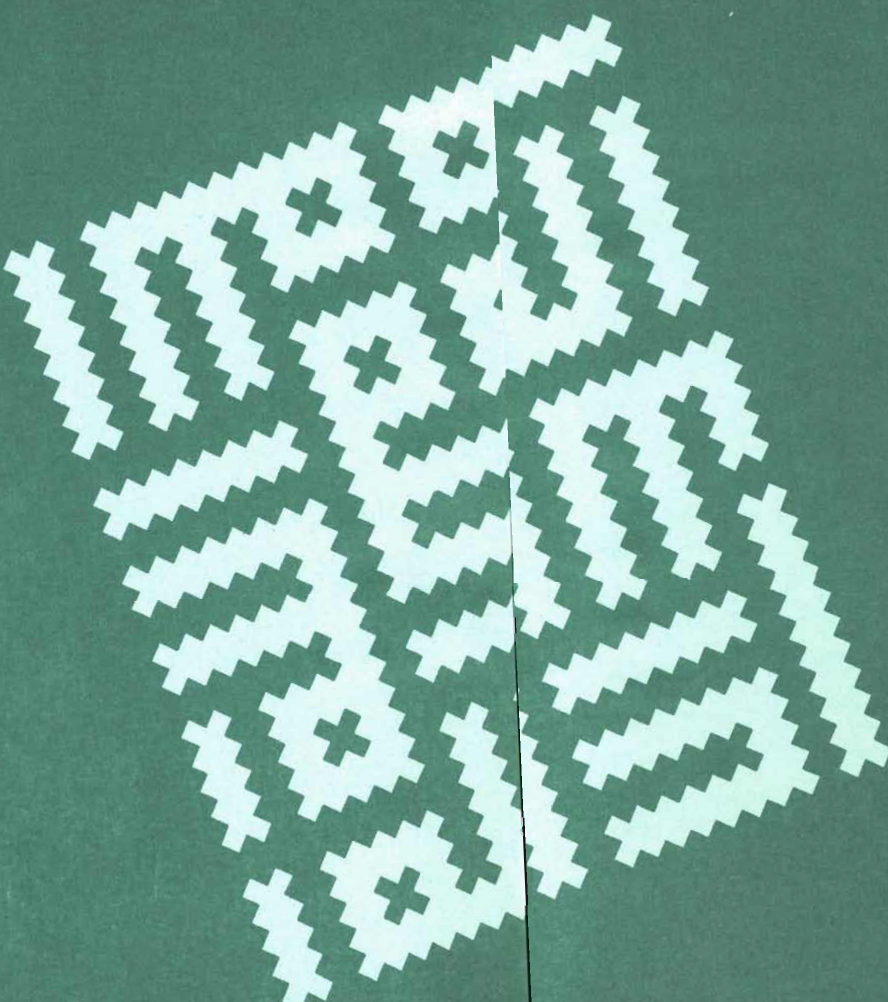
ابن بزاز اردبیلی

صفوة الصفا

در ترجمهٔ احوال و اقوال و کرامات
شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی

مقدمه و تصحیح: غلامرضا طباطبائی مجد





بسم الله الرحمن الرحیم

صفوة الصفا

ابوالبرقه

صنم صنم صنم بجان بنامم
بدل دردی درم تن بی دوایم

کس به هستی نبرده ره به ایوان
از نیستی چو مردان خاک پایم

خط: رسام حقیقی

ابن بزّاز اردبیلی

صفوة الصفا

در ترجمهٔ احوال و اقوال و کرامات

شیخ صفیّ الدّین اسحق اردبیلی

مقدّمه و تصحیح: غلامرضا طباطبائی مجد

▣ نام کتاب : صفوة الصفا
▣ نویسنده : درویش توکلی بن اسمعیل بزاز (ابن بزازاردبیلی)
▣ مصحّح : غلامرضا طباطبائی مجد
▣ چاپ اول : تابستان ۱۳۷۳
▣ تیراژ : ۲۰۰۰ جلد
▣ حروفچینی : کامپیوتری پیام «تبریز»
▣ لیتوگرافی وچاپ : تابش
▣ صحافی : لک‌لری
▣ طراح وگرافیست : اکبر اهری پور
▣ ناشر : مصحّح

این کتاب بـه همّت هیئت اردبیل‌شناسی و بـا کمک مادی و معنـوی دانشگاه آزاداسلامی وصندوق قرض‌الحسنهٔ مهدیّهٔ اردبیل به چاپ رسید.

فهرست مطالب

عنوان — **صفحه**

عنوان **صفحه**

عنوان	صفحه

عنوان **صفحه**

یکی از آرزوها

فکر تصحیح صفوة‌الصفا با خواندن مقالهٔ «آرزوی پیران» در من قوّت گرفت و بدون فوت وقت کارش را شروع کردم. آنچه در طول کار از **استاد منوچهر مرتضوی** *خواستم بی‌دریغ در اختیارم نهادند. حال که کار تصحیح به چاپ رسیده، از استاد می‌پرسم: آخرین سخنی که در این باره می‌توان گفت، چیست؟ ایشان می‌گویند:*

... تعظیم و تبجیلی که بزرگان زمان و بخصوص خواجه رشیدالدّین فضل‌الله و خواجه غیاث‌الدّین وزرای مقتدر دولت معظّم ایلخانی در حقّ شیخ صفیّ‌الدّین معمول داشته‌اند و در نوع خود در طول تاریخ اسلامی کم‌نظیر می‌نماید، گواه عظمت و حشمت بی‌نظیر شیخ و حاکی از این حقیقت است که جلالت قدر وی هیچ‌گونه ارتباطی با تشکیل صفویه و تأسیس پهناورترین دولت واحد ایرانی پس از ساسانیان به همّت اخلافش نداشته، بلکه نفوذ روحانی و معنوی آن سلسله و عظمت «مرشدان کامل» (لقب سلاطین صفوی) منبعث از انتساب آنان به شیخ صفیّ‌الدّین بوده است.

در سلسلهٔ مقامات عرفای بزرگ، صفوة‌الصفا از نظر اهمیّت در ردیف اسرارالتوحید، مناقب‌العارفین و رسالهٔ فریدون سپهسالار و از بسیاری جهات قابل مقایسه با آن منابع بی‌نظیر است. کتابهایی چون مقامات اوحدالدّین و فردوس‌المرشدیّه و به طریق اولیٰ مقامات ژنده پیل و غیره قطعاً از نظر اهمیت با این منابع بسیار معتبر قابل مقایسه نیستند. امّا مطالب تذکرة الاولیاءِ عطّار و کشف‌المحجوب هجویری و رسالهٔ قُشیریّه و امثال این مصنّفات و مؤلّفات از لونی دیگر است و سنجش آنها

با اسرارالتوحید و مناقب‌العارفین و صفوةالصفا از لحاظ تفاوت موضوع و کیفیت تدوین بی‌مورد می‌نماید.

می‌توان گفت همچنان که «بلخ و روم» و «شیراز» و «تبریز» اشتهار خود را در حیطهٔ فرهنگ ملّی مدیون مولانا و سعدی و حافظ و شمس‌تبریزی و صائب است، شهر تاریخی اردبیل نیز بخشی بزرگ از شهرت تاریخی و باستانی و نعمت آبادانی و بالاخره سرفرازی خود را به شیخ صفی‌الدّین مدیون می‌باشد. در دورهٔ صفویّه ـ که شاید پس از ساسانیان نخستین دولت پهناور واقعاً ایرانی را تأسیس کردند ـ بعد از مشهد مقدّس امام رضا، علیه‌السّلام، که دارای اهمیّت و قداست بلامنازع محسوب می‌شد، اردبیل و بقعهٔ شیخ صفی بیش از هر شهر دیگر ایران از تقدّس و حرمت معنوی و سیاسی برخوردار بود و شاید تَوَسُّعاً بتوان آن را در دورهٔ صفویه مثلاً با «آذر گشسب» در دورهٔ ساسانیان مشابه دانست.

نمونهٔ آذری کهن اردبیلی (سه دوبیتی ظاهراً از اطرافیان شیخ) نیز یکی از فواید تاریخی و زبان‌شناسیِ این کتاب است. این دوبیتی‌ها با یازده دوبیتی از شیخ صفیّ‌الدین، مذکور در سلسلةالنسب صفویّه از مهم‌ترین آثار بازمانده از زبان آذریِ کهن و گویشِ متداولِ اردبیل در قرن هشتم محسوب می‌شود.

طبع و نشر این کتاب با روش شایستهٔ علمی براساس کهن‌ترین نسخه‌های موجود (در حدّ امکان) سالهاست که در ردیف آرزوهای بنده قرار داشت و گمان می‌کنم بخشی معتنابه از آن آرزو که در مقالهٔ «آرزوی پیران» در مبحث مربوط به صفوةالصفا نوشته‌ام، با انتشار این چاپ برآورده شده و مصحّح محترم باید شاکر باشند که این کار مهمّ علمی به اهتمام ایشان سمت انجام پذیرفته و چرخ این سکّهٔ دولت به نام ایشان زده است، و می‌دانم که افراد بسیاری سالها منتظر نشر متن خوب و قابل اعتمادی از این کتاب و ملتمس اقدام در این مورد بوده‌اند...

به نام آنکه جان را فکرت آموخت

مقدّمهٔ مصحّح

کتابی که پیش رو دارید «صفوةالصفا» یا «اسس‌المواهب‌السنیة فی مناقب‌الصفویة»، یکی از معتبرترین کتابها دربارهٔ تصوّف و گرانقدرترین منبع دربارهٔ حالات و کرامات و مناقب و مقامات شیخ صفی‌الدّین اسحق اردبیلی، جدّ پنجم شاه اسماعیل، بنیادگذار سلسلهٔ صفوی است که در سال ۷۵۹ ه.ق. (۱۳۵۷ م.) توسط درویش توکّلی‌بن اسماعیل‌بن حاجی‌محمّد مشهور به **ابن‌بزّاز** تألیف شده است.

قبل از پرداختن به ضرورت چاپ منقحّ کتاب حاضر و بحث پیرامون این مطلب که آیا متنِ اصلیِ صفوةالصفا در عهد سلاطین صفوی، بخصوص در زمان شاه طهماسب صفوی، مورد تحریف و تصحیف قرار گرفته است یا نه، ذکر شمّه‌ای از ترجمهٔ احوال شیخ صفی‌الدّین و ابن‌بزّاز، مؤلّف کتاب، ضروری به نظر می‌رسد.

شیخ صفی‌الدّین اسحق اردبیلی از عرفای نامی دوران اولجاتیو و ابوسعید ایلخانی است. وی در سال ۶۵۰ هجری در کلخوران، قریه‌ای در سه کیلومتری شمال غربی اردبیل، در خانواده‌ای که نان‌آور آن، امین‌الدّین جبرئیل، به امر زراعت اشتغال داشت و از این راه ثروتی تحصیل کرده بود، دیده به جهان گشود.

در خصوص احوال شیخ امین‌الدّین جبرئیل، پدر شیخ صفی‌الدّین، که بعد از فوت پدرش به سلک مریدان مولانا العالم‌الربّانی خواجه کمال‌الدّین عربشاه اردبیلی در آمد، می‌نویسند که مرد بذّالی بود و به کرم و سخاوت شهرت داشت و با مردم کمتر آمیزش داشت و همواره خاموش بود. شیخ جبرئیل با دختر صاحب عصمتی از خاندان «جمال

باروقی» به نام «دولتی» وصلت کرد و از این وصلتِ مبارکْ شیخ صفی‌الدّین به دنیا آمد.[1]

حیات شیخ صفی‌الدّین با دوران زندگی مردان بزرگ فرهنگ و ادب ایران زمین نظیر مولانا جلال‌الدّین رومی، سعدی شیرازی، امیرعبدالله شیرازی، شیخ نجیب‌الدّین بزغوش، علاءالدّوله سمنانی، شیخ محمود شبستری، و شیخ محمّد کچچی معاصر بوده است.

مولوی در ۲۲ سالگی شیخ و سعدی در ۴۱ سالگی وی بدرود زندگی گفته‌اند. و نیز در زمان تولّد شیخ صفی‌الدّین، پنج سال بود که شمس تبریزی، مراد مولوی، بدرورد زندگی گفته بود و از فوت دو عارف والامقام دیگر یعنی شیخ محی‌الدّین ابن عربی و شیخ نجم‌الدّین کبری ۳۲ سال می‌گذشت.[2]

بنا به تصریح ابن‌بزّاز، شیخ صفی‌الدّین در جوانی از بابت حُسن صورت، «یوسف ثانی» بود و «... به سنّ بلوغ نارسیده زنان در عشق او دستها می‌بریدند و دل مبارک از ایشان می‌رمید.» و این حُسن صورت در دوران بلوغ و مردانگی به حدّی بود که اولیاءالله «وی را پیر ترک خواندندی» و «جماعت طالبان او را زرّین محاسن می‌گفتند» (۸، ۲۶، ۷)[3]

دوران کودکی و جوانی شیخ همراه بود با هیجانات درونی که یک آن وی را آرام نمی‌گذاشت. به همین جهت از همان اوان جوانی با دلی بی‌آرام و ضمیری تابناک در پی معنویت و کسب فضایل اخلاقی بود و اغلب در مزار شیخ فرج اردبیلی، شیخ ابوسعید و شیخ شهاب‌الدّین محمود اهری روزگار به عبادت می‌گذرانید.[4] و چون فضای تنگ آن روزی اردبیل نمی‌توانست پاسخگوی نیازهای درونی وی شود، لذا برای یافتن مراد خود و التیام برای روح ناآرام خویش مسافرتهایی را در اقصا نقاط ایران آغاز کرد تا گمشدهٔ خود را پیدا کند و دست ارادت در دامن وی زند.

آنچه از کتب تاریخی و کتب رجال برمی‌آید، اوّلین مقصد شیخ صفی‌الدّین در به دست آوردن مرشدی کامل، رسیدن به محضر شیخ نجیب‌الدّین بزغوش در شیراز بود، و مشکلاتی که از نظر کسب اجازه از مادر جهت رفتن به شیراز دامنگیرش شده بود با پیش

---

۱) امین‌الدّین جبرئیل علاوه بر شیخ صفی‌الدّین، پنج پسر و یک دختر داشته است. اسامی پسران امین‌الدّین به ترتیب سن عبارتند از: محمّد، صلاح‌الدّین رشید، اسماعیل، صفی‌الدّین اسحق، یعقوب و فخرالدّین.

۲) بابا صفری، **اردبیل در گذرگاه تاریخ**، ج ۱، ص ۶۰.

۳) رقم اوّل نمایندهٔ باب، رقم دوّم شمارهٔ فصل، و رقم سوم بیانگر حکایت است.

۴) بیوک جامعی، **نگاهی به آثار و ابنیهٔ تاریخی اردبیل**، ص ۴۱.

آمدن وقایعی در شیراز ـ یعنی فوت برادرش محمّد در ولایت «تورک و طارم» و رفتن صلاح‌الدّین رشید به شیراز جهت تمشیت امور و احوال محمّد ـ بهانه‌ای به شیخ صفی‌الدّین داد تا مجوّزی جهت رفتن به شیراز و کسب اطلاعاتی در خصوص صلاح‌الدّین رشید فراهم کند و در نتیجه امکان رسیدن به کعبهٔ آمالش را به دست آورد.

وقایع مربوط مسافرت به شیراز، عدم توفیق در زیارت شیخ نجیب‌الدّین بزغوش، ملاقات شیخ با سعدی، توصیه‌های مشایخ آن روز شیراز جهت رسیدن شیخ صفی‌الدّین به خدمت شیخ زاهد گیلانی، توقّف چهار سالهٔ شیخ در اردبیل و پرس و جو در مورد محلّ دقیق زندگی شیخ زاهد، دریافت خبر محلّ زندگانی شیخ زاهد در حلیه کران[5]، و بالاخره رسیدن شیخ به خدمت شیخ زاهد، مواردی هستند که به تفصیل در کتاب حاضر و در کتب تاریخی معتبر از جلمه کتاب گرانقدر «اردبیل در گذرگاه تاریخ» تألیف بابا صفری به طور مبسوط ذکر شده‌اند، و لذا به جهت احتراز از اطناب کلام از پرداختن به آن‌ها خودداری می‌شود.

سال ۶۷۵ هجری زمان ملاقات شیخ صفی‌الدّین و شیخ زاهد گیلانی است. شیخ صفی این زمان بیست و پنج سال داشت. از این تاریخ بیست و پنج سال نیز خدمت استاد کرد و سی و پنج سال دیگر بقیّه عمر خویش را ـ بعد از مرگ شیخ زاهد در سال ۷۰۰ هجری ـ به ارشاد و تربیت مریدان و طالبان پرداخت و آوازهٔ شخصیت وی از مرزهای ایران گذشت و در روم شرقی، سوریه، لبنان و هندوستان وی به عنوان یک شخصیت بزرگ عرفانی شناخته شد و پیروان زیادی به حلقه ارادتش درآمدند.

مؤلّف در فصل سوّم باب یازدهمِ کتاب خود که اختصاص به «ذکر بعضی از خلفا و مریدان شیخ صفی‌الدّین» دارد، ضمن مقایسهٔ کثرت هواداران شیخ نسبت به لشکر امیرچوپان، از قول امیرچوپان خطاب به شیخ صفی می‌نویسد: «... از آب آمویه تا حدود مصر و از سواحل هرموز تا باب‌الابواب ـ که اقصی حدود این مملکت است و من گردیده‌ام ـ هرجا و نواحی و اطراف که رسیده‌ام مریدان شیخ را دیده‌ام که به این حلیه و زیّ شیخ مُتَحَلّی و مُتَزَیّن‌اند و آوازهٔ ذکر در اطراف انداخته‌اند.»

شیخ صفی‌الدّین مردی عالم و فاضل و مفسر قرآن بود. باب چهارم کتاب حاضر اختصاص به تفسیرهای وی در آیات قرآنی، احادیث نبوی و ابیات عرفانی شاعرانی چون

۵) از توابع لنکران امروزی است که طبق مفاد قرارداد ترکمنچای (۱۲۴۱ هـ.ق / ۱۸۲۸ م) به روسیّه واگذار شد.

مولانا، عطّار، عراقی و سعدی دارد. وی طبع شعر هم داشت. مفاهیم عالی رضا و تسلیم و وصول به حقّ را در غزلیات و رباعیاتی که سروده به بهترین وجهی عنوان کرده است. ابیات زیر از جمله اشعار فارسی اوست که از کتاب وزین «اردبیل در گذرگاه تاریخ» نقل می‌شود.

می‌نوش کن مدام که می را عدیل نیست — وز هیچ شربتی به جهانش بدیل نیست
جلاب سلسبیل چه موقوف وعده‌ایست — حالی به نقد باده کم از سلسبیل نیست
وصف مزاج آن، حق اگر زنجبیل گفت — در باده سرّهاست که در زنجبیل نیست
گر عاقلی به عقل، حکیمانه نوش کن — ور غافلی، مخور تو، که آب سبیل نیست
می‌خواره را به آتش اگر ترس می‌دهند — میدان که جز مثابهٔ[6] نار خلیل نیست
در مدح می منافع للناس آیت است — نیکو بخوان که منفعت او قلیل نیست
میخوارگی است عیب‌صفی‌درجهان و بس — منت خدای را که لئیم و بخیل نیست[7]

ابن‌بزّاز در کتاب حاضر حکایاتی بسیار در کشف و کرامات، صفا و حلم، علم و ورع و تقوی و بالاخره سجایای اخلاقی شیخ صفی‌الدّین نوشته است و نیز داستانهای زیادی در باب ملاقاتهای سلاطین و حکمرانان و بزرگان زمان با او نقل کرده و مراتب حرمت وی را نزد حکمرانان مغول ذکر نموده است.

وی در باب هشتم کتاب خود که اختصاص به «ذکر سیرت رضیّهٔ شیخ صفی‌الدّین» دارد، ضمن صحبت از شخصیت معنوی شیخ در مورد رفتار وی با امراء و سلاطین، می‌نویسد: «با پادشاه سخن همچنان می‌گفت که با کودکی گویند» (۸، ۱۰، ۴) و نیز گوید: «سلاطین و امرا که پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدندی، همچنان نشستندی که غلامان پیش خواجه» (۸، ۱۰، ۴)

باز بنا به تصریح ابن‌بزّاز علی‌رغم اینکه سلاطین و امرای وقت به حضور شیخ می‌رسیدند، ولی شیخ «انعام سلاطین و اکابر هرگز قبول نکردی، تا حدّی که اگر شیخ را املاکی که بودی اگر سلاطین مال آنها ادرار کردندی تا دیوان را در آن املاک مدخلی نباشد از روستائیان نستاندی، بلک امکان نداشتی که کسی نام ادرار دیوانی در حضرت او بر زبان آرد.» (۸، ۸، ۱)

---

۶) متن: جز به مثابه. جهت رعایت وزن شعر تصحیح شد.

۷) متأسفانه باباصفری مؤلّف کتاب «اردبیل در گذرگاه تاریخ» منبع مورد استناد خود را ذکر نکرده‌اند. این احتمال را نمی‌توان از نظر دور داشت که ابیات مذکور از «صفی» دیگری به غیر از شیخ صفی‌الدّین باشد.

و نیز در جواب پسرش صدرُالدّین مبنی بر عدم استفاده از جامه و دیگر اسباب و آلاتی که قُتْلُغ ملک دختر سلطان کیخاتو برایش فرستاده بود، می‌گوید: «... چون نام ترکی و پادشاهزادگی و امیری بر سردارند، دلم رضا نمی‌دهد.» (۸، ۸، ۳)

مورّخین نوشته‌اند که خواجه رشیدالدّین فضل‌الله همدانی وزیر نامدار ایلخانیان در رعایت جانب شیخ بسیار می‌کوشید و برای مخارج خانقاه اردبیل هر سال نقد و جنس می‌فرستاد[۸]، ابن‌بزّاز ضمن بیان حکایتی راجع به سفر شیخ صفی به تبریز و مراجعت وی به اردبیل، می‌نویسد که موقع مراجعت، خواجه رشیدالدّین «... هفتاد دست خلعت از برای شیخ و اصحاب شیخ مرتب کرده بود.» ولی شیخ بدون التفات به آن هفتاد دست خلعت، با بی‌اعتنایی و عصبانیّت تبریز را ترک می‌کند و در جواب همراهان که «چرا به آن خلعت‌ها اعتنا نکردی» می‌گوید «همت من ملتفت چنین چیزها نشده است و عزیز پیش خلق از برای اینم که طمع از خلق بریده‌ام.» (۸، ۲۱، ۲)

شیخ صفی در مکاتبات رشیدی

گمان می‌رود اگر بخواهیم علوّ مقام معنوی و عظمت تقریباً بلامنازع روحانی و عرفانی شیخ را، حتّی در زمان حیات خود، به وجه اکمل نشان دهیم هیچ سندی گویاتر از نامهٔ مبسوطی که خواجه رشیدالدّین فضل‌الله وزیر اعظم ایلخانی به محضر شیخ نوشته، نمی‌توانیم ارائه بنمائیم. بنابراین تبرّکاً عین این سند گرانقدر را که هم مبیّن جلال و عظمت معنوی شیخ صفی‌الدّین و هم نمایندهٔ روحیه و تدبیر و خضوع آن وزیر بزرگ است، از نظر خوانندگان می‌گذرانیم:

مکتوب که بر شیخ صفی‌الدّین اردویلی قُدِّسَ سِرُّهُ نوشته است

تحیاتی چون هوایِ بهشت عنبر سرشت، و دعواتی چون نسیمِ گلزار مشکبار می رسانم، و چون زبان از حکایتِ شکایتِ فراق و قصّهٔ غصّهٔ اشتیاق قاصرست در آن شروع نمی‌کنم،

۸) جهت مطالعهٔ لیست ارقام کمکی خواجه رشیدالدّین به شیخ صفی‌الدّین رک: «کشاورزی و مناسبات ارضی ایران در عهد مغول» تألیف پطروشفسکی، ج ۲.

شعر

یُطَیِّرُنی شَوْقِی و کَیْفَ اَطِیْرُ فَاِنَّ جَناحِی بالفَراقِ کَسِیْرُ
اِذا جاشَ جَیْشُ الشَوْقِ مِنْ کُلِّ جَانِبٍ فَمالِی سِوَی فیضِ الدُّمُوعِ نَصِیرُ
فیا رَبِّ قَرِّبْنِی اِلَی قُدْوَةِ الوَری فَاَنتَ عَلَی تَیْسِیْرِ ذاکَ قَدِیرُ

و از باری عَزَّشَأنُهُ اسبابِ مُواصَلت و مُصاحَبتِ آن طوطی شکرستانِ براعت و بلبلِ بوستانِ فصاحت، سالکِ مسالکِ تحقیق، مالکِ ممالکِ توفیق، بانیِ مبانیِ ایوانِ جلال، مُسْتَحْکِمِ اساسِ فضل و کمال، کاشفِ اسرارِ قرآن، خلاصهٔ نوعِ انسان، قطبِ فلکِ ولایت، مهرِ سپهرِ هدایت، شجرهٔ ثمرهٔ مُرُوَّت، ثمرهٔ شجرهٔ فُتُوَّت، حامیِ بیضهٔ دین، حارسِ ملکِ یقین،

نظم

یا رب تو مرا به طلعتِ او هر لحظه زیاده کن محبّت
وین خشکْ نهالِ خاطرم را کن تازه به آبِ وصل و قربت

بعد از آن به سمع مبارک مخدومی می‌رسانم که بِحَمْدِ اللهِ وَ حُسْنِ تَوْفِیقِهِ که نهالِ دولتم در ریاضِ جهان از حیاضِ احسان سیرابست، و زلالِ نعمتم در جویبارِ روزگار از شوایبِ اَکْدار مصفّی، و کسوتِ فَخار و لباسِ وَقارم به طراز وَ عَلَّمَکَ مَالَم تَکُنْ[9] تَعْلَمْ مُعْلَم و سفیرِ ضمیرم به الهام وَ عَلَّمْناهُ مِنْ لَدُنّا عِلْماً[10] مُلْهَمْ، و خلوتخانهٔ دلم به ورودِ وصال و شُهودِ جمالِ اَرِنِیْ اَنْظُرْ اِلَیکَ[11] منوَّر، و دماغِ جان و مشامِ روانم به نسیمِ عبهر شمیمِ فَمَنِ اهْتَدَی فَاِنَّما یَهْتَدِیْ لِنَفْسِهِ[12] مُعَطَّر، وَ فَرقِ فَرْقَدْسایم به تاجِ وَ لَقَدْ کَرَّمْنا بَنِی‌آدَمَ[13] مُتَوَّج، و طاقِ فَلَک رُواقم به کتابهٔ وَ رَفَعْناهُ مَکاناً عَلِیّاً[14] مُوَشَّح.

بیت

بحمدالله که در بستانِ دولت درختِ بختِ من دارد طراوت

اکنون همگی همّت بر آن موقوف، و تمامی نَهْمَت بر آن مصروفست که رنجورانِ مرضِ

۹) قرآن، نساء: ۱۱۳.
۱۰) قرآن، کهف: ۶۴.
۱۱) قرآن، اعراف: ۱۳۹.
۱۲) قرآن، یونس: ۱۰۸.
۱۳) قرآن، اسری: ۷۲.
۱۴) قرآن، مریم: ۵۸.

مِحَن و سوختگانِ آفتابِ اِحَن را بر مقتضای اَحْسِنْ كَمٰا اَحْسَنَ اللهُ اِلَيْكَ[15] به شربت عنایت و ظلِّ رعایت به[16] حالِ اعتدال آوریم، و گُمشتگانِ بُوادیِ پریشانی و لب تشنگان قِفار سرگردانی را بر موجب وَ اَنْجَيْنٰا مُوسىٰ وَ مَنْ مَعَهُ[17] به مأمنِ راحت و مسکنِ استراحت رسانیم، و به شکَّرِ شُکرِ [وَ] اشْكُرُوا نِعْمَتَ اللهِ اِنْ كُنْتُمْ اِيّٰاهُ تَعْبُدُوْنَ[18] مذاقِ اهلِ وفاق و کامِ اهلِ آفاق را شیرین کنیم، و چون ما را از خلعت خانهٔ وَ فَضَّلْنٰاهُمْ عَلَى كَثِيْرٍ مِمَّنْ خَلَقْنٰا تَفْضِيلاً[19] تشریفِ شریفِ اقبال و کسوتِ بانَضْرَت آمالِ پوشانیده‌اند، و فضیلتی ظاهر و دولتی باهر و نعمتی بهی و رتبتی قوی داده از غَمامِ انعامِ خود به هر یک از ابنای ایّام قطره‌ای رسانیم،

نظم

نماند حاتم طایی، ولیک تا به ابد — بماند نامِ بلندش به نیکویی مشهور
زکوٰةِ مال بدر کن که فضلهٔ رز را — چو باغبان ببرد، بیشتر دهد انگور

و پیش از آنک زلازلِ فنا و فَوات و صدماتِ هجومِ هادم‌اللذّات اساسِ زندگانی و بنای شادمانی ویران کند و جوهر اَسْطَقْسِی و هیاکلِ حسّی و مادّهٔ هیولانی و ترکیبِ جسمانی باطل گرداند، و اعضای آلی را در معرض اضمحلال و تلاشی اندازد و به حکمِ «اَلْمَرْءُ يَفْنَى وَالثَّنٰاءُ يَبْقَى» خبرِ خیر و نام نیک و آثارِ پسندیده یادگار گذاریم،

شعر

لیس يَبْقَى عَلَى الجديدَيْنِ اِلاّ — عَمَلٌ صَالِحٌ و ذِكْرٌ جَمِيلُ

بیت

نه سیم بمانَد و نه گوهر — نه تخت بمانَد و نه کشور
زر بخش که سیم و زر نماند — جز نامِ نکو دگر نماند

و از حبایلِ خدیعت و فریبِ شیطانِ لعین که دشمنِ دین و خصمِ مبین است که اِنَّ الشَّيْطٰانَ كٰانَ لِلْاِنْسٰانِ عَدُوًّا مُبِيْنًا[20] محترز باشیم، و منطقهٔ مطاوعت و اِذعان و گوشوارهٔ متابعت و فرمانِ یزدان در میانِ روان و گوشِ جان بندیم و نهیم، و در افشای ثنایِ جمیل و اقتنایِ ثوابِ

---

۱۵) قرآن، عنکبوت: ۷۷.
۱۶) متن: از.
۱۷) قرآن، شعراء: ۶۵.
۱۸) قرآن، نحل: ۱۱۵.
۱۹) قرآن، اسرىٰ: ۷۲.
۲۰) قرآن، اسرىٰ: ۵۵.

جزیل برحسبِ آیهٔ وَ مَنْ اَرادَ الْآخِرَةَ وَ سَعَی لَهَا سَعْیَهَا وَ هُوَ مؤمِنٌ فَاُولٓئِکَ کَانَ سَعْیُهُمْ مَشْکُوراً[21] بر قدرِ جُهد و طاقت و وُسع و استطاعت هیچ دقیقه مهمل نداریم.

درین وقت به جهتِ خانقاهِ مخدومی که مطرحِ انوارِ هدایت و مظهرِ اسرارِ ولایت است اندک وجهی بر ولایت مذکور حواله رفته، تا در لیلة‌المیلاد رسُول الله، صلّی اللهُ علیه و سلّم، سِماطی سازند، و اعیانِ جمهور و صدورِ اردبیل حاضر گردانند، و سِماعی صوفیانه بفرمایند، و عندالفراغ این درویشِ دلریش را به دعای خیر یاد کنند و مفصّلِ حوالات مذکوره بر حاصلِ املاکِ غازانی و رشیدی مِلْکی و ضمانی که مِلْکی حلال و مالی بی و بالست حوالت رفته است بدین موجب:

خلخال

الحِنْطَه: ۲۰ جریب غَنَم: ۱۰ رُؤس

شاه‌رود

الحِنْطَه: ۲۰ جریب الغَنَم: ۱۰ رؤس السَّمْن: ۱۰۰ من

دریغ (کذا)

الحِنْطَه: ۳۰ جریب الغَنَم: ۱۰ رؤس السَّمن: ۵۰ من الدَّجَاج: ۱۰۰ قطعه الوَزّ: ۳۰ قطعه

استاره

الْأَرُز (البیاض): ۱۰۰ جریب الدَّجَاج: ۱۰۰ قطعه السَّمْن: ۵۰ من الوَزّ: ۳۰ قطعه

جیلان

اَلْأَرُزّ (البیاض): ۲۰۰ جریب الدَّجاج: ۳۰۰ قطعه الوَزّ: ۱۰۰ قطعه

سراو

الحِنْطَه: ۵۰ جریب السَّمْن: ۱۰۰ من الغَنَم: ۲۰ رؤس البَقَر: ۱۰ رؤس مَصْل: ۱۰۰ من عَسَل: ۲۰۰ من

پیشکین

الحَنْطَه: ۳۰ جریب بَقَر: ۱۰ رؤس غَنَم: ۳۰ رؤس عَسَل: ۱۰۰ من دجَاج: ۱۰۰ قطعه الوَزّ: ۳۰ قطعه

۲۱) قرآن، اسریٰ: ۲۰.

اردبیل

غَنَم: ۵۰ رؤس بَقَر: ۱۰ رؤس سَمْن: ۱۰۰ من مَصْل: ۱۰۰ من

تبریز

حواله شربتخانهٔ خاصّه؛ قند: ۴۰۰ من نبات: ۱۰۰ من گلاب: ۳۰ قاروره
حوالهٔ انبارِ خاصّه؛ عسل: ۵۰۰ من دوشاب: الف من لَبُوب: ۲۰۰ من
حوالهٔ خزینهٔ خاصّه؛ نقدا (جهة اخراجات دیگر): ۱۰ الف دینار عنبر (به جهة حلاوات): ۵۰ مثقال مشک: ۵۰ مثقال عُود (به جهة بَخُور): ۱۰۰ مثقال

به کرم معذور فرمایند و به دعا ما را یاد دارند، والسّلام.[۲۲]

و نیز خواجه رشیدالدّین طی نامه‌ای که خطاب به فرزند خود میراحمد، حاکم اردبیل، به طریق نصیحت نوشته، در نصیحت هفتم می‌گوید:

وصیّت هفتم، می‌بایذ که ایّام و لیالیِ اهالی و رعایا و اعیانِ اردبیل را به اشعهٔ معدلتْ ساطع و به انوارِ مکرمت لامع گردانی، و چنان کنی که نیرانِ فُجور و طوفانِ فُتور خُمُود و جُمُود یابد، و طِرْفِ امن و امان در مرغزارِ او چَران باشد، و یمینِ انصاف عنانِ تماسک از قبضهٔ ممالکِ ظلم بیرون برد،

بیت

میانِ مرکزِ عالم عَلَم زند، تا ظلم درونِ دایرهٔ کاینات ننهد پای

و به آبِ لطف آتشِ عُنْف را فرونشاند، و به نسیمِ سطوت گردِ فَتْرت از جبینِ زمین پاک کند، و به صیقلِ انصاف زنگارِ اعتساف از آیینهٔ سینهٔ آفاق بزِداید، و شمشیرِ دهر را از مورچانهٔ جور جَلا دهذ، و ثَغرِ مملکت مُبْتَسِم و عِقد دولت مُنتظِم گردد، و خلایق را بر دولتِ تو وُثوقْ غالب و رَجاء راجع شوذ، و چاکرانِ اندرونی کمرِ مطاوعت به متابعتِ اوامرِ تو در میانِ جان بندند.

و نوعی سازی که جناب قطبِ فلکِ حقیقت، و سَبّاح بحارِ شریعت، [و] مَسّاحِ مضمارِ طریقت، شیخ‌الاسلام والمسلمین، برهان‌الواصلین، قُدوهٔ صفّهٔ صفا، گُلبن دوحهٔ وفا، شیخ

---

۲۲) مکاتبات رشیدی، چاپ محمّد شفیع، لاهور، ۱۳۶۴ هـ.ق، نامهٔ ۴۵، ص ۲۶۵ به بعد.

صفیُّ‌المِلّة والدّین، اَدامَ‌اللهُ تعالیٰ بَرَکاٰتِ انفاسِهِ‌الشریفة، از تو راضی و شاکر باشد، و بر آستانهٔ ولایت پناهِ او پیوسته چون پرده سرِ عجز و سوگواری نهاذه باشی، و به یقین بشناسی که خسروِ سیّارگان مستفیدِ رای جهان آرای و کاتبِ فلک مفتونِ کلامِ روح افزایِ اوست.

شعر

وَ یَـعْمُرُ دارَالشَرعِ بـالِعْلمِ وَالنُّهی — وَ یَـعْمُرُ اهـلَ الفَـضْلِ بـالکَرَمِ الغَمْرِ
فَاَقْدامُهُ فِی الجَـدْبِ تُـغنِی عَـنِ الحَـیٰا — وَ اَقْلامُهُ فِی الحَرْبِ تُـغْنِی عَـنْ السُّمْرِ
اَقَـلُّ عُـلاٰهُ لاٰیُـواٰزَنُ بِـالثَّنٰا — وَ اَدْنیٰ نَـداهُ لاٰیُـقابَلُ بـالشُّکْرِ

و معالِمِ جود و مصابیحِ مقصود به اِنعامِ عمیم و اِحسانِ جسیمِ او پیذا و روشن گشته، و صنایعِ لطایف و بدایعِ عواطفِ او از حدِّ امکان و مرکزِ بیان گذشته،

بیت

وَ مِنْ کَـثْرَةِ الْاَخْـبارِ عَـنْ مَکْـرُماٰتِهِ — یَمُـرُّلَهُ ضَـیْفٌ وَ یأتی لَـهُ ضَـیْفُ

و شُرَفِ شَرَفِ او پایْ بر فَرق فَرْقَدان و کِتفِ هفتمین آسمان نهاذه،

نظم

از گـوشهٔ سـقفِ همّتِ او — آویخته نُـه فـلکْ چـو قـندیل
و ز دست و دلش فـرات و دجـله — هـر لحـظه زنـند جـامه در نـیل
خـورشیدِ بـرینْ بـرین بـلندی — در مـوکبِ او دوان بـه تـعجیل

و هر مدح و تحسین و ثنا و آفرین که در بابِ رفعتِ جنابِ او بر زبانِ بیان روذ هنوز از صد یکی و از بسیار اندکی نگفته باشد و لایق جلال و موافقِ کمالِ او نیاید، می‌بایذ که چون مورْ کمر به خدمتِ او بسته داری و به هر چه اشارت فرماید آن را موجبِ بشارت و سرور دانی، و هر نقدِ دولت که در دارالضربِ اقبالت زنند نثار مقدمِ میمون و تحفهٔ روزگارِ همایونِ او گردانی، و خوشه‌چینِ مکارمِ اخلاق و حُسنِ شِیَمَ و اَشفاقِ او باشی، و چنان کنی که خوذ را ملحوظِ نظرِ کیمیا فیضِ او سازی، و از همّتِ مبارکِ او طلبِ مرادات دنیوی و سعاداتِ اخروی کنی،

شعر

مٰـاراٰمَـهُ ذُوحٰـاجةٌ وَ قَـدْ — هَـیَّأْله بـالجُودِ کُـلَّ مَـراٰمِـهِ
مٰـاقاٰمَ هٰـذِی البسـیطَةِ واحِـدُ — بِـالْلُطْفِ وَالْاِحْسٰـانِ مَـثلَ قِیامِهِ
اَبَـدًا یُـفَرِّقُ مَـالَه فی یـومِهِ — مـالایُفَرِّقُ غَـیْرُهُ فی عَـامِهِ

که هر کرا جنابِ او چون عنان دست گیرذ از حضیضِ خُمولش به اوجِ قبول رساند، و آنکه را چون رکاب در پای افکند، از بقاعِ ارتفاعش به مهبطِ ایضاع اندازذ.

شعر

رِضـاه رَحِـیقٌ لِـلْمُوافِـقِ نَـافِعٌ وَ بَأسَـاهُ سُمٌّ لِـلْمُخَالِفِ نَـاقِعٌ

و به حسنِ تربیتْ خلایق را منظورِ نظرِ خالق سازد، و به دلالتِ واضح و برهان لایحْ مردم را از نِکایتِ اغوای شیطان و ارتکابِ أثْقالِ عصیان نجات بخشد، و از مرکزِ خاکستان به هامهٔ افلاک و قِمَّهٔ سِماک رساند، زنهار که در شنیدنِ این نصایح و مواعظ و خدمتِ مشارالیه تهاون و تغافل نورزی، و تقاعد و تکاسل ننمایی.

چون بر جانبِ آن فرزند وثوق تمام تمام داشت زیادت تأکید نرفت، والسّلام، به مقام شام نوشته شده است.[۲۳]

سیمای شیخ صفی در صفوة الصفا

شیخ صفی‌الدّین با آن همه جلالت و عظمت دینی و اجتماعی، خـود را پـائین‌تر از دیگر کسان می‌دانست. وی در مقابل این خواهش اطرافیان که «شیخ، از برای خدایْ ما را در آخرت مددی کن.» درحالی که اشک در چشمانش حلقه می‌زند، می‌گوید:

«خدایتعالی را دو خانه است، یکی بهشت و دیگری دوزخ من نمی‌دانم که من لایق کدام خانه‌ام و چه عمل دارم که به آن لایق بهشت شوم.» (۱/۱۰/۸)

بنا به قول ابن‌بزّاز، شیخ صفی به حدّی متواضع و فروتن بود که هرگز «مَنْ نگفتی و اگر در سیاق سخن احتیاج افتادی به لفظِ من گفتن، مُنْ گفتی ـ بضمّ میم نه بفتح ـ از برای آنک در مَنْ انانیّت هست.»

احساس قدردانی و شکرگزاری از مراتب مواهب و اعزاز مرادش شیخ زاهد گیلانی، از صفات بارز و مشخصّهٔ شیخ صفی‌الدّین بوده است. در فصل ۲۲ باب هشتم کتاب که در خصوص «وفای شیخ صفی‌الدّین» نوشته شده، می‌خوانیم که «... چون تربیت و توبه و تلقین از شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، گرفته بود، هر کس راکه نسبت به او داشتی به نوعی احترام و

۲۳) مکاتبات رشیدی، چاپ محمّد شفیع، لاهور، ۱۳۶۴ ه.ق، نامهٔ ۴۹، ص ۳۰۸ به بعد.

اعزاز کردی که شرح نتوان کردن.»

و در همین فصل، ضمن شرح حکایتی، احترام و بزرگداشتِ بیش از حدّ شیخ صفی‌الدّین نسبت به شیخزاده شمس‌الدّین جمالان، نوهٔ شیخ زاهد، در حضور دمشق خواجه را شرح می‌دهد که گویا مورد اعتراض دمشق خواجه قرار می‌گیرد، ولی شیخ صفی خاطرنشان می‌کند که «آن پیر [= شیخ زاهد] جدّ اوست و بر من واجب است حق‌گذاری و وفاداری ایشان کردن. چون هر چه یافته‌ام از خاندان ایشان یافته‌ام.»

با وجود این همه اخلاص و ارادت شیخ صفی‌الدّین به شیخ زاهد و خانوادهٔ وی، پس از سه سال از رحلت شیخ زاهد، بعضی از اطرافیان و اولاد شیخ زاهد چون وجود شیخ صفی را مانع شهرت و محبوبیّت خود می‌بینند، به تحریک جمال‌الدّین پسر شیخ زاهد، تصمیم می‌گیرند شیخ صفی را به نحوی از میان بردارند. توطئهٔ آتش زدن منزل شیخ صفی، اجیر کردن شخصی جهت قتل شیخ با تبر، آغشته کردن عسل به زهر از جمله راههایی بود که مخالفین دست به آن زدند ولی موّفق نشدند. (۷، ۵، ۱) بنا به قول ابن‌بزاز در بیشتر این موارد حرم شیخزاده جمال‌الدّین به شیخ صفی هشدار می‌داد.

شیخ صفی‌الدّین در طول عمر پربارش[۲۴] همواره منبع اسرار و الهام مریدان خود بوده و شخصیت‌های بزرگی از اقطاب طریقت مانند مولانا شمس‌الدّین برنیقی در مقام و منقبت علمی و عرفانی وی اظهار نظر کرده‌اند.[۲۵] صاحب روضات‌الجنان (ج ۱، ص ۳۳۶) ضمن صحبت از مولانا فخرالدّین چارپردی (متوفی ۷۴۶ هـ.ق) شارح معروف «شافیه»ی ابن حاجب، می‌نویسد: «... معاصر حضرت شیخ صفی‌الدّین اسحق اردبیلی، قُدِّسَ سِرُّهُ، و مقبول نظر آن مقتدای عالم بوده است.»

شیخ صفی‌الدّین در اواخر عمر هشتادوپنج ساله‌اش به سفر حجّ رفت و قبل از تشرّف به مکّهٔ معظّمه، صدرالدّین موسی، پسر بزرگ خود را به عنوان خلیفه و جانشین خود تعیین کرد. ابن‌بزاز علاوه بر اینکه مراتب سفارش شیخ صفی‌الدّین به جانشینی پسرش صدرالدّین موسی را ضمن حکایتی (۷، ۲، ۱۰) به صورت تلمیح بیان کرده است، در فصل دوّم باب نهم

۲۴) شیخ صفی‌الدّین ۸۵ سال عمر کرد. نخستین ۲۵ سالِ دوران زندگی‌اش در کودکی و جوانی و در طلب مرشد و مراد گذشت. ۳۵ سال آن صرف مریدی و شاگردی شیخ زاهد شد و ۳۵ سال آخر عمر بر مسند ارشاد و تربیت اهل عرفان و طریقت نشست.

۲۵) بیوک جامعی، نگاهی به آثار و ابنیهٔ تاریخی اردبیل، ص ۴۳.

که اختصاص به «نقل شیخ صفی‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، به حیات باقی» است، می‌نویسد که شیخ صفی «وصیّت فرمود که مراسم ترتیب سجّاده که اطراف گیر خطّهٔ اسلام است با شیخ صدرالملّة والدّین ... مفوّض است.»[۲۶]

شیخ صفی در اوّل محرّم سال ۷۳۵ از زیارت مکّه به اردبیل بازگشت و پس از ۱۲ روز که اکثر در نقاهت گذرانید، در ظهر روز دوشنبه دوازده محرّم داعی حقّ را لبیک گفت.[۲۷] برطبق وصیّتش (۹، ۲، ۱) سیّد جمال‌الدّین اصفهانی وی را غسل داد و با کفنی که شیخ در زیر تکیه‌گاه خود نهاده بود کفن کردند.

ابن‌بزاز در مورد تکفین و تدفین شیخ می‌نویسد که شیخ فرمود «... از برای تکفین سی‌گز کرباس زیر تکیه‌گاه نهاده‌ام که فلان کس از گرمرود پنبهٔ آن کِشته است و حلال وی به دست خود رِشته و پیره بدرالدّین استاره‌ای [آن را] بافته، که یکی از طالبان پاک روشن بود، و پیراهن و جبّه و نیم‌تنه و کلاه شیخ زاهد در خانه است. باید که از آن هر دو یکی از من باز نگیرند و اگر مجال دهند و توانید کردن، در گورستان غریبانم دفن کنید ... و اگر نتوانید هر کجا که باشد.»

ولی با مشاورتهایی که انجام گرفت، پیکر وی را در خانه‌اش که بیرون دروازهٔ اَسفریس بود و خانقاهش نیز به شمار می‌آمد، دفن کردند، که امروز به نام بقعهٔ شیخ صفی‌الدّین اردبیلی زیارتگاه تمامیِ دلسوختگانِ عالم و رهروانِ راهِ عرفان است.[۲۸]

ملامحمّد امین حَشْری تبریزی در کتاب خود به نام روضهٔ اطهار[۲۹] سه بیت آتی را در تاریخ فوت شیخ صفی‌الدّین از قائلی مجهول آورده است:

شیخ اعظم صفّی دین اسحق — مرشد راه حقّ علی‌الاطلاق
کاشف معنی «اَلَمْ نَشْرَح» — عالم‌السّر انفس و آفاق
هفتصد و سی و پنج از هجرت — روح پاکش ز تن نمود فراق

گویند بی‌بی‌فاطمه همسر شیخ از مفارقت وی سخت بی‌طاقت بود و شیخ فرموده بود

---

۲۶) بنا به تصریح بابا صفری (اردبیل در گذرگاه تاریخ، ج ۱، ۶۷) شیخ صفی‌الدّین «در آخر عمر به سفر حج رفت و در آن جا وثیقه‌ای به قلم آورد و فرزند خود صدرالدّین موسی را ... صاحب خرقه و سجاده ساخت.»
۲۷) شیخ صفی‌الدّین در آخر عمر دعا می‌کرد که «خداوندا! وفات من به وقتی کن که هوا خوش باشد تا مردم را زحمت نفس نباشد.» (۸، ۲۴، ۱)
۲۸) دفن جنازه شیخ یک روز بعد از فوتش، یعنی روز سه‌شنبه ۱۳ محرّم سال ۷۳۵ هـ.ق انجام گرفت.
۲۹) روضهٔ اطهار، چاپ عزیز دولت‌آبادی، سال ۱۳۷۲ ش، ص ۵۳.

«که زنان را مجال ندهند پیش رفتن» و او را از ورود به پیش جنازهٔ شیخ «منع می‌کردند» (۹، ۲، ۱) ولی بعد از اصرار و ابرام زیاد اجازه یافت که به زیارت جنازهٔ شیخ رود. حاضرین به باغچه رفتند و او به اطاقی که جسم بی‌جان شیخ در آن بود درآمد و با آخرین دیدار صورت شوهر خود این دعا را خواند: «بار خدایا، به حرمت سرّ سینهٔ شیخ زاهد و به حرمت سرّ سینهٔ این مرد که سالی بر من مگذراد و ماهی بر من مگذراد.»

ابن‌بزّاز می‌نویسد: «عاقبت روز هیجدهم بعد از حیات شیخ، او نیز متعاقب شیخ به حظیرهٔ رحمت حق تعالی رسید.»

گویا شیخ صفی‌الدّین خبر مرگ بی‌بی‌فاطمه را در کمتر از یک ماه بعد از فوت خویش، به وی داده بود. (۲ و ۷، حکایت ماقبل آخر) و نیز بی‌بی‌فاطمه به قبح ترکان والدهٔ صدرالدّین یوغروش، از مریدان شیخ صفی، گفته بود: «با شیخ گفتم ماه دیگر پیش تو خواهم آمدن. شیخ فرمود: نه کمتر از ماهی خواهی آمد.» (۲، ۷)

ابن بزّاز کیست؟

اطّلاع دقیق و روشنی از شخصیت و تبار و احوال مؤلّف در دست نیست.[۳۰] تنها چیزی که از منابع دستگیر شده، وی از مردم اردبیل و از پیروان شیخ صدرالدّین، پسر و جانشین شیخ صفی‌الدّین، بوده و مطالب کتاب حاضر را بنا به سفارش و توصیهٔ شیخ صدرالدّین و از قول شاهدان و مردم ثقه گردآوری و تألیف کرده است و علی‌رغم اینکه خودش در حکایتی (۷، ۵، ۲۶) ـ که وقایع آن مربوط است به مسافرتش در سال ۷۲۶ هـ.ق به مراغه، همراه شمس‌الدّین توکّلی واعظ اردبیلی ـ ادعا می‌کند که در جوانی شیخ صفی را دیده است، امّا جای تعجّب است که خودش سخنی یا حکایتی از شیخ در خاطر ندارد و در هیچ جای کتاب چیزی از آن دیدار خود نیاورده است.

۳۰) ابن‌بزّاز در حکایتی مربوط به طرح سؤالاتی از طرف مریدان شیخ صفی، از «مولانا شمس‌الملّة والدّین توکّلی واعظ اردبیلی» که «علاّمهٔ عالمی بود» به عنوان «استاد این ضعیف» نام می‌برد. (۴، ۳، ۶) و در حکایتی دیگر (۵، ۲، ۸) پیره احمد مؤذّن اردبیلی را دایی خود معرفی می‌کند، و نیز در حکایات (۷، ۱، ۵۰ و ۵۴) «پیره احمد» نامی را عمّ خود می‌نامد، و در فصل دوّم باب دوازدهم کتاب ضمن آوردن دو حکایت در مورد کرامات وی، در خصوص شدّت ریاضت این عمّ می‌نویسد «در ده روز یک قطره آب بیش نخوردی و افطار به دو مثقال طعام کردی و نفس آخرش با «هاءِ» لا اِلهَ الاّ الله برآمد.

زمان دقیق شروع به تألیف نیز معلوم نیست. آنچه از متن کتاب به دست می‌آید، این است که ابن‌بزّاز آن را در نیمه‌های زندگانی شیخ صدرالدّین آغاز کرده و پس از تألیف تدریجی، در اواخر سال ۷۵۹ هـ. ق. آن را به پایان رسانیده است. دلیل مستند بر این ادّعا مطالب دو حکایتی است که در متن کتاب آمده است. مطلب نخست مربوط است به حکایتی از عبدالعلی وزیر اشرف چوپانی که چنین آغاز می‌شود: «در حالت تحریر، عبدالعلی که در وزارتْ رتبت عالی داشت ...» و معلوم است که این بخش از کتاب، پیش از کشته شدن اشرف که در سال ۷۵۸ هـ. ق. اتّفاق افتاده، نوشته شده است. و در حکایت دیگر جریان آمدن جانی بیگ پادشاه دشت قبچاق را به آذربایجان شرح داده و او را با دعای «طاب‌ثراه» ـ که دربارهٔ مردگان به کار می‌رود ـ یاد کرده است.[۳۱]

از فحوای مطالب این دو حکایت معلوم می‌شود که ابن‌بزّاز کتاب خویش را تدریجاً می‌نوشته و کتاب را تا زمان اتّفاق مرگ جانی بیگ ـ که قریب به سال ۷۵۹ هـ.ق. بوده ـ به پایان نرسانیده بود.

صفوةالصفا به مثابهٔ مقامات عرفانی

مطالعهٔ دقیق صفوةالصفا این امکان را می‌دهد که آن را به عنوان کتابی از نوع کتابهای مستطاب اسرارالتوحید و مناقب‌العارفین به حساب بیاوریم که در آن شرح احوال شیخ صفی‌الدّین و مرشد و پدر زن او شیخ زاهد گیلانی، و دیگر عرفا و مشایخ هم عصر شیخ صفی‌الدّین در نقاط دیگر ایران، مخصوصاً عرفایی که در دارالارشاد اردبیل زندگی کرده‌اند، نظیر: مولانا شمس‌الدّین محمّد زرگر، مولانا نجم‌الدّین پیره اردبیلی، مولانا تاج‌الدّین عوضشاه، مولانا عطاءالدّین عطاءالله، مولانا شمس‌الدّین اقمیونی، مولانا شهید قاضی جمال‌الدّین اردبیلی، پیره ملکشاه عموقینی اردبیلی، شمس‌الدّین کاسه‌گر اردبیلی آمده است.

ابن‌بزّاز در صفوةالصفا تنها ما را از اوضاع و احوال صوفیان و دراویش مطّلع نمی‌کند، بلکه در لابلای حکایات مختلف کتاب، از حکّام، فرمانروایان، بزرگان و طبقات مختلف

۳۱) احمد کسروی، **شیخ صفی و تبارش**، سال ۱۳۲۳ ش، ص ۷.

مردم آگاهی می‌یابیم، حتی با پهلوانان نامدار آن دوره مثل: پهلوان حاج ابوبکر، پهلوان حاجی صفی، پهلوان حاجی خلیل، و پهلوان مترس ـکه در آن دوره در اردبیل و آذربایجان شهرت و معروفیت قابل توجهی داشته‌اند ـ آشنا می‌شویم، و دربارهٔ حرفهٔ قوّالی و قوّالان مشهور آن روزگار آگاهی‌هایی به دست می‌آوریم.

از «اخی»ها نیز که طبقهٔ اجتماعی خاصّی بوده‌اند در این کتاب ذکری به میان آمده و گاهی اشارتی به وضع زندگانی و پایگاه اجتماعی آنها شده است. در طول کتاب با نام ۲۰ نفر از اخی‌ها مواجه می‌شویم. در این جمع‌بندی، برخلاف نظر پتروشسفکی ـکه در مورد این طبقهٔ اجتماعی ظاهراً به عنوان یک صنف حرفه‌ای بحث می‌کند ـ چنین به نظر می‌رسد که آنان به طبقات مختلف اجتماعی تعلّق دارند؛ به عبارت دیگر به غیر از «اخی سلطان شاه حدّاد» (۱۲، تذکرهٔ پیر عزالدّین، ۱۱) نام هیچ اخی به صاحبان هیچ حرفه‌ای داده نشده است. در ذیل نام بیست تن اخی آورده می‌شود:

اخی علی دلوزی، اخی میرمیر، اخی موسی، اخی بالا، اخی احمد شاه، اخی حسن، اخی شهاب‌الدّین، اخی فرج زنجانی، اخی سلطان شاه، اخی علی، اخی شاه ملک، اخی بدل خلخالی، اخی شادی، اخی جبرئیل، اخی حنیفه، اخی سلیمان، اخی میرعلی، اخی حاجی بزّاز، اخی ابوبکر سورقی، اخی جلال سلاحی اردبیلی.[۳۲]

در مجالس سماعی که در حضور شیخ صفی‌الدّین برپا می‌شده و خود شیخ نیز در آن مجالس همپای دیگر مریدان مشغول سماع می‌گشته، قوّالان با نوا و آوازِ خوشِ خودشان نقش عمده‌ای در خَلق شور و حال مناسب و ادامهٔ آن داشتند. در صفوةالصفا با نام پنج تن از این قوّالان آشنا می‌شویم: فرخ قوّال، نظام‌الدّین عبدالملک سراوی، عبدل قوّال، حسن قوّال، محمّد قوّال هشترودی.

علاوه بر عنوانهای ذکر شده، ابن‌بزّاز ضمن روایت حکایتِ حالات و کرامات شیخ صفی‌الدّین، صحبت از مشاغل عدّه‌ای از مریدان شیخ می‌کند، از قبیل: شالدوزان، جواهریان، موزه دوزان، خبّازان، طبّاخان، نجّاران، جامه‌بافان، آهنگران، صابون فروشان، کاریزکنان، دبّاغان، خیّاطان، کفشدوزان، سراجان، ابریشم‌فروشان، قصّابان، نسّاجان، مُکاری، کلاهدوزان و پسر کلوی نفت‌فروش.

---

۳۲) نیکیتین در مقالهٔ «تجزیه و تحلیل صفوةالصفا» نام ۱۷ نفر اخی را آورده است. رک: مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تبریز.

در تمام صفحات کتاب، ده بار به لفظ «اردو» یعنی مقرّ و پایتخت پادشاهان مغول ـ غازان‌خان، اولجایتو و ابوسعید ـ اشارت رفته است که آن را گاهی در اوجانِ بستان‌آباد و گاهی در دشت مغان، حوالی اردبیل نشان می‌دهد.

صفوةالصفا علاوه بر اینکه حالات و کرامات شیخ صفی، شیخ زاهد و به تبع این دو ترجمهٔ حال مریدان و خلفای شیخ صفی را در اختیار خواننده قرار می‌دهد، در خلال حکایات و شرح وقایع اتّفاقی عرفانی دورانِ شیخ صفی، اطّلاعات ذیقیمتی از نظر اجتماعی، جغرافیایی و وضع معیشتی ـ اعم از وضع کشاورزان، صنعتکاران و زنان ـ آن روزِ مردم آذربایجان، بویژه اردبیل و آبادیهای نزدیک آن را به صورت ساده در اختیار خواننده قرار می‌دهد که در منابع دیگر به این مسائل اشارتی جزئی رفته است.

اگرچه مطالب مستقیمی در خصوص شهر اردبیل در صفوةالصفا نمی‌بینیم، با این حال با مطالعهٔ دقیق حکایات آن می‌توان اطّلاعات بالنسبه مفیدی دربارهٔ اردبیل به دست آورد؛ به عنوان مثال می‌توان دریافت که در عهد شیخ صفی‌الدّین این شهر دروازه‌های متعدّدی داشته که امروز اثری از آنها دیده نمی‌شود، از جمله: دروازهٔ رئیس سعد، درب فقاعیان، نوشهر، اسفریس و دروازهٔ مقابر. و یا از محتوای مضمون حکایات در می‌یابیم که مراغه در روزگار شیخ صفی شهری بوده است صنعتی که **علی تالش** نام شخصی از طبّاخان زاویهٔ شیخ، جهت آموختن صنعتی به آن جا می‌رود (۳، ۲، ۵۵)، و یا شهر سراب که نمک مورد نیاز آبادیهای اطراف را تأمین می‌کند؛ بطوریکه حسن مکائیلان ـ همکار علی‌تالش ـ اشتران شیخ را جهت آوردن نمک به سراب می‌بَرد (همان حکایت).

متن صفوةالصفا با عبارت ساده و بی‌حشو و خالی از صنایع لفظی نگارش یافته است، البته گاهی نیز با عبارات مزیّن و مسجّع مواجه می‌شویم که حکایت از قدرت قلم و تفنّن ابن‌بزّاز در اسلوبهای گوناگون دارد. از جمله در «دیباچهٔ مؤلّف» می‌خوانیم که «خواست که اکنون در لجّه‌ای سباحت کند و بر محجه‌ای سیاحت نماید که از مِلاح آن بحرش فلاح آید و از جِناح آن سفرش نجاح روی نماید».

اصولاً تمام تذکره‌های عرفانی همسنگ صفوةالصفا، در این صفت اشتراک دارند که فقط به شرح کلمات طیّبه و اعمال مقدّسه و کرامات خارق‌العادهٔ بزرگان و اولیاءالله بپردازند، لذا می‌بینیم که صفوةالصفا نیز بیشتر از این جنبه به رشتهٔ تحریر درآمده و ابن‌بزّاز در تألیفِ چنین کتاب گرانقدری، فقط قسمت کوچکی از آن را اختصاص به زندگانی تاریخی شیخ

صفی‌الدّین داده و قسمت اعظم کتاب را در شرح حالات عرفانی و کرامات و کلمات قدسیّهٔ وی نگاشته است، لذا ادعای **ادواردبراون** که «به ظنّ قوی صفوة‌الصفا به تقلید از کتاب مناقب‌العارفین ـ که قریب سی سال پیش از صفوة‌الصفا تألیف شده ـ تدوین گشته است»[۳۳] نمی‌تواند دور از حقیقت باشد.

نکتهٔ مهّم و قابل بحث در خصوص صفوة‌الصفا ـ که حداقّل در نیم قرن اخیر ذهن نقّاد و نوجوی محقّقین را به خود مشغول داشته و اغلب دریافتهای خود را به صورت حکم قطعی مطرح کرده‌اند ـ مسئلهٔ تحریف و تصرّف در متن اصلی آن است.

البتّه کسانی همواره بر این باور بوده‌اند که بنا به مصالح سیاسی سلاطین صفوی و یا بنا به مصلحت هواداران و مریدان این سلسله، اضافات و کاستیهایی در متن اصلی صفوة‌الصفا به وجود آمده و در صورتِ نخستین کتاب تصرّف و تحریفی اعمال شده است. مهمترین مأخذ حکم این گروه نسخهٔ چاپ سنگی مورخهٔ ۱۳۲۹ هـ.ق بمبئی است و احیاناً مقدّمهٔ نسخهٔ تحریف شده توسط ابوالفتح حسینی؛ که اوّلی چندانِ نسخهٔ معتبر و کاملی نیست و مقدّمه نسخهٔ دوّمی نیز محتاج بررسی است. و حتّی این سخن که همزمان با تحریر و تألیف مجدّدِ صفوة‌الصفا در عهد شاه طهماسب اوّل به دست ابوالفتح، کوششی برای امحاءِ نسخ اصلی به عمل آمده و در نتیجه تمام یا اکثر نسخ دستنویس اصل کتاب از بین رفته است، حرف چندان مستندی به نظر نمی‌رسد. مصحِّح با مقابلهٔ نُه نسخه ـ شش نسخه مربوط است به نسخی که رقم تحریر قبلِ ۹۰۰ هجری را دارند[۳۴] و سه نسخهٔ بقیّه مربوط به نسخهٔ ابوالفتح ـ به نتایج دیگر به غیر از حدسیّات محقّقین قبلی رسیده است.

در موضوع تحریف صفوة‌الصفا باید به چند نکته توجه کرد:

اوّلاً، نخستین دستبرد و تحریف در متن اصلی صفوة‌الصفا، در زمان شاه طهماسب (متوفی ۹۸۴ هـ.ق) به دست میرابوالفتح صورت نگرفته است، زیرا در کتابخانهٔ ایاصوفیای ترکیه نسخه‌ای دستنویس از این کتاب با تاریخ تحریر ۹۱۴هـ.ق. به شمارهٔ ۲۱۳۹ نگهداری

۳۳) ادواردبراون، **تاریخ ادبیات ایران**، ج ۴، ص ۴۷.

۳۴) البته برخی نسخه‌ها تاریخ تحریر سال ۹۰۰ به بعد، حتی رقم ۱۱۰۰ به بعد را دارند ولی مسلّم شده است که این نسخ تحریر دوّمی است از نسخ اقدم و اَصَحّ ذکر شده و همین ویژگی را دارند.

می‌شود که در آن به طور ناشیانه سعی شده است برای شیخ صفی‌الدّین و اخلاف وی سند سیّدی و شیعه بودن بسازند. زکی ولیدی طوغان ضمن مقابلهٔ این نسخه با نسخهٔ دیگر کتابخانهٔ ایاصوفیا با تاریخ تحریر ۸۹۶ هـ.ق ـ که نسخهٔ اساس مصحّح است ـ در حکایتی راجع به نسب شیخ صفی‌الدّین (۱، ۱، ۱) پس از آوردن این مطلب که «... شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که در نسب ما سیادت هست، لیکن سؤال نکردم که علوی یا شریف و همچنان مشتبه بماند» مطالب اضافی نسخهٔ خطّی شماره ۲۱۳۹ را بدینگونه می‌آورد:

«... تا آن وقت تفحّص اسامی نسب کردند یافت شد در بحرالانساب و غیر او از مردمان مُسنّ که مطّلع بودند بر این که اینها سیّداَند و از اولاد امام حسین صدر[الدّین] اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ در زمان سلطان برقوق در سنهٔ سبعین و سبعمائه [۷۷۰ هـ.ق. / ۱۳۶۸ م.] به زیارة حجّ اتّفاق افتاد. چون حاضر شدند به روضهٔ شریفهٔ مدینهٔ نبویّه، حال چنان افتاد که جملهٔ اشراف مدینه و غیره مجتمع بودند. اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ از سلطان سیّدالشریف [15a] الحسب والنسب سیّد شهاب‌الدّین ابن احمدبن حسین که سلطان مدینه بودند اباً عن جدٍّ الی یومنا، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ عرض نسب خود که تا پیروز زرّین کلاه. سیّد شهاب‌الدّین گفت که این نسب در غایت خوب است. از پیروز کُرد تا حضرت نبی، صَلواة الله علیه‌السّلام، عدد کرد و مجموع سادات به اتّفاق مسلّم داشتند و محقّق کردند، و جماعت حجّاج که بودند بر این حال شاهد شدند. ذکر بابن نیروس ابن مهدی ابن علی‌ابن حسین‌ابن احمدبن‌ابوالقاسم ابن‌النابت ابن‌حسین ابن‌احمد ابن‌داود ابن‌علیّ ابن‌موسی‌الثانی ابن‌ابراهیم ابن‌موسی‌الکاظم ابن‌جعفر صادق‌ابن محمّدباقرابن امام‌زین‌العابدین [ابن] حسین‌ابن علیّ‌بن ابی‌طالب، علیه‌الصلوة والسّلام.»[35]

ولیدی‌طوغان بعد اضافه می‌کند که «وقتی قضیّهٔ سفر حجّ صدرالدّین را در کتاب ابن‌بزّاز وارد کردند، این نکته را فراموش نمودند که کتاب صفوةالصفا در ۷۵۹ هـ.ق نوشته شده، در حالی که سفر حجّ مزبور در ۷۷۰ هـ.ق / ۱۳۶۸ م. صورت گرفته است؛ وانگهی این سفر را در زمان سلطان برقوق نوشته‌اند، در حالیکه سلطنت برقوق در فاصلهٔ سالهای ۷۸۰-۷۸۴ هـ.ق / ۱۳۹۹-۱۳۸۲ م. بوده است به علاوه به این نکتهٔ دیگر هم توجّه نکرده‌اند که فاصلهٔ شش نسل از شاه اسماعیل تا شیخ صفی و از شیخ صفی تا فیروز با فاصلهٔ دوازده تا

۳۵) این مطالب اضافی نسخهٔ ایاصوفیا (به شمارهٔ ۲۱۳۹، و رقم ۹۱۴ هـ.ق) در نسخی که مصحّح در تصحیح متن حاضر از آنها سود برده، نیامده است.

چهارده نسل از فیروز تا امام موسی الکاظم (فوت ۱۸۳ ه.ق / ۷۹۹ م.) کمی زیادی نامتناسب است.»[۳۶] با این استدلال روشن است که تاریخ شروع به تحریف و دستبرد به متن اصلی صفوةالصفا دست‌کم چهل سال قبل از دستور شاه طهماسب به میرابوالفتح حسینی بوده است.

احمد کسروی، حتّی احتمال وقوع تحریف و دستبرد در متن کتاب ابن‌بزّاز را به اواخر قرن نهم هجری، یعنی زمان سلطان حیدر می‌رساند و شیخ حسین کاتب را عامل این تحریف معرفی می‌کند. وی با مقایسهٔ قسمتی از مطلب دیباچهٔ نسخهٔ چاپی مشعر بر اینکه «بر عموم طالبین و راغبین این کتاب وصیّت می‌شود نسخی که به خطّ شیخ حسین کاتب اردبیلی نشر شده او را پیدا کنند والاّ نسخهای [؟] دیگر را معاندین تحریف و تصحیف نموده‌اند ...» با مطالب فصل دوّم باب هشتم که گفتگو از «مذهب شیخ صفی‌الدّین» می‌کند، چنین می‌نویسد:

چون این دو تکّه نوشتهٔ میرزا احمد [تبریزی، طابع نسخهٔ چاپ سنگی سال ۱۳۲۹ ه.ق] را با هم سنجیم، این آگاهی به دست می‌آید که شیخ حسین کاتب اردبیلی از پیروان خاندان صفوی از کتاب ابن‌بزّاز نسخه‌هایی نوشته و در همهٔ آن‌ها دست برده. دیگر گردانیدنِ فصل دوّم باب هشتم و ساختن کیش شیعی برای شیخ صفی کار این شیخ اردبیلی بوده و یا دیگری به آن برخاسته، رواجش با دست این انجام گرفته. چنین پیداست این شیخ حسن در زمان شاه اسماعیل یا اندکی پیش از آن بوده که شیعیگری در خاندان صفوی ریشه گرفته بود. نیز پیداست این کار را با دستور کسی از آن خاندان به پایان رسانیده، وگرنه بسیار دور است که یک تن به سر خود چنین کاری کند و نسخه‌هایی پیاپی از یک کتابی نوشته با پیکره‌هایی[۳۷] بیاراید.

اینکه میرزا احمد این نسخه را «قدیمتر» از نسخه‌های دیگر می‌شمارد، همانا که از روی پندار باشد. چون نوشته‌های این نسخه را راستتر می‌شمارده آن را «قدیمتر» نیز پنداشته است. هر چه هست آن دو نسخهٔ دیگر راستتر از این، و خود از روی نسخه‌های پیشتری نوشته شده بوده. این شگفتتر که شیخ حسین که به این کار برخاسته بوده و

۳۶) ولیدی طوغان، زکی، **منشاءِ صفویان**، ص ۸. عبارت تا حدی مغشوش است.

۳۷) یکی از نسخه‌ها که مأخذ میرزا احمد تبریزی در چاپ سنگی کتاب حاضر بوده، گویا «مصوّر به تصویرات چین بوده» است.

نسخه‌های دست‌برده شده از کتاب ابن‌بزّاز می‌ساخته، پُررویانه نام دستبردگی به روی نسخه‌های دیگر می‌گزارده که آن‌ها را معاندین «تحریف و تصحیف» نموده‌اند.[38]

نکتهٔ دوّم به مواضع تحریف مربوط می‌شود و به اینکه تحریف برای خدمت به کدام مورد از سیاستهای دولت صفوی بوده است. در پاسخ به این پرسشها، تا آن جا که از بررسی و تطبیق نسخه‌های صفوة‌الصفا برمی‌آید، باید یادآوری کنیم که هیچ حکایت و موضوعی مستقل دال بر ارائهٔ سند سیادت، تشیّع و یا هر نکتهٔ مردم فریبی که در راستای تحکیم قدرت روحانی سیاسی سلاطین صفویه باشد ـ به غیر از تغییرات جزیی در متن کتاب از جمله تبدیل جملهٔ فعلی دعایی «رَضِیَ اللهُ عَنْهُ» به جملهٔ اسمی «عَلَیْهِ‌السَّلام» بعد از اسامی ائمّهٔ اطهار، و یا جانشینی نام علیّ‌بن ابی‌طالب (ع) به جای اسامی ابوبکر صدّیق و ...[39] ـ در نسخ «تنقیحی» دیده نمی‌شود.

سه اختلاف عمده و فاحش بین نسخ دستهٔ اوّل و نسخ دستهٔ دوّم به شرح زیر به نظر می‌آید:

۱ـ اضافه کردن مقّدمه‌ای توسط ابوالفتح حسینی بر متن اصلی صفوة‌الصفا، مبتنی بر صدور حکم از طرف شاه طهماسب اوّل در جهت «تصحیح و تنقیح» آن.

۲ـ اضافه کردن خاتمه‌ای بر کتاب ابن‌بزّاز توسط همین شخص، متضمّن ترجمهٔ حال و شرح کرامات اخلاف شیخ صفی‌الدّین تا شاه اسماعیل اوّل.

۳ـ حذف پاره‌ای از حکایات.

در مورد اضافه شدن مقّدمه، باید گفت که متأسفانه محققین تنها با خواندن این مقدّمه و عدم مراجعه به متنِ دست پختِ ابوالفتح، و با استناد به جملهٔ شعارگونه‌ای از وی: «... یکی از منافقان و مخالفان که در طریق اهل خلاف خالی از فضلی نبود و دعوت ارادت و عقیدت به این خاندان می‌نمود [یعنی ابن‌بزّاز] کتابی در مقالات و مقامات و کشف و کرامات ایشان ترتیب داد و احوال و اقوال ایشان را به نوعی که موافق اعتقاد و استعداد خود فراگرفته بود مذکور گردانید و چون در مذهب و اعتقاد تابع سنیان بود و ... نواب کامیاب همیون [شاه طهماسب اوّل] بنده داعی و دعاگوی حقیقی ابوالفتح حسینی را مأمور گردانید که کتاب مزبور را تصحیح نماید... پس به موجب فرمان لازم الاذعان شروع در تصحیح کتاب مذکور

۳۸) احمد کسروی، شیخ صفی و تبارش، سال ۱۳۲۳ ش، ص ۱۴.

۳۹) تمامی این نوع اختلافات در «بخش اختلاف نسخ» آخر کتاب آورده شده است.

نمود و سعی بلیغ در حکّ و اصلاح آن به تقدیم رسانید»، در مورد دگرگون شدن متن اصلی کتاب، حکم کلّی داده‌اند. یقین است که خوانندگان با مطالعهٔ متن مصحَّح تقدیمی ـ که با وسواسی دقیق، کلمات، جملات و حکایاتِ متن را با مقابلهٔ نه نسخهٔ مورد اطمینان و قابل دسترسی انجام داده ـ متوجّه خواهند شد که اختلاف بین نسخ تحریفی و نسخ سالم تا چه حدّ و پایه‌ای بوده است.

در مورد اختلاف دوّم این نسخه که با عنوان «خاتمة‌الکتاب» در متنِ ابوالفتح مشخّص شده، موضوع روشن است. محرّر جهت پاسداری از حرمت ولینعمت خود، پس از ذکر کلیّهٔ مطالب کتاب اصلی، مطالبی نیز با عنوان «در بیان احوال بعضی از فرزندان عالی‌شأن حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، و بعضی وقایع ایشان» در شرح کراماتِ شیخ صدرالدّین، سلطان خواجه علی، سلطان جنید، سلطان حیدر، و شاه اسماعیل اوّل آورده است. چنین به نظر می‌رسد که قصد اصلی ابوالفتح از تکمیل کتابِ ابن‌بزّاز، یا افزودن اضافات و لواحقی بدان، گذشته از رسانیدن روایات تألیف اصلی تا زمان خود، این بوده که چون نتوانسته برخلاف ادعای خود و یا نظر ولینعمتش اصلاح و تغییری قابل توجّه در متن اصلی کتاب به وجود بیاورد، مطالب این تکمله را عذرخواه و حجاب عدم توفیق در تغییر و «تصحیح» متن اصلی بسازد.

در خصوص اختلاف سوّم این دو دستهٔ نسخ ـ که مربوط است به حذف پاره‌ای از حکایات ـ ظنّ غالب این می‌نمود که احتمالاً مضمون و محتوای این حکایات محذوف با مصالح سیاسی «نواب کامیاب» مطابقت نداشت و با جوّ سیاسی روز و مصلحت زمانه متناسب نبوده است. ولی بعد از مقابلهٔ مضمون تمامی حکایات محذوف، این نتیجه به دست آمد که اصلاً چنین قصدی در کار نبوده، و اگر هم چنین قصدی بوده توفیقی حاصل نشده است، زیرا محتوای حکایات محذوف در نسخهٔ میرابوالفتح هیچ ارتباطی به نسب و مذهب شیخ ندارد، وانگهی تعدادی از حکایات محذوف، در نسخ دستنویس نیز که از خطر تحریف بدور مانده‌اند ـ یعنی نسخی که بیرون از دسترس ابوالفتح بوده‌اند ـ حذف شده‌اند؛ حتّی تعداد حکایات محذوف نسخهٔ چاپ سنگی ـ که با مقابلهٔ پنج نسخهٔ دستنویس موجود در ایران در سال ۱۳۲۹ هـ.ق چاپ و منتشر شده ـ بیش از نسخهٔ به اصطلاح تصحیحی و تنقیحی ابوالفتح حسینی است. فهرست حکایات محذوف در تمامی نسخ مورد استفادهٔ مصحّح، از جمله دو نسخهٔ مذکور، در پایان «مقدّمهٔ مصحّح» آمده است. حاصل سخن این

که پیش از اقدام میرابوالفتح، اختلاف در تعداد حکایات نسخه‌های صفوةالصفا امری واقع بود.

اگر از این سه اختلاف فاحش موجود بین نسخ اولیّه و ثانویه بگذریم، با چند اختلاف جزیی بین آن دو دسته مواجه می‌شویم که به هیچ عنوان عامل تعیین‌کننده‌ای در موضوع نسب و مذهب شیخ صفی‌الدّین و یا تقدّس اخلاف شیخ نیستند. مصحّح تمامی اختلافات و احتمالاً تصرّفات جزیی را که صرفاً ناشی از اختلاف سلیقه به نظر می‌رسد و گاهی بیش از دو سه سطر می‌شد[۴۰]، در بخش جداگانه‌ای به نام «بخش اختلاف نسخ» آورده است که علاقه‌مندان با مراجعه به آن بخش به مستند مصحّح در عدم وجود اختلاف آن چنانی که «آتش نوجویی و نویابی موافقان و مخالفان صفویّه را تیزتر کند»[۴۱] پی خواهند برد.

نسخ مورد استفاده در تصحیح متن

مصحّح برای ارائهٔ متنی منقّح و مطابق با موازین علمی در جهت تصحیحِ چنین متونی که غباری از نظریات و دریافتهای شتابزده و احیاناً مغرضانه بر آن سایه افکنده است، ناچار بوده است نسخ دستنویس معتبر موجود در کتابخانه‌های ایران و کتابخانه‌های دیگر کشورها را تا آن جا که برایش مقدور بوده ـ جمع‌آوری نماید و آن‌ها را در دو گروه متمایز به کار گیرد.

گروه اوّل نسخی که تاریخ تحریر آن‌ها قبل از به قدرت رسیدن سلاطین صفوی و یا نسخی است که تحریر دوّمی از آن نسخه‌ها به شمار می‌آیند، حتّی اگر رقم سالهای بعد از قرن یازدهم را داشته باشند. گروه دوّم شامل نسخی است که از نسخهٔ «تصحیح» شدهٔ میرابوالفتح برگرفته شده‌اند. در گروه اوّل شش نسخه، و در گروه دوّم سه نسخه مددکار مصحّح بوده‌اند.

الف. مشخصات شش نسخهٔ گروه اوّل:

۱ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ایاصوفیهٔ ترکیه به شمارهٔ ۳۰۹۹، که فیلم آن به شمارهٔ ۱۱۱۸ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران نگهداری می‌شود. تاریخ تحریر آن ۱۸ جمادی‌الاولی ۸۹۶ هجری و جملهٔ پایانی محرّر نسخه چنین است: «تمّت بحمدالله تعالی و حسن توفیقه فی ثامن

۴۰) پاره‌ای از این اختلافات، شامل نسخ دستهٔ اوّل نیز می‌شود.
۴۱) مجلهٔ آینده، سال پانزدهم، ص ۲۱۵، مقالهٔ «آرزوی پیران» دکتر منوچهر مرتضوی.

عشر جمادی‌الاولی سنة ستّ و تسعین و ثمانمائه من الهجرة النبویةالمصطفویة علیٰ ید اضعف عبادالله صنع لله عفی عنه.» خط نسخهٔ مزبور نسخ ریز تا حدودی پخته با اعراب‌گذاری آیات قرآنی، احادیث و ابیات عربی و متن حاوی ۲۶۰ ورقِ ۲۵ سطری است.

این نسخه که با علامت اختصاری «ص» مشخص شده، نسخهٔ اساس مصحّح در تصحیح متن حاضر است. برای حفظ امانت در ارائهٔ متن حاضر سعی شده است که سبک نوشتاری آن به طور کامل رعایت و کلمات به همان صورت که در متن دستنویس قید شده ارائه شود؛ از جمله کلماتِ گزاردن، چنانک، آنچ، آنک، پُول و غیره ـ که صورت امروزی آنها به صورت گذاردن، چنانکه، آنچه، آنکه، پُل می‌باشد. البته در استفاده از این نسخه، در مواردی که غلط املایی و یا اشتباه در ضبط اعلام اشخاص و امکنه و مواردی از این قبیل در آن مشاهده شده، مصحّح با انتخاب وجه صحیح آن کلمه یا جمله در نسخ دیگر و آوردن آن در متن مصحَّح، صورت اصل نسخهٔ «ص» را در پاورقی آورده است. نوع خطّ و سیاق کتابت نسخهٔ مزبور مؤیّد تعلّق نسخه به نیمهٔ دوّم سدهٔ نهم هجری قمری و صحّت تاریخ کتابت آن یعنی ۸۹۶ هـ.ق است. در ورق اوّل قبل از شروع متن، نسب‌نامهٔ شیخ صفی‌الدّین با خطّ نستعلیق شکستهٔ ناپخته قید شده و در آن لفظ «سیّد» در اوّل نام شیخ صفی‌الدّین و اسلاف وی تا علی (ع) آمده و شیخ صفی‌الدّین را با جملهٔ «السلطان سیّد شیخ صفی‌الدّین‌بن سیّد شیخ بابا جبرئیل ...» ذکر کرده است.

۲ـ نسخهٔ دیوان هند، به شمارهٔ ۱۰۹۸، که فیلم آن به شمارهٔ ۲۵۶۳ و عکس آن به شمارهٔ ۵۷۷۲ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران نگهداری می‌شود. خطّ نسخهٔ مزبور نَسخِ عالی، ولی کاتب آن برخلاف نسخهٔ قبلی مشخص نیست. رقم آخر نسخه بعضی از محقّقین از جمله اته را به اشتباه انداخته و به غلطْ آن را نسخهٔ خطّ مؤلّف دانسته‌اند. علّت اشتباه این عدّه جملهٔ پایانی نسخه است که بدین صورت آمده است: «فرغ من تألیفه و تصنیفه و اتمامه و اختتامه و تنمیقه و تعلیقه مختتم شهر شعبان‌المعظّم لسنة تسع و خمسین و سبعمائه [= ۷۵۹ هـ.ق/ ۱۳۵۷ م.] العبدالمذنب‌الراجی توکلّی‌بن اسمعیل‌بن حاجی‌الاردبیلی ...» پختگی خطّ و سیاق تحریر نشان می‌دهد که نسخه متأخر است و زودتر از قرن ۱۲ هـ.ق نمی‌تواند باشد و محرّر در خاتمهٔ نسخه مطالبی را که در اصل بوده نقل کرده است.

در مقابلهٔ این نسخه با مطالب نسخهٔ قبلی چندان اختلافی در تعداد ابواب، فصول و حکایات و مطالب مندرج در کلّ کتاب دیده نمی‌شود، در نتیجه علی‌رغم متعلّق بودن به

قرون متأخر، به دلیل اینکه به احتمال قوی از روی نسخه متقدّم ـ احیاناً از روی نسخهٔ اصل مؤلّف ـ استنساخ شده از لحاظ نسخه شناسی قابل اعتنا و نسخهٔ معتبری است. نسخهٔ مزبور در ۳۴۸ ورقِ ۲۱ سطری تحریر یافته و فصول حکایات و پاره‌ای از اعلام با شنگرف مشخّص شده است. این نسخه با علامت «هـ» مشخّص شده است.

۳ـ نسخهٔ کتابخانهٔ سالتیکوف شچدرین لنینگراد، تاریخ تحریر و محرّر آن معلوم نیست، ولی از نوع خطّ نسخه ـ که نَسخ پخته و جلی است ـ می‌توان حدس زد که زمان تحریر مربوط است به اواسط دوران سلاطین صفوی، که از روی نسخه‌های اقدم تحریر یافته است. این نسخه جزو کتبی است که از طرف شاه عباس صفوی وقف مقبرهٔ شیخ صفی‌الدّین شده و در زمان جنگهای ایران و روس طبق نظر پوشکین توسط ژنرال پاسکویچ به روسیه منتقل شده است.[۴۲] ورق اوّل نسخه علاوه بر ممهور شدن به مُهر شاه عباس اوّل، مطلب زیر را با خطّی نسخ عالی ـ سوای خطّ نسخِ متن ـ از قول شاه عباس آورده است:

«وقف نمود این کتاب را کَلب آستانهٔ حضرت علیّ‌بن ابی‌طالب، علیه‌السّلام، عباس‌الصفوی، بر آستانهٔ متبرکهٔ شاه صفی، علیه‌الرحمة، که هر که خواهد، خواند، مشروط بر آنکه از این آستانه بیرون نبرد و هر که بیرون برد شریک خون حضرت امام حسین، علیه‌السّلام، بوده باشد، ۱۰۲۲»[۴۳]

نسخهٔ مزبور ۶۲۰ ورقِ ۱۵ سطری است و با علامت «ل» مشخص شده است.

۴ـ نسخهٔ کتابخانهٔ بانکی پورخدابخش، تاریخ تحریر ۱۰۳۵ هجری، که فیلم آن به شمارهٔ ۱۳۰۴ هجری در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تبریز نگهداری می‌شود. کاتب نسخه میرخلیل‌الجامی شخصی است که متن حاضر را «در بلدهٔ مروشاهجان در سر مزار شیخ نورالدّین محمّد خانی در خانقاه، سنه ۱۰۳۵» به خط نسخ تحریر کرده است. بعد از جمله پایانی کتاب، دو مُهر که مربوط به مالکین نسخه بوده در روی ورق دیده می‌شود که متأسفانه متن هر دو ناخواناست. این نسخه با علامت «ش» مشخص است.

---

۴۲) نسخهٔ مزبور جزو ۱۲۰ جلد نسخهٔ دستنویسی است که توسط ژنرال سوشتلین Souvchtelen ـ مأمور اعزامی پاسکویچ به اردبیل ـ «به رسم امانت!» به روسیّه برده شدند. فضل تقدّم تحقیق در مورد لیست کتب مزبور با عبدالعزیز جواهر کلام (فهرست کتب وزارت معارف، ج ۲، ص ۷۱) است.

۴۳) البته در زمان وزارت شادروان علی‌اصغر حکمت تعداد معتنابهی از نسخ دستنویس بقعه که از خطرات تصرّف ژنرالهای روسی مصون مانده بود، به بخش اسلامی موزهٔ ملّی ایران منتقل شدند. در این مورد رک: نشر دانش، س ۱۳، ش ۶، مهر و آبان، سال ۱۳۷۲ ش. مقالهٔ «تاراج یا امانت» به قلم جمشید کیانفر.

۵- نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس، به شمارهٔ ۲۶۰، و تاریخ تحریر ۱۰۴۲ هجری. نسخهٔ مزبور جزو نسخ اهدایی میرزا رضاخان نائینی در مرداد ماه سال ۱۳۱۱ هجری شمسی به کتابخانهٔ آستان قدس است که این مطلب در بالای اولین ورق نسخه نوشته شده است: «المواهب‌السنیه فی‌المناقب‌الصفویّه فارسی مؤلّف توکّل‌بن اسمعیل‌بن حاجی اردبیلی که در سنهٔ ۷۵۹ نوشته کما فی ذیل‌الکتاب، و در آن احوالات و مقالات شیخ صفی‌الدّین اردبیلی را نوشته و حکایات مرویّه از آن جناب را به روایت از صدرالدّین موسی خلف ایشان و غیره ذکر کرده. اوّل نسخه الحمدللّه الّذی تجلی لاولیائه بانوارالعارفین والمعارف، و آخر آن بعون الله الملک‌المبین و توفیق ربّ‌العالمین، تاریخ تحریر سنهٔ ۱۰۴۲ هجری قمری.»

نسخه به خط نستعلیق در ۴۳۰ ورقِ ۲۳ سطری نوشته شده و به نظر چنین می‌رسد که نسخهٔ حاضر نیز مثل نسخه «ه» - نسخهٔ دیوان هند - از روی نسخهٔ متقدّم و به احتمال قوی از روی نسخهٔ اصل مؤلّف تحریر یافته است؛ به عبارت دیگر می‌توان گفت، مأخذ هر دو نسخه یکی بوده، با این تفاوت که کاتب نسخهٔ آستان قدس پس از انتقال مطالب نسخهٔ اصل، تاریخ استنساخ، یعنی سال ۱۰۴۲ ه.ق، را در آخر کلام خود قید کرده است. این نسخه با علامت «ق» مشخص شده است.

۶- نسخهٔ چاپ سنگی سال ۱۳۲۹ هجری، که به خط میرزااحمدبن حاج کریم تبریزی پیشوای ذهبیان در مجلدی چهارصد صفحه‌ای که سیصد و پنجاه و هشت صفحهٔ آن متن صفوة‌الصفا و باقی شامل چهار کتاب[۴۴] در متن و حاشیه که ربطی به موضوع کتاب ابن‌بزّاز ندارند، در بمبئی چاپ شده است. نسخهٔ مذکور با مقابلهٔ پنج نسخهٔ خطی به شرح آتی چاپ شده است:

اوّلین نسخه متلعق بوده به دارالارشاد اردبیل که میرزا احمد آن را به سال ۱۳۱۲ ه.ق به دست آورده. این نسخه به دلیل قدمت و کهنگی، اوراقش پوسیده شده و دو سوّم کتاب چاپ سنگی حاضر از روی همان نسخه استنساخ شده است.

دوّمین و سوّمین نسخه متعلّق است به دارالعلم شیراز، که باز هم ناقص و کهنه بودند و نصف مطلب ناقص مانده از استنساخ نسخه مورخهٔ ۱۳۱۲ اردبیل، به کمک این دو نسخه

۴۴) کتاب اوّل: طبّ‌الکیمیای بر اکلسوس یونانی، تاریخ تحریر ۱۳۲۸ ه.ق؛ کتاب دوّم: تفسیری است مسمّی به «عرایس» تألیف روزبهان بقلی، تاریخ تحریر ۱۳۲۹ ه.ق؛ کتاب سوّم: حکایت شیخ صنعان از منطق‌الطیر شیخ عطّار؛ کتاب چهارم: گلشن راز شیخ محمود شبستری، تاریخ تحریر ۱۳۲۹ ه.ق.

مرتفع شده است. بر ورق یکی از این دو نسخه نوشته شده بود: «بر عموم طالبین و راغبین این کتاب وصیّت می‌شود نسخی که به خطّ شیخ حسین کاتب اردبیلی نشر شده او را پیدا کنید، والاّ نسخه‌های دیگر را معاندین تحریف و تصحیف کرده‌اند».

چهارمین نسخه ـ که به قول خودکاتب «چند صفحه‌ای از نسخه‌ای دیگر» بوده است ـ در قم به دست میرزا احمد می‌افتد و پاره‌ای از نواقص باقیمانده به کمک همین چند ورق مرتفع می‌شود. پنجمین نسخه متعلّق بوده به کتابخانه شیخ صفی‌الدّین در اردبیل که سقط نداشته ولی بسیار مغلوط بوده است. میرزا احمد نواقص باقیماندهٔ مطالب نسخهٔ چاپ سنگی حاضر را به برکت دستیابی به این نسخه برطرف می‌کند و بالاخره نسخهٔ خطّی اوّلی را «که از حیث کتابت از همه صحیح‌تر بود» با کمک این چهار نسخه ـ دو نسخه متعلق به شیراز، یک نسخهٔ مغلوط متعلّق به کتابخانهٔ مقبرهٔ شیخ صفی‌الدّین، و چند ورقی مربوط به نسخه‌ای متعلّق به قم ـ «من حیث‌المجموع مرتّب و مجلّد» می‌کند و در بمبئی به سال ۱۳۲۹ هـ.ق به چاپ می‌سپارد. علامت این نسخه «چ» است.

ب. مشخّصات سه نسخهٔ گروه دوّم:

۱ـ نسخهٔ موزهٔ بریتانیا، تنقیح و تصحیح میرابوالفتح‌بن میرمختوم شریفی حسینی گرگانی، به شمارهٔ ۱۱۷۴۵، که به شمارهٔ فیلم ۳۱۹۳ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران نگاهداری می‌شود. نسخهٔ مزبور توسط شاه محمّد کاتب به خطّ نستعلیق پخته و زیبا تحریر یافته است. علامت اختصاری این نسخه «ب» است.

۲ـ نسخه‌ای خطّی از جملهٔ کتب اهدایی مرحوم حاج‌حسین نخجوانی به کتابخانهٔ ملّی تبریز، به شماره ۶۵۵، و تاریخ تحریر ۹۵۰ هـ.ق. نسخهٔ خطّی مزبور به خط نستعلیق در ۵۰۰ ورقِ ۱۹ سطری تحریر یافته است. علامت اختصاری این نسخه «ن» می‌باشد.

۳ـ نسخهٔ خطّی مربوط به کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تبریز. که با علامت اختصاری «پ» مشخّص شده است.

ترجمهٔ ترکیِ صفوةالصفا به خطّ محمّدبن حسین‌الکاتب جزو کتب اهدایی مرحوم حاج‌حسین نخجوانی به شمارهٔ ۷۱۰ در کتابخانهٔ ملّی تبریز نگهداری می‌شود. تاریخ شروع به تحریر، مادّه تاریخِ «**حال شیخ** = ۹۴۹ هـ.ق» و سال اختتامْ ۹۵۰ هـ.ق در شیراز است. نسخهٔ مزبور به خط نستعلیق پخته در ۴۴۵ ورقِ ۲۰ سطری کتابت شده است. علاوه بر این نسخه، نسخهٔ دیگری از همین ترجمهٔ ترکی به خط محمود خوشنویس شیرازی به شمارهٔ

۲۷۶۱ جزو کتب کتابخانهٔ سابق سلطنتی تهران به تاریخ کتابت ۹۴۹ ه.ق موجود است با عنوان «مقالات ترکی شیخ صفی.»[۴۵]

روش تصحیح

در تصحیح متن حاضر انجام دو کار اساسی مدّ نظر بوده است. در مرحلهٔ اوّل، شش نسخهٔ گروه اوّل به دقت و امانت کامل با همدیگر مقابله شده و اختلافات این نسخ در پاورقی همان صفحه نشان داده شده است. البته در مقابلهٔ این شش نسخه، «ص» نسخهٔ اساس بوده است، ولی جهت ارائهٔ متنی منقّح و کامل از صفوة‌الصفا، گاهی نیز مطالب نسخ دیگر که صحّت آن برای مصحّح یقین شده است، در متن آورده شده و مطلب یا کلمهٔ مورد اختلاف «ص» در پاورقی قید شده است؛ به عبارت دیگر تصحیح مرحلهٔ اوّل کتاب حاضر به کمک شش نسخهٔ مزبور انجام یافته است.

مصحّح، بعد از انجام تصحیح مرحلهٔ اوّل، متن مصحَّح را با متن سه نسخهٔ خطّی گروه دوّم ـ یعنی نسخهٔ میرابوالفتح ـ به دقّت مقابله کرده و اختلاف مطالب را در بخشی به نام «بخش اختلاف نسخ» که در آخر کتاب آمده، قید کرده است و خوانندهٔ علاقه‌مند با شمارهٔ ستاره (*)دار ـ به عنوان مثال ۱۰ * ـ اوّل به پاورقی همان صفحه و بعد به شمارهٔ مخصوص در بخش اختلاف نسخ ارجاع داده شده است.

به عبارت دیگر اختلاف نسخ شش نسخهٔ گروه اوّل در پاورقی همان صفحه قید شده و اختلافِ متنِ مصحَّح با سه نسخهٔ گروه دوّم، در بخش اختلاف نسخ ـ که در آخر کتاب آمده ـ قید شده است تا خواننده با دقّت و حوصلهٔ کامل، بدون کوچکترین زحمتی مراتب اختلاف نُه نسخهٔ مورد استفادهٔ مصحّح را داشته باشد.

در متن حاضر سه نوع شماره‌گذاری اعمال شده است. اوّل، شمارهای مسلسل بالای سطور که بیانگر اختلاف نسخ است. دوّم، شمارهٔ قید شده داخل [ ] بین سطور، که مبین شروع ورق نسخهٔ اصلی یعنی «ص» است. سوّم، شمارهٔ داخل ( ) که آن نیز بین سطور

۴۵) از این ترجمه دو نسخه در اتحاد جماهیر شوروی سابق موجود است: یکی در کتابخانهٔ انستیتو شرقشناسی سنت پترزبورگ، و دیگری در کتابخانهٔ عمومی سالتیکوف شچدرین؛ نمونهٔ عکس نسخهٔ اخیر از نظر خوانندگان خواهد گذشت.

است، خواننده را به بخش توضیحات و تعلیقات کتاب راهنمایی می‌کند. و نیز به منظور تسریع در دستیابی محققین و علاقه‌مندان به الگویی دقیق در خصوص کیفیّت و کمیّت حکایات مندرج در فصول و ابواب کتاب حاضر، مصحِّح سعی نموده است حکایات مطرح شده در کلّ کتاب را با توجه به تعداد و نحوهٔ طرح آنها، در جداولی مستقل و گویا تنظیم نماید تا خوانندگان کنجکاو با در دست داشتن شمائی کلّی از کتاب بهتر بتواند به مطالعهٔ متن اصلی بپردازد.

مصحِّح از سر صدق اذعان دارد که اگر تشویقها و راهنماییهای آقای دکتر یوسف رحیملو در امر انتخاب نسخ، روش تصحیح متن، و تحشیه مددکارش نبود، شاید این کارِ نه چندان خُرد به انجام نمی‌رسید. تداوم بلند نظری و بزرگ منشی آن جناب را از درگاه متعال مسئلت دارد. و نیز از عنایات و بزرگواری سروران عزیزم حجّةالاسلام حاجی آقا عمران علیزاده و حجّةالاسلام حاجی آقا محمّد حافظزاده که در بازبینیِ دوبارهٔ آیات قرآنی، احادیث نبوی و ابیات عربی مصحِّح را یاری کرده‌اند، سپاسگزارم.

در هر حال با تمام تلاش و وسواسی که در تصحیح و تحشیهٔ متن حاضر به عمل آمده، یقین بر این است که مقدّمه و متن و تعلیقات خالی از نقص و خطا نیست، ولی از آنجا که «لاٰیُکَلِّفُ اللهُ نَفْساً اِلاّٰ وُسْعَهٰا» پرده‌پوش کاستیها و لغزشهاست، این اثر را به امید پربار گشتن فرهنگ و تاریخ کشورمان تقدیم صاحبدلان و ارباب فضیلت می‌نماید، باشد که قبول افتد.

غلامرضا طباطبایی مَجْد

تبریز - تابستان ۱۳۷۰ ش

جدول ابواب، فصول و حکایات

مقدمــه							
	ص	هـ	ل	ش	ق	چ	ف
فصل اوّل: دربیان آنچه ازخبر نبوی (ص) بـر ظهـور شیـخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دلالت دارد.	۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲
فصل دوّم: در آنـکه اولیـاءالله پیش از ظهور شیخ صفی‌الدّین خبر داده‌اند.	۳	۳	۳	۳	۳	۳	۳

باب اوّل : در ذکر احوال ابتدای حال شیخ صفی‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ.							
	ص	ه	ل	ش	ق	چ	ف
فصل اوّل: در ذکر نسب	۲	۴	۴	۴	۴	۳	۴
فصل دوّم: در کرامات زمان حمل او.	۲	۲	۲	۲	۲	۱	۲
فصل سوّم: در احوال ولادت او.	۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲
فصل چهارم: دراحوال طفولیّت او.	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
فصل پنجم: در احوال طلب او؛ مبنی بر دو نوع.	۲۱	*۲۰	*۲۰	۲۰	*۲۰	۲۱	۲۱
فصل ششم: در رسیدن او به شیخ زاهد.	۶	۶	۶	۶	**۱۰	***۵	۶
فصل هفتم: در کراماتی که از او درزمان شیخ زاهد به ظهور آمد.	۳۹	۳۹	۳۹	۳۹	•۴۱	••۳۸	۳۹
فصل هشتم: در ذکر استخلاف شیخ زاهد او را و اجازهٔ توبه و تلقین‌دادن.	۹	۹	۹	۹	•••۱۲	۹	۴
فصل نهم: در ذکر شجره و خرقه و اسناد تا پیغمبر(ص).	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
فصل دهم: در بعضی از کرمات شیخ زاهد، مبنی بر دو نوع و یک تکمله.	۸۰	۸۰	۷۳	۸۰	۸۰	۷۸	۶۴
فصل یازدهم: درارشادپیغمبر(ص) بعضی امّت را به شیخ ...	۱۸	۱۸	۱۷	۱۸	۱۹	۱۵	۱۸

* مطالب دو حکایت ۱۸ و ۱۹ در یک حکایت آمده است.

** مطالب حکایت ۲ و ۳ هرکدام در دو حکایت و مطالب حکایت ۶ در سه حکایت بیان شده است.

*** مطالب حکایت ۴ و ۵ در یک حکایت بیان شده است.

• همان مطالب ۳۹ حکایت «ص» است در ۴۱ حکایت؛ یعنی مطلب سومین حکایت در سه حکایت.

•• همان مطالب ۳۹ حکایت «ص» است در ۳۸ حکایت؛ یعنی مطالب حکایت ۳۲ و ۳۳ با هم.

••• همان مطالب ۹ حکایت «ص» است در ۱۲ حکایت؛ یعنی حکایت یکْ در سه حکایت، و حکایت ۲ در دو حکایت.

باب دوّم : درکرامات شیخ صفی‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، که تعلّق به نجات مردم دارد.							
	ص	هـ	ل	ش	ق	چ	ف
فصل اوّل: درکراماتی که از شیخ ظاهر شده است درردریاهاو مغارق.	۱۵	۱۵	۱۴	۱۵	۱۵	۱۵	۱۵
فصل دوّم: درکراماتی که ظاهر شده‌است درکوههاوبرف و دَمه ...	۱۸	۱۸	۱۷	۱۸	۱۸	۱۸	۱۶
فصل سوّم: در کراماتی که از او به ظهور رسیده در نجات و خلاصی مردم از...	۳۲	۳۲	۲۹	۳۲	۳۲	۳۲	۲۹

باب سوّم: درکراماتی که از نظر لطف و عنف شیخ صفی‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، ظاهرشده است.							
	ص	هـ	ل	ش	ق	چ	ف
فصل اوّل: درنظر لطف محض او.	۱۳	۱۳	۱۳	۱۳	۱۴*	۱۳	۱۲
فصل دوّم: درنظرعنف محض‌او.	۶۰	۶۲**	۵۸	۵۹	۶۰	۶۲**	۵۱
فصل سوّم: در نظر جامع بین‌اللطف و عنف.	۲۵	۲۵	۲۴	۲۵	۲۵	۲۵	۲۲

* مطالب حکایت ۹ در دو حکایت مجزا آمده است

** همان مطالب ۶۰ حکایت «ص» است در ۶۲ حکایت.

باب چهارم : درکلمات و تحقیقات شیخ صفی‌الدّین، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ.							
	ص	ه	ل	ش	ق	چ	ف
فصل اوّل: تحقیقاتی بر آیـات قرآنـی.	۴۷	۴۷	۴۷	۴۷	۴۷	۴۷	۳۲
فصل دوّم: طرف‌اول:تحقیقاتی‌بر احادیث نبوی.	۱۴	۱۴	۱۴	۱۴	۱۴	۱۴	۴
فصل دوّم: طرف‌دوّم:تحقیقاتی‌بر سؤالات متفرقه.	۲۹	۲۹	۲۹	۲۹	۲۹	۲۹	۲۴
فصل سوّم: تحقیق بر کلمات و الفاظ و عبارات مشایخ.	۲۲	۲۲	۲۱	۲۲	۲۲	۲۲	۲۲
فصل چهارم: تحقیقاتی در اشعار عرفا.	۴۹	۴۹	۴۹	۴۹	۴۹	۴۹	۴۰
فصل پنجم: کلمـات مطلقـه از نصایح و زواجر.	۳۷	۳۶	۳۴	۳۶	۳۶	۳۳	۲۹
فصل ششم: تحقیـق در بعضـی کلمات منثوره.	۱۸	۱۸	۱۸	۱۸	۱۸	۱۸	۱۸

باب پنجم :درکراماتی که از شیخ‌صفی‌الدّین، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ، در اصناف حیوانات به ظهور آمده‌است.							
	ص	ه	ل	ش	ق	چ	ف
فصل اوّل: در احوال جنّ.	۱۳	۱۳	۱۲	۱۳	۱۳	۱۲	۱۳
فصل دوّم: درکراماتی که از شیخ صفی‌الدّین ظاهر شده است در سایر حیوانات.	۲۹	۲۹	۲۹	۲۹	۲۹	۲۸	۲۵
فصل سوّم: در کرامـات شیـخ صفی‌الدّین که در غیر حیوانات ظاهر شده است.	۲۴	۲۵	۲۵	۲۵	۲۵	۲۳	۲۰

باب ششم: در ذکر سماع و وَجْد شیخ صفی‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ.							
	ص	هـ	ل	ش	ق	چ	ف
یک فصل	۱۱	۱۱	۱۱	۱۱	۱۱	۹*	۶

* مطالب سه حکایت ۱ و ۲ و ۳ در یک حکایت آمده است.

باب هفتم: درکرامات متنوعه که از شیخ صفی‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، صادر شده است.							
	ص	هـ	ل	ش	ق	چ	ف
فصل اوّل: در اخبار او از ضمایر مـــردم.	۱۴۲	۱۴۱	۱۳۳	۱۴۱	۱۴۱	۱۳۳	۱۳۴
فصل دوّم: درکرامات اخبار سابق از احوال لاحق که از شیخ ظاهر شده است.	۲۹	۲۹	۲۴	۲۹	۲۹	۲۴	۲۹
فصل سوّم: درکرامات و مکاشفات شیخ از احوال اموات.	۲۷	۲۷	۱۵	۲۶	۲۷	۱۳	۲۲
فصل چهارم: در کرامات شیخ صفی‌الدّین که به قدم تعلق دارد.	۱۴	۱۴	۱۴	۱۴	۱۴	۱۴	۱۳
فصل پنجم: در کرامات متفرقه که از شیخ ظاهر شده است.	۱۲۸	۱۲۸	۹۷	۱۲۸	۱۲۷	۱۰۹	۱۲۵

باب هشتم: در ذکر سیرت رضیهٔ شیخ صفی‌الدّین، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ.							
	ص	ه	ل	ش	ق	چ	ف
فصل اوّل: درمتابعت‌پیغامبر(ص).	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
فصل دوّم: در مذهب شیخ.	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
فصل سوّم: در مجاهدهٔ شیخ.	۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲
فصل چهارم: در ریاضت شیخ.	۲	۲	۲	۲	۲	۲	۱
فصل پنجم: در فراست شیخ.	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
فصل ششم: دراجابت‌دعای شیخ.	۱	۱	۱	۱	۱	۱	–*
فصل هفتم: درخلوت و اوصاف خلوت شیخ.	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
فصل هشتم: در زهد و وَرَع و تقوی شیخ.	۱۳	۱۳	۴	۱۳	۱۳	۹	۱۳
فصل نهم: در آداب کلام شیخ.	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
فصل دهم: درتواضع ووقارشیخ	۵	۵	۴	۵	۵	۴	۵
فصل یازدهم: درحلم‌وحیای شیخ	۳	۳	۳	۳	۳	۳	۳
فصل دوازدهم: درتوکّل شیخ.	۳	۳	۳	۳	۳	۳	۳
فصل سیزدهم: در قناعت شیخ.	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
فصل چهاردهم: در یقین شیخ.	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
فصل پانزدهم: دراستقامت شیخ.	۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲
فصل شانزدهم: در صبر شیخ.	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
فصل هفدهم: در شکر شیخ.	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
فصل هیجدهم: در قیام لیل و توزیع اوقات انهار.	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
فصل نوزدهم: در سخاوت و سماحت شیخ.	۱۵	۱۵	۶	۱۵	۱۵	۷	۱۵
فصل بیستم: در هیبت شیخ.	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱

* *فقط مطالب مقدّمه را دارد.*

ادامه باب هشتم: در ذکر سیرت رضیّهٔ شیخ صفی‌الدّین، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ.							
فصل بیست ویکم: درعلوّ همّت شیخ.	۲	۲	۲	۲	۲	۲	_*
فصل بیست ودوّم: در وفای شیخ.	۳	۳	۲	۳	۳	۳	۳
فصل بیست وسوّم: در صفای شیخ.	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
فصل بیست وچهارم: در خُلق شیخ.	۴	۴	۲	۴	۴	۲	۴
فصل بیست وپنجم: درترک تکلّف شیخ.	۳	۳	۲	۳	۳	۲	۳
فصل بیست و ششم: درحُسن صورت ظاهر شیخ.	۲	۲	۱	۲	۲	۲	۲
فصل بیست و هفتم: در سماع هواتف الهی که شیخ راشده است	۶	۶	۶	۶	۶	۶	۶

* فقط مطالب مقدمه را دارد.

باب نهم: در ذکر مرض و نقل شیخ صفی‌الدّین، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ.							
	ص	هـ	ل	ش	ق	چ	ف
فصل اوّل: در ذکر مرض او.	۸	۸	۸	۸	۸	۷	۸
فصل دوّم: در نقل شیخ به حمایت باقی.	۹	۹	۶	۹	۹	۷	۹

باب دهم: در ذکر کرامات شیخ صفی‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، بعد از فوت.							
	ص	ه	ل	ش	ق	چ	ف
فصل اوّل: درکراماتی‌که‌بواسطهٔ منامات به ظهور آمده است.	۵۰	۵۰	۲۰	۵۰	۵۰	۳۱	۴۹
فصل دوّم: درکراماتی که بعد از حیات شیخ واقع شده است.	۱۵	۱۵	۷	۱۵	۱۵	۸	۱۵
فصل سوّم: درکرامات متنوعه که بعد از شیخ ظاهر شده است.	۲۸	۲۸	۱۵	۲۸	۲۷	۱۶	۲۸

باب یازدهم: در ذکر عظمت و شهرت شیخ در اقطار و اکناف.							
	ص	ه	ل	ش	ق	چ	ف
فصل اوّل: در بعضی از عظمت معنوی او.	۱۳	۱۳	۷	۱۳	۱۳	۸	۱۳
فصل دوّم: درذکربعضی ازعظمت ظاهری شیخ.	۱۲	۱۲	۸	۱۰	۱۲	۹	۱۲
فصل سوّم: درذکربعضی‌ازخلفای جهانگیر و مریدان شیخ.	۱۰	۱۰	۷	۱۰	۱۰	۷	۱۰

باب دوازدهم: درکرامات مریدان شیخ صفی‌الدّین، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ.							
	ص	ه	ل	ش	ق	چ	ف
فصل اوّل: درذکربعضی ازخلفای عظام شیخ.	۱۱	۱۱	۹	۸	۱۱	۱۱	۱۱
فصل دوّم: در ذکر سایر مریدان شیخ.	۲۳	۲۳	۲۳	۲۳	۲۳	۲۳	۲۳

دیباچه

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيم وَ رَبِّ اَعِنْ وَ بِكَ اَسْتَعِين [1]

اَلْحَمْدُلِلّٰهِ الَّذِى تَجَلّٰى لِاَوْلِيٰائِهِ بِاَنْوارِ الْعِرْفٰانِ وَ الْمَعارِفِ وَ تَجَلّٰى لِلْاَوْصِيٰاءِ بِاَنْواعِ اللَّطٰايِفِ وَالْعَوٰارِفِ فَلَقَ [2] حَبَّ الْقَلْبِ بِحُبِّهِ وَ عِشْقِهِ، وَ فَتَحَ اِلَى الْفُؤٰادِ [3] اَلْفَ وٰادٍ مِنْ وُدِّهِ وَ شَوْقِهِ، اَيْنَعَ فِى دُوحَةٍ وٰاحِدَةٍ اَفْنٰانَ [4] الْمُوَحِّدِينَ بِفُنُونِ [5] الْيَقِينِ وَ اَتْبَعَ الْهٰائِمِينَ [6] فِى وَهْدَةِ عٰالَمِ التَّكْوِينِ بِتَرْبِيَةِ اَرْبٰابِ التَّكْمِيلِ وَالتَّمْكِينِ عَلٰى هَوْدَةٍ ذٰاتِ قَرارٍ وَ مَعِينٍ. صَيَّرَ اَحْداقَ حُذّٰاقِ الْعٰارِفِينَ <بِنُورِ عَرَفٰاتِ عِرْفٰانِهِ> [7] نٰاضِرَةً وَ جَعَلَ مُقَلَ الْعُقُولِ فِى اِشْراقِ سُبُحٰاتِ وَجْهِهِ هٰائِمَةً حٰايِرَةً. [8] وَ الصَّلٰوةُ وَالسَّلاٰمُ الْاَتَمّٰانِ الْاَعَمّٰانِ عَلَى الْمَنْعُوتِ بِاَرْسَخِ الْبَراهِينِ فِى الشَّرِيعَةِ الرّٰاسِخَةِ، اَلْمَبْعُوثِ بِاَنْسَخِ الدَّلاٰيِلِ فِى الْمِلَّةِ النّٰاسِخَةِ، اَلْمَخْصُوصِ بِمُرٰادِ اَسْرٰارِ التَّنْزِيلِ، اَلْمُخْتَصِّ بِمُرٰادِ مَدٰارِ الْاِكْمٰالِ وَ التَّكْمِيلِ، سَيِّدِ صَنٰادِيدِ مَنْ اُرْسِلَ اِلَيْهِ جَبْرَئِيلُ مُحَمَّدٍ الْمُصْطَفىٰ اَلْمَوْصُوفِ بِالْعَظَمَةِ فِى التَّوْرٰاةِ وَ الْاِنْجِيلِ وَ عَلىٰ آلِهِ وَ صَحْبِهِ نُجُومِ الْهُدىٰ وَ شُمُوسِ التُّقىٰ وَ بُدُورِ الدُّجىٰ، اَلَّذِينَ بِهِمْ فِى الشَّرٰايِعِ يُقْتَدىٰ وَ بِنُورِهِمْ مِنَ الظُّلُمٰاتِ يُهْتَدىٰ وَ بِضِيٰائِهِمْ مِنَ الْمُلِمّٰاتِ يُسْتَضىٰ وَ عَلَى الَّذِينَ جَعَلَهُمُ اللهُ تَعٰالىٰ اَعْلاٰماً لِلْحَقِّ مَنْشُورَةً وَ مَنٰارًا

---

۱) هـ: ندارد؛ ل ، ج: < بِسم الله الرَّحمن الرَّحيم >؛ ق : <بسم الله الرَّحمن الرَّحيم وثقتی >.

۲) ل : خلق.

۳) ل : علی‌الفواد.

۴) ل : اغتان.

۵) ل : بغنون.

۶) ل : الهاعین.

۷) ص : <بنور عرفانه>.

۸) ل : خاویه.

لِلْهُدٰى مَنْصُوبَةً وَ الرَّحْمَةَ وَ الرِّضْوانَ وَ الرَّأْفَةَ وَ الْغُفْرانَ عَلَى الْعِبادِ وَالْعِبادِ الَّذِينَ اِتَّبَعُوهُمْ بِاِحْسانٍ.[9*]

اَمّا بَعْدُ، فَقَدْ قالَ اللهُ تَعالىٰ **وَلْتَكُنْ مِنْكُمْ اُمَّةٌ يَدْعُونَ اِلَى الْخَيْرِ**[10] وَ قالَ عَزَّ وَ جَلَّ : **وَ جَعَلْناهُمْ اَئِمَّةً يَهْدُونَ بِاَمْرِنا**[11] وَ قالَ عَزَّ سُلْطانُهُ : **اُوْلٰئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللهُ فَبِهُدٰيهُمُ اقْتَدِهْ**[12] وَ قالَ تَعَظَّمَ شَأنُهُ : **اُوْلٰئِكَ الَّذِينَ هَدٰيهُمُ [اللهُ] وَ اُوْلٰئِكَ اُولُوا الْاَلْبابِ**[13]، چون بیان کتاب آسمانی و برهان خطاب سبحانی دالّ است که صاحب کمال مکمّل ـ که همگی بر جادّهٔ شریعت و سجّادهٔ طریقت و حقیقت قایم و دایم باشد و در مهمّات امّت و مسلّمات ملّت و اَعلام سنن اقتدا و اعلام سنن اِهْتدا و استقامت و اقامت نماید ـ کالارواح لصلاح الاشباح درمی‌آمد و بر متحیّران مفاوز جهالت و کسالت ـ که غبار سمند ایشان در نیابند ـ واجب است که عنان[14] سوی محبّت ایشان تابند و خود را با توجّه قبلهٔ قبول ایشان دهند و سر به جای قدم در این بیابان نهند و اگرچه به پایان نبرند امید از نوید **مُهاجِرًا اِلَى اللهِ وَ رَسُولِهِ**[15] که **فَقَدْ وَقَعَ اَجْرُهُ عَلَى اللهِ**[16] نبرند؛ چه، محبّت ایشان جاذب سعادات دارَیْن و جالب مرادات مَنْزِلَیْن است.

شعر

اَلْــقَيْتُ بَــيْنِى وَ بَــيْنَ الْـحُبِّ مَـعْرِفَةً ... لا يَــنْقَضِى الْاَبَــدُ وَ يَــنْقَضِى الْاَبَــدُ

لِاَخْــــرُجَ مِــــنَ الدُّنْــيا و حُـبُّكُمُ ... بَــيْنَ الْـجَوارِحِ لَــمْ يَشْـعُرْ بِـهِ اَحَـدٌ

عن **اَبي موسىٰ الاَشعرى** (۱) <رَضِىَ اللهُ عَنْهُ>[17]، اَنَّ النَّبِیَّ، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ اٰلِهِ وَ سَلَّمَ <قالَ: «**اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ**» رَواهُ الْبُخاری وَ مُسْلم، وَ فِى رِوايَةٍ قِيلَ لِلنَّبِیِّ، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ : «**اَلرَّجُلُ يُحِبُّ الْقَوْمَ وَ مايَلْحَقُ بِهِمْ**». قالَ: «**اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ**». و عن **ابن مسعود** (۲)

*۹) ش: مطلب دیگری به جای مطلب ذکر شده قید شده است، رک: توضیح شمارهٔ (۱) در بخش «اختلاف نسخ».

۱۰) قرآن، آل عمران: ۱۰۴.

۱۱) قرآن، انبیاء: ۷۳.

۱۲) قرآن، انعام: ۹۰.

۱۳) قرآن، زمر: ۱۸.

۱۴) ق: بنیان.

۱۵) قرآن، نساء: ۱۰۰. ص: این آیه را ندارد.

۱۶) قرآن، نساء: ۱۰۰. ص: این آیه را ندارد.

۱۷) ق: <علیه ما علیه> ؛ ل: ندارد.

رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، قٰالَ: «جٰاءَ رَجُلٌ اِلیٰ رَسُولِ اللهِ، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ، فَقٰالَ یٰا رَسُولَ اللهِ: کَیْفَ تَقُولُ فِی رَجُلٍ یُحِبُّ قَوْمًا وَ لایَلْحَقُ بِهِمْ؟ فَقٰالَ رَسُولُ اللهِ، عَلَیْهِ السَّلاٰمُ، اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ» >.[۱۸]

رَوٰاهُ الْبُخارٰی و مسلم و عن اَبی هُرَیْره (۳)، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ: «اَنَّ رَجُلاً[۱۹] زٰارَ خٰالَهُ فِی قَرْیَةٍ اُخْرٰی فَاَرْسَلَ اللهُ <تعالیٰ لَهُ بدَرَجَةٍ> [۲۰] مَلَکاً فَلَمّٰا اَتٰی عَلَیْهِ قٰالَ: اُریدُ خٰالی فِی هٰذِهِ الْقَرْیَةِ. قٰالَ: هَلْ لَکَ عَلَیْهِ مِنْ نِعْمَةٍ[۲۱] تُریدُهٰا. قٰالَ: لاٰ غَیْرَ اِنّی اُحِبُّهُ[۲۲] فِی اللهِ. قٰالَ: فَاِنّی رَسُولُ اللهِ اِلَیْکَ بِاَنَّ اللهَ قَدْ اَحَبَّکَ کَمٰا اَحْبَبْتَهُ فیهِ.

رَوٰاهُ مسلم و عن مَعاذِبن جَبَل (۴) رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، قٰالَ: سَمِعْتُ رَسُولَ اللهِ، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ، یَقُولُ قٰالَ اللهُ تَعٰالیٰ اَیْنَ الْمُتَحٰابُّونَ فِی جَلاٰلی لَهُم مَنٰابِرُ [۲ الف] مِنْ نُورٍ یَغْبَطُهُمُ[۲۳] النَّبِیُّونَ وَ الشُّهَدٰاءُ. رَوٰاهُ التِّرمَذی فِی رِوٰایَةٍ اُخْرٰی لِمَعٰاذٍ، قٰالَ: سَمِعْتُ رَسُولَ اللهِ، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ، یَقُولُ قٰالَ اللهُ تَعٰالیٰ <وَجَبَتْ جَنَّتی> [۲۴] لِلْمُتَحٰابّینَ فِیَّ وَ الْمُتَجٰالِسِینَ فِیَّ وَ الْمُتَزٰاوِرینَ فِیَّ <وَ الْمُتَبٰاذِلینَ فِیَّ.> [۲۵] حَدیثٌ صَحِیحٌ رَوٰاهُ <مٰالِکٌ فِی الْمُوَطّأ بِاِسْنٰادِهِ> [۲۶] الصَّحِیحِ، صَدَقَ رَسُولُ اللهِ.[۲۷*]

و این مسکین کم‌بضاعت و مفلس بی‌طاعت که بر درگاه عزّت آبرویی جز خاک عجز ندارد و دست آویز <پایگاه عندالله> [۲۸] غیر از محبّت اولیاء الله نمی‌شمارد و خود را بر فتراک اعتقاد سنّت انبیا و سیرت اولیا ـ که عُرْوَةُ الْوُثْقی وَ مَقْصَدُ الْاَقْصٰی است ـ می‌بندد و دست رجا در دامنِ اِنْتماء بدیشان می‌زند و موئل آمال صفُّ‌النِّعال خمول به انتظار نظری از

---

۱۸) ق: < قل له الرجل یحبّ القوم و ما لحق بهم، قال الْمَرأُ مَعَ من احبّ >.

۱۹) ش: رجلان.

۲۰) ق: <له تعالی بدرجة>

۲۱) ل: فقیمة.

۲۲) ل، ق : اجبته.

۲۳) ص و ج: یقظهم؛ ق: یقیظهم.

۲۴) ل: < وجلعت جنی >.

۲۵) ش، ق: ندارد.

۲۶) ش، ق: ندارد.

*۲۷) هـ: از «عن ابی موسی اشعری» تا این جا، مطلب مذکور به صورت خلاصه قید شده است، رک: توضیح (۲) در بخش «اختلاف نسخ»؛ ج: کلیّهٔ مطالب مذکوره در دیباچه به صورت خیلی مختصر ذکر شده است، رک: توضیح (۳) در بخش «اختلاف نسخ».

۲۸) ج: <به درگاه جلالت عندالله>.

مُتَصَدِّران[29] مسند قبول می‌کند.

مگر که سدره[30] نشینی ز بارگاه قبول نظر کند به گدایی بر آستان خمول[31]

<و چون تا این موسم و جٰاءَکُمُ النَّذیرُ - که ایّام البیض کهولت است - جز کاهلی ننموده و غیر از بی‌حاصلی نبوده است،

شعر (۵)

اَلاٰ لَیْتَ الشَّبٰابَ یَعُودُ یَوْمًا فَاُخْبِرَهُ[32] بِمٰا فَعَلَ الْمَشِیبُ
عَرَیْتُ مِنَ الشَّبٰابِ وَ کُنْتُ غَضًّا[33] کَمٰا یَعْرِی مِنَ الْوَرَقِ الْقَضِیبُ[34]
بَکَیْتُ عَلَی الشَّبٰابِ بِدَمْعِ عَیْنِی فَمٰا نَفَعَ الْبُکٰاءُ وَ لاٰ النَّحِیبُ>[35]

خواست که اکنون در لُجّه‌ای سباحت کند و بر مَحَجّه‌ای سیاحت نماید که از مِلاح آنْ بحرش فلاح آید و از جناح آنْ سفرش نجاح روی نماید.

شعر

رَکِبَ الْمُحِبُّ اِلَی الْحَبِیبِ سَفِینَةً تَجْرِی مِنَ الْخَطَرٰاتِ فِی اَمْوٰاجٍ[36]
یٰا حُسْنَهٰا تَجْرِی بِهِ مُتَفَرِّطٌ یَهْوِی بِهِ فِی جُنْحِ لَیْلٍ دٰاجٍ[37]

تا، بَواعِثِ الهام الهی به توفیق آگاهی[38] ندا کرد که «مناقبی که فَرِیدَةُ الْیَمِّ، مواهبِ رحمانی ست و عَقِیلَةُ الْبَحْرِ لطایف سبحانی، ترتیب ده و منشورات آن را که منتشر است در سِمط نظام تنظیم و ترکیب نِه، که در اَطباق آفاق کَنَشْرِ الصُّبْحِ فِی الْاَطْرٰافِ وَکَضُوءِ الشَّمْسِ فِی الْاَکْنٰافِ منشور و مشهور است و در افواه اقاصی و ادانی کَالسَّبْعِ الْمَثٰانِی مذکور».[39]*

۲۹) ل، ق، ج: مصدران؛ ش: منصدران.
۳۰) ل، ج: صدر؛ ش، ق: صدره.
۳۱) ق: قبول.
۳۲) ل: فاجره.
۳۳) ل: غضباً؛ ش: غضاء.
۳۴) هـ، ق: القضب ؛ ل: غضیب.
۳۵) ل، ش: بیت سوم عربی نیامده و دو بیت مذکوره هم قبل از بیت فارسی ذکر شده است؛ ج : مطلب بین < > حذف شده است.
۳۶) ل، ش: الی الزجاج.
۳۷) ج: دو بیت عربی را ندارد؛ ش: دو بیت مذکور بدین صورت ذکر شده است: ماحسبنا بحره بمنصب غلاط رهوانی مسبح‌الهج الجاج.
۳۸) ل، ش، ق، ج: ناگاهی.
*۳۹) ش: از «تابواعث الهام» تا این جا به گونه‌ای دیگر قید شده، رک: توضیح (۴) در «اختلاف نسخ».

شعر

لَقَدْ حَسُنَتْ بِکَ الْآفاقُ حَتّٰی | کَأَنَّکَ فِی فَمِ الزَّمَنِ اِبْتِسٰامُ[40]

شعر

هرعروسی‌که‌درکسوهٔ مشکینی[41] داشت | زیر هر مویْ دلِ خستهٔ مسکینی داشت

شور و شوقش شرری‌دردل‌وجانم انداخت | زانکه هر قصّه از آن، نکتهٔ شیرینی داشت

پس در این فکرتْ بین الامل و العمل چون دریچهٔ باصره به رُقاد مسند شد[42] مشکوةِ انوارِ سعادت گشوده و بدر برج «طٰهٰ» و «یٰس»، عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَ السَّلٰامُ، روی نمود،

شعر

لَبِسْتَ رُواٰءَ الْفَخْرِ فِی صُلْبِ آدَمَ | فَمٰا یَنْتَهِی اِلاّٰ اِلَیْکَ الْمَفٰاخِرُ

وَ لِلّٰهِ بَدْرٌ فِی السَّمٰاءِ مُنَوَّرٌ | وَ اَنْتَ لَنٰا بَدْرٌ عَلَی الْاَرْضِ زٰاهِرُ

این مسکین به عزم استجازه[43] متوجه شد به غُرّهٔ شمس افلاک لَوْلاک التفات نمود و به مِضْحاک ثنایای مبارک تبسّم فرمود و این مسکین چون بختْ بیدار دید، بیدار گردید، لیکن نَهْمَت در پی همّت و نیّت استجازه بود در ساعتْ بازدید که سدره‌نشین صدر رسالت، عَلَیْهِ السَّلٰام، با جمعی نشسته است و عَلَمی عالی در مُحاذیْ قایم. باز کَرّة ثالث بر تعاقبْ دید که حامل لوایِ حمد و صاحب سریرِ مقام محمود، عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَ السَّلٰامُ، با فوجی انبوه زیر چتری باشکوه نشسته و این مسکین نیز زیر ظلّ ذیل آن چتر بود، و هر نوبت بی‌مسالمت از فرح دیدار او بیدار می‌شد ‹تا به آن متعاقب مَرَّةً رابعةً دید›[44] که به مسامع این مسکین بدین آیت به نفاذ اجازت ندایی رسانید که بَلِّغْ مٰا اُنْزِلَ اِلَیْکَ.[45]

شعر

نَهانِی حَیائِی مِنْکَ [اَنْ] اَکْتُمَ الْهَوٰی | وَ اَغْنَیْتَنِی بِالْفَهْمِ مِنْکَ عَنِ الْکَشْفِ

تَرٰاءَیْتَ لِی بِالْغَیْبِ حَتّٰی کَاَنَّمٰا | تُبَشِّرُنِی بِالغَیْبِ اَنَّکَ فِی الْکَفِّ

۴۰) ش: باندسنت بک الآفاق حتی / کانک فی فم الرأس النیام
۴۱) ل، ق: مسکینی.
۴۲) ل، ق: بسته شد.
۴۳) ص، ل، ق، چ: استخاره.
۴۴) ق: ‹تا باز متعاقب دید›.
۴۵) قرآن، مائده : ۶۷.

اَراکَ وَ بی مِنْ نِسْبَتی[46] لَکَ وَحْشَةٌ   فَتُؤْنِسُنی بِاللُّطْفِ مِنْکَ وَ بِالْعَطْفِ[47]

پس عمیم همّت و صمیم نَهْمَت بر تصمیم این عزیمت و نیّت بی‌توقّف وقف کردم و بر وفق تضرّع رویْ به تمسّک توفیق آوردم و این کتاب را ـ کِه جَدیرٌ اَنْ یُکْتَبَ بِالتِّبْرِ لا بِالْحِبْرِ[48] ـ آغاز کردم، در مناقب <شهنشاه طریقت>[49] سلطان الاَقْطابِ فِی الْاَقْطارِ، خُلاصَةُالْمَدارِ فِی الْاَدْوارِ، غِطْریفُ صَنادیدِ الْمَشایخِ فِی‌الْخافِقَینَ وَاَفْضَلُ الْمُصْطَفَینِ بَیْنَ‌الْاُمَّةِ[50] الْمَشْرِقَیْنِ وَالْمَغْرِبَیْنِ [۲ ب] سَبّاقُ‌الْغایاتِ فِی‌الْکِرامَةِ وَالْوِلایَةِ، صاحِبُ الْآیاتِ فِی الْبِدایَةِ وَالنِّهایَةِ، جالِسُ السَّریرِ فِی‌التَّکْمیلِ وَالتَّمْکینِ، جامِعُ الْاَسْرارِ فِی الْاِرْشادِ وَالْیَقینِ، مالِکُ اَزِمَّةِ اَرْبابِ‌الْقُلوبِ، وَ صاحِبُ الْاِشْرافِ عَلیٰ مَفاتیحِ‌الْغُیوبِ،

شعر

فَظاهِرُهُ زُهْدٌ وَ باطِنُهُ تُقیً   وَ لَحْظَتُهُ عِزٌّ وَ شیمَتُهُ کَرَمٌ

وَ طَلْعَتُهُ بَدْرٌ وَ سَطْوَتُهُ لُطْفٌ   وَ راحَتُهُ بَحْرٌ وَ مَنْزِلُهُ حَرَمٌ

اَلْحایِزُ فی جَلالِ‌الْکَمالِ بِاَوْفیَ الْاَقْسامِ اَلْفایِزُ فی کَمالِ الْجَلالِ بِاَوْفَرِالسِّهامِ‌الَّذی اَشْرَقَتْ اَرْضُ‌السَّعادَةِ بِوُجودِهِ وَ مالَتْ سَماءُ السِّیادَةِ اِلیٰ سُجودِهِ کَاَنَّهُ هُوَ فَصٌّ عَلیٰ خاتَمِ‌الْاِقْتِداءِ وَالْاِرْشادِ وَکَاَنَّهُ هُوَ نَصٌّ فی زُبُرِ الْاِهْتِداءِ وَالرَّشادِ کَلامُهُ بُرْهانُ الْحَقِّ وَاَلْفاظُهُ[51] لِسانُ الصِّدْقِ <تَباشیرُ عِزَّتِهِ غُرَّةُ الْاِسْلامِ وَ تَباشیرُ بَرَکَتِهِ یَسْتَقِی‌الْغِمامَ لِلّٰهِ>[52] فی اِظْهارِهِ مَقاصِدُ وَ لِلنّاسِ فی آثارِهِ مَواعِدُ،

شعر

صَلاحُ الْعِبادِ وَ رُشْدُ الْاُمَمْ   وَ اَمْنُ الْبَرِیَّةِ[53] مِنْ کُلِّ غَمْ

آنک سپیده مهرهٔ صدای ندای تربیت او در طاق این نُه رواق مطبّق ازرق می‌دمیدند و آنک رایت آیت هدایت او بر فرق فَرْقَدین می‌کشیدند. هر قطره‌ای که سحاب اقطار به بحر او

۴۶) ق ، چ : منتسبی.

۴۷) چ: از بیت عربی «لقد حسنت ...» تا این جا، حذف شده است.

۴۸) ل: بالبرلا بالجبر؛ ق: بالنزلا باطبر.

۴۹) از اضافات «ه» است.

۵۰) ص: بین‌الابنی؛ ق: بین‌لابنی.

۵۱) ص ، ق ، چ : والحفاظه.

۵۲) چ: ندارد.

۵۳) چ: امن‌الرشد.

می‌رسانید، در کنف صدف تربیتش دُرّ شهوار می‌شد <و هر خاکی به مجاورت درگاه خلوتسرای او می‌رسید، گوهر آبدار می‌شد>[۵۴] و نعل بُراق عُشّاقش لعلِ بَرّاق بر تاج هفت ایوان می‌نشانید، سمّ گرمْ تازانِ میدانِ ارادت او غبار ملاحت بر رخسار حور و رضوان می‌افشاند و صبح وصالش نفس صادق از مشارق لَمَعان «لی مَعَ اللهِ» می‌زد، شمس کمالش تجلّی معنی در سُرادقِ «اله» می‌زد.[۵۵]

شعر

سَوْرَتِ صورت او آیت معنی می‌بود	پرتو ناصیه‌اش نور تجلّی می‌بود
بر سر طور حضورش دو جهان موسی‌وار	همه را باید بیضا دم عیسی می‌بود

دقایق و ساعات او مقصور بر اظهار دعوت حق بود و بَوارق لحظات او مشهور به انوار صدق بود. هر قلبی که در تمویهٔ[۵۶] نفاق و ریا بود، در کارگاه اخلاص او خلاصهٔ کیمیا شد و هر گدایی که ریزه چینِ خوانِ تلقین او شد، پادشاه دنْیی و عقبْی شد. مرشدالْخافِقِینَ و اِمامُ‌الثَّقَلَیْنِ، سُلْطانُ‌الْعارِفِینَ و بُرهانُ الْواصِلِینَ، اَکْمَلُ الْمُتَکَلِّمِینَ وَ اَفْضَلُ الْمُحَقِّقِینَ <شیخ صفیّ‌الحقّ والملّة والدّین>[۵۷]، قَدَّسَ اللهُ تَعالیٰ سِرَّهُ دَبَّسَ بَرَّهُ و اَدامَ اللهُ تَعالیٰ عَلَی‌الْعالَمِینَ وَ جَمِیعِ‌الْمُسْلِمِینَ مَیامِنَ بَرَکاتِهِ وَ محاسِنَ آیاتِهِ.

و این روضهٔ بَهیّه و تُحفهٔ شَهیّه، که در اوراق و مَعاطِفش مٰا تَشْتَهِیهِ الْاَنْفُسُ وَ تَلَذُّ الْاَعْیُنُ[۵۸] مُدَّخَر است و در مشرب عَذْبَش عَیْنًا یَشْرَبُ بِهَاالْمُقَرَّبُونَ[۵۹] مُضْمَر جز حضرتی را تحفه نشاید که فردوس اعلیٰ و جنّةالمأوٰی خوشه چینِ خلوتسرایِ حریم حرمت اوست <و «سِدره» و «طوبیٰ» ریحان‌کشِ بزمِ عظمت اوست. حضرتی که این نُه طاق و جفت آستان رفعت اوست>[۶۰] و عرش اعلی ـ که معبر خاقان عالم بالاست ـ چفت منظر رفعت اوست.

---

۵۴) ل، چ: ندارد.
۵۵) چ: می‌نماید.
۵۶) ش، ق: بوته.
۵۷) چ: <شیخ صفیّ‌الدین اسحق اردبیلی>.
۵۸) قرآن، زخرف : ۷۱.
۵۹) قرآن، مطففین : ۲۸.
۶۰) چ: ندارد.

شعر

دانَتْ تَجرُّ عَلَی السَّماءِ ذُیُولَها[61] مَیّاسَةَ الْاَعْطافِ فِی حَبَراتِها

غَرّاءُ مِنْها اَشْرَقَتْ سَجَدَتْ لَها سَیّارَةُ الْاَفْلاکِ فِی اَرْجائِها

وَ هُوَالْقُوَّمُ مُؤَیَّدٌ مِنْ عِنْدَاللهِ بِتَأْیِیدِهِ الْمُرْشِدِ اَلْمُشَیَّدُ لِدِینِ اللهِ بِتَشْدِیدِهِ، داعِیَ الْخَلْقِ اِلیٰ سَواءِالسَّبِیلِ، اَلْهادِیَ لِلْاُمَمِ اِلیٰ اَقْوَمِ الطَّرِیقِ وَ اَوْضَحِ الدَّلِیلِ اَلْمَظْهَرِ لِمُتَجَلِّیاتِ الْاَنْوارِ الْقُدْسِیَّةِ السُّبْحانِیَّةِ اَلْمَهْبَطُ لِاِلْهاماتِ الرَّبّانِیَّةِ الرَّحْمانِیَّةِ، غَوْثُ الْاَوْتادِ فِی الْوَقایِعِ وَالْمَآرِبِ وَ کَهْفُ الْاَقْطابِ فِی الْمَشارِقِ وَالْمَغارِبِ،

شعر

کَالْبَدْرِ مِنْ حَیْثُ اِلْتَفَتَ رَأَیْتَهُ یَهْدِی اِلیٰ عَیْنَیْکَ نُورًا ثاقِبًا

کَالْبَحْرِ یَقْذِفُ لِلْقَرِیبِ جَواهِرًا جُودًا وَ یَبْعَثُ لِلْبَعِیدِ سَحائِبًا

کَالشَّمْسِ فِی کَبِدِ السَّماءِ وَ ضَوءُها یَغْشَی الْبِلادَ مَشارِقًا وَ مَغارِبًا

مُرْشِدُ الثَّقَلَیْنِ اِلیٰ طَرِیقِ الْحَقِّ وَ الصَّوابِ وَ النَّجاةِ، وَ رائِدُالْعالَمِینَ اِلیٰ قُطُوفِ جُناةِ الْحَیاتِ[62]، غَوّاصُ بِحارِ الْمَعانِی وَ مُسْتَخْرِجُ اللَّآلِی وَ مَحْرَمُ حَرِیمِ لِی مَعَ اللهِ فِی حَضْرَتِ الْمُتَعالِی، ضابِطُ ضابِطَةِ اَرْبابِ الرِّضیٰ[63] وَ واسِطَةُ قَلادَةِ «صَفْوَةِ اَصْحابِ الصَّفِی».[64]

شعر

قَوِیٌّ اَمِینٌ کَابْنِ عِمْرانَ فِی الْهُدیٰ حَفِیظٌ عَلِیمٌ کَابْنِ یَعْقُوبَ فِی التُّقیٰ[65]

[۳ الف] اَلْحائِزُ بِالْاِسْتِحْقاقِ کَمُوسیٰ مَنْ اِسْتَحَقَّ قَدَحًا مُعَلّیٰ

اَلْمُتَّخِذُ بِالْاِنْتِسابِ وَ الْاِکْتِسابِ مِنْ مَقامِ اِبْراهِیمَ مُصَلّیٰ

اَلْقائِمُ بِاَرْسَخِ عِرْقٍ فِی الدِّینِ، اَلنّاسِخُ الْعالِمُ بِاَثْبَتِ دَلِیلٍ کَالطَّوْدِ الرّاسِخِ،

شعر

<هَلُمَّ بَذْرُ الْمَدْحِ[66] فِی مَنْبِتِ الْعُلیٰ وَ نَسْتَغْمِلُ التَّفْضِیلَ حَیْثُ الْفَضائِلُ

۶۱) ق: وافت تجرّ علی‌السماء دیولها؛ ج: دانت تجر ...

۶۲) ل، ق: حیاه‌الجنات.

۶۳) ق، ج: ضابط ارباب‌الرضا.

۶۴) ل: صفوة‌الصفی.

۶۵) ج: فی‌الرؤیا.

۶۶) هـ، ش، ج : نذر المدح ؛ ص: المرح ؛ ل ، ق: الموج.

<وَ نَصْعَدُ فی طَوْدٍ لَهُ الْعِزُّ شاهِقٌ   وَ نَکْرَعُ فی بَحْرٍ لَهُ الْجُودُ ساحِلُ>[67]

اَلَّذی صارَتْ غیضَةُ الطَّریقَةِ بِشَمائِلِ اِرْشادِهِ عَریقَةً وَ رَوْضَةُ الْحَقیقَةِ بِشَمالِ رَشادِهِ اَنیقَةً تَضَعُ لَهُ اَفْلاکُ السِّیادَةِ خُدُودَها وَ جِباهَها وَ تَلْثَمُ کَواکِبُ السَّعادَةِ اَرْضَهُ بِاَفْواهِها وَ شِفاهِها،

شعر

<تُقَبِّلُ[68] اَفْواهُ النُّجُومِ بِساطَهُ   وَ یَکْبُرُ عَنْها لَهُمْ وَ بَراجِمُهُ>[69]

آنک سیمرغ قلبش از عالم مُغَیَّبات دانهٔ وارداتِ الهی می‌چیند و همای همّتش مکنوناتِ مکوّناتْ به بصیرتِ «اَرِنَاالْاَشْیاءَ کَماهِیَ» می‌بیند. منشیِ رأی جلال او مشکل‌گشایی حقیقت می‌کند. منهیِ ضمیرِ صاحب کمال او معجز نمایی طریقت می‌کند. تاب آفتابِ طلعتش آثار انوار تجلّی دارد. ضوءِ مهتابِ تربیتش خاصیّت ندای «مِنَ الشَّجَرَةِ اَنْ یا مُوسٰی» دارد. صفایح‌الواح ضمیرش، دیباچهٔ اسرار معانی است و صحایفِ دفاترِ خاطرش، فهرست رموز سبحانی است.

شعر

دور گردون بر این مدار چو او   نقطهٔ قطب در جهان نارد

تن[70] خورشید در هزاران قرن   همچو او گوهری ز کان نارد

مسند «کاف» و «نون» به صدرْ چو او   مُتَصَدِّر ز «کُنْ فَکان» نارد

کهف‌المؤمنین، کنف‌المسلمین، سلطان‌المشایخ فی‌العالمین <شیخ صدرالحق والدّین>[71] (٦)، مَتَّعَ اللهُ الْمُسْلِمینَ بِتَکْمیلِهِ وَ تَمْکینِهِ و اَمْتَعَ اللهُ العالَمینَ بِاِرْشادِهِ وَ تَلْقینِهِ، و فریدهٔ این قلاده هم از بخشیده و افادهٔ دریای اوست و بیت القصیدهٔ این مناظم حمیده هم از جریدهٔ املای اوست؛ چه، اکثر کرامات دلربا و تمامت کلمات جانفزا از روایت او، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ عَلَی الْعالَمینَ، نوشته می‌شود و از حدایق تحقیق و حقایق تلقین او این دسته‌های ریاحین معانی و رشته‌های جواهر کانی به حضرت او آورده می‌شود،

۶۷) چ: سه مصرع بین < > را ندارد.
۶۸) ص، ل: یقبل.
۶۹) چ: ندارد.
۷۰) ص، ق: قرن؛ چ : تاب.
۷۱) ق: <شیخ صدالملّه والدّین>؛ چ: <صدرالملّة والدّین موسی>.

شعر

لاتُنْکِرَنَّ[۷۲] اِذا اَهْدَیْتُ نَحْوَکَ مِنْ　　عُلُومِکَ الْغُرِّ اَوْ آدابِکَ النُّخَبا
فَقَیِّمُ الْباغِ قَدْ یُهْدی لِمالِکِهِ　　بِرَسْمِ خِدْمَتِهِ مِنْ باغِهِ التُّحَفا

امید واثق و رجای مطابق است که این حُسنِ ترتیب و لطفِ ترکیبْ ملحوظِ خاطرِ مبارک و منظورِ نظرِ متبرک او <و محبوب احباب>[۷۳] گردد.

شعر

لاتُنْکِرَنْ اِهْدائَنالَکَ مَنْطِقًا　　مِنْکَ اسْتَفَدْنا حُسْنَهُ وَ نِظامَهُ
فَاللهُ عَزَّ وَ جَلَّ یَشْکُرُ فِعْلَ مَنْ　　یَتْلُوا عَلَیْهِ وَحْیَهُ وَ کَلامَهُ

مؤلّف کتاب، اَلْعَبْدُالْمُذْنِبُ الرّاجی توکّلی بن اسمعیل بن حاجی الاردبیلی اَلْمُشْتَهَرُ به ابن بزّاز از وهّاب رحمان ـ که واهب ایمان است ـ به استعانت اعانت و استغاثت اغاثت، در می‌خواهد که توفیق اتمام این کتاب ـ که سمیّت‌اش «اَلْمَواهِبُ السَّنِیَّةِ فِی‌الْمَناقِبِ الصَّفَوِیَّةِ» است و تسمیه‌اش «صَفْوَةُالصَّفٰی» ـ به تحقیق رساند و نثرش کنثرالورد و نظمش کنظم‌العقد در صدور مرغوب و بر صدور محبوب گرداند و از صواحب قلوب که به نظر قبول مطالعه فرمایند دعایی مطلوب و مأمول است که این مسکین را که در تربت زمین «کَأَنْ لَمْ تَغْنَ بِالْاَمْسِ» شده باشد دستگیر و عذرپذیر گردد، اِنْ شاءَاللهُ تَعالیٰ وَ هُوَ الرَّؤُفُ الرَّحیمُ.[۷۴*]

و جوامع کتاب مستجمع مقدّمه و دوازده باب است.

امّا مقدّمه، مشتمل است بر دو فصل: فصل اوّل، در آنچه از خبر نبوی، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ و سَلَّمَ، بر ظهور شیخ صفیّ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دلالت دارد. فصل دوّم، در آنچه اولیاء الله پیش از ظهور او، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، داده‌اند.

باب اوّل، در ذکر احوال ابتدای حال شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، مشتمل بر یازده فصل. فصل اوّل، در ذکر نسب او. فصل دوّم، در ذکر کرامات زمان حمل او. فصل سیّم، در احوال ولادت او. فصل چهارم، در احوال طفولیت او. فصل پنجم، در احوال او، بر دو نوع :

---

۷۲) ق : لاتنکرن؛ چ: لاتکون؛ ش : لاتیکون.

۷۳) از اضافات «ص» است.

*۷۴) ف: به جای مطالب «دیباچهٔ مؤلّف» مطلب دیگری آمده است، رک: توضیح شمارهٔ(۵) در بخش «اختلاف نسخ».

اول در توفیق، دوم در طلب. [۳ب] فصل ششم، در رسیدن او به شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ. فصل هفتم، در کراماتی که از او در زمان شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، به ظهور آمد. فصل هشتم، در ذکر استخلاف شیخ زاهد او را و اجازهٔ توبه و تلقین دادن. فصل نهم، در ذکر شجره و خرقه و اسناد او تا پیغمبر، عَلَیْهِالسَّلامُ.[۷۵] فصل دهم، در بعضی از کرامات شیخ زاهد [۴الف] قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، مشتمل بر دو نوع: نوع اوّل در نسب و ابتدای حال او، دویّم در بعضی از کرامات او. **تکمله** در کرامات او بعد از حیات. فصل یازدهم، در ارشاد پیغمبر، عَلَیْهِالسَّلامُ، بعضی امّت را به شیخ در مناجات که مردم دیده‌اند و به تصریح یا تعریض به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دلالت فرموده.

باب دوّم، در کرامات قُدِّسَ سِرُّهُ که تعلّق به نجات مردم دارد؛ منطوی بر سه فصل. فصل اوّل، در کراماتی که به ظهور آمده است در دریاها و مغارق. فصل دوّم، در کراماتی که از او ظاهر شده است در کوهها و برف و دمه <و سایر مهالک و مخاوِف و وَرَطات.>[۷۶] فصل سیّم، در کراماتی که از او به ظهور آمده است در نجات و خلاص مردم از حبس و اعدا و امراض.

باب سیّم، در کراماتی که از نظر لطف و عنف، قُدِّسَ سِرُّهُ، ظاهر شده است؛ منقسم بر سه فصل. فصل اوّل، در لطف او. فصل دوّم، در عنف او. فصل سیّم، در جامع بین‌اللطف و العنف.

باب چهارم، در کلمات و تحقیقات او؛ مرتّب بر شش فصل. فصل اوّل، در تحقیقی که بر آیات کلام‌الله فرموده است، منقسم بر دو قسم. قسم اوّل، آنچه در معرض سئوال و جواب است. قسم دوّم، در آنچه مطلقاً بر آیات کلام [الله] مجید در اطوار فواید فرموده است. فصل دوّم، در تحقیقی که بر چندی از احادیث نبوی، عَلَیْهِ السَّلامُ، فرموده است و بر بعضی از سئوالاتی که کرده‌اند، مشتمل بر دو طَرَف. طرف اول، در احادیث نبوی، عَلَیْهِالسَّلامُ. طرف دوّم، از سئوالاتی که از او کرده‌اند. فصل سیّم، در تحقیقی که بر کلمات و الفاظ و عبارات

---

۷۵) ص، ل، چ: صلّی الله علیه واله وسلّم.

۷۶) ص : ندارد

مشایخ فرموده است. فصل چهارم، در تحقیقی که در ابیات مشایخ فرموده است. فصل پنجم، در کلمات مطلقه از نصایح و زواجر. فصل ششم، در بعضی از کلمات منشورهٔ، قَدَّس اللّهُ سِرَّهُ.

باب پنجم، در کراماتی که در اصناف حیوانات و غیرهها به ظهور آمده است؛ مندرج بر سه فصل. فصل اوّل، در احوال جنّ. فصل دوّم، در سایر حیوانات. فصل سیّم، در غیر حیوانات.

باب ششم، در ذکر سِماع و وَجْد او، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ.

باب هفتم، در کرامات متنوعهٔ او؛ منعقد بر پنج فصل. فصل اوّل، در اخبار قُدِّسَ سِرُّهُ از ضمایر مردم.[77] فصل دوّم، در اخبار سابق از احوال لاحق.[78] فصل سیّم، در کرامات و مکاشفات او از احوال اموات. فصل چهارم، در کرامات که به قَدَم دارد. فصل پنجم، در کرامات متفرقّه.

باب هشتم، در ذکر سیرت رضیّهٔ[79] او؛ مرتبط بر بیست و هفت فصل. فصل اوّل در متابعت پیغمبر، علیه‌السّلام. فصل دوّم، در مذهب او. فصل سیّم، در مجاهدهٔ او. فصل چهارم، در ریاضت او. فصل پنجم، در فراست او. فصل ششم، در اجابت دعای او. فصل هفتم، در خلوت او <و اوصاف خلوت او.>[80] فصل هشتم، در زهد و وَرَع و تقوِی او. فصل نهم، در آداب کلام او. فصل دهم، در تواضع و وقار او. فصل یازدهم، در حلم و حیای او. فصل دوازدهم، در توکّل او. فصل سیزدهم، در قناعت او. فصل چهاردهم، در یقین او. فصل پانزدهم، در استقامت او. فصل شانزدهم، در صبر او. فصل هفدهم، در شکر او. فصل هیجدهم، در قیام لیل و توزیع اوقات نهار او. فصل نوزدهم، در سخاوت و سماحت او. فصل

۷۷) ق: در اخبار اموات.
۷۸) در کرامات که به قَدَم تعلّق دارد.
۷۹) ل: مرضیه.
۸۰) ل، چ: ندارد.

بیستم، در هیبت او. فصل بیست و یکم، در علوّ همّت او. فصل بیست و دوّم، در وفای او. فصل بیست‌وسیّم، در صفای او. فصل بیست و چهارم، در خُلق او.[81] فصل بیست و پنجم، در ترک تکلّف او. فصل بیست‌وششم، در حسن صورت ظاهر او. فصل بیست و هفتم، در سماع مواقف الهی که وی را شده است.

باب نهم، در ذکر مرض و نقل او از عالم فانی به حیات باقی، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ؛ مشتمل بر دو فصل. فصل اوّل، در ذکر مرض او. فصل دوّم، در نقل او به حیات باقی، قُدِّسَ سِرُّهُ.

باب دهم، در کراماتی که بعد از او ظاهر شده است؛ منکسر بر سه فصل. فصل اوّل، در کراماتی که به مناجات به ظهور آمده است. فصل دویّم، در کراماتی که به صریح صفت او دیده‌اند. فصل سیّم، در کرامات متنوعه <که بعد از او، قُدِّسَ سِرُّهُ، ظاهر شده است.>[82]

باب یازدهم، در ذکر عظمت و شهرت او و خلفای او که در اقطار و اکناف زمین‌اَند؛ مُتَأَلِّف[83] بر سه فصل. فصل اوّل، در بعضی از عظمت معنوی او که ارباب باطن به نظر مکاشفه یا به واقعه دیده‌اند. فصل دویّم، در ذکر بعضی از عظمت ظاهری او که مشاهدهٔ خلق است. فصل سیّم، در ذکر بعضی از خلفای جهانگیر و مریدان او که در اقطار زمین‌اند.

باب دوازدهم، در کرامات مریدان او؛ مفصّل بر دو فصل. فصل اول، در ذکر بعضی از خلفای عظام او. فصل دویّم، در ذکر بعضی از خلفای نازل او، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ.[84]*

و چون ضبط دیباچه و تعداد ابواب و فصول و فهرست کتاب کرده شد، دخل در مطلوب می‌رود ـ بِعَوْنِ اللهِ تَعالیٰ وَ حُسْنِ تَوْفِیقِهِ وَ هُوَالْمُسْتَعانُ وَ عَلَیْهِ التُّکْلانُ.

---

۸۱) ل، ق: در خلوت او.

۸۲) از اضافات «ص» است.

۸۳) تمامی نسخ: متعلّف.

*۸۴) ف: بعد از تقسیمات کتاب به ابواب و فصول مذکوره، **خاتمه**‌ای نیز آمده، رک: توضیح شمارهٔ (۶) در بخش «اختلاف نسخ».

مقدّمه

مقدّمهٔ کتاب مشتمل است بر دو فصل:

فصل اوّل

در آنچه از خبر نبوی، صَلَواتُ اللهِ عَلَیهِ، بر ظهور شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، دلالت دارد

چون خبر صدق پیغمبر، عَلَیْهِ‌الصَّلوٰة وَالسَّلامُ، ثابت است که «عُلَماءُ اُمَّتی کَاَنْبِیاءِ بَنی اِسْرائیلَ» و انبیاءِ بنی‌اسرائیل طورًا بعد طورٍ آمدند و دعوت خلق به حق کردند، ناچار در این ملّت نیز راهنمایان طرایق حقّ طوراً بعد طورٍ آمدند و به ارشاد و دعوت حق مشغول شدند و تجدید دین کردند؛ چنانک در سنن ابی‌داود و غیره وارد است <که عَنْ اَبی هُرَیْره، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، فیما اَعْلَمُ>[1] رَسُولُ اللهِ، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ، قالَ: «اِنَّ اللهَ تَعالیٰ یَبْعَثُ فی هٰذِهِ الْاُمَّةِ عَلٰی رَأْسِ کُلِّ مِأَةٍ مَنْ یُجَدِّدُ[2] لَها دِینَها». هٰذا الحَدیثُ صَحیحٌ ثابِتٌ او قَریبٌ مِنَ الصَّحیحِ، حقّ تعالی بر سر هر صد سال، یعنی آخر هر صد سال، کسی را از بندگان برگزیدهٔ خود که مُجَدِّد و تازه‌کنندهٔ دین باشد پیدا کند که این دین حنفی[3] را تجدید کند.

و این وعدهٔ حقّ راست شده است و در هر صد سال بدین وعدهٔ صدق کسی به <مهام>[4] دین گشایی و راهنمایی قیام نموده و درِ دعوتِ حق بر خلق گشوده یا درِ علمِ

---

۱) چ: ندارد.
۲) ق: تجدد.
۳) هـ: دین حقیقی.
۴) چ: ندارد.

معنوی و معاملهٔ باطنی و یا درِ علمِ ظاهریِ صوری و یا درِ عدلِ خلیفه و پادشاهی که دست حکم او مطلق بوده است، چنانک اصحاب حدیث، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِمْ، گفته‌اند که از زهاد و مشایخ طریقت و حقیقت مفخر عترت «ال طه» و «یس»، <امام‌الابن امام>[5] جعفر بن محمّدالصادق <رَضِیَ اللهُ عَنْهُ>[6] درصد اوّل بوده است، و ابوالفیض[7] ذوالنون المصری (۷) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، درصد دوّم بوده است، و سیّد هذه‌الطایفه ابوالقسم جنید بن محمّد (۸)، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، درصد. سیّم بوده است، و شیخ ابو علی الدقاق[8](۹)، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، درصد چهارم بوده است، و شیخ نصربن ابراهیم الزاهدالمقدسی[9] (۱۰)، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، درصد پنجم بوده است که هر یکی از مشایخِ شاه عالمِ کلّ و ماه آسمان دل بوده‌اند، رَحْمَةُ اللهِ تَعالیٰ عَلَیْهم اَجْمَعِین.

شعر

<نُجُومُ سَمٰاءٍ کُلَّمٰا اِنْقَضَّ کَوْکَبٌ   بَدٰا کَوْکَبٌ یَأْوِی اِلَیْهِ کَوٰاکِبُ>[10]

شعر

هر یکی‌برتخت ملک دلْ به شاهی بوده‌اند   رهنمای خلق از مَهْ به ماهی بوده‌اند[۴ب]

هریکی‌در بُرج‌دینْ‌خورشیدوماهی بوده‌اند   زانکْ بر اوج صفا نور الهی بوده‌اند

و از محدّثان، زهری درصد اوّل بوده است، و <امام اهل سنّت احمد بن حنبل>[11] درصد دویّم، و محمّد بن اسحق بن خُزَیْمه درصد سیّم، و حاکم ابوعبدالله درصد چهارم، و شیخ محی‌السنه درصد پنجم بوده است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

شعر

اِذٰا قَمَرٌ تَقَوَّرَ اَوْخَبٰا   بَدٰا قَمَرٌ مِنْ جٰانِبِ الْاُفُقِ لٰامِعٌ

و از فقها، امام اَزْهَد حسن بصری[12] درصد اوّل بوده، و امام اعظم محمّد بن

۵) ص،ق: ندارد.
۶) ق: <علیه‌السلام>؛ ل: <علیه‌الصلوةوالسلام>؛ چ: <علیه و ابائه و ابنائه الصلوة والسلام>.
۷) ل : ابوالفضل.
۸) چ : امیرعلی دقاق.
۹) ض : شیخ نصر بن ابراهیم المعدسی ؛ چ : شیخ ابراهیم الزاهدی المقدّسی.
۱۰) چ : ندارد.
۱۱) ق : <احمد>.
۱۲) ص، ل، ش، چ: و از فقها مجید بصری.

ادریس‌الشافعی درصد دویّم،[13] ابوالعباس بن شریح[14] درصد سیّم، و ابوحامد اسفراینی درصد چهارم، و حجّةالاسلام ابوحامد غزالی[15] درصد پنجم، که هر یکی از این دو طایفه شمع سرای شریعت بوده‌اند.

شعر

فَأَحْکَامُهُمْ فِینَا نُجُومٌ زَوَاهِرُ   وَ آثَارُهُمْ فِینَا بُدُورٌ طَوَالِعُ

شعر

رهنمایانی که شمع شرع را افروختند   توسنانِ جهان را آداب علم آموختند

گنجنامه از برای مفلسان بنوشتند   زان خزاینْ کان به سعی اجتهاد اندوختند

و از خلفا، زاهد ربّانی عمر بن عبدالعزیز[16] درصد اوّل بوده، و هرون‌الرّشید[17] درصد دویّم، <و المقتدر بالله درصد سیّم، والقادر بالله درصد چهارم >[18]، والمستظهر بالله[19] درصد پنجم.

شعر

هِلالٌ بَدَا وَ هِلالٌ اَفَلَ   کَذَاکَ اخْتِلافُ صُرُوفِ الدُّوَلِ

شعر

هر یکی گوی سعادت به جهان باخته‌اند   دیده بر هم زده و ملکْ بپرداخته‌اند

تا قیامت به صدا ماند درین طاق فلک   نام نیکی که به آفاق در انداخته‌اند

و همچنین اصحاب حدیث گفته‌اند که درصد ششم از علما، ابوالمحاسن طبری <و ابوالقاسم رافعی قزوینی >[20] و از متکلّمان، امام فخرالدّین رازی و از خلفا، الناصرلدین‌الله بوده است و اطناب سخن داده در غیر این‌ها و اختلاف تواریخ ایشان که در این کتاب ذکر آن نمی‌رود.

---

۱۳) ص، ل، ش، چ: امام اعظم شافعی؛ ق: محمّد بن ادریس.
۱۴) ص، ش، چ : شرع.
۱۵) ص، ق، چ : و نجیب‌الدّین احمد.
۱۶) ق : نصر بن عبدالعزیز.
۱۷) ق : ابوالعلاء.
۱۸) ق : <اسمعیل و مفید درصد چهارم>.
۱۹) ق : الیاس.
۲۰) ل، ق : ندارد.

پس به صریح از این حدیث صحیح و اتّفاق ائمّه حدیث بر ضابط آن معلوم[۲۱] و محقّق می‌شود که از زُهاد و مشایخْ درصد ششم <شیخ شهاب‌الدّین عمر سهروردی بوده است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ>[۲۲] که جامع علوم ظاهری و باطنی بوده است، و درصد هفتم از مشایخ و پیشوای طریقت ارشاد شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ الله سِرَّهُ، بود و همچنان از علما شیخ محییّ‌الدّین نوادی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و از ملوکْ غازان خان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بوده و همچنان بر قواعد و ضوابط ارباب حدیث صادق است که از مشایخ <مکمّل صاحب ارشاد>[۲۳] مرشدالمحقّقین و مکمّل *اولیاءالله فی‌العالمین، مربّی الاقطاب علی مناهج، سیّدالمرسلین،* تاج‌الحقّ و الملّة والدّین شیخ کبیر ابراهیم الزاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود درصد هفتم که آثار او در لَمَعانِ معانی ارشاد و تربیت عباد کالصبح‌الصادق بر آفاق فایق شد و جهانِ ظلماتْ گرفته <و جنانِ زنگارْ پذیرفته>[۲۴] را به نور تربیتْ زیب و زینت فرمود و زنگار انکار ـ که در این کار بر طبایع اهل روز مُرْتَسم بود ـ بزدود،

شعر

لَــئِنْ غــابَ لِــلدُّنْیا اُفُــولاً شِــهابُها ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ لَــقَد ضــاءَ بَــدْرٌ فِــی الْاِنــارَةِ کــامِلُ
اَضــاءَ بِــهِ الْآفــاقُ حَــتّی کَــاَنَّهُ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هُــوَالصُّــبْحُ نُــورٌ لِــلْبَرِیَّةِ شــامِلُ

شعر

آنک در راه هُــدیٰ نــور رخش رخشان بــود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وانک بر مسند دل شاه نشان سلطان بود
هــر کــه از چشــمهٔ او آب حیاتی نــوشید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خــضرْآسا بــه جــهان زندهٔ جاویدان بــود

و از تربیت او آفتاب جهانگیر ارشاد و تربیت شیخ صفیّ‌الدّین اسحق، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر اقلام اسلام تابان شد.[۲۵*]

حکایت: <خواجه امین‌الدّین ـ که نسبت قرابت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دارد ـ از پیره یوسف ایلوانقی، که از جمله خلفای شیخ بود، روایت کرد که او گفت>:[۲۶] «در واقعه دیدم

۲۱) چ : از «واز محدثان زهری...» تا اینجا، حذف شده است.
۲۲) ق: <زین الملّة والدّین عبدالحمید>.
۲۳) ص : ندارد.
۲۴) مطلب بین < > از اضافات « هـ » است.
*۲۵) رک: توضیح شمارهٔ (۷) بخش «اختلاف نسخ».
۲۶) هـ ،ل ، ق ، چ : <ملک‌العباد و الاولیا پیر یوسف ایلوانقی که از جمله خلفای کار کرده بود گفت>.

که بر شب دیجور نور صبح صادق ظهور یافت و جهان از آن روشن شد، پس آفتابی بس به عظمت بر مشارق عالم اشراق تافت که از تابش آن اقصٰی و ادنٰیِ جهان و زمین و زمان رخشان و تابان شد. پرسیدم که این صبح چیست و این آفتاب کیست؟ گفتند که این صبح شیخ زاهد است، قُدِّسَ سِرُّهُ، که کشف ظلمت کرد و آفتاب شیخ صفیّ‌الدّین است، قُدِّسَ سِرُّهُ، که عالم به نور تربیت منور گردانید. [۵ الف]

شعر

اَلاٰ اِنَّ خَیْرَالنّٰاسِ کُلُّهُمْ　　اِمٰامٌ بِهِ الدُّنْیٰا تُنیرُ وَ تَشْرُقُ

اکنون مجدِّد دین مصطفوی، عَلَیْهِ‌السَّلاٰمُ، در این وقت تربیت صفوی بود که شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آخر صد هفتم و اوّل صد هشتم بر تجدید قواعد دین اسلام قیام نمود و ارشاد عبادالله فرمود.

حکایت: سلطان‌المشایخ و المحقّقین، خلفه و خلیفة علی‌المسلمین شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، فرمود که مفخرالعترةالطّاهره سیّد جلال‌الدّین ختنی ـ که مشهور به معشوق بود ـ گفت که در واقعه دیدم که بیرون دروازهٔ اسفریس (۱۱) ـ که زاویه و مرقد مطهّر شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، در این دروازه است ـ در صحرای اردبیل، پیغامبر، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ [وَ سَلَّمَ]، میان فوجی عظیم از صحابه و اولیا استاده و دستهای مبارک برداشته و از برای شیخ، قَدَّسَ‌الله سِرَّهُ‌الْعَزیز، دعا کرد و آن جمع عظیم از صحابه و اولیا آمین می‌گفتند. پرسیدم که پیغمبر، عَلَیْهِ السَّلاٰمُ، دعا از برای که می‌کند؟ گفتند از برای شیخ صفیّ‌الدّین. من در پیش رفتم و زیارت حضرت نبوی، عَلَیْهِ السَّلاٰمُ، دریافتم و گفتم یا رسول‌الله! این دعا از برای کیست و سبب دعا چیست؟ به لفظ مبارکْ وحیْ‌سان فرمود که «از برای شیخ صفیّ که دین مرا از نو جلا می‌دهد». <پس به صریح دلالت اخبار نبوی، عَلَیْهِ السَّلاٰمُ، نوبت این سلطنت تربیت و ارشاد، درصد هفتم شیخ صفیّ‌الدّین را بود، قُدِّسَ سِرُّهُ>[۲۷]

شعر

کوس این سلطنت از عهد ازل تا به ابد　　بر سر طارم این گنبد اعلا زده‌اند

۲۷) ل،ق،چ : <پس نوبت این سلطنت تربیت و ارشاد درصد هفتم [«چ» هشتم] شیخ صفیّ‌الدّین را بود به صریح دلالت اخبار نبوی، علیه‌السّلام>.

نــقشبندان قـــضا و قـــدر دفـــتر امـر　　سکّــه بـر نـام تـو در عـالم بـالا زده‌انـد[28]
پنج نوبت ز تو در شش جهت عـالم غـیب　　زیـــر نُـــه دایـــرهٔ قـبّهٔ خـضرا زده‌انـد
گـرمْ تـازانِ ره عشــق تـو بـر سُـمِّ سـمند　　نـعل و مـیخ طـلب از مـاه و ثـریّا زده‌انـد
سـروران دو جـهان در طـلب عـزّ و قـبول　　دست در دامـن عشـقت بـه تـمنّا زده‌انـد

۲۸) ل،چ : این بیت را ندارد.

فصل دوّم

در آنچه اولیاء الله پیش از ظهور سلطان‌المشایخ و العارفین‌شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، از ظهور او خبر داده‌اند

حکایت: جمعی از امنای تجّار و سلالةالمشایخ خواجه جلال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که برادرزادهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود و جلیس اعظم‌المشایخ پیره ضیاءالدّین، گفتند که در ارزنجان روم با جمعی عظیم از طلبهٔ علوم و تجّار و اصناف مردم در حضور قاضی متشرّع[1] جلال‌الدّین ارزنجانی نشسته بودیم و در مناقب شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، از هر بابی سخنی به اطناب می‌رفت.

شعر

رَجَاءَ حَدِیثٍ لَایُمِلُّ سَمَاعُهُ[2]   شَهِیٌّ عَلَیْنَا نَثْرُهُ وَ نِظَامُهُ

شعر

سخن قدس در آن مجمعِ انسی می‌رفت   انسیان را سخن از عالم قدسی می‌رفت

<الکلام تجرالکلام>[3]، سخن بدان [جا] کشید که در اِطراءِ سیّدالعشّاق، معشوق الآفاق، مولانا جلال‌الدّین رومی، رَوَّح [اللهُ] رَوْحَهُ، سخنها می‌رفت و هر یکی در لطایف

1) ل، چ : متورع.
2) چ : و ما حدیث لاهل سماعه.
3) از اضافات «ص» است.

نتایج افکار و لطف اشعار او ـ که دماغ مجانین عشق را شیدای سودا می‌کرد ـ چیزی می‌گفت، تا آنک قاضی جلال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت که «مدحت مولانا جلال‌الدّین رومی از دَوْحَهٔ مدایح شیخ صفیّ‌الدّین ورقی از تلاطم دریای مناقب او عرقی بیش نیست که مولانا جلال‌الدّین رومی از سر مطالعات علوم غیبی رساله [ای] در مناقب شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، ساخته است و آن رساله را به خطّ و قلم خود پرداخته» و آن رساله را بعینها در میان اصحاب آورد و مضمون آن بر جمعْ عرض کرد؛ مشتمل بود بر آنک مولانا جلال‌الدّین رومی نوشته بود که «من زبان سرّ ولیّ محبوبیم که بعد از این در عالم ظهور عَلَم برکشد و در عرصهٔ وجود قدم در نهد.

شعر

دَفَعَ الْحِجابَ لَنا فَلاحَ لِناظِری — <قَمَرٌ تَقَطَّعَ دُونَهُ الْأَوْهامُ>[۴]

فَالْبَهْوُ مُشْتَمِلٌ بِنُورِ خِلافَةٍ — لَبِسَ الشَّبابَ بِنُورِهِ الْإِسْلامُ[۵]

و ندای مژدهٔ مقدم او در عالم می‌دهم که ولیّ محبوب، که مطلوب طالبان طریقُ الله است، پیدا خواهد شدن[۶] که جهان به نور تربیت او منوّر گردد.

شعر

جهانِ پیر از آن دولتْ جوانی را ز سر گیرد — زمینْ فرّی دگر یابد، زمان زیبی دگر گیرد

برآید آفتاب جان ز اوج برج دین حقّ — همای بال بگشاید که عالم زیر پر گیرد

و از امارات او [۵ الف] آن است که از آذربیجان باشد و مولد و منشاء او از دیهی باشد که قریب شهری بود، و چون کمال او نظام گیرد از آن ده رحلت کند و در آن شهر مقام گیرد و دعوت حقّ آشکارا کند، و خلایق را بر ذکر «لاإلٰهَ‌إلاّالله» تحریص کند، و صنعت او زراعت و شیمهٔ او اطاعت باشد، و قوّت بر کسب قوتِ حلال نماید، و مردمان را بر کسب حلال تحریص نماید، و آداب اکتساب حلال حلیهٔ خود و مریدان سازد، و از آداب سایر طوایف ـ که طایف ابواب باشند و اسباب معیشت از اخلاط مردم باز تراشند ـ اجتناب نمایند، و مریدان را از اقدام بر این معنی زجر تمام فرمایند، و درهایِ[۷] سئوال بر روی طالبان و تابعان

۴) چ : <قمر مشتمل بنورالاسلام>.

۵) چ : این بیت را ندارد. ظاهراً باید بدین صورت باشد: «لَبِسَ الشَّبابَ بِنُورِهِ الْإِسْلامُ»

۶) چ : خواهد شد.

۷) ق : در هواهای.

خود مُنْسَدّ گرداند و همه را به اکتساب حلال مقیّد گرداند، و هر یساری که از ذات‌الیمین به دست آرد خرج سفرهٔ صادر و وارد سازد.

شعر

یَدُلُّ بِمَعْنَی واحِدٍ کُلُّ فاخِرٍ[8] وَ قَدْجَمَعَ الرَّحْمٰنُ فِیکَ الْمَعانِیا
اِذا کَسَبَ النّاسُ الْمَعالِیَ بِالنَّدا فَاِنَّکَ تُعْطِی فِی نَداکَ الْمَعالِیا

شعر

ز بحر جودش اگر قطره‌ای رسد به فلک هزار ابر گهربار آشکار شود
ز ابر جود سخایش به هر یکی قطره هزار بحر پر از دُرّ شاهوار شود

و زیّ ایشان غیر از زیّ درویشان باشد که انواع صورت نماییَ از ژنده‌پوشی و خودفروشی مرقّع‌داری بر خود راست کرده‌اند.

شعر

به ظاهرْ سکون جمله آرایش نمودار به باطنْ جمله آلایش به کردار

بلکه زیّ و هیئات ایشان شکل مخصوص درویشان باشد که در مَلابِس ایشان آثار **وَ لِباسُ التَّقْوی ذٰلِکَ خَیْرٌ**[9] باشد.

شعر

جملهٔ آراستهٔ کسوة تقوی باشند جملهٔ پیراستهٔ حلّهٔ معنی باشند

آن گاه تحلیهٔ حلیهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کرده بود که شخصی مَرْبُوعُ الْقَدِّ، لَجیمُ الْخَدِّ، عَریضُ اللِّحْیَةِ، کَثیفُ الْمَحاسِنِ، کَحیلُ الْعَیْنَیْنِ، اَمْلَجُ الْحاجِبَیْنِ، کَثیرُ شَعْرِالْحاجِبِ و بر ناصیهٔ رابِست مبارکش مثل زَرُّالْحُجْلَةِ <چیزی ناتی و بارز باشد.>[10]

شعر

شَبِیهُکَ بَدْرُاللَّیْلِ، بَلْ اَنْتَ اَنْوَرُ وَ وَجْهُکَ مِنْ ماءِ الْمَلاحَةِ یَقْطُرُ

مستمعان و مجتمعان چون نَعْت حلیه شنیدند و وصف سیرت و شیمت دیدند که به عین‌الیقین شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیده بودند، زبان تصدیق برگشودند و از سر صدْق صَدَق ولیّ الله بیقین می‌گفتند که این قبول قلوب که ولیّ محبوب است شیخ صفیّ‌الدّین است که

---

۸) چ: فاجر.
۹) قرآن، اعراف: ۲۶.
۱۰) ل: <حرفاتی بارز باشد>؛ چ: <خالی باشد>.

سیّدالعاشقین مولاناجلال‌الدّین رومی، رَوَّحَ اللهُ رُوحَهُ، از وی خبر به خلق رسانده است و خود را بَریدِ بشارت و مرید تربیت او گردانیده،

شعر

تَبَاعَدَ وَصْلُهُ عَنِّی وَ لٰکِنْ خِیَالُ جَمَالِهِ فِی‌الْقَلْبِ سَاکِنٌ

و بسی دیگر از نشانها داده که بر ذکر رُوٰاة نبود. و چون آن رساله بعینها به دست آورده شود، باقی در این فصلْ الحاق کرده شود.

و قاضی جلال‌الدّین گفت که چون بدان نشانهای مقررّ زمانِ ظهور شیخ صفیّ‌الدین، قُدِّسَ سِرُّهُ معلوم کردم، اتّفاق سفر تبریز افتاد. در آن وقت شیخ نورالدّین بیمارستانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در قید حیات بود. به هوس تحقیق حال صاحب حلیه به حضور وی رسیدم. آن حلیه در شیخ نورالدّین ندیدم. پس این حلیهٔ دلربای را بر اکابر و عُباد و صلحا و طوایف عباد عصر عرضه کردم و نشان صاحب حلیه می‌پرسیدم. مجموع جماعت قاطبه، به قطب وقت صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ الله سِرَّهُ، نشان می‌دادند و اشارت می‌کردند که این کسْ بعینْ[11] اوست که به این صفات موصوف و به این حلیه مُتَحَلّی و معروف است.

شعر

غَیمِ غیبت نتواند که بپوشد رخ تو نور خورشید بناچار بیاید به ظهور

و اتّفاقاً در آن وقت شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ‌اللهُ سِرَّهُ، به حضرت شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، به گشتاسفی بود و اتّفاقِ به گشتاسفی رفتن نیفتاد، پس به اتّفاق اعاظم و مردم لاحق، محقّق شد که آن ولیّ محبوب است که در آیینهٔ غیب از برای مولانا مکشوف و به اعلام او موصوف شد.

شعر

تا در آیینهٔ جان طلعت او پیدا شد دل دیوانهٔ ما در طلبش شیدا شد [۶ الف]
پیش شمع رخ او این دل پروانه صفت بال و پر سوخته و واله و ناپروا شد

حکایت: سیّدالعلماء والخلفا مولانا شمس‌الدین اقمیونی ـ از ولایت سراو[12] (۱۲) ـ گفت که در طلب کرامات نوشتن شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، در شهر او می‌رفتم. <بر در

۱۱) ل، ش، ق، چ: بعینه.
۱۲) ق، چ: سراب.

دروازهٔ لیترومبین >[۱۳] در مسجدی می‌رفتم که در جنب چشمهٔ آبی ساخته‌اند، و نماز چاشت گذاردم. درویشی با زیّ و هیئات صلحا و مسافران درآمد و دو رکعت نماز گذارد و به من گفت: «کرامات شیخ صفیّ‌الدّین می‌نویسی»؟ گفتم : «بلی». گفت: «از من نیز سخنی بنویس». <پس گفت: «روایت می‌کنم از فلان کس ـ و نام آن کس گفت ـ که او روایت کرد از فلان کس ـ و نام او نیز بگفت و همچنین مسلسل نام رُواة می‌گفت تا روایت به یکی از خلفاء شیخ‌المشایخ فی‌الطریقه، صاحب اسرارالحقیقه، اخی فرج زنگانی[۱۴]، طَیَّبَ اللهُ رُوحَهُ، رسید ـ >[۱۵] که او گفت روزی در خدمت اخی فرج، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، نشسته بودیم. شخصی سئوال کرد از اخی که: «ولیّ کامل که باشد؟» گفت: <«ولیّ کامل کسی باشد که معرفت وی در نصابی باشد >[۱۶] که اگر شخصی بر وی بگذرد بداند که از صُلب وی چند وَلَد متولّد شود و از آن‌ها چند مطیع باشند و چند عاصی.» سائل گفت: «این چنین کسی شیخی را شاید؟» اخی فرج، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، فرمود که «نصیبش از مردی نباشد که اگر شین شیخی بر درون او بگذرد.»

شعر

حرفی ز وجود خوش اگر بر خواند — در حرف حجاب خویشتن در ماند

باز سائل گفت: «پس شیخی که [را] شاید؟» اخی فرمود: «کسی که اگر فرزندی از فرزندان طریقت او در سکرات مرگ باشد، شیخ حاضر وقت او باشد و ایمان او را از غارت شیطان نگاه دارد.» سائل گفت: «او شیخ بحق باشد؟» اخی فرمود: «از مردیش نصیبی نباشد[۱۷] که اگر شین شیخی در اندرون او بگذرد.»

شعر

از این شینی‌که‌برخواند هزاران شین پیش آید — درین آیینه عُجْبی چو او منظور خویش آید

باز سائل گفت: «پس شیخی را که شاید؟» اخی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، فرمود: «کسی که اگر فرزندی از فرزندان طریقت او مُتَوفّی شود، در وقت سئوال منکر و نکیر حاضر شود و

۱۳) از اضافات «ص» است.

۱۴) ق: اخی فرخ زنگانی.

۱۵) چ: <پس روایت کرد از کسی و او از کسی تا رسید به یکی از خلفای اخی فرج زنجانی >.

۱۶) چ: <کسی که ولایت او باندازه‌ای باشد >.

۱۷) چ: از مردی بهره ندارد.

معاونت آن فرزند کند تا به اعانت او جواب ایشان گوید.» باز سائل گفت: «آن کس شیخی را سزد؟» فرمود: «از مردیش هیچ نصیبی نباشد[18] اگر شین شیخی بر اندرون او بگذرد.»

شعر

از شیخیِ خویش اگر بخواند شینی — مقلوب شود قصّه و شین نیش شود

باز سائل گفت: «صاحب دل بحق که باشد؟» اخی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، فرمود: «کسی باشد که مریدان را در روز قیامت از همهٔ اهوال نگاه دارد و در آن روز که منادی جبرئیل باشد قاضی ربّ اکبر او را در زیر عَلَم محمّد، صَلَواتُ اللهِ وَ سَلامُهُ عَلَيْهِ، حشر گرداند.» باز سائل سؤال کرد: «چنین کسی که موصوف شده باشد به این صفات حمیده که باشد؟» اخی فرج، رَوَّحَ اللهُ رُوحَهُ، فرمود: «در کنار دریای گیلان کسی پدید آید <که به این صفات موصوف باشد و به این نُعوت منعوت باشد.>[19]

شعر

عالم حرفی[20] به زیر پای همّت کرده پست — ماورای این معانی عالمی آورده است

و او را پرورده‌ای باشد که به این صفات حمیده و نُعوت پسندیده مُتّصف باشد، و بعد از ویْ به نور تربیت و ارشاد پروردهٔ او روشن گردد، و در اطراف و اکناف مردم به ارشاد و توبه و تلقین او دل روشن و منّور گردانند[21]

شعر

تُحَلُّ[22] بِذِكْرِهِ عُقَدُ النَّواحِي — وَ يُفْتَحُ بِاِسْمِهِ اَقْصَى الْبِلادِ

مولانا شمس‌الدّین گفت که آن درویش چون این سخن بگفت، قصد کرد که از مسجد بیرون رود، گفت: «در این چشمه وضو سازم و باز آیم». من دست به قلم بردم که اسماء رواة بنویسم. چون نظر کردم او را ندیدم. به طلب وی از مسجد بیرون آمدم. وی را نیافتم. بر در مسجد یکی نشسته بود. از او پرسیدم، گفت: «وی را دیدم که کفش می‌پوشید، امّا بیرون آمدنش ندیدم». ساعتی توقّف کردم؛ به ظنّ آنک شاید که در چشمه به وضو ساختن باشد.

---

۱۸) چ: <که موصوف به این صفت است>.
۱۹) چ: <که موصوف به این صفت است>.
۲۰) چ: جزوی.
۲۱) ق، ش، چ : گردد.
۲۲) ل، ق، چ: یحل.

تفحّص کردم، در چشمه نبود. در آن حوالی طلب کردم، نبود. تا نماز عصر در آن مقام توقف کردم [۶ ب] که باز آید، نیامد. از هر که نشان او پرسیدم، هیچ کس نشان نداد. چند روز به تفحّص آن مشغول شدم و جمعی نیز تفحّص کردند، به هیچ گونه پیدا شد و اسماءِ رُواة نیز نانوشته بماند و هیچ کس نشان او نداد.

شعر

صافی ز کدوراتْ به سانِ جانند مانندهٔ جان ز چشمها پنهانند

پس به دلیل اخبار ولیّ صادق محقّق است که آن کس [که] بر کنار دریای گیلان ظاهر شد شیخ مرشد ربّانی، عُمّان‌الحقایق والمعانی، شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود و پرووردهٔ او - [که] چون آفتاب جهانتاب آفاقگیر شد - شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بود که اخی فرج، طَیَّبَ اللهُ رَمْسَهُ وَ رَوَّحَ نَفْسَهُ، از ظهور ایشان خبر داده [بود].

شعر

وَ قَدْ ظَهَرْتَ فَلاٰ تَخْفٰی عَلیٰ اَحَدٍ اِلاّٰ عَلیٰ اَحَدٍ لاٰیَعْرِفُ الْقَمَرٰا

حکایت: پیره زکریا - که شرف جوار شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دارد - روایت کرد از پدر خود شیخ عمر حلوایی[۲۳] اردبیلی که از مریدان سیّدالمشایخ خواجه محمّد کججی بود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که نوبتی کاشف‌الرّموز باله حسن بنیسی (۱۳) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و خواجه محمّد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به طرف[۲۴] مشکین [شهر] گذاری کرده بودند و از آن جا بر قلّهٔ کوه سبلان رفته،

شعر

اندر قدمِ پاکِ چنان تودهٔ خاک می‌یافت صفای اثرِ مشک خطایی[۲۵]

و چون به نظر مشاهدهٔ اسرار رموز در آثار صنایعِ صانع نظر می‌کردند، نظر ولایت بر ولایت اردبیل گماشتند. پس به تکبیر آواز برداشتند و گفتند که از این طرف اردبیل دهقان زاده‌ای <سربرگیر>[۲۶] اطراف ولایت و مملکت تربیت و اکناف ارشاد عباد و بلاد به ظهور خواهد

۲۳) چ: حلوانی.
۲۴) ق: طوف.
۲۵) چ: هوایی.
۲۶) ق، <چ، سر برگیرد>.

آمد که عالم گرفته و سکّهٔ قبول او نقد قلوب پذیرد.

شعر

لِیُهْنِیکَ مَا اُوتِیتَهُ مِنْ وِلایَةٍ مُقَرَّرَةٍ جائَتْ بِأَسْعَدِ طالِعِ
وَ لاقَیْتَ فیها غِبْطَةً قَدْ تَکَشَّفَتْ بِیُمْنٍ وَ شَمٰا مُبْهَجٍ لَکَ جامِعِ
وَ طَوَّقَکَ اللهُ الْقِیامَ بِحَقِّها وَ زادَکَ مِنْ اِفْضالِهِ الْمُتَتابِعِ

و تحقیق این حال حالة‌الکتابة در تبریز از اعاظم ثقات تبریز کرده شد و به حضورالعالم الفایق مولانا نظام‌الدّین عبدالصمد، زاده الله فضلا و افضالاً، به وضوع و ظهور تحقیق پیوست.

شعر

طَوارِقُ اَنْوارٍ تَلُوحُ اِذا بَدٰی فَتُظْهِرُ کِتْمانًا وَ تُخْبِرُ عَنْ غَیْبٍ

پس به واسطهٔ این دلایلِ واضحه و براهینِ لایحه محقّق شد و ظاهر و باهر گشت که آن صاحبقران ـ که دین حقّ را تأیید و قوّت داد و در هفت اقلام اسلام و شش جهت ملّت و پنج ارکان دین را چهار دیوار بنیاد محکم بر سه منهج «شریعت» و «طریقت» و «حقیقت» در مدار این دو هنگام لیل و نهار نهاد ـ این یگانهٔ مدار ارشاد و مراد مقصد مرید و مراد شیخ صفیّ‌الدّین بود.

شعر

ای که کَوْس دولتت بر کوههٔ[27] دوران زدند سکّهٔ نامت درین نُه طاق و هفت ایوان زدند
عاشقانت پشت پایِ لاابالی هر زمان بر کلاه و تاج و تخت و بخت هر سلطان زدند
ای خوش آن‌هایی که بویی از جنابت یافتند تا به بوی آن نفس لاف از دم رحمان زدند

و چون مقدّمهٔ کتاب تمام شد، خوض در مطالب می‌رود ـ بِعَوْنِ اللهِ تَعالیٰ وَ حُسْنِ تَوْفیقِهِ.

۲۷) ل، چ: گوشه.

باب اوّل

در ذکر احوال ابتدای حال شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ‌اللهُ سِرَّهُ،

مشتمل بر یازده فصل:

فصل اوّل

در ذکر نسب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ[1]

شیخ صفیّ‌الدّین <ابوالفتح >[2] اسحق ابن‌الشیخ امین‌الدّین جبرئیل ابن‌الصالح ابن[3] قطب‌الدّین ابوبکر[4] ابن صلاح‌الدّین رشید ابن محمّدالحافظ لکلام الله ابن عواض[5] ابن پیروز[6] الکردی‌السنجانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِم <پیروز شاه زرّین کلاه ابن محمّد شرفشاه ابن محمّد ابن حسن ابن محمّد ابن ابراهیم ابن جعفر ابن محمّد اسمعیل ابن محمّد ابن احمد اعرابی ابن ابومحمّدالقاسم ابن ابوالقاسم حمزة (۱۴) ابن الامام‌الهمام موسی‌الکاظم ابن امام جعفرالصادق ابن امام محمّدالباقر ابن امام زین‌العابدین علیّ ابن امام سیّدالشهدا ابی عبدالله‌الحسین ابن امیرالمؤمنین و امام المتّقین عَلیّ ابن اَبی طالب، صَلَوٰاة الله عَلَیْهم اَجْمَعین >[7]*.

---

۱) چ: <در بیان نسب عالی آن حضرت و احوال ولادت او جمعی که به تحقیق انساب و تفتیش اعقاب اشتهار دارند، نسب شریفش را به امام همام ابی ابراهیم موسی‌الکاظم، عَلَیْهِ‌السَّلام، منتهی ساخته‌اند به بیست واسطه، به این ترتیب >.

۲) ل. چ: ندارد.

۳) ص: لفظ «ابن» را ندارد.

۴) ل، ق، چ: احمد.

۵) ل، ق، چ: عوض.

۶) ل، ش، چ: لفظ «پیروز» را ندارد.

*۷) ص: ندارد. و نیز رک: توضیح شمارهٔ (۸) در بخش «اختلاف نسخ».

حکایت[8*] : سلطان‌المشایخ فی‌العالمین شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکاتَهُ، فرمود که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که «در نسبِ ما سیادت هست.» لیکن سئوال نکردم که علوی یا شریف و همچنان مشتبه بماند.

فَـهُمْ[9] مِـنْ بَـیْنِ اَصْـنافِ الْأَنـامِ　　　کِـرامٌ مِـنْ کِـرامٍ مِـنْ کِـرامٍ

حکایت[10]: سید هاشم بن سیّد حسن‌المکّی به حضور افاضل و اعاظم تبریز گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که: «من سیّدم». و آن چنان بود که نوبتی به حضور شیخ به تبریز رفتم، توقیر و اعزاز من عظیم فرمود، و من در سنّ عنفوان شباب بودم. پس شخصی سفید ریش در آمد. شیخ چندان تعظیم وی نکرد. سئوال کردند که «شیخ این جوان را اعزاز به مبالغه کرد و این شخص پیر را نه.» شیخ فرمود: «از آن سبب که این جوان همْ مهمان است و همْ خویشِ من.» من سر به پیش شیخ بردم و پرسیدم: «شیخ سیّد است و علوی؟» فرمود: «بلی، سیّدم.» لیکن نپرسیدم که حسنی یا حسینی، رَضِیَ اللهُ عَنْهُما.

نـپرسیدم ز حـالِ فـرع ایـن اصـل　　　کـه از طـوبیٰ ست یـا از سِدْره ایـن اصـل

و چون این حال به حضور اعاظم تبریز بفرمود، در این تفکّر بودم که چرا از شیخ نسب حسنی و حسینی نپرسیدم، تا اتّفاقاً چهل روز مرض اطلاق شکم بر من مستولی شد و هیچ معالجه مفید نمی‌آمد. بعد از چهل روز شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم که بیامد و انگشت مبارک بر موضع وَجَع و بر ناف من نهاد. حالی شفا یافتم و <و خوش شدم.>[11]

نـاتوانـانِ جـهان! بشـتابید　　　نـوشداروی دل و جـان ایـنجاست

هـر کـه را جـان و دلی هست سـقیم　　　گـو، بـیایید کـه درمـان ایـنجاست

و هم در آن حال به من گفت: «سیّد! چرا بـه فـرزند مـن، صـدرالدّیـن، نگـفتی کـه حسینی‌اَم؟» و این اشتباه نیز از دل من زائل شد.

فَـلاحَ الْـحالُ[12] کَـالْإِصْباحِ صِـدْقًا　　　لِـرَفْعِ الْإِشْـتِباهِ وَ قـالَ حَـقًّا

---

*۸) رک: توضیح شمارهٔ (۹) در بخش «اختلاف نسخ».

۹) چ: لهم.

۱۰) ص: این حکایت را ندارد.

۱۱) ل، چ: ندارد.

۱۲) چ: فلاح‌الحلل.

حکایت[۱۳] : سیّد زین‌الدّین گفت که نوبتی فرزند شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، خواجه محیی‌الدّین پیش والدهٔ کریمهٔ خود رفت، رَوَّحَ اللهُ رُوْحَهُما، و گفت که «از برای خویشان من سفره می‌باید.» <والده گفت: «خویشان تو کدامند؟» گفت: «سیّد زین‌الدّین و جماعت سادات، که آمده‌اند.» >[۱۴] والده گفت: «ایشان سیّداند. خویشان تو چگونه باشند؟» شیخ، قَدَّسَ الله سِرَّهُ، بشنید، فرمود: «بلی، راست می‌گوید. ایشان خویش ما‌اند و ما را نسبت سیادت هست».

رتبت[۱۵] عالی نسب داریم ما   نسبت فخر عرب داریم ما

حکایت: و چون نسبت پیروز با کُرد رفت[۱۶]، صورت حال آن چنان بود که در وقتی که [۷ الف] لشکر کُرد با پادشاهی که از فرزندان شیخ ارباب‌الطریقه ابراهیم ادهم بود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، از طرف سنجار خروج کردند و آذربیجان را بکلّی بگشادند و بگرفتند و سُکّانِ ناحیتِ موغان همه مُغان بودند و مردم ارّان (۱۵) و اَلیوان و داربوم تمامت کافر بودند، چون استیلای این <عسکرالسّلام >[۱۷] بر این اقلام شد، این مواضع را تعلیم دین اسلام کردند و در مسلمانی آوردند.

عَلَم و رایت دین پیدا شد   عالم از زینت او زیبا شد

و چون تسخیر این نواحی میسّر شد، ولایت اردبیل و توابع آن بر پیروز[۱۸] مقرّر داشتند. <و این پیروز مشهور بود به زرّین کلاه.>[۱۹] و این پیروز مردی متموّل و صاحب ثروت و مکنت بود و از صامت و ناطق حظّی وافر داشت و به سبب کثرت مواشی خود و حواشی که داشت کنار بیشهٔ گیلان مقامی ـ که آن را رنگین خوانند که مُعَلَّف قوی است ـ اختیار کرده، مدّت حیات خود آن جا بود، و از فواضل اموال و جودِ او فقرا و عوام خلق مُحْتَظی می‌بودند، تا داعی حق را اجابت کرد <و به عالم آخرت رفت، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.>[۲۰]

---

۱۳) ص: این حکایت را ندارد.

۱۴) ل: ندارد.

۱۵) چ: ملّت.

۱۶) هـ چ: و چون نسبت پیروز را در ذکر نسب رفت؛ ل، ش، ق: و چون پیروز را در ذکر نسب رفت.

۱۷) چ: <لشکر اسلام>، ل: <عسکر اسلام.>

۱۸) چ: فیروز شاه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

۱۹) ق، چ: ندارد.

۲۰) ل، ق، چ: ندارد.

دست اجــلش بــه بــزم ایّـام کشید   جـامی کـه بـناکـام ببایست، چشید

و از آن جا فرزند وی، عواض[21]، به دیه اسفرنجان <رحلت کرد که از دیـههای[22] اردبیل است، و مدّت حیات آنجا بود تا به رحمت [حقّ] رسید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.>[23]

بعد از او فرزند او محمّد حافظ را حال چنان بود که در هفت سالگی مفقود شـد و چندانک تفحّص کردند اثرش پیدا نشد. عاقبت بر حسب عزای وی یأس کلّی حاصل شد، تا هفت سال برآمد. بعد از هفت سال ناگاه محمّد را دیدند بر درِ خانه ایستاده و جامهٔ عنّابی پوشیده و کلاهی که رسم آن زمان بود بر سر و دستار سفید بر سر آن بسته و مصحف کلام حمایلِ گردن کرده. مردم چون وی را دیدند تعجّب کردند و از قدم وی بشاشت نـمودند. عاقبت سبب غیبت او پرسیدند، گفت که «مرا جنّ[24] برده بود. در این مدّت هفت سال مرا قرآن یاد دادند و واجبات علوم از فرایض و سنن تعلیم کردند.» بعد از آن در تقوی و تَدَیُّن و وَرَع و تَشَرُّع غایت کمال داشت و همچنان وظیفهٔ تدیّن می‌ورزید تا به رحمت حقّ رسید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

از مـــنزل آب و گـــل فـــرو بست   رخت خـــود و بـــا بـهشت پـیوست[25]

و بعد از او <فرزند وی محمّد صلاح‌الدّیـن رشـید، رَحْـمَةُ اللهِ عَـلَیْهِ،>[26] طـریقهٔ دهقنت و زراعت پیش گرفت و به کسب ید مشغول مـی‌بود و از جـمال و حسـن ظـاهری بهره‌ای وافر داشت و اقامت در دیه **کلخوران** (١٦) می‌کرد ـ که مولد شیخ، قُـدِّسَ سِـرُّهُ، است.

و بعد از او <فرزند وی قطب‌الدّین>[27] در کلخوران می‌بود تا هجوم لشگر گرجی و استیلای ایشان بر اردبیل شد و قتل و نهب و تاراج بر مسلمانان و اهل این دیار مستولی شد و چندین هزار مسلمان را شهید کردند.

---

٢١) چ: سید عوض.

٢٢) ق: از دره‌های.

٢٣) چ: <درحل اقامت انداخت و خلاصهٔ اوقات خود را صرف وظایف طاعات و مراسم عبادات نموده و در خدمت فقرا و مساکین بذل مجهود می‌رسانید تا دعوت **ارجعی الی ربّک** را لبیک گفت>.

٢٤) ق، چ: جنیان.

٢٥) چ: بیت را ندارد.

٢۶) چ: <فرزند او صاحب الاخلاق‌الرضیّه والاطوارالمرضیّه سیّد صلاح‌الدّین رشید>.

٢٧) چ : <فرزند او صدرالمجلس الورع و التقوی، بدرالفلک العزّ و العلا، سیّد قطب‌الدین>.

در عـــالم حـــادثات بـــرقی بـفروخت　　　چندین دل و جان اهل اسلام بسوخت[28]

<قطب‌الدّین ابوبکر را فرزندی امین‌الدّین جبرئیل نام شده بود>[29] و هنوز طفل یک ماهه بود و از بیم گرجیان، اَبٰادَهُم الله، با اهل و عیال خود در شهر اردبیل گریخت و اهل و عیال خود را در زیرزمینی پنهان کرد. جوانی از خویشان ایشان در آن خانه، بالای زیرزمینی استاده بود، که ناگاه یکی از گرجیان در آن خانه آمد و با آن جوان به حرب در آویخت و همدیگر را بگرفتند. جوان غالب شد و گرجی را بینداخت و به شمشیر وی سرش ببرید.

[گرجی] در آن حالت که مغلوب شده بود، فریادی عظیم بکرد. <جماعت غلبه از گرجیان آواز فریاد او شنیدند. در پی آن فریاد، قصد آن خانه کردند. چون جوان مُحِسّ آمدن ایشان شد، ترسید که اگر گرجیان در آیند و مردم زیر زمین را ببینند، بدیشان آسیبی رسانند. یک کندو در آن خانه بود. جوان جهد کرد و آن کندو را بر موضع در آن زیرزمین انداخت [۷ ب] چنانک راه زیرزمین پوشیده شد. گرجیان در رسیدند و آن جوان را یافتند و گرجی کشته را دیدند. آن جوان را بگرفتند و شهید کردند، درجهٔ غزا و مرتبهٔ شهادت یافت، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.>[30]

از ضـــربت تـــیغ شـربت رحـمت حـقّ　　　نـــوشید بـــه ذوق آن شـهید مـطلق[31]

اتّفاقاً آن زیرزمین سخت مضیق بود؛ چنانک از عورات و اطفال پر شده بود و از برای قطب‌الدّین ابوبکر در آن جا جای نبود. از آن جا برفت که از برای خود مَهْرَبی[32] پیدا کند، که چنانش بگرفتند و بر پای نشاندند که شهیدش کنند و شمشیری بر گردنش زدند و او بیفتاد، امّا بر حسب تقدیر «قضاءالله و قدره» بعضی از گردنش بریده شده بود، لیکن اَوْداجش را آسیبی نرسیده بود و بر موجب وَ مٰا کٰانَ لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ اِلاّ بِاِذْنِ اللهَ کِتٰاباً مُؤَجَّلاً[33] حیاتش باقی بود، همچنان در میان قتلی تا به شب در خاک و خون افتاده بود و کس را بر حال او اطّلاع نبود.

---

۲۸) چ: بیت را ندارد.

۲۹) چ: <و فرزند وی مظهر آیات الله‌الکریم‌الجلیل سید امین‌الدّین جبرئیل متولّد شده>.

۳۰) چ: <آواز او به گوش رفیقان او رسید. بر اثر آواز آمدند و او را مقتول دیدند. قاتل حاضر بود، او را نیز کشتند>.

۳۱) چ: بیت را ندارد.

۳۲) ق: منزلی؛ چ: محلّی و مهربی.

۳۳)-قرآن، آل عمران : ۱۴۵.

شبانه از اوباش ناس که به سبب سَلَب قتلی می‌کردند تا رخت و آلات ایشان ببرند، در میان کشتگان می‌گردیدند. نالهٔ قطب‌الدّین ابوبکر شنیدند. پیش وی رفتند. وی را زنده یافتند. احوال پرسیدند، گفت که: «حلقوم و اَوْداج درست و بریده نشده.» از میان او دستاری از کتان که در میان داشت بگشادند و گردن قطب‌الدّین ابوبکر را بدان به احتیاط بستند و زیر بغل بند کردند. او برخاست و عزم آن زیرزمین کردند که پیش اهل و عیال رود. و در آن شب که راه می‌رفت بر در مسجدی طفلی را دید که می‌گریست. توهّم کرد که فرزند وی امین‌الدّین جبرئیل باشد که گرجیان اهل و عیال او را دیده باشند و ضرری رسانیده، جگرش از برای جگر پاره‌اش پاره‌پاره شد. چون نیک تأمّل کرد، شخصی دیگر بود غیر او. شکر کرد.

از شکر شکر به طوطی نطق بداد — لفظ شکرین به شکر ایزد بگشاد

و بدان زیرزمین آمد و اهل و عیال خود را به سلامت یافت و احوال خود باز گفت، و از برای او جا کردند و او نیز در آن جا رفت، تا انجلای این بلّیت شد که «اَلْبَلِیَّةَ اِذا تَناهَت اِنْتَهَتْ». و مردم متفرّق جمع شدند و حق تعالی ایشان را در آن جا نگاهداشت و به سلامت ماندند. چون در صُلب امین‌الدّین جبرئیل قطرهٔ علوق این قطب زمان به امانت بود،

حَمیَ اللهُ اَرْبابَ السُّتُورِ لِأَنَّهُ — وَراءَ سُتُورٍ لا مَحالَةَ یَظْهَرُ[۳۴]

شعر

در چشمهٔ صُلب او چونان دریا بود — ایزد به هزار گونه حفظش فرمود

و قطب‌الدّین ابوبکر تا مدّت ولادت و طفولیّت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، باقی بود و قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌فرمود چون قطب‌الدّین ابوبکر مرا بر گردن گرفتی، مقدار چهار انگشت بر گردن او در موضع زخم شمشیر نهادمی که گرجیان بر وی زده بودند. و قطب‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در وظایف تقوی و ورع به هر چه امکان بودی قیام می‌نمودی و به قدر استطاعت تمام بر طاعت قیام می‌نمودی.

<و بعد از او فرزند او امین‌الدّین جبرئیل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، مردی بود متدیّن متشرّع و متورّع و مرید مولانا امام ربّانی خواجه کمال‌الدّین عربشاه اردبیلی[۳۵] بود. رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که او مرد صاحب قدم و صاحب ولایت بود.>[۳۶] و امین‌الدّین جبرئیل بر زراعت مشغول بودی

۳۴) ج: حیّ الله ارباب‌السود لانه / و لاتسور لامّی له یظهر.
۳۵) ج: کمال‌الدّین خجندی.
۳۶) ق: ندارد.

و متموّل بود و <سخاوت عظیم داشت.>[۳۷]

کَریمٌ سَلیمٌ لِلْکِرامِ مُهَذَّبٌ　　سَریعُ الْعَطایا عِنْدَ کُلِّ سُؤالِ

و قطعاً با مردم اخلاط اختلاط نمی‌کرد و پیوسته خاموش و به عبادت مشغول می‌بود و وی را با ابنای جمال بارُقی ـ که دیهی است از قری اردبیل ـ پیوند اتّفاق افتاده. از عُمَر بارُقی دختری که مستورهٔ خدر عصمت بود دولتی نام ـ که دولتی تمام داشت ـ در نکاح آورد.[۳۸*]

در پردهٔ عصمت آرمیده　　در عصمت محض آفریده
آن معدن پاک گوهر پاک　　وان رابعهٔ بَنات افلاک

و او مستوره‌ای بود عابدهٔ زاهدهٔ متقیّهٔ صائمة‌الدّهر <که ابداً بروزه و همیشه قایمة‌اللیل می‌بودی.>[۳۹]

هر دُرّ شهی که آن خطرناک بود [۸ الف]　　شک نیست که اصلش صدف پاک بود[۴۰]

۳۷) ص، ش: <دست سخای عالی داشت>.
*۳۸) رک: به توضیح شمارهٔ (۱۰) در بخش «اختلاف نسخ».
۳۹) ق: <قایمة‌اللیل بودی>؛ ل، چ: <قایمة‌اللیل>.
۴۰) ق: اصل صدفش پاک‌بود؛ چ: اصلش گهر پاک بود.

فصل دوّم

در کرامات وقت حمل شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ

حکایت: مولانا العابد محیی‌الدّین، دامَ فَضْلُه، گفت ملک‌العباد حاجی حسن خلخالی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، روایت کرد از ثقات که والدهٔ شیخ، رَوَّحَ اللهُ رَوْحَهُمٰا، گفت که به وقت مَسْقِطِ نطفه، شب در خواب دیدم که آفتاب ـ که عظمت آن در عبارت تعبیر نتوان آورد ـ از میان آسمان در کنار من می‌آمدی. چون این نشانِ بختِ بیدار در خواب بدید، بیدار شد، بیخود گشت و سه شبانروز بیخود بود.

رَأَیْتُکَ[1] فِی السَّوادِ فَقُلْتُ بَدْرٌ   بَدا فِی ظُلْمَةِ اللَّیْلِ الْبَهیمِ
وَأَلْقَیْتُ السَّوادَ فَقُلْتُ شَمْسٌ[2]   مَحَتْ بِشُعاعِها[3] ضَوْءَ النُّجومِ

شعر

شمسی که هزاران قمرش ذرّه نمود   در مشرق جان ز مهرِ دل پرده گشود

حکایت[4]: مستوره‌ای که در خدر عفّت و عبادت بود با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نسبت قرابت داشت، از والدهٔ شیخ، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْها، روایت کرد که او گفت که در زمان حمل من به

---

۱) ل، ق: راسک.
۲) چ: بدر.
۳) ل، چ: تحت بشفاعتها؛ چ: تحت بشماعها.
۴) مطالب این حکایت در «چ» دنبالهٔ حکایت اولی است.

شیخ، چیزهای عجیب می‌دیدم که از هیچ فرزندی دیگر ندیده بودم که پیش از او در وجود آمده بودند، و از او اضطرابی به خلافِ عادت دیگر چنین می‌دیدم که از آن هیچ آسیبی به من نمی‌رسید و در مدت حمل هیچ ملالت و زحمت نمی‌یافتم، و هرگاه که از خواب بیدار شدمی از شکم خود زمزمهٔ شیخ شنیدمی.

ما از شکم وجودْ مست آمده‌ایم   با زمزمهٔ ساز آلست آمده‌ایم

فصل سوّم

در احوال وقتِ ولادتِ شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گفت که از عابد حاجی حسن شنیدم که او از ثقات روایت کرد که چون نزدیک ولادت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود به سه روز پیش از ولادت، والدهٔ شیخ رنجور شد و سه روز همچنان بماند. و حال عجب بر وی منکشف شدی که سراسر دنیا را پر از آفتاب منوّر می‌دید که اکناف و اطراف عالم روشن می‌بودی.

فَأَشْرَقَتِ الدُّنیا بِبَهْجَةِ شَمْسِنا[1]　　و نُوِّرَتِ الأَرْجاءُ مِنْ کُلِّ عابِس[2]

شعر

نور عالم چون درین عالم قدم خواهد نهاد　　پردهٔ عالم ز انوار تجلّی برفتاد

و چون قدم مبارکش عرصهٔ دنیا را مشرّف گردانید و از حجاب غیبت به صحرای وجود ظهور خرامید، باز سه روز دیگر والده‌اش بیخود شد و مجال أَکْل و شُرب نداشت. <با وجود آنک متعاقب ولادت، اکل ضرورت می‌باشد >[3] چون از او سئوال کردند که سبب بیخودی چه بود؟ گفت: «یعنی شما نمی‌بینید و نمی‌شنوید؟» پرسیدند: «حال چیست؟»

---

۱) ل، ق: بهجت شمسا.

۲) ل: من کل عالم؛ چ: این بیت را ندارد.

۳) ل،ق،چ: مطلب بین < > را ندارد.

گفت: «تمامت بسیط دنیا پر از غلغله[۴] و آوازیست که عبارت از آن قاصر است.»

ذرّهٔ اجزای عالم خوش صدایی[۵] می‌زنند بر ظهور و مقدم او مرحبایی می‌زنند

و همچنان تمامت زوایای دنیا پر از آفتاب و منوّر می‌بینم.

شعر

بَدْرٌ اَنارَبِهِ‌الظَّلامُ الدّامِسُ اَوْلاحَ وَ اَبْتَسَمَ الزَّمانُ الْعابِسُ
یُهْنِیکَ مَوْلُودٌ[۶] کَاَنَّ ضِیاءَهُ فِی الْخافِقِینِ عَلَی الْاَنامِ مَقابِسُ
فَاَسْعَدُ بِمَوْلودٍ تَباشَرَتِ الْعُلیٰ بِقُدُومِهِ فَالدَّهْرُ فِیهِ یُنافِسُ[۷]

شعر

برآمد آفتابِ جان ز دُرجِ برجِ سلطانی به نور عالم‌آرایش، جهانی گشت نورانی

و شیخ[۸*]، قَدَّسَ سِرُّهُ، پنجم بطن بود و پیش از او سه پسر بودند با محمد، صلاح‌الدّین و اسمعیل، و یک دختر. بعد از شیخ دو فرزندی دیگر شد: یعقوب و فخرالدّین یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِم. و در وقت شش سالگی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پدرش امین‌الدّین جبرئیل به رحمت حقّ تعالی رسید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، لیکن عقلةالْبحرو فریدةالیَمْ ابن عشایر، بلکه واسطهٔ نظام تمام اهلِ زمانْ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود و حق تعالی بواسطهٔ یُمن قدم او «مِنْ حَیثُ لایَحْتَسِب» ابواب‌اسباب ارغد عیش بر اقارب و عشایر گشاده گردانید و این نعمت روزبروز در ترقّی بود.[۸ ب]

شعر

آن سر که سزای تاجِ دولت باشد خاکِ کفِ پایِ او سعادت باشد

۴) ل،ق: پر از غلبه.
۵) ل: ندایی؛ ق: صدایی.
۶) ق: مولد.
۷) ل،چ: ابیات عربی را ندارد.
*۸) در نسخهٔ «چ» قبل از پرداختن به اسامی برادران و خواهران شیخ صفی، مطلبی دیگر در متنِ حکایتی دیگر آمده است، رک: توضیح شمارهٔ (۱۱) در بخش «اختلاف نسخ».

فصل چهارم

در احوال طفولیت شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ الْعَزیز

چون حق سبحانه و تعالی او را بر حسب وَآتَیْناهُ الْحُکْمَ صَبِیًّا[1] در ناصیهٔ دولت آثار عنایت ازلی و ابدی نهاده بود از عادت اختلاط به اخلاط اطفال در همه حال متنفر می‌بودی و اجتناب می‌نمودی، و کودکان در حال ملاعبت چنانک داب صبیان باشد او را به پادشاهی نشاندندی، و همیشه این قرعهٔ شاهی بر وی افتادی و او به طریقهٔ شاهی[2] نشستی. کودکان در آن کوچکی او را مرجع و بزرگ خود داشتندی و دانستندی. و اگر در صحرایی بودی، جای خودْ بر بلندی جستی و در مقام نشیب به هیچ گونه ننشستی، و بر موجب «تَفَأَّل بِالْخَیرتنله» این تفأل و خواست با تقدیر راست شد.

شعر

فَاسْعِدْ بِمُلْکٍ لایَزُولُ و دَوْلَةٍ   تُجْنی ثِمارُ الْخُلْدِ مِنْ دَرَجاتِها
مادامَتِ الدُّنْیا وَ قامَتْ هابِمَا   سَحّارَةُ الْعَیْنَیْنِ فی لَحَظاتِها[3]

شعر

هر که او را در ازل مقبول دوران کرده‌اند   بر سریر عزّ و جاهش شاه و سلطان کرده‌اند

---

۱) قرآن، مریم: ۱۲.

۲) ق، چ: مشیخی.

۳) ل،چ: دو بیت عربی را ندارد.

تا نهد سعدِ فلک سر بر درعزّش به عجز پایهٔ اقبال او بر فرقِ کیوان کرده‌اند[۴]

و چون شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، از تلاعب صبیان به مکتب و دبیرستان فرستادند و به ادب و آداب مُعَوَّد و مؤدَّب شد، فرض و سنن و قرآن بیاموخت، و از اشعار و نکات و لطایف حظّی تمام یافت، و از لغات عربی و ترکی و مغولی و پارسی حظّی وافر یافت، و در تهذیب و ترکیب عبارت و استعارت مهارت تمام <درکلام>[۵] حاصل کرد.

شعر

وَ بَدْرُ دُجیً یَرْوِی[۶] الْأَحادِیثَ نُطْقُهُ یَکادُ إِذا ما فاهَ تَنْتَثِرُ الدُّرا

تَرَی النّاسَ فِی شُکْرٍ بِنِعْمَةِ لَفْظِهِ کَأَنَّ عَلیٰ أَفْواهِهِمْ تَسْکَبُ الْخَمْرا

شعر

مُرَصَّع نکته‌ها تسجیع کردی مُسَجَّع لفظها ترجیع کردی

هوای لب چو بر لفظش رسیدی ز هر لفظش هزاران جان رسیدی

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گفت که از پدر خود حاجی محمود، طَیَّبَ اللهُ رَوْحَهُ، شنیدم که او گفت که در حالت طفولیت روزی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شخصی را دید که پیش وی آمد، <فامّا یک نیمهٔ روی او دید و یک نیمه ندید.[۷]>

شعر

پوشیده و آشکار مانند هلال[۸] در پردهٔ مکشوف به کردار خیال

و آن شخص طپانچه‌ای به لطف ادب‌آمیز بر روی مبارک شیخ زد و گفت: «دیگر طعام به سِرگین پخته نخوری.» و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آن طفولیت از این تأدیب منزجر شد <و ترک طعام به سرگین پخته کرد>[۹] تا اثر گرسنگی در وجود مبارکش ظاهر شد <چنانک سربه مرض کشید و صاحب فِراش شد و هیجده روز در آن مرض بماند، و این سخن>[۱۰] با هیچ کس نگفتی و هرگاه که <از غایت ضعف و عجز حاجتْ قصد کردی که به ناچار بخورد از آن

---

۴) ل،چ: این بیت را ندارد.

۵) ل، ق، و: ندارد.

۶) هـ: بروی.

۷) چ: <و یک نیمه روی آن کس دید و نیمه ندید.>

۸) هـ: پوشیده در شکار ماننده هلال.

۹) ق: <و من بعد از آن طعام نخوردی> ؛ ل: ندارد.

۱۰) ق: <چنانکه مریض شد و هیجده روز صاحب فراش شد>.

طعام ـ چون به غیر از آن طعامِ به سرگینْ پخته چیزی دیگر نبودی؛ چنانک عادت مستمر اهل قُرٰی است ـ باز آن شخص را می‌دیدی و از بیم او گرد چنان طعام نگردیدی، ترک کردی و به گرسنگی به سر بردی، و سرّ این با هیچ کس در میان ننهادی و پرده از این راز نگشادی.>[11]

شعر

کَـأَنَّ رقـیبًا مِـنْکَ یَـرْعٰی خـواطِـری و آخَـرُ یَـرْعٰی نـاظِری و لِسـانی

فَـما رَمَـقَتْ عَـیْنٰایَ بَـعْدَکَ مَـنْظَرًا یَسُـوءُک إلاّ قُـلْتُ قَـدْرَ مَـقٰانی

وَمَـا الزُّهـدُ اَمْـلی عَـنْهُمْ غَـیرُ إنَّـني وَجَـدْتُکَ مَشْـهُودی بِکُـلِّ مَکٰـانی[12]

و چون مرض پایدار گشت و کار از دست برفت و چندانک معالجت کردندی فایده نداشتی، به حکم ضرورتْ صورت حال از والده ننهفت و کماهیِ قصهٔ سرّ خود بگفت. والده‌اش طعام تمیز به هیزم ترتیب کرد و <شیخ بخورد>[13]، حالی روی به صحّت آورد و از آن فِراش برخواست. <و بعد از آن والده‌اش احتیاط غذای او کردی و از برای او به سِرگین طعامی نمی‌پختی و به تمیز تمام طعامی ترتیب کردی [۹ الف] و شیخ از آن میخوردی.>[14]

و[15] چون صنعت ایشان زراعت بود، شیخ را به جفت راندن مشغول کردند و او جفت می‌راند و برادرش صالح عابد حاج اسمعیل، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْه، وی را اجبار تمام بر اَکْل طعام به سِرگین پخته می‌کرد و امتیاز طبخ جداگانه را منع می‌کرد. و شیخ قطعاً فرمان حاجی اسمعیل در این باب نکردی و از آن طعام به سِرگین پخته نخوردی، تا عاقبت حاجی‌اسمعیل وی را به ضرب و عُنْف اجبار می‌کرد بر اکل چنان طعام، و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ابا می‌کرد و نمی‌خورد.

شعر

آن حُسـن وَرَع مـلازم هـوشش بـود وان حلقهٔ زجر و منع در گوشش بود[16]

<تا حالْ بدان رسید که سه نوبت شیخ را در ضرب چوب کشید و پایهای مبارکش بر یوغ ـ یعنی چوبی که بر گردن گاو نهند به وقت شخم زدن که به زبانْ آن را «کیو» خوانند ـ [می‌بست] و به ضرب چوب می‌فرمود که بخور. و چون از سر ضربْ قصد کردی که فرمان

۱۱) ل، ق: <از غایت اضطرار قصد آن طعام کردی، همان شخص را دیدی که او را منع می‌کند>.

۱۲) هـ ل،ق: سه بیت عربی را ندارد.

۱۳) هـ، ق، چ: <به خورد شیخ داد، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ>.

۱۴) ل، ق: <بعد از آن چون والده‌اش این حال مشاهده کرد تمیز طعام او نگه داشتی>.

۱۵) از این جا تا بیتی که مصرع اوّل آن با «حوصله‌ای که در ازل ...» شروع شده، در «چ» نیامده.

۱۶) ل،ق: شعر را ندارد.

برد و از آن طعام بخورد، باز آن شخص را دیدی که منعش می‌فرمودی و به ضربْ صبر می‌کردی و نمی‌خوردی.

شعر

فَلَمّا رَاٰنِی الْوَجْدُ اِنَّکَ حاضِری | رَاَیْتُکَ مَوْجُودًا بِکُلِّ مَکانِ
فَاَلَّفْتُ مَوْجُودًا بِغَیْرِ تَذَکُّرٍ | وَ عایَنْتُ مَوْجُودًا بِغَیْرِ عَیانِ

شعر

نتوانم که خلافِ وَرَعِ خویش کنم | صبر را شهدِ شفای جگرِ ریش کنم

تا عاقبت طاقتش برسید و دست به طعام کشید و یک لقمه بخورد و در حوصلهٔ پاکش قرار نگرفت و علی‌الفور از حلق مبارکش به اندازهٔ دو مشت خون برآمد و معدهٔ پالوده‌اش از آن آلودگی خلاص یافت.>[17]

شعر

حوصله‌ای که در ازل صاف صفات جام او | دُردی و تیرگی کجا جای کند به کام او

چون حاجی اسمعیل[18] این معنی بدید حال بر وی بگردید و از آن حرکات پشیمان شد <و عرق خجالت بر چهرهٔ جهالت او نشست>[19] و سر و چشم مبارک شیخ ببوسید و بسیاری بزاری بگریست و مِنْ بَعد شیخ را به چشم دیگر می‌نگریست.

نظم

آن را که ز دست دوست شربت سازند | اول قدمش به احتما پردازند

و بعد از آن والده‌اش، رَحمَةُ اللهِ عَلَیْها، بکلّی به رعایت او مشغول شد و آن شخص که شیخ را منع طعام به سِرگین پخته می‌فرمود در وقت ملاقات شیخ با شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، معلوم کرد که آن شخص شیخ زاهد بود، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ.

شعر

بَیْنِی وَ بَیْنَکَ فِی الْمَوَدَّةِ نِسْبَةٌ | مَسْتُورَةٌ عَنْ عَیْنِ هٰذَا الْعالَمِ
نَحْنُ اللَّذانِ تَعارَفَتْ اَرْواحُنا | مِنْ قَبْلِ خَلْقِ اللهِ طِینَةَ آدَمِ

۱۷) در نسخهٔ «ل» و «ق» مطلب بین < > به گونه‌ای دیگر آمده است، رک: توضیح شمارهٔ (۱۲) بخش «اختلافات نسخ».
۱۸) ل،ق،چ: چون برادر شیخ.
۱۹) ل.ق: ندارد.

فصل پنجم

در احوال توفیق و طلب شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، مبنی بر دو نوع

نوعِ اوّل:

در توفیقِ رسیدنِ او، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ

حکایت: سلطان المحقّقین صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که چون شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در حال طفولیت به نظافت و طهارت مشغول شد و در عبادت مُجِدّ می‌شد، تا حال بر وی بگشود و حق تعالی بر وی حجاب از روی کشف برگشود، که چون نظر کردی فرشتگان را می‌دیدی در هوا به صورت مرغان بس عجیب و غریب آراسته <در غایتی خوبی که>[1] به مرغان دنیا نمی‌ماندندی، و چون از مردم می‌پرسیدی که این‌ها چه مرغانند؟ <چون مردم آن‌ها را نمی‌دیدندی، تعجّب می‌نمودندی و گفتندی «ما نمی‌بینیم.»>[2]

شعر

مرغانِ هوای او چو پرواز کنند   گردِ سرِ کویِ عشق پرواز کنند

و گاه بودی که از آن مرغان به صورت آدمی بس خوب صورت پیش شیخ آمدندی و شیخ نمی‌دانستندی که این‌ها کیستند و چیستند.

---

۱) ل،ق،ش،چ: <فامّا بنوعی که>.

۲) ل،ق،ش،چ: <چون خلایق آن را نمی‌دیدندی، از سخن او تعجّب می‌کردند>.

شعر

قدسیانْ مشتقاق انسی گشته‌اند　　　انسیانْ عشّاق قدسی گشته‌اند[3]

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در عالم طفولیت توفیقْ رفیق شد. شبی در خواب دید که بر قلّهٔ مسجد جامع اردبیل بودی و نظر می‌کردی، آفتابی می‌دیدی که مجموعِ اکناف جهان گرفته بودی. <چون نظری می‌کردی، آن آفتاب بر سر و روی او می‌بودی.>[4] این خواب را با والدهٔ خود بگفت. والده‌اش گفت در جواب که «تو شیخی خواهی بودن که [۹ ب] همهٔ عالم از تربیت و ارشاد تو روشن و نورانی شود.»

شعر

شعلهٔ ناصیه‌ات عرصهٔ دنیا گیرد　　　پرتوِ تربیتت عالمِ معنی گیرد

حکایت: همچنان، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که شبی دیگر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دید که شاخه‌های درخت بس بسیارْ در دست می‌داشت و می‌نشاندی، و هر شاخی که بنشاندی و یا از دستش برزمین آمدی، در حالْ بیخِ محکم و شاخ برآوردی و سبز شدی. چون با والدهٔ خود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهَا، گفت، گفت: «مرید و فرزندانت بسیار خواهند بودن.»

شعر

بهاری کان ز نوروزی ازین نوروز ما یابد
ز نو روحی دگر یابد[5]، ز نو نشو و نما یابد
بهار وصلِ نزهتها[6] زفصلِ عهد ما گیرد [۱۱ الف]
درخت عاشقان قوّت ازین آب و هوا یابد

حکایت: همچنان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که به خواب دیدم که یک گاودوش

۳) بیت از اضافات «ص» است.
۴) ق،ش،چ: <چون احتیاط کردی آن آفتاب روی او بودی>.
۵) ل: ز نو روی دگر یابد؛ چ: ز نو روزی دگر یابد
۶) ل، چ: زینتها.

ماست[7] با خود داشتمی و میخواستمی که با نان تناول کنم و کسی در خانه نبودی. قصد کردمی یک نان به پوشیدگی برداشتمی که با آن ماست تناول کنم. باز از این معنی خجل شدمی و ترک کردمی. چون روز شد و از غلّه بازگشتم و در خانه آمدم، گاودوش [ی] چند ماست دیدم نهاده و کسی در خانه نبوده و سخت گرسنه بودم. یک تا نان برداشتم و از آن یک لقمه ماست فرو زدم و قصد کردم که در دهان باز نهم. گفتم که بی‌اجازهٔ والده برداشته‌ام، نشاید خوردن، و خوابِ شبم به خاطرآمد. از دست بنهادم و برخواستم که بیرون آیم، والده را دیدم که بیامد و چون در خانه آمد و آن لقمه نان دید به ماست فرو زده و باز رها کرده، <گفت: «صفی، این که کرده است؟» گفتم: «من کردم.» گفت: «چرا کردی و چرا نخوردی؟» گفتم: «شب چنین خواب دیده‌ام، و دیگر آنک نان بی اجازه برداشته بودم، بترسیدم و نتوانستم تناول کردن.» >[8] والده‌اش، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهٰا، چون این بشنید، بگریست و گفت: «سرت به سروری خواهد کشید و گوهرت به افسری خواهد رسید.»

شعر

دُرّی که بود سزای تاج شاهی | در بحر صدف شود ازو آگاهی
و ز تربیتِ صدف چو بیرون آید | بر ذروهٔ تاج شه رود ناگاهی

شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که چون حضرت شیخ زاهد، قُدِّسَ رَوْحُهُ، رسیدم و هر خوابی که در حالت صِبْی و توفیق دیده بودم و تعبیر آن از والده شنیده، عرضه داشتم به شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، <استحسان می‌فرمود که «بر وفق صواب است» >.[9]

حکایت: فرّخ قوّال[10] فرمود، شیخ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود در وقت طفولیت در خواب دیدم که بر کوه قاف بودمی و شمشیری بس عظیم عریض و طویل در میان بسته بودمی و کلاه سمور بر سر داشتمی. با خود فکر کردمی که «پسر پیره جبرئیل با کلاه و شمشیر چه مناسبت دارد؟» در این فکر دست کردمی که شمشیر از میان بگشایم. گشاده نشدی و جهد

---

۷) ق،ش،چ: که یک ظرف ماست.

۸) ق، ش، چ: <صورت حال پرسید که چرا طعام نخورده‌ای؟ من سرّ خواب شبانه باز گفتم و نیز گفتم که بی‌اجازت تو بود، بدان سبب نخوردم>.

۹) ق،ش،چ: <مستحسن داشت و آن تعبیر را بپسندید>.

۱۰) چ: فرخ اردبیلی.

می‌کردمی، میسّر نشدی. باز فکر کردمی که «چون شمشیر گشاده نمی‌شود، کلاه بردارم» کلاه از سر برداشتمی. آفتابی از سرم بر آمدی که همهٔ دنیا منوّر شدی. کلاه بر سر نهادمی، پوشیده می‌شدی. باز برداشتمی باز آن آفتاب با عظمت تشعشع می‌کردی. باز بر سر نهادمی، باز پوشیده می‌شدی. تا سه بار همچنین برمی‌داشتم و می‌نهادم. و این خواب در خاطر مُرْتَسَم می‌بود تا وقتی که به حضرت شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، رسیدم و این خواب عرضه داشتم. فرمود که شمشیر حکم ولایت است و نور آفتاب نور ولایت.

شعر

نور خورشید تو، بر شرق سعادت روزست		برق شمشیر تو، خورشیدِ جهان‌افروزست

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که چون احوال کشف شیخ، قَدَّس اللهُ سِرَّهُ[۱۱]، متوالی و عالی شد، اَبْدال و اَوْتاد را می‌دید که پیش وی آمدندی و تقرّب نمودندی، و لیکن شیخ ایشان را ندانستی و ایشان نیز اعلام حال خود نمی‌کردی.

شعر

پنهان ز وجود خویش موجودانند		کاسرار خود و خلقْ نگو می‌دانند
معدوم بسی هست در آفاق، ولی		در عرصهٔ کایناتْ موجودانند

بعد از آن احوال شیخ در ترقّی و تزاید می‌شد تا کشف باطنش نیز بشد.

ابتداءِ کشف باطنش آن بود که [۱۰ الف] در جنب دیه کلخوران <مقربه‌ایست>[۱۲] و پشتهٔ کوچکی، که در آن جا تُربه‌ای که مشهور باشد به **رنگ رزاد**[۱۳] که او مردی بس بزرگ و معروف بود. ناگاه روزی دید به ظاهر که کسی دست شیخ بگرفت و بدان تربت فرو برد و گرد مجموع مقابر شرقًا و غربًا برآورد، و مشاهدهٔ خلایق می‌کرد از راحت و زحمت و ثواب و عقاب، لیکن چون بعضی را در دست فرشتگانِ عذاب مُعَذَّب می‌دیدی، تصوّر می‌کردی که ایشان در دست محصّلان ظاهری‌اند؛ چه، طفل بود و آن حالت نمی‌دانست.

---

۱۱) جملهٔ دعائیه از اضافات «ص» است.
۱۲) هـ، ش، ق، چ: احوال شیخ.
۱۳) ل،ش،ق: رنگ زرزاد؛ چ: ندارد.

شعر

نقشهایی که درین آینه آوَرْد به دست — اندر آیینهٔ معنی همه صورتْ می‌بست[۱۴]

تا اتفاقاً یکی از اهل دیه بدان زودی وفات یافت. وی را نیز همچنان دید، بدانست که آن کس در آن روزها مرده است و اینک می‌بیند احوال مردگان است. از این معنی بترسید و مدّتها بیمار شده ضعف و مَخافت بر وی مستولی شد و خوف عظیم در وی پیدا شد و از مردم کرانه گرفت و حالْ با کس نگفت و با خلق اختلاط نمی‌کرد و دایمًا در غُلَواءِ خوف و خَشْیَت می‌بود.

شعر

آن را که دل از خوفْ پر از درد بود — اشکش چو گل رخش زرد بود

و چون ضعف به غایت و مخافت به نهایت رسید، والده‌اش اطبّا را جمع کرد تا معالجت وی کنند و چندانک علاج می‌کردند معالجهٔ در مرض حُبّی مفید نمی‌آمد.

شعر

عاشقی است ولیکن نه از آن شیوه که کس — بتواند که زند در بر اغیاز[۱۵] نفس

و چون والده‌اش، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْها، این بند را مفتاحی و این درد را نجاحی نمی‌یافت، از شیخ به مبالغه سئوال کرد که احوال چیست و سبب این مرض و مخافت چیست؟ تا عاقبت صورت حال و احوال خود بگفت.

شعر

بِقَلْبِیَ شَیْءٌ لَسْتُ اُحْسِنُ وَصْفَهُ — عَلیٰ اَنَّهُ ما کانَ فَهُوَ شَهِیدٌ

تَمُرُّ بِهَا الْاَیّامُ[۱۶] تَسْحَبُ ذَیْلَها — فَتُبْلیٰ[۱۷] بِهِ‌الْاَیّامُ وَ هُوَ جَدِیدٌ

چون والده‌اش، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْها، حال بشنید، بدانست که طبیب این مرض جز اولیاء الله نباشد و دوای اینْ جز در شفاخانهٔ فَاِذٰا مَرِضْتُ فَهُوَ یَشْفِیْنِ[۱۸] نباشد. حبعد از آن هر کرا که مُوَسَّم به صلاحیت و شیخوخیت می‌بود، در شهر اردبیل و ولایت آن، دعوت می‌کرد و

---

۱۴) چ: همه ظاهر می‌شد؛ هـ، ل، ش، ق: بیت فارسی را ندارد.

۱۵) چ: بر در اغیار؛ هـ، ل، ش، ق: بیت فارسی را ندارد.

۱۶) هـ، ل، ش، چ: تمربه‌الایام.

۱۷) چ: فصلی.

۱۸) قرآن، شعرا: ۸۰.

ضیافت شگرف می‌کرد>[19] و شیخ را به ایشان عرض می‌کرد. <چون ایشان استماع صورت حال می‌کردند کلیل‌اللسان و قلیل‌البیان می‌شدند و هیچ یک را مجال تَنَطُّق و تَکَلُّم نمی‌بود و هیچ نمی‌توانستند گفتندی. و چون شیخ در سخن شروع می‌نمود مشارع سخنها بر وی می‌گشود و ایشان صامت‌النطق می‌ماندند و فتح‌الباب این مِغلاق نمی‌شد>[20] و بر والده‌اش محقّق شد که مرتبهٔ شیخ بالای مراتب ایشان است <چون ایشان را مجال نطق پیش شیخ نیست>[21] و احوال بر شیخ روزبروز زیادت می‌شد، و این درد را مرهمی و این حال را محرمی پیدا نشد.

شعر

ظَــفِرْتُمْ بِكِــتْمٰانِ اللِّسٰــانِ فَــمَنْ لَكُــمْ　　بِكِــتْمٰانِ عَــيْنٍ دَمْــعُهَاالدَّهْــرَ تَــذْرِفُ

حَكَــمْتُمْ جِــبٰالَ الْــحُبِّ فَــوْقِي وَ إِنَّــنِي　　لَأَعْــجَزُ عَــنْ حَــمْلِ الْــقَمِيصِ وَأَضْــعَفُ

حکایت: شیخ صدرالدّین اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت در وقت توفیق در ایّام صِبٰی چون از دیه کلخوران به شهر اردبیل آمدوشد کردمی، بیرون دروازهٔ **رییس‌سعد** بر ملتقای راه کلخوران و **قطب‌آباد**(۱۷) تُربه‌ای[22] است که معروف به تربهٔ **پیره‌احمد** که از صلحاء و عباد بوده است. چون عبور به قُرب قبر او افتادی، آن پیره‌احمد را دیدمی که در پیش آمدی، و سلام کردی و مؤانست نمودی و تسلیت فرمودی و گفتی که «غم مخور که کار تو بالا خواهد گرفتن و احوال تو در ترقّی خواهد بودن <و دریای اسرار و درهای انوار بر تو خواهد گشود.>[23]

شعر

عـاشقانْ بـر در سـودای تـو جـان افشـانند　　بـی‌دلانْ در طـلبت جـان و جـهان افشـانند

۱۹) هـ، ل، ش، ق، چ: <بعد از آن هرکس که در شهر اردبیل و ولایت آن به صلاحیت موسوم بودی ضیافت کردی و به خانهٔ خود دعوتهای شگرف کردی>.

۲۰) هـ، ل،ش، ق،چ: <همین که شیخ سخن آغاز کردی همه در سخن او حیران می‌شدند و فهم هیچ کس به کنه کلمات و معاملهٔ شیخ نمی‌رسید>.

۲۱) از اضافات «ص» است.

۲۲) هـ: تربیت؛ ق: تربیتی.

۲۳) هـ، ل، ش، ق: <جان تو دایرهٔ نقطهٔ اسرار شود و دل تو آینهٔ عالم انوار شود و تشویق مکن که به صاحبدلی خواهی رسیدن و روی مراد خود خواهی دیدن>.

کعبهٔ وصل تو عشاق چو بینند به خواب   در قدمگاه خیالش دل و جان افشانند

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکاتَهُ گفت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که چون داب و آداب ارباب سلوک و تصوّف [۱۰ ب] نمی‌دانستم و مرشدی نداشتم و کیّفیت رضایت معلوم نکرده بودم، دایمًا به عبادت مشغولی می‌بودمی ‹و پیوسته صایِمُ‌النَهار و همیشه قایِمُ‌اللَّیل می‌بودمی›[۲۴] و بیشتر اوقات در مزار شیخ فرج اردبیلی به سر می‌بردم که وی از شعبهٔ مریدان ‹سیّد هذه‌الطایفه ابوالقاسم جنیدبغدادی›[۲۵]، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و همچنان در مزار رکن محیی‌الدّین اردبیلی که وی مرید شیخ شهاب‌الدّین سهروردیست، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ. یا در مزار شیخ ابوسعید اردبیلی که از شعبهٔ مریدان‌ابوالقاسم جنید است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ. و در این مزارات بر دو قدم باستادمی و نماز گذاردمی. و در مزار شیخ فرج و رکن محیی[۲۶]، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِما، چون به نماز مشغول بودمی قرابه‌های نور دیدمی که از مرقد ایشان بر می‌آمدی و به حلق من فرو می‌رفتی و گاه بودی که در مزار رکن محیی آوازی شیندمی «کَدَوِیَّ‌النَّحلْ»[۲۷] که می‌آمدی و گرد سر من طوف می‌کردی.

شعر

صاف صفابه‌جامِ جانْ ماحضریست،نوش کن   در سر کوی عاشقان، نغمهٔ عشق گوش کن[۲۸]

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که والدهٔ شیخ چون در ناصیهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آثار انوار ارشاد و جهانگیری تَفَرُّس نمود، مدّت دوازده سال علی‌الدوم افطارِ روزه به آب وضوی شیخ می‌کردی که شیخ وضو ساخته می‌بودی.[۲۹] چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رخصت و مجال نمی‌دادی که والده‌اش به خدمت وی و آب وضو آوردن و بردن قیام نماید، والده‌اش از پنهان به خدمتکاران گفته بود که آب وضوی شیخ را از نظر شیخ برداشتندی و چنان نمودندی که به جایی می‌ریزند، و ظنّ شیخ بودی که ریخته‌اند، و حال آنک نگه داشتندی و والده به تبرّک

---

۲۴) هـ، ل، ش، ق: ‹و پیوسته قایم‌اللیل و صایم‌النهار می‌بودم›.

۲۵) هـ، ل، ش، ق: ‹شیخ جنید بغدادی›.

۲۶) هـ، ش: شیخ فرح و شیخ رکن؛ ق: شیخ فرخ رکن.

۲۷) ل: کدوی‌النخل؛ چ: کندوی نحل.

۲۸) ل، ش: شعر را ندارد.

۲۹) چ: مطالب بعدی تا بیت فارسی را ندارد.

بدان افطار کردی.[۳۰*]

شعر

این طهوریست کزان[۳۱] روحْ مطهّر گردد   عکس نوریست کزان روحْ منوّر گردد

<و هر مکنت که به کسب و زراعت حاصل می‌کردی بر اصل اصلاح و سفرهٔ ابرار ایثار می‌کردی

شعر

دست جودش به سخا ریزان بود   کفِ بذلش کنف مهمان بود>[۳۲]

حکایت: اَدامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ، گفت که از جملهٔ بزرگواری والدهٔ شیخ، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ، یکی دیگر آن بود که شیخ زاهد، قَدَّسَ اللّهُ رُوحَهُ، را دو خانه و عیال بود[۳۳]: یکی به **هلیه‌کران**[۳۴] (۱۸) و یکی به **سیاورود**.[۳۵] و چون شیخ زاهد را نظر به آن خانه بیشتر بود که هلیه‌کران بود، شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، ملازمت و خدمت آن خانه بیشتر می‌کرد. یک بار بدان خانهٔ سیاورود رفت. آن حلال شیخ زاهد که در سیاورود بود عتاب آغاز کرد و گفت: «ای مادر مرده، تو ملازمت آن خانه بیشتر می‌کنی و از آن رویْ این جا چه می‌کنی؟» شیخ صفیّ‌الدّین در جواب گفت: «به جای خود بنشین که من مرید شیخ زاهدم نه پیر زنان، که اگر مرید پیر زنان بودمی خود مرید والدهٔ خود بودمی؛ که اگر زنان را شیخی روا بودی کردن، والدهٔ من شیخی عالمی را شایستی.»

شعر

تارهٔ مقنع او پارهٔ انوار هُدیست[۳۶]   قطرهٔ معرفتش بحر هزاران تقویست

---

* ۳۰) اقدامات بعدی والدهٔ شیخ در خصوص آب وضوی شیخ، در نسخ دیگر به صورتهای گوناگون آمده است، رک: توضیح شمارهٔ (۱۳) در بخش «اختلاف نسخ».

۳۱) ل، ش، ق، چ: که بدان.

۳۲) مطلب بین < > از اضافات «ص» است.

۳۳) هـ، ل، ش، ق: دو خانه بود.

۳۴) ل، ش، ق: هلبه‌کران.

۳۵) ش: سیاد رود؛ ق: سیار رود.

۳۶) چ: تاره مقعنهٔ او انوار هدیست.

نوعِ دوّم:
در طلب شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که چون حال شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، قوّت گرفت و احوال عالی پیش آمدی که در حلّ آن عاجز بودی و انکشاف آن بر وی مُتَعذِّر بودی، بالضروره به طلب مرشدی که او را از این تلاطم امواج و ارادت بیرون آورد مشغول شد <و همه تنِ خودْ پایِ طلب گردانید و نمی‌دانست که این طلب از کجا طلبد[۳۷]>.[۳۸]

و در آن وقت[۳۹] مردم تردّد به کوه سبلان بسیار کردندی و مشهور می‌بودی که بر کوه سبلان مردان خدایتعالی می‌باشند. پس شیخ عزم کوه سبلان کرد، باشد که از ایشان کسی را دریابد. یک بار برفت و باز آمد و کسی را نیافت.

شعر

سبلان چیست کزان لعل بدخشان طلبند؟ گوهر از سیل نجویند، ز عمّان طلبند

دوّم بار به موسم رفتن ـ که جز در قلب تموز نتوان رفتن به سبب شدّت برف و یخ و برودت ـ باز برفت و از آن جا چنانک عادت عوام می‌بود [۱۱ الف] آب و خاک از قلّهٔ سبلان بر سبیل تبرّک برداشت و در مراجعت <در میان کوه در درّه‌ای رسید>[۴۰] و تُرکی را دید بر سندلی[۴۱] نشسته و تیر و کمان در دست گرفته و تیر در کمان نهاده و از برای شیخ کمین گشاده. و به غیر از او در آن حوالی هیچ کسی دیگر نبود. <و نظر کرد که او را جازِر و تَبَع و خَدَم باشد، هیچ، بلک چون عنقا تنها بود

شعر

عنقا که در آفاق به قافَش طلبند او در قطعاتِ کافِ این کوه بیافت>[۴۲]

پس آن تُرک به زبان مغولی آواز بر شیخ زد که «بیا.» شیخ در پیش رفت، پرسید: «آن چیست که در دست داری؟» شیخ گفت: «کوزهٔ آب.» گفت: «چه آب است؟» گفت: «آب قلّهٔ سبلان است که از برای تبرّک برداشته‌ام.» باز کمان در کشید و گفت: «بریز.» شیخ آن آب از کوزه بریخت. ترک گفت: «چه فرق است میان این آب روان و میان آن آب، و در آب چه تبرّک

---

۳۷) چ: از کجا طلب کند.
۳۸) هـ، ل، ش، ق: ندارد.
۳۹) مطالب بعدی به عنوان حکایتی مستقل در «چ» آمده است.
۴۰) هـ، ل، ش، ق: <در میان دو کوه به درّه‌ای رسید>.
۴۱) ل، ش، چ: صندلی.
۴۲) مطلب بین < > از اضافات «ص» است.

باشد؟» دیگر باره گفت: «آن دیگر چیست که در دست داری؟» شیخ گفت: «خاک [ی] که از قلّهٔ سبلان جهت تبرّک برداشته‌ام.» باز کمان درکشید و گفت: «بریز.» شیخ آن خاک نیز بریخت. ترک گفت: «فرق میان این خاک و آن خاک چیست؟»

شعر

آبرویْ از خاک کوی او طلب، زیراکه نیست　　خاک جویان هوا را حاصلی از آب و خاک

خاک بیزی کُن که تا آید به چنگت گوهری　　زانچه اندر آب و گل پوشیده‌اند از گنج پاک

پس گفت: «هی، چنانک من می‌بینم تو یا از کار گریخته و می‌گریزی و یا مرد کاهلی، والاّ در سنگ و کوه چه برکت باشد و از سنگ و کوه چه توان حاصل کردن؟

شعر

سرّجانی آشکارا کی کنم؟　　لعل کانی سنگ خارا کی بود؟

این نوبت تو را معاف داشتم، اگر باری دیگر بیایی بدین ترتیب، بزنم.»

و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به مراجعت روی بگردانید و در حالْ چون باز نگریست، آن ترک را ندید و از آن جا باز گردید.

شعر

حَسْبی بِاَنَّکَ عالِمٌ بِمَطالِجی　　اِذْ کُنْتَ مَأمُونًا عَلَیَّ شَفیقًا

شعر

لمعهٔ برق درخشید و رخی خوش بفروخت　　هر چه غیراز هوس دوست، سراپایْ بسوخت

حکایت: شیخ صدرالملّه، اَدامَ اللهُ بَرَکاتَهُ، گفت بعد از این چون حالت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، قوی‌تر می‌شد و کسی که حلّ حال و مشکلات او تواند کردن، نبود، در طلب شیخ روزبروز و لحظه فلحظه متزاید می‌بود و گرد گوشه نشینان اردبیل و کنار گوشه‌های اردبیل برمی‌آمد شفای غلیل و دوای علیل او نمی‌شد،

شعر

فَاِنَّ رَبَّکَ لاٰ اَشْفَی الْعَلیلَ وَ اِنْ اَدَعُ　　اَدْعُ حُرْقَةً فِیالْقَلْبِ ذاتَ تَلَهُّبِ

و از والده اجازت سفری می‌خواست که طلب شیخ مرشد کند. والده‌اش اجازه نمی‌داد و درد شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، زیادت‌تر می‌شد و والده‌اش طاقت فراق نمی‌داشت.

شعر

اَطْمَعُ فِی‌السُّلُوِ وَ نارُ حُزْنی　　لَها فی کُلِّ جارِحَةٍ ضِرامٌ

و شیخ را برادری بود محمّد نام که تَمَوُّل تمام داشت و به طرف شیراز و هرموز به تجارت رفته بود و قضاءالله در میان شیراز و هرموز در ولایت پرک (۱۹) و طارم (۲۰) ـ که هوا گرمسیر است ـ به باد سموم هلاک شد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

شعر

اِذا مَا امْرِءٌ ساءَتْ عَلَیْهِ مَنِیَّةٌ　　بِاَرْضٍ اَتاها مُکْرَهًا وَ مُطَوَّعًا

و برادر دیگر، صلاح‌الدّین رشید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به هوس اموال و اسباب او به طرف شیراز رفته بود و در شیراز دختر امین‌الدّین انباردار را به حبالۀ عقد نکاح درآورده و آن جا اقامت نموده و مدّتی طویله در آن گذشته تا عاقبت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از والده اجازه خواست که «به طلب برادر صلاح‌الدّین رشید[۴۳] بروم» و ظاهرًا این معنی بهانه ساخت و ضمنًا طلب مرشد می‌خواست.

شعر

عاشقانْ پی‌گم‌کنان در کوی جانِ خوش روند　　بهر آن آب حیات اندر دل آتش روند

والده چون به وفات پسری فراق چشیده بود و به فوات دیگری افتراق کشیده، به سبب طمع طلب صلاح‌الدّین رشید اجازه داد و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روی در بیابان طلب نهاد و روان شد.

شعر [۱۱ ب]

فَلَمّا وَفَی‌التَّوْدیعُ[۴۴] مِمَّنْ اَلِفْتُهُمْ　　بَکَیْتُ اِلیٰ اَنْ کِدْتُ بِالدَّمْعِ اَغْرِقُ

فَقُلْتُ قِفُوا اِلی ساعَةً لَاَراکُمُ　　فَیا مَنْ بِنارِالْهِجْرِ[۴۵] قَلْبی اَحْرِقُ

فَلَمْ یَسْمَعُوا قَوْلی وَ سارُوا قُدامَهُمْ[۴۶]　　وَ ظَلَّ فُؤادی بِالْاَسٰی یَتَحَرَّقُ.[۴۷]

و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شنیده بود که انجب الاولیا شیخ نجیب‌الدّین بزغوش (۲۱)

---

۴۳) ق: سیّد.
۴۴) ل: التوابع.
۴۵) ل، چ: بناءالبحر.
۴۶) ل، چ: مدتهم.
۴۷) هـ، ش: ابیات عربی را ندارد.

رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در شیراز مردِ صاحبِ ولایت است و آوازه و دبدبهٔ او در مسامع زمین طنین دارد، شیخ به هوس او روی به شیراز آورد، لیکن در راه در ابهر و قزوین و غیرهما هرجا که خبر و نشان صاحب خبری و پیری شنیدی، عنان طلب به صوب او گردانیدی و چون صاحب درد و ارادت بود، می‌خواستی که به دست وی توبه کند، چون دست به وی دادی روی بگردانیدی و گردن مبارکش از روی مقابله و مُحاذات وی می‌گردیدی و مجال دیدن روی او نماندی، بدانستی که اینْ آن کس نیست که جذب وی تواند کردن و کارش از پیش او گشادن <از او اعراض کردی>[48] و دست باز کشیدی.

شعر

بنجشگ بازی را کجا نخجیر شهبازی رسد؟ بنجشک‌وبازی‌ازکجا؟بنجشک‌رابازی رسد[49]

شعر

در دام مگس چگونه گنجد مرغی که دو کَوْن دانهٔ اوست
عنقا به قفس چگونه آید بر قاف چو آشیانهٔ اوست

از آن جا به گل پایگان[50] رسید و نشان پرسید. نشان پیری دادند. پیش وی رفت و همچنان می‌خواست که توبه کند به دست وی. همان حالت انصراف رو و گردن مبارکش واقع شد، از او نیز دست باز کشید و روی به صوب شیراز نهاد و روان شد.

شعر

اِذٰا رَقیٰ فَاِلَی الْعُلْیٰاءِ نَهْضَتُهُ[51] وَ اِنْ مَشیٰ فَعَلَی الْاَعْنٰاقِ وَالْقِمَمِ[52]

و چون خبر به برادرش صلاح‌الدّین رشید رسید که «برادرت صفیّ‌الدّین می‌رسد» ترتیب استقبال کرد و به دست **تمور** نامی[53] غلام او که نیابت او می‌دانست، به پوشیدگی جهت ناموس و عظمت خود اسبان بدوی جیاد و ملابس نفایس بفرستاد و غلامان و خدم انبوه با شکوه روانه گردانید که شیخ را جامه‌های زرّین در پوشانند و بر اسب وزین نشانند و در شهر آورند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اباکرد و قبول نکرد و بر اسب ننشست و همچنان پیاده با

۴۸) از اضافات «ص» است.
۴۹) ل: بیت را ندارد.
۵۰) هـ: چر پادقان؛ ق، چ: گلپایگان.
۵۱) هـ، ش، ق: نهفته.
۵۲) ل: بیت عربی را ندارد.
۵۳) ل: تمور ناجی.

جامه و زیّ فقرا در شهر رفت،

شعر

وَلَـئِنْ کَـبُرَتَ عَـنِ الْـمَلابِسِ وَالْـحُلِّیِ　　فَـبِکَ الْـمَلابِسُ وَالْـحُلِّی مُـتَشَرِّفٌ

و در مقام مقابر شیخ کبیر ابوعبدالله خفیف، نَوَّرَ اللهُ رَوْحَهُ، فرود آمد و آن جا به سر می‌برد.

و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن جا رسید مدّتی بود که شیخ نجیب‌الدّین بزغوش، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، کأس مَنِیَّة[۵۴] چشیده بود و به جوار رحمت رسیده. تأسّف این معنی در شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ظهور یافت،

شعر

لِـلْمَوْتِ فِـینا سِهامٌ غَـیْرُ مُـخْطِئَةٍ　　مَـنْ فـاتَهُ الْـیَوْمَ سَـهْمٌ لَـمْ یَـفُتْهُ غَـدا

و از درد طلب پروای برادر و صحبت او نداشت و التماس او که به وثاق خودش دعوت کردی، مبذول نمی‌گردانید و تمامت اوقات به طلب مراد خود مشغول می‌گردانید.

شعر

سرِ سرگشتهٔ ما را به جهان سودائی‌ست　　که به ملک دو جهان هیچ فرو می‌ناید

حکایت: روزی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در میان بازار شیراز برادر خود صلاح‌الدّین رشید را دید که با کبکبهٔ انبوه می‌گذشت و قریب هفتاد کس از چاوشان و خادمان در پس و پیش روانه. و گویند که از غایت غلبهٔ شوکت هجده ساز از سُرنا و غیره فرا پیش وی می‌زدندی. شیخ چون وی را دید خود را از او درکشید و از او مُجْتَنِب شد، امّا در مروری وی در آن ازدحام، رکاب صلاح‌الدّین رشید به جامهٔ شیخ رسید. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از آن جا روانه شد و جامهٔ خود در آب نهاده بشست، مصراع:

«نقش تقوی خوبتر آید ز پرگار وَرَع»

و در آن گوشهٔ عبادت قوّت جدّ و اجتهاد بر ریاضت نهاده و در شدّت اجتهاد و دریافتْ به جایی کشید که به هر هفت روز یک بار روزه بگشاد.

حکایت[۵۵]*: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که جوانی به صغر سنّ از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به سال

۵۴) ل، ج: کاس موت؛ هـ، ش، ق: منیت.

*۵۵) رک: به توضیح شمارهٔ (۱۴) در بخش «اختلاف نسخ»

کوچک بود، مصاحب شیخ افتاد و در مصاحبت [۱۲ الف] و موافقت همدیگر به عبادت مشغول می‌بودند و عبادت می‌افزودند. و آن جوان را حق تعالی عَیْنَیْنِ هَطّالَتَیْن چنان ارزانی داشته بود که از غایت بُکا یحیی صفت[۵۶] مجاری دَمْع بر رخسار <چون شمع سوخته بود و مجروح شده و شب و روز در نوحه نیاسودی.>[۵۷]

شعر

وَ مـا زالَ یَشْکُـوالْـحُبَّ حَـتّی رَاَیْـتُهُ　　تَـنَفَّسَ فـی اَحْشـائِهِ و تَکَـلَّما
فَـیَبْکی وَ اَبْکـی رَحْـمَةً لِـبُکائِهِ　　اِذا مـا بَکـی دَمْـعًا بَکَـیْتُ لَـهُ دَمًا

شعر

اشک گـلگونم بـرین رخسـار زرد　　قـصّهٔ دل مـی‌کند از حـال درد

اتّفاقاً نوبت چنان شد که از مأکولات چیزی نداشتند که تناول کنند، و در این معنی تا چهارده روز بکشید و چون وظیفهٔ وقت افطار هر هفت روز بود و به چهارده کشید، بی طاقت شدند. ناگاه شخصی را دیدند که از دیوار خانه درآمد؛ شمعی در دست و نانی چند و قدری شیرینی، و در برِ شیخ و آن جوان نهاد. بدان افطار کردند و بعد از آن، آن شخص مصاحب شیخ شد و مدّتها صحبت داشتند.

شعر

زُرْمَـنْ هَـوَیْتَ وَ إنْ شَـطَّتْ[۵۸] بِکَ الدّارُ　　وَ حـالَ مِـنْ دُونِـهِ حُـجُبٌ وَ اَسْـتارٌ
لا یَـمْنَعَنَّکَ بُـعْدٌ مِـنْ زِیـارَتِهِ　　اِنَّ الْـمُحِبَّ لِـمَنْ یَـهْویهِ زُوّارٌ

حکایت: اَدامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ گفت، بعد از این از اولیاء الله که پوشیده آن جا بودند با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مصاحبت و اختلاط آغاز کردند و هر یکی در حرفتی می‌بودند و همچون بقّال و خبّاز و غیرهما و در جلباب قباب «اولیایی تحت قبابی لایَعْرِفُهُم غَیْری» پوشیده و بر دیدهٔ نوربینِ محرم، آشکارا.

شعر

پـوشیده و آشکـار مـانندهٔ جـان　　بـا یـار عـیان، ولی ز اغـیار نـهان

---

۵۶) هـ ، ل، بحیر صفت؛ ق، ش: بحر صفت.
۵۷) هـ ، ل، ش، ق، چ: <چون شمع او سوخته بود و مجروح شده>.
۵۸) هـ : تبطت.

و شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّه، بیشتر اوقات در مسجد مادر سلیمان و مزار شیخ ابوعبدالله خفیف (۲۲) و مزار شیخ ابوزرعهٔ اردبیلی (۲۳)، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِم، به عبادت به سر می‌برد، لیکن در آن وقت چنان بود که اگر کسی در مزار ابوزرعه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، از نماز شام تا طلوع یک لحظه درنگ کردی وی را مرده یافتندی و در مقابر انداخته.

شعر

سر کوی تو که آن وادیِ بس خونخوارست　　　گوی میدانش گوی سر هر عیارست[59]

و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌خواست که شب در آن جا احیا کند مردم شیخ را منع می‌کردند، به چنان حال که مردم به شب به سر بردن نمی‌بردند و می‌مردند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «ما همشهری یکدیگریم و مرا از وی گزندی نرسد» و شب در آن جا بود و به عبادت مشغول شد و فرمود که «غرف غرف نور از مرقد پاک او بر می‌آمد و به حلق من فرو می‌شد و اشعهٔ نور از مرقد وی بر می‌آمد و به دریچه‌های مزار بالا می‌رفتی، همچو آتشی که از کورهٔ حدّادان و منافذ آن بیرون آید» و شیخ قُدِّسَ سِرُّهُ، تا به وقت صلوٰة اشراق و طلوع آفتاب در آن جا بود و غرف غرف نور بر می‌آمد و به حلقش فرو می‌رفت.

شعر

ما ز تیغِ دوست جام جانفزا نوشیم، از آنک　　　جانِ ما با جامِ جانان آشنایی یافتست

خانهٔ دل را به نورِ روی او آراستیم　　　ز آنک از شمع جمالش روشنایی یافتست

مردمی که با شیخ معرفت داشتند بامدادان کفن و حُنُوط و آلات تجهیز موتی نقد کردند و بر در مزار ابوزرعه آمدند که همان حالت با شیخ نیز رفته باشد تا به تجهیز و دفن مشغول شوند، شیخ را دیدند غرق نور در نماز به حضور استاده به سلامت و با آن مردم بیرون آمد و از آثار نوری که بر روی مبارکش آمده بود کسی را امکان امعان نظر بر روی مبارکش نبودی.

شعر

معجز روشنِ رویش چو ید بیضا شد　　　هر که آن آیت حق دید، به حق بینا شد

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ در طلب سراسیمه شده بود و پیوسته سرگشته

۵۹) ل: کوی میدانش کویی سربسر عیارست.

گرد مزار و گوشه‌نشینانْ گشتی و چون نشسته بودی، گاه بودی که ناگاه یکی از دیوار در آمدی، یکی از زمین و یکی از سقف درآمدی و با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، صحبت داشتندی و باز برفتندی.

شعر [۱۲ ب]

اَلْقَوْمِ اِخْوانِ صِدْقٍ بَیْنَهُمْ نَسَبُ مِنَ الْمَوَدَّةِ لَمْ یَعْدِل بِهِ سَبَبُ

و شیخ احوال و حالی واقعه‌ای که بر وی حال و واقع شده بودی بر ایشان عرض می‌کردی و هیچ کس فهم نمی‌کردی که این چه حالت است، فضلاً عن حلها.

شعر

اَلطُّرُقُ شَتّی وَ نَهْجُ الحَقِّ مُنْفَرِدُ وَالسّالِکُونَ سَبِیلَ [۶۰] الْحَقِّ اَفْرادُ
لا یُعْرَفُونَ وَلایُدْرِی مَنازِلُهُمْ فَهُمْ عَلیٰ مُهَلٍ یَمْشُونَ قُصّادُ
وَالنّاسُ فی غَفْلَةٍ فیما لَهُم قَصَدُوا فَکُلُّهُمْ عَنْ طَرِیقِ الْحَقِّ رُقّادُ

و روزی شیخ، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، نشسته بود که دیوار محراب شکافته شد و یکی از آن جا درآمده شیخ را طلب کرد که «ای پیر تُرک». و شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیر ترک گفتندی؛ از جهت آنک بدر جمالش در غایت حسن و کمال بود.

شعر

اِذا نَحْنُ شَبَّهْناکَ بالْبَدْرِ طالِعًا بَخَسْناکَ حَقًّا اَنْتَ اَبْهی و اَجْمَلَ [۶۱]

شعر

در جوی جانِ عالم، حُسنت ز آفتْ آبست در برج عالم جان، روی تو آفتابست
از چشم نیم مستت در عقل ودل خماراست وزلعل میْ‌پرستت‌درجام جان شراب است [۶۲]

و شیخ چون گوش به خطاب آن کس کرد، گفت: «پیر تُرک! آماده باش که سه روز دیگر به نماز دیگر نخواهی رسیدن، بلک نماز پیشین خواهی درگذشتن و دنیا گذاشتن، و مدّت ایّام تو تمام شده است.»

این سخن بگفت و روی بنهفت و غایب شد. شیخ چون بشنید تأسّف و تَلَهُّب بسیار خورد و رقم نومیدی بر صحیفهٔ امید کشید، امّا نه بر فوات عمر مستعار و وفات ناچار، بلک

۶۰) چ: سبل.
۶۱) ش: بیت عربی را ندارد.
۶۲) ل، چ: دو بیت فارسی را ندارد.

بر نایافتِ مرشد که نایافته و به مقصد نارسیده و احوال معلوم ناکرده و میدان به سر نابرده، خواهم درگذشتن.

شعر

فَوْقَ العُقُولِ تَصَرُّفُ الأَزْمانِ مَاالْمَرْءُ اِلاّ نُهْزَةُ الْحَدَثانِ
سَعْیٌ وَجَهْدٌ، جٰاهَدٌ وَتَقَلُّبٌ حَالاً بِحَالٍ ثُمَّ کُلٌّ فَانٍ
مَا حِیلَةُ الاِنْسانِ فِی مَأْمُولِهِ وَالْعَجْزُ آخِرُ حِیلَةِ الاِنْسانِ[۶۳]

پس به حکم ناچار دل بر قضا نهاد و سر تسلیم بر زانوی حسرتش افتاد،

شعر

گفتم ز شراب وصال سیراب شوم دردا که درین بادیهٔ مُردم به سراب

و آماده حال شد و تطهیر کرد و ترک افطار کرد. و این مدّت سه روز به استعداد مرگ و ترک التفات به دنیا مشغول شد و هیچ نخورد و انتظار وقت کرد و به وضو بنشست.

و چون روز سیّم شد و وقت نماز پیشین که موعد رحلت بود درآمد شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مُتَرَصِّد وقت نشسته، که ناگاه یکی را دید که همچنان از دیوار درآمد و گفت: «ای پیر مُتَوَرِّع[۶۴]! ملول و مشغول خاطر چرایی و ملالت چرا می‌نمایی؟» شیخ گفت که حال چنین، و آنچه آن کس گفته بود بازگفت. آن شخص گفت: «غم مخور و برخیز تا به جنازهٔ آن کس رویم که او درگذشته است.» بیرون آمدند. چون به سر کوچه رسیدند، جنازهٔ آن کس دیدند که بیاوردند و حال آنک آن کس از جملهٔ مشاهیر بود. و چون نماز بر آن کس بگذاردند، شیخ از آن کس سئوال کرد که «این چه حال بود که آن کس وعدهٔ موت داد و خود فوت شد؟» آن شخص گفت: «اَلْمؤمِنُ مِرٰاتُ الْمُؤمِن. او در آیینهٔ صافی تو نظر کرد صورت حال خود دید و موت دید، پنداشت که از آن تست، و حال آنک از آنِ او بود.»

شعر

در جامِ جهان نمای آیینهٔ پاک هر کو نگرد، صورت خود را بیند

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت، بعد از آن، احوال شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ظاهر و آوازه[اش] منتشر شد از صلاحیت و عبادت، و مردم اکابر و اصاغر به شیخ به تبرّک قُرب می‌نمودند. از

۶۳) ش: سه بیت عربی را ندارد.
۶۴) ش: ای پیر ترک.

آن جمله سیف‌الدّین بلوکدار مردی بود که در جاه و عرض درجات رفیع و عریض داشت و در شیراز صاحب عمل بود و صلاح‌الدّین رشید برادر شیخ با وی شریک بود. و این سیف‌الدّین بلوکدار پیوسته از شیخ تبرّک و به وی تقرّب می‌جستی، و می‌خواستی که دختر *خود را در حبالهٔ نکاح شیخ آورد و شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، سودایِ عالم علوی از سودای عالم* سفلی [۱۳ الف] مشغول <و مستثنی گردانیده>[۶۵] ابا نمود.

شعر

دیدهٔ غیرت حق جوی که نورش باشد　　　گر کند میل به حوری ز قصورش باشد

روزی سیف‌الدّین بلوکدار در مقابر به خدمت شیخ آمد. بس التماس و استدعا نمود که «مبلغ ده هزار دینار می‌دهم و دختر خود در عقد نکاح تو می‌آرم، قبول کن» و شیخ در ابا مبالغه می‌فرمود و رغبت نمی‌نمود، تا عاقبت چون مبالغه به نهایت انجامید والحاح به غایت رسید، در قبول آن ده هزار دینار شیخ گفت: «چون ناچار است از قبول آن ده هزار دینار، اکنون از آنِ من است؟» سیف‌الدّین بلوکدار گفت: «بلی.» شیخ سر کیسه بگشاد و مشت مشت آن زر را در مقابر می‌افشاند و مردم فقرا برمی‌چیدند. سیف‌الدّین چون این وضع بدید که خلاف مزاج و طبیعت او بود، آن کیسه از پیش شیخ در ربود که «غرض من آن بود که این زر خاصهٔ شیخ باشد نه آنک شیخ آن را بر خاک پاشد.»

شعر

در عالم عشق ملک دنیا به جُویست　　　قارون و هزار ملک کسری به جویست[۶۶]
آن را که قدم در طلب دوست بُوَد　　　با همّت او دنیی و عُقبٰی به جویست[۶۷]

و از اولیا و اوتاد و عُبّاد و قریب هفتاد کس را با شیخ معرفت شد که تمامت را می‌دانست. چون حال خود برایشان عرض کرد، ایشان فهم نمی‌کردند و می‌گفتند که «حق تعالی این مرتبه و منزلت به ما نداده است.»

شعر

صدرگاه تخت عزّت پاسبان را کی رسد؟　　　مسند شاهی گدای آستان را کی رسد؟

عاقبت نشان دادند که در بیضا (۲۴) بر مَحَجَّهٔ بیضا رکن‌الدّین بیضاوی هست. شیخ، قُدِّسَ

۶۵) ص، چ: ندارد.
۶۶) چ: جوئی.
۶۷) چ: جوئی.

سِرُّهُ، پیش وی رفت و صحبت وی دریافت. چون صورت حال بر وی عرضه کرد، وی نیز همچنین به قصور خود معترف شد و گفت: «ای پیرا یقین است که برحسب، مَنْ طَلَبَ شیئًا وَجدَّ وَجَدَ، به صاحبدلی خواهی رسیدن و روی مراد خواهی دیدن. باید که مرا فراموش نکنی و آن جا یاد آری <اگر زنده باشم و اگر مرده>.»[۶۸]

شعر

چون جام صفا نوشی در مجلس روحانی — باید که یکی جرعه، بر خاک من افشانی

حکایت[۶۹]: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که امتداد مدّت طلب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به تطویل انجامید و مَآل به ملال انجامید، درمانْ مفقود و شیخْ مضطرب بود، و در شیراز مولانا رضی‌الدّین‌المانعی[۷۰]، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، مردی بود عالم ربّانی، متدیّن، مُتَشَرِّع که واعظ بالله بود و خلق متوجه وی بودند.

شعر

وَ لَمّا صَعَدْتَ الْمِنْبَر اِهْتَزَّوَاکْتَسی — ضِیاءً وَاِشْراقًا کَما سَطَعَ الْفَجْرُ
وَ ذَکَّرْتَنا حَتّی اَلَنْتَ قُلُوبَنا — بِمُوعِظَةٍ فَضْلٍ مُلینُ لَهَاالْصَخْرُ[۷۱]

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به حضور وی رفت و او را دریافت و با وی مصاحبت می‌ورزید. و مولانا رضی‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، هر روز کرباس بر سر گرفتی و مقدار یک دو میل راه ببردی و بفروختی. چون شاگردانش التماس کردندی که «ما ببریم و بفروشیم و در حضور مولانا آوریم» قبول نکردی و می‌گفتی که «چون شما فروشید، کسبْ شما کرده باشید و من از کسبِ شما خورم. دل من رخصت این معنی نمی‌دهد.» پس به نفسِ خود رفتی و فروختی و هر روز یک دینار مَکْسَب[۷۲] وی بودی. شیخ فرمود: «توهّم آن کردم که یک دینار باشد و می‌گفتم که دیناری بسیار باشد.» مولانا رضی‌الدّین گفت: «آن دینارِ دیار شما نیست، بلکه دینار شیرازیست که تسوی و دو جو باشد.» و از این جمله دو جو به صدقه می‌دادی و به

۶۸) هـ، ل، ش، چ: ندارد.
۶۹) ش: این حکایت را ندارد.
۷۰) چ: المانقی.
۷۱) ل، ق، چ: دوبیت عربی را ندارد.
۷۲) ل، چ: کسب.

تسوی مویز مُنَقّیٰ و فندق می‌خریدی و غذا می‌ساختی و شیخ را نیز از آن غذا می‌دادی.

شعر

فَـتیً عَشَش الْـعِلْمُ فِی قَـلْبِهِ   فَـقَالَ لَـهُ الْـدَهْرُ دُمْ هٰکَـذٰا

غَـرِیبُ الفِـعالِ غَـرِیبُ الْـمَقٰالِ   غَـرِیبُ الْکَـمٰالِ غَـرِیبُ الْـحِجٰی[73]

پس مولانا رضی‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، شیخ را به تحصیل ترغیب نمود و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اعادهٔ قرآن کرد پیش او، و بعضی از تفسیر کلام الله بخواند تا سورهٔ اِذٰا زُلْزِلَتْ. و چون مولانا رضی‌الدّین استعداد [۱۳ ب] شیخ دید، اجازهٔ تفسیر کلام‌الله داد.

شعر

دریـای دل پـاک چـو در مـوج آیـد   سـر چشـمهٔ عـلمها بـرو بگشـاید

و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گاهگاهی به حضور سعدی شیرازی شاعر، طَیَّبَ اللهُ رَمْسَهُ، رفتی. و <فرمود: «سعدی را مردی ملول طبع یافتم، که اگر کسی سادگی روی و صباحت داشتی مجال صحبت دادی و اگر نه، نه» و اگر چه از سر اعتقاد قدم نهاده بودی و از مجالست خلق شآمت نمودی در صحبت او حاصلی و در تحت مصاحبت او طایلی ندید انقطاع گزید (۲۵).

شعر

خـاصیّت جـان نـیاید از هـر جسـمی   هـمتای مسـمّی نشـود هـر اسـمی>[74]

شیخ ظهیرالدّین پسر شیخ نجیب‌الدّین بزغوش، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِمٰا، در شهر قایم‌مقام پدر بود. پیش وی نیز رفت. در حضور او نیز قصور این حال بدید.

شعر

هـمه رهـروی دریـن ره دل راهـبر نـدارد   همه سنگ لعل نارد، هـمه نـی شکّر نـدارد

حکایت: یَدِیمُ اللهُ بَرَکَتَهُ[75] گفت، بعد از این، آن جمع اولیاءالله که از احوال طلب شیخ باخبر بودند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ایشان را دریافته و دانسته، بـاتّفاق بـاجمعهم گـفتند «اگـر گشایش حال تو باشد از پیش امیر عبدالله باشد که عبدالله رتبتی رفیع دارد و مرد مشارالیه

۷۳) ل: غریب الحمی.

۷۴) چ: مطلب بین < > را ندارد.

۷۵) هـ ش، چ: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ؛ ق: ندیم‌الله برکته.

جمیع فارسِ است در ریاضت و عبادت و زهد و ورع و تقوی و نسب، و نسبت ظاهره و عترت طاهره دارد.»

پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به حضور امیرعبدالله، قُدِّسَ سِرُّهُ رسید. شخصی را دید تمثالش از جانْ سرشته[۷۶] و بر ناصیهٔ صورتش مثال نور نوشته.

شعر

رَوْحِ رُوح از گلشن او می‌رسید　　　بوی جان از ساحت او می‌دمید

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، صورت حال و احوال واقعات و مقامات خود بر وی عرض کرد. امیر عبدالله، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، ساعتی طویل خاموش شده سرفرو انداخت. پس سر برآورد و گفت: «ای پیر ترک! مرغ همّت ما تا این جا پرواز نکرده است. اگر کشف و قدم می‌خواهی از این روز بازار این ولایت توان حاصل کردن، وإلاّ آن معاملهٔ بزرگ تو در این بازار ما به دست نیاید و ما را از این حال خبری نیست.»

شعر

مرغ همّتهای ما نگشاد آن جا پرّ و بال　　　زانک نه پرواز دارد تا بدانجا، نه مجال[۷۷]

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون در مظان امانی یأس دید، آب حسرت از دیدهٔ مبارک فرو بارید و به هایهایْ بگریست و گفت: «چون مجموع رجوع ما این جا کردند که فتح‌الباب این معاملات[۷۸] از این جا شود چون نیست، تدبیر چیست؟»[۷۹]

شعر

وَ لَقَد ضَرَبْنَا فِی‌الْبِلَادِ فَلَمْ نَجِدْ　　　اَحَدًا سِوَاکَ اِلَی المَکَارِمُ یُنْسَبُ

فَارْحَمْ عَلَی الْکَبِدِ[۸۰] اِلَّتِی اَحْرَقْتَهَا　　　اولا فَاَرْشِدْنَا اِلَی مَن نَذْهَبُ

امیر عبدالله چون حال چنین دید گفت: «ای پیر ترک! از شرق عالم تا به غرب عالم کسی این واقعه و حال تو تواند حلّ کردن هیچ نیست غیر از شیخ زاهد گیلانی، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، و درمان درد تو جز در شفاخانهٔ ارشاد او نیست.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون این شنید

۷۶) ل، چ: سر رشته.
۷۷) چ: مقال.
۷۸) هـ،ش، ق، چ: مغلاق.
۷۹) هـ، ش، ق، چ: تدبیر این چه کنم؟
۸۰) چ: علی‌البکاء.

حال بر وی بگردید و گفت: «<این است آن امانی که سالها در طلب او می‌گردیدم؟ >[81]

شعر

تَمَنَّیْنا عَلَی الْاَیّامِ شَیْئًا   فَقَد بَلَّغْتَنا اَقْصَی الْاَمانی

چون شیخ زاهد را، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، نمی‌دانم و جایش نمی‌شناسم، به کجا پویم و از کجا جویم؟» امیر عبدالله گفت: «جای شیخ زاهد در گیلان اصفهبد است.»[82] شیخ پرسید: «کدام گیلان؟» امیر عبدالله گفت: «آن گیلان که به ولایت شما نزدیک است، و خلوت او بر لب بحر است، چنانک در حالت تموّج بحر آب بر عتبهٔ خلوت می‌ریزد و در خلوت با جانب شرق گشاده است، چنانک چون آفتاب طلوع کند شعاع در خلوت افتد.»

شعر

طلعتش صبحی است کز آفاق معنی دم زند   نور رویش طعنه‌ها بر نیّر اعظم زند

پس قُدِّسَ سِرُّهُ از حلیه و هیئات و صورت ظاهری شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، پرسید. امیرعبدالله گفت: «او مردی است قصیرالقامة، ازهراللون، مشرب بالجمرة، اکحل العین، اسطح الجبهة، اصلع الناصیة، خفیف العارضین، عریض اللحیه.»

شعر [۱۴ الف]

فَاَبْصَرْتُ شَخْصًا بَیْنَ اَزْرارِهِ الْوَرٰی   وَ لاٰخَطْتُ بَحْرًا تَحْتَ عُمَّتِهِ الْبَدْرُ

پس امیر عبدالله گفت: «ای پیر! تو را آن جا باید رفتن که از مشارق مشرق تا مغاربِ مغربِ عالم کسی که او را این معامله باشد غیر از این شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، کسی دیگر نیست.»

شعر

هُوَ الدّینُ وَ الدُّنْیا، هُوَ اللَّفْظُ وَ الْمَعْنٰی   هُوَ الذِّرْوَةُ[83] الْعُلْیا، هُوَ الغایَةُ الْقُصْوٰی

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، را چون سخن به گوش هوش رسید، دل و جان به اسواق و اشواق شیخ زاهد، قُدِّسَ رَوْحُهُ، فرستاد.

شعر

این قصّه چو کرد عاشق شیدا گوش   هوشش همه گوش گشت وگوشش همه هوش

۸۱) ص: ندارد.
۸۲) ل: در گیلان است.
۸۳) ل: هوالدرق

پس شیخ عزم مراجعت کرد. و از اولیاءالله که با شیخ مخالطت و مصاحبت داشتند هر کسی بخشایشی ظاهری و باطنی می‌کردند و وداع می‌کردند.

شعر

یَـوْمُ الْـفِرَاقِ مِـنَ الْـقِیٰامَةِ اَطْـوَلُ[۸۴] وَالمَـوْتُ مِـنْ اَلَـمِ التَـفَرُّقِ اَجْـمَلُ
قَـالُوا الرَّحِـیلُ فَـقُلْتُ لَسْتُ بِـرَاحِـلٍ لٰکِـنْ مُـهَجَتِیَ الَّـتی تَـتَرَحَّلُ[۸۵]

حکایت[۸۶]: چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تصمیم عزیمت رجوع کرد، گفت که «به تودیع سعدی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، رفتن پسندیده باشد که معرفتی شده است.» پس به سبب وداع به حضور سعدی رفت. سعدی به اصحاب خود گفت: «درویشان! این پیر بر جناح سفر است. از تبرّکی لابد باشد.» هر یکی از پایْ پوش و کپنک و آنچه از لوازم راه باشد چیزی ایثار می‌کردند. شیخ چون خبر یافت، روی از آن بتافت و دست ردّ به روی قبول آن باز نهاد.

سعدی چون این حال دید، گفت: «ای پیر! چون امثال این چیزها قبول نکردی، دیوان اشعار خود مکمّل به خطّ خود نوشته‌ام، قبول کن.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت: «من چندان از دیوان خدا دارم که پروای دیوان تو ندارم. و با این دیوان به خدا نتوان رسید.»

سعدی چون این بشنید قدری طیرگی خاطر او تیره گردانید و ساعتی سرفرو زد. بعد از ساعتی سر برآورد و دستها بر سر می‌زد و می‌گفت «چندان از دیوان خدا دارم که پروای دیوان تو ندارم» و مکرّر می‌کرد و دست بر سر می‌زد.

شعر

غیر ازین دیوان و دفتر هست دیوانی دگر کاندر آن جا رمزهای سرّ دل بنوشته‌ایم
بر سر عنوان آن دفتر به خوناب جگر قصّه‌ها بنوشته و طومارها بنوشته‌ایم[۸۷]

حکایت: چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر جناح سفر ستاد و روی خواست به راه نهاد، از برادر خود صلاح‌الدّین رشید التماس کرد که با وی در مرافقت موافقت نماید و مراجعت کند

۸۴) ق. یوم القیامة من الفراق اطول.
۸۵) ل: ترحل؛ ش، ق، چ: تیرحل.
۸۶) هـ، ل،ق، چ: مطالب این حکایت دنبالهٔ حکایت قبلی است.
۸۷) ش: بیت دوّم را ندارد.

و به خانه آید. چون صاحب مناصب و اشغال بود امتثال ننمود و شواغل آن جا دامنگیر وی شد، امّا غلام خود تمور نامی راکه عمدهٔ اعمال و اشغال وی بود به طرف اردبیل فرستاد با خروارهای بار نفیس و غلامان غلبه و کبکبهٔ شگرف. و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روانه شد و تمور موافق او روان شد، و شیخ به هیچ گونه به گوشهٔ چشم ملتفت غلام و کاروبار او نمی‌شد و پیاده می‌آمد؛ نمدی بر بالا و پیراهن[ی] پشمین در زیر پوشیده.

شعر

صد هزاران بار بهر خاکبوس راه آن — در جهان ملک معنی خسرو صاحب سریر
چاک می‌کردند اندر عشق آن پشمین او — حُلّه‌پوشان بهشتی بر تن نازک حریر

و از نشاط تمنّای این بساط غبرا چنان در می‌نوردید که دیدهٔ سیاره به گِردش نمی‌رسید.

شعر

آن شاه پیاده اندرین مرکز فرش — وز حشمت او غاشیه‌کش کوههٔ عرش

و به وضعی به قوّتْ قطع مسافت می‌کرد که شبی عصا و ابریق در دست داشت و از چشمه‌ساری آب برداشت و مقدار دو فرسنگ راه قطع کرده بود در شب آواز تشنه‌ای شنود که می‌گفت: «از برای خدا آبی.»

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن آب بدان تشنه داد و سیراب گردانید. چون شیخ را از برای وضو احتیاج به آب خواستن بود، از آن دو فرسنگی چشمه در آن شب تاریک تنها مراجعت کرد و باز از آن چشمه آب برداشت و در عقب رفقا روان شد و بدیشان رسید و با ایشان نزول کرد و همچنان عاشقانه به اردبیل آمد.

شعر [۱۴ ب]

وَ اِنْ رَجَعْتُمْ اِلیَ الاَوْطانِ اِنَّ لَکُمْ — صُدُورُنا عِوَضَ الاَوْطانِ اَوْطانُ

و از ورود تباشیر بشیر وصال والده فراق دیده را بشاشت تازه و بشارت بی‌اندازه حاصل شد.

شعر

وَرَدَ الْبَشیرُ بِما اَقَرَّ الاَعْیُنا — وَ شَفَی النُّفُوسَ فَنِلْنَ غایاتِ الْمُنیٰ
وَ تَقاسَمَ النّاسُ الْمَسَرَّةَ بَیْنَهُمْ — قَسْماً فَکانَ اَجَلُّهُمْ حَظّاً اَنا

و به جسم در مسکنْ سکون یافت و به جانْ در طلب نیاز در پرواز بود، و شب دراز نمی‌آسود و نمی‌غنود و علی‌الدوام تفحّص حال شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، می‌نمود و این مدّت در تجسّس شیخ زاهد مشغول بود. شیخ زاهد در جُلبابِ خُمُول بود و در طریقهٔ ارشاد

به مبالغه اشتغال نمی‌نمود <و هیچ دری بر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نگشود>.[88]

شعر

لَـــئِنْ سَـــتَرَتْکَ الْـــخِدْرُ عَـــنّا فَـرُبَّما　　رَاَیْتُ جَـلابیبَ السَّحابِ عَـلَی الشَّمْسِ[89]

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که در این وقت که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، تفحّص حال شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، می‌نمود و در این سرگردانی می‌بود، روزی شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، در گیلان میان جمع اصحاب گفت: «جوانی نمدپوش در اردبیل در طلب ما سرگردان است که اگر در این جا آید کار او به یک روز تمام شود.»

و به روایت پیره ضیاءالدّین از پیره اسحق باقلانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، چنین است که شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود که «نمدپوشی در طلب ما سرگردان است که میان او و حقّ تعالی یک حجاب بیش نمانده است.»

شعر

عـاشقان بـر درِ سودایِ تـو جـان افشـانند　　بـی‌دلان در طـلبِ وصـالِ تـو سرگردانـند
گر شبِ رازِ تو در خلوتِ جـان دست دهـد　　در قـدمگاهِ خـیالت دل و جـان افشـانند
خوردن ناوک غـمها بـه دل و جـان و جگـر　　بـــتوانـــند، ولی نـــطقْ زدن نـــتوانـند
گـوی سـر در خـمِ چـوگانِ رضـا اندازنـد　　رخش تـــازانِ ارادت کـــه دریـــن مـیدانـند
عـاشقان جـان بـرِ جـانان ز سـرِ ذوق دهـند　　عـــاقلان لذّت ایـن واقـعه کـمتر دانـند
جـانفشان در نـظر شـمع جمال رخ دوست　　هـمه پـروانـه صفت سوخته و حیرانـند

[88] ص، چ: مطلب بین < > را ندارد.
[89] ل، چ: بیت عربی را ندارد.

فصل ششم

در رسیدن شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرُّهُ، به مرشد الاقطاب والعارفین شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ بَرَکَتَهُ عَلَی الْعالمین، گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مدت چهار سال در این حال بسر برد که از شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، هیچ کس خبری نکرد و هیچ اثری پیدا نشد (٢٦) و شیخ به عبادات و ریاضات شدیده مشغول می‌بود و به زیارات و مزارات بسر می‌برد و والده‌اش، عَلَیْهاالرَحْمَةَ، وی را با عبادت خودگذاشته بود و به اشغال و امور دنیوی نمی‌فرمود، و شیخ بر آداب داب صالحین بر مواظبت قیام لیل قیام می‌نمود و به وظیفهٔ «مَنْ طَلَبَ شَیئًا وَجَدَّ، وَجَد وَمَن قَرَعَ بابًا وَلَجَّ، وَلَجَ» مثابرت می‌نمود، لاجرم کنجی که می‌جست به چنگ آورد.

شعر

هر که بر ره در حدود شرط سامانی رود   راه سعی و جهد او بر کنج سامانی رود

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت از اقارب شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرُّهُ، در کلخوران محمّد ابراهیمان نام مردی بود. و این محمّد از برای برنج به گیلان به طرف **خانبلی** ـ که از نواحی گیلان ناحیتی است ـ رفته بود، و در خانبلی دیهی است **هلیه‌کران**. بدان دیه رفت از برای برنج خریدن. حال آنک شیخ زاهد را، قُدِّسَ رُوحُهُ، دو عیال بود: یکی در سیاو رود بر لب

دریا ـ چنانک امیر عبدالله نشان داده بود ـ و یکی در هلیه کران.

و در این وقت که محمّد ابراهیمان به هلیه کران رفت، شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، در هلیه‌کران بود. محمّد ابراهیمان برنج بخرید و به زاویهٔ شیخ زاهد رفت. طایفه‌ای را دید پاکیزه، اهل تمیز، درکسوة نو مطهّر و چون چشمه نور منوّر، و در زیّ متصوفه به صفات اهل صفوت متّصف و به ذکر و عبادت مشتغل و اشعهٔ انوار خداجویی در حیات ایشان مشتعل.

شعر

قومی همه چون روح سراپا همه نور — در حضرت حقّ به خلوت دل به حضور

محمّد را خوش آمد و دل ربودهٔ ایشان شد و به دست مبارک شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ توبه کرد و در زیّ ایشان درآمد و تَغَیُّر لباس کرد و جامهٔ اهل تصوّف در پوشید، و از آن جا مراجعت نمود.

اتفاقاً برفی عظیم ببارید و موسم شدّت سرما بود، چنانک گویند در گیلان <نه نوبت برف باریده بود>.[1] و چون محمّد ابراهیمان از شدّت برودت و کثرت برف در راه زحمت یافت و به مشقّت می‌آمد. خبر به دیه رسید. مردم به سبب مدد وی به استقبال بیرون رفتند. شیخ صفیّ‌الدّین نیز، قُدِّسَ سِرُّهُ، با آن جمع به استقبال محمّد رفت. چون نظر مبارکش بر محمّد آمد وی را دید در زیّ متصوّفه و تغیّر زیّ و لباس و هیئات کرده و خود را در شعار آن طایفه آورده، تعجّب کرد.

شعر

صورتی دید که در وی اثر معنی بود — هیئتی دید که با وی خبر تقوی بود

گفت: «محمّد این چه وضع است؟» محمّد گفت: «این زیّ و هیئات شیخ زاهد است و من مرید شیخ زاهد شده‌ام.» شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، چون نام شیخ زاهد شنید حال بر وی بگردید و دلش در اهتزاز و جانش در پرواز آمد.

شعر

اَحادِیثُ اَحْلیٰ فِي النُّفُوسِ مِنَ الْمُنٰی — وَ اَلْطَفُ مِنْ مَرِّ النَّسِیمِ اِذٰا سَریٰ[2]

به وی گفت: «شیخ زاهد را دیدی؟» گفت: «بلی» و حلیه‌ای که از امیر عبدالله، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ،

---

۱) هـ، ش، چ: <نبدست برف باریده بود>؛ ل: <نه شب باریده بود>.

۲) ل، چ: بیت عربی را ندارد.

شنیده بود <باز می‌پرسید یک بیک به نَقیر و قِطمیر. محمّد گفت: «بلی این است.»>[3]

شعر

وَلَـمّا اَتـاني مِـنْ جَـنابِکَ نَـفْحَةٌ تَـضَوَّعَ مَـنْ اَنـفاسِهَا الْـمِسْکُ والنَدُّ[4]
وَقَـفْتُ وَاَعْـيَنْتُ الرَسُـولُ مَسـایلاً وَ اَنْشَـدْتُهُ بَـيْتًا لَـهُ الْـمَثَلُ الْـفَرْدُ
وَ حَـدِّثْتَني يـا سَـعْدُ عَـنْهُ فَـزِدْتَني شُـجُونا فَـزِدْني مِـنْ حَـديثِکَ يـا سَعْدُ
هَـواهُ هَـوىً لَـمْ يَـعْرِفِ الْـقَلْبُ مِـثْلَهُ وَ لَـيْسَ لَـهُ قَـبْلٌ وَ لَـيْسَ لَـهُ بَـعْدُ

شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، مجال نماند و طاقت طاق شد، و چون نشان مطلوب و خبر محبوب شنید بی‌قرار گردید و عزم گیلان کرد. اگر چه بسیاری شفاعت کردند که تا هنگام خوشی هوا توقّف کند، لیکن چون شیخ راهوای محبوب و هوس مطلوب غالب بود، قبول نمی‌فرمود و در آن غُلوای برودت و برف و زَمْهَریر روانه شد.

شعر

نَـثَرَ السَّـحابُ مِـنَ السَّماءِ دِراهِـمًا وَ کَسَـى الْـجِبالُ مِـنَ الْـحَواصِلِ مَـلْبِسًا
وَالرِّيـحُ بـارِدَةُ الْـهبُوبِ کَاَنَّـها اَنْـفاسُ مَـنْ عَشَـقَ الْـحِسانَ[5] و اَفْـلَسَا[6]

شعر

در هـوای تـو از آن آتش سـودا دارم زَمْـهَریر از قِـبَلِ لاله و گـل پـندارم

قضاءالله در هر شب منزلی شیخ را احتلام واقع شدی و در آن سختی سرما احتیاج اغتسال شدی و از غایت حیا از هیچ‌کس آب جهت اغتسال نمی‌توانستی خواستن، امّا هر شب شیخ زاهد را، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، دیدی که بیامدی سَقَرلاط سبز پوشیده. و محمّد خلیلان نام خادمی داشت در حضرت شیخ، و سبوی آب گرم به دست محمّد خلیلان به شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، دادی و شیخ بدان آبْ غسل می‌کردی، آنکه ایشان را دیگر نمی‌دیدی. در این حال متردّد شدی که شرعاً این اغتسال مجزی باشد یا نه. باز بر سر آبی رفتی و یا بر سر چاهی، و به آن آب سرد نیز غسل کردی. و این معنی هر شب مستمر می‌بود و هر شب شیخ زاهد را، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، با محمّد خلیلان می‌دیدی که آب گرم می‌آوردی و

---

۳) ص: <یک بیک بگفت>.
۴) چ: والورد.
۵) چ: الحان.
۶) هـ، ق: دو بیت عربی را ندارد.

او غسل می‌کردی.

شعر

اندران تاریکی از سرچشمهٔ مقصود خویش　　　هر شبی در کامیابی آب حیوان یافت

و بدین سبب که در هوای سخت سرد به آن آب سرد غسل می‌کردی کَلالَت عظیم در حواس ظاهری شیخ پیدا شد و سمع و بصر و شمّ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کلالت یافت و همچنان عالم محسوسات را پشت پایْ زده به قدم عشق می‌رفت.

شعر

عالم محسوس را در راه عشق　　　زیر پای عشق کرده پایمال

عاقبت به دیه هلیه‌کران به مقصد مقصود خود رسید و به زاویهٔ شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، نزول کرد.

شعر

رخت همّت به در قبلهٔ مقصود کشید [۱۵ب]　　　در حریم حَرَم کعبهٔ مقصود رسید

اتفاقاً ماه رمضان بود و شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خلوت نشسته. و رسم شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، چنان بود که چون به خلوت نشستی تا روز عید هیچ کس را در حضور وی مجال نبودی و بار ندادی و واقعات نپرسیدی، و چون عید بکردی طالبان را مجال دادی و استماع وقایع ایشان کردی. امّا چون شیخ صفیّ‌الدّین در زاویه آمد در گوشه‌ای از زوایای زاویه در نماز استاد. و او کسی را و کسی او را نمی‌شناخت. حالی شیخ زاهد خادم را بخواند و فرمود که «در زاویه آتش برافروز» و حال آنک زاویه خود گرم بود و سقف کوتاه و پست پوشانیده، خادم آتش برافروخت و زاویه عظیم گرم شد.

شعر

وَ فَحْمٌ کَیَوْمِ الْبَیْنِ شَبَّ ضِرامُهُ　　　بِنارٍ کَنارِ الشَّوْقِ بَیْنَ ضُلوُعِی

و شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، در نماز بطول قیام استاده بود. حرارت آتش و گرمی زاویه در مَسام مبارک شیخ اثر کرد و از خَیْشوم و صِماخین و حدقهٔ مبارکش آبِ روان شد و آن افسردگی که به سبب اغتسال به آب سرد یافته بود و کلالت حوّاس از او بکلّی زایل شد و صحّت و خفتِ تمام حاصل شد.

شعر

در آتش او هوای درمان داریم　　　زان آتشِ عشقِ دوستْ در جان داریم

و غرض[7] شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، از این آتش افروختنْ زوال زحمت شیخ صفیّ‌الدّین بود و از جملهٔ کرامات او بود.

پس، شیخ زاهد خادم را طلب فرمود و گفت: «آن جوان نمدپوش را که در کنج زاویه در نماز است در خلوت راز درآور.» خادم بیامد و شیخ را در خلوت برد.

شعر

محرمان حرم دوست چو بزم آغازند　　به یکی جرعه وجود دو جهان دربازند
چابکانْ چون سر میدانِ رضا دریابند　　گوی سر در خمِ چوگانِ صفا اندازند
شمع‌وش نور هُدیٰ یافتگانند، ولی　　همه پروانه صفت سوخته و سربازند
ای خوش آن وقت که عشّاق به خلوتگه راز　　مستِ جامِ مِیِ اسرار و وصالِ رازند

و شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، دست و پای شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، ببوسید و تمامت حلیه و نشان مقصود و مطلوب خود بدید.

شعر

هر چه در آیینهٔ جانْ نقشبندی کرده بود　　صورت و معنیش در آیینهٔ جانان نمود[8]

پس شیخ زاهد[9]، قُدِّسَ رُوحُهُ، به لفظ روح‌آمیز و به عبارت دلاویز فرمود: «اردبیلی به چه کار آمده‌ای؟» شیخ گفت: «آمده‌ام که توبه کنم.» گفت: «مادر و پدر داری؟» شیخ گفت: «مادر در قید حیات، امّا پدر نه.» شیخ زاهد فرمود: «خوش آمدی.»

شعر

لب لعلش حیات روح می‌داد　　چو مریم لفظ بِکْرش روح می‌زاد

پس شیخ دست شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، بگرفت که توبه کند، آن حالت که با غیری واقع می‌شد از انصراف روی و روی از برابر گردیدن نشد و روی با روی شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، بماند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بدانست که این آن کس است که مقصد امانی و مقصود جانی و مطلوب دو جهانی وی است.

شعر

مقصد این است که مقصود از آن بردارند　　قبله این است که روی طلب آن جا آرند

---

۷) از این جا تا آخر حکایت در «ق» به صورت حکایتی مستقل آمده است.
۸) هـ،ل،ش،ق: صورت آتش در آیینهٔ جانان نمود؛ چ: صورت جانش درین آیینهٔ جانان نمود.
۹) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

و توبه کرد و تلقین ذکر گرفت.

پس شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، طالبان را طلب فرمود ـ به خلاف رسم و عادت که در تمام رمضان تا عید کسی را بار نمی‌داد ـ و به جماعت طالبان گفت که «این آن جوان نَمَدپوش است که با شما گفتم که چهار سال است که در اردبیل (۲۷) سرگردان می‌گردد.» و به روایت پیره ضیاءالدّین از پیره اسحق باقلانی، شیخ زاهد فرمود که «میان این و حقّ تعالی یک حجاب بیش نبود و آن نیز مرتفع شد.»

شعر

چو دل با جان و جان با دوست شد راست　　　حجاب ما و من از پیش برخواست[10]

پس شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، سراپا جامهٔ خود را در شیخ صفیّ‌الدّین پوشانید و شیخ را به خادم محمّد خلیلان سپارش کرد و فرمود [۱۶ الف] که «وی را به خلوت خاص من ببر و آن جا جایْ کن و شرطِ خدمت نیکو به جایْ آر» و شیخ زاهد را غیر از این خلوت که نشسته بود خلوت خاص دیگر بود که غیر از شیخ زاهد در آن جا کسی نبودی. و محمّد خلیلان شیخ‌صفیّ‌الدّین را بدان خلوت خاص برد و خدمت می‌کرد تا انقضای رمضان. و محمّد خلیلان کسی بود که شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که خادمی که او از معاملهٔ شیخ با خبر باشد محمّد خلیلان بود. پس شیخ صفیّ‌الدّین به کار مشغول شد و نورعَلی‌نور کارها بر وی بگشود.

شعر

مشکوة دلش چو شمع اندوخت　　　مصباح هزار نور افروخت

و شیخ زاهد بخلاف عادت خود که کسی را تا به عید بار نمی‌دادی، شیخ را در خلوت رمضان بار داد تا احوال و وقایع خود عرضه دارد. و چون شیخ در احوال و وقایع و حالات خود متردّد بود که رحمانی است یا شیطانی، بر شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، عرضه کرد و شیخ زاهد حلّ مشکلات و کشف معضلات وی می‌کرد و شیخ را معلوم شد که مجموع حالات او از کشف ظاهری و باطنی و معنوی بر منهج طریقت سلوک سبیل‌الله است.

شعر

گرچه سرگردان شدم در مرکز فرمان خواست　　　بوده‌ام پرکارسان ثابت قدم در خطّ راه

۱۰) هـ، ل، ش، ق: برخاست.

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت وقتی ضعف مزاج داشتم و مرض دماغی مستولی بود و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، قوّال می‌آورد تا از برای من چیزی بگوید تا ترطیب[11] و ترویح دماغ من باشد، نوبتی در اطوار چیزی گفتی. قوّال سیّد الاتقیا مولانا نظام‌الدّین عبدالملک سراوی، دامَتْ بَرَکَتُهُ، این غزل بخواند <وَاَنْشَدَ>:[12]

شعر

در دلم تا برق عشق او بجَست رونق بازار زُهد[13] من شکست

تا بدین بیت رسید که:

شعر

آتشِ عشقش ز غیرت بر دلم تاختن آورد همچون شیر مست

شیخ[14]، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت: «وقتی که در طلب به شیراز رفتم این حالت و منزلت داشت.» از شیخ سؤال کردم که: «وقتی به شیخ زاهد رسیدی از دل خبری داشتی؟» شیخ فرمود به زبان اردبیلی «کار بمانده کار تَمُوُم بُری»[15] یعنی «ای خانه آبادان[16] کار تموم بود» امّا تنبیه مرشد بازمانده بود و موقوف بر تنبیه بود.»

شعر

گنج در دست[17] بود و کار به ساز بود موقوف بر کرشمهٔ راز

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت بعد از آنک شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، حلّ مشکلات و حالات شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرموده بود، به شیخ گفت: «اردبیلی! تو را بدینجا امیرعبدالله دلالت کرد و نشان داد؟» گفت: «بلی.» شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود: «او جوانی است مخطَّط دراز بالای سپید پوست و بر رویْ خالی سبز دارد.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون نشان صادق دید در پای مبارک شیخ زاهد افتاد و در دل بگردانید که «چون شیخ زاهد، قُدِّسَ

۱۱) ص، ش: ترتیب.
۱۲) از اضافات «ص» است.
۱۳) هـ: عهد؛ ل؛ ش، ق: عشق.
۱۴) ق: مطالب بعدی به صورت حکایت مستقلی آمده.
۱۵) ل: حبری.
۱۶) ل: این خانه آبادان.
۱۷) چ: در چنگ.

رُوحُهُ، از احوال او صاحب وقوف است و او از احوال شیخ صاحب وقوف، پس هر دو را یک مرتبه باشد، مرا به شیخ زاهد چرا حواله کرد؟» حالی که در دل این بگردانید، شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود: «اردبیلی، چه فکر می‌کنی؟ امیر عبدالله سوار است، امّا سوارکننده نیست.

شعر

اَخِلّایَ اَمثالُ الْکَواکِبِ کَثْرَةً وَ ما کُلُّ نَجْمٍ فِی الْحَقِّ ثاقِبٌ

و اگر او را این مرتبهٔ ارشاد می‌بودی و تو را رد می‌کردی ظلم کرده می‌بودی؛ از برای آنک چون طالب مستعد به مرشد صاحبدل رسد اگر او را ردکند ظلم کرده باشد، و اگر تقدیر او را این مرتبه بودی من تو را قبول نمی‌کردمی و باز به او رد می‌کردمی، **اِنَّ اللهَ یَأْمُرُکُمْ اَنْ تُؤَدُّوا الْاَمٰانٰاتِ اِلٰی اَهْلِهٰا**[18]، امّا هر کسی را این قوّت و رتبت نباشد.»

شعر

این کمان سخت در میدان کار لایق هر دست و هر بازوی نیست

حکایت[19]: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، گفت: «در طفولیّت که در طلب بودم و حیرت و سرگردانی غالب بود، به کوه سبلان [۱۶ ب] رفته بودم به طلب اولیا، و آب و خاک جهت تبرّک می‌آوردم، و در راه ترکی تنها دیدم بر سندلی[20] نشسته و تیر و کمان در دست و مرا به زجر تکلیف به ریختن آب و خاک کرد و تهدید کرد بر معاودت به کوه سبلان.» ـ چنانک مسطور شد. شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود که: «آن فرشته‌ای بود که حقّ تعالی جهت تربیت تو بر راه تو فرستاده بود.»

شعر

فرشته از ره و خاک تو ای سلالهٔ نور کند طهارت ارواح خود به آب طهور

پس گفت: «اردبیلی! در کوه سبلان چه تبرّک است؟ که آن گور کافران است. و اگر گور کافران مُوَصَّع[21] کنند و کسی به زیارت آن رود، گور را زیارت کرده باشد یا آن کس که در گور

---

۱۸) قرآن، نساء: ۵۸.
۱۹) چ: مطالب این حکایت دنبالهٔ حکایت قبلی است.
۲۰) ل، ق، چ: صندلی.
۲۱) هـ، ل، ق: مرصّع؛ چ: موضّع.

باشد؟» شیخ گفت: «نه آن کس را که در گور باشد.» فرمود که: «کوه سبلان بر شهر کافران از برای تعذیب و هلاک ایشان فرود آمد. پس سبلان سنگ گور کفار[22] باشد. در آن چه برکت باشد؟» چون شیخ قُدِّسَ سِرُّهُ، این سخن بشنید، مِنْ بَعد مردم را از سبلان رفتن منع می‌فرمود، با وجود آنک مردم به قوافل هر سال متوالی می‌رفتند.

شعر

دل عاشق که چو موسی طلب نور بود　　　گرد نعلین ره مقصود او طور بود

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، گفت: «در وقت طلبْ سرگردان به هر پیری که می‌رسیدم و دست او می‌گرفتم، روی من از روی او بگردیدی و مجال محاذات روی با روی آن کس نداشتمی. و اکنون چون به حضرت شیخ رسیدم این معنی نبود و رویم محاذی روی مبارک شیخ بماند. آن چه بود و این چیست؟» شیخ زاهد فرمود: «اردبیلی! صفت من با تو ملازم می‌بود و تو صید من بودی. کسی دیگر کجا توانستی تو را صید کردن؟»

شعر

اِنَّ الْاُسُودَ اُسُودُ الْغابِ هِمَّتُها　　　یَوْمَ الْکَریهَةِ فِی الْمَسْلُوبِ لاَالْسَّلَبُ

باز شیخ[23] به شیخ زاهد گفت: «شیخ، چون صفت تو با من بود، مرا چندین سال در سفر و حَضَر خضرآسا در طلب آب زندگانی متحیّر و سرگردان چرا داشتی؟» شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود ـ به زبان گیلانی ـ «اُنْکُن بُو.» یعنی «چنین باشد. اگر تو را بی‌سرگردانی در طلب مقصود به مقصد می‌آوردمی[24] نفس تو دغدغهٔ آن می‌کردی که این معامله جای دیگر باشد. چندانت در طلب بگردانیدم که معلومت شد که این معنی جای دیگر نیست و مجال دغدغهٔ نفس منقطع شد.»

شعر

ماه بر گردون بود، نه بر اثیر　　　گوهر عمّان نباشد در غدیر

پس شیخ[25] گفت: «احوال خود چون با اولیا می‌گفتم هر یک قصور و عجز خود بیان

۲۲) ص: گورگاه؛ چ: مزار کفار.
۲۳) ق: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.
۲۴) ص، ق: می‌آوردی.
۲۵) ق: باز مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است:

می‌کردند که 'ما این مرتبه نداریم.' از آن جمله رکن‌الدّین بیضاوی که چون واقعهٔ خود بگفتم، او عجز خود اظهار کرد و گفت: 'یقین دارم که به صاحبدلی خواهی رسیدن. باید که از من سلام برسانی و دعایی درخواهی.'» شیخ زاهد وی را دعا کرد <و فرمود که: «رحمت بر ایشان باد که رعایت امانت و دیانت کردند.»>[۲۶] و ایشان را دعا کرد و شیخ نیز، قُدِّسَ سِرُّهُ، به موافقت شیخ زاهد ایشان را به دعای خیر محاذاة کرد که «بدین سرچشمهٔ آب حیات به دلالت ایشان رسیدم و روی مراد به واسطهٔ ارشاد ایشان دیدم، و آرزویی که می‌جستم به دستم آمد، <و به امیدی که می‌طلبیدم رسیدم>.»[۲۷]

شعر

إلَيْكَ وَ إلّا لاتُشَدُّ[۲۸] الرَّكائِبُ   وَ مِنْكَ وَ إلّا لاتُرَجَّى المَواهِبُ

وَفيكَ وَإلّا فَالرَّجاءُ مُخَيَّبٌ[۲۹]   وَ عَنْكَ وَإلّا فَالمُحَدِّثُ كاذِبٌ

---

۲۶) ص: مطلب بین < > را ندارد.

۲۷) ص: مطلب بین < > را ندارد.

۲۸) هـ، ق: ماتشد.

۲۹) ص: مخیب.

فصل هفتم

در احوال شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، که در زمان شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، به ظهور آمد از کرامات و غیرها

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت چون شیخ زاهد احوال عظمت و جلالت و ترقّی و تصعید حال شیخ صفیّ‌الدین، قُدِّسَ سِرُّهُ، تَفَرُّس نمود، اهتمام خاطر و اعتنای ظاهر بر ترقّی او مصروف فرمود، و شیخ صدرالدّین از مجاهده و ریاضت شاقّه نمی‌آسود و حال چنان بود که هر هفت روز یک بار افطار می‌کردی. شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، وی را از این مَشاقّ مجاهده تنزّل می‌فرمود تا حال به جایی رسید که به تدریج به سه روز یک بار افطار می‌کرد. و در این حال چند سال ریاضت قوی می‌کشید تا حدّی که آستین بر دست مبارک به ریسمان فرو می‌پیچید [۱۷ الف] تا دست در بغل نتواند بردن و دفع گزنده از خود کردن و بر نفس خود شدت عظیم نهاده بود.

شعر

با نفس کمین به کین او ساخته بود آسایش او ازو بپرداخته بود

و قطعاً و اصلاً به شبْ پهلوی مبارک بر زمین ننهادی و طلب نفایس بر خود حرام کردی تا به حدّی که به شب بر دارْبَزین می‌نشستی یا بر درخت می‌رفتی و بر شاخی می‌نشستی تا از بیم فرو افتادنْ خواب پیرامون او نگشتی <و تمام شب در طیب لذّات اوقات

می‌بودی و نمی‌غنودی >.[1]

شعر

تَـعالُوا اَعـینُونی عَـلَی اللَّـیلِ اِنَّـهُ　　　عَـلیٰ کُـلِّ عَـینٍ لاٰتَـنامُ[2] طَـوِیلٌ

وَ اِنّـیِ لَـمُشْتاقٌ وَ ذُوالشَّـوْقِ هـالِکٌ　　　وَکُـلُّ مُـحِبٌّ لِـلْمُحِبِّ خَـلِیلٌ

و به روزْ تبر و ریسمان برمی‌داشتی و از بیشه هیمه می‌کشیدی به دوش مبارک جهت مطبخ زاویه و خلوت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ.

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت نوبتی در حمّام دست به دوش مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرو می‌کردم. بر دوش مبارکش گرهی سخت شگرف یافتم. پرسیدم: «بابا این چیست؟» فرمود: «این گره از هیمه کشی جهت زاویهٔ مطبخ شیخ زاهد بر دوش من افتاده است.»

شعر

بـهر هـر بـندی[3] کـه مـا بگشـاده‌ایـم　　　در مـیان صـد گـره افـتاده‌ایـم

و در وقت زراعت به عمارت زمین <از برای شیخ زاهد >[4] به انواع مایحتاج مشغول بودی و با هیچ آفریده اختلاط نمی‌کردی و سخن نمی‌گفتی، بلک بکلّی مستغرق احوال خود می‌بودی و ابداً صایِمُ النَّهار وَ قایِمُ اللَّیل می‌بودی و ترک و تجرید کلّی عادت فرمودی تا به حدّی که باز به همان نمد بالایین و پشمین زیرین اقتصار لباس کرده بود و یک گزشال بر سر مبارک پیچیده می‌بودی وگاه می‌بودی که آن شال نیز به دو پاره می‌بودی و بند نعلین بیشتر از گیاه بافته می‌داشتی و گره در میان زده. و هر سال والده‌اش دو بار جامه و دستار شیخ از دستْرِشتِ خـود دادی بـافتن و فـرستادن، و شیخ، قُـدِّسَ سِـرُّهُ، آن را مـی‌بخشیدی و نمی‌پوشیدی و بر فقرا ایثار می‌کردی و بدان جامهٔ بِذله اقتصار[5] می‌کردی.

---

۱) چ: <و تمام اوقات شب نمی‌غنودی >؛ ص: ندارد.
۲) ل: لانیام.
۳)چ: بهربندی.
۴) هـ، ش، ق، چ: ندارد.
۵) هـ، ش، ق: اختصار.

شعر

کسوة او کسوة تقوی سزد　　　خرقهٔ او خرقهٔ معنی سزد

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که روزی قوّالان در حضرت شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، چیزی گفته بودند و از برای ایشان چیزی می‌بایست، و طالبان قراضه‌ای چند دادندی. شیخ صفیّ‌الدّین با خود اندیشه کرد که چون هیچ ندارم و شیخ زاهد را معلوم است و واقف حال فاقهٔ من است، اگر چیزی ندهم حَرَجی نباشد. ناگاه شیخ زاهد به وی نگاه کرد و گفت: «طالب عاشق گوید که چیزی ندارم، به قوّال چه دهم؟ اگر در دست چیزی ندارد، قراضه‌ای قرض نمی‌تواند کردن و دادن؟» مِنْ بَعد چنان شد که چون وقت ایثار و چیزی دادن می‌بودی، شیخ قرض می‌کرد و می‌داد و به هر مدّت پیغام به والده می‌فرستاد که «چندین قرض دارم.» و والده‌اش رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْها، عوض قرض وی می‌فرستاد تا اداءِ دین می‌کرد.

شعر

آن دست مکوّناتِ بخشش گهِ جود　　　با تنگ بضاعتی چو دریا می‌بود

پس[۶] چون شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، ریاضت و مجاهدت شیخ را در غایت شدّت دید، خواست به تدریج وی را از آن مَشاقّ ریاضت تنزّل فرماید و از افطار یک بار هفت روزه چون به سه روز آورده بود، از آن سه روز نیز به یک روز آورد و هر روزش یک بار افطار می‌فرمودی. و آن چنان بودی که به وقت افطار روزه یک لقمهٔ برنجین بی‌روغن پخته ـ چنانک عادت گیلان است ـ برداشتی و در دست می‌افسردی تا مقدار بند انگشتی می‌بودی و زبان مبارک بر نمک می‌زدی تا شورْ طعم می‌شدی و آن مقدار برنج تناول کردی، و بسیار بودی که <قریب چهار ماه و پنج ماه و شش ماه برآمدی که هیچ حیوانی از لُحُوم و دُسُوم به حوصلهٔ مبارکش نرسیدی >[۷] و بسیار بودی که برگ تُرُب نیز نیافتی که تناول فرمودی. و گاه بودی که چون روی زمین برف بودی، برف پاک می‌کردی و برگ ضعیف ترب که به زیر برف پیدا شده بودی می‌چیدی و با برنج تناول می‌کردی.

شعر [۱۷ ب]

شهباز ز دستِ شاه[۸] چون طعمه خورد　　　با دانهٔ دون دنیوی چون نگرد؟

۶) ش: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.

۷) ص: مطلب بین <> را ندارد.

۸) چ: شهباز دست باز.

بعد[9] از آن چون شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، مصلحت در اطعام <حیوانی>[10] شیخ صدرالدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، شیخ صفیّ‌الدّین بتدریج به تناول حیوانی فرمود. و آن چنان بود که اوّلاً در حضور مبارک خود مرغی بریان فرمود کردن و بار اوّل از آن مرغ به شیخ صفیّ‌الدّین بخورانید و بار دوّم دو بال و بار سیّم رانی و علیهذا بتدریج به اَکل حیوانش مُعَوَّد گردانید.

و مشایخ را حکمتی باشد که چون در سالک تَفَرُّس آن نمایند که او را ریاضت و مجاهدت فرمایند، و اگر برعکسْ به تناول باید فرمودن، آن فرمایند که ترقّی حال ایشان در آن دانند. پس شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، در این حالت در شیخ صفیّ‌الدّین قُدِّسَ سِرُّهُ، گشایش احوال در تخفیف ریاضت دید، به دانش فرمود.

شعر

ظلمت نفس چو از روزن دل دور شود — هر چه در خانه در آید همگی نور شود

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت چون طالبان و مرتاضان بدینگونه به شداید ریاضت مشغول می‌بودند که به ماهها حیوانی و دُسُوم نمی‌یافتند، شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، از سر شفقت تأمّل کرد که چون طوایف مردم شهرستانی و غیر شهرستانی‌اند و به حیوانی مُعَوَّد شده، اکنون بکلّی قطع مألوف ایشان کردن مبادا که مُتَضَمِّن ضرری شود، از دیه کلخوران بستوهای روغن و عسل و فواکه بیاورد و نصیب شیخ زاهد به خانه فرستاد و نصیب طالبان در خلوت زیر تخت بنهاد.

چون اخی سلیمان خادم سفره از آن برنجین خشک بیاوردی شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خلوت بدادی بهم کردن و بدان عسل و روغن سفرهٔ طالبان چرب و شیرین گردانیدی و بدیشان خورانیدی. و درویشان را زیادتی قوّت در کار حاصل شدی، امّا چون اخی سلیمان خادم را عادت بودی که سعایت طالبان کردی و بسیاری از طالبان کار کرده به سعایت از نظر مبارک شیخ زاهد مهجور گردانیده بود.

شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، از این توهّم به طالبان می‌گفتی که «چون طعام خورده باشید کاسه‌ها را از آن چربی و شیرینی چنان کنید که اثری باقی نماند که اخی سلیمان

۹) ش: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.
۱۰) هـ، ل، ق، چ: ندارد.

بداند.» مگر روزی که در این معنی احتیاط تمام نکرده بودند. چون اخی‌سلیمان برکاسه اثری از چربی و شیرینی دید، حال به سعایت در حضرت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، باز گفت که «طالبان این زمان ریاضت نمی‌کشند، بلکه به مستلذّات و اَکل حلاوت و دُسومات مشغول‌اَند.»

شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، طلب شیخ صفیّ‌الدّین فرمود و حدّت و عتاب آغاز کرد که «آری؟ یعنی شما به مستلذّات و مأکولات چرب و شیرین مشغول می‌باشید؟ در کارخانهٔ ریاضت و مجاهدت با طعمهٔ لذیذه مشغول شدن در بازار باید؟ من این جمع را از برای ریاضت جمع کرده‌ام نه از برای تَنَعُّم نفس» و شیخ صفیّ‌الدّین <بیرون از خلوت استاده بود خاموش، و شیخ زاهد در این صورت حدّت و شیخ >[11] خاموش بود و صبر کرد تا چندانک شیخ زاهد ساکن و ساکت شد.

پس در خلوت رفت و گفت: «شیخ، این جماعت که در خلوت شیخ‌اَند همه شهرستانی‌اَند و در شهرستان پرورده‌اند و به مأکولات و مطعومات لذیذه و بر لُحُوم و دُسُومَ مُعَوَّد شده، اگر دفعةً واحدةً ایشان را از مألوف منع کنند و به ریاضت سخت مشغول گردانند دماغ ایشان تحمّل نکند و ضعف دماغ پیدا گردد و سر به رسوایی کشد. مصلحت در آن باشد که ایشان را به تدریج در ریاضت قوی آرند و این چربی و شیرینی از برای ایشان من آورده‌ام از ترس و توهّم این معنی. باقی، شیخ حاکم است.»

شیخ زاهد چون این بشنید، فرمود: «صفی، راست می‌گویی و صواب در این است.»

شعر

هر نقش که دل بندد، باشد دلبند چون دل بپسندید شود روح پسند

چون اخی سلیمان پیش شیخ زاهد، قُدِّسَ رَوْحُهُ، آمد شیخ با وی عتاب کرد که: «اخی سلیمان! می‌خواهی که مردم شهرستان پرورد را از معوّد بازداری و دماغ ایشان مخبّط شود و از این جا مختل‌العقل باز گردند؟ بعد از این طالبان را [۱۸ الف] غذای موافق ترتیب کن.» بعد از آن عادت فرمود کردن که در هفته باری حیوانی بدیشان می‌داد <امّا دمادم به صَبُوح و غبوق آب زندگانی می‌داد>.[12]

۱۱) مطلب بین <> از اضافات «ص» است.

۱۲) ص: مطلب بین <> را ندارد.

شعر

برون از حظّ جسمانی غذایی هست روحانی — که باشد اندران شُرب شراب از آب روحانی

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، خدمت شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، و اصحابْ به جد می‌کرد و در نظر مبارک شیخ زاهد بدین نوع نیز وقع تمام یافت، شیخ زاهد فرمود که به خدمت فقرا مشغول شود و همچنان فرمود که «چون من در خلوت باشم به خدمت من قیام نمای و تو به خلوت منشین[۱۳]، که من از برای تو به خلوت بنشینم و هرچه مجموع را به خلوت حاصل آید تو را به تنهایی حاصل شود.» پس شیخ صفیّ‌الدّین در خدمت مبالغه می‌نمود، امّا در باطن به خلوت باطنی و در ظاهر به خدمت ظاهری مشغول می‌بود.

شعر

از دل خلوت نشین با دوست در میدان راز — وز تـن خدمت گزین مردان ره را کارساز

بعد[۱۴] از آن شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، را اعتماد کلّی بر وی شد و محرم حرم خَلاء و مَلاء گردانید و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به هر چه امکان بود از خدمت به جای می‌آورد و چنانک شیخ زاهد فرمود: «هرچه خادمان از مخدومان و غلامان از برای خواجگان و محرم از برای محرم خدمت به جای آرد، صفی از برای من کرده است.»

شعر

هرکه او بر آستان خدمت مردان نشست — گنج شاهی بی‌گمان چون آستین آرد به دست

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت روزی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «ریاضتی و مجاهدتی که من کشیده‌ام اگر بر این طالبان زمان توزیع کنند به دوش نتوانند کشید».

شعر

ما درین بوته بپالوده و بگداخته‌ایم — تا به کام دل خود کار چو زر ساخته‌ایم

اما کار ما[۱۵] بدان تمام نشد، بلک به خدمتها که کردم از آن شیخ زاهد و از آن مردم هم به نفس

---

۱۳) ق: بنشین.

۱۴) ق: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.

۱۵) هـ، ل،ق،چ: کارمن.

و هم به مال و هم به جان و نظر فرمودن شیخ بدین سبب وظیفهٔ خدمت بود که بدان قیام نمودم.»

شعر

به خدمتِ سرِ کوی شهی شتافته‌ام — که پادشاهی از آن پادشاه یافته‌ام

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ صفیِ‌الدّین را، قُدِّسَ سِرُّهُ، یک جفت زراعت بود که زراعت غلّه می‌کردی و انواع نعمت که به صادر و وارد می‌دادی از آن جا می‌بودی و خدمتهای شایسته که از آن شیخ زاهد و از آنِ مردمِ خانهٔ شیخ و از آن مجموع خادم و خادمه و حواشی و بطاین شیخ زاهد می‌کرد همه از آن جا مِی‌بودی تا به حدّی که از سر افراط خدمت که می‌دیدند می‌گفتندی که شیخ صفیِ‌الدّین مگر گنج دارد؟ از برای آنک هر سال جهت شیخ زاهد دو دست جامهٔ مرتّب از همه نوع ملبوسات سراپای ـ هم زمستانی و هم تابستانی ـ تمام می‌ساختی و هم از آن جماعت خانهٔ شیخ و تمام خادم و خادمه هریک را جامهٔ تابستانی و زمستانی به قدر لایق ایشان بساختی.

تا یک نوبت چنان اتفاق افتاد که بر عادتْ جامه‌ها ساخته بود و خروارها از میوه‌ها مُعَدّ کرده متوجّه حضرت شیخ زاهد شد، و شیخ زاهد در سیاورود بود، و چون اشتیاق غالب داشت مجموع بار و رخت در راه بگذاشت و پیشتر بشتافت و حضرت شیخ را دریافت و تمام آن بارها در ناوها کرد که ساحل آب بود که ناو وکشتی آن جا بیرون آمدندی، لیکن گفت چون به حضرت شیخ می‌روم دست تهی نتوان رفتن، مقدار یک من نبات در میان بست و چون به دستبوس و زیارت شیخ زاهد رسید آن نبات از میان بگشاد و در میان نهاد. چون شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، نظر بر آن نبات آمد، در حدّت رفت و حدّتی بس قوی آغاز کرد که «پیش پیران چنین آیند و چنین چیزی آرند؟ من طفلکم که از برای من شیرینی آرند؟» و شیخ صفیِ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، همچنان استاد بود و نطق نمی‌زد و هیچ نمی‌گفت.

شعر

ناز وجنگ دلبران‌راجانْ سپرکردن خوش‌است — صافِ دُردآمیزاز جام‌صفا خوردن خوش است

و چون شیخ زاهد بعد از مبالغه خاموش شد و اثر پشیمانی از این مبالغه در بشرهٔ مبارکش ظاهر شد، شیخ صفیِ‌الدّین بیرون آمد و بیرون خلوت باستاد و با اخی سلیمان خادم گفت که «چهارپایی چند به ناو راه بفرست تا بارها و تبرّکها بیارند.»

شیخ زاهد چون این بشنید، عظیم از آن حدّت که کرده بود خجل شد. پس چهار پا بفرستادند و آن بارها بیاوردند و شیخ صفیّ‌الدّین هرچه از برای هرکسی آورده بود به وی رسانید مگر آنچه از برای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آورده بود که حالی در میان نیاورد. و شیخ زاهد را این فکر در خاطر می‌گردید که «چون از برای همه هدیه آورده است، چون است که از برای من نیاورده است؟»

و آن روز روز شنبه بود تا به روز جمعه صبر کرد و از آنچه از برای شیخ آورده بود هیچ اظهار نکرد تا روز جمعه. پس کفش مبارک شیخ زاهد را بنهاد و گفت: «شیخ، یک لحظه به خلوت من تشریف فرمای.» شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، اجابت فرمود و به خلوت شیخ صفیّ‌الدّین تشریف داد.[16]

شعر

خورشید که در عرصهٔ آفاق نگنجد　　　تابان ز در خلوت ما دوش در آمد

و چون بنشست، شیخ صفیّ‌الدّین میوه و فَواکه که آورده بود در میان آورد و نُقل خاصی که از برای شیخ آورده بود در پیش آورد و شیخ زاهد تناول فرمود.

شعر

الصبوح ای دل که آن دلبر به مهمان آمدست　　　خوان جان را ماحَضَر سازم که جانان آمدست

و گفت شیخ این قدر تناول فرماید و این قدر به خانه بِرند.

و چون شیخ زاهد به تناول مشغول بود، شیخ صفیّ‌الدّین بوقچهٔ جامه‌ها در میان آورده و در نظر شیخ نهاد و آنچه در آن جا بود به عرض می‌رساند، از آن جمله یک دستارشاش، یک کرنباس، دو کلاه، یک مُزَوَّجه، یک تنک، دو فَرَجی، دو جُبّه، دو نیم تنه، دو پیراهن، دو یار پیراهن و موزه و سه موزه و کفش.

پس شیخ زاهد یک دست جامه از این‌ها در پوشانید و یک دست دربست و بنهاد. شیخ زاهد فرمود- به زبان گیلانی- «صفی، لَیالَهُ دله کچ تویی» یعنی «بزرگ دلاله که از آن تست. این همه آورده بودی و نمی‌گفتی و چندین روز صبر کردی؟ دیگران اگر دو درم می‌آرند چندین بار به عرض می‌دارند <و تو هیچ نگفتی>.»[17]

---

۱۶) هـ، ش، ق، چ: ندارد.
۱۷) هـ، ش، ق، چ: ندارد.

شعر

ما به روی تو جهان و دل و جان در بازیم　　　بر سر کوی وصالت دو جهان در بازیم

پس در خاطر مبارک شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، در آمد که «چه بودی اگر از برای اهل او نیز چیزی آورده می‌بودی» خاصه سر بندی که در آن زمان مستعمل بودی نقره دوزی و اهل شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، خاطر سخت متعلّق چنان سربندی بود. شیخ صفیّ‌الدّین دریافت که خاطر شیخ متعلّق این معنی است. یک بوقچه بندی دیگر آورد و در آن جا چندی سربندی و مقنعه و کفش و [چند] دست جامه جهت اهل شیخ. و چون شیخ زاهد آن نیز بدید خاطرش از آن فکر خلاص یافت و دل مبارکش خوش شد. برخاست و آن جامه‌ها را بر دست گرفت و تا ساعتی سر مبارک بر داشت و سوی آسمان کرد و به تن و سر مبارک در حرکت می‌بود و بخشایش از دل مبارک در حقّ شیخ فرمود و شیخ گفت «آنچه یافتم از آن نظر یافتم.» <و از جمله چیزهای که برای خادمان آورده بودند تافتهٔ سرخی برای یتیمی که میان خدّام بود آورده بودند، بر سر او نهادند. شادان به خدمت شیخ رفت. شیخ فرمود که تا قیامتْ در میان فرزندان تو سلطنت و پادشاهی باقی خواهد بود و هر که با ایشان به ناحق در افتد، برافتد>.[18]

شعر

چون گدای کوی این سلطان درویشان شدم　　　تخت بخت پادشاهی زان گدایی یافتم

طایرانِ قدسْ صید دام اقبال منند　　　زان نظر کز سایهٔ فرّ همایی یافتم

حکایت: قُدِّسَ رُوحُهُ، گفت نوبتی پنج کس از طالبان و مردم کار کرده با هم متفق شدند، همچو محمّد ایّوبان، محمّد حجامان[19]، محمّد موسیان[20] آهنگران و به اتفاقْ طریقهٔ عصیان و طغیان با شیخ زاهد آغاز کردند و از جادّهٔ مطاوعت و نَهْج متابعت انحراف نمودند و هر یک را متابعان بودند که ایشان نیز متابعت این‌ها می‌کردند و مردم را از تردّد به حضرت شیخ زاهد منع کلّی می‌کردند و اگر مردم تبرّکی آوردندی آن را بستاندی و خادمان شیخ را از هیمه و نی‌کشیدن جهت هیزم مطبخ منع می‌کردی [۱۹ الف] تا از تنگی هیمهٔ مطبخ حال به

۱۸) مطلب بین <> از اضافات «ه» و «ق» است.

۱۹) چ: محمّد جامان.

۲۰) ص: مومیان؛ ه: موسبان؛ ق: موسیابان.

جایی رسید که مطبخ را و پرچین را باز شکافتند و از سر ضرورت و عجز درِ مطبخ بسوزانیدند. و به هر وقت بیامدندی، در نواحی زاویه از بیرون بنشستندی و به شیخ زاهد پیغام فرستادندی که «از برای مابنویس که ارشاد و تربیت دادن از آنِ ماست و تفویض سجّادهٔ تربیت و ارشاد با ماکن.»

شعر

شیطان همه راکشیده در چنبر خویش   خذلان و ضلالت همه را آمده پیش

و شیخ زاهد در این معنی طریقهٔ حلم در پیش گرفت و حال بر مردم بطانهٔ شیخ تنگ شد و فرزندان و اتباع شیخ هوس کردند که به جای دیگر رحلت می‌باید کردن. و این تصمیمِ عزیمت به رحلتْ بر شیخ زاهد عرض کردند. شیخ زاهد فرمود: «ما را بهادر لشکری هست که بیرون است. او را طلب می‌باید کردن تا او چه می‌گوید و چه می‌کند.» پرسیدند که: «آن بها در کدام است؟» گفت: «صفی است.»

شعر

ذُوهَیْبَةٍ لَوْ اُلْقِیَتْ سَطَوٰاتُهُ   یَوْمًا عَلَی الطُّودِ الْاَشَمِّ تَرَضْرَضا
اِنْ تَرْضَ عَنْ زَهْرِالنُّجُومِ تَلَحْ وَ اِنْ   یَغْضَبْ عَلَی الْفَلْکِ الْمَدٰارِ تَقوَّضاً

گفتند: «شیخ، او چه کند؟» شیخ زاهد فرمود: «لابد است از آنچه او را طلب باید کردن.» و طلب شیخ صفیِ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود.

و شیخ زاهد در آن وقت در گشتاسفی بود و فصل تابستان و تموز و هوا در شدت حرارت. چون به طلب شیخ صفیِ‌الدّین آمد تبرّکی برداشت و روانه شد و به راه موقان و بیله‌سوار[۲۱] که می‌رفت چندان مار و رتیلا در راه بودند که چندین کس در پیش می‌رفتند و به چوبدستی که بر هم و بر زمین می‌زدند آن ماران و رتیلا را از راه دور می‌کردند.

و چون به حضرت شیخ زاهد رسید و شرف دستبوس دریافت، در حضور شیخ توقّف نکرد و در حالْ بیرون آمد و آن جماعت راکه داغ تمرّد و طغیان بر رخسار خاکساری داشتند دریافت و با ایشان بحث آغاز کرد و سخن بدان کشید که «هر کسی که بر مرشد و استاد خود ـ که ایشان را صراط مستقیم و منهج دین قویم نماید ـ عاصی شود کفران نعمت دنیی کرده باشد و خود را در سمت ارتداد آورده.»

۲۱) ص، هـ، ق: بلاسوران؛ ش: بلاسواران؛ ل: ندارد.

تا عاقبت مجموعْ ملزم شدند و به یک زبان فریاد برآوردند که «تدبیر و چارهٔ ما بیچاره چه باشد؟» شیخ صفیّ‌الدّین فرمود: «اگر چنان کنید که من گویم، سر به چاره و تدبیر توان کشیدن.» و باتّفاق گفتند «بلی، سَمْعاً وَ طاعَةً، چنان کنیم.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود که «تمامت می‌باید برخاستن و به نفس خود رفتن و به دست خود نی درودن و به پشت خود برداشتن و آوردن و سر و سینهٔ خود برهنه کردن، چنانک پیراهن از بدن برکنند و سرو پای برهنه روانه شوند و مردم سپید ریش در پیش آیند و در عقب ایشان کودکان. بدین ترتیب بیایند و نی بیارند و مطبخ را که باز شکافته و سوخته‌اند تجدید کنند و پرچین که باز شکافته‌اند نو بسازند. آنگه بر در خلوت آیند. آنگاه بعد از آن بگویم که چه می‌باید کردن و به حلم و تمکّن شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ[22] غرّه نباید بودن.»

شعر

إذا رَأَیْتَ نُیُوبَ اللَّیْثِ بارِزَةً　　فَلا تَظُنَّنَّ[23] أنَّ اللَّیْثَ مُبْتَسِمٌ

مجموع ایشان امتثال این حال نموده، و باتّفاق برفتند و بدان موجب که شیخ صفیّ‌الدّین صواب دیده بود تمامت به جای آوردند و بدان ترتیب پشته‌های نی بر پشت و سرو پا برهنه و سینه گشاده و تضرّع و ابتهال تمام آغاز کرده روی به حضرت شیخ زاهد نهادند و فریاد و زاری کنان و گریان می‌آمدند.

شعر

بر چهره زخاک هر مذلّت گردی　　بر دل ز جراحت خجالت دردی

و شیخ صفیّ‌الدّین پیشتر به حضرت شیخ زاهد آمد و شفاعت کرد که شیخ از خلوت بیرون آید و نظر مرحمت و عفو بر این جماعت اندازد. شیخ زاهد بیرون آمد و نظر در این خلق فرمود و بر در خانه بنشست، و چون آن تضرّع و ابتهال آن جماعت بدید، رقم عفو بر جریدهٔ ایشان کشید و آب در دیدهٔ مبارک بگردانید. و ایشان انصاف دادند و مطبخ را بنیاد [۱۹ ب] نهادند و تجدید پرچین کردند.

شعر

غُیُومِ غم ز روی ماه برخاست　　غبار تیرگی از راه برخاست

و چون شیخ زاهد چنین دید، فرمود با اصحاب و اولاد که «من نگفتم که ما را بهادر

۲۲) ج: شیخ زاهد.
۲۳) ص، ل: تطنن.

لشکر بیرون است؟» و شیخ‌زاده جمال‌الدّین علی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و اصحاب گفتند «اگر او نمی‌بودی ما چه می‌کردیم؟» و آن جماعت باجمعهم گفتند «اگر شیخ صفیّ‌الدّین به فریاد ما نمی‌رسیدی، چارهٔ ما چه بودی؟ که سراب تا شیطان غارت کرده بود و ما از جهان بی‌ایمان خواستیم درگذشتن.»

شعر

بودیم غرقهٔ خجلت در بحر هر گناهی — از گفته شرمساری وز کرده رو سیاهی

بگشاد دست رحمت گنج نوال بر ما — تا کرد لطف محضی در کار ما نگاهی

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ وَجُودَهُ الْشریف گفت نوبتی شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، به شروان (۲۸) رفته بود به دعوت **شروانشاهیان** (۲۹) که ملوک آن جا بودند و ارشاد مردم می‌کرد. و در شروان چهل کس قلندر جمع شدند و تعصّب و عداوت آغاز کردند که «آثار ارشاد این کس بازار ما کساد و شکسته گردانید. ما به زخم جوالدوز مریدان او را سوراخ سوراخ کنیم، پس روی به شیخ زاهد آریم و او را نیز از میان برداریم.»

در شهر مدرسه‌ای بود که شیخ زاهد در آن جا نزول کرده بود. بر طبقهٔ بالایین مدرسه شبستان شیخ زاهد در آن جا می‌بود و شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، در هیچ وقتی از اوقات شب و روز از شیخ زاهد خالی نمی‌بودی و ملازمت مطلق نمودی. تا به شبی شیخ زاهد برخاست و وضو می‌خاست. و در آن وقت باصرهٔ ظاهری شیخ زاهد مکفوف[۲۴] شده بود و شیخ صفیّ‌الدّین ملازم حال او بود. نظر کرد سه کس را دید از آن قلندران که در آن شب روی به شیخ آوردند و در عقب همدیگر به قصد شیخ زاهد می‌آمدند. و شیخ صفیّ‌الدّین ایشان را بدید، بترسید. از آنک مبادا که به شیخ زاهد تیری بزنند، و شیخ به موضع استطابت نشسته بود. شیخ صفیّ‌الدّین در پیش استاد و خویشتن را سپر او کرد و به همه عضو خود همهٔ عضو شیخ زاهد را سپر ساخت. آن قلندران چون چنان دیدند و مجال خود تنگ یافتند، روی برتافتند و برفتند.

شعر

ساخت هنگام حوادث همگی عاشق سنگ — خویش را پیش بلاها هدف تیر خدنگ

---

۲۴) ق: مکشوف.

روزی دیگر شیخ صفیّ‌الدّین این حال را بر ترکی که آن جا حاکم و مستولی بود عرض کرد. آن ترک هر سه قلندر را <بداد آوردن و>[۲۵] بر درخت بست و گوش و بینی ایشان ببرید و به ضرب چوب تأدیب می‌کرد. چون آواز فریاد ایشان به سمع مبارک شیخ زاهد برسید، پرسید: «صفی، این چه فریاد است؟» شیخ صفیّ‌الدّین گفت: «خداوند شهر است. آوازها و آشوبها بسیار باشد.» و از آن حال و قصد ایشان به هیچ حال شیخ را اعلام نکرد و همچنان هر شب تا به روز شیخ را حراست می‌کرد و خود را سپر او می‌گردانید. و قلندران چون بر آن سه کس سیاست دیدند بکلّی در آتش غضب می‌سوختند و هرشب بعضی از ایشان به قصد شیخ زاهد می‌آمدند و شیخ صفیّ‌الدّین خود را سپر ساخته حراست می‌کرد. و آن قلندران قریب چهار صد کس بدین کین جمع شدند.

شیخ زاهد را از این حال خبر شد و آن تُرک قصد ایشان کرد و از ایشان یکی را به قتل آورد و شیخ زاهد دل به این طایفه متغیّر فرمود. از آن وقت باز، هرگز جمع قلندر غلبه نشود، و حال آنک تا آن زمان به غلبه چهارصد و پانصد کس <با هم می‌بودند>[۲۶] اکنون مثل آن جمع از ایشان کسی نبیند.

شعر

فَهُمْ یُطْفِئُونَ الْمَجْدَ وَ اللهُ مُوقِدٌ وَ هُمْ یَنْقُصُونَ الْفَضْلَ وَ اللهُ مُوهِبٌ

و چون شیخ صفیّ‌الدّین بر این موجب مال و نفس خود را فدای شیخ زاهد بکلّی گردانید، شیخ زاهد را بر وی کلّی اعتماد ظاهری و باطنی شد، و می‌فرمود «اگر صفی نمی‌بودی ـ که مثال چنین چیزها می‌کند ـ ما چه می‌کردیم؟» و فرمود «هرچه مریدان در حقّ شیخان کنند، صفی در حق من کرده است و هرچه شیخان در حقّ مریدان کنند ـ به ظاهر و باطن ـ من با صفی کرده‌ام، و زیادت بر آن. و به هر خانه و به هرجایْ که اوست من ایمنم و هرکه میان ما دویی کند از آنِ ما [۲۰ الف] نباشد و ما از او بیزاریم.»

شعر

در میان یک رگ و یک مغز و پوست جان صفت یک رنگ شد با دوست دوست

---

۲۵) ل: ندارد.

۲۶) هـ، ش، ق: <بهم می‌گردیدند>.

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ[۲۷] گفت، پیره اسحق باقلانی گفت که باری بیرون خلوت شیخ زاهد استاده بودم و اخی سلیمان در خلوت بود و شیخ زاهد با وی سخن می‌گفت. استراق سمع کردم و گوش فرا داشتم، شیخ زاهد می‌گفت: «این پسر را ـ یعنی شیخ صفیّ‌الدّین را ـ به هرچه بیازمودم[۲۸] زیادت از آن آمد. گفتم شیخی از آن تو. گفت من دهقان‌زاده‌ای هستم، کجا لایق شیخی‌ام؟ گفتم سجّادهٔ تو را. گفت سجّاده چکنم؟ گفتم تلقین ذکر. گفت کجا لایقم. به هرچه بیازمودم همّت او بلندتر دیدم. تا آنچه خواست از پیش من حاصل نکرد سر به هیچ فرو نیاورد. مبارکش باد، مبارکش باد.»

«هنیئاً لِاَرْبابِ النَّعیمِ نَعیمُها»[۲۹]

پیره اسحق گفت بشارت به شیخ صفیّ‌الدّین رسانیدم، گفت: «اگر از آنچه میان من و او در خلوت می‌رود تو می‌شنیدی جگرت آب می‌شد.»

شعر

گـــر مـــرغِ خـــیالِ روحْ پـــرواز کـــند   در خـــلوت مـــا بســـوزدش روح و روان

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، در کوه سرداب‌سر بود که تابستانگاه است و مردم <از برای او>[۳۰] خربزه می‌آوردند. و طالبان را عادت و داب چنان بودی که هر خربزهٔ شیرین که یافتندی سبک شیرین به حضرت شیخ زاهد آوردندی و شیخ را به خربزهٔ میلی و شعفی می‌بودی. چون روزی چند خربزه تناول فرمود، میل طبع مبارکش به چربی و گوشت رفت. و در آن نواحی گوشت نبود و به دست نمی‌آمد. شیخ صفیّ‌الدّین در آن زمان به دیه کلخوران بود. شیخ زاهد فرمود: «بیایید تا صفی را از اینجا آواز کنیم تا از برای ما گوسفند آرد.» پس به لفظ مبارک فرمود: «صفی! های... بیای و از برای ما گوسفند بیار.»

نماز عصری بود و شیخ صفیّ‌الدّین در کلخوران در خرمن استاده بود که بدین منوال آواز شیخ زاهد شنود. در حال در خانه رفت و گفت: «گوسفند چند داریم؟» گفتند: «دوانزده

---

۲۷) هـ، ش، ق، چ: خلد الله برکته.

۲۸) ص : هرچه بیان مردم.

۲۹) چ : مصرع عربی را ندارد.

۳۰) هـ، ش، ق: <از برای شیخ زاهد قُدِّسَ سِرُّهُ>؛ چ: <از برای شیخ>.

سر گوسفند داریم و یک سر بز.» مجموع را در پیش کرد و روانه گردانید و خود به بازار رفت و قدری دیگر از فواکه و غیره‌ها حاصل کرد و حالی بر نشست و روان شد، چنانک روز دیگر <چاشتی>[31] به حضرت شیخ زاهد رسید.

شعر

در میان جان و جانان دوری بس راه نیست　　　لیک هر نامحرم از سامان آن آگاه نیست

شیخزاده جمال‌الدّین علی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، از سر امتحان بر تلّی رفت و بر راه شیخ صفیّ‌الدّین چشم داشت و نگاه می‌کرد که می آید یانه. ناگاه شیخ را دید که رسید ـ که پیشر رانده بود ـ و گوسفندان آهسته می آمدند و هنوز نرسیده بودند. شیخزاده جمال‌الدّین گفت: «صفی آمد، امّا چیزی با خود ندارد» شیخ زاهد فرمود که: «چون آمد؟ بی چیزی نیامده باشد.» شیخ در رسید و دستبوس شیخ زاهد دریافت، فرمود: «صفی، آواز من شنیدی؟» گفت: «بلی.» گفت: «گوسفند آوردی؟» گفت: «بلی.» گفت: «چند است؟» گفت: «دوانزده گوسفند و یک بز. بیش از این به وجود نبود.»

شعر

جان‌دهم‌شکرانه‌را، گر دوست خواهد جان من　　　سرنهم بر خاکپایش، گر شود مهمان من

روح قُدسی زَلّه خواه سفره‌های راز ماست　　　تا شدم بر خوان جان همکاسهٔ جانان من

پس شیخ زاهد فرمود: «من نگفتم صفی آواز من بشنود و بیاید؟» پس حکایت سلطان محمود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به مثل فرمود گفتن که باری **ایاز** را زحمتی بود و صاحب فراش بود. سلطان محمود خادمی را فرمود که «برو ایاز را از من بپرس. و باید که در تعجیل تقصیری نکنی و هیچ جایْ توقّف ننمایی، که اگر به تعجیل نروی و به تأنّی روی، به جزا سیاست یابی.»

خادم به استعجال تمام امتثال فرمود. چون پیش ایاز رفت سلطان محمود را دید آن جا نشسته. بر خادم حال بگردید و از بیم سلطان و سیاست بی‌حال گشت. سلطان چون وی را چنان ترسان دید گفت: «مترس [۲۰ ب] که از تو هیچ تقصیر نبوده است، لیکن میان من و ایاز راهی پوشیده هست که غیر ما کسی نداند.» و این بیت بر خواند:

۳۱) ص: ندارد.

شعر

مـــن رهـــی دزدیـــده دارم ســـوی او زانک نشکـــیبم دمـــی بـــی روی او

حکایت: از مشاهیر است که روزی شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، در میان بیشه با اصحاب خود می‌گذشت که به گیلان می‌رفت، فرمود که «اگر صفی این جا بودی خوش بودی.» چون دو سه گام برفتند دیدند که شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، در پیش آمد و دسته‌ای گل سرخ به دست شیخ زاهد داد. شیخ زاهد فرمود: «صفی، کجا بودی؟» گفت: «این زمان در باغ کلخوران گل می چیدم. چون شیخ به لطف یاد فرمود، آمدم.»

شعر

شب و روزم چو خیال تو هم‌آغوش شدست جمله اجزای وجودم همگی گوش شدست
تاشداین عقل‌و روان‌و دل‌وجان مدهوشت[32] هر سر مویم بر یاد تو صد هوش شدست

حکایت[33]: همچنان از مشاهیر است که چون شیخ زاهد را، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، در آخر سنّ باصره مکفوف شده بود، در کلّ امور جزوی و کلّی و مهمّات فرمودی که «صفی چنین کن» و «صفی چنین باید» تا حدّی که اگر نیز به دیگری سخن فرمودی، مخاطب صفی بودی. اتّفاقاً شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، به کلخوران بود. روزی در میان اقارب و احبّا نشسته بود، ناگاه از جای خود برجست و سراسیمه خود را در آب انداخت. مردم تعجّب کردند و مجال سئوال نداشتند، لیکن تاریخ روز و ساعت رعایت کردند.

اتّفاقاً در آن زمان شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود <تا میل داروی چشم در چشم مبارکش>[34] کشیده بودند و تابش سخت از آن دارو به چشم مبارکش رسیده بود و بر عادت خود که همگی صفی گفتن بر زبان داشت مگر به آن کس که دارو در چشم مبارکش کشیده بود گفته است از سر تابش چشم که صفی بسوزی آن ساعت بود که شیخ در کلخوران خود را در آب انداخت، از غایت آنک مترصّد احوال شیخ زاهد می‌بود و به هیچ گونه از او غافل نه. اگر خود را در آب نمی‌انداختی بیم سوختن و هلاکش می‌بودی.

---

۳۲) هـ: مدهوش است.
۳۳) ق: مطالب این حکایت دنبالهٔ حکایت قبلی است.
۳۴) ل: <تا میلی دارو در چشم مبارکش.>

شعر

هر که غوّاصی کند زینسان درین دریای راز بس دُرِ اسرارگو آرد ازین دریا فراز

و آنک می‌خواهد که گردد غرق این آب حیات گو،درین آتش‌مزن‌دم،خوش‌بسوزوخوش‌بساز

حکایت: پیره جمال حدّاد گفت شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، نوبتی عزیمت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، کرد و شیخ زاهد درگشتاسفی بود، و یکی دیگر از مردانِ کارکرده با پسرْ طفلی [که] مرافق شیخ بود درکشتی نشستند و بر روی دریا روان شدند. شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، در میانهٔ دریا حالی پیدا شد و در ذوق وقت خود بود و آن پسر از ترس دریا مضطرب و گریان شد و پدرش می‌ترسید که وقت شیخ را مُنَغَّض گرداند و چندانک تسکین پسر می‌کرد فایده نمی‌داشت. پسر را ازکنار خود برداشت و در میان دریا انداخت تا حال بر شیخ نشوراند.

شعر

حجاب از پیش برداریم اگر خود جان ما باشد خلیل‌آسا خوشا فرزند گو قربان ما باشد

چون شیخ از آن حال بازآمد هیچ نگفت و احوال پسر نپرسید که کجا رفت، تا به مقصد رسیدند و آن مرد را تاب آتش در جگر افتاد که جگرگوشه در آب انداخته بود. و چون خواست که به خانه رود عظیم متفکّر شد که در خانه چه گوید. در این اندیشه چون بر درِ خانهٔ خود رسید، پسر را دید که از خانه بیرون می‌آید.

شعر

عاشقان را در ارادت جانفشانیها بود زانک اینجا کشتگان را زندگانیها بود

آن مرد از پسر سئوال کرد که «احوال چون بود؟» پسر گفت: «چون مرا در دریا انداختی یکی مرا از روی دریا برداشت و حالی به خانه آورد بی‌آنک سر مویی از من تر شدی.»

شعر

ملّاح فلاح بهر آنند تا مردم غرق را رهانند

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت نوبتی شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، از سیاورود عزم اردبیل کرد. و عادت چنان داشتی [۲۱ الف] که هرگز از زاویهٔ شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، چنانک دیگر طالبان تبرّک برداشتندی او برنداشتی. اتّفاقاً در آن نوبت شیخ زاهد چون به نور

ولایت احوال از پیش می‌دانست، اشارت فرمود تا از برای توشهٔ شیخ صفیّ‌الدّین گرده‌های نان بسیار آماده کردند چنانک به خروار گرده نان از برای توشه در ناو نهادند و حال آنک در آن زمان مسافت ناو در آب بس اندک بود و از سیاورود تا ککلاس[۳۵] که از ناو[۳۶] بیرون آیند یک گرده کفایت کردی.

و چون شیخ در ناو نشست و روانه شد در حالْ حالتی است ارباب سلوک را که چون بدان رسند آتش محبت چنان بر وی مستولی گردد و معدهٔ وی چنان آتش گیرد که اگر طعام مجموع روی زمین به وی دهند بخورد و یک ذرّه به معدهٔ وی نرسد، بلک در طریق محترق گردد تا به حدّی که بعضی باشند که از این آتش وجود ایشان سوخته گردد چون طعام و غذا نیابد،

شعر

ذرّهٔ آتش عشــقت بـه دلی چـون افـروخت　　　جمله اجزای وجود و عدمش پاک بسوخت

شیخ را آن حالت چون پیدا شد هر چه از گرده‌های نان که در ناو بود تمام بخورد. و چون از ناو بیرون آمدند اصحابی که با شیخ بودند معلوم کردند که شیخ را آن حالت رسیده است پیشتر از نزول شیخ به دیه و منزلی که در پیش بود می‌رفتند و ترتیب طعامها می‌دادند کردند و در هر دیهی بسیاری از طعام که جمع بسیار را کفایت باشد مرتّب می‌گردانیدند. چون شیخ می‌رسید در پیش می‌کشیدند و شیخ مجموع را تناول می‌کرد و بدین طریق تمام راه تا به اردبیل بیامدند به سیزده جای، چنانک هر جای پنج شش گوسفند ترتیب می‌کردند و همچنان شیخ در عقب می‌رسید و می‌خورد تا به دیه کلخوران رسید. چون در خانه رفت دید که نان می‌پختند. پیش تنور بنشست و هر چه پخته می‌شد می‌خورد تا تمام هر چه پختند تمام بخورد تا آن خمیر که جهت مهمانان و کارکنان آماده بود تمام پختند و او تمام بخورد.

چون والده‌اش، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهٰا، آن حال بدید، بدانست که شیخ را چه حال است. قوچ[ی] سخت بزرگ در خانه داشت، بداد ذبح‌کردن و پختن و دیگی بزرگ از طعام با آن مرتّب گردانید. آن مجموع نیز بخورد. پس از خانهٔ اقارب هر چه مُعدّ می‌بود از انواع می‌آوردند و می‌خورد. پس از خانهٔ همسایگان همچنان می‌آوردند تا آن نیز پرداخته شد. پس آوازه در دیه افتاد و هر کسی چیزی از مأکولات می‌آوردند و شیخ می‌خورد تا به حدّی رسید

۳۵) ش، چ: کلاس؛ ق: ککراس.
۳۶) چ: آب.

که اضطراب کلّی در شیخ پیدا شد و به مجموع سیر نمی‌شد.

شعر

مرغ همّت چون در آن منزل بیابد آشیان کمتر از یک دانه داند پیش خود کَوْن و مکان

و چون سالک را این حالت باشد، مرشد باید که وی را از این حالت بیرون آورد و تلقین ذکری خاص به وی کند تا از این حال بگذرد و بازآید. پس چون شیخ صفیّ‌الدّین در این حالت بدان حال رسید که بیم هلاکت بود، صفت شیخ زاهد را دید، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، که بیامد و او را تلقین آن ذکر کرد و از آن حالت بیرون آورد و ساکن گردانید.

شعر

اندرین میکده‌ام ساقی هشیاری هست که خمار من سرمست به یک جرعه شکست

و مثل این حالت مرید را از مریدان شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در کلخوران پیدا شد و به شب از خلوت بیرون آمد و در باغی بزرگ افتاد که انواع بُقُول در آن جا بود. در آن شب مجموع آن بقول چنان بخورد که هیچ یک برگ باقی نماند. باغبان به باغ رفت. متحیّر بماند که آنچه در باغ بود سوخته نشد کجا رفت؟

به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، این سخن برسید. آن مرید را آن ذکر خاص تلقین کرد و از آن حال باز آورد. و همچنان مثل این حالت دیگری را از مریدان شیخ صفیّ‌الدّین قُدِّسَ سِرُّهُ، در اردبیل واقع شد و شیخ صلاح‌الدّین خادم را اشارت کرد که متعاقبْ از برای او نان و طعام مرتّب دارد. و صلاح‌الدّین بسیاری از طعام مرتّب گردانید و در خلوت حوضخانه پیش آن طالب نهاد و روز جمعه بود و به جامع رفت. آن مجموع را آن طالب بخورد و چون دیگر می‌خواست [۲۱ ب] و موجود نبود، از خلوت در باغی رفت که در پیش پنجرهٔ قبلی زاویه بود و هر چه در آن جا بُقُول بود تمام بخورد. پس در اوراق اشجار افتاد. هر چه ممکن بود بخورد و آن گاه در خلوت رفت و چون هیچ دیگر حاضر نبود و طاقتش برسید، وفات یافت.

شیخ به نور ولایت در جامع بدانست[۳۷] که او متوفّی شد. چون مراجعت کرد و از استر فرود آمد صلاح خادم را گفت که: «به تو گفته بودم که لاینقطع مأکولات جهت آن کس مرتّب داری. بیا و در خلوت او را ببین.» و دست صلاح گرفت و در خلوت برد و آن کس را دید که در کنج خلوت نشسته و اسناد به دیوار کرد و کف سبز بر دهان آورده و جان تسلیم

۳۷) هـ، ش، چ: شیخ به نور ولایت دانست در جامع که.

کرده >.[۳۸]

شعر

مردن عاشقان نکو باشد　　جان عاشق بهانه‌جو باشد

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که بعد از کمال حال شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، برادرش صلاح‌الدّین رشید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، از شیراز بیامد با کبکبه و شکوه و غلامان، چون از عمل معزول شده بود و می‌خواست که باز به تجدید عمل گیرد و از سر نخوت و غنی و بزرگی به شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، نظر می‌کرد، و این وضع طریق تصوّف و طریقت عجیب و غریب می‌شمرد.

تا روزی نماز عصری در حضور مبارک شیخ بگذارد و بر وظیفهٔ خود اِنّٰا فَتَحْنٰا می‌خواندند که شیخ به نظر جذب به صلاح‌الدّین رشید نظر فرمود. ناگاه حال بر وی بگردید و او را حالتی و انابتی پیدا شد و گریه و تضرّع آغاز کرد و جامه بر خود درانیده و سه شبانروز در این حال بود که یک لحظه از گریه و زاری کردن نمی‌آسود.

شعر

شاید از کردهٔ خود جامه به خود چاک کنیم　　بر سر خاک نشینیم و به سر خاک کنیم

تا آخرالامر شیخ او را به لطایف نصایح و محاسن مواعظ از آن گریه باز آورد و به توبه فرمود. و او به دست شیخ توبه کرد و به کار مشغول شد. و شیخ او را به حضرت شیخ زاهد برد تا تلقین ذکر بگرفت و جدّ تمام بر کار نهاد و کار عالی و معاملهٔ بزرگ بر وی بگشاد و به مرتبهٔ خاص‌الخاص رسید و مرتبهٔ قطبی یافت و قطب شد و اسرار الهی <بر او بگشود >.[۳۹]

شعر

دستش به رموز گنج اسرار رسید　　بر شمع دلش زراز انوار رسید[۴۰]

لیکن حوصله‌اش امساک آن اسرار نمی‌توانست کردن. اسرار میان اغیار بسیار فاش می‌کرده و در میان مردم به زبان می‌آورد و چندانک شیخ صفیّ‌الدّین <وی را نصیحت

---

۳۸) هـ، ق، چ: <و تسلیم شده>.
۳۹) هـ، ش، چ: <بر وی مکشوف شد>.
۴۰) چ: نور ز انوار رسید.

امساک اسرار می‌کرد فایده نمی‌داشت، تا یک نوبت > [41] وی را بگرفت و فرو انداخت و کارد بر حلق وی نهاد که سرش جدا کند. صلاح‌الدّین رشید گفت: «برادر و شیخ! چه می‌کنی؟» گفت: «می‌خواهم که سرت ببرم.» گفت: «چرا؟» گفت: «از بهر آنک هر سری که سرّ را نشاید و بر غیر بگشاید، بریدن باید.» گفت: «شیخ، دیگر نگویم و آنچه می‌بینم و می‌دانم به زبان نرانم.»

شعر

این را زکجا بیند هر دیدهٔ شوخ	می‌نوش میْ و بمال لبها به کلوخ

و چون[42] شیخ صفیّ‌الدّین به حضرت شیخ زاهد رسید، از صلاح‌الدّین رشید سخن آغاز کرد که «شیخ اسرار با کسانی می‌فرماید گفتن که ضبط و امساک آن نمی‌توانند کردن.» شیخ زاهد فرمود: «حال چیست؟» شیخ گفت: «برادرم صلاح‌الدّین رشید اسراری که در دل باید، بر زبان می‌آرد.» شیخ زاهد فرمود: چون کار کرده و رنج برده است چه باید کردن؟» شیخ گفت: «وی را از آن مرتبه می‌باید فرود آوردن» پس باتّفاق وی را از آن مرتبهٔ قطبی به مرتبهٔ نازل ابدالی آوردند، لیکن کشف و قدم از وی بازنگرفتند.[43] و صلاح‌الدّین رشید در این حال می‌بود تا شیخ زاهد خلافت یمن و شام به وی ارزانی فرمود و من بعد او را احوال پیشین نمی‌بود.

شعر

بود در اسرار رازم لمعه‌ای زان آفتاب	در غُیُوم غیب شد حتی توارت بالحجاب

پس به حسب فرمان و استخلاف شیخ زاهد عزیمت یمن و شام کرد، لیکن چون عیال و اطفال در شیراز داشت و در آن جا عمل کرده بود و مظالم[44] مردم برده، هوس کرد که اوّلاً به شیراز رود و عمّال و اطفال را دریابد و از مردم استحلال خواهد. و اوّلاً[45] به شیراز رفت و ایشان را دریافت و از مردم استحلال خواست [۲۲ الف] و به قدر وُسع ردّ مظالم می‌کرد و حلالی می‌خواست. و اکثر اوقات در مزار شیخ ابوعبدالله خفیف و یا در مزار شیخ ابوزرعه،

۴۱) ق: ندارد.
۴۲) ق: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.
۴۳) ص: بازگرفتند.
۴۴) هـ، ق: نظام.
۴۵) ق: والاّ.

رحمهما الله، به سر می‌برد و روزها ناپیدا شدی. چون طلب کردندی در چنین مزارش یافتندی. و چون از طلب و تَفَقُّدکردن ایشان ملول شد روی درکشید و به طرف یمن روان شد و دیگر او را از اهل و عیال کس ندید، مگر شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، که سر وقت پنج نماز به قدم بیامدی و پنج نماز پهلوی مبارک شیخ بگذاردی.

شعر

با قبلهٔ قلب در نمازیم تا کعبهٔ[46] دل به قبله سازیم

مولانا[47] جمال‌الدّین نعمان اصفهانی گفت <چون با شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، نماز می‌گذاردمی چنان[48] می‌استادمی که رویم محاذی پشت مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌بودی>[49] یعنی به صف دوّم استادمی و هر نوبت که نماز گذاردمی شخصی را دیدمی سپید محاسن، بلند بالا که در پهلوی شیخ نماز می‌گذاردی. چون سلام باز به دست چپ دادمی او را ندیدمی. و مدّت مدید بر این برآمد که هوس کردمی که دامن وی گیرم. چون سلام باز دادمی وی را ندیدمی. و چون با شیخ گفتمی، می‌فرمود: «بلی برادر من است صلاح‌الدّین رشید که به قدم بیاید و با من نماز بگذارد و باز به قدم برود.»

شعر

لَعَمْرِکَ مَاالْقُرْبُ قُرْبَ الدِّیَارِ وَ لٰکِنَّمَا الْقُرْبُ قُرْبُ الْقُلُوبِ

و صلاح‌الدّین رشید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، چون از این نواحی برفت، در یمن توبه‌دادن و تربیت کردن آغاز کرد و زاویه‌ای بساخت و دبدبه‌ای قوی و غلبه‌ای شگرف در آن نواحی پیدا شد و در شام همچنان. و پیوسته به قدم به شام آمد و شد می‌کردی و به مردم و طالبان مشغول می‌گشتی. و فرزند او خواجه غیاث‌الدّین محمّد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، چون مدّتی در شیراز بود و از پدر خود صلاح‌الدّین رشید اثری و خبری نیافت به اردبیل آمد. به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید و آن جا متأهل شد. و در اردبیل می‌بود تا وقتی که شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، در بغداد بود. صلاح‌الدّین رشید همچنان به عادت خود به خدمت شیخ می‌آمد و صحبت می‌داشت. تا یک نوبت خبر وفات خواجه غیاث‌الدّین به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ،

۴۶) هـ، ق، چ: با.
۴۷) ق: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه آمده است.
۴۸) هـ ل، ش، چ: چون.
۴۹) ق: <چون با شیخ قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌بودمی> .

رسانید که «در این وقت در اردبیل به عالم آخرت رسید» و تسلیت خود کرد و تعزیت شیخ باز داد.

شعر

اَلا اِنَّمَا الْاِنْسانُ ضَیفٌ[50] لِاَهْلِهِ   یُقیمُ[51] قَلیلاً عِنْدَهُم ثُمَّ یَرْحَلُ[52]

شیخ صدرالدّین[53]، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که باری پای مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر کنار من بود. <شیخ اسناد با دیوار فرمود>[54] و در وقت خود ناگاه سر برآورد و آغاز کرد اِنّا لِلّهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون[55] و مکرّر می‌کرد. گفتم: «بابا چه حالت است؟» فرمود: «در این وقت برادرم صلاح‌الدّین رشید به رحمت خدایتعالی رسید.» <و در دامن کوه لبنانش دفن کردند.>[56]

شعر

تَذَکَّرْتُ لَمّا فَرَّقَ الْمَوْتُ بَیْنَنا   فَعَزَّیْتُ[57] نَفْسی بِالنَّبِیِّ مُحَمَّدٍ
وَ قُلْتُ لَها اِنَّ الْمَنایا سَبیلُنا   فَمَنْ لَمْ یَمُتْ فی یَوْمِهِ ماتَ فی غَدٍ

حکایت: پیره اسمعیل بزّاز گفت، باری با پیره عثمان الیاسان عزم حضرت شیخ زاهد کردیم، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، و عثمان الیاسان سر مسواک از آهن ساخته بود که در آن جا صنعتی چند نموده بود که در آن صنعت مهارتی داشت و از برای شیخ زاهد می‌برد. و در راه که می‌رفتی می‌گفتی که «این را از برای شیخ می‌برم و این تحفه نیک است و به صنعت ساخته. و شیخ بدین سبب به من نظری فرماید. و من بگویم که شیخ! به من نظری قوی بکن.» و از این نوع سخن مکرّر می‌کرد و می‌رفت.

چون آن جا رسیدند بی‌آنک حضور مبارک شیخ صفیّ‌الدّین را دریابند به حضرت

---

۵۰) ل: ضعیف.
۵۱) ل: نفسم؛ ق: نعیما.
۵۲) چ: ترحال.
۵۳) هـ، ل، ق، چ: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.
۵۴) ق: ندارد.
۵۵) قرآن، بقره: ۱۵۶.
۵۶) هـ، ش، ق، چ: <و در دامن کوه لبنان مزار و مرقدش ساختند و دفن کردند>.
۵۷) ق: فغربت.

شیخ زاهد رسیدند. چون عثمان الیاسان در آستان خلوت شیخ زاهد آمد، حالی از پای درافتاد و بیخود شد. از آنجاش برداشتند و برون آوردند. چون به خود بازآمد به خدمت شیخ صفیّ‌الدّین آمدند. در حال که شیخ صفیّ‌الدّین را نظر درو آمد فرمود: «چون به چنان محقّر چیزی از برای شیخ آوردن چیزی درخور آرند، لاجرم چنان از خود روند و چون چنان گویند، چنین بینند.»

شعر [۲۲ ب]

چیست دنیا که از آن تحفه به جانان آرند　　　نسزد تحفه که در عشق کم از جان آرند

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ صفیّ‌الدّین قُدِّسَ سِرُّهُ، پیش از آنک به شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، رسد هر وقت که شیربرنج و انجیر بخوردی خون برآوردی و رنج عظیم به وی طاری شدی. و این معنی معوّد و مکرّر گشتی تا بالضروره ترک این هر دو کرد و دیگر نمی‌خورد. تا به وقتی که به حضرت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، رسیده بود معلوم کرد که مرشد الاقطاب و المحققّین سیدجمال‌الدّین، تَغَمَّدَ اللهُ بِغُفْرٰانِهِ وَ رِضْوٰانِهِ، شیربرنج و انجیر دوست می‌داشتی و چون سیّد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به عالم بقا رحلت کرد شیخ زاهد هر دو را بر خود حرام کرده است و دیگر نخورده است. و چون اتحاد روحی میان شیخ و شیخ زاهد، قُدِّسَ رَوْحَهُمٰا، در سوابق ازلی بوده است، لاجرم موافقت صوری باختیار و بی‌اختیار ضروری به ظهور آمده است.

شعر

یک سر موی مرا در همهٔ اعضا نیست　　　که خلاف تو توان کرد تصوّر سر موی
همگی بود و وجود و عدمم روبـاتست　　　همگی روی مرا قبله تویی از همه روی

و همچنان شیخ زاهد خربزه و انار دوست می‌داشت. بعد از عروج روح مقدّس او به عالم بقا، شیخ صفیّ‌الدّین نیز ترک تناول خربزه و انار کرد بر موافقت شیخ زاهد که ترک شیربرنج و انجیر بعد از سیدجمال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، کرده بود. و در این معنی مدّت مدید برآمد که شیخ صفیّ‌الدّین انار و خربزه نمی‌خورد، تا اتّفاقاً شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، مرضی طاری شد و اطبّا بالاتّفاق انار فرمودند که شیخ تناول فرماید و اجماع بر آن کردند. شیخ خلاف عهد که کرده بود نمی‌کرد و نمی‌خورد. شیخ زاهد را دید که ناری پاره کرده بر دست مبارک داشت و پیش وی آورد و فرمود: «از برای خاطر من بخور.» شیخ به حسب اشارت

شیخ زاهد بخورد.

شعر

لطف مهرش راحتی دارد که درمـان بـخشدم　　　　بوی‌دست دوست دارد، لاجرم جان بـخشدم

باز اتّفاقاً شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، مرضی دیگر طاری شد. اطبا باتّفاق خربزه فـرمودند جهت مداوات. و شیخ همچنان به سبب عهد <که کرده بود>[58] نمی‌خورد. باز شیخ زاهد را دید که خربزه‌ای بریده بر دست مبارک گرفته پیش شیخ آوردی و شفاعت کردی که «از برای دل من بخور.» و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بخوردی.

شعر

دوست بـــیمار[59] دلم داد دوای دل مــــن　　　　گفتم[60] عهدم مشکـن، گـفت بـرای دل مـن

غایت اتحاد روحی میان شیخ صفیّ‌الدّین و شیخ زاهد در نهایت کمال بود. حال به مثابتی بود که هر وقت که شیخ را از حضرت شیخ زاهد به صورتْ دوری بودی و مسافت در میان، هر وقت که شیخ زاهد را عارضهٔ مرضی طاری شدی شیخ صفیّ‌الدّین را نـیز هـمان مرض طاری شدی. اگر شیخ زاهد را تب بودی او را نیز تب بودی و اگر صداع، صداع، و علی هذا هر عارضه‌ای که او را واقع شدی این را نیز واقع شدی و اگر به حضور بودی و شیخ صفیّ‌الدّین به تمریض شیخ زاهد مشغول بودی، چنان نبودی.

شعر

اَنـامُنْذُ[61] حَـدَّثْتَ بِـالْعِلَّةِ فِـی جَـهْدٍ طَـوِیلٍ　　　　اِنَّـــنِی اُزْرِیکَ نَـــفْسِی یَـــا عَـلِیلاً مِنْ عَـلِیلٍ

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از خدمت شیخ زاهد، قَدَّسَ رُوحَهُ، می‌آمد و شب بیگاه بود که به اردبیل رسید و در مسجدی ـ که مشهور است به شیخ عالم ربانی عبدالملک، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که مزار متبرک او را پنجره در مسجد است ـ نزول کرد که شب در آن مسجد بسر برد. گرسنگی بر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، غالب بود. مؤذّن مسجد در حال شیخ عبدالملک را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در خواب دید که فرمود: «مهمان عـزیزم رسـیده

۵۸) ص: ندارد.

۵۹) هـ، ق: تیمار.

۶۰) هـ، ل، ش، ق: گفت.

۶۱) ص، ل: اَنَامُذْ.

است. برخیز و از برای او طعامی ترتیب کن.» مؤذّن از خواب درآمد. فکر کرد که چه باشد. باز بخفت. باز شیخ عبدالملک را دید و گفت: «برخیز از برای مهمان عزیز من طعامی بساز.» باز مؤذّن از خواب درآمد و فکر کرد که این خواب را اصلی باشد یا نه، باز [۲۳ الف] در خواب رفت. باز شیخ عبدالملک را دید که بانگ به هیبت بر وی زد که: «نمی‌گویم که برخیز و از برای مهمان عزیزم طعامی ترتیب کن؟» مؤذّن گفت: «شیخ! چیزی ندارم.» شیخ عبدالملک در جوابش گفت: «بلی، آنک برنج در سبو و عسل در بستو داری و سینهٔ گوسفند و دنبال بز قدید کرده داری، چیزی بساز از برای مهمان من.»

مؤذّن از خواب درآمد با خود گفت «همان نشان راست است. باری به مسجد روم و باز دانم که مهمان هست یا نه» چون به مسجد آمد شیخ را دید در آن شب در مسجد نشسته. مؤذّن آغاز کرد و عذری دروغ می‌خواست که «چیزی ندارم و بیگاه است» شیخ فرمود: «بلی آنچه شیخ عبدالملک در خواب با تو گفت داری.» مؤذّن از این حال متعجّب شد و حال به خانه رفت و طعامی بساخت و به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آورد.

شعر

در شبستان وصالم محرمی	هر شبی آید به مهمانم دمی
ماحَضَر را دم ز جان باید زدن	زانک جز جان[۶۲] در نگنجد همدمی

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، در اوّل حال که به حضرت شیخ زاهد، قَدَّسَ رُوحَهُ، آمد و شد می‌کردی، هرگز سوار نمی‌شدی بلک پیاده می‌رفتی و می‌آمدی و جماعت سواران که با وی بودندی اسبان را به سرعت عظیم می‌راندندی و به گرد نعلین مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نمی‌رسیدندی.

شعر

آن پیاده رو که گردش برق بود	تاج فرق از شهسواران می‌ربود

تا آن گاه که شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحَهُ، فرمود: «صفی، حق تعالی تو را سوار گردانید، سوار شو.» و بر اسب ظاهرش نیز سوار گردانید.

---

۶۲) ق: درجان.

شعر

بر براق کام چون گشتی سوار　　پایْ اکنون در رکاب همّت آر

حکایت[۶۳]: دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت از شیخ سئوال کردم که: «بابا احوال قدم نوعی دیگر است، چون بود که سواران[۶۴] به تو نمی‌رسیدند؟» فرمود که: «طی زمین باشد که حق تعالی در میان اقدام او مثل جریان آب مطوی گرداند تا چون پای بر سر آن نهند و بگذرند باز به حالت اوّل بازآید و کسانی را که متعاقب باشد مسافت دور باشد.»

شعر

چون طیّ بساط خاک کردیم　　منزل به جهان پاک کردیم

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ صفیّ‌الدّین را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در اوایل حال حدّت نظر چنان بودی که به هر که نظر فرمودی وی را بربودی و مقیّد گردانیدی و حال او دگرگونه شدی و بگردیدی. روزی در مزار **گنجه بکول** ـ که یکی از مزار مشهور است در اردبیل ـ نشسته بود. سیّدالخلفا خواجه افضل سراوی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بر در گنجه بکول می‌گذشت که به باغ اخی احمدشاه می‌رفت و حال آنک خواجه افضل در زیّ سپاهیان بود که پدرش خواجه محمود در اردبیل ملک و علمدار بود.

چون شیخ را نظر بر وی افتاد و او شیخ را بدید در حالْ همچنان بر راه مقیّد شد. نه مجال رفتن داشت و نه مجال رجوع، و هیچ نمی‌دانست که حال وی چیست و گرفتار کیست. گاه قدمی چند پیشتر رفتی مجال رفتن نداشتی و باز می‌گردیدی و در شیخ نظر می‌کردی <و گاه مراجعت می‌کردی>[۶۵] و نزدیک پول می‌رسیدی، بازْ باز می‌گردیدی و در شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نظر می‌کردی.

شعر

زلف او دامگه کام دل است　　روی او قبلهٔ آرام[۶۶] دل است

۶۳) ق، چ: مطالب بعدی دنبالهٔ حکایت قبلی است.
۶۴) ص: سوران.
۶۵) ص: ندارد.
۶۶) چ: قبله و آرام.

عاقبت چون بدانست که مرغ دلش گرفتار کدام دام شده است، بیامد و از دست و پای مبارک شیخ دانهٔ کام خود به دستبوس و پایبوس برچید و توبه کرد و از پدر عملدار <خود را>[67] اعتزال گرفت و به کار مشغول شد تا کارش بدانجا که رسید و متعیّن وقت شد و شرف خلافت شیخ یافت.

شعر

هر که او پابستِ دام ما شود　　بی‌گمان کارش به کام ما شود
توسن نفس از هوا باز آورد　　در ریاضتگاه رام[68] ما شود

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت بهاءالدّین زکریا بسطامی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، روزی در بسطام در مسجد رفت. شیخ زاهد را دید، قُدِّسَ رُوحُهُ، در آن مسجد نشسته. او را ندانست، لیکن وضع و هیئات بس خوش دید و صورت مطهّر و شخصی منوّر. به وی رغبت نمود. از وی پرسید: «چه کسی، و از کجایی؟» گفت که: «من شیخ زاهد ابراهیم‌ام.» گفت: «از کجایی؟» گفت: «از گیلان.» گفت: «تو را کجا جویم؟» فرمود که: «به اردبیل بیا و از آن جا به گیلان اصفهبدی و از شیخ صفیّ‌الدّین اردبیلی نشان بپرس.» و توبه و تلقینش بداد. زکریا را داعیهٔ[69] شوق و نایرهٔ عشق در صمیم جان و جنان افتاد و روی به جانب اردبیل نهاد.

شعر

تا دلم عشق تو بر آتش نهاد　　جانم اندر سوزش سودا فتاد
گردنم در چنبر شوقت کشید　　ناوک درد تو بر جانم گشاد

و چون به اردبیل به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برسید نشان شیخ زاهد پرسید و از آن جا به حضرت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، رفت و تجدید توبه و تلقین کرد و به کار مشغول شد. شیخ زاهد او را به شیخ صفیّ‌الدّین سپرد و فرمود که «از آنِ تو باشد و خدمت تو کند و صیدش از برای تو کرده‌ام.»

و بهاءالدّین زکریا به وظایف خود و خدمت شیخ صفیّ‌الدّین مشغول شد و مدّتی بر این بگذشت که ریاضت قوی بر خود بنهاد، چنانک قطعاً حیوانی به نفس خود نمی‌داد،

۶۷) از اضافات «ص» است.
۶۸) ق: دام.
۶۹) ق: دایره.

بلک رشته‌ای بی‌روغن به سرکه خلط می‌کرد و می‌خورد و دست از مجموع مطعوم بداشت و غذا بیش از این نداشت، و معامله‌ای بلند یافت، عاقبت بیمار شد و در آن مرض شیخ صفیّ‌الدّین را، قُدِّسَ سِرُّهُ، طلب کرد. شیخ با اصحاب به عیادت او رفت. بر بالین وی نشست. او در غلبات حال و وقت مغلوب تسلیم شد. اصحاب حاضر بر وی رقّت نمودند و چنانک عادت این طایفه است که در مثل چنین وقتی سماع و رقّت نمایند شیخ، قَدَّسَ سِرُّهُ، بیتی چند می‌خواند، و از آن جمله این بیت بود:

شعر

جرعه‌ای از میِ وحدت به مذاقم برسید　　　بازگردید از آن لحظه حیاتم به وجود

و پیره اسحق باقلانی پای بهاءالدّین زکریا در کنار داشت. چون شیخ این بیت بخواند، پای او در کنار پیره اسحق به حرکت درآمد و اندک‌اندک حرکتش بالا و زیاده می‌شد تا چشم بازکرد و بازنشست. شیخ فرمود: «زکریا کجا بودی؟» گفت: «در جایی بس خوب و زیبا.»

شعر

در عالم جان به کوی جانان بودم　　　بر خوان وصال دوستْ مهمان بودم

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «از آن جا چون آمدی؟» گفت: «توأم باز آوردی.» شیخ گفت: «خواهی که باز آن جا روی؟» گفت: «چون آمدم، حالی نه.»

و یکچند در این معنی بگذشت تا روزی بهاءالدّین زکریا به حضرت شیخ‌صفیّ‌الدّین آمد و گفت: «میخواهم که به آب گرم روم که در صَفح کوه **سبلان** (۳۰) است.» شیخ اجازه داد و گفت: «می‌خواهم که بر اسب چیپر[۷۰] شیخ نشینم». و این اسب به غیر از آنک مطیع شیخ بودی دیگر رام و مطیع کسی دیگر نشدی و دیگری را مجال نمی‌دادی. گفتند: «بر اسب دیگر نیکو بنشین.» بهاءالدّین زکریا گفت: «البتّه بر این اسب نشینم که خوش رفتار است.» چون در مبالغه افراط نمود، شیخ فرمود: «بنشین.» چون روانه شد، شیخ فرمود: «زکریا نیز رفت و اسب نیز.»

بهاءالدّین زکریا سه روز آن جا در آب گرم نشست. روز سیّم سر به سنگی بازگذاشت و گفت اصحاب سفر خواهم کردن حالی، و والدهٔ شیخ را دیدم که اسب سپید بیاورد و مرا گفت: «برخیز و سوار شو بیا که حضرت تو را می‌خواند.» این بگفت و از آب بالا رفت و بر آن

۷۰) ل: خبیث.

تخته که بر کنار آب است <که بر آن جا نماز می‌گذاردند>[۷۱] و جامه درپوشید. حالی که جامه در پوشید جان تسلیم کرد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بفرمود تا او را از آن جایگاه بیاوردند و نزدیک مرقد والدهٔ شیخ دفن کردند.

شعر

خوش بود عاشق که جان افشان بود　　　روز عید وصال او قربان بود.[۲۴ الف]

حکایت[۷۲]: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت چون شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، به آب گرم کوه سبلان آمده بود و شیخ صفیّ‌الدّین روزبروز جهت شیخ زاهد <و مهمانان از مأکولات و توشه می‌فرستاد>[۷۳]، <و لحظه‌بلحظه در تکاپوی و تهیّهٔ اسباب مشغول می‌بود>[۷۴] مگر روزی چهارپایی می‌خواست که بر عادت روانه گرداند. محمّد نامی بود در دیه کلخوران که نسبت خویشی با شیخ داشت. و او را پنج سر درازگوش بود. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درازگوشی از این می‌خواست که به آب گرم فرستد. محمّد نداد. شیخ گفت: «خرت بمیراد.» هر پنج خر او در آن روز بمردند. و بعد از آن هر چند که جهد می‌کرد و می‌خرید می‌مرد، و در خانهٔ او درازگوش هرگز پایدار نشد. و این مرد را لقبْ **خرمرده** شد و این لقب باقی ماند.

شعر

خر مرده دگر هیچ خر خویش نراند　　　افسار لقب بر سر او باقی بماند

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی سلطان غازان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، ملک احمد اصفهبد گیلان را بگرفت و در قید کشید. از شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، التماس شفاعت کردند. شیخ زاهد، شیخ صفیّ‌الدّین را و فرزند خود جمال‌الدّین علی را به شفاعت بفرستاد به او جان (۳۱). پادشاه غازان شفاعت قبول کرد و التماس مبذول داشت و ملک احمد را از قید بگذاشت. اتّفاقاً در آن وقت شیخ نامی ـ که اسم مجرّد و رسم مفرد بر خود راست کرده

۷۱) هـ، ش، ق: <بر آن جا نماز گذارد>؛ چ: <و بر آن جا نماز گذارند>.
۷۲) چ: مطالب بعدی دنبالهٔ حکایت قبلی است.
۷۳) هـ، ق: <و مهمانان او توشه می‌فرستاد>.
۷۴) ص: مطلب بین < > را ندارد.

بود ـ <در اردو بود>[۷۵] و امیر قتلغشاه که عمدهٔ مملکت بود طریقهٔ اعتقاد آن شیخ نام می‌ورزید و جانب او رعایت می‌کرد. و سلطان‌غازان چون مرید شیخ زاهد بود جانب شیخ زاهد می‌داشت. میان سلطان و امیر قتلغشاه در ترجیح معتقدٌ به خود مباحثه رفت و هر یک تفضّل[۷۶] شیخ خود می‌نهاد. سلطان بفرمود تا دعوت عام بسازند و هر کرا نامی باشد حاضر گردانند. دعوتی بس بزرگ بساختند.

غرض سلطان آن بود که شیخ امیر قتلغشاه را و مریدان شیخ زاهد را با وی نماید که طریقهٔ ورع و تقوی کجاست. و چون سفره بکشیدند، سلطان و قتلغشاه برپایْ به خدمت فقرا باستادند و نظاره می‌کردند که کدام است که دست به سفره می‌کشد و کدام است که نمی‌کشد. آن شیخ نام خوش بی‌فکر دست به سفره کرد و به رغبت تمام می‌خورد، و شیخ صفیّ‌الدّین دست باز کشید و به سفره دراز نکرد.

شعر

آن دست که دستگاه تقوی بودی　　　انگشت به مردار کجا آلودی؟

امّا شیخزاده جمال‌الدّین علی توهّم کرد که اولٰی آن باشد که جهت خاطر سلطان انگشت بر نان باید نهادن. چون خواست که دست نزدیک سفره بَرَد، شیخ از پنهانْ دست بگرفت و باز کشید. چون سلطان دید که جماعت مریدان شیخ زاهد دست به سفره نمی‌کنند و آن شیخ نام و دیگران خوش می‌خورند، از سر ذوق در رقص رفت و بغلها بگشاد و دست برافشاند و با امیر قتلغشاه گفت: «نظر کن، مریدان شیخ من نمی‌خورند و شیخ تو خوش می‌خورد. و ما مرید و معتقد این جماعت به سبب تقوی و ورع می‌شویم. چون در ایشان ورع و تقوی نباشد و نان ما خورند، فرق میان ما و ایشان چه باشد؟»

شعر

هر که او نان طمع بر نمک شاهان شود　　　شوربختی ست زیانکار کرا دارد سود

آنگاه سلطان غازان قوّالان را طلب فرمود تا سماع کنند. و برتخت نشست و شمشیر برهنه برکنار نهاد و فرمود که «هر که به سماع برخیزد سرش بردارم و بدین شمشیرش به دو پاره دهم کردن.»

۷۵) هـ، ل، ش: ندارد.
۷۶) هـ، ق، چ: تفضیل.

شعر

طُبِعَتْ[77] عَلیٰ شَکْلِ الْحِجٰی اَفْعٰالُهُ ‌ ‌ ‌ ‌ اَمْ اُفْرِغَتْ فِی قٰالِبِ الْاَصْنٰافِ

و قوّالان آغاز کردند و چیزی می‌گفتند و مردم بسیار که آن جا بودند از بیم شمشیر سلطان مجال حرکت نداشتند.

طالبی صاحب وقت را از مریدان شیخ وجدی شد. التفات به سلطان و فرمان نکرد. برخاست و در میدان رفت و سماع کرد. سلطان شمشیر از کنار بینداخت [۲۴ ب] و به گریه دستارچه بر چشم نهاد و می‌گریست، و گفت: «غرض من این بود تا بدانید <آن کس که وقتی و حالتی ندارد از بیم یاساغ جمادآسا زَهرهٔ حرکت ندارد>[78] و آن کس که او را وقتی و حالتی است پیش او سلطان و فرمان و شمشیر در حالت وجد وجودی ندارد.»

سلطان غالب و امیر قتلغشاه مغلوب شد.

شعر

در عالم عشق شاه و سلطان بجوی ‌ ‌ ‌ ‌ در کشور درد حکم و فرمان بجوی
آن را که به کَوْن سر فرو می‌ناید ‌ ‌ ‌ ‌ بازیچهٔ نقشهای دوران بجوی

حکایت: ملک‌الخلفا نظام‌الدّین عبدالملک سراوی[79]، زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، گفت عجوزه‌ای بیامد و در قدم شیخ زاهد، قَدَّسَ اللّٰهُ رُوحَهُ، افتاد و فریاد کرد که: «شیخ! از برای خدایْ به فریادرس که پسری جوانی دارم و ماری به حلق او فرورفته است و در اندرون او جای گرفته، و هر گاه در اندرون او حرکت می‌کند پسرم از شدّت وَجَع آن در اضطراب می‌آید، چنانک اگر دست در درخت کوچک می‌زند برمی‌کند.»

شیخ زاهد به شیخ صفیّ‌الدّین اشارت فرمود که «صفی، برو و فاتحه و آیةالکرسی بخوان و نفس به حلق آن جوان فروکن و بگوکه شیخ زاهد می‌گوید این جوان را خلاص کن.» شیخ صفیّ‌الدّین برفت و فاتحه و آیةالکرسی بخواند و نفس به حلق آن جوان فرو کرد و گفت: «شیخ زاهد می‌گوید که این جوان را رها کن.» حالی ماری سیاه از حلق او برآمد و روان شد و او خلاص یافت.

---

۷۷) ص: طبعت.

۷۸) ق: مطلب بین < > را ندارد.

۷۹) چ: سرابی.

شعر

خـلاص ظـاهر و بـاطن ز اژدهـای هـوا　　　بـه بـوی لطـف نسـیمی از آن نـفس بـاشد

حکایت: پیره حاجی اقمیونی گفت که از پیره عجب فرگوشی ـ که دیـهی است از دیهای سراو ـ شنیدم که او گفت نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خدمت شیخ زاهد به گشتاسفی می‌رفت و خواجه افضل سراوی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در خـدمت شـیخ بـود. در راه شـبانی را دیدند که خفته بود و کاسهٔ دله ما[۸۰] پیش نهاده. شیخ و جماعت به وی بگـذشتند. چشـم بختش در خواب بود و از این سعادت غافل. مردی در آخُر بود و شبان را بیدار کرد و گفت: «چرا زیارت شیخ نکردی؟» شبان گفت: «خبر نداشتم.» پس به استعجال تمام از سر اعتقاد آن کاسهٔ دله ما برداشت و در عقب شیخ روان شد و زیارت کرد و آن کاسهٔ دله ما پیش آورد، و چون در تمیز و نظافت لایق حوصلهٔ شیخ نبود تناول نفرمود امّا شبان را به دعا محازاة[۸۱] کرد.

بعد از مرور مدّتی[۸۲] روزی به وقت اشراق شیخ مراقب نشسته بود و آفتاب طلوع کرد و ساعتی برآمد و شیخ همچنان مراقب می‌بود تا بسیاری، آنگاه سر مبارک برداشت و فرمود که: «بپرسید که کجا بودی؟» گفتند: «شیخ فرمایند.» فرمود: «آن شبان را به یاد دارید که در عقب ما بدوید به اعتقاد و کاسهٔ دله ما بیاورد؟» گفتند: «بلی.» فرمود که: «در این وقت آن شبان از دنیا درگذشت و او را به دوزخ بردند. حق آن اعتقاد صافی دامنگیر من شد. رفتم و او را در دَرَکهٔ زَمْهَریر یافتم. از حق تعالی وی را درخواستم. حق تعالی او را اخلاص کرد و از آنجاش بیرون آورد.»

شعر

دســـــتگیری آورد بـــاز آن قـــدم[۸۳]　　　کـــاندرین ره از ســـر صـــدقی نـــهند

حکایت: پیره احمد پرنیقی گرمرودی گفت از مولانا سراج‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ،

---

۸۰) هـ: دلمه.

۸۱) ل: مجازات.

۸۲) ق: بعد از امروز مدّتی.

۸۳) ل، ق: دستگیری آورد یاران قدم.

شنیدم گفت از پدر خود حاجی‌حسین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، شنیدم که او گفت در حضور شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، می‌رفتم به خدمت شیخ زاهد. در راه برزیگری را دیدم که به کار بود. چون ما را دید، گفت: «سطبر گرد نان به برنج خواستن می‌روند.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون بشنید و دید که بر طایفهٔ متصوّفه اهانت می‌کنند و به نظر خواری می‌نگرند، غیرت فرموده گفت: «دروغگو، فروریزاد.» در حال آن مرد را دست و پا و مجموع مفاصل از هم جدا شد و به جایی فرو ریزید.

«مَقْتَلُ[84] الرَّجُلِ بَیْنَ فَکَّیْهِ»

< ما گفتیم: «شیخ، شفقتی بر این مسکین کن.» فرمود: «چون اختیار از دست رفت چه فایده.» >[85]

شعر

اِنَّ الْکَواکِبَ اِنْ خالَفْتَهُ سَحَراً   فَاِنَّها فِی ابْتِلاجِ الْصُّبْحِ تَنْکَدِرُ
وَ اِنْ غَطَتْهُ[86] السَّمٰواتِ الْعُلیٰ اَصِلاً   فَاِنَّها حِینَ یُغْشِی اللَّیْلُ تَنْفَطِرُ [۲۵الف]

حکایت: پیره‌احمد گفت از حاجی حسن[87] شنیدم گفت نوبتی با شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به حضرت شیخ زاهد می‌رفتم، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، در کشتی نشسته بودیم. ناگاه باد مخالف بخلاف مراد برآمد و دریا به تموّج درآمد و کشتی به مغرق رسید و امید به یأس کشید. گفتم: «شیخ از برای خدا مددکن که غرق خواهیم شدن.» شیخ فرمود: «تو دعا کن که حاجی و عالمی.» گفتم: «از برای خدا شیخ مدد کن که غرق خواهیم شدن؛ که وقت مدد است.» شیخم، قَدَّسَ‌سِرَّهُ، دست مبارک بر ران زد و به دریا گفت: «ساکن باش.» درحال آن باد و موج ساکن شدند و دریا بیارامید و ما به سلامت بگذشتیم.

شعر

درین دریای بی‌پایان که پایانی نمی‌یابی   ازینسان دستگیری را به دست آورْد می‌باید

۸۴) هـ، ل، ق: مقتال.
۸۵) هـ، ل، ق، ش: مطلب بین < > قبل از جملهٔ عربی فوق آمده است.
۸۶) ص، ل، ش: و ان عظمة؛ ق، چ: و ان عصمة.
۸۷) ص: حاجی؛ ق: حاجی حسین.

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت حاجی آملی که نسبت مریدی خود به شیخ صدرالدّین حموی می‌کرد و در تبریز گوشه‌ای داشت و در گوشهٔ تشیّخ دعوی بزرگی کردی،

شعر

همچون نی بوریا به ظاهر بسته ده جا کمر دعوی و باطن همه هیچ

اصفهبد گیلان رکن‌الدّین احمد را چون با شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، در قواعد عقاید تزلزل می‌بود و طریق نفاق می‌سپرد و در تشهیر و توقیر حاجی آملی مبالغه می‌کرد و می‌خواست که وی را به روی شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، برکشد، مصرع:

«غدیری بحر گوهردارِ سازد»

ملازمان شیخ زاهد به شیخ زاهد گفتند که: «شیخ، از این حاجی آملی بسی ملامت یابیم. سزای وی دادن واجب می‌کند، چون دعوی باطل در حال خود می‌کند.» شیخ زاهد فرمود: «چون صوفیان را حالی پیش آید توّجه با حضرت حق تعالی کنند.» پس بفرمود تا شیخ صفیّ‌الدّین و مریدی چند متوجّه شدند و مراقبت پیش گرفتند.

بعد از یک دو شب شیخ صفیّ‌الدّین در عرض حال دید که بر گریوهٔ هیران بودی که راه و گریوهٔ گیلان است. حاجی آملی را دید که از شعب کوه به فراز متوجّه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌آید. چون نزدیک آمدی شیخ نظر فرمودی وی را بر صورت شیری دیدی <که می‌آمدی. چون نزدیکتر شدی نظر می‌کردی وی را بر صورت گرگی دیدی با مویهای زشت کریه منظر، و شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، تَبَری >[88] در دست مبارک بودی. آن تبر را به تیغ بر وی می‌زدی. مؤثّر نمی‌شدی و او از آن متأثر نمی‌گشتی و زخمی و زحمتی نمی‌رسیدی. ناگه شیخ زاهد را می‌دیدی که بیامدی و فرمودی: «صفی، پشت تبر بزن.» شیخ صفیّ‌الدّین پشت تبر را باز می‌گردانیدی و بر ساق وی می‌زدی، همچنانک بستوِی ماست شکسته می‌شدی و چیزی سپید بر زمین می‌ریختی و پراکنده می‌شدی در غایت نتن، چنانک شیخ از نَتْن آن بیخود می‌شدی.

و همچنان چون از خواب بیدار شد بیخود بود و تا روز همچنان بود. چون روز شد شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، پرسید: «صفی کجاست؟ عجب که هنری نکرده است.» شیخ را طلب کرد. چون به خدمت شیخ زاهد رسید، فرمود: «هان صفی، هنر کرده‌ای؟» شیخ گفت:

۸۸) ق: مطلب بین < > را ندارد.

«خداوند، هنرْ هنرِ تست و هنرْ تو کردی.» و احوال را کمافی‌الواقع چنانک واقع شده بود [بگفت]. و آن نَتْن در دماغ مبارکش باقی بود.

اتّفاقاً حاجی آملی در آن وقت از گیلان به تبریز می‌رفت. در گریوهٔ سراو جمعی از حرامیان وی را تاراج کردند و هر چه داشت به غارت ببرند. چون به تبریز رسید بیرون دروازهٔ ری می‌رفت. قضاءالله دو کس را از اوباش و رُنُود با همدیگر خصومت بود. یکی از آن میان کاردی از نیام برکشید که بر آن دیگر زند. حاجی آملی همچنان بر سر چهارپا در میان میانجی رفت. آن کس کارد بزد، به غلط بر ساق حاجی آملی افتاد؛ به همان مقام که در واقعهٔ تبرشیخ افتاده بود. حالی از آن چهار پا درافتاد و درگذشت.

شعر

مٰاذٰا تَرَوْنَ عٰاشَ مِنْ اَمَدٍ مَتٰی اَعِیشُ اَنٰا وَ السَّهْمُ فِی کَبِدِی

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گفت [۲۵ ب] حاجی حسن نامی خلخالی بود، لیکن به ابهر نشستی، مگر روزی در فالیز خربزه با جمعی به مباسطت و بازی مشغول بودند. یکی خربزهٔ خام نارسیده بزد و بر گوش حاجی حسن آمد، قَضاءَالله وَ قَدَره گوشش کر شد، و از این معنی مدتها برآمد و علاج گوشش فایده نداشت و گوشش شنوا نمی‌شد.

شعر

در گوشهٔ حکم اقتضاهای قضا در گوشِ لهو[۸۹] گوشش اندر سر شد

عاقبت بعد از مدّتی حضرت رسالت را، صَلَواتُ الله وَ سَلاٰمُهُ عَلَیْهِ، در خواب دید. متغیّر شد و پیغمبر، عَلَیْهِ‌السَّلاٰمُ، می‌فرمودی که «شیخ صفی، بیا و بادی برگوش این کس بدم تا شفا یابد.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیامدی و بادی برگوش حاجی حسن دمیدی. ناگاه از گوش او آواز طراقای برآمدی. حاجی حسن از خواب درآمد. گوشش شنوا شده بود و صحّت یافت. بعد از این به مدّتی به حضرت شیخ زاهد آمد و این حالت از اوّل تا آخر تقریر کرد. شیخ زاهد فرمود: «تو صید اویی»، یعنی شیخ صفیّ‌الدّین. آن گاه بعد از مدّتی دیگر به حضرت شیخ صفیّ‌الدّین رسید. شیخ به او گفت: «حاجی حسن، ما را گوش تو در بایست بود.»

---

۸۹) هـ، ق: سهو.

شعر

آن گوش که حق شنیدن اندر یابد　　اندر همه وقت و حال در می‌باید

حکایت: پیره اسمعیل بزّاز گفت نوبتی شیخ به خدمت شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُما، می‌رفت. در هوا[۹۰] گلّه‌ای بط می‌رفت. یکی از آن میان پران بیامد و در پای اسب شیخ افتاد، و از پیش قدم اسب جدا نمی‌شد. مردم او را پیش گلّهٔ بطان دیگر می‌راندند، فایده نمی‌داشت و نمی‌رفت و از پیش قدم مفارقت نمی‌نمود و می‌دوید، چندانک خسته و کوفته شد و بماند، چنانک مجال رفتن نداشت. پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اشارت فرمود تا یکی وی را برداشت.

شعر

در پای سمند دوست سربازیها　　تا طاقت و حال و جان بود می‌باید

حکایت: خواجه عبدالملک سراوی، زیدَتْ بَرَکَتُهُ، روایت کرد از مرحوم سعید خواجه محیی‌الدّین که در زمان شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، در وقتی که شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، در غلیات و جوشش بود، روزی سماع بود و قوّالان چیزی می‌گفتند. شیخ زاهد اشارت کرد که شیخ صفی را ببرید و به آن درخت بازبندید. درختی بود دور از آن جا. شیخ صفیّ‌الدّین را ببردند و به آن درخت به ریسمان سخت بستند. چون قوّالان آغاز کردند آواز به گوش مبارک شیخ برسید، در جنبش آمد. به هر طرف که در وجد میل و حرکت کردی درخت را با خود ببردی، چنانک همهٔ خلق می‌دیدند و تفرّج می‌کردند.

شعر

چو مرغ دل کُند پرواز در شور و طرب سازی　　چهار ارکان افلاک و عمود عرش در جنبد
از آن شورش بشوراند نهال سدره و طوبی　　بساط کوه برخیزد بسیط فرش در جنبد[۹۱]

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گفت نوبتی شیخ در زمان شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، شبی برکنار برنجزار احیا می‌کرد. ناگاه خوکی بیامد که در آن برنجزار می‌رفت. شیخ، قُدِّسَ

۹۰) ص: در راه.
۹۱) هـ، ل، ش، ق: بیت دوم را ندارد.

سِرُّهُ، بانگی بر وی زد. آن خوک هر دو دست بالا نهاده و هر دو پا به زیر داشته همچنان بمرد و خشک شد.

شعر

سگ کجا تاب و توانی آورد　　　پیش قهر صولت شیر افکنی

حکایت: مولانا شمس‌الدّین اقمیونی روایت کرد از پیره بابا عمروجانی که فقیه محمّد سترقی گفت که در زمان شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، خانه می‌ساختند از برای او. شیخ صفیّ‌الدّین گفت به قوّالی که: «چیزی بگو.» قوّال در جواب گفت: «نمی‌توانم گفتن.» بعد از آنْ آن قوّال به هیچ نوع چیزی نتوانست گفتن.

شعر

هر که وی را می‌نسازد بلبلی و گلْستان　　　بوم‌آسا مُدْبرئ بوم و ویرانی سزد

حکایت: مولانا شمس‌الدّین روایت کرد از مولانا احمد سترقی، و او از پدر خود فقیه محمّد که در وقتی که با خدمت [۲۶ الف] شیخ صفیّ‌الدّین به گشتاسفی در خدمت شیخ زاهد بودیم، آن جا پادشاهی بود که به مناهی مشغول می‌بود و شُرب می‌کرد و از اتباع او به صوفیان ملامتی عظیم می‌رسید. تا شبی در خدمت شیخ صفیّ‌الدّین در خلوت او بودیم. بانگ و آواز فُسّاق که به شرب مشغول بودند برآمد، و حال آنک شیخ صفیّ‌الدّین در آن ساعت در وقت و حالت خوش بود. از آن وقت خود باز آمد و از سر غیرت دست برافشاند؛ بنوعی که از آن بر افشاندن پیراهنش بدرید. آن پادشاه همان جا که به مناهی مشغول بود درافتاد و بمرد.

شعر

سِهَامُ الْمَنَايَا رَاشِقَاتٌ فَحُكْمُهُ　　　هُوَالرَّاشِقُ الْمُسْتَهْدِفُ الْمُتَنَصِّلُ [۹۲]

چون بامداد خبر به شیخ زاهد آوردند، شیخ صفیّ‌الدّین را بخواند و گفت: «نیک نرفت. بانصاف آن برو و تغریت بده و <به برادر او برگوی>.[۹۳]

۹۲) ق: بیت عربی را ندارد.

۹۳) ش: <برادر وی را برگوی>؛ ق: <وی رابرادر بگوی>؛ چ: <به برادر برادر بگوی>.

شعر

آتش دل چون شد اندر کار و بارش کارگر   آب چشمی نیز هم در کار آن بدکار کن

حکایت: مولانا خلیل خطیب بوتسر گیلان روایت کرد که نوبتی جمع مردم انبوه به کارگر برنجکاری به خدمت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، آمده بود و در آفتاب گرم به کار مشغول بودند. شیخ زاهد برکنار برنجزار نشسته بود مِیْزَری به دوکس[۹۴] بالای سر مبارکش بگرفتند و از آفتاب سایه می‌کردند.

شعر

ای خوشا آفتاب سایه نشین   پرتو نور او گرفته زمین

و شیخ صفیّ‌الدّین در برنجزار به کار مشغول بود. چون بسیاری کار بکرد و بیرون آمد، مردم گفتند ساعتی استراحت کن که بسیار کار کردی. گفت: «ساعتی آن میزر که سایه می‌کند به من دهید تا من نیز بر سر شیخ زاهد سایه کنم، که این زمان نوبت سایه کردن از آن من است.» میزر بستد و به هر دو دست بالای سر شیخ زاهد بداشت.

شعر

کَاَنَّ نِقَابَهُ غِیَمٌ رَقِیقٌ[۹۵]   یُضِیءُ بِمَنْعِهِ الْبَدْرِ الطُّلُوعَا

باد نرمی برخاست و اطراف آن میزر را حرکت می‌داد و سایه‌ای از آن فرو فتاد که مُسَبِّغ[۹۶] مجموع مردم شد که درکار بودند، چنانک تمامت مردم در سایه می‌بودند و آفتاب بر هیچ کس نمی‌تابید و مردم تفرّج می‌کردند.

شعر

چتر شاهی که برو بود مقدّر ز ازل   سایه‌بان سر این دایرهٔ غبراشد
ز آفتابی که ازین برج سعادت تابید   پرتوی در همه اطراف جهان پیدا شد

حکایت: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب حنوی اردبیلی روایت کرد که نوبتی با

۹۴) هـ: به دوگز.
۹۵) هـ، ل، ش: رفیق؛ ق: دفق.
۹۶) هـ، ق: منبع؛ ل: منیع.

شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، از خدمت شیخ زاهد از خانبلی به استارآباد[97] گیلان می آمدیم و در کشتی نشسته بودیم، و قریب هفتاد آدمی در آن کشتی بودیم. ناگاه صرصرحادثه‌ای صعب برخاست و در دریا تموّج آمد و برف باریدن گرفت و کشتی در مغرق افتاد و همه نومید شدیم. چند کس میزری بالای سر شیخ جهت دفع برف داشته بودیم. چون کار به جان رسید بفریاد به شیخ گفتیم «شیخ، حال ما نمی‌بینی که به چه بد حالی رسید و کشتی در این مغرق به جایی رسید که نمی‌دانیم که کجاییم و راه از کدام جانب است؟» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برخاست و میان مبارک ببست و جب ـ یعنی چوبی که کشتی رانند ـ به دست مبارک بگرفت و فرمود: «همچون برانید.» درحال نظر کردیم، دیدیم که بر ساحل و مرسی کشتی. پس به من گفت:[98] «اردبیلی، بیرون رو.» اولاً من پای بیرون نهادم و بیرون آمدم. آنگاه جماعت تمامت بسلامت بیرون آمد.

شعر

کشتیِ این دل که در دریای ژرف افکنده‌ام[99] — کی شود بی‌یاد امر و اختیار ما روان
باشدش مجری و مرسی لجّه و جودی زما — باشدش توفیق ما هم لنگر و هم بادبان

حکایت: هم حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که به وقتی که شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، شیخ صفیّ‌الدّین را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به مراغه فرستاده بود در مراغه عارف نامی بود و او را دختری در پرده بود در نهایت صباحت.

شعر

بَیْضاءُ لَمْ تَقْرَبْها شَمْسُ الْضُّحٰی — عَذْراءُ لَمْ تَطْمِثْ وَ لَمْ تَتَزَوَّجْ

آن دختر را [۲۶ ب] به حبالهٔ نکاح نامزد شیخ کردند و در نکاح شیخ آوردند. شیخ را وقت مراجعت بود و هوس حضور مبارک شیخ زاهد نایرهٔ عشق او برافروخت و عزیمت کرد. کسی بفرستاد که دختر را تسلیم کنند. عارف گفت به جواب که: «بیست روز مهلت می‌خواهم که شیخ توقّف فرماید تا تسلیم کنم.»

---

۹۷) هـ ، ق: استرآباد.

۹۸) هـ ، ل، ش، ق، چ: پس فرمود.

۹۹) هـ ، ل، ش، ق: در دریای ژرف حکم ماست؛ چ: در دریای حکم ژرف ماست.

شعر

بــختش چــو نــداد دولتِ روزِ مــراد[100] از دست، چـــنین گـــنج بــه نــادانــی داد

شیخ[101]، قُدِّسَ سِرُّهُ، به جواب فرمود: «بیست سال مهلت دادم. و چون جان من به حضور مبارک شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، پرواز کرده است چشم من از برای شما به کار نیاید.» و حالی قدم در رکاب آورد و مراجعت کرد و به مولانا عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت: «ترک وی کردم <و تسریح وی کردم>[102] بعد از مدّتی جوانی خطبهٔ او کرد و به وی عقد کردند. هنوز به هم نارسیده آن دختر و آن جوان و عارف و اهل و عیال او جمله بمردند و بر افتادند.

شعر

قَـــضَی اللهُ اَمْـــرًا وَ جَـــفَّ الْـــقَلَمُ وَ فِـــیمَا قَـــضٰی رَبُّـــنَا مَـــا ظَـــلَم

حکایت: پیره موسی قره‌سقلی روایت کرد از پیره محمّد داروری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که شیخ زاهد را، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، مُسْتَرخی[103] بود که به وقتی که عمارت آن بایستی کردن سی مرد در کار بودی تا عمارت آن کنند ـ و هر نوبت گاوی از برای آن سی کس بکشتندی، تا عمارت کردندی. نوبتی گاو بکشتند و اسباب آن بساختند که بامداد آن سی کس به عمارت کردن روند و نماز خفتنی شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، میان جماعت به کلمات مشغول بود.

شیخ صفیّ‌الدّین بیل برداشت و تنها بدان مسترخ رفت که رسم و سامان عمارت کردن پیدا کند. و در کار استاد مشغول شد. به یک ساعت نجومی شیخ زاهد هنوز در کلمات بود. بیل از دست بینداخت. آواز افتادن بیل به سمع مبارک شیخ زاهد رسید، فرمود: «صفی، کار تمام کردی؟» گفت: «بلی.» شیخ زاهد گفت: «یعنی تو تمام کردی که بیل انداختی؟» بامداد مردم چون کار تمام دیدند اسباب آن را به دعوت بساختند و به طالبان دادند.

شعر

کار دل چون ساخت، کارگاں برو آسان بود خـــطّهٔ غبرا به زیـر حکـم او یکسان بـود

---

۱۰۰) هـ، ق: بختش چو بداد دولت و روز مراد.

۱۰۱) ق: مطالب بعدی به عنوان حکایت جداگانه‌ای آمده است.

۱۰۲) ل: ندارد؛ هـ، ش، ق، چ: <و تسریح او کرد>.

۱۰۳) هـ، ل، ش، ق: سترخی؛ چ: استرخی.

فصل هشتم

در ذکر استخلاف شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، شیخ صفیّ‌الدّین را قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، و اجازهٔ توبه و تلقین او

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت چون شیخ زاهد آثار انوار جهانگیری و آثار جلوهٔ ارشاد در حیات شیخ صفیّ‌الدّین واضح و لایح دید، کلّی همّت و همگی نَهْمَت بر استعلای لوای رتبت او به تربیت مردم مصروف گردانید و عرض سجّاده و تلقین دادن بر وی می‌فرمود و او تواضع در قبول می‌نمود. اتّفاقاً در آن وقت از مراغه جمعی دعوت شیخ زاهد کردند و به طلب آمدند تا بدانجا رود و ارشاد و تربیت خلایق کند. و چون شیخ زاهد را اتّفاق به مراغه رفتن نیفتاد اشارت به شیخ صفیّ‌الدّین فرمود که: «تو را قایم مقام من می‌باید شدن و به عوض من به مراغه رفتن و تربیت خلایق کردن.» شیخ صفیّ‌الدّین گفت: «یتیم روستایی‌ام. من از کجا و تربیت خلق از کجا؟ راه من و مقصد من تاعتبهٔ شیخ بیش نیست.»

شعر

فَمالي اِلاّ قَرْعُ بابَکَ جبلَةً[1]	وَ مالي اِلاّ نَحْوَدارِکَ حِجَّتی[2]

شیخ زاهد فرمود: «صفی، حق تعالی تو را به خلق نمود و فرمان حق تعالی چنین است که تو را آن جا می‌باید رفتن.»

---

۱) ل: قبله؛ چ: حجة.
۲) هـ، ق: بیت عربی را ندارد.

شعر

وَاَصْبَحْتُ مَعْشُوقَ الْقُلُوبِ بِاَسْرِهٰا   وَ مٰا ذَرَّةٌ لِلْكَوْنِ اِلاّٰ لَهُ قَلْبٌ

شیخ صفیّ‌الدّین گفت: «من چیزی نمی‌دانم و آن جا مردم دانشمند باشند و من با ایشان بحثی ندانم کردن.» شیخ زاهد فرمود: «صفی، چوگان تمامت منافقان شکستم و گوی در پیش تو انداختم. به هر طرف که خواهیْ گوی می‌زن که میدان تراست. مرا نشستن در کنج ممکن بود، تو را ممکن نباشد. به هر طرف که تو را [۲۷ الف] دعوت کنند باید که اجابت کنی <و مردم را دعوت کنی>[۳] و توبه و تلقین بدهی که این رتبت و تربیت و مرتبهٔ ارشادْ حق تعالی به تو داد.»

شعر

شهسوار عرصهٔ میدانِ ملکِ دین تویی   چون به چوگان سعادت گوی دولت برده‌ای

خسرو اقلام دارالملک این معنی تویی   کاین سریر تربیت و این تاج رتبت برده‌ای

پس شیخ صفیّ‌الدّین را به طرف مراغه روانه فرمود.

شعر

هدایت در رکاب او روان شد   سعادت با عنانش همعنان شد

و چون در ولایت اردبیل می‌گذشت گفتند «در دیه پرنیق از ناحیت اردبیل مولانا شمس‌الدّین نامی هست که در نفاق مطلق‌العنان است و بدین صوب هیچ کس از طالبان نمی‌یارد رفتن و آمدن، و از دست تَعَنُّت او که بعد از جراحات‌اللسان به سنگ پا این طایفه می‌کوبد، صواب آن است که <شیخ به طرف ویرمق حرکت کند>[۴] آن کس را نباید دیدن و سخن او شنیدن که مؤدّی با گفتگو گردد.» شیخ فرمود: «اگر به منزل او[۵] راه نگشایم باقی منازل چون گشایم؟» عنان به صوب پرنیق بگردانید و آن جا نزول کرد و در مسجد دیه رفت. بعد از ساعتی مولانا شمس‌الدّین درآمد و سلام نکرد و در محراب رفت و دو رکعت نماز گذارد و بنشست و روی برپیچید و به هیچ گونه سخن او التفات نکرد. بعد از طول مجلس[۶] سئوالات امتحانات آغاز کرد و شیخ جواب بصواب می‌فرمود و او به هر جوابی که بشنیدی

---

۳) ل، ق: ندارد.

۴) هـ، ش، ق: <شیخ به طرف پرنیق حرکت نفرماید>.

۵) هـ، ل، ش، چ: به منزل اوّل.

۶) ص: مسجد.

قدری به ادب بازپس خزیدی، تا چنانک از آن بالانشینی به نشیب تواضع رسید.

شعر

مرغ وحشی عاقبت آید به دام   صید توسن هم شود ناکام رام

شیخ فرمود: «مولانا، خلوتی کن تا سخنی چند، که به خلوت توان گفتن و شیندن، بشنوی.» مولانا شمس‌الدّین خلوتی بساخت و شیخ را به خانه برد و دعوت کرد.

شعر

آفتابش چون درون خانه رفت   باطنش نور هدایت باز یافت

و چون افعال این طایفه بدید و اقوال بشنید توبه کرد و نفاقش به وفاق مبدّل شد و به کارش مشغول گشت، و صاحب وقت و معاملهٔ عالی و کرامات ظاهر شد و کارش به جایی رسید که چون در بغداد وفات یافت، حالةالدفن شیخ صفیّ‌الدّین بر سر قبر او استاده بود. چون وی را دفن کردند و آوازی شنید که «هذا ولیّ الله، هذا ولیّ الله».

شعر

نوری که به مهتاب ولایت دادند   از سایهٔ ارباب ولایت دادند

چون شیخ صفیّ‌الدّین به طرف سراو و گرمرود و هشترود[7] رسید بعضی از مردم [را] دید در غمرات ضلالت و ظلمات جهالت مُنْغَمِس و در هوای نفس مُهَوَّس. بعضی دعوی شیخ محمّد کججی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، می‌کردند لیکن از جادّهٔ استقامت او منحرف شده بودند و در تیه بدعت حیران شده و بعضی مریدی علی نماوردی می‌کردند و در وادی ضلالت سرگردان مانده و زن و مردْ حجاب محرمیت و حرمت شرعی از میان برداشته و ضلالت و بدعت را درویشی و سنّت پنداشته و در سماع زن و مرد با همدیگر هم رقص شده و از برای یکدیگر در سجود آمده به ظاهر ارباب طیالسه[8] و به باطن از اصحاب ابالسه.

شعر

آراسته جامه‌ها چو گور کفّار[9]   بیرون همه نقش و اندرون ظلمت و نار

شیخ،[10] قُدِّسَ سِرُّهُ، به لطف مواعظه و عنف زواجر و حسن افعال و محاسن اقوال

---

۷) ص: هشته رود.

۸) هـ: طبایسه.

۹) ش: کفتار.

۱۰) ش: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

مردم را تربیت و ارشاد می‌فرمود و طریق مستقیم می‌نمود و مردم بسیار توبه و تلقین می‌گرفتند. و مردم مراغه همچنان قدم در راه خدا نهاده و توبه می‌کردند و تلقین می‌گرفتند.

شعر

آن را که عنایت ازل بود به کار　　　　می‌یافت سعادت وصال رخ یار

و در آن وقت در مراغه کلیسایی بود. از آن جا آواز ناقوس به گوش مبارک شیخ آمد، فرمود: «این چیست؟» گفتند «ناقوس است.» فرمود: «ایشان چیزی فرو کوفتند، ما نیز چیزی فرو کوبیم.» بعد از سه روز ایلچی بیامد [۲۷ ب] و جاثلیق آن دیر را به قتل آوردند و جمعهٔ آینده نماز را در آن جا گذاردند.

شعر

اَیَّدْتَ دِینَ الْهاشِمِیِّ فَلَمْ یَضَعْ　　　　لِبَنِي الشَّرِیعَةِ عِنْدَ نَفْسِکَ ثارٌ

وَهَتَکْتَ دِینَ الْباطِنِیَّةِ بَعْدَما　　　　لُطَّتْ وَراءَ عُیُوبِهَاالْأَسْتارُ[۱۱]

روزی[۱۲] مجمعی عظیم بود و مولاناالنحریرالعلاّمه نظام‌الدّین عبدالملک، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که از فحول علمای زمان بود در آن مجلس حاضر بود و درباب تلقین ذکر شبهه می‌گفت که «چون لااِلٰهَ‌اِلاّالله گفتن خواه به تلقین و خواه غیر تلقین هر دو یکسان است؛ چه، هر دو لااِلٰهَ‌اِلاّالله می‌گویند. و این سخن چه معنی دارد که اگر به تلقین شیخ گویند سلاح دفع شیطان و نفس باشد و اگر غیر تلقین شیخ گویند مثاب شوند، امّا سلاح نباشد.» و مولانا عزالدّین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که از جمله علما و اتقیا بود هر چه از جواب که می‌گفت مولانا نظام‌الدّین عبدالملک را تسلّی نمی‌شد.

و چون مجلس به آخر رسید و مباحثه به تطویل انجامیده بود، مولانا نظام‌الدّین عبدالملک به خانه رفت. روز دیگر چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید گفت: «شیخ، حقّ آن است که شیخ می‌فرماید و در تأثیر ذکر، تلقین دربایست است و آن شبههٔ من مرتفع شد.» شیخ فرمود: «چون مولانا نظام‌الدّین عبدالملک، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت: «چون به خانه رفتم امام دیهی بیامد و از من اجازهٔ عقد نکاح بلاولی[۱۳] درخواست و من او را اجازه دادم. پس در آن تأمّل کردم که چون این کس عقد نکاح می‌دادند کردن اگر اجازه باشد و اگرنه

۱۱) ل، ش، ق: بسطت و راعبوابها الاستار.
۱۲) ق: مطالب بعدی به صورت حکایت مستقلی آمده است.
۱۳) ق: ملّاولی.

صیغهٔ[۱۴] ایجاب و قبول مع‌الاجازه و بلااجاره یکسان خواهد بودن، و چون بی‌اجازه گفته باشد آن عقد صحیح نباشد و اگر باجازه گفته باشد صحیح باشد، و حال آنک این اجازه از من می‌خواهد که به تولیت ترکی متولّی این امر و متصدّی این شغل شده‌ام. پس به قیاس جلی ظاهر شد که ذکر از سر تلقین مشایخ گفتن ـ که نوّاب و نایب مناب پیغمبراند، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْه، ـ در دفع شیطان و هواجس نفس مؤثّر باشد و بی‌تلقین مؤثر نباشد.»

شعر

تیغ از نیام حکم شه حکم سیاست را سزد   نقش نگین پادشه مُهر ریاست را سزد

و چون[۱۵] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بعد از دعوت و تربیت مردم مراجعت فرمود، هر چه از تحف و هدایای صواحب اعتقاد در ذهاب و ایاب که به خدمت شیخ آورده بودند، تمامت را معدّ و آماده داشته به حضرت شیخ زاهد آورد و هیچ چیز از آن جزوی از برای نفس خود قبول نکرد، شیخ زاهد را مزید التفات درونی و بیرونی شد. با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، که استعلای رتبت او در تربیت مردم دید، جمعی از صواحب اغراض زبان طعن در حضرت شیخ زاهد بکشیدند که «صفیّ شیخی می‌کند و بر سجادّه می‌نشیند و توبه و تلقین می‌دهد.» شیخ صفیّ‌الدّین گفت: «بلی، چنین است. توبه و تلقین می‌دهم، اما به اجازهٔ تو می‌دهم و دل تو گواه است.» و آن جماعت حسّاد از بیرون استاده بودند. چون این سخن بشنودند دست در محاسن خود می‌زدند و برمی‌کندند و در دریچهٔ خانه می‌انداختند. پس شیخ زاهد فرمود: بلی، من اجازه داده‌ام. میان من و تو فرقی نیست و این مرتبه و شیخی خدایت داده است مبارکت باد.»

شعر

یُرِیدُالْحَاسِدُونَ بِنٰا فَسٰادًا   وَنَحْنُ عَلَی‌التَّصٰافِی لاٰنَزُولُ
یَقُولُونَالْخِلاٰفَ وَ لاٰنُبٰالِی   اِذٰا صَحَّ‌الْهَوٰی دَعْهُمْ یَقُولُوٰا

پس شیخ زاهد پرسید: «صفی، آن قوم را و آن نواحی را چون یافتی؟» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «همهٔ مردم نیک‌اند و همه صاحب اعتقادند. شیخ را به هر طرف خلیفه می‌باید فرستادن تا مردم را به دین و عبادت دعوت کنند.» شیخ زاهد فرمود: «کدام را فرستم؟» گفت: «اخی سلیمان، و موفق‌الدّین، و کمال‌الدّین محمود، واخی جبرئیل، و امثال این‌ها. هر

۱۴) ص: وظیفه؛ ل: صفت.
۱۵) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

یکی را به شهری و به طرفی می‌باید فرستادن.» شیخ زاهد بخواند:

«چو شروه مرزوان بی‌نام من‌بی» [۲۸ الف]

- یعنی: اگر دوستْ ولایت‌دار باشد نام از آنِ من باشد. - صفی من بخیل نیستم که بدیشان تفویض این کار نمی‌کنم، لیکن ایشان لایق این کار نیستند. همان بهتر که در خارستان باشند. این کار را حقّ تعالی به تو داده است و تو را به خلق نموده و این قبا بر بالای تست. مبارکت باد.»

شعر

دفع ظلمت را به خلقان حق نمود[۱۶] روی خورشید جهان آرای تو
دست تقدیر سعادتها برید خلعت ارشاد بر بالای تو

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی در گشتاسفی **محمودبه** نام مردی بود کار کرده و رنج برده. به خدمت شیخ زاهد زبان طعن و سعایت برگشاد و سخنهای مشوّش آغاز کرد که «صفی مرید از برای خود برد و اکنون مرید و تربیت و ارشاد او راست و توبه و تلقین می‌دهد و خلایق متوجّه او شدند و هدایای طالبان از برای خود قبول می‌کند.» و در این کارخانه در کوچه درِ استقلال خود گشاد.

شیخ زاهد را به حسب بشریت تغیّر مزاجی به نسبت با شیخ صفیّ‌الدّین در خاطر مبارک مُخْتَلَج شد، و حال آنک شیخ صفیّ‌الدّین طالبان را دعوت به حضرت شیخ زاهد می‌کردی و از هدایا و تحف هر چه آوردندی هم پیش آن کس استحفاظ می‌کردی تا آن کس به نفس خود به حضرت شیخ زاهد بردی و هدیهٔ خود با هدایای طالبان خلط نمی‌کردی، بلک جداگانه می‌بردی.

چون شیخ صفیّ‌الدّین به حضرت شیخ زاهد رسید شیخ را گران خاطر دید. اتّفاقاً آن محمودبه و آن جماعتِ صواحبْ اغراض از بیرون خلوت استاده بودند و کلمات عتاب آمیز شیخ زاهد با شیخ صفیّ‌الدّین می‌شنودند که شیخ زاهد عتاب می‌فرمود و حدّت می‌نمود و شیخ صفیّ‌الدّین گفت: «دل مبارک شیخ دانم که گواهی دهد و قبول کند که من به خلاف شیخْ مریدان را به خود دعوت نمی‌کنم و بخلاف شیخ دم نمی‌زنم و محقّرات و تحف طالبان را

۱۶) ل: به خلقان می‌نمود.

جهت خود نمی‌ستانم و خود را کمینه روستازاده‌ای می‌دانم. و اگر توبه و تلقین است به اجازهٔ شیخ است.» شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود: «بلی، اجازه من داده‌ام و حق تعالی این کرامت و منزلت به تو داده است و حق تست و مبارک باد.»

آن جماعت چون این سخن شیندند، رقم یأس بر خاطر کشیدند و گفتند «ظنّ ما چه بود و چه می‌شنویم. در میان ایشان سخن ناز عاشقی و معشوقی است.»

شعر

ای‌خوشااین عاشق و معشوق در سر وقت راز　　عاشق اندر جان سپاری دلبر اندر جنگ و ناز
زین همه درد و نیاز و شوق و تسلیم و رضا　　زان همه آیین جانبخش و عتاب دلنواز

اتّفاقاً[17] از ولایت شیخ صفیّ‌الدّین محمودبه چون از آن جا باز آمد و به خانه رفت همان ساعت با مادر خود جنگ و عربده آغاز کرد و سر مادر بشکست. مادرش برخاست و مقنع خون‌آلود خود ببرد و در آستان خلوت شیخ زاهد انداخت و فریاد برآورد. شیخ زاهد بر محمودبه غضب کرد و او را مهجور گردانید و کار و احوال او بر او پوشیده شد و از آن حالات محجوب شد. مدّتی بر این بگذشت محمود گرد مجموع اصحاب می‌گشت و طلب شفاعت می‌کرد و هیچ کس را قدرت شفاغت نبود.

شعر

از نیش نوائیش[18] به جان نیش رسید　　وین حادثه‌اش زکردهٔ خویش رسید

عاقبت با خود گفت «اگر کار من گشاید این زمان از پیش شیخ صفیّ‌الدّین برآید» پس برخاست. غبار خجلت بر روی نشسته و از ندامت دل شکسته و به خدمت شیخ صفیّ‌الدّین آمد و از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، طلب شفاعت[19] کند. شیخ به حضرت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، آمد و در استغفار و اعتذار محمودبه شفیع شد. شیخ زاهد شفاعت شیخ قبول کرد و شیخ صفیّ‌الدّین محمودبه را خدمت شیخ زاهد آورد و شیخ زاهد عفو کرد.

شعر [۲۸ ب]

فَهُمْ یُحْسِنُونَ الْعَفْوَعِنْ کُلِّ مُذْنِبٍ　　وَ یَحْتَمِلُونَ الْغُرْمَ عِنْ کُلِّ غَارِمٍ[20]

---

۱۷) ق: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.

۱۸) ق: عذابش.

۱۹) ص: شفا.

۲۰) هـ، ق: بیت عربی را ندارد.

و در طریقت چنان است که کسی که از او جریمه‌ای ظاهر شود جنب طریقت گردد، باز او را به تجدید توبه و غسل فرمایند. پس محمودببه برخاست که توبه کند. شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، اشارت به شیخ صفیّ‌الدّین کرد، قُدِّسَ سِرُّهُ، که محمودببه را توبه بده ـ و شیخ صفیّ‌الدّین از ادب تقاعد می‌نمود <و استبعاد می‌نمود> [21] و شیخ زاهد مبالغه می‌کرد. شیخ صفیّ‌الدّین می‌گفت «به حضور پادشاهْ دیگری را چه مجال باشد؟» و شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، از سر حدّت گفت: «باز من می‌گویم توبه‌اش بده می‌گوید پادشاه گفت، وزیر گفت.» ناچار شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، محمودببه را توبه داد. پس گفت به شیخ زاهد که «شیخش تلقین بدهد.» باز شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، گفت: «تلقینش بده.» شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت که «در حضرت سلطان من چگونه تلقین دهم؟» باز شیخ زاهد به حدّت فرمود که «باز من می‌گویم تلقینش بده.» شیخ صفیّ‌الدّین تلقینش بداد. محمودببه را انکارْ به اعتقاد و نفاقْ به وفاق مبدّل شده تا آخر عمر بر این استقامت بود و می‌گفت که «من اسیر و باز خریدهٔ شیخ صفیّ‌الدّین‌اَم و حق نعمت شیخ فراموش نکردمی.»

شعر

غرق بحر کَرَمش دشمن و دوست　　　　هر که آزاد، جهان بندهٔ اوست

حکایت [22]*: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی اصفهبد گیلان ملک احمد دعوت شیخ، قُدِّسَ رَوْحُهُ، کرده بود و مولانا امین‌الدّین حاجی‌بله تبریزی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که از نحاریر زمانه بود به گیلان بود و در آن مجلس حاضر و کلمات شیخ زاهد به سمع رضا شنید و طریق این طوایف دید و حمیده و پسندیده داشت. در اثناءِ کلمات از شیخ زاهد التماس کرد که «شیخ، چون آن جا مردم صادق و صاحب ارادت می‌باشند و می‌خواهند که توبه کنند، شیخ اجازه دهد تا من بدیشان توبه و تلقین دهم.» شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، خاموش شد. این معنی مکرّر کرد و ابرام عظیم نمود. آخر شیخ زاهد از سر ضجرب و ملالت فرمود که: «اوه برو و بده.»

چون مجلس به آخر رسید شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، به حضرت شیخ زاهد رسید. شیخ زاهد فرمود: «صفی دیدی که این مرد به حیله و ابرام اجازهٔ توبه و تلقین از من ستد؟» شیخ گفت: «اجازه می‌دهی که آن اجازه از او باز ستانم؟» فرمود: «بلی، مصلحت

۲۱) از اضافات «ص» است.

*۲۲) رک: توضیح (۱۵) در بخش «اختلاف نسخ».

باشد.» پس شیخ صفیّ‌الدّین پیش مولانا امین‌الدّین رفت. وی را دید بر صفّه نشسته. گفت: «مولانا، سؤالی دارم.» گفت: «فرمای.» گفت: «طالب علمی که خواهد تحصیل کند اوّلش چه باید خواندن؟» مولانا امین‌الدّین گفت: «اوّلاً لغت تصریف و نحو.» شیخ فرمود: «اگر مبتدی[ی] که لغت و صرف و نحو نخوانده باشد، توان به وی اجازهٔ کشّاف خواندن دادن؟» مولانا امین‌الدّین گفت: «نه» باز شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «اگر یکی خواهد که به کعبه رود بی‌قطع مسافت طریق به کعبه توان رسیدن؟» مولانا گفت: «نه» باز شیخ گفت: «اگر تقدیرًا به کعبه رفت و حجّ بگذارد بی‌آنک راه کعبه مکرّر بیند و تحقیق کند، میرحاجی تواند کردن و دیگری را به کعبه بردن یا نه؟» گفت: «نه» پس گفت: «چون کشّاف خواندن و مقدّمات علوم ممکن نیست و میرحاجی مسافت زمین بی تحقیق معالم راه صورت نمی‌بندد، این طریق طریقت و تصوّف و سلوک که اعظم طرق الی الله است بی‌مقدّمات مقاسات[۲۳] و ریاضات و مجاهدات توان حاصل کردن و پیشوا شدن؟» مولانا امین‌الدّین گفت: «نه، غرض چیست؟» شیخ صفیّ‌الدّین گفت: « به ابرام و مبالغه از شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، اجازه ستانده[ای] و حال آنک در مفاوزِ جانْ ربایِ بیابانِ ریاضت قدم نانهاده و در مهالک محاربهٔ نفس و شیطان نافتاده و در بوتهٔ جانگداز وجودْ خود را نگداخته و از دریای تصفیهٔ طهارت نساخته، می‌خواهی که خود را هنوز قدم بر قدمهٔ اوّل نانهاده بر ذروهٔ علیا آری، چگونه میسّر گردد؟»

شعر[۲۴] [۲۹ الف]

وَ اِنَّ جَسِـــمٰاتِ[۲۵] الْاُمُـــورِ مَـــثُوبَةٌ　　　بِـــمُسْتَوْدِعٰاتِ فِـــی بُـــطُونِ الْاِسٰـــاوِهِ

شعر

چشـــم بســـته رهـــبری را کـــی سزد　　　خـــون دل نـــاخورده از زخـــم جگـــر

ســـر زپـــا نـــاساخته در راه او　　　کـــی بـــرد ایـــن راه ســـربازی بســـر

پس مولانا امین‌الدّین گفت: «چه می‌باید کردن؟» شیخ صفیّ‌الدّین گفت: «بگو که باز دادم.» مولانا امین‌الدّین گفت: «باز دادم.» شیخ گفت: «من نیز باز ستاندم و در بغل نهادم.» و در حالْ برخاست و بیرون آمد و دیگر سخن نگفت.

چون به حضرت شیخ زاهد رسید، پرسید که «صفی، چه کردی؟» گفت: «باز

---

۲۳) هـ، ل، ق: مقامات.

۲۴) ص: حکایت.

۲۵) هـ: حسیمات؛ ل: حیمات؛ چ: جسیمات.

ستاندم.» گفت: «کو؟» گفت: «در بغل نهادم.» فرمود: «نگاه دار که حق تست.»

شعر

گنج دولت که ازین مخزن اسرار بود　　حیف باشد که به نااهل به تاراج شود

گهراندر صدف سینه همی دار نگاه　　کان به سر وقت شهی بر سر تو تاج شود

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود در واقعه دیدم که شیخ زاهد را، قُدِّسَ رُوحُهُ، آسیابی بود که آن آسیاب تیز و بسرعت آرد می‌کردی. باز آسیابی دیگر دیدم از آنِ خود که از آنْ آردِ بسیار حاصل می‌شدی؛ چنانک آسیاب پر می‌شد و از در و دریچه و روزن بیرون می‌رفت و همه عالم از آن پر می‌شد.

شعر

کهنه دولابِ فلک بر کام خود گردان کند　　آسیاب دین‌برین قطب زمان دوران کند

و از آن جا می‌آمدم بر پشته‌ای که بیرون کلخوران در مقابر است شیخ زاهد را، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌دیدم بر آن پشته سوار بر اسب سپید استاده و کلاه مغولی بر سر نهاده و خود را نیز دیدمی همچنان سوار و کلاه مغولی بر سر، و شیخزاده جمال‌الدّین علی را دیدم، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در پس شیخ زاهد، قُدِّس رُوحُهُ، استاده و کلاه بر سر نداشتی.

چون از آن جا روانه می‌شدیم شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، آن کلاه از سر من برمی‌گرفتی و بر سر شیخزاده جمال‌الدّین علی می‌نهادی. من دست کردمی از سر او برداشتمی و بر سر خود نهادمی. باز شیخ زاهد از سر من برمی‌داشتی و بر سر او می‌نهادی. من باز از سر او برگرفتمی و بر سر خود نهادمی، و همچنین مکرّر می‌شد. عاقبت شیخ زاهد می‌فرمودی که «با صفیّ چاره‌ای نباشد، که این کلاه از آنِ اوست و به بازوی خود برده است.» و بر من مقرّر می‌داشتی.

شعر

این کُلَه را نیست لایق جز سری　　سرفرازی، تاجداری، سروری

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت از جملهٔ اتحاد شیخ زاهد با شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ رَوْحُهُما، از جملهٔ امارات تفویض سجّاده یکی آن بود که روزی شیخ در حضرت شیخ زاهد نشسته بود. شیخ زاهد فرمود که: «شیخی باشد و او مریدی صاحب کمال باشد که به

مرتبه‌ای برسد که مقام شیخ از آنِ او باشد؟» شیخ صفیّ‌الدّین گفت در دل خود گفتم که «آن شیخ، شیخ زاهد باشد و آن مرید، من باشم» پس فرمود که: «شیخ دختر خود به وی دهد و از آن دختر فرزندی شود که جای و جاه و مقام پدر و جدّ او و از آنِ او شود؟» من در دل خود گفتم «من نیستم، بلک مولانا نجم‌الدّین اونادی است که شیخ را دختری در حبالهٔ اوست» و جزم کردم که آن مرید که قایم مقام شیخ گردد و داماد شیخ باشد مولانا نجم‌الدّین است.

شعر

فال را چون قرعهٔ خیری زدم   این رقم بر دفتر غیری زدم

بعد از آن بجدّ تمام خدمت مولانا نجم‌الدّین می‌کردم و شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، هنوز والدهٔ سید عالم الاقطاب والمحقّقین حاجی شمس‌الدّین را نخواسته بود. مدّتی در این آمد. در حالت هفتاد سالگی تقریباً شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، دختر چهارده ساله از اخی سلیمان بخواست، و از او دختری و پسری در وجود آمد: سیّدالمطهّرات بی‌بی فاطمه و سلطان‌الاقطاب حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهٰا.

شعر [۲۹ ب]

و آن یکی در بُرجِ رفعت همچو هور   وین یکی در خِدرِ عصمت محضِ نور

و اتّفاقاً شروانشاه اخستان را در آن وقت داعیهٔ آن شد که دختر خود را به شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، دهد. کس فرستاد که چهارده هزار دینار زر نقد می‌دهم و جوی بریده که از محصول مزرع آن چند هزار تغار برنج حاصل می‌شود می‌دهم، اگر شیخ صفیّ‌الدّین قبول می‌کند. و شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، به شیخ صفیّ‌الدّین فرمود که: «صفیّ، شروانشاه را این داعیه هست که دختر خود به تو دهد و چندین مال و ملک می‌دهد. چه می‌گویی؟» شیخ گفت: «مرا چه وجود و اختیار است؟ اختیار شیخ راست. امّا شروانشاه پادشاه است و من درویش. من او را چه کنم؟» قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود: «آری صفیّ، او را کجا بری. او لایق تو نیست. من لایق تو کسی دیده‌ام. بی‌بی فاطمه را به تو دادم به زنی و تو را از وی فرزندی شود صاحب کمال و تکمیل که جا و مقام من و تو از آنِ او خواهد بودن.»

شعر

در مدارِ «کاف» و «نون» ماهی بود   بر فرازِ تختِ دل، شاهی بود

طالبانِ صافی درون از سر ذوق در صفا و هایهوی و سماع آمدند. و هم در آن مجلس ایجاب و قبول بگفتند و عقد بستند. و شیخ صفیّ‌الدّین را محقّق شد که آن مریدْ اوست.

و به[۲۶] روایت دیگر گفتند که در آن حالت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، قیامی کرد. گفتند «شیخ، سبب قیام چه بود؟» فرمود که «فرزندانی که صفی را از بی‌بی فاطمه بشود بر من عرضه کردند از برای آن فرزند صاحب کمال[۲۷] قیام کردم، که قایم مقام من و وصفی خواهد بودن.»

و به[۲۸] روایت دیگر چنان است که شیخ صفیّ‌الدّین فرمود که آن فرزند شیخ زاهد در حالت عقد از برای او قیام و تواضع کرد صدرالدّین است.

شعر

لَبِسْتَ لِبٰاسَ الْفَخْرِ فِی صُلْبِ آدَمَ　　فَمَا انْتَهَتْ اِلاّٰ اِلَیْکَ الْمَفٰاخِرُ

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود روزی در حضرت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، نشسته بودیم، جمعی بیامدند و ناری بسیار آوردند. صَفْوَةُالْمطهّرات بی‌بی فاطمه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهٰا، در حالت طفولیت آن جا بود و آن نارها را به دو نصیب می‌نهاد، گفتم : «چه می‌کنی؟» گفت: «ترش را از شیرین جدا می‌کنم.» گفتم : «چون می‌دانی که ترش کدام است و شیرین کدام؟» شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود: «او فرزند مشایخ است، داند. در سر او دولت بلند است. باید که او را نیک محافظت کنی که سخت دولتمند است.» پس چون احتیاط کردیم مجموع را چنان جدا کرده بود که هیچ یکی بدان دیگر نیامیخته بود.

شعر

دولت چو نقاب از رخ اقبال گشاید　　در آینهٔ عهد، صبا روی نماید

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت چون مرتبه‌ای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، استعلا می‌یافت و شیخ زاهد را، قُدِّسَ رُوحُهُ، با وی مزید اعتنا می‌بود و تربیت می‌فرمود و می‌خواست که سجّادهٔ ارشاد و تربیت برحسب اِنَّ اللهَ یَأْمُرُکُم أَنْ تُؤَدّوا الامٰانٰاتِ اِلیٰ اَهْلِهٰا[۲۹] به شیخ صفیّ‌الدّین

---

۲۶) هـ، ق: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.
۲۷) ق: صاحب جمال.
۲۸) هـ، ل، ق: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.
۲۹) قرآن، نساء: ۵۸.

ارزانی فرماید، جماعت معاندان شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر این معنی رشک می‌بردند و هر یک از خویشتن دعوی می‌کردند و از آوازهٔ استخلاف در خلاف می‌کوشیدند و می‌گفتند که شیخ را باید که سجادهٔ ارشاد به فرزند خود سلالةالمشایخ جمال‌الدّین علی دهد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که مرد سپید ریش است و شیخزاده و به صنوف کمالات متّصف، و شیخ دایم تربیت صفی می‌فرماید و مردم متوجّه او شدند و چون او در ولایت خود شیخی کند این خانه و خاندان از رونق شیخی خالی ماند. و ما می‌خواهیم که شیخ تربیت فرزند خود فرماید تا شیخیت در خاندان شیخ باشد.

و در این معنی با شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، مبالغه می‌نمودند. چون شیخ زاهد این سخن بشنود، فرمود که «در مثل گفته‌اند که نابینا را چه خوشتر از چشم بینا. مرا نیز همین می‌بایست، لیکن موافق مراد الله می‌باید بودن.» پس خواست که سرحدّ مراتب هر دو باز نماید و این عقده [۳۰ الف] از عقیدهٔ ایشان بگشاید. پس فرمود که «خلوت علی کجاست؟» گفتند که «در جنب خلوت شیخ.» باز فرمود که «خلوت صفی کجاست؟» گفتند: «برکنار دریا.» و بُعد مسافت تا خلوت شیخ صفیّ‌الدّین قریب نیم فرسنگ بود. پس فرمود که «هر دو را آواز دهیم، تا شما بدانید. اوّلاً کدام را آواز دهیم؟» گفتند: «شیخ حاکم است.» شیخ به آواز گفت: «علی» و مکرّر کرد. هیچ جواب نیامد. پس آواز داد: «صفی» جواب آمد: «لبیک» و آن جمع به جمیع بشنیدند.

شعر

وَلَوْ نادٰی حَبیبی تُرْبَ رَمْسی   فَلَبَّتْ نَفْسُ رُوحی رُوحَ نَفْسی

<و در حال شیخ صفیّ‌الدّین را دیدند، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، که از سر استعجال تمام درآمد.> [۳۰]

شعر

آن گوش که او ندای جانان بشنود   این گوی مراد او ز میدان بربود
لبیک و بلی به هم شراب ازلی [۳۱]   در جام صفایش قدح جان بنمود

شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود که: «صفی کجا بودی؟» گفت: «درخلوت.» گفت: «چرا آمدی؟» گفت: «شیخ ندا فرمود، بدان سبب آمدم.» گفت: «آواز من شنیدی؟» گفت: «بلی، شنیدم.» شیخ زاهد روی با جماعت کرد و فرمود: «آنچه مرا نظر با آن است صفی

۳۰) هـ، ل، ق: ندارد؛ ش، چ: <در حال شیخ صفیّ را دیدند که درآمد>.
۳۱) ق: بشرب ازلی.

دارد، که جمال‌الدّین علی در جنب خلوت غافل می‌باشد و نمی‌شنود و صفی مقدار نیم فرسنگ دور می‌شنود. در میان ما معاملتی و قربتی باطنی است که او به بازوی خود حاصل کرده است. اگر مرا با او نظریست بدین سبب و بدین واسطه است که بدینسان حاضر است، و این عطا حقّ تعالی به وی داده است و حقّ اوست. شما می‌خواهید که مرا خاین گردانید و در این امانت خیانت بکنم. نتوانم کردن.» پس ایشان به قصور اعتراف آوردند و رقم لاف بستردند. وَ اِنَّ الْفَضْلَ بِیَدِاللهِ یؤتیهِ مَنْ یَشٰاءُ.[۳۲]

شعر

هر کرا این شمع عشق اندر ازل افروختند — شمع جانش را سماع این ندا آموختند
وانک بوی مجمرش ارواح خواهد تازه کرد — صد هزارش بار همچو عود و شکر سوختند
وانک خواهندش کلاه خسروی بر سر نهاد — این قبا قدّ جانش روز پیشین دوختند

حکایت: امیر عمر برودی روزی شیخ زاهد و شیخ صفیّ‌الدّین را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُمٰا، را به کاری فرستاد و در عقبش نظر کرد و گفت «بخدا، بخدا، بخدا هر چه صفی از حق تعالی بخواست خدایتعالی از وی دریغ نداشت.»

شعر

چون وی از زهد و عبادت خواست داد — حق تعالی داد وی را هر چه خواست

حکایت[۳۳]*: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شب عید بود و جماعت معاندان شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، با همدیگر فکر کردند باتّفاق که «ما وضعی کنیم که صفی را مجال تصدّر پهلوی شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، نباشد.» چون باصرهٔ ظاهری شیخ زاهد مکفوف بود شیخ صفیّ‌الدّین دایماً در پهلوی مبارک شیخ زاهد می‌نشستی و مردی را که می‌آمدی تعریف می‌کردی و سخنها با مردم می‌گفت. و عادت و اعتیاد اعیاد و حضرت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، چنان بودی که هر آن روز مُتَصَدِّر بودی و در خدمت شیخ زاهد به صدر نشستی خادمیِ آن روزِ اتباع او را بودی. و اتّفاق کردند که شیخ صفیّ‌الدّین را مجال تَصَدُّر ندهند و اتباع شیخ را نیز از اردبیلیان مجال خادمی نباشد. و چون بامداد عید شد تختی کوچک جهت

۳۲) قرآن، آل عمران: ۷۳.
*۳۳) رک: توضیح (۱۶) در بخش «اختلاف نسخ».

شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، بر لب دریا نهادند. از برای تَعَیُّد و نماز عید آن جا رفتند که ازدحام مردم مجال نماز در خلوتسرای نبود. چون تخت بنهادند، شیخ‌زاده جمال‌الدّین علی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بر یک پهلوی تخت بنشست و مولانا موفّق‌الدّین بر پهلوی دیگر تا شیخ صفیّ‌الدّین بیاید مجالش نباشد.

اتّفاقاً شیخ صفیّ‌الدّین را دملی[۳۴] بس بزرگ بر کف پای مبارک برآمده بود، چنانچه پای بر زمین نمی‌توانست نهاد و در خلوتی نشسته بود و طایفهٔ [۳۰ ب] اردبیلیان که آن جا بودند در خدمت شیخ صفیّ‌الدّین بودند. ناگاه شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود: «صفی کجاست؟» گفتند که به خلوت خود است. فرمود که: «بخوانندش.» کسی به طلب شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد. شیخ عذر خواست که: «دمل بر کف پای دارم و مجال پای بر زمین نهادن ندارم.» چون این سخن عذر زحمت پای به شیخ زاهد رسانیدند، فرمود که: «من می‌گویم چه می‌باید؟[۳۵] او می‌گوید که دمل بر پای دارم. دمل و پای چه باشد؟» چون این سخن به شیخ صفیّ‌الدّین رسانیدند که شیخ زاهد چنین می‌گوید، از جای خود برجست و چنان بشتاب به خدمت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، آمد که پای و دمل و زحمت فراموش کرده بود.

شعر

عـاشق عـیّار سوی یـار زیـبا خـوش رود جان نهاده بـرکف و بـی‌پا و سـر دلکش رود
در هـوای آب حـیوان خـضر آسـا زنـده دل خاک ره عنبر شـمارد، گـرچـه بـر آتش رود

و چون دستبوس شیخ زاهد دریافت، شیخ دست شیخ صفیّ‌الدّین به دست گرفت و رها نمی‌کرد، و اندک اندک پیش خود می‌کشید و شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، مساعدت می‌نمود تا به حدّی رسید که سینه بر تخت نهاد، و شیخ زاهد همچنان دست وی می‌کشید،

«یک جذبه[۳۶] ز دوست خوشتر از هر دو جهان»

پس فرمود: «صفی، بالای تخت برآی.» شیخ صفیّ‌الدّین گفت: «شیخ، از برای خدا این چه حدّ من است که بر تخت سلطان[۳۷] نشینم؟» شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، بحدّت بانگ

۳۴) هـ، ل، ش، ق: دنبلی.
۳۵) هـ، ل، ش، ق، چ: من می‌گویم بیاید.
۳۶) هـ، ش: یک چند.
۳۷) هـ، ش، ق، چ: سلطانان.

بر وی زد که «باز من می‌گویم بر تخت برآ، او می‌گوید که تخت چنین و سلطان چنان. مَنّت بر تخت نشاندم، خدایت بر تخت نشاند.»، ذٰلِکَ فَضْلُ اللهِ یُؤْتیهِ مَنْ یَشاءُ[38] شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون حدّت شیخ زاهد و آواز بر وی زدن بدید بر تخت رفت.

شعر

هِلالٌ[39] اِذا مالاحَ فَوْقَ سَریرِهِ　　تُواری هِلالَ[40] الْاُفُقِ تَحْتَ سَرارِهِ

و شیخ زاهد همچنان دست وی گرفته بر تختش در پهلوی خود بنشاند و به دست مبارک ساعد دست شیخ صفیّ‌الدّین بگرفت و برداشت و فرمود: «جماعت، این دست من است،

شعر

این مرد به نیروی خود این بخت ببرد　　وین دست به بازوی خود این بخت ببرد

و هرکه توبه‌کار اوست توبه‌کار من است و هرکه توبه‌کار من است توبه‌کار اوست، <هرکه این نباشد>[41] گورش فروگسیخته [باد] و من صفیّ‌ام و صفی منم.»

شعر

اَنا مَنْ اَهْویٰ وَ مَنْ اَهْویٰ اَنا　　نَحْنُ رَوْحانِ حَلَلْنا بَدَنا

چون جماعت معاندان این کرامات دیدند و این کلمات شنودند یک یک اگرچه دعوی قطبی می‌کردند بنات نعش‌وار متفرّق می‌شدند، و خادمانی که از قبل ایشان میان خدمت بسته بودند کمر امید از میان بگشودند و به کنارها تفرّق می‌نمودند و تبع شیخ صفیّ کمر خدمت در میان بستند و از کنار در میان کار آمدند.

شعر

آخر آن مقصود جان از روزگار　　در میان کار آمد از کنار[42]

اتفاقاً[43] در آن ساعت <از طرف سراو اردبیل سیدالخلفا>[44] خواجه افضل سراوی، طَیَّبَ رَمْسَهُ، برسید و از اردبیلیان جمعی با او موافقت کرده بودند، همچنانک پیره

---

۳۸) قرآن، مائده: ۵۴.

۳۹) ق: هلاک.

۴۰) ق: هلاک.

۴۱) ق، چ: <مرا نباید و او را نیز نباید>.

۴۲) هـ چ: درکنار؛ ش،ق: برکنار.

۴۳) ق: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.

۴۴) هـ ، ل، ش: <از طرف سراو سیدالاصفیاءالخلفا>؛ چ: <از طرف سراب>.

اسحق باقلانی و پیره بشیر و پیره عثمان الیاسان، چون جماعت اردبیلیان این جمع را دیدند <که رسیدند، بشارت صورت حال بدیشان رسانیدند و ایشان چون نظر کردند شیخ صفیّ‌الدّین را دیدند>[۴۵] با شیخ زاهد بر یک تخت نشسته، از ذوق در سماع رفتند و هایهوی آغاز کردند.

شعر

لِيُهْنِ الْمُقْبِلَ الْمَقْبُول عِيدٌ تَوَلَّتْهُ السَّعَادَةَ وَالْقَبُولَ
فَلاٰ بَرَحَتْ لَهُ‌الأفلاٰکُ تَجْرِی عَلیٰ شَمْسَيْنِ مٰالَهُمٰا اُفُولٌ[۴۶]

شیخ زاهد را، قُدِّسَ رَوْحُهُ، این آواز به مسامع مبارک رسید، پرسید که «این چه آواز است؟» گفتند «خواجه افضل و جماعت اردبیلیان‌اند که حال رسیده‌اند. چون این حال دیدند در سماع آمدمد.» شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود: «بلی حقّ به دست ایشان است که طرب و شادی کنند، که روز روزِ [۳۱ الف] ایشان است.»

شعر

روز عیش و وصلت جانان ماست روزگار عشرت و دوران ماست
پادشاهی کان نگنجد در دو کَوْن بارگاهش در میان جان ماست
ما کُلَه بر تارک دولت نهیم چون برین تخت شهی سلطان ماست

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت بوقتی که شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، به قدم نورافزایْ عرصهٔ اردبیل را نور حضور داده بود و در زاویهٔ پیرداشم[۴۷] نزول فرمود و جمعی در حضور او نشسته بودند و مجاری نطق بر نفس بسته، که شیخ زاهد در سیر مراقبةالسیر الی الله تعالی بود،

شعر

بنشسته و کرده بال و پر باز در عالم راز کرده پرواز

بعد از زمانی سر مبارک برآورد و طوطی الفاظ به نطق شکرخای درآورد:

۴۵) ق: مطلب بین <> را ندارد.
۴۶) هش: ابیات عربی را ندارد.
۴۷) ﻫ ، ل، ش، ق: زاویهٔ داشم.

شعر

اَحادِیثُ لَوْ صِیغَتْ لَاَغْنَتْ بِحُسْنِها　　عَنِ الْدُرِّ اَوْشُمَّتْ لَاَغْنَتْ عَنِ الْمِسْکِ[48]

و فرمود: «نپرسیدند کجا بودی؟» گفتند «شیخ فرماید.» فرمود: «دل من گرد اقطار و زوایای جهان برآمد که مقام آستانگاه حیوة ظاهری و آشیانگاه حیات معنوی صفی باشد. کجا اختیار کنم؟ اردبیل جای خوش است که طینت آن با طینت خلوص اعتقاد آمیخته است و صفای ایمان اهل آن از کدورت بَدع و حوادث مُزَیِّفه و شوایب مذاهب مختلفه مبرّا و معرّاست؛ که در آن جا به غیر از سنّت و جماعت، خلاف و اختلاف مذاهب چون رافضه و معتزله و قدریّه و مشبّهه و مجسّمه و معطّله و غیرها هرگز نبوده و نباشد،

شعر

چون باد بهشت پاک و صافی　　چون آب سما ز خاک صافی

بر عقاید ایشان هوای مخالف نوزد.

اکنون صفی، می‌باید که درینجا خانه‌ای بنا کنی که مقام تو واولاد تو درینجا خواهد بودن، و زاویه‌ای برپا کنی که مرکز زایران[49] عرش پوی و مِنْهل سایران خداجوی خواهد شدن. و باید که مردم را به دین قویم و صراط مستقیم دعوت کنی و صلای «اَجیبوُا داعیِ الله» در چهارگوشهٔ این شش جهت زنی که حق تعالی تو را به خلق و خلق را به تو حواله کرده است.

شعر

روی دنیا این زمان با روی تست　　سجده‌گاه اهل معنی سوی تست

و باید که کمر اسفار در میان مسافرت اقطار داری و مردم دایرهٔ دنیا را در حلقهٔ تلقین ذکر درآری که مرا سکون و گوشه‌نشینی ممکن بود، امّا تو را ممکن نباشد، بلک دعوت عام تو را منادی لیالی و ایام به ادنٰی و اقصٰی اطراف و اکناف اسلام رساند، و منشور این امور و طغرای این فرمان در جهان به نام تو نوشته و افراشته شده است، و امانتی که از استاد در ارشاد به دست آوردم، امانتِ تو سپردم.»

شعر

هر حکم و امانتی که در دستم بود　　فرمانْ همه را به دست حکمت فرمود

۴۸) هل،ق: بیت عربی را ندارد.
۴۹) ص، ق، ش: دایران.

هــر گــنج ز اســرار کــه در مــخزن دل[۵۰] مــی‌داشت روانــم، بــه تــو ایــزد بخشود

شعر

نَــظَرْتَ بِـــنُورِ اللهِ فِـــی عَـــقدِ بَـیْعَةٍ نَــصَرْتَ بِــهِ‌الْاِسْــلاٰمَ نَــصْرًا مُــؤَزَّرًا
بَسَـــطْتَ بِــهِ الْاٰمْــالَ فِـــی کُـلِّ اُمَّــةٍ وَ اَوْرَدْتَ بَـحْرَ الیُسْرِ مَنْ کٰانَ مُـعْسِرًا[۵۱]
تَــخَیَّرْتَ[۵۲] لِــلاِسْلاٰمِ خَــیْرَ خَـلاٰیِقٍ وَ مَـــاالْخَـــتَرْتَ لِـــلاِسْلاٰمِ اِلاّٰ مُــخَیَّرًا

۵۰) هـ، ل، ق: بود.
۵۱) ق: مسعراً.
۵۲) ج: لخیرت.

فصل نهم

در ذکر شجره، خرقه و اسناد شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، با پیغمبر، صَلَواتُ اللهِ وَ سَلامُهُ عَلَیْهِ

شیخ صفیّ‌الدّین را، قُدِّسَ سِرُّهُ، توبه و خرقه و تربیت از سُلْطانُ الْمُحَقِّقینَ، مُرْشِدُالْاَقْطابِ فِی‌الْعالَمینَ، تاجُ‌الْحَقِّ وَ الْمِلَّةِ وَ الدّینِ شیخ ابراهیم زاهد گیلانی، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، بود، و او را از مرشد اهل‌الطریقه و ارباب‌الحقیقه سیّد جمال‌الدّین[1]، رَوَّحَ اللهُ رَوْحَهُ، و او را از بحرالاسرار [۳۱ ب] و حِبرِالْابرار شیخ شهاب‌الدّین محمود تبریزی (۳۲) اسبغ‌الله علیه شئائیب رضوانه، و او را از معدن‌الرموز و مخزن‌الکنوز ابی‌الغنایم رکن‌الدّین السجاسی (۳۳) طَیَّبَ الله مضْجَعه وَ نوَّرَ مهیعه، و او را از قطب دَوایِرُالْاَوْلِیاءِ وَ الْاَصْفِیا قُطْبُ‌الدّینِ ابوبکر [بن] الابهری، تَغَمَّدَه‌الله بِاَنْوارِ رِضْوانِهِ، و او را از ارسخ‌الاطواد[2] فی‌الارشاد ابوالنجیب السهروردی (۳۴) نَوَّرَ اللهُ نَفْسَهَ وَ عَطَّرَ رَمْسَهُ، و او را از عمّ خود کاشف‌الاستار عن وجه‌الاسرار قاضی وجیه‌الدّین عمرالبکری[3]، سَقاهُ اللهُ تَعالیٰ مِنْ رَحیقِ قُرْبَتِهِ[4]، حو او را از

---

۱) چ: سید جمال‌الدّین تبریزی.

۲) هـ: اوسخ‌الاطواد؛ ل،ش: شیخ‌الاطواد؛ ق: ارسخ‌الاطوار.

۳) چ: قاضی وجیه‌الدّین.

۴) هـ، ل، ش، چ: اسکنه‌الله علی فرادیس جنانه.

پدر خود عمّان‌المعانی فی‌المعاملات محمّدالبکری[5]، اَسْکَنَهُ اللهُ تَعٰالیٰ عَلیٰ فَرٰادیس جنان،[6] <[7] و او را از لسان‌القدس <فی‌تبیان‌الانس >[8] احمد اسود دینوری[9]، افاض‌الله تعالی علیه سحایب مواهبه، و او را از حارس‌الاولیاء علی اعدل‌السبل کبش‌الجبل ممشادالدینوری، کَسٰاهُ اللهُ تَعٰالیٰ مِنْ حُلَلِ الرِّضْوٰانِ، و او را از سیّدالطایفه بالاتفاق و سندالطوایف فی‌الآفاق ابوالقاسم جنیدبن محمّدالبغدادی[10]* رَضِیَ اللهُ عَنْهُ وَ اَرْضٰاهُ، و او را از سریّ‌المراتب و الکمال و سَنِیِّ الْمَوٰاهِب فی‌الاکمال سری‌بن‌المغلّس‌السقطی، نَوَّرالله ارواحه و طیّب اشباحه، <و او را از اعرف‌العوارف فی‌المعارف ابومحفوظ معروف الکرخی (۳۵) اَسْکَنَهُ اللهُ تعالی حَظایر قُدْسِهِ وَ مَنٰاظِرَ اُنْسِهِ >[11]* و او را از ترجمان‌الحقایق فی‌الرموز و الدقایق داود طایئی، سَقَی اللهُ ثَرٰاهُ بِتَسْنیمِ رِضٰاهُ، و او را از محبوب ارباب القلوب و کشّاف رموزالغیوب حبیب‌العجمی، اُفْرِغَ[12] عَلَیْهِ کُؤُسُ الوِصٰالِ فی‌الدارِ الجَلالِ، و او را از انجب اهل زمانه و اَخْیَر اقران اَوٰانِه حسن‌البصری (۳۶) رَوَّحَ اللهُ اَرْوٰاحَهُ بِرَوایح نَسٰایِم قدسیّه، و او را از متمّم عروهٔ شریعت <و مظهر اعلام طریقت >[13] و ناصب اعلام حقیقت[14]، صاحب تمکین سریر نصرت خدایی و مالک تاج سلطنت پیشوایی و رهنمایی، امیرالمؤمنین علیّ‌بن ابی‌طالب، کَرَّمَ‌الله وَجْهَهُ،[15]*

شعر

اِذٰا مـــٰا مُـــقْلَتِی رَمَـــدَت فَکُـــحْلِی تُــــرٰابٌ مَسَّ نَـــعْلَ اَبِـــی تُـــرٰابٖ
هُـــوَ البُکٰـــاءُ فِـــی الْـــمِحرٰابِ لَـــیْلاً هُـــوَ الضَّـــحّٰاکُ فِـــی یَـــوْمِ الْـــحِرٰابِ

۵) ق: محمودالبکری
۶) ل: متقی‌الله من رحیق قربته؛ ش، ق: سقاءالله تعالی من رحیق قربته.
۷) ج: مطلب بین < > را ندارد.
۸) ج: مطلب بین < > را ندارد.
۹) شیخ احمد غزالی.
*۱۰) رک: به توضیح شمارهٔ (۱۷) در بخش «اختلاف نسخ».
*۱۱) هـ: مطلب بین < > را ندارد، و نیز رک: توضیح شمارهٔ (۱۸) در بخش «اختلاف نسخ».
۱۲) تمام نسخ: انزع. قیاساً تصحیح شد.
۱۳) ق: مطب بین < > را ندارد.
۱۴) هـ، ق: ناصب‌الاسلام حقیقت.
*۱۵) رک: به توضیح شمارهٔ (۱۹) در بخش «اختلاف نسخ».

و او را از حضرت نبوت و کمال رسالت، مَحْرَم حرم دَنَا فَتَدَلّٰی، فَکانَ قابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنیٰ[16] سمندنشین سُبْحانَ‌الَّذِی‌اَسْریٰ[17] خاتم‌النبیّین و امام‌المتّقین محمّد مصطفی، عَلَیهِ مِنَ‌الصَّلَوٰاتِ اَعَمُّهٰا وَ اَفْضَلُهٰا و مِن‌التَّحیّاتِ اَتَمُّهٰا وَ اَکْمَلُهٰا،

شعر

اَمِـینٌ مُـصْطَفیٰ لِـلْخَیْرِ یَـدْعُو　　　کَـضَوْءِ الْـبَدرِ زایَـلَهُ الظَّـلامُ

و او را ازامین وحیّ ربّانی و موصِل کتاب آسمانی و مبلّغ منشور سبحانی، جبرئیل امین، علیه‌السّلام، از حضرت عزّت <عزّ شأنه و جلّ سلطانه>.[18]

شعر

هریکی زین رهنمایان، طَوْدِ راسخ بوده‌اند　　　هریکی زین پیشوایان، کوه شامخ بوده‌اند

در کمال تربیت بر دفتر ارشاد حقّ　　　نسخهٔ انوار حقّ در دین ناسخ بوده‌اند[19]*

و باز در این اسناد و شجره، شعب چند[ی] هست که به حسب خرقه و توبه و تربیت و به حسب صحبت منشعب می‌شود، همچنانک ابونجیب سهروردی از عمّ خود قاضی وجیه‌الدّین عمر بکری به حسب خرقه و تربیت و به حسب صحبت از صاحب مراتب عالی امام محمّد غزالی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او از مرشد ارشدالمنهاج ابوبکرالنساج (۳۷) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او از صاحب رتبةالعلیّه ابوعلی [الفضل] الفارمذی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او از صاحب اسرار ربّانی ابوالقسم کرگانی (۳۸) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او از مکمّل تمام سعیدبن سلام ابوعثمان‌المغربی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او را از قدوهٔ زمرهٔ ناجی ابوعمرو زجاجی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او را از سید طوایف هادی جنید بغدادی، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ.

و همچنان محمّد بکری را به حسب تربیت و صحبت از احمد اسود دینوری ـ چنانک مسطور شد ـ و به حسب توبه و خرقه از شیخ ربّانی اخی فرج زنگانی (۳۹) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او از صاحب‌الانس و الاستیناس ابوالعباس نهاوندی (۴۰) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او از شیخ کبیر مجمع لطایف لطیف ابوعبدالله خفیف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او از کاشف الانوار [۳۲ الف] عن استار العظیم‌ابومحمّد رویم (۴۱) و او از ابوالقاسم جنید بغدادی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و او

---

۱۶) قرآن، نجم: ۸ و ۹.

۱۷) قرآن، اسراء: ۱.

۱۸) ص: ندارد.

*۱۹) رک: به توضیح شمارهٔ (۲۰) در بخش «اختلاف نسخ».

برسیاق مذکور تا حضرت رسالت، عَلَیْهِ‌الصَّلواةُ وَ السَّلام. و بر این منهج صراط مستقیم و دین قویم هریک ارشاد کرده و راه برده‌اند، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِم، **اُوْلٰئِکَ الَّذینَ هَدَی اللهُ فَبِهُدٰیهُمُ اقْتَدِه**.[20]

شعر

وَرِثَ الزَّهٰادَةَ کٰابِرًا عَنْ کٰابِرِ　　　مَوْصُولَةَ الأَسْنٰادِ بِالأَسْنٰادِ

شعر

ثابت قدم منهج این راه هدایت　　　در راه هدی راهبر و صاحب آیت
سلطان زمان شیخ صفیّ‌الحق دین بود　　　آن مالک تخت و کُلَه و تاجِ ولایت

۲۰) قرآن، انعام: ۹۰.

فصل دهم

در بعضی از احوال و کرامات شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، و این فصل دو نوع است

نوع اوّل:

در نسب و ابتدای احوال شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ

نام او شیخ تاج‌الدّین ابراهیم‌بن روشن امیربن بابل‌بن شیخ بندار الکردی السنجانی است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِم. و تا هفت جدّ شیخ و شیخزاده بوده است و جدّ هفتمین او مرید ابن‌الاشج بود، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ. و همچنان اباًعن جدٍّ پیر و عابد بوده‌اند تا به وقت شیخ بندار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ. و شیخ بندار صاحب ولایت و صاحب مریدان جنّ و انس بود.

شعر

هریکی در طیب طینت پارسایی بوده‌اند　　　هر یکی در زیب زینت پادشاهی بوده‌اند

و[1] پادشاهی را از ملوک جنّ اعتقادی با شیخ بندار شد. دختری از جنّ در حبالهٔ وی عقد نکاحی شرعی آورد، و شیخ بندار را از آن جنیّه فرزندی شد **بابل** نام. شیخ بابل را نیز همچنان طریقهٔ مشیخه بود و رعایت وظایف مشایخ می‌نمود، تا وی را نیز فرزندی شد روشن‌امیر. او نیز در سیر مشایخ طریقهٔ رضیّه داشت. پس روشن امیر از دیه **بهراَلاله** ـ که دیهی است از دیههای کوهستان گیلان ـ مستوره‌ای در عقد نکاح آورد و از او شیخ تاج‌المّلة

۱) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

والدّین ابراهیم زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، در دیه ساورد گیلان در وجود آمد.[۲]

شعر

آفتابی کان دو کونش ذرّه بود   نور اشراقش به عالم رو نمود

و شیخ روشن امیر در ساورد اجابت داعی حقّ کرد و به رحمت رسید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، در حالت طفولیت عابد و مجتهد در عبادت بود تا به وقت آنک توفیقش رسید و دز آن وقت مرشد الاقطاب سیّدجمال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در گیلان در مقام بوتسر در دیه **مالاوان** (۴۲) بود شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، توبه کرد و تلقین از سیّدجمال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بستد. و سیّد را به غیر از سه مرید نبود: شیخ زاهد، پیره محمّد که معروف بود به **کیژه**[۳] یعنی بنجشک به زبان ما، و بابل نامی دیگر که فرزندان او مجاورت مزار مطهّر سیّد دارند، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِم.

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت به روایت که[۴] سبب فرستادن شیخ المرشد شهاب الملّة والدّین سیدجمال‌الدّین را به گیلان آن بود که تربیت شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، فرماید. و آن چنان بود که در **دیرکه‌دیه** ـ که دیهی است از دیههای گیلان ابوالقاسم نام مردی بود که از گیلان به اهر رفت و حضور مبارک شیخ شهاب‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، دریافت و بعد از مدّتی آن جا وفات یافت. شیخ شهاب‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به سیّد جمال‌الدّین اشارت فرمود که مرقدابوالقاسم را به گیلان آورد. سیّدجمال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، مرقد او را برداشت که آرد. شیخ شهاب‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، فرمود که: «عیال نیز بردار و به گیلان بر، که ما را در آن سرّیست که بر دست تو خواهد ظاهرشدن.»

شعر

در مخزن غیب می‌نماید گنجی   کان بر هنر دست تو پیدا گردد
در صحن وجود چشمه‌ای هست که آن   در عرصهٔ کاینات دریا[۵] گردد

پس سیّدجمال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، اهل خود را برداشت [۳۲ ب] و به گیلان آورد

---

۲) هـ، ش، ق: در حالت طفولیت به گیلان در وجود آمد.

۳) ل، ق: کثره.

۴) هـ، ل، ش، ق: شیخ صدرالدین، ادام‌الله‌برکته، روایت کرد که...

۵) ق: پیدا.

و مدّتی در گیلان بود. روزی شیخ زاهد در حالت طفولیت لوح در زیر بغل به مکتب می‌رفت. سیّدجمال‌الدّین را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، نظر مبارک به وی درآمد. لوح از دست شیخ زاهد بستد و دست مبارک به سر مبارک او فروکرد و فرمود که: «این آن سرّی است که شیخ شهاب‌الدّین مرا به سبب او این جا فرستاد.»

شعر

حرف اسراری که نقش لوح اوست　　　در دبیرستان دل دانسته‌ایم

حکایت: خُلِّدَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت جذبات توفیق الهی شیخ زاهد را، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، در حلقهٔ توبه و تلقین آورد. لقب «زاهد»ی وی را آن بود که نوبتی سیّدجمال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، زمینی پنبه کِشته بود و شیخ زاهد را فرمود که نباتات دغل را از میان پنبه برکَند و پنبه‌زار را پاک گرداند. شیخ زاهد هر علف دغل که برمی‌کند در دست او نقره می‌شد. شیخ زاهد باز به خاک فرو می‌برد. آنگاه هر چه برمی‌کَند در دست زر می‌شد. آن نیز به خاک فرو می‌برد و قبول نمی‌کرد. عاقبت چون این معنی بسیار مکرّر شد از سر ضجرت به زمین فروکوفت و ترک برگزیدن علف کرد.

شعر

این زرد و سپید کی فریبد او را　　　کو در همهٔ صفات یکرنگ بود

چون به حضور سیّدجمال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، آمد، حالی که نظر مبارکش بر وی افتاد فرمود: «زاهد، خوش کردی که آن نقره و زر قبول نکردی.» این لقب زاهدی بروی آمد.

حکایت: بروایت دیگر لقب زاهدی آنک، سیّدجمال‌الدّین را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در خانه جهت مؤناتْ ضیق عظیم می‌بود، تا بحدّی که روزها بگذشتی که قوت خانه نداشتی، لیکن از برای دفع خبرت همسایگان مباداکه بر حال فاقهٔ ایشان وقوف یابند با ایشان بجز وی چیزی مواسا کنند. خاشاک برنج را به برنجکوب می‌کوفتند تا چون همسایگان آواز کوفتن شنوند، پندارند که برنج می‌کوبند و چیزی دارند. و سرّ این گنج فقر پوشیده می‌داشت.

شعر

فقر گنجی‌ست که در مخزن شاهان نبود　　　هر کرا دستکه این نبود وان هم نبود

و باب‌الکسب سیّد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، اندکی زراعت پنبه بودی که از آن جامهٔ خود و اهل و

عیال و مریدان ساختی و آنچه از آن زیادت آمدی به میان شهر گیلان می‌فرستادی تا به برنج یا به شلتوک برنج می‌دادندی و آن را قوت می‌ساختی. نوبتی از آن پنبه قدری به شیخ زاهد داد تا به میان شهر گیلان به استاراباد[6] ببرده به برنج داده بر دوش گرفت که به بوتسر برد به حضور سیّد جمال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ. در راه خستگی درد پیدا شد. پشت مبارک با آن پشتوار برنج به درختی باز داد و استراحتی کرد. یک دانه برنج از سر جوال بر کنار شیخ زاهد افتاد. برداشت و در دهان نهاد. چون خواست که دندان بر آن نهد و بشکند و بخورد، سیّد جمال‌الدّین را دید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که انگشت مبارک بگزید. شیخ زاهد باز آن یک دانه برنج را در جوال نهاد و نخورد.

شعر

کَأَنَّ[7] رَقِيبًا مِنْكَ، يَرْعىٰ خَواطِرِى　　وَاٰخَرُ يَرْعىٰ نَاظِرِى وَ لِسَانِى

چون به حضور سیّد جمال‌الدّین رسید، سیّد فرمود: «زاهد، زهد به جای آوردی که آن دانه نخوردی. خوش کردی.» این لقب زاهدی بر وی باقی بماند.

شعر

حکم دارالضربِ تقدیر ازل　　نام تو بر قرعه زد روز نخست
این لقب را سکّه بر زر زد، از آن　　نقش این از کاف و نون آمد درست

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت چون سیّد جمال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، این زهد و امانت و هنر دید، مقبول وی شد، لیکن سبب گشایش و تمامی کارش آن بود که باری سیّد جمال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در سماع بود، شیخ زاهد را وجد غالب و اختیار مغلوب شد. او نیز در سماع رفت بی‌اختیار. سیّد جمال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، [۳۳ الف] چون وی را با خود در میدان دید ـ و مردی بس غیور بود و جسیم و قوی دست ـ غیرتش سر برکشید و شیخ زاهد را از زمین درربود و بر زمین زد، چنانک هوش از شیخ زاهد زایل شد و بیخود بیفتاد، و بدان اختصار نکرد و دست کرد و کلید[ی] از کلیدان در کشید و بر سر شیخ زاهد می‌زد، چنانک به سه جا سر مبارکش مجروح کرد و از غایت حدّت در خانه رفت.

---

۶) هـ، ل، ش، ق: استراباد.
۷) هـ، ل، ش، ق: کانک.

شعر

ما ترکِ سر خود نگرفتیم درین راه | تا بی سر و بی پایْ نرفتیم درین راه

شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، چون از این بیهوشی به خود باز آمد برخاست و در عقب سیّد روانه شد و سر بر آستان سیّد نهاد و باز از خود برفت و خون از سر مبارکش بر عتبهٔ در روان شد.

شعر

سرم گر گویْ گردانی که سر زین در نگردانم | دهم بر آستانت جان و زین در سر نگردانم

چون سیّد در خانه رفت با اهل خود گفت: «زاهد را سخت بزدم و سه جا سر شکستم. اگر از این جا برود نه آخرتش باشد و نه دنیا، و اگر نرود هم آخرتش باشد و هم دنیا. باری احتیاط کن.» اهل سیّد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که بیرون آمد شیخ زاهد را دید سر بر آستان نهاده و بیخود شده و خونش بر آستان روان شده. سیّد را از حال اعلام داد. سیّد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، فرمود که: «هم دنیا بُرد و هم آخرت بُرد و کارش تمام شد.»

پس سیّد جمال‌الدّین فرمود تا سرش بستند و فرمود: «زاهد، چون سر از ما نگردانیدی هم دنیا بردی و هم آخرت و کارت تمام شد.»

شعر

نَفْسِی الْفِدٰاءُ لِسَيِّدٍ مُتَوَدِّدٍ | يَحْمِی الصَّدِيقَ إِذَا الزَّمٰانُ كَبٰا بِهِ

مٰا إِنْ رَأَيْتُ كَلُطْفِهِ لُطْفًا وَلٰا | بَابًا إِذَا أَعَزَّ الزَّمٰانُ كَبٰابِهِ

حکایت: أَدٰامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون مدّت حیات سیّد جمال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در خدمت و ملازمت وی به سر برد، به وقت مفارقت سیّد از دنیا و رحلت به عالم بقا، شیخ زاهد را وصیّت کرد که «زاهد، بعد از وفات من می‌باید که مدّت بیست سال به ارشاد و تربیت مشغول نگردی و جامهٔ خواب درنوردی و پهلو بر زمین ننهی، آنک چون چشمهٔ آب باشی. خواهی که خود را بپوشانی نتوانی رودخانه گردی. خواهی که خود را بپوشانی نتوانی دریا گردی. پس حق تعالی تو را به همه عالم بنماید».

شعر

چشمه‌ها چون رود باید کردن اندر کار، ازآنک | چشمه‌ها چون رود گردد، رودها دریا شود

وانگهی هر قطره‌ای زین بحر در کام صدف		از کـمال تـربیت صـد گـوهر والا شـود[8]

و چون سیّد جمال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به عالم بقا رفت شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، برحسب فرمان سیّد امتثال نموده و مدّت بیست سال پهلوی مبارک بر زمین ننهاد و به تربیت و ارشاد مشغول نشد و بر کسی درِ ارشاد نگشود و خمولی بس تمام داشت تا به حدّی که شریکی داشت سپاهی که به شرکتْ زراعت می‌کردند.

و این شریک مجموع کار به شیخ زاهد می‌فرمود و به نفس خود به هیچ گـونه قـیام ننمودی و بیامدی و یک دست به آستین جـوقا بـرآورده بـرکنار بـاستادی و در شـیخ نـظر می‌کردی و می‌گفتی که: «پیرا! مرا کار کردن توبس خـوش مـی‌آید کـه کـار نـیکو و بـه جـدّ می‌کنی.» شیخ زاهد زیر لب مبارک می‌گفتی «اگر می‌دانستی که کارکن تو کیست از هیبت آن می‌مردی و طاقت نمی‌آوردی.»

شعر

بـــهر یک خـــاکـــی بکـار آب و گـل		بـــود آن ســـلطان مـــلک جـــان و دل

و همچنین در این حجاب خمول می‌بود تا آن چهار سال که شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در اردبیل بود و استخبار حال او می‌کرد و ابتداءِ ظهور تربیت و ارشاد او بود. و در این وقت <صفت[9] سیّد جمال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به شیخ زاهد فرمود>:[10] «تو را حقّ تعالی جهت آن پیدا کرده است که به تربیت و ارشاد خلق قیام نمایی [۳۳ ب] و تو را بدین شغل جسیم و امر خطیر مشغول می‌باید شدن.» و شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، مشغول شد.

چون شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ به حضرت او رسید، او را تـنی چـند مـعدود از بطاین و ارقاب مریدان بودند. چون شیخ صفیّ‌الدّین حضرت او را بـه نـور حـضور ارادت سبب استزادت نور بود حق سبحانه فتح‌الباب روشنایی بر خلایق کرده، بعد از آنک اطباق آفاق ظلمت بِدْع و حوادث گرفته بود و مردم در آن غمرت مانده و آفتاب ارشاد و تربیت شیخ زاهد روز بروز در ارتفاع می‌افزود،

شعر

قَـــدِمْتَ فَـــاَقْدَمْتَ الْـعُلیٰ وَ الْـمَکٰارِمٰا		وَ اَیْـــقَظْتَ اَجْـــفٰانَ السُّـعُودِ النَّـوٰائِـمٰا

۸) چ: صد لولو لالا شود.

۹) ل: وصتی.

۱۰) ص: صفت جمال‌الدّین را دید شیخ زاهد که تویی فرمود.

وَ اَطْلَعْتَ نَجْمًا كٰانَ لِلزُّهْدِ آفِلاً   وَ نَوَّرْتَ جَوًّا كٰانَ كَاللَّيْلِ قَاتِمًا
وَ جَمَعْتَ شَمْلاً لِلْعُلٰى مُتَبَدِّدا   وَ اَمْطَرْتَ غَيْمًا كٰانَ لِلْنَدٰى[11] مُتَرَاكِمًا

نوع دوم:

در ذکر بعضی از کرامات شیخ زاهد، قَدَّسَ اللّٰهُ رُوحَهُ

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ، گفت مرتضی اعظم سیّدشرف‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت در وقت چهارده سالگی که صبای صِبیٰ می‌وزید با پدر خود مفخرالعترة الطاهره سیّدابوالقاسم، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به تبریز بودیم. و در آن زمان آوازه و دبدبهٔ سیّداعاظم‌العباد بین العباد **باله حسن بنیسی** (۴۳) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در آن دیار و بلاد صیْت و صدایی داشت. پدرم سیّدابوالقاسم عزم زیارت باله حسن کرد و مرا نیز با خود به بنیس برد. چون آن جا رسیدیم عارضهٔ مرض عظیم در من پیدا شد، چنانک پدرم از حیات من مأیوس شد و به حضور متبرّک باله حسن رفت و استدعای دعا کرد. باله حسن دعا کرد، حق تعالی مرا شفا داد و باله حسن فرمود که «حق تعالی او را به من بخشید و صحّت داد.»

شعر

از شفاخانهٔ انفاس نفیسش به دعا   شربتی داد که آن بود به قانون شفا

پس پدرم روزی به حضور باله حسن رفت، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و مرا با خود ببرد. در حضور باله حسن، رَحْمَةالله عَلَیْه، نشسته بودیم در وقت اشراق، و باله حسن در سر وقت خود سر مراقبت بر زانوی حضور نهاده بود. چون از آن باز آمد آغاز کرد و تکبیر تمام به آواز گفت که «الله‌اکبر، الله‌اکبر، الله‌اکبر، لاٰ اِلٰهَ اِلاّ الله، الله‌اکبر، الله‌اکبر، الله‌اکبر» و چشمهای خود فراخ کرده تمام باز گشاد و پایها بکشید و پشت به دیوار گذاشت. هیچ کس زَهره نداشت که سؤالی کند. تا ساعتی بر آمد و باله حسن از آن حالت باز آمد. سئوال کردند که «باله چه حالت بود؟» باله حسن فرمود: «آفتابی دیدم که از کنار دریای گیلان بر آمد که آفاق و اطباق افلاک عالم در شعاع خود غرق گردانید و عالم از نور و ضیاء او منوّر شد.» پرسیدند که «باله آن آفتاب چیست؟» فرمود: «آن آفتاب صاحبدلی است که از کنار بحر گیلان ظهور یابد و پرتو آفتاب تربیت و ارشاد او بر جملهٔ جهان تابد.»

۱۱) ج: للتدی.

شعر

قرنها باید که تا بر آسمانِ «کاف» و «نون» آفتابِ عرش تاب از شرقِ دل پیدا شود
تا به نور تربیت و ز پرتو تکمیلِ او صد هزاران کان جان بر گوهر والا شود

پرسیدند «باله، از ما کسی او را دریابد؟» باله حسن در جمع نظر فرمود، پس به من نظر کرد و گفت: «باله، تو خواهی او را در یافتن. باید که از منش سلام برسانی و بگویی نوشت باد، نوشت باد.»

شعر

فَقُلْتُ لِأَصْحابِي هُوَ الشَّمْسُ ضَوءُها قَرِيبٌ وَ لٰكِنْ فِي تَناوُلِها الْبُعْدُ

سیّد شرف‌الدّین گفت در این معنی مدّت مدیدبر آمد و من در تبریز به تحصیل مشغول شدم. بعد از طول مدّت با سراو آمدم. در این وقت در سراو شمس‌الدّین عبدالملکان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، مردی بود عالم و عابد صاحب وقت و صاحب قدم. و چون از سفر آمده بودم به زیارت وی رفتم و به حضور عزیزش رسیدم. روی با من کرد گفت: «سید [۳۴ الف] از برای ما از سفر ارمغان آورده‌ای؟» گفتم: «آورده‌ام.» و بیرون آمدم[۱۲] و قدری نقل از بادام و مویز از بازار حاصل کردم و در نظر او آوردم. فرمود: «سیّد، غرض من نه این بود، و من این ارمغان نمی‌خواهیم، بلک آن می‌خواهیم که از باله حسن شنیده‌ای. آن را بازگوی که چون شنیده‌ای.»

سیّد شرف‌الدّین گفت بواسطهٔ طول مدّت مرا آن سخن نسیاً منسیاً شده بود. در حالْ به یاد آمد و چنانک از باله حسن شنیده بودم تقریر کردم. مولانا شمس‌الدّین عبدالملکان چون سخن بشنید دست برآورد و بر سر و روی خود می‌زد و گفت که: «آفتاب بر آمد و عالم گرفت و ما در ظلمت مانده.» و این معنی مکرّر می‌کرد.

شعر

ما تشنه و آب خضر در جوی وصال وآفاق زآب زندگی مالامال

و در حال از آن مجلس بیرون آمد و کفشی رقیق ضعیف در پای داشت و هیچ‌سان سفر ناکرده عزیمت گیلان و حضور شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، کرد. شاگردی حافظِ کلام‌الله، محمّد حاجیان نام داشت که پیوسته مصاحب مولانا شمس‌الدّین عبدالملکان می‌بودی. او

۱۲) ص: آوردم.

نیز موافقت کرد و مرافقت نمود و با وی بیرون آمد. چون از کوچه‌باغ و عمارت سراو بیرون آمدند مولانا شمس‌الدّین کفش از پای بیرون کشیده به دست گرفت و روانه شد و محمّد حاجیان در عقب او می‌رفت و کلّی نظر در شمس‌الدّین عبدالملکان می‌داشت و از راه رفتن ذاهل، که چون گامی چند برفت ناگاه خود را برکنار دریای گیلان دیدند برابر زاویهٔ شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ.

شعر

قدمی باید در راه ارادت که بدان | حدّ و سامان ز ره و رسم و نشان برخیزد
قدم اوّل و مقصد اگر از صدق آمد | زانک در عشق مساحت ز میان برخیزد

مولانا شمس‌الدّین عبدالملکان گفت به محمّد حاجیان که: «اینک زاویهٔ شیخ زاهد. چون داب طالبان و این طایفه آن است که چون به زاویه روند دست آویز باید که با ایشان باشد و ما دست تهی آمده‌ایم.» در این اندیشه بودند که ناگه دریا موج زد و ماهیی شگرف بیرون انداخت. مولانا شمس‌الدّین گفت: «اینک رزق حلال.» و آن ماهی برداشتند و به زاویهٔ شیخ بردند و شرف حضرت زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، دریافتند و توبه کردند و تلقین ذکر بگفتند.

چون چند روزی به کار مشغول شدند، مولانا شمس‌الدّین را آن کشف که داشت در حجاب استتار مستور شد و آن قدم که بود باطل گشت. از این حالتش ملالت رسید و به حضرت شیخ زاهد رفت و گفت: «من آمده‌ام تا اگر کشفی نباشدْ بشود و اگر قدمی نباشدْ بشود. اکنون آنچه داشتم در سر کردم و باطل شد.»

شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که: «آن کشفی بود که میان مسلمانان و غیر ملّت مشترک بود؛ چه، هر که ریاضت کشد او را کشفی بشود و قدمی، که آن نتیجهٔ عبادت باشد، امّا مبنی بر اصل نه،که از تلقین مرشد حاصل شود، و به کار مشغول می‌باید بودن تا آنچه بعد از این باشد بر اصل باشد و کشفی دیگر و قدمی دیگر که آن چیزی بیند و این سیری دیگر کند شود، <و این معنی معتبر باشد.>»[۱۳]

شعر

نی[۱۴] خوش روی هرگز چو نیشکر نباشد | همه قطره‌های باران همه جا گوهر نباشد

۱۳) مطلب بین <> از اضافات «ص» است.

۱۴) ق: نه.

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که هر کجا صاحب قدمی و صاحب ولایتی می‌بودی روی بدان حضرت می‌آوردی؛ همچنانکه مردی **کشه** نام، کار کرده و رنج برده که در هوا پرواز می‌کرد و بر ساحت هوا می‌پریدی، چنانک چون از **باد کوبه**[15] (۴۴) کشتی در جوف ژرف دریا روان بودی که نمک و نفط و امثال آن می‌کشیدی. پیره‌کشه به روی دریا پرواز کردی و تا به کشتی بپریدی و آن چیز که می‌خواست بخریدی وباز همچنان در هوا تا به ساحل دریا بیامدی.

شعر

در کوی تو بی‌سری که او سرباز است / مرغی‌ست که بی پَر است و در پرواز است

چون به حضرت شیخ زاهد رسید این معنی از وی برفت [۳۴ ب] همچنین شکایت کرد. شیخ زاهد فرمود که: «به کار مشغول شو تا پرواز در سیر اِلَی‌الله حاصل کنی، که این پریدن اصلی ندارد.»

شعر

هر مرغی به قدر خویش دارد پرواز / پریدن ماکیان کجا و پریدن باز؟

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت پیره علی کرکان نام مردی بود کار کرده و رنج برده و کشف و قدم و کرامات حاصل کرده و به سنّ هشتاد سالگی رسیده و پیر شده عزم بیت‌الله کرده بود که با جمعی به حجّ رود. در رفتن نزول به **بیلسوار** (۴۵) در موقان کرده بود. آن شب در خواب دید که کسی وی را گفت: «حجّ تو حالیا در سیاورود است، تو جایی دیگر می‌روی. حالیا باز گرد و به سیاورود رو.»

از خواب در آمد و در بیخواب در سخنْ اندیشه‌ها می‌کرد و چون باز در خواب رفت باز همین معنی دید که وی را گفتند که «حجّ تو در سیاورود است، تو به جای دیگر می‌روی؟ حالیا باز گرد و به سیاورود رو.» و تا سه نوبت در یک شب همین حالت خطاب در خواب دید. با خود تأمّل کرد و جازم شد که از چیزی خالی نیست.

شعر

چون شدم در کوی وحدت یک جهت / هر کجا رو آورم خود قبله بود

---

۱۵) هـ، چ: باکوبه؛ ل: باکوبه؛ ش: پاکویه؛ ق: باکوبه بدون نقطه‌گذاری.

از آن جا بازگردید و به سیاورود رفت.

اتّفاقاً شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ در آن ساعت به زراعت و عمارت زمین مشغول بود و جوقایی برتن مبارک برهنه پوشیده و سینه برهنه و تحفیفهٔ کوچک بر سر مبارک پیچیده. چون پیره علی کرکان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و ا صحاب او شیخ را، قُدِّسَ رُوحُهُ، در چنان هیئات و صورت دیدند در نطر ایشان حال شیخ، قُدِّسَ رَوحُهُ، حقیر نمود. پیره‌علی در دل بگردانید که «الظاهر عنوان الباطن. از چنین کسی چه آید؟ لیکن چون آمدیم حالیا امشب این جا منزل کنیم و فردا روانه شویم.» و شب هنگام بود به زاویه فرود آمد.

شیخ چون از کار بپرداخت، وضو ساخت و به زاویه آمد. چون از ادای نماز مغرب فارغ شدند، شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، روی به امیر علی کرد و گفت: «آن کس که تو را سه نوبت در یک شب در خواب نمود هَزْل و لَعْب بود و هیچ بود؟ مردان را به ظاهر نباید نگاه کردن؛ که ایشان را به غیر از صورت ظاهری چیزهای معنوی باشد.»

شعر

نیست بازی عشقبازی، چشم بگشا تاکه بود | آنک در خوابت نمود این دولت بیدار را
از طلسم صورتی دیدن مکن انکارِ گنج | کیمیای گنج هر معنی شمر این کار را

و هر چه پیره‌علی را پیش از این در عمر خود بر سر گذشته بود در پیش وی بگذارد و با وی تقریر فرمود. پیره‌علی به دست اعتقادِ دل دست شیخ زاهد بگرفت و دل به دست اعتقاد او داد، توبه کرد و تلقین بستد.

لیکن در این معامله عادت اهل ارشاد آن باشد که کسانی را که به سنّ پیری رسیده باشند ریاضت نفرمایند؛ چه، نفس ایشان قوی شده باشد و قوّت دفع نفس ضعیف گشته. و چون شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، وی را توبه و تلقین داد و او به کار مشغول شد از او نیز همان کشف و کرامات و قدم برفت و او نیز به حضرت شیخ زاهد شکایت کرد. شیخ فرمود که «کشف و کرامات و قدم که بر قواعد طریقت باشد به کار آید.» امّا چون سابقاً بسی از ریاضت کشیده بود و مجاهده نمود و حال کمال او بر نظری از مرشد موقوف بود، شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، وی را نظری فرمود. کار وی تمام شد و مرتبه‌ای عالی یافت.

شعر

از فرّ هما چو سایه‌ای یافت | بر ذروهٔ اوج پایه‌ای یافت
بر مرتبه‌ای رسید جاهش | کافلاک شدند گرد راهش

حکایت: خَلَّدَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت پیره‌علی کرکان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت به شیخ زاهد، قُدِّسَ رَوحُهُ، که: «حیف باشد که مثل تو آفتابی بر عالم اسلام به ارشاد و تربیت نتابد. شیخ را سفری باید کردن و چون آفتابْ خطّهٔ اسلام منور گردانیدن.»

شعر

چرا چون قطب در مرکز اسیری　　چو خورشیدی، چرا عالم نگیری

و شیخ به طرف گشتاسفی (۴۶) حرکت فرمود. و اوّلین سفر شیخ بود. [۳۵ الف] بدانجا جماعت پیران و پیرزادگان و گوشه‌نشینان خود رو بودند. به حضور شیخ می‌رسیدند و هر یکی طریقهٔ مخاصمه و مجادله آغاز می‌کردند که این موضع صیدگاه ماست و شکار تو نگردد. و مرتضی اعظم سیّد برهان‌الدّین محمّد آن جا بود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ ـ که بر نسبت عترت طاهره مزید دینی و دنیوی داشت و مرتبهٔ منصبی که پادشاهان اُولُوسها برکه‌خان و هولاکوخان به دست او مسلمان شده بودند ـ و چون دید که مردم آن جا با شیخ زاهد مجادله و مخاصمه می‌کنند در میان آمد و از شیخ سؤالات کرد. چون جواب بر نَهْج استقامت صراط مستقیم طریقت نبوی یافت گفت: «نُوشَت باد که این میراث جدّ من است، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، که به تو رسیده است و از این معامله و معانی بوی جدّ من می‌آید.» و اظهار اعتقاد کرد و از سر خلوص معتقد شد.

شعر

هر سکّهٔ نقدی که روانها می‌جست　　ما بر سر بازار تو دیدیم درست
با نقدِ روانِ معاملت زان شده‌ایم　　کان ضرب محمّدیست کاکنون با تست

و آن معاندان بعد از آنک به لشکر و غلبه سخن می‌گفتند تَغَیُّر مخاصمه و مجادله به اظهار کرامت کردند، و با شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، گفتند که «ما کرامات بنماییم.» و در غیر وقت اوان فَواکه بود، گفتند: «انگور و خربزه در میان آریم.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که: «این کرامات نیست، از برای آنک مقام گرمسیر در جان بسیار است که در آن مقام میوه‌ها باشد، امّا اگر راست می‌گویید انگور بهشتی بیارید که هر دانه‌ای از آن مقدار سه گز باشد و از خربزهٔ بهشتی قاچی بیارید که مقدار طول آن دوازده گز باشد و عرض آن سه گز باشد.» چون این سخن بشنیدند سراسیمه و مبهوت گشتند. باز ایشان گفتند که «آن درخت را که بدان کنار آب

است بدین کنار آوریم.»[16] شیخ زاهد گفت که: «من مرد درویشم و دعوت نمی‌کنم. شما آن درخت را بدین جانب آرید، اگر منش بدان کنار نبرم شما غالب باشید، لیکن من دعوی چنین چیزها نمی‌کنم، بلک دعوت راه حقّ می‌کنم به چیزهای دیگر که آن کرامات اسرار و مقامات ابراراست.» در این سخن نیز عاجز شدند <و کَلّ اللسان گردیده مجال سخن نداشتند.>[17]

شعر

کُلُّ الْعَداوَةِ قَدْ يُرْجیٰ تَداٰرُكُهاٰ   اِلاّ عَداٰوَةَ مَنْ عٰادیٰ عَنِ الْحَسَدِ

و[18] به روایت دیگر شمس‌الدّین اقمیونی از حسام‌الدّین قزل[19]، یکی گفت «من در هوا می‌پرم و وقتی که سماع می‌کنم در هوا چرخ می‌زنم.» و یکی گفت «من در فصل زمستان خربزهٔ تازه بیارم.» یکی گفت «من سجاده بر آب اندازم و نماز گذارم.» شیخ زاهد گفت: «من مرد درویشم از این‌ها هیچ ندانم. شما که می‌دانید به جای آرید.»

آن کس که گفت که «در هوا چرخ می‌زنم و سماع می‌کنم» چون برخاست، پای از پای نتوانست نهادن. و آنک گفت «سجاده بر آب اندازم و نماز گذارم» چون سجاده بینداخت و خواست که پای بر سجادهٔ نهد حالی که بر سجادهٔ نهاد غرق خواست شدن، واپس گریخت. و آنک گفت «خربزهٔ تازه آرم» چنانک سعی کرد نتوانست.

چون همه عاجز و متحیّر شدند شیخ زاهد فرمود: «آنک در هوا چرخ می‌زد، او به خود نمی‌زد، بلک دیوان او را برمی‌داشت و در چرخ می‌آورد، و آنک سجّاده بر آب می‌انداخت و نماز می‌کرد هم دیو بود نمی‌گذاشت که به آب فرو رود، و آنک خربزه می‌آورد و چون در مجلس درویشان دیو را مجال نباشد، لاجرم همهٔ کرامات شیطانی ایشان معطّل شد.» انصاف دادند و توبه کردند.

شعر

جرعه‌ای صاف از انصاف خورند[20]   خَبَّذا آنکِ ازین صاف خورند

چون پادشاه گشتاسفی شروانشاه اخستان این معنی بدید و این سخن بشنید از عمیم

---

۱۶) ص، چ: آور.

۱۷) ص: ندارد؛ هـ، ل، ق، چ: <و کل اللسان مجال سخن نداشتند>.

۱۸) هـ، ل، ش، ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

۱۹) چ: قول.

۲۰) ل: از می انصاف خورد.

فواد و صمیم اعتقاد مرید و معتقد شد و جماعت گشتاسفی و شروانشاه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، از سر کلّی وفاق و همگی اعتقاد و اتّفاق از برای [۳۵ ب] شیخ زاهد زاویه‌ای بنیاد کردند و مجمع اولیا و مَحطِّ رجال دنیا شد و روزبروز به موجب وَاللهُ مُتِمُّ نُورِهِ[۲۱] صیتِ سیرتِ مرضیهٔ شیخ زاهد چون سیر آفتاب جهانگیر می‌شد و کرامات متنوّعه به ظهور می‌آمد و اصحاب و مریدان بزرگوار ظهور می‌یافتند؛ همچنانک پیرعلی کرکان ـ که شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «او از جملهٔ کارکردگان تمام و صاحبدل بود.» ـ <و پیره هرون شیروان،[۲۲] رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که از جملهٔ کارکردگان بزرگ بود>[۲۳] و همچنانک پیره یوسف اسحاقان که در خوارزم شیخ زاهد را در خواب دید و در خواب توبه کرد و تلقین گرفت و به کار مشغول شد، و چون از آن جا متوجّه شیخ زاهد شد، ذکر وی گردیده بود. و چون به خدمت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، رسید وی را تلقین ذکر سیوم فرمود.

شعر

نــــور رخشــندهٔ آفــاق ز روی شــیْد است　　　گــهر انــدر دل کــان از اثر خـورشید است

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت پادشاهِ گشتاسفی شروانشاه اخستان را پسری بود سیامک نام، و آن سیامک را با شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، نفاق کلّی می‌بود. اتّفاقاً عزیمت اردو کرد و به اردو رفت و در حالت رفتن گفت «شیخ طریقه‌ای پیش گرفته است که رعایای ما چون توبه می‌کنند ترک عمارت می‌کنند و متغیّر مزاج می‌گردند. چون از آن جا بازگردم بنیاد زاویهٔ وی برکنم و آتش در زنم.» این سخن را به شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، رسانیدند. از سر غیرت فرمود: «بلی، از سیاه مرگ اگر واپس آیی.»

شعر

خــود را هــدف نــاوک آن دل نــتوان کــرد　　　کز سـخت کـمانی گـذرد تـیر وی از سـنگ

چون سیامک به اردو رفت و سعایت پدر او شروانشاه اخستان پیش پادشاه ارغون (۴۷) کرده بودند، پادشاه ارغون حکم کرد تا سیامک را در نمد سیاه پیچیدند ـ که عبارت از آن سیاه مرگ بود که شیخ فرمود ـ و چندانش به لگد بزدند و پایْ سپر کردند که در آن نمد

---

۲۱) قرآن، صف: ۸.

۲۲) ص: هرون‌الرشید.

۲۳) ل: مطلب بین <> را ندارد.

بمرد و امید نفاق‌آمیز به گور برد.

شعر

آن تیر که دل زند، نباشد سپرش   وان سر که کند کبر، شود پی سپرش

حکایت: خَلَّدَتْ بَرَکَتُهُ گفت که شروانشاه اخستان چون دید که مردم انبوه از رعایای او متوجّه شیخ زاهد شدند و رسوم عمارت و زراعت بواسطهٔ اشتغال ایشان به عبادت و طاعت مختل‌الحال می شد و در ملک او اثر می‌کرد، نفاق آغاز کرد و گفت: «رعایای من از کار بر آمدند چون به کار ارادت او در آمدند. من مریدان او را در آب اندازم و بنیاد زاویه قلع کنم و براندازم.»

این سخن به شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، رسانیدند. خاطر مبارکش از این معنی متغیّر شد، امّا زبان از نطق درکشید و کمین دل برگشاد. ناگاه شروانشاه در خانه نشسته بود از جای برجست و شمشیر برکشید و به دیوار حواله می‌کرد و شمشیر می‌زد، و هیچ کس را از خواص و نزدیکان و یاران او یارای آن نبود و قدرت آن نداشتند که در پیش وی روند. او همچنان شمشیر کشیده تاختن به دیوارها می‌آورد و حمله می‌کرد و شمشیر می‌زد. این سخن به شیخ زاهد رسانیدند، فرمود: «آن شمشیر که او خورده است دفع بدین شمشیر نتوان کردن.» و در آن حال بمرد.

شعر

هرکه زخم دل خورد از ضرب تیغ آبدار   باشد از محض شقاوت در دو عالم خاکسار

حکایت: پیره عبدالله[۲۴]، پسر عابد ناسک پیره عزّالدّین[۲۵]، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، روایت کرد که روزی شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر لب دریا با اصحاب نشسته بود که ناگاه جوانی گردآلود ازگرد راه در رسید-و حال آنک مدّت شش سال بود که راه می‌برید که از طرف چین و شرق می‌آمد و آن ساعت کجا رسیده بود- و سلام کرد. شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، وی را بپرسید و احوال ما فی‌الضمیر وی از اوّل تا آخر [۳۶ الف] و احوال منازل به منازل او یک به

۲۴) هـ، ل، ش، ق: ملک العباد پیره عبدالله.
۲۵) هـ، ش، ق: پسر الناسک الیقین السالک المتقین پیره عزّالدّین؛ چ: پسر عزالدّین.

یک بر کف او نهاد. آن جوان در قدم مبارک شیخ افتاد. شیخ دست وی بگرفت و به خلوت برد و ساعتی با وی خلوت کرد، آنگه وی را به خلوت دیگر فرمود رفتن. آن جوان به خلوت نشست.

چون مدّتی بر آمد، روزی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «ای جوان، والدهٔ تو این ساعت در نزع است و به نفس آخر رسید و تو را می‌خواهد. تو را می‌باید رفتن و او را دریافتن.» مردم تعجّب کردند که راهی که به شش سال باید قطع کردن به یک ساعت چون توان رفتن؟ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که: «من راهی دارم که نزدیک است.» و آن جوان را به کنار دریا آورد و دیگران را بازگردانید. با آن جوان و یک خادم آن جا باستاد و اِسناد به درختی فرمود و آن جوان را گفت: «نگان کن.» آن جوان نگاه کرد. راهی دید بر روی دریا، و شیخ دست مبارک بر پشت وی نهاد و وی را روانه گردانید. آن جوان گفت: «ای شیخ، اگر خواهم که بازآیم، چون آیم،» فرمود: «باز به هیمن راه باز آی.» و آن جوان به آن راه برفت تا از مدّ بصر پوشیده شد.

شعر

ما را به سر کوی تو زان راه گذاریست کان راه به سر، بی‌سر و بی‌پای، توان برد[26]

چون مدّتی بر این بگذشت و شیخ را، قُدِّسَ رُوحُهُ، آخر ایّام بود باز بدان مقام بر لب دریا نشسته بود. باز آن جوان را دیدند که بیامد. شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، وی را ترحیب فرمود و پرسید که: «والده را دریافتی؟» گفت: «بلی» و شیخ تعزیت والده و پدرش باز داد. زمانی در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، صحبت داشت. پس شیخ برخاست که به خلوت رود، آن جوان گفت: «شیخ، تو مرا راه خوش نزدیک نموده‌ای.» و چون شیخ به خلوت رفت او باز به همان راه مراجعت کرد و برفت و دیگر کس او را ندید.

شعر

ره بُرید و راهبر را باز یافت وز چنین رهبر رهی با راز یافت[27]

حکایت: نوبتی شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، از گیلان به اردبیل می‌آمد، در بیشه‌ای خادم شیخ کوزه‌ای آب بر دست داشت و در عقب شیخ می‌آمد. یکی از سپاهیان به وی رسید و

۲۶) ل: نتوان رفت.

۲۷) ش: رهبر ره یاران شتافت؛ چ: رهبر ره آن باز یافت.

کوزهٔ آب از دست خادم بقهر بستد و آب باز خورد. حالی[28] سراپا آماس کرد و بمرد. خادم چون به شهر رسید و به حضرت شیخ زاهد آمد و شیخ آب خواست، خادم آن کوزه پیش آورد. شیخ فرمود: «بر زمین زن.» خادم علی‌الفور بر زمین زد و شکسته شد. در کوزه نقطه‌ای سیاه پیدا شد. شیخ فرمود به خادم: «آن سپاهی را آن جا بکشتی و می‌خواهی که این نقطهٔ سیاه بر دل من اندازی؟ اگر من این آب می‌خوردمی، این نقطهٔ سیاه بر دل من می‌آمدی.»

شعر[29]

از مشـــرب صـــاف چـون زلالی داریـم　　　کـــی دست بـــدین کأس کـــدورت آریـم

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت، روزی در وقت صَلوٰةِالْاِشراق، شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، در خلوت بود. و عادت چنان بودی که تا شیخ صلوةالاشراق نگذاردی <و نماز چاشت نگذاردی>[30] هیچ کس را زَهره و مجال نبودی که پیش شیخ در آمدی. دو کس بی‌استجازه و اجازه ناگاه در خلوت رفتند و شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، در آن وقت در حالت و صفت قهر بود. در حال در ایشان نظر کرد. حالی از حلق آن دو کس خون بقوّت عظیم برجستن گرفت و بر دیوار خلوت می‌زد و حالی فرو افتادند و بمردند.

شعر

ادبـــی[31] بـــاید تـــا روی بـــدین در بـــنهد　　　هـــر کـه گستاخ نـهد پـایْ یـقین سـر بـنهد

حکایت: دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت که اخی سلیمان خسورهٔ شیخ زاهد را، قُدِّسَ رُوحُهُ، دو سراسب نفیس بود <و از پنهان شیخ>[32] از نان و شلتوک زاویه بدان اسبان می‌داد. چون شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، معلوم شد فرمود که: «بعد از این اسبان را بازنیابی.»[33] [۳۶ ب] در حال آن دو اسب قصد پنبه‌زاری کردند و شکم هر دو اسب به پایهٔ پرچین پـنبه‌زار فـرو رفت و هلاک شدند و شلتوکی که خورده بودند از شکم ایشان از آن زخم بیرون آمد.

۲۸) ل: فی‌الحال.
۲۹) هـ، ل، ق: بیت.
۳۰) ل: ندارد.
۳۱) ص: ادیبی.
۳۲) هـ، ق: <پنهان از خادمان>؛ ل: <پنهانی خادمان زاویه>؛ چ: <و پنهان>.
۳۳) ص، ش، چ: بازیابی.

شعر

قــوت مــرکب چــو از حــرام دهــند　　　از ســـــواری پــــیاده زود شـــوند

حکایت: خُلِّدَتْ بَرَکَتُهُ گفت، روزی شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، با اصحاب بـه راهـی می‌رفتند. ناگاه از میان خارستان انبوه[ی] که بر راه بود ماری عظیم سرخ شگرف بیرون آمد و توجّه به شیخ کرد. اصحاب قصد کشتن وی کردند. شیخ فرمود: «رها کنید تا بیاید.» رها کردند. آن مار بیامد و حلق خود در پای مبارک و کفش شیخ مالید ساعتی و بازکردید و در آن خاربُن رفت. شیخ فرمود که: «این صنف را نیز از مخلوقات همچنین ارادت بـه درویشـان است.

شعر

هــر چــیز بـه کـوی دوست رازی دارد　　　بـــا خـــاک قَــدَمْگَهَش نــیازی دارد
در بــاغْ هــمه هــزار دســتان نَـبْوَد　　　بـنجشک بـه قـدر خـویش سـازی دارد

حکایت: ملک الصلحا پیره زکریا روایت کرد از شیخ صفیّ‌الدّین، قُـدِّسَ سِـرُّهُ، کـه فرمود: «روزی شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، در خلوتی نشسته بود که برابر دریا بود ومن بـه مهمّی خواستم رفتن. یکی را بر آستان خلوت بنشاندم و کودکی را بـر در بنشاندم کـه تـا مراجعت من اگر شیخ کاری فرماید حاضر باشد. بعد از ساعتی چون باز آمدم آن کودک را دیدم بیخود افتاده. در خلوت رفتم. آن کس نیز در آستان بیخود افتاده بود. از ایشان از سبب آن پرسیدم. گفتند که «جمعی را دیدیم که از روی دریا به خدمت شیخ آمدند. ما از هیبت ایشان بیخود شدیم.» از شیخ زاهد پرسیدم. فرمود: «بلی، هفت تنان بودند کـه بـه زیـارت آمدند.»

شعر

اِخْــوانُ صِــدْقٍ لَــوْ یُــفَرَّقُ بَـیْنَهُمْ　　　فِـــی الْــمَشْرِقَیْنِ فَــاِنَّهُمْ یَــتَألَّفُ

حکایت[۳۴]: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت، دانشمندی به حضرت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، آمد

۳۴) این حکایت و حکایت بعدی، به غیر از «ص» در بقیهٔ نسخ جایشان پس و پیش است.

و توبه کرد و تلقین گرفت و به خلوت رفت و چند روزی در خلوت بود، آنگاه از خلوت بیرون آمد و در حضرت شیخ گفت: «من آمده‌ام که مرا کشف و کراماتی و از آنچه می‌گویند و من می‌شنوم، حاصل شود. اکنون حاصلی نمی‌بینم.»

شیخ فرمود که: «برخیز و به خلوت برو.» آن دانشمند باز به خلوت رفت و بنشست و در واقعه دید که وی را بگرفتندی و در کورهٔ آتش نهادندی و دم در دمیدندی. چون آتش مشتعل شدی او را طاقتْ طاق شدی و مجالْ نماندی. نعره‌ای بزد و از خلوت بیرون افتاد و سراسیمه و مضطرب به حضرت شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، آمد. شیخ در حالی که به وی نظر کرد، گفت: «مولانا، کسی را که طاقت پاک کردن و تطهیر کردن نباشد چیزی در اندرون وی چون تواند ریختن؟» دانشمند چون بشنید، دماغش از وساوس تردّد پاک گردید و گفت: «شیخ، از برای خدا طهارت بلطف فرمای کردن و تلطّف به جای آوردن.»

شعر

هر زر که ز کوره خالص آید بیرون　　　بر نقد روان سکّهٔ شاهی باید

حکایت: پیره دولتشاه گفت که شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که: «چون شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، در نماز بودی من در جنب او نماز کردمی. روزی در اثنای نماز دیوار قبلی دیدم که بشکافت و شخصی در آمد و در پهلوی من نماز کرد. چون فارغ شدیم شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، گفت: «صفی بترسیدی؟» گفتم: «ای شیخ، درحریم کعبهٔ امن چه جای ترس است؟» فرمود: «این کس فلان شیرازی است که هر پنج نماز به جماعت آورد.»

شعر

در حضورند همچو نقطهٔ قاف　　　گر چه دورند چون کرانهٔ قاف

حکایت[۳۵]: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت، روزی عیال شیخ زاهد در خانه نشسته بود، ناگاه شیخ از سقف خانه فرود آمد و پیش وی بنشست. آن مستوره عظیم از این معنی بترسید. بعد از ساعتی که [۳۷ الف] آن فَزَع و رُعب از وی برفت، به شیخ گفت ـ بر سبیل مطایبه ـ که: «ای پیر مردا! من عظیم بترسیدم.» شیخ زاهد از وی برنجید، گفت: «آری چون من کسی را به

۳۵) ج: مطالب این حکایت دنبالهٔ مطالب حکایت قبلی آمده است.

چنین لفظ پیر مرد خطاب کنند بحقارت. اگر نه از خدایتعالی ترسیدمی در حالت به زمین فرو بردمی.»

شعر

با شیر ژیان خطاب باید به ادب کو، همسر روباه نباشد به لقب

حکایت: پیره دولتشاه گوید که شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که: «باری با شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، در کشتی بودیم و دانشمندی با ما در کشتی بود که با این طایفه به مرض نفاق علیل بود. ناگاه موجی عظیم برخاست و کشتی مضطرب شد وحال با تضرّع وَ اِذٰا غَشِیَهُمْ مَوْجٌ کَالظُّلَلِ دَعَوُااللهَ مُخْلِصِینَ لَهُ‌الدِّینَ[36] مؤدّی شد. دانشمند تضرّع آغاز کرد که: «شیخ، از برای خدا مردی.» شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود: «مولانا مترس، که باکی نیست.» دانشمند گفت: «شیخ، چون کشتی به مغرق رسید چون توان آرمید؟» شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، آستین مبارک بر دریا زد و گفت: «خاموش باش که مولانا می‌ترسد.» دریا حالی بیارامید و کشتی به سلامت بیرون آمد. چون به ساحل برسیدند شیخ انصاف داد که آستین بر دریا نبایستی زدن.

شعر

کشتی ایمان ما در بحر موج هایل است[37] نه مجال بادبان و لنگر و جای مسیر
حال سر بازی و بیم غرق و جای پای نه در چنین دریا چنان ملاّح باید دستگیر

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت دانشمندی بود که به سرخه فقیه مشهور بود و او را تردّد خاطر می‌بود و اعتقاد نمی‌بود که طالبان در ریاضت می‌گویند که دفع حشرات کنند و امثال این‌ها. تا روزی در خلوت خود نشسته بود، دید که دیوار خلوت شکافته شد و اژدهایی عظیم ـ که در شگرفی در صددی بود که آفاق را فرو می‌گرفتی ـ قصد او کرد و دهان بگشاد که او را با حوالی او فرو برد. سرخه فقیه چون این حال دید نعره‌ای بزد و از خلوت بدر افتاد و بیخود. خبر به شیخ زاهد رسید. شیخ شربتی بفرستاد. در حلق سرخه فقیه ریختند. به خود باز نیامد. شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، برخاست و به در خلوت سرخه فقیه آمد و او را در آن حال

۳۶) قرآن، لقمان: ۳۲.
۳۷) ش: کشتی در موج بحرایمان ما بحر هایل است؛ ق: کشتی ایمان ما در خوج بحر سائیست.

برخاک افتاده دید. دست مبارک بر پیشانی او نهاد. به خود بازآمد و باز بیخود شد، تا سه نوبت.

شعر

در واقعه‌ای که کوه ناچیز شود　　پیداست که طاقت بشر چند بُوَد

پس شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود: «سرخه فقیه حال چیست؟» گفت: «از برای خدا!» فرمود: «نه بازگوی.» سرخه فقیه گفت: «چنین اژدهایی دیدم که جهات آفاق را فروگرفته بود و دهان گشاده قصد من کرد.» شیخ زاهد فرمود که: «سرخه فقیه، در تو چندین از این اژدهاست. اگر می خواهی که با خود به گور نبری این‌جا دفع کن و اگر خواهی با خود به گور ببر.»

شعر

در عالم نفس هست ازین سان بسیار　　خواهی ببرش به گور و خواهی بگذار

حکایت: دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت نوبتی شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، در کشتی نشسته بود و شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، ،در حضور وی و اندک‌اندک نبات به شیخ زاهد می‌داد. جمعی نیز در کشتی و در میان دریا روان بودند که ناگاه موجی عظیم برخاست و دریا به شورش درآمد وکشتی در مغرق افتاد. مردم مأیوس شدند و امید از نجات و آرزو از حیات منقطع گردانیدند. هر یک تخفیف جامه برخود می‌کردند که چون غرق شوند به شناو خلاص جویند.

شیخ صفیّ‌الدّین شنا نمی‌دانست. هلاکت بر خود لازم و حاضر گردانیده بود. شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، از این موج و بیم غرق فارغ و ذاهل و به جای دیگر مشغول بود. چون نظر کرد مردم را دید در اضطراب و سراسیمه شده فرمود: «صفیّ چه حالت است.» شیخ صفیّ‌الدّین گفت: «دریا در موج و شورش است و مردم مشوّش و از حیات مأیوس گشته و کشتی غرق [۳۷ب] خواهد شد و هلاک خواهیم شدن.»

شعر

دستگیری کن که کار از دست رفت　　پایمردی کن، ز پا افتاده‌ایم

شیخ زاهد به زانوی مبارک درآمد. شیخ صفیّ‌الدّین قدری نبات در پیش داشت. قبول نکرد. و حال بر وی غالب شد و به حرکت درآمد و خود را یمنَةً و یسرَةً حرکت می‌داد. و در

آن حرکت می‌بود که ناگاه آن باد مخالف که دریا در موج می‌آورد به دو شعبه شد و هر شعبه به کناری از کشتی می‌جست، چنانک بر کشتی نمی‌افتاد و به مثال کوچه شد و کشتی در میان بماند و از قفای کشتی بادی دیگر به خلاف این باد مخالف درآمد و کشتی را می‌راند تا کشتی به سلامت روانه شد. چون مردم ایمن شدند و کشتی ساکن شد، شیخ زاهد فرمود که: «صفی آنچه به من می‌دادی بده.» نبات بستد و تناول کرد.

شعر

بادبان کشتی ما چون به بادی آورد — کی ز موجِ حادثاتِ غرق یابد آفتی؟
از هوای دلربا بخشد حیات و هم نجات — وز نسیم جانفزا هم رأفتی و هم راحتی

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت باری دیگر شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، از گشتاسفی به گیلان به کشتی می‌آمد. ناگاه موج مغرق برآمد و کشتی به مغرق دریا رفت. مردم مأیوس گشتند <که کشتی غرق گردد>.[38] و شیخزاده جمال‌الدّین علی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، جامه‌ها از خود برکند و بند ازار محکوم کرد و مترصدّ بنشست که چون کشتی غرق گردد ازغرق به شناو بیرون آید. شیخ صفیّ‌الدّین چون شناو نمی‌دانست هلاکت برخود جزم کرد و به شیخ زاهد گفت: «از برای خدا وقتِ مدد است.» شیخ زاهد فرمود: «چیست؟» گفت: «در حالْ کشتی به حال غرق کشید.» شیخ زاهد آستین بر دریا زد و بانگ بر دریا زد. ناگاه دریا و موج آن ساکن شد <و دریا چنان شد که آبی در طشتی کنند>[39] آسوده و آرامیده و بسلامت بیرون آمدند.

شعر

چون زند بر روی دریا آستینی از ادب — بحر را از هیبت او لرزه افتد بر بدن

حکایت[40]: خواجه امین‌الدّین ـ که نسبت قرابت و مصاهرت شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، دارد ـ روایت کرد که جمعی در کشتی بودند، از باکویه می‌آمدند. موجی و بادی مخالف برخاست و کشتی بر غرق مشرف شد، چنانک یک گوشهٔ کشتی به طرفی به آب فرورفت. مردم استعانت به شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، آوردند و چند خیک نفط نذر زاویه

---

۳۸) از اضافات «ل» است.
۳۹) ل: ندارد.
۴۰) ل: این حکایت را ندارد.

کردند. ناگاه مغرق بدر آورد.

شعر

آنک مـــــلاّح فـــــلاح مـــا بـــود چـون[41] پسـندد روز سـختی غـرق مـا؟

چون به سلامت بیرون آمدند به خدمت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، آمدند و از آن خیکهای نذر چندی بیاوردند و چندی بازگرفتند. چون شیخ زاهد را نظر مبارک بر ایشان افتاد به کراماتْ بر سبیل نصیحت و نهیْ ایشان را از ارتکاب معصیت به تصرّف نذر فرمود که: «مردمی که راه دریا کنند ارادت ایشان چندان باشد که کشتی ایشان در مغرق باشد. چون بیرون آیند بتمام نذر وفا نکنند.» آن جماعت برخاستند آن باقی نذر نیز بیاوردند و انصاف دادند.

شعر

آن جـــایْ ز مـــوجِ بـحرشان داد نـجات وینجایْ ز غـرقِ مـعصیت کـرد خـلاص

حکایت[42]*: سیّدالاقطاب فی‌العالمین حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ ـ که فرزند خلف شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، است ـ فرمود که نوبتی در وقت سرمای هوا شیخ زاهد در دریا رفت و در میان آب بنشست. مریدی از مریدان او بر کنار دریا بود. شیخ به وی اشارت فرمود که «در آب بیا.» آن مرید در آب رفت. شیخ می‌فرمود بیا و او می‌رفت. گفت چندانک به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نزدیکتر می‌شدم آب دریا گرمتر می‌بود و شیخ می‌فرمود که «نزدیکتر آی» تا چون نزدیک شیخ برسیدم آب گرم و خوش بود و با شیخ ساعتی در آب بنشستیم و بیرون آمدیم.

شعر

هـم آب و هـوای مـهر مـا خـوش بـاشد هـــم عـــالم قـــهر مـا پـر آتش بـاشد

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، فرمود شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت نوبتی که شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، به نوشهر دشتاوند بود پادشاه اسلام غازان محمود (۴۸) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، عزم زیارت شیخ کرد و در راه که می‌رفتند با امرا و ارکان دولت گفتند که

۴۱) ق: کی.

*۴۲) رک: توضیح (۲۱) در بخش «اختلاف نسخ».

«نیّتی کنیم. اگر شیخ آن نیت ما که در ضمایر است به ظهور آورد از جملهٔ کرامات باشد.» و هر یکی نیّتی جداگانه می‌کردند. پادشاه غازان گفت: «که من سه نیّت کردم. شما را با من موافقت باید کردن در این نیّتها. یکی آنک چون به حضور شیخ رسیم سخن حسین منصور، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بگوید که مردم در باب وی سخنهای مختلف در ردّ و قبول می‌گویند و تحقیق حال فرماید. دوّم در عدل سخنی گوید. سیّم پیراهن تن مبارک خود بیرون آورد و در من پوشاند.» و امرا بر این سه نیّت پادشاه اجماع و اتّفاق کردند.

چون سلطان به حضرت شیخ زاهد درآمد، شیخ از برای او قیام فرمود و ظاهر باصرهٔ شیخ در آن وقت پوشیده[۴۳] بود. سلطان دست مبارک شیخ زاهد بگرفت و مصافحه کرد. لرزه بر اندام سلطان غازان افتاد. به مغولی به امیر قُتْلُغشاه گفت که: «این درست مردیست[۴۴]، هر کس را که دست به دست من رسید دست او بلرزید، امّا چون دست من به دست این مرد رسید دست من بلرزید.»

شعر

دست‌دنیا جویْ کی‌همسربود با دستِ آنک[۴۵] — پشت پای فقر بر روی دو عالم می‌زند؟

و چون بنشست شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، وی را بپرسید، فرمود که: «سلطان، از تو سئوالی می‌کنم. تو را از این خاصان کسی باشد که محرم تو باشد و تو سرّ خود با وی در میان نهی و او را بر سرّ خود اطّلاع دهی؟» سلطان گفت: «بلی باشد.» شیخ گفت: «اگر صاحب سرّ تو، سرّ تو با اغیار بگوید تو با وی چه کنی؟» گفت: «او را بر دار کنم و به آتش بسوزانم.» شیخ فرمود: «فرزند، حق تعالی نیز با حسین بن منصور الحلاّج همچنین کرد. چون سرّی از اسرار خود با وی در میان نهاده بود و او با اغیار در میان بنهاد، حق تعالی با وی همین معامله کرد.»

شعر

سرّ خلوتگاه شاهان هر که با اغیار گفت — با دل خونین سوزان رازِ جان از دار گفت

باز شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود ـ به سلطان: «فرزند، تو را خزینه‌ای باشد؟» گفت: «بلی» گفت: «در خزینه چه باشد؟» گفت: «زر، نقره، جواهر، امتعه و اقمشه و امثال آن.» شیخ فرمود: «نه، خزینه این نیست.» سلطان گفت: «خزینه چه باشد؟» فرمود: «خزینهٔ تو نوکر نیک

۴۳) چ: مکفوف.
۴۴) ق: این دست مردیست؛ چ: این درشت مردیست.
۴۵) ه ل، ق: دست دنیا جوی همسر کی بود با دست آنکه.

تو است، که چون وی را از برای زر بفرستی زر با دعا بیاورد. به زرْ خزینهٔ تو پرکند و به دعا کیسهٔ تو پرکند، یعنی عدل کند و مردم به تو دعا کنند.»

شعر

هـر کـفّه کـه آن گـران شـد از داد — بـنشست و سـبک نـرفت بـر بـاد

ضمیر سیّم را که سلطان التماس پیراهن کرده بود شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، خاموش شد. سلطان در دل خود اندیشه کرد که« چون شیخ آن دو ضمیر گفت و سیّم نیز می‌داند، چرا پیراهن نمی‌دهد؟» ساعتی برآمد. شیخ فرمود ـ به سلطان: «فرزند، در میان مردم وحشت است برهنه شدن. صبر کن تا مردم خلوت شوند.» سلطان چون بشنید سر در قدم شیخ نهاد.

شعر

شاهی که تواضع به سر خویش نماید — تـاج از سـر افـلاک بـه دولت بـرباید

شیخ صفیّ‌الدّین گفت به شیخ زاهد که: «من به جامهٔ خود حجاب کنم و در پیش دارم تا شیخ پیراهن برکند.» پس دامن جامهٔ خود را حجاب کرد و در پیش داشت و شیخ زاهد از تن مبارک بدرآورد و به گردن سلطان غازان فرو کرد. سلطان پیراهن شیخ را بالای جامهٔ پادشاهانه بپوشید، چنانک دست به آستین برنیاورد، لیکن سر به گریبان برکرد و باقی جامه بر هر دو دست خود گرفت و همچنان می‌داشت تا چندانک بیرون رفت. پس سلطان غازان گفت: «یک آرزوی دیگر دارم.» شیخ زاهد گفت: «فرزند چه می‌خواهی؟» سلطان گفت: «می‌خواهم شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ [۳۸ ب] که پای خود را بدارد تا ببوسم.» شیخ گفت: «تو پادشاهی، خدا روا ندارد که پای درویشان ببوسی.» سلطان گفت: «من نیز از برای خدا می‌خواهم.» شیخ هر دو پای دراز کرد و سلطان غازان سر در قدم شیخ نهاد و هر دو رخسار خود به هر دو کف پای مبارک شیخ نهاد و بسیاری ببوسید.

شعر[۴۶]

آبـروی از خـاکـپای دوسـتان، او بـرد — هر که می‌خواهد که باشد زیر خاکش آبرو[۴۷]

سـرورانش سـر فـدا سـازند انـدر راه صـدق — هر قدم کـز صـدق ثـابت مـی‌رود در راه او

چون بیرون رفت پیراهن را به دست خود تای کرد >و در نوشت<[۴۸] و به خازن سپرد که:

۴۶) هـ: بیت؛ ل: قطعه.

۴۷) ص: مصرع اوّل و دوّم پس و پیش است.

۴۸) ل: ندارد.

«این را از برای توش آخرت من نگهدار.»

و همچنان نگهداشتند تا وقت وفات سلطان. چون وفات یافت در وی پوشانیدند و اکنون بر تن سلطان است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

شعر

خَیْرُ الْمَلابِسِ اَنْ تُلَفَّ[۴۹] الْحَبِیبُ بِهِ	یَوْمَ التَّزاوُرِ ثَوْبُ قِبلَةَ خُلْقًا[۵۰]

حکایت[۵۱]: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که یک بار دیگر سلطان غازان به حضور شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، به گشتاسفی رسید و شیخ زاهد و شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُما، بر یک تختینهٔ کوچک که به اصطلاح اهل گیلان آن را لَمْ گویند نشسته بودند و سلطان غازان بالای آن آمد و هر سه بنشتند و مجال رابعی مضیق بود، و شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، به کلمات طیبات مشغول شد.[۵۲]

شعر

کَلامٌ لَوْ اَنَّ [اللهَ] یُوحِی بِبَعْضِهِ	لَاَصْبَحَ حَیّاً بَعْدَ اِنْ ضَمَّهُ الْقَبْرُ[۵۳]

ناگاه قاضی حسن گشتاسفی بر آن جا آمد، و در اطوار کلمات شیخ او نیز آغاز کرد که «در فلان کتاب آورده‌اند» چون این قدر سخن بگفت، سلطان گفت: «این چه کس است؟» شیخ صفیّ‌الدّین گفت: «این قاضی حسن است.» سلطان گفت: «قاضیان را نام با حسن باشد یا بوالحسن؟» پس گفت: «قاضی، رها کن تا شیخ سخن و فایده فرماید که از این نوع سخن شما بسیار شنیده‌ایم.» پس گفت که «سخن امثال این‌ها همچنان است که سوزنی که در نمد سیاه زنند هیچش اثری پیدا نباشد و سخن شیخ همچنان است که تیری که بر عضوی زنند از آن کسی هم درد کند و هم جراحت کند و هم نشانش پیدا شود.»

شعر

حدیثی کان به لفظ دل برآید	چو جان دلگیر و خوب و دلبر آید

---

۴۹) ل، ش، چ: ان تلقی.

۵۰) هـ، ق: بیت عربی را ندارد؛ ص، ل، ش، چ: ثوب قبله خلفا.

۵۱) ل: این حکایت را ندارد.

۵۲) هـ، ش، ق، چ: به کلمات و مواعظ دلپذیر مشغول بود.

۵۳) هـ، ق: بیت عربی را ندارد؛ ش، چ: بعد ما ضمه القبر.

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که یک بار دیگر اتّفاق ملاقات سلطان غازان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، با حضرت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، به سبب شفاعت ملک احمد اصفهبد گیلان بود. و حال چنان بود که ملک احمد با شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، طریقهٔ وَهْنِ اعتقادْ بنیاد نهاد و بعضی از مریدان شیخ زاهد به اجبار پیش پیران دیگر می‌بردی. چون شیخ زاهد را از این معنی خبر شد اندکی غیرت فرمود. ملک احمد به دست سلطان غازان گرفتار شد. کسان وی از شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، استدعای شفاعت کردند در استخلاص او شیخ زاهد متوجه اردو شد، و اردو در موقان بود.

چون نزدیک رسیدند شیخ صفیّ‌الدّین پیشتر برفت و در بارگاه سلطان رفت. سلطان را دید که سر در صندوق برده بود و درستهای سرخ را بزرگ از کوچک جدا می‌کرد. چون شیخ صفیّ‌الدّین را دید بپرسید و گفت: «چرا آمده‌ای؟» گفت: «شیخ زاهد آمده است.» حالی بیرون آمد و سوار شد و به استقبال شیخ زاهد رفت و زیارت دریافت و پرسید: «شیخ چرا وجود مبارک رنجه فرموده است؟» شیخ گفت: «به شفاعت[۵۴] ملک احمد گیلانی.[۵۵]» مصراع:

«دست جان باید زدن در دامن زین سان شفیع»

سلطان گفت: «توقّع از شیخ آن است که پنج طایفه را شفاعت نفرمایند که قبول نتوان کرد، باقی هر چه شیخ فرماید مبذول و مقبول است:

اوّل، کسی که بر پادشاه خود بیرون آید. شفاعت در حقّ او مقبول نباشد؛ چه، در آنْ فساد ملک است.

شعر

منهدم گردد بنای مملکت　　　گر نماید سروری هر بی‌سری

دویّم، قاضیی که [۳۹ الف] در دین و شریعت خبط کند. شفاعت در حق او قبول نیاید؛ چه، در آن فساد دین است.

شعر

گر قاضی ظالم نکُشد خسرو عادل　　　بنیاد شریعت بود از وی متزلزل

سیّم، در حق کسی که او سکّهٔ قلب زند. شفاعت نیاید؛ چه، در آن فساد دنیاست،

۵۴) ص: به شناخت.
۵۵) ص، ل، چ: گیلان.

مصراع:

«قلاّب مغلانی سزد آن را که قلاّبی کند»[۵۶]

چهارم، در حقّ فرزندی که بر مادر و پدر عاق گردد. شفاعت در حقّ او قبول نتوان کرد؛ چه، در آن فساد حق نسبت آقایی و ادنایی است، یعنی بزرگی وی کوچکی، قُلْ لِلْعٰاقِّ اِعْمَلْ مٰا شِئْتَ فَاَنْتَ غَیْرِ مَأجورٍ.[۵۷]

پنجم، در حقّ غلامی که بر خواجهٔ خود عاصی گردد. شفاعت او قبول نشاید کرد؛ چه، حبّ فساد ملکی و مملوکی درآید و حشمت خواجگی و بندگی نماند. و این پنج طایفه را ضرورت باید کشتن.»

شیخ زاهد چون این کلمات بشنود استحسان فرمود

شعر

یُوَفِّقُهُ اللهُ فِی رَأْیِهِ وَ یُوحِی الصَّوٰابَ اِلٰی قَلْبِهِ

و گفت: «این کس به خرابی خود گرفتار است. این یک کس را به من بخش و در باب چنان کسان دیگر شفاعت نکنم.» پس سلطان، ملک احمد را به حضور شیخ فرمود آوردن و در دست و پای شیخ انداخت و به وی گفت: «خواستم گوشت تو را به سیخ‌زدن و در خورد تو دادن، لیکن این نوبت به شیخت بخشیدم.» و چون وقت مراجعت بود، شیخ زاهد فرمود: «در میان شما چوپان کیست؟» سلطان فرمود که چوپان را بیارند. امیر چوپان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در آن وقت صد مَرده بود. چون به حضرت شیخ زاهدش آوردند شیخ بدو فرمود که: «چوپان! گلّهٔ رعیّت را به تو سپردم. باید که نگاهداری.» بعد از آن احوال، امیرچوپان جایی رسید در ترقّی و رفعت که پادشاه نشان شد و بر چهار اُلوس امیرالامرا شد.

شعر

در بدخشان عنایت سنگ اصلی ز آفتاب — جوهری گردد که مهر ملک شاهان را سزد
قطره‌ای اندر پناه بحر در کام صدف — گوهری گردد که تاج فرق سلطان را سزد

حکایت: دٰامَتْ بَرَکَتُهُ گفت نوبتی شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، در سماع بود و بابای مراغی و دو کس دیگر در سماع رفتند. در میدانْ شیخ زاهد از سر غیرت از میدان بیرون

۵۶) ل، ق، چ: مصراع را ندارد.

۵۷) ل: جملهٔ عربی را ندارد. هـ ، ق: به صورت یک بیت عربی آمده است.

رفت و بغیرت نظری کرد. آن دو کس معاً در حالْ هلاک شدند و در میدان بیفتادند. شیخ زاهد به شیخ صفیّ‌الدّین گفت: «صفی، بابای مراغی را به تو بخشیدم که بسی خدمت تو کرده است، و الاّ حال او نیز چون دیگران بودی.»

شعر

بر بساط شهان اگر نبرند[58] ادبی نیک، بس ادب بخورند[59]

حکایت: دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، مردی بس غیور بود که چون وقت غیرت درآمدی پیش او مردمِ کارکرده و غیر کارکرده یکسان بودی، چنانک اخی موسی نام، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، مردی بود کارکردهٔ گرم و گرم‌روُ که از عادتش آن بودی که در وقت شدّت سرمای زمستانْ به شب در دریا رفتی و تا روز با خرقه در آب بنشستی و کف دریا گرد بر گرد او ببستی و در آب «اوه، اوه» تا روز نفس می‌زدی. چون روز شدی به خلوت آمدی و تا به خلوت رسیدن خرقه بر تنش خشک شده بودی.

شعر

از گرم رُوی چو آتشش شعله ببستی در بحر شدن غرقه و سوزش ننشستی

مگر وقتی که با شیخزاده جمال‌الدّین علی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به کوه آب گرم می‌رفتند، در راه شیخ‌زاده جمال‌الدّین علی به تماشا تازیانه بر اسب اخی موسی زد. اسب اخی موسی در جست و تَنگ خُلقی آغاز کرد و گفت: «بنشین، این از برای آن می‌کنی که خود را شیخزاده می‌دانی؟ فردا پیدا شود که طبل بر در که می‌زنند»[60] این سخن به شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، رسید. غیرت فرمود و گفت: «اگر جگر بندت فرو نیندازم!» پس خَیْرِ قَضٰاءِاللهِ وَ قَدَرِهِ در آن دو روز جگر اخی موسی قطعه‌قطعه فرو افتاد و هلاک شد.

شعر

تا چنین نازک دلی بگزیده‌اند بس جگرکان پاره‌پاره دیده‌اند[61]

۵۸) چ : نکنند.
۵۹) ص،چ: ادبی نیک، ادب بخورند.
۶۰) ص: طبل بر در خانه که می‌زنند.
۶۱) چ: این دل حال دلفروز به هر درد نبخشند / و این درد جگرسوز به هر مرد نبخشند

حکایت[۶۲]: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت یوسف کوهی نام مردی بود از جملهٔ مردان کارکرده و گرم‌رو و خایف و وجل‌القلب. و از مناقب او [۳۹ ب] آن بود که بعضی دیده بودند که اگر او تیز در آفتاب نظر کردی، در آن حَیِّز که بودی دوری می‌کردی. شیخ زاهد را، قُدِّسَ رُوحُهُ، عادت چنان بودی که اگر او حاضربودی هیچ یوسف نامی را آواز نتوانستی دادن و فرمودی که: «می ترسم که اگر یوسف آواز دهم جگر این یوسف تحمّل نکند از خوف و هلاک.» و اگر یوسف نامی را آواز بایستی، اوّلاً به یمین و یسار نظر فرمودی. اگر یوسف حاضر نبودی هیچ یوسف را آواز ندادی. تا عاقبت شیخ زاهد آوازی بر او زد و لیکن نه بطریق غیرت و هیبت جگرش پاره شد و هلاک شد.

شعر

این حال دلفروز به هر درد نبخشند — وین درد جگر سوز به هر مرد نبخشند

حکایت: مولانا محیی‌الدّین روایت کرد که حاجی حسن خلخالی و پیره‌محمّددوسی[۶۳]، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِمٰا، عزم حضور شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، کردند و چون به خدمت شیخ زاهد آمدند. اتّفاقاً شیخ را دیدند جوقای کوتاه پوشیده و برنجزار به گل و آب درکار استاده. چون ایشان شیخ را بدان حال دیدند و در خاطر خود حقیر شمردند و فکر کردند که «ما قطع چندین مسافت از برای چنین کس چرا کردیم؟»

شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، در حالْ بیرون آمد و دست و پای مبارک از آن گِل بشست، و بی‌سابقهٔ معرفتی بگفت: «حاجی حسن، اگر پادشاه غازان در میان بیشه راه گم کند و راه نداند، اگر درویشی دست و پا غبار و گل آلودْ وی را راه نماید، پادشاه در پی او نرود و راهبری او قبول نکند؟»

چون این سخن بشنیدند در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند.

شعر

اِذٰا اَرَدْتَ شَریفَ النّٰاسِ کُلَّهُمْ — فَانْظُرْ اِلیٰ مِلْکٍ فی زِیِّ مِسْکینِ
ذاکَ الَّذی حَسُنَتْ فِی‌النّٰاسِ رَأْفَتُهُ — وَ ذاکَ یَصْلَحُ لِلدُّنْیٰا وَ لِلدّینِ

---

۶۲) چ: این حکایت ندارد.
۶۳) هـ، ل، ق: درسی؛ چ: درسنی.

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت وقتی شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، قدم در رکاب اغتراب آورد و توجّه سفر کرده بود و شب منزل به **خیاو بیشکین** (۴۹) بود. و آن شب مجلسی و مجمعی عظیم بود. امّا شیخ را، قُدِّسَ رُوحُهُ، حالتی قبض واقع شد که به هیچ گونه سخنی نمی‌فرمود و مردم مجال تکلّم و تنطّق نداشتند و به هیچ گونه کسی را مجال حرکت و بیرون رفتن نیز نبود. همچنان از اوّل شب تا آخر در آن وضع بودند. پس بوقت صبح بسطی در شیخ زاهد پیدا شد و در سخن افاده آمد و چون دریای زخّار در موج سخن آمد.

شعر

اَحـادِیثُ لَـوْ صِـیغَتْ لَاَغْـنَتْ بِـحُسْنِهَا　　　عَـنِ الدُّرِ اَوْشُـمَّتْ لَاَغْـنَتْ عَـنِ الْـمِسْکِ[۶۴]

و از آن جمله سخن فرمود که «طریقت هر روز هفتاد بار کوله سَرُون، یعنی سرتراشیدن خطاب می‌کند و می‌گوید که مرا نگاهدارید تا من شما را نگهدارم. و هر که از طریقت بیفتد بتَر از آن باشد که کسی از آسمان بیفتد؛ از برای آنک اگر کسی از آسمان بیفتد غایت آن باشد که بمیرد اگر چه از دنیا برآید امّا از عقبی برنیاید، لیکن آن کس که از طریقت بیفتد هم از دنیا بر آید و هم از عقبی؛ همچنانک این جمع قلندر که طلبی داشتند و چون حق طریقت و سپردن آن به جای نیاوردند طریقت ایشان را بزد. و هیچ کس نباشد که او را طلبی نباشد، لیکن اگر به غولی رسد وی را گمراه کند و اگر به مرشدی رسد مهتدی گردد.»

شعر

راه بسیار است و رهزن بیشمار　　　راهرو باید که باشد با خبر

وندرین وادی که جانها داده‌اند　　　قافله سالار باید راهبر

و از آن جا به سراو[۶۵] رفت. جمع کثیر و جمّی غفیر بس انبوه به استقبال آمدند، چنانک شیخ را مجال رفتن متعذّر شد. در آن جا پهلوان احمدنام کشتی‌گیری درآمد و شیخ را، قُدِّسَ رُوحُهُ، برگردن گرفت و به دستی پای مبارک شیخ را بر سینهٔ خود گرفت و به دست دیگر مشت بکشید و مردم را دور کرد تا شیخ را، قُدِّسَ رُوحُهُ، از ازدحام زحمتی نرسد. چون شیخ را از آسیب زحمت فراغت شد دست مبارک بر دوش پهلوان احمد زد و دعا کرد و گفت: «پشتت درد مکناد و خدایت قوّت دهاد.»[۶۶] پهلوان احمد گفت که «در عمر خود

---

۶۴) ص، هق: بیت عربی را ندارد.

۶۵) چ: سراب.

۶۶) ق: خدات قوت داد.

هیچ اَلَمی و زحمتی به من نرسید و هیچ کس پشت من بر زمین نتوانست آوردن.»

شعر [۴۰ الف]

آن پشت چو در پناه ازین روی رسید		دیگر اَلَم و ضعف و زبونی نکشید

حکایت: پیره عبدالله پسر پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، روایت کرد که محمّد صدّیقان که از جملهٔ کارکردگان بود، روزی شنید که از شیخ ابوسعید(۵۰) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، روایت کردند که وی را دندانها در دهان مبارک نمانده بود. چون طعام خوردی خلال در دهان بگردانیدی. گفتند: «شیخ، چون دندانت نیست خلال چرا می‌کنی؟» شیخ ابوسعید فرمود: «متابعت سنّت می‌کنم.»

محمّد صدّیقان چون بشنید بر شیخ ابوسعید اعتراض کرد و گفت: «به این مقدار سنّت باز مانده بود؟» و از آن جا به خدمت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، آمد. شیخ زاهد حالی که به وی نظر کرد به نور ولایت بدانست، فرمود که: «محمّد صدّیقان! آری! بالا به گور بر بزرگان اعتراض می‌کنی؟ هر چه بزرگان کنند بر جادّه و مَنْهَج سنّت نبوی باشد. اگر تو نیز خواهی که به چیزی برسی، بر سنّت آن بزرگان عمل کن.»

شعر

بر بزرگان خرده بگرفتن خطاست		کان بزرگان راستْ رسم و راه راست

حکایت: همچنان پیره عبدالله روایت کرد که پیره عمر خلوتی در سنّ صغر به صنعت جامه‌بافی یک دینار زر کسب کرده بود و با خود اندیشه کرد که اگر به کفش دهم دستار نباشد و اگر به دستار سر بدهم کفش نباشد. عاقبت فکر کرد که بِهْ از آن نباشد که این را به حضرت شیخ زاهد برم به هدیه.

چون بر در خلوت رسید اخی سلیمان را دید. التماس کرد که وی را به حضرت شیخ زاهد برد. اخی سلیمان گفت: «مثل تو کسی به حضرت شیخ زاهد چون رود؟» پیره عمر از آن منزجر شد. ناگاه شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیامد. پیره عمر التماس کرد که وی را به حضرت شیخ زاهد برد. شیخ صفیّ‌الدّین بار بخواست و او را به خلوت در خلوت شیخ زاهد

برد >[۶۷]. در آن وقت شیخ زاهد را ظاهر باصره مکفوف بود. پیره عمر واقعه بگفت و از پوشیده آن یک دینار زر زیر گلیم نهاد و بیرون آمد. چون شیخ صفیّ‌الدّین در خلوت رفت، شیخ زاهد فرمود که: «این مسکین را یک دینار کسب بود که نه به کفش وفا می‌کرد و نه به دستار. عاقبت فکرش آن بود که این جا آورد و در زیر گلیم نهاد. بردار و به خرج خاصهٔ من کن.» شیخ صفیّ‌الدّین نظر کرد، همچنان بود.

شعر

هر مشامی که شمّه‌ای ز اخلاص　　　برد بویی، چو زر شود خلاص

و شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت که در وقتی که باصرهٔ ظاهری شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، پوشیده بود هر کسی که بیامدی و برفتی، شیخ زاهد بگفتی که «این فلان است و آن فلان که آمد و رفت» شیخ صفیّ‌الدّین گفت: «شیخ، چون تمام این چنین می‌بینی، پوشیدگی باصره چیست؟» شیخ زاهد فرمود که: «این پوشیدگی نظرظاهر است و آن گشادگی بصر باطن.»

شعر

در عیان دارد محجوب دوکَوْن　　　بصری کان نظر ما دارد

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت چون شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، به اردبیل آمد و در خانهٔ پیره داشم نزول فرمود و در موضعی از آن خانه بنشست اِلٰی یَوْمِنٰا هٰذا حال چنان است که هرکس که در آن موضع بنشیند که شیخ زاهد نشسته بود، از آنجایش بردارند و به جای دیگر اندازند و هیچ آفریده را زهره و قدرت آن نباشد که آن جا بنشیند. از آن جمله عثمان الیاسان نوبتی در وقتی که ذاکران به ذکر بودند او در آن موضع بنشست. ناگاه از آن مقامش برداشتند تا نزدیک سقف خانه و از آن جا بر زمین آمد و بسیاری از خود برفت.

شعر

چون پای به جای سر نهد بی‌ادبی　　　شک نیست سرش به جای پایش بنهند

حکایت: زادَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که در دیه آلارق[۶۸] شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، در خانه‌ای

۶۷) ل: مطلب بین < > را ندارد.
۶۸) چ: آلاریق.

نشسته بود. چون از آن جا رحلت فرمود هیچ‌کس را مجال نبود که در آن خانه رود. قَضٰاءَالله هر شخصی که در آن خانه رفت، چون نظر کردند [۴۰ ب] مرده‌اش یافتند. آن خانه را درْ دربستند تا من‌بعد که کسی در آن جا نرود. اتّفاقاً گاوی قصد آن خانه کرد و بشاخ درِ آن خانه برکند و در آن جا رفت، حالی بمرد.

شعر

روبه چو ز عمر خویشتن سیر شود   گستاخ به آشیانهٔ شیر شود

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت سالی نان تنگ بود و مردم متوجّه اطراف شدند و در کرج، یعنی مقامی که در گیلان می‌سازند که درز برنج[۶۹] در آن نهند، برنج کم مانده بود و بدین واسطه ملالت به خاطر مبارک شیخ زاهد می‌رسید. روزی شیخ صفیّ‌الدّین فرمود که: «برو و احتیاط کن که برنج وفا می‌کند تا ادارک برنج نو یا نه؟» شیخ صفیّ‌الدّین برفت و احتیاط کرد. در کرج یک جین و نیم درز مانده بود که نان پانزده[۷۰] روز بود و سه ماهه نان دربایست بود. شیخ صفیّ‌الدّین گفت ازاین معنی عظیم ملول شدم که تدبیر چه باشد و پانزده روزه نان به سه ماه چون وفا کند!

چون از آن جا متوجّه شدم، شیخ را دیدم که بیرون می‌آید. نظرش بر من افتاد، فرمود: «صفی خبر بگوی.» گفتم: «شیخ برکت است و همّت تو، نان تمام باشد.» شیخ زاهد بگفت: «اِنْشٰاءَالله.» آنگاه از آن کرج تمام آن سه ماه تا به وقت ادارک غلّهٔ نو برنج می‌کشیدند و به مردم می‌دادند، و به عادتْ مردم انبوه نیز مهمان می‌رسیدند. و آن مدّت وفا کرد و نُه روز دیگر زیادت بر آن سه ماه آمد.

شعر

مَنْزِلُنٰا هٰذٰا لِمَنْ زٰارَنٰا[۷۱]   نَحْنُ سَوٰاءٌ فِیهِ وَ الطّٰارِقُ
لٰا نَرْهَبُ الْفٰاقَةَ مِنْ رَبِّنٰا   وَ رَبُّنَا الْوٰاسِعُ وَ الرّٰازِقُ

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که حسن منکلی نامی بود که نایب و خلیفهٔ یعقوبیان بود

۶۹) ل، ق: در زیر برنج؛ ش: در آن برنج.
۷۰) ل: بانجده.
۷۱) ل: رازنا.

و پیش سلطان احمد قرابتی داشت و به سبب آنک حسن منکلی طریقهٔ اباحت و تناول حشیش پیش گرفته بود، سلطان احمد را با وی خوش افتاده بود و با هم به فسوق در آمیخته و جمعی از قلندر و موله و ابنای جنس ایشان از مردم بی‌تمیز بر حسن منکلی جمع شده بود. و چون آثار ارشاد شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، چون آسمان جهانگیر شده بود،حسن منکلی در آتش رشک می‌سوخت و پیش سلطان احمد به تخلیط و ایقاع آتش غضب می‌افروخت و به افتراء می‌گفت که: «زاهدیان و پسر شیخ زاهد ـ جمال‌الدّین علی ـ چهل کس از منتسبان این طایفه کشته‌اند و در آب انداخته. ایلچیی می‌باید فرستادن و با جمال‌الدّین علی قصاص این طایفه کردن.» و این افترا و بهتان از تلقای نفس خود کرده بود و مزاج سلطان احمد عظیم متغیّر کرده.

اتّفاقاً در آن وقتْ خروج پادشاه ارغون شد و سلطان احمد جهت دفع او نهضت نمود و به صوب اردبیل روانه شد. چون به اردبیل رسید جماعت ائمه و اهل عمایم اردبیل همچو خواجه کمال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ ـ که از علمای ربّانی بود ـ استقبال سلطان احمد کردند، و شیخ صفیّ‌الدّین با این جماعت در استقبال موافقت نمود. چون آن جماعت نزدیک سلطان احمد رسیدند، وزیر اعظم خواجه شمس‌الدّین صاحبدیوان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، پیاده شد و خواجه کمال را در کنار گرفت. حسن منکلی چون این جمع دستاردار را دید پنداشت که زاهد باشد باز تخلیط و افساد آغاز کرد، وَ اللهُ لاٰيُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ.[۷۲] و سلطان احمد چون صحبت او موافق هوای نفس داشت افساد او به سمع قبول می‌شنید و عقاید ردیّه در مکامن خسایس طویّت او مرتسم می‌گردید،

شعر

إِصْحَبْ أَخَا كَرَمٍ تَحْظَىٰ بِصُحْبَتِهِ   فَالطَّبْعُ مُكْتَسِبٌ مِنْ كُلِّ مَصْحُوبِ
فَالرِّيحُ آخِذَةٌ مِمَّا تَمُرُّ بِهِ   نَتْناً مِنَ النَّتْنِ أَوْ طِيبًا مِنَ الطِّيبِ

و گفت: «ایلچیی می‌باید فرستادن.» سلطان احمد گفت: «ایلچی فرستادن مصلحت نیست، که از ایلچی کار بزرگ نیاید. صبر می‌باید کردن تا من از این لشکر و محاربهٔ ارغون بازگردم به نفس خود بروم و قصاص کنم و قطع خانه و خاندان و قلع آثار زاهدیان بکنم.»

شعر [۴۱ الف]

۷۲) قرآن، مائده: ۶۴.

قلعه‌ای راکه حصارش همگی حفظ خداست   کعبهٔ ما و من و مأمن ارباب صفاست
چه غم از حادثهٔ اَبْرَههٔ صاحب فیل   لشکر طیر ابابیل ز بهرش چو بجاست

شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون این سخن بشنید درحالْ توجّه به شیخ زاهد نمود، و شیخ به سیاورود بود. چون به خدمت شیخ رسید، شیخ را دید بر کرسی نشسته. چون سلام کرد، حالی شیخ زاهد فرمود: «صفی، از بالا چه خبر است؟» یعنی از اردو. شیخ صفیّ‌الدّین گفت که: «خداوند، خبر پیش شما باشد.»[73] شیخ زاهد گفت: «رهاکن تاگورش فروگسیلد وگورش فروگسست. صفی آب به سر آب باید بستن.»

شعر

لَـهُمْ فِـی تَـضَاعِیفِ الرَّجَـاءِ مَـخَاوِیفُ   وَلِـی فِـی تَـصَارِیفِ الزَّمَـانِ مَـوَاعِیدُ[74]

اتّفاقاً تا رسیدن شیخ صفیّ‌الدّین به حضرت شیخ زاهد، سلطان احمد به ولایت سراو رسیده بود، و از آن طرف نیز پادشاه ارغون به حوالی **یوزآغاج** رسیده بود. سلطان احمد نهضت نمود و آن جا رفت.

شعر

مَـضیٰ بِـرِجْلَیْهِ[75] عَـمْدًا نَـحْوَ مَـصْرَعِهِ   لِـیَقْضِیَ اللهُ اَمْـرًا کَـانَ مَـفْعُولاً[76]

و آن جا حرب افتاد. سلطان احمد منهزم شد. در عقب او بیامدند و در دامن **ماره‌کوه** ـ که در حوالی سراو است ـ سلطان احمد را بگرفتند و در میان نمد پیچیدند و به لگدش <پا سپر کردند و>[77] بکشتند.

شعر

با سران دستِ سرکشی چو کشی   سر خود پا سپر کنی ناچار

و حسن منکلی راکه آتش می‌فروخت بگرفتند و در قزغان[78] بجوشانیدند و مهرّا گردانیدند.

شعر

فَـلَوْ اَخَـذَ اللهُ العِـبَادَ بِـذَنْبِهِمْ   اَعَـدَّلَهُمْ فِـی کُـلِّ یَـوْمٍ جَـهَنَّمَا[79]

---

۷۳) هـ ل، ق: خداوند پیش شما باشد.
۷۴) هـ: بیت عربی را ندارد.
۷۵) هـ ق: برجیله، چ: برجله.
۷۶) ل: بیت عربی را ندارد.
۷۷) ل: ندارد.
۷۸) چ: قازقان.
۷۹) هـ ق: بیت عربی را ندارد.

شعر

زان آتش فکر خام کو داشت بدل — خوش پختگی کرد ز دوران حاصل

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که بعضی از طالبان گستاخی کرده بودند و سخن گستاخ گفته شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، با من عتاب آغاز کرد و حدّت فرمود. با خود فکر کردم که «شیخ به سبب هر طالبی گستاخ رو با من تاب و حدّت می‌فرماید و من طاقت عتاب وی را ندارم. تدبیر بیش از این نیست که به کعبه روم و آن جا مجاور شوم و باقی عمر آن جا بسر برم.» چون این فکر کردم و از خلوت بیرون آمدم، شیخ را دیدم که از خلوت بیرون آمد و حالی که نظرش بر من آمد، فرمود: «صفی بیا.» چون نزدیک رفتم فرمود: «صفی، یعنی خدای کعبه جداست[۸۰] و خدای این‌جا جدا؟» درپایش افتادم و گفتم: «شیخ، از برای خدا هر گناهی که دیگران می‌کنند شیخ عتاب با من می‌فرماید و من طاقت عتاب شیخ نمی‌آرم، و می‌ترسم که از دین و دنیا برآیم.»

شعر

رِضاکَ شَبابٌ لایَلیهِ مَشیبٌ — وَ سَخَطُکَ داءٌ لَیسَ لَهُ طَبیبٌ

شیخ زاهد فرمود: «صفی، انکن بوُ ـ یعنی چنین باشد ـ و همه را رجوع باتست و مرا با تو و تو را با من.»

شعر

دل را چو محلّ راز باتست — این جنگ و عتاب و ناز با تست

ما را همه ناز با تو باشد — زیرا که همه نیاز باتست

حکایت: دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت شیخ زاهد را، قُدِّسَ رُوحُهُ، زمینی برنجزاری بودی **عاشقه هیر**[۸۱] گفتندی. آن سال که آن را زراعت کردندی نان زاویه بسیار بودی و عادت چنان بودی که آدمیانْ آن زمین را شخم زدندی و در آن جا دیگر هیچ کار نکردندی. باقی مجموع کار و زراعتْ پریان می‌کردند، همچنانک زمین هموارکردن و کنارها نهادن و تخم‌نشاندن و

۸۰) ل: کجاست.

۸۱) ق: عاشعرسر.

علف کندن[۸۲] و حراست از سباع و حیوان کردن، چنانک خوک را دیدند کشته و در کنار زمین انداخته و درودن غلّه و درز بستن و به کُرج کشیدن و انبارنهادن مجموع جن می‌کردی، چنانک دست هیچ آدمی در میان نبودی بغیر از شخم‌زدنْ باقی همه کار جنّ کردی.

شعر

عاشقان تو نه زان سان که درین آب و گِل‌اَند　　　که ازین سان همه ارواح تو را جان بازند

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت [۴۱ ب] که ملک احمد اصفهبد گیلان را با احمد دریغی عداوت و محاربه بود و قصد احمد دهخدا کرد. احمد دهخدا به خدمت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرستاد که «ملک احمد قصد من کرد و بغیر از مدد شیخ هیچ مددی ندارم.» شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، چون این بشنید وقت نماز پیشین بود، فرمود که: «درِ خلوت بهم کنند و خالی گردانند.» مردم بیرون رفتند و درِ خلوت شیخ بهم کردند. شیخ صفیّ‌الدّین گفت من در آن خلوت بودم و بنشستم و بیرون نیامدم و شیخ نیز اشارت نفرمود که بیرون رو. همچنان بنشستم تا نماز عصر.

چون نماز عصر شد شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، سربرآورد فرمود که: «دریغیان به تیرزدن شوم باشند.» و بیش از این چیزی نگفت. در حال خبر رسید که ملک احمد را با دریغیان حرب شد و مقدار صدکس دریغیان از کوه فرود آمدند. به تیر این جماعت لشکر ملک احمد را بسیاری مجروح کردند و ملک احمد را بگرفتند و بر تختینه‌ای محبوس کردند. شیخ زاهد فرمود که <«دریغیان کار کردند.» شیخ صفیّ‌الدّین گفت به شیخ زاهد که: «هنرْ تو کردی که ایشان را به تیرْ بر ملک احمد مستولی گردانیدی.»

شعر

آن را کــــه بــه کـوی تـو پـناهی بـاشد　　　صد لشکرِ همچو کوهْ کاهی باشد.>[۸۳]

حکایت: دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت در اوایل زمان شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، گرم کوه که مقامی مشهور است برکنار دریا در گشتاسفی پر از مار بود، چنانک آبی گرمی بر آن جا بود که از برای علاج بادْ مردم بدانجا رفتندی و به سبب استیلا و غلبه ماران تا جمعی سلاحداران نبودندی بدانجا رفتن نتوانستندی. شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود که: «این ماران از این‌جا

۸۲) ق، چ: علف گزیدن.
۸۳) ق: مطلب بین < > را ندارد.

کم و نایافت[۸۴] گردند و این کوه از ایشان خالی بماند و فرزندان من بر این جا باشند و مسکن و وطن سازند و شهرستان گردد.» و نظر فرمود به سلطان و گفت: «این کس در این جا صاحب قوّت و شوکت گردد و به فرزندان خود وصیّت می‌کنم که با این و فرزندان اینْ نگهداشت[۸۵] و مدارا کنند.»

شعر

اشکـــال مکـــوّنات زان ســـان گـــردد　　کـــز آیـــنهٔ پـــاک نـــماید دل پـــاک

بعد از مدّت چهل سال آن کوه از ماران خالی شد و آن مقام شهرستان و فرضه شد و آن سلطان در آن جا پادشاه و صاحب شوکت و قدرت گشت، و بعد از وی فرزند او ابوبکر پادشاه و صاحب ولایت شد، و اکنون فرزندان شیخ زاهد در آن جا متوطّن‌اَند و مزار متبرّک سیّدالاقطاب حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در آنجاست.

شعر

لطف نسیم آن نفس آن جـا کـه در کـار آورد　　فردوس از آن پیدا شود خاکش صفا بار آورد

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رَوحَهُ، چون به هشتاد سالگی رسید در آن سنّ کبر زنی جوانی در عقد نکاح آورد. روزی آن مستوره به شیخ زاهد گفت که: «شیخ! از تو دختری و پسری در می‌خواهم.» شیخ را خاطر مبارک به این سخن رفت. حقّ تعالی در آن سنّ یأس او را دختری داد که آخر در عقد حبالهٔ شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود ـ چنانک مسطور شد. بعد از آن باز ظهور حمل شد. طالبی در واقعه دید که شیخ زاهد را فرزندی شدی که به یک دم دریای گیلان را درکشیدی. این واقعه را به شیخ زاهد بگفت. شیخ فرمود که: «شمس‌الدّین محمّد صوفی هفتاد ساله در راه است.» بعد از آن قوم‌الاقطاب حاجی شمس، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در وجود آمد.

شعر

فِـــی الْـــمَهْدِ یَـــنْطِقُ عَـــنْ سَـــعادَةِ جَـــدِّهِ　　اَثَـــرُ النَّـــجابَةِ سَـــاطِعُ الْـــبُرْهانِ
اِنَّ الْـــــهِلالَ اِذا رَأَیْتَ غُـــــرَّهُ　　اَیْـــقَنْتَ بَـــدْرًا مِـــنْهُ فِـی اللَّـمَعانِ[۸۶]

---

۸۴) ل: نایاب.
۸۵) ص، چ: داشت.
۸۶) هـ ، ل، ق: دو بیت عربی را ندارد.

نوبتی[87] شیخ‌زاده جمال‌الدّین علی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، با این مستوره سخن خشونت‌آمیز گفته بود و بر خاطر[88] او سخت آمده از سر این ضجرت در حضرت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، گفت: «شیخ دعایی می‌کنم همتّی بر اجابت آن مصروف دار.» شیخ فرمود که: «خدایت مقصود بدهاد.» آن مستوره گفت: «می‌خواهم که پیش از تو [۴۲ الف] وفات یابم.» شیخ چون بشنید، فرمود: «آه ظلم کردی بر خود که جوان بودی.» و در واقع چنان شد و پیش از شیخ زاهد به رحمت رسید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِمَا.

شعر

لوح محفوظ گشت نقش‌پذیر   زانچه لوح دلی کند تصویر
وانچه بر لوح دل مصوّر شد   گوئیا در ازل مقدّر شد[89]

حکایت: دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت که شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، روزی بر لب دریا می‌گذشت، یکی را دید بر راه خفته. شیخ انگشت ابهام پای مبارک بر دل آن خفته نهاد. در حال بخت بیدارش روی نمود و دل او به شورش و اضطراب درآمد و بیدار شد و ذکر او تبدیل شد و دل او زنده گشت و حالت مردان به وی فرود آمد. پس شیخ زاهد فرمود: «باید که بر راه اهل دل چنین باشند تا به چنین چیزی برسند.»

شعر

گنج دولت که دل از خاک درت می‌یابد   کیمیائیست که از رهگذرت می‌یابد

حکایت: روزی شیخ زاهد بر لب دریا می‌گذشت. شخصی را دید بر ناوی پهلو نهاده و از برای خود سرودی می‌گفت. شیخ را خوش آمد. نظری به وی کرد. حالی آن کس در شورش و طرب آمد و صاحب وقت شد و احوال بر وی بگشود.

شعر

از لب دریا به دریایی رسید   کاندر آن جا گوهر اسرار دید

۸۷) چ: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.
۸۸) چ: خواطر.
۸۹) ق: مصرع اوّل و دوّم پس و پیش است.

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت وقتی که شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، به دیه کلخوران آمده بود، مولانا کمال‌الدّین احمد شهراوری[۹۰] که از جملهٔ طلبهٔ علم اردبیل بود به خدمت شیخ آمد و زیارت کرد. پس در آیتی از قرآن از شیخ زاهد سئوالی کرد. شیخ جوابی فرمود که مولانا[۹۱] را فهم بدان نرسیده و ندانسته بود و در این معنی متحیّر شد و در تفاسیر احتیاط کرد و آن وجه را مختار و برگزیده دید، در حیرت افتاد که «چون شیخ این تفسیر نخوانده است و وحی منقطع شده، او این سخن از کجا می‌گوید؟» روز دیگر باز به حضرت شیخ زاهد رفت. شیخ به ولایت بدانست که او را این تردّد در خاطر است. فرمود: «مولانا، ما را در واقع نبوّت است و ولایت و وحی و الهام و معجزات و کرامات، لیکن نبوّت و وحی و معجزه نصیب انبیاست، و ولایت و الهام و کرامات نصیب اولیا، و ولایت نتیجهٔ نبوّت است و الهام نتیجهٔ وحی و کرامات نتیجهٔ معجزات. اگر آن سه منقطع شد، این هر سه باقی است.»

مولانا چون این سخن بشنید در قدم مبارک شیخ افتاد و به دست شیخ توبه کرد.

شعر

در حسن کلام لفظ عذبش چاهی‌ست[۹۲] ز آب زندگانی
کانکس که چشید زان، بیابد اکسیر حیات جاودانی

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که مولانا جمال‌الدّین واعظ نوری سراوی به حضور برادرش اسعد تقریر کرد که در وقتی که در تبریز به تحصیل علوم بودم روزی **تحفة‌البرره** شیخ نجم‌الدّین کبریٰ (۵۱) مطالعه می‌کردم. در آن جا نوشته بود که روزی شیخ نجم‌الدّین کبریٰ، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، برکنار آب جیحون نشسته بود با اصحاب خود که ناگاه ابری برآمد و باران خواست باریدن. شیخ نجم‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به انگشت مبارک اشارت فرمود که «عبوراً عبوراً» آن ابر از آن جا درگذشت و آسمان صحو شد.

چون این معنی مطالعه کردم گفتم خوشا کسی که آن چنان کسان را دریافته باشد و به دست چنان کسان توبه کرده. ای کاشکی من در آن وقت بودمی تا حضور مبارک او دریافتمی. چون این سخن با خود از سر اعتقاد بگفتم بتأسف شب بختم. در خواب دیدم همان حالت

۹۰) ق: شهرروری؛ چ: شهره‌واری.
۹۱) هـ، ش، ق، چ: کمال‌الدّین.
۹۲) چ: جامی‌ست.

که شیخ نجم‌الدّین کبریٰ، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، با جمعی از اصحاب نشسته و شیخ مجدالدین بغدادی (۵۲) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در حضور وی نشسته. من پیش رفتمی و زیارت شیخ نجم‌الدّین دریافتمی و به دست او توبه کردمی و در دل آوردمی که سر بتراشم. شیخ نجم‌الدّین مَلَه‌ای[۹۳] از موی من [۴۲ ب] برداشتی و به شیخ مجدالدّین اشارت می‌کردی تا سر من می‌تراشیدی.

بدین فرح از خواب درآمدم و آن روز در فرح می‌بودم که مطلوب من از حضور و توبه و سر تراشیدن به بخت بیدار از خواب حاصل شد. و بر این معنی مدّت سی سال بگذشت و مرا این سخن و خواب از صحیفهٔ خاطر فراموش شد. بعد از سی سال آوازه به سراو رسید که شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، اردبیل را به نور قدم مبارک منوّر گردانیده است و در دیه کلخوران فرو آمد و به حضرت شیخ زاهد به کلخوران برسیدم و بر دست مبارک او توبه کردم و تلقین بگرفتم. در خاطر آوردم که شیخ مَلَه از موی من بردار تا سر بتراشم. شیخ زاهد فرمود: «مولانا، سر تو شیخ مجدالدّین بغدادی تراشیده است و بر این مزیدی نیست.» سر در قدم شیخ نهادم و سر مولانا اسعد برادر مولانا جمال‌الدّین بداد تراشیدن.

شعر

چو یکرنگی بود در رأی و در راه	ز کار یکدگر باشند آگاه

پس شیخ زاهد فرمود تا کلاهی که بر سر من نهند. نظر کردم بر سر مبارک شیخ زاهد. کلاهی نیم[۹۴] داشت. دیدم که عرق آلوده بود. در دل بگردانیدم که «چه بودی که شیخ آن کلاه به من دادی» چون در ضمیر بگردانیدم، شیخ زاهد فرمود: «مولانا کلاهی از تو دریغ نیست، لیکن شوخکن و عرقناک است.» گفتم: «شیخ، مطلوب من خود همان است.» کلاه از سر مبارک فروگرفت و به من داد.

شعر

بر سر اثری ز تاجداری دارم	از فخر سر خود به فلک در نارم
آن گنج که در خواب نشانش دیدم	این است که دید دولتِ بیدارم

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت مولانا تاج‌الدّین دُزلقی ـ که دیهی است از دیههای موقان

۹۳) ل: شمّه‌ای؛ چ: لمحه‌ای.
۹۴) ق: نمد.

- مردی بود طالب علم. پیش از وصول شیخ صفیّ‌الدّین به شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُما، او به حضرت شیخ زاهد رسید و توبه کرد و تلقین گرفت و به کار مشغول شده و کار بر او بگشود، معاملهٔ قوی روی نمود تا به حدّی که شیخ زاهد هر روز چند نوبت به خلوت او رفتی با او واقعه بگفتی و شیخ بشنودی و جوابش فرمودی. چون مدّتی بر این بگذشت و کار معامله‌اش عالی گشت،

شعر

ز بلندی عَلَم قدرش بالا بکشید　　　رتبت مرتبه‌اش تا به ثریا بکشید[95]

نخوتی در خود آورد و نفسش سر به تکبّر بر کرد و گفت: «این زمان ارشاد و توبه از آنِ من است و شیخ را شجره و سجّاده و تلقین به من می‌باید سپرد.» مردم گفتند که: «بگوی.» گفت: «ماه چون بدر شود دیگر چه باشد؟» خبر به شیخ زاهد رسید، فرمود که: «بدر چون به کمال رسد نقصانی محاق باشد.»

شعر

به چشمش چو خارِ نفاق اوفتاد　　　همه حشمتش در محاق اوفتاد

و شیخ فرمود و دست به محاسن مبارک فرو کرد و گفت: «آری، اگر به مکاری دراز گوشان نفط آلودت نفرستم پروردهٔ سیّدجمال‌الدّین نباشم <بعد از این چیزی از معامله ببین>.»[96] مولانا تاج‌الدّین چون این بشنید گفت: «آخر شیخ! در عالم شیخ زاهد نیست. جای دیگر روم.» پس عزم کرد و روی به تبریز آورد و مدّتی در تبریز گرد مشیخهٔ آن جا می‌گردید و احوال خود بر ایشان عرضه می‌کرد و هیچ کس از ایشان راه به سامان این مقامات نمی‌برد و نمی‌دانست.

شعر

مفلس ز کجا و تاج بخشی ز کجا　　　بازارچهٔ کهنه فروشان دگر است

چون از ایشان نومید شد، آوازهٔ شیخ نجیب‌الله بزغوش، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به گوش وی رسید که در شیراز شیخ مشارالیه است. عزیمت شیراز کرد و کتابی چند در هم بست و بر دوش گرفت و متوجّه شیراز گشت. اتّفاقاً در راه که می‌رفت مرافق خواجه افتاد که غلامی و مکاری و چند دراز گوش با خود داشت. چون آن خواجه تاج‌الدّین سیمای اهل خبر دید

۹۵) ل: بیت فارسی را ندارد.
۹۶) ل: مطلب بین <> را ندارد.

اعتقاد آورد [۴۳ الف] و آن پشتوارهٔ کتاب او بستند و بر چهار پا نهاد.

و چون روزی چند برآمد قضاءالله خواجه بیمار شد. مولانا تاج‌الدّین را ضرورت شد خدمت او کردن. چون بارش بر چهار پای او بود غلام نیز بیمار شد. آنگاه مکاری نیز بیمار شد و همه از کار معطّل ماندند. بر مولانا تاج‌الدّین ضرورت شد خدمت همه و رعایت بار و چهارپایان کردن و درازگوشان را در پیش گرفته و می‌راند. نگاه کرد آن درازگوشان را دید قامت نفط‌آلود. سخن شیخ زاهدش به یاد آمد. فریاد از نهادش برآمد که «این سخن شیخ زاهد است که مکاری درازگوشان نفط‌آلود می‌کنم.»

شعر

آنچه شبها در خیال او گذشت　　　همچو روز روشنش بر سر گذشت

پس چون به شیراز رفت عزیمت زاویهٔ شیخ نجیب‌الدّین بزغوش کرد و به زاویهٔ او رفت و در زاویهٔ او در کنجی بنشست و یک دو روز در آن کنج مجاور بود. چون شیخ نجیب‌الدّین در زاویه آمد فرمود: «در این جا بوی نتنی و گندی می‌آید. تفحّص کنید که از که می‌آید.» تفحّص کردند. مولانا تاج‌الدّین را در میانْ بیگانه و غریب یافتند. گفتند «غریبی درینجاست که ما وی را نمی‌شناسیم.» شیخ نجیب‌الدّین گفت: «این بوی نتن از این کس می‌آید. از وی بپرسید که چه کس است و از کجاست؟» هم در آن کنج که نشسته بود احوالش پرسیدند. گفت: «از طرف موقانم و از مریدان شیخ زاهد، لیکن شیخ بر من متغیّر شده است و نظر غیرت فرمود و به آوازهٔ شما پیش آمده‌ام.» شیخ نجیب‌الدّین گفت: «چون شیخ زاهد بر تو خشم گرفته است و غیرت فرموده اگر از شرق عالم تا به غرب عالم تمامت مشایخ گردند، کار تو از ایشان نگشاید و به جایی نرسد، مگر هم ازو.»[۹۷]

شعر

مُقَرَّطٌ[۹۸] نَفَثٰات سِحْرٍ لِلحٰاظِهِ　　　اَعْیُنَنَ[۹۹] کُلُّ مُعَزَّمٍ وَ طَبیبٍ[۱۰۰]

شعر

عالم اگرت طبیب و تیمارگر است　　　سودت نکند چو ناوکت در جگر است

۹۷) هـ، ش، ق، چ: مگر هم از شیخ زاهد.
۹۸) ص، ق، چ: مقرطن.
۹۹) ق، چ: اعینن.
۱۰۰) هـ، ش: بیت عربی را ندارد.

مولانا تاج‌الدّین گفت: «پس تدبیر من چه باشد؟» شیخ نجیب‌الدّین گفت: «چندانک شیخ در قید حیات است و تو زنده‌ای دریاب، وَاِلاّ خَسِرَالدُّنیا وَالْآخِرَة.[101] و حالی زودتر از این زاویهٔ من بیرون شو.»

شعر

زانـجا کـه تـو را درد، همانجاست دوا　　　زانـجا کـه تـو را زخـم، همانجاست شـفا

پس فرمود علی‌الفور او را از زاویه بیرون کنند و آن قدر گلیم که او بر آن جا نشسته است ببرند و با وی بیرون اندازند. خادمان برفتند و گرد بر گرد مولانا تاج‌الدّین گلیم ببریدند و به چهار کس برداشتند و مولانا را با آن گلیم پاره بیرون انداختند. باز بفرمود تا خاک آن موضع نیز برکندند و بیرون ریختند و خاک تازه به عوض به جای کردند. مولانا تاج‌الدّین چون این خلاقت و اهانت دید از آن جا خایب و خاسر باز گردید و در این حیرت حیران شد و هیچ نمی‌دانست که تدبیر وی چه باشد.

شعر

اَرٰی مٰاءً وَ بِی ظَمَأٌ شَدِیدٌ　　　وَ لٰکِنْ لاٰ سَبِیلَ اِلیَ الْوُرُودِ

عاقبت مردم گفتند که اگر این کارِ مشکل گشاید و کاری[102] به شفاعت برآید و از پیش فضلون جبلی[103] ـ که او در حقّ شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، صاحب ارادت و اعتقاد است و در حضرت شیخ صاحب آبروی ـ ممکن که به شفاعت پیش شیخ مقبول و التماس مبذول باشد، ناچار وی را شفیع باید گردانیدن. و مولانا در این بود که وی را شفیع گرداند، بیمار شد و در آن بیماری درگذشت و به این امید نرسید.

شعر

زان قـفا کـز سیلی حرمان بخورد　　　داغـهای خون بـه دل بـا خـاک بـرد

اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ[104] گفت که به روایتی غیر از روایت شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، شنیدم که چون مولانا تاج‌الدّین را دفن می‌کردند گور وی را قبول نکرد و از خاک بیرون افتاد.

با سران هر بی‌سری کو سر به رعنایی کشید　　　حال او اندر دو عالم سر به رسوایی کشید

---

۱۰۱) قرآن، حجّ: ۱۱.
۱۰۲) ق: گامی.
۱۰۳) چ: فضلون حنبلی.
۱۰۴) ل، ش، ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

و او در آن خاک حسرت چنانک حق تعالی خواست بود می‌بود، تا بر این حال قریب بیست سال برآمد و شیخ صفیّ‌الدّین به حضرت شیخ زاهد رسیده بود و صاحب وقع شده و رتبت عالی یافته. روزی در خلوت با شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُما، تنها نشسته بود و در میان ایشان اجتماع روحی بود که غیری در میان نمی‌گنجید.

شعر

جان و جانان خلوتی کردند هنگام وصال — کَنْدَر آن خلوت بنا شد روح قدسی را مجال

گاه شیخ صفیّ‌الدّین و گاه شیخ زاهد بیتی و دو بیتی می‌خواندند. از آن جمله شیخ صفیّ‌الدّین این فهلوی[۱۰۵] (۵۳) بدینگونه بخواند:[۱۰۶]

شعر

چرا نایی کُله خَشتُم نکیری — اوا درمندهایم دستم نکیری

وُنذری دویسی[۱۰۷] کو من بری لاو — چرا نایی اوا مرزم نکیری (۵۴)

پس آب چشم مبارک روان کرد و برقّت بگریست. شیخ زاهد نیز، قُدِّسَ رُوحُهُ، از سر این رقّت بگریست و گریه و رقّت بر هر دو غالب شد. پس شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون وقت شیخ زاهد خوش دید و دانست که التماس مبذول خواهد شد، برخاست و سر مبارک برهنه کرد. شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود: «صفی، انصاف چه می‌دهی؟» شیخ گفت: «شفاعت گرفته می‌کنم.» شیخ زاهد فرمود: «آن گرفته کدام است؟» شیخ گفت: «آن گرفته مولانا تاج‌الدّین دُزلفی که بیست سال است که گرفتهٔ دل تست و در عذاب.» شیخ زاهد فرمود: «رحمت بر تو باد، برادری چنین باشد و شفقت مسلمانی چنین باشد. خدایْ گواه باشد که او را به تو بخشیدم.» و بعد از بیست سال بشفاعت شیخ صفیّ‌الدّین خلاص یافت.

شعر

هم خلاصی حاصلش شد عاقبت اندر مغاک — در هوای آبرویی ز آتش غم زیر خاک

حکایت: مولانا زین‌الدّین خلیل خطیب بوستر گیلانی روایت کرد که محمّد صیّادی بود که به محمّدجین مشهور بود و سلطان غازان او را می‌شناخت. به سبب صیادی

---

۱۰۵) چ: پهلوی.

۱۰۶) چ: وأَنْشَدَ.

۱۰۷) هـ، ل، ق: دردیسی؛ ش: درویشی.

جوازج[۱۰۸] و آزاد بود از فلان معهود زمان. پادشاه غازان را عزیمت نهضت لشکر مصر اتّفاق افتاد. حکم کرد که آزاد و مراد همه بر نشینند. محمّدجین فرمود که تیز ببردند و من نیز با لشکر به مصر رفتم و توبه‌کار شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، بودم و در زیّ مریدان او. ناگاه گردی برآمد و لشکر غازان در حالت محاربه شکسته شد و غارت در لشکر افتاد و هرج و مرج برخاست. ناگاه دیدم که پادشاه غازان پیش من پیدا شد و مرا دید دستار و کلاه صوفیانه بر سر و سنّت دستار فروهشته. سابقاً مرا می‌شناخت، گفت: «محمّد، الوس ما از کدام طرف است؟» من از میان آن غبار به طرفی اشارت کردم که «این چنین است.» و گفتم: «ای پادشاه، چرا می‌پرسی؟» گفت: «از برای آنک شیخ زاهد ـ که شیخ ماست ـ بیاید و ما را از این جا بیرون برد.»

شعر

باشد که چو پایداری از دست برفت　　　زانجا مددی به دستگیری برسند

در این حکایت تمنّی و امانی بودیم، دیدیم که ناگاه شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، بیامد و عنان اسب پادشاه غازان بگرفت و بکشید و از میان آن گرد بیرون آورد و لشکر شکسته و متفرّق جمع شدند و از آن شداید و هلاکت خلاص یافتیم.

ما از آن داریم در فتراک عشقت دست دل　　　تا عنان گیری چو پای اختیار آید به گل[۱۰۹]

حکایت: خواجه عبدالملک سراوی، زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، گفت که شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که قاضی محیی‌الدّین تبریزی (۵۵) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که از نحاریر زمان بود به خدمت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، نوشت که «در حدیثی دیده‌ام که هر کسی که علم از برای رضای حق تعالی نخوانده باشد حقّ تعالی او را به یکی از سه چیز مبتلا گرداند؛ یا به روستا مبتلا گردد، یا محتاج در سلاطین گردد و یا در جوانی بمیرد. اکنون مرا یا پدرم را شاگردان[ی] هستند که بهره‌ای از علم یافته‌اند که بعضی از ایشان در شهرند، لیکن به رشتوتخواری [۴۴ الف] مشغولند و در حرام افتاده یا از پنهان یا آشکارا. و بعضی هستند که به کسب حلال مشغولند و زکوة و صدقه می‌دهند و به طاعت و حلال مشغولند، و نیز بعضی از انبیا و اولیا همّت مصالح خلق به در سلاطین رفته‌اند. و دیگر آنک از ایشان می‌بینم که پیر

۱۰۸) هـ، ش، ق، چ: جوارح.
۱۰۹) هـ، ل، ش، ق، چ: پای اختیار اندر گل است.

شده‌اند و به جوانی نمرده‌اند. و حال آنک حدیث در حال علمایی که به روستا گرفتار شوند یا محتاج در سلاطین در معرض ذم وارد شده است و بسی به پیری رسیده. پس معنی این چه باشد؟»

شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، به جواب فرمود: «بلی، آن چنان است که در حدیث است و مراد به شهرستان، شهرستان دل است و مراد به روستا، روستای الخنّاس. اگر علم از برای خدایتعالی نخوانده باشد به روستای الخنّاس گرفتار شود و از شهرستان دل محروم ماند.» و جواب آنک به جوانی بمیرد، فرمود: «اگرچه مدّت مدید زندگانی کند و پیر شود چون عملش موافق رضای حق تعالی نباشد وقتی که میرد از عمل صالح جوان مرده باشد. چون عمر آن است که به عمل صالح گذراند و چون عمرش به عمل صالح نگذشته باشد آن را عمر نشمرند.» و جواب آنک بر در سلاطین گرفتار شود، فرمود: «یعنی بذل طمع گرفتار در سلاطین گردد نه آنک از برای مصالح مسلمانان بر در سلاطین رود. چون انبیا و اولیا از برای مصالح مسلمانان بر درِ سلاطین رفته‌اند و شفاعت کرده و مصالح مسلمانان ساخته.»

شعر

بر لوح دل پاک از آن علم بود　　　کان از ورق و کتاب نتوان خواندن

حکایت: مولانا موفق‌الدّین عبدالله[۱۱۰] خطیب اهری روایت کرد از مولانا محمّد هشترودی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که او گفت از شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، شنیدم که فرمود نوبتی شیخ زاهد را قُدِّسَ رُوحُهُ، زحمت پای مبارک بود وضعی داشت و می‌خواست که به اردبیل آید. در گیلان وی را بر دوش گرفتم و قدری راه بیاوردم و به کناری آبی جای کردم. شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، تکیه فرمود و من به وضو ساختن رفتم. از دور نظر کردم، شیخ را دیدم که راست بنشست و به چپ و راست میل کرد و اصغای چیزی از زمین می‌کرد. چون باز آمدم شیخ فرمود: «صفی بیا و بشنو.» برفتم و استماع کردم. اتّفاقاً آن جا قبری بوده است در زمین و کسی در آن جا مدفون و از او آوازی می‌آمد که بر خربزه فروختن منادی می‌کرد؛ بدین لفظ که «خربزه...ها.»[۱۱۱] پس گفت: «صفی شنیدی؟» گفتم: «بلی.» باز فرمود که: «وی را باز رهانیم چون باشد؟» گفتم: «شیخ حاکم است.» پس شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، سه نوبت

۱۱۰) ل، چ: عبیدالله.
۱۱۱) ل، ش، لفظ «خربزه...ها» دوبار تکرار شده است.

به وی ذکر «لااله الاّالله» تلقین کرد. ناگاه حال به وی بگردید و از گورش آواز بر می‌آمد که «لااله الاّالله» و هر دو می‌شنیدند.

شعر

خاک مفلس بود در ویرانهٔ آن گور یافت　　　　مایهٔ عمر و حیات از سایهٔ گنج روان

حکایت: مولانا شمس‌الدّین اقیمونی گفت امیرزاده عبدالله روایت کرد از پدر خود حاجی منکوتای[112] که در آن زمان که سلطان غازان، طاب ثراه، بر تخت نشست و امیر آیدختای را با چهار برادر بکشتند من در سنّ چهارده سالگی بودم. به دیه **سلوت** از نواحی اردبیل گریختم و آن جا مخفی شدم. شصت سوار بیامدند و به طلب من می‌گردیدند. مرا بگرفتند و به کنار رودخانهٔ سیاهرود آوردند. آن جا خیل ما فرود آمده بود. <بیتکچیان[113] (۵۶) را>[114] بیاوردند و تمامت اسباب و مکنت ما، از مواشی و صامت و ناطق، به قلم گرفتند. بعضی می‌گفتند که «منکوتای را بکشیم» و بعضی می‌گفتند که «موقوف کنیم تا پادشاه چه می‌فرماید.»

و چون شب در آمد مرا در خرگاهی بردند و زندان اسب در پای کردند و یک کپنک در سر کشیدند. پنج کس در سر کپنک در حوالی کپنک بخفتند و قریب بیست کس در خرگاه گرد بر گرد بخفتند و باقی مردم بیرون خرگاه، و حال آنک مرا تربیه‌ای[115] بود محمّدشاه قزوینی نام. با او گفته بودم که اگر خدایتعالی مرا خلاص دهد و بگریزم، باید که فلان جای حاضر [۴۴ ب] باشی تا من بیایم و بگریزم. چون دودانگ از شب بگذشت خواب بر من غلبه کرد. در خواب شیخ زاهد را دیدم که بیامد و با من گفت: «ترکه محمود برخیز.» از خواب در آمدم. با خود گفتم که این خیالی ست که می‌کنم والاّ مقدور بشر نباشد از میان این همه بیرون رفتن. باز اندکی چشمم گرم شد. دیدم که شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، بیامد و سر دست بر سینهٔ من زد و گفت: «فرزند، من می‌گویم که تو را رها کردم برخیز و بدر رو.» چون چشم باز کردم شیخ را ندیدم، امّا اثر دست مبارک که بر سینهٔ من زده بود پیدا بود. با خود

---

۱۱۲) هـ، ل، ش، امیر منکوتای؛ ق: امیر منکوقاآن.
۱۱۳) هـ، ل، ش، ق: بتکچیان.
۱۱۴) چ: ندارد.
۱۱۵) ق: دبثه.

گفتم که این کار خیال نیست. پای راست بکشیدم. دیدم که زنجیر از پایم جدا شده. آهسته از زیر کپنک بیرون آمدم. از آن مردم خفته هیچ کس را خبر نبود و خرگاه چنان پر خفته بودند که چون پای می‌نهادم به زمین نمی‌رسید. بر پشت و پهلوی ایشان می‌نهادم. ایشان را خبر نبودی و همچنان نوکرانی که در بیرون خفته بودند هیچ کس آگاه نبود. بر همه بگذشتم و چندین هزار آدمی و گلّه‌های گوسفند و حیوانات و سگان، به قدرت حق تعالی و به ولایت شیخ زاهد هیچ جانوری نجنبید و آگاه نشد. بدان مقام آمدم و محمّدشاه قزوینی را برگرفتم و روی به اردبیل نهادم و بسیار مسافتی بود. محمّدشاه گفت: «به اردبیل نتوانست رسیدن، که روز نزدیک است.» گفتم: «آن شیخ که ما را از این ظالمان خلاص داد امید هست که از همّت او حقّ تعالی ما را قوّتی دهد که در شب به اردبیل برسیم.» و بیامدیم. هنوز از شب بسیار باقی بود که به اردبیل رسیدیم و در زیارتهای اردبیل پنهان شدیم و آن جا مدّتی به سر بردیم و به همّت شیخ زاهد <حقّ تعالی ما را از شرّ آن ظالمان نگاهداشت>.[۱۱۶]

شعر

آن‌هــــا کـــه خـــلاصهٔ زمـــین‌انـــد　　　در بـــــند خـــلاص آن و ایـــن‌انـــد
بـــــازو و پــــناه پشت خــلق‌انـــد　　　بـــارو و حــصار مـــلک دیـــن‌انـــد

حکایت: مولانا شمس‌الدّین گفت که از خواجه محمّد اقمیونی شنیدم که وی گفت از لفظ مبارک شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، شنیدم فرمود نوبتی در زمان شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، تجدید طهارت کردم و به زاویه می‌رفتم. در میانهٔ راه شخصی از ملازمان شیخ زاهد که با من ظنت و کدورت دل داشت برابرم افتاد. چون مرا دید از راه بگردید و از طرفی دیگر برفت. خاطر اندکی ملول شد که چرا باید که برادری از ما چنان ملول باشد که چون ما را بیند راه بگرداند و به طرفی دیگر بدر رود. چون با این فکر به خدمت شیخ رفتم شیخ زاهد چون مرا دید تبسّمی کرد و گفت: «صفی ملول مباش، مادام چنین بوده است که روباه از شیر کرانه گیرد و بگریزد.»

شعر

ایـــن شـــیردلان را نســـزد در ره مـــیدان　　　بـــردن ز ره و شـــیوهٔ روبـــاه مـــلالت

۱۱۶) ل: <از شرّ آن ظالمان خلاص شدیم>.

حکایت[117] : هم مولانا شمس‌الدّین روایت کرد از خواجه محمّد و از او مولانا نجم‌الدّین سلیمان پدر مولانا شمس‌الدّین که در زمان شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، دانشمندی بود شمس موقانی و قریب ده پانزده طالب علم پیش وی تحصیل می‌کردند. و همه روزه این شمس موقانی با این طالب علمان بحث شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، مشغول بودند و انکار عظیم می‌نمودند. شبی آدینه دیدند که تا قریبی پانصد شمعی از ساحل دریا و از طرفهای دیگر می‌آمدند و در خلوتخانهٔ شیخ می‌رفتند و بعد از ساعتی باز بیرون می‌آمدند و می‌رفتند. از این معنی متعجّب شدند و بکرّات این حال ظاهر بدیدند. آن دانشمند برخاست و گفت: «بیهوده سخن بدین درازی نبود.» و بیامد و به خدمت شیخ زاهد با آن جمع طالب علمان و آنچه دیده بودند با شیخ بگفت.

شیخ زاهد گفت: «مولانا، خیال بوده باشد.» و بیش از این نگفت. چون مرد طالبِ علم زیرک بود، می‌دانست که محرم نیست و شیخ سرّ این با وی نمی‌گوید، گفت: «از این خلوت بیرون نروم تا شیخ مرا قبول نکند به مریدی و توبه ندهد.» چون توبه بکرد [۴۵ الف] روزی چند به کار مشغول شد. هر شب آدینه این حال به ظاهر می‌دید با شیخ زاهد گفت: «من هر شب آدینه <به معامله می‌بینم. این چه صورت است؟» فرمود که: «ارواح اولیاست که در شبهای آدینه>[118] به زیارت می‌آیند.»

شعر

عالم جانست و جان عالم آن خلوتسرای — عالمی جان‌را از آن رو سجده‌گاه و مقصد است

حکایت: مولانا شمس‌الدّین روایت کرد از پیره یوسف اسفرنجانی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که در زمان شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، طالبی بود رنج برده و کار کرده. کار بلند به وی روی نهاد، امّا وی را حوصلهٔ ضبط آن نبود و پوشیده نمی‌داشت و به کرّات شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، با وی می‌گفت و نصیحت می‌کرد که: «سخن سرّی فاش مکن و نگاهدار.» نمی‌شنید، تا روزی وی را واقعه و حالتی عظیم واقع شد، آن نیز در معرض افشا انداخت. در خدمت شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، بگفتند. شیخ در غضب رفت و غیرت فرمود. چون او بسیاری بی‌فرمانی و مخالفت شیخ نموده بود گفت به وی که: «گورت بر متاباد.» آن کس چون از آن

۱۱۷) ل: این حکایت را ندارد.
۱۱۸) ص: مطلب بین <> را ندارد.

مجلس بیرون رفت بمرد. تجهیز و تکفینش کردند و دفن کردند. روزی دیگر بیامدند دیدند که از گور بدر افتاده بود. باز دفنش کردند. روزی دیگر دیدند از گور بدر افتاده. القصّه دفن می‌کردند، استتارش میسّر نمی‌شد تا چندانک دد و دامش بخوردند.

شعر

هر که را نبود قبول فیض این آب حیات　　　لاجرم نبود قبول خاک در حال ممات[119]

حکایت: مولانا شمس‌الدّین از پیره یوسف اسفرنجانی روایت کرد که وی گفت شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، گفت روزی شخصی بیامد و سه سیب به تبرّک بیاورد از برای من. در خاطرم بگذشت که این سیبها به خدمت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، برم. چون این فکر بکردم، بیرون آمدم به وضو ساختن. آن شخص که آن سیبها آورده بود برگرفت و پوست بکند. چون مراجعت کردم دیدم سیبها پوست کنده. به آن شخص گفتم: «نمی‌بایست پوست کندن، که من نیّت کرده بودم که از برای شیخ زاهد ببرم.» آن شخص گفت: «این سیبها تناول کن که من به عوض این سیبها سه من سیب از این بهتر بیاورم تا از برای شیخ ببری.» برفت و بیاورد. چون به خدمت شیخ بردم و در پیش نهادم، شیخ تبسّم کرد و گفت: «صفی امانت چنان نگاهدارند؟ آنچه نیّت کرده بودی پوست کنده حقّ من بود.»

شعر

آن چنان بهتر تبرّک پیش این به سیبها　　　کاین چنین یکدل برد اندر دو عالم سه بها

حکایت: مولانا شمس‌الدّین از امیرزاده عبدالله و پیره حاجی اقمیونی روایت کرد که شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، روزی با شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت که: «مردم فلان مقام را بگو تا فلان روز به کار گرایند.» مردم قبول کردند و خادمان نیز موافق آن حال تخم بسیار آماده گردانیدند. اتّفاقاً آن روز که موعود بود نیامدند و حال آنک نعمت بسیار از برای آن مردم ترتیب کرده بودند و تلف می‌شد. شیخ صفیّ‌الدّین پیش شیخ زاهد آمد و گفت که «نعمت بسیار راست کردیم و آن مردم نیامدند و ضایع می‌شود.» شیخ زاهد فرمود: «آن را به درویشان دهید که حق تعالی کار ما مهمل نگذارد.» آن را به درویشان دادیم.

---

۱۱۹) ص، ق: حیات.

بامدادش پیش شیخ رفتیم که «تخم بسیار است و خراب می‌شود، تدبیر چیست؟» شیخ زاهد فرمود: «باری برو و احوال ببین که چون است.» چون برفتم در تخمزار نگاه می‌کردم. یکی در آن جا نبود. به آن زمان نگاه کردیم دیدیم چندین هزار مرغ آمده‌اند و هر یکی دانه‌ای از آن تخم به منقار گرفته و در این زمین می‌نشانند. به یک ساعت تمامت آن زمین تخم بنشاندند. چون به خدمت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، آمدم تبسّمی کرد و گفت: «صفی، تو کار درویشان راست کردی حق تعالی کار ما مهمل چون گذارد؟»

شعر [۴۵ ب]

این دانهٔ صفا که درین کشتزار ماست　　　منقار مرغ روح سزد[120] دانه‌چین آن

حکایت: روایت است از حسام‌الدّین قزل سترفی[121] که وی روایت کرد از احمد دهخدایان که در زمان شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، دانشمندی بیامد به خدمت شیخ و روزی چند آن جا به سر می‌برد. بعد از آن در خود اندیشید که «این مردیست صالح، پس مرا از وی چه فایده خواهد بودن؟ برخیزم و بروم.» چون اجازهٔ رفتن خواست، شیخ گفت: «امشبی دیگر با ما به سر بر فردا روانه شو.» چون شب درآمد آن دانشمند بهشت را در واقعه دید و به هر دری از درهای بهشت خواستی که در رود نتوانستی رفتن، از جهت آنک سر خود را چنان بزرگ می‌دیدی که در نمی‌گنجیدی.

چون از آن واقعه باز آمد پیش شیخ آمد و احوال باز گفت. شیخ فرمود: «می‌خواهی که در روی سرِ پندار خود کوچک کن و دررو.» برخاست و انصاف داد و توبه کرد و تلقین گرفت. و چون دو سه روز به ذکر مشغول شد باز همان واقعه دید که در بهشت به هر دری که می‌خواستی در می‌رفتی و هیچ چیز مانع نبودی.

شعر

تا سر پندار خود بر در نیندازد کسی　　　کی تواند در حریم وصل جانان آمدن؟

حکایت: پیره اسمعیل برودی[122] گوید که از پدر خود فخرالدّین شنیدم که وی گفت

---

۱۲۰) ل، ق: شود.

۱۲۱) ل: سنفرقی؛ ق: سترقی.

۱۲۲) ل، ق: بروری؛ ش: بروردی؛

من از شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، شنیدم گفت شیخ زاهد را، قُدِّسَ رُوحُهُ، مؤذّنی بود خوش آواز. یک روز بانگ نماز بداد. شیخ زاهد مؤذّن را گفت: «آوازت نه آواز هر روز است.» مؤذّن گفت: «امروز یک پاره نان گندم از یکی بخواستم و بخوردم.» شیخ گفت: «کسی که دری از گدایی به خود بگشاید از برای صحبت ما نشاید.» آن مؤذّن دیگر آن جا بانگ نماز نداد.

شعر

آب دینداران ز جوی دیگر است	زاهدان را رسم و خوی دیگر است

حکایت: حاجی محمّد ورزقانی روایت کرد که شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت یکی در خلوت بود و ذکر آهسته می‌کرد. شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود: «صفی این شخص آهسته ذکر می‌کند به منزل کی رسد؟» شیخ گفت: «او را به منزل بباید در رسانیدن.» در ساعتْ فغان از آن شخص برآمد که «به مقصود رسیدم. به مقصود رسیدم.»

شعر

شهسواران اندرین وادیّ با خوف و خطر	خستهٔ بیچاره را بر خاک ره نگذاشتند
از سرِ محضِ عنایت بسته بر فتراک لطف	تا به منزلگاه مقصود و طلب برداشتند

حکایت: مولانا شمس‌الدّین ابن حاجب قاضی روایت کرد از پدر خود پیره احمد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که او گفت در حالتی که تایب نشده بودم، شبی در خواب دیدم که جمعی پیش من آمدندی و بی‌سئوالی و جوابی موی من بگرفتندی و مرا مُكِبّاً عَلىٰ وَجْهِهِ[123] بر روی در انداختندی و به دوزخ می‌کشیدندی.

شعر

اَیا شابًّا[124] بِرَبِّ الْعَرْشِ عاصی	اَتَدْری ما جَزاءُ ذَوِی الْمَعاصی
سَعِیرٌ لِلْشَّبابِ بِها ثُبُورٌ	فَوَیْلٌ یَوْمَ یُؤْخَذُ بِالنَّواصی

و چون نزدیک دوزخ بردند به جانب راست نظر کردمی. پیری را دیدمی و به جانب راست او جوانی و به جانب چپ او جوانی دیگر استاده. آن جوان که بر جانب راست می‌بود

۱۲۳) قرآن، ملک: ۲۲.
۱۲۴) ص، ق: شباباً؛ ل: ایا مثاباً؛ چ: ایاشا.

بیامدی و مرا بگرفتی و می‌کشیدی تا پیش آن پیرمرد. آن جماعت چون پیش آن پیرمرد آمدندی بر پیر سلام کردندی. پیر گفتی: «این جوان را به من ببخشید.» ایشان گفتندی که «این جوان زندگانی نیک نمی‌کند. او را در دوزخ می‌اندازیم.» پیر فرمودی که: «توبه بکند البتّه او را به من بخشید.» من از ترسْ در پای آن جوان در پیچیدم و به هر دو دست وی را بگرفتم و به دندان نیز جامهٔ او می‌گرفتم و می‌ترسیدم که مرا از پیش ایشان دریابند و در دوزخ اندازند. از آن جوان پرسیدمی که: «نام تو چیست و آن پیر کیست؟» می‌گفتی که: «من صفی‌ام و این پیر شیخ زاهد است، قُدِّسَ رُوحُهُ.» چون از خواب [۴۶ الف] درآمدم به خدمت شیخ زاهد رسیدم و توبه کردم. چون در من نظر کرد تبسّم کرد گفت: «چونی از زحمت آن کشاکش؟»

شعر

عَبْدُکَ لاتَسْأَلْ عَنْ حالِهِ   حَلَّ[۱۲۵] بِاَعْدائِکَ ما حَلَّ بِهِ

شعر

چونی ز همه صدمهٔ آن اخذ شدید   زان حال کشاکش که کسش تاب نیاورد؟

حکایت: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که در دیه کلخوران چشمه‌ای بود بر دروازهٔ شیخ صفیّ‌الدّین که هر گاه شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، آن جا می‌آمدی آب از آن چشمه روان شدی. و چون شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، از کلخوران برفتی باز آن چشمه خشک می‌شد و طالبان این معنی دریافته بودند به کرّات. پس هرگاه که شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، برسیدی طالبان پیش چشمه رفتندی، دیدندی که حالی آب روان می‌شود و خاشاک که در پیش می‌کند و مدّت مکث شیخ زاهد در آن جا آن چشمه روان می‌بودی، و چون شیخ مراجعت می‌فرمودی خشک می‌شد و تا شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، به حیات رسیده است اِلیٰ یَوْمِنٰا هٰذا خشک مانده است.

شعر

خاک پایت منبع عین صفاست   حَبّذا آن را که این آب و هواست

حکایت: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که باری شیخ زاهد، قُدِّسَ

۱۲۵) ق: هَلَّ.

رُوحَهُ، به کنار دریا نشسته بود و شخصی در ناو بود و گردخانه‌هایی که بر لب بودند طوف می‌کردند و ناطف می‌فروخت و بانگ می‌زد که «ناطف رفت، ناطف رفت» یعنی اندکی ماند. شیخ زاهد را از آواز او نفرتی بود، فرمود: «او رفت و نمی‌داند و می‌گوید که ناطف رفت.» علی‌الفور آن با او غرق شد.[۱۲۶]

شعر

وَ إِنّا لَفِی الدُّنیا کَوَکْبِ سَفِینَةٍ　　نَظُنُّ وُقُوفاً وَ الزَّمانُ بِنا یَجْرِی[۱۲۷]

حکایت: حاجی علی از پدر خود روایت کرد و از پدر خود پیره خلیل که گفتی نوبتی با شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، از گشتاسفی به خانبلی در کشتی می‌آمدیم. باد خوش بود و کشتی خوش می‌رفت. کشتی دیگر در پیش آمد که به گشتاسفی می‌رفت و باد از آنِ ایشان نبود و به دست می‌راندند. چون به شیخ رسیدند فریاد برآوردند که «شیخ مددی، که شب درآمد و باد از آنِ ما نیست و ما شب در آب خواهیم ماندن.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «گاه باد از آنِ ما باشد و گاه از آنِ شما.» علی‌الفور باد بگردید و ایشان بادبان نصب کردند و روان شدند و ما بادبان فروگرفتیم و به دست کشتی می‌راندیم، تا بعد از مشقّت تمام به مقام رسیدیم به شب، و ایشان براحت برفتند.

شعر

هر که شد پروردهٔ آب و هوای کوی او　　کار با آبش بود اندر هوای آرزو

حکایت: سلالة‌المشایخ برهان‌الدّین بن شرف‌الدّین عیسی زاهدی روایت کرد که یکی از رعایای کرکی اوندکان[۱۲۸] که مشهور آن ولایت باشند گریخته بود و به حضور شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، آمده و آن جماعت وی را از پیش شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، می‌خواستند که ببرند. آن مرد دست در دامن شیخ زد و از سر اضطرار فریاد می‌کرد که «از برای خدا رها مکن که مرا ببرند.» و در آن ساعت جامهٔ مبارکش شسته بودند و بغیر از یک سقرلاط سبز چیزی نپوشیده بود. برخاست و قدم رنجه فرمود و با ایشان شفاعت کرد درباب آن شخص.

۱۲۶) هـ، ل، چ: علی‌الفور آن ناو غرق شد و به آب فرو رفت.
۱۲۷) ل: یحری؛ ش: نجری؛ ق: نجری (بدون نقطه‌گذاری).
۱۲۸) ق: کرکی و اندکان.

قبول نکردند.

در آن خانه که قدم مبارک در آن جا نهاد از برای شفاعت، چوبی در دیوار زده بودند. از آن مردم که شفاعت قبول نکرده بود شخصی برخاست، سرش بر آن چوب افتاد و بشکست. از سر حجور و زخم به جزم آغاز کرد که «تا رعیّت خود نبرم ممکن نباشد.» شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود: «حالیا تو برو و چارهٔ خود بساز که از دنیا چنان برون روی که به جارویت گرد کنند و دفن کنند.» بعد از چند روز معدود همچنان واقع شد که از هم فرو ریزید و به جاروب وی را گرد کردند و به پارو اجزای متفرّق او را در تابوت ریختند [۴۶ ب] و دفن کردند.

شعر

عَجَبًا لِنَفْسٍ کَیْفَ[۱۲۹] تَنْسیٰ مٰارَاٰتْ ... یٰا وَیْحَ نَفْسٍ مٰالَهٰا لاٰ تَفْزَعُ
لَوْ کٰانَ تَغْنِی بِالَّذِی اَغْنیٰ بِهِ ... طَوْدٌ مُنِیفٌ[۱۳۰] شٰامِخٌ مُتَمَنِّعُ
لَتَضَعْضَعَتْ اَرْکٰانُهُ وَ لَهَدَّهُ ... وَ لَظَلَّ مِنْهٰا خٰاشِعاً یَتَصَدَّعُ[۱۳۱]

حکایت: هم برهان‌الدّین گفت که از پیره عمر خلوتی شنیدم گفت نوبتی در سیاهرود لشکری عظیم درآمد. مردم پیش شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، رفتند بتشویش که «لشکر درآمد.» شیخ زاهد فرمود: «کار آن باشد که خدایتعالی کند.» امیر آن لشکر به خدمت شیخ زاهد آمد و بنشست و به شیخ گفت: «شیخ، تویی شیخ؟» در جواب گفت: «اگر خدا قبول کند.» و سر به جیب مبارک فرو برد. و او سه نوبت مکرّر کرد که «شیخ تویی؟» و شیخ جواب می‌فرمود: «اگر خدا قبول کند.» آن گاه[۱۳۲] امیر لشکر دست بر پیشانی شیخ نهاد «کالباحث عن حنفه بظلفه» و گفت: «سر برآر که من بسیار شیخ را بدر کشیده‌ام.»[۱۳۳] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پای مبارک از دامن بدرآورد و گفت: «این مرد را بردارید.» علی‌الفور آن کس سر بسر آماه گرفت و در ساعت بمرد. لَحْمُ‌العُلَمٰاءِمَسْمُومٌ.

۱۲۹) ش: کسف.
۱۳۰) ص: منیع.
۱۳۱) ل: بیت سوّم را ندارد.
۱۳۲) ق: از اوّل حکایت تا این‌جا را ندارد.
۱۳۳) هـ، ل، ش، ق، چ: و گفت سر برآر کالباحث عن حنفه بظلفه، که من بسیار شیخان را بدر کشیده‌ام.

شعر

اِیّـــــاکَ اَعْـــنِی اَنْ یَـــنٰالَکَ مُـخْتَبِـــی فَــتَکُونَ کَـــالْاَمْسِ الَّذِي لاٰیَـــرْجِعُ[134]

شعر

حـــال آن بــدحال بــنگر از چــنان آزار زار تا سر انـجامش کـجا افـتاد از آن پـیکار کـار

حکایت: هم برهان‌الدّین از پیره عمر خلوتی روایت کرد که بـاری لشکـر انـبوه در طرف گشتاسفی در مقام سوره مروه فرو آمد. شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خانه فرستاد که «در خانه طعام هست یا نه؟» بیامدند که «نیست.» لشکر به حضور شیخ آمد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خانه رفت و پرسید: «طعام هست؟» گفتند : «نه» گفت: «هیچ نیست؟» گفتند «اندکی مایه چیزی هست.» شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، در مطبخ رفت و سر دیگ به دست مـبارک بـرداشت. اندکی طعامی دید. سه نوبت گرد یک دیگ برآمد و فرمود که: «در کاسه کنید.» هفده کاسه پر کردند و هنوز آن مقدار که بود باقی بود. باز پرسید که «روغن دارید یا نه؟» گفتند: «اندکی هست.» به حضور خود داد آوردن و ملعقه به دست خود در آن بگردانید و روغن در کاسه‌ها کرد. هنوز آن قدری که بود باقی بود.

شعر

ریــزهٔ ســفرهٔ رازش دو جــهان راست تـمام حَــبَّذا آنک ایـن قـوّت روان یـافت بـه کـام

حکایت: مولانا شمس‌الدّین اقمیونی از حسام‌الدّین قزل روایت کـرد و او از احـمد دهخدایان که روزی در خدمت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، نشسته بودیم. دیدیم کـه دو مـار بیامدند و سر در قدم شیخ نهادند. بعد از آن سر برداشتند و بر دست شیخ ـ همچنانک کسی که بوسه دهد ـ بوسه می‌دادند. احمد دهخدایان گفت من هراس درآوردم. شیخ به من نظر کرد و گفت: «تشویش مکن که اینها خویشان من‌اَند.» یعنی از جن.

شعر

چـــون خـــاتم دل مـــهر سـلیمان دارد در حکـم نگین، هـم انس و هـم جـان دارد

---

۱۳۴) ل: بیت عربی را ندارد؛ چ: یک بیت به صورت دو بیت درآمده است.

حکایت: پیره موسی قره‌سقلی گفت از پیره محمّد داروری شنیدم گفت نوبتی با شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، و شیخ صفیّ‌الدّین در کشتی بودیم. قَضاءَالله کشتی بی‌اختیار در مغرقی افتاد که خلاص متصوّر نبود. ملاّح چون خلاصْ محال دید فریاد برآورد. شیخ زاهد فرمود: «چیست؟» ملاّح گفت: «شیخ، از برای خدا کشتی در مغرق افتاد و این مقامیست که هرگز کشتی از این‌جا به سلامت بیرون نرفته باشد و در مجری کشتی سنگی است که بر آن زند و بشکند.» شیخ زاهد اشارات کرد. در حالْ کشتی از آن مقام بیرون جست و به سلامت برفت و مستخلص شدیم.

شعر

زهی نجاح زمین و زهی فلاح زمانه — زهی خلاص جهان و زهی جهان یگانه

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که چون اواخر حال شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود مردم را اختلاف در مناقشه برخاست که مرقد مبارک شیخ کجا باشد. جماعتِ [۴۷ الف] گشتاسفی می‌خواستند که در گشتاسفی باشد و شیخزاده جمال‌الدّین علی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، می‌خواست که به چوماق‌آباد[۱۳۵] در موقان و اشتاوند، جهت آنک مجال عمارت و زراعت بسیار دارد. و می‌خواست که آن جا متوطّن گردد و به زراعت مشغول شود، و شیخ زاهد می‌خواست که در سیاورود گیلان باشد. چون به نور ولایت می‌دانست که آن جا خواهد بودن، امّا اظهار نمی‌کرد.

شعر

مرغ جانش چون نشیمن یافت باز — آشیان جسم هم می‌کرد ساز

پس فرمود که: «ما را نه کسی دیگر بیرون است؟ او را طلب فرماییم تا [دانید] صواب در چیست.» گفتند: «شیخ آن کیست؟» فرمود: «صفی.» پس فرمود: «کسی می‌خواهم که برود و او را بزودی به من رساند.» و در تعیین قاصدی فکر می‌کردند. شیخ فرمود: «آن الیوانی پسر کجاست؟» یعنی خضر برزندی؛ و او را الیوانی می‌گفتند. او را به حضرت شیخ زاهد آوردند. شیخ فرمود: «الیوانی، می‌خواهم که به یک روز از این‌جا به اردبیل بروی به طلب صفی و به یک روز باز آیی؛ که اگر به یک روز بروی و به یک روز باز آیی من ضمان می‌کنم تو را به

۱۳۵) ل: جوبان‌آباد.

بهشت.»

شعر

چـــون دوری صـــوری ز مـیان بـرداری　　رو ســوی قـصور و حـور و رضوان آری

پیره خضر نه نگفت، بلک گفت: «شیخ اگرم پَر ببخشی بروم و بیایم.» شیخ دست مبارک به هر دو ران وی فرو کرد و به پشت او و گفت: «روانه شو.» و شیخ در آن زمان در سوره مروه بود که آن موضع به یک روزه راه از محمودآبادکهن دورتر بود. و این محمودآباد کهن اکنون آب گرفته است و از محمودآباد تا اردبیل هفت[۱۳۶] روزه راه باشد. پس نماز صبح پیره خضر از سورمروه روان شد، چنانک وقت طلوعِ آفتاب به زیروندان[۱۳۷] بود و از آن جا در دشت بلاسوان (۵۷) افتاد و همچون «ریحٌ عاصِفٌ» در آن هامون می‌دوید.

شعر

در پـویه، عـنان، ز دستِ صَرْصَر بـر بـود　　انـــدر طَـــیَران، ز مـــرغ، شـهپر بـربود

چنانک بدوی سوار جوانی به وی رسید. چون او را در غایت سرعت و استعجال دید ـ چنانک عادت مردم باشد ـ گفت: «کجا می‌روی؟ که او را برداشتند و تو به وی نرسی.» پیره خضر چون این بشنید غیرت در سرش بگردید، برجست و آن کلاه سمور[۱۳۸] که آن جوان بر سر داشت از سرش برداشت و در ربود و می‌دوید. آن جوان اسب برانگیخت و در پی او می‌دوانید و به وی نمی‌رسید. چوماق در پی او بینداخت، هم نرسید. تیر در پی او بینداخت، هم نرسید. چون دانست که عاجز شد و او از مریدان شیخ زاهد است، قُدِّسَ رُوحُهُ، وی را به سر شیخ زاهد سوگند داد که «کلاه من بازده» پیره خضر کلاه وی به وی باز داد و گفت: «هان تا با دیگران افسونی نکنی.»

شعر

چشـمی کـه بـه افسوس در ایشان نگـرد　　ســر بـــی‌کُلَه و کـــلاه بـــی‌سر بـیند

و از آن جا چنان روان بیامد که نماز عصر بـه کـلخوران رسید و در خـرمن شیخ صفیّ‌الدّین آمد. شیخ صفیّ‌الدّین را، قُدِّسَ رُوحُهُ، دید در خرمن استاده. چون شیخ را نظر بر پیره‌خضر آمد بدانست که حال صعب و کاری عظیم است. دل مبارکش ضعف کرد و بر جای

۱۳۶) ل: هشت.
۱۳۷) ل: برنردندان؛ هـ، ج: زیروندان؛ ق: نریدوندان.
۱۳۸) ل: غور.

از پای درافتاد.

شعر

اَیا قادِمًا مِنْ سَفَرِالْبَحْرِ[139] مَرْحَبًا   اَنَاذاکَ لااَنْساکَ ما هَبَّتِ‌الصَّبا

قَدِمْتَ عَلیٰ قَلْبِی کَما قَدْ تَرَکْتَهُ   حَزِینًا کَئِیبًا بِالصَّبابَةِ مُتْعَبًا

گفت: «خضر چه حال است؟» گفت: «مرا شیخ زاهد به طلب تو فرستاده است تا به یک روز آن جا آیی و من به یک روز آمده‌ام.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، حالی در خانه رفت و از آلات شربت آنچه حاصل بود مُعَدّ گردانید و آنچه نبود حاصل کرد و بامداد صباح بر اسب جرده‌ای داشت سوار شد و پیره خضر در رکاب او روان شدند، چنانک نماز شام به زیروندان رسیدند و نماز شام بر لب آب بگذاردند و از آن جا در ناو نشستند و اسب را [۴۷ ب] به آب زدند و بگذشتند و سوار شد و براند، چنانک نماز خفتن به خدمت شیخ زاهد رسید، قُدِّسَ رُوحُهُ.

چون خبر رسانیدند فرمود: «هر چه زودتر پیش منش آرید.» پس همچنان با جامه و آلات راهش به حضرتِ شیخ زاهد رسانیدند. چون زیارت و دستبوس دریافت، شیخ فرمود: «صفی مرا به دست این‌ها تنها گذاشتی؟» پس به سرّ با شیخ‌صفیّ‌الدّین گفت: «چون وقت پروازِ مرغ جان است به آشیان، هر یک در باب من سخنی گفته‌اند و رأی دیگر می‌زنند. یکی گشتاسفی اختیار می‌کند، یکی چوماق‌آباد، و یکی شروان. تو چه می‌گویی؟ مصلحت کجا باشد؟» شیخ صفیّ‌الدّین گفت چون دانستم که خاطر مبارک شیخ مایل گیلان است، گفتم: «شیخ را گیلان مقام و مسکن است و جای خوش.» شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود: «من نیز همان می‌خواهم. ترتیب راه و تدبیر رفتن می‌باید کردن چنانک کسی را اطّلاع نباشد.»

پس شیخ صفیّ‌الدّین به پوشیدگی[140] تدبیر کشتی کرد و مهیا گردانید و در آن جا جای پاکیزه و نرم بساخت و آنچه مایحتاج بوده است کرد و به حضور شیخ آمد و اعلام کرد و حال آنک جماعت غلبه از اطراف با سلاح استاده بودند و راهها نگاه می‌داشتند. و شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، را بروز از خانه بیاورد[141] و در کشتی نشاند. بر آن جماعتِ غلبه ذهول و دهشتی فرود آمد که هیچ یک را شعور و وقوف نبود، تا شیخ در کشتی نشست و روانه شد، <و قریب میانهٔ دریا رسید، پس آن جماعت را خبر

۱۳۹) ل: سفرالبحر.
۱۴۰) ل: بآهستگی.
۱۴۱) ل: مخفی از خانه بیاورد.

شد.>[۱۴۲]

شعر

دیــــدهٔ اغـــــیار کـــی دریـــابد آن   راه و ســامانی کــه پــای جــان زنـد؟[۱۴۳]

چون از آن جا به لنگرکنان رسیدند، شیخ صفیّ‌الدّین بیرون آمد و از برای شیخ زاهد مَحَفّه [ای] ترتیب کرد و جای نرم بساخت و شیخ زاهد را از کشتی بیرون آورد و در آن مَحَفّه نشاند و شیخ زاهد را عظیم خوش آمد.

شعر

هــر کــه آن بــار مَــحَفّه مــی‌کشید   گشت فـخر حـاملِ عـرش مـجید

و از آن جا به چند کس مَحَفّهٔ شیخ برداشتند تا به سیاورد آوردند. چون بدان مقام رسید ـ که اکنون حظیرهٔ متبرّکهٔ شیخ است ـ فرمود: «صفی، مَحَفّهٔ مرا این‌جا فرو نهید.» چون فرو نهادند دست مبارک برآورد و بر روی مبارک فرو کرد که «الحمدللّه که گور به گورگاه آوردم.» و شیخ صفیّ‌الدّین آن موضع را نشان کرد.

شعر

دل نشــان مــی‌دهد از صــورت حــال   کــامدم پــیش ســر کــوی وصــال

پس شیخ زاهد را، قُدِّسَ رُوحُهُ، از آن جا به خلوت بردند و مدّت چهارده‌روز صاحب فِراش بود و ملازمت و تمام خدمت وی شیخ صفیّ‌الدّین می‌کرد، چنانک به هیچ آفریده باز نمی‌گذاشت و یک لحظه و لمحه به شب و روز از ملازمت و تعهّد او خالی نمی‌بود و در این مدّت چهارده شبانروز هیچ نخورد و نخفت و قرار نمی‌گرفت و از نمازها به غیر از فرض گذراندن مجال دیگر نداشتی و دایم به لوازم خدمت قیام می‌نمودی، و شیخ را در پیش گرفته بودی و شیخ اسناد با وی کرده و اگر در وقت ادای فرض نماز به نماز مشغول بودی و کسی دیگر از اهل و اقارب شیخ به جای خود بنشادی تا شیخ را، قُدِّسَ رُوحُهُ، در پیش گرفتی.

چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دایم «صفی، صفی» می‌گفتی، اگر خطاب می‌کردی «صفی» و دیگری جواب گفتی، شیخ زاهد حدّت می‌کردی که «صفی کجاست؟» گفتندی که به فرضِ نماز مشغول است، این مقدار نیز مفارقت تحمّل نتوانستی کردن و می‌فرمودی که «صفی وقت آن است که یک لمحه به صورت از من دور شوی؟» و همیشه دست مبارک در دست

۱۴۲) ل: و محلی مردم را خبر شد که کشتی به نیمهٔ دریا رسیده بود.
۱۴۳) هـ ش، ق، چ: رود.

شیخ صفی نهاده می‌بودی و در میان ایشان اسراری که مدخل زبان در میان نبودی متواتر می‌بود.

شعر

رمزی ز ساز عشقت اندر بیان نگنجد　　رازی ز سرّ وحدت اندر بیان نگنجد
چون دوست کرد خلوت در بزمگاه وحدت　　دل در حساب ناید، جان در میان نگنجد

حکایت[144] : در این روزها جمعی از ملاّحان که شب در کشتی و در دریا بودند [۴۸ الف] دیدند که ماه آسمان به چهار قطعه شدی و به دریا فرو رفتی. این سخن را به حضرت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، بگفتند. فرمود که: «وقت رحلت است.» و چون چهارده شبانروز بر این بگذشت فرمود: «صفی، فردا از اوّل روز بعد از اشراق زمان رحلت و مفارقت از دنیا و مواصلت به حضرت حقّ تعالی خواهد بودن.» و هر چه وظیفهٔ وصیّت بود رعایت فرمود و گفت: «صفی باید مجموع ترتیب من به نفس خود بکنی و هر چه وظیفه باشد به جای آری.» و چون روز دیگر شد و نسیم وصال بدمید و منسم[145] مبارکش نسیم وصل شنید به ذکر رطب اللّسان و به قرب مشغول الجنان[146] قدم روح منوّر در آشیانهٔ مَقْعَدِ صِدْقٍ[147] و خلوتخانهٔ مقصد حقّ و شبستان وصال اتّصال نهاد و جان مطهّر به قربت جانان فرستاد.

شعر

مرغ قدس اندر هوای آشیان بگشود بال　　باز در پرواز آمد تا شبستان وصال
این حجاب عالم ظلمانی از ره دور شد　　گشت نوری غرق نوری در تجلّی جمال

و در آن وقت چون جسم مطهّرش در کنار شیخ صفیّ‌الدّین بود و جان منوّر هر دو به نسبت کلّی به همدیگر متواصل، چون مفارقت مقدّس شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، بشد، روح قدسیهٔ شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، به متابعت روح او روان شد و هر دو به یک فِراش بیفتادند و نقد روان به حضرت فرستادند و جسم مطهّر شیخ زاهد بر سینهٔ پاک شیخ صفیّ‌الدّین بود. بغیر از این هر دو یارْ هیچ کسِ اغیار در آن خانه نبود و کس را بر این واقعه وقوف نه.

---

۱۴۴) هـ، ل، ق، ج: مطالب این حکایت دنبالهٔ حکایت قبلی است.
۱۴۵) هـ: مبسّم؛ ل: مشام؛ ق: مشم.
۱۴۶) ل: نقرب وصل الجنان؛ ق: تقرب مشغول آن چنان.
۱۴۷) قرآن، قمر: ۵۵.

شعر

در وصال جانان، جان و دل هم خلوت و همخانه شد
با ساقی جانبخشِ خود، هم کاس و هم پیمانه شد
در نـورِ وحـدت غـرق شـد، از پـرتو رخسـار او
در بزمِ جانْ در باختن، هم بـزم و هـم پـروانـه شـد

چون ساعتی برآمد و مردم بِطانه و نزدیک در خلوت رفتند، هر دو را دیدند در قرب وصال باهم در ساخته و نقد روح و روان در باخته. فریاد در نهاد خلایق افتاد و جمعی عظیم جمع شدند. و کسانی که امیدوار به شیخ صفیّ‌الدّین می‌بودند، چون حـال بـر ایـن مـنوال مشاهده نمودند تأسف خوردند که «رجا و مرتجای ما بعد از شیخ زاهد، شیخ صفیّ‌الدّین بود» تا احمد دهخدایان درآمد و شربتی ترتیب کرده و به حلق مبارک شیخ صفیّ‌الدّین فرو ریخت. فرو نرفت. یأس کلّی به جزم انجامید.

شعر

از روضـهٔ گـلزار بـه دل زار رسـیده — وز بـاغ امـید بـر جگـر خـار رسـیده

در این حال پیره اسحق باقلانی پای مبارک شیخ صفیّ‌الدّین در کنار گرفته بود، ناگاه انگشت پای مبارکش به حرکت آمد. از پیره اسحق فریاد بشارت برآمد. احمد دهخدایان باور نمی‌داشت و خطا می‌انگاشت، تا حرکت زیاده می‌شد و چشم مبارک بگشاد و نظر کرد و مردم را آشفته دید. گفت: «حال چیست؟» هیچ کس را قدرت نبود که کیفیّت صورت حال بازگوید از احوال شیخ زاهد. و می‌ترسیدند که اگر در این حال دفعةً واحدةً باز گویند شیخ طاقت نیاورد و خطا کند.

شعر

که تـوانـد کـه چـنین واقـعه‌ای گـوش کـند؟ — که نه خون جگرش در رگ دل جـوش کـند

این حال را حالی پوشیده داشتند تا قوّت حوّاس و جسم مبارکش به استقامت کلّی رسید و به قوّت انجامید. پس این واقعهٔ هایله با وی در میان نهادند و فریاد خلایق از چپ و راست برخاست. و تا سه روز هیچ کس را پروای نفس خود نیز نبود و مجال تجهیز شیخ زاهد نه. روز سیّم شیخ صفیّ‌الدّین، شیخ زاهد را در عرض حال دید که می‌فرمودی: «صفی، نگاه کن.» چون نظر کردی، دیدی که شکم مبارک شیخ زاهد گشاده و به دست مبارک دست شیخ صفیّ‌الدّین بگرفتی و به شکم مبارک خود فرو آوردی که در آن هیچ غلّ و غش و آلودگی

نبود که «صفی، ما چنین پاک باشیم. فکری مکن و تجهیز من بکن.»

شعر

گـر چـه از خـاک آمـد و بـا خـاک شـد   از ازل پاک آمـد و هـم پـاک شـد [۴۸ ب]

پس به تجهیز و ترتیب مشغول شد <و خانه خالی کرد.>[148] چون شیخ را بر مغتسل بخوابانید و می‌خواست که مشغول گردد، حاجی نهاوندی در پیش آمد که دست بر شیخ زند. شیخ زاهد روی از سوی وی برگردانید و تیز در وی نظر کرد. حاجی نهاوندی بیرون گریخت و بیفتاد و از خود رفت.

شعر

مٰـا ضَـرَّهُ لُـوْبٰانَ عَـنْهُ غِـطٰاوُهُ[149]   فَـالسَّیْفُ اَهْـیَبُ مٰـا کٰـانَ مَسْلُوْباً

پس شیخ صفیّ‌الدّین به نفس خود تنها در آن خانه به واجبات غسل قیام نمود و از بیرونْ یکی از اصحاب آب می‌داد و شیخ صفیّ‌الدّین مجموع فرایض و سنن و آداب که از آن لابد باشد قیام نمود. و اگر بر شیخ به سبب دهشت ذهولی در چیزی واقع شدی، صفت شیخ زاهد وی را تعلیم کردی تا به جای می‌آوردی و با وی در مجموع حرکات و سکنات مساعدت و موافقت می‌نمود تا وظایف واجبات و آداب تمام به اتمام رسید. پس در مرقد منوّر معطّرش به واجبات دفن صوری قیام نمودند.

شعر

فَـلَوْ اَنَّ حَـیّاً کٰـانَ قَـبْراً لِـمَیِّتٍ   لَـصَیَّرْتُ اَحْشٰـائی لِاَعْـظُمِهِ قَـبْراً

وَلَـوْ اَنَّ دَهْـرِی کٰـانَ طَـوْعَ مَشِـیَّتِی   وَ سٰـاعَدَنِی الْـمَقْدُورُ قٰاسَمْتُهُ الْـعُمَرا

و حَرَمی گرد آن بساختند که حریم حرمتش اجابتگاه دعوات طواف اطراف شد و حظیرهٔ متبرّکه[ای] پیدا کردند که کراماتی که از آن جا به ظهور آمده است اَکْثَرُ مِنْ اَنْ تُحْصٰی عَدَدَ الرَّمْلِ وَالْحِصٰی است و پیوسته فیوضات سحایب مواهب ربّانی بر آن مرقد نورانی «وٰابِل الْمَطَر و واسع القَطَر» می‌باشد

شعر

سَقَی الْغَیْثُ[150] غَیْثًا وارَتِ الأرضُ شَخْصَهُ   وَ اِنْ لَـمْ یَکُـنْ فِـیهِ سَـحٰابٌ وَ لٰاقَـطْرُ

۱۴۸) ص: ندارد.

۱۴۹) هـ ل، ق: لوبان غطاوه.

۱۵۰) چ: سقی الغیب.

وَ کَیفَ احْتِمالی لِلسَّحابِ صَنیعَة[151] بِاِسْقائِهِ قَبْراً وَفی لَحْدِهِ الْبَحْرُ[152]

حکایت: پیره نجیب حنوی اردبیلی گفت شیخ زاهد را، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، رجب نام غلامی بود ملازم عتبه می‌بود که برید بود و به رسالت شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، آمد و شد می‌کردی. روزی در حضور مبارک شیخ بود، شیخ فرمود: «رجب، رجبِ بزرگ کی درآید؟»[153] رجب گفت من ندانستم چه می‌گوید. به حضور شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم و این سخن بازگفت. شیخ صفیّ‌الدّین ملول شد و گفت: «مرادِ شیخ وعدهٔ حیات اوست.» و چون ماه رجب سنهٔ سبعمائه [۷۰۰ هـ.ق] بود به عالم بقا رحلت کرد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ الْعَزیزُ.

شعر

صَلَّی الْاِلٰهُ عَلیٰ روُحٍ تَضَمَّنَهٰا قَبْرٌ فَاَصْبَحَ[154] فیهِ الزُّهْدُ مَدْفُونًا
قَدْ خٰالَفَ[155] الْحَقَّ لٰایَبْغِی بِهِ بَدَلاً فَصٰارَ الْحَقُّ وَ الْاٰیمانُ مَقرُونًا

اگر[156] چه شخص لطیف او در جلبات نقاب صوری پوشیده شد، امّا لطایف لَمَعان معانی بواسطهٔ خلیفهٔ جهانگیرش کَنَیِّرِ الْاَعْظَمِ عَلیٰ سِعَةِ الْعٰالَمِ ساطع و طالع شد.

شعر

لَئِنْ فَجَعَتْنَا الْحٰادِثٰاتُ بِفَقْدِهِ وَ نَحْنُ بِمٰا فَجَّعْنَ فیهِ فَوٰاجِعُ
فَاِرْشٰادُهُ فینٰا نُجُومٌ زَوٰاهِرِ وِ آثٰارُهُ فینٰا بُدُورٌ طَوٰالِعُ

۱۵۱) ق، ش، چ: ضیعه.
۱۵۲) ل: بیت دوم را ندارد.
۱۵۳) هـ، ل، ق، چ: رجب بزرگ کی در آید؟
۱۵۴) ق: اصبح.
۱۵۵) هـ ق: خالف.
۱۵۶) چ: از این‌جا تا آخر حکایت را ندارد.

تکمله:

در بعضی از کرامات شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، که بعد از وصول او به حیات باقی به ظهور آمده است.

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ فرمود که ملک احمد اصفهبد گیلان قصد احمد دهخدایان کرد و احمد دهخدایان در آن حرم حظیرهٔ متبرکه گریخت و ملک احمد می‌خواست که وی را از آن جا بیرون آورد، لیکن جرأت نمی‌توانست نمودن. و در میان مردمان خوک‌کُش[157] نام مردی بود، او گفت که «من در حظیره روم و احمد دهخدایان را از آن جا به پای بیرون کشم.» پس گستاخ[وار] قدم در حرم نهاد. ناگاه به رویْ در افتاد و خون از دهان وی به جستن و تَدَفُّق می‌رفت و درحال هلاک شد و از بیمْ هیچ کس را مجال و زهرهٔ آن نبود که قدم در حرم نهد و او را بیرون آرد. ناچار از بیرونْ پای‌های او بگرفتند و بیرون کشیدند.

شعر

چون سبک بی‌ادب قدم بنهاد سرِ بی‌سنگِ خود به باد بداد

حکایت: از مشاهیر و مشاهد خلایق[158] است که دریا [۴۹ الف] اطراف مزار متبرّک همچنانک از طرف بوتسر و از طرف سعده کران که یمین و یسار مزار متبرّک است تا به دامن کوه بگرفت و از اطراف مزار بسی برنجزار بگرفت و آب تا قریب مزار متبرّک بگرفت، چنانک تَمَوُّج دریا در خندق حظیره می‌زد.

پس سیّدالاقطاب فی‌العالمین حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به کرّات در این معنی با شیخ صدرالملّة والدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، مشورت کرد که «مزار متبرّک شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، از این موضع به مقام سیاه بلرین که مقام مرتفع است و مشرف، نقل کنیم» که آب دریا قوّت گرفت و چون رخصت شرع بود عزیمت بر آن مصمّم شد که موسم بهار بر نقل مزار اقدام نمایند، که ناگاه از ولایت شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، آب دریا از آن جا باز نشست و مقدار دو تیر پرتاب از مزار متبرّک دور شد و بر کنار و اطراف مزار یک انبار شد و پشته ببست و از هر دو طرف یمین و یسار مزار ـ که بوتسر و سعده کران است و نزدیک دامن کوه ـ رسیده بود همچنان بماند و تودهٔ ریگ پشته در میان حایل بماند.

---

۱۵۷) هـ ق، چ: خوکه کش.

۱۵۸) چ: خلق.

بود شوری، شورشی[159] در جانِ دریا زان سبب
تشنه لب آمد زخاک کوی او، تر کرد لب

حکایت[160]: در این وقت داود بیغلو[161] به حرب قفچاق رفته بود به گیلان، و قفچاق منهزم و منکسر شدند و مردم متفرّق به انبوه در محوّطهٔ حظیرهٔ متبرّکهٔ شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، گریختند و در آن جا متحصّن شدند و بنشستند. ترکان و حشم داود می آمدند و از سر پرچین حظیره سرای نظر می‌کردند و آن جمع عظیم را نمی‌دیدند. بعضی نیز از آن ها بودند که می‌دیدند، لیکن غفلت و ذهول بر ایشان غلبه کرد و از ایشان غافل ماندند و ایشان تمامت بسلامت در آن جا بماندند.

شعر

از شرّ سگان شدند ایمن   در کهف پناه شیر مردی

امّا چون در سیاورود ـ که منسوب با شیخ زاهد بود ـ به تاراج درافتادند و دست نهب برگشادند، سال به سر نکشیدند و به حکم امیر ملک اشرف به جزای خود رسیدند و مستأصل شدند.

شعر

زان دست جفا که برکشیدند   تاوان ز جزا به سر کشیدند

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شمس‌الدّین حسین نامی بود از نوادگان دختریِ شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، که مجاور و حارس حظیرهٔ متبرّکه بود، و مردی بود کار کرده و رنج برده و ذکر سیّم کردی، لیکن در حظیرهٔ متبرّکه گستاخ‌وار آمد و شد کردی و رسم و آداب لین و آرمیدگی رعایت نمی‌کردی، و چون می خواستی که قفلِ درِ حظیره بگشاید گستاخ‌وار به قوّت و تحاشی می‌گشادی.[162] تا روزی همچنان بر عادت گستاخ خود در حظیره بگشاد و سجاده‌ای از آن شیخ زاهد بود که آن را پاره می‌کردی و به تبرّک به مردم می‌دادی. و در این

۱۵۹) ق، چ: بود شور و شورشی.
۱۶۰) ق: مطالب این حکایت دنبالهٔ حکایت قبلی است.
۱۶۱) چ: بیلغن.
۱۶۲) ل: به قوت و بی‌نجاشی می‌گشادی؛ ق: به قوت و پی‌تحاشی می‌گشادی.

حالت چنان استاده بود که پشت با مرقد مطهّر کرده بود و سر از در حظیره برون کرده. شیخ صدرالدّین، دٰامَتْ بَرَکَتُهُ، به وی گفت: «ادب گوش دار که سیلی شیخ سخت باشد، و بدان مغرور مباش که نوادهٔ شیخی، که چون غیرت درآید نظر با فرزندی نفرماید.» شمس‌الدّین گفت: «غم نیست، که شیخ با من غیرت نکند.»

و شب جمعه بود. شمس‌الدّین در حظیره سرای می‌خواست که احیا کند شب. چون بعضی از شب بگذشت از اثر غیرت شیخ چیزی ظاهر شد. از جای خودبیخود برجست. و آن جا خارستانی عظیم بود. بیخودخود را بر آن خار زد. جامه‌ها و تن او بدان خار پاره‌پاره شد و سراپایْ مجروح شد و بیفتاد. چون به خود باز آمد احوال پرسیدند. این قدر بگفت که: «شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، با من غیرت کرد، که گستاخی می‌کنی؟» <و اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که من روز شنبه از آن جا مراجعت کردم. چون به اردبیل رسیدم خبر رسید که سه روز دیگر شمس‌الدّین به عالم آخرت رسید و جان در سر گستاخی کرد.>[۱۶۳]

تیغْ برّان‌تر بود چون از غلاف آید برون ‌‌ ‌ هرکه اینْ بازی شماردکرد سربازی به خون

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که بعد از سی سال که شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، به حیات باقی رسیده بود، صندوق بالابین مرقد مطهّر وکهن وبالی شده بود و شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، صندوق دیگر از نو ترتیب کرده می‌خواست که بر مرقد مطهّر نهد. آن صندوق کهن شده را برداشتند، تابوت منوّر شیخ پیدا شد. سر تابوت برداشتند، پوشش متبرّکش همچنان سپید و تازه و نو یافتند، و جسم مبارک مطهّرش برقرار و هیچ تغییری نشده؛ چون از امارات اولیاءالله آن است که گوشت و پوست ایشان بر خاک حرام باشد،

شعر

جسمی که چو روح پاک باشد ‌ ‌ ‌ کی طعمهٔ مشتِ خاک باشد؟

خواستند که یکباره از پوشش مبارکش جهت تبرّک جدا کنند، نتوانستند. استاد شمس نجّار می‌خواست که از تابوت تراشه‌ای باز تراشد از برای تبرّک. چون تیشه بر آن زد تیغ تیشه باز نشست و از تابوت تراشه‌ای برنخاست.

---

۱۶۳) ل: <بعد از سه روز دیگر به عالم آخرت رسید>.

شعر

از تفرّق[۱۶۴] در جوار وصال باشد در پناه ذرّه‌های کاینات از ساحت آن بارگاه

حکایت: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که او گفت از شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، شیندم که چون شیخ زاهد به عالم بقا رسیده بود، در واقعه دیدم که شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، بر لب دریا نشسته بودی و مشایخ بسیار به ازدحام به انصاف استاده و انصاف شیخ زاهد می‌داندی. پرسیدم که «این چه انصاف است که این مشایخ می‌دهند؟» گفتندی که «انصاف این را درمی‌دهیم که هر خرده‌ای از شریعت از ما فوت شده است این برادر رعایت کرده است.»

شعر

غَدٰا اَوْجُهَ الْاَدٰابِ[۱۶۵] مِنْهُ نَواضِرٰا وَ قَدْ زٰالَ عَنْها مٰاؤُهٰا وَ بَهاٰؤُهٰا
فَجَّدَدَهُ بَعْدَ انْدِرٰاسِ رُسُومِهٰا وَ قٰامَ بِهِ بَعْدَ انْتِکٰاسٍ لِوٰاءُهٰا

۱۶۴) ق: تعزّق.
۱۶۵) هـ: اوجه الازاب؛ ش، چ: اوجه الاداب.

فصل یازدهم

در ارشاد پیغمبر، صَلَوٰاتُ اللهُ وَ سَلاٰمُهُ عَلَیْهِ، امت را به شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در مناجات صادقهٔ «مَنْ رَاٰنی فِی‌الْمَنٰامِ فَقَد رٰاٰنی فَاِنَّ‌الشَّیطٰانَ لاٰیَتَمَثَّلُ بی» که مردم دیده‌اند وبه تصریح یا به تعریض به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دلالت فرموده

حکایت: پیره عبدالله روایت می‌کند که والد من پیره عزالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در وقتی که هنوز دست ارادت در سلسله و توبه به دست شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، نزده بود و در حلقهٔ مریدان او نیامده به کار و ریاضت قوی مشغول می‌بودی، چنانک اثر گشایش یافته بود،

شعر

وَ عَقِیبَ هٰذَا الرَّشِّ سَکْبٌ نٰافِعٌ　　وَ وَرٰاءَ هٰذَا الْبَیْتِ رَوْضٌ رٰایِعٌ

روزی بر دروازهٔ رییس سعد ـ که از جمله دروب اردبیل است ـ در آب بود و پوستی می‌شست. شیخ را دید که از دیه کلخوران سوار می‌آمد و تنها. چون پیره عزّالدّین را بدید عنان مرکب بازکشید و بایستاد.

شعر

در شکارستان معنی شیر صید خویش دید　　از اشارت معانی گرد وی دامی کشید

پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اشارت به دل کرد که «سرگردان بدین سان تا به کی بگردی؟»

پیره عزّالدّین گفت من نیز به اندرون جوابی دادم که «تا آنک یابم مرشدی را.» باز دل شیخ گفت که «پیش ما بیا.» گفتم: «ز توأم چه چیز حاصل باز آید؟» دل شیخ گفت: «کشف و کرامات و قدم.» باز درونم به جوابش گفت: «کشف و کرامات کجا می‌برم؟ لیکن نظری به روم فرما.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به نظر مکاشفه نظر فرمودی سوی روم. آن جا کشیشان را که اندر دیرها بودند و دم از قدم می‌زدند. به درون گفتم سر به کشف و قدم فرو نازم. باز دل شیخ گفت: «کشف اعظم دهیم تو را.» من ندانستم چه باشد کشف اعظم. گفتمش: «من کشف نمی‌خواهم و به کشف فریفته نشوم.» چون شیخ این معلوم کرد عنان آنگه بگردانید و برفت، وآن زمان آنگنج روان،

شعر

از دست برفت زمن نمی‌دانستم　　کین دولت بیدار به دستم آید[1]

شعر

هُوَ اَغْنَی الْاَنامِ غِنًی وَ لٰکِنْ　　اَنَا مِنْ اَفْقَرِ الْاَنامِ اِلَیْهِ

و بعد از این مدّتی در این مقصود همی گردیدم و به هیچ رویْ رویِ مراد نمی‌دیدم. اندرین درد طلب می‌بودمی و ریاضیات قوی کوشیدمی و طلب استاد صاحب ارشاد می‌کردمی، تا عاقبت نشان دادند که در همدان شمس احمد نامی مردی صاحب معامله هست. ارادت غالب و دواعی طالب شد. کارسازی راه او کردم و هم رفیقان به دست آوردم چند کس را که به سوی همدان بشتابیم و شمس احمد را دریابیم. موعود خروج روز شنبه کردیم و روز آدینه چون به مسجد جامع رفتیم <و به انتظار نماز نشسته بودیم>[2] خوابی بر من غلبه کرد. دیدم که جماعتی نشسته روی مجموع سوی قبله و من روی از صوب قبله گردیده. فریاد برآوردمی که «با وجود این ریاضتهای من و این مشتاق مجاهدت که مراست، این چنین حالت مهیب چراست؟» ناگاه یک آواز به گوشم آمد که «سبب روی ز قبله گردیدن آن است که رو از صاحبدل گردانیده‌ای.»

شعر

از قبلهٔ دل چو روی گردانیدی　　از کعبهٔ گِل نیز بگردیدت روی

---

۱) به غیر از «هـ» در بقیهٔ نسخ، بیت مزبور به صورت نثر به دنبال مطلب قبلی آمده است و مضافاً اینکه در «ج» مصرع دوم «کاین گوهر از این بحر به دستم آید» ضبط شده است.

۲) ش: <و به نظر او نشسته بودیم>.

گفتم: «صاحبدل کجاست که من رو از او گردانیده‌ام؟» گفت: «اندر مصلّیِ شهر اردبیل نشسته است. آن جا برو و حضور او اندریاب.»

چون این آواز بشنیدم روی به مصلّی کردم و شیدا و سراسیمه دویدم. چون به مُصَلّیٰ رسیدم جمعی بس عظیم نورانی تمامت مجمع انبیاء و اولیاء آن جا حاضر و مجتمع شده. از غایت اشتیاق چیزی با اینها نگفتم و بیخود می‌رفتم. تختی بس به عظمت نهاده و صدرنشین سریر رسالت، محمّد مصطفی، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، بر آن تخت نشسته.

شعر

وَ اَکْرَمُ مِن تَحْتِ الْعَرِیضَةِ کُلِّهٰا   وَ مِنْ فَوْقِهٰا اَصْلاً وَ فَرْعاً وَ مَحْتِدٰا

شعر

سلطانِ تخت انبیا، دیباچهٔ پیغمبری   شاهِ سریرِ اصطفا، ماهِ سپهرِ سروری

برقی ز عکس روی او، خورشید انوار هُدیٰ   هر ذرّه در خورشید او، مهتاب اوج رهبری

و در پهلوی او شخصی نشسته و بر رویش نقابی بسته و اصحاب صفها کشیده. چون روی عالم آرای پیغمبر، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، می‌دیدم فریاد برمی‌کشیدم که «یا رسول‌الله مددی که درمانده‌ام. مرا مرشدی بنما.» بشارت می‌فرمود و مرا پیش می‌خواند و می‌گفت که: «اوّل ارشاد صراط مستقیم راه حق من کرده‌ام.» وَ دٰاعِیًا اِلَی اللهِ بِاِذْنِهِ وَ سِرٰاجًا مُنِیرًا.

شعر

اَلاٰ یٰا رَسُولَ اللهِ اِنَّکَ صٰادِقٌ   وَ بُورِکْتَ هٰادِیًا وَ بُورِکْتَ مَهْدِیًا

فَبُورِکْتَ بِالْاَحْوٰالِ حَیًّا وَ مَیِّتًا   وَ بُورِکْتَ مَوْلُودًا وَ بُورِکْتَ نٰاشِیًا

و بعد از آنک یک یک را تعداد می‌فرمود، طبقةً بعد طبقةٍ تا به شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، بعد از آن فرمود که: «این زمان مرشد، این شخص است که در پهلوی من است.» من می‌گفتمی: «یا رسول‌الله این شخص چه کس است؟» پیغمبر، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، دست مبارک می‌برد و برقع از روی آن کس دور کرد. من نگاه کردم، شیخ صفیّ‌الدّین را دیدم.

شعر

زهی خوش جلوهٔ حسنی گزینش رونماباشد   هزاران جان مشتاقان کمینش رونما باشد

آهی بزدم که «چه بی‌شرمی کردم که با وجود چنین سلطانی پیش شمس احمد می‌رفتم» و در این حیرتم فروماندم که تا تدبیر من چه باشد. امیرالمؤمنین علی ـرَضِیَ اللهُ

عَنْهُ >[۳] در پیش می‌آمد و مرا می‌گفت که: «مترس که کرم از طرف اوست. او تو را به من می‌بخشد.» من می‌گفتمی: «یا رسول‌الله شفاعت کن که بی‌ادبی کرده‌ام.» پیغمبر، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، دست من می‌گرفت <و در دست شیخ می‌نهاد و می‌فرمود که: «توبه و تلقینش بده.» >[۴] و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دست من می‌گرفت و توبه می‌کردم و تلقین می‌گرفتم.

شعر

آنچه در شبهای بیداری ز حقّ می‌خواستم　　　دیدهٔ این دولت بیدار من در خواب دید

در آن حال نعره‌ای زدم و از خواب [۵۰ ب] درآمدم. یاران همه پرسیدند کین نعره چرا آمد. گفتم که از این حالی درخواب همی دیدم که استاد ما در خانه و ما را دگر جا عزمها. ماجرا چون این بود پس ما چرا جای دیگر پوییم و مرادِ اندرون از بیرون جوییم؟

و چون از مسجد بیرون آمدیم مولانا عبداللطیف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، را که امام شیخ بود دیدیم، گفتیم «خدای را که ما را دریاب و به حضرت شیخ ببر.» با حضرت او به خدمت شیخ شدیم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در زاویهٔ متبرّک نشسته بود و به کلمات طیّبات مشغول بود. به مولانا عبداللطیف گفت که: «این چه کس است؟» گفت: «از قوم ایرانیان است.» اشارت فرمود که: «در پیش بیا.» چون دست به دست شیخ دادم گفت: «آری، تا از قبله روی تو برنگردد و پیغمبرت، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، پیش ما نفرستد پیش ما نیایی.» آنچه در خواب دیدم سربسر ز اوّل و آخر تمامت باز گفت. پس سر اندر قدمش بنهادم و توبه و تلقین گرفتم و به کار مشغول شدم و از همّت شیخ آنچه جستم دیدم.

شعر

گر کسی کعبهٔ مقصود ندیدست، اینست　　　یا کسی قبلهٔ مقصود شنید است، اینست

پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «یاد می‌داری که بر دروازهٔ رییس سعد جوابم چگونه می‌دادی؟ این زمان معلوم کردی کشف اعظم را که چیست.» از این سخن منفعل شدم. باز فرمود که: «مترس که پیغمبر، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، شفاعت کرده و من بخشیده‌ام.»

شعر

یٰا مَنْ یَرٰی مٰا فِی الْضَمیرِ[۵] وَ یَسْمَعُ　　　أَنْتَ الْمُعَدُّ لِکُلِّ مٰا یُتَوَقَّعُ

---

۳) هـ: <علیه‌السلام>؛ ل، ق: <عَلَیْه الصَّلوةُ والسّلام>؛ ش: <علیه افضل الصلوة واکمل التحیات>؛ چ: <صلوات الله و سلامه علیه و اولاده>.

۴) ل: مطلب بین < > را ندارد.

۵) ص، ل، ق، ش، چ: فی القلوب.

اَنْتَ الْمُرْجیٰ لِلْمَآرِبِ کُلِّها ــــــ یٰا مَنْ اِلَیْهِ الْمُشْتَکیٰ وَ الْمَفْزَعُ

حکایت: مفخر العتره سیّد زین‌الدّین روایت کرد که سیّد مشرف‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت با برادران خود به شهر اردبیل آمدیم و به خانهٔ یکی از اقارب نزول کردیم. روزی باتّفاق گفتیم که به حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برویم و زیارت حضور شریف اندریابیم. پس باتّفاق به خدمت شیخ رفتیم و دستبوس دریافتیم. چون شیخ فایده می‌فرمود، من نیز می‌خواستم که دو سخن بگویم، یعنی از سر منصب سیادت و علمی که داشت.

شعر

رفعت مرتبهٔ علم و سیادت بودش ــــــ مسند سروری و جاه ریاست بودش

و چون نماز عصر بگذاردیم، اجازه خواستم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اجازه نداد و فرمود که: «امشب باهم باشیم.» و شب در صحبت متبرّک او شب همنشین کردیم.

شعر

روز دولت را صلا زدکو بیا آن شب نشین ــــــ کز شب قدرش براتی بود اندر آستین

و چون شیخ در خانه رفت و ما در خلوت رفتیم، چون در خواب رفتم آفتاب برج رسالت و ماهتاب اوج نبوّت پیغمبر را، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، در خواب دیدم که بر تلّ استاده بود و چون مرا بدیدی آغوش بگشادی و فرمودی: «تعالی یا ولدی، تعالی یا ولدی، تعالی یا ولدی.»

شعر

زهی واللیل گیسویی که اندر پردهٔ غربت ــــــ شبِ اَسرٰی دُوُمْ عالمْ به‌یک‌مویش معطّر شد
زهی آن والضُحٰی رویی که روز دین به نور او ــــــ هزاران ذرّه شمس‌آسا جهانتاب منوّر شد

من در پیش رفتمی. صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، مرا در کنار گرفتی. چون نگاه کردمی در روی مبارکش شیخ صفیّ‌الدّین بودی، قُدِّسَ سِرُّهُ. نعره بزدم و از خواب درآمدم. برادران را خبر شد. پرسیدند چه حالت است؟ گفتم: «خیر.» برخاستم و تجدید وضو کردم و چند رکعت نمازکردم. باز در خواب شدم. باز همچنان پیغمبر را، عَلَیْهِ السَّلامُ، دیدم بر آن تلّ استاده و ندای «تعالی یا ولدی» فرمودی. پیش رفتمی. آغوش گشاده بود و در آغوشم گرفت. چون نگاه کردم شیخ بود، قُدِّسَ سِرُّهُ، باز نعره زدم و از خواب درآمدم. دیگر باره وضو ساختم و نمازگذاردم و باز در خواب شدم. بار سیّم همچنان پیغمبر را، عَلَیه السَّلام، بعین بر آن تل

دیدم، آغوش گشاده [۵۱ الف] و ندای «تعالی یاولدی» فرمودی. پیش رفتمی و در آغوش گرفتمی. چون نظر کردمی شیخ بودی. گاه شیخ بودی و گاه پیغمبر بودی.

شعر

چشم اَحْوَل مدّتی کردیم باز نقشها دیدیم بس دور و دراز
عاقبت بر غیر چون بستیم راه هم ایاز آمد شه و هم شه ایاز

بعد از این حالت صورت حال با برادران بگفتم که: «پیغمبر، عَلَیْهِ السَّلامُ، امشب سه نوبت مرا حواله کرد و ارشاد فرمود به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ. من مرید خواهم شدن و توبه کردن.» برادران گفتند: «ما نیز موافقت کنیم، و این دولتی باشد عظیم.» <بامداد توبه کردم و برادران نیز توبه کردند> [۶] و تلقین بستدیم و به تتبّع شدیم.

و سیّد نجم‌الدّین پسر شرف‌الدّین گفت که چون سیّد شرف‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، سر بتراشید و ذوابهٔ آثار سیادت دور کرد، جمعی از سادات ملالت نمودند که «بعد از سیادت و علم وافر و تذکیر و قبول خلق، این معنی چرا کردی؟» سیّد شرف‌الدّین گفت: «من از میراث جدّ خود، عَلَیْهِ السَّلامُ، نسب تنها یافته بودم. و آنچه خلاصهٔ میراث نبویست ـ که آن علم بالله و تقویست ـ این‌جا یافتم. خواستم که به دلالت رسول، عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَ السَّلامُ، حظّی از اکمل مواریث نبوّت حاصل کنم.»

شعر

قبله و مقصد و مقصود امانی این جاست کعبه و مأمن جانی و جهانی این جاست
مفلس آیین نتوان بود ازین بیش، که چون کیمیای هنر و گنج نهانی این جاست

حکایت: از مشاهیر حکایات و کرامات است که چون ملک العباد پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، از جملهٔ ارباب عالی رتبت بلند مرتبت بود و آواز ضربان و هیجان دل او صف در صف اصناف مردم شنیدی و در کلمات و کرامات حظّی اوفیٰ و سهمی مُسْتوفیٰ داشت و در این معاملت شهرتی به حیثیّتی داشت که شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که رغبتی عظیم به صحبت ارباب ریاضات و اصحاب معاملات داشتم و از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اجازت صحبت کسی درخواستم. اشارت به صحبت پیره عزّالدّین کرد و فرمود که

۶) ص: <بامداد توبه کردند>.

«صحبت او از آن است که فایده دهد و آنچه من با شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، کرده‌ام او با من کرده است.»

شعر

عَـلَم رتـبت او عـالم بـالا بگـرفت　　　پـایهٔ مـرتبه‌اش فـرق ثـریا بگـرفت

اتّفاقاً پیره عزّالدّین را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، مصاهرت با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیرامون کلّی عزیمت خاطر گردید و همگی تصمیم این نیّت بر قضا رای نهمت مستولی گردانید. و چون شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، از آن امتناع فرمود، بر مزاج عزّالدّین گران آمد. بر زبان نفسش سخنی چند وحشت‌انگیز خشونت آمیز بگذشت، از آن جمله «شیخ اکنون به سن کبر رسیده، باید که به گوشه‌ای بنشیند و فراغت گزیند و سجّادهٔ ارشاد با من تفویض کند تا من به وظیفهٔ تربیت و ارشاد قیام نمایم.»

شعر

دریـن[7] مـیدان بـراق تـند دارم[8]　　　بـه بـرق نـعل او مـیدان سـپارم

و نیز یکی از منهیان کذب به سمع پیره عزّالدّین رسانید که «شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن داعیهٔ وصلت و مصاهرت مبذول فرمود.» و در واقع کذب غیرواقع بود، مگر ملازمان او چنانک عادت باشد طبل زدن و نشاط کردن گرفت. این معنی نیز به سمع مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید. تغیّر خاطرش نیز بدین سبب زیادت شد. چون پیره عزّالدّین تغییری بر تغییری دید، باز به همان طریق وحشت افزای گفت: «از این‌جا عزم کعبه کنم و به هر مقامی که خلیفه‌ایست سجّاده از او بستانم و از تمام خلفا سجاده‌ها بستانم و عنان به صوب کعبه گردانم و آن جا[9] معتکف بنشینم.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون این سخن نیز بشنید، غیرتش زیادت درجنبید و از سر غیرت فرمود: «اگر فرنگی را از فرنگستان نیارم و این معامله تو بدو نسپارم، پروردهٔ شیخ زاهد نباشم.»

شعر

وَ تَـبْرِقُ اَبْـصٰارُ الْـمَنٰایٰا مَـهٰابَةً　　　اِذٰا لاٰ حَـظَتْهُ[10] وَ هُـوَ حُـمْرُ الْـحَمٰالِقِ

---

۷) چ: از این‌جا تا بیت عربی «و تبرق ابصار المنایا...» را ندارد.

۸) ل، ق: براقی تند داریم.

۹) ص: این‌جا.

۱۰) هـ، ش، چ: خطة؛ ق: خطیه.

و چون پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بخلاف شیخ مجاورت کعبه [۵۱ ب] می‌خواست، دست غیرت شیخ گریبان اختیار او در دست سفر قراباغ نهاد که افحش مقام در فواحش تمام است و به سبب معاملات و کسب دنیوی بدانجا می‌رفتی، لیکن عنان وظایف دقایق ریاضت و ورع و تقوی سخت می‌گرفتی.

شعر

عاشق که وجودِ خود بنازد، چه کند　　در عشق نسوزد و نسازد، چه کند

و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرموده بود که «فرنگی را بیارد و معاملهٔ او به وی دهد.» اتّفاقاً در سیس(۵۸) افراهام نام - یعنی ابراهیم - یکی بود از جمله قسیّس نصاری که در میان ایشان نامزد قیلقوسی[۱۱] بود و باصطلاح ایشان قتلیگان می‌گفتند - یعنی قایم‌مقام عیسی، عَلَیْهِ السَّلامُ - و داب و عادت ایشان آن چنان باشد که در میان ایشان قومی باشد در رتبت پیشوایی و دولت پادشاهی که ایشان مثل بنی‌عباس باشند در میان اسلام به خلافت. و این پادشاه را چون فرزندی چند باشد یکی را در معبد ثابت گرداند تا عِلم حاصل کند و عالم و عابد گردد و مجرّد باشد تا در امور دین ایشان مرجع و پیشوای ایشان گردد. و چون قیلقوس که عمّ او باشد متوفّی شود این کس به جای او قیلقوس باشد.

و قیلقوس در میان ایشان فرمانروا باشد که چون نشان او بینند از برای او سجود کنند و پادشاهان مطیع او باشند. و پسر دیگر را نامزد امیری گرداند و به امور دنیوی و امارت مشغول گرداند که چون امیرالامرا متوفّی گردد او قایم‌مقام امیرالامرا باشد و برادر قیلقوس و برادر امیرالامرا باشد. باز این امیرالامرا یک پسر را نامزد قیلقوس و یکی را نامزد امیرالامرایی گرداند و این عادت در میان ایشان مطرّد باشد.

و این ابراهیم نامزد قیلقوسی شده بود و در معابد بوده و در علوم ایشان مهارت تمام یافته و متحیّر شده تا به حدّی که از توریة حظّی وافر حاصل کرده بود و در انجیل ذوفنون شده، و معبدی داشتند که در آن جا نسخ انجیل و کتب ایشان بسیار نهاده بودند. روزی ابراهیم در آن معبد نسخه‌ای کهن از انجیل دید که دست تحریف پیرامون آن نیامده بود و برقرار مُنْزَل باقی مانده. آن را به تبرّک و اعزاز نگاهداشته، چون در مطالعه آورد در آن جا نَعْت و صفات پیغمبر خاتم‌النبیّین و امام المرسلین محمّد مصطفی، صَلَوٰاتُ اللهِ وَ سَلامُهُ

۱۱) ق، چ: قتلیقوسی.

عَلَيْهِ، دید نوشته و مدایح طغرای نبوّت اوگفته و داده، <عَلَيْهِ الصَّلَوٰةُ وَ السَّلامُ>.[12]

شعر

نَبِيٌّ تَقِيٌّ صَادِقٌ وَ مُبَشِّرٌ بِرَوْضَاتِ جَنَّاتٍ وَ فِي‌الحَشْرِ شَافِعٌ[13]
جَوَادٌ كَرِيمٌ طَاهِرٌ وَ مُقَدَّمٌ رَسُولٌ بِهِ الْإِيمَانُ لِلْكُفْرِ قَامِعٌ

شعر

عیسی از مقدم او تا نفسی زد به جهان نفس روح دهد از لب او مایهٔ جان

و هم در آن معبد قصیده‌ای دید که کسی از قسّیسان که بر جادهٔ مستقیم بوده‌اند، در مدح پیغمبر خاتم‌الرسل، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَيْهِ، گفته بوده است. آن را مطا کرد.

شعر

زهی شاهی که رخش او قدم بر طاق مینا زد زهی ماهی که فرّ او سر از آفاق «اسراء» زد
رضای فیض برهانش، فضای عرش میدانش زبان تیغ برّانش دم از «إِنَّا فَتَحْنَا» زد
به غیر از راه او راهی ندارد هیچ آگاهی که در کَوْنین هر ماهی شعاع از نور «طٰه» زد

شوقی و اشتیاقی در باطن او پیدا شد و در این هوا و سودا سراسیمه و شیدا شد، لیکن ره به جایی نمی‌برد و کس را نمی‌دانست که وی را ارشاد دین حقّ کند.

و به شب و روز به مطالعهٔ نَعْت پیغمبر، علیه افضل الصّلوات و اکمل التحیّات، مشغول می‌بود و آب مسرّت از دیدگان می‌پالود[14] و مثل عبادت اسلام به فکر خود عبادتی می‌کرد و روی با قبلهٔ اسلام می‌آورد، امّا فاتحه و قرآن و ارکان و کیفیّت نماز نمی‌دانست. کیف ما کان بدانچه وُسْع و فکر او بود به متابعت ایشان[15] می‌نمود و خود را در سلک **اَلَّذِينَ يَتَّبِعُونَ الرَّسُولَ ٱلنَبِيَّ الأُمِّيَّ** [۵۲ الف] **الَّذِي يَجِدُونَهُ مَكْتُوباً عِنْدَهُمْ فِي‌التَّوْرِيٰةِ وَ الْإِنْجِيلِ**[16] مُنْخَرِط می‌گردانید.

عاقبت این خبر به عمّ او رسید، که قیلقوس بود. از این معنی عظیم متغیّر و مُتَغَيِّظ شد. ابراهیم را بخواند و از هر نوع سخن بگفت. فایده نداشت و ابراهیم معتقد خود

---

۱۲) هـ، ل، ش، ق، چ: <علیه من الصلوة اعلاها و من التحیات احلاها> بعد از ابیات عربی آمده است.
۱۳) ل: شانع.
۱۴) ل: می‌بارید.
۱۵) ل، ش، چ: ایتان.
۱۶) قرآن، اعراف: ۱۵۷.

نمی‌گذاشت و قدمْ ثابت الصدق داشت. عمّش قصد آن کرد که به پادشاه رساند. صیْت احوال ابراهیم صدا گرفت و هر یکی باز می‌گفت.

شعر

در هر دهنی فتاد از پیر و جوان　　این قصّه به شرح و بسط مانند زبان

روزی ابراهیم آن نسخهٔ انجیل غیرمحرّف را پیش عمّ خود برد ـ که قیلقوس بود ـ و نعت پیغمبر، عَلَیْهِ السَّلاٰمُ، و ظهور دین حقّ ناسخ او به عمّ خود نمود. چون او مطالعه کرد و احوال حقّ از باطل بازدانست، خواست که عنان صواب به صوب ایمان بگرداند، باز شقاوت ازلی به سبب حُبِّ جاه و مال دامنگیر او شد و روی به راه حق نیاورد و رقم **اِنَّ الَّـذِینَ یَشْتَرُونَ بِعَهْدِ اللّهِ وَ أَیْمٰانِهِمْ ثَمَنًا قَلِیلاً**[17] صحیفهٔ دل او را نقش الحجر **فَهِیَ کَالْحِجٰارَةِ أَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً**[18] شده بود.

شعر

آن را که ز کفر قفل بر دل باشد　　چون نیست کلید، سخت مشکل باشد

و مدّتی در این[19] برآمد که ابراهیم را شوق در تزاید و شرارهٔ اشتیاق متزاید می‌بود، که شبی نقاب خواب بر دیده بست، سعادتش حجاب از پیش برگشاد. در خواب مقصوره‌ای بس عالی دید که در آن جا منبری نهاده و به ذکر **اُدْعُ اِلیٰ سَبِیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَ الْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ**[20] محمّد مصطفی، عَلَیْهِ الصَّلوٰةُ و السَّلاٰمُ، بر آن جا وعظ می‌گفت.

شعر

سالکی کو ره ز سبحان الّذی اسریٰ زدی　　در مواعظ نطق وصیتش دم ز ما اوحیٰ زدی

و جمعی به عظمت بسیار از یمین و یسارِ مجتمع و بشارت و انذار بشیر و نذیر را مستمع. چون ابراهیم در آن مجمع رفتی وی را تا پیشگاه حضور حضرت رسالت، عَلَیْهِ‌السَّلاٰمُ، راه دادندی و ببردندی و پیغمبر، عَلَیْهِ‌السَّلاٰمُ، اشارت می‌فرمودی تا او بر پایهٔ منبر می‌رفتی و او را تلقین کلمهٔ شهادت می‌فرمودی و او ایمان می‌آوردی و مسلمان می‌شدی.

---

۱۷) قرآن، ال عمران: ۷۷.
۱۸) قرآن، بقره: ۷۴.
۱۹) ل: بر این .
۲۰) قرآن، نحل: ۱۲۵.

شعر

تشـــــنه‌ای را آب حـــیوان دست داد　　　　بـــــیدلی را مـــایهٔ جـــان دست داد

ابراهیم را در خاطر آمد که چون بر دست معجزنمای صدر نبوّت، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، مسلمان شدم تحصیل شرایع و ارکان دین اسلام از کجا کنم و باز بار دیگر پیغمبر را، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، کجا بینم؟ و این معنی از پیغمبر، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، سئوال کرد که تدبیر تعلیم دین و شرایع من چگونه باشد؟ پیغمبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، فرمود که: «دین و شرایع و آداب و طریقهٔ طریقت من از خلف و خلیفهٔ من صفیّ‌الدّین اردبیلی درآموز.» گفت: «یا رسول الله من او را نمی‌شناسم و او کجاست؟» پیغمبر، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، آواز می‌فرمودی که: «صفیّ‌الدّین.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از پیش پایهٔ منبر بر پای می‌خاستی و لبیک جواب می‌گفتی و پیغمبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، وی را سپارش به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌فرمودی و او دست شیخ و شیخ دست او می‌گرفتی.

شعر

وَ کَــیْفَ وَ رَأْیُکُـــمْ مـــاعَشْتُ رَأْیـــی　　　　وَحُـــبُّکَ دَیْـــدَنِي وَ هَـــواکَ[۲۱] دیـنی

باز ابراهیم را در خاطر آمدی که «اگر من هر وقت که خواهم او را ببینم و از وی تلقین و تعلیم دین و طریقت کنم، او را کجا بینم؟» شیخ دست ابراهیم را به دست فرو گرفتی، یعنی چیزی مگوی. پس ابراهیم در حضور شیخ می‌نشستی و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ارکان اسلام و واجبات و فرایض عبادات از وضو و غسل و نماز و کیفیّت آن و روزهٔ تمام به وی تعلیم می‌فرمودی و او تلقی می‌نمودی. و چون بیدار شد بر صفحهٔ خاطرش تمام مالابد محفوظ بود.

شعر

بـر دل چـو رقـم ز ابـجد عشـق بـیافت　　　　از مـلّت و دیـنِ أَب و جـد، روی بـتافت

پس در عبادت دین اسلام مواظبت و ملازمت [۵۲ ب] به جِدّ می‌نمود و پدرش که امیرالامرا بود و هم امیرملک نام داشت، وی را به غیظ[۲۲] و عنف منع می‌کرد هیچ فایده نمی‌داشت و سر مویی از عبادت فرو نمی‌گذاشت تا عاقبت بر آن اتّفاق کردند که ابراهیم را به قلعه‌ای برند که در میان دریا بود و آبْ محیط آن. در آن قلعه وی را شهر بند کردند مبادا که

۲۱) ق، چ: هوایک.
۲۲) ل، ق: لطف.

سر برون نهد و به دیار اسلام رود.

شعر

لاٰ یَسْلِمُ الشَّرَفُ الْرَّفیعُ مِنَ الاَذٰی   حَتّٰی یُراقَ عَلیٰ جَوانِبِهِ الدَّمِ

و مدّتی در قلعه محبوس و از خلاص مأیوس بود و بر صفت **لاٰیَمُوتُ فِیها وَ لاٰیَحْییٰ**[۲۳] زندگانی می‌کرد. تا، شبی پیراهن کتان رقیق پوشیده بود و گردبام قلعه طوفی می‌کرد و بر حِرمان خود تأسف می‌خورد. مهتاب جهانتاب بسیط خاک را نور داده و عکسش در آب افتاده بود.

شعر

جهان از پرتو مه رویْ افروز   دل دریا ز عکسش نوراندوز

ابراهیم گفت با خود گفتم که: «چون شیخ صفیّ‌الدّین اردبیلی در خواب با من گفته بود که هر وقتی که درمانی باید که مرا بخوانی و من حاضر شوم، اکنون از این درمانده‌تر وقتی چگونه باشد؟» پس گفتم: «ای شیخ صفیّ‌الدّین ـ که مرا در خواب فرموده‌ای که بوقت درماندگی حاضر آیم ـ کجایی؟» ناگاه کشتیی دیدم که در هوا می‌آید. و همچنان بیامد، چنانک لب کشتی به شادُرْوان قلعه رسید. نظر کردم شیخ را دیدم به همان موضع و هما زیّ و همان حالت که در خواب در حضرت رسالت، عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَ السَّلاٰمُ، دیده بودم.

شعر

خَلیلَیَّ هَلْ اَبْصَرْتُما اَوْ سَمِعْتُما   بِاَکْرَمَ مِنْ مَوْلی تَمْشّی اِلیٰ عَبْدٍ
اَتیٰ زٰائِرًا مِنْ غَیْرِ وَعْدٍ وَ قٰالَ لی   اُصُونُکَ عَنْ تَعْلیقِ قَلْبِکَ بِالْوَعدِ[۲۴]

پس اشارت فرمود که «بیا.» و دست من بگرفت و بکشید. من در آن حال متحیّر شدم. چون نظر کردم خود را به ساحل دریا دیدم. پس راه بیغوله در میان کوه و بیشه در پیش من نهاد و بدان صوب روانه گردانید، سبب آنک تا در راه مُعَوَّد کسی وی را نبیند و شیخ روانه شد و برفت.

شعر

رهنمای مقصد جانْ ره گشاد   راست تا سویِ سرِ کوی مراد

ابراهیم روی به راه آورد و می‌رفت، امّا در قلعه انگشتری که مهر قیلقوسی بر آن بود

۲۳) قرآن، طه: ۱۳.
۲۴) ل: ابیات عربی را ندارد.

که از اهل آن ملّت هر که آن بدیدی سجده کردی، در انگشت داشت. چون به ساحل رسید و نظر کرد، در انگشت خود ندید. ظنّش آمد که در دریا افتاده باشد. اگرچه تأسّف خورد، عاقبت از خاطر بیرون کرد.

شعر

چون نگین ملک ایمان یافتم   مُهر کفری گر نباشد، گو مباش

و بدان صوب که شیخ وی را بنمود راه می‌پیمود. و چون نشان و سامان بسته شد شیخ را دیدی که بیامدی و او را بدان راه بیغوله کوه‌بکوه و بیشه‌بیشه بیاوردی. همچنان می‌آمد تا به اقصای روم رسید؛ طلب در سر و پا در طلب. قَضٰاءَ الله وی را در اقصای روم بشناختند که پادشاهزاده‌ای نصاراست و نامزد قیلقوسی شده، آنجاش باز داشتند و محبوس گردانیدند و خبر به استعجال به پدر و عمّ او که ملک‌الامرا و قیلقوس بود رسانیدند. از آن جا مردم[ی] چند به طلب او نامزد شدند که در عقب او بیایند و او را بازگردانند.

باز چون محبوس شد و زمین و زمان را بر وی «وَضٰاقَتْ عَلَيْهِمِ الاَرْضُ بِمٰا رَحُبَتْ» گردانیدند. استغاثت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کرد و استعانت آورد. شیخ را دید که بیامد و باز او را از آن حبس باز رهانید و با راه گردانید و فرمود که: «نشان ارّان و قراباغ پرس و بدان صوب به قراباغ رو.»

شعر

وَ شٰارَكْتَنِی فِی یُسْرِاَمْرِی و عُسْرِهِ   تَغٰافَلْتُ عَمّٰا لِی وَ اَنْتَ خَبِيرٌ

ابراهیم را دواعی عشق و شوق رسن در گردن او کرده می‌دوانید تا از آن جا به قراباغ ارّان برسید. جماعتی که از منتسبان شیخ می‌بودند می‌پرسیدند و تفحّص می‌کردند تا خبر او به اخی حاجی بزّاز رسید ـ که از بزّازان مشهور اردبیل بود. و او را دریافت و پیش پیره حاجی اثیری آمد که از جمله ملازمان حضرت شیخ صدرالدّین [۵۳ الف] اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ بود. احوال بازگفت که جوانی نو مسلمان که در عنفوان شباب و رَيَحٰانِ جوانی است به هوش شیخ ترکِ مال و جاه کرده و طوق شوق در گردن آورده آمده است.

شعر

در گردن جان کمند سودا دارد   جانیّ و دلی ز عشق شیدا دارد

و از مریدان و منتسبان شیخ کسی را می‌طلبد. پیره حاجی اثیری پیش او رفت. نوجوانی که از ناصیهٔ او نور طاعت الهی می‌درخشید.

شعر

هر تصوّر کز نقوش عشق می‌کردی عقول　　در خیال چهرهٔ او بر زر می‌زدی

وی را به وثاق خود آورد. جماعت طالبان را که آن جا بودند خبر شد. هر یکی می‌آمدند و او را درمی‌یافتند. چون ذاکران به وقت وظیفهٔ ذکر به ذکر مشغول شدندی، ابراهیم را حیرتی و وَلَهی[25] فرو می‌آمد و شبها مستغرق می‌ماند. خواب رمیده نمی‌آرامید و بر احیای شبها مواظبت می‌نمود.

شعر

هر دل کاثری ز زندگی یافت　　شب زنده به یاد دوست دارد[26]

و چون احوال خود و توفیق و طلب و نسبت قبایل با خود باز می‌گفت از قیلقوسی، بعضی مردم در قبول آن متردّد می‌بودند، تا روزی آن مُهر خاتم ایشان بر چیزی نقش کرد. اخی حاجی بزّاز پیش قسّیس و نصاری برد و بدیشان نمود. ایشان چون دیدند، ببوسیدند و بر سر و چشم می‌نهادند. صیتِ این خبر منتشر شد و خبر به پادشاه سعید ابوسعید رسید. وی را طلب فرمود وکماهی احوال او تفحّص نمود. او تمامت احوال و صورت حال خود از مبتدا تا منتها خبر داد و شدایدو مَشاقّ احوال خود بر ترتیب مذکور ذکر کرد.

شعر

چون دفتر حال عاشقان باز کنید　　جز درد دل و خونِ جگرها نبود

تا شبی در خواب دید که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، وی را طلب می‌فرمود که «برخیز و بیا» باز نایرهٔ اشواق زبانه کشید و آرامش از اضطراب و قَلَق برمیدی و از آن جا مُتَشَمِّر صوب اردبیل شد و روانه کشید.

چون به دیدار شق‌الیوان ـ که یک منزلِ اردبیل باشد ـ رسید شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اشارت فرمود تا سه روز آیین شهر ببستند و فرمود تا شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، با جماعت غلبهٔ متصوّفه و هر که تواند استقبال کند و جهت شعار اسلام نصب اعلام کند و او را به توقیر تمام در شهر آوردند. چون در زاویه آمد و نظرش بر طلعت منوّر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درآمد، چونْ پروانه که شعاع شمع بیند حیران و واله شد و آن را که دیده بود بعین بدید.

---

۲۵) ق: وهنی.

۲۶) هـ ق، چ: مصرع اوّل و دوّم بیت پس و پیش است.

شعر

چو شمع نور جانان نور بخشد　　خوشا آن دل که چون پروانه باشد
عجب نبود چو[27] غرق نور گردد　　که با جانِ خودش پروا نباشد

و به زیارت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، استسعاد و مَراد مُراد یافت[28] و همان حلیه و هیئات که در حضرت پیغامبر، صَلَوٰاتُ‌اللهُ عَلَیْهِ، به صفت و در دیگر مواضع شداید به صورت دیده بود، به عین‌الیقین عیان دید و آنک در معنی مُتَخَیَّل بود در صورتْ مُتَمَثَّل شد.

شعر

فَلَمّٰا قَضَی‌الرَّحْمٰنُ أَنِّی بِقُرْبِکُمْ　　رِأَتْ مُقْلَتِی اَضْعٰافَ مٰارٰامَهُ قَلْبِی

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، باز وی را تلقین کلمهٔ شهادت فرمود و تلقین ذکر نیز کرد و وی را در خلوتی که بر مَرقا[29] مناظر زاویهٔ متبرّکه است به خلوت نشاند. او شش روز ذکر کرد. ذکر بر وی بگردید و تبدیل یافت و شیخش تلقین ذکر دوّم فرمود.

شعر

در صدر شهی دلش چو سلطان آمد　　چوبک زن درگه زبان شد معزول

پس شیخ خلوتی دیگر که تخت چهار طاق بود ـ که اکنون حظیرهٔ متبرّکه است ـ تعیین فرمود. و او بنشست. بعد از ماهی او راکشف ظاهر شد، چنانک هر چه در شهر واقع شدی در اندرون خانه‌ها، چون او نظر کردی از برای او منکشف می‌بودی و می‌دیدی <چنانک شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، فرمود که جهت تجرید بر این چهار طاق می‌نشستیم و از دریچه در صحرا نگاه می‌کردیم >[30] چندانک به درک بصر بود از آدمی و حیوان و هر چه می‌دیدیم <از وی می‌پرسیدیم >[31] و او در زیر چهار طاق در باغچه می‌بود [۵۳ ب] تمام را باز می‌گفت و نشان می‌داد.

همچنان کشف جنّ نیز بشد، چنانک شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، یک انگشت پای مبارک متوجّع بود و به رُکوپاره‌ای[32] آن انگشت می‌پیچید. روزی از خلوت جنیّه‌ای آن را از برای

۲۷) ق: که.
۲۸) هـ: مراد مواد یافت؛ ش، ق: مراد یافت.
۲۹) ج: مرقی.
۳۰) ص: مطلب بین <> را ندارد.
۳۱) ص: مطلب بین <> را ندارد.
۳۲) ج: کواره.

تبرّک برداشت و کسی را از ایشان قولنجی بود. آن انگشت پیچ را جهت استشفا بر آن موضع آن جنّی نهاد. از ولایت شیخ شفا یافت. چون طلب آن انگشت پیچ کردند، پیدا نبود و ندانستند که کجا رفت، تا عاقبت ابراهیم در اثنای واقعه با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت که آن رکوپاره که انگشت پیچ بود جنیّه‌ای از برای استشفاء جنّی برده بود و در دست داشت و در حضور شیخ نهاد. پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از این حالت کشف جنّش به ترقی ترغیب فرمود.

شعر

مرد باید کو سر همّت فرو نارد به کون　　　　در طلبکاری قدم بیرون نهد از کاینات

چون مدّتی دیگر بر این بگذشت، ترقّی حال کشفش از آن بالاتر گشت و کشف باطنش نیز بشد، تا حدّی که نشان اجرام علویات و اطباق سمٰوات و ملایکه و ملکوت می‌داد و از هر چه در مکوّنات بود باخبر می‌شد و نشان می‌داد و در حال او مردم را تردّد در صدق و کذب می‌بود و چون از حضرت شیخ تفتیش تحقیق حال او می‌کردند، تصدیق می‌فرمود.

شعر

اشکال مُغَیَّبات ظاهر بیند　　　　چون دیدهٔ دل به نور روشن گردد

و از آثار عجایبی که بر وی ظاهر شد شمّه‌ای آن بود که لغات السنهٔ مختلفه و خطوط مختلفه بدانست و به قلمْ دایره‌ای راست بی‌پرگار می‌کشید. و در مدّت شش ماه محاسن دراز کشیده کشفش درآمد.[۳۳] و چون مدّتی دیگر برآمد کار معاملهٔ وی بالاتر آمد و کشف معنوی نیز حاصل شد. و چون طالبان از طامات و شطحیات و تجرید و توحید و انواع آن و صفات سخنی می‌گفتند او از آن نشان می‌داد و می‌گفت که «اینک حال آن عیان می‌بینم و مشاهده می‌کنم.» چون از شیخ می‌پرسیدند، تصدیق می‌فرمود.

شعر

هر چشم و دلی که بر ره راست بود　　　　هر چیز که بیند، همگی راست بود

پس نظر اعتنای شیخ با وی به جایی رسید که هر روز یک دو نوبت به خلوت او رفتی تا او واقعهٔ خود بگفتی <و شیخ جواب فرمودی>.[۳۴]

شعر

هر که را بخت ازل همدم و همساز آید　　　　هر دمش دولت و اقبال ز در باز آید

---

۳۳) ص، ق: کثیفش درآمد؛ چ: دراز کشیده‌اش درآمد.

۳۴) ص: ندارد.

و چون ابراهیم احیاناً در اطوار احوال خود می‌گفتی که «من در آن ملّت نامزد قیلقوس بودم و انگشتری مهر قیلقوسی داشتم» گاه بودی که اصحاب از مضاحک قبول نمی‌کردندی. تا روزی از این معنی خجل شده ملول خاطر گشت. پس به وقت واقعه عرض کردن با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت که: «در وقتی که شیخ مرا از آن قلعه در میان دریا به شب بیرون آورد و بر روی دریا دست بگرفت و از حبس برهانید و به ساحل رسانید، انگشتری من ـ که نشان قیلقوسی داشت ـ از انگشتم جدا شده است و اکنون اصحاب از من باور نمی‌دارند، بلک مضحکه می‌شمارند.»

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون این بشنود تبسّم فرمود و دست مبارک بیرون آورد و گفت: «انگشتری این است؟» و آن انگشتری بر کف مبارک داشت. به وی داد. ابراهیم چون انگشتری خود دید از این نشاط به وصفی گردید که در پوست نمی‌گنجید. شیخ فرمود: «آن زمان که در دریا دست تو بگرفتم ـ که از قلعه بیرون آوردم ـ این انگشتری در دست من بماند.» ابراهیم گفت: «چرا شیخ آن جا نفرمودی؟» فرمود: «از برای آنک چون این‌جا باز دهم یقین تو بر یقین زیاده گردانی.» و انگشتری را پیش اصحاب آورد و بنمود و یقین بر یقینش به تحقیق بیفزود.

شعر

عکس این حُسن که هر لحظه زنو آراید | هر دمم نور دگر در دل و چشم افزاید

نوبتی ابراهیم را در خلوت وَلَه و استغراقی بشد که هفت شبانروز در آن استغراق مانده بود بی‌خبر و خواب و خور. چون از دریچهٔ خلوتْ وی را آواز دادندی، بی‌خبر بودی و جواب نمی‌دادی. خبر به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید. به نفس مبارک [۵۴ الف] تشریف فرمود. او از درونْ درِ خلوت بسته بود. چون گشادندش، ممکن نبود. استاد شمس نجّار را بیاوردند تا آن در برکند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خلوت رفت. حالی که دست مبارک بر جامهٔ وی نهاد از آن استغراق باز آمد. پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دست مبارک از برای او شربتی بساخت و بداد، مصراع:

«وَ فیها شَفٰاءٌ لِلَّذی اَنٰا کٰاتِمٌ»

پس حال رتبت او به مرتبه‌ای رسید که انگشت نمای آن شد که مقام و رتبت تربیت و ارشاد بعد از شیخ او را خواهد شدن و شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، تمام اهتمام در این معنی بود مصروف خواست شدن که شیخ زاهد را، قُدِّسَ رُوحُهُ، در واقعه دید که به شیخ صفیّ‌الدّین

فرمود: «آری؟ می‌خواهی که مقام من به ترسابچه‌ای بدهی؟ من فرزند صدرالدّین را در اندرون خود پرورده‌ام و جای کرده‌ام.» و سینهٔ مبارک خود را باز می‌کردی و شیخ صدرالدّین را، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، در سینهٔ خود می‌نشاندی و باز سینه پیوسته می‌شدی.

شعر

صدر صاحبدل چو دل شد صدرگیر   گشت در اقلیم دل[۳۵] صاحب سریر

پس شیخ چون این حال بدید زبان شکر و حمد و ثنا برکشید که «چشمهٔ ارشاد متابع من هم از خیر متابع اولاد من خواهد بودن که شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، خلف من صدرالدّین را در دل خود گرفت و در اندرون خزینهٔ سینه جای و قرار داد.»

شعر

وَلَسْتُ اُبٰالِي بَعْدَ اِدْرٰاکِيَ الْعُلیٰ   اَکٰانَ تُراثًا مٰا تَنٰاوَلْتُ اَمْ کَسْبًا

و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بعد برهة من الایّام، ابراهیم را اجازه فرمود تا روانه گردد. و او به طرف قوم و آن اقلیم و نواحی رفت و آن جا اظهار دعوت حق کرد و چندین هزار از کفّار مسلمان گردانید و خانقاه و زاویه‌ای که مَحَطِّ رحال و مَهْبِط رِجال[۳۶] شد پیدا کرد و الیٰ حین تألیف الکتاب ازدحام عظیم متابع و دعوتگری مستفیض و شایع دارد.

شعر

ای خوشا دست تصرّف که به تأیید خدا   دهد از حکم به ترسابچه‌ای راهبری
همگی از ره این صدق نفس زن چون صبح   تا به خورشید به مهر دل خود راه‌بری
وانک او را نظر روشن روز آسانیست   در شب ظلمت حرمان شد ازین راهبری

و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در وقت اغتراب او و از ایاب او خبر داد که «در زمان ارشاد شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، هوس او کند و بیاید» و انتظار آن وعدهٔ صدق می‌رود.

شعر

سَقیٰ عَهْدَ الاَحِبَّةِ حَیْثُ کٰانُوا   سِجالُ الْقَطْرِ مِنْ خُلَلِ السَّحٰابِ
فَرَوْعٰاتُ الْفِراقِ وَ اِنْ اُدِیمَتْ   تَتَبَّعُهٰا مَسَرّٰاتُ الْاِیٰابِ

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، فرمود که عابد بارع خواجه قطب‌الدّین

۳۵) ل: اقلیم خود.
۳۶) هـ، ق، چ: محل رجال.

تبریزی چون دعوت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کرده بود و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اجابت فرمود و متوجّه تبریز شده و روز جمعه در شهر خواستی رفتن، شب جمعه امام عالم ربّانی مولانا نجم‌الملّة والدّین فقاعی تبریزی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که از علمای مشارالیه زمان خود بود در خواب دید که منادی در شهر تبریز می‌گردیدی که «حصار گشایِ اقلام هدایت، شاه تخت رسالت، محمّد مصطفی، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، در شهر می آید.»

شعر

صَلّی الْاِلٰه عَلی ابْنِ آمِنَة[37] الَّذی جٰاءَتْ بِهِ سِبْطُ الْبَنٰان کَریمًا
یٰا اَیُّهَاالرّٰاجُونَ مِنْهُ شَفٰاعَةً صَلُّوا عَلَیْهِ وَ سَلِّمُوا تَسْلیمًا

جماعت شهر استقبال کردندی و پیغامبر، صَلَواتُ‌الرَّحْمٰن عَلَیْه، در شهر می آمدی و در جامع بزرگ تبریز نزول می‌کردی و در پای مناری که بر در آن جا معبد مرشدالمتکلّمین شیخ شهاب‌الدّین تبریزی بود، رَوَّحَ الله رَوْحَهُ‌الْعَزیز، می‌نشستی. مولانا نجم‌الدّین در پیش می‌رفتی و استدعا می‌کردی تا پای مبارک پیغامبر، عَلَیْهِ‌السَّلاٰمُ، می‌بوسیدی و مردم به ازدحام عظیم به زیارت می آمدندی. [۵۴ ب]

شعر

زهی رفعت که نعل پای عرش‌آرایِ او بودید زهی دولت که خاک پای عنبرسایِ او بوید

چون روز شد، آوازه و منادی در شهر تبریز افتاد که شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، قدم مبارک در شهر خواهد نهادن و می‌رسد. مردم بس غلبهٔ استقبال کردند. و چون، قُدِّسَ سِرُّهُ، به مبارکی درآمد و به جامع بزرگ شهر نزول فرمود، اتّفاقاً مولانا نجم‌الدّین فقاعی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در آن ساعت بر در جامع می‌گذشت. غلبهٔ قوی و ازدحام عظیم دید، پرسید: «سبب چیست؟» گفتند «شیخ صفیّ‌الدّین در مسجد نزول کرد.» در مسجد رفت که حضور مبارک شیخ دریابد. شیخ را دید به همان موضع بعینه که پیغامبر را، صَلَوٰاتُ‌اللهُ عَلَیْهِ، دیده بود که نشسته بود، نشسته.

شعر

چون تخت شهی برو مقرّر شده است جز مسندشه نباشدش جای نشست

شیخ چون مولانا را دید قیام فرمود و قصد کرد که او را در کنار گیرد. مولانا نجم‌الدّین،

---

۳۷) ق، چ: امته.

رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، التماس پایبوس کرد و شیخ به مبالغه ابا و استعفا می‌نمود، تا عاقبت مولانا نجم‌الدّین <به غلاظ و شداد به شیخ سوگند داد و به مبالغه به ایمان عظیم التماس کرد. پس به حکم ضرورت شیخ مجال داد و مولانا نجم‌الدّین >[38] پای مبارک شیخ ببوسید و در روی و محاسن عزیز می‌مالید و می‌گفت «من می‌دانم که بوسه بر پای که می‌دهم.»

شعر

اَعْطَیْتُکَ یٰا بَدْرُ مَکٰانَ الْقَلْبِ　　　لاٰزِلْتُ اَریٰ هَوٰاکَ شَاْنَ الْقَلْبِ

لَوْ لَمْ یَکُنِ الصَّدْرُ[39] صَوٰانَ الْقَلْبِ　　　اَنْزَلْتُکَ وَ اللهِ مَکٰانَ الْقَلْبِ

<چون مولانا نجم‌الدّین صاحب شهرت و منصب شهر بود، مردم از این حال متعجّب شدند و به زیارت و پایبوس شیخ مبادرت می‌نمودند >[40] پس مولانا نجم‌الدّین در آن مجمع بر پای خاست و به آواز گفت: «ای جماعت! امشب پیغامبر را، صَلَواتُ‌اللهِ‌عَلَیْهِ، در خواب چنین دیدم.» و آن خواب به شرح و بسط باز گفت و گفت: «اَلشَّیْخُ فِی قَوْمِهِ کَالنَّبِیِّ فِی اُمَّتِهِ. و هیچ شکّی نیست که قایم مقام پیغامبر، عَلَیهِ‌السَّلاٰمُ، امروز در ارشاد و تربیت و تقویت دینْ این است، و چنانک در معنی بر سجّادهٔ ارشاد او نشسته است <و در ظاهر نیز به همین مقام که پیغمبر، صَلَواتُ‌اللهِ‌عَلَیْهِ، نشسته بود، نشسته است.» >[41] (۵۹)

شعر

هُوَالدِّینُ وَ الدُّنیٰا، هُوَ اللَّفْظُ وَالْمَعْنیٰ　　　هُوَ الذِّرْوَةُ الْعُلْیٰا، هُوَ الْغٰایَةُ الْقُصْویٰ

حکایت: پیره ابراهیم داشم گفت بوقتی که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به سلطانیه می‌رفت در رکاب مبارکش بودم. چون به زنجان رسیدیم، فرمود: «دعای می‌کنم، آمین بگویید.» و دعا کرد و جماعت آمین گفتند. پس در زنجان رفت و زیارت شیخ اخی فرج زنگانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، دریافت و از آن جا برنشست و روانه شد و از دروازه بیرون شد. هیچ کس را خبر نبود با وجود ازدحام سواران که با شیخ بودند. چون از دوازده بیرون رفتیم، مردم را خبر شد و سوار و پیاده در عقب می‌دوانیدند و می‌دویدند. چون به شرف حضور زیارت رسیدند التماس

۳۸) ص: مطلب بین <> را ندارد.

۳۹) ل: صدور.

۴۰) ل: مطلب بین < > را ندارد.

۴۱) ص: مطلب بین <> را ندارد.

مراجعت شیخ نمودند. شیخ حالْ مراجعت نفرمود، لیکن قبول کرد که به وقت رجوع از سلطانیه آن جا نزول فرماید.

شعر

خوش وعدهٔ وصال داد جانان جان را	کان گنج روان رسد بدین کُنج خراب

و از آن جا بگذشت.

جماعت می‌گفتند که چون از شهر گذشتیم شب منزل کجا خواهد بودن؟ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «جایی خوش و منزلی نیکو دارم و اکنون ببینید.» شبانه نزدیک دیه **کله‌دز** رسید و به دیه جنیواس[42] ـ که در رودخانه است ـ که نماز شام شخصی از آن دیه به استعجال تمام به استقبال آمد و دعوت کرد که شیخ به خانهٔ او نزول فرماید که ترتیب ضیافت کرده‌ایم. شیخ اجابت فرمود. از آن شیخ پرسیدیم که «قدم مبارک شیخ از کجا معلوم کردی؟ و چون دانستی که امشب این‌جا خواهد بودن؟» گفت: «امشب این دولت بیدار را در خواب دیدم. و آن چنان بود که من و عروس من و دختر من هر سهْ پیغامبر را، صَلَوٰاتُ‌اللهِ‌عَلَیْهِ، در خواب دیدیم که فرمود 'فردا به مهمان شما خواهم آمدن.' چون این خواب بدیدیم به چنان سعادتی مفتخر و به چنین دولتی مستبشر شدیم.

شعر

صبای راحت روحم ز باغ قُدس رسید	بشیر وصلت جانان بشارت جان داد

[۵۵ الف] و امروز ترتیب ضیافت کرده‌ام و بریانها ساخته و طعامها پرداخته.» و شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خانهٔ خود آورد و آن شخص و اهل بیت او و تمامت آن دیه توبه کردند.

شعر

در دفتر خاک خلق ازین نقش همی	بر آب همی زنند زحیرت رقمی
تا لطف ازل[43] چگونه راندست قلم	تا خود به کجا نهد سعادتْ قدمی

حکایت: مولانا محمّد از پدر خود مولانا سراج‌الدّین خلخالی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، روایت کرد که او گفت، چون از تبریز از تحصیل بیامدم پدرم به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود و به خلوتم بنشاندم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گاه بودی که سخن مُغْلَق فرمودی که فهم و ذهن

۴۲) چ: چیتوان.
۴۳) چ: ازل را.

من از ادراک آن قاصر بودی. نفسم متردّد شد و سر بر کرد که «این سخن مناسب نقل باشد یا نه؟» چون شب با خلوت خود رفتم و به ذکر مشغول بودم در واقعه سیّد مکوّنات محمّد مصطفی را دیدم.

شعر

شاه اقلیم نبوّت در رسالت مصطفی　　ماه برج قاب قوسین، آفتابِ اصطفا

<صَلَواتُ‌اللهِ وَ سَلامُهُ عَلَیْهِ، با ابوبکر و عُمر و عثمان و علی و حسن و حسین، رَضِیَ اللهُ عَنْهُم، >[۴۴*] که در خلوت من آمدند.

شعر

هُمُ‌النُّجَباءُالْغُرُّ مِنْ آلِ اَحْمَدَ　　وَ هُمْ بایَعُوهُ طایِعَین لَدَی‌الشَّجَر

عَلَیْهِم سَلامُ اللهِ ما ناحَ طایِرٌ　　وَ ما لاحَ لِلسّایِرِینَ فِی‌الظُّلَمِ الْقَمَر[۴۵]

و پیغامبر، صَلَواتُ‌اللهِ‌عَلَیْهِ، وَجْدی و سماعی خوش می‌کردی و من کفش مبارک او را بر سرگرفته بودمی. چون از سماع فارغ شدندی، پیغامبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، روی مبارک با من کردی و فرمودی: «مولانا! هر چه شیخ صفیّ‌الدّین می‌گوید چرا تردّد در نفس می‌آری؟» از او توبه ستانده‌ای؟» گفتم: «بلی.» فرمودی: «توبهٔ شیخ توبهٔ ماست. بیا تلقین بستان.» تلقین از رسول بستدمی.

شعر

بِأَیِّ لِسانٍ اَحْمَدُ السَّیِّدَ الَّذِی　　عَلی مِنْکَبِ الْجَوْزاءِ مِنْ حَمْدِهِ الرِّدی

<پس، ابوبکر صدّیق >[۴۶*]، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، عصای خود به من داد و فرمود: «فرزند منی.» و از خلوت بیرون رفتندی.

مرا در آن ساعت وجدی و ذوقی بشدی. من نیز در سماع رفتم. بعد از ساعتی نظر کردم خود را بیرون در محوّطهٔ خلوتسرای دیدم و هم در آن تاریکی بشب شیخ را دیدم، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، که بیرون آمده بود و تبسّم‌کنان می‌آمد و فرمود: «هان! مولانا چونی؟ همیشه مصطفی را، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، از بهر تو با یاران از کجا آرم که گواهی دهند تا قبول کنی؟»

---

*۴۴) رک: توضیح شمارهٔ (۲۲) در بخش «اختلاف نسخ».

۴۵) ل: ابیات عربی را ندارد.

*۴۶) رک: توضیح شماره (۲۳) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

<نشان ماست>[47] در معنی ازین‌سان معجزه باهر
دلیل ماست در باطن ازین سان آیت ظاهر

و دستم بگرفت و به در خلوتم آورد و حال آنک من درِ خلوت را از اندرون بسته بودم و بیرون آمدن از خود خبر نداشتم. شیخ انگشت مبارک به در باز نهاد. در حال گشاده شد. مرا در خلوت فرستاد و گفت: «میْ خور و کلوخ در لب مال.»

شعر

میگسارانی که رطل بزم ما نوشیده‌اند
لب به گِل مالیده‌اند و رازها پوشیده‌اند

حکایت: پیره عبدالله پسر پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، روایت کرد از علی کوچک سفریچی[48] اردبیلی که او گفت شبی ماه افلاک لولاک محمّد مصطفی را در خواب دیدم،

شعر

ای مدار «کاف» و «نون» ماهی چو تو ناخاسته
وی دِرعِ شرع اندر ازل بر قَدِّ تو آراسته
ای کُحل چشمت «ماطغی»، منزلگهت اوج دنی
در یوم یجمع[49] انبیا از تو شفاعت خواست

عَلَیْهِ اَفْضَلُ الصَّلَوٰات والتَّحیّات، و به زبان وحی رسان[50] سخنی چند فرمود که «این‌ها را به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسان.» بامدادی چون به زاویهٔ متبرّک رفتم شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که در زاویه به کلمات روح پرور مشغول بود. مرا به حال آن سخن گفتن نبود. برخاستم و به خانه رفتم و ساعتی در خانه بودم. دیدم که پیره ممی خادم به طلب من آمد که «شیخ تو را می‌خواند.» برخاستم و به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدم. شیخ اشارت فرمود که جماعت استماع کنند، پس گفت: «علی پیغام چنین گذارند؟ پیش آی [۵۵ ب] و سخنی که پیغامبر، علیه‌السّلام، فرموده است بگو.» گفتم: «چون شیخ را معلوم است من چه گویم؟» شیخ آغاز کرد از اوّل تا آخر آنچه پیغامبر، صَلَوٰاتُ اللهِ وَسَلامُهُ عَلَیْهِ، که «به شیخ برسان» تمامت باز گفت. من در قدمش افتادم و گفتم: «چون شیخ را این چنین به شرح و بسط معلوم است، مرا

۴۷) چ: ندارد.
۴۸) هـ، ش، چ: سغریچی.
۴۹) ص: مجمع.
۵۰) هـ، ق، چ: وحی سرای.

چرا خواند و چرا فرمود که بازگو؟» گفت: «ظاهر شریعت را رعایت واجب است.»

شعر

قصّه‌ای از پرده‌ای گر در دل عاشق بود زخمهٔ عشّاق سوزی چون نوا سازی کند
ساز همسازی چو از یک پرده سازد ارغنون نغمهٔ آهنگ با مرسال هم‌آوازی کند

حکایت: هم پیره عبدالله[51] گفت در حالت صِبٰی مرضی بر باصرهٔ من ظاهر شد و هیچ مفید نمی‌آمد و عاقبت ظلمت عَمْی بر نور بَصَر مستولی شد و باصرهٔ من مکفوف شد و یأس کلّی حاصل شد. جماعت اقارب بعد از تأسف بسیار صابر شدند، تا شب آدینه در خواب دیدم که عالم روشن شد و مردمی بس به عظمت و انبوه می‌آیند. نظر کردم شخصی را دیدم که هرگز به عظمت‌تر و به شکوه‌تر از او کسی در خیال تصوّر نیاید، و آن غلبه با او می‌آمدند. پرسیدم. که: «این شخص چه کس است؟» شخصی از آن میان گفت که «این محمّد رسولُ الله است،

شعر

زهی بدری که گر رویش نقاب نور بگشاید به هر یک پرتو حسنش هزاران عالم آراید
زهی ماهی که فرّ او طراز «کاف» و «نون» زیبد زهی شاهی که امر او مدار «قاف» و «لام» آید

صَلَواتُ اللهِ وَ سَلامُهُ عَلَیْه.»

روانی در پای مبارکش افتادم و بوسه دادم و دامنش بگرفتم و گفتم: «یا رسول الله، مرا دریاب و از خدا مددی کن و دعایی فرما تا چشم من خوش شود.» پیغمبر، صَلَواتُ‌اللهِ‌عَلَیْهِ، تبسّم کرد و گفت: «تشویش مخور و شفا از پیش شیخ صفیّ‌الدّین طلب کن. برو تا او دعا کند تا چشم تو بینا شود.» چون این سخن از پیغامبر، صَلَواتُ‌اللهِ وَ سَلامُهُ عَلَیْهِ، بشنودم از این فرح از خواب درآمدم. جماعت اقارب را بدین نوید مژدگانی دادم که «شفا و نور بصرم حاصل آمد» و احوال باز گفتم. همه فرح نمودند و منتظر روز بودند تا به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیم.

چون وقت ندای نماز جمعه شد، جدّ من یونس با چندی مرا برداشتند و به کنار پیره مراد دادند که پیش شیخ آورند. آواز پای مردم شنیدم، پرسیدم، که: «چیست؟» گفتند «شیخ

---

۵۱) ج: + پسر عزّالدّین.

است، قُدِّسَ سِرُّهُ، که به مسجد جامع می‌رود.» حالی که شیخ را نظر مبارک به جدّ من یونس درآمد، فرمود: «پیره یونس، پسرِ پیره عزّالدّین را آوردی تا بادی بر چشم وی اندازم تا خوش شود؟»

شعر

شاگرد طبیب نور بخشش چو منم　　　پیش آر که تا علاج حالش بکنم

پیره یونس گفت: «بلی، از برای آن آوردم.» پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مرا از کنار مراد بستد و مرا در کنار نهاد و بر ران مبارک خود بر اسب گرفت و به نَفَس حیات‌بخش بادی بر چشم من انداخت. در حالْ چشم باز کردم و طلعت منوّر شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که جامهٔ سبز پوشیده و دستار سپید بسته، و چشمم بینا شد. پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «هان! چشمت خوش شد؟ دیگر از پیغامبر، صَلَوٰاتُ‌اللهِ‌عَلَیْهِ، دعا در خواهی؟» از کنار شیخ به زیر آمدم و روان شدم و هیچ اثر ظلمت و مرض در چشم نمانده بود.

شعر

باد عیسی دمِ[۵۲] تو آبِ حیاتِ من و ماست　　　دو جهان را نفسِ روح فزای تو شفاست

دیده و چشم سر و سرّ جهان از نفسی　　　عیسوی معجز آیات نمایت بیناست

حکایت: مولانا <العالم بهاءالدّین>[۵۳] عمر انزابی اردبیلی گفت در عنفوان شباب در تبریز به تحصیل مشغول بودم و به شومیِ صحبت منکران این طایفهٔ صوفیه خللی در اعتقاد آورده بودم و ایشان را به غیر سنّتْ نسبت می‌کردم. مدّتی بر این بگذشت تا شبی در مسجد عبدل راحتی استراحتی می‌کردم. در خواب دیدم که در باغ بلیانکوه (۶۰) حوضی بودی و خلقی بسیار از اصناف درویشان و خرقه‌پوشان و متصوّفه آن جا مجتمع شده. ناگاه آوازی در افتادی که «بدر آسمانِ [۵۶ الف] اصطفا، محمّد مصطفی، صَلَوٰاتُ‌اللهِ‌عَلَیْهِ، می‌آید.»

شعر

ای آفتابِ عاشقان روی جهان آرای تو　　　روح و روان این و آن بوی حیات افزای تو

پشت و پناه انبیا، کویت ملاذ اصفیا　　　ای آبروی اولیا گردی ز خاک پای تو

۵۲) تمام نسخ: او.
۵۳) ص: ندارد.

مجموع آن طوایف استقبال کردندی. چون، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، نزدیک آن حوض می‌رسیدی بر اسبی سوار و جامه و دُرّاعهٔ سپید پوشیده فراپیش دویدمی و قدم مبارک عرش سایش ببوسیدمی. پس گفتمی: «یا رَسُول الله، سالهاست که در نفس ما تردّدهاست از این طوایف و اصناف مردم، کدام بر حق‌اند؛ که هر یک به زیّ و صورتی برآمده‌اند و ما تمیز میان ایشان نمی‌توانیم کردن.» پیغامبر، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، به نظر نقّاد **مٰازٰاغَ الْبَصَرُ وَ مٰاطَغٰی**[۵۴] به همه طایفه نظری و ملاحظه‌ای فرمودی و از این طایفهٔ صوفیان و مریدان شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، بعضی را در آن میان بدیدی، روی مبارک با من کردی و فرمودی: «این طایفه بر حقّ‌اند و بر مَنْهَجِ سنّت و نَهْجِ شریعت من‌اَند.» چون این سخن از لفظ حیات بار پیغامبر، عَلَیْهِ‌السَّلاٰمُ، بشنیدم اعتقاد صادق آوردم و در ارادت ایشان کوشیدم.

شعر

این طایفهٔ گزین مااَند — بگزیدهٔ حضرت خدااَند
ثابت قدمانِ دین حق‌اَند — باقی همه خویشتن نمااَند

حکایت: پیره سراج گفت که پدرم پیره علی پرنیقی گفت در خواب دیدم شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، که عصای سبز در دست داشتی و خلایق بسیار انبوه عالمی در پیش می‌کردی و پیش صاحب لوایْ، محمّد مصطفی، صَلَواتُ الرَّحْمٰنِ عَلَیْهِ، بردی و زیر سایهٔ پیغامبر، عَلَیه‌السَّلاٰم، می‌داشتی.

شعر

بـراَ ای آفتابِ جان ز برجِ یثربی، باری — که جانِ عاشقانت را فتاد از دل به جان کاری
لوای حمد می‌باید که عالم را بیاراید — که لطف ظلّ او شاید حیاتِ جانِ بیماری

حکایت[۵۵]: پیره احمد پرنیقی روایت کرد از مولانا تاج‌الدّین خطیب پرنیق که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، مولانا محمّدشاه سورلقی را اشارت فرمود که در ولایت ایشان اقامت نماز جمعه کنند که آن جا حنفی مذهب بودند و نماز جمعه نمی‌گذاردند. چون مولانا محمّدشاه برفت و به این مشغول شد، حاکمی بود در آن جا که هم حنفی مذهب بود، گفت: «ما مذهب

۵۴) قرآن، نجم: ۱۷.
۵۵) ل: این حکایت را ندارد.

امام ابوحنیفه داریم، مولانا محمّدشاه از برای ما مذهب دیگر پیدا می‌کند.» مولانا محمّدشاه را برنجانید. مولانا محمّدشاه از این ملالت متوجّه حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شد و به حضرت شیخ آمد، امّا آن حاکم تمامت چهارپایان مولانا محمّدشاه را تاراج کرد.

چون مولانا به خدمت شیخ رسید، علی‌الفور شیخ فرمود: «مولانا منشین که آن حاکم تمامت چهارپایان تو تاراج کرد. امّا فکر و تشویش مکن که او مطیع تو خواهد شدن و چهارپایان تو تمام باز دهد.» مولانا باز به اشارت شیخ بزودی مراجعت کرد. چون آن جا رسید آن حاکم بیامد و دستبوس و پایبوس مولانا می‌کرد و تمامت چهارپایان باز داد و عذرها می‌خواست. گفتند آن تاراج کردن چه بود و سبب این اعتذار و استعفا چیست؟ گفت: «چون اشارت شیخ را در اقامت نماز جمعه نشنیدم و آن حرکت کردم صاحبِ وَاْمُرْ اَهْلَکَ بِالْصَّلوٰةِ[۵۶] محمّدمصطفی را، عَلَیْهِ‌السَّلاٰمُ، در خواب دیدم.

شعر

اَغَــــرُّ عَـــــلَیْهِ لِــــلْنُبُوَّةِ خَـــاتَمٌ　　مِـــنَ اللهِ مَشْــهُودٌ یَـــلُوحُ وَ یُشْـــهَدُ
وَضَــــمَ الْاِلٰــــهُ اسْـمَ النَبِیِّ اِلَـی اِسْـمِهِ　　اِذٰا قَــــالَ فِــــی‌الخَـمْسِ‌المُـؤَذِّنُ اَشْـهَدُ

که از سر شدّت و حدّت عصا به من می‌کشید و می‌فرمود که: «اشارت فرزند و خلیفهٔ وقت مرا که درباب امور دین می‌فرماید قبول نمی‌کنی و نمی‌شنوی و خلاف می‌کنی؟» و من از بیم و نهیب این معنی سراسیمه و حیران می‌شدم و نمی‌دانستم که تدبیر من چه باشد. [۵۶ ب]

شعر

وَ اِنْ تَـــغْصِهِ[۵۷] زَهْــرُ الْــنُجُومِ اَزٰالَــهٰا　　عَــنِ‌الْــفَلَکِ‌الْاَعْــلیٰ بِــرَمْیِ الْــجَلاٰهِقِ

باز در دل خود گفتم که مرا مددی و شفاعتی باشد همْ از پیش شیخ صفیّ‌الدّین باشد. از شیخ مدد و شفاعت می‌خواستم. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که به شفاعت در پیش می‌آمد. شفیع خلایق پیغامبر، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، فرمودی به شیخ، که «او را به تو بخشیدم.»

پس آن حکم جماعت آن ولایت را جمع کرد و چهارپایان مولانا محمّدشاه را تمامت باز داد و بنیاد اقامت نماز جمعه نهاد. و اکنون والحالة هٰذه هنوز این شعار اسلام مستمر است.

---

۵۶) قرآن، طه: ۱۳۲.
۵۷) ق: نقصه.

شعر

جهان حسن او هر دم جمالی خوبتر گیرد | ز نو بوی دگر یابد ز نو رنگی دگر گیرد
گلستان بهار او ازین باران فیض حقّ | لطافتهای نو یابد، طراوتهای تر گیرد

حکایت: پیره‌احمد پرنیقی گفت مولانا تاج‌الدّین خطیب پرنیق گرمرودی گفت وقتی که هنوز دست ارادت در سلسلهٔ توبه نزده بودم و سلسلهٔ صیت صدای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌شنودم به مسامع قبول اصغا نمی‌کردم و چون مردم پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تردّد می‌کردند، می‌گفتم که «چه حاجت؟ چون کلام الله و حدیث رسول الله، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، رهبر ماست احتیاج حضور دیگری نیست» تا روزی حاج‌حسین خلخالی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به دیه پرنیق گرمرود آمد سخنی چند از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بگفت. قدری اعتقاد در دلم مُخْتَلِج شد. چون شب نقاب خواب بر باصره ببستم، ابواب سعادت از هر باب برگشاد و آن طلعت که روی و آبروی انبیا و رُسُل است در خواب دیدم.

شعر

سَلامٌ کَرَوْضِ المُزْنِ غازَلَهُ الصَّبا | سَلامٌ کَخَدِّ الْوَرْدِ زاحَمَهُ النَّدیٰ
سَلامٌ مَتیٰ یَکْتُبْ عَلَی الطِّرْسِ عَطَّرَتْ | کِتابَتُهُ الْأَقْلامَ وَ الطِّرسَ وَ الْیَدا

عَلَیْهِ‌الصَّلوٰةِ وَ السَّلامُ، با خلفای راشدین، رَضِیَ‌الله عَنْهُم، بهم و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیش پیغامبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، استاده پیغامبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، فرمود: «می‌دانی که این کیست؟» باز فرمودی به من: «این شیخ صفیّ‌الدّین است. برو و توبه به دست او بکن که خلیفهٔ ماست و اجازهٔ حکم توبه و تلقین از آنِ اوست.» من به حضور پیغامبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، به دست شیخ صفیّ‌الدّین توبه کردمی و تلقین گرفتمی. باز پیغامبر صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، به لفظ وَ مایَنْطِقُ عَنِ الْهَویٰ [58] فرمود که: «این زمان و بعدالیوم تا قیامت این حکم از آنِ ایشان خواهد بودن.»

شعر

زهی سلطان که از فرّ همای عزّت جاهش | سرآهنگانِ ارشادانَد سرهنگانِ درگاهش

و چون این حال بدیدم و از منبع رسالت این حالت مشاهده کردم روی به حضرت شیخ آوردم. حالی علی‌الفور که نظر مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در من آمد فرمود: «بیا که تو را

---

۵۸) قرآن، نجم: ۳.

پیغامبر، عَلَیْه‌السَّلام، فرستاده است.» در قدم مبارکش افتادم و دستش بگرفتم وتوبه کردم.

شعر

عاشقان چون بزم جانان مجلس جان یافتند　　جام راز از ساقی اسرار جانان یافتند
محرم آمین از حریم لی‌مَعَ‌الله دم زدند　　آشکارا رمزهای سرّ پنهان یافتند[59]

حکایت: حاجی علی روایت کرد از پدر خود پیره نجیب که او گفت از ملک‌الخلفا حاجی‌محمّد آدمانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، شنیدم گفت پدر من مرید شخصی بود، و چون پدرم و آن شخص هر دو به رحمت رسیدند، من ملازمت و خدمت او می‌کردم تا روزی به من گفت: «الرجوع الی‌الحق اولیٰ. آنچه تو می‌طلبی پیش من نیست. خیانت نتوانم کردن. این معنی از جای دیگر بطلب.» من فروماندم که تدبیر کار من چه باشد و کجا روم.

شعر

فَاِنْ جٰاءَ الْقَضٰاءُ وَ لَمْ اَنَلْهُ　　فَاَیُّ الْعُذْرِ مِنْ بَعْدِالْمَمٰاتِ[60]

در عرق این تحیّر و اَرَق این تفکّر شب بخفتم. صاحب طغرای «یس» و «طه» و شهسوار سُبْحٰانَ‌الَّذِی اَسْرٰی[61] [۵۷ الف] محمّدمصطفی را دیدم، عَلَیْه‌السَّلٰامُ، که می‌آمد و جمعی عظیم از یمین و یسار[62] و قدام و خلف او روانه.

شعر

نَبِیٌّ اَتٰی بَعْدَ اِیٰاسٍ وَ فَتْرَةٍ　　مِنَ الدِّینِ وَ الْاَوْثٰانُ فِی الْاَرْضِ تَعَبَّدُ
فَاَرْسَلَهُ ضَوءً مُنِیرًا وَ هٰادِیًا　　یَلُوحُ کَمٰالاٰحَ الصَّقِیلِ الْمُهَنَّدُ[63]

شعر

ماه تا آیت اعجاز سر انگشت تو یافت　　هر مهمّی تا به قیامت ز تو انگشت نماست

من در پیش رفتمی و قدم سدره سایِ او، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، ببوسیدمی. پیغامبر، عَلَیْه‌السَّلامُ، به یکی که در پیش او بودی اشارت می‌فرمودی که: <«بیا.» آن کس بیامدی. پیغامبر،

۵۹) ق: بیت دوّم را ندارد.
۶۰) ل: بیت عربی را ندارد.
۶۱) قرآن، اسرا: ۱.
۶۲) ج: شمال.
۶۳) ل: دو بیت عربی را ندارد.

صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، به دست مبارکْ دست من در دست او می‌نهادی و به وی می‌فرمودی که > [۶۴] «این کس را به تو می‌سپارم تا تربیت وی کنی.» من به آن کس می‌گفتم که: «من تو را نمی‌شناسم. چه کنم؟» آن کس دست من به دست فروگرفتی و بگفتی: «به اردبیل بیا.»

چون از خواب درآمدم عزیمت اردبیل کردم. چون به حضرت صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم و نظر کردم آن کس که پیغامبر، عَلَیْهِ السَّلاٰمُ، مرا به او سپرده بود، شیخ بود. سر در قدمش نهادم و دست به او دادم و توبه کردم و تلقین گرفتم. بعد از آن از کار و معامله آنچه یافت، یافت.

شعر

فَلَمّٰا تَجَلَّی الصُّبْحُ مِنْ لَیْلِ بُغْیَتِی[۶۵] — رَأَتْ مُقْلَتِی اَضْعٰافَ مٰارٰامَهُ قَلْبِی[۶۶]

شعر

آنچه در آینهٔ روح به جانش دیدم — در مشاهد همگی عین عیانش دیدم
هر چه این خسته دلِ والهِ سرگردانم — زآرزویی که به جان خواست، چنانش دیدم

حکایت: پیره یوسف کرندابی گرمرودی معروف به **کیاسی** گفت که نوبتی خلاصهٔ مدار «کاف» و «نون» محمّدمصطفی را، صَلَوٰاتُ‌اللهِ‌عَلَیْهِ، در خواب دیدم. فرمود: «برو به دست صفیّ‌الدّین اردبیلی توبه کن.» برحسب اشارت نبوی، عَلَیْهِ‌الصَّلَوٰةُ وَالسَّلاٰمُ، بیامدم و به دست شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، توبه کردم.

شعر

ای اسبِ دولت تاخته در قُربِ سرافراخته — وی سروران درباخته سر در سرِ سودای تو
تاج «لعمرک»بر سرت، جانْ‌تشنهٔ خاک درت — ارواح قدسی چاکرت، روح‌الامینْ مولای تو

مدّتی برآمد، مرضی سخت بر من طاری شد و صاحب فِراش گشتم. باز شبی دیگر دیدم که واسطهٔ مراد «کن فیکون» پیغمبر، صَلَوٰاتُ الرَّحْمٰنِ عَلَیْهِ، بیامدی و در من نظر فرمودی و گلی چند بر بسترم افشاندی و باز قدم معراج نورد بیرون نهادی و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، را آواز دادی. شیخ در آمدی. به شیخ فرمودی : «نفسی بر این انداز تا خوش شود.» شیخ نفسی مبارک بر

۶۴) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۶۵) چ: بعینی.
۶۶) ل، چ: بیت عربی را ندارد.

من می‌دمیدی و صحّتی به وجود من رسیدی.

شعر

وَاِذٰا مَــــااَلسَّــــقٰامُ[67] حَـــلَّ بِـــقَلْبِی　　　لَـــمْ اَجِـــدْ غَـــیْرَهُ لِسُـــقْمِی طَـــبِیبِی

از آن مرض صحّت یافتم. بعد از مدّتی به اردبیل آمدم و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم و دستبوس مبارک دریافتم. حالی که در من نظر فرمودی گفت: «یوسف، سخن بیماری و آنچه آن شب دیدی به یاد داری؟»

شعر

دل روشنی‌ست جان را در طلعت جمالش　　　زان پــرتو تــجلّی در پــردهٔ خــیالش
ای صبحِ دولتِ دل عکسی ز حُسن رویش　　　روز ســعادت جـان از زلف شب مـثالش

حکایت: پیره عبدالکریم پسر پیره چنگی خلخالی گفت عورتی پیش مولانا تاج‌الدّین مرهشتی آمد و توبه کرد و مدّتی آن جا بود. تهمتی بر مولانا تاج‌الدّین به دروغ بنهادند و شهرت یافت. از سر این خجلت مدّتی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نتوانست آمدن و راضی به ضیق عشه وضنک عیشه. مدّتی به سر برد و چون قدم باز گرفت مشیِ قدمش نیز باطل شد. عاقبت بعد از مدّتی صحّت یافت. پس شبی بدر ظلام شرایع و اسلام محمّدمصطفی را، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، در خواب دید.

شعر [۵۷ ب]

<اَمِــینٌ مُــصْطَفَی لِــلْخَیْرِ یَــدْعُو　　　کَــــضُوءِ الْــــبَدْرِ زٰایَــلَهُ الظُّــلاٰمُ

در پیش رفت که دست دستبوس کند. روی مبارک بگردانید. به طرفی دیگر آمد که دستبوس کند. از آن طرف نیز رو بگردانید. به هر طرفی که رفتی از حضرت رسالت اعراض یافتی >[68]

شعر

اَجِـرْنِی مِـنَ الْاِعْـرٰاضِ وَ الصَّـدِّ وَالْـقِلٰی[69]　　　وَ لاٰتُــبْلِنِی بِــالْهَجْرِ فَــالْهَجْرُ قٰــاتِلِي

مولانا[70] تاج‌الدّین فریاد از این انکسار و اضطراب برآوری که «ای رحمةللعالمین سبب

---

۶۷) ق، چ: ماستقام.
۶۸) هـ: مطلب بین < > را ندارد.
۶۹) ق، چ: والصدور العلی.
۷۰) ل، ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

اعراض از من چیست؟» پیغامبر، عَلَیْهِ‌السَّلاٰمُ، فرمودی: «تا خاطر شیخ صفیّ‌الدّین باز نیاری من به تو التفات نکنم. اگر می‌خواهی که به تو التفات کنم برو و خاطر او باز آر.» از آن جا سراسیمه به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید. حالی که نظر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر او آمد فرمود: «مولانا تا پیغامبرت، عَلَیْهِ‌السَّلاٰمُ، تنبیه نکند[71] که خاطر فلانی باز آر، تو نیایی و خاطر باز نیاری؟»[72]

شعر

کیمای ازلی و ابدی را اثریست — کاندرین بوتهٔ اخلاص صفاها بخشد
هر کرا سابقهٔ رحمت حقّ دست دهد — سرش از روی سعادت به چنین بخت کشد

حکایت: ملک‌الخلفا پیره بدرالدّین سلطانیه گفت یکی از مریدان شیخ علاءالدّوله امین‌الدّین نامی[73]، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، واقعه‌ای بلند دید که به تجلیّات تعلّق داشت. بر شیخ علاءالدّوله عرض کرد. چون از حلّ آن عاجز بود گفت: «حال شیخ نجم‌الدّین کبرا شده است و دیگری زا نشود.» و پیره امین‌الدّوله مکرّر این واقعه بدید و بگفت. شیخ علاءالدّوله وی را برنجانید و او از سر این ضجرت رحلت کرد و بر چشمهٔ آب در ولایت سمنان معتکف شد و حال آنک او را اشتری چند بود و خاصه‌دار بود. مدّتی بر آن چشمه به سر برد و در آن قلق و اضطراب بود. عاقبت به ری رفت و از رقّت و تضرّع بسیار نمی‌آسود و از حقّ تعالی فتح‌الباب به تضرّع و ابتهال در می‌خواست. در خواب رهنمای ثقلین امام‌المرسلین، پیغامبر را، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ،

شعر

اَلاٰ یٰا رَسُولَ اللهِ مٰالِي وَسیلَةٌ — سِواکَ اِلیٰ مَوْلایَ فَاشْفَعْ تُشَفَّعُ
عَلَیکَ صَلاٰةُ اللهِ مٰاحَبَّ فِی‌الْفَلاٰ — نَعٰامٌ وَ مٰاهَبَّتْ نَعٰامِی بِبَلْقَعِ[74]

به حضرت پیغامبر، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت: «یا رسولُ الله این واقعه‌ای که من دیده‌ام حقّ است یا باطل؟» پیغامبر، عَلَیهِ‌السَّلاٰمُ، فرمود: «نه حقّ است.» گفت: «یا رسولُ الله حلّ این از

---

۷۱) ق: تا پیغمبر نفرماید.
۷۲) ق، ج: خاطر ما باز نیاری.
۷۳) ق: علاءالدّوله سمنانی.
۷۴) ل: سلقع.

کجا معلوم کنم؟» فرمود: «از پیش شیخ صفیّ‌الدّین اردبیلی.»

پیره امین‌الدّین از آن حال باز آمد، امّا درد بر طبیب عرض کرده و دوا به دست نیامده. و در این تأسّف و تَلَهُّف بر خود می‌پیچید تا باز کرّت ثانیه پیغمبر را، صَلَوٰاتُ اللهِ وَ سَلامُهُ عَلَیْهِ، دید و گفت: «یا رسولَ الله، این معامله چون حق است؟ و حواله به شیخ صفی فرمودی، او کجاست؟ من او را کجا ببینم؟» علی‌الفور پیغامبر، صَلَوٰاتُ‌الرَّحْمٰنِ عَلَیْه، شیخ را به او می‌نماید و او به دست شیخ توبه می‌کند و تلقین می‌ستاند و شیخ به او می‌فرماید که «روانه شو به اردبیل بیا.» چون از آن حال باز آمد، گیوه در پای کرده <و فرجی و پیراهنی که داشت>[75] درپوشید و دستارچه‌ای بر سر و یکی در میان بست و مجموع اسباب و اموال خود پشت پای زد و اشتران را در آن صحرا رها کرد و سراسیمه متوجّه اردبیل شد.

شعر

اندرین وادی جانبازان که جان را قدر نیست — تا چه قیمت آورد دنیای دون خاکسار

و هر وقتی که درماندی شیخ را دیدی که بیامدی و او را دلالت کردی.

و چون به سرخه رسیدی ـ که یک منزلی سمنان است ـ در آن جا خلیفه‌ایِ بود از آنِ شیخ علاءالدّوله، پرسید که: «کجا می‌روی؟» گفت: «اشتری چند گم کرده‌ام، در طلب می‌روم.» او جبّه‌ای سفید و دو قرص جوین به وی داد. امین‌الدّوله از آن جا به سلطانیه آمد. قرصی و نیم در نه منزل خورده بود و نیم قرص هنوز باقی بود و به زاویهٔ پیره احمد سقا، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، [۵۸الف] نزول کرد و با هیچ کس سخن نگفت و سه شبانروز هیچ افطار نکرد. بعد از آن از سفرهٔ زاویه طعام پیش وی بردند و او افطار کرد، امّا مناسب حوصلهٔ او نبود.

پیره بدرالدّین گفت در واقعه شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که با من عتاب کرد که «آن طعام لایق چنین کسان باشد که به وی دادی؟» وی را به خانه بردم و طعامی دیگر مناسب پیش آوردم. اندکی تناول کرد و صورت حال خود باز گفت من اوّلها الی آخرها. و از آن جا من نیز با او مرافق همدیگر متوجّه اردبیل شدیم. چون به مقام سیاه کمر خلخال رسیدیم طالبان را دیدیم شوق‌آمیز شورانگیز گرم‌رو که های و هویی می‌کردند. حال بر وی بگردید. چون به حال آمد گفت که شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «با این جمع میا، بلک تنها بیا بعد از

۷۵) ل: <و رختی که داشت>.

ایشان.» و آن جا توقّف کرد و من به حضرت شیخ آمدم. حالی که شیخ را نظر مبارک بر من آمد فرمود: «پیره بدرالدّین مهمان تو کو؟» گفتم: «به سیاه کمر باز استاد.» فرمود: «نیک کرد، امّا تو فردا مُتَرَصِّد او باش. چون بیاید وی را به حاجی‌علی خادم سپار.» و خود نیز به حاجی‌علی سپارش فرموده بود و خلوت و مقام از برای او معیّن کرده. روز دیگر بیامد. وی را به حاجی‌علی سپردیم و دیگر او را ندیدیم، امّا از حاجی‌علی احوال او سئوال کردم گفت: «شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیش او می‌رفت و احوال و وقایع اوگوش می‌کرد و از خانه غذای او معیّن کرد.»

و او به نماز جمعه و جماعت می‌آمد و در صف نعال می‌نشست و فرض نماز می‌گذارد و باز می‌گردید تا مدّتی بر این برآمد. شبی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سراپای جامهٔ خود به وی داد و ما را به مشایعت تا دروازه بفرستاد و او را وداع کرد و گفت: «به شام رو.» و او روان شد و برفت

شعر

مایه در آستین چو گنج روان   گشت اندر مراد خویش روان

حکایت: پیره علی شالباف[76] تبریزی روایت کرد از خیرالدّین تبریزی که اوگفت من در غلوای جوانی در معاصی منهک بودم و روزگار در بدکاری به سر می‌بردم تا شبی دستگیرِ روز جزا، شفیع مُشَفَّع یَوْم مَجْمَع، محمّدمصطفی را، صَلَّی اللهِ عَلَیْهِ وَسَلَّم، در خواب دیدم.

شعر

رَسُولُ‌الْوَرٰای، شَمْسُ الضُّحٰی، اَسَدُالْوَغٰی   وَمَنْ زٰاغَ فِی شَأْوِالْعُلٰی کُلَّ اَرْوَع

وَبَحْرُالنَّدٰی اِنْ فٰاضَ بِالْجُودِ کَفُّهُ   وَبَدْرُسَنٰا اِنْ لٰاحَ مٰابَیْنَ مَجْمَعِ[77]

فَمِنْ نُورِ وَجْهِهِ بِالْجَمٰالِ مُقَنَّعُ   وَمِنْ طَیْبِ جِسْمِ بِالْجَلاٰلِ مُدَرَّعُ

در پیش حضرت وی رفتم و زیارت دریافتم و گفتم: «یا رسول الله، گناهکارم و می‌خواهم که توبه کنم.»

شعر

اَلاٰ یٰا رَسُولَ اللهِ! دَعْوَةُ نٰادِمٍ   عَلٰی ذَنْبِهِ یَبْکِی عَلَیهِ بِاَرْبَعٍ

۷۶) ص، هـ، ش، ق: شاش‌باف.

۷۷) ل: این بیت را ندارد.

اَلاٰ یٰـــا صــفیّ الله! اِن کُـنْتُ تــائِبًا فَــاَنْتَ بِـمِرئٍ[78] مِـنْ نَـدیٰ وَ مَسْـمَعٍ
اُدِلُّ بِــقُرْبِ الْـقَلْب مِـــنْکَ وَ اَرْتَـجی <لَـدَیْکَ قَـبُولَ الْعُذرِ فِـی کُـلِّ مَـرْبَعٍ>[79]

پیغامبر، عَلَیْه‌الصَّلوٰة، فرمود: «می‌خواهی که توبه کنی؟ پیش این کس رو و به دست وی توبه کن.» و اشارت به کسی نورانی می‌کرد که،

شعر

مـــــاه از آن روی مـــنوّر مـــی‌شد روح از آن جســـــم مـــصوّر مـــی‌شد

گفتم: «یا رسولُ الله این کیست؟» فرمود: «این شیخ صفیّ‌الدّین اردبیلی است، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ» از خواب بیدار شدم. دیگرباره در خواب رفتم. همچنان پیغامبر را، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، در خواب دیدم. باز در پیش رفتم و خواستم که زیارت کنم و گفتم: «می‌خواهم که بوسه بر دهان مبارک، عَلَیه‌السَّلامُ، دهم.» باز فرمود: «اوّلاً برو و توبه کن به دست این کس، آنگه بیا.» باز گفتم: «یا رسول الله این کیست؟» باز فرمود: «شیخ صفیّ‌الدّین اردبیلی.» [۵۸ ب]

شعر

آن دست کـــه دســتگیر خـلق است، ایـنست وان مـــرد کـه رهـنمای حـقّ است، ایـنست

باز از خواب درآمدم، و در روزْ عزیمت اردبیل کردم. ناگه خبر شنیدم که مقصود و مطلوب بپای خود آمد.[80] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به تبریز آمد و به خانقاه خـواجـه رشـید رسـید و در عمارت نزول فرمود. پی جان و هوس جانان بشتافتم و به حضرت شیخ رفتم. شیخ در خلوت بود و شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، در درِ خلوت در اندرون نشسته بود. استجازه کردم. اجازت داد و رفتم. مولانا عزّالدّین مراغی در حضرت شیخ نشسته بود. توبه کرده و تلقین گرفتم.

شعر

هــر خـیال آرزو کــاندر دل ســرگشته بـود نقش روشن بست بر چشم از رخ زیـبای او

پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روی مبارک به مولانا عزّالدّین کرد و فرمود: «مولانا این کس را این‌جا که فرستاده است؟ <او لاٰ الهَ الاّ الله نمی‌دانست گفتن که این‌جا آمد. او را باعث بدینجا آمدن

۷۸) هـ، چ: بمرای.
۷۹) ص: <و من طیب جسم بالجلال مدرع>.
۸۰) ل، ق: مطلوب تو روی نمود.

که بود و او را این‌جا که فرستاد؟» > [81]

شعر

کیست کو را ره بدین سامان نمود / یا به رویش این درِ دولت گشود؟

پیشوایش پیشوای انبیا / رهنمایش رهبر کونین بود

حکایت: مولانا العالم‌الرّبانی شرف‌الملّة والدّین عبدالخالق اردبیلی گفت که در زمان جوانی و اوان غفلت و نادانی بر عادت فقهای ظاهر بین و طلبهٔ ضعیفْ یقین، به مجرّد قواعد مغرور گشته و از حقیقت کار و حقیقت استبصار محجوب مانده اهل معنی را که از ثمرهٔ شجرهٔ شریعت نبوی و سیرت سنیّهٔ مصطفوی به برکت متابعت و مشایعت آن به حظّ وافر محظوظ گشته‌اند و از سرچشمهٔ حیوة ابدی سیراب شده و هنوز تشنه‌اند، در دل از انکار اختلاجی می‌کردمی و بنابراین کار با این طایفه امتزاجی کمتر می‌شد و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیرتر می‌رسیدمی.

شعر

آن دل که دروست زین ره صدق خلاف / از آینهٔ صفاست قانع به غلاف

تا شبی ـ چگونه شبی، که در غُرَّةالایّام دولت برات سعادت خواندی و در احترام و قدر به شب قدر ماندی ـ در خواب دیدم و آواز شنیدمی که سیّد رُسُل و رهنمای سُبُل، محمّد رسول الله، عَلَیهِ‌الصَلٰوٰةُ وَالسَّلاٰمُ، فلان جای استاده است.

شعر

سَلاٰمٌ عَلیٰ خَیْرِالْاَنامِ وَ سَیِّدی / حَبیبِ اِلٰـهِ العٰالَمینَ مُحَمَّدٍ

بَشیرٍ نَذیرٍ هٰاشِمِیٍّ مُکَرَّمٍ / عَطُوفٍ رؤفٍ مَنْ یُسَمّٰی بِاَحْمَدٍ

نَسیمَ‌الصَّبٰا اِنْ جِئْتَ اَرْضَ مَدینَةٍ / فَبلِّغْ تَحِیّٰاتی اِلیَ الرَّوضِ وَاسْجُدِ

بر آرزوی دیدار مبارکش بدویدم تا به اقتضای سعادت و اسعد سعادت به در شهر اردبیل بر دروازهٔ رییس سعد در حوالی مزار پیره‌بعلی دیدم که پیغامبر، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، سوار بر اسب کُمَیْت نشسته و برابر قبله استاده است.

---

۸۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

وَالشَّـــمْسُ تَـــحْسِدُ طَـــرَفاً اَنْتَ رٰاكِـبُهُ　　　حَـــتّٰى تَكٰـــادُ مِـــنَ الْاَفْـــلٰاكِ تَـنْحَدِرُ

چون نزدیک رسیدم از قفای مبارکش نظر کردم، عقد دستار و هیئات با هیبت و زیّ صورت و صفت او، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، به شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌ماند. تا در آن حال چنان معلوم کردم که مگر شیخ است، قُدِّسَ سِرُّهُ.

شعر

رونــق نــور مــه از نــاصیهٔ خــورشید است　　　پشت و روییست درین قصّه، ولی یک نورست

از جــانب دست راست او درآمـدم. روی مـبارکش و مـحاسن بـه پـدرم امـام عـالم ربّـانی کمال‌الدّین محمود هدیه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، می‌ماند. دست بر دست نهادم و گفتم: «السلام علیک یا رسول الله.» در جواب زمان دیر توقّف فرمود، پس گفت: «و علیک السلام.» و بعد از این به سخنی چند به بنده التفات فرمود که ابداً به نفایح آن مشام جان متنسّم به انواع فتوح می‌باشد.

شعر

تَــزِیدُ عَــلیٰ مَــرِّ الزَّمــانِ[82] تَـضَوُّعٰا　　　وَ تَــزْرِی عَــلیٰ نَـظْمِ الْـلآلی عُـقُودُهٰا

چون از خواب بازآمدم و صورت هیئات و هیکل و زیّ مبارک [59 الف] او را در کسوة و حلیهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیده بودم، به تحقیق صیتِ حقیّت و روش این طایفه و صدق معاملهٔ ایشان به گوش دل رسید و توقّف را در جواب سلام از پیغامبر، عَلَیْهِ السَّلٰامُ، به شومی آن انکار بی‌اعتبار دید که در زمان گذشته در دل گشته بود.

شعر

<انــــدرین آیــــنه از جــــان صــــورتی　　　دیـــــــدم و از عکس آن جـــان یـــافتم

و ز دورنگـــیهای دیـــرین ایـــن درنگ[83]　　　در حـــــیاتْ از آب حـــــیوان یـــافتم

پس بی‌توقف به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم و توبه کردم و تلقین گرفتم و از آن ضلالت و ملالت برهیدم و خیر کلّی در متابعت سیرت پسندیده و خصلت گزیدهٔ ایشان دیدم>[84] و به تشبّث به ازیال تتبّع ایشان کرده به قدر طاقت می‌پویم و از طیب روایح

۸۲) هـ، ق، ج: مرّ اللیالی.
۸۳) ل: وز دورنگیهای دیر این دورنگ.
۸۴) ق: مطلب بین < > را ندارد.

روحانی ایشان به اندازهٔ مشام می‌پویم.

شعر

ره مقصد جان دارد کین کوی صفا پوید   جانها ز نو باید کین لطف صبا پوید

شعر

نور ارباب صفا از روی اوست   قبلهٔ اهل سعادت کوی اوست
هر نسیمی کان ز نو جانی دهد[۸۵]   از صبای نفحه‌ای از بوی اوست

[شعر][۸۶]

رهروانِ راه عشق که لاف از لقا زنند   جان را دهند و خیمه به ملک بقا زنند

۸۵) ص: کان نور جانی دهد.
۸۶) این بیت از اضافات «ص» است.

باب دوّم

در ذکر کراماتی که از شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، ظاهر شده است که تعلّق به نجات مردم دارد، منطوی بر سه فصل:

فصل اوّل

در کراماتی که به ظهور آمده است در دریاها و مغارق

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که ملک ناصرالدّین و ماما ـ کی نایبان مطلق امیر چوپان (٦١) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بودند ـ گفتند که بر لب دریای بصره بودیم که کشتی به ساحل آمد و مردی تاجری دیدیم که صندوقچه‌ای بر سر گرفته بود و از کشتی بیرون می‌آورد و به اعزاز نگاه می‌داشت. ما را توهّم آمد که در آن جا از امتعهٔ نفیسه چیزی باشد که لایق امیر چوپان باشد، آن را از برای امیر چوپان حاصل کنیم. از آن کس پرسیدم: «در این‌جا چیست و بر سر چرا می‌داری؟» گفت: «در این‌جا نذر شیخ صفیّ‌الدّین است.» سبب نذر پرسیدم، گفت: «در دریا وَجاءَهُمُ الْمَوْجُ مِنْ کُلِّ مَکانٍ[1] از اطراف تلاطم امواج در رسید و کشتی به تنگنای مغرق کشید و امید به یأس و نومیدی مبدّل شد

شعر

ای بسا کس که به امیّد درین بحر نشست — که درین مغرق خونخوار سرش رفت ز دست
ای بسا کس که درین موج فتاد، آن گاهی — لطف ایزد سببی ساخت که از دست نرفت[2]

چون حال به تنگ رسید، هر یکی زبان افغان برکشید و استعانت به شیخ صفیّ‌الدّین،

---

۱) قرآن، یونس: ۲۲.

۲) هـ، ش: که از مرگ برجست؛ چ: که از مرگ بجست؛ ق: بیت دوم را ندارد؛ ل: هر دو بیت را ندارد.

قُدِّسَ سِرُّهُ، کردیم و استعانت به وی آوردیم و از او فریاد و مدد خواستیم. ناگاه شیخ را دیدیم، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آن غلوای شداید و قصارای مخاوف که از روی دریا و میان موج پیدا شد و بیامد و دست مبارک درکشتی زد و بکشید تا به ساحل به سلامت برسانید و من این صندوقچه و آنچه درین جاست نذریِ وی کردم، از این سبب معزّز می‌دادم تا بدان جا سپارم.»

شعر

وقتی که درین دریا برکشتی حال ما — خذلان شقاوتها روزی شبخون آرد

چون کار به جان آید و آن موج بر باید — ملاّح چنین باید کز غرق برون آرد

حکایت: پیره عوض تره‌کار پیشکینی[1] گفت باری با پیره نورالدّین تیر تراش سراوی و پیره‌علی وراوجی[2] و پیره شمس‌الدّین وراوجی[3] عزم گشتاسفی کردیم. نماز عصری به زرّین بند درکشتی نشستیم و بر روی آب روان شدیم که به شب آن جا رسیدیم. در شب تاریک موج برخاست و کشتی را به مغرق رسانید و حال تنگ شد و از حیات نومید شدیم. هر یک از ما اعتقاد به کسی داشت. از مریدان و منتسبان شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، و هر یک از معتقدٌفیه خود مدد و استعانت می‌خواستند. مرا گفتند «تو نیز از کسی مددی نخواهی؟» من گفتم که: «من مدد از شیخ صفیّ‌الدّین می‌خواهم و استعانت از وی می‌طلبم.» و استمداد به وی کردم.

در آن زمان [۵۹ ب] شیخ صفیّ‌الدّین به گشتاسفی بود. در حالْ آن غبار ظلمت از روی آب برخاست و آن مشقّت از راه دور شد و آن موج ساکن شد و از وَرَطات تلاطم سلاسل دریا ایمن و مستخلص گشتیم و کشتی به سلامت روان شد. هر یکی می‌گفتند که «مدد معتقدٌفیه من مؤثر شد و بخت متمادی گشت» عاقبت باتّفاق گفتیم و بر آن قرار گرفتیم که چون به ساحل رسیم آن کس را به اوّل بعینه ببینیم و اوّلاً ملاقات شود، مدد از همت او بوده باشد. و بر این قرار، قرار گرفت. چون به ساحل رسیدیم، شیخ صفیّ‌الدّین را دیدیم بر لب آب استاده، و از آن جماعت معتقدٌفیه مرافقان منْ هیچ کس دیگر آن جا نه. عزیمت

---

۱) ص: بیشکیتی؛ ل: بیشکنی.

۲) هـ، ق: در اروجی؛ ل: رواجی؛ راوحی؛ چ: وراجی.

۳) ل: وزاوجی؛ ش: وراجی.

زیارت وی کردیم. چون از دور نظر فرمود، گفت: «فرزندان با مشقّت دریا و زحمت موج و بیم غرق چگونه‌اید؟» باتّفاق معلوم کردیم که مدد از او بوده است. در قدمش افتادیم.

شعر

از این دریا که غرقابش هزاران موجِ خون آرد / اگر زین‌سان مدد نَبوَد، کسی جان چون برون آرد؟

حکایت: پیره عمر شرفان و پیره احمد بدلان قلعه‌ای روایت کردند که شیخ علی گرمرودی گفت که از احمد سقای کوچک ـ که او خواهرزادهٔ پیره احمد سقای بزرگ بود ـ شنیدم که او گفت نوبتی با پیره احمد سقا <خال من>[1] به اردبیل می‌آمدیم و جمعی خراسانیان با ما بودند. چون به لب رودخانهٔ <سرخه رود گرمرود>[2] رسیدیم سیل عظیم مغرق بود؛ که مجال عبور نمی‌داد. هیچ چهار پای را قدرت گذشتن نبودی، مگر اشتر را. و ما طلب اشتر می‌کردیم که بگذریم. پیره احمد بزرگ گفت که من از شیخ قُدِّسَ سِرُّهُ، شنیدم که فرمود «باید که به وقت درماندگی مدد از شیخ درخواهید.» این بگفت و از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مدد خواست و خود را بر آب زد و میان سیل مغرق می‌رفت. در میان غرقاب آواز او می‌شنیدیم که می‌گفت «مرا بگذار. مرا رها کن.» و از آن سیل به سلامت بیرون آمد. ما نیز اشتر طلب کردیم و بگذشتیم.

چون به اردبیل به حضرت شیخ رسیدیم، در حالی که نظر مبارکش بر پیره احمد آمد، فرمود: «احمد در میان سیل می‌گفتی 'مرا بگذار. مرا رها کن.' چگونه رها می‌کردم که سیلت بربودی! چرا بی‌ادبی می‌کنی و به پُول[3] نمی‌آیی و خود را و ما را به زحمت می‌داری؟»

شعر

از این طوفان که ما را هست در پیش / که داریم از نهیبش جان و دل ریش

گر از سر بگذرد سیلابِ خونخوار / بجز لطفش که سازد چارهٔ کار؟

حکایت: پیره یوسف سراوی گفت از پدر خود حاجی اسمعیل یعقوبیان شنیدم که به وقتی به هندوستان می‌رفتم در کشتی نشسته بودیم، بادی عظیم و موجی سخت هایل

---

۱) هـ، ل، ق: <خال خود>؛ چ: ندارد.

۲) ل: <سرخه>؛ چ: <سرخه رود>.

۳) چ: پُل.

برخاست.

شعر

جهان را رستخیزی از چپ و راست ز باد موج اندر آب برخاست

و سُکّان کشتی شکسته شد. دست از جان شستیم و مردم در قلق و اضطراب افتادند و من مراقب نشسته بودم. کسی را دیدم که بیامد و به من گفت: «شیخ می‌فرماید که نانی که با خود دارید در دریا ریزید از برای حیوانات دریا و فکر مکنید که من عوض بدهم تا از این ورطهٔ غرق خلاص یابید.» پدرم این سخن با جماعت کشتی بگفت. عاقبت از سر اعتقاد و غیراعتقاد نانهایی که داشتند در دریا ریختند تا حیوانات دریا بخوردند. در حالْ آن باد و موج ساکن شد و کشتی بی‌سکّان روان شد. یک روز بی‌زاد صبر کردیم و دوم روز از طرف هندوستان کشتیی برسید با انواع نعمت.

شعر

بادبانی از امانت کرده در دست مراد با سلامت کشتی ما را به ساحل آورد

حکایت: پیره‌سخی[1] باغبان گوید که پیره‌امیره[2] نام کهریزکنی[3] تبریزی بود و او را خویشی بود هم کهریزکن که با وی معادات [۶۰ الف] قوی داشت. پیره‌امیره را در کهریزی فرستاد که پاک کند؛ که بیم هلاکت بود از غلبهٔ آب که در آن جا جمع شده بود و راه منسدّ گشته که چون آب روان گردد از آن جا خلاص ممکن نباشد. پیره‌امیره چون کلنگ بزد، آوازهٔ غلبهٔ آب برآمد و سیل روان شد و امیره را درربود. در آن تنگنای نقب کهریز می‌برد و امید از خود قطع کرد، و چندین چاه به چاه او را ببرد و به مقامی رسانید که آخر کهریز باشد و جای تنگ و سنگْ بند کرده که خلاص از آن جا ممکن نباشد. پیره امیره استعانت و مدد از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درخواست. گفت، ناگاه شیخ را دیدم که دست من بگرفت و مرا از آن جا به چاهی بالا کشید و یک نیزه بالا برکشید. چون نظر کردم خود را در هوای آن چاه دیدم و سیلاب در زیر روان.

---

۱) ل،ق: پیره شیخی.
۲) ل، ق: پیره‌امین.
۳) چ: کهریزکن.

شعر

ز قعر چاه حیرتهای محنتهای گوناگون　　　بغیر از لطف امدادش رهی دیگر نمی‌دانم

از آن جا بالا آمدم، آن خویشِ خود را ـ که مرا به حیله فرستاده بود ـ دیدم استاده مُتَرَصِّد آنک سیلاب مرا کشته برون اندازد. چون دید که زنده مانده از چاه بالا آمدم، تعجّب کرد که «خلاص چون یافتی؟» گفتم: «مدد به دستگیری کردم،[1] دستم گرفت و خلاص داد. و آن کس که مرا خلاص داد زود باشد که تو را در چنین چاهی هلاک گرداند.» بعد از پنج روز آن کس چون کهریز کن بود در کهریزی رفت که پاک کند، فرو ریخت و او زیر آن هلاک شد. مَنْ حَفَرَ بِئْرًا لِأَخِیهِ الْمُسْلِمْ وَقَعَ فِیهِ (٦٢). من برفتم و او را هلاک شده از آن جا بیرون آوردم.

شعر

کمان کیدْ کسی بر کسی به کین بگشاد　　　که از کمین قضا ناوکی برو نگشاد

حکایت: سیّد زین‌الدّین، دٰامَتْ سِیٰادَتُهُ، گفت از سیّدابراهیم شنیدم که گفت <نوبتی کشتی ما در دریا از سامان گم شد>[2] و در مغرق و مهلک افتادیم. هر یکی تن به مرگ بنهادیم و خلاص از هیچ رویْ روی نمی‌نمود. من در این تشویش در خواب رفتم. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که بیامد و گفت: «سیّدابراهیم! چون است؟» برخاستم و در پای مبارکش افتادم و گفتم: «زنهار شیخ! مدد کن که کشتی ما در غرقاب افتاده است و امیدْ قطع کرده‌ایم.» فرمود: «مترس. بیا تا برویم.» گفتم: «شیخ! راه چون است؟» فرمود: «همچنین بیا.» و در پیش افتاد و من بر اِثر او روان شدم.

شعر

آن پیشرو و دلیل این منهج است　　　در پیشروی خلاص مردم می‌خواست

چون بیدار شدم شیخ را دیدم که بر آب می‌رفت. فریاد برآوردم و گفتم: «اینک شیخ آمد و کشتی ما از این مهلک بیرون برد.» گفتند: «کو؟»[3] گفتم: «آنک شیخ می‌رود.» و کلاه از سر برگرفتم و بر اثر شیخ در دریا انداختم. فی‌الحال دریا نرم و ساکن شد و باران باز افتاد و آفتاب برآمد. به همّت شیخ کشتی و ما به سلامت از دریا بیرون آمدیم.

۱) چ: از مدد دستگیری که.
۲) هـ، ش، ق، چ: <نوبتی کشتی ما گم شد از سامان در دریا>.
۳) ل: که؟

شعر

درین تلاطم امواج لجّهٔ خونخوار — زدیم دست تمنّا به دامن زینهار[1]
مگر که کشتی ما به لطف این چنین ملاّح — از این میان مهالک برون برد به کنار[2]

حکایت: <مولانا شمس‌الدّین اقمیونی گفت طالبی سراوی مقبول‌الروایة گفت>[3] از زبان حاجی عمر برادر پیره اسمعیل سراوی، پسران حاجی یعقوب، که در آن زمان پیره اسمعیل به هندوستان رفته بود. حاجی عمر گفت روزی با برادر بزرگین خود حاجی محمّد به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم و زیارت کردیم. شیخ را زحمتی و ضعفی بر مزاج مبارک بود. آن‌گاه شیخ فرمود: «پیره‌عمرا! چرا پیره‌اسمعیل نیز چنین نمی‌کند که حاجی محمّد؟ هر روز دو نان نبود که او بخورد که برخاسته است و در دریای هندوستان رفته تا مرا با وجود این زحمت می‌باید غم او خوردن در آن غرقاب؟»

بعد از سالی برادرم پیره‌اسمعیل بیامد. از وی سئوال کردم که «حالت بر سر دریا چون بود که روزی شیخ چنین خبری فرمود؟» او گفت: «بلی، باد مخالف برآمد و کشتی ما را سرگردان کرد. [۶۰ ب] در میان شورش و موج دریا امید از مال و جان خود قطع کردیم. من استعانت به شیخ آوردم و مدد از وی طلب کردم. ناگاه شیخ را دیدم که بر روی موج بیامد و کشتی ما را از آن غرقاب بیرون آورد و به مأمن رسانید و از نظر ما باز غاب شد.

شعر

درین دریای بی‌پایان که کشتیها بسی غرقند[4]
چنین ملاّح می‌باید به هنگام مدد کاری
وزین غرقاب نومیدی بجز وی نیست امیدی
چو در موج آید این دریا به شورشهای خونخواری

حکایت: مولانا شمس‌الدّین روایت کرد از حاجی اسمعیل سراوی که چون شیخ،

۱) ل: زخّار.
۲)ل: بیت دوّم را ندارد.
۳) هـ، ل، ش، ق: <روایتیست از طالبی سراوی مقبول‌الروایة>.
۴) ل، ق : که کشتیها درو غرقند.

قُدِّسَ سِرُّهُ، واصل حضرت شد مرا ارادت مستحکم به نسبت با شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، شد. چون به سفر سرای[1] می‌رفتم بر سر دریا باد مخالف برآمد و کشتی را بر بود و روزی چند سرگردان گردانید، و باد مخالف قوّت گرفت و کشتی در غرقاب انداخت. مردمْ امید از جان قطع کردند و اتّفاق کردند که بارها بیندازند؛ باشد که نجات یابند. در آن حالت من استعانت از درون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، خواستم، و حال آنک سه شبانروز نخفته بودم، حالی اندک خوابی بیامد. شیخ صدرالدّین را، دامَتْ بَرَکَتُهُ، دیدم که حاضر آمد و عصایی در دست و گفت: «اسمعیل، تشویش مکن که شیخ دعا کرد و اشارت کرد که ایشان را از آن غرقاب بدرآر.» من از غایت ذوق نعره‌ای بزدم و از آن حال بازآمدم. دیدم که مردم بعضی رخت انداخته بودند. گفتم: «ساعتی صبر کنید <من چنین خوابی دیدم>[2] و بشارت[3] نجات از اشارت شیخ داد.» چون صبر کردیم، هنوز نیم ساعت نگذشته بود که آن باد مخالف ساکن شد و ما از غرقاب و بیم هلاک نجات یافتیم.

شعر

روز سختی یافتم وقت نجات   از هوای لطف و آب حیات[4]

حکایت: روایتی‌ست از شیخ حسن دستجردی[5] که به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دارور می‌رفتیم. چون به آب هشترود رسیدیم پیره اسحق مؤذّن بروانان[6] در آب رفت که می‌گذشت. آبش بربود. از بیم هلاک و غرق از شیخ مدد خواست. در ساعتْ آبْ دو نیمه شد و او به سلامت برون آمد. چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم فرمود بدو که «پیره اسحق! نپرسیدی از آن کس که چه کس بود که چون در وقت غرقت آب بربود آن چنان بگشاد و تو را از آن خلاص داد؟» پیره اسحق سر در قدم مبارک شیخ نهاد، قُدِّسَ سِرُّهُ.

شعر

موسی دل نیل نفسانی شکافت   تا گروه او نجات از غرق یافت

۱) هـ: سراو؛ ق: سراوی.
۲) هـ، ش، ق: <که من ادام الله برکته را دیدم>؛ ل، چ: <که من شیخ صدرالدّین را دیدم>.
۳) چ: بشاشت.
۴) هـ، ل، ق: مصرع اوّل و دوّم پس و پیش است.
۵) ق: و تجرّدی.
۶) ل: براوانان؛ ق: بردانان.

حکایت: پیره شرف‌الدّین میانجی گفت شخصی را سیلاب می‌برد و در سیلاب غرق شده بود. جماعتی که آن حال دیدند از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از برای او مدد درخواستند. ناگاه آن شخص را که سیلاب می‌برد و در سیلاب غرق شده بود، دیدند که از میان سیلاب با کنار افتاد و چون بیرون آمد، جماعت گفتند «ما مدد به شیخ بردیم و او مدد تو کرد.» او نیز گفت: «بلی من نیز در غرقاب شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به مدد خواستم. ناگاه دیدم که مرا از آن آب بیرون انداخت.

شعر

درین سیلاب جانبازی کجا کس پای آن دارد　　　که بی‌دست‌مددهایش‌کسی زان سر برون آرد؟

حکایت: اخی میرمیر روایت کرد از حاجی رونده که او گفت در ایّام جوانی با چهار یار رونده در شهر مصر مصاحب بودم. روزی با همدیگر اتّفاق کردیم که معلوم کنیم که سرچشمهٔ نیل کجا باشد. به اتّفاق موافقت و مرافقت کردیم و روی به راه آوردیم. مدّت سه ماه به سرعت قدم گام می‌زدیم و بر کنار رود نیل پویان و سرچشمه جویان می‌رفتیم. از ناگه به جایی رسیدیم. نظر کردیم و دیدیم در میانهٔ آب جزیره‌ای پیدا شد و عمارتی از آجر ساخته دز آن جا می‌نمود. بر لب آب دو زورق استاده بود و دو شخص آن جا نشسته. <چون ما را بدیدند احوال ما پرسیدند که «مبداء سفر از کجا و آخرت حرکت تا کجاست؟» گفتیم که «مسافرانیم که سه ماه است که در سیر آنیم که از شهر مصر بیرون آمده‌ایم.» ما را در آن زورق نشاندند و از کنار آب به میان جزیره بردند.

چون در جزیره آمدیم عمارتی دیدیم بتکلّف ساخته و جمعی صوفیان در آن خانقاه نشسته.>[1] [۶۱ الف] چون ما را بدیدند به مرحبا استقبال نمودند و ما را در برگرفتند و پرسش درویشانه کردند و از هر یکی از ما احوال می‌پرسیدند. پیشقدم ایشان روی به من کرد و گفت: «از کجایی که زبانت به آن‌ها نمی‌ماند؟» گفتم: «از ملک آذربیجان، از شهر تبریز.» گفت: «تو به شهر اردبیل رسیده باشی؟» گفتم: «بلی» گفت: «چگونه شهری باشد؟» آنچه می‌دانستم می‌گفتم. در اثنای سخن گفتم: «در آن شهر شیخی هست که مریدان او همین صورت و زیّ شما دارند.»[2] پرسید که: «نام آن شیخ چه نام دارد؟» گفتم: «شیخ صفیّ‌الدّین.»

---

۱) ص: مطلب بین <> را ندارد.

۲) هـ، ل، ش، ق: همین سکّه و صورت شما دارند.

در حالْ آن مرد نعره بزد و از جا برجست و در سماع رفت و خوشْ شوری براند.

شعر

أَنْتَ الَّذِي بَـــحِجَ الزَّمــانُ بِــذِكْرِهِ وَ تَــزَيَّنَتْ بِــحَدِيثِهِ الْأَسْمَارُ

شعر

ای واله نـام تـو، هـر جـا کـه دل و جـانی وی مستْ ز جامِ تو، هـر جـایْ کـه جـانانی

دیـوانـهٔ عشـق تـو هـر عـقلِ خـردمندی پـروانـهٔ روی تـو شـمع دل هـر جـانی

چون از آن حال باز آمد، بنشست و در کلمات آمد، گفت: «این خانقاه و زاویه از آنِ شیخ صفیّ‌الدّین است و ما مریدان شیخ صفیّ‌الدین‌ایم.» ما تعجّب کردیم و گفتیم که «شما آن جا رفته‌اید؟» گفت: «نه» گفتم: «شما آن جا نرفته‌اید چون مرید شده‌اید؟» گفت: «ما را حکایتی عجیب است.» و اشارت کرد بر صفّه‌ای که اندر سوی قبله بود و بر آن جا مرقدی بود سخت نورانی. پس گفت که این زیارت[1] [گاه] پدر من است که مردی بود تاجر که اکثر سفرش کشتی و دریا بودی. از قضا باری در کشتی میان بحر روان بود و در میان بحر سنگی بود بس خطرناک و هول پیدا شد. فریاد از آن خلق و از ملاّح برآمد و مردم دست از جان‌ها بشستند. پدرم نذر کرد که اگر حق تعالی ما را از صدمهٔ این سنگ نجاتی بدهد و کشتی ما از این ورطه نگاه دارد مِنْ بَعد به گوشه‌ای بنشینم و حاصل مکنت خود در راه حق صرف کنم.

[پدرم گفت:] حالی که این اندیشه‌ام در خاطر گذشت، نظر کردم بر روی آب دیدم شخصی جبه‌ای پوشیده و فوطه‌ای در سر سربسته که در پیش آمد. دست مبارک به پیش آن سنگ آورد و آن کشتی از آن ورطه و از آن صدمه بگردانید. کشتی به سلامت چون به ساحل آمد پدرم این مقام را این‌جا اختیار کرد و این عمارت را که می‌بینی بساخت و غرس نخل کرد و سفره روان گردانید. تا روزی در این محراب نشسته بود با حق تعالی مناجات کرد «بار خدایا، چه بودی که مرا معلوم کنی که آن مرد که بر روی دریا کشتی ما را از آن مهلک خلاص داد چه کس بود و چه نام دارد و از کجا بود؟»

شعر

ای مـدد حـیات مـن، یک اثـر از خـیال تـو رخ بـنما کـه سـوختم ز آرزوی جـمال تـو

بـر طَـبَقِ نـثار تـو جـان و جـهان نـهاده‌ام تـا بـه صـفا فشـانمش درگـذر وصـال تـو

---

۱) ل : مزار.

بـر طَـبَقِ نـثار تـو جـان و جـهان نـهاده‌ام　　　تـا بـه صـفا فشـانمش درگـذر وصـال تـو

که ناگاه نظر کرد و دید آن کس را که بر روی دریا دیده بود در محراب به نماز ایستاده. نعره بزد و در پای وی افتاد و گریه و زاری و افغان درگرفت و ناله و زنهارها اندر نـهاد. آن کس دست مبارک بر دوش پدرم نهاد و به رفق پرسشی فرمود و پدرم حال خود تمام بگفت. «از بهر خدا بگو چه کسی؟» گفت: «من صفیّ‌الدّین اردبیلی‌ام.»

شعر

ای خوشا نامی که دل را ذوق جانی می‌دهد　　　حَـبَّذا وصـلی کـه آب زنـدگانی مـی‌دهد

مفلسان دیـن و دل را دسـتگاه عـمرهاست[1]　　　گـنج دولتـها کـه هـر دم رایگـانی مـی‌دهد

آن گاه پدرم را توبه و تلقین داد و آنچه مهم و لابد بود بفرمود و اجازه داد که «توبه بده و دل قوی‌دار، که هرگاه که تو را به من حاجت باشد من پیش تو حاضر شوم.» این بفرمود و دگربار بدان راه که آمد برفت. پدرم مدّت هشت سال بعد از آن در حیات بود و ما را بدین طریق دلالت می‌کرد، و هرگاه که پدرم را احتیاج حضور او بودی پیش وی ناگاهان حاضر شدی. این زمان سه سال است که پدرم در پرده رفته است.

حاجی رونده گفت چون بشنیدم، بازگردیدم و به حضرت شیخ رسیدم و شرف حضورش دریافتم و توبه کردم.

شعر

چون فتادش به سوی مصر مبارک سفری　　　ارمغانی ز ره آورد ازین سان شکری [۶۱ ب]

حکایت: پیره احمد پرنیقی گوید که از فقیه اسمعیل شنیدم گفت نوبتی در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به زیارت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، می‌رفتم، چون در کشتی نشستیم، بادی مخالف برآمد که کشتی را از کناری می‌انداخت. ما همه به لرزه درآمدیم و فریاد که «شیخ مددی که کشتی غرق خواهد شد.» شیخ تبسّمی فرمود. چون یاران در آن نوحه و زاری مبالغه نمودند شیخ دست مبارک بر زانو زد و حالی باد ساکن شد و آب قرار گرفت و کشتی در زمان با کنار آمد.

---

۱) ل، ق: عمرماست.

شعر

نه هراس از غرق باشد، نه غمی از بیم روح — هر که باشد در چنین غرقاب هم کشتی نوح

حکایت: پیره موسی قره سقلی گفت نوبتی شلتوک خیسانیده بودم که به زمین زراعت می‌بردم. در رودخانه سیلی عظیم فرو آمده بود و شلتوک بر درازگوشی بار کرده بودم و به آب می‌گذشتم. سیل مرا و درازگوش را درربود و از گذرگاه بیرون برد و در مغرقی انداخت که امید از نجات قطع کردم. در آن حالت استغاثت و استعانت به شیخ بردم و مدد خواستم. ناگاه در آن حالت شدّت و حدّت که از خود خبر نداشتم خود را و درازگوش را دیدم از آب بیرون آورده بر خشکی و خلاص شده. بعد از آن، این سخن به پیره محمّد داروری بگفتم، گفت: «بلی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود که تو را از آن جا بیرون آورد.»

شعر

آن کس که در آفاق خلاص دو جهان است — این ملجاءِ دوران و پناه دل و جان است

حکایت: پیره بدرالدّین سلطانیه گفت خواجه‌ای بود تاجر خطایی مسافر نام. گفت ما در دریای خطا سه ماه محبوس گشتیم و کشتی در مقامی محبوس بماند و به هیچ گونه حرکت نمی‌کرد و نمی‌رفت. مردم بسی تضرّع و فریاد می‌کردند. فایده نمی‌داشت. مرا در خاطر آمد که نوبتی در دریای قلزم بودیم، روی دریا به جوش آمد و کشتی در اضطراب افتاد. جماعت مریدان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آن جا بودند. استعانت به شیخ بردند، خلاص شدند. ما نیز استعانت به شیخ آریم، باشد که خلاص شویم. این سخن به اهل کشتی بگفتم. مردم گفتند «خدا را، تعالی و تقدّس، می‌خوانیم اجابت نمی‌کند از خواندن شیخ چه فایده؟» من گفتم: «شما دانید.» من برخواستم و وضو ساختم و دو رکعت نماز کردم و روی استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردم و مدد خواستم. ناگاه سواری دیدم ـ چنانک همه کس می‌دیدند ـ که بر روی دریا بیامد و سُکّان کشتی بگرفت و بکشید. طراقای از میان دریا برآمد و کشتی ما روان شد و خلاص یافتیم.

مردم تعجّب کردند. دو صنوبر در دریا بود و کشتی در میان هر دو افتاده بود و مستحکم شده و محبوس مانده که آن سوار بکشید و خلاص داد و آن مرد و صنوبر بر روی آب افتاد و کشتی روان و ما به سلامت بیرون آمدیم. مردم هر یکی می‌گفتند که «سوار چه

کس بوده باشد؛ که خضر بود، عَلَیْهِ‌السَّلامُ؟» و من گفتم: «شیخ بود، قُدِّسَ سِرُّهُ.»

<بعد از آن به مصاحبت پیره حسن سقینی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم. دیدیم که آن کس شیخ بود، قُدِّسَ سِرُّهُ، که ما را از چنان تلاطم دریا خلاص داده بود.> [1] و این سخن را که هر یک چنین گفتند عرض کردیم. قُدِّسَ سِرُّهُ، تبسّم فرمود و گفت: «بلی خضر بود، عَلَیْهِ‌السَّلامُ.»

شعر

ما درین بحر که غرقیم، نداریم کسی — بجز از لطف مددهای تو فریاد رسی

حکایت: پیره بدرالدّین گفت نوبتی با پیره احمد سقا، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌آمدیم از سلطانیه. چون به رودخانهٔ انزل رسیدیم ـ که به یک فرسنگی از آن جاست ـ آب غلبه بود. پیره احمد سقا با سه کس بر آب زدند که بگذرد و آب سخت مغرق بود. هر چهار را درربود و می‌برد. من بر تلّی بودم، ناگاه حال به من فرو آمد. شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که بیامد. ذوقی و فرحی در من پیدا شد. نگاه کردم که هر چهار را آب ربوده می‌برد و ایشان در گریه بودند. من در عقب ایشان می‌دویدم و از اطمینان خاطر [۶۲ الف] و ذوقی که شیخ را دیده بودم می‌خندیدم و سماع می‌کردم، تا آب ایشان را به مضیق دو سنگ انداخت که مجموع آب همچو ناوی از آن جا می‌گذشت. دیدم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، که یک یک را دست می‌گرفت و از آب بیرون می‌کشید و از میان مغرق بر کنار نجات می‌نهاد، تا هر چهار را خلاص داد. پیره احمد سقا نیز می‌دید.

چون خلاص یافتند، بر من تعّنت می‌کردند که «ما را غرق ربوده بود و به رمق و هلاکت سر نهاده و تو سماع می‌کردی.» پیره احمد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بانگ برایشان کشید و گفت: «او شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، را می‌دید که به خلاص ما آمده بود. سماع و ذوق از آن سبب می‌کرد و شما او را توبیخ می‌کنید.»

شعر

او حیات ما به چشم خویش دید — او نجات جان ما در پیش دید
زان سبب در جان طربسازی گرفت — حال جانبازی ما بازی گرفت

---

۱) چ: <که ما را از چنان تلاطم دریا خلاص داده بود>.

فصل دوّم

در کراماتی که از شیخ صفیَ‌الدّین ظاهر شده است
در نجات مردم در کوهها و بیابانها و برف و دَمه و دیگر مهالک

حکایت: پیره‌احمد پرنیقی گرمرودی گفت که ما سی و پنج آدمی از پرنیق و از جوندیس و از زاویه به حضرت شیخ قُدِّسَ سِرُّهُ، رفته بودیم. در وقت مراجعت سرمای عظیم بود، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که: «به راه سیاه‌دولان[1] بروید که نزدیکتر است و به راه سراو مروید که دورتر است.» چون روان شدیم نماز عصر به دیه‌کاری[2] - از اعمال اردبیل - رسیدیم و از آن جا رایدی در پیش انداختیم تا راه بنماید. خواستیم که آن شب به گریوه‌ای[3] بگذریم، قضاءالله برف عظیم باریدن گرفت و دمه‌ای عظیم و ظلمتی برخاست.

شعر

زمان چون پردهٔ قیری بپوشید — زمین راکسوة کافور بخشید
سموم از باد صرصر چون یخ آمد — هوای زَمْهَریر دوزخ آمد

و ما هر سی و پنج آدمی در آن گریوه میان برف و دمه یک شبانروز بماندیم. هر یک به طرفی افتادیم و هیچ از یکدیگر خبر نداشتیم. بعد از شبانروزی روزْ خوش شد. ما باز جمع شدیم

---

۱) ل: سیاه وران.
۲) ل: کارهم.
۳) ل، ق: گرین.

و هیچ کس را از ما برف و سرما هیچ آسیبی به دست و پا نرسیده بود و تمامت به سلامت. و هر یک از خود فرحی می‌نمود و می‌گفت که «امشب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیش من بود و محافظت می‌نمود.» و هر سی و پنج کس این سخن گفتند.

شعر

اندر کنف حفظ تو بودیم همه شب آسوده ز هر محنت و ایمن ز حوادث

و از آن جمله یکی بود محمّد مجدان نام از دیه زاویه، و او را جامه اندک بود و تنگ و گفت: «من امشب در زیر سنگی جایی یافتم که اثر شدّت باد و برف و دمه در زیر آن کمتر بود. از بیم هلاکت سرما بنشستم. چون ساعتی برآمد، شیخ را دیدم که بیامد و به من گفت 'از این‌جا برخیز.' من توقّف کردم. باری دیگر بیامد و گفت که 'نمی‌گویم ازین جا برخیز که این کمر خواهد فروافتادن.' و دست مبارک بر پهلوی من زد و مرا برانگیزانید. از آن جا برخاستم و جای دیگر رفتم، و ما را بدان مقام برد و بنمود که این‌جا نشسته بودم.» نگاه کردیم آن سنگ بدان عظمت دیدیم که همچون کوه پاره‌ای فرو افتاده بود بر آن مقام که او نشسته بود.

شعر

در کنف پناه حفظ این طود منیف ایمن ز حدوث صدع کوه و کمرند

از آن جا خبر به دیه عموقین رسید که «جمعی یک شبانروز زیر برف و دمه مانده‌اند.» جماعتی بیامدند تا کسانی را که مرده باشند و یا سرما زده باشد از آن جا ببرند و به دیه رسانند. چون ما همه را بسلامت یافتند تعجّب کردند <و حال آنک در ایشان همیشه وهن اعتقاد می‌بود، از این کرامات که بدیدند و بشنیدند>[1] صمیم اعتقاد کلّی آوردند و باتّفاق همه توبه کردند.

شعر

قدم صدق درین راه زن، ای دوست، که چون از درِ صدق درآیی، نکنی هیچ زیان

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت عبدل بایان چاری که [۶۲ ب] نیابت مطلق امیرشیخ حسن چوپانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، داشت در حضور پادشاه سلیمان‌خان[2] گفت، امیری به کاری به شهری می‌رفت، عبورش بر اردبیل افتاد. به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید و

۱) ل: <و حال آنک ایشان منکر شیخ بودند و اعتقاد زیاد نداشتند چون این بدیدند>.
۲) ل: سلیمان مکانی؛ ق، سلیمان ثانی.

استعانت طلبید و روان شد. بعد از آنک مراجعت کرده بود گفت در کوهی به شدّت برف و دمه گرفتار شدیم؛ به حیثیتی که چندین کس در صعوبت و سختی در آن حالت بمردند و مردم باقی از بقا و نجات امید ببریدند.

شعر

گویی که ز آثار قیامت به جهانی   برخاست قرانها ز کرانهای مهالک

و من از جان نومید گشتم و در آن شداید استعانت شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردم. ناگاه دیدم که شخصی بیامد که هیئات و هیکل او نمی‌دیدم غیر از آستین و دست مبارک او. دست من بگرفت و از آن مهالک بیرون آورد. چند گامی با وی برفتم. آفتابی و هوایی خوش پیدا شد. بعد از آن چون به مراجعت به اردبیل رسیدم به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم. شیخ از پنجرهٔ زاویهٔ متبرکه ـ که پیش ذیل سجادهٔ شریفه است ـ بیرون آمد. من از بیرون استاده بودم. چون نظر بر من انداخت دستم بگرفت و فرمود که: «بابا، از زحمت آن برف و دمه و مشقّت آن سرما چونی؟»

شعر

هر کرا شد آرزوی این هوای دلپذیر   روز سر رفتن به یادش این هوا شد دستگیر
وان دلی کز تاب این خورشید تابان گرم شد   روز یأسش یاسمین و گل فشاند زَمْهَریر

حکایت: خواجه امین‌الدّین گفت باری از اصفهان می‌آمدم. چون به درّهٔ پرده لیز رسیدم کاروان رفته بود و من تنها مانده و شب تاریک و باران می‌بارید و نمی‌دانستم. در آن ظلمت هوا و شدّت و صعوبت مضطر و عاجز فرو ماندم. قضاءالله اسب می‌راندم. به مقامی رسید که پای نمی‌توانست نهادن و می‌ترسید. من چون راه نمی‌دیدم و نمی‌دانستم که چگونه موضعی است، تازیانه بر اسب زدم. اسب از بالای نشیبی فروجست و دیگر قدرت پای نهادن نداشت. پیاده شدم و نگاه کردم. خود را و اسب را بر کمری دیدم که بر هوا معلّق مانده و هیچ راهی و چاره‌ای ندانستم.

شعر

وقت سختی اگرم دست نگیرد، چکنم؟   گهِ زاری اگرم در نپذیرد چکنم؟

ناچار از آن جا روی بازگردانیدم و در آن حیرت و ظلمت نگاه کردم. کسی را دیدم که در پیش من می‌رفت. تصوّر کردم که این راه باشد و آن کس راهگذاری. در عقب او روان

شدم. اسب را می‌کشیدم و می‌رفتم و آن کس را آواز می‌کردم. جواب نمی‌داد و می‌رفت و من در عقب. چون آوازدادن و عدم جواب مکرّر شد، توهّم کردم که این کس شیخ باشد که اعانت می‌کند به راهنمایی و رهبری. چون نیک تأمّل کردم شیخ بود، قُدِّسَ سِرُّهُ، و من به کاروان رسیده بودم. چون کاروان بدیدم و به کاروان نگاه کردم چون باز به وی نگاه کردم او را ندیدم.

جانْ صفت آمد حیاتی آشکارا داد و باز   همچو جان اندر نقاب سرّ خود پوشیده شد

حکایت: نظام‌الدّین زرگر اردبیلی گفت که غریب شاه حدّادی بود در دیه **کازیر** ـ که از دیه‌های اردبیل است ـ مرد شارب الخمر. روزی در فصل زمستان از دیه کازیر با فرزند خود عزیمت دیه بَرْزَنَدْ (٦٣) کرد و پیش آدم برزندی ـ که مردی بود که بر راهها دراز دستی کردی. در میانهٔ راه دمه‌ای سخت برخاست و ایشان را به تنگنای شدّت درکشید. بیم هلاکت بود. هر یک امید از حیات ببرید.

شعر

در ناصیهٔ حوادث وقت زمان   دیدند چو روزْ صورتِ مرگ عیان

عاقبت باتّفاق استعانت [۶۳ الف] و مدد از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درخواستند. پس گفتند «بارخدایا، اگر شیخ صفیّ‌الدّین را به حضرت تو قربیست، ما را از این دمه نگاهدار و ما را در این زمان از نان خوردنی چیزی برسان.» ناگاه آن دمه ساکن شد و آفتابی برآمد. اندک راهی برفتند. دیدند مِیْزَری و سه عدد گِرده در آن جا و پاره‌ای حلوا. آن را بخوردند و از سر این معنی روی به انابت آوردند و توبه کردند از شرب خمر، و با جماعت دیه برخاستند و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدند. چون شیخ بدیشان نظر فرمود تمامت احوال ما فی‌الواقع ایشان از شدّت دمه و استعانت و مددخواستن و نان و حلوا و توبه به غیبت مجموع تقریر فرمود، در دست و پای شیخ افتادند و تجدید توبه کردند. جمعی نیز از مردم دیه توبه کردند و اعتقاد پاک آوردند.

شعر

در پناه سایهٔ او وقت سختی یافتند   در هوای جانسپاری نور رخشان ز آفتاب

آتشی افروختند از شراب و آفتاب   پس خلاصی یافتند از آتش و زان آفتاب

حکایت: خواجه امین‌الدّین گفت که برادرم مرحوم امیر محمود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و پیره با کاروان بزرگ در الیوان گرفتار شدند. برف عظیم می‌بارید و کار بر ایشان پریشان و سخت شد. امید قطع کردند و ایمان بیاوردند و بنشستند. امیرمحمود به برادر خود حاجی موسی گفت: «برخیز و خورجین زر بر اسب قله[1] بار کن و برنشین و برو، باشد که این اسب تو را به کناری بدربرد. چون برنشست و براند امیر محمود نظر کرد پیشتر از حاجی موسی سواری دیگر بدید سبزپوش <بر اسب سپید که می‌رفت. امیر محمود گفت: «یاران سواری دیگر پیش از حاجی موسی می‌رود. برخیزید تا ما نیز برویم.» برخاستند و در عقب ایشان روانه شدند. آن سوار سبزپوش>[2] می‌رفت و همه می‌دیدند و ایشان بر اثر تا به درِ اوناد رسیدند. آن سوار در اوناد رفت و ناپیدا شد. چون بیامدند و به بندگی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدند و احوال عرض کردند، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تبسّم فرمود و گفت: «برکت ولایت شیخ زاهد بود.»

شعر

رهبر این وادیِ خیرت که سامانیش نیست   گاهِ سختیها ازین سان راهنمایی خوش بود
تـندبادِ صَرْصَرِ روزِ نوایب گر وزد   در نسیم عالم لطفش هوایی خوش بود

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گفت نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اشارت فرمود که چند کبک کوهساری بیارم. پیش مولانا سراج‌الدّین رفتم و مبالغی کبک جمع کردیم. مولانا سراج‌الدّین بیامد که ما را از رودخانهٔ سفیدرود بگذراند. چون او باز گردید و ما برابر دیه **باورس**[3] شدیم، گفتیم «به گریوه نتوانیم گذشتن، بازگردیم.»

ناگاه برف سخت باریدن گرفت و ما در آن میان حیران و سراسیمه شدیم و از هیچ طرفی راه نمی‌بردیم. کار به جان رسید و امید قطع کردیم. از اسب فروآمدیم و اسبان را رها کردیم و ایمان بیاوردیم. و چون نزدیک رسید که جان بسپاریم، گفتیم «ای شیخ، همّتی که از برای تو آمده‌ایم. حسبةً لله مددی کن.» در میان این حال که زمین و آسمان و هیچ چیزی نمی‌دیدیم، نظر کردیم، ناگاه درختی دیدیم. احتیاط کردیم. خود را در میان دیه دیدیم. در

۱) ج: غله.
۲) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۳) ل،ق: ماورس.

دیه رفتیم و خلاصی یافتیم.

شعر

در جوار مددش راحت جان یافته‌ایم   در فنایش ز فنا امن و امان یافته‌ایم

حکایت: مولانا نجم‌الدّین پیره اردبیلی روایت کرد از پدر خود حاجی عمر که در زمان پادشاه سلطان محمّد خدابنده با جمعی از اردبیلیان متوجّه سفر حجاز شدیم. چون از حوالی شهر مردین بگذشتیم، در موضعی که به یک دو مرحله از آبادانی دور بود و آب و گیاه متعذّر، اسب من رنجور شد و لنگ و جماعت رفقا برفتند و مرا آن جا بگذاشتند. من امید می‌داشتم که اسبْ خوش شود و در عقب بروم. اسب بَتَر شد، چنانک <امید برخاستن از>[1] او منقطع شد. دو شبانروزی بر این بگذشت و اسب افتاده و من تنها در چنان جایْ بی‌مدد مانده و دست از جان شسته و از هیچ روی مجال خلاص و از هیچ راهی امید نجات نمانده. استمداد به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردم و روی مدد به وی آوردم و خلاصی خویش را جز [از] وی ندیدم. [۶۳ب]

آن شب همه شب بر خود می‌پیچیدم. چون نماز صبح بگذاردم، در این ملالت و تفکّر سر بر زمین نهادم. ناگاه مطالعهٔ[2] مشاهدهٔ مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردم که پیاده می‌آمد. کفش <مشایی>[3] در پای مبارک و آثار غبار راه بر پای و کفش ظاهر و در دست مبارک عصایی و بزبان اردبیلی گفت: «عمر چون است تو را؟ غم مخور. اینک اسب آوردم.» و به لحاظ مبارک به اسب رنجورم نظری کرد و عصایی نرمک بر اسب نهاد و گفت: «هَی دِه.» اسب رنجور نیم مردهٔ من در حال از جای برخاست، چنانک از برخاستن او من چشم بگشادم اسب را دیدم که برپا بود و خود را می‌افشاند. فی‌الحال جَلَبهٔ آمدن اسب دیگر بشنیدم.

چون نظر باز پس کردم ترکی پیر دیدم در کسوهٔ متصوّفه بر اسبی نشسته و اسب دیگر زیردست گرفته، به من گفت: «برخیز و این اسب مرا زین کن و برنشین.» برخاستم و زین اسب خود بر اسب او انداختم. ترک نیز آن اسب رنجور مرا زیردست گرفت و من بر اسب او

---

۱) ص : ندارد.

۲) ل،چ: مطالع.

۳) ش،ق،چ: ندارد.

انداختم. ترک نیز آن اسب رنجور مرا زیر دست گرفت و من بر اسب او نشستم و می‌گفت: «بران.» و سخت به سرعت می‌راند و اسب رنجور مرا می‌کشید و من اندر اثرش می‌رفتم. تا آخر روز همچنان می‌رفتیم. حیرتی بر من واقع شد که چندین بار قصد کردم که تفحّص احوال او بکنم، ممکن نشد، تا به کاروان رسیدم. و او همچنان در پیش می‌رفت تا راستْ مرا پیش همراهان برد. گفتم: «دمی بهمدیگر بنشینیم.» گفت: «خواهم آمدن.» و آن‌گاه غایب شد ز چشم. همین بود گفتن، همین بود دیدن.

همان لحظه این احوال با حاجی نفیس اردبیلی و حاجی محمّد خفّاف[1] و حاجی سلیمان طبّی برادر مولانا شرف‌الدّین حسین طبّی تبریزی بگفتم و ایشان اعتقاد نمودند و تعجّب فزودند. بعد از آن در آن سفر حجاز هر صعوبتی که پی آمدی باتّفاقْ استمداد از همّت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، می‌کردیم.

شعر

ای بسا سرگشتگانِ خستهٔ ره بسته را | روز سختِ جانسپاری داداز آن حیرت خلاص
در خصوص پیشوایی شغل او عام است عام | در عموم رهنمایی حال او خاص است خاص

حکایت: پیره خضر گرمرودی گوید که از پیره محمّد داروری شنیدم، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که نوبتی از اردبیل می‌آمدم از حضرت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، که به دارور می‌رفتم. در گریوهٔ سیاه دولان[2] دمه‌ای برخاست و مرا بگرفت و مجال رفتن نمی‌داد. استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بردم. ناگاه شیخ را دیدم که فرمود: «محمّد مترس که من پیش توام، و بنشین.» بنشستم. چون وقت نماز درآمد، آب نیافتم که وضو سازم. فروماندم. باز شیخ را دیدم، فرمود: «محمّد در زیر تو چشمهٔ آبی است. برخیز و وضو بساز.» چون نگاه کردم چشمهٔ آب دیدم. وضو بساختم و نماز بگذاردم. نگاه کردم دو سوار دیدم که مرا برداشتند و می‌بردند. نظر کردم خود را در سنقرآباد دیدم.

در آب و هوای او حیات است حیات | در کوی وصال او نجات است نجات

---

۱) ل، ش، ق: حاجی محمّد خفاف؛ چ: حاجی محمّد خفاف.
۲) ل: سیاه دلان.

تاریکی شب تاریکی هوا درآمد، چنانک عاجز شدم و از این **ظُلُمٰاتٌ بَعْضُهٰا فَوْقَ بَعْضٍ**[1] ره نمی‌توانستم بیرون بردن. استمداد از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردم. ناگاه شیخ را دیدم در پیش آمد، بر اسبی نشسته و از پرتو نور او آن حوالی روشن شده، فرمود: «راه این است، بیا.» بر اثر او روان شدم و خلاص یافتم.

شعر

شب تاریک ظلمتها[2] فروغ ماه او باید   درین وادی حیرتها دلیل راه او باید

حکایت: پیره محمّد زاویه‌ای[3] گرمرودی گوید از اردبیل می‌آمدیم. چون به سیاه دولان رسیدیم رفیقانم مرا رها کردند و برفتند. من آن شب در گریوه بازماندم. ناگه دمه‌ای عظیم برخاست. عاجز گشتم و بنشستم و سر بر زانو نهادم. در حال شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که فرمود: «پیره محمّد مترس که از همراهان تو دو کس آمدند و دو کس از دیه **عموقین** (۶۴) آمدند.» چون نظر کردم دو سوار و دو عموقینی آمدند و شبْ مرا به عموقین بردند.

شعر [۶۴ الف]

هرکجا سرگشته‌ای، درمانده‌ای بر راه اوست   دست لطفش گاه و بیگه پایمردی می‌کند

حکایت[4*] : پیره حسن می‌گوید روزی از اردبیل می‌آمدم در گریوهٔ سراو تنها بودم و دمه‌ای سخت برخاست و من گرفتار شدم. به سرچشمه‌ای رسیدم و وضو بساختم، گفتم: «شیخ تو دانی که تنهااَم و بی‌کس و جایْ و بی‌مدد.» ناگاه شیخ را دیدم که در پیش آمد، بر اسبی سپید نشسته. مرا چون نظر در ناصیهٔ مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد برخاستم و آهنگ اوکردم و در پیش او دویدم. او نیز اسب می‌راند. چون نظر کردم خود را در سراو دیدم و شیخ از نظرم غایب شد.

شعر

یک نظر در رُخِ او می‌کُن و می‌بین مقصود   یک قدم در پی او می‌نِهْ و می‌رس به مراد

---

۱) قرآن، نور: ۴۰.
۲) چ: ظلمانی
۳) ص : داویه‌ای.
*۴) رک به توضیح شمارهٔ (۲۴) در بخش «اختلاف نسخ».

حکایت: پیره امین‌الدّین گرمرودی از پیره امیرشاه روایت کرد که شخصی بزّاز در سلطانیه بود. بدرالدّین نامْ پسری داشت. روزی پیش آن بزّاز خبر آوردند که «بدرالدّین، پسرت از بام درافتاد.» پدر سراسیمه بیرون دوید. پسر را دید که می‌گردید. گفت: «بابا حال چون بود؟» بدرالدّین گفت: «چون از بام درافتادم شخصی دست بیاورد و مرا در هوا بگرفت.» گفت: «او را شناسی؟» گفت: «بلی. اگر بینم بشناسم.» اتّفاق چنان افتاد که آن مرد به اردبیل آمد و پسر را با خود آورد و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید. چون در زاویهٔ متبرکهٔ شیخ درآمدند و چشم بر روی مبارک شیخ درآمد، در حالْ نعره‌ای بزد و گفت: «بابا این کس بود که مرا در هوا گرفت.»

شعر

درهوای جان مرا تا دست آن غمخوار گرفت   جان شیدایم هوای عشق او در سر گرفت

حکایت: پیره عوضشاه گرمرودی گوید نوبتی با شخصی دیگر به اردبیل می‌رفتم. چون به میان گریوه‌ای رسیدیم نیم شب بود و دمه و باد و سرمای عظیم برخاست. ما امید از خود ببریدیم و در آن گریوه گریه آغاز کردیم و از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مدد خواستیم. ناگاه شخصی را دیدم که بیامد در آن تاریکی و در پیش ما افتاد و ما را برد و ما در پی او می‌رفتیم، تا ما را به آبادانی پنجمرج[1] ـ از ولایت اردبیل ـ رسانید. چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم و نظر مبارک بر ما انداخت فرمود: «دیگر به شب و بارندگی در گریوه مروید که به ما زحمت می‌رسد.

شعر

راه صعب و دور و دشخوار و دراز   بر امید این چنین رهبر خوش است
سرخوشان را اندرین ره ساختن   در هوای دوست پا از سر خوش است

حکایت[2]* : مولانا عبدالحمید[3] سرسکانی گوید روایت کردند که مولانا تاج‌الدّین

۱) چ: پیچ مرج؛ هـ، ل، ش، ق: محمرح. بدون نقطه‌گذاری.
*۲) رک: توضیح شماره (۲۵) بخش «اختلاف نسخ».
۳) ل: مولانا حمید.

مراغی با جمعی از نایبان و طالبان به مراغه می‌رفتند. چون به گریوهٔ راشدی رسیدند دمه‌ای قوی برخاست و عالم تاریک شد، چنانک همه مأیوس شدند از حیات خود و مجال راه دیدن نبود و بیم هلاکت بود. مولانا تاج‌الدّین همچنان بر اسب باستاد و چشم برهم نهاد یک ساعت. آن گاه چشم باز کرد و گفت: «مترسید که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که اشارت به آسمان می‌کرد.» همین که این سخن بگفت باد ساکن شد و آفتاب ظاهر گشت و راه پیدا شد و ایشان برفتند.

شعر

گرچه سردی بود روز شورش[1] بازار ما گرم شد از آفتاب روی او بازار ما

حکایت: پیره مراد گرمرودی گفت پیره بدل نیلقی گفت: نوبتی به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفتیم. چون به نواحی اردبیل رسیدیم در **شارکوه** ـ که نزدیک اردبیل است ـ ناگاه برف و دمه‌ای سخت مرا بگرفت و به هیچ گونه راه خلاص نمی‌دیدیم و بدان رسیدم که تسلیم شویم. ناگاه سواری دیدم بر اسب سپید نشسته که بیامد و مرا بر اسب نشاند و به یک زمان به دروازهٔ اردبیل رسانید. چون به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم، علی‌الفور فرمود: «آن زمان خوش بود که طالبان سراپا برهنه می‌آمدند، این زمان اسب بدوی پیشواز باید بردن تا بیایند.»

شعر

پیاده‌ای که به کوی هوای یار شود بر اسب ذوق و صفا زود شهسوار شود

حکایت: پیره بهاءالدّین خبّاز مطبخ زاویه گفت نوبتی امیری از امرای پادشاه ابوسعید بیامد و به شرف التقای دستبوس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید. آن گاه حکایت کرد که از طرف سلطانیه می‌آمدم در فصل زمستان. چون به مقام پرده‌لیز رسیدم بادی عظیم و دمه‌ای قوی برخاست، چنانک هوا به نوعی تاریک شد که همدیگر را نمی‌دیدیم و دم‌بدم آن دمه و ظلمت سخت‌تر می‌شد تا به حدّی رسید که چشمهای ما از دیدن سر اسب خود نیز قاصر شد.

در آن صعوبت حال که از خود نومید شدیم باتّفاق از بیم جان فغان برآوردیم و مدد به

---

۱) چ : روز سودش.

شیخ کردیم. ناگاه آن غبار سیاه از راه دور شد و آن دمه منقطع گردید و آفتاب رخشان بردمید و از آن مهلک نجات و خلاص یافتیم و بسلامت روان شدیم.

شعر

آفتابی بردمید از سایهٔ این نور پاک　　　سود بر کافور دوران، زعفران بر روی خاک

و چون از آن ورطه مستخلص شدیم و در متن گریوه می‌آمدیم، اثر گرسنگی عظیم در ما پیدا آمد. باز در خاطرم آمد که از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، التماس چیزی کنیم. گفتیم: «شیخ از مطبخ تو نان گرم و گرده سپید و حلوا می‌خواهیم.» چون این التماس بکردیم و دو قدم بنهادیم، نظر کردیم بر برف، دیدیم که بخاری از چیزی برمی‌خیزد. به نوکر گفتم: «باز دان که آن چیست.» نوکرم برفت و بازآمد و گفت: «دسته‌ای نان و گرده‌ای گرم و حلواست که آن بخار از آن برمی‌خیزد.» پیش رفتیم، چنان یافتیم که حالی از تنور برآورده. بنشستیم و تناول کردیم و از سر اعتقاد بر اعتقاد و ارادت روی به راه آوردیم؛ هم امانی جانی و هم غذای جسمانی یافته.

شعر

ما بر در امید تمنّای تو داریم　　　آن قبلهٔ مقصود که رو سوی وی آریم

حکایت: مولانا عزّالدّین یوسف اندارودی گفت نوبتی با اخی حسن نامی ـ که مریدی بود کارکرده ـ از حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مراجعت کرده بودیم. زمستان و برف عظیم بود و ما در گریوهٔ نیر[1] (٦٥) بماندیم و راه نمی‌دانستیم و نمی‌دانستیم که کجاییم و هر دو متحیّر و عظیم سراسیمه و سرگشته شدیم. ناگاه شیخ را دیدیم که در پیش آمده و ما را به راه راست دلالت کرد و از آن شدّت و هلاکت بیرون کرد.

شعر

إذا کانَ الْخَلاصُ عَنِ الْهَلاکِ　　　تَاتاهُ الدَّلیلُ عَلَی الطَّریقِ

حکایت: پیره بدرالدّین گفت امیر چوپان از خراسان مراجعت کرد و به **طارم** (٦٦) رسید و به شکار رفت. طاشتمور (٦٧) نایب او با وی بود و بر اسبی بس تند و توسن سوار و

---

۱) هش، ق: نیز؛ ل : تیر؛ ص : نبر.

برقلّهٔ کوهی بس شامخ اسب می‌دوانیدند. طاشتمور <چون بدوانید و او وضع و عادت و طبیعت آن اسب ندانسته بود>[1] عنان اختیارش از دست برفت و اسبْ او را بی‌اختیار بربود. و کمری بر قلّهٔ کوه بود که تا دامن کوه بس عمیق بود که <قیاس نتوان کرد.>[2]

قضاءالله طاشتمور با اسب از آن کمر پرتاب شد و در میانهٔ راه از اسب جدا شد. اسب چنان بر زمین افتاد که قطعه‌قطعه شد و تمام مفاصلش از همدیگر متفرّق شد <و استخوانهانیزش در عضلات خرد گشت.>[3] طاشتمور به سلامت بر زمین آمد و بر پا باستاد و هیچ آسیبی و خللی به اعضای او نرسید و سر مویی آزرده نشد.

امیرچوپان عظیم مشوّق شد. چون نزدیکِ رفت و اسب را دید پاره‌پاره شد و طاشتمور به سلامت مانده، حیران و متعجّب شد. و مردم همه متعجّب شدند. از طاشتمور پرسیدند «احوال چه بود؟» گفت: «در روی هوا که به زمین می‌آمدم شیخ را دیدم، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، که گریبان پیش حلق و سینهٔ من بگرفت و مرا از اسب درربود و آهسته بی‌زحمت و آسیبی بر زمین نهاد و از این سقطهٔ هایلهٔ قاتله برهانید.»

شعر

هٰذَا الَّذِی طَوَّقَنِی نِعَمًا   وَرَدَّ مِنِّی الرُّوحَ فِی الْجَسَدِ

---

۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۲) هـ، ل، ق: <مقدار مساحت از قیاس آن عاجز بود>؛ ش، چ: <مقدار قیاس از مساحت آن عاجز>.
۳) چ: <و استخوانهاش نیز در قطعه‌ها و عضلات خرد گشت>.

فصل سوّم

در کراماتی که از شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به ظهور آمده است در نجات و خلاص مردم از حبس و از امراض و از اعداء

حکایت: پیره ضیاءالدّین ـ که شرف ملازمت، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، دارد ـ گفت تاجری بود مشهور اسمعیل همدانی نام. او گفت مرا با جماعت اتراک عداوتی بود که بیم سر بود. و ایشان قصد خون من می‌کردند و فرصت می‌طلبیدند که مرا به قتل آرند. من حکمی در این باب حاصل کردم که از ایشان به سلامت مانم و ایشان فرصت قتل من نمی‌یافتند. و من از اردو که در قراباغ ارّان بود توجّه به خانهٔ خود کردم و خانه در دیه تور از ولایت رودآورد داشتم. چون مرا بر جناح طریق دیدند فرصت طلبیدند که مرا به قتل آرند.

چون من در عبور به اردبیل رسیدم به حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم و درع منیع از استعانت امداد شیخ طلبیدم و از آن جا به دیه سَنْجَبَد (۶۸) آمدم که از حدود خلخال است و شب آن جا منزل کردم، ناگاه فوجی غلبه از اتراک آن جا رسیدند. چون نگاه کردم قاصدان خون خود را میان ایشان دیدم که قصد گرفتن و کشتن من کردند و تفحّص مقام من می‌کردند.

شعر

در چنگ حوادث بلا افتادن　　　اندر نظر خویش عیان می‌دیدم

و من به خانهٔ صوفی درویش از مریدان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرو آمده بودم. عاقبت بیامدند و گرد برگرد در گرفتند. به صاحب خانه گفتم: «مرا پنهان کن.» گفت: «خانه بیش از این ندارم.» و مجال بیرون گریختن نیز نبود.

در آن خانه تنوری بود کوچک و مختصر که جسم من در آن تنور نمی‌گنجید. ناچار در آن تنور رفتم و سرتنور بدادم بر نهادن. تنور چنان کوچک بود که سر تنور هموار نمی‌نشست، که سر من مانع می‌بود. و خرجینی مبلغ چهار پنج هزار دینار زر در آن جا و گُنجایی در تنور نداشت از بالای تنور، بالضروره رها کردم. چهار کس نوکر داشتم و در آن خانه بودند آن جماعت قاصدان من درآمدند و آن چهار نوکر مرا بگرفتند. و من گرفتن و قتل خود جزم کردم.

شعر

رَمانِی الدَّهْرُ فِی‌الْاَرْزاءِ حَتّٰی فُؤادِی فِی غِشاءٍ مِنْ نِبالٍ[1]

فریاد به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردم و استعانت به وی آوردم. ایشان بیامدند و سرتنور را بپای به طرفی دیگر انداختند. من در ایشان نظر می‌کردم و ایشان از کرامات شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مرا نمی‌دیدند. چون تفحّص بسیار کردند و مرا ندیدند بیرون رفتند و آن خرجین زر نیافتند. من از آن تنور برآمدم و بگریختم و به سلامت ماندم.

شعر

در پناه حمایت لطفش هر که آمد نجاح یافت و نجات
وآنک تر کرد لب به جام صفاش یافت اندر حیاتْ آب حیات

حکایت: خواجه نظام‌الدّین خواجلو اردبیلی گفت نوبتی از قراباغ آمده بودم و زحمتی عظیم یافتم. تب بر من مستولی شد و مدتها زحمت تب سخت داشتم. والدهٔ من به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرستاد تا از دستْ کاهِ نیم خوردِ شیخ چیزی فرستد تا بدان استشفا کنیم. شیخ قدری عسل صافی بفرستاد. چون آن را تمام تناول کردم، در روز آن تب بکلّی از من زایل شد و صحّت یافتم.

شعر

در شفاخانهٔ نوالِ نواش راهها بی‌دریغ بگشادست
شربت دردهاست آماده تا که دولت خدا کرا دادست

1) ل: فی غشاء من نیال.

حکایت: پیره محمّدبن اسمعیل هما شهره‌ای گفت به تجارت به هندوستان بودم. آن جا کافران هندو زخمی قوی بر پای من زدند و از سر آن جراحت صاحب فِراش شدم. زحمت متمادی شد و مبطون نیز شدم و خون می‌نشستم. سه ماه در این مشقّت و مرض برآمد. روزی در دلم آمد که استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آرم. و شیخ را ندیده بودم، لیکن صیتِ آوازهٔ جهانگیرش شنیده بودم. سه بار مدد از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درخواستم.

ناگاه دیدم که شخصی سبزپوش درآمد که آثار نور الهی از ناصیت او درخشان بود و تمام حلیهٔ طلعت مبارکش بیان کرد و گفت: «چه می‌خواهی؟» و من شکایت مرض و زحمت شکم [۶۵ ب] بگفتم. گفت: «چون درویشان را رها نمی‌کنی در کنج خود ناچار تا بدینجا می‌باید آمدن.» پس گفت: «دست فروداری.» دست فروداشتم. دو چیز یکی زرد و یکی سپید آرد کرده برکف من ریخت و فرمود: «دو دانگ این بخور.» من حالی دو دانگ آن بخوردم. نیک روز غلامی داشتم. به وی گفتم: «پانزده دینار به وی ده.» چون نام زر شنید بی‌التفاتی تمام کرد و روان شد و دیگرش ندیدم. چون بعضی از آن دارو بخوردم شفای کلّی یافتم. عورتی نیز آن جا بود که یک سال و نیم مبطون بود و مردی دیگر که پانزده ماه مبطون بود. از آن دارو به هریک بدادم. چون ایشان بخوردند شفای کامل یافتند.

شعر

دارو و درمان[1] دل دارالشّفاء لطف اوست　　　نوش باد آن را کز آن جا نوشدارویی چشید

بعد از مدّت مدید چون به اردبیل آمدم به یقین معلوم کردم <بعینه که آن کس شیخ بود که آن دارو به من داد.>[2]

حکایت: پیره‌احمد پرنیقی گرمرودی گفت که میان ملک محمّد حسنان گرمرودی و میان عمّ من محمّد زکیان به سبب دیه پرنیق (۶۹) نزاع ملکیت مستمر بود. ملک محمّد حسنان عمّ من محمّد زکیان را مقیّد گردانید و سلسله در پایْ کرد و در خانه محبوس گردانید، و موکّلان نصب کردند تا حراست وی کنند، و ایلچی از حسن پسر امیرچوپان به این کار بیاورد. تا شبی اتّفاق کردند که بامدادش بیرون آرند و خلاقت و ناسزا کنند. محمّد زکیان چون دید که به هیچ حالش خلاص ممکن نیست و هیچ چاره‌ای در خلاصی ندارد، با خود

۱) ق،چ: دارو و درمان.

۲) ل: <بعینه که آن شیخ که آن دارو به من داد شیخ بود>.

گفت که غیر از استعانت و استغاثت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، هیچ تدبیری و چاره‌ای دیگر نیست.

شعر

چارهٔ بیچار جز زنهار از آن درگاه نیست　　تا به لطف مرحمت فریاد مسکینان رسد

پس در شب استغاثت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کرد و فریاد به شیخ آورد. در حال در خواب شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دید که به وی فرمود: «هیچ تشویش مکن و مُتَرَصِّد باش، وقتی که مرغی در این بام پرواز کند و زندان و سلسله از پای تو گشاده شود و درافتد برخیز و بی‌فکر بیرون آیْ که مردم حرّاس در خواب باشند و برو.»

شعر

وَ لا تَیْأَسَنْ مِنْ صُنْعِ رَبِّکَ اِنَّنِی　　ضَمِینٌ بِاَنَّ اللّٰهَ سَوْفَ یُزِیلُ

محمّد زکیان چون از خواب درآمد در این فکر و تأمّل خوابش نمی‌برد، تا نزدیک صبح در عرقْ اَرِق مانده و از هرگونه افکار افگار شده، تا ناگه پیش از پرگشادن مرغ صبح و بام آواز مرغی شنید که بر آن بام آواز کرد. نگاه کرد دید که ناگاه زنجیرش از پای بگشاد و درافتاد. برخاست و درها گشاده دید و دریچه‌های باصرهٔ حارسان به خواب بسته، از آن جا به سلامت به خانهٔ خود به دیه پرنیق رفت.

شعر

اِذٰا مٰاضٰاقَ اَمْرٌ عَنْ نُهٰادٍ　　فَفِی جُنْحِ الظَّلاٰمِ لَهٰا اِتِّسٰاعُ

بامداد ملک محمّد حسنان به عزم خلاقت وی برخاست، زنجیر دید افتاده و راه گشاده و او در حبس نه و در و بام و دیوار رخنه نکرده. متعجّب شد که چون از راه بام و روزن گریختن امکان ندارد از بلندی و تَحَصُّن و دیوار نشکافته‌اند و حرّاس بر در مقیم، در این جا سرّی هست.

و میان محمّد حسنان و برادر محمّد زکیان، عمرزکیان ـ که پدر پیره‌احمد بود که راوی این سخن است ـ دوستی و خلوصی بود. پس محمّد حسنان کسی به عمر زکیان فرستاد که «از این حالی واقع شد که مردم همه متعجّب‌اند از کیفیّت رفتن و خلاصی او و من از بند این نزاع و تعصّب برخاستم و هرچه از مواد عداوت درمیان بود به مودّت بدل کردم و به دل اخلاص تمام پیش آوردم، امّا می‌خواهم که بدانم که کیفیّت استخلاص و خلاص چگونه بود؟»

عمرزکیان به برادر خود محمّد زکیان فرستاد و استعلام نمود. او کماهی احوال خواب که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیده بود و نوید بانگ مرغ و گشادن سلاسل و زنجیر از پای اوفتادن داده و برخاستن او و درگشاده دیدن، به شرح و بسط باز گفت. عمر زکیان کیفیت حال و خبر به محمّد حسنان رسانید. محمّد حسنان گفت [۶۶ الف] : «خلاص کردهٔ شیخ را نتوان گرفتن و چیزی نتوان گفتن.» برخاست و به قدم اعتذار و استعفا پیش محمّد زکیان آمد و عذر مامضی بخواست و آن عداوت از میان برخاست. و این سخن شهرتی تمام یافت و در دل عقیدهٔ خلق قواعد عقاید بر عقاید مستحکم شد.

شعر

کدام دست امیدی به دامن مددش کسی کشید که بر روی او دری نگشاد
کدام دل به تمنّا بدو توجّه کرد که در کنار امیدش مراد او ننهاد

حکایت: اخی امیرعلی ـ که شرف ملازمت خدمت شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ دارد ـ گفت در وقتی که پادشاه ابوسعید هنوز بر تخت ننشسته بود و پدرش سلطان محمّد بر تخت بود، من در سبزآباد خراسان بودم و ابوسعید در مازندران بود. پیش وی افترایی به قصد من بکردند که «او به سلطان محمّد مکتوبی به ایقاع نوشته است» به وجهی او را بر من متغیّر کردند که قصد قتل من کرد و ایلچیی به گرفتن من فرستاد. چون مرا خبر شد که ایلچی می‌رسد و هیچ ملاذی نمی‌دانستم در حال خود فروماندم و در این ماندگی پناه به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بردم و به ناچار پیش از آنک گرفته شوم و به خلاقت ببرند، متوجّه پادشاه ابوسعید شدم. در راه می‌رفتم ایلچی را دیدم که به گرفتن من می‌آمد. همچنان پناه به شیخ برده می‌رفتم. من او را می‌دیدم و او مرا نمی‌دید.

شعر

در پردهٔ عَوْنِ عصمتش می‌رفتم از دیده و دست قصد بدخواه نهان

از همدیگر بگذشتیم و او به سبزآباد رفت و من به گرگان رفتم. ماه رمضان بود. اصحاب و دوستان به دلداری جمع شدند و مرا دعوت مؤدّعانه می‌کردند که قتل من جزم کرده بودند. من در گرگان بر بقیّهٔ باروی خراب رفتم و بر آن جا به حال خود فرورفته نشسته بودم، و بعضی مردم پیش من بودند و در تفکّر حال و مآل خود سراسیمه، که ناگاه شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم جامهٔ سبز پوشیده و در میان علف شوره که در اطراف بارو بلند برآمده بود

پیدا شد.

شعر

گـویی شب غـصّهام سـرآمـد　　　کـان صـبح امـید مـن بـرآمـد

من از آن جا خود را بیخود درانداختم و در عقب او روان شدم، چنانک آن مردم همه توهّم جنون من کردند، که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روی باز کرد و فرمود: «تشویش مکن. چرا می‌ترسی؟ برو و فکری مکن.» من از این نوید به قوت اعتماد پی بر شیخ به یکروز براندم و وقت افطار بود که پیش برادر خود حاجی فرو آمدم. چون سفره در پیش آوردند و دست کردیم، سرهنگان دررسیدند و مرا ببردند و آن شب نگاه داشتند. جماعت خواص مرا تسلّی می‌کردند و من می‌گفتم که اعتماد بر حمایت شیخ دارم.

بامداد پیش پادشاه بردند. وزیر خواجه عبداللطیف رشیدی در پیش آمد و طوماری از کیسه برآورد. پادشاه بغضب با من گفت «این مکتوب چیست؟» من جوابی نگفتم. فرمود تا آن کس راکه مکتوب داده بود بیاوردند تا به مواجهه بگوید، پس سیاست فرماید. از ولایت شیخ چون آن کس بر باطل وکذب بود از سر رعب فرار نمود و تا خوارزم[1] بگریخت. چون پادشاه چنین دید ولایت شیخ دل او بگردانید و اجتهادش با تصدیق و برائت ساحتِ من مؤدّی شد. خواجه عبداللطیف نیز تأکید تصدیق من نمودند و پادشاه مرا ببخشود و خلعت بپوشانید و به تعظیم[2] و توقیر گردشهر بگردانید و در پناه استعانت شیخ خلاص یافتم و ایمن شدم.

شعر

در خلاص جان مسکینْ ما بدو داریم امید　　　زین نوایبگاه آسیب قضا بی گاه و گاه
در دو عالم رو بدان سرو[3] روان آورده‌ایم　　　تا به دست آریم در کوی پناهش پایگاه[4]

حکایت: ملک‌السادات سیّد زین‌الدّین گفت وقتی در گیلان به وقت مراجعت در راه جمعی از تالشانِ حرامی ما را بگرفتند و از راه بگردانیدند و بر کوه می‌بردند که [۶۶ ب]

---

۱)ص : خورزم.
۲)ل: عصمت.
۳) ص، هـ ، ق، ج: سرو رازان.
۴)ل: بارگاه.

تاراج و غارت کنند، چنانک در میان ما دو کس بیگانه بودند از خوف به اطلاق افتادند، و ما در آن خوف می‌رفتیم. ناگاه سیّد شرف‌الدّین نعره‌ای بزد و گفت: «اصحاب! مترسید که اینک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد و در پیش افتاد و ما را خلاص رسید.» سیّد در این سخن بود که حرامیان باز گردیدند و ما را باز گردانیدند و بر سر راه آوردند و به خانه فرود آوردند و توبه کردند و بدرقه در پیش انداختند تا ما را به مأمن رسانیدند، ایمن شدیم.

شعر

این چنین[1] قافله سالار که ماراست، کراست رهبر[2] و بدرقه و راهنمای ره راست؟

حکایت: خواجه امین‌الدّین گفت باری از شیراز می‌آمدم به اصفهان. صباحی به گریوه‌ای رسیدم. در آن جا حرامیان بر ما زدند. ایشان هفت کس و ما دوازده کس بودیم. محاربه میان ما قایم شد. ما غالب و ایشان مغلوب شدند و ما در عقب ایشان می‌رفتیم. ناگاه چهل کس دیگر از ایشان پیدا شدند و بر ما حمله کردند. چون ما را قوّت مقاومت با ایشان نبود منهزم شدیم. من از آن میان به سنگی متحصّن شدم. از حرامیان چند کس قصد من کردند و روی به من آوردند و دست به تیر برگشادند. من در آن ورطه استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردم و به هر تیری که ایشان بزدندی من فریاد کردمی که «شیخ مدد.» و آن تیرها که می‌زدند بر سنگ می‌آمد و مرا از آن هیچ ضرری نمی‌رسید از ولایت شیخ، و از ایشان به سلامت خلاص یافتم.

حرامیان بر اَقمشه و اَمتعهٔ کاروان استیلا یافتند و تاراج می‌کردند. چون دست در بار و قماش من نیز خواستند آوردن، اشتربان من گفت «این بار و قماش از آنِ شیخ است.» دست از آن باز داشتند و به سلامت ماند و هیچ ضرر نفسی و مالی به من نرسید. چون از سفر مراجعت کردم و احوال کماهی به حضرت شیخ عرضه کردم، شیخ فرمود: «بلی، همّت شیخ زاهد مدد کرد و همچنین باید که به وقت شدّت از شیخ مدد خواهید.»

شعر

با کی ز کمان سخت در زه نبود آن را که زره حمایت مردانست

---

۱) ص: از چنین.
۲) ل: روبر.

حکایت: محمّدبن حیی‌آلارقی[1] گوید نوبتی کدخدا محمودآلارقی به حضرت شیخ می‌آمد و غوله‌مراد نامی بود، آلارقی با او می‌آمد. در راه مراد را در اندرون وَجَعی[2] سخت پیدا شد و در اضطراب افتاد. به وی گفتند «باز گرد و به دیه رو.» گفت: «رو از شفاخانه چون گردانم. نه، به حضرت شیخ آیم تا شیخ مرا علاجی فرماید.» چون به حضرت رسیدند شیخ فرمود: «من طبیب نیستم که علاجی کنم، لیکن حقّ تعالی چنانک رنج داده است راحت نیز بدهد. امّا برو و عسل بخور.» حالی که مراد عسل بخورد شفا یافت و بعد از آن هرگز او را در ایّام حیات آن وجع نشد و عود نکرد.

شعر

از شفاخانهٔ او شربت هر نوش بَرَد[3] — هرکه از درد درون ضربتِ نیشی دارد[4]

حکایت[5]: از مشاهیر حکایت است که چون میان طایفهٔ تولیان و جماعت آلارقیان استمرار عداوت کهن بود و تولیان لشکرها بر آلارق می‌آوردند، باری دیگر لشکر انبوه بکشیدند که آلارقیان را بکشند و غارت کنند. به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مدد آوردند. شیخ با حکّام و اعیان شهر به آلارق رفت و شب آن جا بودند. چون شب درآمد داشتار[6] نامی نوشهری به آلارق به حضرت شیخ آمد. شیخ از وی استخبار فرمود، او گفت: «هفتاد سر امیره[7] آمده‌اند.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، طیره شد و فرمود: «فروریزاش. هفتاد امیره در اردوی پادشاه ابوسعید نیست در تول از کجا آمد؟» امّا چون اردبیلیان ـ همچون توکّلی اصیلی و نصیر حکیمی و عبدالله نجیبی[8] و ابنای محمّد رکن‌الدّینی ـ که آن جا بودند چون سخن بشنودند با خود توهّم عظیم کردند و در شب بگریختند و روی به شهر آوردند. خبر به شیخ رسید، فرمود به محمود که بزرگ و پیشوایی آلارق بود: «مترس. اگر ایشان برفتند گو بروید.»

۱) چ: یحیی.
۲) ل: مرضی.
۳)ص: شربت هرنیش ببرد؛ ل: شربت هر نوش بود؛ چ: بشربت هرکه نوش کرد.
۴)ص،ق: شربت نیشی دارد؛ چ: ضربت شمشیر دارد.
۵) ل:این حکایت را ندارد.
۶) ق: درشتار.
۷) هـ: امین.
۸) چ: عبدالله یحیی.

و محمود جبّه [۶۷ الف] و سلاح پوشیده بود. چون صبح بدمید به محمود گفت: «تو برو که سلاح پوشیده‌ای[۱]، تا ما نیز سلاح بپوشیم.»

شعر

رُوَیْدَکَ اَنَّ خَصْمَکَ بِالْعَرَاءِ   خَضِیبَ الرُّمْحِ مَنْصُوبَ اللِّوَاءِ
سَتَعْرِفُ خَصْمَکَ الشَّاکِی اِذَامَا   دَعَاکَ لِصَفْقِهِ یَوْمَ اللِّقَاءِ[۲]

و محمود با پانزده سوار روان شد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون صَلٰواةِالاِشْراق بگذارد، برنشست. جماعت آلارق با شیخ به مشایعت می‌آمدند. روی مبارک با پس کرد و گفت: «جماعت مترسید که در این هر دهنه یک سوار داشته‌ام تا دفع ایشان کنند.»

شعر

ما کمینداران بسی داریم از بهر مدد   ناندارانی بسی داریم بی حدّ و عدد

محمود با آن پانزده سوار برفت. وایشان چهار صد سوار بودند. بر ایشان زدند و ایشان را هزیمت کردند و چندین کس را بکشتند. محمود با چندین سر به شهر آمد و سرها را بیاویخت و آلارق از شرّ ایشان خلاص یافت. و آن جماعتِ منهزم می‌گفتند که «ما را آلارقیان نکشتند، بلک مجموع آن دشت از سوار موج می‌زد که از اطراف روی به ما نهادند و ما منهزم شدیم.»

شعر

تَشَقَّقُ بَرْقُهُ فِی کُلِّ اُفْقٍ   وَاَقْبَلَ سُبْلُهُ مِنْ کُلِّ وَادٍ

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گفت سبب توبهٔ من آن بود که نوبتی به خلاف خدایتعالی مشغول بودم. جماعت مدعیان کمین کردند و مرا بگرفتند و در خانه محبوس کردند و قصد آن کردند که مرا بکشند و خانه‌ام خراب کنند. من در این اضطرار و اضطراب هیچ چاره نمی‌دانستم و بیچاره فرو ماندم. ناگاه شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که درآمد و مرا زیر دامن گرفت و از آن خانه بیرون آورد و تا جایی ببرد که کلّی ایمن شدم. پس طپانچه‌ای بر بناگوش من زد و فرمود: «دیگر چنین مکن.» و چون ایمن شدم از آن جا به حضرت شیخ رسیدم و توبه کردم.

---

۱) چ: تو برو سلاح بپوش.
۲) ل، ش، ق: لطفیه؛ ه: لطغیه

شعر

در پـــناه کـــنف امـــن و امـــانش ایـــمن[1] دامـــن خـــویش[2] ز آلودگـــی انـــدر چـــیدم
گـــوشمال ادبش حـــلقهٔ گـوش دل مـــن گشت و از چشـــم ادب آنچه بـدیدم دیـدم

حکایت: حاجی نوامیر گفت که در ایّام طفولیت نوبتی تبم می‌گرفت و مادرم به بندگی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آورد و دعایی خواست. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دعا کرد و نفسی بردمید، در حالی صحّت یافتم.

شعر

بوی[3] روح آید از آن باد که از کـوی تـو آیـد جان دهد زان نفس لطف کزان بـوی تـو آیـد

حکایت: مولانا شمس‌الدّین اقمیونی گفت مولانا فخرالدّیـن اسـمعیل گـفت نـوبتی زحمتی بر پای من عارض شد و وجع عظیم می‌کرد. مدّتی به آبهای گرم می‌رفتم و به داروها معالجه می‌کردم، هیچ فایده نمی‌داد. شبی در خواب دیدم شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، و شیخ صدرالدّین، دٰامَتْ بَرَکَتُهُ، باوی. در پیش می‌رفتم و در پای مبارک شیخ می‌افتادم و در خاطرم می‌گذشت «چه بودی که پایم خوش بودی تا با شیخ زمانکی برفتمی یـا اسبی بـودی کـه برنشستمی و در صحبت او بودمی.» چون آن معنی بر خاطرم بگذشت، حالی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «تشویش مکن که وقتی پیره بابای مراغی به خدمت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، رفت پیاده بود شیخش سوار کرد.» و دست مبارک به پای من فروگرفت و فرمود: «برو پیش صدرالدّین.» چون نگاه کردم، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، را دیدم. روانی روانه شدم. چون از آن حالت بازآمدم گفتم دست مبارک بر پای من کرد برخیزم، تا می‌توانم یا نه. چـون بـرخـاستم پـایم صحّت یافته بود و من بعد هرگز پایم درد نگرفت.

شعر

هـــر ســـر کـــه ارادت[4] هـــوایش دارد از دست دوابـــخش بـــه پـــایش دارد

---

۱) ه،ق: در پناه کنف دامن امنش ایمن؛ چ: در پناه کنف امن و امانش ایمن شدن.
۲) ص: شدم و دامن خویش.
۳) چ: لفظ «بوی» را ندارد.
۴) ه،ل،چ: هر مرد که؛ ق: مردی که ؛ ش: هرکس که.

حکایت: هم مولانا شمس‌الدّین گفت از پیره باباعمروجانی شنیدم که با فقیه محمّد سترقی در حضرت شیخ بودیم، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در رودخانهٔ نیر ناحیت اردبیل. و از آن جا متوجّه شدیم به شهر. به مراجعت ناگاه در آنِ رفتنْ عنان مبارک از صوب جاده بگردانید و به جانبی دیگر روانه شد. پیره‌یوسف کاوزنی با فقیه محمّد گفت؛ «خدمت شیخ به این طرف کجا می‌رود؟» فقیه محمّد گفت: «دم مزن که رفتن شیخ [۶۷ ب] به این طرف از حکمتی خالی نباشد.»

چون بعضی راه در رکاب شیخ برفتیم، دیدیم که جمعی از عوانان مظلومی را گرفته بودند و به ناحق به زجر عظیم[۱] می‌رنجانیدند و می‌بردند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، وی را از دست آن ظالمان خلاص داد. از وی پرسیدند که «حال تو چون بود؟» گفت: «مرا بگرفتند و در این صحرای خالی بی‌مدد آوردند. هیچ چارهٔ خلاصی نداشتم. استعانت به شیخ بردم و مدد از او خواستم. هنوز در این استمداد بودم که شیخ را دیدم که از این پشته فرود آمد و مرا خلاص داد.

شعر

از چنگ نوایب مدد لطف تو زیبد — کین مردم بیچارهٔ مسکین برهاند
با مقصد و مطلوب تمنّا و امانی — وقت نظر لطف تو شاید که رساند

حکایت: مولانا شمس‌الدّین روایت کرد از پیره‌داود هریزی[۲] که روزی از مسجد هریز بیرون آمدم. غریبی دیدم بر در مسجد نشسته بود. پیش رفتم و سلام کردم و پرسیدم: «از کجا می‌آیی؟» گفت: «از حجاز.» گفتم: «کجا می‌روی؟» گفت: «به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ.» و نعره‌ای بزد. گفتم: «سبب چیست که به مقام خود نرفتی و اوّل به خدمت شیخ می‌روی؟» گفت: «سبب آن است که در آن سال که شیخ به حجاز می‌رفت در کردستان به مقام ما نزول فرمود و من درویشانه خدمتی بکردم و به دست وی توبه کردم، و دیگر شیخ را ندیده بودم. امسال به حجاز می‌رفتم. روزی در بریّه از قافله باز ماندم و هایِم در آن مَهامه، و سرگردان در آن بیابان می‌گشتم. دو عرب بیابانی دیدم که ناگهانی بیامدند و هرچه داشتم از لباس و غیره از من بستدند. چون شب درآمد برهنه و تشنه و گرسنه بماندم و تن به مرگ

۱) ش، ق: عنیف.
۲) چ: پیره ارز هریزی.

دادم. شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که سر دست بر پهلوی من زد و گفت: «پیره‌محمود برخیز و تشویش مکن تا به قافله‌ات رسانند.»

چون این معنی بدیدم و چشم باز کردم کسی ندیدم. در خود تأمّل کردم که «شیخ این‌جا چه می‌کند؟ این خیال بوده باشد.» چون روز شد دیدم که آن دو کس عرب که مرا تاراج کرده بودند، آمدند و جامه‌های من باز آوردند و گفتند «بپوش» چون پوشیدم سؤال کردم که «سبب آوردن جامه چه بود؟» گفتند: «ما امشب هر دو در خواب دیدیم که شخصی بیامدی چنین و چنین...» ـ و حلیهٔ شیخ کماهی باز گفتند ـ «... بر اسبی سفید نشسته و عصا در دست، و گفت، 'برخیزید و جامه‌های او باز دهید که او سرگردان است و او را به قافله رسانید، <وگرنه با این عصاتان هلاک کنم.' اکنون ما از سر ترس او آمدیم و آوردیم. اینک جامهٔ تو. برخیز و بر جمازه نشین تا تو را به قافله رسانیم.»>[1] و مرا بر جمازه نشاندند. سه روز بود که قافله رفته بود. به یک روز به قافله رسانیدند. این زمان از اشتیاق شیخ پروای خانه ندارم. می‌روم تا اوّلاً حضرت شیخ دریابم.

شعر

در هوای کعبهٔ مطلوب می‌دادیم جان   تا مدد زان قبلهٔ دل در بیابان یافتیم

اندر آن وادی به خون دل ز جان شستیم دست   تا جمال کعبهٔ مقصود جانان یافتیم

حکایت: هم مولانا شمس‌الدّین از پیره داود هریزی روایت کرد که شخصی بود در دیه هریز طریقهٔ سپاهی داشت، به طرف روم به تحصیل مال رفت و حاصل کرد. چون مراجعت می‌کرد در خود نیّت کرد که اگر این مال به سلامت ببرم، ماده گاوی از این وجه به زاویهٔ شیخ برم، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، ز بهر مجاوران زاویه. شبی در راه در صحرایی فرو آمده بودند، با نوکران خود گفت: «این جایی بد است. حاضر باشید تا حرامی بر سر نزند و مال نبرد.» چون همه بخفتند و شب به نیمه رسید آن شخص به خواب دید که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیامد و دست به گریبان او زد و بگرفت و گفت: «چه خفته‌ای که حرامی آمد.» آن شخص گفت چون چشم باز کردم دیدم که حرامی استاده. بانگ بر نوکران زدم. برخاستند و در پی حرامی کردند. حرامی بگریخت و ما از آن جا به خانه رسیدیم و آن ماده گاو را

۱) ل: مطلب بین < > را ندارد.

بیاوردم و به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدم. شیخ فرمود: «فلانی، از حرامیان بترسیدی؟ کسی که حافظ او خدا باشد باید که از اژدها نترسد.»

شعر

هرکه اندر مأمن و زنهار و حفظ حق بود   ایمن است از تاب شیر و از نهیب اژدها

حکایت: پیره‌عبدالله پسر عزّالدّین [۶۸ الف] رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت[۱] اخی شهاب شیرازی گفت در شیراز اخی علی نامی بود و من در آنِ جوانی پیش وی می‌بودم و علاقهٔ مصاحبت داشتم. اخی علی را در شیراز قضیه‌ای واقع شد و حکّام قصد وی کردند.از شهر بگریختیم. در آن راه جماعتی کمین ما کردند. در شب کمین بر ما بگشودند. ما چهار کس بودیم. از این چهار، دو کس را بکشتند و اخی علی بگریخت. مرا در میان بگرفتند. زمانی جنگ کردیم، عاقبت عاجز شدم. نزدیک شد که مرا نیز بگیرند. در ساعتْ شخصی دیدم بر اسب کهیر سوار و نیزه در دست، که بیامد و بانگ بر آن کسان زد و همه را در پیش کرد و به من گفت: «برو که روزیْ ما را دریابی.»

شعر

از حربهٔ حرب دشمن خونریزم   جز در کنف لطف تو چون نگریزم

من در عقب اخی‌علی رفتم و به وی رسیدم و خلاص یافتم. روزگار دراز در این حال بگذشت، تا آن زمان که به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم و توبه کردم و گفتم: «شیخ از این معامله که شماراست ما را نیز نصیبی بده.» فرمود: «حالیا آن به یادداری که با اخی علی از شیراز بگریختی؟» گفتم: «بلی» گفت: «آن به یاد داری که دو کس را از نوکران شما بکشتند؟» گفتم: «بلی» پس شیخ فرمود: «آن سوار که براسب کهیر نشسته بود بیامد و قاصدان شما را براند و گفت روزی ما را دریابی. آن کس که بود؟» سر در قدم شیخ نهادم. فرمود: «این حال را با کس مگو که ما صید خود را به دست گرگ باز نگذاریم.»

شعر

آن کس که شبان نگه می‌دارد   این صید به چنگ گرگ چون بگذارد؟

---

۱) چ: خواجه عبدالله گفت.

حکایت: عوضشاه خبّاز گفت از موقان می‌آمدم و یکی[1] مصطفی نامی از دیهی با چند کس همراه بودیم و راه مخوف بود. چون به گریوهٔ بادناو[2] رسیدیم شش حرامی دیدیم که قصد ما کردند. فریاد برآوردیم و گفتیم «شیخ مدد.» در حالْ شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، و شیخ صدرالدّین را، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، دیدیم که پیدا شدند. آن حرامیان همان جا بر جا ماندند، چنانک مجال حرکت نداشتند. ما را می‌دیدند و مجال آن نداشتند که نزدیک آیند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، و شیخ صدرالدّین، دٰامَتْ بَرَکَتُهُ، در پیش می‌رفتند، چنانک به مأمن رسیدیم.

شعر

چون ازین راهبری راه سلامت داریم　　به سلامت بود آن ره که بدان رو آریم

حکایت: پیره عبدالله[3] گفت پدرم پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در اوایل حال موزه‌دوزی کردی. سالی در محمودآباد بُلغاری بسیار خرید و آن بلغار می‌برید، از بوی آن خلل عظیم در دماغ وی پیدا شد و چنان گشت که از کار بکلّی بیفتاد و به کار مشغول نمی‌توانست شدن و سبب ندانستی که از چیست. مدّتی اندرین مرض بگذشت که به زحمت می‌بود. بعد از مدّتی شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در واقعه دید، فرمود: «عزّالدّین، دماغت خلل آورده است؟» پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت: «مدّتی است که به زحمتم.» فرمود: «مرض از بوی آن بلغاریست. موزه دوزی ترک کن تا خوش شوی.» چون این حال بدید و این سخن بشنید موزه‌دوزی ترک کرد. بعد از روزی چندی صحّت یافت. چون به اردبیل آمد و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید فرمود: «عزّالدّین، دماغ تو خراب شده بود و تو نمی‌دانستی که آن چیست. تا مَنَت معلوم نکنم تو به اصلاح دماغ مشغول نشوی؟»[4]

شعر

نوشداروی بوی ساحت او　　راحت روح و صحّت جان است
حبّذا آنک این دوا جوید　　وی خوشا آنک آنش درمان است[5]

---

۱) چ: یک نفر.
۲) هـ، ق: بادناد؛ چ: به گریوه رسیدیم.
۳) چ: خواجه عبدالله گفت.
۴) ل: نشدی؛ ق: نگشتی؛ چ: نمی‌شدی.
۵) ل: ابیات را ندارد.

حکایت: <هم پیره عبدالله گفت که پیره عوض جامه باف کفت که در محلّهٔ ما دلگشا نامی بود>[1] و او را پسری بود ابراهیم نام. چشم ابراهیم را رنجی رسید و نور از او محجوب شد. چیزی ندید و چندانک علاجش می‌کردند هیچ فایده نداشت. پیره عوض به دلگشا گفت: «پسر را به خدمت شیخ بر، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، تا شیخ دعایی در کار وی کند.» دلگشا در دل انکار داشت. گوش به این سخن فرو نداشت، تا روزی [۶۸ ب] پیره عوض، ابراهیم را به حضرت شیخ آورد. شیخ در زاویهٔ کهن نشسته بود و به کلمات مشغول. گفت: ما در اندرون رفتیم و از پس جماعت بنشستیم. بعد از ساعتی سر مبارک برآورد و عوض را خطاب فرمود. برخاستم و لبیک گفتم. فرمود که: « آن کیست که آورده‌ای؟» گفتم: «حاجتمندی از محلّهٔ ما.» <فرمود: «آری چشمش نابینا شده است. بیار.» چون پیش رفتم شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دست مبارک در هر دو چشم وی بمالید و>[2] بفرمود: «به خانه‌اش برکه صحّت باشد، امّا با این همه پدرش از بی اعتقادی بدرنیاید.»

وی را به خانه بردم. آن شب بگذشت. بامداد علی‌الصباح به در خانهٔ ایشان رفتم. آواز دادم که: «ابراهیم چون است؟» ابراهیم را دیدم که بیرون آمد، بینا شده و صحّت یافته. گفتم: «احوال چون بود؟» گفت: «چون از خواب خوش برخاستم چشمم بینا بود و خوش برخاستم و آن ظلمت عمی به نور بَصَر مبدّل شده بود.» و پدرش در آن روزکوری انکار بماند و از این کرامات ظاهر متأثر نشد <و هیچ تغییری در وی پدید نیامد.>[3]

شعر

از ابـــر حـیات بـار بـه هـنگام نـوبهار   در بـاغ نـرگس آیـد و در شـوره بـومْ خـار[4]

حکایت[5]: هم پیره عبدالله[6] گفت نوبتی برفی شگرف باریده بود و تمامت زاویهٔ سرای پرگشته بود، چنانک مردم غلبه می‌بایست تا آن برف به سبد بیرون برند. شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، پدرم پیره عزّالدّین کسی فرستاد که «جماعتی را بیار تا برف بکشند.» پیره عزّالدّین

---

۱) چ: <خواجه عبدالله گفت پیره‌عوض شالباف اردبیلی گفت که دلگشانامی بود>.
۲) ص،ل: مطلب بین < > را ندارد.
۳) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۴) چ: در شوره خار.
۵)ل: این حکایت را ندارد.
۶)هـ،ل،چ: خواجه عبدالله.

جماعتی را برداشت و به زاویه به کار برد. از آن جمله رستم نام باغبانی بود، و حال آنک این رستم را جذام طاری شده بود و ابروها فرو ریزیده، چنانک از وی مردم اجتناب می‌نمودند.

آن روز رستم کاری عظیم به جدّ می‌کرد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، حاضر کار کردن او بود. چون از کار فارغ شدند، مردم همه پای شیخ می‌بوسیدند. رستم از دور استاده بود و به خدمت شیخ نمی‌توانستی رفتن، به سبب علّت جذام که داشت. شیخ بدو نگاهی فرمود، دید که از دور استاده. به پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت: «آن کس را پیش من بیاور.» پیره عزّالدّین به پیش شیخ برد رستم را. رستم پایبوس شیخ کرد. شیخ دست مبارک خود را در دو ابرو و روی او مالید و دعا کرد. رستم چون به خانه باز آمد مردم چون بر روی او نگاه کردند ابرویش تمام برآمده بود و صورت رویش از علّت پاک گشته، چنانک هرگز کس ندانست که در وی علّتی بوده است و باقی عمر میان مردم بود.

شعر

پاکرویی دید و آب روی خود بر روی خاک   کابروی علتی ز ابرو و رویش [1] کرد پاک

حکایت[2]: روایت کرد اخی میرمیر از ملک‌الخلفا پیره حسن سَقْسینی (۷۰) که او گفت در زمان <خروج چرکس (۷۱) بر خوارزم، خواجه اردبیلی تاجر در آن وقت به خوارزم بود. چون آن غوغا و>[3] تاراج و آن خون ریختنها دید، در زاری و تضرّع افتاد و از غایت عجز روی بر خاک نهاد و استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کرد و می‌گفت «ای شیخ نه من از شهر توأم؟ در چنین روزی مرا فریاد رس.» پس در این حال در خواب رفت. شیخ را دید میان دربسته و در آن خانه را به سنگ و گچ برآوردی. از خواب در آمدی و در خانه ایمن بنشست. همهٔ خوارزم را تاراج کردند. هیچ آفریده بر در خانهٔ او نیامد و او و مال محفوظ ماند.

شعر چو دست حفظ او آن در برآورد   تمامت آرزویش[4] بر در آورد

---

۱) ق: زاب و رویش.

۲) ل: این حکایت را ندارد.

۳) ق: مطلب بین < > را ندارد.

۴) چ: آرزویت.

حکایت: پیره خضر گوید که چون لشکر گران از طرف خراسان می آمد و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به میانه بود. جماعت به حضرت شیخ رفتند. از این تشویش سراسیمه و چاره‌جوی که «کجا رویم که لشکر می آید؟» فرمود: «خدا سهل گرداند. تشویش مکنید.» چون لشکر بر سر گریوهٔ میانه[1] رسید، همه در دل بگردانیدند که میانه را و گرمرود را غارت کنیم. چون در آن جا آمدند هیچ غارت و خرابی و تاراج کسی نکردند و گفتند «چون نظر ما بر گرمرود آمد آن معنی از دل ما بیرون رفت.» و از اکابر امرای آن لشکر یکی شخصی را دید، گفت: «پیری را دیدم با چنین شکل و چنین هیئات ـ و مجموع حلیهٔ شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیان کرد ـ که از ناصیهٔ او نور [۶۹ الف] رخشان بود و شمشیری در دست و گفت اگر قصد این درویشان کنی بدین شمشیر گردنت بزنم.»

شعر

روزگار آتش دلسوز[2] و خوف جان ربای　　　برق تیغ آبدارت می‌دهد آب حیات

حکایت: پیره حسن ملاطیانی[3] گوید روزی از تبریز به ملاطیان، ده خود، می‌رفتم و درمی چند امانت به من داده بودند. در راه چهار حرامی بر من افتادند و شمشیر برکشیدند و قصد قتل من کردند. گفتم: «ای شیخ مدد.» ناگه شیخ را دیدم که دستم بگرفت و از میان حرامیان برون آورد و به دیه رسانید.

شعر

عالمی سر بر خط فرمان او دارند،از آن　　　تا به وقت دستگیری دستگیریها کند

و نوبتی[4*] دیگر در کوه بودم و گرسنه بودم و سخت مضطر شدم. گفتم «ای شیخ، گرسنه‌ام.» شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که یک نان به من داد. یک نیمهٔ آن از بامداد تا شب می‌خوردم و هنوز باقی بود و تمام نشد. باز شیخ را دیدم، فرمود: «نیمهٔ دیگر ببر و در دیه قسمت کن.»

---

۱) ل،ق: کوه میانه.
۲) ل: آتش سوزان.
۳) ص: لفظ «ملاطیانی» را ندارد.
*۴) رک: توضیح (۲۶) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

هـــرکرا از ســفرهٔ او تــوشه و زادی بــود　　　انــدرین وادیّ ســخت از غـصّه آزادی بـود

نوبتی دیگر به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودم. فرمود «چیزی مخور.» مدّتی ریاضت کشیدم. بی‌حرکت گشتم و پایهایم مفلوج شد. دوکس مرا برداشتند و به حضرت شیخ بردند. چون نظر مبارکش بر من آمد، فرمود: «برخیز» گفتم: «شیخ نمی‌توانم برخواستن، و مفلوجم.» فرمود: «برخیز» روانی از برکت ولایت شیخ برخاستم و آن روز چهار فرسنگ راه بدویدم.

شعر

آنک خاکش در هوای او سبک گردد چو باد　　　آن سبک روحیِّ جسمِ او نه از بادی بـود

حکایت[1*] : پیره یحیی گرمرودی گوید که ما را با ملک محمّد نزاعی بود و غوغا و جنگ کردیم. ملک محمّد برفت و ایلچی بیاورد. ما نیز مجموع بر بامها برفتیم و از برای حرب باستادیم و دست به تیر کردیم. بعضی مردم گفتند که «کدخدایان این‌جا نیستند و شما جوانانید، جنگ مکنید، ساعتی مخفی شوید تا چون در دیه آیند و بگردند چون کسی را نبینند بیرون روند.» ما نیز روی درکشیدیم و بگریختیم.

من در خانه‌ای رفتم و در گنجه‌ای[2] پنهان شدم. ترکان بر در آن خانه آمدند. جمعی گفتند که «یحیی در این خانه است.» من استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بردم. ترکان درآمدند و مرا می‌جستند، نیافتند. بیرون رفتند. و چون مردم می‌گفتند که او در آن جاست، باز در آمدند. القصّه چهار نوبت درآمدند <و شمشیر گرد آن خانه برآوردند>[3] و مرا ندیدند و مرا سلاح در میان بود، تا حدّی که دستشان به آلت و سلاح من باز می‌افتاد و مرا نمی‌دیدند. از ایشان ایمن بماندم.

شعر

هــــرکه در پــردهٔ امــان وی است　　　ایـــمن است از نـــوایب ایّـــام

وانک دارد ز حــــفظ او جـــوشن　　　فـــارغ است از نـــهیب تـــیغ و ســهام

---

*۱) رک: توضیح (۲۶) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) ق، چ: گنجینه.

۳) چ: <و گرد خانه بگردیدند> .

حکایت: اخی شادی خبّاز اردبیلی گفت آخر رمضان بود شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مرا طلب فرمود، برفتم[1]. پیره ابراهیم کُرد چُست بیامد و دستم بگرفت و در مطبخ برد. دو روز کار کردم؛ که نان از برای عید می‌پختم. <در آن نان پختن >[2] دستم بسوخت. شبی پیش از صبح شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در مطبخ آمد. پیش رفتم تا شرف دستبوس دریابم. شیخ نظر فرمود، دستم سوخته دید. به دست مبارک دستم بگرفت و دست درمالید. در حالْ خوش شد و اثر سوختگی زایل شد. شاد شدم و از سر این شادی به خانه شدم. چون نماز صبح روز عید بگذاردم، در خاطرم بگذشت «چه بودی که شیخ از برای من کاسه‌ای برنج مُزَعْفَر فرستادی.» بعد از ساعتی دیدم که خادمی آمد و کاسه‌ای برنج مزعفر آورد و گفت: «شیخ فرمود اگر اخی شادی را دوستی رنجور باشد از این پلاو بدهد.[3]»

دوستی داشتم عظیم رنجور، چنانک از وی امید بریده بودیم و چندی گذشته بود که طعام و شربت نخورده بود و امید از حیات بریده. من آن برنج را پیش او بردم و گفتم: «شیخ فرستاده است، بخور تا صحّت یابی.» گفت: «مرا حالی نیست [۶۹ ب] تو دانه‌ای از آن در دهان من نه.» دو سه دانه در دهان او نهادم، بخورد و گفت: «بیشتر بده.» بیشتر بدادم، بخورد، گفت: «لقمه بزرگتر کن.» چنان کردم. در حالْ بازنشست و آن کاسهٔ پلاو را با من بخورد و صحّت یافت.

شعر

مایدهٔ سماست یا معجز عیسویست این   کز اثر شفای او بوی حیات می‌دهد

حکایت[4*] : اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت حیدر نامی در دیه اردقان[5] سراو[6] هست که زبان او لال شده بود و مجال تَنَطُّقْ و تَکَلُّمْ منقطع شده <به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید.>[7] شیخ اشارت فرمود که «حیدر سخن بگو.» حیدر را زبان گشاده شد و در سخن آمد. و چون

۱) ص: نرفتم.
۲) هـ، ق، چ: مطلب بین < > را ندارد.
۳) چ: از این بلا در بدهد.
*۴) رک: توضیح شمارهٔ (۲۷) در بخش «اختلاف نسخ».
۵) ل: آروقان.
۶) چ: سراب.
۷) چ: <گفت چون به حضور شیخ رسیدم.>

ذکر گفتی یا قرآن خواندی حافظ بودی یا واقعه‌ای بر شیخ عرضه کردی زبانش جاری و گویا بودی، و چون خواستی که به کلام اجنبی مشغول شوی زبانش بسته بودی و مجال نداشتی. <و آن کس حالة‌الکتابة و التألیف در حیات است.> [1]

شعر

کُلُّ الْوَرٰی بِجَمیلِ فِعْلِکِ ناطِقٌ   حَتّٰی تَکٰادَتْ [2] تَنْطِقُ الاَحْجٰارُ

حکایت [3*] : پیره جمنه روادی [4] تولی گفت برادر من محمّد را مرضی بود سخت. وی را به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بردم. شیخ آب دهان مبارک در دهان او کرد. حالی صحّت یافت و خوش شد و هیچ مرضی در وجود او نماند.

شعر

آن خستهٔ بیچاره به جان یافت نجات   زان آبِ حیاتْ صحّت و آب حیات

حکایت: همام بیگ اردبیلی گفت در وقتی که **یوسف بوکا** را ـ که یکی از امرا بود ـ با برادران و متعلّقان در سلطانیه سیاست کرده بودند و عورات و اولاد او التجا به شیخ، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ، آورده و در حصن پناه او متحصّن شده و من سه ماه ضعف و مرض کشیده بودم و نحیف گشته و طاقتِ از خانه به بازار رفتن نداشتم، ناگه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به طلب من فرستاد. من از سر عجز نمی‌توانستم به حضرت شیخ رفتن و از سر بی‌طاقتی استعفا می‌کردم و ایشان مبالغه می‌کردند که «به هر حال که امکان دارد بیا.» عاقبت از سر اضطرار برخاستم و چوبی به دست گرفتم و آهسته آهسته می‌آمدم تا به حضرت شیخ رسیدم، فرمود: «حالی روانه شو و برو.» و دست مبارک بر ران من نهاد و گفت: «به سلطانیه رو.» گفتم: «شیخ، سه ماه است که بیماری کشیده‌ام و بدین بی‌حالی رسیده‌ام. چگونه روم؟» فرمود: «من می‌گویم حالی روانه شو.» و مرا روانه کرد. چون هیچ چاره‌ای ندیدم، روان گردیدم و تا مزرعهٔ ژژقین [5]

۱) مطلب بین < > از زیادات «ص» است.
۲) ش، چ: لکادت.
*۳) رک: توضیح (۲۸) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) ق: وادی؛ چ: پیره حیدر والی.
۵) ش، ق، چ: صدیقه دیه.

-که قریب یک فرسنگ باشد - رفتم.

آن جا بماندم و مجال رفتن و قدم نهادن نداشتم. عزم کردم که باز گردم. حالی که توجّه به رجعت با شهر کردم <آوازی[1] شنیدم که «نمی‌گویم که برو!» نظر کردم، هیچ کس را ندیدم. از نهیب آنْ یک دو قدم دیگر برفتم>[2] باز از سر عجز و خستگی عزم مراجعت کردم و رو به شهر آوردم. باز آوازی شنیدم که «نمی‌گویم که برو و باز مگرد!» باز نگاه کردم، هیچ کس را ندیدم. دیگر بار روی به راه آوردم و چند قدمی دیگر بنهادم. باز از سر عجز و اضطرار توجّه با شهر کردم که باز گردم. ناگاه دستی بیامد و روی من از صوب شهر بگردانید و با راه کرد و گفت: «من نمی‌گویم برو و باز مگرد!» دست بر پشت من نهاد و رویم با راه داد و به قوّت به راه گردانید، چنانک نعره‌ای[3] خواستم کردن و به رو در آمدن. نظر کردم هیچ کس را ندیدم. رعبی و هیبتی بر من نشست و از آن بیم روی به راه آوردم و بی‌خبر اجری من السبیل تحت اللیل می‌رفتم، چنانک به مراحل و منازلی چند بگذشتم و خبر نداشتم و می‌رفتم تا ناگه خود را در پرده لیز[4] دیدم. پیری آن جا صومعه ساخته بود. بدان صومعه رفتم و پرسیدم که: «این چه جاست؟» گفتند «پرده لیز[5] است.» هنوز نماز عصری بود و من چاشتی از اردبیل بیرون آمدم. چون به خود نظر کردم هیچ اثر مرض و مخافت و خستگی در من نبود و به کلّی خلاصی و صحّت یافته بودم و آن بیماری و ضعف به صحّت و قوّت مبدّل شده بود.

شعر

دست عیسی در تصرّفگاه این دارالشفا   روح‌بخشی کرد از نو[6] این تن بیمار را

آن پیره بلغور گرمی در پیش آورد[7] و شب آن جا منزل کردم. دیگر روز به سلطانیّه رفتم و امیرچوپان [۷۰الف] بر حسب اشارت شیخ با من و اولاد و اتباع یوسف بوکا مکتوب فرستاد و بزودی باز گردیدم.

۱) ل، ش، ق، چ: آواز شیخ.
۲) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۳) ص، چ: عشرة.
۴) ل: برده نمیر.
۵) ل، ق: ازتو.
۶) ل، ق: ازتو.
۷) چ: آن پیر فی‌الفور گرمیی در پیش آورد.

شعر

پــای ایــن مــیدان ســپاریها دهــد آیت دست ولایــــتدار او
چــون ز دست ســاقی لطـفش خـورد شــربت شــیرین خــوشا بــیمار او

حکایت: مولانا شمس‌الدّین اقمیونی از طالبی مقبول‌القول روایت کرد که او گفت در سالی که پادشاه عادل اوزبیک (۷۲) طاب‌ثراه، خروج کرده بود و تا کنار آب کُر آمده، مردم ایران زمین مجموع خایف و متوهّم بودند که لشکری بس بشکوه و انبوه آورده بود که اگر استیلا یابند لشکر کفّار در این ملک درآیند و خانمان مسلمانان خراب کنند.

شبی در واقعه شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم کـه در لشکـرگاه پـادشاه اوزبـیک حـاضر می‌آمدی و خبر به وی بردند که شیخ آمد. او بیرون آمدی و خواستی که زیارت شیخ کند. شیخ طپانچه بر سر او می‌زدی، چنانک من می‌دیدم گردی از کلاه وی برآمدی. او از آن جا رو می‌گردانیدی و از این ملک بیرون می‌رفتی. چون از آن حال باز آمدم، این حال را با مولانا نجم‌الدّین سلیمان[1] بگفتم. مولانا نجم‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت: «الحمدللّه که شیخ شرّ وی از این ملک بگردانید.» هنوز پنج روز نگذشته بود، خبر آمد که پادشاه اوزبیک بگریخت و باز پس رفت. و این ملک از شرّ لشکر کفّار ایمن ماند.

شعر

قــوّت دیــن را چــنین بــازو خـوش است مــلک و مـلّت را چـنین بـارو خـوش است

حکایت: ادیب ابراهیم کلخورانی روایت کرد از حسام‌الدّین نامی که نوکر چولچین[2] بهادر بود که در آن زمان که پادشاه ابوسعید، چولچین را به رسالت به قاآن فرستاد، به وقت رفتن به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید و استعانت خواست و روانه شد. چون به حضور قاآن رسید در پیغام گذاردن سخنی بگفت که او را خوش نیامد. فرمود که وی را حبس کردند. در آن حبس عظیم خایف بود و مأیوس شد. مدد به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آورد و استمداد کرد از شیخ که «غریب و محبوس و مأیوس‌ام.» دوّم روز فرمان شد و او را از حبس خلاص دادند و بیرون آوردند و نوازش عظیم کردند و با راه کردند. و چون بازآمد و به حضور شیخ، قُدِّسَ

۱) چ: + رضی‌الله عنه.
۲) ق: جومجین؛ چ: جولجین.

سِرُّهُ، رسید شیخ به وی گفت: «امیر، از آن حبس بترسیدی؟»

شعر

هر آن دلی که نماید خلوص در اخلاص   دهد نتیجهٔ اخلاص، روی او به خلاص

حکایت: مولاناالعابد عزّالدّین[1] یوسف اندرودی گفت در وقتی که هنوز به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نرسیده بودم و خواهان و جویان آن می‌بودم که به حضرت او رسم و شرف تربیت یابم، امّا فرزندم تاج‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، عارضه‌ای دماغی و مرضی برسرداشت که همهٔ اطبّا از علاج آن عاجز بودند، و علاج‌پذیر نبود. از این سبب عظیم خاطر پریشان بودم.

شبی در واقعه شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که به من خطاب می‌فرمودی که «می‌شنوم که سرْ نیک می‌تراشی.» می‌گفتمی: «بلی <خداوند>[2]، می‌تراشم.» فرمودی: «آلت سر تراشیدن به من ده.» می‌دادم و او به دست مبارک برمی‌گرفتی و می‌گفتی که «نیک است. موی من بردار.» اشارت شیخ را گوش می‌داشتمی و موی مبارکش برمی‌داشتمی. آن گاه اشارت می‌فرمودی که «بیا تا موی تو برگیرم.» گفتمی: «کار بنده سهل است، موی تاج‌الدّین بردار که عارضه‌ای دارد؛ باشد که به برکت دست مبارکِ شیخْ آن عارضه از او زایل شود.» پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دست مبارک موی از سر تاج‌الدّین برمی‌داشت. در آن روز عارضه از سر تاج‌الدّین زایل شد و صحّت کلّی حاصل شد، بنوعی که گوییا هرگز آن عارضه نبوده است.

شعر

از شفاخانهٔ او روح قُدُس بوی شفا   به مشام دل رنجور حوادث آرد

روح یابد اثر نشو و نمایی ز حیات   به هوایی که شفایی ز صفایش دارد[3]

حکایت: پیره محمّدتولی گوید[4] مرا دختری بود لال و کر، که صمٌّ بکمٌ، گفتن و شنیدن از او بکلّی باطل شده بود و هفت سال برآمد که هیچ کلمه‌ای [۷۰ب] از او کسی

۱) چ: لفظ «عزّالدّین» را ندارد.
۲) ق،چ: ندارد.
۳) چ : این بیت ندارد.
۴) ش، ق، چ: گفت

نشنید و او از کسی نشنید. یک روز شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، سروقتی خوش بود. حاضر بودم. فرصت یافتم، گفتم: «شیخ، سرپوشیده‌ای در خانه دارم که لال و کر است. حَسْبَةًلِلّٰهِ تَعٰالی شیخ دعایی فرماید، باشد که شفا یابد.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دعا کرد. چون به تول آمدم حق تعالی زبان و گوش آن دختر گویا و شنوا گردانیده و شفا داده بود.

شعر

زهـــــی دارالشـــــفای جـــانفزایـــــی   کـــــه از روح‌القـــدس دارد هـــوایـــی

باب سوّم

در کراماتی که از نظر لطف و عنف شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، ظاهر شده است؛ منقسم بر سه فصل[1]*:

*۱) رک: توضیح (۲۹) در بخش «اختلاف نسخ».

فصل اوّل

در نظر لطف محض او[1]، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در عبور به کنار پُول[2] **تغاتو**[3] رسید و در حالت بسط و ذوق بود و قدری نبات در دهان مبارک داشت. تُرک پسری خضرنام از جملهٔ اجلاف ـ که نشو و نما در کوه و صحرا یافته بود ـ به دولت این حضور رسید و حالةالعبور بر آن پُول حاضر بود. شیخ آن قدری نبات از دهان مبارک بیرون گرفت و در دهان خضر نهاد. حالی حال بر او بگردید و شوری در روی پیدا شد.

شعر

وَمِنْ عَجَبِ الاَیّامِ اَرْزاقُ اَهْلِها   قُسِمْنَ وَهُمْ فیها سُهارٌ وَ نُوَّمٌ
فَمِنْهُم سَهارٌ وَالاَمانُ بَعیدَةٌ   وَ مِنْهُمْ نِیامٌ وَالسَّعادَةُ یُخْدَمُ

شعر

حاصل آمد از زکوةِ آن نبات   خضر را سرمایهٔ آبِ حیات

وکشف بر وی ظاهر شد؛ که همهٔ جهان مطالعه می‌کردی. و قدم وی را حاصل شد، چنانک هر جا که می‌خواستی می‌رفتی. و چنان شد که چون در صحرا می‌گشتی هر اسب توسنی که

---

۱) هـ ، ل: شیخ.
۲) هـ ، ش، ق، چ: پل.
۳) چ: بقاتو.

امکان مطاوعت هیچ آدمی نداشتی بر آن می‌نشستی و بر کوه و کمر می‌زدی و بی‌عثرة و آسیبی می‌رفتی و بر آب می‌زدی و بر روی آب می‌گذشتی، چنانک سُم اسب به آب منغمس نشدی. و گاه بودی که به طریق کودکان بر نی سوار می‌شدی و از کوه به کوه و درّه به درّه در هوا راه می‌رفتی.

شعر

مــــرغان هـــوای مـــا چـــو پـــرواز کـــنند　　　چـــون بـــازْ ز دست شـاه پـرواز کـنند

بعد از آن کارش بالا گرفت و معامله‌ای عالی و مرتبه‌ای بزرگ یافت و در طرف شام غلبه[1] و ازدحام تمام و قبول قوی یافت و از جملهٔ خلفا و صاحب تربیت شد و در سال تألیف کتاب به حضور شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، آمد.[2*]

دایـــهٔ تـــربیتش زُقّـــهٔ[3] مـــرغی چـــه کـند　　　بـــر ســـرِ قـــافِ طـلب هـمسر عـنقا گـردد

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که صاحب المقامات پیره یوسف کاوزنی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، مردی بود که اوّلاً طلبی و درد اشواق و دواعی اشتیاق بر دوام داشت و طلب مرشدی می‌کرد و صحرای این سودا می‌پیمود و در آن دیار کسی نبود، تا نشان او به محمّد نغله دری دادند. پیش او رفت و یک چندی ملازمت او نمود. کارش از او نمی‌گشود، لیکن چون ریاضت قوی کشیده بود کشفش شده بود و تشنگی طلب در وجود او آتش درد زیادت کرد تا در واقعه[ای] دید که عصایی از آسمان فرو می‌آمدی و در دست او می‌آمدی <و برعصا گویی بودی و در آن گویْ سوراخهای بس بسیار و از هر سوراخی چندین لَوْن از الوان بیرون می‌آمدی>[4] و پیره یوسف آن عصا را باز بر آسمان می‌انداختی. از آن عصا آوازی می‌آمدی که «آنچه مطلوب تست از شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، حاصل گردد، آن جا رو.»

شعر

گـــوهرِ کـــامِ دلت از دلِ دریـــا بـطلب　　　مخزن گنج چو آن جاست از آن جا بـطلب

۱) ل، ق، چ: و در اطراف غلبه و.

*۲) رک: توضیح (۳۰) در بخش «اختلاف نسخ».

۳) ص: رزقه.

۴) ق: مطلب بین < > را ندارد.

پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، قدم طلب در راه نهاد. از آن جا متوّجه کعبهٔ مطلوب شد و عزیمت حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کرد.

در آن وقت شیخ زاویه در کلخوران داشت. پیره یوسف بیامد و بدان زاویهٔ کهن فرود آمد. اتّفاقاً در آن ساعت شیخ در زاویه نبود. چون پیره یوسف را [۷۱ الف] آتش شورش در جوشش بود، ثبات نتوانست نمود. از زاویه بیرون آمد و هوس شیخزاده جمال‌الدّین علی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، کرد و روان شد. شیخ چون در زاویه آمد، فرمود که «چنین جوانی آمده بود، کجا رفت؟» گفتند که «برفت» فرمود که «علی الفور در عقب او کسی برود و او را آورد» و فرمود: «اگر به طوع نیاید به جبرش بیارند.»

شعر

آن شکار ما به کام نفس چون بنهاد گام　　عاقبت ناکام دست حکم ماش آرد به دام

یکی را بر نشاند تا مستعجل براند. چون نزدیک رسید چیزی بر چوب کرد و می‌جنبانید. پیره‌یوسف چون وی را بدید دانست که به طلب او آمده است. بازگردید. چون به حضرت شیخ رسید دست در دست شیخ نهاد و شیخ دست او بگرفت. چراغ کشف او که به مدّت سی سال افروخته بود در آفتاب حضور شیخ بی‌نور شد و بر آن اِستِنارَة کشف او استتار و پوشیدگی کلّی شد.

شعر

ذرّه چه سنگ[1] دارد با وزن کوه قافی　　نور سها چه باشد در تاب آفتابی

پس شیخ به نظر دلگشای معجز نمای در وی نظر فرمود و به کلمات مشغول شد. مشکوة انوار الهی برگشود و آنچه مطلوب و مقصود او بود روی نمود و درحالْ بر وی منکشف شد. چون آن گنجش دست داد، در پای مبارک شیخ افتاد و سر در قدم شیخ نهاد.

شعر

دور این گردون به کام ماست چون　　آنچه می‌جستم ز دوران یافتم

توبه کرد و تلقین گرفت. چون از آن جا به خانه رفت، اهل و عیال خود و فرزندان و شاگردان را دید که حال و ذکر بر همه گردیده بود و هر یکی صاحب وقتی و صاحب مقامی و معامله‌ای شده بلک روایت معتبر کردند که بعضی مردم از گاوان او ذکر به صریح شنیدند.

---

۱) ل، ق: وزن.

شعر

چـون نـور آفـتابی از منظری بتابد — هـر ذرّه در هوایش در رقص و شور آید
چون هور رخ نماید[1] ظلمت کجا بماند — آن خانه راکه در وی زین شیوه نور آید[2]

حکایت: دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، باری به خلخال رفت و آن جا اکابر و اعاظم هر یک می‌خواستند که شیخ را به خانهٔ خود فرو آرند و اگر شیخ به خانهٔ یکی نزول می‌فرمود <در میان او و دیگران سبب شرارت و نایرهٔ حرب می‌بود. شیخ در مرور به در خانه‌ای مختصر رسید که صاحبش را بهاءالدّین گازر گفتندی ـ مردی بود درویش که یمینش از یسار خالی بود و مبنای تعیّش او بر حلال بود ـ>[3] فرمود: «خانهٔ من این است.» و ناگه از اسب فرو آمد تا در آن خانه نزول فرماید. بهاءالدّین‌گازر بی سروپا و سراسیمه در خانه دوید و به بشارت گفت:

شعر

«آن سعادت کان به دوران کس نیافت — رایگانی نور او بر ما بتافت»

و روانی گلیم پاکی بگسترد و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، خوش بر آن جا بنشست. بهاءالدّین‌گازر به حلال خود گفت: «در خانه از ما حَضَر چیست؟» گفت: «قدری نان و گوشت و عسل.» حالی آن ماحَضَر در حضور شیخ آورد. شیخ از سر بسط قدری تناول فرمود و به یک نظر به بهاءالدّین گازر نظر لطفی فرمود. حالی برو بگشود و آن کیمیا در قلب او اثر کرد. در پیش حلال گفت: «ای حلال، من آن مرد نیستم که بودم. خود را چیزی دیگر می‌بینم.» حلالش گفت: «من نیز آن نیستم.» و هر دو را حال مبدّل شد.

شعر

آفتابی پرتوی برما فگند — گشت این اجزای خاک ما گهر
کیمیایی از سعادت دست داد — ریزه‌های خاک ما راکرد زر

آن گه بعد از مراجعت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بهاءالدّین را غوغایی و شورشی و سودایی در سرافتاد که طاقت آن نمی‌آورد. شیدا از صحرا به صحرا و کوه‌به‌کوه می‌دوید تا به اردبیل

۱) چ: خورشید چو رخ نماید.
۲) ل: این بیت را ندارد.
۳) ق: مطلب بین < > را ندارد.

آمد و به حضرت شیخ رسید و گفت: «شیخ، از هر مویی که بر من است تسبیحی و ذکری می‌شنوم.» شیخ فرمود: «به کار باش تا چنان شوی که [۷۱ ب] از این چوب خشک نیز بشنوی.» و اشارت به سقف خانه کرد، چوب ذکر می‌کرد و بهاءالدّین می‌شنید. <وَ اِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلاّ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ[۱] >[۲]

شعر

ساز صفا می‌رسد هم ز چپ و هم ز راست　　بشنو اگر عاشقی هر دو جهان پر صداست
در ازل این نغمه را عشق هم‌آواز شد　　در همه اجزای خاک تا به ابد این نواست

حکایت: امیر ملک اشرف چوپان در حضور شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که با پادشاه سعید ابوسعید و بغداد خاتون و اعاظم مملکت به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم و حضور شیخ دریافتیم و نوادگان مرحوم امیرچوپان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، غلبه‌ای حاضر بودند و من طفل بودم. شیخ از آن میان نظر به من فرمود و مرا پیش خود خواند و بوسه بر پیشانی من داد و به پادشاه ابوسعید گفت: «پادشاه، این طفل را نیکو نگاهدار که دولت در سر این است.» ابوسعید گفت: «بلی درست است، در سر او می‌نماید.» اکنون من از شیخ آن کرامرات پیشین دیدم و این بخشایش یافتم که از جهان هر چه می‌خواستم و می‌خواهم میسّر می‌گردد و این دولت و عظمت پادشاه نشانی و شوکت امیرنشینی از نظر او یافتم.

شعر

از چنان پیری چنین بخت جوانی یافتم　　اندرین دولت[۳] که هر دم کامرانی یافتم

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت مرحوم امیرحسین جلایری فرزند خود امیرحسن را در حال طفولیّت با تاشتمور[۴] ـ که نیابت مطلق او داشت ـ به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرستاد و گفت: «این فرزند طفل مرا بر دامن مبارک شیخ انداز و بگو ازبرای خدا این طفل را قبول کن.» تاشتمور امیر شیخ حسن را به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آورد و در پای مبارک شیخ

---

۱) قرآن، اسرا: ۴۴.
۲) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۳) هـ، ل: وندرین درگه.
۴) ل، ش، ق: تشتمور.

انداخت و گفت: «پدرش امیرحسین التماس می‌کند که شیخ از برای خدا این طفل را قبول فرماید.» شیخ فرمود: «قبول است.» و گفت: «شیخ نشانی بر این طفل فرماید کردن.» شیخ دستارچه و طاقیه‌ای به وی داد.

آن روز شیخ حسن برفت و دیگر روز پدرش امیرحسین به حضرت شیخ آمد. امیر شیخ حسن دست پدر بگرفت و پدر را می‌کشید تا به حضرت شیخ رسانید و گفت: «شیخ، پدر را آوردم.» چون امیر دستبوس شیخ دریافت، گفت: «شیخ عادت ملوک و امرا چنان باشد که چون از کسی توقّع پادشاهی باشد که به پادشاهی رسد، هر یک از امرا فرزندی را به خدمت او نامزد کنند و ملازم او گردانند، تا چون او پادشاه گردد این فرزندان پیش او صاحب احترام گردند که حمایت پدران و اقارب خود کنند. اکنون من نیز شیخ حسن را به حضرت شیخ از برای آن فرستادم تا چون ملحوظ عنایت نظر شیخ گردد، ما را در قیامت و آخرت حمایت کند؛ چه، از دنیوی احتیاجی نیست، بلک همّت و نهمت کلّیِ به احوال اخرویست که به عنایت شیخ ـ که پادشاه اخرویست ـ حاصل شود.»

شعر

ما از آن داریم[1] اندر دامنت دستِ امید تا به وقت پایمردی دستگیریها کنی

چون امیرشیخ حسن به نظر لطف شیخ ملحوظ شد و شرف قبول یافت، علوی رتبتش <در امارت>[2] بدان جا رسید که رسید و هیچ آسیب دوران تا آخر[3] به وی نرسید و از ابنای جنس او کسی به آن کبر سنّ و پیری <در امارت>[4] نرسید، و در این وقت هرگز نمازی از وی فوت نشد و پیوسته کلمهٔ شهادت ملازم جریان زبان او می‌باشد. و در وقتی که پادشاه ابوسعید او را از سر خشم بگرفت و به روم فرستاد، پیره بابای مراغه‌ای، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در واقعه دید که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، امیر شیخ حسن را زیر دامن می‌گرفتی و به بابا می‌گفتی که «بابا، این را بستان و در کَپَنَک خود نگاهدار که ما را با او کارهاست.»

شعر

از کجا گَردِ نوایب رسدش بر دامن چو بود پردهٔ حِصْنَش کنف دامن او

۱) هـ: دادیم.
۲) ص: ندارد.
۳) هـ، ش، ق، چ: دوران الی یومناهذا.
۴) چ: ندارد.

حکایت: پیره عین‌الدّین اهری گفت [۷۲الف] که پدر من پیره‌صادق به حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد و پیره عیسی را ـ که پدر منکوحهٔ من است ـ با خود بیاورد و حال آنک این پیره‌عیسی در آن وقت کوچک بود و نابالغ. چون دستبوس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دریافتند اشارت کرد تا عیسی به حضرت شیخ آمد. شیخ سه نوبت آب دهن مبارک در دهان عیسی کرد. عیسی آن شب بخفت. چون بامداد برخاست تمام قرآن یاد داشت و الی یومنا هذا ـ که سال تألیف است ـ قرآن از ظهر القلب می‌خواند، لیکن امّی است و حروف نمی‌داند، امّا اگر چشم بر هم می‌نهد انگشت بر هر آیتی که می‌خواهد از مصحف می‌نهد و اگر چشم باز می‌کند، نمی‌داند و نمی‌تواند نهادن.

شعر

چون روح همه بخشش او محض حیاتست عیسی زِ دمِ عیسوی‌اش زنده دل آمد

حکایت: پیره‌یعقوب برادر این ضعیف که از ملازمان حلقهٔ ذکر بود، روایت کرد که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، باری عبور به گرمرود اتّفاق افتاد. در مرور بدان نواحی نظر لطفی به طرف گرمرود فرمود و این بیت بخواند:[1]

شعر

در این دشت توران شکاری می‌کنم که اندر جهان یادگاری کنم

چون آن نظر اثر کرد و حقّ تعالی آتش جذبات توفیق در نهادِ اهلِ آن بقعه نهاد، بوی مشک از جگر سوختهٔ انسان دماغ ارواح معطّر می‌دارد و چندین هزار عاشقِ صادق ترک پا و سر کرده و سر از پا ساخته رو به کوی او می‌آورند.[2]*

شعر

می‌رسند آن عاشقان در روز و شب بی سروپا، جان به کف، دل در طلب

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گوید که در دیه سنجبد[3] خلخال یکی بود پیره شروین نام و او را خلیل‌نام پسری بود و خلیل را محمّدنام پسر بود اَکْمَه و نابینای مادرزاد. چون این اکمه

۱) ج: + وَ اَنْشَدَ.
*۲) رک: توضیح (۳۱) در بخش «اختلاف نسخ».
۳) هـ، ش، ج: سنجبید.

به سن بلوغیت رسید، شبی از شبها شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خواب دید که فرمود: «فرزند، محمّد بگیر این شربت بخور.» محمّد بگرفت و بخورد. چون از خواب درآمد مجموع قرآن یادداشت و محفوظش شده بود. صباح بیامد در مسجد و قرآن آغاز کرد و می‌خواند و مجموع محفوظ داشت.

شعر

آیت معجزنمایی دارد آن جامی، کزان — جرعه‌ای زان مرده دلها را شود آب حیات
چشم نابینای دل می‌باشد از کحل عزیز — مردمش در پرده‌ها آسود تا سود آن نبات

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گفت چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از سلطانیه می آمد، به خیل قزاونیان رسید. سه روزش آن جا به دعوت بازداشتند. بسیاری گاو و گوسفند بکشتند و دعوت شگرف کردند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «هیچ کس [دست] به سفره دراز مکنید و چیزی مخورید.» اصحاب نخوردند. چون به پرده‌لیز رسیدند سه روز چیزی ناخورده و گرسنه، ناگاه خورشیر[1] نامی از ده سورق دیدند که می‌دوید و بیامد و عنان اسب شیخ بگرفت و گفت: «از خدا نمی‌ترسی؟» شیخ فرمود: «بلی می‌ترسم.» گفت: «زمانی توقّف کن و نظر کن به مردی که از پس می‌آید.» نظر کردند، خلق غلبه بس به انبوه می‌آمدند.[2] عنان شیخ بگرفتند و پیش پل پرده‌لیز فرود آوردند و چندان نعمت بریختند که در وصف نیاید.

و به روایت پیره امین‌الدّین گرمرودی از پیره‌امیرشاه هفتاد آدمی از زن و مرد طعامها بر سر گرفتند و بیاوردند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نظری مبارک بر ایشان انداخت. به یکبارْ آن هفتاد کس را، از زن و مرد، تبدیل ذکر بشد و ذکر ایشان بگردید.

شعر

ریزهٔ سفرهٔ رازش که دوای دلهاست — حَبَّذا آنک از آنْ قوّت دل یافته است

و در دیه[3] درویشی بود مُعِیل و تنگدست. یک درخت مِشْمِش داشت که بر آن جا چندی رسیده بود. آن‌ها را بچید و در چیزی نهاد و گفت «بروم و بر سر راه پرده‌لیز، باشد که کسی آن جا گذرد و این را بدو دهم، باشد که با من انعامی کند.» چون بر سر راه پرده‌لیز رسید

---

۱) ل: خورشید؛ ق: حورسیر بدون نقطه؛ چ: خوره‌شیر.
۲) ل: خلقی بس انبوه می‌آمدند.
۳) ق: مطالب بعدی در حکایتی جداگانه آمده است.

غلبه و انبوهی عظیم دید. پرسید: «چه کس است؟» گفتند: «شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ.»

شعر

چون مهار دولتش دست سعادتها کشید بر چنین گنج روانی در جنان جایی رسید

به بندگی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید و دست و پای مبارکش ببوسید و آن را پیش شیخ نهاد و زبان بگشاد که «خلق از حق تعالی به حاجتْ شبِ قدر خواهند، من به روزْ شبِ قدر دیدم. مراد من بده.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دست مبارک آن مشمش را برداشت و یک دو دانه بخورد و هر یکی را یکی بداد. بعد از آن فرمود: «چیزی به وی بدهید.» چندان جامه و درم بدو دادند که وصف نتوان کرد و چندان نعمت و بریانْ که از کشیدن آن عاجز ماند، گفت: «شیخ، کسی با من بفرست تا این‌ها را به خانهٔ من آرد تا عیال و اطفالم سیر بخورند.» اشارت فرمود تا مجموع را پیش خانهٔ او بردند. او باقی عمر از آثار او غنی بود و در رفاهیّت زندگانی کرد.

شعر

روزها بختی شب قدرش، روزی شد، وزان برد بسی مایهٔ قدر
قدرها دید ز دولت چو کشید آن[1] هما بر سر او سایهٔ قدر

حکایت: مولانا شمس‌الدّین روایت می‌کند از پیره‌احمد سترقی که با پدر خود فقیه محمّد به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم با جماعت طالبان. لطف بسیار فرمود. بعد از آن فقیه محمّد گفت: «شیخ، بعضی درویشان و پیران و سرپوشیدگان هستند که به خدمت شیخ نمی‌توانند آمدن. شیخ از برای ایشان تبرّکی فرماید فرستادن.» شیخ فرمود که «از برای ایشان تبرّکی ببر که چشمهای کور بینا شود و گوشهای کر شنوا شود.»

شعر

بوی داروی شفاها ببر از باغ حیات که نسیمش نفس معجز عیسی دارد

چون مراجعت کردیم، دیدیم که جمعی از پیران و درویشان و سرپوشیدگان، بلک بیشتر آن طایفه همه درکار آمده بودند و صاحب ذوق شده؛ چنانک سر پوشیدگان نیز غلوّی در ذکر می‌کردند و می‌گفتند که «ما چشم کور داشتیم بینا شدیم و گوش کر داشتیم و شنوا

---

۱) چ: از.

شدیم.»

شعر

از جمالِ عشق و سازِ درد چون بویی دمید　　　　چشمهای کورْ دید و گوشهای کر شنید

حکایت: پیره عبدالله [پسر] پیره‌عزّالدّین[1] گفت امیرعلی سفره‌چی گفت در هماشهرهٔ موقان بودم. شبی در واقعه دیدم که شیخ استاده بود و کمال محمود که از خلفای شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، بود می‌آمد و کیسه‌ای پر از زر در دست. شیخ چون او را می‌دید درحال دست می‌کرد و آن کیسهٔ زر از دست او می‌ستد و زر اندر دامن خود می‌کرد و کیسه را به دست کمال محمود می‌داد.

بعد از مدّتی به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید، دید[2] شیخ در باغ استاده و پیره خلیل و پیره اسحق پیش استاده. چون شرف دستبوس دریافتم، فرمود: «امیرعلی آن واقعه که در هماشهره دیدی بگو.» گفتم: «کدام واقعه؟» فرمود: «آنک کمال محمود را دیدی با کیسه‌ای زر که من زر بستدمی.» گفت: «مردم استاده‌اند، چون گویم؟» فرمود: «بگو غمی نیست.» گفتم: «چه گویم؟ چون شیخ را معلوم است من چه گویم؟ شیخ بفرماید.» پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از اوّل واقعه تا آخر بازگفت. در خود گفتم «زهی استادی که این است. گوئیا حالِ استاد با مرید چگونه بود؟»

تا مرا این فکر کردن، باغبان باغ را آب می‌داد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روانی بیل از دست او بستد <و آب در گردوی می‌رفت، از آن بربست و در گردوی دیگر انداخت>[3] پس گفت: «بیا» و من پیشش رفتم. فرمود: «حالِ استاد با مرید این است در حالت قبض و بسط و منع و اعطا.» پس سر اندر قدمش نهادم و گفتم: «شیخ به جان زینهار.» شیخ فرمود: «تشویش مخور که آبت اندر بستم.» حالتی حال بر من گشاد. ناگهان کشفی به من روی نهاد که با مجاهدهٔ سالها ندیده بودم.

شعر

آب دولت شد به جوی من روان　　　　یافتم سرمایهٔ جان و روان

---

۱) هـ، س، چ: خواجه عبدالله.

۲) کذا، ظاهراً باید رسیدم و دیدم صحیح باشد.

۳) هـ، ل، ش، ق: <و آب در گردوی دیگر انداخت>.

حکایت: پیره‌جبرئیل پسر پیره‌محمّد تیرآبادی گفت گنگ بودم و لکنت زبان داشتم و قرآن نمی‌توانستم خواندن. چون عازم سفر شدم و در کوه بزکش مهمّی داشتم، چون آن جا رسیدم وضو ساختم و دو رکعت نماز گذاردم. شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، دیدم که بیامد و خَیُو از دهان [۷۳الف] مبارک در دهان من انداخت. گویا شدم و زبان خود راگویا یافتم و قرآن بر زبان من روان شد.

شعر

آب حیوان می‌برد رشکی از آن آب دهان / کو به معجز آب قرآن کرد ازین گنگی روان

حکایت: ملک‌العباد حاجی مجیرالدّین پیشکینی[1]، زادَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت نوبتی شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، از سفر گشتاسفی مراجعت فرموده بود و نزدیک اقدام <موقان>[2] نزول فرموده و از جماعت انبوه که در حضرتش می‌بودند غیر از اخی‌علی دلوزی و پیره‌خضر برزینی[3] کسی دیگر حاضر نبود از جماعت ملازمان، لیکن از اطرافْ جماعت ترکان در جوش آمدند. من با قریب بیست کس به شرف استسعاد حضور حضرتش رسیدم و سفرهٔ تبرّک در پیش آوردم و حال آنک در آن وقت از مال و منال دنیوی بحیثیتی ضیق ید داشتم که طالب از من یک درم سئوال کرده بود و من در همهٔ خانهٔ خود یک درم نیافته بودم که به وی دهم و با هیچ کس نیز از اهل خانه نبود که بقرض دهند. و من از آن مقدار عاجز و از ثواب آن قدر قاصر بودم.

شعر

شَهِدْتُ صَرْفَ[4] الدَّهْرِ کَهْلاً وَ نَاشِیًا / وَ جَرَّبْتُ حَالَیهِ عَلَی الْعُسْرِ وَالْیُسْرِ
فَلَمْ اَرَبَعْدَ الدِّینِ[5] خَیْرًا مِنَ الْغِنٰی / وَلَمْ اَرَبَعْدَ الْکُفْرِ شَرًّا مِنَ الْفَقرِ

چون آن سفره در نظر مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردم ـ و شیخ را از سفرهٔ ترکان کراهتی بود ـ چون در سفره کراهتی نیافت، به نظر لطف فرمود: «مرا از سفرهٔ ترکان

۱) چ: مشکینی.
۲) از زیادات «ص» است.
۳) ل: بن‌زینی؛ چ: برزندی.
۴) هـ، ل، چ: شهدت صروف؛ ق: سعدت صروف.
۵) هـ، ق: فلم اربعدالذین؛ ل: فلم اسعدالدّین.

برهانیدی. خدایت برکت دهاد.» چون این دعا و نظر لطف فرمود، در آن سال حق تعالی ابواب نعمت بر من بگشاد و مِنْ حَیْثُ لایَحْتَسِبْ انواع نعمت رونهاد و بعد از آن در رفاهیّت بسیار بودم و از نعمت خالی نبودم.

شعر

ریزهٔ سفرهٔ انعامِ نوال نظرش | نعمت ظاهری و باطنی ما و من است
ای خوشا آن دل و جانی که ازین نعمت و نان | قوّت و قوت و غذایش مدد جان و تن است

فصل دوّم

در کراماتی که از عنف محض شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، ظاهر شده است

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت باری شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در این مقام که مرقد مطهّر شیخ است،نشسته بود و به کلمات دلپذیر مشغول بود و جمعی در حضرت او خوشوقت و مجلس روحانی پیوسته.

شعر

در چنان‌مجلس که‌قوت روح بردی روح قدس　　جام صافی یافتی جان صفا در بزم انس

ناگاه علیشاه جوشکابی در آمد ـ که از اکابر دنیاداران ابنای زمان بود و پادشاه ابوسعید او را پدر خویش خواندی. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، او را اِعزاز فرمود و قیام نمود. علیشاه چون درآمد، گستاخ‌وار شیخ را در کنار گرفت و گفت: «حاضرباش ـ بزبان تبریزی ـ گوُ حَریفُرْ ژاتَه.» یعنی «سخن به صرفه بگو که حریفت رسید.» (۷۴) و در گفتن دست بر کتف مبارک شیخ می‌زد. شیخ را غیرت سربر کرد. روی بدو آورد و فرمود که «هی، تو حاضر باش که حریفت برسد.» و بنشستند. علیشاه سخن و احوال اردو آغاز کرد و آن کلمات روحانی به ترّهات شیطانی مبدّل شد و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آن غیرت و حدّت بود.

شعر

یُثَقِّفُ اَحْداثَ الزَّمانِ بِسَطْوَةٍ　　وَ یَعْرِکُ آذانَ الخُطُوبِ الْعَوارِکِ

چون مجلس به آخر رسید، علیشاه به اردو رفت. و اردو در مرغزار ویلق بود که در ناحیت اردبیل است. آن روز روز چهارشنبه بود. نماز پیشین اتّفاقاً غیاث‌الدّین <وزیر>[1] رشیدی پیش پادشاه ابوسعید احوال علیشاه جوشکابی عرضه داشت که او می‌گوید «امیر چوپان زنده است و خواهد آمدن و به بغداد خاتون این سخن رسانیده است و مردم دو گروه می‌شوند.» حکم پادشاه ابوسعید شد که وی را بگیرند. آن روز علیشاه را بگرفتند و روز پنج‌شنبه همچنان مقیّد بود و روز آدینه وقت چاشت [۷۳ ب] به قتلش آوردند و دست و پایش جدا کردند و به اطراف فرستادند و دستی که گستاخ‌وار بر دوش مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، زده بود سیّم روز بر فتراک بسته به اطراف فرستاده شد <و سر در سرِ آن گستاخی کرد.>[2]

شعر

باد نخوت در دماغش چون فتاد داد سر را از سبکباری به باد

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت وقتی که شیخ را عارضه‌ای بود ـ که مدّتی مجال بیرون از خانه آمدن نداشت ـ در این مدّت استاد شمس نجّار با برادرم شرف‌الدّین، زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، گفت که آب در حوضخانه می‌توان آوردن ـ که او[3] در اقصای خانه‌ها حوضخانه ساخته بود. و گفت: «میزان مساحت کرده‌ام و آب بیارم.» و از جویی که قدیماً بر در خانه‌ای بود که اکنون حظیرهٔ مطهّره است می‌خواست که آب به حوضخانه برد. و حفر جوی بکرد تا جوی چنان بر در خانهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آورد که چون پای از خانه بیرون نهادندی سنگی مربّع بود که در مرور پای از آستان بیرون بر آن سنگ نهادندی و جوی را تا آن سنگ برسانیدند، و بَتَر ازو چنان افتاده بود که چون جوی بدین مقام رسید، بسیار عمیق بود؛ به قدر قامتی.

اتّفاقاً در شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، خفتی پیدا شد. و عادت چنان داشتی که چون استراحتی می‌خواستی بدین مقام می‌آمدی که اکنون حظیره است و در مقامی که این زمان مرقد منور است استراحتی می‌فرمودی و <خوش آمدی.>[4]

---

۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۲) از زیادات «ص» است.
۳) هـ، ق، چ: که خواجه شرف‌الدّین.
۴) ص: ندارد.

شعر

آن بقعه چو روض انس دیدی　　در روضهٔ قدس آرمیدی

از برای استراحت به قصد آن جا از خانه بیرون آمد. چون خواست که پای مبارک از عتبهٔ در بیرون نهد، آن جوی دید. مجال پای نهادن مضیق بود. آهی بکرد و گفت: «این که کرده است؟» گفتند «خواجه شرف‌الدّین.» گفت: «این کار در پیش او که نهاده است؟» گفتند «استاد شمس نجّار.» قضاءالله شمس نجّار آن جا حاضر بودی. شیخ روی به وی کرد و گفت: «گیرم که به جوانی او نظر کنم، تو چه کنی؟»[1*] استاد شمس چون بشنید، بدانست که بنیاد عمرش بگردید. برفت و تجهیز خود بساخت و استحلال مردم بخواست. و حالی مرض ذات‌الجنبش پیدا شد و تا سه روز نکشید که به آخرت رسید.

شعر

تیر دلدوز چو بر پهلو خورد　　جانش از عمر و جان پهلو کرد

اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت[2] که به عیادت او رفتم، گفت: «کار من علی ماجری قضاالله رفت و من رفتم، امّا از برای خدا در حضرت شیخ شفیع شو تا مرا عفو کند، تا چون از دنیا برآمدم باری آخرتم باشد و از شیخ استعفا کن تا به عقوبت دنیوی اکتفا فرماید.» از حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شفاعت عفو کردم. عفو فرمود.

شعر

از چنین تیغ که خوردم، بیقین جان نبرم　　لیک ترسم که در این واقعه ایمان نبرم

حکایت: مولانا عبدالجبّار دولانی[3] گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به سبب اصلاح و مصالحهٔ قضیّهٔ خون ناحقی به دیه کلخوران رفت که در ناحیت **هیربهرق** (۷۵) اردبیل است. مدعی خون از رسیدن شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، خبر یافت. روی بتافت و پیش از رسیدن شیخ به دیه، روی به کوه نهاد. شیخ چون به دیه رسید گفتند «آن کس روی به کوه نهاد و از دیه بیرون رفت.» شیخ عنان مبارک به مراجعت بگردانید و فرمود: «چون رفت، رفت.»

بعد از آن هیچ‌کس او را ندید و نام و نشان وی نشنید و هیچ معلوم نشد که کارش و

*۱) رک: توضیح (۳۲) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) هـ، ش: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.
۳) هـ، ل، ش، ق: مولانا زین‌الدّین عبدالجبّار؛ چ: مولینا عبدالجبار.

حالش به چه رسید و مآلش به کجا کشید. اهل و عیال و اطفالش بمردند و خانه‌اش بکلّی منقطع شد و آن دیه خراب شد و اِلی یَوْمَنٰا هٰذٰا خراب و بایر است و هیچ‌گونه عمارت پذیر نمی‌گردد.

شعر

روی تابیدن ازین رویی که روی عالمیست　　جز قفا خوردن نباشد از جفای روزگار

ناوکی کز شصت دست[1] قادر اندازی رسد　　کارگر گردد فخاصه در زمان روزگار

و از آن جا شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دیه آلارُق [۷۴الف] آوردند. پیره ملکشاه نامی بود و می‌خواست که شیخ به خانهٔ او نزول فرماید. در پیش بود که شیخ را به خانهٔ خویش برد. چون شیخ به دروازهٔ دیه رسید، فرمود: «ابراهیم چکوته را چرا در دیه مجال می‌دهید که می‌آید؟» و حال آنک این ابراهیم چکوته مشهور بود و کسی بود که در افساد و ایقاع میان مردم و تخلیط حال مظلوم پیش ظالم[2] فتّانی و آیتی بود، و برادری داشت محمّد نام که در شگرفی جسم بَسْطَتی داشت، و در آن حالت حاضر بود. چون این سخن را از شیخ بشنود، گفت: «شیخ، چکوته چه کرده است که چکوته چکوته می‌گویی؟» شیخ باز نگریست، پرسید: «این چه کس است؟» گفتند «برادر آن چکوته است.» شیخ بدو گفت: «فرو ریزانش.» درحالْ این محمود از پایْ درافتاد. شیخ چند گامی براند و به خانهٔ پیره ملکشاه نزول فرمود. هنوز ننشسته بود که فریاد مادر محمود برخاست به دأب نَدْب عجایز که «کوه فرو ریخت.» نظر کردند محمود مرده بود و سراپایْ آماس کرده و دست و پاها راست استاده و بر خاک افتاده.

شعر

ز دل آمد برون ناوک نشستش لاجرم در دل　　که تیر زهردار مرد باشد در زمانْ قاتل

و ابراهیم[3]* چکوته در دیه هیربهرق بانیزق[4] ساکن می‌بود. از آن معنی منزجر نمی‌شد و همچنان برعادت خود متمادی می‌بود، تا ناگاه شبی جوانی چند قصد اوکردند و کاردی به جگرگاهش فرو بردند و هلاک شد.

---

۱) ق: دست شصت.

۲) هـ، ق، چ: ظلمه.

*۳) رک: توضیح (۳۳) در بخش «اختلاف نسخ».

۴) هـ، ل، ش، چ: بانیزق هیربهرق؛ ق: پیره‌تاق هیرسرق.

شعر[1]

ای بـــندهٔ شـــریر ز الله بـــترس وز صـــدمت خشـمهای نـاگـاه بـترس
دل بـــر کـــن ازیـــن تـباهکاری زنـهار وز خـــوردن تـــیغ بـر جگـرگاه بـترس

حکایت: ملک العباد جمال‌الدّین ارموی گفت و از جملهٔ مشاهیر است که جمال‌الدّین پسر محمّدشاه دزلقی سراوی را خونی به گردن باز آمد، بواسطهٔ تعصبی که با عم زادگـان خود داشت. و در جوار زاویهٔ شیخ گریخت و مدعیانْ خود در حمایت **پولاد قیا** رفتند. او امیری بود صاحب شکوه و سطوت. ایلچیی فرستاد که جمال‌الدّین را از جوار شیخ ببرند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌خواست که در میان ایشان به صلح اصلاحی فرماید. ایلچی مجال تعرّض او نداشت که شیخ مجال نمی‌داد، تا روزی ایلچی در حضرت شیخ ـ چنانک عادت ظلمهٔ اتراک است ـ جمال‌الدّین را در می‌خواست. شیخ به حدّت به وی نظر فرمود. وی را مجال تَنَطُّق و حرکت منقطع شد، مصراع:[2]

«پای چون دارد کسی، با زور دستی در نبرد»

جاسوس فرو کردند تا او را از آن زاویه ببینند، بگیرند. مجال این ظفر بر جمال‌الدّین نیافتند. تا روزی جمال‌الدّین بر بام خلوت صلاح خادم بود و مردم از او ذاهل. فرصت گوش داشتند و گردبرگرد بام درگرفتند که وی را بگیرند. او خود را از بام خلوت صلاح فرو انداخت. قضاءالله بر در خلوت سنگی بود. بر آن سنگ افتاد و آسیب عظیم به پشتش برسید. او را در ربودند. و در حالْ از شهر بیرون بردند. چون این حال به شیخ اعلام کردند، سید شرف‌الدّین و سید جمال‌الدّین و اخی علی دلوزی، رَحِمَهُمُ اللهُ، را در عقب بفرستاد. چون ایشان رسیدند جمال‌الدّین متوّفیٰ شده بود یا خودْ ایلچیانش به قتل آورده بودند یا به آسیب بر سنگ افتادن، کَیْفَ مٰا کٰان به آخرت رسیده بود و استخلاص فوت شده.[3]

شعر

در مـــرگ فـــراز آمـــده تأخیر نـباشد بـــا حکـم خـدا چـاره و تـدبیر نـباشد

---

۱) ل: رباعی.
۲) ص: شعر؛ ش: حکایت.
۳) چ: استخلاص از دست رفته.

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ[1]، از سر غیرت تا ساعتی از پای ننشست و گرد حرمسرای می‌گردید و می‌گفت، اَنْشَدَ[2]:

شعر

به نفرینت نگویم خیر و شر هیچ　　خداوندا تو می‌دانی دگر هیچ

چون زمانی شد، پیره عزّالدّین و محمود سفریچی و جمعی از صوفیان بیامدند. شیخ به پیره‌عزّالدّین فرمود که «این مرد ـ یعنی پولادقیا ـ با ما به نفاق است. برو به خلوت بنشین با طالبان.» پیره عزّالدّین بر حسب اشارت شیخ یک شبانروز [۷۴ب] به خلوت بنشستند. چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، غیرت رانده بود و کارگر شده بود، پولادقیا در سلطانیه نشسته بود. ناگاه فریاد برآورد که «مرا به تیر زدند.» و در اضطراب و فریاد افتاد.

شعر

هر که با صاحبدلی دل بد کند　　خاک بر سر هم به دست خود کند

تیر دلدوز جگر انداز را　　سینهٔ پرکینه‌ای چون رد کند

و چند وقت در این فریاد و اَلَم بود و از او جگرپاره‌ها و احشا فرو می‌افتاد و سوراخ‌سوراخ شد و بوی نتن در اعضای او افتاد، او را از آن جا به یوزآغاج بردند. او آن جا <در حالتی بمرد هر چه بَتَر>[3]، چنانک به غسّال پانصد دینار می‌دادند تا او را بشوید، نمی‌ستد و گرد او نمی‌گردید، <نعوذ بالله من میّته السوء.>[4]

شعر

کارزار مرد و کارزار بین　　در چنین زنهار صد زنهار بین

حال رسوایی و بدحالی نگر　　زخمهای خواری دشخوار بین[5]

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت امیر مبارک را پیوسته با شمس‌الدّین محمّد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، نوادهٔ شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، به سبب ولایت خانبلی تعصّب می‌بود و این معنی به

۱) چ: جملهٔ دعایی را ندارد.
۲) هـ: نظم؛ ل، ق: بیت؛ ش: شعر؛ چ: ندارد.
۳) ق، چ: <در حالتی هر چه بدتر وفات یافت>.
۴) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۵) ل: زخمهای خاری دشوار بین؛ چ: زخمهای کاری و دشوار بین.

تطویل انجامید و نزاع ایشان ممتد شد. امیر مبارک را پادشاه ابوسعید به خراسان فرستاد. در عبور چون به اردبیل رسید به حضرت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، آمد. شیخ آنچه وظایف نصایح و مواعظ بود می‌فرمود، از آن جمله آن بود که «با فرزندان شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، سگالش مبارک نباشد که چون دل ایشان متغیّر شود، مشکل باشد.» امیر مبارک گفت: «شیخ دل <تو>[1] متغیّر شود.»

ازاین سخن خاطر مبارک شیخ در تغیّر غیرت آمد، فرمود که «دل از آن صافتر است که متغیّر شود، لیکن اگر کسی خود را بر شمشیر زند و هلاک کند گناه شمشیر را باشد یا او را؟» مبارک گفت: «نه، او را باشد.» پس فرمود که «دلْ شمشیرِ مصقول آبدار الهی است که زنگار تَغَیُّر بر او ننشیند، لیکن خود را از اوگوش باید داشتن و برحذر باید بودن و خود را بر تیغ نباید زدن.» و حدّت غیرت نافذ آمده بود.

پس امیر مبارک به صوب خود روانه شد. چون به درگزین[2] رسید، در عقبْ حکم پادشاه ابوسعید به سیاست در رسید و آنجاش به قتل آوردند. سرش را برداشتند و ببردند و سزای گستاخْ سخنی که در حضرت شیخ کرده بود سیاست قتل یافت.

تیغ مصقول است دل در قبضهٔ فرمان حق   هرکه ترک جان کند خود را زند بر تیغ تیز

حکایت: دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت در زمانی که میان عبدالله توکّلی نجیبی و میان توکّلی اصیلی تعصّب و عداوت بود، عبدالله ایلچیی بر توکّلی اصیلی آورده بود و توکّلی تحصّن به خانهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نموده و در آن جا گریخته، جماعت اهالی شهر در میان آمدند و عبدالله را به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردند. شیخ در آن وقت صاحب فراش بود و کلمات و مواعظ مصالحه‌آمیز می‌فرمود تا شرّ جنگ به خیر و صلح و عداوت به مَوَدَّت مبدّل گردد.

در اثنای سخنِ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، عبدالله روی به توکّلی آورد و ریش خود در دست گرفت و گفت به توکّلی که «پهلوان اگر من تو را چنان نکنم که در خیلها توبره در گردن بگردی، پس من مرد نباشم.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون این سخن بشنید در غیرت رفت و بازنشست و به عبدالله گفت: «هی، تو این نتوانی کردن، لیکن اوّلاً اندک‌اندک مالت بستانند و آخرا با این دست کوچک به قتلت آورم.» و دست مبارک برهنه کرد.

۱) کلمهٔ بین < > فقط در «ق» آمده است.
۲) چ: درکجین.

دست قــدرت آنگــهی آرد بـرون از آسـتین　　　ساعد غـیرت کـه انـدازد سـری بـر آسـتین

عاقبت احوال عبدالله به جایی رسـید و مَآلش بـه حـالی انـجامید کـه از اردو وی را مصادره کردند و به ضرب و شکنجه هرچه داشت، از مکنت، از او بستاندند. با وجود آنک ثروت بسیار داشت چنانک هیچش نماند و مفلس گشت. پس بایزید بکـاول نـامی از اردو ایلچی آمدند و ناگاه وی را بگرفت و بکشید. اتفاقاً بر دروازهٔ اسفریس اردبیل موضعی است که عبدالله [۷۵ الف] در آن موضع روزی سخن نامناسب در حقّ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفته بود، چون آن جا رسید عبدالله را به شمشیر فروگرفت و به قتل آورد.

خـاک شـد مـایهٔ ایـامش از آن راه گـذر　　　سـودِ گسـتاخْ زبـانی بـه زیـان بـرد بسـر

حکایت: دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت نوبتی منکوحهٔ حاجی عزّالدّین فرخان ـ که یکی از اهالی شهر بود ـ به خدمت والده، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، آمده بود و در خانه نشسته و او عـورتی بـود نوعروس؛ از سرغرور سروری می‌نمود و به قهقهه می‌خندید و گستاخ‌وار دست بر هم می‌زد و نشاط می‌کرد. اتفاقاً در وقت خنده و قهقهه، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خانه آمد و در صحن می‌گذشت. آواز خندهٔ گستاخ‌وار او بشنید. متغیّر شد. و چون حرم شیخ به حضرت شیخ رسید، پرسید که «آن قهقهه از که بود؟» گفت: «این زن عزّالدّین فرخان است که نوعروس است و به دیدن ما آمده است.» شیخ فرمود: «این چنین کسی لال و شلْ اولیٰ‌تر است.»

چون این زن به خانه رفت لال و شل شد و مفلوج گشت و مدّتها و زمانها برآمد که همچنان زَمِنْ بود و مُزْمِن شد و چندانک علاج می‌کردند مفید نمی‌آمد، تا آخر معلوم کردند که آن غیرت شیخ بود که کار کرد و او را از کار انداخت. ترک معالجه کردند و تا آخر عمر همچنان لال و شل و بی‌نطق و حرکت اعضا بماند.

کسـی چـون بسـته لب در خـنده نگشـاد　　　کـــه خـــون دل ازو بـــیرون نـــیفتاد

حکایت: دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت روزی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در زاویه نشسته بود، شخصی درآمد و گفت: «شیخ، وجهی چند پیش کُرده ابراهیم دارم و او نمانده است.» شیخ فرمود: «من چه کنم؟» آن شخص گفت: «او مرید تو بود.» <شیخ فرمود: «با آنک او مرید من بود مرا

چه باید کردن؟» آن شخص گفت: «چون او مرید تو بود> [1] وجه تو را باید دادن.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون این سخن گستاخ‌وار شنید تغیّر غیرت آورد و دست مبارک به محاسن فرو آورد. روز سیّم آن شخص در زاویهٔ درگذشت و متوفّی شد.

زبان چون نقطه‌ای گوید ز خود بیش　　　زبانی آورد از خویش در پیش

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی شیخ را، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، جراحتی قوی بر پای مبارک بود که چیزی برآمده بود و ناصور گشته و به جامعْ رفتن مجال نداشت. به حسب عذر شرعی یک روز جمعه به جامع نرفت. سرخه عوض نامی بود که ملازمت عَتَبهٔ شیخ می‌کردی، با خود فکر کرد که «من امروز موافقت شیخ کنم و به نماز جمعه نروم» و نرفت. و حاجی نخجوانی و عبدالله پسر مولانا عبداللطیف را به خلوت خود خواند و باتّفاق به طبخ طعامی مشغول شدند و ترک جمعه کردند. ایشان را در اثنای این طبخ طعام، که شیخ ناگاه در خلوت ایشان رفت. حاجی نخجوانی و عبدالله از راه دیگر بیرون گریختند و در صحرا افتادند و سرخه عوض بماند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «چرا به نماز جمعه نرفته‌ای؟» گفت: «به موافقت شیخ به جامع نرفتم.» فرمود: «من معذورم در نارفتن؛ که زحمت پای دارم. تو چه عذر داری؟ برو که آواره باشی.»

و حال آنک این سرخه عوض کسی بود که اصلاً و قطعاً از اردبیل بیرون نرفته بود و راه به هیچ جای نمی‌دانست تا به حدّی که نوبتی شیخ او را فرستاده بوده است به دیه بَرُود که در نیم فرسنگی اردبیل است تقریباً و بغایت مشهور و ظاهر، تا خیار آورد. این سرخه عوض برفت و بعد از بسیاری بازآمد و گفت: «رفتم دیه برود آن جا نیست.» و بدانجا ندانسته بود رفتن. و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر سرخه عوض نظر غیرت فرمود، سرخه عوض آواره شد و تابه خطا و ختن[2] پراکنده شد و از آن جا مجال مراجعت به هیچ‌گونه نداشت و دیگر اردبیل ندید.

شعر

در راه صواب ما قدم گر ننهد　　　ناچار کشد عاقبتش سر به خطا

۱) ل: مطلب بین < > را ندارد.
۲) ج: چین.

حکایت[1]*: دَامَتْ بَرَکَتُهُ فرمود فقیه حسین نامی بود از دیه ابوبکر که در قبچغای است. مردی بود کارکرده و معامله‌ای قوی حاصل شده [۷۵ ب] و از علوم ظاهری و باطنی با خبر و صاحب خبرت. چون حال بر او بگشاد و معاملات عالی به وی روی نهاد، در حالت بی‌اختیاری «سبحان مااعظم شأنی» آغاز می‌کردی و می‌گفتی، و چندانک منعش می‌کردندی فایده نداشتی و این نگذاشتی. تا شبی در زاویهٔ متبرکه در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بود. شیخ کلمات طیّبات می‌فرمود، فقیه حسین را آن سُکر و بی‌اختیاری زیادت و غالب شد و همان کلمات به مبالغه می‌گفت و کف بر دهان آورد، چندانک شیخ به نصایح و زواجر منع می‌فرمود مُرْتَدِع نمی‌شد.

شیخ فرمود که اینْ مرتبهٔ سلطان العارفین ابویزید بسطامی (۷۶) رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، است، امّا چون این سخن می‌گفت مریدان و مردمان وی با وی این سخن می‌گفتند که «از تو از این کلمات صادر می‌شود؟» ابویزید فرمود: «آن گاه شما چه می‌کنید؟» گفتند: «هیچ.» فرمود که «نه، آنچه وظیفهٔ شرعی است رعایت نمایید و به‌کارد و انواع اسلحه هر چه توانید کردن، بکنید.» چون باز بایزید را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، آن حالت غالب شد، آن جمع انواع سلاح بر وی می‌زدند و او بزرگ می‌شد تا به حدّی که مجموع خانه از او غاص و پر شد و آن همه سلاح که به اندام وی می‌رسید هیچ کاری نمی‌کرد. و چون از آن حال بازآمد و به حال معهود خود رسید و این سخن باز گفت، فرمود: «آن گه شما چه می‌کردید؟» گفتند «هر چه امکان داشت از اسلحه زدیم، کار نکرد.» فرمود: «معلوم شد اختیار بایزید را نیست و از خود نمی‌گوید، والاّ بایزید این است که این‌جا نشسته است.» و سوزنی طلبید و به دستِ خود فرو برد. خون برآمد.

پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به فقیه حسین گفت: «این حالت از آن اوست.» فقیه حسین در این سخن غرق گشته بود و همچنان می‌گفت و کف کرده. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ[2] اشارت فرمود: «دِه، او را بزن.» بر حسب اشارت و فرمان، قُدِّسَ سِرُّهُ، مشتی چند بی‌محابا بر گردن فقیه حسین زد. قطعاً و اصلاً متأثر نشد و متغیّر نگشت. چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، این معنی ملاحظه فرمود در غیرت رفت و به زانوی مبارک درآمد و فرمود که «هی، تره دوغ خورده‌ای و مستی می‌کنی؟» و دست به محاسن مبارک فرو کرد و گفت: «اشتر بسیاران را

---

*۱) رک : توضیح (۳۴) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) چ: به من.

فرو خوابانیده‌ام، اگر اشتر تو نیز نخوابانم پروردهٔ شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، نباشم.»

شعر

اَلْبَحْرُ یَرْتَجُّ[1] نارًا لَوْ یَمُرُّ عَلٰی   اَقْصٰی سَواحِلِهِ مِنْ سُخْطِهِ شَرَرٌ

علی‌الفور که شیخ این حدّت فرمود، فقیه حسین از آن حال بازآمد و حال بر وی بگردید و آن حالات و مقامات از وی بکلّی برفت و از آن معنی محجوب شد و حالش به بدحالی کشید و مآلش به جایی رسید که به گدایی مشغول شد و در نظر مردم حقیر گشت. عاقبت بعد از حیات شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به حضرت اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، آمد و باز در کار مُجدّ شد و کار می‌کرد و در زمان و با اَعاذَنَا اللهُ تَعالٰی مِنْ عَهْدِهِ وَ عَوْدِهِ[2] وفات یافت و در مزارات[3] طالبان مدفون است که در جنب حظیرهٔ متبرکهٔ مطهّره است.

شعر

هر که بی‌اندازهٔ خود پای بر جایی نهد   دست قهر تربیت از پایگاه اندازدش

حکایت: پیره‌احمد پرنیقی گرمرودی گفت که مرا خالی بود هدیه نام در دیه پرنیق، که توبه‌کار بود و دست مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به توبه گرفته بود، لیکن طریقهٔ تَوَرُّع نداشت و نظر از نامحرم نگاه نمی‌داشت. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دو نوبت به وی نصیحت فرمود. امتثال ننمود و بر همان طریقه نظر به نامحرم‌کردن می‌بود. سیّم بار شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، غیرت فرمود و گفت: «چون نصیحت قبول نمی‌کنی و چشم و نظر از نامحرم نگاه نمی‌داری، برو که ده سال بعد از چشمها زندگانی کنی.» اثر غیرت شیخ پیدا شد و هدیه نابینا شد و مردم وی را از دوردست گرفته می‌آوردند و می‌بردند. همچنین ده سال در نابینایی زندگانی کرد. چون سال دهم شد گفت: «اکنون آخر عمر است که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ده سال گفته بود.» و آن سال متوفّی شد.

شعر [۷۶ الف]

هر که از وی ادب نیاموزد   برگ چشمش به ناوکی دوزد

---

۱) هـ: یرتج؛ ل: یریخ؛ ش: نیرخ؛ چ: یرنج.
۲) هـ، چ: من عودِهِ و عهدِهِ.
۳) چ: مزار.

حکایت: پیره‌احمد پرنیقی گفت که در دیه **مَؤنَق** گرمرود (۷۷) ابراهیم نامی هست که وقتی صاحب کرامات بود؛ به حیثیتی که دست در کورهٔ آهنگران می‌کرد و آهن سرخ از آتش بیرون می‌آورد. و این معنی مکرّر شد و از این معنی عظیم عظمی درنهاد خود بنیاد نهاد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «هی، بنشین و از این معنی اظهار مکن.» نمی‌شنید و بر آن مُصرّ می‌بود، تا نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، غیرت فرمود و گفت: «اگر تو را چنان نکنم که به گوساله‌بانی در دیه‌ها گردی و قبولت نکنند، پس مرد نباشم.» عاقبت مَآل حالش بدان کشید که در دیه‌های گرمرود می‌گردید و به گوساله‌بانی نیز قبولش نمی‌کردند و حالةالتأسّف هنوز در آن حالت خواری می‌گردد.

شعر

در هــوای آنک آتش پــایمال دست اوست　　　آبرویش رفت و سر بر خاک خواریها نـهاد

حکایت[1]* : پیره‌احمد گفت چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به گرمرود آمده بـود، در دیـه **کندوان** (۷۸) بر تلّی که در دره است چادر بزدند و شیخ در آن جا نشست. جماعت اصحاب و موالی غلبه آن جا حاضر شدند و از قوّالان **عبدل** نام نی‌زنی که مشهور بود به سرگردان زاد و مرسل، و غزلخوان احمدنامی چیزی می‌گفتند، شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، وقتی شد و در سماع رفت. چون شیخ در سماع و در میدان بود، قوّالان آن ساز و غزل بگردانیدند و شیخ را وقت بشورانیدند، مصراع:

«دولت ناسازگاریشان مخالف ساز داد»

شیخ از سر غیرت به قوّالان گفت ـ و به دست اشارت کرد ـ که «فرو می‌ریذ.» در حالْ نیْ از دست عبدل فرو افتاد و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرو بنشست و عـبدل از پـای درافـتاد. از آنجاش برداشتند و به خانه بردند. در راه وفات یافت و به خانه نرسید. احمد غزلخوان بعد از سه روز متوفیٰ شد.

شعر

چـون مـوافـقْ زخـمهٔ دل را مـخالف زد نـوا　　　آن کران ضربی به‌زخم‌آهنگ جانش‌کرد راست

و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از آن سماع بنشست، دو جوان، حافظ احمدشاه نام و توکّلی

---

*۱) رک توضیح (۳۵) در بخش «اختلاف نسخ».

نام، قرآن خواندند. موالی حاضر تحسین کردند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «چه تحسین می‌کنید؟» گفتند «خوش می‌خوانند و درست و حزین می‌خوانند.» شیخ فرمود: «چه خوش می‌خوانند! که بر قرآن خمر می‌ریزند و خمر خورده‌اند و قرآن ایشان را لعنت می‌کند، رُبَّ تالِی القُرآنِ وَ القُرآنُ یَلعَنُه.» پس فرمود: «برو که خوار باشید چنانک به قرآن خواری می‌کنید.»

عاقبت چنان شد که حالشان به خواری کشید و مَآلشان به مهانت انجامید و در آن حقارت و خواری زندگانی به زاری می‌کردند. حالةالتأسّف هنوز هستند و قطعاً مجال قرآن خواندن ندارند، که نطق ایشان به قرآن نمی‌گردد، نَعُوذُ بِالله مَنْ سَوْءِ الْعَذاب و شَرِّ الْعِقاب. و بر خود بزبان اعتراف می‌گویند که ما در آن حالت خمر خورده بودیم <که اخجی نامی ترک ما را خمر داده بود>[1] و <با قرآن در حضور شیخ بی‌ادبی و اهانت کردیم.>[2]

شعر

هر که او بر روی عزّت گرد خواری آورد	لاجرم بر دست خذلان سیلی حرمان خورد

حکایت[3]: پیره‌احمد گفت که پدرم عمر زکیان در دیه پرنیق کدخدای بود و به رسم کدخدایی مشغول می‌شدی. روزی در خرمن محمودنامی رفت ـ که از توبه‌کاران شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بود. به سبب قلّت و کثرت بهره غلّه میان ایشان نزاع برخاست. پدرم دست بزد و کلاه مزوجه با دستار از سر محمود برگرفت و بر زمین زد. محمود گفت: «تو را به دل شیخ حواله کردم.» آن شب برادرم پیره عوضشاه در خواب دید که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تیغی بر پدرم می‌زدی. از خواب درآمد. از نهیبْ شکیبش نماند. برخواست و به استعجال برفت تا پدرم را دریابد و پدر در باغی خفته بود. چون به باغ رسید پدر را دید در اضطراب و قلق افتاده و حال بر وی گردیده. پدر گفت: «عوضشاه نمی‌دانم که مرا چه حال افتاده که از حال افتادم.» پیره عوضشاه گفت: «تو را شیخ به تیغ غیرت زد و من در خواب دیدم و مستعجل بدویدم تا تو را اعلام کنم که به سبب محمود که [۷۶ ب] دوش کلاه و دستار از سر او بر زمین زدی و او تو را به دل شیخ حواله کرد، دست غیرت شیخ تیغ قهر راند.»

۱) هـ، ل، ق، چ: مطلب < >بین را ندارد.
۲) ص: مطلب بین < >را ندارد.
۳) ل: این حکایت را ندارد.

شعر

شَبَّهْتُهُ وَ السَّيْفُ فِی کَفِّهِ	بِالْبَدْرِ اِذْ یَلْعَبُ بِالْبَرْقِ

پس پیره عوضشاه گفت: «چارهٔ این کار و تلافی این بناچار از مرهم لطف شیخ توان کردن.» هم در ساعتْ در آن شب روان شد و به اردبیل به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید و از شیخ مدد طلبید و زنهار خواست. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «چون اختیار از دست رفت چه فایده، امّا از عقوبت آخرتش عفو کردم و بدانک شیخ مرید را زند، امّا نتواند دیدن[1] که کسی دیگرش بزند.» باز درحالْ پیره عوضشاه مراجعت کرد و چون به خانه رسید، به پدر نرسید؛ که وفات یافته بود.

شعر

سپری نیست که این ضرب قوی دارد باز	که از آن قوّت و بازوی توانا آید

حکایت: پیره‌احمد گفت که پیره یوسف نام مریدی است. شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در دیه پرنیق قدری پنبه کشته بود و آبش می‌داد. جوانی بود الیاس نام، آب از جوی پیره یوسف ببرید. پیره یوسف به وی گفت: «الیاس، من نیز فَلان گذارم و فلانِ دهِ بر گردن دارم. آب از من مستان.» الیاس نشنید و با پیره یوسف خشونت و خصومت آغاز کرد. پیره یوسف را در جوی آب نهاد و چند نوبت آب دهان بر وی انداخت.

آب خود برد کآب وی ببرید	خون خود ریخت کان خَیُو انداخت

پیره یوسف برخاست و هیچ نگفت، بلک رو به خانه نهاد و حالی الیاس از پای درافتاد و طاقتش ببرید و بر خاک می‌غلطید. خبر به دیه آوردند که الیاس بر خاک یأس افتاده است. برفتند و او را برگرفتند و به دیه آوردند. اقارب وی جمع شدند. الیاس گفت: «پیره یوسف را طلب دارید.» مردم توهّم کردند که وی را پیره یوسف زده است. پیره یوسف را طلب کردند. الیاس دست زنهار در دامن پیره یوسف زد و به تأسف فریاد می‌کرد که «از برای خدا بد کردم. چارهٔ من بیچاره ببر[2]، که چون تو را برنجانیدم و تو پشت بگردانیدی، شیخ را دیدم که بیامد و عصایی بر میان جگرم زد، چنانک از آنْ کنار دیگرم بیرون رفت.»

پیره یوسف گفت: «من چه کنم؟ به دست من چیست؟ مگر خدایتعالی چاره‌ای کند.»

۱) چ: نتواند دید.
۲) ق: ببین.

الیاس روی با جماعت کرد و گفت: «جماعت، همه گواه باشید که مرا ضربت غیرت شیخ زده است و پیره یوسف را هیچ گناهی نیست. به سبب خون من با وی خطایی مکنید.» این سخن بگفت و جگرش پاره‌پاره درافتاد و حالی جان بداد.

دست‌فرعونی‌به‌ظلمی چون‌به درویشی کشید　　　این ید بیضا عصای موسوی بر وی گشاد

حکایت: پیره حسین یلغوزآغاجی گفت شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، عرب نامی در ملکیت دیه سینان مشارک بود. و این عرب دایم زحمت رعیت ده سینان می‌دادی و دست ظلم و ستم بر ایشان می‌گشادی. نوبتی در دیه سینان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به وی شفاعت کرد که مردم را زحمت ندهد و ظلم نکند و عرب قبول نمی‌کرد. شیخ بر سبیل تبرّک طاقیه‌ای بر سر وی نهاد و شفاعت فرمود. فایده نداشت. از آن جا رها کرد و پشت بگردانید و برفت، مصراع:

«چون سرش برگشت از دولت، بگردانید روی»

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود از سر غیرت: «برو که از چشمها محروم شوی.» یک دو ماه در این برنیامد که عرب را هر دو چشم پوشیده شد و نابینا گشت. فریاد کرد که «مرا به حضرت شیخ برید.» او را به حضرت شیخ آوردند. تضرّع و فریاد می‌کرد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «اختیار از دست رفت.» و همچنین تا آخر عمر خویش نابینا بود و همچنان کور از جهان بگذشت.

اعتقادی که چون کمال بودش　　　چشم او را به ناوکی بردوخت

حکایت: همچنین پیره حسین گفت از پدر خود محمود شنیدم که باری امیر درویش چون [۷۷ الف] به حوالی اردبیل رسیده بود و بر مردم دیه‌ها تعدّی می‌کرد و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به شفاعت فرستاد، قبول نکرد، بلک ناسزا نیز بگفت. آن کسان بیامدند و آن سخن به شیخ رسانیدند و من در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودم. به من نظر کرد و فرمود: «محمود، امیر درویش نیک نمی‌کند و شفاعت نمی‌شنود. سزای این بخورد.» همان روز امیر درویش از اسب درافتاد و پایش بشکست.

شعر

در عرصهٔ سرکشی چو اسبی می‌تاخت　　　سر دست قوی به پای اسبش انداخت

چون آسیب بخورد فریاد برآورد که «مرا همّت شیخ زده است. مرا پیش شیخ برید.» به

حضرت شیخ آوردند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نصیحت فرمود و گفت: «خوش شوی، امّا باید دیگر در سرکشی قدم نزنی تا پای در سر نکنی.»[1]*

شعر

به بادپای هوا سرگران سواری بود　　سرش به خاک درآمد به باد شد پایش

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت در وقتی که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به مراغه می‌رفت، رئیس دیه تیراب شروین نامی بود، از دست رییس دیه موشقین شکایت کرد که «از ایشان زحمت قوی می‌برم.» فرمود: «چه باید کردن؟ ایشان را نصیحت کنم تا مِنْ بَعد زحمت شما ندهد.» رئیس شروین گفت: «نه، من آن دیه و آن رئیس را به دل تو حواله کردم.» شیخ چون این بشنید فرمود: «آه ظلم کردی.» چون این معنی برفت، رییس دیه موشقین در آن دو روز درگذشت و پسرش نیز همچنان درگذشت و اهل و عیال و تمامت مردم آن خانه درگذشتند و دیه خراب شد. اکنون از آن تاریخ الی یومنا هذا سی سال بیش باشد که به کرّات آن دیه را عمارت می‌کردند و خراب می‌شد و عمارت‌پذیر نشد.

شعر

خاک را زآتش غضب بیم است　　تا چه باشد ضعیفکی خاکی

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که محمّد صدیقان مردی بود کار کرده و رنج برده، چنانک بعد از شیخ زاهد دعوی سجّاده و ارشاد می‌کردی. در وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به گشتاسفی می‌رفت سبب اجلاس مرشدالسالکین حاجی‌شمس‌الملّة والدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در راه موقان در برین درّه به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نقل کردند که محمّد صدیقان در حق شیخ سخنی گفته است از گستاخ زبانی که «چه تعلّق به ارشاد و سجّاده دارد؟»[2] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، غیرت فرمود و شب مراقبه نشسته بود.

چون بعضی از شب بگذشت، ناگاه فرمود که «مسکین جوان بود.» پیره خلیل و پیره اسحق باقلانی حاضر بودند، سئوال کردند. شیخ فرمود: «مسکین محمّد صدیقان جوان بود.» گفتند: «شیخ حال چگونه بوده است؟» فرمود: «دیدم شمشیری بس عظیم که عرض به

* ۱) رک توضیح (۳۶) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) هـ، ق، چ: داشته باشد.

مقدار عرض گلیمی بزرگ بودی در دست داشتمی بر فرق محمّد صدیقان نهادمی. از فرق سرش تا به آخر به دوپاره می‌شدی و به دو نیمه بیفتادی.» پیره خلیل و پیره اسحق تاریخ وقت و ساعت و شب به یاد داشتند. بعد از سه روز خبر رسید که هم در آن ساعت و شب محمّد صدیقان درگذشته است و شمشیر غیرت کار کرده.

شعر

لِغَيْرَةِ سُلْطَانِ الْمَشَايِخِ هَيْبَةٌ — تَخُرُّ لَهَا الدُّنْيَا عَلَى حُرِّ خَدِّهَا
مَخَافَةَ اَنْ تَلْقَى[1] سُيُوفُ انْتِقَامِهِ — بِصَفْحَتِهَا[2] يَوْمًا فَكَيْفَ بِخَدِّهَا[3]

حکایت: خَلَّدَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به طرف گرمرود می‌رفت. در دیه جمال‌آباد طالب علمی بود صدرالدّین نامی که از طلبهٔ بطله بود که از مدارج و معارج در مهاوی و وهاد[4] باطل افتاده[5] بود و طریقهٔ سداد بر خود بسته و راه فساد و افساد بر عقاید خود گشاده.

شعر

شیطان صفت از باطن، در صورت انسانی — انسان صفت از ظاهر، در سیرت شیطانی

چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به رودخانهٔ سراورود رسید و به دیه جمال‌آباد گذر کرد، او برون نیامد و به حضرت شیخ نرسید؛ چه، در انکار زمرهٔ مریدان شیخ در آتش خباثت نفس می‌جوشید. جماعت با بندگی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفتند که «مولانا صدرالدّین به شرف زیارت [۴۴ ب] حضرت شیخ نرسید.» فرمود که «او به چاه نجاست نفس خود فرو رفته است. او را بگذارید.» و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به صوب خود روانه شد و برفت اتفاقاً طالب علمی توبه کارِ پسندیده روزگار بدان دیه رسید و در مسجدْ شب به ذکر «لاٰ اِلٰهَ اِلاّ الله» تا به وقت صبح مشغول شد.

---

۱) ه: مخاطه ان بلغی.
۲) ل: بضجعتها.
۳) ل، ق: تجدها؛ چ: بحدّها.
۴) ق، ش: دهادی.
۵) ه: در مهادب و دهاد باطل افتاده؛ ل: در مهاذی باطل افتاده؛ چ: در مهاوی و وهاد باطل افتاده

شعر

از زنـــده دلی چـــو بـــخت هشـــیار شب داشت بـــه یـــاد دوست بـــیدار

چون نزدیک روز شد، مولانا صدرالدّین در مسجد آمد. آن طالب علمی ذاکر را دید که به ذکر مشغول بود. آتش شقاوت[1] به سرش بر دوید و او را بردوانید و منع و سفاهت کرد وگفت: «دهان او پر از نجاست اولیٰ.» و عنان زبان از مقتل‌الرجال بین فکیّه نمی‌گردانید. و نیز گوشهٔ دستار را ببرید و زجر تمام کرد.

شعر

گـوش ابـلیس ازکـجا و آیت ایـمان کـجا لشکـر دیـو ازکـجا و رایت رحـمان کـجا

مولانا صدرالدّین بعد از آن از مسجد بیرون آمد و به خانه رفت. اتّفاقاً شخصی در دیه وفات یافت. تجهیزش بکردند و او را طلب کردند تا نماز بر او بگذارد. او برخـاست و بـه متوّضا رفت که تجدید وضو کند. جماعت انتظار می‌کردند <بسیاری دراز بازکشید>[2] و بیرون نمی‌آمد. چون انتظار از حدّ بگذشت و بیرون نیامد، مردم در رفتند و احتیاط کردند، که در چاه نجاست افتاده و غرق شده و دهان و حلق و شکم پرگشته و از آن ناپاکی ظاهر و باطن کشته شده و هلاک گشته.

شعر

باطن و ظاهرش ازگـفتهٔ خـود بـویی یـافت ظاهر و باطنش ازکردهٔ خـود شـد یـکرنگ

چون حالش بدین منوال دیدند، متعجّب شدند. وکسی نمی‌توانست فرو رفتن که او را از آن جا برآرد. عاقبت به چنگالْ وی را از آن جا برکشیدند و برآوردند و دفن کردند.

شعر

آن کس کـــه بـــه تـیغ دل گـرفتار شـود در مـــردن و در حـــیات مـــردار شـود

حکایت: پیره زکریا گفت چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیره محمود اردیهی را دید ـ که از مجدّان و معتقدان صلب بود ـ به زراعت خاصهٔ خود نصب کـردند کـه رعـایت کـند. پیره محمود کماینبغی محافظت بلیغ می‌کرد و آن کس راکه پیش از آن دست خیانت درکار بود مجال عذر نبود. پس آن کسان کیدی ساختند و به حیله خواستند که دفع پیره محمود کنند، تا

۱) چ: شقاوتش.

۲) چ: <بسبب دیر آمدن او>.

چون او باز دارد ایشان با سر بازیچهٔ خود روند. و انواع اکاذیب و مفتریات در حق پیره محمود بر شیخ عرض می‌کردند. در معرض التفات نمی‌آمد، تا روزی باتّفاق عورتی را ـ که از سایلان ابواب بود ـ از هر باب نوید و به جزوی چیزی فریب دادند و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرستادند تا آن زن به بهتان عظیم به صریح گفت که «پیره محمود با من حرکت ناشایسته کرد.» همچنان شیخ التفات ننمود، لیکن پیره محمود از این سخن عظیم منکسر شد و از آن کار و شغل متقاعد شد و کسانی که **يُحِبُّونَ اَنْ تَشِيعَ الْفَاحِشَةُ فِي الَّذِينَ آمَنُوا**[1] به مطلوب خود رسیدند.

تا روزی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از زاویهٔ متبرکه بیرون آمد و پیره محمود بر دروازه استاده بود. فرمود: «محمود چرا بر کار نیستی؟ اگر کسی را اشراف بر حال مرید نباشد مرید گرفتش حرام باشد. خاطر ملول مدار که از آن بهتان هیچ اثری بر خاطر من و هیچ گردی بر دامن[2] تو نشسته است. به کار خود باش که آن کس به جزای خود برسد.» و پیره محمود را بر کار فرستاد.

در آن چند روز آن عورت را مرضی طاری شد و از دست و پا مُقْعَد شد و زبانش لال شد و در فنای دیواری در جوار محلّه مظلّه‌ای از برای او بساختند و او در آن جا به حال بد بر خاک مذلّت بمرد.

شعر

زنهار دروغی بر مردان نبری — در پی آن قفا خواری نخوری

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیش امیر چوپان رفت، به حسب ضرورت سبب مصالح عامهٔ مردم [۷۸ الف] و چوپان ـ چنانک عادت تَجَبُّر امرا باشد ـ قدری نخوت بدرنگ در زیارت می‌نمود و دمشق خواجه نیز همچنان و پادشاه ابوسعید را نیز در زیارت توقّف می‌فرمود. شیخ با مولانا عزّالدّین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، و با پیره عزّالدّین و کُرده ابراهیم فرمود که «امشب هر یک کاری بکنیم.» روز دیگر فرمود «هر یک آنچه امشب کرده است باز گوییم.» هر یک گفتند: «با وجود شیخ دیگری را <چه مجال کار و بار و چه

---

۱) قرآن، نور: ۱۹.

۲) ص: او.

محل باشد؟» >[1]

شعر

چون ز مشرق نیّر اعظم شود آفاق گیر   کی نماید چهرهٔ برجیس یا ناهید و تیر

پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت که «امشب صحرایی دیدم و در آن جا بسیاری از شمعها؛ که آن همه از آنِ چوپانیان و اولاد او می‌بود و من دست آبی[2] در دست داشتم و به هر مشتی آب از آن شمعی می‌نشاندم تا مجموع شموع بنشاندم، مگر یک شمع که آن را بگذاشتم.»

و از آن جا شمعی چند برافروخته شد تا مآل حال بدان انجامید و عاقبت تغیّر زمان بدان رسید که از اولاد چوپان یک شعبه بیش نماند که پای در رکاب امارت می‌آرند.

شعر

در عشق هزار شاه و خاقان بجوی   صد قیصر و قصر ملک دوران بجوی
آن را که به سلطانیِ کونین رسید   زین سلطنت و هزار سلطان بجوی

حکایت: خَلَّدَ اللهُ بَرَکَتَهُ فرمود نوبتی پیره احمد کشهیری، رَحْمَةُ اللهِ [عَلَیْهِ]، از حضرت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، اجازهٔ مراجعت به خانه خواسته بود. در راه که می‌رفت به دیه وِیَنْد (۷۹) رسید که از جمله دیه‌های اردبیل است. چون در دیه رفت، کودکی را دید. از وی پرسید: «مسجد کجاست؟» آن کودک لال بود و جواب نتوانست گفتن، لیکن بانگی و آوازی بکرد. پیره احمد گفت: «مگر لالی؟» کودک بسر اشارت کرد که «بلی.» پیره احمد گفت که «بیا.» آن کودک بیامد. گفت: «زبان بیرون آر.» کودک زبان بیرون آورد. پیره احمد زبان وی بگرفت و بجنبانید. آن کودک گویا شد و مستعجل به خانه رفت. مادر را آواز داد که «ای مادر، گوسفند بکش و دعوت بکن که پیر آمد.» مادرش تعجّب کرد که «چگونه گویا شدی؟» گفت: «پیری آمد و مرا گویا گردانید و اکنون در دیه است. او را دعوت کن.»

شعر

چون حواری[3] از ره خاصیّت صحبت که داشت[4]
اکتساب از روح قُدْسی روح‌بخشی کرده بود[5]

۱) هـ، ش، ق، چ: <چه مجال کار و باری>.
۲) هـ، ش، ق: دستی آب؛ ل: سبویی آب.
۳) ش: جواری.

مادرش ترتیب دعوت کرد و جماعت دیه جمع گردانید و حال آنک جماعت به هیچ گونه مرید و معتقد نمی‌شدند. چون این حال بدیدند، مجموع توبه کردند و بر حرمان از حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تا اکنون تأسف می‌خوردند و از سراخلاص مرید شدند و از پیره احمد التماس کردند که ایشان را به حضرت شیخ آورد. <پیره احمد مراجعت کرد از آن جا به حضرت شیخ آمد و آن جماعت را به حضرت شیخ آورد.>[6] آن جماعت از پیره احمد شکرها کردند که سبب اهتداءِ ما گردید و کودک لالی را گویا گردانید. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون این بشنید که پیره احمد اظهار کرامات به لال گویا کردن کرده است؛ تیره شد و با پیره احمد غیرت فرمود و گفت: «آری؟ کرامات می‌نمایی؟» پیره احمد را تراجع در کار آمد و از آن مرتبه نازل شد و از او دیگر هیچ کرامات در وجود نیامد و آن معنی از او برفت، با وجود آنک بسی کرامات ظاهر داشت.[7*]

شعر

هر کو به مراد خویش چشمی بگشاد　　　آن قدرت دست و گوشمالیش بداد

حکایت[8]: بدرالدّین اِرْدِمسینی ـ که از دیه‌های اردبیل است ـ گفت نوبتی جماعت ما را با جماعت دیه **اندراب** (۸۰) به سبب زمینی نزاع بود. جماعت دیه اندراب این سخن بر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، عرضه داشتند تا میان ایشان مصالحه فرماید. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، با جماعت اردمسین نصیحت فرمود که «چون حق جِوار است این مردم را محافظت کنید و نزاع مکنید.» سخی نام رئیسی در اردمسین بود، گفت [۷۸ ب] در جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، که «نزاعْ ایشان می‌کنند.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به سخی گفت: «این زمین از آنِ تست؟» گفت: «بلی.» باز گفت: «از آنِ تُست؟» باز گفت: «بلی.» تا سه نوبت، و حال آنک از آنِ او نبود و دروغ می‌گفت و می‌خواست که بر آن جماعت غضب و تعدّی کند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از این معنی تیره شد. و از غیرت فرمود: «سخی! چنان شوی که همهٔ مردم از خویش و بیگانه از تو بگریزند.» بعد

۴) ق: چونکه خواهی راز ره خاصیت صحبت که داشت.
۵) ل: بیت را ندارد.
۶) ص، ل: مطلب بین <> را ندارد.
*۷) رک: توضیح (۳۷) در بخش «اختلاف نسخ».
۸) ل: این حکایت را ندارد.

از مدّتی مجذوم شد و چنان شد که از تنن او کسی بدان محلّه نتوانستی گذشتن و در آن خواری و فضیحت فوت شد.

شعر

از بوی خلاف[1] اندرون ناپاک — آلوده و خوار رفت و رسوا در خاک

حکایت: مولانا محمّد خلخالی گفت پدرم مولانا سراج گفت که جماعت اهالی نیئ[2] ـکه دیهی است از ولایت خلخال ـگفتند ما شش جفت ترخان نمی‌توانیم داشتن، یعنی از آن او خاطر و دل برگرفته و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم. هنوز این معنی هیچ باز نگفته شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «مولانا از فرزندانِ <ابوبکر صدّیق>[3] قَلان می‌خواهند، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ. برو در پس دیه زَرَنْجین (۸۱) مزرعه‌ای هست اَوْرَه بیغوله مقامی، آن جا بنشین که اگر همه عالم جمع شوند تو را از آن جا نتوانند آوردن.» و دست مبارک به محاسن فروکرد و گفت: «اگر چنان نکنم که ایشان به توبره و انبان از گیلان و موقان تخم بکشند، پس آب بر دست شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، نریخته باشم.»

آن سال رنجی درافتاد و شصت کدخدای معتبر بمردند و تا هفتصد آدمی از مرد و زن و کودک در آن دیه بمردند و مابقی به گیلان و موقانْ بیچاره و آواره شدند.

شعر

دل چو از جا برود، کوه بر آرد ز جای — تودهٔ خاک و غباری به کجا گیرد پای

حکایت: مولانا سراج‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ [عَلَیْهِ]، گفت دزدی را به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردند که توبه کند. توبه کرد. شیخ خرقه‌ای به وی داد، آن گه به غیرت فرمود که «خرقهٔ ما یا سر برد، یا سر آرد.» بعد از چندی باز آن دزد با سر بازیچهٔ خود رفت؛ تا شبی می‌خواست که دزدی کند در پی او کردند که بگیرندش. در آن شب تاریک از بامی فروجست و آن خرقهٔ شیخ پوشیده بود. دامنش به چوبی باز شد و معلّق در هوا آویخته شد و تا به روز همچنان بماند. چون روز شد همچنانش مرده و آویخته دیدند.

---

۱) ق: از بوی خلالی.

۲) هـ، ل، ش، ق: نی؛ چ: ینی.

۳) هـ: <شیخ سراج‌الدّین>؛ ل، ش: ندارد؛ ق: <صدّیق>؛ چ: <ابوبکر>.

شعر

هـــر کـــه دست از آســـتین اعـــتقاد نـــوبتی در دامـــن ایشـــان زَدَست
یـــا کشـــد در دامـــن تـــوفیق پـــای یـــا گـــریبانش قـــضا گـیرد بـه دست

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی امیر نامی ترسا از نوکران امیر شیخ حسن جلایری آمده بود و به ولایت ولکجان که از نواحی اردبیل است و رستم ولکجی را بگرفت. حلال او بگریخت و مدد به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آورد. شیخ برنشست و به شفاعت برفت. پیش دیه شرف آباد (۸۲) ملاقات افتاد. آن امیر ترسا آن جا نزول کرد و چادر بزد و در چادر رفت و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آفتاب بنشست، و ایشان به شفاعت التفات نمی‌کردند. چون از حدّ بگذشت به بندگی شیخ گفتم: «چون این سگ ترسا التفات نمی‌کند، اجازت فرما تا جماعت آلازِق و کلخوران را بیارم و او را تعریکی تمام نمایم.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نظر فرمود و گفت: «به شفاعت من آمده‌ام، یا تو؟»

شعر

تـرس مـی‌باید بـه گـاه حکـم دل از انـتقام کو به اندک چیز بـیرون نـاورد تـیغ از نـیام

پس مردم در میان افتادند و صلح کردند و محمود آلارقی را به ضمان دادند که «دو روز دیگر ـ به غیر از آن روز ـ دو هزار دینار بدهند و رستم را بسپارند.» و همچنان به جمع بیامدند و به دیه کلخوران فرو آمدند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیامد در کلخوران و در خلوت شیخ زاهد، قُدِّسَ رَوْحُهُ، رفت و در دربست و روزن دل برگشاد.

شعر

نـــیم شب[1] تـازیانه بـر سـمند قـهر زده انـدران مـیدان و بگـرفتش عـنان اختیار[2]

و هم در آن روز که او در خلوت بنشست رستخیز دولت شیخ حسن برخاست و او را [۷۹ الف] در اوجان بگرفتند. در دوم روز غلامی از آنِ توکّلی اصیلان بیامد و خبر گـرفتن شیخ حسن بیاورد. و در آن روز که روز تسلیم دو هـزار دیـنار و رستم بـود، ایـلچی تـرسا بگریخت و زربماند و رستم ایمن شد. جماعت بر در خلوت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتند که «ای

۱) ه: نیمشپت؛ ش: نیم سیبت؛ ق: نیم شببیست؛ چ: نیم شیب.
۲) ل: بیت را ندارد

سلطان برون آی که درون تو کار کرد.»[1*] شیخ روی مبارک با شیخ صدرالدّین کرد و فرمود: «فرزند، این چنین بهتر بود که من کردم یا آن چنانک تو می‌کردی؟ شما جنگ می‌کردید و او ترسا بود. آب به سراب باید بستن <و کار چنین کردن>.»[2]

شعر

ما سرابی از سرابی جوی آبی ساختیم کاندران غرق است‌ازین سان قطره‌های بیشمار

کارزارست آن کسی را کاشکارا می‌کند با چنین مردان این میدان پنهان کارزار

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گفت قاضی رضی خلخالی به بندگی شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، آمد و توبه کرد، و چون از بندگی شیخ برفت، به رباخوارگی برآمد و گدایی آغاز کرد و به شرب خمر مشغول شد.

شعر

در سابقهٔ شقاوت حکم ازل از دفتر سرنوشت حرفی می‌خواند

کاینست علوم حیرت[3] مکتب قهر کز دانش آن عقول سرگردان ماند[4]

این صورت حال او به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، عرضه داشتند. شیخ در غضب رفت و در غیرت چیزها گفت که هیچ گوش مشنواد. قضاءالله قاضی رضی به جوانی از دنیا درگذشت. چون نفسش برآمد چادری بر وی پوشانیدند. چون جماعتی چادر از وی بگشادند، دیدند که انگشتهای او تمام از هم شکاف شکاف شده و خون روان گشته، در شب وی رابشستند و در تابوت گرفتند تابامداد جماعت نماز گذارند. بامداد چون جماعت حاضر شدند قاضی رضی را در تابوت ندیدند و تابوت تهی یافتند. خویشان وی این سرّپوشیده داشتند. تا دیگر روز وی را در تابوت دیدند و تابوت شکاف کرده و جوی خون روان شده و بر زمین استاده.

شعر

آه از آن وقتی که وقت خجلت‌است اندر خجلت‌است

وای‌از آن حالی‌که در وی‌عبرت اندرعبرت‌است

---

*۱) رک: توضیح (۳۸) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) مطلب بین <> از زیارات «ص» است.

۳) ق: غیرت.

۴) ج: این بیت را ندارد.

عاقبت وی را برداشتند و دفن کردند. چون خاک راست کردند، ناگاه خاک بشکافت و از گور بیرون افتاد، نعوذ بالله تعالی من قبایح الاعمال و فضایح الاحوال.

شعر

بـدا آلوده کـرداری ز نـاپاکـی و نـاپاکـی	که ناوکهای حرمانها درون پاکش انـدازنـد[1]

زهی خواری و دشخواری‌که خون‌آلود محنتها	به رسوایی و بدحالی برون از خاکش اندازند

جماعت صوفیان گفتند که «این رسوایی قهر و غیرت شیخ است و تدبیر ستر این فضیحت هم از پیش شیخ توان کردن.»

پس اقربای وی کسی را به حضرت شیخ به شفاعت فرستادند تا وی را به شفاعتی که ببخشد و پردهٔ سِتری در او و اقارب او کشد. و تا سه روز که صباح به زیارت وی می‌رفتند جماعت او را از خاک بیرون انداخته می‌دیدند و هر روزش خاک می‌کردند و می‌پوشانیدند و بامدادش بیرون انداخته می‌دیدند.

شعر

ای گـنـاه آلودگـان، الاعـتذار، الاعـتذار	وای به غـفلت خـفتگان، الاعـتبار، الاعـتبار

و چون آن کس به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید و احوال رسانید و استعفا کرد، شیخ فرمود: «بروید و در خاکش نهید.» در حال که شیخ این بگفت در خلخال وی را در خاک نهادند. چهارم بار در خاک بماند و بیرون انداخته نشد، امّا چنان شد که از انسان و حیوان کسی را به حوالی <زیارت او، مجال گذار از فریاد او نمی‌بود که هر کس می‌شنود.>[2]

شعر

رسـوایـی پـیدا چـو چـنان بـود بـزار	تـا حـالت پـوشیده بـاشد زنـهار

حکایت[3]* : مولانا محیی‌الدّین گفت در ولایت خلخال یکی بود، وی را پیره علی سوره بَرُوی می‌گفتند توبه کارِ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ. چون به کار مشغول شد کار او بلند شد و احوال او بالا گرفت و مردم بس انبوه به وی جمع شدند، چنانک در ولایت خلخال از او بالاتر

---

۱) ص: این بیت را ندارد.

۲) هـ، ل، ق: <زیارت او مجال گذار نمی‌بود از فریاد و فغانی که ازو می‌شنودند>؛ چ: <... فریاد و فغانی که می‌شنود>.

*۳) رک: توضیح (۳۹) در بخش «اختلاف نسخ».

کس نبود، نه پیره یوسف و نه غیره.

شعر [۷۹ ب]

قـــدم مـــرتبه بـر رتـبت عـلیا مـی‌زد　　　در مـــقاماتْ دم از عـــالم بـــالا مـی‌زد

نوبتی به بندگی شیخ آمد و بر در خانهٔ شیخ در سماع رفت و گفت «اگر شیخ اجازه فرماید مجموع گرجیان را همه بر این در خانه آورم.» بعد از آن به مسجد رفتیم. در مسجد نیز در سماع الفاظ و کلمات عجیب می‌گفت. چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از مسجد جامع به خانه آمد قوّال به داد آوردن و سماع برخاست و پیره علی در سماع رفت و زمانی در سماع بود. چون سمت سروری او پایدار نبود گستاخ‌وار دست او بر سینهٔ مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد و شیخ در وقتی بود.

شعر

بشکست[۱] گوهر خود را به سنگ[۲] و بـدکرد　　　به دست دولت برگشته کرد و بـا خـود کـرد

چون بر شیخ وقت و حال بشورانید شیخ تازیانهٔ[۳] غیرت بجنبانید و فرمود: «ده، این شپش خوار را بدر اندازید.» بگرفتند و بدر انداختند. حال بر او بگـردید و عَـلَم اعـتبارش سرنگون و مرتبه‌اش دیگرگون شد. چون به ولایت خـود آمـد، اثـر ولایـتش بـرفت. زن و بچّه‌اش بمردند و مردم از او اعراض کردند و دیه سوره‌برو را که بـدو بـخشیده بـودند بـاز ستدند. از مِهاد عزّت بر رماد[۴] مذلّت افتاد و رسوای خدا و خلق شد، و مَآلش به جایی رسید که دزدی بکرد و نماز نمی‌گذار و زکوة و صدقه می‌خورد و زکوة و صدقه می‌خواسـتی و نمی‌دادش و عاقبت در رسوایی بگذشت.

شعر

دست قدرت تیغ غیرت بر سر و کارش براند　　　بر دلش زد زخم خونین‌در دل خویشش نشاند

آبـرویش آتش غـیرت بکـلّی مـحو کـرد　　　باد قهرش خاک خواری بر رخ عزّت فشـاند

۱) ص: شکستی؛ چ: بشکست.
۲) ل، ق، ش : + طالع.
۳) ص: تازینه.
۴) چ: رداد.

حکایت[1] : مولانا محیی‌الدّین گفت هم در ولایت خلخال پیره محمّد نامی بود، اما بینه‌اش[2] گفتندی در دیه نیئ. در کارش سخت بزرگ و احوالش بلند شده و غلبه بدو جمع آمده از دیه نیئ به دیه شویر رحلت کرد. زاویه‌ای ساخته بود و از برای خود تختی برگرفت و بر آن جا می‌نشست. آن جا غلبه و انبوهی قوی به وی جمع شد. دعوی می‌کرد که «هر کس روزی پیش من باشد واصل گردد.»[3] سیّد شرف‌الدّین از کهلیه[4] شهر می‌آمد به دیه شویر پیش پیره رفت. آن شب آن جا سماعی بکردند. چون سماع بنشست پیره محمّد گفت: «شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سه روز دیگر خواهد درگذشتن و سجاده به من سپردن.»

بامداد چون سیّد شرف‌الدّین متوجّه شیخ شد، پیره محمّد نیز با خدمتش بیامد. چون به دستبوس شیخ مشرّف شدند، شرف‌الدّین گفت: «شیخ، در ولایت خلخال شخصی گفته است که شیخ را سه روز دیگر عمر مانده است و سجّاده به من خواهد سپردن.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون دانست که آن جا از آن کسی که در این رتبت باشد نیست که لایق چنین سخن باشد، فرمود: «چرا خاکش در دهان نکردی؟» سیّد گفت: «آن شخص این است.» شیخ بفرمود تا او را زجر کردند و بدر کردند. چون از این حضرتش بدر کردند، از لباس صلاحیت و عافیت بدر افتاد و احوالش چنان شد که شرح نتوان داد و از نماز و روزه باز ماند و درویشی فرومانده و عاجز شد و حالش بدان رسید که قبا پوشید[5] <و از لباس صلحا نیز بظاهر بیرون افتاد>.[6]

شعر

دست تأدیبش از آن سان سیلیی در کار کرد	کز چنان گستاخ رویی اندر آمد او به روی

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گفت هم در ولایت خلخال شخصی بود عوض‌مند کینی‌اش می‌گفتند. مرید شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود و کار بلند داشت و احوالش چنان بود که وقتی که در سماع رفتی کف بکردی و سه روز و چهار روز و پنج روز مست شدی و بی‌خبر

---

۱) ش: این حکایت را ندارد.
۲) هـ: امانیه؛ ق: امانیه؛ چ: امانینه.
۳) هـ، چ: + <و زاویه‌ای ساخته بود و از برای خود تختی برگرفته>.
۴) هـ، چ: کیله.
۵) ق: که جامهٔ فنا پوشید.
۶) مطلب بین <> از اضافات «ص» است.

ماندی و در آن غلبات می‌بودی.

شعر

پـــای بـــر مـــرتبه‌ای عـــالی داشت　　　ســـر بـــه رفـــعت ز بـــلندی افـــراشت

روزی پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درآمد و سخت گستاخ‌وار [۸۰ الف] پای بر سجّادهٔ متبرکهٔ شیخ نهاد. شیخ از آن گستاخیِ او در غیرت رفت و گفت: «دهی، سگ آری.» سه نوبت <مکرّر کرد>.[۱] چون از آن جا بازگردید و به ولایت خلخال رفت، احوال وی روی به خرابی نهاد و آن بنیاد معامله‌اش برافتاد و به حدّی شد که دست از ذکر و نماز بازداشت و عاقبت کار بد نیز بکرد و بکشتندش.

شعر

زنـــــهار ز زخـــم دل و از پـــیکانش　　　فـــریاد ز خشـــم و غـــیرت پـــنهانش

کـان زخـمْ اثـر بـه جـان و دل بـاز دهـد　　　ویـن خشـمْ اثـر بـه طـاعت و ایـمانش

حکایت: یکی از دراز دستان سرقه و تاراج بود که وی را اسحق بنیانی می‌گفتند و شهرتی داشت. اتّفاقاً لشکری بر ولایت تول می‌رفت. اسحق با ایشان برفت و بر تول غالب شدند و از آن جا روی به بهرالالوان نهادند. و آن موضعی است نزدیک تول و در آن جا قلعه‌ای. آن را حصار کردند. اسحق رو به قلعه نهاد. جماعت بهرالالوان گفتند «ما از آنِ شیخ‌ایم، قُدِّسَ سِرُّهُ. مدد کند.» اسحق چیزی در حقّ شیخ بگفت. ناگاه از اندرون قلعه تیری بیامد و بر دهان اسحق افتاد <و علی‌الفور بمرد>.[۲]

شعر

آن دهـان کـو غـیبت آن قـدوهٔ انسـان کـند　　　لاجـرم پـیکان غـیرتها بـرو زیـن سـان کـند

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گفت در ولایت خلخال پیره جبرئیل نامی‌بود از جملهٔ مریدان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، و خلیفه و معتبر شد. چون مدّتی برآمد ترکان به وی ارادات آوردند و مرید او شدند، مگر زنی ترکی را بدید[۳]، متعلّق او شد و با او یکی شد. در آن شب

۱) چ: ندارد.
۲) هـ، ش، ق: <و معامعا بمرد>؛ چ: ندارد.
۳) چ: زنی را دید.

که اتّفاق ملاقات ایشان بود چون نزدیک او آمد شیخ را دید، قُدِّسَ سِرُّهُ، که به وی گفت: «فروریزاش.» پیس شد وتمام مو و ریشش فرو افتاد. بعد از آن جماعتی بیامدند و او را به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردند. شیخ گفت: «بالا به گور، غم نیست که آتش بر پشمت افتاد.»[1]

شعر

چون پنبهٔ او[2] به قهر و غیرت بنهاد   پس لاجرمش قضیّه بر پشم فتاد

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گفت در ولایت خلخال ملک نامی بود و ملک خلخال بود. به دست شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، توبه کرد و کلاه بر سرنهاد. مدّتی در این بگذشت. ناگاه خذلانش روی نمود و پشت بر توبه کرد و کلاه از سربنهاد و به شراب خوردن بنشست. ناگاه صفت شیخ را دید که بر او تاختن کرد. دیوانه شد و از دیوار به دیوار می‌دوید و شمشیر می‌کشید. بگرفتندش و زنجیرش بر دست و پای نهادند. روزی ده پانزده در این بود. پس بمرد.

شعر

هر که زین دیوانگی معلول شد   در مذلّت لاجرم مغلول شد
وآنک عزّت را بدان خواری بداد   جان بدین سهلی به دشخواری بداد

حکایت: هم مولانا محیی‌الدّین گفت در دیه نیو از ولایت خلخال، عمر بن‌اسمعیل را عفان نام پسری بود. روزی این عفان به تعدّی جفت مرا از زمین بیرون کرد و گفت: «زمین از آنِ من است.» مولانا محیی‌الدّین گفت استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردم و گفتم: «شیخ تو دانی.» عفان گفت: «زمین مسلمانان می‌برند، که تو را به شیخ سپردم!» دوّم روز برادر عفان رابا وی جنگی برآمد. کاردی بزد و او را بکشت.

شعر

به نوک کارد زدل کرد کینه‌اش برون   که نیش باید بهر دوای غور درون

---

۱) ل: که بر پشت افتاد.
۲) هـ، ل، ق: پنبه برو.

حکایت: پیره مؤمن بیگ گفت نوبتی پادشاه ابوسعید در مرغزار وَیْلَق بود از اعمال اردبیل. اشارت کرد به چینک نامی که از امرای قفچاق بود که در خانبلی می‌نشستند که «به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برو و از برای من یک بریان بیار.» چینک بیامد و سخن پادشاه ابوسعید برسانید. بعد از آن شیخ به چینک گفت: «تو را یورت خانبلی بجا می‌باید گذاشتن، که آن مقام شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، است [۸۰ ب] و اگر نه، زیان کنی.» چینک گفت: «شیخ تواند کسی را بکشد؟» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نظر کرد، ترکی را دید که در آستان استاده بود و شمشیری در میان بسته. فرمود: «اگر آن ترک آن شمشیر را از غلاف برکشد، شخصی برود و خود را برآن شمشیر زند، آزرده و مَجروح شود یا نه؟ مَثَل پیر و گستاخی با وی همچنان است.»

شعر

تیغ بـرّانست دل در قبضهٔ فرمان او — هرکه جان خویش خواهد، گو مزن خود را برو

چینک برخاست و برفت. شیخ اشارت فرمود به خادم که «زود یک بریان در رسان[1] و پیش پادشاه ابوسعید برو و بیواسطه در نظر او نه.» خادم اشارت به جای آورد. چون آن سفره در نظر پادشاه ابوسعید آورد وقت چاشت بود و پادشاه مشتهی. چینک از شیخ شکایت آغاز کرد. پادشاه بانگ بر او زد و گفت: «خاموش، که شیخ سفره سخت بوقت فرستاد، که اگر تو می‌آوردی من خفته می‌بودم و طعام خراب شدی.» چون دو روز بگذشت، چینک که در حضرت شیخ سخن گستاخ گفته بود سوراخ سوارخ شد و بمرد.

شعر

تیغ پنهان آشکارا کار کرد — حال زاری بر درون آزار کرد
از سعادت گشتهٔ برگشته روز — خویشتن را کشتهٔ مردار کرد

حکایت[2]* : مولانا شمس‌الدّین اقمیونی گفت که از پیره علی آزادی شنیدم که در زمان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شخصی بود پیره اسمعیل نام، در ارسبار[ان][3] می‌نشست و منکر شیخ می‌بودی و خود توبه و تلقین می‌دادی.

۱) ص: روز دیگر بریان در رسان.
*۲) رک: توضیح (۴۰) در بخش «اختلاف نسخ».
۳) ص: ارسن‌بار؛ ق: ارسن‌مار.

شعر

ابر گوهر بار نیسانی، شمردی پارگین　　لعل جوهردار کانی، داشتی خرمهره را

روزی به صحبت وی رفتم. مرا اعزاز کرد و به خُبْث خاندان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مشغول شد. چون شب شد شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در خواب دیدم، فرمود: «باید که دیگر پیش آن غول نروی.» در پای شیخ افتادم و قبول کردم که دیگر نروم. نیامدم و هفته‌ای نرفتم. روزی در خیل ما او را دعوت کردند. مرا طلب کرد و پیش خود خواند و بسیار بنواخت. چون از آن جا برفت، هر شبی که در خلوت به کار بودمی، صفت وی دیدمی که بیامدی، من از سر اشارت شیخ فریاد برآوردمی. و شبی بسیار زاری بکردم و شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به استعانت بخواندم. همان شب در واقعه دیدم که بازِ سپیدی در خلوت من پریدی. چون نگاه کردم شیخ بودی.

شعر

ز خواب دولت بیدار من بساز آمد　　به آشیانه بنجشک[1] شاهباز آمد

پس نعره‌ای بزدی و در سماع رفتی و از خلوت بدر رفتی و روی از غیرت به خانهٔ وی نهادی وچون نزدیک خانهٔ او شدی بدست مبارک حمله به خانهٔ او بکردی و باز آن جا غایب شدی. آن گاه بعد از آن به دو روز خبر آمد که پیره اسمعیل از ناگاه متوفّی شد <و هنوز یک هفته بر سر نگذشت که خان و مانش برگشت و خراب شد و کار و بارش به باد برآمد.>[2]

شعر

خاکساری آن چنان بر باد بنیادی نهاد　　لاجرم شد روز غیرت خاک بنیادش به باد

حکایت: مولانا شمس‌الدّین گفت که مولانا محیی‌الدّین گفت در ایّام علم در مدرسهٔ غزیه[3] به تبریز بودم. و اوقات طرفی نهار به ذکر مشغول می‌بودم. جمعی از طلبه منع می‌کردند، تا غایتی که زبان به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دراز می‌کردند. همچنان سعدالدّین نعمان، جمال‌الدّین ساوجی، شرف‌الدّین ساوجی و من از این معنی ضجرت تمام می‌یافتیم. شبی در واقعه دیدم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیامد و گفت: «تشویق مکن که هر که تو را منع می‌کند از ذکر

۱) هـ، ق: گنجشک.

۲) ل: مطلب بین <> را ندارد.

۳) ل: غزنه.

خدایتعالی گفتن، او را پاره پاره بکنم.» و به دست مبارک اشارت کرد. هنوز اندک مدّتی برنیامد که آن کسان همه به جوانی وفات یافتند.

شعر

ز ابتداکرد این خبر مرفوع بر ذی الحال وحال   آنک بی‌تمیز را شرطست دادن زین جزا
نفی این اثبات چون از جملهٔ فعال بد است   پس به دست قهر باید حرف گیران را سزا

حکایت: مولانا شمس‌الدّین اقمیونی[1] از پیره بابا عمروجانی روایت کرد که <در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بودند. فقیه محمّد سترقی با شیخ>[2] گفت که «پیره بابا ملول است؛ از جهت آنک رئیسی در دیه ایشان وقتها با پدرش تعصّب می‌کند و ایشان را ملول می‌دارد.» شیخ دست مبارک به محاسن فروکرد و گفت: «تشویش مکنید که امید هست که مِنْ بَعد او را تکمّن و قدرت نباشد که تعصّب کند و طالبان را ملول دارد.» چون از آن جا مراجعت کردیم مجموع کدخدایان و هواداران از وی معرض شدند، چنانک دیگر هرگز تعصّب نتوانست کردن و ملالتی به ما نرسید و قوّت و قدرتش برفت.

شعر

مرغی که خلاف رأی ما پر بزند   بال و پر و پرواز ازو بستانیم

حکایت: روایت کردند از مولانا نظام‌الدّین حافظ پسر ادیب سراوی که در اردبیل خلیل نام جوانی بود پسر ترک احمد. روزی عندالغروب با مولانا نظام‌الدّین نزاعی می‌کرد. بواسطهٔ آن زبان به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دراز کرد و ناسزا بگفت. مولانا نظام‌الدّین از آن جا نماز شامی به حضرت شیخ آمد و نماز گذارد. بعد از فراغ، شیخ باز نشست و به پیره‌اسحق خیاط گفت: «فردا خلیل را پیش نوکران شحنه بر تا تأدیبی بکنند.» باز با پیره خلیل العزی گفت: «با مردم گردون‌داران بگو تا فردا بر گردونش[3] بندند و چوبی چندش برنند.» باز رنگ مبارک متغیّر کرد و دست به محاسن فروکرد و گفت: «او را بگذارید که من دانم و او.»

چون آن شب بگذشت، بامداد علی‌الصباح خبر آوردند که خلیل را درد شکم گرفته

۱) چ: لفظ «اقمیونی» را ندارد.
۲) ل: مطلب بین <> را ندارد.
۳) ل، ق: برگردنش.

است و به حالت مرگ افتاده است. پدرش جمعی را از خدّام پیش شیخ برد به شفاعت. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «او خود را بر شمشیر زده است و این زمان اختیاری نمانده. تیر چو از کمان بدر آید واپس نتوان آورد.» و در همان روز درگذشت.

شعر

دست قدراندازی از ترکش تقدیری	بر قلب نیندازد هرگز بخطا تیری

حکایت[1*] : مولانا شمس‌الدّین روایت می‌کند از مولانا شمس‌الدّین محمّد پسر مولانا کمال‌الدّین احمد که در آن زمان که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به تبریز آمده بود و در خانقاه رشیدیّه (۸۳) <وی در صحبت مولانا شمس‌الدّین محمّد کرده شیخ به خدمت شیخ، قَدَّسَ اللّهُ رُوحَهُ، رفت>[2] جمعی از خدّام شیخ بیامدند[3] و در خدمت شیخ عرصه داشتند که «کارهای ما جمله تمام شد موقوف یک نشان است از آن مولانا شمس‌الدّین یزدی، و او به سبب حمایت و تعصّب قاضی بهاءالدّین نشان نمی‌کند.» رنگ مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، متغیّر شد و دست به محاسن فروکرد و گفت، مصراع[4]:

«آن را که براندازی با ماش دراندازی»

بعد از آن بسیاری نگذشت که ناگاه خبر آمد که از ناگاه درگذشت.

شعر

زهی قانون تدبیری که در ضبط امور خود	ز ضمن راز دل بارزکند مضمون حشوکین[5]
نیندیشد زتوقیعی[6] که درسرجملهٔ عمرش	به نوک خامهٔ قهری کشد حرف اجل ترقین[7]

حکایت: هم مولانا شمس‌الدّین روایت کرد از مولانا شمس‌الدّین مذکور و او از مولانا شمس‌الدّین قاضی عبید هشترودی و برادرش مولانا نصیرالدّین که در آن ایّام که

* ۱) رک: توضیح (۴۱) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) ص: مطلب بین <> را ندارد.
۳) چ: جمعی خدمت شیخ بیامدند.
۴) ق، چ: ندارد.
۵) ل: مشرکین؛ ش، ق: حشرکین.
۶) ل: توفیقی.
۷) ل: تلقین.

ایشان در تبریز در مدرسه غزیّه به تحصیل علم مشغول بودند، مدرسه را مرمّتی می‌کردند، فعله‌ای را بیاوردند تا آن جا کار کند، حال آنک آن فعله صوفی و مرید شیخ بود، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ. کار می‌کرد و ذکر می‌گفت.

شعر

جان و جهان عاشقان یاد پیام او بود　　روح و روان بیدلان زنده به نام او بود

طالب علمی کافی نامی ارموی در آن جا بود و از ذکر گفتن او ملول شد. با معماران کار به انکار گفت که «چرا ارمنی نیاوردی به این کار و صوفی آوردی، که ذکر می‌گوید و مرا از مطالعه باز می‌دارد.» و ناسزائی در حق شیخ بگفت. صوفی مسکین بنالید و او را در سپرد و گفت: «خداوندا! اگر شیخ مرا [۸۱ ب] به حضرت تو قدری هست، این شخص را جزا بده که در حقّ شیخ من بد می‌گوید.» و به دل شیخ حواله کرد. در همان روز حق تعالی به آن شخص رنجی بداد و زبانش آماه[۱] کرد. در آن مدرسهٔ غزیّه می‌نالید و فریاد می‌کرد و در روی بازار مردم ناله و فریادش می‌شنیدند. بعد از دو روز در آن نالش بمرد.

شعر

به ذات‌الصدر چون گشتش دماغ آشفته مصروعی
شد از بیهوده گفتاری ورم طاری زبانش را
مؤثّر چون نشد رادع به ناچار از طبیب دل
دوا شد نیش الماسی جراحات‌اللسانش را

حکایت[۲]: مولانا شمس‌الدّین از پیره عیسی کنبدانی روایت کرد که در وقتی که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، عظیم ضعیف بود، به زیارت می‌رفتم. جماعت خادمان گفتند که وجود مبارک شیخ خسته است، باید که به ادب روید. من دررفتم و آهسته بوسه بر پای مبارک شیخ دادم و باز پس آمدم. شخصی دیگر با من بود. گستاخ رفت و دست شیخ بوسه داد و گستاخ بگرفت و بکشید. شیخ از وقتی که داشت باز آمد و از غیرت گفت: «بالا به گورا! چه رفته بود که دست مرا بکشیدی؟» چون مراجعت کردیم یکی چوبی بر سر آن شخص بزد و بشکست و چهارم روز به گورش بردند.

---

۱) ل: آمارس.
۲) ل: این حکایت را ندارد.

شعر

سر ازین مهلک برون نارد به جز پای ادب لاجرم زین دست بی‌اندازه بردن سر نبرد

حکایت: پیره عبدالله پسر پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت چند اردبیلی به گیله شهر می‌رفتند. چون نزدیک لورانیان ـ <که طایفه و دیهی باشد>[1] ـ رسیدند نزدیک گیله شهر یکی از ایشان در پیش آمد و از ایشان چیزی می‌خواست که بستاند. در اثنای این کلمات آن لورانی گفت به این جمع اردبیلیان که «شما از من نمی‌ترسید؟» اردبیلیان گفتند که «از متعلقان شیخ‌ایم.» لورانی دست کرد و شمشیر از نیام برکشید و به زبان شقاوت گفت: «به شیخ خود بگویید که تو از این شمشیر من ترسی؟» اتّفاقاً دشمنان او هم در آن روز کمین آوردند. چون روی به وی نمودند. از نهیب ایشان بگریخت. خندقی در پیش آمد. اسب را می‌خواست که از آن خندق بجهاند. اسبش در خندق افتاد. دشمنانش در رسیدند و آن شمشیر او را برکشیدند و گردنش بدان شمشیر بزدند.

شعر

آن سبکسر دست چون با تیغ در انکار کرد تیغ او هم از سر انکار او این کار کرد

حکایت[2*]: هم پیره عبدالله گفت اخی حنفیه در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود شیخ را پای مبارک درد می‌کرد و پای کشیده بود. اخی حنفیه با خود گفت. «مردم نشسته‌اند و شیخ پای کشیده است، مناسب نیست.» در حالْ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «حنفیه، از این فکری می‌کنی؟ مرا پای درد می‌کند[3]، از آن سبب کشیده‌ام. امّا خدایتعالی تو را پای درد بدهد.» در ساعتْ درد پایْ بر اخی حنفیّه پیدا شد و تا آخر عمر او را آن دردپای بود. اگر کسی گفتی علاج پای بکن، به جواب می‌گفتی که این درد را علاجی نیست، که به دعای شیخ شده است.

شعر

پای بی‌اندازه در ترک ادب خویش را زین شیوه اندازد به درد

۱) مطلب بین < > را ندارد.

*۲) رک: توضیح (۴۲) در بخش «اختلاف نسخ».

۳) ل: مرا درد پایی بود.

چون تبر بر پای خود هم خود زدم　　　پس پشیمانی ز پس سودی نکرد

حکایت[1]* : پیره محمّد گفت در شهر سراو شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، را به دعوت بردند به خانهٔ ضیاءالدّین. قوّالان چیزی گفتند. سماع برخاست و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در سماع رفت. قلندری از آن میان در میدان رفت و شیخ را از وقت بازآورد. شیخ بنشست و در کلمات آمد. در اثنای کلمات فرمود: «این میدان مردان است <آخر پا بازی نیست.>[2] چون مجلس به آخر رسید و جماعت برخاستند، قلندر نمی‌توانست برخاستن. نظر کردند یک پای او از پس چسبیده[3] بود و همچنان خشک گشته، و تا زنده بود همچنان بود.

شعر

جایی که سرش نمی‌رسید او پایی　　　در ترک ادب نهاد و پا در سر کرد

حکایت: پیره محمّد گفت در دیه اغون اسمعیل نام [۸۲ الف] طالب علمی[4] بود. کاهِ برگی برانداخت و گفت: «شیخ تو از بهر من همچنین است.» برادرش در وی نظر کرد و گفت: «اگر شیخ من بر حقّ باشد تو را به رنجی مبتلا کند که هیچش علاجی نباشد.» هفت روز برآمد. جذام بر وی طاری شد و مجذوبه گشت.

شعر

علّت اندرون معلولش　　　ظاهراً شد به حال او ظاهر

حکایت: پیره احمد گفت شخصی در دیه الغر[5] از زبان شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، روایتی کرد که شیخ را از آن خبر نبود. این خبر به شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، رسید. فرمود: «مرا از این خبر نیست. پاره پاره‌اش کنانند.» یک ماه برنیامده بود که تولیان او را پاره‌پاره کردند. <و به روایتی آن کس خطیب دیه الوجه بود.>[6]

---

*۱) رک توضیح (۴۳) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) ل: مطلب بین < > را ندارد؛ چ: <آخر پای بازی نیست>.

۳) چ: چفسیده.

۴) هـ، ش، ق، چ: طالب تایبی.

۵) ق: الغزا.

۶) ل: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

پـــارهٔ کـــار است بـــر مـــردان راست	در کـــــژی قـــول دروغـــی یـــافتن
نـــادرستی بـــر درســـتان بســتن است	خــــویشتن را پـــارهپاره یـــافتن

حکایت: روایت است که در میان دیه آلارُق و کَرْگان (۸۴) ـ که از ولایات[1] اردبیل‌اند ـ قضیّهٔ خونی واقع بود. جماعت آلارقیان به بندگی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدند که «خون را با جماعت کرکان شفاعت و صلحی فرمای.» رییس کَرْگان محمود نامی بود، به حضرت شیخ آمد. شیخ بدو اشارت فرمود «این کار را تمام کن.» قبول کرد و گفت: «هر چه فرمایی.» بعد از آن شیخ خواجه محیی‌الدّین را، طَیَّبَ اللهُ رَمْسَهُ، پیش آن محمود فرستاد تا آن قضیهٔ خون را به اصلاح آورد. محمود روی بگردانید و پنهان شد و گفت به بهانه که «شیخ نیامده است.»

و شیخ در خلوت بود. چون این سخن بشنود فرمود: «محمود! با من زبانی و با دیگران زبانی؟ با من زبانی و با دیگران زبانی؟» و مکرّر کرد. قضاءالله محمود را زبان از دهان برون افتاد، چندانک معالجه می‌کردند فایده نداشت و همچنان بماند و سال تمام نشد که در آن حال متوفّی شد <قَفاکَ مٰالَمْ یُقرَعْ قَفاکَ.>[2]

شعر

یَـــمُوتُ الْـــفَتٰی مِـــنْ عَـــثْرَةٌ بِـلِسٰانِهِ	وَ لَـیْسَ یَموُتُ الْمَرءُ مِنْ عَثْرَةِ[3] الرِّجْـلِ
فَـــعَثْرَتُهُ مِـــنْ فِـــیهِ تُـــرْمٰی بِـراْسِـهِ	وَ عَـثْرَتُهُ فِـیالْـرِجْلِ یُـبْرٰی عَـلٰی مَـهْلٍ

حکایت: ملک قباد گفت که امیر پوره‌چار پدرم را ملک محمّد بگرفت و به قراباغ می‌برد. چون به زاویهٔ متبرکهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم، شفاعت کرد که ملک محمّد را رها کن. پوره‌چار قبول نکرد و پدرم را رها نکرد. شیخ فرمود: «اگر تو دیگر امیری بکنی ما را از درویشان نصیب نباشد.» حالی که به اردو رسیدیم، پوره‌چار را بگرفتند و در زندان انداختند و در شکنجه کشیدند. بعد از آن دیگر امیر نشد و امیری نکرد.

۱) چ: ولایت.
۲) ه، چ: <قفاک مایقرع قفاک>؛ ل: ندارد.
۳) ل: عشرة.

شعر

بـــــاد نـــــخوت در دمـــاغ اعـــتبار گـــرد و خـاک اعـتبارش شـد بـه بـاد

حکایت: ملک قباد گوید کیخسرو نامی بود مستوفی ولایت گرمرود. از وزیر بگریخت به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفت و توبه کرد. بعد از آن باز توبه را بشکست و به عَوانی مشغول شد. اتّفاقاً عزم اردو داشت و در رفتن به زاویه رسید. چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، او را در لباس تایبان ندید در لباس عوانان دید، غیرت نمود و فرمود: «ای شوم! توبه شکستی؟ چنان می‌روی که جگر بندت فرو افتد.» سهل مدتی برآمد به زندگی جگربندش فرو افتاد و در آن متوفّی شد.

شعر

عـــضو عـــضوش از جگـــربندی گشـاد زخـم المـاسی کـه بـر دل خـورده بـود
جـــان بـــه جـرم بـیخودی بـر بـاد داد زانک بـیدادی بـه خـود خـو کـرده بـود

حکایت: از مشاهیر قضایاست که پیره عوض جو هندیزی گرمرودی مردی بود کارکرده و رنج برده، لیکن سودای نخوت دماغش آشفته گردانید و دعوی صاحبدلی آغاز کرد و گفت «ارشاد از آن من است.» و خلقی بر خود جمع کرد. چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسد و نظر شیخ بر وی آمد، فرمود: «عوض بنشین که من اشتر بسیار کس خوابانیده‌ام اشتر تو را نیز بخوابانم.»

جمعی که حاضر بودند نظر کردند، دیدند که رنگ رویش بگردید. گفتند «عوض تو را چه بود؟» گفت: «مثل من همچنان است که درختی که در خزان رسیده باشد و بادی عظیم بدَمَد بر آن درخت [۸۲ب] و هیچ اثر برگ و بار نماند.» بعد از آن در مذلّت و خواری افتاد و در نظر خلق حقیر شد و در آثار ضُرِبَتْ عَلَیْهِمُ الذِّلَّةُ وَ المَسْکَنَةُ[1] انگشت نمای مردم شد.

شعر

بـــــه ســـــری[2] تـــازیانهٔ قـــهرش ای بســـا بـاد سـر کـه رفت بـه خـاک

۱) قرآن، بقره: ۶۱.
۲) ل، ق: به سر.

حکایت: پیره‌توران گوید که جبرئیل نامی در **نودیه** (۸۵) بود. برفت به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، و واقعه می‌گفت. سخن بگردانید و در سخن تخلیط می‌کرد. شیخ در غیرت رفت و گفت: «برو که ریشت فرو ریزاد.» در حال ریشش فرو ریخت.

شعر

با راست رُوانْ کسی قدم کج ننهاد کو بر سر این راه خلاقت ننهاد

حکایت: پیره جبرئیل مارقانی[۱] گوید که نوبتی با جماعتی بسیار به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌آمدم و طالب علمی پیروز نام از دیه **وندارو‌شه** با ما بود. چون به نزدیک شهر رسیدیم مولانا پیروز گفت: «پیره جبرئیل سخنی دارم، بگویم یا نه؟» پیره‌جبرئیل گفت: «بلی بگو.» مولانا پیروز گفت: «شیخ این چندین مردم را که دست می‌گیرد از عهدهٔ همه بدر آید یا نه؟ اگر بدر نیاید وای بر او.» و زبان طعن دراز کرد و انکار عظیم می‌نمود و پیره‌جبرئیل وی را زجر و منع می‌کرد، فایده نداشت. چون به شهر آمدند مولانا پیروز را در شهر دوستی بود، به خانهٔ او رفت و چیزی بخورد و بیامد پیش جماعت و باتّفاق به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتند. شیخ در زاویهٔ متبرکه نشسته بود و جماعت غلبه در حضور مبارکش بودند.

چون شرف دستبوس دریافتند و بنشستند شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در کلمات آمد و فرمود- در اثنای کلمات که: «جماعت بعضی مردم هستند که زبان طعن دراز می‌کنند و می‌گویند که شیخ از عهدهٔ این مردمان بدر آید یا نه؟ و بعضی مردم هستند که نصیحت می‌کنند و قبول نمی‌کنند. اکنون شکم آن کس که این سخن می‌کند و زبان طعن دراز می‌کند بشکافید، اگر پر از خاک و ریگ نباشد من از این مقام برخیزم و دیگر بدین مقام ننشینم.» ناگاه مولانا پیروز را حالتی پیدا شد و چندانک خود را می‌گرفت ممکن نبود. بی‌اختیار استفراغی کرد. مقدار پیمانه‌ای خاک و ریگ برآورد در آن مجلس و جماعت متحیّر بماندند.

پیره جبرئیل برخاست و انصاف وی داد. شیخ قبول نکرد. آن‌گه حق تعالی رنجی بر مولانا پیروز نهاد که چندان علاج می‌کرد فایده نداشت تا عاقبت خود را به دست خود بنشانید و هلاک گردانید، کَالْبَاحِثِ عَنْ حَتْفِهِ بِظِلْفِهِ.

---

۱) هـ، ج: مادقانی

شعر

هـــر کـــه بـــر لب نـفس چـنان رانـد   نـــــفس در گـــلو چـــنین مـــاند

حکایت: پیره حسن بلبانان گفت که من و علی تالش و کُرده محمود و حسن میکائیلان در مطبخ زاویه به کار بودیم به نان پختن. با همدیگر اتّفاق کردیم که به طرف مراغه رویم تا این نان پختن زاویه مهمل ماند تا قدر ما بدانند. هر یک در رفتن بهانه‌ای با خود کردیم. چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم که استجازه کنیم، سیّدجمال‌الدّین و پیره احمد تالش در حضرت شیخ بودند. شیخ فرمود: «چرا می‌روید؟» علی تالش گفت: «می‌خواهم که به مراغه روم و صنعتی بیاموزم.» کُرده‌محمود گفت: «می‌خواهم که به کردستان روم و اقارب خود را ببینم.» حسن میکائیلان گفت: «می‌خواهم که اشتران شیخ را به سراو برم و از برای خود و زاویه نمک بیارم.» حسن بلبانان گفت: «والده‌ام در سلطانیه است، می‌خواهم بروم و او را بیارم.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «این بالا به گوران دروغ می‌گویند. از کار می‌گریزند.»

چون از حضور شیخ بیرون آمدیم بر گوش من آمد که شیخ می‌فرمود «اگر این‌ها نباشند من به چوب خشک کار بفرمایم.» من بترسیدم و سیّدجمال‌الدّین را شفیع گردانیدم در استعفای خود و به علی تالش گفتم که «شیخ را احوال بولایت معلوم شد. فسخ عزیمت کنیم و نرویم.» علی تالش قبول نکرد و آن شب توشه بپخت. و حسن میکائیلان اشتران شیخ را به بهانهٔ نمک بستاند و روانه شدیم. چون به دیم[1] رسیدیم ـ که یکی از مزارع زاویه است ـ خیاری چند بیاوردیم که با نان بخوریم. علی تالش در خیار [۸۳ الف] پاره کردن کارد بزد و دست خود را زخم قوی بکرد. گفت: «علی زخم خوردی. برخیز تا بازگردیم.» نشنید، برفتیم. در پایهٔ گریوهٔ سراو چون به رودخانهٔ نیر می‌گذشتیم آب غلبه بود، مرا بربود. عاقبت به جهد خلاص یافتم. گفتم: «باز گردیم.» نشنیدند، برفتیم.

در سراو به زاویهٔ خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بودیم. علی تالش خفته بود. در خواب فریاد و نالهٔ عظیم بکرد. بیدارش کردیم و گفتیم «چه حال بود؟» گفت: «شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که مرا به عصا می‌زد.» گفتم که «بازگردیم، که از این همه احوال غیرت شیخ معلوم می‌شود و این سفر پسندیده نباشد.» نشنیدند، باز برفتیم. چون به دیه سینان[2] گرمرود

---

۱) ل: به دیه.

۲) ل، ش: بسینان؛ ق: پسینان.

رسیدیم مرا درد چشمی پیدا شد که طاقتم نماند. حاجی نخجوانی <آن جا بود>[1] بر او فریاد کردم که «مرا به اردبیل بفرست، که از غیرت شیخ می‌ترسم.» باز رفقا مجال ندادند و مرا بر اشتر نشاندند و با خود ببردند. چون به دیه طاب طاب[2] رسیدیم، جالیزبانی ما را بدید، پرسید: «از کجایید؟» گفتیم «از خادمان شیخ‌ایم و اشترانْ از آن شیخ‌اند.» سر در پای اشتران نهاد و اشتران را گرد جالیز از برای تبرّک بگردانید. آن‌گه دو اشتروار خربزه به ما داد.

از آن جا به موقان‌جوق رفتیم که از ولایت مراغه است. در چهار دیواری نزول کردیم. عورتی با جوانی ـ که پسر او بود ـ بیامدند و ما را پرسیدند که «از کجایید؟» چون نشان خود بدادیم، گفت: «این پسرم سه سال است که حلال آورده است و روا نمی‌شود.» از توشه‌ای که از نان زاویه با خود داشتم سه نان به وی دادم؛ یکی آن عورت و یکی آن جوان و یکی آن عروس، آن شب بخوردند. آن شب آن جوان به حلال خود روا شد. علی‌الصباح بیامدند و ما را دعوت کردند و اشتران را از آن جا بازگرفتند تا محافظت کنند و ما به مراغه رفتیم. مولانا عزّالدّین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و پیره بابای مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بار آن اشتران از میوه راست کردند و ما اشتران را از موقان‌جوق ببردیم و آن میوه به اردبیل آوردیم.

علی تالش، حسن میکائیلان و کُرده‌محمود از پیش نظر مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بگریختند و بارهای میوه را پیش من رها کردند. من بر دوش می‌گرفتم و در خانه می‌بردم. شیخ بر در استاده بود و به هر کرّه که می‌آمدم و می‌رفتم دربارکشیدن عصایی بر من می‌زد و من شاد می‌شدم، که غیرت با من بدین نوع می‌فرماید، لیکن از اثر غیرت شیخ هر دو چشم من نقصان شد و نور بصر ناقص گشت و علاج‌پذیر نگشت. علی تالش در حالْ در دهلیز مطبخ فرو افتاد و آماه کرد <و بعد از هفته‌ای متوفّی شد. حسن میکائیلان چون از آن جا به خانه رفت حالی آماه کرد>[3] و به اطلاق شکم افتاد و قریب ده روز بکشید و متوفّی شد. کُرده محمود را هر دو پایْ تا کعبْ سیاه شد و آکله درافتاد و در آن چند روز وفات یافت.

شعر

سِماعی فَعِنْدی لِمَنْ یَسْتَمِعُ   خَدیثُ حَدیثٍ بِهِ یُنْفَعُ

---

۱) ص: ندارد.

۲) ص، ل: طاب.

۳) ل: مطلب بین < > را ندارد.

رَمٰانِی الزَّمٰانُ بِأُعْجُوبَةٍ		تَکٰادُ الْجِبٰالُ لَهٰا تَنْصَدِعُ[1]

حکایت: پیره مراد گرمرودی گفت پیره الیاس و پیره رستم گفتند که نوبتی شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در دیه الغر بود. کوله حاجی نامی بود از دیه ویند ولایت اردبیل که حرامگیری می‌کردی. شیخ به وی فرمود: «حاجی بس کن حرامگیری، و اگر نه، به گریبان سرخ نگاه می‌کنی.» گفت: «قبول کردم.» و باز بعد از دو سه روز باز بر سر آن ضِلال قدیم و معاملهٔ خود رفت و به گریوهٔ نیر رفت که حرامی کند. اوروک تنی نامی او را بگرفت و به قتل آورد و گریبانش به خونْ سرخ شد.

شعر

اَحْسَنْتَ ظَنَّکَ بِالاَیّامِ اِذْحَسَنَتْ[2]		وَلَمْ تَخَفْ سُوْءَمٰایَأْتِی بِهِ الْقَدَرُ
وَ سٰالَمَتْکَ[3] اللَّیٰالِیَ فَاغْتَرَرْتَ بِهٰا		وَ عِنْدَ صَفْوِ اللَّیٰالِی یَحْدِثُ الْکَدَرُ

حکایت: حاجی ابراهیم ادیب کلخوران[4] از پدر خود مولانا نجیب‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، روایت کرد که روزی جماعتی در حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بود. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به احمد کلخورانی که دستگاه بسیار داشت و از مایهٔ[5] دست‌گشادگی در بذل دست تنگ می‌بود، فرمود که «فلان زاویه را که سبب استراحت و راحت فقر است هیمه نیست.» احمد روی [۸۳ ب] بگردانید و جواب نداد. شیخ فرمود: «هان، رویت گردید؟» سهل زمانی برآمد او مجذوم شد و باقی ایّامش در آن جذام به سر رفت.

شعر

خُلِقُوا وَ مٰا خُلِقُوا لِمَکْرُمَةٍ		کَأَنَّهُمْ خُلِقُوا وَ مٰا خُلِقُوا
رُزِقُوا وَ مٰا رُزِقُوا لِبَسْطُ یَدٍ		فَکَأَنَّهُم رُزِقُوا وَ مٰا رُزِقُوا[6]

---

۱) ل: تفصدع.
۲) ق: بالایام الحسنت.
۳) ج: سالمتک.
۴) هـ، ل، ق: کلخورانی.
۵) ل، ق: از غایت.
۶) ل: ابیات عربی را ندارد.

حکایت[1]* : هم حاجی ابراهیم ادیب روایت کرد از علی نامی که او نوکر میرک نوادهٔ تورغای اختجی بود که میرک بادیهٔ چورق و ماچورق از ناحیت موقان که مِلک شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بود <و به سیّد الاقطاب حاجی شمس‌الدّین بخشید.>[2] نزاعی می‌کرد که «مرا نیز در آن جا حصّه هست.» و به هر وقتی که برفتی، ایشان را خرابی کردی و نصیحت نشنیدی، تا روزی مرا به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرستاد و گفت: «حصّهٔ مرا نیز بخر و اگر نه می‌روم و ایشان را چنان کنم که نه مرا باشد و نه تو را.»

شیخ در جواب فرمود: «تو را در آن جا حقّی و نصیبی نیست، مرو. اگر می‌روی، آن جا نرسی.» چون پیغام بگذاردم، نشنید و روانه شد. چون یک روز راه برفت از اسب درافتاد و حالی بمرد و از آن جا نگو نسارش بر اسب بسته بازآوردند و در دیه شهرآوری که از ولایت اردبیل است درگنبدی نهادند <که از ایشان بود.>[3]

شعر

ای به هنگام غرور و وقت غفلت مست خواب	کَمْ رَأَیْنا مِنْ صَرِیعِ الْجَهْلِ نَدْمانًا فَخابَ[4]

حکایت[5]* : أَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شخصی بود که چون در مجلس کلمات دلربایْ[6] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، حاضر بودی، عنان اختیار از دست بدادی و نعره‌های بسیار می‌زدی. روزی شیخ را از کثرت نعرهٔ او ضجرت رسید. به وی فرمود ـ از سر حدّت :«فرومیر.» در حال فرو افتاد و بمرد.

تَـتَقَوَّضُ الْأَفْـلاکُ إِنْ خـالَفْتَهُ	وَیُـغاضُ مِـنْ بَـعْدِالْـحِراکِ سُکـوُنٌ

حکایت: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که روزی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیره خلیل را و مرا پیش یوسف بوکا فرستاد ـ که یکی از امرای متسلّط حوالی نشینانِ اردبیل

---

*۱) رک: توضیح (۴۴) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) ل، ش، ق: مطلب بین < > را ندارد.

۳) چ: مطلب بین < > را ندارد.

۴) ل: مدمانا فخاب؛ ق: مدناتافحاب؛ چ: مذمانافحاب.

*۵) رک: توضیح (۴۵) در بخش «اختلاف نسخ».

۶) چ: هوش‌ربای.

بود ـ به شفاعتی که چند کس را از جماعت دیهی گرفته بود، برفتیم.[1] یوسف بوکا در سرایی بود که به دیه خشکرود (۸٦) از اعمال اردبیل ساخته بود. به وی خبر کردند که «مریدان شیخ آمدند.» به مصلحتی ما را اندرون خانه خواند. سلام شیخ برسانیدم. سهل التفاتی بکرد. چون گفتیم «شیخ ما را به شفاعت آن جماعت فرستاده است» زمانی متفکّر شد. بعد از زمانی سر برآورد و گفت: «به شیخ بگوئید که از من فروگردد، و الاّ فرّ من به شیخ برسد.» و بیش از این جواب نداد.

شعر

اِحْفَظْ لِسانَکَ ما تَقُولُ فَتُبْتَلیٰ[2] اِنَّ الْبَلاءَ مُوَکَّلٌ بِالْمَنْطِقِ

بیامدیم و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفتیم «قبول شفاعت نکرد.» شیخ فرمود: «دشنام نیز داد؟» گفتیم «چنین گفت که شیخ را بگوئید تا از من فروگردد، و الاّ فرّ من به او رسد.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون بشنید فرمود: «فرّ توپخانهٔ تو. فرّ توپخانهٔ تو. فرّ توپخانهٔ تو.» سه بار مکرّر کرد. جماعتی که حاضر بودند تاریخ روز بنوشتند. نه روز بر این بگذشت. روز دهم او را گرفته بودند و در سلطانیه او را به مِغْلاق بزدند و خان و مان تاراج شد.

شعر

قَضیَ اللهُ اِنَّ الْبَغْیَ یَصْرعُ اَهْلَهُ وَ اِنَّ عَلَی الْباغِی تَدُورُ الدَّوائرُ

حکایت: مولاناشمس‌الدّین اقمیونی از پیره داود هریزی روایت کرد که نوبتی شخصی از هشترود به حضرت شیخ،قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، سخنی چند وحشت‌انگیز در باب خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بگفت و خواجه افضل از سر انفعال و وحشت آن سخن به خدمت شیخ نتوانست آمدن. عاقبت چون برفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به آبگرم کوه رفته بود. خواجه افضل نیز به آبگرم رفت. اتفاقاً آن شخص هشترودی نیز که آن سخن گفته بود آن جا حاضر بود. شیخ قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «افضل، چون است که دیر آمدی؟» گفت: «از جهت آنک در وحشت بودم، که مردم به حضرت شیخ به غیر حقّ سخن گفته‌اند و خُبث کرده.» شیخ فرمود: «تشویش مکن که آن کس که خبث تو کند من گوش او برکنم.» آن شخص گفت «گوش، گوش» و فریاد کرد. [۸۴الف] ناگه گوشش بر زمین افتاد.

۱) ق: نیافتم.
۲) ق،چ: فتبتلی.

شعر

هرکه پیش اهل دل از جهل خویش　　　بر زبانش این چنین کوشش رود
سر سبک مردی بود تا لاجرم　　　در سر این گفتها، گوشش رود

حکایت: مولانا عزّالدّین یوسف انداروری گفت برادرزاده‌ای داشتم زین‌العابدین لقب که بعد از استعداد و طالب علمی توبه کار شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بود و تبدیل ذکرش شده و شیخ وی را تلقین ذکر دوّم کرد. ناگاه سابقهٔ خذلان سبق گرفت و در حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، لفظی گستاخی بگفت. نظر غیرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دررسید و از نظر شیخ بیفتاد و کارش تباه شد و دیوانگی بر وی طاری شد و در آن دیوانگی از دنیا نقل کرد، <نَعُوذُ بِاللهِ تَعالی>[۱]

شعر

تَعاهَدْ لِسانَکَ اِنَّ اللِّسانَ　　　سَریعٌ عَلَی الْمَرْءِ فِی قَتْلِهِ

۱) ج: ندارد.

فصل سوّم

در کراماتی که از شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، ظاهر شده است جامع بین‌اللطف و العنف *[1]

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در راه هشترود نوبتی به دیهی نزول فرمود. به خواجه افضل سراوی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت: «جای خالی ببین تا وضو سازم.» و چون در روستا متوّضا نباشد خواجه افضل خانه‌ای معدّ گردانید بنفس خود بدان قیام نمود یا به دیگری فرمود. باری کیف ماکان احتیاط تمام در تخلیهٔ آن خانه نرفته بود. چون شیخ کوزه برداشت در آن جا رفت عورتی در آن جا خفته دید، به نسبت با خواجه افضل. طیره شد از سر حدّت که جای خالی احتیاط نکرده بود. در حالْ خواجه افضل را تمامت روی و شکل بر مثال خوشهٔ انگور آبله‌ها کرد و چون دانه‌های انگور از روی وی درآویخته شد. مدّت[ی] در آن زحمت بود تا در حضرت شیخ انصاف دادو تضرّع کرد. باز شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نظر لطف فرمود و دست مبارک بر روی او فرود آورد صحّت یافت.

شعر

اَنْتَ حَیٰوتي وَ اَنْتَ لِی تَلَفٌ   وَ فِیکَ لِی نِعْمَةٌ وَ فِیکَ بَلا[2]

---

*۱) رک: توضیح (۴۶) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) چ: یلا.

اَلْحُبُّ يُشْقِي الْفَتْى وَ يُسْعِدُهُ[1] صَبْرًا عَلَى الْحُبِّ جَارَ اوْعَدَلَا
كَمْ تَقْتُلُونَا وَ كَم نُحِبُّكُمْ يَا عَجَبًا كَمْ نُحِبُّ مَنْ قَتَلَا

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دیه شرف‌آباد گرمرود بود. پیره‌علی شرف‌آبادی ارادتی آورد و دعوت شیخ کرد و شیخ را به خانه برد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به وی نظر لطف فرمود. حالی حال بر وی بگردید و تبدیلش بشد و کار بر وی بگشاد و صاحب معاملهٔ بزرگ شد.

شعر

لطف نظرش که گنج معنی دارد تا خود به کدام صاحب بخت رسید

اتّفاقاً در شرف‌آباد خلیل‌نامی بود که اعتقادی متزلزل[2] و عقیده‌ای باطل داشت و سخنی بارد با ردّ این طایفهٔ ضمّ می‌کرد و مردم دیه روی به وی آوردند.[*3] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر [آن] دیه غیرت فرمود. خراب و بایر شد، امّا خانهٔ پیره‌علی را هیچ خللی درنیامد و ضرری نرسید. به کرّات عمارت آن دیه کردند، استقامت نیافت و عمارت‌پذیر نشد.

شعر

چون ز غیرت اثر جزوی غباری بنشست اثر خیر از آن دیه بکلّی برخاست

حکایت: دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت امیر چوپان را، رَحْمَةُ اللهِ [عَلَیْهِ] در وقتی که در گرجستان با قرمشی[4] و ایرنجین حرب عظیم بود و به روایت عبدالله از پدر خود حاجی منکوتایْ قرمشی را چهل هزار مرد بود و امیر چوپان را ده‌هزار، و از بامداد تا عصر جنگ کردند و قرمشی غالب شد و غالب لشکر امیرچوپان منهزم شدند و بعضی به قتل آمدند. مقدار صد کس با وی بماندند. خوارزمی نامی بود، دو پسر او را به زخم کرد و از طرف دیگر قرمشی بر وی حمله کرد و تنگاتنگ در رسید ونیزه بر وی حواله کرد. حامیر چوپان در آن حالت از

۱) هـ، ل، ق: یسعبده.
۲) ص: متذلذل.
*۳) رک: توضیح (۴۷) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) ل: قرشی

اسب درافتاد. ناگاه تاریکی درآمد که کسی را نمی‌دید و در سپاه سیاهی درآمد>[1] امیرچوپان گفت چشم باز کردم شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، سوار استاده و جامهٔ سبز پوشیده و ده سوار با وی. گفت؛ «برخیز و مترس که [۸۴ ب] حق تعالی درویشان را به معاونت تو فرستاد» و دستش بگرفت که بر اسبش نشاند. اسب وی گریخته بود. هزار بیگ نامی از نوکران او دررسید، پیاده شد، شیخ بازوی وی بگرفت و از روی زمین بر پشت زین نشاند.

شعر

ای بسا گردنکش افتاده را از شاه و میر　　　دستگیری کرد وقتِ بیمِ سر، این شاه پیر

امّا غبار هزیمت بر رخسار عزیمت ایشان آمد و روی به فرار نهادند. شیخ فرمود که «تشویش مکن که امشب از این ظالمان خلاص یابی و بعد از مدّتی این‌ها به دست تو مقهور شوند.» شب درآمد و امیرچوپان با تنی چند بر کوهی رفتند و آتش کردند. لشکر قرمشی <چون اثر ایشان دیدند گفتند «ما در حوالی این کوه فرود آییم و فردا این باقی را بگیریم» چون ایشان>[2] فرود آمدند امیر چوپان گفت استعانت به شیخ آوردم و به اعتماد او که مرا امید خلاص داده بود بامداد برخاستم و در میانهٔ لشکر می‌گذشتم و همه را می‌دیدم و هیچ کس مرا نمی‌دید و از آن جا بیرون آمدم.

پیره حسن گفت من در مطبخ زاویه بودم. در این وقت شبی بیگاه کسی دست بر در مطبخ زد. به خشونت گفتم: «کیست که در این وقت در می‌زند؟» چون در بگشادم شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ. از ترس بگریختم. فرمود: «مگریز، چنین می‌باید.» پس فرمود: «نیم شبی ترکی خواهد آمدن. باید که مرا خبر کنی.» و شیخ برفت و من منتظر بودم. ناگاه یکی دست بر در زد. در بگشادم. آن ترک بود که شیخ فرمود. برفتم که شیخ را خبر کنم. شیخ را دیدم بر در ایستاده. خبر کردم. فرمود: «شمع در مهمانخانه بر» ـ که مشهور بود به جامه‌خانه. آنگاه فرمود: «آن ترک را بخوان.» بخواندم و آنکه بزرگ بود با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بنشست و من و نوکرش بر در باستادیم. پس شیخ اشارت فرمود و آن دستارچه که «چیزی در آن جا بسته‌ام، بیار.» بیاوردم. جبّه و نیم‌تنی در آن جا بود. به آن کس درپوشانید و او در حال سوار شد و برفت. بعد از آنک نصرت امیر چوپان شده بود شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «آن کس امیرچوپان بود.»

---

۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۲) ص: مطلب بین < > را ندارد.

فی‌القصّه چون باز هر دو لشکر به حوالی زنجان رسیدند باز بحر حرب در تَمَوُّج آمد و سنان به قصد جان همدیگر کشیدند و آن شرذمهٔ قلیله[1] از بیم جان می‌کوشیدند.

شعر

وَ مَــاالْأَسَــدُ الضِّــرْغامُ اِلاّ فَــرِيسَةٌ　　　اِذاٰلَــــمْ يَــطُلْ اَنْــيٰابُهُ وَالْأَظْــافِرُ[2]

و در وقت پاس[3] که کار به یأس رسید یکی پیش امیرچوپان آمد که «غم مخور که شیخ را دیدم به نصرت آمده است.» و به روایت پیره احمد پرنیقی، محمّد نامی از هزارهٔ قزاونه گفت: «در وقت آنک حرب بر سیاق شدّت قایم بود، شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که بیامد و مشتی خاک برداشت و بر حسب موافقت وَ مٰا رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ وَ لٰكِنَّ اللهَ رَمىٰ[4] در روی لشکر قرمشی و ایرنجین پاشید. گرد برخاست و بر روی ایشان گرد مذلّت و انکسار افشاند.»

شعر

تَــضِلُّ الْــمَنٰايٰا فِــى سُيُوفِکَ شُرَّعاً　　　اِذَ النَّــقْعُ مِــنْ بَــيْنِ الْــعَسٰاكِـرِ ثـٰارا

از سر این بشارت و قوّت قلب، بر قلب ایشان بزدند و باد اِنْ يَنْصُرْكُمُ اللهُ فَلاٰ غٰالِبَ لَكُمْ[5] خاک بر جبهت ایشان پاشید. قرمشی با مجموع امیران و گروه دلیران کشته شد.

شعر

شــهسواری بس بــود صد لشکر جرّار را　　　صفدری بـاید چـنین هـنگامْ نـصرت کـار را

و چون زلزلهٔ آشوب از مملکت ساکن شد، روزی در مَرعی[6] خیروانق[7] ـ که از ولایات اردبیل است ـ سواری چند نظر کردند، دو اسب دیدند؛ قُلّه و بوز. گفتند که «لشکر قرمشی و ایرنجین را آن سوار شکست که بر این اسب قُلّه بود و سَقَرلاط سبز پوشیده و نیزه‌ای در دست، و یکی دیگر بر این اسب بوز که دمار از ایشان برآوردند.»

مولانا شمس‌الدّین اقمیونی گفت از مولانا محمّد خرقانی که، با خواجه افضل سراوی در خرمن بودم. دو سوار سلاح‌پوش بیامدند و خواستند که از خرمنْ جو به زور بستانند.

---

۱) ق،چ: اندک.
۲) ل: بیت عربی را ندارد.
۳) ه ق،چ: یأس.
۴) قرآن، انفال: ۱۷.
۵) قرآن، آل عمران: ۱۶۰.
۶) ش: مزرع؛ چ: مرغزار.
۷) ق،چ: جنزوانق؛ ل: جنزدانق.

خواجه افضل بانگی بر ایشان زد. هر دو از خود برفتند و بیفتادند. چون با خود آمدند گفتند که «این کس بود که با شیخ در جنگ قرمشی بودند.» و [۸۵ الف] در دست و پایش افتادند.

و پیره عوض خرقانی روایت کرد از فقیه محمّد سترقی که در خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در دیم بودیم به حصاد غلّه. جوقی سواران بیامدند. چون نظر به شیخ کردند پیاده شدند و در پای مبارکش می‌غلطیدند و با یکدیگر گفتند که «این شیخ است که در جنگ قرمشی و ایرنجین امیر چوپان را سوار گردانید و لشکر ایرنجین را شکست.»

شعر

اندر آن لشکر که باشد نصرت مردی رسد　　آیت نصرت من الله از یمین و از یسار

و آنک او را ضربت سیلی رسد از دست او　　گردد اندر پای خواری در دو عالم خاکسار

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت امیرعلی پادشاه که خال پادشاه ابوسعید، طٰابَ ثَرٰاه، بود در ولایت ایرات جماعت طالبان ذاکرانِ[1] گرمرود دید که بر ذکر مداومت می‌نمودند[2] اعتقادی آورد و به غیبتْ مرید و معتقد شد و ارادتش از میان مُتَجَنِّده در میان مُتَصَوِّفه کشید. بعد از آن چون به حضرت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، رسید توبه کرد و تلقین بستد و در زیّ متصوّفه آمد و در کسوت امیری درویشی کردی. به روز در امارت طریقهٔ معدلت سپردی و به شب در تصوّف وظیفهٔ ذکر و عبارت به جای آوردی.

شعر

در روز همه حکمروایی کردی　　در شب همه طاعت خدا می‌کردی

و مدّتی برآمد تا به وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به عزیمت حجاز به طرف جغاتو[3] (۸۷) به دیه کندلان رسید که خیل و خانه و حشم پادشاه امیرعلی بود، شب نزول فرمود. اتّفاقاً همان شب علی پادشاه از جانب سلطانیه برسید؛ که پادشاه ابوسعید وی را نامزد لشکرکشی فرموده بود که لشکر جمع کند که دفع دمشق خواجه[4] کند که مطلق دستی پادشاه ابوسعید را قید مطلق بی‌تصرّفی در مملکت برنهاده بود.

۱) ش، چ: طالبان و ذاکران.
۲) ل: گرمرود مداومت می‌نمودند.
۳) هـ، ش، ق، چ: چیغاتو.
۴) ل، چ: امیر دمشق خواجه.

چون به حضرت شیخ رسید و وظیفهٔ زیارت دریافت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «تشویش مکن که مدّت ایشان بسرآمد، و تا تو را به سلطانیه رفتن، سلطان مستقل و احوال متبدّل شده باشد. اکنون زمان دوران شماست، لیکن می‌باید که وظیفهٔ انصاف و انتصاف و معدلت و مرحمت به نسبت با طوایف خلایق مرعی باشد و شما آن نکنید که ایشان کردند. به پادشاه ابوسعید نیز هم بدین‌سان سخن نصایح برسان.»

شعر

این آینهٔ جهان زهر نیک و بدی ... اندر نظر خویش مصوّر دارد

و چون علی پادشاه به سلطانیه رسید، احوال دمشق خواجه به قتل انجامیده بود و پادشاه ابوسعید را استقلالی در ملک پیدا شده بود. علی پادشاه را احوال رتبت امارت مستقل و در حکومت مستولی شد و چون به رونق دنیوی و فرمانروایی گرانبار شد، کفهٔ ترازوی عبادتش خفّت یافت. به زمستان به قراباغ ارّان رفتند و بهار که به مراجعت به مرغزار ویلق به ناحیت اردبیل نزول کردند شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، با اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ اشارت کرد که «به دیدن پادشاه ابوسعید می‌باید رفتن. برو و علی پادشاه را وسیله‌ساز و پادشاه را ببین.»

دامَتْ بَرَکَتُهُ فرمود برفتم و به چادر علی پادشاه رفتم. او را دیدم به عزّت دو روزه مسرور و به عزّت دنیا مغرور گشته.

شعر

در سر ز غرور کرده بادی ... خاصیت خود به باد داده

و دو روز بگذشت که ما در جنب چادر او چادر زده بودیم و انتظار می‌نمودیم و او از سر غفلت با ما نمی‌پرداخت. تا روز دوّم که از بیرون در سبزه‌زاری نشسته بود ما نیز پیش او رفتیم و تبرّک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در میان آوردیم. او به سر ناخن تراشهٔ گوشت برمی‌داشت و از سر تَجَبُّر می‌خورد و حرارت و اهتزازی که همیشه از او موظّف بود نمی‌نمود، بلک در آن مجلس درویش نامی ـ که او را **هریرو** می‌گفتند، یعنی خود بر رسته ـ بیامد و بی‌ادب بنشست. علی پادشاه به وی مشغول شد و با وی مضاحک می‌نمود. ما گفتیم «امیر را وسیله‌ای باید شدن [۸۵ ب] تا ما پادشاه ابوسعید را ببینیم و سلام شیخ برسانیم.»

علی پادشاه به حاجی شیخعلی پسر اربای اشارت کرد که ما را به حضور ابوسعید برد. شیخعلی ما را نزدیک سایه‌بان پادشاه برد و از آن جا برفت و ما را بگذاشت. ما در زیر

سایه‌بان پادشاه بنشستیم. اتفاقاً چنانک عادت اهل اردو باشد ارس توقا[1] یاسامیشی مردم می‌کرد که از ازدحام مردم دور کند و در این یاسامیشی چوبی بر یکی از طالبان زد[2]* و چون می‌خواست که در سایه‌بان آید پایش به طناب درآمد و به رویْ اندر افتاد و قبهٔ کلاهش بر طناب دیگر آمد و بشکست. چوب از دست بینداخت و به ترسید، دیگر پیرامون صوفیان نتوانست گردید، مصراع:

«کُله چه باشد؟ کاینجا هزار بیم سر است»

آن‌گاه پسر بهاءالدّین یعقوب <مسخره>[3] که جوانی بود مقرّب پادشاه بیامد و از برای تقرّب و اعتقاد ما را پیش پادشاه ابوسعید برد و پادشاه به وظیفهٔ پادشاهانه به پرسش قیام نمود و به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سلام و خدمت فرستاد. چون از آن جا بیرون آمدیم علی پادشاه را دیدیم که شلان اردو در پیش نهاده و گوشت اسب که در غایت زشتی و سیاهی بود به شره تمام می‌خورد و حال آنک تبرّک شیخ که آورده بودیم نمی‌خورد. چون از آن جا به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدیم تمامت قضیّه کماهی عرضه کردم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «سهل است. آن کس که این خر بر بام برد تواند فرو آورد.»

شعر

فرود آرم سرانجام این خر از بام | دگرگون گردد این بازیِّ ایّام

پس در آن دو روز علی پادشاه به خدمت شیخ آمد. شیخ آنچه وظیفهٔ نصایح حسنه بود فرمود و سجّاده و طاقیه و دستارچه به وی داد. و در این سجّاده دادن اشارت به ملک دادن بود و به وی گفت: «باید که خود را از غیاث‌الدّین وزیر رشیدی نگاه داری که تو را خرابی از جای دیگر نرسد، الاّ از وی.» علی پادشاه چون به اردو (۸۸) رفت پیش غیاث‌الدّین وزیر رفت و از سر غرور منصب و دولت به نمیمت[4] آغاز کرد که «شیخ گفت به من از وزیر برحذر باش که قصد تو دارد و او هنوز یهودی است.» غیاث‌الدّین وزیر چون این بشنید، گفت: «شیخ صاحبدل و ولی است. هرچه او گوید چنان باشد و بر وی اعتراض نتوان کرد.»

---

۱) هـ، ق، چ: ارس بوقا؛ ل: ارس جوقا.

*۲) رک: توضیح (۴۸) در بخش «اختلاف نسخ».

۳) چ: ندارد.

۴) ل: تهمت.

داوری بـــا دل نشـــاید کـــرد، از آنک هست او شـــاهنشه فـــرمانروا

پس علی پادشاه آن سجّاده و طاقیه و دستارچه در میان آورد که «شیخ با من این انعام کرده است.» و به غیاث‌الدّین وزیر داد. وزیر آن را بستد و ببوسید و بر سر نهاد و گفت: «این دولت و مملکت است که شیخ به اشارت به تو داده است. تو نتوانستی نگه داشتن و روزی من بود و روزی تو نبود.»

شعر

هـر سـری لایـق ایـن افسـر دولت نـبود هــرکسی راه بـه سـامان سـعادت نـبرد

امّا چون غیاث‌الدّین وزیر را از این سخن علی پادشاه و توهّم کَیدی از او در خاطر متمکّن شد، فکری کرد که «نبادا[1] که از وی ضرری رسد» فرصت غنیمت شمرد و به پادشاه ابوسعید گفت که «از طرف خراسان خروج یاغی است و دفع و منع ایشان واجب، و چون امیر چوپان[2] همیشه متصدّی این شغل خطیر می‌بود، اکنون نیز مثل او کسی بـاید کـه بـه مقاومت ایشان قیام نماید و مبالغهٔ ایشان را شاید، و آن کس امروز علی پادشاه است که از او بشکوه‌تر کسی نیست.»

ین سخن ملایم مزاج پادشاه ابوسعید آمد. حکم فرمود که «علی پادشاه را مـی‌باید رفتن به خراسان و دفع آن کسان که خروج کرده‌اند کردن.» علی پادشاه از این معنی مـتغیّر شد. غیاث‌الدّین وزیر گفت: «فکری مکن و روانه شو که چون یک دو روز غیبت نـمایی و قدری راه پیموده باشی کسی در طلب به مراجعت فرستاده شود. هم خاطر و فرمان پادشاه رعایت کرده باشی [۸۶الف] و هم مطلوب به مراجعت حاصل گردد.» علی پادشاه طوعاً و کرهاً روانه شد و تا به سلطانیه برفت و ترجی ایلچی به مراجـعت در دمـاغ مـرتسم، لکـن مستمر ایلچی متعاقب می‌رسید که می‌باید که «در رفتن استعجال بر نهضت نمایی و تعجیل کنی» علی پادشاه را این معنی بر خاطر خوش نیامد و از سر غضب عنان از صوب فرمان پیچید و روی از مطاوعت بگردانید و از آن جا روی به ایرات آورد و امارت از دست رفته مدتی آن جا به سر می‌برد.

شعر

از دمـــاغش بـــاد نـــخوت دور شـــد وز امـــارت مـــفلس و مـــهجور شـــد

۱) هـ،ل،ق: مبادا.

۲) ل،ق: امیر مرحوم چوپان.

پس با خود فکری کرد که چون با پادشاه ابوسعید نسبت قرابت دارد و واسطهٔ ذات‌البین خالی از مهربانی خالی نباشد ـ و نمی‌دانست که لیس للملوک قرابةٌ ـ کفن اعتذار در گردن نهد و پیش پادشاه ابوسعید آید تا وی را ببخشد و از جرایم او درگذرد و مساوی او درگذراند، برخاست و عزیمت اردو ساخت. در آن زمان اردو به **اوجان** (۸۹) بود. چون بر درِ اوجان رسید باز به تجدیدْ فرمان رسید که بازگردد و در آیرات به یورت خود رود و آن جا باشد. بازگشت و به آیرات رفت و دیگر رویِ اردوی پادشاه ابوسعید ندید و به سزای آنک بواسطهٔ غرور نزدیکی این پادشاه دنیا، دست بر روی اعتقاد آن پادشاه عقبی نهاده بود.

شعر

ای بسا کو روز دولت بود مست   رونق هنگامهٔ او برشکست

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که از جملهٔ مشاهیر حکایات است که شمس‌الدّین کاسه‌گر اردبیلی که مشهور بود به **شمه**، درکمال معاملهٔ عالی رتبت بلند داشت و خود را در کمال غایت می‌پنداشت و نخوتی در دماغ تجبّر خود آورد و از سر غلوای حال و غلیان صفرای استقلال سودای آن کرد که کمال مرتبهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دریابد و بداند. اتفاقاً در خلوت از حقّ تعالی درخواست که کمال مراتب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به وی نماید. حق تعالی چیزی بر وی ظاهر و منکشف گردانید که او بی‌اختیار و بیخود خود را از خلوت بیرون انداخت و بیخود شد. وی را همچنان از حال خود رفته به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردند. چون شیخ در او نظر کرد به نور ولایت دانست فرمود: «بالا به گور، چرا چیزی درمی‌خواهی که قدر تو نیست و زیادت از قدر تست؟»

شعر

بنجشک شوخ بین که کند آرزوی آنک   بر آشیانِ قاف ز عنقا سبق برد

و فرمود: «این سؤال تو یکی از مریدان ابوالقسم جنید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، از او درخواست و در خلوت خود با خلوت سوخته[1] شد و فضل حق تعالی بود که خلوت تو را در بگشاده بود که خود را توانستی بیرون انداختن، و الاّ سوخته می‌شدی. امّا باید که بر چنین جرأت دیگر اقدام ننمایی و قدم گستاخی از مقام خود درنیفزایی.»

---

۱) ص: ساخته.

امّا چون نخوت در دماغ وی متمکّن بود از این اضطراب اعجاب ساکن نمی‌بود، تا اتّفاقاً نوبتی در زاویهٔ کهن سماعی بود. در میان سماع چون آتش وجدان در اعشاب اعجاب او افروخت آغاز کرد که:

شعر

«نوبت کهنه فروشان درگذشت   نو فروشانیم، نوبتْ آنِ ماست»

و در این گفتن اشارت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کرد. شیخ چون این بشنید تازیانهٔ غیرت بجنبانید و بر شمه شمّه‌ای از غیرت فرمود و گفت: «آری؟ یعنی ما کهنه فروشانیم و تو نو فروش؟ اگر در زیر کندهٔ خاکت به هلاکت نرسانم، خیر.»

شعر

بر آتش سوداش زد آبی وانگه   زان باد بروتش به سر خاک فکند

نظر اعتنا از وی قطع فرمود و التفات به ترقّی حال وی نمی‌نمود و حلّ واقعه از وی بازگرفت. بعد از آن شمه «کَالْحٰایِرِ فِی الظُّلُمٰاتِ وَ الْهٰایِمِ فِی الْفَلَوٰاتِ[1]» گرد مردم می‌گشت و بر مردم متنوع می‌گذشت و سراب غروب شراب طهور می‌پنداشت و وقایع خود عرضه می‌داشت بر کسانی که از این مشرب خشک لب بودند و از این شراب غیر از سراب ندیده بودند و از انقباض شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، خود را از حلّ غوامض حال وی [۸۶ ب] تصوّر قصور شیخ کرد تا عاقبت حالش به مآلی کشید و فرجام ایّامش به منوالی رسید که نتوان گفتن و آنچه بر خود به لفظ خود می‌گفت و این ضعیف می‌شنید نتوان نوشتن و از بدی حال زار خلیع‌العذار به کار نالایق مشغول می‌شد و در آن منهمک می‌بود.[2]*

شعر

لَسْتُ اَدْری مَاالَّذِی قَدْ حَلَّ بِی   اَیُّ شَیْءٍ کٰانَ فِیهِ سَبَبِی

عاقبت با جمعی از مصاحبان قدیم خود که شارب الخمر بودند صحبت تازه کرد و با ایشان اختلاط می‌کرد. تا روزی در دکان حدّادی با همدیگر نشسته بودند و ایشان بزم شراب نهاده و شمه در میان ایشان بود و اگرچه دست به قَدَح ایشان نمی‌کرد اما به قَدْح و منع ایشان مشغول نمی‌شد <بلک به ترتیب ساز و نقل و غذای ایشان مشغول می‌بود و بر کورهٔ آتش

۱) ل: فی‌الغلوات.

*۲) رک: توضیح (۴۹) در بخش «اختلاف نسخ».

حدّاد ترتیب کبابی از برای ایشان می‌کرد <[1] و ایشان در چنان خجلتی مُنْغَمِس که ناگاه شمه نظر کرد و شیخ را دید، قُدِّسَ سِرُّهُ، که از آن کورهٔ آتش بیرون آمد و به سطوت و حدّت عصا به وی کشید. شمه چون آن بدید حال به وی بگردید و بیفتاد و بیخود شد.

شعر

شــرر هــیبت او گــر بــه دل کــوه رســد	جگـــر ســنگ ز تــاب اثــرش آب شــود

و به حالی رسید که جزم کردند که بمرد. از آنجاش برداشتند و به خانه بردند و سه شبانروز همچنان بماند و جازم شدند که او نماند. به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتند و گفتند که «شمه وفات یافت.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «نه، نمرده است، لیکن هر کس که چنان کار کند چنین از کار رود.» و جماعتی صلحا او را از شیخ درخواست کردند. شیخش عفو فرمود. همان دم خلاص یافت و با خود آمد و با خود افتاد که کارش سخت بد افتاد و شب حرمانش بدان انجامید که ظلمت به سیاه روزی کشید.[2*]

شعر

بــر آتش درد مــحنت خــود جــوشید	پــیراهـــن ســوز مــاتم خــود پــوشید

در کار خود اندیشه کرد و تشویش خورد و به خدمت مرحوم سعید خواجه محیی‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، رسید که قُرَّةُ الْعَیْن اولیا و محبوب‌القلوب اصفیا بود، و از وی طلب شفاعت کرد و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آورد. چون خواجه محیی‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، فرزند بزرگ و قبول قلوب بود، شیخ شفاعت قبول فرمود و از جرایم شمه درگذشت و فرمود: «می‌باید که شمه سه سال متوالی پهلو بر زمین ننهد و نیاساید و روزه نگشاید تا سبب قبول وی آید.» شمه چون این معنی بشنید این را غنیمت بارده شمرد. و چون مرتاض ریاضت کشیده [ای] بود این مقدار بر وی بس اندک و آسان نمود.

شعر

در عـــید رضـــایِ دوست قـربان گشــتن	عـــمریست عــزیز و کــار بس آســانست

پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «امید به حضرت حق تعالی دارم که کسی توبه و تلقین از من یافته باشد شیطان ایمان او را غارت نتواند کرد. اگر بکند آخرالامر باز آید و روی به صراط مستقیم آرد.» چون در حقّ شمه اولاً غیرت کارگر آمده بود آخراً به قراباغ ارّان در

---

۱) ل: < بلکه ترتیب کبابی از برای ایشان می‌کرد >.

*۲) رک: توضیح (۵۰) در بخش «اختلاف نسخ».

کارخانهٔ کاسه‌گری خود در مغاکی بود که خاک از آن جا برای کاسه ساختن برمی‌داشت، آن مغاک فرو ریخت و در زیر آن هلاک شد، و چنانک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرموده بود که «زیر کندهٔ خاک هلاکت کنم» ظاهر شد.

شعر

هرکه با آب حیوة وصال ناسازی کند | درمیان خاک خواریها به خون بازی کند

وآنک پا بالای[1] سر خواهد نهاد از بیخودی | زیر پای صدمه‌ای ناگه سراندازی کند

حکایت[2]* : پیره عوض تره‌کار پیشکینی[3] گفت در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در گشتاسفی بودیم و محمّد صدیقان و محمّد مبارکان و عمر خلوتی و جمعی غلبه حاضر بودند. قوّالان چیزی می‌گفتند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در سماع بود. محمّد صدیقان را دوش بر شیخ آمد. شیخ از سماع باز استاد و از میدان بیرون رفت. در حال آواز نی منقطع شد و چندانک نفس فرو می‌کرد آوازش برنمی‌آمد و گوینده را نیز آواز فرورفت و چندانک آواز برمی‌کشید آوازش برنمی‌آمد. سماع معطّل شد و قوّالان از کار بیفتادند. ساعتی بر این برآمد و مجموع [۸۷الف] در شیخ نظر می‌کردند و شیخ بر قدم غیرت استاده بود، لیکن چون شیخ را همّت در پی آن وقت و حالت ذوق بود به قوّالان اشارت کرد تا چیزی گویند. باز آوازشان برآمد و چیزی گفتن آغاز کردند.

شعر

ساز این پردهٔ دلبند صفا باید راست | که محیّر ز مخالف به رهایی نکشد

حکایت: پیره‌احمد پرنیقی گفت که در دیه پرنیق صالح نام توبه‌کاری بود، مگر به عوض جو هندیزی که از جملهٔ غیرت‌زدگان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود اعتقاد بست و وهن اعتقاد در حقّ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اظهار کرد، مصراع:

«ز ذرّه، پرتوِ خورشید می‌جست»

اتّفاقاً عورتی عزیزه نام دختر احمد خلخالی در عقد حبالهٔ خود به مناکحه آورد.

---

۱) ش: وانکه بالای سر.

*۲) رک: توضیح (۵۱) در بخش «اختلاف نسخ».

۳) هـ،ل،ش،ق،چ: پیره عوض بیشکینی

چون صالح بوقت در جامهٔ خواب دست به وی نهاد او را مرد یافت. حیرتی به وی فرو آمد و از این منزجر شد. این سخن از پردهٔ اخفا به افشا انجامید <و پیره صالح همه شب متواتر این حالت می‌دید و همه روز با مردم این می‌گفت تا حال بدان انجامید>[1] و داستان به دستانی رسید. پدر دختر، احمد خلخالی، دختر را در میان دیه آورد و بر جماعت عرضه کرد که «این کس مرد است یا زن؟» مردم می‌گفتند «او زن است.» و پیره صالح او را در جامهٔ خواب مردی یافت.

شعر

چون در ره اعتقاد مردی زن بود   نامردی او به او زنی مرد نمود

و مدّت سه سال بر این حال بگذشت که همیشه مناظرهٔ پیره صالح و احمد خلخالی در عرض دختر بر جماعت مستمر می‌بود و این سخن سخت شهرت یافت. عاقبت پیره نورالدّین که توبه‌کاری بود به پیره صالح گفت: «این گره در کار و اشکال در حال تو از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شده است که اعتقاد به عوض جو هندیزی آورده‌ای و با شیخ وهن اعتقاد کرده‌ای. تو را به حضرت شیخ باید رفتن.»

پیره صالح به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید و سر در قدم مبارک شیخ نهاد. بی‌آنک او چیزی گوید در حالْ شیخ فرمود: «اگرنه از برای رنج بودی که بر تو برده‌ام در آن حالت می‌گذاشتم تا چندانک از دنیا می‌گذشتی.» و نظر مرحمت فرمود که پیره صالح را کار به صلاح آمد و چون مراجعت کرد دیگر آن حال ندید و عزیزه را زن دید، و داماد شد.

شعر

چون ز نامردی به مردی گشت باز   گشت کار از جمله سامانش به ساز
آن نهان نر مادگی را دور کرد   آشکارا زنْ زن آمد مردْ مرد

حکایت: مولانا محیی‌الّدین گفت ابراهیم جیجیان مردی بود. نیّت کرد که صد دینار از برای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ببرد. برگرفت و در کیسه کرد. زنش پنجاه دینار از آن جا برگرفت. در حالی که برگرفت دستش خشک شد و راست باستاد و درد آغاز کرد. او فریاد می‌داشت و هیچ تدبیر و معالجه سود نمی‌داشت، تا به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدند و احوال باز

---

۱) ق: مطلب بین < > را ندارد.

گفتند. شیخ ببخشید و دستش خوش شد و او بیارامید و دردش ساکن شد.

شعر

راست بشنو تا به کژ دستی بدان سان دستبرد		دست تأدیبش‌بدین‌سان‌راست کرد از دستبرد[1]

حکایت: مولانا شمس‌الدّین اقمیونی روایت کرد از مولانا حاجی حافظ اقمیونی که او گفت ملک الخلفا[2] محمّد آدمان را مدّت مدید ضعفی بود و صاحب فِراش گشته بود. مولانا ناصرالدّین[3] شیرازی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت مرا باری فرستاد به عیادت پیره محمّد آرمان. چون به خدمتش رسیدم و پرسش کردم از بستر عارضه زمانی در من نگریست و بگریست. بعد از آن گفت: «حافظ، می‌بینی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مرا به چه حال این چنین بال و پر شکسته است و در خانه انداخته؟»

شعر

منِ[4] ضعیف شدم از نهیب صولت[5] باز		شکسته بال و پر و بازمانده از پرواز

استفسار کردم که «احوال چون بود؟» گفت: «روزی در خود اندیشه کردم که مدّت مدید به تطویل کشید که به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تردّد می‌نمایم و هر سال دو نوبت می‌آیم، اکنون مسنّ [۸۷ ب] و ضعیف گشتم و جاه و منصب و شهرت یافتم و مرید و مراد زیادت شد مِنْ بَعد به استبداد و تربیت و ارشاد مریدان مشغول شوم و به خدمت شیخ کمتر آیم و روم. چون این اندیشه کردم و این عزیمت در دل آوردم، در همان شب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، غیرت کرد و معاملهٔ باطن که مرا بود از من بستد و حجابی در پیش آمده از آن حال محجوب شدم.

شعر

هر چه همه عمر مرا ساز بود		صُرصَرِ غیرت همه از من ربود

«و از چنان غیرتی چنین زحمتی عارض شد، و حال آنک قریب صد هزار مرید

---

۱) ل: بیت را ندارد.
۲) ق، چ: زبدة الخلفا.
۳) ص،ل: نصیرالدّین.
۴) ش، ق : منی.
۵) ل: دولت.

داشتم و خلفای بسیار، و هیچ روزی نبود که از اطراف مریدان چندین نعمت نیاوردی و تقرّب نکردی. و چون غیرت مؤثر شد همه مریدان و خلفا مُعرض شدند و در مَعرض اعراض آمدند و قدم از تردّد کوتاه کردند، تا غایتی که مدّت دو ماه است که شیخ غیرت نموده است هیچ کس از مریدان و خلفا درِ عیادت من نگشوده‌اند و یک سیب یا دو مثقال قند پیش من نیاورده‌اند. مرا شیخ این چنین ساخته و در خانه انداخته است. پس معلوم کردم آن همه شیخ بوده است و من هیچ.[1]

شعر

همای سایه‌ای بر سر کشیدم ز سرگشتم چو از وی سر کشیدم

«ای حافظ، امانت باد که با مولانا ناصرالدّین بگوی که اگر شیخ بر چنین غیرت باشد و این رنج من در این مثابت بود و ممتد شود، زنهار که به خدمت شیخ رود از بهر من انصاف دهد و مرا از شیخ درخواهد که کار دنیا سهل است، از فوت عقبی می‌ترسم.»

شعر

غرقه‌ام گویی کزین سیلاب محنت جان برم جان چه باشد، ترک جان گفتم اگر ایمان برم

مولانا شمس‌الدّین گفت که به این عبارت روایت حافظ من نیز از پیره‌محمّد آدمان شنیدم در وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به عالم آخرت خرامیده بود و او به خدمت شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، رسیده و در حالت مراجعت پیش این ضعیف نزولی کرده و به من این نصیحت می‌کرد که «تو را به خدمت اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ می‌باید رفتن و توبه و تلقین گرفتن.» و زیاده بر روایت حافظ. گفت: «چون مدّت ضعف زیاده شد و کلّی مردم روی گردان شدند، در آن ضعیفی و نحیفی شبی از شبها شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، با شیخ صدرالدّین، دامَتْ بَرَکَتُهُ، در واقعه دیدم. شیخ به هیچ نوع التفات نمی‌فرمود. من در قدم اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ می‌افتادم که در حضرت شیخ شفیع من شود. اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ شفاعت می‌کرد و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مرا به وی بخشید و عفو می‌فرمود. من از شادی نعره می‌زدم و از آن حالت باز می‌آمدم. بعد از آن روی به صحّت نهادم و مردمی که از من روی گردان بودند، از مریدان و خلفا، تردّد می‌نمودند و باز جمعیت زیادت شد.»

---

۱) ج: + تدبیر ندارم.

شعر

كَـأَنَّ الْمَنٰايٰا جٰارِيٰاتٌ بِأَمْرِهِ ... إِذٰا اخْتَلَفَتْ[1] أَرْمٰاحُهُ وَ مَنٰاصِلُهُ
سِجٰالُ الْمَنٰايٰا فِى يَدَيْهِ وَ فِيهِمٰا ... شَآبِيبُ غَيْثٍ تَسْتَهِلُّ[2] هُوٰا طِلُّهُ

حکایت: مولانا شمس‌الدّین گفت استماع دارم از ده کدخدای[3] مقبول الروایة اقمیونی ـ که شرف صحبت شیخ دریافته بود ـ که در زمانی که فرزندان خواجه کریم‌الدّین اقمیونی را با فرزندان شمس‌الدّین بشیر اقمیونی نزاعی بود، در آن نزاع نجم‌الدّین به قتل آمد. فرزندان خواجه کریم‌الدّین همه جلای وطن کردند و با تیغ خود به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتند و مدّتی در آن جا متوطّن شدند. فرزندان شمس‌الدّین بشیر دست درخان و مان ایشان نهادند و گلّه و رمهٔ ایشان مجموع به تاراج بردند تا غایتی که دیوار خانه‌های ایشان منهدم گردانیدند.

بعد از مدّتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در عبور که[4] به کردستان می‌رفت در دیه اقمیون نزول فرمود تا میان ایشان اصلاحی فرماید و مصالحه کند. چون قوم شمس‌الدّین بشیر را طلب کرد و شفاعت کرد که «دیگر خرابی فرزندان کریم‌الدّین مکنید و با ایشان صلح کنید [۸۸ الف] تا من قاصدی به اردبیل بفرستم و ایشان را بخوانم تا به وطن خود آیند.» فرزندان شمس‌الدّین بشیر گفتند به جواب شیخ که «عورات که وارث مقتول‌اند نمی‌شنوند و می‌گویند که از ایشان چندی نکشیم شفاعت شیخ قبول نکنیم.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، غیرت فرمود و دست مبارک به محاسن فرو آورد و گفت: «این همه خانه‌های ایشان خراب و منهدم عورات کردند، چون از ما نمی‌شنوید طایفه‌ای دیگر بیایند و به شما بشنوانند، و خانه‌ای که شما خراب کرده‌اید امید هست که خدا آبادان کند.» این بگفت و برفت به جانب کردستان.

چون فرزندن کریم‌الدّین در اردبیل این خبر بشنیدند که ایشان شفاعت شیخ نشنیده‌اند و شیخ غیرت فرمود، امیدواری تمام به صلاح خود در بستند و برخاستند و به اردو رفتند و به اندکی وقت بیامدند و نوکران امیر چوپان را ایلچی آوردند و چنانک به لفظ

---

۱) هـ، ل، چ: اختلف.
۲) ل: تسهل.
۳) ص: از کدخدای.
۴) هـ، ق: عبورکی.

مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفته بودند ایشان را طوعاً و کرهاً صلح بداد و شنوانید.[1] بعد از آن قوم منکوب شدند و خانه‌های ایشان همه خراب شد و خانه‌های فرزندان کریم‌الدّین معمور شد و ده چندان شد که اوّلاً بود.

شعر

فَــفِی[2] اِحْــدٰی یَــدَیْهِ مَــمٰاتُ قَــوْمٍ　　وَ فِــی الْأُخْــرَی‌الْـحَیٰوةُ لِـمَنْ تُـجِبُهْ[3]

حکایت: پیره عبدالله پسر پیره عزّالدّین گفت[4] روزی جمعه شخصی پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد و خود را مُنْتَقِب گردانیده و روی به نقاب پوشانیده، و شیخ به مسجد جامع می‌رفت. آن شخص گفت: «چه حاجت است به این مسجد رفتن؟ بیا تا به کعبه رویم و جمعه آن جا بگذاریم.» و آن شخص صاحب قدم بود. چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، این سخن بشنید در غیرت رفت و گفت «هرکس که قدم از دایرهٔ شریعت بیرون نهد قدمش قلم کند.» در ساعتْ آن قدم و معامله از وی برفت و باطل شد و دیگر مجال قدم نداشت.

شعر

بنجشک را بازیّ خود در مرغزار آید عجب　　با صولت بازی کند از چنگ پولادش ادب

چون آن شخص زین از این بادپای عُجْب خود بینداخت و کیسه از نقد معاملهٔ خود بپرداخت و آن قدم عدم گردید، حال بر وی بگردید. باز شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به وی نظر فرمود و بر وی دری بگشود که شمّه‌ای از معرفت به وی نمود و او را معامله پیدا شد و به کاری دیگر بینا شد.[5*]

شعر

مفلس آیین تا نبازد مایهٔ پندار خود　　سودکی بیند درین هنگامهٔ بازار ما
در مراد اعتدال مستقیم این مدار　　قطب وش ثابت قدم باید درین پرگار ما

---

۱) ص، ه، ق: شنوانیدن.
۲) ه: وفی.
۳) ل، ق، چ: لم نجیه.
۴) ه، ل، ق، چ: خواجه عبدالله گفت.
*۵) رک: توضیح (۵۲) در بخش «اختلاف نسخ».

حکایت: حاجی مقصود از مرحوم حاجی عمولهٔ ورزقانی روایت کرد که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روز آدینه از جامع آمد و در خلوت رفت و دستار بنهاد و تخفیفه‌ای[1] در سر مبارک بست. ناگاه حالی بر او گشت پیدا[2]*، و در آن وقت خود بود. من دستار شیخ را دسته می‌کردم. دو نوبت اشارت کرد که «بیرون رو.» فهم نکردم و بیرون نرفتم. حالتی بر من چنان ظاهر شد که مجموع اعضایم از فرق تا پای آماه کرد و بیفتادم. چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از آن حال و حضور بازآمد، مرا بخواند و <دست مبارک بر سر و سینهٔ من فرومالید و فرمود: «چه جای آن بود؟ که من نیز در خطر بودم نه شما.»>[3] دست مبارک که بمالید به خود بازآمدم و خوش شدم.

شعر

در معرض تجلّی چون طور پا ندارد   تا ریزه‌های خاکی کی تاب و طاقت آرد

حکایت[4]* : پیره جمال‌الدّین ارموی گفت روز آدینه <در ارمیه>[5] در زاویهٔ پیره محمّد آدمان در ارمیه سماع بود و مجموع خلفای بزرگ همچو مولانا عزّالدّین مراغی، خواجه افضل سراوی، پیره بابای مراغی، مولانا شمس‌الدّین پرنیقی اردبیلی، پیره محمّد داروری حاضر بودند. پیره اسحق باقلانی برخاست و در سماع رفت. شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، از سر غیرت از میدان سماع بیرون رفت و در خلوت خود رفت. علی‌الفور پیره اسحق بیفتاد و چون مرده‌ای خشک شد [۸۸ ب] و از پشت همچو کمان حلقه شد و از نطق بیفتاد.

شعر

اندر آن حلقه چو گستاخی کرد   چنبر حلقهٔ تأدیب بخورد

تمامت خلفا روی به خلوت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نهادند و سر برهنه شدند و چندانک شفاعت کردند در مقام قبول نمی‌افتاد و چون شفیعان مبالغه کردند و سر برهنه باستادند غیرت شیخ اندک اندک شد[6] پیره اسحق نیز از آن حالت قدری و اندکی به خود آمد. او را بیاوردند و بر

---

۱) ش، ق: تحفیفه.
*۲) رک: توضیح (۵۳) در بخش «اختلاف نسخ».
۳) ق: مطلب بین < > را ندارد.
*۴) رک: توضیح (۵۴) در بخش «اختلاف نسخ».
۵) ص: ندارد؛ ل: <در ارومی>؛ صحیح آن ارومیّه است.
۶) ق، چ: اندکی کم شد.

در خلوت انداختند و خلفا به شفاعت از سر پا استاد و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سر بر آورده فرمود: «نه موالی و صوفیان میان صوفیان از آنچه به امانت به ادب مانده است و می‌باید که به امانت و ادب باشد سماع است آن نیز بیرون بردن از این دایره نتوان.» و غیرت می‌نمود در آن سان که همه درگریه افتادند و قریب پانصد آدمی جمله به فریاد آمدند. دل نازک شیخ از این سوز وگریه از غیرت به رحمت گرایید و آن‌گاه سر مبارک برآورد و خلفا را و خلق را بنشاند. پس به الفاظ جانفزا فرمود: «کزین میان که شما با من شفاعت می‌کنید اندرین خانهٔ وجود کسی است که من نیز با او شفاعت می‌کنم و او به فرمان من نیست.»

شعر

نیست در فرمان من آن تختگیری کاندرین — تختگاه سلطنت فرمانروایی می‌کند

بعد از آن اشارت فرمود که «انگور بیارند.» یک طبق بیاوردند. در مدّت بیست روز که آن جا بود هرگز از هفت دانه یا نه دانه انگور زیادت‌تر تناول نفرموده بود. در این ساعت پنج پنج دانه به یکبار در دهان مبارک می‌نهاد، چنانک مجموع آن انگور بخورد. ناگه اسحق در سخن آمد که «از برای خدا ...» شیخ فرمود: «آخر که از برای تو می‌خورم و به کار تو مشغولم.» چون ساعتی برآمد و اسحق خوش شد، برخاست و تجدید توبه کرد.

شعر

اَلا اِنَّ لَیْلٰی تَیَمَّتْنی بِدُلِّها — وَ اَکْسَتْ فُؤادی بِالْمُنٰی وَالْمَواعِدِ
لَها کُلُّ وَقْتٍ فَوْقَ رأسی غَمٰامَةٌ — مِنَ الْمَوْتِ تَرْمی بِالسِّهامِ القَواصِدِ

حکایت: پیره جمال‌الدّین ارموی گفت نوبتی خواجه افضل سراوی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در نهاد خویش آورده بود که «من نیز تلقین از شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، دارم چرا باید که بر ما حکم راند شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ؟ بعد از این ما نیز بر همین منوال دعوت کنیم.» و اندر این مدّت سه سال تمام بگذشت که او به حضرت شیخ نگشت و قدم تردّد از این صوب صواب بازگرفت. پس حال و احوال بر او برآشفت.

شعر

روزگاری چون روبگردانید — روزگاریش برو بشورانید

تا کار به جایی رسید که طالبان رو از او بگردانیدند و التفاتی به وی نمی‌کردند. حاکمانش

قَلان[1] (۹۰) مطالبت کردند. ایلچی‌اش به زاویه فرو آوردند. پریشانی بر ایشان گشت پیدا، تا غایتی که دعوت می‌کرد و طالبان را می‌خواند هیچ کس التفات نکردی.

اتّفاقاً مولانا عزّالدّین مراغی و پیره بابای مراغی و پیره محمّد آدمان، رَحِمَهُمْ الله، عزیمت حضرت شیخ کردند. چون به سراو رسیدند عظیم او را مشوش حال دیدند. دو سه روز آن جا توقّف کردند. ماجراها داشتند، سودی نداشت و آنچه در سر می‌داشت از سر نمی‌گذاشت. عاقبت مولانا عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت که خواجه افضل تا تو را معلوم باشد که این سخن که من در فلان سال به خلوت بودم. ناگهان حالی به من روی نمود. نفس بر من مستولی گشت و ره بر من بزد. بگفتم من نیز مریدی از مریدان شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، ام. مرا به کسی چه حاجت؟ چون به خود این قصّه بربستم بیخودی بر من پیدا گشت و در عین آن ناگاه شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، دیدم اندر آمد بهیبت و غیرت دست من بگرفت و از دستم انگشتری بیرون کرد و باز بیرون رفت.

از آن حال بازآمدم سخت در خود فروماندم که تا گویی چه باشد. بامدادان حال خویش و طالبان در فتور و فترتی دیدم عظیم. حال صورت نیز مهمل ماند و کارم بسته شد ظاهری. مصلحتم نیز می‌نگشت[2] [۸۹ الف] تمام. در میان طالبان ریب و تردّد برخاست. بدانستم احوال خود را که چیست. قصد کردم که تا به اردبیل روم. مانعی مانع شد و از درماندم، تا دگرباره عزیمت کردم. متمشی هم نشد. مدّت شش ماه این فترت بماند.

شعر

چون قصّهٔ این غصّه به تطویل کشید وان غصّهٔ این قصّه بدین حال رسید

عظیم مضطر شدم و بنالیدم. شبی بسیار آب از چشم بر رخسار باریدم و به دل بانصاف باستادم و انصافی به دل می‌دادم و می‌گفتم:

شعر

فَیالَیْتَ شِعْرِی مَتی یَنْقَضِی عَنائِی وَیُکْشَفَ عَنِّیَ الْمُحَنْ[3]

و در آن تضرّع انصاف <به دل دادم و در خواب رفتم.>[4] شیخ را دیدم که خندان و خرامان

---

۱) ق: فلان.

۲) ه، ق، چ: نمی‌گشت.

۳) ه: عن‌المحن.

۴) ه، ق: <رفتم اندر خواب>؛ چ: <در خواب رفتم>.

از درم اندر آمد، گفت: «مولانا، چرا ترسیدی؟» و انگشتم بگرفت و آن انگشتری در انگشت من کرد و بیرون رفت. بامدادان طالبان باز بر کار آمدند. بی‌توقّف در تدارک عزم کردم و سوی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم به صورت نیز هم انصاف دادم تا دگرباره باز با سر کار رفتم و کارهای من بگشود. برخیز و کاهلی مکن و زودتر برو و نصیحتم ز سرِ دوستی بشنو.

شعر

وقتْ فرصت شِمُرای دوست،که‌این گنج روان   چون شد از دست، دگربار نیاید با دست

بعد از آن خواجه افضل را به مراقبت به اردبیل آوردند. شیخ قطعاً به وی التفات نمی‌فرمود. جماعت خلفا جمله در شفاعت او الحاح کردند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، با خلفا شدّت فرمود و گفت: «اگر صاحبدل را با مورچه‌ای رنجش باشد صاحبدل نباشد و اگر شما رنج بر صاحبدل حمل کنید چارهٔ خود ببرید که او رنج دلها زایل کند و چون به خود رنجور باشد باید که دیگری رنج او بردارد. و امّا به افضل بگویید که او را با من چیست؟» آن‌گاه خلفا و اصحاب فروماندند. خواجه افضل گفت: «بگویم؟» شیخ فرمود: «تا آنکه که بگویی.» خواجه افضل چیزی چند بگفت. شیخ فرمود: «دیگر؟» گفت: «آن را به خلوت بگویم.» آن‌گاه به خلوت رفتند. خواجه افضل آغاز کرد و گفت: «زنهار که من به خویش مغرور شدم و نفسم نیز راه زد. گفتم من نیز مرید شیخ زاهدم چرا منقاد او باشم؟»

شعر

نفس من این سرکشی در خود گرفت   رأی بی‌معنی و راه بد گرفت

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «افضل، در آن زمان که شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، <تفویض امور سجّاده و توبه و تلقین فرمود چه گفت؟» خواجه افضل گفت: «شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، >[1] گفت دعوت حقّی که از حضرت عزّت، عَزَّوَجَلَّ، به رسول، صَلَواتُ اللهِ وَ سَلامُهُ عَلَیْهِ، رسید و از او به صحابه[2] فمن بعدهم همچنین بعینه به ما رسیده بود.[3*]

شعر

فَهُمْ اَهْلُ میراثِ النَّبِیِّ مُحَمَّدٍ   وَهُم خَیْرُ ساداتٍ وَ خَیْرُ حُماةٍ
اَئِمَّةُ حَقٍ وَ الدُّعاةُ اِلَی الْهُدی   وَساسَةُ اِسْلامٍ وَ خَیْرُ تُقاةٍ

---

۱) ص: مطلب بین <> را ندارد.

۲) چ: و از او به آل او.

*۳) رک: توضیح (۵۵) در بخش «اختلاف نسخ».

اکنون به فرمان حق تعالی و رسول، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، و تمامت اولیاء مرشدان معنی را از فرزندان شیخ صفیّ‌الدّین طلب دارید که حکم او راست.»

پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «افضل، از من این زمان روی گردانیده‌ای یا از آن حکم؟» خواجه افضل نعره‌ای بزد و در پای شیخ افتاد. از جان طالبان افغان برآمد. بعد از آن فرمود افضل را که: «پیران از فعل بد نفس نرنجید، اما اگر کسی با نفس یکی شود او را به او بازگذارند تا به بد حالی بدین حالش کند.» پس خواجه افضل از نو توبه کرد و تلقینش بداد و سر رشتهٔ کار او به دست او داد.

شعر

باز عنان دلش سوی عنایت کشید ‌‌ بر شب دیجور او صبح سعادت دمید

آن گه شیخ فرمود: «افضل اگر نه آن بودی که از کِشتهٔ شیخ زاهدی، و الاّ چنانت خشک می‌کردم که عبرت عالمی می‌گشتی. امّا برو که از بند جستی. چون خواجه افضل بیرون آمد طالبان اردبیلش بوسه‌ها بر دست و پا می‌دادند. مدّت هفت روز در اردبیل اقامت کرد. بعد از آن سوی سراو روانه شد.

چون به سراو رسید تمامت طالبان به گریه و زاری به پیش او بازآمدند و در پای او می‌افتادند و توبه می‌کردند و عذر رفته‌ها می‌خواستند. خواجه افضل گفت: «شما را نیست جرمی اندرین کار، بلک تمامت مراست جرم در این کار؛ که چون من با سلطان یاغی بودم، در و دیوار با من همچنان بود، امّا چون این زمان [۸۹ ب] ایل شدم، همه با من ایل شدند.»

شعر

نفس من بر روی دولت پشت کرد ‌‌ زان قفا از دست غم بر روی خورد

باز چون نو دولت من رو نمود ‌‌ آن کهن درها به رویم برگشود

حکایت: پیره امین‌الدّین[۱] از ملک مسعود روایت کرد که گفت از حاجی عموله، رَحْمَةُ اللهِ [عَلَیْهِ]، شنیدم که در وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به سفر حجاز می‌رفت از حرارت آفتاب در دماغ مبارکش خشکی اثر کرد، فرمود: «از مرغ بویی بساز تا بویش به دماغ من رسد و دماغم را ترتیبی شود.» مرغ[ی] بخریدم و بوی خوش بساختم و به حضور شیخ بردم. از آن

۱) چ: پیره امین.

بوی به دماغ مبارکش رسید. گفتم: «شیخ، از آن قدری تناول فرمای.» شیخ التفات نفرمود و مبالغه می‌نمودم. ناگاه زبانم بسته شد و سه روز لال شدم و هیچ مجال نطقم نماند. بعد از آن در حالت بسط فرمود: «عموله سخن بگو.» باز زبانم گویا شد پس گفت: «تو را نگفتم سخن به وقتْ بگو و ادب نگاهدار، که اَلسَّلامَةُ فِی طَیِّ اللِّسانِ لا فِی الطَّیْلَسانِ.»

شعر

چون زبان از خویشتن یک نقطه گوید بیشتر — از زبانش صورتی در پیش آید بیشتر

حکایت: پیره جلال گوید روزی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در حالت قبض بود. پیره نوامیرالنجارقی آغاز کرد که چیزی بخواند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود لال شو.[1] در حال لال شد و همچنان لال بود. می آمد و می‌رفت و چیزی نمی‌توانست در تکلّم آوردن و مجال نطق نداشت. تا روزی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اشارت فرمود که «قطب‌الدّین اختجی را بگویید تا اسبان را زین کند.» و سوار شد. نوامیر نیز در رکاب مبارک شیخ روان شد. ناگاه شیخ فرمود: «نوامیر» حالی گفت: «لبیک» و به سخن درآمد. فرمود: «چیزی بخوان.» نوامیر آغاز کرد و فهلوی می‌خواند:[2]*

شعر

آنچه بر جان می‌رسد زان غمزهٔ ناوک فشان — آه اگر مرهم نگردد[3] آن لب دلدار تو

حکایت: پیره عثمان سورقی می‌گوید روزی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بود. ایلچی امیر دولتشاه درآمد، و جماعت سَنْجَبَد[4] را گرفته بود و زحمتی عظیم می‌داشت. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شفاعت فرمود. ایلچی قبول نکرد و نمی‌شنید. یکی از خادمان شیخ به ایلچی گفت: «سخن شیخ بشنو که از برای تو فایده دهد.» ایلچی ترش در وی نظر کرد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از سر غیرت برخاست و به ایلچی گفت: «در وی چه ترش نظر می‌کنی، که او می‌پندارد که تو را نیز و امیر تو را نیز به قعر زمین فرو برده‌اند. و در خلوت رفت. علی‌الفور همانجا ایلچی

---

۱) چ: شود.
*۲) رک: توضیح (۵۶) در بخش «اختلاف نسخ».
۳) هـ، ق، چ: نکردی.
۴) ق، چ: سنجبید.

آماه کرد و سراپای او آماه گرفت و بیفتاد. در گلیمش نهادند و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بردند. تضرّع و زاری آغاز کردند که «حسبةً للّه خاطر مبارک خوش کردن.» باز شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، خاطر مبارک خوش گردانید. ایلچی را آن آماه فرو نشست و خوش شد.

شعر

چون ترشرویی از آن سودای خام جاه کرد / از بخار جوشش صفرای خشم آماه کرد
باز هم شد لطف رادع در شفایش کارگر / تا ز نیش و نوش در یک شربتش آگاه کرد

حکایت: پیره حسن بلبانان گفت ابراهیم کنو نام باغبانی بود. ترکی وی را بگرفت؛ که از او هفتصد دینار قرضی می‌طلبد و او را می‌رنجانید و زحمت می‌داد. او فریاد و مدد به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آورد. شیخ مرا و غریب سراج را بفرستاد تا آن ترک را به حضرت شیخ آوردیم. شیخ به مسامحت و مساهلت با آن ترک شفاعت فرمود. ترک قبول نکرد. بگستاخی دامن فرو داشت. و گفت: «هفتصد دینار من بده اگر حمایتی می‌کنی.» شیخ فرمود: «دهه بالا به گورا برخیر و بیرون رو.» ترک برخاست و بیرون رفت و بر استر نشست و برفت.

چون در حوالی کوچه در ساحتی رسید ـ که مشهور بود به خرمن محمّد رکن‌الدّینان ـ ناگاه بی‌موجبی از استر فروافتاد و پشتش عظیم آزرده شد و طاقتش نماند. فریاد برآورد و بر خاک می‌غلطید که «مرا شیخ زد. مرا پیش شیخ برید.» بیاورندش. او زنهار می‌خواست. باز شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از سر لطف دست مبارک به پشت او [۹۰ الف] فرو کرد. پشتش خوش شد. و از آن آزردگی حالی صحّت یافت و شیخ طاقیه‌ای سفید به وی داد و او باغبان را بَرِّی [الذّمه] کرد و برخاست بصحّت روان شد.

شعر

از یکی جام دو شربت به دمی آشامید / کز چنان جوشش صفرای غرور آرامید

حکایت: حسن بلبانان[۱] گفت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، مرا نوبتی به تبریز فرستاد به طلب ابراهیم داشتم.[۲] من از اردبیل روانه شدم و تا به احمدآباد سراو به یک روز پیاده رفتم. خستگی در من اثر کرد. آن جا توقّف کردم و کسی را به تبریز فرستادم تا ابراهیم را بخواندند.

۱) ج: حسن بلیانان.
۲) ل: ابراهیم داشیم.

و من چندان توقّف کردم که مولانا عزّالدّین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، از اردبیل متوجّه مراغه شد و از آن‌جا با وی به مراغه رفتم. چون از مراغه به اردبیل مراجعت کردم نزدیک اردبیل به حضرت شیخ رسیدم که شیخ آن جا حصاد غلّه می‌فرمود. چون مرا دید حدّت فرمود که «من تو را به تبریز فرستادم، تو به مراغه چرا رفتی؟» و اشارت کرد به حاجی‌سلیمان سراوغانی تا مرا بگیرد و زجر کند. حاجی‌سلیمان سوار در پی من کرد. من سنگی بر اسب او زدم. اسب او باز پس رفت. من حالی از پا درافتادم و عظیم خسته و آزرده شدم و از آن جا نالان و ناتوان به خانه آمدم. سه ماه رنجور شدم و هیچ علاجی و تدبیری فایده نمی‌داد. روزی از سر عجز و اضطرار چندان کردم که بیامدم و خود را بر در شیخ بینداختم.

شعر

مٰـــا اِنْ رَاَیْتُ گَـــرَفْدِهِ رَفْـدًا وَ لٰا   بـــابًااِذٰا عَـــزَّالزَمٰــانُ[1] کَـبٰابِهِ

و خواجه محیی‌الدّین را، رَوَّح اللهُ رَوْحَهُ، شفیع گردانیدم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به نماز ظهر بیرون آمد که به زاویه رود، بر در افتاده. عصا بر دل من نهاد و گفت: «به آن کنارت بدر کنم.[*2] من به تبریز فرستم و به مراغه روی!» و برفت به زاویه.

اتّفاقاً جوانی خیار به دیم می‌بایستی فرستادن از برای پیره عبدالله. ناگاه شیخ فرمود: «حسن را بیارید تا این جوال خیار بردارد و ببرد.» یکی به طلب من آمد که «شیخ تو را می‌خواند.» با وجود خستگی و ضعف سه ماهه از سر این بشارت بیخود از جای برجستم و به حضرت شیخ آمدم. آن جوال خیار پیش پنجرهٔ زاویه نهاده بود. اشارت فرمود که «هی بالا به گور، این را بردار و از برای عبدالله به دیم ببر و در ساعت بازگرد.» حالی بعد از همه ضعف و بی‌حالی برداشتم و در حال چنان صحّت یافتم و قوّت که اسب به من نرسید و آن مسافت زیادت بر فرسنگی برفتم و بازآمدم. و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، هنوز در زاویه منتظر نماز عصر نشسته بود. چون نظر فرمود گفت: «بالا به گور برو که جان بردی.» و در خود هیچ اثر زحمت و مرض نیافتم.

شعر

از سـر خـاک درش آب حیاتی بردم   نوشداروی شفای من مسکین کردم

---

۱) ق: اذا غرالزّیان.

*۲) رک: توضیح (۵۷) در بخش «اختلاف نسخ».

حکایت: روزی شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، از خانهٔ پیرداشم ـکه یکی از اقارب شیخ بود ـ به مزار کنجه بکول می‌رفت که خارج خطّه اردبیل است. در عبور توکّلی اصیلی را دید که یکی از مشاهیر اردبیل بود و به درازدستی معروف. روستایی را جزر فروش گرفته بود و جوالی جزر از او ستانده و از جوال او جزر برمی‌گزید که به تعدّی بستاند. چون نظرش به شیخ درآمد آن جزرها را باز در جوال روستایی کرد و آهسته به وی گفت: «برخیز و برو.» و غرضش آن بود که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، صورت حال نداند. چون شیخ نزدیک رسید، توکّلی دست بر دست نهاد و باب سلامی به شیخ کرد. شیخ را این معنی خوش آمد. او را در نظر قبول التفات آورد.

بعد از آن احوال توکّلی در ترقّی می‌بود تا حال جاهش به جایی رسید که مثل امیری شد و بعضی اوقات صاحب طبل و عَلَم بود، لیکن چون مغرور تموّل[1] بود گاه بودی که از او سخن نامناسب در حقّ این طایفه از سر صاحب نفسی صادر شدی، امّا به او آسیب غیرت نمی‌رسید. چون از شیخ سئوال رفت که «چون است که توکّلی با وجود گستاخی که می‌کند به سلامت می‌ماند؟» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «آن را که دل قبول کند ایمن باشد.»

شعر [۹۰ ب]

در حِصن قبول قلب ایمن باشند ‌ ‌ ‌ ‌ از ناسره گرچه سکّهٔ قلب زنند

اتّفاقاً روزی شیخ، پیره خلیل را ـکه از پیرانی بود که حضور متبرّک شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رَوْحَهُ، دیده بود ـ به شفاعتی پیش توکّلی فرستاد. توکّلی به پیره خلیل گفت: «لایق آنی که آتشت در زنند.» پیره خلیل از این معنی کوفته خاطر[2] شد و <به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید و آن سخن توکّلی باز رسانید.>[3] شیخ فرمود: «آتش او هم در اوفتد.» چون غیرت شیخ اندکی بر کار آمد همان شب توکّلی بر کوشک خود بخفت و شب تابستان بود. در نیم شب بی‌آنک آن جا آتشی و یا شمعی باشد آتش در لحاف او افتاد و لحافش سوخته شد و یک قوارهٔ بزرگ قریب نیمی از پوستین شب او که بالای لحاف بود سوخته شد. چون از خواب درآمد در همین شب خود را در میان زبانهٔ آتشی دید که آن روز به زبان آورده بود. فریاد در نهاد و نفس خود را خلاص داد و بامداد به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد و آن

۱) ل: مغرور قول؛ ق: مغرور ملول.
۲) چ: گرفته خاطر.
۳) ل: <به شیخ اظهار این معنی کرد>.

پوستین نیم سوخته پوشیده و یک دست از آستین برآورده و به دست دیگر آن سوخته در هم پیچیده و به شیخ باز نمود و در پای مبارک شیخ افتاد. شیخ فرمود: «توکّلی نیک نکردی. نمی‌دانی که در حقّ درویشان نیک باید گفتن؟ که اگر بد گویند آن قول بد به فعل ایشان باز گردد.»[1]*

شعر

هر زبان کان زبانه‌ای افروخت　　　جز که رخت وجود خویش نسوخت[2]

حکایت: پیره مراد گرمرودی گفت که پیره جبرئیل نودیهی خلخالی را شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اجازهٔ توبه دادن داده بود و او مردم را توبه می‌دادی. آغاز کرد و میدان فراخ می‌دوانید و سخنهای زیاده می‌گفت و عنان زبان کشیده نمی‌داشت. احوال او در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، عرض کردند. شیخ غیرت فرمود و گفت: «فرو ریزاش.» جمله مویهای او از ابرو و مژه و ریش و سبلت او تمام فرو ریخت و او در جامهٔ خواب افتاد، امّا نه در جامهٔ خواب و نه نشسته و نه بیدار و نه در خواب قرار داشتی و آرام به هیچ‌گونه نمی‌یافتی. وی را برداشتند و به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردند و تضرّع کردند. باز شیخ دست مبارک بر سر او فروکرد. خوش شد و از آن اضطراب و قلق بیارامید. امّا مویهایش درنیامد و در آن حال سالی بماند و متوفی شد.

شعر

فَسُمُومُ هَجْرِکَ فِی هَواجِرِهِ الْأَذیٰ　　　وَ نَسیمُ وَصْلِکَ فِی اِصٰابَتِهِ[3] الْمُنیٰ

حکایت: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که نوبتی مولاناشمس‌الدّین پرنیقی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، با شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، <دغدغهٔ مُختَلَج شد.>[4] ناگاه وی را مرض دماغی طاری شد و سر به صرع کشید و در دماغ خلل درآمد. از دیه به خانهٔ ما آمد و تضرّع و زاری آغاز کرد که «از برای خدا می‌دانم که مرا این زحمت و خلل دماغ از غیرت شیخ رسیده

---

*۱) رک: توضیح (۵۸) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) ص: بسوخت.

۳) ق: اصالة.

۴) هـ، ق، چ: <دغدغهٔ نفاق در دل مختلج شد>.

است.» من برخاستم و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم و صورت حال بگفتم. شیخ فرمود: «من تنها در زاویه می‌نشینم، برو و او را بیاور.» بیامدم و او را برداشتم و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفتیم. در راه کودکان را دید که به لعب و کعب بازی مشغول بودند. از غایت اختلال دماغ دشنام بقذف به کودکان می‌داد. چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم شیخ در زاویهٔ قدیم نشسته بود. مولانا درآمد و سر برهنه کرد و بوسه بر دست مبارک شیخ داد و بنشست <و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بخواند>:[1]

شعر

هر که مالایوان بدوست اکیری — هارو آسان برووران آوریری[2]
من چو مالایوان زره بازرد[3] — خونیم زانیر کورور آویز اکیری[4]

مولاناشمس‌الدّین چون بشنید باز برخاست و بیامد و سر در قدم شیخ نهاد. در حال آن مرض از وی زایل شد و صحّت یافت. باز گردیدیم <در راه آن کودکان را دیدیم چون آن حال دشنام باز می‌گفتم>[5] استبعاد و تعجّب می‌نمود.

شعر [۹۱ الف]

فَیَمْطُرُ وَقْتَ اللُّطفِ مِنْ خُلْقِهِ الشِّفا — وَیَقْطُرُ وَقْتَ الْعُنْفِ[6] مِنْ قَهْرِهِ السَّقَمُ

حکایت[7]* : ابراهیم پسر اسمعیل بارقی (۹۱) از ولایت اردبیل گفت از ادیب محمّد قطب‌آبادی از ولایت اردبیل شنیدم که او گفت نوبتی شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به دیه **نوشنیق** (۹۲) بود از ناحیت اردبیل. پدر مقصود صیاد که پیوسته صید باز می‌کردی در آن جا می‌بود و چون باز بگرفتی به اهل اردو دادی. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به وی گفت: «چند صید طیور کنی؟ برو که مارت فرو رواد.

بعد از آن روزی او را بیاوردند، بر درازگوشی نشانده، فریادکنان که «شیخ، از برای

۱) ص: مطلب بین < > را ندارد؛ چ: + وَاَنْشَد؛ و نیز رک: توضیح (۵۹) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) چ: هر که با لایوان دوست اکیری / هاراواسان بروران اوریری.
۳) چ: باوو.
۴) چ: خونیم زانیر کور و او زاکیری.
۵) چ: <در راه آن کودکان و احوال دشنام باز می‌گفتیم>:
۶) هـ، ق، چ: یوم‌العنف.
*۷) رک: توضیح (۶۰) در بخش «اختلاف نسخ»

خدا ماری در شکم من پیدا شده است که بیم هلاکت دارم و هر بار از ناگاه سر بر می‌آورد، چنانک در دهانم می‌آرد و باز فرو می‌برد. شیخ از برای خدا،[1] توبه کردم.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت: «چون توبه کردی تشویش مکن.» و دست مبارک به گریبان او فرو کرد و شکم و سینهٔ او را به دست بمالید و فرمود: «خدا مدد کند.» حالی آن مرد برخاست و در خود احساس کرد خوش شده بود و آن مار از اندرون او ناپیدا شده.

شعر

چون زهرقهرش‌صولتی بر دل خطرناک آورد[2] | هم شهد لطفش شربتی جان را ز تریاک آورد

حکایت: مؤمن بیگ گفت نوبتی شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، مرا فرستاده بود به گرمرود برای انگور. چون انگور می‌آوردم در راه دو جوان مرافق من شدند. در راه جایی بنشستیم. یکی از آن انگور دو دانه بر بگرفت و بخورد و دیگری یک خوشه بخورد. یکی را زحمتِ داخص[3] در انگشت پیدا شد و آن دیگر را درد شکم گرفت. چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم احوال گستاخی ایشان و بی‌اجازه دست کشیدن ایشان به انگور و زجر خوردن و به زحمت کشیدن عرضه کردم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از خانه قدری گلشکر بفرستاد و آن کس بخورد که شکمش درد می‌کرد و در حال صحّت یافت.

شعر

اندر این ره مرد را دست ادب باید به خویش | زانک دارد ساقیِ این بزم جام از نوش و نیش

حکایت: پیره بدرالدّین سلطانیه گفت در سلطانیه در جوار پیره احمد سقا، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، شخصی حسن سراج نام بود که بر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نفاق قوی داشت. بعد از آن بر دست شیخ توبه کرد و آن عرق نفاق هنوز در اندرون او مختلج می‌بود و به زواجر منزجر نمی‌شد و از آن باز نمی‌آمد، تا عاقبت بیمار شد و در آن بیماری رویش به قفا باز گردید و زبانش بسته شد.

۱) چ: شیخ مرا چنین کرده.
۲) ق: رود.
۳) هـ، ش، ق: داخض؛ ل: داخصن. ظاهراً «داخِس» باید صحیح باشد.

شعر

با روی جهان قفانمودی به نفاق　　تا سیلی قهر کرد رویش به قفا

مدّت شش ماه در این برآمد که لال و بدحال و رو به قفا بازگردیده در بستر مرض بود و به سینه و شکم درانداخته تا رویش <و پشتش>[1] بر هوا و پیدا باشد، نَعُوذُ بِاللهِ بِرَحْمَتِهِ مِنْ شَرِّ عِقَابِهِ وَ نِقْمَتِهِ.

شعر

با پشت و پناه پشت و رویی نسزد　　برگشته سری را که بود رویش پشت

غذایش غیر آن نبود که پاره‌ای پنبه به شربت‌تر کرده بر لب او نهادندی تا در دهان او ترشح کردی. تا روزی بعد از شش ماه در زاویهٔ پیره‌احمد سقا، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، من و او هر دو مراقب نشسته بودیم. صفت شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که بیامد. بر خود بلرزیدم و از آن حال بازآمدم، دیدم که پیره احمد نیز از آن حال باز آمده و گفت: «شیخ را دیدم که آمده بود.» در این سخن بودیم، زن حسن درآمد و گفت: «از برای خدا روی حسن باز به عادت طبیعی خود بازگردید و زبانش گویا شد و گشاده، و شما را می‌طلبد.» تعجّب کردیم و برخاستیم و پیش حسن رفتیم. دیدیم رویش به عادت طبیعی بازگردیده و گویا شده و نشسته. گفتم: «چه حالت و حالت چه بود؟»[2] گفت: «شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که همین ساعت بیامد و روی مرا بازگردانید و گفت که 'تلقینی که ما داده باشیم ضایع نخواهد شد.[3]' و فرمود 'ایمان بیار که وقت وفات است.' ایمان بیاوردم. و آخر وقت من است سورهٔ یس بخوان.» من گفتم: «تو خوشی. تو را چیست؟» گفت: «نه [۹۱ ب] شیخ چنین فرمود که آخر است. پس بخوان.» آغاز کردم «بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيم. يٰس وَ الْقُرآنِ الْحَكِيم...» علی‌الفور تسلیم شد و از سر ایمان و اخلاص به آخرت رسید.

شعر

عاشقان را در شب و روز وصال و هجر اوست　　از خیال زلف و رویش کفر و ایمان یافتن

چون جنازهٔ وی را برداشتند، ذاکران آغاز کردند و به ذکر می‌بردند[4] و نماز بگذاردند.

---

۱) ص: ندارد.
۲) چ: گفتم چه حالت است؟
۳) هـ، ق، چ: ضایع نباشد.
۴) ق: می‌بودند.

آن جماعت عظیم که با وی بودند دیدند که جنازهٔ او از دوش مردم قریب دوگز هواگرفت و باز بر دوش مردم نشست. و این سخن به تعجّب میان خلق شهرت یافت.

شعر

گــر بــا دل سـوخته غـمت نـاز کـند		جــان زنــدگی تــازه ز نــو ســاز کــند
چــون مــرده شــوم جـنازه‌ام بـرگیرد		تــا بــر ســر کـوی دوست پـرواز کـند[1]*

*۱) رک: توضیح (۶۱) در بخش «اختلاف نسخ».

باب چهارم

در کلمات و تحقیقات شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ؛

مرتّب بر شش فصل:

فصل اوّل

در تحقیقاتی که بر آیات کلام الله فرموده است، منقسم بر دو قسم

قسم اوّل:

آنچه در معرض سئوال و جواب، به روایت شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ عَلَی الْمُسْلِمین.

سئوال کردند از این آیت که اَلا اِنَّ اَوْلِیاءَ اللهِ لاخَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَ لاهُمْ یَحْزَنُونَ[1] و از این سخن «اَلْمُخلَصُون عَلی خَطَرٍ عظیم» که میان هر دو مناقضه است در نفی خوف و حزن و اثبات خطر عظیم.

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «اَلْمُخْلَصُون عَلی خَطَرٍ عَظیم» از آن‌هاست که قطع علایق نفسانی کرده باشند و از آن خلاص یافته، لیکن بر خطر باشند از مکاید نفس و یا آنک عمر وفا نکند که به انتهای کار و به مقصد رسند.

شعر

دل‌های جهان مخلصان پر خونست — تا مقصد حال و کار هر یک چونست

مثلاً همچنانک کسی قصد حجّ کند و علایق و اهل و مال و فرزندان دامنگیر او شود، اگر با ایشان مشغول شود و سخن ایشان قبول کند، از مقصد بازماند و اگر این عوایق و علایق

---

۱) قرآن، یونس: ۶۲.

را پشت و پایْ زند و روی به مقصد آرد و قدم در راه نهد، از قید این علایق خلاص یافته شود و لیکن از خوف قُطّاع‌الطریق و یا از آنک زاد و راحله‌اش تا به کعبه وفا نکند و یا از آنک مرضی طاری شود و یا آنک عمرش وفا نکند، ایمن نباشد و در خطر باشد، و چون به کعبه رسید از این مخاوف و خطرات ایمن شد و این حال مبتدی و احوال ظاهر است.

شعر

بیابانی که خونخوار و خطرناکست نارفته حریم کعبه نادیده کجا ایمن توان بودن

امّا در احوال معنوی باطن چون صوفی از قید نفس و صفات و علایق او خلاص یافت و قطع علایق نفسانی و شیطانی کرد و قدم بر صراط مستقیم **وَ اَنَّ هٰذٰا صِراطی مُسْتَقیماً فَاتَّبِعُوهُ**[1] نهاد او را از سایر سُبُل که مراصد شیطان است که **وَ لاٰتَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِکُمْ عَنْ سَبیلِهِ**[2] خوف خطر باشد، چنانک در سنن <نسایی و دارمی>[3] و مسند امام احمد است عن عبدالله بن مسعود[4]*، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، وَ قٰالَ خَطَّ لَنٰا رَسُولُ اللهِ، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّم، خَطًّا ثُمَّ قٰالَ هٰذٰا سَبیلُ اللهِ ثُمَّ خَطَّ خُطُوطًا عَنْ یَمینِهِ وَ عَنْ شِمٰالِهِ. وَ قٰالَ هٰذٰا سَبیلُ عَلیٰ کُلِّ سَبیلٍ مِنْهٰا شَیْطٰانٌ یَدْعُو اِلَیْهِ وَ قَرٰاءَ **وَ اَنَّ هٰذٰا صِراطی مُسْتَقیماً فَاتَّبِعُوهُ وَ لاٰتَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِکُمْ عَنْ سَبیلِهِ**[5].

پس شیخ این بیت انشاد کرد:[6]

شعر

از در دروازهٔ «لا» تا به دارالملک شاه صد هزار و هفتصد و هفتاد راه و رهزن است

و تا چندانک سالک در راه است در خوف و خطر است تا به مقصد وصال رسید و قدم در حرم وصال نهاد، **وَ اَنَّ اِلیٰ رَبِّکَ الْمُنْتَهیٰ**[7]، و چون قدم در حرم کعبهٔ دل نهاد ایمن شد **وَ مَنْ دَخَلَهُ کٰانَ آمِنًا**[8]، از آن خوف و خطر خطوط مراصد شیاطین خلاص یافت، **اَلاٰ اِنَّ**

---

۱) قرآن، انعام: ۱۵۳.
۲) قرآن، انعام: ۱۵۳.
۳) ل: ندارد.
*۴) رک: توضیح (۶۲) در بخش «اختلاف نسخ».
۵) قرآن، انعام: ۱۵۳.
۶) چ: + وَاَنْشَدَ.
۷) قرآن، نجم: ۴۲.
۸) قرآن، آل عمران: ۹۷.

اَوْلِیاءَ اللهِ لاٰخَوْفٌ عَلَیْهِم وَ لاٰهُمْ یَحْزَنُونَ[1]، امّا این خوف و خطر که از دل ایشان بیرون رود خوف و خطر دنیا و مٰافیهٰا [۹۲ الف] و عُقْبی باشد، لیکن خوف و خَشْیَتِ حقّ تعالی بر دل او غالب‌تر شود و چندانک معرفت زیادت‌تر گردد خوف و خشیت زیادت‌تر گردد، اِنّی لَاَعْلَمُهُمْ بِاللهِ[2] وَ اَشَدُّهُمْ لَهُ خَشْیَةً، که اگر خوف و خشیت حق تعالی نباشد زیارتگاه گردد فَلاٰ یَأْمَنُ مَکْرَ اللهِ اِلاَّ الْقَوْمُ الْخٰاسِرُونَ.[3]

شعر

اُهٰـــابُکَ هَـــیْبَةً وَاَطـــیرُ شَـــوْقًا　　　فَـــهَلْ اَبْـــصَرْتُ مَـــرْغُوبًا یُشْـــاقُ[4]

سئوال کردند از آیت فَمَنْ کٰانَ یَرْجُو لِقٰاءَ رَبِّهِ فَلْیَعْمَلْ عَمَلاً صالِحًا[5]؛ یعنی هر که را رجای لقای حق تعالی باشد، باید که عمل صالح کند. آن عمل صالح که سبب لقای حقّ تعالی است کدام است؟

جواب شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که عمل صالح دو نوع است: یکی ظاهری صوری و یکی باطنی معنوی. عمل صالح ظاهری صوری آن است که مجموع فرایض و سنن و آداب شرعی به جای آرد و از وی ایذایْ به خلق خدای نرسد و از او فعلی صادر نشود که سبب زیان نفسی و مال مردم شود و از او فسادی ظاهر نشود که دین او را زیان دارد. امّا صلاحیت باطنی معنوی آن است که دل را از فساد نفس به صلاح آرد و حجابی که چون آن را بردارند شخص و اصل گردد نفس است، دَعْ نَفْسَکَ وَ تَعٰالْ. پس مرد چون آن حجاب را که نفس است از پیش بردارد و دل را صافی گرداند از سر رجایِ صادقْ امیدوارِ لقای حق تعالی گردد.

شعر

اگر اندر شبستان وصالت جانْ حجاب آید　　　به‌جانت‌کین‌حجابِ جان زپیش‌خویش بردارم

---

۱) قرآن، یونس: ۶۲.
۲) هـ: الله.
۳) قرآن، اعراف: ۹۹.
۴) هـ: مرغوبًا یشاق؛ ق: عویًا یشاق.
۵) قرآن، کهف: ۱۱۰.

سئوال کردند از آیت وَ اِنْ تُبْدُوا ما فِی اَنْفُسِکُمْ أَوْ تُخْفُوهُ یُحاسِبْکُم بِهِ اللهُ[1] و از آن حدیث که در صحیح بخاری و مسلم است که عَنْ اَبی هُرَیْرَه، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، قالَ، قالَ رَسُولُ اللهِ، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ: «اِنَّ اللهَ تَجاوَزَ عَنْ اُمَّتی ماوَسْوَسَتْ بِهِ صُدُورُها مالَمْ تَعْمَلْ بِهِ اَوْ تَتَکَلَّمْ.[2]» که چون به حسب صریحِ منطوقِ آیتْ از چیزی که در نفس باشد اگر پیدا کنند و اگر پنهان دارند حق تعالی حساب کند و از نصّ حدیث معلوم می‌شود که چون در عمل نیاورده باشد و یا به زبان نگفته، حق تعالی از آن درگذراند. پس میان هر دو نصّ کتاب و سنّت مناقضه باشد.[3*]

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که مردم دو صنف‌اند: ابرار و مقرّب. ابرار اگر در دل بیندیشند و به قول و فعل نیارند و ظاهر شرع را رعایت نمایند از ایشان درگذرانند و حساب نباشد و در معرض «اِنَّ اللهَ تَجاوَزَ مِنْ اُمَّتی» باشد. و مقرّب که معرفت حق تعالی حاصل کرده باشد، اگر گناه در دل گذراند و یا ماسِوَی اللهِ در دل درآورد، به عذاب بُعْدْ معذّب گردد که «یُحاسِبْکُمْ بِهِ اللهُ» و نسبت با مقرّبان عذاب بُعد اَشَدّ عذاب است.

شعر

تَقُولُ وَ قَدْشَبَّهْتُ بِالْوَرْدِ خَدَّها ... فَصَدَّتْ وَ قالَتْ قِسْتَ[4] خَدِّیَ بِالْوَرْدِ

لَئِنْ عادَ لِلتَّشْبِیهِ یَوْماً حَرِمْتُهُ ... لَذِیذَ الْکِریٰ اَوْلاٰ ذِیقَنَّهُ فَقْدی[5]

سئوال کردند از آیت یا اَیَّتُهَاالنَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، اِرْجِعی اِلَی رَبِّکِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً، فَادْخُلی فی عِبادی، وَ ادْخُلی جَنَّتی[6]، مراد به این بهشتِ مضاف با حقّ تعالی چیست؟ و آن بهشت کدام است؟

جواب قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود که نفس مطمئنّه را دو صفت است: صفت راضیه و صفت مرضیه. و بهشت دو نوع است: خاص و عام. بهشتِ عام آن است که در آن جا اَکْل و شُرب و شهوت است، و آن از آنِ بندگان عام است که مستوجب آن باشند. امّا بهشت خاص

---

۱) قرآن، بقره: ۲۸۴.
۲) ل، ق: یتکلّم.
*۳) رک: توضیح (۶۳) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) ق: قسمت
۵) هـ، ج: بعدی؛ ق: یعدی؛ ل: دو بیت عربی را ندارد.
۶) قرآن، فجر: ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰.

مضاف «وادخلی جنّتی» با حق تعالی، از آنِ بندگان خاص است و آن لقا و وصال و مشاهده است که در آن جا اکل و شرب و شهوت را مدخلی نیست.

شعر

نِـــــهٰایَةُ آمٰـــــالِی لِـــقاؤکَ جَـــنَّةٌ   هَـــنِیئاً لِاَرْبٰـــابِ النَّـــعِیمِ نَـــعِیمُهٰا[1]

سئوال کردند از آیت اَللّٰهُ یَتَوَفَّی الْأَنْفُسَ حِینَ [۹۲ ب] مَوْتِهٰا وَ الَّتِی لَمْ تَمُتْ فِی مَنٰامِهٰا فَیُمْسِکُ اَلَّتِی قَضیٰ عَلَیْهَا الْمَوْتَ وَ یُرْسِلُ الْاُخْریٰ اِلیٰ أَجَلٍ مُسَمًّی[2]، آن نفس که حین الموت می‌میرد کدام است؟ و آنک در حالت مرگ نمی‌میرد کدام است؟ و آنک در حالت منام نمی‌میرد کدام است؟

جواب قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود آنک در حالت مرگ می‌میرد این جسم است که ظاهر است، و آنک در حالت مرگ نمی‌میرد آن دو نفس مطمئنّه و لوّامه است که به اصطلاح سایر طوایف روح انسانی و حیوانی است که اگر این دو نفس نیز بمردندی، شخص از ثواب و عقاب مُتَلَذِّذ و مُتَألِّم نگردیدی. و آنک در حالت منام نمی‌میرد هم جسم است که در این هنگام روح حیوانی مفارقت می‌کند، لیکن چون روح انسانی مفارقت نمی‌کند، بدن زنده است و حیات باقی، و مادام که در خواب است او را سیر و سلوک می‌باشد و در آن سیر او را حظّ است از اَکْل و شُرْب و شهوت و ملاحظات و حالةالیقظه[3] به بدن عود می‌کند، امّا روح انسانی هنگام موت مفارقت می‌کند از بدن و عود نکند الاّ وقت حشر اجساد.

شعر

مرغ جان‌ها راست پروازی به کوی شوق او   لیک هریک را مقام و آشیانی دیگر است

هر یکی را تا به سرّ حدّیست میدان طلب   وانک او در پردهٔ رازست، جانِ دیگر است

سئوال کردند از این آیت وَ قُلْ رَبِّ زِدْنِی عِلْمًا[4] که چون حقّ تعالی می‌فرماید وَ لاٰرَطْبٍ

---

۱) ق: هنیئا لارباب الثقم یقمها.

۲) قرآن، زمر: ۴۲.

۳) ق: و رسالةالشطه.

۴) قرآن، طه: ۱۱۴.

وَ لاٰیابِسٍ إِلاّٰ فِی کِتٰابٍ مُبِینٍ[1] چون علم همه رطب و یابس در قرآن مبین است پس آن علم که حق تعالی به استزادت آن تحریص فرمود پیغمبر را، عَلَیْهِ‌السَّلاٰمُ، کدام است؟

جواب قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود که آن علم رَطْب و یٰابِس که در قرآن است علم مُکَوَّنات است یا بر طریق تفصیل یا بر طریق اجمال، و هرچه از ازل تا ابد است این است که در قرآن است. امّا آن علم که رَبِّ زِدْنِی عِلْمًا علم الوهیت است علم ذات و صفات الهی که آن لایتناهی است که نهایت ندارد، که این علم در جنب او همچو قطره‌ایست با بحر محیط.

شعر

زهی غوّاص دریایی که در هر قطره‌ای از وی هزاران بحرِ بی‌پایان میان قطره‌ای غرق است

سئوال کردند از آیت لِیَغْفِرَ لَکَ اللهُ مٰاتَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِکَ وَ مٰاتَأَخَّرَ[2] چون ماتقدّم و ماتأخّر او را تمام آمرزیده بودند هر روز هفتاد بار استغفار از چه می‌کردی؟ چنانک در صحیح بخاری است عَنِ الْاَعَزِّ الْمُزَنِی اِنَّ رَسُولَ اللهِ، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ، قٰالَ «اِنَّهُ لَیُغٰانُ عَلٰی قَلْبِی وَ اِنِّی لَاَسْتَغْفِرُ اللهَ وَ اَتُوبُ اِلَیْهِ <فِی‌الْیَوْمِ>[3] اَکْثَرَ مِنْ سَبْعِینَ مَرَّةً.»[4]*

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که پیغمبر، عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَ السَّلاٰمُ، استغفار از گناه نمی‌کرد، بلک استغفار از آن می‌کرد که هر روز او را از واردات فیض الهی چیزی فرو می‌آمد که وارد روز اوّل سابق با روز امروزینه لاحق حجاب می‌نمود و چون نظر به آن می‌فرمود از آن استغفار می‌کرد که اگر در آن حالت <دینه>[5] بماندی از این حالت امروزینه محجوب بماندی و هر روز او را در قُرب وصال ترقّی بودی.

شعر

یُجَدِّدُ لِی شَوْقاً اِلَیْکَ وَ لَوْعَةً بَوارِقُ مِنْ تِلْکَ النَّواحِی اَشِیمُهٰا
وَ یَزْدٰادُ قَلْبِی صَبْوَةً وَ صِبٰابَةً اِذاهَبَّ مِنْ تِلْکَ الدِّیٰارِ نَسِیمُهٰا

---

۱) قرآن، انعام: ۵۹.
۲) قرآن، فتح: ۲.
۳) ص: ندارد.
*۴) رک: توضیح (۶۴) در بخش «اختلاف نسخ».
۵) ص: ندارد.

سئوال کردند از آیت اِنَّ الصَّلٰوةَ تَنْهٰی عَنِ الْفَحْشٰاءِ وَالْمُنْکَرِ وَ لَذِکْرُ اللهِ اَکْبَرُ[1] که چون نماز اعظمِ ارکان اسلام است به اتّفاق به صریح بعضی از دلایل ظاهره و از آن جمله آنک چون وقت وقوف <به عرفه مضیق شد و نماز فرضش می‌باید گذاردن و اگر به فرض نماز مشغول می‌شود وقوفش>[2] به عرفه فوت می‌شود و به فوتِ وقوف به عرفه حجّ فوت می‌شود، و اگر به وقوف عرفه مشغول می‌شود نماز فرضش فوت می‌شود، تقدیم نمازش می‌باید کردن و فوت حجّ کردن نه تقدیم حجّ و فوت نماز. پس چون نماز اکبر [۹۳ الف] ارکان اسلام است، ذکر «الله اکبر» چگونه باشد؟[3]*

جواب قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود ذکر «الله اکبر» از برای آن باشد که نماز از فحشا و منکر ظاهری باز می‌دارد؛ به دلیل آنک در آن وقت که به نماز مشغول است از او فحشا و منکر ظاهری نمی‌آید و ظاهر نظرگاه خلق است، لیکن نماز از فحشا و منکر باطنی باز نمی‌دارد؛ از برای آنک گاه باشد که در نماز باشد و دلش به فحشا و منکر باطنی مشغول باشد و باطنْ نظرگاه حقّ است، امّا ذکرْ تصفیهٔ باطن می‌کند و از فحشا و منکر باطنی باز می‌دارد و نظرگاه حق را از فحشا و منکر پاک می‌گرداند. پس ذکر الله از نمازاکبر باشد که وَ لَذِکْرُ اللهِ اکبرُ.

شعر

ذَکَرْتُکَ لاٰ اِنّی نَسیتُکَ لَمْحَةً وَ اَهْوَنُ مٰا فِی الْقَلْبِ ذِکْرُ لِسٰانی
فَهِمْتُ[4] بِلاٰ وَجْدٍ اِلَیْکَ صِبٰابَةً وَ هٰامَ اِلَیْکَ الْقَلْبُ بِالطَّیَرٰانِ[5]

سئوال کردند از آیت لاٰ تُدْرِکُهُ الْاَبْصٰارُ[6] و از آیت وَ مٰا قَدَرُوا اللهَ حَقَّ قَدْرِهِ[7] که جماعت سالکانِ واصلْ دم از وصول و رؤیت و معرفت می‌زنند و این خلاف هر دو آیت است.

جواب قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود که ما را بَصَر است و بصیرت به بصر ادراک حقّ تعالی

۱) قرآن، عنکبوت: ۴۵.
۲) چ: مطلب بین < > را ندارد.
*۳) رک: توضیح (۶۵) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) هـ: فیمت؛ ق: ناخوانا؛ چ: فهیت.
۵) ل: مصرع دوّم و سوم دو بیت عربی را ندارد.
۶) قرآن، انعام: ۱۰۳.
۷) قرآن، انعام: ۹۱.

نتوان کردن در دنیا و دعوی و اعتقاد اینْ کفر باشد، امّا به بصیرتْ ادراک توان کردن و آن هم از مواهب الهی است که آن بصیرت بخشد، به دلیل حدیث قدسی که در صحیح بخاری است عن اَبی هُرَیْرَه، رَضِیَ اللهُ [عَنْهُ] قٰالَ، قٰالَ رَسُولُ اللهِ، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ: «اِنَّ اللهَ تَعٰالیٰ قالَ مَنْ عٰادیٰ لی وَلِیًّا فَقَدْ اٰذَنْتُهُ بِالْحَرْبِ وَ مٰا تَقَرَّبَ اِلَیَّ عَبْدي بِشَیْءٍ اَحَبَّ اِلَیَّ مِمّٰا اِفْتَرَضْتُ عَلَیْهِ وَ مٰایَزٰالُ عَبدي یَتَقَرَّبُ اِلَیَّ بِالنَّوافِلِ حَتّٰی اُحِبَّهُ فَاِذٰا اَحْبَبْتُهُ کُنْتُ سَمْعَهُ الَّذی یَسْمَعُ بِهِ وَ بَصَرَهُ الَّذي یُبْصِرُ بِهِ وَیَدَهُ الَّتی یَبْطِشُ بِهٰا وَرِجْلَهُ الَّذی یَمْشی بِهَا اِنْ سَأَلَنی اَعْطَیْتُهُ وَ لَئِنْ اِسْتَعاذَنی لَاُعیذَنَّهُ» پس هم با آن دیده که او داده باشد و به دیدهٔ او توان دیدن.(۹۳)

شعر

اَقُولُ وَ قَدْعَزَّ التَّلاقِی[1] وَ بَیْنَنٰا | مَفاوِزُ[2] یَسْتَغْرِقْنَ جَهْدَ الرَّکٰائِبِ.

لَئِنْ کُنْتَ عَنّی بِالْعِیانِ مُغَیَّباً | فَما اَنْتَ عَنْ عَیْنی وَ قَلْبی بِغٰائِبِ.

اِذاَ اشْتٰاقَتِ الْعَیْنٰانِ مِنْکَ بِنَظْرَةٍ | تَجَلَّیْتَ لی فِی الْقَلْبِ مِنْ <کُلِّ جانِبٍ>.[3]

و به روایت «وَ مٰا قَدَرُوا اللهَ حَقَّ قَدْرِهِ ایْ مٰا عَرَفُوا اللهَ حَقَّ مَعْرِفَتِهِ» فرمود که حقّ را، تعالی و تقدّس، چنانک حق معرفت اوست کسی نشناسد، بلک هر یک به قدر خود معرفتی حاصل کند، سُبْحٰانَکَ مٰا عَرَفْنٰاکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ».

شعر

یَقولُ اُناسٌ لَوْ نَعَتْتَ لَنَا الْهَویٰ | فَوَاللهِ مٰا اَدْري لَهُمْ کَیْفَ اَنْعَتُ

اِذَا اشْتَدَّ مٰا بی کٰانَ اٰخِرُ حیلَتی | لَهُ وَضْعُ کَفّی تَحْتَ خَدّي وَ اَصْمَتُ[4]

سئوال کردند از این آیت که فَاسْئَلُوا اَهْلَ الْذِکْرِ اِنْ کُنْتُمْ لاٰتَعْلَمُونَ[5] که اهل ذکر کدام‌اند؟

جواب قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود که اهل ذکرْ اهلِ «لاٰ اِلٰهَ اِلاّٰ اللهُ»اَند، امّا نه به گفتنْ مجرّد، لیکن اهل معرفت به لاٰ الٰه الاّٰ الله، یعنی آن کسان که عارف باشند به لاٰ الٰه الاّٰ الله، از برای آنک

۱) ل: عزالتسلاقی.
۲) هـ: مقاوز؛ ش، چ: مفاوز؛ ق: معاوز.
۳) چ: ندارد.
۴) چ: وانصت.
۵) قرآن، نحل: ۴۳.

گویندگان لاٰ الٰه الاّ الله طایفه دیگراند <و عارفان و اهل معرفت بـه لاٰ الٰـهَ الاّ الله طـایفه‌ای دیگر>[1] و آن کسان از اهل لاٰ الٰهَ الاّ الله که به این صفت موصوف باشند ایشان را دست به خزانهٔ الهی رسیده باشد. چون ایشان اهل‌اند، از هر چه ایشان سؤال کنند اگر ندانند از حقّ معلوم کنند و جواب گویند.

شعر

مـخزنِ گـنجِ رمـوزِ قُـدس چـون دست آورد ترجـمانِ دفـترِ اسـرارِ هـر معنی شـود

سئوال کردند از آیت یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ اَخِیهِ، وَ اُمِّهِ وَ اَبِـیهِ[2] کـه در قیامت مـردم از همدیگر چرا گریزند؟

جواب قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که در این امت مسخ صوری نیست که حق تعالی از این امّت برداشته است، امّا مسخ باطنی هست که چون کسی باطناً به صفات سباع متصّف باشد و قلع و دفع آن صفات سباع در دنیا از خود نکرده باشد روز قیامت در عرضگاه [۹۳ ب] یَوْمَ تُبْلَی السَّرَائِرُ[3] به همان صفت و صورتش حشر کنند، چنانک موذی و ظالم را به صورت سگ حشر کند و رباخوار و زانی را بر صورت خوک و کَیْدکننده را با مردم و مُحَیِّل را و مُطَفِّف کیل و وزن را بر صورت خرس و بوزینه و حریص را بر جمع مالْ بر صورت موش و انباردار را بر صورت مورچه و متکبّر را بر صورت مورچهٔ خرد و مُرائی را بر صورت گربه و علی هذا هر یکی را از طبقات گناهکاران بر صورت بعضی از سباع و هَوامّ موافق بعضی از احادیث که در این باب نوشته‌اند، همچنانک در احیای علوم[4]*(۹۴) که خلایق را بر بیست فرقه حشر کنند هر فرقه‌ای بر صورتی. پس چون مردم وی را در دنیا بر صورت آدمی دیده باشند و در قیامت بدان صورت بینند از وی بگریزند.

شعر

در کشـــف غِـــطا حـــال دگـرگون گـردد رســـوایـــی انـدرون بـه بـیرون گـردد
ای بس جگـــــرا کـــه داغ آتش یـــابد وی بس دل و جان که آن زمان خـون گـردد

---

۱) ص، ل: مطلب بین < > را ندارد.
۲) قرآن، عبس: ۳۴، ۳۵.
۳) قرآن، طارق: ۹.
*۴) رک: توضیح (۶۶) در بخش «اختلاف نسخ».

سئوال کردند بر آیت إِنَّ اللهَ اشْتَرٰی مِنَ الْمُؤْمِنِینَ اَنْفُسَهُمْ وَ اَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ[1] چرا حق تعالی که مشتری جنان و بایع جنان است نفس و مال و مؤمن بخرید، نه دل؟

جواب قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود از برای آنک دلْ خود ملک و خاصهٔ حق تعالی است و در قبضهٔ او و خزینهٔ ودایع او، لیکن در نفسْ سرکشی و انانیت و تمرّد است، خواست که نفس را نیز مقیّد کند و قید رقیّب برنهد، پس در بیع آورد تا رقبهٔ او در ربقهٔ عبودیت بسته گردد.[2]*

شعر

بر ناصیه‌ای که داغ شاهی بنهند | از رقبهٔ رق نفس آزاد شود

سئوال کردند از آیت إِنّا عَرَضْنَا الْاَمانَةَ عَلَی السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضِ وَ الْجِبالِ فَأَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها وَ أَشْفَقْنَ مِنْها وَ حَمَلَهَا الْاِنْسانُ اِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً[3] که چون انسان ضعیف است که وَ خُلِقَ الإِنسانُ ضَعِیفاً[4] این ضعیف حمل آن امانت قوی چون کرد که آن همه اقویا نتوانستند کردن؟ و چون کرد، ظَلُوم جَهُولش چرا می‌خوانند؟

جواب قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که خلاصهٔ موجوداتْ آدمی است و خلاصهٔ آدمی دل است، پس چیزی شریف می‌باید که حمل چیزی شریف کند. اکنون آسمان را و اهل آسمان را و زمین را و اهل زمین را غیر از انسان و جبال و اهل جبال را غیر از انسان آن حقیقت دل نبود و نداشتند، لاجرم حمل امانت نتوانستند کردن. و چون انسانْ دل داشت، حمل توانست کردن و حدیث قدسی «ما وَسَعَنی اَرْضِی وَ لاٰسَمائِی وَ لٰکِنْ وَسَعَنِی قَلْبُ الْمُؤْمِنِ» که در بعضی از رسایل مشایخ مسطور است اشارت با مثل این معنی است.

شعر

عاشقان چون پشت پا بر روی آب و گل زنند | تخت دارالملک عشق اندر میان دل زنند
منزلی از جان و دل باید، نه ز آب و گل که تا | بارگاه آن شهنشه اندر آن منزل زنند

و ظَلُوم و جُهولش بواسطهٔ آن گفت که چون ارواح انسان در عالم انس بود عالم بود و

1) قرآن، توبه: ۱۱۱.
*2) رک: توضیح (۶۷) در بخش «اختلاف نسخ».
3) قرآن، احزاب: ۷۲.
4) قرآن، نسا: ۲۸.

حاضر بود و چون حقّ تعالی ایشان را به عالم حبس تن می‌فرستاد اگر غفلت برایشان مستولی نمی‌گردانید اضطراب می‌کردندی و قرار نمی‌گرفتندی. پس حقّ تعالی نسیان برایشان گماشت تا به بار امانت جاهل شد، لاجرم جهولش خواند. اگر در آن جهل بماند و امانت خود را معرفت حاصل نکند و نشناسد، بر نفس خود ظلم کرده باشد و ظلوم باشد و جواب حقّ تعالی نتواند دادن <و رسوای خدا>[1] گردد که رعایت آن نکرده باشد و معرفت حاصل نکرده اکنون <هم ظالم باشد و هم جاهل>.[2]

شعر

از ازل در حلق دل طوق امانت بسته‌ایم   تا ابد بر گردن جان بار عشقت می‌کشیم
خاک ما تا جرعه‌ای از جام عشق دوست یافت   تا به بزم وصل باز سودای آن میْ سرخوشیم

سئوال کردند که ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ[3] مراد [۹۴ الف] به این خلق آخر چیست؟ اگر جسم است پس در اطوار خلقت جسم بیان کرد که وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ، ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ[4] الی قوله تعالی فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا[5] چون این اطوار خلقت تمام شده باشد فرمود ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ[6] و اگر مرادْ روح است در تفاسیر از ابن عبّاس ثابت است که «خَلَقَ اللهُ الْأَرْوَاحَ قَبْلَ الْأَجْسَادِ بِأَرْبَعَةِ الْافِ سَنَةٍ» چون خلقت جسم گفت و جان به چهار هزار بیشتر مخلوق بود، خلق آخر کدام است؟

جواب قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که مراد به خلق و به اصطلاح مشایخْ صفت است که به اصطلاح خلایق روح حیوانیست که از ازدواج جسم و روح متولّد شود که نه محضْ جسم باشد و نه محضْ روح؛ مثل غضروف در بدن که نه محض استخوان باشد و نه محض گوشت. و میان روح و بدن متوسط و ترجمان باشد، از برای آنک بدن از علمِ روح جاهل افتاده است زیرا که از جنس آن نیست و روح نیز هم از جنس بدن نیست و او را از جنس هر دو هست که علم هر دو می‌داند و میان هر دو واسطه، و این است که به واسطهٔ کثرت علم محلِّ قسم وَ لاٰ

۱) هـ، ل، ش، چ: مؤاخذه.
۲) چ: <هم ظلوم باشد هم جهول>.
۳) قرآن، مؤمنون: ۱۴.
۴) قرآن مؤمنون: ۱۲، ۱۳.
۵) قرآن، مؤمنون: ۱۴.
۶) قرآن، مؤمنون: ۱۴.

أُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ[1] است.

شعر

پـرتوِ حسـنِ تـو در آیـنه چـون پـیدا شـد　　　عکس آیـینه، هـمه، جـان جـهان آرا شـد[2]

باز[3] در این محل سؤال کردند که چون نفس سه است: یکی در غایت علوّ، یکی در غایت دنائت و یکی متوسط میان هر دو، پس چرا مقسم به آن نفس نیست که در غایت علوّ است، این است که از او ادنی و متوسط است.

جواب فرمود، به واسطهٔ شرفِ علم، که او عالم است به علم هر دو و هر یکی از آن دو عالم‌اند به علم نفس خود و این میان هر دو متوسط و ترجمان.

و بر این‌جا مثلی فرمود و استشهاد سخن ذوالقرنین فرمود که در اطوار سیاحت خود به لب دریای مشرق رسید و خواست که از آن طرف دریا چیزی باز داند و مقدار بُعد آن باز شناسد. کشتی راست کرد و مردمی را بر روی دریا روانه گردانید. مدّتی آن کشتی روی آب طی کرد. کشتیی دیگر دیدند که از آن طرف می آمدند. چون به هم رسیدند و احوال پرسیدند زبان همدیگر نمی‌دانستند و ترجمانِ زباندان در میان نه. چاره جز آن ندیدند که آن کشتی را پیش ذوالقرنین آوردند.

چون ذوالقرنین آن قوم را دید و سخن پرسید، ایشان زبان این‌ها و این‌ها زبان ایشان نمی‌دانستند. چهار صد حکیم که مصاحب بودند فهم لغت ایشان نمی‌کردند. آخر اتّفاق کردند بر آنک ایشان را زن دهند تا چون از ایشان فرزندان آیند به لغت اَبَوَین عالم باشند و میان ایشان متوسط و ترجمان باشند.

پس ایشان را زن دادند و از ایشان فرزندان آمد و از ابوین زبان ایشان بیاموختند و به لغت ایشان عالم شدند و میان ایشان مترجّم شدند و از پدر معلوم کردند که در آن طرف دریا عالمی وسیع است و پادشاهی دارد که طمع ضبط این اقالیم داشت و این کشتی را متوجّه این طرف گردانیدند تا باز دانند که در این طرف چه عالم است تا متوجّه ضبط و استیلای آن نواحی گردد. چون ذوالقرنین این بشنود صرف عنان عزیمت فرمود و از آن جا مراجعت نمود که بدانچه مضبوط اوست قناعت کند.

---

۱) قرآن، قیامه: ۲.

۲) ل: جان جهان را آراست؛ ج: جان و جهان آرا شد.

۳) هـ، ل، ش، ق: مطالب بعدی به عنوان سئوال جداگانه‌ای مطرح شده است.

پس چون روح از عالم علویست و جسم از عالم سفلی و میان ایشان هیچ مناسبت و وساطت نه و هر یکی از آن دیگر من کل‌الوجوه بعید، حق تعالی میان هر دو ازدواج نهاد تا از آن ازدواج این نفس حیوانی حاصل شد که هم نسبت علوی روحی و هم نسبت سفلی بدنی دارد و اطّلاع بر علم هر دو دارد. پس بواسطهٔ شرف علم که از طرفین دارد محلّ قسم و مقسَّمٌ به شد.

شعر

سخنهای حیات آمیز آن الفاظ جانبخشش ز بحر کان جان می‌ریخت دُرهای معانی را

سئوال[1]* کردند بر اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ[2] که شرح و انشراح صدر پیغامبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، بود <و به دست جبرئیل>[3] عَلَیْهِ‌السَّلامْ، چرا از آن صحابه و سایر ارباب قلوب بر ظاهر نیست، بلک به باطن است؟

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که تصرّف مطلق در ظاهر و باطن خلقْ حق تعالی راست، لیکن سنّةالله چنان است که بی‌واسطه نباشد و البتّه استاد در میان باشد بر ادب شیخی و مریدی. و جبرئیل، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، را تصّرف در باطن پیغمبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، نبود، بالضرورة به ظاهر شرح بایستی کردن، امّا پیغمبر را، صَلَواتُ [اللهِ] عَلَیْهِ، چون تصّرف در باطن بود، احتیاج به تصّرف ظاهر کردن در شرح صدور نداشت.

شعر

در تصّرفگاه مطلق آن ید معجز نماش[4] سرّ نورالله در باطن به معنی ظاهر است

سئوال کردند بر آیت اَلَّذینَ یَذْکُرُونَ اللهَ قِیامًا وَ قُعُودًا وَ عَلٰی جُنُوبِهِمْ وَ یَتَفَکَّرُونَ فِی خَلْقِ السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضِ[5] که ذکرْ فاضل‌تر است یا فکر؟

جواب قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که ذکر فاضل‌تر به هر حال که هست؛ از برایِ آنک ذکرْ

*۱) رک: توضیح (۶۸) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) قرآن، انشراح: ۱.

۳) ق: ندارد.

۴) ص، چ: در تصّرفگاه مطلق دستی معجز نمایش.

۵) قرآن، آل عمران: ۱۹۱.

بصیرتِ دل زیاده گرداند. پس فکری که نتیجهٔ فکر باشد به صواب نزدیکتر باشد از فکری که بر عمیا باشد، یعنی به بصیرت دل بیند و در آن فکر کند. و اشیاء به بصیرتِ دل دیدنْ موقوف است بر ذکر و فکر در اشیاء نه در خالق؛ چه، فکر در ذات مقدّس حق تعالی ممکن نیست، بلک نهی به ظاهر نصّ صاحب شریعت، عَلَیْهِ السَّلامُ، وارد و ثابت است که «تَفَکَّرُوا فِی خَلْقِ اللهِ وَ لاٰتَتَفَکَّرُوا فِی اللهِ» و چون ذکرْ اشتغال به الله باشد نه به غیر و فکر اشتغال به غیر الله، ذکر فاضل‌تر باشد از فکر.

شعر

ای کشیده دستِ قهرت تیغ غیرت از نیام / تا سر فکر و قیاس و فهم و عقل انداخته
فکـــر را انـــدر بـیابان جـلالتِ پـی زده / دور بـاشی بـهر عـقل دور مـنزل سـاخته

سؤال مولانا العالم علاءالدّین عطاءالله اردبیلی گفت نوبتی مجمعی عظیم در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود و فُحُول ائمّه حاضر بودند و شیخ فایده می‌فرمود. در اثنای آنْ سؤال کرد یکی از موالی از معنی یَا اَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مٰا اُنْزِلَ اِلَیْکَ مِنْ رَبِّکَ وَ اِنْ لَمْ تَفعَلْ فَمٰا بَلَّغْتَ رِسالَتَهُ.[1] مولانا الشهید قاضی جمال‌الدّین اردبیلی آنچه مفسّران گفته‌اند بگفت. شیخ فرمود: «نیکوست، لیکن بهتر از این نیز هست.» گفتند شیخ فرماید.

فرمود: «معنی‌اش آن است که آنچه حقّ تعالی به تو فرستاده است به مردم برسان و تو نیز به مقتضای آن عمل کن که اگر تو بدان عمل نکنی نرسانیده باشی، وَ اِنْ لَمْ تَفْعَل فَمٰا بَلَّغْتَ رِسالَتَهُ.» اصحابْ استحسان و تحسین کردند که «سخنی و تحقیقی در غایت وضوح و لطافت است و از تلویح قرآن بس ظاهر».[2]*

شعر

وَ اِنْ سَکَــتَتْ[3] جــادَتْ بِکُــلِّ جَــمیلٍ / وَ اِنْ نَــطَقَتْ جــائَتْ بِکُــلِّ مَــلاٰحَةٍ

۱) قرآن، مائده: ۶۷.

*۲) رک: توضیح (۶۹) در بخش «اختلاف نسخ».

۳) ه، چ: سکتت.

قسم دوّم:

در آنچه شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، مطلقًا بر آیات کلام [الله] مجید در اطوار فواید فرموده است به روایت شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ.[1]*

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر آیت مَثَلاً[2] **کَلِمَةً طَیِّبَةً کَشَجَرَةٍ طَیِّبَةٍ اَصْلُهَا ثـابِتٌ وَ فَرْعُهَا فِی السَّماءِ**[3] که کلمهٔ طیبهٔ «لا اِلٰهَ اِلاّ اللهُ» است که چون از دوام او زمین دل نرم و قابل گردد بیخ به زمین فرو برد و بیخ نفس نرم کند، چنانک داروی نافع که در پی درد رود بدان جا که رسد مفید آید و بیخ درد برکند، همچنانک در تفسیر ثعلبی است عَنْ اَنَسِ بْنِ مٰالِکٍ، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، قٰالَ، قٰالَ رَسُولُ اللهِ، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ: «اِنَّ الشَّیْطٰانَ واضِعٌ خُرْطُومَهُ[4] عَلٰی قَلْبِ اِبْنِ آدَمَ فَاِذٰا ذَکَرَ اللهَ عَزَّ وَ جَلَّ خَنَسَ وَ اِذٰا نَسِیَ اللهَ عَزَّ وَ جَلَّ اِلْتَقَمَ قَلْبَهُ» و در دیگر تفاسیر ثابت است [۹۵ الف] «اَلشَّیْطٰانُ جٰاثِمٌ عَلٰی قَلْبِ الْاِنْسٰانِ فَاِذٰا ذَکَرَ اللهَ تَأَخَّرَ وَ وَلّیٰ وَ اِنْ غَفَلَ رَجَعَ وَ وَسْوَسَ اِلَیْهِ وَ فِی رِوٰایَةٍ فَاِذٰا ذَکَرَ اللهَ خَنَسَ» که شیطان دل را در خرطوم گرفته باشد، پس چون خدایتعالی را یاد کند باز پس خزد.

امّا معنی **وَ فَرْعُهٰا فِی السَّماءِ** که چون بیخ محکم کند در زمین دل شاخ بر آسمان کشد، یعنی صعود و ترقی کند و به مقام و مستقر خود رسد، چنانک هیچ حجابی مانع وی نشود، **اِلَیْه یَصْعَدُ الْکَلِمُ الْطَّیِّبُ وَ الْعَمَلُ الصّالِحُ یَرْفَعُهُ**.[5]

شعر

نـهالِ راغِ بـاغِ[6] مـا چـو بـرگردون سـرافـرازد / به برگی صد چمنگاهی دو عالم سایه اندازد

و امّا معنی **وَالْعَمَلُ الْصّالِحُ یَرْفَعُهُ** آن است که کلمهٔ طیّبهٔ عـمل صـالح را قـابل قـبول می‌گرداند.[7]*

شعر

مرغ‌این‌دولت چو بگشاید به‌کوی دوستْ بال / آشیان خود نسازد جز کـه بـر شـاخِ وصـال

---

*۱) رک: توضیح (۷۰) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) ص: وَ مَثَل.
۳) قرآن، ابراهیم: ۲۴.
۴) ص، هـ: خطمه.
۵) قرآن، فاطر: ۱۰.
۶) چ: نهال باغ راغ.
*۷) رک: توضیح (۷۱) در بخش «اختلاف نسخ».

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر آیت **وَ لِمَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ جَنَّتانِ**[1] آن کس را که از حقّ تعالی بترسد دو بهشت باشد، یعنی به ظاهر بترسد و ترک عما نهی‌الله عنه بکند و به باطن بترسد و اعراض از ماسِوَی اللهِ بکند او را دو بهشت باشد: یکی در عوض خوف ظاهری؛ و آن بهشت ظاهر است که در آن جا اکل و شرب و شهوت است. و یکی در عوض خوف باطنی؛ و آن بهشت باطنی است که لذّت مشاهده و وصال است.

شعر

ماورای روضه و فردوس ما را جنّتی‌ست
کاندران جنّت برون از ما و من خوش عشرتی‌ست

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت **سَنُرِيهِمْ آياتِنا فِي الْآفاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ**[2] که هرچه حقّ تعالی در آفاق آفریده و در عالم علوی و سفلی پیدا گردانیده در انفس انسان مثل آن پیدا کرده است، لیکن حجاب نفس در میان است.[3*] وقتی که این حجاب نفس از میان برداشته شود هر آیتی که در آفاق است در انفس پیدا گردد و معرفت اشیا و خلق او را حاصل گردد. پس حقیقت حقّ او را پیدا شود.

شعر

سرنامهٔ نسخهٔ حقیقت رانی کان درس ز لوح خویشتن میخوانی
چون صبح ز آفاق و ز اَنفُس بدمد حَقّیّت[4] حق چو روز روشن دانی

فایده[5*] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت **اللهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالْاَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكٰوةٍ فِيها مِصْباحٌ الْآيَةُ** که در آن چراغی باشد و آن چراغ سرِ اوست. اکنون این مصباح را چند چیز می‌باید که قوام مصباح به آن چندچیز باشد. یکی ظرفی که آن عبارت از صورت چراغ باشد که در آن جا روغنی کنند و روغنی می‌باید. اکنو ن آن زجاجه ظرف می‌شود که آن دل است و آن روغن آن زیتونه است که از شجرهٔ مبارکه[6] است که نه شرقی عالم است و نه

---

۱) قرآن، الرحمن: ۴۶.
۲) قرآن، فصلّت: ۵۳.
*۳) رک : توضیح (۷۲) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) ص : حقیقت.
*۵) رک : توضیح (۷۳) در بخش «اختلاف نسخ».
۶) ق : شجرهٔ ملوک.

غربی عالم، که اصل آن شجرهٔ روح پیغمبر است، عَلَیْهِ الصَّلٰوة وَ السَّلامُ. و فرع آن شجرهٔ مبارکه ارواح انسان است. و درخشیدن دل و اِنارَت دل از مصباح است بواسطهٔ زیتونه. یعنی هر وقتی که مصباح در زجاجیه باشد، البتّه زجاجه منوّر باشد و چون زجاجه منوّر باشد، مشکوة نیز منوّر باشد.

شعر

فَالْجِسْمُ مِشْكٰوةٌ وَ فيهِ زُجٰاجَةٌ ... قَدْ عُلِقَتْ بِسَلاسِلِ الْمِنْهٰاجِ
مُتَوَقِّدٌ[1] بِالنُّورِ مِنْ زَيْتُونَةٍ ... فٰاقَتْ بِبَهْجَتِهٰا لِكُلِّ سِراجِ

پس وقتی که روح در دل قرار دارد و دل زنده است، تن نیز زنده است. و چون روغن زیتونه به آخر رسد، نور مصباح نیز به آخر رسد. و وقتی که روح مفارقت کند و به عالم ارواح رسد، سر نیز مفارقت کند و به عالم اسرار رسد.

شعر

هر یکی زین دامگاه چون بند صوری بشکنند ... در فضای عالم معنی بـه اصـل خـود رسـند

يَكٰادُ زَيْتُهٰا يُضِيءُ وَ لَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نٰارٌ[2] آن مصباح نور است نه نار. چون بی مسّ نار اضائت دارد اکنون حق تعالی نوری در آدمی تعبیه کرده است که آن مصباح است و نور دیگر که از فیض [۹۵ ب] ذات مقدّس اوست و اتّصال دو نور می‌باید تا ادراک شیء توان کردن، همچنانک نور آفتاب یا چراغی مثلاً و نورٌ علیٰ نورٍ[3] عبارت از این است. و چون حجاب ظلمانی از میان برداشته شود، بعد از آن نورْ مطلق بماند؛ که آن مصباح است. و چون آن نورالله به این نور فرو آید ـ که نور مصباح است ـ از اتّصال هر دو نور، ادراکِ معرفة الله توان کردن. يَهْدِي اللّٰهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشٰاءُ[4] عبارت از این معنی است که آنْ هدایت علم و معرفة‌الله است.

شعر

آفتاب حُسن او چون سایه‌ای برجان فکند ... مشـرق دل را بـرآمـد صـدهزاران آفـتاب
پردهٔ ظلمت درید و نـور شـد در نـورْ غـرق ... تا در «نورٌ عَلٰی نـورٍ» گشـاد از جـمله بـاب[5]

---

۱) ج : تتوقد.
۲) قرآن، نور: ۳۵؛ هـ : + «نورٌ عَلٰی نورٍ يَهْدِي اللّٰهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشٰاءُ.»
۳) قرآن، نور: ۳۵.
۴) قرآن، نور: ۳۵.
۵) ل : دو بیت فارسی را ندارد.

فایده[1]* شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت اَلَّذِینَ یَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَیَتَّبِعُونَ اَحْسَنَهُ[2] که هر وقت که گوشِ دل شنوا شود که وَ تَعِیَهَا اُذُنٌ وّاعِیَةٌ[3] و قرآن را چنانک حقّ استماع است بشنود و متابعت احسن کند، چنانک اوامر الهی را برغبت و اخلاص تلقّی نماید و همچنان اگر به دل مستمع شد در سماع نه به نفس، که چون به دل شنود متابعت احسن کرده باشد و اگر به نفس شنود خطا کرده باشد. وقتی که به دل شنود مثالش همچنان باشد که کلاه از سرْ باز گیرند و خطا از پیشِ چشمش برخیزد و صیدش بنمایند. پس در پی صید خود پرواز کند و مضطرب گردد، و تا صید خود را درنیابد سکون نگیرد. همچنان اهل وَجْد چون از قوّال[4] قولی نشوند که آن مقام و منزل ایشان باشد، اضطراب در ایشان[5] پیدا آید و تا به مطلوب خود و به مقصد خویش نرسند، قرار و آرام نگیرند.

شعر

جای آرام جز از ساعد سلطان نکنند ... عاشقانی که درین اوجِ طلبْ شهبازند

و آنک به نفس و هوا می‌شنود واسطهٔ شهوت در میان می‌آید و رقص نفسانی و شهوانی می‌کند، حرام باشد.

شعر

انس[6] دل یافتگانِ حرمِ خلوتِ دوست ... با چنین مزبلهٔ جیفه کجا پردازند؟

همچنان فرمود که سماع بر سه قسم است: تواجد، وجد[7] و حالت مقام. تواجد همچنانک بیمارخیز[8] را لرزه‌ای غالب شود که اندک مایهٔ اختیار از او بستاند، امّا اختیار عقلش باقی باشد تکلّف‌آمیز. اگرچه به دل می‌شنود، لیکن دلْ تمام صحّت نیافته است و ضعف هنوز باقی است. و سماع اهل وجد غیراختیاری است. مثلش همچنانک چرخ آسیاب که حرکت او به اختیار او نیست و چندانک آبش به قوّت‌تر بیشتر، حرکتش به قوّت‌تر و

---

*۱) رک : توضیح (۷۴) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) قرآن، زمر: ۱۸.
۳) قرآن، حاقه: ۱۲.
۴) ص : قول؛ ق : اقوال.
۵) ق : اضطراب درویشان.
۶) چ : امن.
۷) چ : وجد و وجود.
۸) ص، هـ ق : بیمارخیزی.

بیشتر. و سماع اهل وجود ـ و به اصطلاح شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، حالت مقام ـ آن است که او بر حالت و وقت خود غالب باشد. اگر خواهدْ سماع بر وقت و حالت خود آورد و اگر خواهد نه. و در آن حالت که باشد مسلوب الاختیار نباشد؛ اگر خواهد حرکت کند و اگر خواهد نکند، صاحب اختیار باشد.

شعر

چون دل اندر مسند تمکین نشست ... شه صفت شد اختیارش زیردست

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت یٰا اَیُّهَا الَّذِینَ اٰمَنُوا اتَّقُوا اللهَ وَ ابْتَغُوا اِلَیْهِ الْوَسِیلَةَ وَ جٰاهِدُوا فِی سَبِیلِهِ لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ[1] که در اینجا اوّلاً مرتبهٔ مؤمنان است که یٰا اَیُّهَا الَّذِین اٰمَنُوا اتَّقُوا اللهَ که بعد از ایمان امر است به تقوی، و دیگر مرتبهٔ خواص است که وَ جٰاهَدُوا فِی سَبِیلِهِ و جهد کردن حقّ طریقت به جای آوردن است که قدم بر متابعت رسول نهد، چنانک سرمویی از آن منحرف نگردد و به وسع طاقت در مخالفتِ نفس بکوشد. و دیگر مرتبهٔ اخص خواص است که وَابْتَغُوا اِلَیْهِ الْوَسِیلَةَ و وسیلهٔ آبرویْ است به حضرت عزّت که چون تقرّب به حضرت عزّت کرده باشد و معرفت حاصل کرده، صاحب جاه و آبروی شده باشد.

شعر

اندران حضرت کسی را آبروست ... کو به چشم روشنِ خود، آب جوست

و چندانک معرفتش بیشتر باشد، قربتش بیشتر باشد و چندانک قربتش بیشتر باشد، آبرویش بیشتر باشد؛ به دلیل آنک در وقت دعا و تضرّعْ مردم آبروی بزرگان به حضرت عزّت شفیع می‌آرند، از آن سبب که ایشان را آبرویْ به حضرت بیشتر است.

شعر

گر نبودی آبروی مردم با آب و جاه ... کی نمودی تازه‌رویی مشتْ خلق خاکسار؟

فایده قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت اِنَّمٰا یَخْشَی اللهَ مِنْ عِبٰادِهِ الْعُلَمٰاءُ[2] که نشان خَشْیَت از حق تعالی فرمانبرداری اوست، که چندانک خشیت بیشتر باشد فرمانبرداری بیشتر باشد

۱) قرآن، مائده: ۳۵.
*۲) قرآن، فاطر: ۲۸.

و آن خشیت و فرمانبرداری نباشد، الاّ عالم بالله را. و این معنی بر علما جبری و قهری است که بر نفس خود به جبر و قهر وظیفهٔ خشیت و فرمانبرداری رعایت نمایند.

شعر

در ریــــاضتگاه خشــیت از لجـام قــهر او　　　تـوسَنِ نـفس و هـوا را رام گـردانـند، رام

و بر قرائتی که «الله» را مرفوع خوانند و «الْعُلَماءُ» را منصوب، معنیِ‌اش آن باشد که چون از سر خشیت و فرمانبرداری عزّتی و آبرویی به حضرت عزّت حاصل کرده باشد، حقّ تعالی همه آن کند که موافق رضای این عالم باشد و این معنی فرمانبرداری از حضرت عزّت باشد و از سر لطف و عنایت.

و این بیت انشاد فرمود:[1]

شعر

چون به فرمان نیستی، زان نیست فرمانت روا　　　گر تو فرمانبر شوی، فرمانِ حقّ فرمانِ تست

خوش‌بودعاشق‌که‌معشوقی به فرمان باشدش　　　خوش بود جانی که همسازی زجانان باشدش

فایده　شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود در آیت وَ مَنْ یَخْرُجْ مِنْ بَیْتِهِ مُـهٰاجِرًا اِلَی اللهِ وَ رَسُولِهِ ثُمَّ یُدْرِکْهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ اَجْرُهُ عَلَی اللهِ[2] که چون مرد سالکْ قدمِ طلب در راه نهاد و در راه متوفّی شد، هم حاجی باشد، و هم غازی و هم شهید. اوّلاً حاجی باشد که قدم در راه خدایتعالی به طلب کعبهٔ حقیقی نهاده باشد،

شعر

خـــوش است آیـین جـانبازی دریـن راه　　　چـــو رو بـــا قـــبلهٔ روی تـــو بـــاشد

و ثانیاً غازی باشد، که با نفس خود غزا به مخالفت او کرده باشد در راه حقّ تعالی و به محاربهٔ نفس مشغول شده،

شعر

زهـــــی ســــرباز آن مــــیدان کــــه او را　　　ظـــفر بـــر خـــود بـــه نـیروی تـــو بـــاشد

و ثالثاً شهید باشد، که در اشتیاق دوست مرده باشد. و هرکه در عشقِ دوست مُرد، شـهید

---

۱) ج: + وَانْشَدَ.
۲) قرآن، نساء: ۱۰۰.

مرده باشد[1]؛ «مَنْ ماتَ مِنَ العشقِ، فَقَد ماتَ شهیدًا».

شعر

حـیات تـازه یـابد بـا شـهادت | کـه قـربان سـر کـوی تـو بـاشد

و هرکه در راه فرو رود و به مقصد و نهایت امنیّت خود نرسیده باشد، حقّ تعالی او را به نهایت امانی و آمال خود و مقصد مطلوب خویش برساند، چون قدم از صوب صواب بطریقهٔ طریقت منحرف نگردانیده باشد، **فَقَد وَقَعَ اَجْرُهُ عَلَی اللهِ.**

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت **فَانْظُرْ اِلیٰ اٰثارِ رَحمَتِ اللهِ کَیْفَ یُحْیِ الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها**[2] که همچنانک در ظاهر زمینِ مردهٔ فسرده به آب بارانِ ربیعی و هوای تأثیر طبیعی حیات می‌یابد که انواع ریاحین و ازهار و نبات و اشجار از او برمی‌آید،

شعر

غُـصُونٌ کَـقاماتِ[3] الْـقِیانِ وَفَـوْقَها | طُـیُورٌ تَـغَنَّتْ[4] کَـالْقِیانِ شَـوادِیا
شَـقایِقُ مُشْـوَدٌّ حَشْـاهٰا کَـاَنَّها | خُـدُودُالْـغَوانِـی یَـعتلِقْنَ الْـغَوالِیا

دل مرده که به هوای زمستانی نفس فسرده شده باشد، چون به ذکرْ مشغول شود از آن آثار آتش الهی حاصل شود که آن زَمْهَریر نفسانی را از باطن دفع کند و ربیع باطن [۹۶ ب] ظاهر گرداند و زمینِ دل را نرم و قابل عمارت گرداند، **ثُمَّ تَلِیْنُ جُلُودُهُمْ وَ قُلُوبُهُمْ اِلیٰ ذِکْرِ اللهِ**[5] بعد از آن هم از خواص کلمهٔ توحید باران رحمت بر زمین دل بباراند.

شعر

بِـبَرْقٍ کَـاَشْجانٍ وَ قَـطْرٍ کَـاَدْمُعِی | وَ رَعْـدٍ کَـعَوْلِی لِـلنَّوٰی وَ نَـحِیبی

و از آثار هوای «وغشیتهم‌الرحمة» زمین دل را زنده گرداند و قوّت و نشو و نما دهد تا انواع ریاحین معرفت و محبّت حقّ تعالی از دلْ سر برزند. و از این‌جاست که در بعض کتب مسطور است که حقّ تعالی می‌فرماید[6] **عَبْدِی جَنَّتِی بُسْتانُکَ وَ قَلْبُکَ بُسْتانِی**[7]

---

۱) ق: + شعر.
۲) قرآن، روم: ۱۰.
۳) هـ: لقامات.
۴) ق: لقنت.
۵) قرآن. زمر: ۲۳.
۶) کذافی‌المتن، ظ: حدیث نبوی است.
۷) رک: توضیح (۷۵) دربخش «اختلاف نسخ».

شعر

دل! ز نـــزهتگهِ بســتانْ هــوایــی بســتان　　　تـــا دلت روضـــهٔ انـــوار تـجلّی گـردد

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت **اَفَمَنْ شَرَحَ اللهُ صَدْرَهُ لِلاِسْلامِ**[1] که هر وقتی که انشراح دل بشود ـ و مراد به صدرْ دل است ـ و تصفیه‌اش بشود، پس نور الله در او فرو آید و قرار گیرد و به قدر انشراح دل محلّ نورالله و معرفةالله شودو چندانک بیشتر و بیشتر.

شعر

هریکی را ذوق سرمستی از این خمخانه است　　　این یکی را از قدح وآن دیگر از رطلِ گران[2]*

فایده[3]* شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر آیت **فَلَمّا جَنَّ عَلَیْهِ‌اللَّیْلُ رَأی کَوْکَبًا قالَ هٰذا رَبّی**[4] که حقّ تعالی ابراهیم را، علی نبیّنا و اله و عَلَیه‌السَّلام، پیشتر از این حالت «**مَلَکُوتَ السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضِ**» نموده بود و ابراهیم، عَلَیه‌السّلام، دیده و در آن یقین یافته و موفّق شده، قال تعالی **وَ کَذٰلِکَ نُری اِبْراهیمَ مَلَکُوتَ السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضِ وَ لِیَکُونَ مِنَ الْمُوقِنینَ**.[5] و کواکب و نیّرین و اجرام علویْ و اجسام سفلیِ ظاهری را مجموع بیشتر دیده بود و صاحب یقین شده، پس این کوکب و ماه و آفتاب باطنی بود که بر ابراهیم، عَلَیْه‌السّلام، منکشف شد، چنانک حقّ تعالی فرمود: **فَلَمّا جَنَّ عَلَیْه اللَّیْلُ رَأی کَوْکَبًا**.[6]

و چون اوّلاً کوکب دید، در عالم باطنی گفت **هٰذا رَبّی**. و چون افولش بدید، نفی الوهیّت کرد و **قالَ لااُحِبُّ الْافِلینَ**.[7] و چون در حالش ترقّی شد، ماه دید، **فَلَمّا رَأی الْقَمَرَ بازِغًا**[8] گفت: «هٰذا رَبّی». و چون افول کرد، از آن نیز نفی الوهیت کرد، **فَلَمّا اَفَلَ قالَ لَئِنْ لَمْ**

---

۱) قرآن، زمر: ۲۲.

*۲) رک: توضیح (۷۶) در بخش «اختلاف نسخ».

*۳) رک: توضیح (۷۷) در بخش «اختلاف نسخ».

۴) قرآن، انعام: ۷۶.

۵) قرآن، انعام: ۷۵.

۶) قرآن، انعام: ۷۶.

۷) قرآن، انعام: ۷۶.

۸) قرآن، انعام: ۷۷.

یَهْدِنی رَبّی لَاَکُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضّالّینَ.[1] و چون از آن نیز ترقّی کرد، آفتاب دید و آفتاب صافی‌تر و منوّرتر دید فَلَمّا رَأَی الشَّمْسَ بازِغَةً، قالَ هٰذا رَبّی هٰذا اَکْبَرُ.[2] چون آن نیز افول کرد، از آن نیز نفی الوهیت کرد و اعراض کلّی نمود. آن گاه توجّه تام به حضرت کرد، اِنّی وَجَّهْتُ وَجْهِی.[3]

شعر

اِجْلالُ وَجْهِکَ یا مَوْلایَ یَمْنَعُنی　　مِنْ اَنْ اُصَوِّرَهُ بِالشَّمْسِ وَ الْقَمَرِ

شعر

آفتابِ معرفت از برج دل چون سر زند　　صد هزاران آفتابش همچو ذرّه پر زند

مشعل گردون بسوزد، گر تجلّی جلال　　شعله‌ای بر نیّرینِ اکبر و اصغر زند

فایده[4]* شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت اَلَّذینَ اٰمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِکْرِ اللهِ اَلاٰ بِذِکْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ[5] اطمینان دل به ذکر است، امّا نه به مجرّد گفتن، بلک به مواظبت بر آن نمودن تا به مذکور رسد. مثالش چنانک تشنه‌ای در بادیه که در طلب آب سراسیمه باشد به مجرّد ذکر آب، تشنگی از وی زایل نشود، و تا به آب نرسد و آب نخورد، تشنه باشد. و چون به مواظبت بر ذکر مشغول شود و دل را به محبّتِ حقّ تعالی گرم گرداند، تشنگی وصال بر وی غالب شود و در شوق و اضطراب درآید و تا چندانک او را وصول حاصل نشود[6] و ذوق وصال نبخشد، اطمینان حاصل نشود.

شعر

وَ کُلُّ مَنْ فی فُؤادِهِ وَجَعٌ　　یَطْلُبُ شَیْئًا لِیُسْکِنَ الْوَجَعٰا

یٰالَیْتَ مَنْ یَزْرَعُ الْهَویٰ عَبَثًا　　یُسْقِی بِمٰاءِالْوِصٰالِ مٰازَرَعٰا[7]

پس در آن حالت طُمَأنینه را نوریست خاص که چون این نور به دل فرو آید اطمینان حاصل

---

۱) قرآن، انعام: ۷۷.
۲) قرآن، انعام: ۷۸.
۳) قرآن، انعام: ۷۹.
*۴) رک: توضیح (۷۸) در بخش «اختلاف نسخ»
۵) قرآن، رعد: ۲۸.
۶) ج: نباشد.
۷) ل: این بیت را ندارد.

آید.

شعر

وَ حَـــبْوتِكُمْ اِنّـــی اَعـــیْشُ بِـــذِکْرِکُمْ　　فَـــالدَّمْعُ خَـــوْفَ فِـــراقِکُـمْ یَـتَرَقْرَقُ[1]

اِنّـــی لَاَذْکُـــرُکُـــمْ فَـــیَذْهَبُ عِـــلَّتی　　وَ اَظِـــلُّ فِـــی بَـــحْرِالْـــمَحَبَّةِ اَغْـــرِقُ

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت [۹۷ الف] **اَفَرَاَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهُ هَواهُ**[2] که مادام بر تختِ دلْ نفس و هوای اوست[3] و خاتم در انگشت دیو و این کس او را به پادشاهی قبول کرده است، نفس‌پرست باشد. و چون خاتم از دست دیو بستد و تخت دل را از نفس و هوا پاک گردانید و تخت را از تصّرف نفس بیرون گرفت، خدایْ‌پرست شود.

شعر

مســلّم آنگـهی گـردد تـو را مـلک سـلیمانی　　که خاتم را ز دستِ دیوِ نفسِ خویش بستانی

مثالش چنانک زنی در عقد نکاحی است در نکاح دیگر نیاید و چون از عقد نکاحی او بیرون آید، عدّه‌اش منقضی شود، آنگاه توانْ در نکاح آوردن. پس دل نیز چون در قید هوای نفس است، در تصّرف حقیّت درنیاید. چون از قید هوای نفس خلاص یابد و تخلیه یابد و بعد از تخلیه تصفیه یابد ـ که آن به مثابهٔ عدّهٔ خلیه است ـ آنگاه شایستهٔ آن گردد که در تصرّف حقیّت آید. پس این دلْ خلاصهٔ آن دلها باشد که «بَیْنَ اِصْبَعَیْنِ مِنْ اَصابِعِ الرَّحْمٰنِ».

شعر

خــوش آن دل کـه نـقشش ز مـرجـان است　　کـــه مُـــهر اِصْـــبَع رحـــمن بـــرآنست

فایده[4]* شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بـر آیت **وَ اٰخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلاً صٰالِحًا وَ آخَرَ سَیِّئًا**[5] که شیری که از پستان حیوانی می‌آید پاک و طاهر است، اگر در ممرّ آن شیر ماده‌ای باشد که از آن خونی تا قیحی با شیر بیامیزد آن شیر پاک نباشد. تدبیرش آن باشد که آن ماده را پاک گردانند، چنانک در ممرّ شیر شایبهٔ آن تلویث نماند و شیری که آید

---

۱) هـ: تبرقرق.

۲) قرآن، جاثیه: ۲۳.

۳) چ: بر تخت دل نفس باشد.

*۴) رک: توضیح (۷۹) در بخش «اختلاف نسخ».

۵) قرآن، توبه: ۱۰۲.

صافی آید شیر پاک خالص لَبَنًا خٰالِصًا سٰائِغًا لِلشّٰارِبِینَ[1] باشد. و چون دل محلّ ورود الهام فُجور و تقوی است فَأَلْهَمَهٰا فُجُورَهٰا وَ تَقْوٰاهٰا[2]، پس عملش مختلط باشد خَلَطُوا عَمَلاً صٰالِحًا وَ آخَرَ سَیِّئًا.[3] و چون سدالباب الهام فجور گردد و لمهٔ نفسانی و شیطانی از وی منقطع شد و کلی لمه ملکی ماند، بعد از آن عمل او به اخلاص پاک شود أَلاٰ لِلّٰهِ الدِّینُ الْخٰالِصُ.[4]

آن جــام صــفا کــه راح روح است درو بـی شـایبهٔ غبار و خاشاکْ خوش است

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر آیت مٰا زٰاغَ الْبَصَرُ وَ مٰا طَغٰی[5] فرمود که چون پیغمبر را، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، علوّ همّت بود، نظر همّت به هیچ چیز از مادون[6] نیالود و التفات نفرمود، تا چندانک به مقصد و مقصود خویش رسید. و چون نظر به نور مطلوب منوّر گردانید، در رجوعْ اشیاءْ کماهی بدید و بعد از آنک آثار قدرت حقّ تعالی در دیده و دل او قرار گرفته بود و عظمت حضرت عزّت در دل او جای یافته، هیچ چیز دیگر در دل و دیدهٔ او جای نگرفت مٰا زٰاغَ الْبَصَرُ وَ مٰا طَغٰی.

شعر

زهــی خـوش نـرگس مـخمور آن بـاغ کــه دارد حُســن نـورش کُـحْلِ مـازاغ

پس[7]* سالک را نیز چنان بهتر که چشم بسته به مقصد رسد و در طیِ منازل هیچ چیز ملحوظ وی نگردد؛ چه، امکان دارد که بدین اشیاء بازماند و آن علوّ همّتش نباشد که نظر همّت از این اشیاء بگرداند، پس از مقصد بازماند و از مطلوب محجوب گردد.

شعر

أَرُوحُ وَ قَـــدْخَتَمْتُ[8] عَـــلٰی فُـــؤٰادِی بِـــحُبِّکَ أَنْ یَـــحِلَّ[9] بِـــهِ سِـــوٰاکٰـا[10]

۱) قرآن، نحل: ۶۶.
۲) قرآن، شمس / ۸.
۳) قرآن، توبه: ۱۰۲.
۴) قرآن، زمر: ۳.
۵) قرآن، نجم: ۱۷.
۶) ل: مارون.
*۷) رک: توضیح (۸۰) در بخش «اختلاف نسخ».
۸) هـ: قد صمت.
۹) ج: یحلّ.
۱۰) هـ، ل، سوالا.

فَلَوْ اَنّی اِسْتَطَعْتُ عَضَضْتُ[1] طَرْفِی　　فَلَمْ اَنْظُرْ بِهِ حَتّیٰ اَراکا[2]

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت **وَ اِنَّ اِلیٰ رَبِّکَ الْمُنْتَهیٰ**[3] که انتهای راه به حضرت اله است، تَعالیٰ شَأنُهُ. راه را انتهاست، لیکن اله را انتها نیست. چون سالک آنچه وظیفه طریقهٔ الی الله است به جای آورد، راه منتهی شود و طالب واصل گردد.

شعر

آخر این وادیِّ خونریز به پایان آمد　　آخر این دردِ جگر خوار به درمان آمد

و شخصی می‌باید که بر این طریق الله مستقیم در سیر باشد و اگر نیز افتان و خیزان باشد از صوب صواب منحرف نگردد که شاید ناگاه شهسواری در وی رسد و او را بر فتراک عنایت بندد و به مقصد رساند.

شعر

باشد که سعادت دستم دهد که باری　　گیرم به دست دولت فتراک شهسواری[4]*

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت **فَاَمَّا الَّذینَ فِی قُلُوبِهِمْ زَیْغٌ فَیَتَّبِعُونَ ما تَشابَهَ مِنْهُ ابْتِغاءَ الْفِتْنَةِ وَ ابْتِغاءَ تَأْوِیلِهِ**[5] که رخصت جستن در امور دین و در پی متشابه رفتن از زیغ دل است و میدان نفس فراخ گردانیدن، و سالکْ میدان بر نفس تنگ گرداند، که اگر تنگ نگرداند فتنه‌جوی باشد و دیگران را در فتنه اندازد. و تأویلْ طلب بود و حال آنک تأویل آن نداند مگر حقّ تعالی **وَ مایَعْلَمُ تَأْوِیلَهُ اِلاَّ اللّٰهُ**[6] و راسخان در علمْ اهلِ علمِ حقیقت‌اند، یعنی هر که حق تعالی را بشناخت، همهٔ علمْ او را باشد و او همه چیز را بشناسد، لاجرم تأویل همه چیز او را عیان باشد.

---

۱) چ: عزمت.
۲) هـ: ازالا.
۳) قرآن، نجم: ۴۲.
*۴) رک: توضیح (۸۱) در بخش «اختلاف نسخ».
۵) قرآن، آل عمران: ۷.
۶) قرآن، آل عمران: ۷.

شعر

رازیست درین پرده که بر اهل حقیقت | چون روز همه روشن و چون صبح عیان است[1]*

فایده[2] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت فَلا تَخافُوهُمْ وَ خافُونِ اِنْ کُنْتُمْ مُؤمِنینَ[3] <هر که از حقّ تعالی بترسد، همه چیز از او بترسد. و هر که از حقّ تعالی نترسد، از همه چیز بترسد>.[4]

شعر

شیر چون بر بیشه باشد، ره بود بر مرد سخت | ورنه، هر طفلی رود گستاخ بر شاخ درخت

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت وَ الَّذینَ جاهَدُوا فینا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنا[5] که مراد به این سُبُل، راه شریعت و راه طریقت و راه حقیقت است؛ که چون جهد در رضای ما نموده باشد هر سه راه او را بنماییم. راه شریعت را به صورتْ قطع توان کردن؛ که آن راه حجّ و غزا و طلب ظاهری و باطنی است. و سفر مباح به طلب کسب حلال و راه طریقت به صفتْ توان قطع کردن، وقتی که نفس را به شریعت بند کنند بند صفت گشاده شود و به صفتْ طریق طریقت قطع کند. و راه حقیقت را به دلْ توان قطع کردن؛ که آن راهی است از دل به حضرت، وقتی که علایق و عوایق نفس قطع کرده شود و آن راه بر دل گشوده گردد.

شعر

سالک به هر آن راه که نیکوست رود | وان راه صفا که لایق اوست رود
چون جان بی پوشیده نهد در راهی | کان راه ز دل به خلوت دوست رود[6]

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت فَمِنْهُمْ ظالِمٌ لِنَفْسِهِ وَ مِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَ مِنْهُمْ

*۱) رک: توضیح (۸۲) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) ل: این فایده را ندارد.
۳) قرآن، آل عمران: ۱۷۵.
۴) هـ، ق: <هر که از حقّ تعالی بترسد از همه چیز بترسد>.
۵) قرآن، عنکبوت: ۶۹.
۶) ل، ق: بیت آخر را ندارد.

سٰابِقٌ بِالْخَيْرٰاتِ[1] که ظالم آن است که خانهٔ آخرت خراب می‌کند و خانهٔ دنیا آبادان می‌کند، و مقتصد آن است که خانهٔ عُقْبٰی آبادان می‌کند، و سابق آن است که خانهٔ دل آبادان می‌کند و خانهٔ نفس خراب می‌کند.[2]*

شعر

عاشق به هر آن صفت که باشد باید   کو بود و وجود خویشتن دربازد

فایده[3]* شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت فَاعْلَمْ اَنَّهُ لاٰ اِلٰهَ اِلاَّ اَللّٰهُ[4] که در دیگر جایها امر است به گفتن «لاٰ الٰه الاّ الله» همچنانک در مقدمهٔ اسلام مثلاً چنانک در صَحیحین (۹۵) است <عَنْ ابن عمر، رَضِیَ اللهُ عَنْهُمٰا قٰال>[5] قٰالَ رَسُولُ اللهِ، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ: «اُمِرْتُ اَنْ اُقاتِلَ النّاسَ حَتّٰی یَشْهَدُوا اَنْ لاٰ اِلٰهَ اِلاّ الله وَ اَنَّ محمّدًا رَسولُ اللهِ وَ یُقیمُوالصَّلٰوةَ وَ یُؤْتُوا الزَکٰوةَ فَاَذٰا فَعَلُوا ذٰلِکَ عَصَمُوا مِنّی دِمٰاؤَهُمْ وَ اَمْوٰالَهُمْ اِلاّ بِحَقِّ الاِسْلامَ وَ حَسٰابُهُمْ عَلَی اللهِ» امّا این‌جا امر است به دانستن، یعنی چنانک گفتن «لاٰ الٰه الاّ الله» از واجبات اسلام است، دانستن و معرفت آن هم واجب است و به گفتن این کلمه به غفلت در شریعت اِثمی نیست، لیکن در حقیقت هست و گفتن این کلمه گواهی و ادّل است بر وحدانیت حق تعالی.

و این‌جا مثلی فرمود که «اگر کسی در دارالقضا گواهی دهد به چیزی که آن را نداند، شرعًا مستوجب تقریر گردد. امّا بر گفتن این کلمه به غفلت، شرعًا گرفتنی نیست، لیکن در حقیقتْ اِثم و در طریقتْ تقریر است. و تقریر آن است که احداد نفس کند و قهرًا و قسرًا نفس را بر ریاضت دارد و ریاضت فرماید تا از تقلید به تحقیق رسد.»

شعر

یٰا مُظْهِرَ الشَّوْقِ بِاللِّسٰانِ[6]   لَیْسَ لِدَعْوٰاکَ مِنْ بَیٰانِ[7]
لَوْ کٰانَ مٰاتَدَّعِیهِ حَقًّا   لَمْ تَذِقِالْغَمْضَ اَوْتَرانی

---

۱) قرآن، فاطر: ۳۲.
*۲) رک: توضیح (۸۳) در «اختلاف نسخ».
*۳) رک: توضیح (۸۴) در «اختلاف نسخ».
۴) قرآن، محمّد: ۱۹.
۵) ق: مطلب بین <> را ندارد.
۶) ص، ق: ج: لسان، بیان.
۷) ل، ش: لسانی، بیانی.

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت وَ مَنْ کٰانَ فی هٰذِهِ اَعْمٰی [۹۸ الف] فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی[1] که مراد از عمیْ بصیرتِ دل است نه عمی بصر ظاهر، که هر که در دنیا بصیرت دل حاصل نکرده باشد در آخرت نیز وی را بصیرت نباشد، نه آنک بصر ظاهرش نباشد و الاّ اهوال و مواطن قیامت را ملاحظت نمی‌کردی. پس معلوم شد که مرادْ بصیرت است که دعوت الی الله تعالی بر آن است قُلْ هٰذِهِ سَبِیلِی اَدْعُوا اِلَی اللهِ عَلٰی بَصِیرَةٍ[2] و هر که این‌جا به حقّ بینا نشده باشد، آن جا به حقّ بینا نباشد.

شعر

دیـــــده انـــدر غـــطا کـــجا بـــیند طـــــلعت جـــــانفزای دلبـــر مـــا

فایده[3]* شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت اِنْ تُصِبْهُمْ حَسَنَةٌ یَقُولُوا هٰـذِهِ مِـنْ عِنْدِاللهِ وَ اِنْ تُصِبْهُمْ سَیِّئَةٌ یَقُولُوا هٰذِهِ مِنْ عِـنْدِکَ[4] کـه چـون <طـایفه‌ای>[5] مـی‌گفتند کـه حسنه‌ای که می‌رسد بدیشان از حقّ تعالی است و سیّئه‌ای که می‌رسد از غیر حق تعالی، پس حقّ تعالی بر نفی آن مذهب فرمود قُلْ کُلٌّ مِنْ عِنْدِ اللهِ[6] به حسب خلق و تقدیر هر دو از حقّ تعالی است، لیکن در حسنه همه رضای حقّ تعالی است و رضای نفس نه، و در سیّئه همه رضای نفس است و رضای حقّ تعالی نه، مٰا اَصٰابَکَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللهِ وَ مٰا اَصٰابَکَ مِنْ سَیِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِکَ.[7]

پس مـا را مـذهب جدّ خـود آدم است، عَـلَیهِ‌السَّـلاٰمُ، نـه مـذهب ابـلیس کـه آدم، عَلَیهِ‌السَّلاٰمُ، تقدیر معصیت وَ عَصٰی اٰدَمُ رَبَّهُ فَغَوٰی[8] می‌دانست و علمش به آن حاصل بود، لیکن انصاف و استغفار در پیش آورد و حوالی معصیت با نفس خود به رَبَّنٰا ظَلَمْنٰا اَنْفُسَنٰا[9] کرد

۱) قرآن، اسرا: ۷۲.
۲) قرآن، رعد: ۱۰۸.
*۳) رک: توضیح (۸۵) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) قرآن، نساء: ۷۸.
۵) ص: ندارد.
۶) قرآن، نساء: ۷۸.
۷) قرآن، نساء: ۷۹.
۸) قرآن، طه: ۱۲۱.
۹) قرآن، اعراف: ۲۳.

و ابلیس تقدیر معصیت خود فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ[1] می‌دانست و علمش به آن حاصل بود، لیکن اضافت و حوالت عصیان خود با تقدیر الهی کرد، لاجرم آدم را نصیبْ رحمت آمد و ابلیس را لعنت. پس ما را بندگی و فرمانبرداری می‌باید کردن و اوامر و نواهی به جای آوردن، نه حواله با تقدیر الهی کردن.

شعر

تَعْصِي الْإِلٰهَ وَ اَنْتَ تُظْهِرُ حُبَّهُ   هٰذا مَحالٌ فِي الْفِعالِ بَدِيعٌ
لَوْ كانَ حُبُّکَ صادِقًا لَأَطَعْتَهُ   اِنَّ الْمُحِبَّ لِمَنْ اَحَبَّ مُطِيعٌ

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت اِنَّ اَصْحابَ الْجَنَّةِ الْيَوْمَ فِي شُغُلٍ فاكِهُونَ[2] که هر یک از اهل بهشت در آنچ باشند چنان مشغول باشند به ملازمت و مصاحبت همدیگر چنین که در دنیاست مشغول نتوانند شدن. و نصیحت فرمود که صحبت نیک در همدیگر غنیمت می‌باید شمردن و برادری و شفقت به جای آوردن که در آخرتْ این صحبت نباشد، امّا در عرصهٔ قیامت در وقت يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ اَخِيهِ وَاُمِّهِ وَاَبِيهِ[3] مردم از همدیگر گریزند و اصحاب دوزخ را از شدّت و صعوبت حال خود پروای همدیگر نباشد و اهل بهشت در لذّت تَنَعُّم چنان مشغول باشند که به ملازمت و مصاحبت خود نپردازند، مگر به سلام و زیارت و احیانًا به دعوت همدیگر. پس این هیئات اجتماعی مصاحبت در دنیا باشد در آخرت نه.

شعر

هر یکی را سر و کاری و بهشتی دگرست   سروکار من شوریده به جز عشق تو نیست[4]*

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت اَلْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلٰى أَفْواهِهِمْ وَتُكَلِّمُنا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُم بِما كانُوا يَكْسِبُونَ[5] که ختم بر افواه و شهادت و تَکَلّم اطراف کسانی را باشد که انصاف نداده باشند و ندهند و به جرایم مُقرّ نشده باشند و نشوند که اگر انصاف و اعتراف

---

۱) قرآن، کهف: ۵۰.
۲) قرآن، یس: ۵۵.
۳) قرآن، عبس: ۳۴ و ۳۵.
*۴) رک: توضیح (۸۶) در بخش «اختلاف نسخ».
۵) قرآن، یس: ۶۵.

در ایشان بودی احتیاج به الزام بدین طریق نبودی. و این طایفه‌ای باشند که در دنیا انصاف نداده باشند و از نفس انصاف نستانیده و انصاف از این جا برند که اگر این جا انصاف داده باشند آن جا نیز منصف باشند.

شعر

ای تیره به احوال، صفایی می‌جوی [۹۸ ب] | وان دُرد مجوی، زانک آن صاف این‌جاست
این کار به انکار کجا آید راست؟ | انصاف بده که جای انصاف کجاست

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت **اِنَّمَا الْمُؤمِنُونَ**[۱] **الَّذِینَ اِذٰا ذُکِرَ اللهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ**[۲] که چون ذکر در دل مؤثر شود دل را وَجِل و خوف حاصل شود. نتیجهٔ خوف علم است که اگر آیتی از قرآن بر او خوانند **وَ اِذٰا تُلِیَتْ عَلَیْهِمْ اٰیاٰتُهُ زٰادَتْهُمْ اِیمٰانًا**[۳] و ایمانش بر ایمان زیادت گردد. و نتیجهٔ علمْ یقین است و از یقین توکّل زاییده شود **وَ عَلیٰ رَبِّهِمْ یَتَوَکَّلُون**[۴] و اگر توکّل را یقین نباشد، توکّل از وی درست نیاید؛ چه، توکّل یقینی است بر معلومی که خواهد رسیدن و دلش بدان معلوم قوی باشد و یقین از سر کشف باشد و حجاب و غِطا از باصرهٔ بصیرت صاحب یقین مرتفع شده باشد. پس او را مناجات **اَلْمُصَلّی یُنٰاجِی رَبَّهُ** باشد، **وَ الَّذِینَ یُقِیمُونَ الصَّلٰوةَ**[۵] عبارت از این معنی است که چون دل از سر ذکر خدای، عزّ و جلّ، وَجِل یافته و از سر تلاوت کلام زیادت ایمان بر ایمان پذیرفته و صاحب یقین گشته و از سر کشفش حجاب و غِطا از بصیرت مرتفع شده باشد و صاحب مناجات صلوة گشته و از نتیجهٔ ذکرْ اِنْشِراح دل باید و چون دلش گشاده گردد، **وَ مِمّٰا رَزَقْنٰاهُ یُنْفِقُونَ.**[۶] دستش نیز گشاده گردد.[۷]

وگشایش دست از گشایش دل است و علامت و گواه بر اثر ذکر در دل و انشراح دل دو چیز است: یکی حُسن خلق و یکی حُسن سخا، که چون دل مُنْشَرِح گردد و مرارت و حموضت نفس از پیش برخیزد و حلاوت دل ظاهر گردد و از حسن خلق حاصل آید و چون

۱) ق، چ: المؤمنین.
۲) قرآن، انفعال: ۲.
۳) قرآن، انفعال: ۲.
۴) قرآن، انفعال: ۲.
۵) قرآن، انفعال: ۳.
۶) قرآن، انفال: ۳.
۷) ق: + وقوله تعالی.

دل بگشاید دست نیز به سخا گشاده گردد. پس اگر شخصی را این دو گواه باشد حال او از او قبول باید کردن و اگر نباشد قبول نباید کردن، و چون در شخص این خصال حمیده از وَجِل قلب و زیادتی ایمان و توکّل و نماز به حضور قلب و انفاق مال از اثر ذکر در دل حاصل شده باشد و از او مؤمن حاصل باشد[۱]، **اولٰئِکَ هُمُ الْمُؤْمِنُونَ حَقًّا.**[۲] پس چنین کسان را مراتب در حالت **لَهُمْ دَرَجَاتٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ**[۳] عندالله باشد و کرامت و **رِزْقٌ کَرِیمٌ**[۴] که مراد دیدار حقّ تعالی است.

شعر

چون شراب عشق جانان در دل و جان کارکرد — جان و دل را دم بدم هم مست وهم هشیارکرد

در مناجات و خرابات وصال و حال خویش — جان مستم آرزوی وعدهٔ دلدار کرد

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت **وَاعْبُدْ رَبَّکَ حَتّٰی یَأْتِیَکَ الْیَقِینُ**[۵] که، بنده پرستش حق تعالی کند تا چندانک از رقیّت نفس خلاص یابد و به یقین وصال حضرت عزّت رسد، آنگاه بنده‌ای باشد آزاد و از قید رقیت نفسانی آزادی یافته،

شعر

اندر ره حق شده محقق — آزاد ز نفس و بندهٔ حقّ

لیکن بندهٔ مکاتب تا یک حبّه‌ای از مال کتابت بر او باقی باشد هنوز بنده باشد و تا شمّه‌ای از شایبهٔ نفس در این کس چیزی باقی باشد، هنوز بنده است. و چون حریّت محقّق شد، اکنون بندگی بیشتر کند و از سر تحقیق و اخلاص کند و از شوایب نفس آزاد و خالص شدهٔ حقّ تعالی باشد و از آنِ بندهٔ خاص باشد <که حقّ تعالی>[۶] با خودش اضافت **اِنَّ عِبٰادِی**[۷] کرده است و نفس و شیطان را بر وی تسلّط به بند تأییدِ **لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِمْ سُلْطٰانٌ**[۸] بربسته شده

---

۱) هـ، ل، ق: کامل باشد.
۲) قرآن، انفعال: ۴.
۳) قرآن، انفعال: ۴.
۴) قرآن، انفعال: ۴.
۵) قرآن، حجر: ۹۹.
۶) ص: ندارد.
۷) قرآن، حجر، ۴۲.
۸) قرآن، حجر: ۴۲.

باشد.

شعر

دربان چگونه حکمی بر خاص شاه دارد　　خاص که خاصه‌ای را شه در پناه دارد

و ظاهر معنی آیت آن است که «حقّ تعالی را بپرست تا مرگ بیاید» یعنی چندانک عمر باقی است و مراد به یقینْ مرگ است.

و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که مراد به یقین معرفت حق تعالی است و چون بنده تا آن غایت عبادت کرد و آزاد شد، بعد از این عبادتْ شکرانه کند «اَفَلاٰ اَکُونُ[1] عَبْدًا شَکُورًا». چنانک پادشاهی را بنده‌ای بود [۹۹ الف] که در خدمت وی پیر شده بود. پادشاه وی را آزاد کرد و از تکلیف خدمت خلیع‌العذار گردانید. روز دیگر پیشتر از همه به خدمتگاه آمد و وظیفهٔ خدمت بیشتر از همه به جای آورد. سلطان فرمود که «چون رقم حریّت در جریدهٔ خدمتت کشیده‌ام، این خدمت بر کجاست؟» بندهٔ پیر گفت: «تا اکنون خدمت و عبودیت بود، اکنون خدمت شکرانه است.»

شعر

کاش جانم لایقِ شکرانه بودی روز وصل　　تا فدایِ خاکِ راهِ کویِ جانان کردمی[2]*

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت **اِنَّ الْمُلُوکَ اِذٰا دَخَلُوا قَرْیَةً أَفْسَدُوهٰا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ اَهْلِهٰا أَذِلَّةً**[3] که چون حکم و سلطنت ذکر در دل درآید نفس و صفات از آن قلع و قمع کند و نفس را که عزیز بود ذلیل گرداند و دل که ملک حقّ است بر ملک خود قرار گیرد. آنگاه جمیع رعایا که آن جوارح است بیارامند.

مثالش همچنانک شحنه‌ای در شهری رود اضطرابی و تزلزلی در رعایا و شهر افتد و هر یکی در فکری باشند که از این شحنه چه خواهد در وجود آمدن؟ تا چندانک در شهر آید و در منزل خود قرار گیرد، آنگه مردم بیارامند. همچنان چون شاهی در شهری رود اوّلاً پیش روی بفرستد تا منزل وی مهیا گرداند و پاک کند. پس پادشاهی که آن معرفةالله است[4] چون

---

۱) چ: قد اکون.

*۲) رک: توضیح (۸۷) در بخش «اختلاف نسخ».

۳) قرآن، نمل: ۳۴.

۴) ش، ق: که آن معرفة است.

خواهد که در شهرستان دل آید ذکر که پیشرو معرفت است اوّلاً منزل در آن دل از برای پادشاه معرفت مهیّا و خالی گرداند و به جاروب نفی ماسوا از قاذورات نفسانی پاک گرداند تا پادشاه معرفت نزول کند و اعزّهٔ نفس و صفات او را ذلیل گرداند و اگر از بقایای صفات نفسانی چیزی بماند و نزول معرفت پاگ گردد، چنانک اگر سیل عظیم روان گردد هر چه در مسیل باشد از خاشاک مجموع در پیش گیرد و پاک گرداند.

شعر

قَالُوا ظَلامٌ قَدْتَغَشّی رَكْبَنا قَالَتْ وَهَلْ يَقِفُ الظَّلامُ حِذائِی

فَتَبَسَّمَتْ عَجَبًا وَاَبْدَتْ وَجْهَهَا نَحْوَ الظَّلامِ فَتَبَدَّلَتْ بِضِيائِی[1]

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت **اَلَمْ یَأْنِ لِلَّذِینَ اٰمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللهِ** <**وَ مٰانَزَلَ مِنَ الْحَقِّ**>[2] که خشوع از خشیت حاصل آید و خشیت از ذکر و خشوع وقتی حاصل شود که از سر ذکر حجاب رقیق گردد و جلو دو قلوب نرم گردد، **ثُمَّ تَلِینُ جُلُودُهُمْ وَ قُلُوبُهُمْ إِلٰی ذِكْرِ اللهِ.**[3] پس خشیت در آن دلی آید و قرار گیرد و آن دل معمور گردد.

مثالش چنانگ اگر کسی در خانه‌ای ساکن نباشد و سدّ خلل و مرمّت آن نکند آن خانه معمور نباشد و خلل‌پذیر گردد و در در و بامش خلل و تخلّل درآید و مأوای هوام و حشرات گردد و به خرابی انجامد و اگر کسی در آن جا ساکن باشد معمور باشد <و نظر به سدّ خلل آن کند>[4] و مرمّت رخنه‌ها کند و پاک گرداند از گرد و غبار و کناساتی که در آن جا نشیند و لایق آن گردد که در آن جا کسی نزول کند. پس معرفة الله در آن نزول کند. ازینجا معلوم می‌شود که خشوع از ذکر حاصل می‌شود نه از غیر ذکر. و بعد از آنک ذکر در دل تصرّف کرده باشد و ترسانیده و نرم گردانیده و از قرآن نیز بترسد **وَ مٰانَزَلَ مِنَ الْحَقِّ**[5] و در عمل آرد.[6]*

---

۱) ل: دو بیت عربی را ندارد.
۲) قرآن، حدید: ۱۶؛ مطلب بین < > از اضافات «ص» است.
۳) قرآن، زمر: ۲۳.
۴) ل، ق: مطلب بین <> را ندارد.
۵) قرآن، حدید: ۱۶.
*۶) رک: توضیح (۸۸) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

در بهار خوف چون دل نرم شد از آب ذکر　　ای بسا گل‌ها که باغ معرفت بارآورد[1]*

فایده شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت اِنَّ الحَسَناتِ یُذْهِبْنَ السَّیِّئاتِ[2] که وقتی که توبه به اخلاص کرده باشد و به عمل صالح مشغول شده و ریاضت همراه و مداومت بر ذکر خاصیت این چهار چیز آن فایده دهد که صفات ذمیمه را به صفات حمیده مبدّل گرداند که اِنَّ الْحَسَناتِ یُذْهِبْنَ السَّیِّئاتِ و حسنات آن چهار چیز است که چون آن چهار چیز درآید صفات ذمیمه و سیّئات را بکلّی منتفی گرداند.

شعر [۹۹ ب]

خارِ نفس و آرزو چون برکَند از باغِ دل　　گل به جای خار در بستان دل بار آیدش[3]

شربتِ صافیِ توبه چون کند نوش از صفا　　نوشداروی حیاتِ روح در کار آیدش[4]*

فایده[5] از فخرالدّین ورزقانی روایت است که دانشمندی چند در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود بر آیت فَمَنْ کانَ یَرْجُوا لِقاءَ رَبِّهِ فَلْیَعْمَلْ عَمَلاً صالِحاً[6] که عمل صالح چه چیز است؟ دانشمندان گفتند که «شیخ بفرماید.» فرمود: «عمل صالح اصلاح دل است که دل را از فساد نفسانی برهانی، نه مجرّد صلاحیت صورت. و چون صلاحیت صورت باشد و دل به صلاح آید، شایستهٔ لقاءالله تعالی باشد.

شعر

تا آینه از رنگ نگردد صافی　　رخسارهٔ معشوق درو نتوان دید

---

*۱) رک: توضیح (۸۹) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) قرآن، هود: ۱۱۴.

۳) چ: این بیت را ندارد.

*۴) رک: توضیح (۹۰) در بخش «اختلاف نسخ».

۵) ق: حکایت؛ چ: ندارد.

۶) قرآن، کهف: ۱۱۰.

فصل دوّم

در تحقیقاتی که شیخ صفیَ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بر چندی از احادیث نبوی، عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَ السَّلامُ، و بر بعضی از سئوالاتی که از او کرده‌اند، فرموده است مشتمل بر دو طرف[1]*

طرف اوّل: در احادیث نبوی، عَلَیْهِ‌السَّلامُ

این مجموع همچنان از روایت خلف صدق او شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ لِلْعالَمینَ، است فرمود که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دو کس را از طلبهٔ علم دید در گشتاسفی که بحثی می‌کردند بر این حدیث که در صحیح بخاری و مسلم است به روایت **ابوسعید خدری** (۹۶) رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، که آخر حدیث این است که پیغمبر، عَلَیْهِ السَّلامُ، فرمود «لاٰتُخَیِّرُونی مِنْ بَیْنِ الْاَنبِیاءِ فَاِنَّ النّاسَ یَصْعَقُونَ یَوْمَ الْقِیامَةِ فَاَکُونَ اَوَّلَ مَنْ یُفیقُ فَاِذا بِمُوسٰی اٰخِذٌ بِقائِمَةٍ مِنْ قَوائمِ‌الْعَرْشِ فَلاٰ اَدْری اَفاقَ قَبْلی اَوْجَری بِصَعْقَةِ‌الطُّورِ وَ فی رِوایَةٍ فَاَکُونَ اَوَّلَ مَنْ یَنْشَقُّ عَنْهُ الْاَرْضُ فَاِذا اَنَا بِمُوسٰی اٰخِذٌ بِقائِمَةٍ مِنْ قَوائمِ الْعَرْشِ وَ ذَکَرَ نَحْوَهُ» و در این معنی تعجّب می‌کردند که چون پیغمبر، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، سر مبارک از خاک بردارد و موسی دست در ساق عرش زده باشد یا عظمت موسی، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، لازم آید یا تقدّم قیام موسی بر قیام پیغمبر، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ، از تربت مبارک.

---

*۱) رک: توضیح (۹۱) در بخش «اختلاف نسخ».

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، این مناظره و مباحثهٔ ایشان شنید و بگذشت. چون بازگشت فرمود که موالی چه بحث می‌کنید و چه تعجّب می‌کنید؟ آن موسی که در خاک است و برخاستن از خاک موقوف آن محمّد مصطفی است، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، که در آن زمان سر از خاک بردارد و بعد از او سر خاک بردارد <و آنک دست در ساق عرش>[1] زده باشد صفت موسی باشد نه موسی، عَلَیْهِ‌السَّلامُ.

شعر

برآ ای ماه از یثرب بیارا مشرق و مغرب — که شاه انبیا موکب تویی در صحن مینایی
حطیم از مو معطّر کن، جهان از رو منوّر کن — ز برج روضه سر بر کن، که ماه عالم آرایی
گشا مقصود جانی، را ز رُخ بُرد یمانی را — که در محشر امانی راتو می‌یابی، تو می‌یابی[2]

سئوال کردند که آن کدام فقر است که «اَلْفَقْرُ فَخْرِی» عبارت از آن است، چنانک در حدیث مشهور است؟

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که آن فقر آن نیست که فقیر بدان بر درها طواف خواهد که کند[3] و نه آن است که فقیر بدان افتقار ترک خواهد که کند و چیزی نخواهد، بلک آن فقر آن است که فقیر بدان کونین دربازد و ترک حظوظ نفسانی کند در راه حق تعالی، چنانک چون از نفس و مجموع حظوظ نفس او و از ماسِوَی اللهِ هیچ باقی نماند آنگه آن نفس باشد که «اَلْفَقْرُ فَخْرِی». پس این فقرْ فقری باشد که به نفس خود فقیر باشد، لیکن به حق تعالی غنی باشد.(۹۷)

شعر

ای خوشا رندانِ با همّت، که در جان باختن — فقر را در بینوایی مرحبایی می‌زنند
در مقام افتقار از روی استغنا بحق — خویش را و ماسوی را پشت و پایی می‌زنند

سئوال کردند که معراج پیغمبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، به صورتْ بود و دیگران را سیر به

---

۱) ل: مطلب بین < > را ندارد.

*۲) رک: توضیح (۹۲) در بخش «اختلاف نسخ».

۳) ق، چ: خواهند کنند.

صفت؟ و چرا به صورت نیست، و یا خودْ چرا پیغمبر را به صفت نبود؟[1]*

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که از برای آنک جسم مبارک پیغمبر، عَلَیْهِالسَّلامُ، روحانی بود، از آن سبب [۱۰۰الف] سایه نداشت و در مثابت صفت دیگران بود. وقتی که دیگران به ریاضتْ صفت را روحانی‌تر گردانند، و قید حجاب مرتفع گردانند پس در آنچه صفت دیگران سیر کند صورت پیغمبر، عَلَیْهِالسَّلام[2]، سیر کند و در آنچه معنی دیگران سیر کند صفت پیغمبر، عَلَیْهِالسَّلامُ، سیر کند و در آنچه اسرار دیگران بدان فرا رسد و انتهای اسرار ایشان باشد، معنی پیغمبر، عَلَیْه الصَلٰوةُ والسَّلامُ، فرا رسد، و در آنچه سرّ پیغمبر، عَلَیْهِالسَّلامُ، فرا رسیده است به هیچ کس اطّلاع نداده است و هیچ آفریده را اطّلاع نباشد.(۹۸)

شعر

در آن حضرت که راز تو، چه جای عالم و آدم — در آن خلوت که سرّ تو، چه قدر وَهمِّ انسانی[3]

در آن مایه که پای تو، چه جای طایر قدسی — در آن عالم که سیر تو، کجا ارواح روحانی

سئوال کردند از حدیثی که در سنن **نسائی** (۹۹) است که «حُبِّبَ اِلَیَّ مِنْ دُنْیاکُمْ ثَلاٰثٌ: اَلطِّیبُ وَ النِّساءُ وَ قُرَّةُ عَیْنِی فِی‌الصَّلوةِ» که خاص به این سه چیز چراست و چرا غیر از اینْ چیزی دیگر نفرموده و دنیا را اضافت با دیگران چرا کرد؟ چون او نیز، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْه، در دنیا بود.

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که اضافت دنیا با دیگران از برای آن کرد که خاک او از بهشت بود، لاجرم سایه نداشت و خاک دیگران از دنیا. پس اضافت دنیا با ایشان از این سبب کرد، «مٰالِی وَ لِلدُّنیا ما اَنَا فِی‌الدُّنیٰا اِلاّ کَراکِبٍ اِسْتَظَلَّ تَحْتَ شَجَرَةٍ ثُمَّ راحَ وَ تَرَکَهٰا».

شعر

نسبتت هر کس که با خاکیّ و با آبی کند — خاکت از فردوس گوید، آبت از خاک حیات

و خاص با این سه از برای آن فرمود که آدمی مرکب است از جسم و روح و دل. از برای حظّ جسم مبارک نسا فرمود؛ به دلیل آنک چون فیض الهی یا وحی به وی فروآمدی و

---

*۱) رک: توضیح (۹۳) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) چ: صلّی الله علیه و آله.
۳) هـ: فهم انسانی.

او را از دنیا بستدی به نسا مشغول می‌شدی تا از آن حالت باز به حالت جسمانی می‌آمدی و به خلق مشغول می‌شدی، مثلاً چنانک کشتی در دریا اختیارش از دست برود و به دست باد افتد که کشتی را می‌رباید، ناچار آن را لنگری باید که برقرارش بدارد، والاّ قرارش نباشد و اگر به یک لنگر اکتفا نباشد به دو لنگر و بیشتر، تا چندانک قرار و سکون حاصل شود.

و از برای حظّ روح مبارکش از دنیوی طیب فرمود که آن خاص حظّ روح است و از برای حظّ دل که آن معارف است، فرمود و قُرَّة عَیْنِی فِی الصَّلٰواةِ از برای آنک در نماز انواع مکاشفات ـ که آن قُرَّةالعین است ـ بر وی می‌شد، صَلَوٰاتُ‌اللهِ عَلَیْهِ، و از سر آن انواع معارفش می‌شد. پس یکی حظّ جسم، یکی حظّ روح و یکی حظّ دل مبارکش باشد، صَلَوٰاتُ‌اللهِ وَ سَلامُهُ عَلَیهِ.

شعر

از چنان بزمی که او جام لبالب می‌کشد[1] — روح قدس‌ازخاک‌راهش‌جرعه خواهی می‌کند
شاهبازِ حضرتِ عزّت، که در اوج وصال — طعمه‌جویی دم بدم از دست شاهی می‌کند

سئوال کردند که پیغمبر، عَلَیْهِ الصَّلوٰة وَ السَّلاٰم، سنگ بر شکم مبارک چرا می‌بست، و از سرِ گرسنگی می‌بست یا نه؟

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که از سرِ گرسنگی نمی‌بست، از برای آنک گرسنگی در اندرون باشد، و سنگ بر بیرون بستن چگونه دفع گرسنگی کند؟ بلک سنگ بر شکم بستن دیگر گرسنگی زیاده کند. و دیگر حدیث صحیح در نهی وصال[2] صَوْم که پیغمبر صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، فرمود اَیُّکُمْ مِثْلِی اِنّی اَبیتُ عِنْدَ رَبّی یُطْعِمُنی وَ یُسْقینی دلیل ظاهر است که از سر گرسنگی نبود، بلک از برای آن بر شکم می‌بست که جسم مبارک و صفتش همرنگ بودند، به دلیل آنک سایه نداشت. پس وقتی که دلش هوای حقّ تعالی می‌کرد و دلش پرواز می‌کرد[3] نزدیک می‌بود که جسم لطیف مبارکش را نیز برباید و عروج کند، از آن سبب چیزی ثقیل دنیوی که آن سنگ است بر شکم می‌بست تا صورت مبارکش در میان خلق از برای [۱۰۰ ب] تربیت بازماند.(۱۰۰)

---

۱) چ: می‌کشید.
۲) ل: در زیّ وصال.
۳) چ: و در پرواز می‌آمد.

شعر

هر چند به اوج جان و دل بود   پا بستهٔ قید آب و گل بود
از بهر صلاح آب و خاکی   می‌داشت به قید روح پاکی

سئوال[1]* کردند از این حدیث که در صحیح مسلم عن اَنَس، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، اَنَّ رَسُولَ اللهِ، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ، قٰالَ: «لاٰتَقُومُ السّٰاعَةُ عَلٰی اَحَدٍ یَقُولُ اللهُ» وَ فِی رِوٰایَةٍ عَنْهُ، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، اَنَّ رَسُولَ اللهَ، عَلَیْهِ‌السَّلاٰمُ، قٰالَ: «لاٰتَقُومُ السّٰاعَةُ حَتّٰی لاٰیُقٰالَ فِی الْاَرْضِ اللهُ.» که به دلیل حدیث قیامت برنخیزد تا الله گویی بر زمین باشد. این معنی چگونه باشد هیچ کس نباشد که الله گوید؟

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که مراد الله گویی است که به تلقین صاحبدل چندان ذکر به جهر گفته که دلش گویا شده باشد به ذکر الله و تا چندانک از این الله گویی بر زمین باشد قیامت برنخیزد.

شعر

در عالم گِل، امن و امان ایشانند   در عالم دل، جان و روان ایشانند

سئوال کردند از این حدیث که در احیای علوم است، قالَ رسول الله، صلّی الله عَلَیه و اٰله که: «اَلْعِبٰادَةُ عَشَرَةُ اَجزاءٍ تِسْعَةٌ مِنْهٰا فِی طَلَبِ الْحَلاٰلِ» که طاعت ده جزو است، نه جزو از آن در کسب و طلب حلال است، چرا؟

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که از برای آنک طاعتی که از بنده صادر می‌شود از دل و بدن و جوارح صادر می‌شود. چون لقمه‌ای حلال به حوصله می‌رسد دل را قوّت طاعت و جوارح را میل به طاعت می‌شود و همهٔ جوارح میل به طاعت می‌کند، و اگر لقمهٔ حرام به حوصله می‌رسد دل را ضعیف می‌گرداند بلک می‌میراند و نفس را قوی می‌گرداند و هوای شهوات زیادت می‌شود و همهٔ جوارح میل به معصیت می‌کند و نفس را در هوای معصیت می‌انگیزاند. و هرچه جسم می‌کند از طاعت و معصیت، بواسطهٔ دل و نفس می‌کند. و بند همه در لقمه است، که اگر شخصی حلال می‌خورد همه تنْ میل به طاعت می‌کند و اگر حرام می‌خورد همه تنْ میل به معصیت می‌کند.

*۱) رک: توضیح (۹۴) در بخش «اختلاف نسخ».

از این‌جاست که حقّ سبحانه و تعالی می‌فرماید **یٰا اَیُّهَا الرُّسُلُ کُلُوا مِنَ الطَّیِّبٰاتِ وَ اَعْمَلُوا صٰالِحاً**.[1] اولاً به اکل طیّبات فرمود، آنگاه به عمل صالح؛ که اگر اکلْ طیّب باشد اقتضای عمل صالح کند و اگر اکلْ غیرطیّب باشد اقتضای عمل غیرصالح کند. پس ناچار اوّلاً حلال باید خوردن، آنگاه طاعت.

مثلاً همچنانک اگر زمینی است شوریده که اگر در آن جا زرعی می‌کنند بار نمی‌آورد، پس اگر مستمر آب شیرین بدان زمین می‌رسد به مرور ایّام شوری زمین به خوشی متبدّل گردد، آنگه اگر زراعت می‌کنند بار می‌آورد و اگر زمین خاکْ خوش باشد و آن را زراعت کنند اگر آب شور دریا بدان زمین رسد آن زمین را نیز می‌سوزاند و خاصیتش باطل می‌گرداند و آن مزرع باطل می‌گردد، بلک به جای آنْ خار و خس برمی‌آید، همچنان لقمهٔ حرام چون به حوصله‌ای رسد آن فساد کند که آبِ شورِ دریا در خاک خوش می‌کند و اگر نیز تصفیه‌اش شده باشد که فساد کند. و اگر لقمه‌ای به حوصله رسد آن خاصیت کند که آب شیرین در زمین شور کند و به خوشی مبدّل گرداند، **وَالْبَلَدُ الطَّیِّبُ یَخْرُجُ نَبٰاتِهِ بِاِذْنِ رَبِّهِ وَ الَّذی خَبُثَ لاٰیَخْرُجُ اِلاّ نَکِداً**.[2]

شعر

هست در آب حیات ذکر از آن خاصیّتی　　　کو زمین شور و مرده زنده و شیرین کند[3]*

سئوال[4]* کردند از این سخن که در کتب تذکیر به حدیثی مشهور است امّا سخن امام حسن بصری است، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، که «مَن اِسْتویٰ یَوْمٰاهُ فَهُوَ مَغْبُونٌ». چون هرروز آنچ فرایض است و سنن است معیّن است که چند است، زیادتی در عمل چون باشد؟ که چون هرروز چیزی زیادت کنند همه شب و روز مستغرق گردد و تحمّل ندارد.

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که مراد منازل است که هر روز قطع منزلی کند که اگر فردا قطع منزلی دیگر نکند و در منزل امروزینه بماند مغبون باشد و این منازلْ صفت را باشد که مکان است، امّا معنی صوفی باید که هر روز عصاواری سیر کند [۱۰۱ الف] و

۱) قرآن، مؤمنون: ۵۱.
۲) قرآن، اعراف: ۵۸.
۳) رک : توضیح (۹۵) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) رک: توضیح (۹۶) در بخش «اختلاف نسخ».

عصاواری به قدّ آدمی باشد و قدّ آدمی از عرش باشد تا ثری، که اگر این سیرش نباشد و در مقام اوّل بماند، مغبون باشد.

شعر

اندرین وادی که سرحدّی ندارد راه او   چابکان راهرو باید گزینْ منزل کنند

سئوال کردند از سخنی که به حدیثی مشهور است که «مَن اَکَلَ مَعَ مغْفُورٍ غُفِرَلَهُ»[1] که چون هیچ‌کس آمرزیده‌تر از پیغمبر، صَلَواتُ‌اللهِ‌عَلَیْهِ، نبود و نباشد، لِیَغْفِرَلَکَ اللهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِکَ وَ ما تَأَخَّرَ»[2] و منافقان و کفّار با وی چیزی خورده‌اند، باید که ایشان نیز مغفور باشند.(۱۰۱)

جواب   شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که مراد خوان ایمان است. هرکس با برادر مسلمان با خوان ایمان به نوالهٔ دینی موافقت کند، چنانک او آمرزیده است او نیز آمرزیده‌گردد، و اگر بر خوان ایمان موافقت نکرده باشد اگرچه با پیغامبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، چیزی خورده باشد، که آمرزیده نشود.

شعر

هرکه اندر مجلس انصاف نوشانِ صفاست   گرچه ساغرکش نباشد، جرعه‌خواری هم بود

سئوال[3]* کردند که بعضی مؤمنان را چنانک در حدیث ثابت است گور به مقدار مدّ بَصَر او فراخ گردانند تا هفتاد گز در هفتاد گز، و بعضی را از کفار و فجار و منافق تنگ گردانند، چنانک پهلوش از پهلو درگذرد و نَعُوذُ بِاللهِ مِنْ ذٰلِکَ. پس آن را که وسعت گور به مقدار مدّبَصَر باشد بایستی که کسی دیگر را که در جنب او باشد مجال این وسعت نباشد، بلک در بعضی از روایات هست که وسعت گور بعضی از مشرق تا مغرب باشد، باید که وسعت گور دیگری را مجال این مقدار نباشد و با وجود آنک از آن قوم که گور ایشان این مقدار باشد چندین هزاران هزار هستند.

جواب   شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «مراد این گور وجود است که چندانک انشراح

۱) هـ ل: عفرله.
۲) قرآن، فتح: ۲.
۳) رک: توضیح (۹۷) در بخش «اختلاف نسخ»

صدرش بیشتر باشد وسعت گور بیشتر باشد و چندانک کمتر، کمتر. و اگر کسی را کمال انشراح باشد گورش از مشرق تا مغرب باشد **فَمَنْ یُرِدِ اللّهُ اَنْ یَهْدِیَهُ یَشْرَح صَدْرَهُ لِلْاِسْلٰامِ وَ مَنْ یُرِدْ أَنْ یُضِلَهُ یَجْعَلْ صَدْرَهُ ضَیِّقاً حَرَجًا.**[1] پس هرکه را انشراح باشد در او مجال نوراللّه و معرفةاللّه بیشتر باشد و وسعت گور بیشتر باشد. (۱۰۲)

شعر

شـعاع پـرتو خـورشید در سـراچـهٔ خـلق　　　بـه قـدر وسـعت هـر روزن و دریـچه بـود

سئوال کردند که مؤمنی صالح و کافری و فاسقی را در پهلوی همدیگر دفن کردند و هر سه خاک شدند و به هم مختلط گشتند و هیچ تفاوت در میان نه، و اکابرامّت گفته‌اند که «اَلْمُؤمِنونْ[2] لاٰیَمُوتُونَ». پس چون میان هر سه هیچ فرق ظاهری نیست، باید که کافر نیز نمیرد <یا مؤمن نیز بمیرد.>[3]

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که مراد به اینک «اَلْمُؤمِنُونْ لاٰیَمُوتُونَ» دل مؤمن است که چون به ذکر حقّ تعالی زندگی یافته باشد و زنده شده، بعد از آن نمیرد.

شعر

هـــر کـــرا زیـــن زنـدگی بـویی رسـید　　　رنگ جـــان از عـــمر جـاویدان بـیافت

سئوال کردند از حدیثی که در **احیای علوم**، <**عوارف** (۱۰۳) و **مرصاد** (۱۰۴)>[4] است که «تَخَلَّقُوا بِاَخْلاٰقِ اللّهِ» که بنده به صفت حق تعالی چگونه متّصف گردد؟

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود باید کـه «بـنده خـود را بـه تکلّف مـوصوف و متّصف گرداند»[5] به چیزهایی که از صفات حقّ تعالی است و نه به حقیقت صفت حق تعالی متّصف گردد؛ که بنده بنده است و خدا خدا، و صفات بنده صفات بـنده و صـفات خـدا صفات خدا، عَزَّ و جَلَّ، بلک به مجاز بـه تکـلّف خـود را بـه صـفات او مـتّصف گـرداند، همچنانک حقّ تعالی کریم است بنده را کرمی[6] دهد و حقّ تعالی رحیم است و در دل بنده

---

۱) قرآن، انعام: ۱۲۵.
۲) هش: المؤمن.
۳) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۴) ل: مطلب بین < > را ندارد.
۵) چ: <بنده بتکلّف خود را موصوف گرداند.>
۶) هـ: کریمی.

رحمتی نهد و حقّ تعالی مؤمن است [۱۰۱ ب] و بنده را نیز مؤمن می‌گویند. و امثال این. <پس این بیت انشاد فرمود، وَأَنْشَدَ>:[۱]

شعر

«کی شود خالق آنک باشد خلق | بنده بودیم آشنا گشتیم»

شعر

روی خورشید چو بر ذرّه زند پرتوِ نور | ذرّه از پرتو او جلوهٔ حسن آغازد

سئوال کردند از این حدیث که در اربعین (۱۰۵) غزالی است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که «اَوْلِيائى تَحْتَ قُبابى لايَعْرِفُهُمْ غَيْرى» که آن‌ها کدام‌اند؟ و باید که ایشان نیز خود را ولی ندانند، چون ایشان نیز غیرأند.

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که ولی بر سه قسم است. اوّل، آن است که او داند که او ولی است، امّا خلقش نداند. دوّم، آن است که نه او داند که او ولی است و نه خلق داند. و مراد به اینک «اَوْلِيائى تَحْتَ قُبابى» این ولی است. و سیّم، ولی آن است که او داند که او ولی است و خلق نیز داند که او ولی است و حق تعالی او را به سر حَدّ ولایت رسانیده باشد و معرفت خود داده و باز او را از آن جا باز گردانیده باشد به خلق از برای تربیت و ارشاد خلق و به خلقش نموده.

پس اوّلی ولیّ عام‌اند؛ همچون ابدال و اوتاد و سیصد و چهل و هفت [تن] که خلق ایشان را دانند. دوّم ولیّ خاص‌اَند که به کلّی به حقّ تعالی چنان مشغول‌اند که خود را نمی‌دانند و ایشان را به غیر از حقّ تعالی کسی نداند. و سیم اَخَصّ خاص‌اَند که ایشان حقّ تعالی را شناخته‌اند و حقّ تعالی ایشان را به خلق نموده و مرتبهٔ ارشاد و تکمیل داده و به خلق فرستاده.

شعر

شاهبازانِ فضایِ آشیانِ قدس او | بسته چشم و پرگشاده صیدگیر قدسی‌اند

سئوال کردند که از حدیثی که در کتب تذکیر هست که «حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الْايمانِ» که

۱) ل،ش،ق: <پس این بیت انشا فرمود.>

چون کافر وطن خود و فرنگ فرنگستان دوست می‌دارد، از ایمان چگونه باشد؟ و معنی این چیست؟

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود حُبُّ الْوَطَنْ آن است که شخص از عالم انس و مشاهده به عالم حسّ آمده است و این زمان آن وطن دوست می‌دارد، آن از ایمان است.(۱۰۶)

شعر

جان عاشق زاشتیاق آشیان وصال دوست — می‌زند پر در هوای شوق من حُبُّ الْوَطَن

طرف دوم:

در بعضی از سؤالاتی که از شیخ صفی‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، کرده‌اند و تحقیق در جواب فرموده به روایت شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ.

سئوال کردند <از سخن امیرالمومنین علیّ‌بن اَبی طالب، کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ،>[۱]* «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ» که از این سخن آن معلوم کنیم که چون نفس را بشناسد به تحقیق خدایتعالی را شناخته باشد؟ (۱۰۷)

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود معنی مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ آن است که عارف شود به نفسهای خود و بینا شود به عیوب نفس بعد از آنک چون بینا شود به عیوب نفس، به اصلاح آن مشغول شود. مثلاً چنانک کسی پلیدی بر جامهٔ خود بیند به طهارت آن مشغول شود. پس این طهارت از عیوب تزکیه است و هرکس که تزکیه کرد از نفس، رستگار شد و چون از نفس رستگار شد از عذاب حق تعالی رستگار شد. پس آن زمان که نفس رستگار شد از نفس تبرّا کند، چنانک مرغی از دام رستگار گردد پرواز کند و چون از نفس تبرّا کند به حضرت حق تعالی توجّه کند بعد از این که معرفت نفس خود حاصل کرده باشد و خود را شناخته و از خود بدر آمده اکنون چشمش به حقّ بینا شود و معرفت حقّ تعالی بعد از معرفت نفس حاصل شود و صنع[۲] دلیل بر صانع باشد، پس قد تَقَرَّب باشد نه قد تحقیق.[۳]*

---

*۱) رک: توضیح (۹۸) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) ق: وضع.

*۳) رک: توضیح (۹۹) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

فَــــحِكْمَتُهُ[1] مٰــــالَها مَـــدْرَکٌ   وَ قُـــدْرَتُهُ مٰـــالَها غٰــــايَةٌ

إِذٰا رُمْتَ نَــــصّاً عَـــلىٰ كَــوْنِهِ   فَـــفي كُـــلِّ شَــيْئٍ لَــهُ آيَــةٌ[2]

سئوال[3]* كردند از سخن عبدالله مسعود، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، كه «اَلسَّعِيدُ مَنْ سَعَدَ فِی بَطْنِ اُمِّهِ وَالشَّقِیُّ مَنْ شَقِیَ فِی بَطْنِ اُمِّهِ» اگرچه بعضی مردم این را به حديث می شمرند كه چون سعادت و شقاوت نوشته شود وقتی كه در بطن مادر باشد و تغيير بدان راه نيابد، پس سعی در چه كار است؟ [۱۰۲ الف]

جواب شيخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود كه مراد از اين بطن، بطن تربيت است؛ تا از اين بطن چگونه متولّد می‌شود، چنانک **فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النّٰاسَ عَلَيْهٰا**.[4] و چنانک در صحيح بخاری است عن اَبی هُرَيْره، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، قٰالَ، قٰالَ رَسُولُ اللهِ، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمْ: مٰامِنْ مُولودٍ اِلاّٰ يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ فَاَبَواه يُهَوِّد انِهِ وَ يُنَصِّرٰانِهِ اَوْ يُمَجِّسانِهِ كَمٰا تُنْتِجُ الْبَهِيمَةُ جَدْعاً هَلْ تُحِسُّونَ فيهٰا مِنْ جَدْعاءَ ثُمَّ يَقُولُ **فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النّٰاسَ عَلَيْهٰا لاٰتَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللهِ ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ**.[5]

پس چون مردم بر فطرة متولّد می‌شوند و مادر و پدر ايشان يهودی يا نصرانی يا مجوسی نتوانستندی گردانيدن و همچنان كه اگر كسی به صحبت طايفه‌ای از ملتی می‌رسد هم در آن ملّت ايشان برمی‌آيد و ملّت ايشان می‌گيرد. پس مراد بطنْ تربيت و صحبت باشد.(۱۰۸)

شعر

پـــردهٔ ايـــن مشـــيمهٔ تـــقدير   چـــون بـــبستند بـــاز بگشـــادند

خـــال ايـــن را چـــو زلف او كـــردند   خـــطّ ايـــن را ز روی او دادنـــد

---

۱) ق: كحكمة.
۲) ل: ابيات عربی را ندارد.
*۳) رک: توضيح (۱۰۰) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) قرآن، روم: ۳۰.
۵) قرآن، روم: ۳۰

سئوال کردند که آن فقر کدام است که ارباب قلوب گفته‌اند «اَلْفَقْرُ سَوادُ الْوَجْهِ فِی الدّارَیْن.»

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که آن فقر آن ناچیزیست[1] که در فنای فی الله او را حاصل شود، یعنی محو آثار بشریت، و آن فنا را نوریست که آن نورْ سیاه رنگ نماید. و چون آن متجلّی گردد، در آینهٔ صافی او همان رنگ نماید، پس «سَوادُ الْوَجْهِ فِی الدّارَیْن» عبارت از آن است نه از سیاهرویی دنیا و آخرت که در دنیا و آخرت سیاهروی باشند، بلک در دارین در روز یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ[2] از زمرهٔ وَ أَمَّا الَّذِینَ ابْيَضَّتْ وُجُوهُهُمْ فَفِي رَحْمَةِ اللهِ.[3]

شعر

تازه‌رویی هر دو عالم ز ابروی خود بود هر که روی او بدینسان آب حسنی شسته‌اند

سئوال[4] مولانا بدیع‌الدّین حسنفی چغاتوی[5] از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سئوال کرد که شیخ می‌فرماید «علم حجاب است» چگونه باشد؟

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود من نمی‌گویم که علم حجاب است، بلک می‌گویم که پندار در علمْ حجاب است. اگر آبی باشد غیر طهور، چه باید کردن که طهور گردد؟» مولانا بدیع‌الدّین گفت: «آبی دیگر اضافت آن باید کردن تا هر دو آب به همدیگر رسند آن آب طهور گردد.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «من نیز همین می‌گویم که چون آبی بر ظاهر زمین است و به ملاقاتِ چیزی غیرطهور شد و آبی که در اندرون زمین است که طهور است، لیکن حجاب در میان هر دو آب خاکی است که حایل است میان هر دو. اگر آن خاک را از میان بردارند، هر دو به همدیگر رسند، طهور گردد. همچنان اگر به آب علم ظاهری طهارت نفس حاصل نیاید که در مدارس به لقمه‌ای حرام و غیرها آلوده باشد، به آب علم باطنی ـ که آن در اندرون است ـ ناچار باشد تطهیر کردن. پس به کلنک «لا اِلٰهَ اِلاّ الله» حجاب نفس از میان بباید برداشتن، تا هر دو آب علمِ ظاهری و باطنی به هم رسند و طهارت حاصل

۱) چ: آن فقر چیزیست.
۲) قرآن، آل عمران: ۱۰۶.
۳) قرآن، آل عمران: ۱۰۷.
۴) ل: این سئوال و جواب را ندارد.
۵) چ: مولینا بدیع‌الدّین جغاتوئی.

آید. پس نفس در میانْ حجاب باشد نه علم.[۱]*

شعر

آن طـهارت را نشـاید غـیر از آن آب طـهور　　　کین حجابِ ظلمت خاکی کند از پـیش دور

پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مثلی فرمود که اگر یکی بنده‌ای جهود بچّه خرید که او در علم خود ماهر باشد و علم توریه نیک دانسته باشد، باید اوّلاً پیش از آنک مسلمان شود تحصیل علوم شرعش ندهند کردن[۲] و باید که اوّلاً وی را مسلمان گردانند و اعتقاد اسلامش تعلیم کنند تا اعتقادش پاک گردد و قواعد عقایدش مستحکم شود، آن‌گه به تحصیل علوم شرعش فرمایند تا آن عملش نافع آید، که اگر اوّلاً تحصیل علمش دِهند کردن و مسلمان نشده باشد، هم به آلت خصمْ خصم را بشکنند که اگرش گویی مسلمان شو، گوید «لَکُمْ دِینُکُمْ وَلِیَ دِینِّ» و به همه نوع مجادله کند.

پس نفس را که چون کافرست اوّلاً مسلمان می‌باید کردن، آن‌گه تحصیل علم کردن؛ که اگر چنین نکنند، او در وجوه [۱۰۲ ب] و مذاهب عالم گردد، آن‌گه هم به سلاح و آلتِ توْ تو را بشکند. اگر گویی خمر مخور. گوید در مذهب اندکی تا به حدّ سُکرْ حلال است. و اگر گویی زنا مکن. گوید که به مذهبی و طی مستأجر موجب حدّ نیست. و اگر گویی ربا مخور. گوید بیع می‌کنم. و اگر گویی گوشت فلان حیوان مخور. گوید در فلان مذهب حلال است. و اگر گویی مال حرام مخور. گوید بیع بذمّت می‌کنم. و از این گونه هرچه به نفس فرمایی، چون اوّلاً مسلمان نشده است و آلت و سلاح بسیارش باشد، قبول نکند و بـه جـدال و مـجادله بایستد.

پس طریق آن است که اوّلاً نفس را مسلمان گردانی، آن‌گاه تحصیلش فرمایی؛ که چون اوّلاً مسلمان شده باشدو انقیاد و اعتقاد صافی نموده و گردن نهاده آن‌گاه تحصیل کرده، به هر چه او را فرمایی مطاوعت نماید و مجادله نکند و بدانچ اَحْوَط شریعت باشد امتثال نماید و آن علم فایده دهد و علم را آلت دینی سازد. و هرچه احوط، به جای آرد و میدانْ بر نفس تنگ گرداند. پس آن علم نافع باشد که وی را به کار آید. و فخر بر چنین عـلمی کـه سبب هدایت باشد توان کرد نه به چنان علمی که سبب غوایت گردد.

---

۱) رک: توضیح (۱۰۱) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) ص: بدهند کردن.

شعر

مَا الْفَخْرُ اِلاّ لاَهْلِ الْعِلْمِ اِنَّهُمْ — عَلَی الْهُدٰی لِمَنِ اسْتَهْدٰی اَدِلاّٰءُ
وَ قِیمَةُ الْمَرْءِ مٰا قَدْ کٰانَ یُحْسِنُهُ — وَالْجٰاهِلُونَ لاَهْلِ الْعِلْمِ اَعْدٰاءُ

سئوال کردند که چون حقّ تعالی از رگ گردن بنده به [خود] بنده نزدیکتر است وَ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ[1] پس «اَلسَّیْرُ اِلَی اللهِ» و «سَیْرٌ فِی اللهِ» و «اَلسَّیْرُ مَعَ اللهِ» چگونه باشد؟ و معنی این‌ها چه باشد؟ چون حقّ تعالی از مشی منزّه است «اَلسَّیْرُ مَعَ اللهِ» چگونه باشد؟

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود «اَلسَّیْرُ اِلَی اللهِ» به حسب بُعد نفس است از حضرت، نه به حسب بُعد حضرت از بنده؛ که او به همه نزدیک است و بُعدی که هست نفس راست از حضرت بواسطهٔ حجابی چند که در میان است. پس سعی بنده در ارتفاع این حجاب «اَلسَّیْرُ اِلَی اللهِ» است. و وقتی که این مسافت قطع کند و قدم از خود بیرون نهد، «اَلسَّیْرُ اِلَی اللهِ» منتهی می‌شود، یعنی چندانک به صفت مسافت خوف قطع تواند راه باشد و چون راه منتهی شود بعد از آن «اَلسَّیْرُ فِی اللهِ» باشد یعنی بُعد نفس مرتفع شده باشد.

شعر

تا به سرِ میدان کوی وصالِ جانان دور نیست — یک قدم باید، ولی از خود برون باید نهاد

و در جواب «اَلسَّیْرُ فِی اللهِ» فرمود که حقّ تعالی از اندرون و بیرون منزّه است، لیکن سالک را از صفتی به صفتی ترقی باشد که حقّ تعالی او را از صفتی به صفتی دیگر آشنا گرداند. پس معنی «اَلسَّیْرُ فِی اللهِ» یعنی اَلسَّیْرُ فِی صِفٰاتِ اللهِ باشد و چندانک او را از صفتی به صفتی ترقّی باشد هنوز در تلوین باشد و بعد از این «اَلسَّیْرُ مَعَ اللهِ» باشد در حالت تمکین.

شعر

غُرْبَتِی فِیکَ غُربَةُ الْغُرْبَةِ — لاٰفَرَحَ دُونَکُمْ وَ لاٰکُرْبَةٌ
اَنْتَ مَقٰامِی وَ اَنْتَ مُغْتَرِبِی — قَدْطٰابَ فِیکَ الْمَقٰامُ وَ الْقُرْبَةُ

و در جواب «اَلسَّیْرُ مَعَ اللهِ» ـ که معیّت با حقّ تعالی در سیر چگونه باشد ـ فرمود که معیّت بدان معنی نباشد که اتحاد بُوَد و دوگانگی باشد، که آن جا که وحدت او باشد کثرت

۱) قرآن، ق/ ۱۶.

نباشد، لیکن معنی‌اش چنان باشد که کسی قطره‌ای در بحر اندازد، اکنون آن قطره در بحر مستهلک گردد و دوگانگی او در یگانگی مستغرق نماید و همه‌تن یگانگی بحر باشد، لیکن اتحاد نباشد؛ از برای آنک بحرْ بحر باشد و قطره‌قطره و مغایرت میان ایشان ظاهر. پس اگر بحر در جنبش آید و تموّج گیرد، اختیارْ بحر را باشد و قطره را نه، لیکن[1]،

شعر

جنبش او جنبش دریا بود		او چو نَبْوَد در میان، زیبا بود

شعر

تَقَرَّبَ[2] اَمْرِي فَانْفَرَدْتُ بِغُرْبَتي		فَصِرْتُ غَرِيباً فِي الْبَرِيَّةِ اَوْحَدا
تَسَرْمَدَ اَمْرِي فَهُوَ عَيْنِي سَرْمَدا		وَ اَفْنَيْتَنِى[3] فِي غِنىً فَصِرْتُ مُوَحَّدا

سئوال کردند که شیخ می‌فرماید که «ما را کشف است و کرامات و قدم و همّت، لیکن کشف و کرامات و قدم ظاهری حجاب راه است» چگونه باشد؟[۱۰۳ الف]

جواب شیخ فرمود که از برای آنک کشفْ کشیشان را نیز می‌باشد که بر عبادت باطل مواظبت می‌نمایند و قدم جنّ و شیاطین را نیز می‌باشد که به یک لحظه از مشرق تا مغرب می‌روند و می‌آیند. و کرامات شیطانی نیز می‌باشد که آن استدراج باشد. پس کشف و کرامات و قدمْ مشترک باشد میان اهل اسلام و کشیشان و جنّ و شیاطین.

شعر

قدم بر فرق این کشف و کرامات و قدم می‌نه		که از آلودگی هریک حجاب اندر حجاب آمد

سئوال کردند که فرق چیست میان کرامات مسلمانان و کشیشان؟

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به جواب فرمود که مَثَل کرامات کشیشان همچنان است که آبی در سرگیندانی استاده باشد، بامداد چون نظر کنند آن آبْ صافی شده باشد و چون در آن جا نظر کنند صورت خود در آن جا ببینند، امّا آن آب نجس باشد، نه خوردن را شاید و نه طهارت را. مَثَل کرامات مسلمانان همچون آب طاهر و مطهّر باشد که صافی شده باشد، و

---

۱) چ : + وَ اَنْشَدَ.
۲) هد ل: تغرّب.
۳) ق، چ: افیتنی.

چون در آن نظر کنند صورت خود را در آن جا توان دیدن و طهور باشد، هم خوردن را شاید و هم طهارت را.

شعر

در صفای ظاهر صورت بهم مانده‌اند لیک، در پاکی باطن فرقها در فرقهاست

سئوال کردند که آن کدام کشف و کرامات است که آن را اعتبار توان کردن؟

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به جواب فرمود که ما را کشف و کرامات و قدم و همّت است. کشف آن است که به عیوب خود و هنر خود بینا گردد و بر اندرون خود مطلّع گردد. کرامات آن است که قطع علایق از درون خود بکند و دل خود مجرّد گرداند. قدم آن است که از خود قدم بیرون نهد و سفری کند بیرون از خود و به مقصد رسد. همّت آن است که سر به دو کَوْن و مادون حقّ فرو نیارد. پس این کشف و کرامات و قدم و همّت است که مشغولی است به حقّ <و به غیر از این کشف و کرامات و قدم و همّت که مشغولی است>[1] به غیر آنْ حجاب راه است.

شعر

به عیب خویش بینا شو دل خود را مجرّد کن
بگردان همّت‌ازمادون،که کار رهروان این است
ورای مدرک حسّی قدم در لامکان می‌زن
سفر از خویش بیرون کن،که مقصد راکران‌این است[2]

سئوال کردند که فنا چیست؟

جواب فرمود که فنا سه است: فنای صورت است به بقای صفت، یعنی تا صورت فانی نشود بقای صفت نباشد و مراد از این فنا غیبت صفت است از صورت که اَلنَّوْمُ اَخُو الْمَوْتِ. دیگر فنای صورت است به بقای معنی، که آن روح است و آن را فنا از بشریت گویند و آن به غلبات عشق باشد که محو آثار بشریت می‌کند. و سیّم فنای روح است به بقای حق، وقتی که انوار الهی متجلّی شود محو اسم و رسم بشری و انسانی کند و اثبات وحدانیت حقّ کند. این فنای سیّم را فنای فی الله گویند. و این بیت انشاد فرمود:

---

۱) ل: هـ ق: مطلب بین < > را ندارد.
۲) ل: بیت آخر را ندارد.

شعر

«چون روح در نظاره فنا گشت، این بگفت	نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد»

شعر

فَاَفْنُوا ثُمَّ اَفْنُوا ثُمَّ اَفْنُوا	وَ اَبْقُوا بِالْبَقا مِنْ قُرْبِ رَبِّهِ

سئوال کردند که کسوة دل چند است و چیست؟

جواب فرمود که سه چیز: آفتاب و آب و زمین؛ یعنی در این‌ها روی نماید. اوّلاً آفتاب. از برای آنک آفتاب به همه چیزی و همه جایی فرا می‌رسد و پرورش مجموع نبات و حیوان و معادین[1] از آفتاب است، لاجرم صاحبدل بر مثال آفتاب باشد، چنانک تربیت مجموع نبات و فواکه و جواهر از کان و معادین[2] و حرارت جمیع اماکن است، همچنان پرورش طالبان و رنگ و بوی طریقت و احیای زمین مردهٔ زَمْهَریر زده از حرارت ارشاد و تربیت او حاصل آید و همچنان که آفتاب به همه جا فرو می‌رسد صاحبدل هم به همهٔ طالبان و مریدان فرا می‌رسد.

شعر

کان جان را که سنگ لعل شود	آن چنان آفتاب دل باید

دیگر آنک به آب میماند؛ <از برای آنک به آبْ طهارتِ مجموعْ حاصل می‌شود.>[3] همچنان صاحبدل طهارت جمیع مریدان از جمیع کدورات نفس کند و همچنانک از آبْ حیاتِ [۱۰۳ ب] همه چیز است، صاحبدل سبب حیوة دلهای مریدان و طالبان است.

شعر

ما لاف ز زندگیِ جاوید زنیم	زین آب حیات چون حیاتی داریم

دیگر زمین. از برای آنک زمین محلّ عمارت و زراعت <است.>[4] صاحبدل نیز محلّ عمارت دل و زراعت محبّت و معرفت است و چنانک در زمین اقوات و اغذیه جمیع انسان و حیوانات زراعت می‌کنند، صاحبدل نیز در زمین دلها زراعت محبّت و معرفت حقّ

۱) ل،ق،چ: معادن

۲) ل،ق،چ: معادن.

۳) ق،چ: <برای آنکه طهارت مجموع به آب حاصل می‌شود>.

۴) ص: ندارد.

تعالی کند، و چنانک زمین حامل همه چیز است، صاحبدل را نیز تحمّل همه کس باشد و حلیم و بردبار باشد و از همه کس از برای خدا تحمّل کند. و زمین را تواضع و مسکنت با همه چیز باشد، صاحبدل را نیز تواضع و مسکنت از برای خدا با همه کس باشد و متواضع شده باشد و چنانک زمین معدن مجموع جواهر است ـ که انواع جواهر از آن می‌خیزد ـ صاحبدل نیز معدن مجموع معارف باشد که جمیع معارف در او باشد، اَلنَّاسُ مَعَادِنٌ کَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ.

شعر

عشق تو کِشته[1] پنهان تخمی به هر زمینی — درد[2] تو گشته پیدا بر شاخ هر گیاهی

گنجی نهاده عشقت اندر زمین دلها — وز گنج جان به رمزی با آن نموده راهی

سئوال کردند که چون شیخ طالبان را منع می‌فرماید[3] از مطالعهٔ مجرّد مقالات ـ که حجاب می‌شود ـ پس مشایخ و صاحبدلان مقالات[4] را چرا نوشته‌اند چون حجاب است؟

جواب شیخ فرمود که مشایخ و صاحبدلان به گنج اسرار الهی رسیده‌اند و حیف داشته‌اند که برادران از آن گنج محروم مانند. پس این گنجنامه را بنیاد کرده‌اند تا چون برادران این گنجنامه را مطالعه کنند طلب آن گنج کنند و بدان محظوظ گردند، نه آنک به مجرّد خواندنش مشغول گردند و طلب گنج نکنند، همچنانک پادشاهی را فرزندانْ طفل بودند و در آخر عمر در باب فرزندان فکر کرد و با وزیر خود از برای هر فرزندی گنجی نهاد و گنجنامه‌ای نوشت و به وزیر سپرد تا چون فرزندان به حدّ بلوغ رسند و آن را که صلاحیت پادشاهی باشد پادشاهی دهد و دیگران را گنجنامه دهد تا آن گنج بردارند.

چون پادشاه از دنیا نقل کرد، وزیر آن گنجنامه‌ها محافظت کرد تا فرزند بزرگین به بلوغ رسید. وزیر آن گنجنامهٔ وی به وی داد. چون مطالعه کرد کیفیّت طلب گنج از وزیر معلوم کرد و به ناخن نازک و اشک چشم و مرور ایّام آن گنج خود حاصل کرد و به دست آورد و به پادشاهی رسید و پادشاه شد و وزیر نیز از دنیا نقل کرد و بدین فرزند بزرگ که پادشاه شده

---

۱) هـ: کرده.
۲) ل: دردی.
۳) ص: می‌فرماید منع.
۴) ل: ملاقات.

بود آن گنجنامه‌های برادران سپرده بود و کیفیت طلب آن گنجها آموخته، و برادر بزرگ هر گنجنامه به صاحب او می‌داد، امّا آن برادران به طلب گنجنامه مشغول نشدند و همه عمر به مطالعهٔ گنجنامه مشغول شدند. اکنون نه به پادشاهی رسیدند و نه گنج یافتند و دیدند. از مطالعهٔ مجرّد گنجنامه مفلس بماندند.

پس آن پادشاه پیغمبر است، صَلَوٰاتُ‌اللهِ عَلَیْهِ، <و وزیر خلفای راشدین، رَضِیَ اللهُ عَنْهُمْ>[1]* و مشایخ دین و گنجنامه قرآن و حدیث و مقالات ایشان که به خلایق رسانیدند و هرکس که گنجنامه مطالعه کرد و طلب گنج کرد و به دست آورد، به پادشاهی و غنای ابدی رسید و هرکس که به مطالعهٔ گنجنامه قناعت کرد و طلب گنج نکرد، مفلس بماند.

شعر

اندرین عالم که مخزنهای گنج و گوهر است — گنج خوانانْ دیگرند و گنج خواهانْ دیگرند
واندرین ملکت‌که‌دولت سخت ارزان می‌دهند — بینوایانْ دیگرند و پادشاهانْ دیگرند

سئوال کردند که ریاضت کدام است و مجاهدت کدام؟

جواب فرمود که مجاهدت جهد کردن به تن است در عبادت حقّ تعالی و مخالفتِ نفس کردن و هوای نفس را به سرباز زدن، و ریاضت به رضای حقّ تعالی زندگانی کردن و به رضای پیغمبر، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ، و به رضای استاد. و ریاضتْ آن نیست که خوردن و خفتن ترک کند، بلک آن است که بر وفق رضای حقّ تعالی و رضای پیغمبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، [۱۰۴ الف] و رضای استادْ به کار باشد. اگر نفسش[2] خلوت خواهد، خلاف کند و در جمع آید، و اگر نفسش جمع خواهد، خلاف او کند و در خلوت رود، و اگر نفسش ذکر خواهد، ترک کند.

علی هذا، هر طاعتی که در وی شایبهٔ نفسانی و ریا باشد، خلاف نفس کند، نه آنچنانک سختی و گرسنگی بر خود نهد که غیر ملّت بر نفس خود می‌نهادند، که فرمودهٔ حقّ تعالی و شریعت نَبُوَد و در معرض ذم حقّ تعالی آید <و حقّ تعالی مذمّت فرمود که>[3]: وَ

۱) رک: توضیح (۱۰۲) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) چ: نفس.
۳) ص: مطلب بین < > را ندارد.

رَهْبانِيَّةً ٱبْتَدَعُوها ما كَتَبْناها عَلَيْهِمْ.[1]

شعر

از آن[2]* نقشی که‌نفس‌تو بر آب هر هوس بندد | بخوان حرفی کزان حاصل همه باد و هوا باشد
رقم بر دفتری می‌زن که بر عنوان منشورش | همه توقیع در فرمان به فرمان خدا باشد

و سخت‌ترین حجابی که آخر از درون خلق پاک گردد، ریا است. پس جهد در آن باید نمودن که کار و عبادت خدا از ریا پاک دارد و بکلّی از ریا بپرهیزد و از حیل و مکاید نفس ایمن نباید بودن که اگرچه ضعیف گردد و مطیع نماید و ترک هوای خود کند که در کمین و کمینگاهی دیگر مترصّدِ فرصت باشد. همچنان گرگ که چون ضعیف گردد و به قوّت طعن در گلّه نتواند زدن، خود را در مغاکی و چوبی بر خاک اندازد و کمینگاه سازد و از پنهانْ مترصّد فرصت آن باشد که گلّهٔ گوسفند از او غافلْ پیش آید، ناگاه حمله کند و گوسفندی را حلق بگیرد و هلاک کند.

شعر

غافل ز کمین نفس بد کیش مشو | تا در خَمِ دام دیو قربان نشوی

سئوال کردند که بعضی از مشایخ ذکر به خفیه فرموده‌اند و شیخ به جهر می‌فرماید خفیه اولیٰ‌تر [است] از برای مریدان یا جهر؟

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که مرید مبتدی را ذکر به جهر اولیٰ‌تر؛ از برای آنک در جهر مجاهدت بیشتر است. مثلاً اگر شخصی را مرضی قوی باشد اگر به وی داروی مطبوخ ضعیف دهند که عمل اندک کند از برای او در صحّت فایده ندهد، بلک گاه باشد که متضمّن زیادتیِ مرض گردد. پس اوّلاً او را داروی قوی باید دادن تا عمل قوی کند در صحّت او، آنگه به داروی ضعیف و احتماء[3] وی را صحّت حاصل شود.

شعر

نوشدارو چو کارگر گردد | کار بیمار خوبتر گردد

و دیگر آنک ذکر به جهر از اعمال ظاهر است و اعمال ظاهر به جسم تعلّق دارد،

---

۱) قرآن، حدید: ۲۷.
*۲) رک: توضیح (۱۰۳) در بخش «اختلاف نسخ».
۳) ش: احتمال

چنانک اوّلاً اثر و عمل در جُلُود میکند، آنگاه در قلوب، ثُمَّ تَلِینُ جُلُودُهُم وَ قُلُوبُهُمْ اِلیٰ ذِکْرِ اللهِ.[1] پس اعمال جوارح باید که به جهر و ظاهر باشد. بعد از آن ذکر خفیه از معدن دل به تربیت حاصل شود.

همچنین وزیر غیاث‌الدّین محمّد رشیدی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، سؤال کرد که «شیخ، ذکر به جهر اولیٰ‌تر یا به خفیه؟» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «فرزند، اگر کسی با عدو در حرب باشد ضربی که به عدو رساند، محکم اولی‌تر یا آهسته؟» گفت: «نه، محکم‌اولی‌تر.» پس فرمود: «همچنین با نفس و شیطان که اعداءِ عدوّ است چون محاربه می‌کنند ضرب قوی‌تر و محکم‌تر اولی؛ چه، اگر ضرب آهسته باشد نفس مطیع نشود، بلک چون تو با او محاباکنی او با تو محابا نکند. پس به جهر اولی‌تر باشد، تا چون به ذکر خفیه رسد که ذکر بی‌اختیاریست، آن‌گه دل به ذکر خفیه مشغول گردد و جمع میان جهر اوّل و خفیه آخر کرده باشد.»

شعر

ذَکَرْتُکَ لاٰ اِنّی نَسِیتُکَ لَمْحَةً — وَ اَیْسَرَ مٰا فِی‌الذِّکْرِ ذِکْرُ لِسٰانِی
وَ کُنْتُ بِلاٰ وَجْدٍ اَمُوتُ مِنَ‌الْهَویٰ — وَ هٰامَ عَلَیَّ الْقَلْبُ بِالْخَفَقٰانِ[2]

باز وزیر غیاث‌الدّین سؤال کرد که «بعضی ذکر چهار ضربی می‌فرمایند گفتن، چنانک کلمهٔ نفی از طرفی می‌گویند و کلمهٔ اثبات از طرفی دیگر و در میان دل تمام می‌کنند. شیخ چگونه می‌فرماید؟» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به جواب فرمود: «کلمهٔ لاٰ اِلٰه اِلاّ الله کلمهٔ اخلاص است، به اخلاص باید گفتن. [۱۰۴ ب] او خود <تیر تُست که مقام و>[3] مقصد خود داند و کار خود کند.

شعر

این طایرِ قُدس چون گشاید پر و بال — مرغی‌ست که آشیان خود می‌داند

سؤال[4] اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پرسید که «حظّ اولیا[5] در تفاوت

---

۱) قرآن، زمر: ۲۳.
۲) ل: ابیات عربی را ندارد.
۳) مطلب بین < > از اضافات «ص» است.
۴) چ: حکایت.
۵) چ: اولیاءالله.

درجات ایشان بود از چهارم نام حقّ تعالی و قیام هر وقتی از ایشان به نامی است، از این نامها که هُوَ الْاَوَّلُ وَ الْاٰخِرُ وَ الظّٰاهِرُ وَ الْبٰاطِنُ[1] که حظّ او از این نامها ظاهر بود به عجایب قدرت او نگران بود، یعنی به محسوسات و هرکه حظّ او از این نامها باطن بود نگران بود بر آنچ از اسرار او بود از باطن. و هر که حظّ او از این نامها اوّل بود شغل او بسته بود در آنچ سابقاً در ماضی رفته باشد. و هرکه حظّ او از این نامها آخر بود شغل او به مستقبل بسته باشد و در آنچ خواهد بود دانا باشد. پس سلطان‌العارفین ابویزید بسطامی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، فرموده است که آن کس به این چهار اسم محظوظ گشت ولیّ کامل باشد و شیخ ابوالقاسم قشیری (۱۰۹) گفته است که هنوز آن کس ولیّ کامل نباشد. اکنون چون آن کس به علم اوّل و آخر و ظاهر و باطن عالم شد، چرا کامل نباشد؟»

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که اوّل و آخر و ظاهر و باطن مندرج است در آفرینش، از برای آنک اول و آخر ابتدا و انتهای آفرینش است و ظاهر این عالم محسوسات است که به چشم سر توان دیدن و باطن عالم ملکوت که به چشم سر نتوان دیدن که عبارت از این هر دو عالمْ عالمِ ملک و ملکوت است، یعنی ظاهر و باطن. و علم این هر چهار در آفرینش مندرج است و آن کس که به این چهار محظوظ شده باشد و تحت گردانیده و از این درگذشته، هنوز نیم مردی باشد. و این همه در جنب علم دلْ پیش صاحبدلْ هیچ باشد و علم دل آن است که ماورای این همه است و آنْ علم ذات و صفای الهی است.

شعر

آن‌ها که سخن ز عشق او می‌رانند[2] — دامن ز حروف و نقش می‌افشانند

در مدرسه‌ای که عقل از آن محجوب است — مرموز نقوش لوح دل می‌خوانند[3] *

سئوال کردند که کیمیاگری کدام است و سیمیاگری کدام؟

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که سیمیاگری مجاز کیمیاگری است؛ از برای آنک، هرچه سیمیاگر بنماید مجاز و تخیّل باشد و حقیقت نه، و هرچه صاحبدل بنماید ـ که کیمیاگری حقیقت است ـ حقیقت باشد، همچنانک تبدیل وجود مس که به حقیقت زر

۱) قرآن، حدید: ۳.
۲) هـ: می‌دانند.
۳) رک: توضیح (۱۰۴) در بخش «اختلاف نسخ».

گرداند این‌جا حقیقت باشد نه مجاز. پس لاجرم هرچه صاحبدل بنماید از کرامات حقیقت باشد، همچنانک اگر بکشد کشته باشد و اگر دل مرده‌ای زنده گرداند به تربیت، زندهٔ ابدی باشد. و اگر به نظر کیمیا مسِ وجودِ طالب را به زر مبدّل گرداند، زر گردد و گنج روانی ـ که به مَثَل گویند وجود صاحبدل است ـ که روان است از شهری به شهری، تا هرکه را از این سعادت ازلی بهری باشد از این گنج به حظّی و نصیبی رسد و بهره‌مند گردد نه گنج جماد؛ که جماد متحرّک نباشد.

شعر

هرکه را دسترس دولت از این بهره دهد   کیمیای طلب و گنج روانی یابد

سئوال کردند در تَبَدُّل صفات که صفات ذمیمه منتفی و معدوم گردد و صفات حمیده حاصل گردد یا خود عین آن صفات متبدّل شود؟

جواب فرمود که نه[1]، آن صفات ذمیمه منعدم گردد و صفات حمیده قایم‌مقام او بیاید، چنانک معصیت برود طاعت بیاید، ریا برود اخلاص بیاید و علی هذا سایر صفات ذمیمه برود و صفات حمیده به جای او بیاید.

شعر

نور آید به جای ظلمت پیش   نوش گیرد مقام زحمت نیش

و دل همچنان است که تخت وجود همچو مملکت لَوّامه که صفت است همچو رعیّت. پس هر وقتی که دل در تحت فرمان دیو باشد و انگشتری در دست، او در مملکتْ تصرّف او را باشد و رعیّتْ تابع او باشد و همهٔ ذمیمهٔ ناپسندیده از ایشان در وجود آید [۱۰۵ الف] و اگر چنانک تخت دل را از دیو بازستانی و انگشتری را از او بازگیری و به مطمئنّه دهی، در مملکت دل تصرّف، او را باشد و هرچه از او صادر شود صفات حمیده باشد و رعیّت تابع او گردند و از ایشان همه صفات پسندیده در وجود آید.

شعر

خاتم و تخت[2] سلیمانیت دیو از دست برد   گر به‌دست‌آری به مردی، ای خوشا آن دستبرد

---

۱) چ: ندارد.
۲) ش، چ: خاتم تخت.

سئوال کردند بر این سخن که «حَسَناتُ الْاَبْرارِ سَیِّئاتُ الْمُقَرَّبین» حسنات ابرار سیّئات مقرّبان چون باشد؟

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که ابرار عملی که می‌کنند اگرچه از برای حقّ تعالی می‌کنند، امّا به امید جزا و بهشت می‌کنند. همچنان است که عمل و پرستش به غرض می‌کنند و واسطه در میان می‌آرند، امّا مقرّبانْ علوّ همّت دارند و پرستش ایشان خدای را عزّ و جلّ همه از برای خدا باشد نه به طمع بهشت و نه از خوف دوزخ. ایشان در عین رضااَند و نگران، تا خواست حقّ تعالی چیست با ایشان.

شعر

دستهٔ گل چه کنم جمرهٔ آتش چه بود   که مرا از دو جهان خاک سر کوی تو بس

و بدون حقّ تعالی سر فرو نیارند که اگر فرو آرند، محجوب گردند و بزرگترین عذابی پیش ایشان حجاب است از حقّ تعالی.

شعر

اِلْزامُ جَفاکَ لی وَ لَوْ فیهِ الْضَّنا   وَ ارْفَعْ حَدیثَ الْبَیْنِ عَمّا بَیْنَنا

سئوال در مجمعی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌فرمود که رباخواری اِثم عظیم و موجب عذاب الیم است و سلعه‌ای که بیع می‌کنند با ضعفاها مضاعفة ثمن آن با قرض نقد و ربح آن نقد و مقدار آن تا مدّت معیّنه اوّلاً حساب می‌کنند و بر ثمن سلعه می‌آرند و بیع می‌کنند که اگر آن نقد در میان نباشد آن بیع و شَرٰی نکنند و آن سلعه نخرند این بیع باطل و ربا باشد، بعضی از طلبهٔ علم گفتند وَ اَحَلَّ اللهُ الْبَیْعَ و حَرَّمَ الرِّبوٰا[1] و این بیع است؟»

جواب فرمود که «چون بایع و مشتری و شهود و کاتب مجموع می‌دانند که بنیاد این بیع بر آن حساب و ربح است که اوّلاً با خود مقرّر کرده‌اند که ده دینار بچند ربح باشد تا به فلان میعاد و مدّت میعاد و کمیّت ربح معیّن کرده و بر سلعه آورده آنگه بیع می‌کنند، این‌ها همه می‌دانند که چه می‌کنند و ربا را در این کسوة می‌پوشانند حق تعالی نمی‌داند و حال آنک کار نیّت دارد و نیّت همه معلوم است که چیست.»

باز گفتند که «شیخ، این حیله‌ای است شرعی.» قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت: «آه! آه! شرع بود،

۱) قرآن، بقره: ۲۷۵.

که در آن حیله نبود و پاک و خالص بود، در آن نیز حیله درآوردند.»

شعر

این چنین حیله‌های گوناگون / حق نمی‌داند و تو می‌دانی
آه از آن دم که پرده بردارند / از چنین عیبهای پنهانی

سؤال استاد این ضعیف مولانا شمس‌الملّة والدّین توکّلی واعظ اردبیلی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه-که علاّمهٔ عالمی بود-از شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، سؤال کرد از معنی این اثر که «مَنْ مَشیٰ مَعَ عٰالِمٍ خَطْوَتَیْنِ وَ جَلَسَ عِنْدَهُ جَلْسَتَیْنِ وَ سَمِعَ مِنْهُ کَلِمَتَیْنِ وَ جَبَتْ لَهُ جَنَّتٰانِ.»

جواب شیخ، قَدَّسَ سِرَّهُ، فرمود که مراد به این عالمْ صاحبدل مؤیّد من عندالله است که چون مرد مخلص در متابعت او دو قدم برود، یکی به شریعت و یکی به طریقت و دو جلسه پیش او بنشیند یکی از مانهی الله عنه شرعاً و ورعاً متقاعد شود و یکی در خلوت مجاهدت به قطع از مٰاسِوَی اللهِ بنشیند و دو کلمه از وی بشنود یکی کلمهٔ تلقین کلمهٔ طیبهٔ اِلَیْهِ یَصْعَدُ الْکَلِمُ الطَّیِّبُ[1] و یکی چون بر آن قیام نماید چنانک حقّ آن است و او را احوالی باشد حلّ و تحقیق[2] آن را صاحبدل بشنود و اشتیاقش بر ترقّی زیارت گردد و سعی بیشتر نماید و دو جنّتْ وی را واجب شود،[3]* لِلَّذینَ أَحْسَنُوا الْحُسْنیٰ وَ زِیٰادَةٌ.[4]

شعر

لِلْعَبْدِ مَسْئَلَةٌ لَدَیْکَ قَضٰاؤُهٰا / إِنْ کُنْتَ تَرْحَمُهُ فَهٰذٰا وَقْتُهُ
مٰا بٰالُ رِزْقِکَ لَیْس مِلْحّاً طَعْمُهُ / وَ یُزِیدُنِی عَطَشاً إِذٰامٰا ذُقْتُهُ

سؤال دانشمندان سؤال کردند از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از معنی این، که خفتن عالم بهتر باشد از عبادت زاهد.[5]*

جواب فرمود که این سخن همچنان است، بلک به حدیث مشهور است، امّا آن

---

۱) قرآن، فاطر: ۱۰.
۲) ج: حلّ تحقیق.
*۳) رک: توضیح (۱۰۶) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) قرآن، یونس: ۲۶؛ ش: + و سعی بیشتر نماید و جنّت وی را واجب شود.
*۵) رک: توضیح (۱۰۷) در بخش «اختلاف نسخ».

عالمْ آن کس باشد که دل او به تربیت مشایخ به توحید خدای تعالی [۱۰۵ ب] زنده باشد که چشمش در خواب باشد و دلش با حق تعالی در مناجات باشد.

شعر

خواب بهتر از عبادت پیش بیداران دین　　　هست خوابی کز سر این شیوه بیداری بود

سئوال　دانشمندی از طالبی سؤال کرد که خضر پیغمبر، عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ والسَّلامُ، را علم باطن بود که کشتی سوراخ کرد و طفلی را بکشت؟ شما را اگر علم باطن هست چرا یکی را نمی‌کشید؟

جواب　از شیخ سؤال ناکرده[1] فرمود که بدان طالب چرا نمی‌گویی که ما پیرو پیغمبریم، صَلَواتُ اللهِ [عَلَیْهِ]. اگر خضر، عَلَیهْ‌السَّلام، طفلی را بکشت، درویشانْ دلِ مرده را زنده کنند. درویشان از پی محمّد، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْه، که به صورتْ به معراج رفت، امّت او به صفت بروند به طلب مقصد و مقصود، اما پیغمبر[2]، عَلَیه‌السَّلامُ، به قدر خوصلهٔ خود و طالبْ به قدر حوصلهٔ خود. طعمهٔ باز بنجشک نتواند خوردن.[3]*

شعر

به قدر حوصلهٔ خویش دانه چیند مرغ　　　به صَعْوَه نتوان داد طعمهٔ شهباز
به قدر آینه بینی جمال یار، ولی　　　دو کَوْنْ ذرّه نماید چو پرده گیرد باز

سئوال کردند که چون منزل را قطع کرده باشند[4] طالب را دیگر کار مانده باشد یا نه؟

جواب　فرمود که دو کار دیگر مانده باشد. یکی آنک بداند که قبول حضرت است یا نه. دیگر آنک اگر قبول باشد بداند که کلید گنجش به دست می‌سپارند یا نه. اگر می‌سپارند کار تمام باشد.

شعر

تا کدام است آنک اندر معرض عزّ قبول　　　آن کلید مخزن اندر آستین او نهند

۱) چ: از شیخ سؤال کرده.
۲) هـ ق، چ: امّا محمّد.
*۳) رک: توضیح (۱۰۸) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) ل: که چون طالب منزل را قطع کرده باشد.

یا کدام است آنک صبحش دم به مهر از صدق زد | تا نقوش مُهر مِهری بر نگین او نهند

سؤال روزی مولانا یوسف گرمرودی و پیره امیرعلی[1] در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بودند. فقیه یوسف سؤال کرد که «طالبان و توبه کاران امّی هستند، که ترک و تاجیک و کُرداَند. چون کلام الله می‌شنوند عربی نمی‌دانند و عربیت نخوانده‌اند[2] از ایشان به غیر اختیار نعره‌ای می‌آید و حال آنک نه معنی می‌دانند و نمی‌دانند که آیت خوف است یا آیت رجا. ما را از این عجب می‌آید.»

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که اگر چه زبان ایشان ترک است یا عجمی و ایشان امّی، امّا دل ایشان به همهٔ زبانها می‌رسد و دل زبان کلام می‌داند، که دل عربی است و کلام عربی.[3*]

شعر

در دبستانی که آن تعلیمگاه حضرت است | طفل دل را اَبْجَد درسی دگر آموختند

پس برون از لوح و دفتر ماورای حرف و صوت | در زبان بی‌زبانی علمها آموختند

سؤال پیره زین‌الدّین گفت، به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفتم. فقیه بابا پیغامی فرستاد و گفت که از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سؤال کنم که من چندانک به بندگی شیخ می‌باشم ذوق غالب می‌باشد و چندانک آن جا می‌باشم آن ذوق با من باشد و چون به خانه مراجعت می‌کنم هفته‌ای بر آن ذوق می‌باشم. بعد از آنْ فتوری پیدا می‌شود و چون باز به حضرت شیخ می‌رسم پیدا می‌شود. همچنین از شیخ سؤال کردم.

جواب فرمود که به توکّل حق تعالی و به همّت شیخ زاهد، قُدِّسَ رَوْحُهُ، بیضه‌ای می‌آری پر از بچّه. آن بیضه می‌شکنم و آن بچه را بیرون می‌آورم و به تو می‌دهم. چندانک این‌جایی آن بچّه در پرواز می‌باشد و چون به خانه می‌روی همچنان در پرواز می‌باشد. آنگاه شهپرش می‌بری، از پرواز می‌ماند و پروازش باطل می‌گردد.

---

۱) ل: پیرعلی.

۲) ص: دو بیت نخوانده‌اند.

*۳) رک: توضیح (۱۰۹) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

اندرین بیضه بچهٔ بازی ست　　لامکان آشیان و پروازی ست
لیک چون بال شهپرش ببرید　　چون تواند دگر به اوج پرید

سؤال ملک‌العباد جمال‌الدّین ارموی گفت از حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سؤال کردم در تحقیق آنچه مسطور است که «اَلْمُؤمِنُ کَالنَّحْلَةِ لایَأْکُلُ اِلاّ طَیِّباً وَ لایَضَعُ اِلاّ طَیِّباً»

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که ایمان از امور باطنی است و قبول کنندهٔ ایمانْ دل است، پس اَکْل دلْ کلمهٔ طیّبه است که اصل توحید است و فرع او اسلام. و مؤمن راکه دل است قوّت توحید پاک است از شرک [۱۰۶ الف] و فرع او اسلام. و مؤمن را که دل است قوّت توحید پاک است و قول لااِلٰهَ الاّ الله.

امّا آنک وجه شبه مؤمن به نحل از ده نوع است :

اوّل آنک نحل را حضرت عزّت وحی[۱] وَ اَوْحیٰ رَبُّکَ اِلَی النَّحْلِ[۲] انعام فرموده است، مؤمن را نیز ایمان بردل فرو آمده است، اُولٰئِکَ کَتَبَ فِی قُلُوبِهِمُ الْایمٰانَ.[۳]

دوّم آنک نحل بی‌امام و سلطانْ هیچ جایْ اقامت نکند و تا سلطان نیاید قرار نگیرد و همچنین مؤمن بر متابعت <پیغمبر، صَلَوٰاتُ اللهُ عَلَیْهِ، و صحابه و اجماع اهل اسلام>[۴] قرار گیرد و مخالفت جایز شمرد.

سیّم آنک چون نحل با سلطان قرار گیرد به هیچ وجهی از وجوه به خلاف فرمان او نرود و در حضور و غیبت بر اشارت او رود[۵] و همچنین مرید می‌باید که در حضور و غیبت بر اشارت پیر رود و بی‌اشارت او زندگانی نکند.

چهارم آنک نحل هر لطافتی که در نباتات است حاصل می‌کند، پیش سلطان می‌برد و همچنانک فرمان او می‌باشد می‌نهد. اشارت است به آنک مرید نیز به تلقین صاحبدل در ظاهر و باطن عمل می‌کند و لطایفی که از کلمهٔ توحید حاصل شود و آن واقعه[ای] است که

۱) چ: خلعت وی.
۲) قرآن، نحل: ۶۸.
۳) قرآن، مجادله: ۲۲.
۴) چ: <پیغنبر وٓال او، علیهم الصّلوة والسلام>.
۵) چ: نرود.

می‌باید که به غیر از پیر با کسی دیگر نگوید تا به اشارت شیخ آن جا که فرماید نهد و بردارد.

پنجم آنک نحل اوّلاً اندرون خانهٔ خود پر و معمور می‌گرداند، آنگه از بیرون فایدهٔ خلایق[1] می‌شود. همچنین مرید باید که اوّلاً باطن خود معمور و پر گرداند، بعد از آن در ظاهر از ایشان فایدهٔ دینی با برادران سرایت کند.

ششم آنک نحل را قاعده آن است که هیچ چمنده‌ای را قدرت نباشد که در جای ایشان رود از مور و مگس و غیره، و اگر برود در حالش برون اندازند و با وی انس نگیرند. همچنین مرید می‌باید که هر اندیشه‌ای که به خلاف رضای حقّ تعالی باشد در دل راه ندهد و اگر ناگاه در آید و واقع شود به رفع آن مشغول شود و از صحبت مخالفان اجتناب نماید.

هفتم آنک نحل به فراست هر موسمی را می‌داند و اوقات خود بر آن موسم موقّت می‌گرداند، چنانک در بهار آب از برای تخم می‌برد و چون گلها پیدا می‌شود خانه‌ها عمارت کرده به انواع گلها پر می‌کند و چون وقت بچّه دادن می‌شود آن گلها می‌خورد و بعد از آن خانه‌های تهی کرده را پر عسل می‌کند، شَرَابٌ مُخْتَلِفٌ أَلْوَانُهُ فِيهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ.[2] همچنین مریدان را می‌باید که اوقات خود مستغرق دارند و تضییع روزگار نکنند که فوت بَتَر از موت [است]. در موت امیدواری باشد، امّا در فوت هیچ امیدواری نباشد و چون وقت نگاه دارند، باطن آراسته دارند.

هشتم آنک نحل چهار ماه ـ که سه اربعین باشد و دو دانگ از سال باشد ـ در خلوت در حضور سلطان نشسته باشد و به غیر از مشاهدهٔ او به چیزی دیگر مشغول نباشند. همچنین مرید می‌باید که در شبانه روزی دو دانگ در مشاهدهٔ دل در لذّت مشاهده به حضور باشد.

نهم آنک نحل هر قوتی که از بیرون آرد و جمع کند قطعاً در حساب آن مشغول شود و آنچه خود جمع می‌کند از آنِ خود نمی‌داند و تصرّف بی‌اجازه سلطان نکند. همچنین مرید می‌باید که به کار مشغول شود نه به حساب، و به طاعت مشغول باشد نه به نظر، و به عمل مشغول شود نه به تصرّف.

دهم آنک نحل را به هر توالد و تناسلی در هر باری[3] چندین سلطانزاده که مستحقّ سلطانی باشند ـ که یعسوبی نحل را شایند ـ در میان پیدا می‌شود به اتّفاق هر کدام را که

---

۱) چ: خلق.
۲) قرآن، نحل: ۶۹.
۳) چ: بهاری.

مستحقّ و مستّعدتر باشد به سلطانی قبول می‌کنند و با او بیعت مـی‌کنند و بـاقی را بـیرون می‌اندازند و در میان کار نمی‌گذارند. اگر چـنانک یکـی از آن مـیان <بـه دعـوی مشـغول می‌شود>[1] به استقلال خود تمامت به قتل او رضا می‌دهند و می‌کشند و بیرون می‌اندازند. همچنین مریدی که مرجع و مرشد یکی داند و به هر آوازی و آوازه‌ای متردّد و متحیرّ نشود و مشرب خود داند و در این منزل خود را به باد ندهد که بسیار طالبان و مریدان مستعدّ در این مقام در معرض هلاک افتادند که نمازی با دو قبله [۱۰۶ ب] درست نیاید؛ قبله یکی و خدای تعالی یکی و رسول یکی <و راه به خدا به متابعت یکی.>[2]

اکنون در وجه شبه «اَلْمُؤمِنُ کَالنَّحْلَةِ» این ده مقام ظاهریست و ده مقام باطن درستر «وَ اَوْحیٰ رَبُّکَ اِلَی النَّحْلِ» هست که آن را به زبانْ تقریر نتوان کردن و شرح دادن.

شعر

در پـــردهٔ اســـرار بســـی ســـاز بـــود　　　درکســـوت آنک گـــوش مـحرم شـنود

امّا نقیض این مُنجْ[3] زردی[ی] هست که بدین نحل عسل می‌ماند و در آن زنبور نیز سرّی تعبیه است و ایشان نیز همچنین اتّفاق دارند در جمع شدن که به جایی جمع می‌شوند و سلطان دارند، امّا چندین سلطان دارند و همه را قبول کنند و با هر یکی از ایشـان مـتّفق شوند و هر ساعت به هوای یکی از ایشان کار کنند و مثل خانهٔ نحل هر یکی به طرفی بـه هوای خود بدان طریق خانه می‌سازند، امّا از خانهٔایشان نه شمع حاصل می‌توان کردن که روشنی دهد و نه عسل که شفا و حلاوت. و باقی‌احوال بدین قیاس.

شعر

نحلْ عوریِ جامه و از شهد خـود شکـرّنگار　　　به ز زنبوری که اطـلس پـوش بـاشد نـابکار

گفتم ای خداوند، این احوال مریدان است احوال شیخ را چگونه توانیم دریـافتن؟ فرمود که کار سلطان نحل کارفرمایی و ذوق بخشیدن است و به آداب موصوف گردانیدن، هر جا که مردم این معامله مشاهده کنند معلوم کنند.

شعر

طـراوتـی ست دریـن نکته‌های شـیرینش　　　کـه در حـلاوت ذوقش شـفای ارواح است

---

۱) ل: <به دعوتی مشغولی کند>؛ چ: <به دعوی کردن افرازد>.
۲) چ: <راه خدا یکی>.
۳) ل: زنبور.

بـــه بـــزم ذوق کشـــد مـــی زســـاغر دلهـــا　　　حریف روح که آن جام‌خاصش‌ازاین‌راح است

سؤال　جمال‌الدّین ارموی گفت که بعد از وفات مرحوم خواجه محیی‌الدّین، رَوَّحَ اللهُ رُوحَهُ، مولانا جلال‌الدّین ماکی، رَوَّح اللهُ رُوحَهُ، به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمـد و عزای شیخ می‌داد، حال آنک وی را نیز فرزندی وفات یافته بود و عظیم گریان بود، چنانک شیخ را نیز گریان گردانید. بعد از آن سؤال کرند از شیخ، قَدَّسَ سِرَّهُ، که «چون همه می‌دانیم که مرگ حقّ است بایستی که مکروه نمی‌داشتیم، معهذا مکروه می‌دانیم. سبب چیست؟»

جواب　فرمود: «مولانا می‌دانیم که مرگ حقّ است و هر بنده‌ای را دو خانه است؛ یکی دنیا و یکی آخرت، و ما آمده‌ایم تاآن طرف آبادان کنیم. چون از سر لذّت نفسانی به عمارت دنیا مشغول شدیم، یقین که عمارت آخرت فوت شد و می‌دانیم که آن طرف خراب است و چون کسی را از آبادانی به خرابی باید رفتن، مکروه دارد.»

در ساعت در پای شیخ افتاد، توبه کرد و تلقین گرفت.

شعر

زگـــلشن ســـوی گـــلخن رخت بـــردن　　　بـــود انـــدوه حســـرت ســـخت بـــردن

ولی از گـــلخنی رفـــتن بـــه گـــلشن　　　چـــراغ عـــیش دارد چشـــم روشـــن

سؤال[1]*　هم جمال‌الدّین ارموی گفت که چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به شهر ارمیّه آمد، جماعت موالی همچو مولانا صلاح‌الدّین و مولانا صدرالدّین مشهدی ـ که مفتی شهر بودند ـ <و مولانا مجدالدّین عمر>[2] و شیخ معین‌الدّین به حضور و زیارت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدند و بعضی بر سبیل امتحان آمده بودند. وقت نماز ظهر بود. نماز به جماعت بگذاردند. اتّفاقاً امام تشهّد اوّل فراموش کرد و برخاست و در آخر نماز سجدهٔ سهو کرد و سلام باز داد. چون فارغ شد شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «چندین نماز گذارده‌ام بدین طریق هرگز نگذارده‌ام.» گفت: «سهو کرده بودم، سجدهٔ سهو کردم.» فرمود: «بلی، می‌دانم. لیکن برخیز تا نماز اعاده کنیم که من نماز وصله وصله دوست ندارم». و نماز را اعاده کردند.

---

*۱) رک: توضیح (۱۱۰) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) هـق: <مولانا مجدالدّین عسس>؛ چ: <مجدالدّین>.

چون از نماز فارغ شدند، مولانا مجدالدّین عمر[1]، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، سؤال کرد از حدیثی که در صحیح بخاری و مسلم مسطور است و مشهور که «رسول را، صَلَّی اللهُ عَلَیْه وَآلِهِ، در نماز عصر سهو شد و به تشعّد اوّل سلام باز داد و چون ذوالیدین صحابی خبر داد و تحقیق فرمود، برخاست و نماز تمام کرد و سجدهٔ سهو کرد. عجب که شیخ به نماز اوّل مطمئن نشد [۱۰۷ الف] و باز اعاده فرمود؟»

جواب شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که آنچ از ظاهر نماز دریافتند چنان است و شرع را در آن قیلی نه، امّا خود این معلوم است که رسول را، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْه، در هر نمازی معراجی بود و معنی نماز رسول، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، در باطن معراج بود و در ظاهرْ صورت نماز. و چون رسول را در آن نماز سیر سریع افتاد و در تشهّد اوّل کیفیّت حصول تمام معراج حاصل شد، قیاس بر معراجْ سلام باز داد و چون نظر به وظایف ظاهر فرمود تشهّد اوّل بود وظیفهٔ تن نیز رعایت نمود تا در ظاهر خلل نیاید، امّا سجدهٔ سهو از آن جهت کرد تا مدعیان دین در دین طعنه نزنند و بر خود تزویرات محال‌ها برنبندند، لیکن مذهب صوفیان آن است که از رسول، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْه، چنین سهو را چنین توجیه کنند؟

چون موالی این سخن بشنیدند همه توبه کردند و در رمضان به خلوت نشستند. مولانا صلاح‌الدّین و مولانا عاصیک[2] را کار بگشود و از معتقدان شدند و از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سئوال کردند که «علامت مرشد چیست؟» فرمود: «آنچه می‌بینی، یعنی اعتقاد شما بعد از انکار.»

شعر

دانهٔ دلهاست و قوت روح این حس کلام   جان و دلهای جهان زین دانه می‌آید به دام

سئوال[3*] مولانامحمّد خطیب و محمّد دهخدا النجارقیان[4] روایت کردند که عالمی از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سئوال کرد که «حقّ تعالی را که بر زنا که بر بنده‌ای صادر می‌شود رضا هست؟» شیخ فرمود: «نه.» آن عالم گفت: «پس قدرت و حرکت و تمکّن چرا می دهد؟»

۱) ل: عمرو.
۲) ق، ش: خاصبک.
*۳) رک: توضیح (۱۱۱) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) ه : النجارقبان.

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که حرکتْ دهنده و خالق آن حرکت اوست، وَ اللهُ خَلَقَكُمْ وَمٰا تَعْمَلُونَ[1]، امّا غافلْ من و توئیم، جَزٰاءَ بِمٰا كٰانُوا يَعْلَمُونَ.[2] چرا آن حرکت به حلال خرج نکند تا از او فرزندی در وجود آید که منفعت مسلمانان باشد.

شعر

اَتَبْغِی لَذَّةً لَوْ ذُقْتَ تَبْقٰی … اِذٰا مٰا ذُقْتَ فِی اَلَمٍ وَخِیمٍ

بعد از آن شیخ فرمود: «موالی پیش شما اهل که را گویند؟» آن مولانا گفت: «کسی را که در علوم اهلیّت دارد.» شیخ فرمود: «مشایخ، اهلْ او را نگویند، بلک کسی را گویند که کونین او را تحت شده باشد و او تحت قدم خود آورده و حال آنک او هنوز نیم مردی باشد.»

شعر

این جمله هنوز عالم حرف بود … زان پس خبرش ز حال معنی باشد

مولانا گفت: «بالای کونین چیست؟» شیخ تبسّم فرمود و گفت: «چیزی بده تا بگویم.» و آن روز برفت. روز دیگر آن مولانا بیامد و بنشست. شیخ فرمود: «مولانا آن امانت است. با همه نتوان گفتن؛ اِنَّ اللهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمٰانٰاتِ إِلٰى أَهْلِهٰا.»[3]

شعر

در بیابان نتوان کرد طواف کعبه … در حریم حرم کعبه توان کرد طواف

سئوال[4]* حاجی‌علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که دو دانشمند در کلخوران حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدند. یکی سئوال کرد که «شیخ، در جایی دیدم نوشته که در صد سال بادی برخیزد از مَهَبّ‌الطاف الهی که هر که را آن باد به حلق فرو رود خدایتعالی او را بیامرزد، و آن چه باد است؟»

جواب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که خدایتعالی به هر صد سال برحسب اِنَّ اللهَ يَبْعَثُ لِهٰذِهِ الْأُمَّةِ عَلٰى رَأْسِ كُلِّ مِأَةِ سَنَةٍ [رَجُلاً] يُجَدِّدُ لَهٰا دِينَهٰا، صاحبدلی را برانگیزاند که هر که نفس او قبول کند و متابعت او کند حقّ تعالی او را بیامرزد.»

---

۱) قرآن، صافات: ۹۷.

۲) قرآن، سجده: ۱۷.

۳) قرآن، نساء: ۵۸.

*۴) رک: توضیح (۱۱۲) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

خَلیلَیَّ اِنّی کُلَّما لاحَ بارِقٌ[1] مِنَ الاُفُقِ الْغَرْبِی <جَدَّدٰلی>[2] وَجْدًا
وَ اِنْ قابَلَتْنِی نَفْحَةٌ بابِلَیَّةٍ وَجَدْتُ لِمَسْراهٰا عَلٰی کَبِدی بَرْدًا
وَلَیْسَ اِرْتِیاٰجِی لِلرِّیاحِ وَاِنَّمٰا اِرْتِیاٰجِی لِقَوْمٍ اَعْقَبُوا وَصْلَهُمْ صَدًّا

و آن دانشمند دیگر <مذهب روافض از پوشیده در سر داشت>[3] گفت: «شیخ، <عایشهٔ صدّیقه>[4] و فاطمهٔ زهرا را، رَضِیَ اللهُ عَنْهُمٰا، در خواب دیدم.

شعر

یٰا طَلْعَةً لَوْ قٰابَلَتْ شَمْسَ الضُّحٰی سَجَدَتْ لَهٰا مِنْ هَیْبَةٍ وَ جَلالٍ

که ایشان[5] را مقنع سیاه بر سر بودی.» شیخ فرمود: «ایشان خاتونان[6] قیامت و شفیعان امّت‌اند، لیکن خلل در اعتقاد بیننده است.» [۱۰۷ ب]

آن دیگر دانشمند پاک اعتقاد برخاست و سر در قدم شیخ نهاد که «در واقع همچنین است که شیخ می‌فرماید.»

شعر

دیدهٔ ناقص خفاش که ظلمت جوید[7] نور خورشید ز حدّ بَصَرش بیرون است
به چه گفتار کنم مدح کسانی که بیان قاصر و مدحت ایشان[8] ز سخن افزون است
چه زبان وصف کند آن عظمت کایشان را[9] مادح نور طهارت صمد بیچون است

---

۱) چ: باوق.
۲) چ: ندارد.
۳) چ: <مذهب تسنّن داشت و پوشیده می‌کرد>.
۴) ل، چ: ندارد.
۵) ل، چ: او را.
۶) ل، چ: او خاتون.
۷) ص: بیند.
۸) ل، چ: مدحت او.
۹) ل، چ: که او را.

فصل سوّم

در تحقیقی که شیخ صفیَ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بر کلمات و الفاظ و عبارات مشایخ فرموده است، همچنان به روایت شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ

در تحقیق وقت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که وقت واردیست که از حقّ تعالی به شخص رسد و او در آن باشد، مثلاً چنانک در ازل حقّ تعالی احوال خلایق کرده است از ایمان و کفر و سعادت و شقاوت و فقر و غنا و صحّت و مرض و غم و رحم قسمت تقدیر بدان آبستن گردانیده و به حسب **كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ**[1] حق تعالی ابعاد هر یکی را از آن مُقَسَّم به وقت خود به ظهور می‌آرد.

شعر

نقش هر غیبی که اندر پردهٔ تقدیر بست وقت ایجاد، اندرین آیینهٔ امکان نمود

و معنی «اَلْوَقْتُ سَيْفٌ قاطِعٌ» خود همین است که چون یکی از این‌ها به ظهور آید، لاحقْ سابق را قاطع شود؛ همچنانک شب و روز، که چون شب درآید ظلمت شب ضیای روز را قطع کند و چون روز شود ضیای روزْ ظلمت شب را قطع کند.

---

۱) قرآن، الرحمن: ۲۹.

شعر

اَلْـــعُمْرُ بَـــرْقٌ لاٰمِـــعٌ وَالْـــوَقْتُ سَـــيْفٌ قــــاطِعٌ

و معنی «الْصُوفی اِبْنُ الْوَقْتِ» آن است که از شکمی که حامل قسمت است، در این وقت از برای او چه زاییده می‌شود؟ اگر فرح متولّد شود او فرزند آن باشد تا آن زمان که این وقت سپری شود و اگر اندوه متولّد شود او فرزند آن باشد تا آن زمان که آن وقت سپری شود و علیهذا سایر احوال همچو فقر و غنا و صحّت و مرض و غیرها.

شعر

مـا از شکـم عشـق تـو زادیـم، از آن روی سر وقت همه وقت بـه جز عشـق نـداریـم

و مردم را از وقت صاحب وقت که بر ایشان پریشان گرداند و بشوراند محترز و مجتنب باید بودن شاید که آن وقتِ او وقت غیرت باشد، ضرر آن بدان کس باز گردد.

شعر

وقتی که ناوک درکشـد آن غـمزهٔ خـونریز او هر دل که گستاخی کند با وی به جانْ بازی کند

در تحقیق مقام فرمود مقامْ جای اقامت است و ابنای دنیا را مقامْ دنیاست که جای اقامت خود کرده‌اند به قدر عمر خود و به قدر کسب خود از طاعت و معصیت، که اگر اکتساب طاعت کرده باشند جای ایشان در درجات بهشت باشد و اگر اکتساب معاصی کرده باشند جای ایشان در درکات دوزخ باشد.

شعر

بـنگر کـه مـقام خـود کـجا سـاخته‌ای بـر مـزبلهٔ بـوار یـا مـنظر قُـدس

امّا مقام اهل سلوک به حسب جهد و علو همّت او باشد و طلب مقصد او اگر اَعُوذُ بِالله شیطان او را از سبیل مستقیم <به سبیل دیگر بیرون برد>[1] مقام او آن باشد که بر غیر جادهٔ مستقیم باشد که شیطانش بدان جا برده باشد و اگر بِعَوْنِ الله بر جادهٔ مستقیم ثابت‌القدم باشد و از مکاید شیطان ایمن و بر سبیل مستقیم و در مقامی اقامت کند و سر بدان جا فروآرد، مقام او آن باشد و اگر سر همّت فرو نیارد و بر سبیل مستقیم سالک[2] باشد تا چندانک به مقصد رسد و صاحب تمکین گردد پس مقامش آن باشد.

۱) ص: <به سبل بیرون برد>.
۲) ل: ساکن.

شعر

رخت همّت اندر آن منزل که ما انداختیم　　　در مقام بی‌مقامی خوش مقامی ساختیم

وکسی که در سلوک به مقامات لطیف همچون کشف و کرامات و قدم و یا به عالمی از عالم جنّ و یا ملک و یا روحانی که آن بهشت و لذاید و انواع طیّبات بهشت است چون حور و قصور و اطعمه و اشربهٔ بهشت سر فرو آورد مقام او آن باشد و حدّ مقام چندان است <که راه است [۱۰۸ الف] و منازل و راه و منازل چندان است >[۱] که مکان است و چون مکان منتهی شود، مقامْ منتهی شده باشد و دیگر مقام نباشد و ماورای این سیر باشد، امّا سلوک نباشد.

شعر

جان از آن سان سفری در ره جانان دارد　　　که در آن مرحله و راه و مقام است حجاب

نزند گام به جز در حرم قرب وصال　　　پای آن عشق که عُشّاق در آرد به رکاب

در تحقیق حال　فرمود که مقام به کسب و اکتساب توان حاصل کردن و حالْ به غیر کسب حاصل شود و و آن عطای الهی است که چون بندهٔ خود را به ریاضت سزاوار آن گردانیده باشد، به فضل الهی وی را حاصل شود، **ذٰلِکَ فَضْلُ اللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشاءُ وَ اللهُ...**[۲] و فرمود که ما را واقعه است و حال واقعه آن باشد که سالک به سعی و اکتساب در منازل خود، بَيْنَ النَّوْمِ وَ الْيَقْظَةِ غرایب اشکال و الوان بیند در مقامات و منازل خود و عقل آن را نقشبندی و تعقّل کند، و چون آن را به عالم صورت آرد، آن را واقعه گویند و در وقوع آن هیچ خلافی نباشد و عقل را در آن مدخلی باشد، امّا عقل را در حالْ مدخل نباشد.

شعر

زانچه عقل نقشبند اندر تصوّر آورد　　　عشق را بیرون از آن احوالْ دیگر حالهاست

امّا حالْ غیر سعی و اکتسابی باشد و چون ورود حال باشد عقل را مدخل نباشد و واقعه را فرو پوشاند، و ورود حال گاه باشد که به سرعت باشد و گاه باشد که به تأنّی باشد و طول مکثش باشد، و این طول مکث در غَلَبات باشد که سلطان حال بر او غالب گردد و صاحب حال بر ترقّی باشد از حال به حال او و از صفات به صفات، و صاحب حال صاحب

---

۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۲) قرآن، مائده: ۵۴.

تلوین باشد؛ از برای آنک ازحال به حال ترقّی می‌کند و حال مثل نور و شعاع آفتاب باشد که در فواکه به نضج آن عوض[1] می‌کند و مؤثر می‌گردد تا رنگ و بوی آن تمام می‌گرادند و بعد از آن پخته می‌شود همچنان در صاحب حال انواع انوار متجلّیات عوض می‌کند و او را پختگی می‌دهد تا چون پخته می‌شود یکرنگ و یکجهت می‌گرداند و در احوال متمکّن می‌شود، اکنون از تلوین بیرون آمده باشد و صاحب تمکین گشته.

شعر

تـا عـروقِ جـان شـراب آن تـجلیّها گـرفت　　تاابد غرق است اندر طعم و رنگ و بـوی او

در تحقیق قبض و بسط[2] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که قبضْ گرفتن دل است؛ گاه باشد که قبض قوی باشد و صورت نیز بدان گرفته شود و سالک را خوف و رجا و قبض و بسط باشد. سالک مبتدی را خوف و رجا باشد و سالک منتهی را قبض و بسط باشد. ایـن خوف و رجا و قبض و بسط تصرّف الهی است در دل سالک، امّا دلی که هنوز تصفیهٔ تمام نشده باشد و بین‌الحسنة والسیّئة در **خَلَطُوا عَمَلاً صٰالِحًا وَ اٰخَرَ سَیِّئًا**[3] باشد، خوف و رجا را در آن دل مدخل باشد و حقّ تعالی بدین دو صفت خوف و رجا در آن دل تصرّف کند. و این دو صفت خوف و رجا بر مثال دو بال مرغ است که طیران به آن هر دو تواند کردن و به یکی نه. و سالک را در سلوکْ این هر دو باشد تا قطعِ منازل تواند کردن.

و این خوف و رجا چیزیست که شخصی خود را به تکلّف از آن تواند بیرون آوردن، امّا در قبض و بسط اختیار نباشد؛ که آن از جملهٔ احوال است که به تکلّفْ خود را از آن نتوان بیرون آوردن. و قبض و بسط در دلی آید که در آن دل تصرّف الهی باشد و بس و تـصرّف نفسانی را مدخل نباشد. و چون دلْ خزینهٔ الهی است و در خزانهْ تصرّف او را باشد و بس **وَ اللهُ یَقْبِضُ وَ یَبْسُطُ**[4]، از دل آنچه خواهد قبض کند و آنچه خواهد در دل بنهد. و این آن دل باشد که «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَیْنَ اِصْبَعَیْنِ مِنْ اَصٰابِعِ الرَّحْمٰنِ تُقَلِّبُهٰا[5] کَیْفَ یَشٰاءُ.»

---

۱) ه، چ: غوص.
۲) ل: این بحث را ندارد.
۳) قرآن، توبه: ۱۰۲.
۴) قرآن، بقره: ۲۴۵.
۵) ه، چ: یقلبها.

شعر

اندران مخزن که مطلقْ دستیِ شاه است خاص　　دست نـامحرم کـجا و مُـهر گـوهرها کـجا

و چون حقّ تعالی به قبض و بسط در دل تصرّف نماید، اثر آن در ظاهر پیدا شود و صاحب قبض و بسط صاحب حکم باشد و حقّ تعالی او را از او بستاند، یعنی قبض کند و به خودش مشغول گرداند و او را به علم و معرفتْ عالم و عارف گرداند. [۱۰۸ ب] و باز چون او را با او دهد و به عالم بشریت دهد از برای ارشاد و هدایت خلق، بسط کند و او را صاحب حکم گرداند.

<و این بیت انشاد کرد>:[۱]

شعر

از بشـــری رسته بـود بـاز بـرای بشـر　　تـا بـه کـمال آورد خـانهٔ نـقصان گـرفت

پس همچنان که حقّ تعالی در او به قبض و بسط تصرّف می‌کند او نیز در مـرید[۲] و ارشاد و تربیت صاحب قبض و بسط گردد تا به هر مرید هر چه لایق حوصلهٔ او باشد دهد و از هر مرید بدانچه لایق او نباشد و به قدر حوصلهٔ او نبود قبض کند.

شعر

در تـصرّفگاه مـطلق دستی از فـرمان شـاه　　از سـر فـرمانروایـی حـاکم مـطلق شـود

در تحقیق هیبت و انس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که هیبت و انس اهل قرب و وصال را باشد، چنانک کسی از عظمت و شوکت پادشاهی صِیتِ صدایی شنیده باشد و از آن هیبتی در دل او آمده قصد حضرت او کند و چندانک نزدیکتر شود هیبت زیادت‌تر گردد. و چون نزدیک اردوی آن پادشاه رسد هیبت او قوی‌تر گردد و چون در جوار جناب بارگاه شاه رسد زیادتی هیبت یابد، و چون ملاحظت خواص حضرت کند هیبت زیادت‌تر گردد، و چون در حریم خاص سلطان رود و عظمت سلطنت او بیند دهشت و هیبت بر او غالب گردد و گاه باشد که از عظمت و هیبت سلطان از خود غایب گردد.

شعر

اَهٰـــابُکَ لَاَنَّـــتی مِـــنّی وَلٰکِـــنْ　　اَهٰـــابُکَ هَـــیْبَةَالْکَـــلَفِ‌الضَّـــنِینِ

و هر غایبی هایب باشد، لکن گاه باشد که هر هایبی غایب نـباشد و گـاه بـاشد کـه

---

۱) هـ، چ: <وَاَنْشَدَ، قُدِّسَ سِرُّهُ>؛ ق: ندارد.

۲) چ: مرشد.

حیرت بر او غالب گردد.

گر ز خود غایب شود، عاشق نباید عیب کرد — اندرآن‌حضرت‌که‌آن‌جا‌حیرت‌اندر‌حیرت‌است

امّا چون مجلس مکرّر گردد و پادشاه با وی تلطّف فرماید، آن دهشت از او برخیزد و آن هیبت به انس مبدّل گردد و مُسْتَأْنِس گردد.

شعر

جان مسکین با وصال یار چون بگرفت انس

هم ز غیرش غیرتیّ و هم ز خویشش وحشتی‌ست

پس انس خاصّ‌تر از هیبت باشد و نزدیکتر، و صاحب انس اقرب باشد. پس اگر بر صاحب انس بلای عالم ببارد، یک ذرّه صفای انس بر وی تیره و مکدّر نگردد.

شعر

وَ لَوْ قِیلَ لِی مٰاذا لَقِیتَ مِن الْمُنٰی — لَقُلْتُ مُنٰی مَنْ اَحَبَّنِی الْقُرْبُ

فَکُلُّ بَلاءٍ فِی رِضٰاهُمْ غَنِیمَةٌ — فَکُلُّ عَذٰابٍ فِی مُحَبَّتِهِمْ عَذْبٌ

و صاحب حیرت متوسّط باشد میان هیبت و انس. و آنان که در هیبت باشند، چنان مستغرق هیبت و غایت باشند که پروای تفرّج ندارند از آن کمال و جمال و سلطنت و زینت پادشاه.

شعر

ازآن‌عاشق بسی باشد به‌کوی دوست شیدایی — که با جانان و با جانش نباشد هیچ پروایی

و اصحاب حیرت را مجال تفرّج و پروای آن باشد، امّا در حیرت چنان غرق باشند که بینند و ندانند که چه می‌بینند، شنوند و ندانند که چه می‌شنوند، گویند و ندانند که چه می‌گویند، عاشق باشند و ندانند که بر که، و بی‌خود باشند و ندانند که به خوداَند یا نه، و مسلمان باشند و تمیز میان اسلام و کفر ندانند.

و این بیت انشاد فرمود:

عاشقم، امّا ندانم بر کِه‌اَم — نه مسلمانم، نه کافر، پس چه‌اَم؟

امّا اهل انس به لطف حضرت از این حالت بیرون آمده باشند و مستأنس الطاف مونس شده.

آن چنان بر مسند انس و حال لطف دوست — جای گیرد کز خیالش هیچ ناید در خیال

در تحقیق تواجد و وجد و وجود شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که تواجد مبتدی را باشد و وجدْ متوسط را و وجودْ منتهی را. اهل تواجد را اِقْشِعْراری مثل تب لرزه باشد؛ از برای آنک دل او از مرض بیرون آمده باشد، امّا صحّت و قوّت تمام نیافته و از خواب غفلت بیدار شده و همچنانک بیمار خیز که بر وی اِقْشِعراری و لرزه غالب و مستولی باشد بواسطهٔ استماع قول لرزه و اِقْشِعْرار بر وی غالب گردد و سماع و حرکتی که کند تکلّف‌آمیز باشد [۱۰۹ الف] همچنانک حرکت بیمارخیز[1] از برای آنک میان صحّت و مرض است این‌جا نیز بی‌حرکتی باشد میان وجد و تواجد. و این شخص را اگر چه وقت برانگیزاند و در ذوق آرد، امّا اختیار خودش باشد.

شعر

به دست خود کشد خود را گریبان — به قهر و اختیار[2] آید به میدان[3]

نه قهرش اختیار از وی رباید — نه کلّی اختیار خود نماید

امّا وجد از آنِ کسی است که او مسلوب‌الاختیار است و صاحب وجد کسی است که دل او از مرض به صحّت رسیده است و جسمانی او به روحانی مبدّل شده و دل او محلّ واردات ربّانی گشته و چون وارداتْ بر وی وارد گردد و سلطان آن قوی باشد حرکت او در وجد قویتر باشد و اختیار از او مسلوب‌تر و اگر ضعیف‌تر باشد ضعیف‌تر، بر مثال آسیاب و چرخ آسیاب و آب که محرّک و مدوّر آن است اگر آب بیشتر باشد حرکتش قویتر باشد و چرخْ آن سنگ ثقیل را خفیف‌تر و تیزتر گرداند، همچنانک صاحب وجود را چون واردات قویتر باشد ثقل جسمانی او را تیزتر و سریع‌تر گرداند و صاحب وجد را اختیار خود نباشد و گاه باشد که از غلبات وجد و حال و واردات چنان مغلوب گردد که اگر زخمی بر وی رانند و یا عضوی از وی جدا گردانند، او را خبر نباشد و چندانک حال واردات وی کمتر گردد، از خود باخبرتر گردد.

مثالش همچنانک بازی که او را غطای کلاه بر چشم باشد و آن غطا از چشم او بردارند و صید او را به وی نمایند، چون صید خود بیند به آهنگ او پرواز کند و قرار نگیرد تا به صید خود رسد و قرار آنگه گیرد که صید خود را دریافته باشد. پس اهل وجد چون از

۱) هـ: بیمار ناقه‌خیر.
۲) ل: بقدر و اختیار.
۳) چ: این بیت را ندارد.

قوّال چیزی شنود که از منزل و مقام و حال وی به وی خبر دهد، روحانیت بر او غلبه کند و آن غطا از چشم او برخیزد و مقامات و حال او مکشوف گردد، آن را وجد گویند.

شعر

وَ کُنْتُ بِلاٰ وَجْدٍ اَمُوتُ مِنَ الْهَوىٰ — وَ هٰامَ عَلَیَّ الْقَلْبُ بِالْخَفَقٰانِ
فَلَمّٰا اَرٰانِي[1] الْوَجْدُ اَنَّکَ حٰاضِرِي — شَهِدْتُکَ مُوجُوداً بَکُلِّ مَکٰانِ

پس صاحب وجد متابعت حال و وقت خود کند تا حال و وقت خود بداند،[2] و چون به انتهای خود رسد باز آید.

شعر

در اوج هوای صید خود باز آید — چون صید به چنگ آورد، باز آید

امّا صاحب وجودْ متمکّنِ حال و وقت خود باشد و وارداتْ وی را ملکه گشته باشد و صاحب اختیار شده که اگر خواهد در آن حال حرکت کندْ بکند و اگر نهْ نکند، امّا در جای سکون خود که باشد در آن حالات خویشتن در سیر و سایر باشد بی‌حرکت ظاهر، چنانک حالت ابوالقسم جنید بغدادی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، که در سماع حرکت ظاهری نمی‌کرد و اصحاب او و مشایخ که حاضر بودند و در سماع و وجد بودند، به شیخ جنید گفتند که «حرکتی نمی‌کنی؟» فرمود که «شما را از کجا معلوم است که حرکتی نمی‌کنم؟» گفتند «ما ندیدیم که به صورتْ حرکت کردی.» بخواند: «وَ تَرَی الْجِبٰالَ، تَحْسَبُهٰا جٰامِدَةً وَ هِیَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحٰابِ» ؛ یعنی «شما کوهها را که می‌بینید ساکن می‌پندارید، حال آنک چون ابر در سیرانند.»

شعر

اَلْوَجْدُ یُطْرِبُ مَنْ فِي الْوَجْدِ راحَتُهُ — وَالْوَجْدُ عِنْدَ وُجُودِ الْحَقِّ مَفْقُودٌ
قَدْکانَ[3] یُطْرِبُنِي وَجْدِي فَاَذْهَلَنِي — عَنْ رُؤْیَةِ[4] الْوَجْدِ مَنْ بِالْوَجْدِ مَقْصُودٌ

و شیخ این وجود را حالت مقام می‌گفت، یعنی از آن جا که باشد به آن حال خود فرو رسد، از برای آنک چون اهل وجد را اختیاری نیست به حال و وجد آوردن و اهل وجود را

---

۱) چ: رَعَانی.
۲) ص: براند.
۳) چ: من کان.
۴) ص، ل، ش: عن روایه.

هست و از سر این اختیار به آن حال خود فرو رسد، اگر حرکت کند و اگر نکند.

و دیگر، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که تواجد سماعی باشد به تن، و وجد سماعی باشد به دل، و وجود سماعی باشد به روح. و چون شخصِ صاحب تواجد را حالت خود ظاهر گردد، اگر آن قدر حرکت نکند که سورت و حدّت آن فرو نشیند، به تن وی زحمت رسد. و اهل وجد پیش از ورود وارد چون خود را گوش دارد تا حرکت نکند دل او خسته گردد [۱۰۹ ب] و انکسار به دل او رسد. و اهل وجود اگر چه اختیارْ او راست، امّا اگر بر متابعت روحانیّت خود در آن ذوق و سرور که به وی رسد حرکت در سیر نکند، خستگی به روح وی رسد. مثلاً چنانک مرغی سریع‌الطیران یا شخصی سریع‌السیران که کسی مانع طیران و سیران او گردد و در حالْ کلالتی در آن طیران وسیران ایشان واقع شود. و این هر سه[*۱] نوع از سماعْ مباح است. سماع تواجد نصیب عوام صوفی است، سماع وجد نصیب خواص صوفی است، و سماع وجود نصیب اَخَصّ خاص صوفیه است.

شعر

اَلذِّکْرُ یُؤْنِسُنِي وَالْوَجْدُ یُطْرِبُنِي   وَالْحَقُّ یَمْنَعُ عَنْ ذَاوعَنْ ذَاکَا

فَلاٰ وَجْدَ وَ لاٰسِرَّ اُسِرُّبِهِ   حَسْبِي فُؤادِی اِذٰا نٰادَیْتُ لَبّٰاکٰا

و سماع عوام خلایق هنچنان بر سه قسم است: پایکوبی، رقص و عادت. پایکوبی همچنانک رقص کردن به دستارچه و دستبند، چنانک عادت زنان و مردان اهل بدعت است. و رقص همچنان که سماع اهل بدعت از جوانان و غیر هم چنانک سر در پای همدیگر نهادن و به تکلّف همدیگر را در سماع کشیدن و به هوای نفسانی و شهوانی حرکت کردن. و سماع عادت چنانک سماع اهل فسق وکسانی که مولع باشند بر محافلی که در آن نظاره‌گیان زنان و امارد باشند و مجالس اهل مناهی. و این هر سه سماع پیش متصوّفه حرام است و سماع مباح متابعت اهل دل است که هیجان آن سرور و ذوق از حقّ تعالی باشد.

شعر

اَلْوَجْدُ بَعْدَ وُجُودِ الْحَقِّ بُهتٰانٌ   وَ الذِّکْرُ دوُنَ حُجُودِ الذِّکْرِ نِسْیٰانٌ

در تحقیق جمع و تفرقه فرمود که جمعْ دو است و تفرقه دو. و تفرقهٔ اوّل آن

---

*۱) رک: توضیح (۱۱۳) در بخش «اختلاف نسخ».

است که خواطر به علایق دنیوی و نفسانی متفرّق گرداند و چون خود را از آن پراکندگی جمع کند و نفی تفرقهٔ نفسانی کند، آن را جمع اوّل گویند. و اینْ سالک مجاهد را باشد که با نفسْ در جهاد باشد که دم‌بدم خواطر و هوای نفسانی را نفی کند. و این جمع اوّل پیش منتهیان و اهل کمال تفرقه باشد، از برای آنک هنوز به خود مشغول است و مشغول به خود تفرقه باشد.

شعر

سالک آنگه جمع گردد، کو ز خود بیرون، سفر / اندران وادی کند کز خود قدم بیرون نهد[1]

و جمع دوّم ـ که آن جمع جمع است ـ آن باشد که شخص را از او بستاند و به حقّ مشغول گرداند. و از این دو حالْ بنده را ناچار باشد، از برای آنک به خود یا به غیر مشغول باشد و یا به حقّ مشغول باشد. پس اگر دایم در جمعِ جمع باشد آن غیبت است از بشریت، به احکام شریعت قیام نتواند نمودن. و اگر دایم در تفرقهٔ خود و یا غیر باشد، از آن حال محجوب ماند و معرفتش حاصل نشود، بلک به ضرورت وقتی در جمع و وقتی در تفرقه باشد، چنانک در صحیح مسلم (۱۱۰) است که پیغمبر، صَلَواتُ اللهِ عَلَیه، فرمود به حنظلة بن الربیع الاسدی (۱۱۱) «وَ الَّذی نَفْسی بِیَدِهِ لَوْتَدوُموُنَ عَلٰی ما تَکوُنُونَ[2] عِنْدي وَ في الْذِکْرِ لَصا فَحَتْکُمُ الْمَلائِکَةُ عَلٰی فُرِشِکُمْ وَ في طُرُقِکُمْ وَ لٰکِنْ یا حَنْظَلَةُ ساعةً، ثَلٰثَ مِرارٍ [؟]» و دیگر در حال نزول وحی ـ که پیغمبر را، عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَ السَّلامُ، از دنیا می‌ستد ـ او به عایشه[3]، <رَضِیَ اللهُ عَنْها>[4] می‌فرمود: «کَلِّمیني» (۱۱۲)، چنانک در احادیث ثابت است که اگر دایم در آن حال می‌ماند خلایق از ارشاد او به تعلیم دین باز می‌ماندند.[5*]

گر بماندی دایماً در جمعِ جمع آن نورپاک / از کجا حاصل شدی اصلاحِ حالِ مشتْ خاک

شعر

فَما في جَمْعِنا اِلاّٰ اصْطِلامٌ / وَ في تَفْریقِنا حُسْنٌ وَ جَمْعٌ

۱) ل: بیت را ندارد.
۲) ل، ق، چ: تکونون.
۳) ش: به خدیجه.
۴) ل، ق، چ: ندارد.
*۵) رک: توضیح (۱۱۴) در بخش «اختلاف نسخ».

در تحقیق فنا و بقا فرمود، قُدِّسَ سِرُّهُ، که هر مرگی فنا باشد، امّا هر فنایی مرگ نباشد. و این طایفه بقای صوری را بقا نمی‌شمرند، از برای آنک هر که از بقای ابدی زندگی حاصل نکرده است و دل خود را زنده نگردانیده، مرده دل می‌میرد؛ اگر چه به حشر زنده شود، امّا همان خسران مرده دلی او را باشد و نعمت زنده دلی از او فوت شده باشد.[1]

شعر

هر که او زین زندگی بویی نیافت[2] مرده‌زاد از مادر و مردار مرد

امّا پیش این طایفه بقا در فناست، یعنی تا از خود [۱۱۰ الف] نمیرد، باقی نشود،[3] «وَ حَیٰاتی فی مَمٰاتی و مَمٰاتی فی حَیٰاتی» و از «مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا» مراد این فنای بشریت است و از صفات نفسانی، یعنی بمیرید پیش از آنک بمیرید، و زنده شوید پیش از آنک شما را به حشر زنده گردانند. و چون حیاتْ متعاقب موت است معین «مُوتُوا» آن است که بمیرید تا زنده شوید پیش از آنک موت صوری آید، یعنی احوال موت و گور و قیامت و آخرت معلوم و مشاهده کنید تا صاحب یقین گردید تا ایمانِ به غیب به ایمانِ به یقین مبدّل شود. و قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود تا از حظوظ نفسانی فانی نگردند از زلال مشرب بقا شرب و ذوق نیابند.

شعر

ز محظوظات نفسانی فنا اندر فنا می‌جو که تا ذوق صفای آن بقا اندر بقا بینی

و همچنان فرمود که فنا سه نوع و بقا سه نوع است.[4] فنای صورت است بعد از آن بقای صفت، یعنی تا از صورت غایب نشود صفت در کار نیاید، مثلاً چنانک در نفاس که از صورت غایب می‌شود و صفت در سیران و تفرّج می‌آید.

و دیگر[5]* فنای صفت است که بقای روح متعاقب آن است، یعنی صفات بشریت که آن صفت مطلق است که عقل و حسّ و فهم و وهم و خیال همراه آن است که تا از آن خالی و غایب نشوند، روح در عالم معنی به عشق باقی نشود.[6]

شعر

۱) ش، چ: + وَانْشَدَ.
۲) چ: مصرع اوّل را ندارد.
۳) ص: باقی نمیرد.
۴) ق: فنا و بقا سه نوع است.
*۵) رک: توضیح (۱۱۵) در بخش «اختلاف نسخ».
۶) ق، چ: + وَ اَنْشَدَ، قُدِّسَ سِرُّهُ.

مـــــرغ دل کـــــاوارهٔ دیـــرینه بـــود بـــازیافت از عشـــق حـــالی آشـــیان
در پـــرید و عشـــق را دربـــر گـــرفت عـقل و جـان را کـارد شـد در اسـتخوان

و دیگر فنای روح است به بقای حقّ، تا از خود بکلّی فانی نشود به حقّ باقی نشود، یعنی تا هستی خود بکلّی فانی نگرداند به هستی حقّ نرسد.[1]

شعر

لاٰ کُـــنْتُ اِنْ کُـــنْتُ اَدْرِی کَـــیْفَ الطَّـــرِیقُ اِلَـــیْکَ
اَفْـــنَیْتَنِی عَـــنْ جَـــمِیعِی فَـــصِرْتُ وَقْـــفًا عَـــلَیْکَ

در تحقیق غیبت و حضور فرمود که غیبت را یک نوع آن است که از صورت خود غایب شوند و نوعی دیگر آن است که از دل غایب شوند. آنک از صورت غایب شوند چنان باشد که هیبتی از خوف دوزخ یا چیزی دیگر همچو از استماع آیتی از کلام [الله] از صورت خود غایب و ذاهل گردند. و این غیبت صوری چنان بـاشد کـه از حسّ و حـرکت بازماند و در این حالت گاه باشد که به دلْ حاضر باشد و گاه باشد که به دل نیز غایب باشد، و این را غیب صوری گویند. و آنک دل نیز غایب گردد آن از عظمت و دهشت الهی بـاشد، **وَاعْلَمُوا اَنَّ اللهَ یَحُولُ بَیْنَ الْمَرءِ وَ قَلْبِهِ.**[2]

شعر

اَزْ عَـــجَنِی عَـــنْ وَطَـــنِی غَـــرَّبَنِی شَـــرَّدَنِی حَـــتّٰی اِذٰا غِـــبْتُ بَـــدٰا وَ اِذ بَـــدٰا اَغْـــیَبَنِی[3]

امّا حضور چون از خود و خلق غایب شود و به حقّ حاضر شـود آن را مـحاضره و حضور گویند.

شعر

پشت پایی بـر خـود و بـر خـلق و بـر عـالم زدنـد
تا چو شمع از جمله رو اندر حـضورش رو شـدند

---

۱) ق: + و شیخ فریدالدّین عطّار گوید:
چون روح در نظاره فناگشت،این مگو نظّارهٔ جـمال خـدا جـز خـدا نکـرد
۲) قرآن، انفال: ۲۴.
۳) ل، ق: بیت عربی را ندارد.

در تحقیق صحو و سُکر فرمود که صَحْو عالمِ عقل است و بشریت و سکر عالم عشق. و هر که در صحو باشد در عالم عقل و بشریت باشد و به خود و به غیر و به احوال دنیا و عقبی مشغول باشد، و این عالم اختیاریست، و عالم سکر عالم عشق است. شخص چون به عالم عشق رسید و هوای عشق در او اثر کرد، در او سکر و مستی عشق پیدا شد، مصراع: «میْ نخورده شیوهٔ مستان کند»

و بعد از آن چون مستی بر وی مستولی گردد عقل از او کناره کندد

شعر

عشقِ شیرافکن چو اندر بیشهٔ دل آرمید　　　عقلِ روبه پیشه از بیم نهیب او رمید

و مستی هر یک به حسب شرب عشق باشد، چندانک شرب عشقش بیشتر باشد، سکرش قوی‌تر باشد و چون سکر به حدّ کمال رسد غیبت آرد و اگر به حدّ کمال نرسد، سُکر ز غیبت نازل‌تر باشد. و تا شخص در عالم صفات بشریت است و عقل و حسّ و فهم و وهم با او، در عالم عشق قدم نتواند نهادن؛ از برای آنک عالم عشق مهلک است و مهلک صفت بشریت و عقل است.

شعر

درِ چنین مجلس که میْ خون و قَدَح کَأْسِ سر است

[۱۱۰ ب] عاشق سر باز باید، نه حریف سرسری

و تا شراب عشق درنکشد و عقل و صفات بشری او کرانه نگیرد، دلیری و جرأت سکر در او پیدا نشود. و چون شراب عشق درکشد و عقل گوشه گیرد و سکر مستولی گردد، قدم در آن عالم نهد و تا در مستی دلیر نگردد ترک هستی و جان خود نتواند کردن و در بحر حقیقت غوّاص[ی] نتواند کردن و به در حقیقتْ نتواند رسیدن.

شعر

تا نبودم مستِ می، بود اختیار جان به دست　　　وقت سرمستی زدم‌برجان و هستی پشت پای

و اهل سکر مسلوب الاختیار باشند و از ایشان تربیت و ارشاد نیاید.

در تحقیق ذوق و شرب فرمود که ذوق و شُرب از نتایج تجلّی و کشف‌اَند؛ و تجلّی یا نوریست یا صوری. اگر تجلّی نوری باشد از ظهور او ادراک معانی و ذوق و ادراک معارف حاصل آید، و چون شخص از آن بازآید، ذوقی و سروری و بهجتی در او پیدا شود. و

اگر تجلّی صوری باشد، ظهور شاهد معانی باشد و کشف و مشاهدهٔ ایشان پس از وصول و به رؤیت ایشان لذّت بخشیدن وصال حاصل آید و از آن دیدن و وصال ایشانْ شُرب لازم آید. اکنون این شرب و این شراب بر سه قسم است.

یک قسم شراب عوام مؤمنان است و عوام صوفیان است که آن «شَراباً طَهُورا» است و از شارب آن طلب و تمنّای وصال حاصل آید.

شعر

اَمٰا وَالْهَویٰ لَوْ ذُقْتَ کَأْسًا مِنَ الْهَویٰ　　لَمٰا کُنْتَ مِنْ بَعْدِ الْهَوٰی تَشْرَبُ الْخَمرا
شَرِبْتُ الْهَوٰی وَ الْخَمْرَ صِرْفاً کِلَیْهِمٰا　　فَکٰانَ الْهَوٰی عِنْدی اَشَدَّهُمٰا سَکْرا[1]

شراب دوّم، شرابی است که حقّ تعالی آن را از برای خواصِ عباد خود مُدَّخَر گردانیده است که آن شراب عشق و محبّت است، و از شُرب آن ترک ماسوی و وصول حاصل آید.

شعر

فَاَسْکَرَ الْقَوْمَ دَوْرُ کَأْسٍ　　وَ کٰانَ سَکْرِی مِنَ الْمُدیرِ[2]

و شراب سیّم شرابی است که حقّ تعالی آن را از برای خاصّ الخاصّ عباد خود مُدَّخَر گردانیده است، و آن شرابِ معرفت است که از مشرب معاینه تَشَرُّب کنند و صاحی شوند و اطمینان یابند و از آن هرگز سکر نیابند.

شعر

زان شراب خاص، کانرا جام نبود جز وصال　　مستی و بزم و شراب و جام باشد در حجاب

و شرب شراب بر تفاوت و قدر حوصلهٔ شخص باشد، یعنی چندانک انشراحش بیشتر باشد محل ذوقش بیشتر باشد. و در شربْ ساغر است و پیمانه و خُم. ساغرْ نیم‌مردان راست و پیمانه و خمْ تمام مردان را، <وَ اَنْشَدَ>:[3] «هَرُم خمّی بای پیمانه باور»

شعر

وَ لَنٰا بِاطِیَةٌ مَمْلوَّةٌ　　لَوْ تَحَنّی الْفیلُ فیها لَسَبَحَ

و ذوق نیز دو گونه است: ذوقی است که از ظهور احوال معانی حاصل شود و ذوقی

۱) ل: دو بیت عربی را ندارد.
۲) ل، ش: بیت عربی را ندارد.
۳) هـ چ: + قُدِّسَ سِرُّهُ، <و شیخ فرماید>؛ ق: <ندارد>.

است که از شراب حاصل شود.

شعر

اِنَّمَا الْکَأْسُ رِضَاعٌ بَیْنَنَا   فَاِذَا مَالَمْ[1] نَذُقْهَا لَمْ نَعَشْ

و از شراب «شَرَاباً طَهُوراً» طلب و تمنّای وصال حاصل شود، و از شُرب شراب عشق و محبّت ترک ما سوی و وصول حاصل آید، و از شرب شراب معرفت ترک لذّات و حظوظ حاصل آید و معرفت حقیقت و حق حقیقت حاصل آید.

شعر

شَرَابُنَا شُرْبُ الرُّمُوزِ[2] وَ رَوْضُنَا   وَجْهُ الْحَبِیبِ وَ نَقْلُنَا الْاَسْرَارُ

در تحقیق محو اثبات فرمود که محو دو گونه است: یکی آن است که حقّ تعالی محو فرماید و اثبات کند. و دیگر آن است که بنده در آن سعی نماید و به کسب و جهد محو و اثبات کند. و این قسم که بنده در آن کسب و جهد کند آن است که بنده محو ماسِوی کند و اثبات حضرت الهی کند و محو صفات ناپسندیده کند و تبدیلْ عبارت از آن است.

و امّا محو و اثبات که حقّ تعالی کند همچنان دو گونه است: یکی، آن است که محو کفر کند از دل بنده و اثبات ایمان کند و محو معصیت و اثبات طاعت کند و همچنان آنچه [۱۱۱ الف] در لوح محفوظ به تقدیر و حکم معلّق ثبت کرده است که محو چیزی و اثبات چیزی کند و زیاده و نقصان کند و همچنان از دل و زبان بنده محو ذکر غیرکند و اثبات ذکر خود کند. دوّم، با سالکان راه خود که محو آثار بشریت کند و اثباتش کند به خود <یعنی از خویشتنش فانی گرداند>[3] و به خودش باقی گرداند و چون باز با خودش دهد، اثباتش کند تا به عبودیت قیام تواند نمودن.

شعر

محو گردد در فنای آن بقا   پس ز اثبات و بقا پوشد قبا
در فنای رسم خود فانی شود   در بقای حقّ حق باقی شود[4]*

---

۱) هـ: لما.
۲) چ: شراب الرموز.
۳) چ: ندارد.
*۴) رک: توضیح (۱۱۶) در بخش «اختلاف نسخ».

در تحقیق سِتْر و تجلّی فرمود که ستْرْ پوشش است و تجلّی کشف غِطا و پوشش غفلت است[۱] که <بر بنده طاری می‌شود و از برای عوام غیرمحمود است که گرفتاریست به بُعد. و آن عقوبت است از حضرت حقّ تعالی و>[۲] از برای خواص بندگان لطف و رحمت است، و از برای آنک اگر دایم التجلّی باشند متلاشی شوند و از لوازم بشریت و عبادات و اکتساب کمالات بازمانند، پس گاهی در حالت تجلّی به معرفت حقّ تعالی مشغول باشند و گاهی در حالت استتار به متابعت سنّت و شریعت و ارشاد و تربیت خلق مشغول باشند.

شعر

گر نه مردم ساز عشقش پردهٔ دیگر زدی — راز عشّاقش کجااز پرده بیرون آمدی

و تجلّی بانواع است. تجلّی لطفی[۳] و جمالی، تجلی قهری و جبری[۴]، تجلّی صوری و تجلّی نوری. و از تجلّی قهری و جلالی که چون بر بنده به این صفت متجلّی شود فنا بر بنده لازم شود و محو بشریت و رسوم جسمانی[5] کند و غیرتی همراه این باشد که غیر را نگذارد.

رسم و اسم من و ما، پاک بسوزد آن برق — گر رخ غیرت معشوق تجلّی گیرد

و از تجلّی لطفی و جمالی که چون بر بنده به این صفت متجلّی شود اگر چه شخص را از او بستاند، امّا دارنده و پرورنده باشد؛ همچنانک سایه که چون آفتاب نور شعاع خود بر او می‌اندازد و او را از وی می‌ستاند و او را در وجود خود محو می‌گرداند، باز چون در حجاب استتار می‌رود باز وجود سایه پیدا می‌شود.

شعر

گاه خورشید جمالش در تجلّیگاه لطف — محو گرداند وجود سایه را در خویشتن

گاه اندر عرصهٔ خلوتسرای استتار — پرده پوشد از خیال سایه‌ای بر خویشتن

و تجلّی قهری و جبری، چنانک بر طور و موسی آمد، عَلَیْهِ السَّلام. و تجلّی لطفی و جمالی چنانک بر محمّد مصطفی، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، آمد؛ چنانک پیغمبر، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، دید و

۱) هـ ل، ق، ج: پوشش حقّ تعالی است.
۲) هـ: مطلب بین < > را ندارد.
۳) تجلّی لطیف.
۴) ق، ج: جلالی.
۵) ص: رسوم جمال؛ ج: رسوم جسمانیت.

از آن خبر داد و احادیث صحیحه بدان ناطق است.

شعر

آنچه دید آن چشم «مَا زَاغَ الْبَصَرُ» دیدهٔ غیری نیارد در خیال

خوشه چینانند اندوزان از آن توشه اندر خرمنش قُرب وصال

و نور جلال او که در آن صفت عزّت و قهر است پردهٔ جمال اوست که اگر این جلال پردهٔ او نبودی نور جمال او مکوّنات و ماسوی را بسوزانیدی، چنانک در صحیح مسلم است «حِجَابُهُ النُّورُ لَوْ کُشِفَ لَاَحْرَقَتْ سُبُحَاتُ وَجْهِهِ مَا انْتَهٰی اِلَیْهِ بَصَرُ مَنْ خَلَقَهُ».*[1]

شعر

حَبَّذَا جانی که او پروانهٔ این سوز شد شمع جانها گشت و شد روح‌القدس پروانه‌اش

امّا تجلّی نوری و صوری به انواع اقسام است؛ همچو تجلّی ابتدا و توسط و انتها و کماهی شرح آن در بیان و کتاب نتوان آورد.

رموزی کاندران حرف و عبارت ره نمی‌یابد کجا در شرح آن گنجد چنین دیوان و دفترها؟

در تحقیق محاضره و مکاشفه و مشاهده و معاینه فرمود که محاضره حضور دل است، یعنی از پراکندگی که آن غیبت از حقّ است منقطع شود و این مقدّمه نتیجهٔ مکاشفه است و مکاشفه آن است که بر وی کشف اشیا گردد و اسرار آن روشن شود، یعنی بینا شود. و مقامی عالی‌تر از این مکاشفه کشف انوار تجلّیات و کشف صفات الهی است.

شعر

آنچه از نور تجلّی وز صفات حقّ شود منکشف هر موسی و طوری نیارد تاب آن

و مراد از مشاهده جمال الهی است، تعظّم شأنه، و وجود حقّ، چنانک شایبهٔ ریب و شک بکلّی منقطع و مُنْدَفِع باشد، چنانک آسمان معرفت صافی و صاحی شده باشد و سحاب حجاب از پیش مُنْقَشِع گشته و آفتاب حقیقی از برج توحید روشن و تابنده گشته. پس همچنانک در این اشیاء صاحب بصر کامل را هیچ ریبی و <ارتیابی>[2] نباشد، صاحب مشاهده را در شهود حقّ هیچ داعیه و شایبهٔ شکّی نباشد. و مراد از این مشاهده حقیقت حقّ است.

---

*۱) رک: توضیح (۱۱۷) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) چ: ندارد.

شعر

چون یقین گردد مشاهد بی‌حجاب ارتیاب		چون برون پرده آید شاهد حقّ از حجاب

و مشاهده بر تفاوت باشد به حسب قوت و وصال، یعنی آیینهٔ آن کس که صافی‌تر و بصیرت بیشتر باشد بقدر آینه و بصیرت خود مشاهده کند، همچنانک اهل بهشت که در لذّات و درجات متفاوت باشند و در لذّت سُکْر و مشاهده و رویهٔ الله تعالی متفاوت باشند، بعضی بیشتر و بعضی کمتر.

شعر

حسن معشوق را نهایت نیست		عشق هر یک به قدر دیدن اوست

امّا معاینه[1]؛ بالاتر از مشاهده است، که آن اقربِ است و آن حق حقیقت است. از برای آنک شاهدگاه باشد که هر دم در لباسی دیگر خود را جلوه دهد و قلق و اضطراب در عاشق زیادت شود، زیراکه هر دم در لباسی دیگر می‌بیند و اطمینان حاصل نمی‌شود، چون شاهد یکی و لباس متعدّد باشد.

شعر

لَبِسْنَ الْوَشْی لاٰمُتَجَمِّلاٰتٍ[2]		وَ لٰکِنْ کَیْ یَصُنَّ بِهِ الْجَمٰالاٰ

وَ ضَفَّرْنَ الْغَدٰایِرَ لاٰلِحُسْنٍ		وَ لٰکِنْ خَفْنَ[3] فِی الشَّعْرِ الضَّلاٰلاٰ[4]

شعر

حُسن خود را هر زمان اندر لباسی جلوه داد		جان عاشق هر نفس بر آتش دیگر نهاد

و یا خود همچنانک مثلاً شاهد را از دور بیند مشاهده باشد، لکن معاینهٔ کلی حاصل نباشد، امّا چندانک شاهد را نزدیکتر بیند معاینه و اطمینان بیشتر باشد.

إذا مٰا سَرَحْتَ الطَّرْفَ فِیه تَکٰامَلَتْ		عَلٰی نَظَرِ الْعَیْنَیْنِ[5] مِنْکَ الْعَجٰایِبُ

فَمِنْ حَیْثُ مٰا اَبْصَرْتَهُ رٰاقَ مَنْظَرا		مَحاسِنُهُ مَسْتَطْرَفاتٌ غَرٰایِبُ

و صاحب محاضره تعقّل اشیا به عقل کند، و صاحب مکاشفه ادراک معانی به علم

۱) ق: از این‌جا تا آخر پاراگراف بعد از دو بیت عربی ذکر شده است.
۲) ص: متمجلات.
۳) ص: حقن؛ ق: حصن.
۴) ل: دو بیت عربی را ندارد.
۵) ل: نظرالعین.

کند، و صاحب مشاهده اداراک به معرفت کند، و صاحب معاینه ادراک به حقّ معرفت کند.

ای بسا منظرهٔ نور که اندر نظرست / که بر آن حسن تو را جلوهٔ لطفی دگر است[1]*

در تحقیق لوایح و لوامع و طوامع فرمود که این هر سه از مقدّمات انوار متجلّیات‌اَند. و لوایح آن است که وقتی که آسمانِ دل از سحابِ حجاب تمام نشده باشد بر مثل برقِ فصل بهار لوایح انوار باشد. پس صوفی را بهاری باشد که زمینِ دل زنده گردد و آسمانِ دل با سحابِ حجاب باشد و لَمَعان برقی باشد که نور آن برق به سرعت بدرخشد و باز مستتر شود؛ چنانک در بهاری صوری، و لوایحْ عبارت از این درخشیدن است.

شعر

وَ مَنْ کٰانَ فی طُولِ الْهَویٰ ذٰاقَ سَکْرَةً[2] / فَاِنّیَ مِنْ لَیْلیٰ لَهٰا غَیْرُ ذٰایِقٖ

وَ اَکْبِرُ شَیْءٍ نِلْتُهُ مِنْ وِصٰالِهٰا / اَمٰانِیُّ لَمْ[3] تَصْدُقْ کَلَمْحَةِ بٰارِقٖ

و چون حجاب از دل کمتر و رقیق‌تر گردد نور زیادت شود، چنانک مکث در نور پیدا شود و آن را «لوامع» گویند که لمعانْ آن را اندکی مکث باشد.

شعر

آهٍ مِنَ الْبٰارِقِ الَّذی لَمَعٰا / مٰاذا بِقَلْبی وَ مُهْجَتی صَنَعٰا

یٰالَیْتَ مَنْ یَزْرِعِ الْهَویٰ فینٰا / یَسْقی بِمٰاءِ الْوِصٰالِ مٰا زَرَعٰا

و چون هیچ حجابی بر آسمان دل نماند و به کلّی مرتفع شود و آسمان دل را پاک گرداند،[4] طلوع انوار باشد از عالم غیب که بر دل شخص تابد. این نور قوی‌تر و باقی‌تر باشد از نور لوامع، و این را «طوالع» خوانند. و این نور طوالع را نیز حجاب و استتار باشد، همچنانک آفتاب و ماهتاب را شروق و غروب باشد.

دیوانه حال گشتم کز هجر و از وصالی[5] / آن ماه می‌نماید گه بدر و گه هلالی

و این انوار را «نور اقتباس» گویند که از نوری به نوری دیگر ترقّی کند و به چهل رنگ

---

*۱) رک: توضیح (۱۱۸) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) هـ چ: سلوة.

۳) چ: انّی مالم.

۴) چ: و آسمان دل پاکی گردد.

۵) ق، چ: کز هجران آن وصالی.

و لون بگردند و آخرینِ همه «نور طوالع» باشد و هر چهل رنگ و لون داخل این سه نوع باشد که لوایح و لوامع و طوالع است. [۱۱۲ الف]

شمعها بر شمعها افروختند		تا دل پروانه‌ها را سوختند

در تحقیق بواده و هجوم فرمود که بواده واردیست که به شخص درآید مثل شادی و غم. و هجومْ واردیست که بر دل آید و دل را از آن هیجانی شود بر مثل باد قاصف که بر دریا آید و دریا را به تموّج آرد و گاه باشد که این هیجوم و هیجان صورت دل را نیز در حرکت آرد و گاه باشد که اهل تمکین را از هجومْ هیجانی دل نباشد. مثال این هجوم و هیجان دل چنان باشد که ماهی از دریا بر ساحل افتد و احساس موج و تموّج دریا کند و در اضطراب آید و خواهد که خود را در دریا اندازد.

شعر

عاشقان سوخته جان و جگر بینی به تاب		بر لب دریا چو ماهی جان به لب در اضطراب

در تحقیق تلوین و تمکین فرمود که صاحب تلوین سالک است، که او قدم در راه خدا نهاده است و راه از خوف و خطر ایمن نیست و سالک در سعی است که به جهد خود را از مقام به مقام و از منزل به منزل و از عالم به عالم و از صفات به صفات به هدایت حق تعالی او را ترقّی می‌شود. تا مادام که در ترقّی است صاحب تلوین است تا چندانک همهٔ مخاوف و مخاطر به قدمِ صدق می‌سپرد و از این‌ها در می‌گذرد تا به مقصد می‌رسد و قدم در حرم کعبهٔ حقیقی می‌نهد و در آن جا آرام می‌گیرد و از آن مخاوف ایمن می‌شود، او را صاحب تمکین می‌گویند، همچنانک تشنه‌ای در بادیه به طلب آبْ پویان و جویان باشد و چون به سرچشمه‌ای رسد از آب سیراب شود و تازگی حیات یابد او را اطمینان حاصل شود و اگر تشنه را هزار بار وصف آب کنند که تشنگی از وی به مجرّد ذکر آب زایل نشود بلک تشنه‌تر شود و تا به آب نرسد و سیراب نشود اطمینان حاصل نشود، همچنان طالبان خدا که قدم در راه حقّ نهاده‌اند و طلب حق می‌کنند تشنهٔ زلالِ وصال‌اند و تا نرسند و ذوق وصال نچشند، ایشان را اطمینان حاصل نشود.

شعر

تا ننوشد چو خضر، زنده و ساکن نشود		تشنهٔ سوخته چون چشمهٔ حیوان جوید

و آنک صاحب تلوین است همچنان در راه است و در سعی و کوشش که به منتهای مقصد وَ انَّ اِلٰی رَبِّکَ الْمُنْتَهٰی[1] رسد. و چون به مقصد وصال رسد و تجدّد دوام وصال یابد، صاحب تمکین گردد. و مثال آنک به تجدّد و دوام وصالْ صاحب تمکین گردد، همچنانک زنانی که در حضور زلیخا به دیدار یوسف، عَلَیْهِالسَّلٰام، دستها ببریدند، که دوام و تجدّد وصال نیافته بودند و زلیخا دست نبرید، که دوام وصال داشت و صاحب تمکین بود.

شعر

فَقُلْتُ وَالشَّوْقُ یَطْوِینِی[2] وَ یَنْشُرُنِی[3] هٰذَا الْعَزِیزُ الَّذِي لُمْتُنَّنِی فِیهِ[4]

و همچنانک خواص و ملازم آن پادشاه که تجدّد و دوام وصال پادشاه دارند در وصال متمکّن باشند و کسانی که از دور باشند و وصال پادشاه بندرت دریابند در وصال صاحب تمکین نباشند.

در دوام وصال شه آن راکه دولت دست داد بر سریر مسند تمکین خود شد پادشاه

در تحقیق قُرب و بُعد فرمود که ما را بُعد است و بُعدِبُعد، و قُرب است و قُربِ قرب. امّا بُعدِ بعد آن است که شخص به مطاوعت و هوای نفس به معصیت و مخالفت حق تعالی مشغول باشد و چون از آنْ قدم بیرون نهد و در مخالفت نفس و مطاوعت حقّ تعالی نهد و روی به حقّ تعالی و پشت بر هوای نفس کند، این قرب باشد و به قدر اجتناب از معاصی و از هوای نفس به حقّ تعالی نزدیک شده باشد و چندانک در طاعت حقّ تعالی و مخالفت نفس سعی بیشتر کند به حقّ تعالی نزدیک‌تر شود.

امّا بُعد آن است که اگر چه به طاعت و عبادت[5] حقّ تعالی مشغول باشد به خود نیز مشغول باشد و چون از برای آخرت خود به طاعتْ [۱۱۲ ب] مشغول است، به خود مشغول است، و این بُعد است.

و امّا قُربِ قُرب آن بندگی است که محض از برای حقّ تعالی باشد بی‌شایبهٔ طمع

---

۱) قرآن، نجم / ۴۲.
۲) چ: یطرینی.
۳) هـ: بنشرنی؛ ل: نیسترنی؛ ش، چ: نیشرنی.
۴) ق: بیت عربی را ندارد.
۵) چ: مطاوعت.

بهشت و بیم دوزخ، و آن تقرّبی است به حقّ تعالی که **یُرِیدُونَ وَجْهَهُ**[1] خالص بی‌غرضی لوجه‌الله باشد و چندانک او به حضرت تقرّب بیشتر کند، حقّ تعالی نیز به او تقرّب کند؛ چنانک در صحیح بخاری (۱۱۳) است عَنْ اَنَس [بنْ مالک] (۱۱۴) رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، عَنِ النَّبِیّ، صَلَّی‌اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّم: «یَرْویهِ عَنْ رَبِّهِ عَزَّ و جَلَّ قال اِذا تَقَرَّبَ الْعَبْدُ اِلَیَّ بِشِبْرٍ تَقَرَّبْتُ اِلَیْهِ ذِراعاً وَ اِذا تَقَرَّبَ اِلَیَّ ذِراعاً تَقَرَّبْتُ مِنْهُ باعاً وَ اِذا اَتانی بِمَشْیٍ اَتَیْتُهُ هَرْوَلَةً»

شعر

خَلیلَیَّ هَلْ اَبْصَرْتُما اَوْ سَمِعْتُما بِاَکْرَمُ عَنْ مَوْلیً تَمَشّیٰ[2] اِلیٰ عَبْدٍ

پس حقّ تعالی به او سمعی و بصری بخشد که به او بشنود و به او بیند، چنانک در صحیح بخاری است عن ابی هُرَیْرَه، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، قالَ، قالَ رَسوُلُ اللهِ، صَلَّی اللهَ عَلَیْه وَ سَلَّم: «اِنَّ اللهَ تَعالیٰ قالَ مَنْ عادیٰ لی وَلِیّاً فَقَدْ آذَنْتُهُ بِالْحَربِ وَ ماتَقَّربَ اِلَیَّ عَبْدی بِشَیْءٍ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمّا افْتَرَضْتُ وَ ما یَزالُ عَبْدی یَتَقَرَّبُ بِالنَّوافِلِ حَتّی اُحِبَّهُ فَاِذا اَحْبَبْتُهُ کُنْتُ سَمْعَهُ الَّذی یَسْمَعُ بِهِ وَ بَصَرَهُ الَّذی یُبْصِرُبِهِ وَ یَدَهُ الَّتی یَبْطِشُ بِها وَ رِجْلِهُ الَّتی یَمْشی بِهاوَانْ سَأَلَنی اَعْطَیْتُهُ وَ لَئِنْ اِسْتَعاذَنی لَأُعیذَنَّهُ»[3]* و فرمود که حق تعالی منزّه است از آنک قُرب و بُعد بر او اطلاق کنند، لیکن چون حجاب نفس و هستی خود از میان برخیزد حقیقتِ **وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ**[4] دریابد.

شعر

چون غبار و ظلمت نفس از میان برداشتی جملگی نور و صفای قربت اندر قربت است

در تحقیق شریعت و طریقت و حقیقت شیخ قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که شریعتْ وضع محمّدی است، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْه، به قول خدایتعالی و به قول محمّد مصطفی، عَلَیْه‌السَّلام، و طریقتْ فعل محمّدی است و حقیقتْ حال محمّدی است. شریعت اوامر و نواهی و تکلیفی است که بر صورت واقع می‌شود و عمل طریقت متابعت سنّت و فعل

۱) قرآن، کهف: ۲۸.

۲) هـ: مستی.

*۳) رک: توضیح (۱۱۹) در بخش «اختلاف نسخ».

۴) قرآن ، ق: ۱۶.

رسول است، عَلَیْه‌السَّلاٰم، و طریقت راه راست وَ اَنَّ هٰذٰا صِرٰاطی مُستقیماً فَاتَّبِعُوهُ[1] است. و عمل اهل طریقت عملی است که هر چه در واجبات شرع و منسوبات اشدّ و اشقّ باشد بدان قیام نمایند. و راه حقیقت یکی است که به حقّ می‌رود و منتهای راه چندان است که عالم کون است.

سؤال[2] کردند که پس معنی این چون باشد که «اَلْطُرُقُ اِلَی اللهِ بِعَدَدِ اَنْفاسِ الْخَلایِقِ». جواب فرمود که طریقْ تا انتهای مکوّنات یکی است آن‌گه از هر دلی به حضرت راهی دیگر است و این راه دل راه اهل حقیقت است.(۱۱۵)

شعر

صد هزاران راه با درگاه خـود بگشـاد، از آنک　　　هر دلی را مشرع[3] رازی به راهـی دیگـرست

پس اهل سلوک را به صفتْ معراجی است؛ همچنانک پیغمبر را، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْه، به صورت بود و حقیقت معرفت و مشاهدهٔ حق تعالی است و دریافتن آن و عارف شدن بدان. پس شریعتْ همچنان است که گوشت و جرم میوه و حقیقت همچنانک مغز میوه. اگر مغز میوه را گوشت نباشد پرورده نشود و بی‌اصل باشد، ولی اگر گوشت میوه را آن پوست و صوان نباشد آن میوه نرسد و به حال کمال نیاید، بلک ضایع شود. پس طریقت بی‌شریعت و حقیقت بی‌طریقت راست نیاید و <تکلیف شریعتْ اوامر و نواهی شرع است، و تکلیف طریقتْ زهد و ورع و تقوی و امثال این، و تکلیف حقیقتْ تجرّد دل از مٰا سِوَی اللهِ>[4] و تکلیف کردن جان و دل به محض اشتغال به حق تعالی.

شعر

هر تنی گر بار تکلیف تـو بـر تـن مـی‌کشد　　　ما به ذوق شوق بار عشـق بـر دل مـی‌کشیم
هر یکی از ساغری مستند و مـا سـودایـیان　　　از شراب‌صرف عشق روی جانان، سرخوشیم

در تحقیق نفس[5] ـ به تحریک «فا» ـ فرمود که نفس یادْکرده دل است به لطایف

---

۱) قرآن، انعام: ۱۵۳.
۲) چ: این سؤال و جواب را تا آخر فصل ندارد.
۳) ل: مسرع.
۴) ل: مطلب بین < > را ندارد.
۵) ل: این فصل را ندارد.

[۱۱۳ الف] اسرار الهی و در اصطلاح متصوّفه دم و نفس عیسوی گفته‌اند که روح‌پرور باشد، و نفس سرّی است که صاحب اسرار الهی را باشد، اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الْیَمَنْ.[۱] و این که گفته‌اند فلانی صاحب نَفَس است، یعنی نفسِ سرّی میان او و حضرت است که نفسش به حضرت قبول باشد بی‌شایبهٔ واسطهٔ تحرّک لب و زبان و بی‌تنفس.

صـــدای راز در آن طـاس خـلوت اسـرار　　　هـمی زنـند، ولی بسـته لب نـفس نـزنند

و آن یادْ کردِ دل بُوَد، و این نفس اهل دل را بـاشد. و فـاضل‌ترین عـباداتْ شـمردن انفاس است، یعنی ملاحظهٔ اسرار، چنانک پیغمبر را، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، در شب معراج بود. و نفس نازک‌تر و دقیق‌تر از احوال است.

شعر

وَ اللهِ مٰـــا طَـــلَعَتْ شَـمْسٌ وَ لاٰ غَـرِبَتْ　　　اِلاّٰ وَ اَنْتَ مُـــنیٰ قَـــلْبی وَ وَسْـــواٰسی
وَ لاٰ تَـــــنَفَّسْتُ مَـــحْزُوناً وَ لاٰ فَـــرِحا　　　اِلاّٰ وَ ذِکْــــرُکَ مَـــقْرُونٌ بِـــاَنْفٰاسی[۲]

در تحقیق خواطر　فرمود که خواطر الهامی است که در ضمیر و اندرون شخص در آید، و این الهام بر پنج نوع است و گونه: یا نفسانی است یا شیطانی، یا ملکی، یا قلبی، یا حقّی و ربّانی. امّا نفسانی وسوسه است و شیطانی لمهٔ شیطانی است و ملکی لمـهٔ مـلکی است و قلبی الهام یقینی است که آن حقّ باشد و گواه صادق بر حقیقت آن، چـنانک <در حدیث مسند نام احمد درامی است>[۳] «اِسْتَفْتِ قَلْبَکَ» و آنچه دل بـدان گـویا شـود و آن راست باشد. و امّا الهام حقّی و ربّانی، در آن هیچ خلاف و شـایبهٔ ریب نـباشد. امّـا آنـچه وسوسهٔ نفسانی است همه باطل باشد و در آنچه وسوسه و تمنّا کند بر آن مصرّ باشد و تا غرض فاسد خود حاصل نکند قرار نگیرد. و آنچه لمهٔ شیطانی است، هم باطل و معصیت محض باشد، لکن چون یکی را از تمنّای شیطانی منع کنند و به سرباز زنند تمنّای دیگر از باطل غیر آن در پیش گیرد. و اگر آن نیز منع کنند، تمنّای دیگر آغاز کند تا چندانک شخص را در یکی از معاصی اندازد اِلاّ مَنْ عَصَمَهُ اللهُ تَعالیٰ بِلُطْفِهِ و تَوْفیقِهِ. و نفس و شـیطان هـرگز شخص را به طاعت نفرمایند، الاّ به معاصی. و اگر به طاعتی فرمایند در آن جا تعبیه کِالْسُّمِّ

۱) ش: جملهٔ عربی را ندارد.
۲) ش: دو بیت عربی را ندارد.
۳) هـ ل، ق، چ: <در حدیث مسند احمد و دارمی است>.

فِي الْعَسْلِ باشد و خواهند که به مهلکه‌اش دراندازند همچون ریا و غیره.

شعر

سُمٌّ ذُعاقٌ دَرَّ اَخلافُها　　　اُفاً [؟] لِقتالِهِ اُلاٰ فُها

و از این وسوسهٔ نفسانی و لمهٔ شیطانی کسی خَلاص یابد که دایم‌الریاضه باشد و مخالفت و نفی خواطر ایشان کند. امّا لمهٔ ملکی آن است که به خیر فرماید. اگر در آن خیر متابعت آن لمهٔ ملکی کند فَنِعْمَ الْمَعُونَةُ مِنَ اللهِ، و اگر نکند لمهٔ دیگر هم به خیری دیگر فرماید. امّا الهام قلبی آن است که دل به حق و به علم و معرفت و حکمت گویا گردد. پس آنچه او گوید از این جمله باشد.

شعر

هر چه دل گوید همه دلبر بود　　　هر چه جان گوید ز جان خوشتر بود[1]

چنانک از بعضی مشایخ سؤال کردند، به جانب راست نظر کرد و تأمّل کرد، پس به جانب چپ نظر کرد و تأمّل کرد، پس به جانب دل نظر کرد و جواب بگفت. سبب پرسیدند. گفت: «جواب آن سؤال معلوم نداشتم. از فرشتهٔ دست راست پرسیدم، معلوم نداشت. از فرشتهٔ دست چپ پرسیدم، معلوم نداشت. از دل پرسیدم جواب بگفت و من نیز جواب گفتم.»

شعر

دل چو آیینه صفت روشن و صافی گردد　　　لوح محفوظ شود مخزن اسرار علوم

و الهام حقّی و ربّانی دلی را باشد که صافی و روشن و ظاهر شده باشد. پس آن الهام به وی رسد و آن الهام از مجموع تهمت و ریبت و شکّ مبرّا و معرّا باشد. و این الهام ربانی گاه باشد که بیواسطهٔ حرف و صوت باشد <معنی آن بر دل آید و تفهیم دل کند. گاه باشد که واسطهٔ حرف و صوت در میان باشد>[2] و به سمع دل رسد و دل بشنود.

شعر

آنچه دل بشنید و دید و گفت، جمله حقّ بُوَد　　　زآنک با حقّ است او را دایماً گفت و شنید[3]

امّا فرق میان وسوسهٔ نفسانی و شیطانی آن است که وسوسهٔ نفسانی [۱۱۳ ب] از

---

۱) چ: بیت فارسی را ندارد.

۲) ص: مطلب بین < > را ندارد.

۳) چ: شوَد.

جانب زیر بر مثال دخان برآید، چنانک اگر شخصی باشد که احساس تواند کردن، محسّ شود که از جانب تحت تا به نزدیک دل می آید. و لمهٔ شیطانی از دست راست و دست چپ و خلف و قدام درآید، ثُمَّ لَآتِیَنَّهُمْ مِنْ بَیْنِ أَیْدِیهِمْ وَ مِنْ خَلْفِهِمْ وَ عَنْ شَمَائِلِهِمْ.[1]

امّا لمهٔ ملکی از جانب فوق آید و گاه باشد که همچون آواز نحل باشد و گاه باشد که همچون صلصلهٔ جَرَس باشد و گاه باشد که همچو تکلّم صریح باشد، چنانک شخصی با شخصی سخن گوید امّا خواطر قلبی چنان باشد که شخص از اندرون احساس کند نه از بیرون. امّا الهام ربّانی چنان باشد که از مجموع جهات دفعةً واحدةٍ آید و هیبتی همراه او باشد که دل را از آن خبر شود و متأثر گردد.

شعر

چار رکنِ جهت از دوست چون گیرد ندا   داعی شوق از بُن هر موی لبّیکی زند

و لمهٔ ملکی و خواطر قلبی و الهام ربّانی همه دواعی خیر باشد و به خیر و طاعت فرمایند و اوّلین خاطر که در آید و خاطر دوّم که به منع آن درآید و بخلاف آن باشد از خواطر نفسانی یا شیطانی باشد و شخص باید که متابعت خاطر اوّلین کند.

روی از داعیهٔ خیر نباید پیچید   کاوّلین داعیه از جاذبهٔ توفیق است

و در تحقیق علم‌الیقین و عین‌الیقین و حقّ‌الیقین فرمود که علم‌الیقین علم دراست است و عین‌الیقین علم فراست است و حق‌الیقین علم وراثت.

علم‌الیقین علمی است که به کسب و تعلّم حاصل شود و در این علم‌الیقین ایمان است به غیب؛ الَّذِینَ یُؤْمِنُونَ بِالْغَیْبِ.[2] و عین‌الیقین علمی است که به عمل حاصل شود، که چون علم‌الیقین در عمل آرند علمْ عین شود، پس بیند و یقین حاصل شود. در عین‌الیقین شیطان را مجال و مدخل نباشد که صاحب عین‌الیقین را از آن تواند گردانیدن، امّا در علم‌الیقین مجال و مدخلش باشد.

و حقّ‌الیقین نتیجهٔ هر دو است که چون علم‌الیقین در عمل آورده باشد و عین‌الیقین حاصل شده از ازدواج هر دو به تأئید الهی بصیرت دل او گشاده شود و حقیقت آن که به عین‌الیقین دیده باشد به وی حقیقت آن چیز بنماید، چنانک أَرِنَا الْأَشْیَاءَ کَمَا هِیَ که از پیغمبر،

---

۱) قرآن، اعراف: ۱۷.
۲) قرآن ، بقره: ۳.

صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، صادر شد کماهی اشیا حقیقت آن اشیا باشد، از برای آنک می‌تواند بودن که سالک صورت چیزی بیند و معنی‌اش آن چنان نباشد. و مراد پیغمبر، عَلَیْهِ‌السَّلام، از کماهی معنی آن اشیا بود و حقایق آن.

شعر

بیرون ز تخیّلات عقلی و قیاس　　　حقّی و حقیقتی است پوشیده لباس

و[1]* علم‌الیقین علم اهل شریعت را باشد و عین‌الیقین اهل طریقت را باشد و حقّ‌الیقین اهل حقیقت را. علم‌الیقین به صورت و چشم صورت اکتساب توان کرد و <عین‌الیقین به صفت و چشم صفت اکتساب توان کرد و حق‌الیقین به چشم معنی توان ادارک کردن>.[2]

در یقین علم اسرار معانی رمزهاست　　　کان مدرّش دیگر و آن درش چیزی دیگرست

در تحقیق وارد فرمود که واردات عطای الهی است که بر دل بگذارند بی‌کسب شخص. و این واردات گاه باشد که علمی و معرفتی باشد که شخص را از آن فهمی و تفهیمی و عرفانی[3] حاصل شود و گاه باشد که انوار باشد که ورود کند، و گاه باشد که لطفی باشد از الطاف الهی، و گاه باشد که آتش عشق و محبت باشد.

شعر

در دلم تا برق عشق او بجَست　　　رونق بازار زهد من شکست

و از ورود آنْ اشتعال آتش عشق و محبّت باشد، یا شادی و غمی بی‌سبب و امن نیز از قبیل واردات است. و گاه باشد که واردات روحانی باشد و از ورود آن رَوْحی و فرحی به وی رسد و یا استماع نعمات لذیذه کند، و گاه باشد که بر صورت شخص حالةالواردات ثقلی عظیم واقع شود، چنانک حالةالوحی بر پیغمبر [۱۲۴ الف] صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، صادر می‌شود و در صورت ظاهری اوکوفتگی و خردی پیدا شود، و چون از آن حال بازآید خفتی عظیم و طرب و لذّتی یابد، و گاه باشد که آن واردات دریابد و گاه باشد که در نیابد.[4]*

---

*۱) رک: توضیح (۱۲۰) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) چ: مطلب بین < > را ندارد.

۳) چ: از آن فهم و توهم عرفانی.

*۴) رک: توضیح (۱۲۱) در بخش «اختلاف نسخ».

از خیال حسن رویش واردی خوشتر مرا نگذرد بر چشم دل در خلوت اسرار جان

در تحقیق شاهد فرمود که مراد به شاهد آن است که در دل حاضر است و گواه حال است و فارق میان حقّ و باطل و حلال و حرام. و در کلمات اهل تصوّف شمع و شاهد بسیار باشد. شمع عبارت از نور ایمان و توحید است که در دل شخص افروخته شود، و شاهد عبارت از آن که در دل حاضر است که آن گواه حال است. و مراد از این گواه مرجع «اِسْتَفْتِ قَلْبَکَ» است، یعنی از شاهد دل گواهی و فتوی به طلب. و چون شمع دل در خانهٔ دل افروخته شود، متاع دل و نقد ایمان و طاعت از دزد معصوم ماند، از برای آنک اگر دزد قصد کندْ در روشنیِ دلْ رسوا شود و چون از شاهد دل جلباب حجاب برداشته شود هر چه از آن خلاف رضای حق تعالی باشد برون رود و هر چه لایق خزانهٔ الهی ـ که آن دل است ـ نباشد، در او نیاید.

شعر

شاهد ما چون نقاب از رویْ بگشاید به ناز جلوه‌گاه جان نماید رویْ چون شمع طراز

در تحقیق نفس فرمود که نفس سه است: امّاره، لوّامه و مطمئنّه. نفس لوّامه و مطمئنّه از آنِ شخص است و داخل شخصیّت او، و نفس امّاره بر شخص موکّل است و قرینِ او و بر او گماشته و مجبول است بر کفر و معصیت و محلّ اخلاق ذمیمه است، چنانک نفس مُطْمَئنَّه محلّ اخلاق پسندیده است. و نفس امّاره جسمی است پوشیده و غیرمرئی؛ چنانک شیطان را در اندرون و رگ و پی آدمی مجال «اِنَّ الشَّیْطانَ یَجْری مِنْ ابْنِ آدَمَ مَجْرَی الدَّمِ» است نفس را نیز مجال هست. <و نفس امّاره دایم امر معاصی و سوء است اِنَّ النَّفْسَ لَاَمّارَةٌ بِالسُّوءِ اِلاّ ما رَحِمَ رَبّی[1] و گاه باشد که>[2] نفس امّاره بر دست شخص مسلمان شود، لیکن منافق باشد نه مسلمان و خود را مسلمان نماید از سر عجز. و نفس امّاره را زبون و مسخّر و عاجز نتوان گردانیدن، الاّ به ریاضت قوی و گرسنگی سخت «اَجِعْ کَلْبَکَ یُطِعْکَ.[3]»

---

۱) قرآن، یوسف: ۵۳.
۲) ق: مطلب بین <> را ندارد.
۳) ل: یطعمک.

شعر

نفس را زندان سرایی از ریاضت خانه‌ساز تا به بند آید و گرنه هستی، اندر بند او

و نفس مطمئنّه یعنی آرمیده که در تحت فرمان خدایتعالی مطمئن است و خلاف فرمان بدی از وی صادر نمی‌شود، و محلّ اخلاق حمیده است، و جسمی است لطیفْ آراسته به انواع لطایف، پوشیده از چشمها، مودَع در این قالب.

مخزن گنج لطایف، معدن حسن خصال همچو جان دیباچهٔ انواع لطف ذوالجلال

و نفس لوّامه جسمی است لطیف مرئی ذوجسدین که رویی به عالم مطمئنگی دارد و رویی به عالم امّارگی، و این همچنانک رعیّت در میانْ فرمانبردار. پس اگر استیلای امّاره باشد بر شخص و بر دل او متصرّف او باشد در ملک وجود، و لوّامه تابع او باشد به سبب تسلّط او. و از او نیز همه اخلاق ذمیمه در وجود آید. و اگر نفس امّاره مغلوب گردد و شخص او را به ریاضت زبون گرداند، استیلای نفس مطمئنّه باشد بر دل و نفسِ لوّامه تابع او شود و از او همه صفات پسندیده در وجود آید. و نفس امّاره مقسّم به الهی است. و «لاٰ اُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوّامَةِ» از برای آن است که او را زیادتی علم است که گاه از نفس مطمئنه اکتساب می‌کند و گاه از طرف نفس امّاره، و در میان هر دو واسطه و ترجمان است، و به واسطهٔ کثرت علم مقسّم به الهی است. و این نفس لوّامه ذوجهتین است که جهتی با عالم سفلی و امّارگی دارد و آن جهت را که با عالم مطمئنّگی دارد «ملهمه» گویند و آن جهت را که با عالم امّارگی دارد «لوّامه» گویند.

شعر

چون صبا با خار و گل سازکاریها کند شاهدان باغ را تا کارسازیها کند

گاه با خار از جفاها بر جگر نیشی زند گاه با گل در وفاها دلنوازیها کند

در تحقیق روح فرمود که روح جسمی است لطیف و صافی، غیرمحلّ شهوت و اَکْل و شُرْب. حقّ تعالی او را از نور پیغمبر، عَلَیْهِ‌السَّلاٰم، آفریده است و در عالم مشاهده و انس خود داشته و پرورده و به قوّت مشاهده پرورانیده و همه تن در مشاهده چشم بوده. وَاَنْشَدَ:

بسان مردمکِ دیده صورتی دارند ولی به پیشِ رخِ دوست جمله تن نظر دارد

و در وقت خلعت ارواحْ ارواح را صفوف فرمود استادن و بعضی را با همدیگر تفاوت

و ایتلاف «فَمٰا تَعٰارَفَ مِنْهٰا اِئْتَلَفَ» داد و بعضی را تناکر و اختلاف «وَ مٰا تَنٰاکَرَ مِنْهٰا اِخْتَلَفَ» داد، و در این عالم آن صورت از ایشان به ظهور آمد. پس در حالت خلق اجسام یک یک را از آن ارواح از عالم انس به عالم حبس جسد می‌آرد و غفلت بر وی می‌گمارد تا در این مرکز آب و گِل حبس قرار گیرد و تا در جسد قرار دارد جسد زنده باشد به حیات او و چون مفارقت کند جسد بمیرد و به هنگام منام[1] از جسد مفارقت نکند، که اگر مفارقت می‌کردی جسد می‌مردی و آن را «روح انسانی» گویند، و آنک در حالت منام از جسد مفارقت می‌کند و در حالت یقظه باز عود می‌کند آن را «روح حیوانی» گویند، از آن است که در آن حالت اکل و شرب و مباشرت دارد که در ظاهر موجب غسل می‌گردد و نفس و جسد و روح حیوانی از عالم خلق است و روح انسانی از عالم امر «اَلاٰ لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ تَبٰارَکَ اللهُ رَبُّ الْعٰالَمِینَ»[2] و روح بیرون از عالم عقل است و هر چه در عالم عقل در نگنجد عبارت از آن نتوان کرد، که اگر عبارت از آن ممکن بودی حقّ تعالی بیان می‌فرمودی و همچنان پیغمبر، عَلَیْهِ‌السَّلاٰمُ، بیان می‌کردی و مجمل قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّی[3] وارد می‌شدی.[4]

شعر

زهـــی سکـینهٔ راز و زهـــی دفـینهٔ گـنج | کـــه در خـــزینهٔ صـــندوق آدمـــیزاد است
زهـــی سـعادت آن کس کـه دست دولت او | طـــلسم مـــخزن ایـــن گـنج راز بگشـادست

در تحقیق سرّ فرمود که سرّ لطیفهٔ امانت الهی است که به امانت نهاده است در دل آدمی و بر آن سرّ اطّلاع نیست اِلاّ خدای را جَلَّ جَلاله. و آدم، عَلَیه‌السَّلاٰم[5]، مسجود ملایکه به سبب این سرّ بود و شیطان چون ظلمت طینت آدم دید و حقیقت گنج الهی که در خزانهٔ وجود آدم تعبیه کرده بودند ندید، بر آدم استکبار کرد و به لعنت شد.

آن گـنج الهـی کـه دریـن خـاک وجـودست | ســرّیست کـــه آن قـبلهٔ اربـاب سـجودست

و دلْ محلّ معرفت و محبّت است و روح محلّ مشاهده است و سرّْ محلّ معاینه و

---

۱) ج: خواب.
۲) قرآن، اعراف: ۵۴.
۳) قرآن، اسراء: ۸۵.
۴) ه، ل، ج: مبین وارد می‌شدی.
۵) ج: علی نبینا و اله و علیه السّلام.

حقیقتْ امانت لطیفهٔ سرّ وَ هُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمٰا کُنْتُمْ[1] است. و این سرّ لطیف‌تر و شریف‌تر از روح است و بر اسرار و کماهی اسرار غیر از خدایتعالی کسی را اطّلاع نیست.

شعر

اندران خلوت که شمع سرّ او افروختند | چشم غیر از سرحد و سامان او بر دوختند
عقل و علم و فهم را اندر حریمش پی زدند | خرمن ظنّ و یقین بر درگه آن سوختند

1) قرآن، حدید: ۴.

فصل چهارم

در تحقیقاتی که شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بر ابیات فرموده است به روایت شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ عَلَی‌الْمُقْتَبِسِینَ[1]

در تحقیق این بیتِ مولانا جلال‌الدّین رومی [که] گفته است، وَاَنْشَدَ :

مریم دل نفخ من روحی بخورد　　عیسی طفلم بزاد از کافری

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود که مراد به این روحْ روح انسانی است که چون با دل اتّصاف یابد از ازدواج هر دوْ روح حیوانی ـ که صفت است ـ متولّد شود. <و مراد از این کفرْ ستر است که پوشیده است، که صفت است، که نسبت روحی دارد و نسبت ترابی حیوانی دارد. >[2] و مراد از این کفر سرّیست که پوشیده است؛ که کفر از روی لغت پوشیدن است و به غیر از حقّ تعالی بر آن سرّ کسی را اطّلاع نباشد. پس این سرّ پوشیده [۱۱۵ الف] تولّد صفت انسانی باشد که آن نتیجهٔ روح انسانی و مریم دل است که نسبت خاکی نیز دارد و بر لحم صنوبری نیز اطلاق می‌توان کرد. پس چون روح انسان در دل قرار گیرد و با همدیگر اتّصال یابند آن روح حیوانی که صفت است نتیجهٔ ایشان باشد و از ایشان متولّد شود.

شعر

جان محض است کزین لعل چو جان می‌زاید　　سخن روح از آن روح روان می‌آید

ای بسا معجز عیسی که گه نفحهٔ قدس　　مریم بکر دلش هر نفسی بنماید

---

۱) چ: <بروایت ادام الله برکته>.

۲) ق، ش: مطلب بین < > را ندارد.

و در تحقیق ابیاتی که مولانا رومی گفته است:[1]

بیار باده که دیریست در خمار توأم　　　اگرچه دلق کشانم نه یار غار توأم

قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود که چون آن روز مِیِ أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ[2] خورده‌ایم، اگرچه در دلق قالب وجود آمده‌ایم هنوز در خمار آن شرابیم. و مراد به این دلق وجود قالب جسمانی است و اکنون تمنّای می جان می‌کند و همان شراب[3] می‌خواهد که آن شرب صافی ز خاشاک خاکی بدن صافی باشد.

شعر

دَبْرُ الْخَمارِیِّ بِالْأَقْداحِ مُتْرَعَةٌ　　　فَلَیْسَ کَالْخَمْرِ لِلْمَخْمُورِ تَدْبیرُ

و فرمود بر این بیت که <وَأَنْشَدَ>:[4]

بیار رطل گران کارم از قَدَح بگذشت　　　غلام همّت راد بزرگوار توأم

قدح از آنِ نیم مردان است و رطل از آنِ تمام مردان. قدح مشرب صفت است و رطل مشرب روح، که هر یک از مشرب قَدْعَلِمَ کُلُّ أُناسٍ مَشْرَبَهُمْ[5] شراب خود نوشتند.

شعر

در آن خُمخانهٔ جانان که جانِ مخمور و دل مست است

خوشا مدهوش جانانی که جام از دست جان گیرد

به کُوی دُرد نوشانش در آن بزم سبکروحان

یکی صاف از قدح نوشد، یکی رطلِ گران گیرد

و در تحقیق این بیت فرمود که:

عجب که شیشه شکافید و میْ نمی‌ریزد　　　چگونه ریزد و داند که در کنار توأم

مراد از میْ معنی است و مراد از شیشه صفت انسانی، که چون صفتْ فانی شود معنی فانی نگردد و بر حال خود باقی باشد و خود چگونه فانی گردد و باقی نباشد که به شرف

۱) چ: و در تحقیق این بیت مولینا رومی، وَأَنْشَدَ.
۲) قرآن، اعراف: ۱۷۲.
۳) چ: شُرب.
۴) چ: ندارد.
۵) قرآن، بقره: ۶۰.

حصول وصول مشرّف شده باشد.

شعر

چون می از بوی لب دوست هوای جان یافت   سهل باشد اگر این ساغر خاکی درباخت

در تحقیق این بیت شیخ اوحدالدّین کرمانی، (۱۱۶) رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، که گفته است، وَاَنْشَدَ:

دل بُختی است بسته بدان مهد کبریا   و آیین عقل و جان همه رنگ و درایْ دل

قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود نسبت دل با شتر بدان سبب کرده است که دل حامل بار امانت <حقّ تعالی >[1] است. و دیگر آنک بُخْتی چون در زمام باشد راست رود و مطیع امر و فرمان باشد که چون هر کسی وی را بکشد مطیع و منقاد او گردد و او حامل خزاین باشد و دل چون در زمام اصبع رحمان باشد راست رود و مطیع و <حامل اسرار الهی باشد >.[2]

شعر

هر دلی کاندر زمام امر اوست   گام ننهد جز که اندر کام دوست

بُختی مست است اندر مهد او   حامل اسرار گنج عهد او

و در تحقیق آنک مولانا رومی گفته است، واَنْشَدَ:

«یکبار زاید آدمی، من بارها زاییده‌ام»

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که مراد به این تولّدهای مکرّر آن است <که یکی ولادت صوری بشری است که از مَشِیمهٔ رَحِم متولّد می‌شود و به فضای عالم صوری آید >[3] و تولّد دیگر تولّد صفتی است که به تربیت استادْ صفت او متولّد شود، چنانک عیسی، صَلَواتُ اللهِ عَلَيْه[4]، فرموده است که «مرد به عالم علوی نرسد تا دو نوبت متولّد نشود».

و باز این صفت از بطون انسانیت بعد از این متولّد شود که در آن بطون آنچه خلاصهٔ انسان است پوشیده است، یعنی ترقّی از عالمی به عالمی که چون قدم در عالمی دیگر نهد در آن عالم طفل آن عالم باشد و در آن پروریده شود و چون به عالمی دیگر ترقّی کند باز در

۱) چ: ندارد.
۲) هـ، ل، چ: <حامل خزاین اسرار الهی >.
۳) چ: <که یکی ولادت صوری نماید >.
۴) چ: علی نبیّنا و آله و علیه‌السلام.

آن نیز طفل پروریده و بزرگ شود و همچنان از آن نیز ترقّی کند تا آخرا که توالد او در عالم الهی باشد [۱۱۵ ب] و آن آخرین بطن باشد. و آنچه فریدالدّین عطّار گفته است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ:

شعر

تو آن طفلی که در گهوارهٔ تو | تو را کخ[۱] میکند آن دایهٔ تست
اگر بالغ شوی، ظاهر ببینی | برون از هر دو عالم پایهٔ تست

عبارت از این معنی است و عبارت از بلوغ وصول[۲] است. و سرّ این اسرار در دفتر نتوان نوشت.

اندرین طفلیّ و مردی هر که او مردانه شد | فرّ مردی زان نموده بالغ و مردانه شد
عرصه‌های زیر و بالایی چو مردان در نوشت | در حریم وصلت و اسرار او همخانه شد

و در تحقیق این بیت مولانا رومی، وأَنْشَدَ:

زمانی از من آبستنْ جهانی | زمانی چون جهانْ خلقی بزایم

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که دل صاحبدل از فیض الهی که بر او فایض شود از اسرارْ حامل و آبستن گردد و باز از او به دل مریدان فایض شود و سرایت کند و دلهای مریدان از فیض او آبستن و حامل گردند. پس زمانی جهان از وی آبستن گردد و فیض اسرار از دل او به دل مریدان و زمانی چون جهان خلقی اسرار از او متولّد شود.

شعر

دل چو آبستن شد از اسرار، روح قدس شد | مریم دلها شود زو حامل عیسیِّ راز

و در تحقیق[۳*] این بیت شیخ عطّار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، که، وَأَنْشَدَ:

ترسا بچه‌ای مستم همچون بت روحانی | از دیر برون آمد سرمست بنادانی

در حضور مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سماع بود و جمعی از دانشمندان بودند، قوّال این بیت بخواند. دانشمندان سماع می‌کردند و علیه‌الصّلوة والسلام می‌گفتند به اعتبار آنک ترسا

---

۱) هـ، ل: کج.
۲) ص: اصول.
*۳) رک: توضیح (۱۲۲) در بخش «اختلاف نسخ».

بچّه را بر پیغمبر، علیه‌السّلام، حمل می‌کردند که پیغمبر، علیه‌السّلام از ابوین کافر متولّد شده. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، این معنی را از آن دانشمندان حکایت می‌کرد و تبسّم می‌فرمود.

پس اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ سئوال کرد که مراد از ترسا بچّه چیست؟ شیخ فرمود که از جملهٔ عالمها که در راه سالک است و سالک در آن سیر می‌کند یکی عالم روحانیت است و ترسا بچه اهل آن عالم است به اعتبار آنک ترسا امّت عیسی، عَلَیْهِ‌السَّلامُ،اند و عیسی را روح‌الله می‌گویند و اهل آن عالم را حقّ تعالی از روح آفریده است. پس ایشان را ترسا بچه به این اعتبار می‌گویند و سالک در این عالم صورتهای حُسن و مقامهای مستحسن بیند. و هیچ عالمی بر سالک از این عالم دشوارتر نیست، از برای آنک <در این عالم خوبروی و مقامِ نزه بیند.>[1]

شعر

إذا مٰا سَرَحْتَ[2] الطَّرْفَ فِیهِ تَکٰامَلَتْ　　عَلٰی نَظَرِ الْعَیْنَیْنِ مِنْکَ الْعَجٰائِبُ
فَمِنْ حَیْثُ مٰا اَبْصَرْتَهُ رٰاقَ مَنْظَرًا　　مَحٰاسِنُهُ مُسْتَطْرَفٰاتٌ غَرٰائِبُ

و بسیار باشد که در این عالم مقیّد شود و سر فرود آورد و علوّ همّتش نباشد که از این عالم ترقّی جوید

شعر

وَلِی هِمَّةٌ لَمْ یَرْضَ لِی کُنْهَ مَنْزِلِی　　عَلٰی أَنَّنِی بَیْنَ السِّمٰاکَیْنِ نٰازِلُ

و همچنانک ترسایان صوری را ناقوس و دیر و صلب و زنّار و چلیپا و خوک چرانیدن باشد، سالک را در این عالم امثال این‌ها پیش آید و هر یکی را معنیی است، و چون سالک به این عالم رسد و از نفس چیزی با او باقی باشد و لایق مجلس ایشان نباشد بر او خوکبانی منکشف و ظاهر گردد. و چون سالک آن جا رسد و عشق بر وی استیلا یابد و زهد و عبادت او بر باد دهد و در هوای عشق هبا گردد، و ناقوس بر وی مُنْکَشِف گردد، که آن عبارت از نقصان زهد و عبادت باشد و کمال عشق و حَسَناتُ الْاَبرارِ سَیِّئاتُ الْمُقَرَّبینَ از شواهد این حال است.

هر چه بود اندر وجود از زهد بر لوح نخست　　سیل عشق اندر زمان از صفحهٔ دل پاک شست

---

۱) ه، ق: <در این عالم صورت خوب و حسن و مقام نزه بیند>؛ ل: <درین عالم صورت خوب و مقام حسن بیند>؛ چ: <درین عالم صورت خوب و می و مقام نزه بیند>.
۲) ه، ل: اذا مرحت؛ ش، ق: اذمرحب.

و چلیپا عبارت از دو زلف شاهدان معنوی است که هر که دل در سر زلف ایشان کرد ایمان تقلیدی گم کرد و چون سالک بدان مقام رسد و چلیپا بر وی ظاهر و منکشف شود، ایمان تقلیدی دربازد.

شعر

عشقْ آن روی است کان سر دفتر دیوان ماست   کفرْ آن زلف است کان سرمایهٔ ایمان ماست

و چون سالک بدان مقام رسد [۱۱۶ الف] و هستی و پندار با او باشد، زنّار بر وی منکشف شود و بر میان بیند.

چون معنی کار خویش بینم عیان   زنّار هزار توی باشد به میان

و چنانک ترسایان بت و صلیب را به نیابت عیسی پرستش به تقلید می‌کنند که به حقیقت عیسی نمی‌رسند، سالک نیز چون شاهدان معنوی بیند و به حقیقت روح نرسیده باشد و تحقیق آن ندانسته و ندیده، عشق این‌ها به تقلید آن عشق حقیقی ورزد که به راه دین بت و صلیب شاهدان معنوی ظاهر و منکشف شده باشد و این عشقبازی تقلیدی است که دلیل به عشق حقیقی شود، وَاَنْشَدَ فی هذا المعنی:

شاهد بازند صوفیان در همه حال   این است دلیل عشق و دَلال و وصال

وصوفی[*۱] را از این عشق تقلیدی بدان عشق حقیقی نرساند الّا ذوق شُربِ میِ محبّت، تا هستی او از او بستاند، آنگه به هستی آن حقیقی برساند و تا هستی او نیست نکند، به هستیِ عشقِ حقیقی نرسد.

شعر

آن میْ که از آن نیست و از آن هست شوم   از ساغر عشق ده که تا مست شوم
سر در عدمی نهم، وجودی یابم   پا در حرمی نهم، از آن دست شوم

و دیر عبارت است از عالم روح که توجّه به آن بر مثال توجّه با قبله باشد، از برای آنک رجوع با اهل باشد. و سالک اگر در مرتبهٔ زهد و عبادت و غیرهما باز ماند و به آن عالم روحانی به ذوق شرب و صفا نرسد، از آن محجوب باشد و اگر به آن عالم نرسد و در آن ذوق و شرب مقیّد گردد و سر همّت به آن فرو آرد و از آن ترقّی نجوید، آن عالم حجاب او شود و به مقام اعلای مقرّبان نرسد. و هر یکی را از آن عالم و مرتبهٔ او به نسبت با او حسنات

*۱) رک: توضیح (۱۲۳) در بخش «اختلاف نسخ».

باشد و به نسبت با مقرّبان مقام و مرتبهٔ اعلی سیّئات بود حَسَنات الابرار سیّئات‌المقرّبین.

در طــــلبکاری کـــه آرد ســـر فـــرود　　　خـضرِ حـیوان جـو بـه جـویِ آب و رود

و در تحقیق این بیت عطّار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، وَأَنْشَدَ :

از بشـــری رسـته بـود بـاز بـرای بشـر　　　تـا بـه کـمال آوردْ خـانهٔ نـقصان گرفت

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که از بشری وقتی خلاص یابد که جذبات الهی در رسد و او را مجذوب گرداند، یعنی چندانک در عالم بشریت و عقل باشد و از آن محجوب، در نقصان باشد و مقیّدِ بشریت و عقل. و چون مجذوب شود و در جَذَبات الهی از عالم بشری خلاص یابد، پروای صلاح عالم بشری از وی مسلوب گردد و معارف حاصل کند و سرایر معلوم کند و به معرفة الله عارف شود. پس اگر در آن عالم بماند و او را با عالم بشری ندهند، از وی ارشاد و تربیت نیاید. پس باز از برای ارشاد و تکمیل و تربیت بشر او را با عالم بشری رد کنند که آن خانهٔ نقصان است تا به تربیت و ارشاد و تکمیل تواند مشغول شد.

در کمال قدس پـاک از آشـیان کـردی مـدام　　　از کجا پروای مشت خاک و نـقصان داشـتی

و در تحقیق <این بیت مولانا رومی که، وَأَنْشَدَ>:[1]

ای باغبان، ای باغبان در من چـرا پـیچیده‌ای　　　گر خورده‌ایم انگور تو، تو بـرده‌ای انـبان مـا

قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود که مراد به باغ و بستانسرایْ دلِ مؤمن است که نظرگاه الهی است، و باغبانْ حقّ تعالی که حافظ اوست، و مراد به انگور معرفة الله و مراد به انبانْ وجود صورتی و صفتی آدمی است. پس این مناجاتی[2] است که با حق تعالی می‌رود که «چند با من امتحان فرمایی؟ اگر معرفت تو حاصل کرده‌ایم اختیار صورتی و صفتی ما از ما سـلب کـرده‌ای و ستانیده‌ای».

شعر

ای دوست ازین جامی کز عشق تو نـوشیدم　　　عیبم مکن ار بیخود بـر خـویش خـروشیدم

آن باده که من خوردم، انگیخت ز مـن گـردم　　　هم در سر آن کـردم هـر کسـوه کـه پـوشیدم

---

۱) ه‍ ، ق، چ: <این بیت که مولانا جلال‌الدّین رومی؛ رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ>.
۲) چ: مناجات.

و در تحقیق این بیت عطّار[1]*:

از آن مادر که من زادم، دگر باره شدم جفتش بدانم گبر می‌خوانند که با مادر زنا کردم

قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود یعنی چون از بطن خفی ارواح [۱۱۶ ب] که اَلْاَرْواح جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ متولّد می‌شود و به این عالم حبس می‌آید و باز در عالم حبس به سعی و جهد در اخلاص می‌کوشد و توجّه به آن عالم می‌کند، و چون وصولش باز با آن جا می‌شود که اصل او بود و از آن جا متولّد شده و با آن ازدواج می‌باید[2] گانهٔ که جفت آن می‌شود و چون بدان جا رسد و بر اسرار آن ارواح اطّلاع یابد و صاحب وقوف شود و بر وی کتمان آن اسرار واجب باشد و چون بپوشد و کفر به حسب لغت پوشیده است. گبری عبارت از این است. و سخن جنید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، «وَجَبَ الْکُفْرُ عَلَیَّ» همین معنی است. و معنی آنک با مادر زنا کردم آن است که طالب در این حال در واقعه همین حال بیند که با مادر خود جمع می‌شود.

شعر

سر بحر و قطره است از افتراق و اتّصال شرح این اسلام با گبری و این مرموز حال

در تحقیق این بیت عطّار، وَاَنْشَدَ :

هر که در راه حقیقت از حقیقت بی‌نشان شد مقتدای عالم آمد، پیشوای انس و جان شد

فرمود طالب چندانک در طریقت و در عالم عقل باشد او را نشانی باشد. چون به عالم حقیقت رسد ـ که آن عالم الوهیت است ـ و انوار الوهیت بدو متجلّی شود <آثار بشریتی او را از او محو گرداند، بی‌نشان گردد و رسم نماند. اسمی بماند از او بر او.[3] چون آن هستی بشریت او نماند، حق تعالی او را هستی بخشد و چون در آن هستی موهوب الله هست[4] گردد، مقتدای عالم و پیشوای ثقلین شود>.[5]

شعر

*۱) رک: توضیح (۱۲۴) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) هـ، چ: می‌یابد.
۳) چ: بی‌نشان گردد رسم بماند ازو برو.
۴) ق: است.
۵) ل: مطلب بین <> را ندارد.

در تـــجلّی‌گاه تـــمکین حُســـن او درباختند
جـملهٔ هستیِّ خـویش و اسـم و رسـم مـا و مـن
وز ســـر ایـــن نـیستی، هســتیِّ مــطلق یـافتند
حَـبَّذازیـن[1] نـیست‌وهست‌خویشتن بـی‌خویشتن

و در تحقیق این بیت <که هم از این غزل است>،[2] <وَاَنْشَدَ>:[3]

تا خلاصی یافت عطّار از میان این دو دریـا — غرقهٔ دریای دیگر گشت و دایم کامران گشت

فرمود مراد به این دو دریا، دریای اثبات و دریای محو است. و مراد با دریای اثباتْ عالم عقل است و عالم مُکَوّنات کن فکان. و دریای محوْ عالم فناست که غَلَبات عشق الهی چون بر سالک مستولی گردد عقل او را زایل گرداند، و چون عقل را زایل گرداند شخص فانی گردد. و دریای سیّم که «غرقهٔ دریای دیگر گشت» حق حقیقت است که بقای فِی الله است که چون به آن مرتبه رسد آنْ بقای ابدیست و دایم کامران گردد.

شعر

از خلاص محو در اثبات و در اثبات مـحو — وز فـــنای در بـــقا و از بـــقای در فـــنا
چون خورد در لجّهٔ بـحر حـقیقت غـوطه‌ای — گــام دل آن‌گــاه یــابد مــرد در عــین بــقا

و در تحقیق این بیت شیخ او حدالدّین[4]:

مــردم نشســته فــارغ و مـن در بـلای[5] دل — دل دردمـــند شـــد، ز کـــه جـویم دوای دل

قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود یعنی اهل ظاهر در غفلت‌اند و آن ستر است و اهـل تـجلّی اهـل دل‌اند که ایشان در عالم مکاشفه و مشاهده و معاینه‌اند. آن‌ها که در عالم سترند فارغ‌اند و از معاملهٔ اهل تجلّی غافل و بر اهل دل مکاشفه و مشاهده و معاینهٔ چیزها از اسرار الهی ظاهر گردد که اگر ذرّه‌ای از آن بر کوه ظاهر گردد ناچیز و متلاشی گردد، «لَرَأَیْتَهُ[6] خاشِعًا مُتَصَدِّعًا مِنْ خَشْیَةِ الله».

۱) هـ، ق، چ: چند از این.
۲) ص: ندارد.
۳) ل، ق، چ: ندارد.
۴) هـ: + رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه؛ ل: + کرمانی؛ ش، ق: + رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه؛ چ: + وانشد.
۵) چ: مبتلای.
۶) چ: ندارد.

و اشارت به این که «دلْ دردمند شد، ز که جویم دوای دل» به این معنی است که اصحاب ظاهر از آن غافل‌اند و خلایق از دوای آنچه بر دل می‌رسد از حقْ عاجزند، مگر که دوای دل هم از حضرت او باشد.

شعر

تن مستمند ما را هم ازو بود شفایی — دل دردمند ما را چه خوش است ازو دوایی
چه خوش‌است‌آن حیاتی‌که زکوی دوست آید — ز هوای روح بخشی ز نسیم جانفزایی[1]

و فرمود بر این بیت[2]:

بگذر به شهر عشق که بینی هزار جان — دل دل زنان ز هر سویی گویی که وای دل

<ما را روح حیوانی است و روح انسانی>.[3] روح حیوانی در عالم تکلیف است و عبورش از این عالم تکلیف نباشد و شعورش در عالم عشق نباشد، امّا روح انسانی از عالم امر است و لامکانی است و محلّ عشق و معرفت اوست. آنچه دل است، نه این لحم صنوبریست، در مرتبه و مقامی است که این روح انسانی که لامکانی است و آن عالم امر و محلّ [۱۱۷ الف] عشق و معرفت بر دل و مرتبهٔ او غبطه خورد.

شعر

طایرانِ قدس را بال سعادت آرزوست — تا بدان پرواز سر میدان کوی او کنند

و فرمود بر این بیت[4]:

از رأی دل گذار نباشد به هیچ روی — سلطانْ دل است، روی که پیچد ز رأی دل

دل محلّ الهامات و واردات الهی است، و الهامات الهی بر دل وارد شود و او را ترجمان آن اسرار و الهامات است، وکسی را روی آن نباشد که از رأی وی روی تابد، و محلّ سلطنت و حجّت حقّ تعالی دل است، وکسی را قدر و قدرت آن نباشد که روی از حکم او برتابد و حکم از تخت روان باشد. پس هر چه از حقّ تعالی به دل اولیا رسد، دلْ ترجمان آن

---

۱) چ: دو بیت فارسی را ندارد.
۲) چ: +که از همین غزل است.
۳) چ: <قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ فرمود که روح انسانی>.
۴) هـ، چ: + وَاَنْشَدَ.

باشد و از حکم او تجاوز نتوان کردن و روی نتوان پیچیدن.

شعر

دار ملک حکم شاهی تختگاه دل بود		در همه اقلیم جانها نیست جز فرمان دل

و فرمود بر این بیت[1]:

بیگانه را به خلوت ما در میاورید		تا نشنود واقعه و ماجرای دل

هر که اهل الله نیست و اگر نیز اهل شریعت و اهل طریقت‌اند، چون این معامله ندارند بیگانهٔ این معامله‌اند و فیض وارداتی که به دل می‌رسد عقل از ادراک آن قاصر است و چون قاصر باشد تعقّل نتواند کردن، پس عقلْ کلّ به گمان بیند و اهل دلْ به عیان. و آن‌ها که به عیان بینند به یقین می‌بینند و به معرفت آن عارف می‌شوند و آن‌ها که به عقل و گمان می‌بینند گاه باشد که عقل و فهم ایشان از آن قاصر آید و خلاف واقع تصوّر کنند و در خطای بَیِّن افتند. و هر که در آن خطا مانده باشد او را در خلوتخانهٔ دل راه نباشد و از آن بیگانه باشد.

شعر

یَفُوتُ[2] صِفاتُ الْخَلْقِ اِدْراکَ وَصْفِهِ		اِذا رامَهُ فَهْمٌ وَ یُعْمی التَّوَهُّما[3]

<و فرمود بر این بیت، وَاَنْشَدَ>:[4]

سرپوش چشم گر ز سرجان بر افکنی		فیض ازل نزول کند در فضای دل

سرپوشی چشم عبارت است از غِطایی که به بصیرت شخص فرو آمده باشد. چون آن سرپوش به ریاضت از باصرهٔ بصیرت بردارد هر علمی که در ازل حق تعالی مقرّر کرده است نزول کند بر او و بر فضای دل او. و این وقتی باشد که انشراح دل و تصفیه‌اش شده باشد. و فضا عبارت از انشراح است، و نزول عبارت از انتعاش علوم ازلی در دل؛ همچنانک انتعاش نقوش در آینهٔ صافی امیرالمؤمنین علی، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ[5]، «لَوْ کُشِفَ الْغِطاءُ مَاازْدَدْتُ

---

۱) ج : + وَاَنْشَدَ.

۲) هـ: نفوت؛ ق: لفوت.

۳) ل: بیت عربی را ندارد.

۴) ص: مطلب بین < > را ندارد.

۵) هـ، ش: صَلَواتُ اللهِ عَلَیْه؛ ل: علیه الصلوة والسّلام والتّحیّة والاکرام؛ ق، ج: علیه‌الصلوة والسّلام.

یَقینًا» (۱۱۷) اشارت به این معنی است و هر که را اِنشراح بیشتر باشد فیض و نزول عملش بیشتر باشد.

شعر

گر زانک عطا ز چشم دل دور شود　　　دل آینهٔ صافی و پرنور شود

دیباچهٔ اسرار علوم ازلی　　　مشروح شود بر دل و مسطور شود

<و در تحقیق این سخن عطّار که، وَاَنْشَدَ >:[1]

سر به بازار قلندر بر زنم[2]　　　پس به یک ساعتْ ببازم هر چه هست

قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود قلندر یعنی مجرّد که چون در عالم مجرّدی از هر چه مادون و ماسِوَی اللهِ است مجرّد گردد او را قلندر گویند.[3*] و بازار قلندر بازاریست که در آن جا عشق خرند و هستی فروشند، و عبارت از آثار قلندر که تراشیدن جمله مویهاست، آن است که از هر چه هست مجرّد شدیم.

شعر

تا به بازار قلندر بودِ خود بفروختیم　　　کیسهٔ سرمایه‌ای از عشق او بردوختیم

<و فرمود بر این بیت این غزل >:[4]

آتش عشق ز غیرت بر دلم　　　تاختن آورد همچون شیر مست

یعنی آن جا که عشق او باشد محبّت غیری در نگنجد و مجال نیابد و با صولت نزول آتش عشقْ عقل و نفس مقاومت نتواند کرد و تاب نیاورد، چنانک در پیش شیر مست هیچ حیوانی تاب مقابله و پای مقاومت ندارد و چون نزول آن باشد عقل و نفس قرار نتواند گرفت و دیگر خاصیت آتش آن است که هر چه در پیش آید از خار و خاشاک تمامت بسوزاند. [۱۱۷ ب] همچنان هر چه در پیش آتش عشق آید از خاشاک عقلی و نفسی تمامت را

۱) هـ، ق: <در تحقیق برین ابیات که عطّار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، گفته است >؛ ل: ندارد؛ چ: <و در تحقیق این ابیات فریدالدّین عطّار >.

۲) کذا، ظ: بر زنم صحیح است.

*۳) رک: توضیح (۱۲۵) در بخش «اختلاف نسخ».

۴) ص: مطلب بین < > را ندارد؛ ل: تفسیر شیخ بر این بیت را ندارد.

بسوزاند و ناچیز گرداند، و دیگر خاصیت آتش عشق آن است که هر که با آتش عشق سوخته گردد آتش دنیا و عقبی بر او گل و ریحان نماید.

شعر

چـــون آتش عشـــق در درون افـــروزد　　　از غـیرت خـود وجـود غیری سـوزد[1] *

<در تحقیق بر این بیت که عطّار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، گفته است>:[2]

سگی کاندر نمکساری فتد، گم گردد اندر وی　　　من این دریای پرشور، از نمک کمتر نمی‌دانم

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود این مثلی است که گفته‌اند که همچنانک سگی در نمکساری افتد و در آن هلاک گردد و نمک چنان در اجزای ظاهری و باطنی او اثر کند که جزو وی به کلّی به نمک مبدّل گردد و نمک شود و هیچ تمیز و فرق نماند، پس کسی که در دریای پرشور عشق افتد، ظاهر و باطن او به کلّی و همگی عشق گیرد؛ چنانک اگر عاشق به خود نگاه کند همه عشق بیند و اگر به عشق نگاه کند همه معشوق بیند، چنانک آتش که در هیمه افتد و اثر کلّی کند و تمامْ سوخته گرداند، اسم هیزمی از وی برمی‌خیزد و مسلوب گردد و اسم آتشی یابد و تمامتْ آتش نماید.

شعر

گویی کـه وجـود مـن سـراسـر عشـق است　　　یـا اصـلِ نـهادِ جـانِ مـن بـر عشـق است
نــه جـان و نــه تـن نـه ذرّه خـاکـم مـاند　　　الّا کـــه تـــمام عشـــق انـدر عشـق است

و در تحقیق این ابیات عطّار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، وَاَنْشَدَ :

مـــــرغ دل کـــاوارهٔ دیـــرینه بـــود　　　بـــاز یـــافت از عشـــق حـالی آشـیان
در پـــــرید و عشـــــق را در بـــرگرفت　　　عـقل و جـان را کـارد شـد در اسـتخوان

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که مرغ دل که دیر بود که از آشیان خود آمده بود، چون از عشق آشیان خود باز یافت، از این نشیمن بدان آشیان پرید و به مقام اصلی خود واصل شد، عقل و جان حیوانی فانی گشت، و فنای این‌ها در بقای اوست که <چون او به فضای خود

*۱) رک: توضیح (۱۲۶) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) ل: تفسیر شیخ بر این بیت را ندارد.

رسید این‌ها به فضای فنای خود رسیدند.>[1] و مراد به این باز یافتنْ وَجْد است که ارباب وجد را شود و دل پرواز کند و عقل و جان کناره گیرد و بی‌مدخل مانند.

شعر

مرغ دل کز کوی عشقش آشیان قدس بود　　گرچه اندر وحشت آباد مقام[2] انس بود
بر پرید آن مرغ فانی[3] با همای[4] اصل شد　　قطره آسا غرقهٔ بحر بقای وصل شد

و در تحقیق این بیت فخرالدّین عراقی (۱۱۸) :

نیم جانی کز تو دارم یادگار　　بی‌کنارت در میان نتوان نهاد

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود مراد به این نیم جانْ روح حیوانی است و تمام جانْ روح انسانی باشد، یعنی این نیم جان که بخشیدهٔ تست بی‌وصول و وصالْ در میان نتوان نهاد و چون وصال تمام شود آن را خوش توان درباختن.

شعر

در خیال‌عکسِ حُسْنَت‌جانِ خویش می‌پرورم　　تا به گاهِ وصلْ در راهِ خیال افشانمش

و فرمود بر این بیت از همان غزل، وَأَنْشَدَ :

جان غمگین پیش او نتوان کشید　　پیش سیمرغ استخوان را چون نهاد؟

چندانک سالک به عشق نرسیده باشد در غم باشد و عقلْ چاره‌جوی بود و چون به عشق رسد ـ که آن جا همه فرح در فرح باشد ـ غم نماند. پس، جان غمگین که به فرح عشق نرسیده باشد لایق مهمانی سلطان عشق نباشد.

شعر

مهمان چو بود سلطان، میْ تیره کجا باشد؟　　در بزمگه شاهان ساغر ز صفا باید

و در تحقیق این بیت عطّار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، وَأَنْشَدَ :

---

۱) چ: <چون به فضای فنای او رسیدند.>
۲) هـ، ش، ق، چ: وحشت آباد وجودش.
۳) ل: بر پرید از فرع فانی.
۴) ص: جمای؛ هـ، ل: حمای.

سایه نشین بود عقل، روی به خلوت نهاد   سایه برانداخت عشق، سر به ملامت کشید

قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود مَثَل خفّاش است که چشم او تاب آفتاب ندارد و به روزْ بیرون نیاید و پروریدهٔ سایهٔ آفرینش باشد. چون آفتاب تابان عشق رخشان شود و رسم سایه براندازد، عقل چون خفّاش در شعاع آفتاب رسوا گردد و ملامت یابد؛ که وی را طاقت دیدار انوار آفتاب نباشد، یعنی عقلْ روی به خلوت نهاد و در سایهٔ زهد و عبادت نشست. چون آفتاب عشق تابان شد و آن سایهٔ زهد و عبادت ناچیز شد کار عقل به ملامت کشید.

شعر [۱۱۸ الف]

وَ إِذا تَبَسَّمَ نُورُ وَجْهِکَ فِی‌الدُّجی   خَزِیَ الصَّباحُ وَ أُخْزِیَ الْمِصْباحُ

و در تحقیق این بیت عطّار:

عشق است بحر و عقل ازو برکناره   کار کنارگی نبود جز نظاره‌ای

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که انتهای عالم عقل ابتدای عالم عشق است و همچنانک کسی برلب بحر رسد و شروع در بحر ناکرده از احوال و اهوال اندرون بی‌خبر باشد و او را غیر از نظاره از بحر چیزی نبود، عقل را از عالم عشق خبر نباشد، بلک نظاره‌ای بیش نتواند کرد.

شعر

عقل اگر پای درین بحر نهد غرق شود   بحر، عشق است که سرچشمهٔ سربازان است

و در تحقیق این بیت عطّار، رَحْمَةُ اللهِ [عَلَیْهِ]، وَأَنْشَدَ:

راه عشق او که اکسیر بلاست   محو در محو و فنا اندر فناست

قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود سالک در راه جان در بازد و خونابه بخورد و مشقّت بر مشقّت و شدّت بر شدّت و محنت بر محنت و بلا بر بلا بکشد تا تبدیل صفات او بشود و اکسیر عشق در او به تبدیل صفات تصرّف بکند. و اکسیر عبارت از آن است که او را به «تَخَلَّقُوا بِأَخْلاقِ اللهِ» مُتَخَلِّق گرداند و عاشق همرنگ معشوق گرداند، مصرع: «خاک ما از بوی جانان کسوهٔ جانان گرفت»

و محو دو گونه است: یکی آنک محو صفات ذمیمه کند و اثبات صفات حمیده، و دیگر محو آن است که محو صفات بشری کند و اثبات صفات وحدانیت. پس محو در محو

عبارت از این دو محو است. <و فنا نیز همچنان: یکی فنای صوری است>[1] که چون فنای صوری شود صفت به مطالعهٔ ملک و ملکوت مشغول شود. بعد از این فنای صفت و بشریت است که چون فنای صفت بشریت باشد روح مطالعهٔ معرفة الله کند.

شعر

فَــــاَفْنُوا ثُـــمَّ اَفْـــنُوا ثُـــمَّ اَفْـــنُوا وَابْـــقُوا لِــلْبَقٰا مِــنْ قُــرْبِ رَبِّـــهِ

و در تحقیق بر این بیت شکر ـ که گویند استاد عطّار است ـ رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِمٰا:

ره محو شد از پا و سر، رهرو نماند و راهبر در فقر فانی شد شکر، در بحرِ معنی جاودان

قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود چندانک مکان باشد راه باشد و راهبر باشد و راهرو باشد، و چون سالک به انتهای مکان رسد راه نیز نماند، امّا چندانک راه باشد رهرو و راهبر باشد و چون راه به سر حدّ «وَ اَنَّ اِلٰی رَبِّکَ الْمُنْتَهٰی» منتهی شود راهروی و راهبری نماند و فانی شوند و بذل وجود خود کنند. و چون از هستی ایشان هیچ نماند ـ که فقر عبارت از این است ـ و از صفات خود فانی شوند در عالم معنی جاودان گردند.

شعر

از راه و وجـــود و رســم فــانی شــده‌انــد تـــا زنــدهٔ جــاودان و بــاقی شــده‌انــد

و در تحقیق این بیت شیخ اوحد الدّین، وَاَنْشَدَ:

چون عشق شدهمراه‌دل،دل‌گشت‌ازوی حامله فرزند معنی را نگر، کو دم بـدم مـی‌زاد ازو

قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود مَثَل عشق مَثَل آفتاب است در دنیا که پرورش هر چیزی از نباتی، معدنی، حیوانی، ریاحین، فواکه، رنگ و بوی و طعم هر یکی از تأثیر آن حاصل می‌شود. همچنان پرورش درون سالک شوق و شور و ذوق از تأثیر عشق است. و چون عشق همراه دل گردد چنانک از آفتاب اشجار به فواکه و زمین به نبات و ریاحین و معادن به جواهر حامله گردد، دل از عشق به انواع لطایف معانی حامله گردد. و مراد از همراهیِ یگانگی است با دل و چون به آن لطایف معانی آبستن شود فرزند حکمت و معرفت و محبّت و علم و اخلاص و غیرها از انواع معانی دم به دم از او در وجود آید و از او زاید.

---

۱) چ: مطلب بین <> را ندارد.

شعر

دم بـــه دم روح مـــعانی زایـــد از بکـــر دلی   کو چو مریم حامله از نفخ قدس عشق شـد

و در تحقیق این دو بیت[1] عطّار، رَوَّحَ اللهُ رُوحَهُ :

نگـــارم مست و لایـــعقل چـــو مـــاهی   درآمـــــد از درِ مســـــجد پگـــاهی

ســـیه چشـــم و ســـیه زلف و ســـیه دل   ســـیه گـــر بـــود پـــوشیده ســـیاهی

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود یعنی شاهد معنوی مست شراب محبّت الهی که عِقال عقل از او دور بود [۱۱۸ ب] از در دل درآمد. و به مراد به مسجدْ دل است و مراد به این سیاهی نه سیاهیی است که در او ظلمت و کدورت توان تصوّر کردن، بلک از الوان انوار که بر طالب متشعشع شود رنگی دیگر بالای رنگ سیاه نباشد و آن را نور فقر گویند و در فقر فنا باشد و چون شخص به فنا رسد بر گنج اسرار مطّلع گردد. و معنی این تعداد سیاهی در چشم و زلف و دلْ لباسی است که اندرون و بیرون او یکرنگ شده باشد و در او تلوّن و دو رنگی نمانده. و سیه‌گری اشارت با آن است که در شاهد مکر به صید دلها عشّاق باشد.

شعر

فَـــدَی الْـــغِزْ لاٰنِ مُـــقْلَتُهُ الْـــوَحیدَة   وَغُـــصْنُ الْـــبٰانِ قٰـــامَتُهُ الْـــمَدیَدة

فَـــدیوان الْـــمَلاٰحَة عَـــنْهُ یُـــرْوىٰ   وَ غَـــمْزَةُ عَـــیْنِه بَـــیْتُ القَـــصیدَة

كَـــأَنَّ مَـــعٰاطِفَ الْأَصْـــداغِ مِـــنْهُ   شِـــباكٌ وَالْـــقُلُوبُ لَـــها مَـــصیدَة[2]

و چنانک حق تعالی بینایی در سیاهی بَصَر نهاده است، دل نیز چون به این نور منوّر گردد، بینایی او زیادت گردد. و در زلف و خالْ سرّی تعبیه است که آن را نشناسد، مگر کسی که آن دیده و به آن رسیده باشد. و دلهای عشاق به این دام و دانه بسته و مقیّد گردد.

شعر

آن زلف و خـــالت تـــا کـند مـرغ دل عشـاق صید   الحق چـه‌موزون وخـوش‌است‌آن‌دام‌رازیـن دانـه‌ای

اســـرار ســـودای گـران یـــابد دمـــاغ عـــاشقان   در حلقهٔ سـودا کشـد صد عـقل چـون دیـوانـه‌ای

۱) ص: این بیت.
۲) ل: سه بیت عربی را ندارد.

در تحقیق این بیت عطّار، وَاَنْشَدَ:[1]

خرقه‌پوشانِ صوامع را دوتایی چاک شد		تا من اندر کویِ وصلت لاف یکتایی زدم

فرمود صوامع عبارت است از عالم حدوث که مشتمل بر شش جهت است و از عالم حرف مراد به خرقه‌پوش[2] حقیقت انسانی است که خرقهٔ قالب در پوشیده است. و مراد به دوتایی عالم حدودث و خرقهٔ قالب است. و وحدت منافی کثرت باشد. و حقیقت انسانی دم از یکتایی در عالم وحدت وقتی تواند زدن که چون آن دوتایی چاک زده باشد،

شعر

آسمان عالم دل برق وحدت برفروخت		هر چه‌بوداندرجهاتِ حدِکثرت، پاک سوخت

و در تحقیق این بیت مولانا رومی، وَاَنْشَدَ:

مهتاب برآمد به شب تیره، عجب نیست		این طُرفه، شب تیره ز مهتاب برآمد

فرمود مراد به مهتابْ نور روح است که در بدن ظلمانی شب مثال[3] پیدا شد و در این عجب نیست، عجب آن است که نور سیاه که در این مقام عبارت از آن فناست از مهتاب که نور روح است برآمد، و این وقت فنای روح باشد.

شعر

از ابر وجودْ برق روحی که بجست		در کوی فنا به غَیْمِ غیبت پیوست

در تحقیق این بیت عطّار:

الا ای ماه کنعانی برآ از چاه ظلمانی		به مصرِ عالمِ جان‌شو، نشین آن جا به سلطانی

فرمود اشارت با یوسفِ معنی است که از این حبس چاه ظلمانی برآ. و این یوسف معنی صفت مطمئنّگی است که پادشاهی در ملک معنی مطمئنّه راست، و «یوسف معنی» نایب مناب و خازن مخازن سرّ عالمِ معنی است، و «مصر عالم جان» عالم معنی است که عالم روح است و هر یکی را در ملک عالم معنی سلطنت است به استقلال، و وسعت این ملک وسیع‌تر از مملکت بهشت است؛ از برای آنک صوفی را هر روز عصاواری سیر

۱) ل: این تفسیر را ندارد.
۲) ش، چ: لفظ «پوش» را ندارد.
۳) ص: مثلاً.

می‌باید، و عصاواری عبارت از قدم آدمی باشد، و آن از عرش باشد تا ثَریٰ، و وسعت مملکت و سلطنت در آن عالم معنی به حسب سیر او باشد.

شعر

از این زندانسرایِ خاکْ بر افلاک معنی شو
به تخت سلطنت بنشین که سلطان‌السلاطینی
به شهرستان معنی شو، تفرّجهای عالم کن
که این دور مدار «کُنْ» درو چون نقطه‌ای بینی[1*]

<در تحقیق این بیت عراقی، وَاَنْشَدَ>:[2]

سبحانی آن نفس ز من ار بشنوی، چه باک — آن او بودِ نه من، نشوی[3] هیچ منکرم

فرمود چون نور سُبُحاتِ[4] وجه الله بتابد [۱۱۹ الف] آثار و علامتش آن بود که رسم و آثار غیری به آن نماند. اگر آن نور بر صورت آید رسوم آن را محو و محترق[5] گرداند، «لَاَحْتَرَقَتْ[6] سُبُحٰاتُ وَجْهِهِ مَا انْتَهٰی اِلَیْهِ بَصَرُهُ» و اگر بر اندرون سالک تابد شخص را از نفس و عقل و هستی او به کلّی فانی گرداند و چون هستی او نماند، خود در ملک خود متصرّف گردد.

همچنانک مرویست از سلطان‌العارفین ابو یزید بسطامی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، که از وی این لفظ سبحانی احیانًا صادر می‌شود و چون به وی بگفتند، فرمود: «شما چرا اجرای حکم شرع بر من در آن وقت نمی‌کنید. می‌باید که در آن وقت صدور آن لفظ انواع سلاح بر من برانید.» و چون باز آن حالت و آن مقالت از وی صادر شد، انواع اسلحه بر وی براندند. در او اثر نکرد. چون به حال خود بازآمد، باز گفتند که «همچنان می‌گفتی» فرمود: «آنگاه شما چه می‌کردید؟» گفتند که «انواع اسلحه راندیم، لیکن کارگر نشد.» اندام مبارک خود برهنه کرد. به هیچ گونه اثری بر اندام مبارک پیدا نبود. سوزنی بخواست و به عضوی از اعضای خود فرو برد. خون برآمد. پس فرمود که «بایزید این است که تحمّل سوزنی ندارد و آنک آن می‌گفت

*۱) رک: توضیح (۱۲۷) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) هـ، ل، ش، ق: <در تحقیق این بیت که فخرالدّین عراقی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، گفته است>.
۳) ص، ق: نشنوی.
۴) ص: سبحان.
۵) ص: احتراق.
۶) هـ، ق، چ: لاحرقت.

بایزید نبود که انواع سلاح کار نکردی».[1]

اکنون چون حقّ تعالی به دل طالب نظر فرماید، دل او را محلّ معرفت خود گرداند و زبان او را ترجمهٔ دل گرداند و به زبان او گویا شود، همچنانک ندای **یٰا مُوسٰی اِنِّی اَنَااللهُ رَبُّ الْعٰالَمِین**[2] که از درخت آمد و چون از شجرهٔ بیابانی این معنی جایز و واقع است، از شجرهٔ انسانی هم جایز باشد.

شعر

عجبی از شجر دوحهٔ انسانی نیست | آن ندا کز شجر وادی ایمن آید

و در تحقیق این بیت فخرالدّین عراقی، وَاَنْشَدَ:

چون عکس آفتاب بر آیینه اوفتد | آن دم ازو بپرس، نگو که آهنم
چون پیش آفتاب شوم محو ذرّه‌وار | معذور باشم اَرْ ز «اَنَاالشَّمْسْ» دم زنم

شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود چون آینهٔ دل طالب صافی شود هر چه بر او ظاهر و متجلّی گردد در او بنماید و چون نور حق تعالی در او متجلّی گردد همگی آینهٔ دل فروگیرد. پس عقل که خفّاشْ صفت است تاب آن انوار نتواند آوردن، کناره گیرد و چون طالب آن حالت بیند و آن هستی یابد و عقل کنار گرفته و بی‌عقل شده باشد و چون هنوز خود را در میانه بیند، دم از «اَنَاالشَّمْسُ» زند، چون به کلّی آیینهٔ نور شمس گرفته باشد. چنانک ازکسانی منقول است که هر یک از کلمه‌ای دم زده‌اند و بعضی طالب در این مقام در غلط افتاده‌اند. و حقّ تعالی از مکان و جهت منزّه است.

شعر

چون شعاع عکس نوری از جمال آفتاب | در درون صفحهٔ آیینه پیدا می‌شود
گر ازین ساده‌دلی لافی زند، نبود عجب | گو غلط باشد به خود چون آفتاب‌آسا شود

و در تحقیق این بیت شیخ احمدجام (۱۱۹):

نظر کردم اندر دل خویشتن | بدیدم همانجاش و آن جا نبود

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود معرفت حقّ تعالی به دل و به بصیرت دلْ توان حاصل کردن

۱) چ: حکایت منسوب به بایزید بسطامی را ندارد.
۲) قرآن، قصص: ۳۰.

و معنی «بدیدم همانجاش» همین است که چون آیینه دل نمایند و صافی شود، نور حقّ تعالی در آن متجلّی شود و طالب به نور بصیرت و معرفت آن را مشاهده و معرفت حقّ تعالی حاصل کند. پس، در دل خود دیده باشد و از آن جا مشاهده کرده باشد، لیکن آن جا نباشد، از برای آنک حقّ تعالی از جا و جهت منزّه است.

شعر

هر چه در آینه از عکس هویدا گردد　　اندر آینه بود، لیک برون باشد از آن

و در تحقیق سخن عطّار:

تا نه لال آید، زلال جاودانی کی خورد؟　　تشنهٔ عشق تو آب زندگانی کی خورد؟

تا دل من نوشداروی شراب عشق خورد　　با یقین عشق، زهر بدگمانی کی خورد؟

<قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود تا زبان>[1] در بند نیارد و لال نگرداند به زلال آب حیات حکمت ـ که در ظلمت بشری پوشیده است ـ نرسد. دلیل بر این، چون موسی، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْه، زبان اعتراض [۱۱۹ ب] بر خضر، عَلَیه‌السّلام، بگشاد و در بند صبر نیاورد، از کثرت فواید علم لدّنی بازماند. پس چون زبان بسته گرداند و مطیع فرمان پیر شود و از اعتراض بر او به کلّی اعتراض کند، به زلال آب حیوان معرفت و حکمت رسد. و آن زلال جاویدانی نه آن آب حیات است که اسکندر طلبید، از برای آنک آخر آن هم فنا است، بلک این زلال جاودانی شراب محبّت حقّ تعالی است به کأس معرفت.

شعر

شَرِبْتُ بِکَأْسِ الْحُبِّ مِنْ مَعْدِنِ الرِّضا　　وَ خُضْتُ بِحارَ الشَّوْقِ حَتّیٰ صَفٰالِیٰا

و تشنهٔ عشق او آب زندگانی نخورد، از برای آنک آن آب از برای حیاتْ خورند و تشنهٔ عشق خواهد که جان دربازد، چنانک طالبی را با خضر، عَلَیه‌السّلام، ملاقات افتاد. خضر، عَلَیه‌السّلام، از وی طلب صحبت کرد. آن طالب گفت: «صحبت تو نمی‌خواهم.» گفت: «از چه سبب؟» طالب گفت: «از برای آنک تو آب حیات خوردی تا زنده مانی، و ما می‌خواهیم که جان زودتر دربازیم.»

۱) چ: مطلب بین < > سقط شده است.

شعر

لِـــــقاؤُکَ لِــلرَّوحِ الصُّـــمَیِّدِ مِــنْهَلٌ　　وَ ذِکْـــرُکَ لِــلْقَلْبِ الْــمُتَیَّمِ قُــوُتُ

فَـمَنْ لِی بِـاَنْ اَلْـقاکَ یـا غـایَةَ الْـمُنیٰ　　اَراکَ بِـــعَیْنِی نَــــظْرَةً فَــاَمُوتُ[1]

و هر چه در عالم عقل است و عقل مدبّر آن است و تدبیر آن می‌کند محلّ ظنّ و ریب است، و گاه باشد که عقل در آن خطا کند. و هر چه عشق است و در عالم عشق است همه یقین است و یقین رافع ظنّ باشد. پس معنی‌اش آن است که تا دل من لذّت عشق بچشد ـ که آن نوشداروی یقین است ـ دیگر زهر بدگمانی عقل نخورد و هر که این لذّت نوشداروی عشق ببخشد، در پی زهر بدگمانی عقل نرود. از این‌جاست که سخن ارباب قلوب از سر شکّ و ارتیاب نیاید، بلک از سر یقین آید.

شعر

چون جمالِ عشق گاه وصل بـردارد حـجاب　　جـان عـاشق را نـماند پـرده‌ای از ارتـیاب

در تحقیق این بیت عطار:

از نـــاز بـــرکشیده کـــله گـوشهٔ «بَـلیٰ»　　در گـوش کـرده حـلقهٔ مـعشوقهٔ «اَلَست»

فرمود که چون در وقت خطاب **اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ**[2] ذرّات «بَلیٰ» گفتند، آن کسانی که حلقهٔ بندگی‌اش در گوش کردند در راحت ابد ماندند و آن کسانی که حلقهٔ بندگی‌اش در گوش نکردند و در مجرّد «بَلیٰ» بماندند <در بلای ابدی بماندند>[3] و آن کسانی که در ازل «بَلیٰ» گفتند و حلقه در گوش کردند و از ازل آن عشق با خود آوردند، ایشان را با معشوق نازش باشد، به واسطهٔ تسلیم بَلیٰ و حلقهٔ عبودیت و عشق در گوش کردند، از برای آنک بندگان قدیم را به واسطهٔ قدم عبودیت و خدمتْ نازش بر مخدوم باشد.

شعر

جان عـاشق راکـه بـا مـعشوق بـاشد رازهـا　　از ســـر آن راز پـــنهانی نـــماید نـازها[4]

---

۱) ل، ق، چ: واموت.
۲) قرآن، اعراف: ۱۷۲.
۳) چ: ندارد.
۴) ل: بیت فارسی را ندارد.

و فرمود بر این بیت[1]*:

گاهی زفخر، تاج سر عالم بلند   گاهی ز عجز، خاک ره این جهان پست

که به سبب اعتراف و تسلیم سابق و قدیم و خدمت و ثبوت قدم لاحق و جدید فخر کنند بر مَلاَءِ اَعْلی. و این وقتی باشد که خود را بشناسد، از برای آنک حقّ تعالی آدمی را بلند مرتبه‌تر از همه آفریده است، پس لاجرم فخر بر جمله کنند و از خودْ بزرگتری نبینند. و چون حق تعالی را بشناسند و عظمت او را مشاهده کنند بر آستانهٔ عجز و اضطرار نشینند و از خود عاجزتر و مسکین‌تر کس را ندانند و نبینند.

شعر

بر بساط تاجداری بر فلک دامن کشند   در بسیط خاک خواری گرد دامنها شوند

و در تحقیق این بیت مولانا رومی، وَاَنْشَدَ:[2]*

به چشم مردم صورت پرست خواجه برفت   و لیک خواجه به رنگ دگر[3] قبا سازد

فرمود یعنی شخص که حقیقت انسان است به چشم مردم صورت‌بین از این جامهٔ جسم بیرون رفت و لکن کسوة روحی پوشید و از این جسم خاکی مجرّد شد و شخص روح ماند.

شعر

خرقهٔ صورت خاکی چو به خود چاک کنند   کسوهٔ روح شعار از صفت پاک کنند

در تحقیق این بیت‌ها که عطّار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، گفته است:[4]*

زان پیش که بودِ ما نبودست   بودِ تو زما جدا نبودست

تسا بودِ تو بود، بودِ ما بود   کی بود که بودِ ما نبودست

فرمود فرق است میان بود و وجود؛ از برای آنک بودن ممکنات فی علم الله تعالی بود، اگر چه موجود نبودند، و علم حقّ تعالی صفت اوست و قدیم است، و در علم قدیم او،

---

*۱) رک: توضیح (۱۲۸) در بخش «اختلاف نسخ».
*۲) رک: توضیح (۱۲۹) در بخش «اختلاف نسخ».
۳) ق: زرنگ دگر؛ چ: زرنگی دگر.
*۴) رک: توضیح (۱۳۰) در بخش «اختلاف نسخ».

بودن ما که موجود خواهیم شدن راز عدمْ به وجود آمدن بود. پس تا چندانک علم او بود بودِ ما بود، امّا وجود ما محدث است که بعد از عدم به وجود آمد، و چون باز فانی گردد هنوز در علم حقّ تعالی باشد تا باز اعادهٔ آن فرماید.

شعر

بـــر دفـــترِ عـــلمِ ازلی روز نـــخست　　　دیـــباچهٔ بـــودِ مـــا نـــوشتند درست[1]

و در تحقیق این دو بیت مولانا رومی، وَاَنْشَدَ:[2*]

هر خوشی‌کوفوت شد از تو، مباش اندوهگین　　　کو به نقشی دیگر آید پیش تو، می‌دان یقین
این خوشی چیزیست بیچون کاید اندر نقشها　　　گـردد از حـقّه بـحقّه در مـیان آب و طـین

قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ فرمود یعنی خوشیهای بدنی دنی دنـیوی هـمچو لذّات و حـظوظ و اسباب دنیوی که در محلّ زوال‌اند اگر از تو فوت شوند و اگر حاصل شوند نـباید کـه بـه حصولش فرح و به فواتش ملالت بری لِکَیْلاٰ تَأْسَوا عَلٰی مٰافٰاتَکُمْ وَ لاٰتَفْرَحُوا بِمٰا ءَاتٰیکُمْ[3] و هر آنچه از این اقسام فوت شوند عوض آن به نقشی دیگر سوی تو آید؛ چنانک مثلاً از جملهٔ صدقات گردد که مثوبات آن به تو عاید گردد.

معنی بیت دوّم نه آن مفهوم تناسخ است که بعضی کسان تصوّر و توهّم کنند، بلک آن است که از آثار الطاف الهی فواید و خوشی در این عالم آب و گل به وجود خلایق رسـد؛ چنانک باران مثلاً که چون کیفیّت و اوقات و منافع و کمیّت آن معلوم و مفهوم انسان نیست که چون بر زمین ـ که حقّهٔ آب و طین است ـ مـی‌آید از آن جـا انـواع نـبات از مـطعومات و مشمومات دوایی و غذایی برمی‌آید و باز از آن جا به حقّهٔ حـوصلهٔ حـیوانـات مـی‌رسد و حیوانات از آن قوّت می‌یابند و باز آن حیوانات غذای انسان می‌گردند و به حقّهٔ قالب انسان می‌آید و باز در حوصلهٔ انسانی بعضی نطفه می‌شود که از آن جا باز به حقّهٔ رحمی می‌رسد که از آن تولّد دیگری و بعضی فضلات می‌گردد که قوت زمین مزارع می‌شود و قوت نبات می‌گردد، و امثال این‌ها. پس این خوشی اندر این نقوش مختلف‌الصور در میان آب و طین از حقّه به حقّه می‌گردد بر این وضع و قانون، نه بر معنی مفهوم تناسخ.

---

۱) ل: بیت فارسی را ندارد.
*۲) رک: توضیح (۱۳۱) در بخش «اختلاف نسخ».
۳) قرآن، حدید: ۲۳.

شعر

مـهره‌های مـختلف در حـقّهٔ تـقدیر هست　　کان به هرنقشی و شکلی‌گردد ازدستی به دست

و در تحقیق این بیت عطّار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه :

دامـــنش چـــون بـــه دست بگـــرفتم　　دست او انـــــدر آســـتین دیـــدم

فرمود معنی انسان محلّ معرفت و مشاهده و مظهر حقّ است و چون صفت به معنی رسد و حجاب از میان ایشان مرتفع شود، گاه باشد که اندر آن معنی صفت حقّ تعالی بر او مُتَجَلّی شود و در آن معنی ظهور یابد. طالبْ آن معنی را حقّ پندارد دست طلب دراز کند و دامن آن مراد گیرد و پندارد که به مقصود رسید. آن خودْ معنی او بوده باشد. چون این دامن به دست گیرد، دست معنی او بوده باشد که دامن خود گرفته باشد؛ چنانک در سخن سلطان‌العارفین ابویزید بسطامی است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، که «چندین سال طلب حق کردم. بعد از سی سال که بر در طلب نشسته بودم که به مطلوب رسم، چون پرده گشوده شد از پرده بایزید آمد پدید.» یعنی همچنین معنی بایزید بود که بر بایزید متجلّی شد.

و آن نفس که «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»[1] آن نفس است که چون معرفت آن حاصل شود بعد از آن معرفت حق تعالی حاصل آید که معرفتْ اوّلاً در مظهر حاصل آید آن‌گه در عیان. و این معنی به نسبت با کسی باشد که یگانه باشد با خود و خود را شناخته که «مَنْ عَرَفَه نَفْسَهُ»[2]، امّا آن کس که او معرفة الله[3] حاصل کرد و اهل الله شد و بر گنج اسرار الهی مطّلع شد، آن دست که به آن گنج اسرار رسد همان دست باشد که «وَ بِهِ یَبْطِشُ»، چنانک آن بصر که آن بیند آن باشد که «وَ بِهِ یَبْصِرُ وَ یَسْتَبِینُ» عبارت [۱۲۱ ب] از محلّ سرّ است، و آن دست که در چنان آستین باشد دست سرّ «وَ بِهِ یَبْطِشُ» باشد که هم به سرّ حقّ تعالی رسد.

شعر

دست اگر بیرون کشند از آستینِ سرّ خویش　　عـاشقان در دامـن مـعشوق پـنهانی زنـند

در تحقیق این بیت‌ها که عطّار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، گفته:

---

۱) ش، ق: جملهٔ «فقد عرفه ربه» را ندارد.
۲) چ: + فَقَد عَرَفَه رَبَّهُ.
۳) ق، چ: لفظ «الله» را ندارد.

کسی که دیر نشین مغان است پیوسته / چه مرد دین و چه شایستهٔ عبادات است
ز نیک و ز بد و ز کفر و دین و علم و عمل / برون شوم که برون زین بسی مقامات است

شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود دیر مغان و آتشکده عبارت است از عالم عشق؛ چنانک در دیر و آتشکده پرستش آتش است عاشقان را در کوی عشقْ ورزیدنِ عشق است و قبله عشق است و عبادتْ عشق ورزیدن.

شعر

دین ما عاشقی و قبلهٔ ما عشق بُوَد / هر کرا قبله و دینی نبود، بی‌دین است

و آتشکده وقتی آتشکده باشد که در آن دایم آتش باشد و عشق حق تعالی نیز دایم باشد، چنانک آن را زوالی نباشد و کسی که در آن عشق مستغرق باشد او را چه پروای دین. و عبادتْ مشوب به شایبهٔ غرض بهشت باشد که او همگی به حق تعالی مشغول باشد و طاعتی که از او ظاهر شود همگی به اخلاص الله تعالی باشد و نیک و بد و کفر و دین و علم و عمل همه در عالم عقل‌اند و عالم عشق ـ که آن عالم لامکان است ـ در آن جا بسی مقامات است، همچو مقام تجرید و تفرید و عشق و محبّت و معرفت و فقر و توحید و غیرها که آن در عبارت نیاید.

شعر

در عالم عشق، کان برون از من و ماست / چیزیست که آن به عقل برنیاید راست

در تحقیق بیت‌های شیخ روزبهان (۱۲۰) که، وَأَنْشَدَ:

در حال بچگی چو برونم ز هر دو کَوْن / پرواز تا کجا کنم ار پر برآورم؟

فرمود چون مرغ دل از بیضهٔ وجود ـ که اطوار سلوک بشریت است ـ متولّد شود و از بطنی که آخرین بطن مُکَوَّنات است بیرون آید، هنوز بچّه باشد، امّا برون از هر دو کون باشد.

شعر

مرغان هوای اوج آن قربِ وصال / بیرون ز دو کَوْنْ آشیانها دارد

و این هنوز اوّلین است در سیر، و چون پر بگشاید بنگر که پرواز تا کجا کند و آن عالم را نهایت نیست، از برای آنک نخستین منزل چو برون از هر دو کون باشد و منازلی که ماورای آن باشد در عالم الهی باشد و آن عالم را نهایت نباشد. و آن سخن که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرموده است که طالب باید هر روز عصاواری سیر کند و عصاواری عبارت از عرش تا ثری

است، آن سیر در این عالم باشد که :

شعر

در کوی نیاز صد هزاران وادیست　　　کان راه به پایِ جان به پایان آید

و فرمود بر این بیت:

آنم که هر دو کَوْن یکی دانهٔ من است　　　وان نیز هم ز خلق به نشخور برآورم

که عظمت دلِ اهل دل در نصابی است که هر دو کَوْن در جنب عظمت او دانه نماید و چون حیوانی چیزی از حلق به نشخور برآورد، گاه باشد که چیزی از دهانش بیرون افتد که در معرض التفات نباشد و از آن به کلّی مستغنی باشد. پس مرادش آن است که هر دو کَوْن پیش من مثل آن دانه است <که اگر به نشخور از دهانم بیفتد از آن استغنا دارم و به آن التفاتی ندارم.>[1] و از محبّت هر دو کَوْن در جنب محبّةالله چنان استغناست که از آن افتاده نشخور که در محلّ هیچ التفاتی نیاید. پس با وجود محبّةالله محبّت هر دو کَوْن را پیش من هیچ وقعی و قدری نماند و در نمی‌گنجد.

شعر

قَدْ صِیغَ قَلْبِی عَلیٰ مِقْدٰارِ حُبِّهُمُ　　　فَمٰا لِحُبِّ سِوٰاهُمْ فِیهِ مُتَّسَعُ

و در تحقیق این بیت روزبهان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، <وَاَنْشَدَ>:[2]

از خم صِبْغَةَ الله جان را کنم به رنگ　　　وانگه به رنگِ جانِ مسیحا برآورم

شیخ فرمود مرادش عالم تلوین است که الوان انوار بر آن مُتَجَلّی شود و جان حیوانی به هر یکی از آن انوار متلوّن گردد و به آن رنگ نماید، همچون جام صافی که ظرف گردد به لون مظروف نماید به هر رنگی که در آن جا باشد و چون از این عالم تلوین ترقّی نماید و به روح انسانی رسد، آن عالم بی‌رنگی باشد، مراد «به رنگِ جان مسیحا» این است

شعر [۱۲۱ الف]

بی‌رنگ و بویی مانده‌ام از خویشتن در عشق، تا　　　می‌نوشم اندر جام جان هر دم می بی‌رنگ و بو

---

۱) ش، چ: <که اگر به نشخور از دهانش بیافتد از آن استغنا دارد و به آن التفاتی نمی‌کند.>
۲) چ: ندارد.

و در تحقیق این بیت مولانا رومی[1]:

این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی　　کایشان بهم رسند کس ایشان جدا نکرد

قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ فرمود چشمْ نوریست و چراغْ نوری که حجاب همدیگر نشوند و تا اتّصال دو نور به همدیگر نباشد ادراک شیء نتوان کرد. مثلاً چنانک در خانه‌ای تاریک اگر نور چشم باشد امّا نور چراغ نباشد یا نور چراغ باشد و نور چشم نه، ادراک چیزی نتوان کردن. پس مراد به چشم نورْ بصیرت است و به چراغْ مصباحی که در مشکوة دل است، لیکن <تا غشایی بر دیدهٔ بصیرت>[2] باشد که مانع اتّصال هر دو نور باشد، ادراک شیء ممکن نباشد. چون آن غشا از میان برخیزد و هر دو نور به هم اتّصال یابند، ادراک معرفة الله کند.

شعر

تا حجاب این غطا از دیدهٔ دل برگشاد　　از درونِ روزنِ جانْ نورِ جانان جلوه دارد

و فرمود بر این بیت[3*]:

چون روح در نظاره فنا گشت، این بگفت　　«نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد»

که چون روح شیء است و فناپذیر و فنای آخرین فنای روح است، پس وقتی که سلطان حق حقیقت بر روح متجلّی گردد روحْ فانی گردد و هستی حقیقت انسان هیچ باقی نماند. و اگرچه روح محلّ مشاهده است که او را مشاهده باشد، امّا آن چنانک حق حقیقت است نظارهٔ حقّ جز حقّ نتوان کردن «لاٰ تُدْرِکُهُ الْأَبْصٰارُ سُبْحٰانَکَ مٰا عَرَفْنٰاکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ».

شعر

یٰا لَیْتَ جِسْمی کُلُّهُ حَدَقًا　　حَتّٰی یَرٰاکَ وَلَیْتَهٰا یَکْفی

و در تحقیق این بیت مولانا رومی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه[4]:

شعر

ای قوم به حج رفته، کجایید کجایید　　معشوقه همینجاست، بیایید، بیایید

---

۱) چ: بیت‌های مولینا رومی (ره)، وانشد.

۲) ص: <با غشای پردهٔ بصیرت>.

*۳) رک: توضیح (۱۳۲) در بخش «اختلاف نسخ».

۴) چ: + وانشد.

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که کعبه دواست : یکی کعبهٔ گِل و دیگر کعبهٔ دل. و این خطاب با طالبان کعبهٔ گِل است که اگرچه ادای رکن اسلام به آن کعبه حاصل شود، امّا معرفة الله و طلب کعبهٔ حق به حج کعبهٔ دل حاصل شود. پس ای طالبان حق و معرفة الله بر حج کعبهٔ دل آیید و آن را از این کعبه بطلبید، و خدا طلبی به قطع مسافت صوری نیست، وَإِذا سَأَلَکَ عِبادِی عَنّی فَإِنّی قریبٌ[1]، وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ[2] و قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که مردان را نشیمن آبله کند و نامردان را کف پای؛ یعنی مردان بنشینند و سفر طلب کنند و نامردان کالحایر فی الفلوات[3] گام زنند و به کام نرسند.

شعر

بند بر پا قدم اندر حرم کعبهٔ دل　　　سفر این است و طریق ره مردان اینست[4]*

و فرمود بر این بیت، وَ اَنْشَدَ:

معشوقه به همسایه و دیوار به دیوار　　　در بادیه سرگشته، شما در چه هوایید

که چون حقّ تعالی به بنده[5] از بنده نزدیکتر است در مهامهٔ حیرت و هایمی طلب نتوان کردن و در آن بُعد و سرگشتگی وصال حاصل نشود.[6] پس <حجابِ تو در میانْ تویی>[7] حجاب خود از میان بردار و رسیدی دَع نَفْسک و تعال .

شعر

یک قدم از خویش اگر بیرون نهی در راه دوست
سرحد و سامان و مقصودست بر درگاه دوست[8]*

و در تحقیق این بیت فخرالدّین عراقی:[9]

۱) قرآن، بقره: ۱۸۶.
۲) قرآن، ق: ۱۶.
۳) ش: فی‌القلوب.
*۴) رک: توضیح (۱۳۳) در بخش اختلاف نسخ».
۵) ش: به بند گردن.
۶) چ: نمود.
۷) ش: مطلب بین < > را ندارد.
*۸) رک: توضیح (۱۳۴) در بخش «اختلاف نسخ».
۹) چ: + وانشد.

که همه اوست هر چه هست به یقین   جان و جانان و دل و دلبر و دین

فرمود یقین در صفات الهی باشد و هر چه در عالم ممکنات و مکوّنات است قابل ظنّ و تخمین است، و هر چه ابتدای آن معلوم است و مآل آن معلومْ نه، در محلّ ظنّ است؛ همچنانک انسان که ابتدای او معلوم است امّا انتهای او از احوال اعمار و ارزاق <و صحّت و سُقْم>[1] و غیرها معلوم نه، بلک در محلّ ظن و هر چه وجودی دارد در جنب عظمت حق تعالی و وجود او نیست است. پس مراد به این که همه اوست هر چه هست، یقینْ ظاهر محسوسات و معقولات نباشد. پس آنچه یقین است که قابل ظنّ و تخمین و تغییر و تبدیل نیست. صفات حق تعالی است که هست. به تحقیق اوست که نیستی بدو متطرّق نشود.

شعر [۱۲۱ ب]

تَعالی عَنْ صِفاتِ مُحْدَثاتٍ   وَعَنْ ظَنٍّ وَ حِسْبانٍ وَ تَخْمین

و در تحقیق این بیت عراقی[2]:

گنج در جای خراب اولی‌تر است   گنج بود او، در خرابی زان نشست

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود عادت باشد که گنج در جای خراب نهند تا کسی که محرم نبود بدان پی نبرد. پس حقّ تعالی گنج اسرار الهی خود در خرابهٔ خاکی انسان نهد تا هر نامحرمی بدان پی نبرد و هر چه خرابه باشد شکسته باشد، «اَنا عِنْدَ الْمُنْکَسِرَة قُلُوبِهِمْ لِاَجْلی». و حق تعالی را نظر با شکسته دلان است، لاجرم گنج اسرار خود در دلهای شکسته نهاده و تعبیه کرده است.

شعر

اَتانی هَواها قَبْلَ اَنْ اَعْرِفَ الْهَوی   فَصادَفَ قَلْبًا فارِغًا مُتَمَکِّنا[3]

و در تحقیق این بیت عراقی[4]* :

غیرتش غیر در جهان نگذاشت   لاجرم عین جمله اشیا شد

---

۱) ل: ندارد.

۲) ق، چ: + وانشد.

۳) ل. ش: بیت عربی را ندارد.

*۴) رک: توضیح (۱۳۵) در بخش «اختلاف نسخ».

قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود این را حمل بر ظاهر نتوان کرد که در وجود خارجْ عین جمله اشیا شود، بلک محمول بر آن است که چون اندرون به طلب صافی گردد، مجموع اشیا در نظر او بر مثال آینه نماید و چون صفت حق تعالی ظهور یابد و متجلّی گردد، در نظر طالب در مجموع مصنوعات آن مُتَجَلّی ظاهر نماید، چنانک ابوعثمان حیری[1]، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، گفته است: «مانظرتُ فی شیء الاّ و قد رأیت الله فیه» و چون صفت احدیّت حق تَعالی بر طالب ظهور یابد عدد را وجود نماند و چون او به چشم بصیرت نظر کند به هر چه نظر کند ظهور حقّ تعالی در آن اشیا بیند. چون از برای او آینه‌سان شده باشد «لاجرم عین جمله اشیا شد» عبارت از این معنی است و از غیرت احدیّت باشد که نفی کثرت کند.

شعر

فَفِی کُلِّ شَیْءٍ لَهُ آیَةٌ تَدلُّ عَلٰی أَنَّهُ وٰاحِدٌ

و در تحقیق این بیت‌های عطّار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ:

عشق را گر رهی بدیدستی این درِ بسته را کلیدستی
نرسد هیچ کس به درگهِ عشق کاشکی هیچ کس رسیدستی

شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود راه در مکان باشد و عشق لامکان است و آن جا راه نباشد و هیچ کس نتواند که در مقامی که راه نباشد به سعی خود راه برد[2]، مگر به واسطهٔ جذبات و توفیق الهی. و عقل را در آن راه و مشرع مجالی و مدخلی نیست، که اگر می‌بودی این درِ بسته راکلید به دست عقل می‌بودی، امّا این در به روی عقل بسته است نه به روی دل و مراد به «هیچ کس» که «به درگه عشق» نرسد خسیس طبع است و نفس پرست که در قید حضیض حظوظ[3] نفس و خسّت طبع مانده باشد، لاجرم به اوج درگه عشق نرسد. و معنی «کاشکی هیچ کس رسیدستی» مرحمت است بر او؛ یعنی کاشکی هیچ کس نیز می‌رسیدی. و معنی دیگر آن است که مراد به هیچ کس این قالب[4] و وجود جسمانی است؛ یعنی این قالب و وجود جسمانی به درگه عشق نرسد، بلک چیزی دیگر رسد و کاشکی این جسم نیز

۱) ش: + نیشابور.
۲) ص: نبرد.
۳) چ: محظوظ.
۴) ق، چ: مراد کس این قالب.

برسیدی.

شعر

درین وادیِّ جانبازان، سر و پا در نمی‌گنجد   به کویِ عشق آن دلبر به پای جان توان رفتن

و در تحقیق این بیت سنایی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه:

مکن در جسم و جان منزل، که این دون‌است و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه، نه این‌جا باش و نه آن جا

شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود جسمْ صورت است و جانْ صفت، و چون صورت ملک صفت کرده و از قید جسم خاکی که دون افتاده است عروج کند، سماوی گردد و به عالم علوی ترقّی کند.[1]* و چون جسم دون است و صفت به نسبت با این دون والاست، تحریص می‌کند طالب را که در این هر دو منزل مکن؛ که اگر در عالم جسم[2] محبوس شوی در عالم حبس خاک لَحَد بمانی، و اگر به عالم جان حیوانی بمانی که آن نیز اگرچه از عالم علوی است، امّا به نسبت با عالم قرب حجاب است و محجوب گردی، <«قدم از این هر دو بیرون نه» اشارت با معنی شخص است که >[3] قدم در عالم قرب و مشاهده نهد.

شعر

قدم زین زیر و زین بالا در آن عالم زدن باید   که آن جا در نمی‌گنجد حدود زیر و بالایی
حضیض خاک راطی کن،رسوم‌حرف‌را پی کن   به همّت بال و پربگشا که تا بر اوجِ قُرب آیی

و در تحقیق این بیت مولانا رومی[4]: [۱۲۲ الف]

هر که صحرایی بود، ایمن بود از زلزله   و آنک دریایی بود، کی غم خورد از جامه کن

قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود یعنی هر که از قید جسم خلاص یافت و به فضای عالم الهی رسید از زلزلهٔ بنیان و وجود او که خراب و منهدم شود <ایمن گردید>[5] و غم نخورد، و آنک به

*۱) رک: توضیح (۱۳۶) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) هـ، ل، ش: جنس؛ ق: حبس.
۳) ش: مطلب بین < > را ندارد.
۴) چ: + وانشد.
۵) ش: ندارد.

دریای عشق الهی رسید از جامه کن و از حرامی کی غم خورد؟ چون از راه و راهزن گذشته و ایمن شده است. و اهل دریا عریان باشند و طالب چون از حجاب شیطانی و نفسانی و بشری بیرون آید و از همه برهنه گردد و عاری گردد، آنگاه به عالم عشق الهی رسد و در آن غرقه گردد و او را از حرامی و جامه کن چه باک باشد؟

شعر

ما خیمه به صحرای بقایی زده‌ایم　　کز زلزلهٔ حدوث ایمن شده‌ایم
در موج فنا مجرّد از دَلق وجود　　غوّاص صفت به بحر عشق آمده‌ایم

در تحقیق این بیت‌ها[1]:

داد جاروبی به دستم آن نگار　　گفت کز دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب را آتش بسوخت　　گفت کز آتش تو جاروبی برآر

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود مراد به جاروبْ کلمهٔ «لاٰ اِلٰهَ اِلاّ الله» است؛ لاٰ اِلٰهَ اِلاّ الله مَکْنَسَةُ الْزَیْغِ وَالْکُفْرِ. و مراد به دریا طریقت است، یعنی غبار از طریقت دور کن و طریقت را از آثار هر غباری صافی گردان؛ چنانک سنایی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، گفته است:

پس به جاروبِ «لاٰ» فرو روبیم　　کوکب از صحن گنبد دوّار

و چون این ذکر منتهی گردد که کلمهٔ نفی و اثبات است و از دوام این ذکر سلطان اثبات بر نفی مستولی گردد، آتش اثبات محض شوایب نفی تمام سوخته گرداند. و معنی از «آتش تو جاروبی برآر» یعنی بعد از این ذکر نیز ذکر دیگری هست که حدّت و حرارت آن بیشتر باشد، که در آن محضْ اثبات باشد بر کار کن. و ذکر اوّل خاشاک نفی به جاروب روبد و پاک گرداند و آن ذکر بسوزاند.

شعر

فَاِنْ رَاَیْتُمْ سَنٰا بَرْقٍ یَشُقُّ دُجًی　　فَاِنَّهُ شُعْلَةٌ مِنْ نٰارِ شَوّٰاقِ

و در تحقیق این بیت خاقانی[2]:

از سیم صبح و شام هم به زر سیم شام و صبح　　سلطان چرخ را به غلامی خریده‌ایم

---

۱) چ: + مولینا رومی، وَاَنْشَدَ.
۲) چ: + وَاَنْشَدَ.

قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود مراد وقت سپیدهٔ صبح و شام است که به ذکر «وَ سَبِّحُوهُ بُکْرَةً وَ اَصِیلاً» مشغول شوند، یعنی که چون صباح و مسای روزی به ذکر مشغول شده باشد آن روز را ملک خود ساخته باشند و به سبب مواظبت بر این ذکر بام و شام نوری در دل و اندرون وی پیدا گردد که آفتاب سلطان چرخ ـ که نیّر اعظم است ـ در جنب آن ناچیز و بنده نماید، از برای آنک نور آفتاب از نور عرش مقتبس است و نور عرش از نور الهی و دلْ اقتباس نور از نور الهی می‌کند. و نور عرش در جنب نور دل ناچیز نماید.

شعر

لَیْلی بِوَجْهِکَ مُشْرِقٌ وَ ظَلامُهُ فِی النّاسِ سارِی
وَالنّاسُ فی سَدَفِ الظَّلامِ وَ نَحْنُ فی ضَوْءِ النَّهارِ

فصل پنجم

در کلمات مطلقه از نصایح و زواجر و غیرها
که شیخ صفیَ الـدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرموده است

حکایت : شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت نوبتی قاضی شمس‌الدّین مبارک، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه ـ که مناصب قاضی‌القضاتی ممالک داشت و قضاة بلاد در حکم نصب و عزل و منقاد او بودند ـ به وقتی که عبور پادشاه ابوسعید به اردبیل بود و جمعی از ارباب عمایم با قاضی مبارکشاه به زیارت و دستبوس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدند، قاضی اوّلاً به حمام رفت و چون بیرون آمد و در راه که می‌آمدند جمعی از عدیم‌اللحیّه با قاضی مبارکشاه بودند که هر یکی از ایشان برنگ و شکلی در صدد بَناتِ عذراء[1] بودند. و قاضی افتخار تبریزی و اسحق حافظ اردبیلی با قاضی مبارکشاه می‌آمدند.

در راه قاضی افتخار و اسحق حافظ با همدیگر به مُسارّه[2] گفتند که «با مثل این چنین جمعی به جمع و مجلس شیخ رفتن مناسب نباشد و یقین که شیخ برنجد و به مواعظ و زواجر قاضی مبارکشاه را برنجاند» و چون دانستند که با قاضی مبارکشاه گفتن [۱۲۲ ب] فایده‌ای ندهد، چیزی نگفتند و برفتند.

چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدند، شیخ در اطوار گفتار دلپذیر و کلمات

۱) هـ، ش، ق: بنات عذار؛ ل: بنات غدار.
۲) هـ، ق: بمساره.

دلگیر به زواجر بلیغ فرمود که «بر هر زنی دو دیو موکّل است که وی را بر ارباب شهوت جلوه دهند، امّا بر هر اَمْرَدی هجده دیو موکّل است که وی را بر اهل شهوت جلوه کنند.

شعر

زینگونه دام صیدی غیر از مگس نگیرد | شاهین چگونه افتد در دام عنکبوتی؟

و اگر شهوت‌پرستی لب بر وی و یا بر لب امردی نهد به بوسیدن، حقّ تعالی در روز جزا بفرماید تا به مقراض آتشین لبهای او را می‌برند و باز درست می‌شود، همچنین الی ماشاء الله معذّب باشد و اگر عوذاً بالله با ایشان حرکت فاحشه **إِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ شَهْوَةً مِنْ دُونِ النِّسَاءِ**[1] کند که موجب اقامت حدّ باشد. روز قیامت حقّ تعالی فرمان دهد تا سگی از کلاب‌النّار از دوزخ بر وی گمارند و آن سگ سر در اندرون وی کند و احشا و امعای او را از مقعدش بیرون می‌کشد پاره پاره، باز درست می‌شود و آن سگ برون می‌کشد. و از وی بوی نتنی آید که اهل دوزخ از آن به حقّ تعالی استعاذه کنند. و در این عذاب باشد تا آن گاه که مراد الله باشد.

شعر

هزار مادر مشفق که این عزا دارد | بهر نفس ز برای چنان کسی باید

چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، این چنین زواجر بلیغ به مبالغه فرمود، قاضی مبارکشاه را عنان عقل و هوش از دست برفت و سر در پیش انداخت.

شعر

ذُنُوبِی سَیِّدِی قَطَعَتْ جَوابِی | فَمَنْ لِی بِالْجَوابِ لَدَی الْحِسابِ
اِذا نُودِیتُ قُمْ لِلْعَرضِ فَاقْرَأْ | کِتابَکَ فَالْفَضایِحُ فِی الْکِتابِ[2]

قاضی افتخار گفت: «شیخ، حقّ تعالی در محکم کلام مجید فرموده است **لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ إِنَّ اللهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا**».[3] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون در زواجر کلمات گرم خاطر شده بود و سخن قاضی افتخار نیز مهیّج مزید حرارت شد، نفسی سر مبارک فروانداخت. پس سر مبارک برآورد و دو دست مبارک از قاضی مبارکشاه در گذرانید و به قاضی افتخار رسانید و بر او زد و فرمود: «دزد» و سکوت کرد و چیزی دیگر نفرمود.

---

۱) قرآن، اعراف: ۸۱.
۲) ل: + یغفرالذنوب جمعیًا.
۳) قرآن، زمرّ / ۵۳.

مردم تعجّب کردند از جواب. شیخ باز سر مبارک برآورد و دست بر او زد و فرمود که «اگر مقرّبی از مقرّبان پادشاه دزدی کند و مستحق قطع ید گردد و پادشاه به قطع ید او حکم قاطع فرماید و او را به سیاستگاه دست بریدن برند و او در میان میدان رسوای اقران گردد و نصیحت یابد، اگر پادشاه او را به شفاعت کسی عفو فرماید و از جرایم او درگذراند، پیدا باشد که او را در نظر پادشاه چه وقع و اعتبار باشد؟

شعر

مَقامُ الْمُذْنبینَ غَدًا ذَلیلٌ   وَ قَدْرُ الصّالِحینَ غَدًا نَبیلٌ

و چون به آلودگی آبروی بریخت، او را چه جاه و پایگاه باشد؟»

شعر

آبرویی که ریخت بر خاکی   کی رسد او به رتبت پاکی
کز طهارت طراز جویْ بُوَد   تازه رویی به آبروی بود

حکایت: خواجه عبدالملک سراوی، زِیدَت بَرَکَتُهُ، گفت ازقِرمْ (۱۲۱) شیخزاده‌ای به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد و به مباهات می‌گفت که «شصت پاره کتاب در مقالات مشایخ خوانده‌ام» و لاف از وفور علوم بسیار می‌زد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مثلی فرمود که پادشاهی به دکّان دوک تراشی بگذشت. به دوک تراش فرمود که «از این چوب کوتاه دوک از برای من تیری به قدر باعی بتراش» و دستها به شکل تیرکشیدن بکشید و بغل بگشاد و گفت: «باید که مقدار طول این تیر این قدر باشد» و فرمود: «چون من باز گردم باید که تراشیده باشی.» و عنان بگردانید و بگذشت. دوک تراش سراسیمه شد که از چوب کوتاه به قدر دوکی چنان تیری دراز که به اندازهٔ فرمان پادشاه باشد چون توان تراشیدن؟ و در تدبیر کار خود عظیم فروماند. ناگاه عاقلی به وی رسید و از حال آشفتگی وی پرسید.

دوک تراش صورت حال حکم پادشاه [۱۲۳ الف] به چنان تیری دراز از چنین چوب کوتاه تراشیدن باز گفت. آن عاقل گفت: «از این چوب کوتاه دوک تیری بتراش و کمانی بس سخت در شهر طلب کن که از آن سخت‌تر نباشد، و چون پادشاه برسد و تیر خواهد، اوّلاً کمانش به دست ده، آن گاه تیر.»

پس دوک تراش از آن چوبْ دوک[ی] بتراشید و کمان[ی] بس سخت که از آن سخت‌تر نبود طلب کرد و آماده داشت. چون پادشاه رسید و تیر خواست، اوّلاً کمانش به

دست داد، آنگه تیر. پادشاه گفت: «من نگفته بودم که تیر بدین مقدار بتراش.» و دست به شکل تیر بکشید باع بگشاد. دوک تراش گفت: «سلطان، در کمان نه و بکش.» پادشاه در کمان نهاد و قوّت کرد. نتوانست کشیدن. عاجز شد. دوک تراش گفت: «سلطان! تیر دراز تراشیدن سهل است، امّا به کمان می‌باید کشیدن و تیر به اندازهٔ کمان می‌باید تراشیدن.»

پس شیخ فرمود به شیخ‌زاده قرم که «مقالاتْ خواندن سهل است، امّا به عمل می‌باید آوردن. و دست تهی کشیدن سهل است، امّا با کمان می‌باید کشیدن و هنرْ در کمانِ سخت کشیدن است.»

شعر

این کمانِ سخت عشق دوست نیست — لایق هر ساعد و بازو و دوش
چشمها در خونْ حسرت می‌کشند[1] — تا کدامین را رسد آن زه به گوش

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که چون پیغمبر، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، از معراج بازگردید دید در دوزخ جماعتی را از زنان که به مقراض آتشینْ گوشت از اندام ایشان می‌بردیدند. پرسیدند که «این‌ها چه قوم‌اند؟» گفتند: «این‌ها زنانی‌اند که فرزند به زنا آورده‌اند و بر شوهر خود بسته <و به فرزندی ایشان بر کار کرده>.»[2]

پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود به خدا که قومی که از نفس مالامال باشند و دعوی دل و ارشاد کنند به هفتاد بار عذاب ایشان از این‌ها سخت‌تر باشد.

شعر

مریم دل روح زاید چون ز جان آبستن است — نفس آبستن ازو جز دیو نالد در وجود[3]

حکایت[4]: خواجه عبدالملک سراوی گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود در حقّ کسانی که قرآن را وسیلهٔ دنیوی می‌کنند و شبکهٔ صید دنیا می‌سازند که «آن بهتر که شخص دنیا به زَمْر و طنبور به دست آرد از آنک قرآن به دست آرد. همچنانک مثلاً اگر کسی در

۱) ص: + خون فشان.
۲) ل: مطلب بین < > را ندارد.
۳) ل، ش: بیت فارسی را ندارد.
۴) ل: این حکایت را ندارد.

خانه‌ای رفت و عظیم گرسنه است و نان می‌بیند بر طاقچه‌ای نهاده که دستش بدان نمی‌رسد و به ضرورت چیزی زیر پای می‌باید نهادن تا دستش بدان نان برسد و چون طلب می‌کند در آن خانه مصحفی می‌یابد و طنبوری. اولیٰ آن باشد که مصحف زیر پای نهد و نان فروگیرد یا طنبور؟» جماعت گفتند که «طنبور.» فرمود: «من نیز همین می‌گویم طنبور زیر پای نهادن در طلب نان اولیٰ‌تر از مصحف و قرآن، وَ لاتَشْتَرُوا بِایٰاتی ثَمَنًا قَلیلاً.»[1]

شعر

دین فروشی مایه کردن هست خُسرانِ مبین　　　سودمندْ آن‌کس‌که دنیا صرف کرد و دین خرید

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت روزی مولانا نصیرالدّین اردبیلی ـ که وحید زمانه بود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه ـ در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود. او را شوایب اغراض نفسانی در دل مختلج می‌بود و در حقّ ذاکران سخنان می‌گفت. شیخ فرمود: «مولانا، در این شهر فاسق و ظالم و شارب‌الخمر و عوان و غیرهم از طوایف مردم هستند که بر غیر راه راست‌اند. مولانا ایشان را منع نمی‌کند و این طایفهٔ صوفیّه را که ارکان اسلام دارند و سنن و آداب شرایع به جای می‌آرند و ریاضت می‌کشند و مرتکب معاصی نمی‌شوند و به کلّی از کُلِّ مٰا حَرَّمَ الله اجتناب می‌کنند و بر ذکر الله مداومت می‌نمایند، منع می‌کند و طعن می‌زند. سبب چیست؟».

مولانا نصیرالدّین فروماند و هیچ جواب نتوانست گفتن. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «من جواب بگویم، لیکن نبادا که [۱۲۳ ب] مولانا برنجد.» مولانا گفت: «نه نرنجم.» شیخ فرمود: «مولانا، اگر پادشاه به سیاست و قتل یکی از گناهکاران حکم فرمود و جلّاد وی را به میدان سیاستگاه می‌کشد تا وی را به فرمان پادشاه سیاست کند و بکشد، برادران و خویشان و اتباع آن گناهدار پادشاه و جلّاد را دعا کنند یا دشنام دهند؟»

مولانا نصیرالدّین گفت: «نه، دعا نکنند، بلک دشنام دهند.» پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «مرا بیش از این گناهی نیست که به تلقینْ شمشیر ذکر به دست ذاکران می‌دهم و ایشان را در معرکه و سیاستگاه حلقهٔ ذکر کردن بر گردن نفس می‌زنند. آن برادر و خویش او را که در تست سخت می‌آید، به من و به ذاکران دشنام می‌دهند.»

۱) قرآن، مائده: ۴۴.

شعر

إذا طَالَبَتْکَ النَّفْسُ یَوْمًا بِحاجَةٍ وَ کانَ عَلَیْها لِلْقَبیحِ طَریقٌ
فَدَعْها وَ خالِفْ ما هَوَیْتَ فَإنَّها هَواکَ عَدُوٌّ وَ الْخِلافُ صَدیقٌ

مولانا نصیرالدّین چون بشنید سر فرو انداخت و ساعتی به خود فرورفت، پس گفت: «شیخ، سخت می‌گویی، امّا راست می‌گویی.»

انصاف خوش است در همه وقت خاصّه به زمان حقّ شنیدن

پس شیخ فرمود: «مولانا، شما تاجرید و ما خرنده[1]، شما دلّال و ما مشتری؛ که شما می‌خوانید و می‌گویید و ما می‌خریم و در عمل می‌آریم. شما را از ما منّتدار می‌باید بودن که کالای شما را خریدار ماییم.» مولانا نصیرالدّین از صاف درون انصاف داد و کدورت انکارش به صفای اعتقاد مبدّل شد.

شعر

چون زلالِ مشربش انصاف داد جرعهٔ تسلیم خورد، انصاف داد

حکایت: خواجه عبدالملک سراوی گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «مَثَل کسانی که مردم را از ذکر گفتن منع می‌کنند چنان است که جمعی از معلولانِ صاحبِ برص و غیره با جماعتی از صحیح‌البدن در حمام تاریک به شب تاریک رفتند تا عیب ایشان آشکارا نشود و کسی اندام ایشان نبیند. اگر کسی شمعی یا چراغی در حمام برد و حمام روشن گردد و عیب ایشان پیدا و آشکارا گردد، قصد کشتن آن شمع و چراغ کسانی کنند که صحیح‌البدن باشند یا کسانی که معلول باشند؟» گفتند: «نه، کسانی که معلول باشند.»

پس فرمود: «آن کسان که به علّت نفس معلول باشند منع ذکر می‌کنند، از برای آنک ذکر را نوریست که چون در میان آید مجموع علّت صاحب نفس پیدا شود. پس منع ذکر از این سبب می‌کنند تا در ظلمات نفسانی علّتهای ایشان پوشیده ماند و پیدا نشود و فضیحت نیابند.»

شعر

شمع رخشنده در آن جمع نخواهند، که تا عیب‌شان در شب تاریک بماند مستور

---

۱) چ: خریدار.

وای آن وقت که روشن شود این راز چو روز　　　پرده برخیزد و این حال بیاید به ظهور

حکایت: خَلَّدَ اللهُ بَرَکَتَهُ[1] گفت روزی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به مولانا نصیرالدّین اردبیلی - که منصب قضا باشکوه داشت، گفت: «مولانا، چون می‌دانی که ظلم و جور در قضا نمی‌باید کردن، چرا می‌کنی؟ نخوانده‌ای که در دوزخ حق تعالی آسیابی آفریده است که به خون پادشاهان[2] ظالم گردد و سر قاضیان ظالم بدان خرد کنند؟» مولانا نصیرالدّین گفت: «نشاید که سر ما به کوژه بیرون رود.» یعنی «به قفیزه‌ای که آسیابان[3] از برای خود به اجرت بردارد.»[*4] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «مولانا، آسیابان کوژه از برای خود خردتر آرد کند.»

شعر

آسیاب قهر چون گردان کنند　　　دانهٔ آن فرق نامردان کنند

حکایت[5]: خواجه عبدالملک سراوی گفت که شیخ فرمود: «در مَثَل کسانی که علم می‌خوانند و بدان عمل نمی‌کنند همچنان است که بیماری پیش طبیب رود و طبیب تشخیص مرض او بکند و از برای علاج نسخه کند که موجب آن نسخه ادویه بخرد و بخورد تا از آن مرض شفا یابد. اگر بیمار آن ادویه حاصل نکند و به کار نبرد و دایم به مطالعه و خواندن نسخه مشغول شود و بدان قناعت کند و به علاج مشغول نشود از آن مرض صحت یابد یا نه؟» گفتند: «نه» فرمود که «همچنین آن کس که دایم به خواندن علوم مشغول گردد و هیچ در عمل نیاورد و بدان [۱۲۴ الف] کار نکند از امراض اندرون خلاص نیابد و مجرد خواندن فایده ندهد، اَلْقُرْآنُ حُجَّةٌ لَکَ وَ عَلَیْکَ.»

شعر

این مجرّد نسخه خوانی ظاهرًا تریاک را　　　دفع زهرِ جانگدازِ اندرونی کی کند؟[6]

---

۱) ل: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ.
۲) ص: پادشاه.
۳) چ: + از برای آرد.
*۴) رک: توضیح (۱۳۷) در بخش «اختلاف نسخ».
۵) چ: این حکایت را ندارد.
۶) ل: بیت فارسی را ندارد.

حکایت[1]: خواجه عبدالملک گفت روزی حافظی در حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، عشری قرآن به قرائت سبعه (۱۲۲) بخواند. سیّدالخلفا حاجی‌محمّد آدمان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، تربیت وی آغاز کرد که «سبعه نیک می‌داند و **شاطبی** (۱۲۳) خوانده است و نیکو دانسته.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «حاجی، او قرآن به شاطبی درست کرده است یا شاطبی به قرآن؟» مردم خاموش شدند. باز شیخ فرمود که «قرآن از آن جا که مُنْزَل شده است، راست منزل شده است تا ماکژی خود را به قرآن راست کنیم. قرآن کیمیاست و ما مس. افعال و اقوال خود را به قرآن راست و سره گردانیم، تا چون قرآنْ نقاب از روی براندازد و مس به کیمیا رسد زر خالص گردد.»

شعر

بر سر بازار دین نقد روان را سکّه اوست		کیمیای وی دهد هر قلب را عزّ قبول[2]*

حکایت: خواجه عبدالملک گفت روزی قاضی‌القضاة شمس‌الدّین مبارکشاه و افتخارالسادات سیّد قطب‌الدّین، رَحِمَهُمَا الله[3]، به حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدند. شیخ در اطوارِ کلمات فرمود: «موالی، اگر خادمی کاسه‌ای طعام آورد و می‌گوید به مردم که از این طعام مخورید که عقربی در آن جا افتاده است و مسموم شده و خوردن آن مضرّ باشد و خلق را از خوردن آن منع می‌کند لیکن خود خوش می‌خورد و از آن پرهیز نمی‌کند، عوام خلق این از وی خواهند باور داشتن؟ و نگویند اگر راست می‌گوید که در آن جا عقرب افتاده است خود چرا می‌خورد؟ پس موالی خلق را از لقمهٔ حرام منع می‌کنند و خود می‌خورند، خلق نگویند اگر راست می‌گویید چرا می‌خورید؟»[4]

شعر

منع مردم ز صبر تلخ مذاق		وانگهی زهر چون شکر خوردن
نیست در پیش مردم عاقل		غیر اظهار جهل خود کردن

۱) این حکایت از اضافات «ص» است.
*۲) رک: توضیح (۱۳۸) در بخش «اختلاف نسخ».
۳) ش: رَحْمَةَ الله عَلَیْه.
۴) هـ، ل، ش، ق، چ: اگر راست می‌گویند چرا می‌خورند؟

حکایت: خواجه عبدالملک گفت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، گفت که در مَثَل کسانی که خود را در ظاهر به صفت متصوّفه و صورت اهل تربیت به خلق می‌نمایند امّا در باطن به اغوای خلق مشغول می‌باشند، همچنان است که گرگ قصد گلّهٔ گوسفند کند؛ اگر خود را به صورت میش نماید و در گلّه آید خلق از او اجتناب ننمایند و گلّه را از او نگاه ندارند. پس این طایفه که خود را به صورت و صفت صلاحیّت به مردم می‌نمایند و در باطن به خلاف آنند، بر مَثَل آن گرگ‌اَند که خود را به صورت میش می‌نمایند و قصد گلّه می‌کنند و مردم به او ایمن می‌شوند و او کار خویشتن به افساد و اغوای مردم می‌کند.[1]*

شعر

وَ رٰاعِی الشّٰاءِ یَحْمِی الذِّئْبَ عَنْهٰا فَکَیْفَ اِذَا الرُّعاةُ لَهٰا ذِئٰابُ

شعر

دین نیست به زرق خویشتن بنمودن در صورت میش، گرگ به سیرت بودن

حکایت: خواجه عبدالملک گفت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در تبریز در خانقاه وزیر غیاث‌الدّین محمّد رشیدی بود و مولانا شمس‌الدّین طولی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در حضور شیخ نشسته بود و اصحاب و ائمّه در تربیت مولانا شمس‌الدّین طولی سخنها می‌گفتند که «مولانا شمس‌الدّین را وظیفه آن است که در حضور پادشاهان و وزرا همیشه مدح و مناقب مشایخ و صلحا می‌گوید.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از فضایل ظاهری به خصایل باطنی التفات و اهتمام بیشتر داشت فرمود که «وصف قفص[2] می‌کنید، طوطی کو؟» پس دست مبارک بر دوش مولانا شمس‌الدّین طوطی می‌زد می‌فرمود که «این قفص[3] است، طوطی کو؟»

شعر

در هوای ماسزد مرغِ گشاده بال و پر پر شکسته در قفص[4] جولان نمایی کی کند
طوطی گویای خوش الحان سزد در باغ عشق ورنه زاغ بینوا بلبل نوایی کی کند

---

*۱) رک: توضیح (۱۳۹) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) چ: قفس.
۳) چ: قفس.
۴) چ: قفس.

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خانهٔ [۱۲۴ ب] قاضی ضیاءالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، نشسته بود و جمعی کثیر حاضر بودند و مولانا بهاءالدّین یعقوب دامغانی[1] در آن مجلس بود. قاضی ضیاءالدّین به مولانا بهاءالدّین یعقوب گفت: «مولانا بیا از شیخ تلقین ذکر بستان.» مولانا یعقوب گفت: «از شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، تلقین ذکر دارم. احتیاج نیست.» گفتند: «چه باشد شمشیرِ تیزِ کند شده را باز تیز کرده و جلا داده باشی؟» بهاءالدّین یعقوب ابا نمود. چون شیخ در وی تَفَرُّس سرکشی نفس دید و این سخن شنید، فرمود: «مولانا دعوی آن می‌کنی که باز سپید شاه دارم؟ اگر راست می‌گویی صیدت[2] کو؟ آنک تو داری کنگر است نه باز سپید.»

شعر

در هوای صیدْ عشقِ شاه شهبازی سزد　　　بوم کنگر بخت، کی پرواز شهبازی کند؟

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که در تبریز عارف نامی که مشهور وقت بود به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به وی فرمود که «نام تو چیست؟» گفت: «نام من محمّد است، امّا عارف گویند.» فرمود: «عارف یعنی شناسا. تو خود را شناخته‌ای که تو را عارف گویند؟» عارف گفت: «چندین کتاب در مقالات مشایخ و تصوّف خوانده‌ام و دانسته.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «نیک، آن خودْ کار و معاملهٔ ایشان است. از آنِ تو کو؟»

شعر

به پرّ خویش باید کرد پرواز　　　به بال دیگران نتوان پریدن

و فرمود که «مَثَلِ این خواندن چنان است که خواجه‌ای غلامی را به مصر فرستد به تجارت، و آن غلام انواع قماشات نفیس موافق و ارزان بخرد و تفصیل آن را نسخه‌ای بنویسد و پیش خواجه فرستد که 'از این نوع اَقمشه خریده‌ام.' اگر این خواجه جماعت خواجگان را جمع کند، تواند کردن که آن نسخه را به عوض قماش حلقه کند و بفروشد؟» گفتند: «نه». پس فرمود که «آن مقالات تفصیل و نسخه آن معاملات ایشان است که آن بزرگان[3] را واقع شده است و آن جا که عوض قماشات معاملات باید، نسخه‌ای مجرّد به کار نیاید.»

۱) چ: بهاءالدّین دامغانی.
۲) ل، ق: سرکشی صیدت.
۳) چ: بازرگان.

شعر

به گنجنامهٔ اسباب دیگران نتوان / به خواجگی و تنعّم توانگری کردن

حکایت: خَلَّدَ اللهُ بَرَکَتَهُ[1] گفت در اوایل حال مطالعهٔ رسالهٔ قشیری (۱۲۴) می‌کردم و پیش مولانا جمال‌الدّین خضر طارمی[2] می‌خواندم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «اوّلاً کار می‌باید کردن و آن معاملات حاصل کردن آن‌گاه مطالعهٔ این مقالات کردن تا فایده دهد و آن معاملهٔ خود را در آن جا مطالعه کند و بداند که آن معامله این است. و اگر اوّلاً مطالعهٔ مقالات کنند و آن معاملات حاصل نکرده فایده ندهد و از کار بازماند. همچنانک سیاه غلامی هر روز میدان می‌رفتی و نیم درم حاصل می‌کردی و بدان قناعت می‌نمودی در وجه قوت خود. روزی گنجنامه‌ای بیافت و از آن شاد شد. تا شب به مطالعهٔ آن گنجنامه مشغول شد و از آن میدان رفتن و نیم درم کسب کردن بازماند و طلب گنج نیز نکرد. چون شبهنگام شد نه گنجش به دست آمده بود و نه میدان رفته و نیم درم حاصل کرده، و گرسنه مانده بود و نیم درم هر روزینه فوت شده. پس مطالعهٔ مجرّد گنجنامه او را هیچ فایده نداشت، بلک از کسب نیز بازداشت.»

شعر

به گنجنامه‌ای بی سعی در طلبکاری / تجارتی نتوان کرد و کیسه‌ای اندوخت

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود اگر بازرگانی مثلاً در اصفهان بار بسته را بخرد و به اردبیل آورد و در مجمع خواجگان بزّاز آرد که قماش ابریشم می‌فروشم، چون بگشایند مجموع را آلات پشمین بینند از شال و نمد، او را چه ملالت رسد هم از خسارت هم از خجلت؟ همچنین آن کس که از این دنیا بار اعمال خود به عرضگاه قیامت می‌برد و در این دنیا نگشاده و ندانسته است که در آن جا نیک و بد کدام است [۱۲۵ الف] و نیک از بد جدا نکرده او را تصوّر که همه نیک[3] است، اگر در آن معرض قیامت آن بار

---

۱) ل: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ.

۲) چ: + رضی الله عنه.

۳) ل: پاک.

بستهٔ او را بگشایند و بر بساط يَوْمَ تُبْلَى الْسَّرايِرُ[1] بگستردانند و به مایه‌داران بضاعت طاعت نمایند، چون تمامت سیّئه بیند ببین که او را چه ملالت از خسارت و خجالت رسد، **قُلْ هَلْ أُنَبِّئُكُمْ بِالْأَخْسَرِينَ أَعْمٰالاً، الَّذِين ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيٰوةِ الدُّنْيا وَ هُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا.**[2]

پس فرمود اکنون من می‌گویم که بار وجود خود این‌جا بگشایید تا از خسایس و نفایس که در آن جا باشد باز دانید و مواد خسایس این‌جا ببرید و نفایس آن جا ببرید و بار پاک به عرضگاه قیامت آرید، که اگر نگشایید و پاک نکنید و همچنان با خود ببرید، در گور قرین باشد و همْ در قیامت سبب عذاب گردد.

شعر

سرنامهٔ کار و بار عمر تو به حشر   بنگر چه متاع است و چه خواهی بردن

حکایت: اَدٰامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که هر کسی که توبه کرد او را واجب است که چند چیز را تبدیل کند. اوّل صحبت؛ از برای آنک اگر تبدیل صحبت نکند و با کسان صحبت کند که بر جادهٔ این راه نباشد، زود باشد که وی را از راه ارشاد بگردانند. دوّم باید که تبدیل هیئات و صورت کند؛ از برای آنک چون در زیّ متصوفّه و اهل صلاح آید این صورت و زیّ بر او شحنه باشد که او را از معاصی به سبب عیب کردن خلق و تعنّت ایشان باز دارد. سیّم باید که تبدیل لقمه کند که اگر او را لقمه حرام بوده باشد از آن احتراز کند، که اگر احتراز نکند آن لقمهٔ حرام باز او را به حالت اوّلی برد.

شعر

دست در سلسلهٔ توبه زدن را شرط است   لقمه و خرقه و صحبت که مناسب باشد

حکایت: اَدٰامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، فرمود که چون شخص توبه کند شیطان ـ که دشمن است؛ إِنَّ الْشَّيْطٰانَ لَكُمْ عَدُوٌّ[3] ـ دشمنی زیادت گرداند و خواهد که او را در وَرَطات معاصی اندازد تا توبهٔ او به فساد آورد. و او دشمنی است که این کس را می‌بیند و این

---

۱) قرآن، طارق: ۹.
۲) قرآن، کهف: ۱۰۴.
۳) قرآن، فاطر: ۶.

کس او را نمی‌تواند دیدن؛ اِنَّهُ یَرَیٰکُمْ هُوَ وَ قبیلُهُ مِنْ حَیْثَ لاٰتَرَوْنَهُمْ.[1] و او دشمنی است قوی و این کس ضعیف. پس ناچار این کس را ضرورت باشد از آنک خود را از او در پناه آرد و به قلعه‌ای و حصنی حصین مستحصن گردد که از او ایمن شود، و آن حصن حصین لاٰ اِلٰهَ اِلاّ الله است. چنانک در حدیث قدسی ثابت است که، لاٰ اِلٰهَ اِلاّ اللهُ حِصْنی فَمَنْ دَخَلَ حِصْنی اَمِنَ مِنْ عَذابی. پس طالب را که توبه کرد در حصن و دام ذکر باید رفتن و دایم به ذکر مشغول شدن تا از شرّ شیطان ایمن گردد.

شعر

ای در جوار نامت هر خسته را پناهی　　　وی در پناه حِصْنَت هر مفلسی و شاهی

حکایت[2*] : خَلَّدَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که چون بنده‌ای را در گور می‌نهند در آن خاک پاک یا در آن تابوت پاک یا در آن کرباس و پنبهٔ پاک، هیچ حیوانی و علّتی می‌باشد؟» گفتند: «نه» پس فرمود: «چون شخص را در خاک می‌نهند و در آن خاک مار و عقرب می‌بیند، بلک گاه می‌باشد که آن کس را بر صورت خوک می‌بیند یا بر صورت سگ، نَعُوذُ بِاللهِ وَ بِرَحْمَتِهِ مِنْ شَرِّ عَذابِهِ وَ نِقْمَتِهِ. چون آن کس این چیزها را با خود نبرده است، در آن خاک و تابوت و کرباس و پنبهٔ پاک از کجا می‌آیند. پس هر کس که این‌ها را که از صفات نفس‌اند این‌جا پاک نکرده باشد، آن است که با خود به گور می‌برند؛ چون قطع این صفات نفسانی نکرده باشد.»

شعر

تا گور وجود خود نگردانی پاک　　　آسوده و پاک کی شوی در دل خاک

پس اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت سؤال کردم که «اگر کسی صالح باشد و از اهل بهشت، لیکن این‌جا به تصفیهٔ باطن و قطع این هوام و حشرات مشغول نشده باشد، او را نیز این هوام و حشرات [۱۲۵ ب] قرین گور باشد؟» جواب فرمود: «بلی با او باشند، لیکن از ایشان عذاب نیابد، بلک ایشان را پیش خود بیند و از ایشان ملالت یابد، امّا عذاب نه. امّا اگر نیت تصفیه داشته باشد و تمام تصفیه نکرده لیکن به کرّةً و اصیلاً به ذکر مشغول بود چون وی را در گور نهند، نور ذکر درآید و آن مجموع را بسوزاند و ناچیز گرداند و او به سلامت ماند.»

۱) قرآن، اعراف: ۲۷.

*۲) رک: توضیح (۱۴۰) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

آن چـه حُسـن است کـه یک جـلوهٔ او   صـد حـجاب دل و جـان را سـوزد
وان چـه نـور است کـه یک لمـعهٔ او   ظـلمتِ هـر دو جـهان را سـوزد

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که روی زمین غفلت‌آباد است و زیرزمین حسرت‌آباد <یعنی چندانکه بر روی زمین به نفس>[1] و هوای نفس مشغول‌اند در غفلت مانده‌انـد و چون در زیرزمین می‌روند و آن احوال و اعمال وی بر وی منکشف می‌گردد معلوم می‌کند که از کدام نعمت حرمان یافته است، حسرتش بر حسرت زیاده می‌گردد.

شعر

واحسرتا که عـمری بـر بـاد شـد بـه غـفلت   واغفلتا که مسکین بر خاک شد به حسرت[2]

حکایت[3]: پیره یوسف سراوی گفت از پدر خود حاجی‌اسمعیل یعقوبان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، شنیدم که او گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود تُرکی بود که سخت جسیم و قـوّت بس عظیم داشت بحیثیتی که در بیشه دست در درخت زدی [و آن را بکندی] و به قوّت پـایها اسبی که بر آن نشسته بودی برداشتی. در وقت وفات در خرگاهی بود و ترکش و اسلحهٔ او در آن جا آویخته بود، و او در آن حالةالموت اضطراب عظیم می‌کرد و مـی‌گریست. بـرادرش تسلیت او می‌کرد که «موت ناچار است و از لوازم خلایق[4]، و همه را می‌باید مردن و از تسلیم چاره نیست.» آن ترک گفت: «از سبب مردن نمی‌گریم و از مـرگ جـزع نـمی‌کنم، لیکـن از حسرت آن می‌گریم که ترکشم پر از تیر است و به یک چوبه تیر بهادری نکرده‌ام.»

و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، عین این سخن را با جماعت به نصیحت فرمود و فرمود که حیف باشد که مردم را ترکش پر از تیر باشد و از دنیا چنان درگذرد که به یک چوبه تیر بـهادری نکرده باشد.

---

۱) ص: مطلب بین <> را ندارد.
۲) چ: واحسرتا که مسکین در خاک شد به حسرت / واغفلتا که عمری بر باد شد به غفلت
۳) ل: این حکایت را ندارد.
۴) ق، چ: موت ناچار از لوازم خلایق است.

شعر

با درد به خاک گور بردن سخت است   این قوّت بی‌هنر نکرده هنری

حکایت[1] : اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود مَثَل کسانی که تلقین ذکر بسیار گیرند و کار نکنند همچنان باشد که کهریز کنی که کلنگ بسیار بخرد امّا کار نفرماید و در کار نیارد. کهریزکن باید که چون کلنگ بخرد کارش فرماید و در کار آورد تا بدان چشمهٔ آب بدر آید. پس کسی که تلقین گرفت باید که به کلنگ لاٰ اِلٰهَ الاّ الله چندان کار کند و چندان بگوید که چشمهٔ حکمت از دل روان گردد

شعر

چون چشمهٔ آب زندگانی   در ظلمت خاک شد نهانی
از کندن جان به سعی می‌جوی   کان چشمه روان شود درین جوی

حکایت: پیره جبرئیل گفت چون شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوازهٔ ارشاد و صیتِ صدای «اَجیبُوا داٰعِیَ اللهِ» در مسامع جهان افتاد، سُلاٰلَةُ الْاَوْلِیٰاءِ وَ الصِّدیقینَ جمال‌الدّین علی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، به حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دیه کلخوران آمد و بر سبیل تَعَنُّت می‌گفت که «مرد را بر سجادهٔ ارشاد نشستن وقتی روا باشد که قوّت اِشراف او بر احوال مریدان در نصابی باشد که اگر در بغداد عجوزه‌ای را در کوزه‌ای نخود دانه‌ها باشد او را حق تعالی بر آن اِشراف و علم چنان داده باشد که عدّ و عدد آن دانه‌ها داند.»

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «ای مادر و پدر! این سخن به قدّ تو نیست. مردی که ارشاد را شاید، باید که در نصابی بُوَد که اوّلاً اگر او را مریدان باشند در خطا و ختن و در شرق و در غرب، او را اِشراف بر وقایع همه باشد و قبض و بسطش چنان باشد که آنچه خواهد از وقایع قبض کند و باز دارد از مرید و آنچه خواهد رها کند، و آنچه خواهد بفرستد، و اگر در اطراف کوه قاف او را چهار مرید باشد که هر چهار را در یک نفس نَفَس به آخر رسد و شیطان قصد ایمان ایشان کند و ملک‌الموت قصد قبض جان کند [۱۲۶ الف] مرشد هر چهار را در آن یک نفس واحد مدد حال تواند کردن که ایمان به سلامت ببرند، که اگر در آن نصاب و مرتبه

---

۱) ل: این حکایت را ندارد.

نباشد، سجّاده بر او حرام باشد و او روز قیامت روسیاه برخیزد و از حضرت عزّت شرمساری برد.»

شعر

مرغ دل در قاف این معنی به شهبازی رسد   ورنه مرغان هوس را در هوا بازی رسد
گوش محرم باید این اسرار را، ورنه کجا   این طنین ناز در گوشی به طنّازی رسد؟

حکایت: پیره حاجی اقمیونی گفت از پیره عجب فرگوشی شنیدم که او گفت که در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بودیم، شخصی برخاست و گفت: «شیخ، دستی دیدم از آنِ آدمی که افتاده بود بر روی خاک و حرکت می‌کرد. احتیاط کردیم. هیچ منفذی نداشت. بر خاک حرکت می‌کرد. بشکستیم. عقربی از میان بیرون آمد و روان شد.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون این سخن بشنود فرمود: «می‌دانید که او چه کس بوده است؟» گفتیم: «شیخ فرماید.» فرمود: «او مردی متکبّر بود که درویشی دعایی می‌کرد، او را از غایت تکبّر دست به دعا برنداشت. آن عقرب را حقّ تعالی بر وی گماشت تا دست او را معذّب می‌داشت.»

شعر

در خاک هزارگونه زینگونه عذاب   بسیار بود بروت از باد متاب[1]

حکایت[2]: خواجه عبدالملک سراوی گفت، زیدَتْ بَرَکَتُهُ، وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به مراغه بود جماعت تراغانیان[3] بیامدند و شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به جانب **تراغای** دعوت کردند و ببردند. چون روز جمعه شد نماز جمعه نمی‌گذاردند و حنفی مذهب بودند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «شما چرا نماز جمعه نمی‌گذارید؟» بجواب گفتند که «در مذهب امام ابوحنیفه مصر جامع می‌باید تا جمعه درست آید و منعقد شود.» شیخ فرمود: «مصر جامع کدام است؟» گفتند: «شهری می‌باید که در آن جا رودخانه‌ای مثل رود نیل باشد و هر چه طلب کنند در آن جا دست دهد، تا حدّی که از غایت غلوّ که در تعصّب مذهب کنند.» و

---

۱) چ: این بیت را ندارد.
۲) چ: این حکایت را ندارد.
۳) هـ ش: مراغیان؛ ق: تراغابیان.

گفتند: «پالان پیل و رکاب[1] چوبین باید که در آن شهر موجود باشد تا جمعه درست باشد.» شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، خوش نیامد، فرمود که «تبریز بزرگتر باشد یا مکّه یا مدینه؟» گفتند: «نه، تبریز.» فرمود: «هر چه طلب کنند در تبریز بیشتر دست دهد یا در مدینه؟» گفتند: «در تبریز» فرمود که «چون در مدینه این شرایط موجود نبود بایستی که جمعهٔ پیغمبر، عَلَیه الصَّلٰوة والسَّلاٰم، درست نبودی نَعُوذُ بِاللهِ مِنْ تَخَیّلاٰتِ الْمُبْطِلِین. چون است که جمعهٔ پیغمبر، صَلَواتُ اللهُ عَلَیْهِ، در چنان جای درست باشد و از آن کسی دیگر درست نباشد؟ پس مصر جامع آن نیست که شما فهم کرده‌اید، بلک بحقیقت مصر جامع وجود مبارک پیغمبر بود، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْه، و بعد از پیغمبر، عَلَیْه السّلام، وجود صاحبدل است که هر کجا صاحبدلی باشد مصر جامع باشد.»[2]*

شعر

مصر جامع آن دلی باشد که اندر جمع، جمع | باشد و سازد تفرّق گرد خویش اندر حصار

حکایت[3]: خواجه عبدالملک سراوی گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در مَثَل فرمود که اگر چنانک کافری علوی دختری را به غارت برد و با او نزدیکی کرد فرزندی که در وجود آمد حرامزاده باشد، و اگر پادشاهی عادل که بر این گبر حاکم است و آن علوی دختر را از دست آن گبر خلاص داد و به علوی پسری نکاح کرد که کفوست، فرزندی که از ایشان متولّد شود حلال‌زاده باشد. اکنون آن گبر نفسِ امّاره است و علوی دختر دل است که به غارت برده است و در او متصرّف شده و هر چه از ایشان در وجود آید صفات زمیمه است؛ چون بخل، حسد، ریا و امثال آن. و پادشاه عادل کلمهٔ لاٰ اِلَهَ الاّٰ الله است که اَلذِّکْرُ مَنْشُورُ الوِلاٰیَةِ. و چون پادشاه عادل دل را از تسلّط نفس امّاره باز پس ستاند و جای دیگر که آن جا کفائت حاصل باشد در نکاح آورد، هر چه از ایشان در وجود آید همه حلال‌زاده باشد که خصال حمیده است.»[4]*

---

۱) ش: رکبان.

*۲) رک: توضیح (۱۴۱) در بخش «اختلاف نسخ».

۳) چ: این حکایت را ندارد.

*۴) رک: توضیح (۱۴۲) در بخش «اختلاف نسخ.»

شعر

مریم دل چون خلاص نفس دید و نفخ روح — روح باشد عیسی معنی که می‌زاید ازو

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، مطابق «اَلْمُؤمِنُ حُلْوٌ وَ یُحِبُّ الْحَلاٰوي» فرمود: «مؤمنی که شیرینی دوست دارد مؤمنی باشد که حلاوت ذکر و ایمان یافته باشد و تلخی معصیت دور کرده، آن گاه مؤمن شیرین شده باشد و شیرینی دوست دارد.»

شعر

حلاوتی‌ست در آن لب که در حلاوت لفظ[1] — هزار معجز آثار جان شیرین است

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «هر مریدی که خرقه‌ای از دست شیخ خود بپوشد و مناسب آن عمل نکند آن خرقه او را به صورتْ عزّت بدارند و دستبوس و آنچه به صورتْ تعلّق دارد بکنند امّا در آخرت حمایت نکند و اگر خرقه بپوشد و عمل بکند هم در دنیا حمایت بکند و هم در آخرت.»[2*]

شعر

جوشن مردان ز بهر روز میدان ساختند — نه برای خودنمایی زیوری پرداختند

حکایت: مولانا شمس‌الدّین اقمیونی روایت کرد از مولانا محمّد خرقانی که پیره کریم خرقانی مردی بود متموّل و نعمتی داشت و خیّر بود، امّا خیر به دیههای دگر می‌کرد و در دیه خود ملتفت فقرا نمی‌شد. چون با خدمت فقیه محمّد سترقی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید حالی که بنشستند روی مبارک با فقیه محمّد کرد و فرمود که «روا باشد که بوی طعام تو من شنوم و تو طعام به دیگری دهی؟» چون پیره کریم این بشنید برخاست و در پای مبارک شیخ افتاد و انصاف بداد و بعد از آن انعام و خیرات با جماعت دیه خود بیشتر می‌کرد.

شعر

هر که از سفرهٔ نصایح او — لقمه‌ای خورد و ریزه‌ای برچید

---

۱) ل: درآن لب حلاوت لفظش.

*۲) رک: توضیح (۱۴۳) در بخش «اختلاف نسخ».

قـــوت جـــان بـــرد و قـــوّت دل یـــافت زآب حـــیوان چـــو[1] جـــرعه‌ای بـــچشید

حکایت: پیره امیر عمر برودی[2] گفت سالی به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، قریب هزار کس به خلوت بود. چون عید کردند و برفتند، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در عقب ایشان نگاهی کرد و گفت که فردا خدایتعالی اگر از من سئوال کند و گوید این چندین خلایق به تو حواله کردم با هر یکی چه کردی، جواب چه گویم؟ این بگفت و بگریست، چنانک اشکِ چشمش به محاسن مبارک فرورفت.

شعر

در بـــحر چـــنین فکـــر[3] و تـــحیّر غـــرقم از دیـــــده از آن قـــطرهٔ دُر مـــی‌بارم

حکایت[4]: از پیره فخرالدّین ورزقانی روایت است که روزی مرید از شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، سئوال کرد که «نقلی دیده‌ام که دو رکعت نماز چاشت که بنده بگذارد در حضرت عزّت به عبادت سی ساله بنویسند.» شیخ فرمود: «به وضو یا بی‌وضو؟» آن کس گفت: «شیخ، بی‌وضو نیز کسی نماز گذارد؟» شیخ فرمود که «پیش صوفیان چنان است که نماز بی‌وضو کسی راست که طهارت باطن نکرده باشد.»

شعر

غســـل دل بـــاید بـــه هـــفتاد آب و خـــاک تـــــا ازو آیـــد حـــدیث راز پـــاک

حکایت: هم پیره فخرالدّین ورزقانی گفت که از پیره بابا شنیدم که پیره احمد کشمیری در **ورزقان** (۱۲۵) بود و سخنهای بلند می‌گفت. جماعت اشنویان به حضور مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفتند، ما نیز با ایشان به حضور شیخ رفتیم. در ساعتْ روی به جماعت کرد و گفت: «پیره احمد آنجاست در ورزقان؟» گفتم: «بلی» فرمود: «می‌باید که قُلَّتین جوش از دریا نزند. دریا می‌باید که جوش از دریا زند و قلتین از قلتین. اگر قلتینی که ظاهرش صافی

۱) ص: ندارد.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۳) هـ، ق: ذکر.
۴) چ: این حکایت را ندارد.

نماید و باطنش آلوده باشد از دریا جوش زند آلودگی باطنش از این برآید و متغیّر گردد و دستنماز را نشاید.»

شعر

مجمع‌البحرین باشد تا رسد موسی	از پی علم لَدُنّی، نی کنار قلتین

حکایت: پیره عبدالکریم و محمّدبن دهخدا النجارقی گفتند که روزی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسانیدند که اهل مصر را ارادت است که پیره محمّد آدمان را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، به شهر مصر برند تا آنجا تربیت مردم کند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «محمّد آدمان، یوسف خود گم کرده است، به مصر چه کند؟» و در حضور پیره محمّد آدمان گفت: «اگر مردی داری یوسف خود را بجو و پیدا کن.» [۱۲۷ الف]

شعر

چه جویی تخت ملک مصر، چون درچاه کنعانی	زهی دولت که یوسف را ز چاه نفس برهانی

حکایت: پیره جبرئیل کُرد گفت شبی شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در خواب دیدم که در میان حوضی نشسته بودی. و آن حوض پر از خون بودی. گفتمی : «شیخ، این چیست؟» فرمودی که «به شما می‌آموزم که هر کسی که او را طهارت دل بایدْ در دل خون نشنید.»

شعر

عاشق به خون دل سزد کز چشم غسال دل کند	زیرا که پاکان رهش خونها به خونها شسته‌اند
از چشمهٔ خونین دل مردان راه درد او	برجویبارچشم‌خودچون مردمک[1] بنشسته‌اند

حکایت: فرّخ قوّال گفت در اوایل ارادت در حضرت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در حمّام بودم و برادران شیخ حاجی اسمعیل و فخرالدّین یوسف، طاب ثراهما، در خدمت شیخ بودند. فخرالدّین یوسف سئوال کرد که «شیخ، تعجب می‌کنم که در محلّه‌ها اطفال خرد که هنوز به سنّ تمیز نرسیده‌اند در بازی همدیگر سوگند به سر شیخ می‌خورند، حال آنک ایشان نمی‌دانند که شیخ کیست و احوال چیست.» شیخ فرمود: «ای برادر، اگر بنده‌ای خود را

۱) ل: مردمان.

در بازار بفروشد بیع درست نباشد، امّا اگر خواجه وی را بفروشد، به هر جا که خواهد درست باشد و آن فروختن معتبر باشد.»

شعر

هر آن یوسف که بفروشد درین بازار کنعانی　　به مصرِ عالمِ جانها بگیرد تخت سلطانی
عزیز عالمی گردد که ارواح قدس جمله　　به جان و دل خرند او را به ارزانی، به ارزانی

حکایت: مولانا تاج‌الدّین عوضشاه خطیب اوجان گفت نوبتی قاضی عمادالدّین کاشی، رَحْمَةُ اللهِ [عَلَیْه]، در حضور شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، نشسته بود و شیخ مواعظ چندی می‌فرمود.

شعر

وَفَرٰایِدُ اَلْفٰاظٍ فِی‌الْوَعْظِ کَالدُّرِّالْنَثیر　　جٰائَتْ اِلَیْکَ کَاَنَّهَاالتَّوْفِیقُ فِی کُلِّ الْاُمُورِ

و در اثنای آن به قاضی گفت: «مولانا، عاقل کیست و جاهل کیست؟» گفت: «شیخ فرماید.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «عاقل تویی که علم و کتاب و سنّت و فقه داری و تحصیل علوم کرده‌ای و جاهل روستایی است که در دیهی باشد و چیزی نخوانده و نداند؛ **هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لاٰیَعْلَمُونَ؟**[1] قٰالَ عَلِیٌّ بن ابی‌طالب:

وَ هُوَ اللَّبِیبُ الْفَطِنَ الْمُتْقِنُ　　قِیمَةُ کُلِّ امْرِئٍ عِنْدنٰا
وَ عِنْدَ اَهْلِ الْعِلْمِ مٰا یُحْسِنُ».[2*]

قاضی عمادالدّین کاشی را خوش آمد. باز شیخ فرمود: «مولانا، تو هر سال کمینه پانصد دینار از مردم بستانی و چون مدّت بیست سال در این حال می‌باید چون به آخرت روی ده هزار دینار مظلمهٔ مردم با خود به گور بری.

شعر

وَ مٰا بِیَ خَوْفَ الْمَوْتِ اِنّی لَمَیْتٌ　　وَلکِنَّ خَوْفَ الذَّنْبِ یَتْبَعُهُ ذَنْبُ

و آن روستایی هر سال پانصد دینار می‌دهد و چون به آخرت رسید چندین هزار دینار او را پیش مردم باشد. اکنون مولانا نظر فرماید که تو عاقل باشی که با آن همه مظلمه به آخرت روی یا آن روستایی که از او دیگران مظلمه دارند؟» قاضی عماد کاشی چون این

---

۱) قرآن، زمر: ۹.
*۲) رک: توضیح (۱۴۴) در بخش «اختلاف نسخ».

بشنید دستها برآورد و بر سر می‌زد. شیخ فرمود: «مولانا، این ندامت و دست بر سر زدن نیک است، اگر[1] در خلوت بودی.»

شعر

کَأنّی بِنَفْسی فِی الْقِیٰمَةِ وٰاقِفٌ | وَ قَدْ فٰاضَ[2] دَمْعی حینَ اَقْرَأُ کِتٰابِیٰا
یَقُولُ لِیَ الجَبّٰارُ اِقْرَأْ فَاِنَّنی | اُجازیکَ یٰا عَبْدی بِما کُنْتَ سٰاعِیٰا
وَ قَدْ نُصِبَ الْمیزانُ لِلْفَصْلِ وَالْقَضٰا[3] | کَفٰی یٰا عِبٰادَ الله بِاللهِ قٰاضِیٰا

حکایت: پیره عبدالکریم خلخالی از پدر خود نام‌آور[4] معروف به **چنگی** روایت کرد که او گفت نوبتی با مولانا محمّد اسمعیلان خطیب خلخال متوجّه حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شدیم. من در راه این دو بیتی بخواندم:[5]

شعر

هر که او را منه بنام بُخَوَند | شو و رو بسته داری کَاَمْروبَند
کار یا می‌رسی جَهَنامه داران | خداوند بندهٔ بی‌بنده خداوند[6]*

[۱۲۷ ب] خطیب محمّد گفت: «این معنی روا نیست و نتوان گفتن.»

چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم و بنشستیم، اوّلین سخن که شیخ آغاز کرد فرمود: «پیره چنگی، چون خواندی در راه که می آمدی، خداوند بندهٔ بی‌بنده خداوند؟» چون این سخن بشنیدم حیرتی به من فروآمد و خطیب محمّد نعره بزد و بیخود بیفتاد. پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «خطیب این را دو معنی است، بشنو. یکی آن است که هر یکی را نفسی و هوایی هست که بر او خدایی می‌کند، **أَفَرَأَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلٰهَهُ هَوٰیهُ**[7]، و چون طالب به مشاق ریاضت قیام نماید این نفس و هوا راکه بر او خدایی می‌کرد بنده گرداند و مطیع، و او

---

۱) ص: اگرچه.
۲) ل: فاخن.
۳) ج: کلمات آغازین هر سه مصرع سقط شده است.
۴) ش: نام او.
۵) ج: + وانشد.
*۶) رک: توضیح (۱۴۵) در بخش «اختلاف نسخ».
۷) قرآن، جاثیه: ۲۳.

که تاکنون بندگی نفس می‌کرد بر نفس خداوند گردد.

دیگر آن است که چنانک در صحیح مسلم[1] عن **انس بن مالک الانصاری**، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، قٰالَ، قٰالَ رَسُولُ اللهِ، صَلَّی اللهُ عَلَیْه وَ سَلَّمَ: اللهُ اَشَدُّ فَرَحًا بِتَوْبَةِ عَبْدِهِ حِینَ یَتُوبُ اِلَیْهِ مِنْ اَحَدِکُمْ کٰانَ عَلیٰ رٰاحِلَةٍ بِاَرْضِ فَلاٰةٍ فَانْفَلَتَ مِنْهُ وَ عَلَیْهٰا طَعٰامُهُ وَ شَرٰابُهُ فَاَیِسَ مِنْهٰا فَاَتیٰ شَجَرَةً فَاضْطَجَعَ فِی ظِلِّهٰا قَدْ اَیِسَ مِنْ رٰاحِلَتِهِ فَبَیْنَمٰا[2] هُوَ کَذٰلِکَ اِذْ هُوَ بِهٰا قٰائِمَةٌ عِنْدَهُ فَاَخَذَ بِخِطٰامِهٰا ثُمَّ قٰالَ لَهُ مِنْ شِدَّةِ الْفَرَحِ اَللّٰهُمَّ اَنْتَ عَبْدی وَ اَنَا رَبُّکَ اَخْطَأَ مِنْ شِدَّةِ الفَرَحِ.[*3] این معنی رضا و فرح حقّ تعالی مناسب و موافق این معنی است، کأنّه که حقّ تعالی فرماید من اکنون کلی به رضای قوم و موافق رضای تو و آنچه رضای تو باشد به تو دهم.»

چون خطیب شنید سر در قدم شیخ نهاد، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ.

شعر

سخن از دل همی آمد، به دل می‌بود اثرهایش ز جان پاک می‌دادی به جانبخشی خبرهایش

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که ما را حواس ظاهری پنج است و حواس باطنی پنج. تا حواس ظاهری را دربند نیارند و بند شریعت برایشان ننهند، حواس باطنی گشاده نشود؛ همچنانک چون چشم را فرو خواباند و به جایی که شرعًا نگاه نباید نگاه نکند، نوری در بصر باطن و بصیرت او پیدا شود. چون گوش را از غیبت و دروغ شنیدن و از مانهی الله عنه نگاه دارد و کر گرداند، گوش دلش شنوا شود بـه الهـام و نـدا و مخاطبات ملکی و ربّانی. و چون زبان را از دروغ و بهتان و خلاف شریعت و خلاف سنّت نگاه دارد و به ذکر مشغول گرداند، زبانِ دل او به حقّ و حکمت و معرفت حقّ تعالی گویا گردد. و چون دست از مانهی الله عنه چون خیانت و دزدی و آزار مردم کوتاه گرداند، دستش به خزانهٔ الهی رسد که در باطن او پوشیده است و غنی گردد. و چـون قـدم را از مـخالفت شریعت نگاه دارد و در پی هوا و نفس نرود، حق تعالی او را قدم صدق بخشد و قدمی دهد که به آن قدم واصل گردد؛ **اَنَّ لَهُمْ قَدَمَ صِدْقٍ عِنْدَ رَبِّهِم.**[4] و چون حوّاس و خاطر خود را جمع

---

۱) ق: صحیح بخاری.

۲) هـ: فیما.

*۳) رک: توضیح (۱۴۵) در بخش «اختلاف نسخ».

۴) قرآن، یونس: ۲.

گرداند به حق، مدرکات[1] باطن او گشاده گردد[2]؛ همچون ادراک عقل و نفس و روح و دل. پس[3] نفس و عقل ادراکِ اشیا کنند و روح و دل ادراک معرفت حقّ تعالی کنند.

شعر

ماورای عالم حسّی مجالی دیگر است | اندرون پردهای کانجا خیالی دیگر است
عقل ونفس‌وجان و دل را در تفرّجگاه خویش | از پسِ این پرده‌ها رازیّ و حالی دیگر است

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که ولایت بر سه نوع است: ولایت عام است و ولایت خاص و ولایت اخصّ خاص. حدّ ولایت عامْ عالم محسوسات و بسیط زمین است تا آسمان دنیا، و دل عالم را بیش از این شعور و شروع نباشد. حدّ ولایت خاص عالم غیب است، و آن از عرش است تا ثَری و تصرّف و سیر و شناخت و بینایی او در این عالم حرف باشد؛ که آن عالم خلق است. حدّ ولایت اخصّ خاص بیرون از عالم حرف و خلق است و شروع است در عالم امر که حدّ و نهایت آن را کسی داند که حق تعالی آن را اطّلاع دهد، وَفوقَ کُلِّ ذِی عِلْمٍ عَلیمٌ.[4]

شعر

طایرانِ این[5] هوایِ دوست را پروازهاست
تا به سرحدّ مقام و آشیان خویشتن
آن یکی تا منزلی و آن دیگری تا قدر خویش
وان یکی تا مقصد و مقصود جان خویشتن*[6]

---

۱) ش: مدرک.
۲) ج: کردند.
۳) ج: و نفس.
۴) قرآن، یوسف: ۷۶؛ ق: وفوق ذی کل و فوق کل ذی علم علم.
۵) ق: وین.
*۶) رک: توضیح (۱۴۶) در بخش «اختلاف نسخ».

فصل ششم

در بعضی از کلمات منثورهٔ شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به روایت شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، که در الفاظ موجز معجز اشارات بدیعه به عبارات لطیفه با غرایب معانی مندرج است [1]

شعر

کَأَنَّ وَمیضَ ماءِالْحُسْنِ فیها   دُمُوعُ الطَّلِ فی مُقَلِ الرِّیاضِ
تَوارَی فی مَخائِلِها[2] الْمَعانی   یَکُونُ[3] السِّحْرُ فِی الْحُدُقِ الْمِراضِ[4]

کلمه[5*] عشق را مشورت نیست.

عشق چون سوی دلی راه آورد   تاختن بر روی ز ناگاه آورد
چو گریبانی به دست عشق اوست   جان نگیرد دامنش در راه دوست

کلمه عاشق را بند نیست.

---

۱) چ: بعبارت لطیفه ادا فرموده‌اند.
۲) ق: مجایلها.
۳) چ: کمون.
۴) ص: بیت دوّم را ندارد.
*۵) رک: توضیح (۱۴۷) در بخش «اختلاف نسخ».

عــاشقی کــور است، گــردن در کـمند | بــند جــان او را کــجا آرد بـــه بــند
عــاشقان را بـــند کـردن چـون تـوان؟ | بشکــند ور نــیز بــاشد بـــند جــان

کلمه مرید را چون و چرا نیست.

در ارادت در نگـــنجد مـــاجرا | در ارادت چـــون بـــود چـــون و چـــرا؟
هــر مــریدی کـان بـه تـحقیقی بـود | دیـــن او تســلیم و تـــصدیقی بـــود

کلمه هر که به ارادت سوار است پیاده نیست.

رهســپارِ عشــق انــدر کـوی دوست | تـــوسن دورانْ مــــطیع ران اوست
او پـــیاده نـیست در کـوی وفــا | شـــهسواری چست در کـــوی صـــفا[1]

کلمه هر که به صحبت زنده گردد، هرگز نمیرد.

هــر کــه را از صـحبتی جـانی رسـید | خـــضروارش آب حـــیوانـــی رســید
هــیکل جســمش مـجسّمْ جـان[2] شـود | زنـــدهٔ جــاوید جــاویدان شـــود

کلمه هر که به صحبت بمیرد، هرگز زنده نشود.

آنک[3] او بــا مــردگان شـد هـم و طـا | از ره صـــحبت کــفن ســازد غِـطا
مـــرده‌دان و مـــرده خـوانش، مـرده‌ای | جســـم و جــان پـژمرده و افسـرده‌ای

کلمه هر که صاحبدلی را دریابد و از حضور او معرفت حاصل نکند و کاری نکند که سبب نجات او باشد، خرف میرد، نه از آن خرفی که مصطلح مردم است که بی‌عقل شوند، بلک به وضعی میرد که کفر از اسلام باز نشناسد.

صـحبت صـاحبدلی چـون دست داد | روزنِ گـــنج ســـعادت بـــرگشاد
خَـــبَّذا گـــر مـــایهٔ دولت بـــری | ورنـــه در خـــذلان خــجالتها خـوری

---

۱) چ: شهسواری چست باشد در صفا.
۲) ق: زان.
۳) چ: هر که.

کلمه[1]* نگهدار که دُرّ در صدف نپوسد. اگر بپوسد وایِ دُرّ، وایِ دُرّ.

ای صدف! گوهر نگهدار از تلف / وای آن دُر که بپوسد در صدف
جوهر اندر اصل کان میپرورش / در میان جان، به جان میپرورش

کلمه در صدف همه باران دُرّ نشود، الاّ باران نیسان.

قطرهٔ باران، نیسانی بود / دانهٔ کان، دُرّ عمّانی بود
ابر نیسانی، دُرَر بار آورد / از صدف دُرّی که شهوار آورد

کلمه همه ذکر قطع و رفع حجاب نکند، اِلّا به تلقین صاحبدل.

رهروی کو راه با منزل برد / از ره تلقین صاحبدل برد
مهر عنوانِ ریاست آن بود / حکم و فرمان سیاست آن بود

کلمه نان دادن و منّت نهادن چنان باشد که خاک بر سنگ کنی و تخم دراندازی.

نان با منّت عطای باطل است / تخم بر سنگ است و آن بیحاصل است
نان برای محض حق دادن خوش است / لقمهٔ ناپاک آرد رو به خاک

کلمه لقمهٔ حرام به گِل فرو رود و لقمهٔ حلال به دل فرو رود.

لقمهٔ ناپاک آرد رو به خاک / پاک دارد میل سوی جان پاک
وانگهی از پاکْ پاک آید به بار / هر یکی با جنس خویش آید به کار

کلمه اگر کسی طعامی خورد که در اوّلش بسم‌الله گفته باشد و لقمه‌ها به یاد حق تعالی خورد و در تشویش آن باشد که مبادا زیاده باشد و دل بمیراند، هر چه بخورد به نور مبدّل شود و اگر به شرهِ نفس خورد حظّ نفس گردد و به ظلمت مبدّل گردد.

هر غذایی کان به یاد حق خورند / غصّهٔ سختی دل در پی برند
در درونْ گیرد به سوی نور ره / ظلمت آرد گر خورد نفس از شره

*۱) رک: توضیح (۱۴۸) در بخش «اختلاف نسخ».

کلمه امروز که دشمن هست و قوّت و سلاح هست، بکوش که دشمن را پاک کنی و به گور پاک روی که فردا در گور دشمن باشد و سلاح و قوّت نباشد.

هان سلاح کار و هان جوشن بپوش | دشمنت چون هست، با دشمن بکوش
ورنه چون در خاکِ خواریها روی | با هزاران شرمساریها روی

کلمه همه خوار همه گوی باشد، و همه گویْ همه کُن باشد، و همه کُن به دوزخ باشد.

هر که هر چیزی که پیش آید خورد | گفتنِ هر چیز از آن بارآورد
گفتن و کردن چو زینسانش بود | عاقبت فرجامْ نیرانش بود[1]

کلمه دایم‌النظر دایم‌الزناست و دایم‌الزنا دایم در دوزخ است.[2]

دیدهٔ دایم نظرْ دایم زناست | وانک او دایم زنا شد ریب نیست
کز مَآل هر ثواب و هر عقاب | آتش دوزخ بود او را مَآب

کلمه آن بهتر بود که شخص از خمارخانه با چشم گریان و دل پشیمان باحسرت و ندامت بیاید و توبه کند، از آنک صوفی از خانقاه با پشتوار زهد و پندار بیاید.

مرد خمّاری که خجلت آورد | وز ندامت اشک حسرت آورد
این شکست و ترس او چون توبه کرد | بهترست از زهد با پندار مرد[3]

کلمه مَثَل مال و مَنال دنیوی به نسبت با دنیادار همچنان است که بیمار از ضعف عصا به دست گیرد که چون عصا از دست او بستانند از ضعف از پای درافتد. و مثل جزویات دنیوی با نسبت با دیندار همچنان است که کسی را بر درخت بندند که چون بند وی از درخت باز بگشایند او مستقیم و مستقّل گردد و از قید خلاص یابد.

هر که تکیه کرد بر دنیای دون | چون ستانندش ازو، افتد نگون
وآنک از دنیا به زندان آمد او | چون گشایندش به جولان آید او

---

۱) هـ: برد.
۲) ق: دایم دوزخ است.
۳) ق: بهتر است از زهد و ما بنداز مراد.

باب پنجم

در کراماتی که از شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ،
در اصناف حیوانـات و غیرها بـه ظهور آمده است،
مندرج در سه فصل:

فصل اوّل

در احوال جنّ

حکایت: ملک‌الصلحا جمال‌الدّین ارموی گفت سیّدالخلفا خواجه افضل سراوی و پیره بابای مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِمٰا ـ که از جملهٔ نزدیکان شیخ بودند، چنانک بسیار بودی که در شب که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در استراحت بودی ایشان پای مبارک شیخ را مُغامَزی کردندی ـ از ایشان شنیدم که چندین شب چنان اتّفاق افتاد که پای مبارک شیخ در کنار گرفته می‌مالیدم. ناگاه خود را بیرون خانه می‌دیدیم و قصد می‌کردیم که در خانه رویم مجال نمی‌بود و متحیّر می‌شدیم و تا وقت صبح مجال و راه نمی‌یافتیم. از شیخ سئوال کردیم که «این چه حالت است؟» <فرمود: «برادران شمااَند از جنّ که ایشان را نیز از ما توقّع ملازمت و خدمت است که چنان خدمت کنند که شما می‌کنید.» گفتیم: «ما را چرا بیرون می‌اندازند؟» فرمود که: «همچو شما ملازمت و خدمت می‌خواهند و می‌اندیشند که نبادا که از ایشان بر شما یا از شما بر ایشان مضرّتی رسد.»>[1]

شعر

جان‌ها حیات یابند از لطف خاک کویش　　　جان‌ها دهند جان‌ها در آرزوی رویش

---

۱) ص: <فرمود برادران شمااَند از جنّ که ایشان نیز از ما توقّع ملازمت و خدمت می‌خواهند و می‌اندیشند که نبادا که از ایشان بر شما یا از شما بدیشان مضرّتی رسد>.

حکایت: همچنان جمال‌الدّین ارموی گفت سالی در خلوت رمضان ـ که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خلوت بود ـ از اوّل ماه پنج شش روز هیچ کس را از خادمان و ملازمان و طالبان مجال نبود که در خلوت شیخ توانند رفت، و در وقت افطار اگر خواجه افضل با پیره بابای مراغی سفره‌ای و کاسه‌ای خواستندی که به حضور شیخ برند چون پای در آستان خلوت نهادندی با آن سفره و کاسه ایشان را بیرون انداختندی. چون روز عید شد از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سئوال کردند که «چه حالت بود؟» فرمود که «جماعت جن آمده بودند توبه و تلقین گرفتند و به خلوت نشستند و بزرگ ایشان [۱۲۹ الف] محمّد زکریائی نامی بود با جماعتی آمده از جهت آن راه نبود و دوازده[۱] هزار ازجنّی به خلوت بودند.»

شعر

در خـلوتِ دوست غیر جان را ره نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ جـان نـیز ز سـرِّ رازِ او آگـه نـیست

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت عورتی بود **خالصه** نام که نسبت خویشی با ما داشت. قضاءالله و قدره وی را از جنّ زحمتی پیدا شد که جماعتی از کفّار جنّ به وی زحمتی و آسیبی می‌رسانیدند که در عبارت نیاید شرح شدّت آن، چنانک گاهی بودی که رویش به قفا بازگردانیدی و گردنش همچنان کژ بماندی و گاه بودی که مویش در حلق نهادندی که هلاکش کنند و گاه بودی که سر و قدمش با هم حلقه کردندی و گاه بودی که او را بر قلّهٔ <قبّه‌ای>[۲] بردندی و او بر آن جا دور می‌کردی و باز از آن جا فروجستی و از هر گونه تعذیب و آسیب که ممکن باشد کردندی و رسانیدندی و هر چه در آن نواحی مُعَزِّمی بود عزیمت کردند هیچ فایده نداشت تا عاقبت این خالصه نام در خانهٔ شیخ گریخت و مُتَحَصِّن شد.

شعر

از زحـمتِ دیـو، نـفس ایـمن بـاشد ‌‌ ‌‌ ‌‌ هـر کس کـه چـنین کـوه پـناهی دارد

چون جنّ را مجال زحمت او در آن جا نبود، اتّفاق کردند که او را به غلبهٔ لشکر از خانهٔ شیخ بیرون آرند و قطعه‌قطعه کنند، و مجال و قدرت نمی‌داشتند. تا روزی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در زنانخانه مراقب و مستقبل قبله نشسته بود و حرم شیخ، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهٰا، که فرزند شیخ زاهد، قُدِّسَ رَوْحُهُ، بود با جمعی دیگر از عورات محارم نشسته بودند، و آن عورت

۱) هـ، ل: دو هزار؛ ق: دوازده هزار؛ ش، چ: ده هزار.
۲) ق: ندارد.

خالصه‌نام با ایشان نشسته بود که آن جن قصد خالصه کردند که بیایند و او را دریابند. حرم شیخ، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهٰا، نظر کرد و جمع و لشکر غلبهٔ جنیان دید که می‌آیند بعضی سوار و بعضی پیاده و بعضی در کشتی؛ چنانک، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهٰا، گفت که «کشتیها دیدم پر از جن و سلاحها در آن.» و چون قصد وی کردندی رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهٰا، وی[1] را بگرفتی و رها نکردی که وی را در ربایند. و حال چنان بودی که اگر عورتی جنّی رسیده را به خدمت رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهٰا آوردندی چون طپانچه‌ای بر روی آن جنّی‌دار زدی، آن جنّ بگریختی و او خلاص یافتی.

اکنون در حضور مبارک شیخ بود و شیخ مراقب و کسی را مجال تَنَطُّق نبود. چون چند نوبت آن لشکر جن قصد خالصه کردند و خالصه از بیم ایشان فریادی بکرد، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، وقوف یافت، نعره‌ای بر آن لشکر جن بزد که ساعتی نجومی صدای نعرهٔ او در جوّ هوا باقی بود و دمار از آن لشکر جنیّان برآمد، چنانک این خالصه گفت که «<سی هزار از ایشان بمرد و>[2] سی هزار کر و کور و مفلوج شدند.» و خالصه خلاص کلّی یافت.

شعر

چـون دست سـلیمان عَـلَمِ عـدل گشاید — بـا پـیکر او دیـو چـه پـیکار نـماید؟

حکایت: خواجه عبدالملک سراوی[3] <که از جمله محارم[4] خلوت شیخ بود>[5] گفت مولانا العالم الربّانی شمس‌الدّین الگیلانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، چون از اردبیل می‌خواست که به تبریز رود و از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اجازه خواسته بود، با من گفت: «مرا صورت قضیّه‌ای بود که با شیخ گفتن مجال نشد. باید که تو بگویی.» گفتم: «بلی بگویم.» گفت که من در تبریز شبی آفتابه برداشتم که وضو سازم. چون نزدیک قدمهٔ متوضّا رسیدم که بایستی فرورفتن، <غلبه و ولوله‌ای شنیدم. پنداشتم که از پس دیوار باشد. چون در متوضّا رفتم، جمعی بس انبوه و>[6] غلبه‌ای عظیم دیدم در آن جا از خلقی بسیار که تمامت به بالای کودکی بودند. بعضی سپیدریش، بعضی جوان و بعضی بی‌ریش. از ایشان هراسی بر من آمد. بیامدند و

---

۱) چ: خالصه را.
۲) ق: مطلب بین < > را ندارد.
۳) هـ: سیّدالخلفا والاتقیا خواجه نظام‌الدّین عبدالملک سراوی؛ ق: خواجه نظام‌الدّین عبدالملک سرابی.
۴) هـ، ق: مخادم.
۵) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۶) مطلب بین < > از زیادات «چ» است.

سلام کردند و گفتند که «ما را شیخ فرستاده است تا به دست تو توبه کنیم.» پرسیدم: «شما چه کسانید و مقام شما کجاست؟» گفتند: «ما جماعت جنّیانیم و مقام ما **نصیبین** (۱۲۶) است.»

شعر

آن کس که علم به عالم دل دارد زیر علمش لشکر جان بسیار است

پس گفتند: «تو اوّلاً وضو بساز.» من خواستم که نقض وضو کنم. از ایشان متوحش بودم. [۱۲۹ ب] و شرم می‌داشتم. گفتند: «ما می‌دانیم که نقض وضو می‌خواهی. بِسْمِ‌اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم بگو تا میان ما و تو حجاب باشد.» چون بگفتم حجابی فرود آمد و ایشان را نمی‌دیدم، چنانک وضو تمام بساختم. باز ایشان ظاهر شدند و به دست من توبه کردند.

مولانا این سخن بگفت و روانه شد و بعد از آن وی را ملاقات دیگری با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اتّفاق نیفتاد[1] و به رحمت حقّ تعالی رسید و مرا نیز قضاءالله این سخن فراموش شد و در حضرت شیخ عرضه نداشتم.

شعر

صاحبقرانِ ملک دل چون صاحب فرمان شود

بر تختِ دلْ شاهی کند، در ملک‌جانْ سلطان شود

حکایت: دٰامَتْ بَرَکَتُهُ گفت نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خانهٔ بله‌یوسف ـ که آن خانه‌ای بود مشهور در دهلیزخانهٔ شیخ ـ به خلوت نشسته بود. شبی که غباری از برف بر روی زمین نشسته بود لشکری بس انبوه و بی‌حدّ که از عدد ایشان حصر و احصا قاصر بود از جنّیان که به عزیمت غزایی[2] نهضت می‌نمودند به زیارت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدند و مجموع محلّه‌ها که در اطراف و نواحی زاویه‌اند و در و بام همه از جنّ مالامال شد. چون در محوطّه آمدند از سیف‌الدّین بواب[3] اجازه خواستند. شب بود. سیف‌الدّین اجازه و بار نمی‌داد. ایشان گفتند «در بگشای که ما این‌جا ادب گوش می‌داریم، و اِلاّ در و دیوار ما را حجاب نباشد.» سیف‌الدّین بر منع تمادی می‌نمود و در نمی‌گشود. جنّیان دربرکندند و در رفتند و

---

۱) ص: افتاد.

۲) ق: عزایی.

۳) ق، چ: لفظ «بواب» را ندارد.

حلق سیف‌الدّین بگرفتند و به دیوار باز دوسانیدند، چنانک بیم هلاکت داشت. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درِ خلوت بگشاد و ایشان را بار داد. ایشان زیارت دریافتند و برفتند. روز دیگر نشان پایهای اسبان ایشان بر در و بام مجموع محلّه و کوچه دیدند. از آن متعجّب می‌بودند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن روز عظیم رنجه بود، می‌فرمود که «مرا به زیارت کردن و غلبه خسته گردانیده‌اند.»

شعر

آن زبدهٔ کَوْن و رهنمای کَوْنین	دیباچهٔ اسرار دل از عالم عین
او بود که بود کعبهٔ مقصد خلق	و او بود که بود قبله‌گاه ثَقَلَیْن

حکایت: از جملهٔ مشاهیر احوال و قضایای زمان تسلّط اسمعیل اوجانی[1] است بر جنّ که شهرتی عظیم دارد. اوایل احوال او چنان بود که در ریاضت مُجدّ بود و جهد تمام داشت، چنانک در خانه حفر گوری کرده بود و زنجیری آماده گردانیده که بدان زنجیر خود را ببستی و در آن گور بنشستی و عبادت و ریاضت به حیثیّتی مشغول می‌بود <که سراپای او و جامه‌های او مجموع مالامال ازگزندهٔ جامه شده بود و قطعاً تن و جامه از آن پاک نمی‌کردی و با آن همه گزنده به سر می‌بردی>[2] و در معامله رتبتی یافت. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، حکم جنّ در دست او کرد و او را بر جنّ مسلّط گردانید تا چنان شد که هر کسی را زحمتی رسیدی از جنّ، به یک مَسّ دست او صحّت یافتی، تا در اطراف و نواحی خبر منتشر شد و مشتهر گشت و هر رنج رسیده‌ای که به وی رسیدی از پیش او شفا یافتی.

از آن جمله محمود نامی بود در او جان که او را پریان زحمت دادندی و مدّت مدید شوریده‌وار می‌گردید و مردم را آسیب رسانیدی. ناگاه اسمعیل را بر او نظر افتاد. یک نعره بر او زد. محمود به خود بازآمد و خود را در پای اسمعیل انداخت. برهنه بود، خود را در هم پیچید. جامه‌ای برکند و بر او انداخت و او خوش شد.

پس اسمعیل چوبی بدو داد و پاره‌ای از میزر خود بدرید و بر آن جا بست. محمود در هر هفته یک شبانروز و دو شبانروز ناپیدا شدی. چون بازآمدی از او سئوال می‌کردند که

۱) ص، ل: اوجونی.
۲)چ: <که سراپای او آماس کرده بود>.

«کجا بودی؟» می‌گفت: «بر سر ایشان رفته بودم که مرا دوانزده[1] سال زحمت می‌دادند.» می‌پرسیدند که «نمی‌ترسی؟» در جواب گفتی که «همین [۱۳۰ الف] که این چوب برمی‌کشم بر ایشان، همچو شمشیر می‌شود که همه روی به گریز می‌نهند.»

شعر

پشّهٔ حکمِ تو بر پیلِ دمان حمله کند   روُبهِ کویِ تو از شیر ژیان نندیشد

و چون سخن اسمعیل به پادشاه ابوسعید رسید، طاب‌ثراه، او را بطلبید و نزدیک خود خواند و پیش خود بنشاند و فرمود که «چیزی به من بنمای.» گفت: «طاقت نداری.» گفت: «به بغداد خاتون نمای.» گفت: «<تو به وی مشعوفی>[2] او نیز طاقت ندارد.» (۱۲۷) خواجه سرایی آن جا استاده بود، گفت: «به وی نما.» ناگاه اسمعیل نفسی نفثی[3] بر او زد. درحالْ خواجه سرایْ از پای درافتاد، چنانک رقم[4] رمق در او پیدا نبود. پادشاه ابوسعید و بغداد خاتون از این معنی عظیم بترسیدند و بر آن خواجه‌سرا تألّم می‌نمودند. اسمعیل گفت: «دیدید؟» گفتند: «بلی.» دستارچهٔ خود را بداد و گفت: «این را بر روی وی فرو پوشانید.» باز درحالْ حرکت کرد و برخاست. پادشاه ابوسعید از این حال عظیم متأثر و متغیّر گشت و به اسمعیل قطعه‌ای چند زمین در قصبهٔ اوجان بداد و جامه‌ها به انواعش بدادند. پس، از اطراف انواعِ جزویات دنیوی به وی می‌دادند.

شعر

روز اقبالْ برو دست گشود   نعمت از هر طرفش روی نمود

و چنان شد که اگر یک تاره موی یا ریشه‌ای یا قدری پنبه از جامهٔ او بر مصابی جنّی‌دار بستندی حالی شفا یافتی و خوش شدی و چون خواستی که جنّ را جمع گرداند، دست بر زمین زدی و گفتی «الله»، جنّ جمع شدندی وگاه بودی که به دیگری نیز بنمودی و مصاب را از آن خلاص دادی. اگر خواستی که از جنّ کسی را به قتل آورد، به دست خود بر مثال ضرب شمشیر حرکت کردی، آن جنّ کشته شدی. و جمع عظیم از جنّ مطیع وی بودند تا حدّی که دو عورت را که در حبالهٔ نکاح او بودند چون گستاخ بر در و بام او آمدند هلاک

---

۱) هـ ش، ق، چ: دوازده.
۲) چ: ندارد.
۳) ش، ق، چ: لفظ «نفثی» را ندارد.
۴) چ: لفظ «رقم» را ندارد.

کردند.

شعر

هـر آن [کس] کـو رود بـر کـاخْ گستاخ بـه خـاک آیـد سرش نـاکامْ از آن کاخ

در زمان او عورتی به سر خود ریاضت قوی کشیده بود و دستش به عالم جنّ رسیده، چنانک با ایشان اختلاط می‌کرد و یکی از جنّی در اغوای او به او چنان فرا نمودی که «من خدای توأم» و آن عورت در غوایت خود قبول کرده و سر بدین فرو آورده بود و این ضلالت را کمال حال خود دانسته و نقش[ی] از این تصوّر باطل بر خود بربسته.

نوبتی این عورت را با اسمعیل ملاقات افتاد و مناظره‌ای در میان آمد. آن عورت گفت که «در غیر وقتِ فواکه خربزه و خیار بیاریم.» اسمعیل گفت: «این سهل است که در مواضع گرمسیر باشد و جنّی آورد. اگر راست می‌گویی و چیزی می‌توانی آوردن، سر تراشی[1] از آنِ شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در خانه دارم و به فلان موضع بر میخ دیوار آویخته، اگر آن را بیاری کاری کرده باشی.» آن عورت به خود فرورفت. بعد از ساعتی سر برآورد و گفت: «این را رها کن و چیزی دیگر بگو.» اسمعیل گفت: «من همین می‌خواهم.» چون جنّی را قدرت آن نباشد که گرد درخت و آلات صاحبدل بگردد از این معنی عاجز شد و کراماتش ناچیز شد.

شعر

شـیطان ز کـجا، بـرج مُشَـیَّد ز کـجا؟ مـارِد ز کـجا، صـرح مُـمَرَّد ز کـجا

پس اسماعیل گفت به وی: «اگر آن را که تو تصوّر خدایی به باطل می‌کنی به تو نمایم چون باشد؟» آن عورت گفت: «باری بنما.» اسمعیل بر عادت خود دست بر زمین زد. جنود جنّ حاضر شدند. آن عورت نگاه کرد. آن کس را دید که وی را به مادون خدا می‌پرستید.[2] از جایْ برجست و در رقص و سماع رفت، چنانک مقنع از سرش بیفتاد و اسمعیل بـه طـنز انگشت می‌زد و افسوس می‌کرد. تا ساعتی در این برآمد و او در رقص بود. پس اسمعیل دست بر مثال ضرب شمشیر زد؛ چنانک عادت داشت، [۱۳۰ ب] بزد و سر آن جنّی بینداخت و آن عورت چون آن جنّی را کشته دید از آن رقص بیارامید و خود را درهم کشید و بطلان حال خود معلوم کرد، تَعالَی اللهُ عَمّا یَقُولُ الظّالِمُونَ عُلُوًّا کبیرًا.

---

۱) ق، چ: کاردی.

۲) چ: <تعالی الله عما یقول الظّالمون علوّا کبیرا>.

شعر

ای جـلالِ عـزّتَت در کنْه وصـفِ لایـزال　　　محوکرده‌رسم و وَهْم وفکر وتصویر و خیال

و در آن وقت پیره خضر اثیری را که از جملهٔ صاحب ارادت پسندیده بودی پسری و دختری بود که اصمّ مادرزاد بودند. اسمعیل گفت «من ایشان را شنوا گردانم»، و از اوجان به اردبیل به این سبب بیامد. چون شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، از این حال خبر شد طیره شد و غیرت فرمود و گفت: «اگر راست می‌گویی پای خود را درست گردان» و حال آنک اسمعیل اعرج و مفلوج بود و در زبان کلالتی داشت. پس فرمود که «این مقدار دیگر بعد از این بینی» و به دست مبارک بر او وادیی[1] بنمود. بعد از اینْ حال اسمعیل چنان شد که آن معاملهٔ باطنی و این معالجهٔ ظاهری از وی برفت، لیکن چون مُوَسَّم به آن قسم بود مردم به پیشش تردّد می‌نمود و بر عادت سابق، و او به تعزیم و شیشه‌بازی[2] مشغول شد.

نـقش ایـن بـازی چـو خـوار از دست داد　　　لاجـــرم در ششـــدر خـــواری فـــتاد

حکایت: حمزه پسر کلوی نفط فروش گفت که کهریز آب در باغچهٔ خانه آورده بودیم و پدرم در شب می‌خواست که باغچه را آب برد و به احتیاط جوی آب مشغول بود که سنگی در جوی پیدا شد. پدرم کلنگی بر آن سنگ زدی که <آن مقام صلحای جنّ است>[3] دستش بلرزید و کلنگ از دست بینداخت و به جایی رها کرد. بامداد که به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید فرمود: «کلو، خوش کردی که دیگر کلنگ بدان سنگ نزدی، که آن مقام صلحای جنّ است و امشب همه شب به تشویش تو بودم.»

شعر

ادب در جـــای نـــیکان خـــوب بـاشد　　　مـــؤدب جـــمله جـا مـحبوب بـاشد[4]

حکایت: پیره سخی باغبان گفت که پیره ابراهیم خلخالی که از دیه **کزج** (۱۲۸) بود گفت که چون به خلوت نشسته بودم و دماغم گرمی یافته و از برای عرض واقعه تا وقت

۱) چ: مبارک‌پرست وادی.
۲) ل، ق، چ: لفظ بازی را ندارد.
۳) ق: مطلب بین < > را ندارد.
۴) ل: بیت فارسی را ندارد.

فرصت صبر نمی‌توانستم کردن، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اجازه فرمود که «هر وقتی که خواهی پیش من آی.» در دل شبی برخواستم و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفتم. در خلوتسرایْ رفتم. غلبه و ازدحام بس عظیم دیدم که فوجی بس عظیم در هم موج می‌زدند از جماعت جنّیان، چنانک مجال ره‌گذار نداشتم. پس ایشان در میان راهی بکردند بر مثال کوچه‌ای تا از آن جا بگذرم و گفتند «چون به حضرت شیخ رسی اجازهٔ ما بخواهی تا به زیارت رسیم» و می‌خواستم که بیرون آیم، پیغام جماعت جن فراموش کردم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «آن کسان را که از تو طلب اجازه می‌کردند درآر.» برفتم و ایشان را گفتم که «شیخ اجازه داد» و ایشان به حضرت شیخ رسیدند و زیارت دریافتند.

شعر

در مرکز این چار و سه مثلث کجا باشد کسی　　　در دامنت دست بسی از آدمی و از پری

حکایت[1] : پیره سلیمان نجّار روایت کرد از پدر خود استاد شمس‌الدّین نجّار که او گفت شبی در زاویه سرای می‌گذشتم، دیدم که زاویه سرایْ از لشکر جنّ موج می‌زد. از یکی از ایشان پرسیدم که «شما کجا می‌روید؟» گفتند که «ما به جنگ می‌رویم تا از شیخ استعانتی خواهیم.» من از ایشان بگذشتم. بامداد چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم به لفظ مبارک فرمود: «شمس، امشب لشکر را تفرّج کردی؟»

شعر

اوست در اصناف خلقان ملجأ هر دو جهان　　　هم‌خلاص جسم‌وجان و هم پناه‌انس و جان

حکایت: پیره یحیی گرمرودی گوید که در دیه ما چشمه‌ای بود بر در کاروانسرای. چون صوفیان بدان چشمه به وضو ساختن رفتندی، پیری را دیدندی که وضو می‌سازد. پیره یوسف نامی بود از خادمان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت: «او از جنّیان است و قوم ایشان در بیشه‌اَند و کافرند. این پیر مسلمان شده است و به دست [۱۳۱ الف] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، توبه کرده و شیخ او را به خواجه دیه فرستاده فرستاده تا از آن کافرانش زحمتی نرسد و ایشان گرد او نمی‌توانند گردیدن.»

---

۱) ل: این حکایت را ندارد.

شعر

دیباچهٔ زهد و هُدی، فهرست علم رهبری   اوبود ازین سان در جهان از بهرانسان وپری

حکایت: پیره امین‌الدّین گوید از پیره امیر شاه شنیدم که یک نوبت در شب بر در خلوت، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بودم، آواز گشادن درشنیدم و حاجی عموله را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، پیش در دیدم. چون درگشاده شد شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که محاسن مبارک را شانه می‌کرد. شانه از دست بنهاد و سخنی می‌گفت و آواز سر تراشیدن نیز می‌شنیدم که می آمد. چون صبح اثر کرد در ببستند و چون نماز صبح بگذاردند به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم و پای مبارکش ببوسیدم و پرسیدم که «امشب تا صبح در گشوده بود و قومی می آمدند و می‌رفتند و چون صبح شد در بسته شد. آن چه قوم بودند؟» فرمود: «پریان بودند که توبه کردند و تلقین ستاندند و سر نیز تراشیدند. و آن سخن که گفتم، به ایشان گفتم که موی بردارید.»

چون زبده‌ای از صفوهٔ هر نوع و هر جنس آمد او
زان، قبله‌گاه و مقصدِ هم جنّ و هم‌انس آمد او

حکایت[1] : خواجه عبداللّه گفت پیره محمّد دبّاغ که از طالبان و مُجّدان کار بود و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، وی را محمّدبهادر می‌گفت، عادت کرده بود که در احیای شبها پوشیده از مردم - چنانک کسی را وقوف بر آن نبودی - بر شادُروان طاق مسجد جامع اردبیل - که بر مثال شرفه ساخته‌اند بس بلند - به شب برفتی و بر آن جا بنشستی و به ذکر مشغول شدی تا از بیم فرو افتادن از آن جا پیرامون وی نگشتی، تا روزی که رفع وقایع بر حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌کرد. در اثنای آنْ شیخ فرمود: «پیره محمدا! می‌باید که دیگر بر آن بلندی شرفهٔ طاق ننشینی. نباداکه جماعت جنّ که بر غیر راه اسلام باشند تو را از آن جا دراندازند.» پیره محمّد گفت سر در قدم شیخ نهادم و گفتم: «شیخ چون می‌داند که من به شب تاریک تنها بدان جا می‌رفتم وکسی را وقوف نمی‌بود؟» قُدِّسَ سِرُّهُ، تبسّم فرمود و گفت: «چندین وقت است که من به شب در زحمتم که جنّیان را از آن جا می‌رانم و مجال نمی‌دهم که به تو ضرری رسانند،

۱) چ: این حکایت را ندارد.

که قصد تو می‌کنند.»

شعر

هـر کـه دارد در سُـوَیْدایِ هـوا سـودای مـا　　　در سـواد شب هـوای مـاش دارد در هـوا

حکایت: حاجی‌علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که کدخدای کلخوران از توبه کاران شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت نوبتی شیخ به کلخوران بود و من در شبْ آب[1] زمین می‌داشتم. در صحرا نگاه می‌کردم. لشکری بس انبوه دیدم که بیامدند که مجموع صحرا و نواحی از آن پر شد.

شعر

چـو دریـا یکـی جـوش جیشی رسـید　　　کـه روی زمـین شـد از آن نـاپدید

و بر زمین که من آب داشته بودم بگذشته و در دیه کلخوران رفتند. من چون آن حال را دیدم امید از زراعت و زمین ببریدم که «پایْ‌سپرِ سواران[2] و این لشکر بسیار شد و خراب گشت. چون امشب در دیه رفتند دیه نیز خراب و تاراج کنند» در این اندوه آن شب در صحرا بودم و از هراس ایشان ـ که مرا چون بینند بگیرند ـ به دیه نیامدم. چون روز شد نظر کردم، یک برگ از سبزه و زراعت خراب نشده بود و کژ نشده. متحیّر شدم که به این شکوه لشکری انبوه بر زمین آب داشته بگذرند و خراب نشود! از سر این تعجّب آهنگ دیه کردم و به احتیاط می‌آمدم، از بیم آنک نبادا که به دست ایشان گرفتار شوم. چون به دیه رسیدم هیچ کس را از ایشان ندیدم. تعجّب و تحیّر زیاده شد. پرسیدم که «آن لشکر کجاست؟» مردم گفتند: «لشکر چه باشد؟» گفتم: «لشکری که امشب در دیه آمد.» گفتند: «به دیه نیامده است.» به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم و صورت حال باز گفتم. فرمود: «بلی پادشاهی بود از ملوک جنّ که با لشکر بسیار آمده بود و توبه کرد.» [۱۳۱ ب]

حکمِ ولایت گیراو برجسم و جان بودی روان　　　دستِ تصرّفهای او بر اِنس و جان بودی روان

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شبی در دیهی از دیه‌های مراغه بود و پیره بابای مراغی در حضرت شیخ بود، قُدِّسَ سِرُّهُ، و قدری از شب گذشته و شیخ در

۱) چ: آن.
۲) ل: پای سپید سواران.

استراحت و بابای مراغی پای مبارک شیخ بر کنار نهاده، نظر کرد، جمعی بس شکوه از اکابر جنّ دید که بیامدند و می‌خواستند که زیارت شیخ دریابند. بابا منع ایشان کرد که «شیخ در استراحت است و وقت نیست.» ایشان ساعتی با ادب توقّف کردند و استجازه کردند. پیره بابا به هیچ گونه مجال ایشان نمی‌داد و منع می‌کرد. چون ایشان را طاقت برسید دست کردند و پیره بابا را بیرون کشیدند. پیره بابا را قدرت نطق نبود که نبادا که شیخ از استراحت باز آید. پس او را بیرون کشیدند. و بر در خانه صفه‌ای بود. بر آن صفّه بردند و برمی‌داشتند و بر زمین می‌کوفتند، چندانک از خود برفت و جمله اعضایش کوفته شد و آسیب تمام یافت. پس دررفتند و زیارت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، یافتند. شیخ نظر کرد، پیره بابا را دید بیرون برده و آن همه آسیب و زحمت رسانیده، فرمود: «بابا، چرا ایشان را منع کردی با وجود آنک ایشان را حجاب نیست و رعایت ادب کردند.»

شعر

جان ازین شوقْ دل آشفته و جان در تاب‌اَند   که دمی حضرت آن جان و جهان دریابند

فصل دوّم

در کراماتی که از شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، ظاهر شده است در سایر حیوانات

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که نوبتی پیلی به اردبیل آورده بودند و خلایق از عجایب خلقت او تعجّب می‌نمودند که دیگر ندیده بودند. به حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردند. چون شیخ در آن نظر فرمود و پیل شیخ را بدید، از برای شیخ سجود کرد و سر بر زمین نهاد.

شعر

آبروییست در آن روی که بر خاک درش روی بر خاک نهد هر که بیابد نظرش

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، اسبی بود چبیر که در حسن دیدار و رفتار در زمان خود بی‌همتا بود. و از جمله کرامات شیخ او را حافظی نبود و خود به صحرا گردیدی و هیچ سباعی را زَهره و قدرت نبودی که پیرامون او گشتی و اگر سبعی قصد او کردی، آن سبع را بکشتی و هیچ آدمی را قدرت نبودی که بر او نشستی؛ که دست و مجال نمی‌دادی، مگر شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، و به غیر از یک نفس اختچی که بر وی زین و لجام توانستی نهادن کسی دیگر نتوانستی و چون این اختچی را بدیدی که لجام در دست دارد، خود پیش او آمدی. و شیخ هر روز جمعه از کلخوران به شهر می‌آمدی و نماز در شهر

می‌گذاردی و چون روز جمعه وقت به نماز رفتن بودی، اسب خودْ از صحرا بیامدی و بر دروازه باستادی. اگر روز غِیم بودی و اگر صحو، پس اصحاب گفتندی که اسب آمد وقت نماز است و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سوار می‌شدی و اصحاب در رکاب به جامع شهر می‌آمدندی.

شعر

وَ الشَّمْسُ تَحْسَدُ طَرْفًا اَنْتَ رٰاكِبُهُ — حَتّیٰ تَكٰادُ مِنَ‌الْاَفْلاٰكِ تَنْحَدِرُ

بر این اسب بود که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به یک روز از اردبیل تا سورمروه شش هفت روزه راه پیش شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، براند که طلب کرده بود، و این اسب بود که بهاءالدّین زکریا بسطامی درخواست کرد که به آبگرم رفت و شیخ فرمود که هر دو رفتند و اسب به آبگرم سقط شد، چنانک یاد کردیم. و اگر کسی قصد دزدیدن وی کردی، اسب وی را به دندان بگرفتی تا چندانک بیامدندی و او را بدیدندی و رسوا شدی.

شعر

به هر خاین که دندانی نمودی — به رسوائیش پرده برگشودی

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَكَتَهُ گفت در زاویهٔ کلخوران گربه‌ای سیاه بود که ملازم و مجاور زاویه می‌بودی، مگر باری بچه آورده بود و جهت بچّگان می‌خواست که قدری گوشت ببرد. در پیش [۱۳۲ الف] سفرهٔ مهمان رفت و قصد کرد که پاره‌ای گوشت دریابد و باز خود را باز می‌گرفت. عاقبت چون بچّگان را گرسنه یافت و قدری گوشت از پیش مهمان درربود، شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، سخت آمد. فرمود که بیرونش کنید. آن گربه بیرون رفت و در زمان شدّت سرما و برف بود. چند روز بر در زاویه باستاد و در زاویه نمی‌توانست آمدن و هیچ جای دیگر نرفت و معتکف بر در زاویه می‌بود و از شدّت سرما پای برمی‌داشت و پای می‌نهاد.

صوفیان این حال چون بدیدند هایهای گریه بر ایشان افتاد که «گربه از غیرت شیخ متأثر و منزجر می‌گردد و مردم غافل‌اَند.» پس صوفیان <انصاف دادند و گربه را برگرفتند>[1] و سرها برهنه کردند و انصاف گربه دادند. شیخ خاطر مبارک باز آورد و ببخشید. در حالْ گربه در زاویه آمد و بانگ می‌کرد و سر در مردم می‌مالید.

---

۱) <انصاف دادند گرفتند>؛ چ: <انصاف دادن گرفتند>.

شعر

هر که به دست آورَد ملک سلیمان دل　　بر همه عالم شود خسرو فرمانِ دل

و عادت این گربه آن بود که اگر منافقی در میان جمع بودی این گربه درآمدی و یک یک مردم را بوی کردی، از آن کس که بوی نفاق شنیدی بر او شاشیدی و آن کس فضیحت تمام یافتی. تا روزی که شخصی صاحب ناموس در مجمع نشسته بود، آن گربه چون از او بوی نفاق شنید بر او شاشید و آن شخص فضیحت و خلاقیت یافت. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، سخت آمد بر گربه نفرین کرد که «فرو ریزاش» پس گربه ناپیدا شد و تا یک دو روز پیدانبود. چون تفحّص کردند، در زیر گلبنی یافتند مرده و از هم فرو ریزیده.

شعر

بر شیر ژیان گر نظرِ قهر در آرد　　از خاک وجودش به عدم گرد بر آرد

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، عادت چنان بودی که هر سال مرا به دیدن سیّدالاقطاب حاجی‌شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، می‌فرستادی. سالی همچنان بر عادت بفرستاد و مولانا عزّالدّین مراغی را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، به مرافقت من بفرستاد. در وقت مراجعت چون به دیه آینی[1] رسیدیم ـ که دیهی است بر کنار بیشهٔ مرغزاری ـ دیدیم که در خلل خضرت و حلیهٔ نضرت[2] بود.

شعر

<شَقائِقُ یَحْمِلْنَ>[3] النَّدیٰ فَکَاَنَّها　　دُمُوعُ التَّصابِی فِی خُدوُدِالْکَواعِبِ[4]

در آن مرغزار گوساله‌های بسیار می‌چریدند و در میان آن‌ها گوساله‌ای بود رنگین که نشسته بود و می‌چرید. چون روارو ِ اسبان ما شنید و ما را بدید از جای برخاست و در پیش اسبان و سواران می‌دوید و چندانک باز می‌گردانیدند، نمی‌گردید. این معنی مکرّر شد و فایده نمی‌داشت و صاحبش در عقب می‌دوید و به چوب و هر چه امکان داشت آن گوساله

---

۱) ق، چ: ایتی.
۲)ق: نصرت.
۳) چ: ندارد.
۴) بیت مزبور از ابو عبادهٔ بُحْتُری است، و در متن دیوان او و کلیله و دمنه چاپ مینوی (چاپ هفتم ۱۳۶۲ ش، دانشگاه تهران، ص ۱۵۸ کلمهٔ «الکواعب» به صورت «الخرائد» آمده است.

را باز می‌گردانید، نمی‌توانست و میسّر نمی‌شد. عاقبت چون عاجز شد گریه آغاز کرد و بگریست. مردم تعجّب کردند که این مرد چرا می‌گرید.[1]

پس آن مرد آغاز کرد که «این گوساله بینا و داناست و من غافل و نابینا.» پرسیدند: «چون است؟» گفت: «در وقت آنک این گوساله از مادر جدا می‌شد من نذر کردم که اگر این گوساله نر باشد نذر شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، باشد و اگر ماده باشد، نه. اتّفاقاً نر بود. و چون نظر کردم عجب رنگین بود به وضعی عجب. و چون بزرگ شد از آن نذر پشیمان شدم و دلم [رضا] نمی‌داد که آن جا رسانم. اکنون صاحبْ حقِّ خود را شناخت و خود را به صاحب خود رسانید.

پس آن گوساله در پیش اسب دٰامَتْ بَرَکَتُهُ و اسب مولاناعزّالدّین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ [عَلَیْه] می‌دوید و از آن جا دور نمی‌شد. و چون شب درآمدی خود به چرا رفتی به صحرا و چون روز شدی در پیش می‌آمدی و همچنان در پیش اسبان می‌دویدی تا به اردبیل رسیدی. پس این سخن بر شیخ رسانیدند، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «بلی صاحب خود را شناخت و خود را به صاحب رسانید.» و چون بزرگ شد در جفت خاصهٔ شیخ به کار می‌بود.

شعر

ثور این طاق معلّق را اگر بودی مجال گردن اندر جفت او، بهر تفاخر داشتی

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، اسبی بود قُلّه که بارگیر شیخ بود و بر او نشستی. اتّفاقاً در هشترود اسبی جهت شیخ درکشیدند و زین اسب بگردانیدند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر آن اسب نشست. اسب قلّه تحمّل فراق شیخ نکرد و در عقب می‌دوید و آن اسب را که شیخ بر آن نشسته بود به دندان می‌گزید و شیهه می‌زد و بر آن اسب حمله می‌کرد. این معنی مکرّر شد و چندانک از این معنی منع می‌کردند فایده نداشت و می‌آمد و آن اسب[2] را می‌رنجانید. چون منع به تکرار و مبالغه انجامید اشک در چشم بگردانید. چون صوفیان بنگریستند و این حال بدیدند، بگریستند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، باز استاد و زین بداد گردانیدن و بر اسب قلّه سوار شدند. پس اسب قلّه آرمیده و آسوده شد.

---

۱) ل: این مرد را چیست؟

۲) ص: اسبان.

شعر

اگر این رسوم و رأیی ره عشق را ندانی | بشنو حدیث دردی به زبان بی‌زبانی
همه ترک خود بگویی چو رموز دردجویی | ورق خرد بشویی چو حروف عشق خوانی

حکایت[1]: روزی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر این اسب قلّه سوار بود. اسب عَثره‌ای بکرد و بیفتاد و شیخ را بینداخت، چنانک دست و زانوی مبارکش بر زمین آمد. بر او نفرین کرد و گفت: «برو که گم باشی.» اتّفاقاً این اسب را بدزدیدند و به سراو بردند. آن جا بدیدند بدانستند که اسبْ قلّهٔ شیخ است. بستاندند و باز آوردند.

شعر

مـــی‌دار عـــنان مـــا بـــرین راه گـــذار | غیرت مکن و به دست غیری مگذار[2]*

حکایت: دٰامَتْ بَرَکَتُهُ گفت نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به گشتاسفی می‌رفت. شبْ منزل به دزلق موقان فرمود. جماعت دزلق گفتند: «شیخ، از برای خدا موشان بر این ولایت مستولی شدند و قطعاً و اصلاً غلّه نمی‌توان[3] کردن، که اصلْ قطع می‌کنند و زراعت و عمارت منقطع و منقلع شد.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «لجام بر سر موشان کنید.» آن جماعت درماندند که این چگونه باشد. پرسیدند که «شیخ، این چون توان کردن؟» شیخ فرمود: «زکوة مال و غلّه بدهید تا حقّ تعالی آفت‌ها از این غلّه باز دارد.» و تمامت مردم به اتّفاق توبه کردند و قبول کردند که «مِنْ بَعْد زکوة مال پاک بدهیم.» پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دعا کرد.

شب دیگر منزل در دیه اَلَه‌موره[4] فرمود. در این شب بارانی عظیم ببارید، چنانک آن مجموع موشان در سوراخ و بیرون سوراخ غرق شدند و هلاک گشتند و غلّه‌ها به سلامت بماند. چون به مراجعت عبور به دزلق افتاد، مردم در دست و پا افتادند و شکر این نعمت کردند.

---

۱) ق، چ: مطالب این حکایت به دنبال حکایت قبلی آمده است.
*۲) رک: توضیح (۱۴۹) در بخش «اختلاف نسخ».
۳) ص: نمی‌توانند.
۴) ق: آله.

شعر

لجام شرع و زمام وَرَع سزد که بدان | رهی به مقصد و کوی امید برد توان

حکایت[1*] : خال این ضعیف مؤلّف این کتاب، پیره احمد مؤذّن اردبیلی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، گفت شبی که روی زمین به اندک برف پوشیده بود عزیمت زیارت و دستبوس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردم. شیخ را دیدم قبل طلوع‌الفجر در بیرون استاده و دو گرگ پیش او روی بر خاک نهاده، در برف می‌مالیدند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به ایشان می‌گفت: «به هیمه بروید و دیگر جنگ مکنید.» هر دو سر برداشتند و به اتّفاق به صحرا روان شدند و برفتند.

شعر

گر سلیمان وار ملک دل به دست آورده‌ای | دیو و دَدْ در عالم هستی مسخّر کرده‌ای
رخت در ویرانهٔ این عالم حرفی منه | گر زگُنج پردهٔ اسرار گنجی برده‌ای

حکایت: خَلَّدَتْ بَرَکَتُهُ گفت که اسبی که بارگیر شیخ بود بدزدیدند. مردم گفتند که به تفحّص آن مشغول شویم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «نه. آن کس که دست به اسب ما دراز کرده است، اسب ما سر او بیاورد.» روز دیگر اسب را دیدند که بر درگاه شیخ استاد بود و سربریده از گردن او در آویخته. اتّفاقاً ترکی از حوالی‌نشینان اردبیل دزد را دیده بود که اسب شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌برد و شناخته و او را گرفته و سربریده و از گردن اسب درآویخته که همچنان به خدمت شیخ آرد. اسب بی‌خبر او آمده بود و بر در استاده.

شعر [۱۳۳ الف]

هر آن دست خیانت کو به مال ما درآویزد | به فتراک قضا روزیش دست ما سرآویزد

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که باری شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به گشتاسفی می‌رفت. به دیه برزند موقان رسید و آن جا به شب منزلِ نزول افتاد. طالبی بود معتقدِ صاحب ارادت، و یک زمین جو داشت که زراعت کرده بود و آن جو خوشه‌ای کشیده بود و وقت ادراک درآمده. آن طالب از سر اعتقاد گفت که «امشب اسبان شیخ را در آن زمین کنند تا بچرند.»

*۱) رک: توضیح (۱۵۰) در بخش «اختلاف نسخ».

چون اسبان خاصهٔ شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آن زمین کردند سایر مردم غلبهٔ بسیار نیز که در رکاب شیخ بودند تمامت اسبان در آن زمین کردند و آن اسبان تمام آن غلّه بخوردند.

صاحب زمین چون چنان دید که هیچ نماند ـ و مرد[ی] درویش بود ـ مگر قدری شایبهٔ بدا[1] در او پیدا شد. مگر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به نور ولایت معلوم کرد. از ولایت شیخ کِرِم قَزّ در آن زمین پیدا شد تا در خاشاکی که در زمین باقی مانده بود پیله‌های قزّ می‌تنیدند و آن زمین سراسر پر از قزّ شد و مردم از آن جامه‌ها بافتند و پوشیدند.

شعر

آن جا که بهار او جهان آراید　　　اِسْتَبْرَق و سُنْدُس ز زمین بار آید

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در دیه برزند بر بامی وضو می‌ساخت. در کوه برزند نظر کرد دید که بر کوه بر مَثَل نسج عنکبوت چیزی تنیده بود و روی صحرا پوشانیده. شیخ فرمود «این چیست؟ نسج عنکبوت است؟» گفتند: «نه، بلک رُتیلاست که مستولی بر این کوه و صحراست.» شیخ فرمود که «از این ضرری هست که به مردم رسد؟» گفتند: «بلی. چون آدمی را بزند بکشد و نادر باشد که به مداومت صحّت یابند.»

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون این بشنید روی مبارک سوی کوه و صحرا بگردانید و نظر مبارک بر مجموع و تمام کوه و صحرا انداخت و گفت: «خدایا رفع آن‌ها بکن.» از ولایت و کرامت شیخ مجموع آن رتیلا چنان از آن کوه و صحرا منقطع شدند که هیچ باقی نماند و دیگر بعد از آن قطعاً و اصلاً آن جا موجود نگردد و کسی نبیند و نشان ندهد.

شعر

آنک دست قدرت او عالم دل کرد پاک　　　در تصرّفگاه او بس سهل باشد مشت خاک

حکایت: پیره مؤمن بیگ گفت روزی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در زاویه به کلمات مشغول بود، بر سقف خانه بنجشک[ی] آواز[ی] سخت می‌داشت. شیخ به گوشهٔ چشم بر آن بنجشک نگریست. در آن حال از آن سقف فروافتاد و بر زمین دوسید، چنانک مجال

1) ق: بد.

<برخاستن>[1] نداشت و مؤمن بیگ او را بگرفت.

شعر

جایی که ز هول آن سیمرغ پراندازد　　بنجشک چه تاب آرد کانجا نظر اندازد؟

حکایت: سیّد زین‌الدّین، دامَتْ سِیٰادَتُهُ، گفت نوبتی در خدمت سیّد شرف‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، به دیه می‌رفتیم. من در پیش می‌رفتم. به رودخانه‌ای رسیدیم. اسب من در گل افتاد و از اسب جدا شدم. جامه و موزهٔ من همه خراب شد. اسب را بیرون آوردیم و جامه‌ها و موزه بیرون کردم که بشویم. اسبان بگریختند. من پای برهنه در پی اسبان افتادم و گرفتن ممکن نبود؛ که اسب سخت گریزنده بود. چون عاجز شدم از پی اسبان دویدن، استعانت به درون شیخ بردم و مدد طلبیدم. علی‌الفور گوییا که اسبان را دست و پا ببستند. برفتم و بگرفتم و برنشستم و به خدمت سیّد رفتم.

شعر

هر تَوْسنِ سرکشی که یک سر بدوید　　آن دست تصرّف به کمندش بکشید

حکایت: خواجه آقا گفت روزی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دیه کلخوران می‌رفت، ایلچیی از راه ارّان برسید و شیخ را نمی‌شناخت. اسب شیخ را به الاغ طلب کرد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اسب را به دست ایلچی داد. چون ایلچی بر اسب نشست اسب بر جای استاد [۱۳۳ ب] و نمی‌رفت؛ چندانک ایلچی سعی می‌کرد و می‌زد پای از جای برنمی‌داشت. ایلچی متحیّر شد. چون جماعتی در رسیدند، پرسید که «این بزرگوار چه کس است؟» گفتند: «شیخ است.» بیامد و اسب باز داد و در دست پای شیخ افتاد.

شعر

ما درین میدانْ چنان پا در رکاب آورده‌ایم　　کین عنانِ اختیارِ ما نیارد کس کشید

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گوید که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نوبتی در ولایت خلخال بر دیه نثی[2] به خانهٔ حاجی حسن فروآمده بود. مردم در آن دیه دعوتها می‌کردند. یکی از آن

۱) ص : ندارد.
۲) ل: نائی.

جمله جبرئیل نامی دعوت کرد. چون شیخ در خانهٔ جبرئیل بنشست، جماعت ذاکران به ذکر مشغول بودند. در آن خانه ماکیانی بر سر بیضه نشسته بود. چون ذکر به گوش او رسید برخاست و در میان خلق آمد و در سماع رفت. مردم بسیار دیدند و نظاره کردند و فریاد و زاری در نهاد خلق افتاد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دست مبارک بر سر او فرو کرد و گفت: «برو بنشین و به کار خود مشغول شو که ذکر از این بسیار کند.»

شعر

مگسی را اگر این شوق به پرواز آرد　　　در پی صید طلب شیوهٔ شهباز آرد

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گفت باری شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، وقتی خوش بود. از سر بسط از خانه بیرون آمد، هیچ آدمی ندید که به وی نظری فرماید. ناگاه سگی در گذار بود. نظر مبارکش بر آن سگ آمد، حالی جوشش در آن سگ پیدا شد و در سماع آمد.

شعر

در خاک اگر قطرهٔ دردش بارد　　　در خاک صفایی و حیاتی آرد

حکایت: مولانا شمس‌الدّین روایت کرد از حاجی فخرالدّین ابوجندی که در صحبت پدر خود به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفتیم و پدرم بر اسبی راهوار نشسته بود و من بر اسبی بی‌رفت که رفتاری نداشت و پدرم سخت می‌راند و مرا زحمت عظیم می‌رسید و خسته شدم. بعد از آن چنانک پدرم می‌شنید گفتم «اگر شیخ را به درگاه حقّ تعالی قُربی باشد به مراجعتْ این اسبْ رهوار شده باشد.» چون برفتیم زیارت مبارک شیخ بکردیم و روزی چند در حضرتش بودیم، چون مراجعت کردیم آن اسب عظیم رهوار شده بود.

شعر

بر رخش ارادت که رهِ عرش نوردد　　　ثابت قدمانِ سرِ این کوه سوارند

حکایت: پیره شرف‌الدّین میانجی روایت کرد که اسبی از آن ما نایافت شده بود و قطعاً پیدا نمی‌شد و کسی نشان ندادش. ناگاه خبرِ آمدنِ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برسید که توجّه راه حجّ دارد. ما گفتیم حیف آن اسب که ضایع شد و گم‌گشت که ما از بهر استقبال

برمی‌نشستیم. بعد از این فکرها، نظر کردیم سوی سه بوته[1]، اسب را دیدیم که خودبخود می‌دوید و می‌آمد و اندر آمد <به دارور>[2] و آنگاه بیرون زاویهٔ پیره محمّد استاد. پیره محمّد بر آن اسب بنشست و برفت به استقبال شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ. چون شیخ را نظر مبارک بر اسب افتاد، فرمود: «از دست ما کجا روی؟ چنین باز آوریم تو را.»

شعر

ما رَسنها دراز بگذاریم — لیک از دست، باز نگذاریم
گرچه چندی درنگ چند آریم — هم بدین چنبرش به بند آریم

حکایت: رستم‌الغری[3] گفت نوبتی از شهر اردبیل به دیه می‌رفتم. چون به دیم رسیدم که از مزارع زاویهٔ متبرّکه است، تُرکی را دیدم که در زمین مزروع می‌گردید و گندم را خراب می‌کرد. چون از میان گندم بیرون آمد گفتم: «این چنین چرا می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی که از آنِ کیست؟» گفت: «بلی، می‌دانم از آنِ شیخ است» و حالی به عناد از اسب فرو آمد و اسب را در گندم کرد و گفت: «ببینم تا شیخ تو چه می‌کند.»

هنوز اسب به گندم نرسیده بود که بیفتاد و دست و پا بالا کرد، و ترک را دیدم که حال بروی بگردید و انگشت بزنهار برآورد. گفتم: «پیش شیخ برو و یا خود این‌جا عذر بخواه.» ترک دستار[4] به انصاف در گردن کرد و روی بر زمین نهاد [۱۳۴ الف] و تضرّع کرد و زاری درگرفت. بعد از زمانی اسب برخاست و پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد و حالْ آنک شیخ آن زمان در دیه الغر بود. حالی که شیخ بدو نظر کرد بفرمود: «هان، نوالهٔ درویشان خورده‌ای، بیا، بیا.» درآمد و در قدم شیخ افتاد و توبه کرد و بازگردید و برفت.

شعر

هر که بر نطع شهان فرزین صفت — اسب غدر[5] خویش را بازی دهد
پیل‌بندی بیند از بازی که او — از پیاده گشتن خود رخ نهد

۱) چ: سپوته. مفهوم نشد.
۲) ق: ندارد.
۳) هـ: رستم‌المغری.
۴) هـق: میزر.
۵) ق، ش: قدر.

حکایت: پیره موسی شُهایی -که دیهی است از ناحیت اردبیل -گفت نوبتی در دیه الغر بودم و چند جفت یار دیگر آن جا بودند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ فرمود: «اگر چنانک خوفی باشد آن جا که خلوت من است محوطه‌ای هست گاوان را در آن جا کنید و آسوده باشید.» ناگاه روزی چند سوار دیدیم که پیدا شدند و جفتها[1] را بدیدند و اسبان را بدوانیدند و تا ایشان را آمدنْ ما گاوان را بیاوردیم و در محوطه کردیم. سواران پیش ما آمدند و ما ایشان را می‌دیدیم و ایشان ما را نمی‌دیدند. زمانی باستادند. ما گفتیم «هان، این زمان یا زمان دیگر نه ما را رها کنند و نه گاوان را.»

در همین بیم بودیم که ناگاه بطی پیدا شد. سواران چون آن بط را بدیدند قصد بط کردند. بط برخاست و پاره‌ای راه برفت و بنشست. سواران نیز برفتند. چندان برفتند که دیه ناپیدا شد. شب درآمد و ایشان راه باز نیاوردند و ما ایمن شدیم، گفتم: «فردا برویم پیش شیخ و اجازه بخواهیم که این‌جا کسی نخواهد نشستن.» چون بامداد شد دیدیم که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، می‌آمد. پیش دویدیم. فرمود: «امشب بترسیدید، نه بط حمایت شما کرد؟ شما را که بطی حمایت کرد از ترکان چه باک باشد؟ با خدا باشید که هرکس که با خدا باشد همه چیز محافظت او کند.»

شعر

در خوف کجا بیاید آسیب زوال؟ چون مرغ حمایتش گشاید پروبال

حکایت[2] : پیره جلال گوید نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در دیه **نوشنیق** -که از ولایت اردبیل است - خلیل نامی طالبی بود که بسیار خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کرده بود، به دستبوس شیخ آمد. شیخ فرمود: «خلیل! می‌باید که دیگر به گرمه کوه نروی.» خلیل گفت: «نروم.» در این معنی سالی بگذشت. پیره خلیل را این سخن شیخ فراموش شد و از سر این فراموشی به گرمه کوه رفت. روزی چند به سر برد. از ناگه خستگی و مرضی بروی طاری شد و سخت بی‌حال شد. سخن شیخش به یاد آمد.[3] بدانست که سبب خستگی و مرض از آن است که سخن شیخ را به فراموشی خلاف کرده است. به همرهان گفت: «مرا به حضرت

۱) ق : خفتها
۲) چ : این حکایت را ندارد.
۳) ل، ش: سخن شیخ چون بر یاد آمد.

شیخ برید.» وی را برداشتند و بیاوردند.

چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید زبان تضرّع و اعتذار برکشید که «از بهر خدا، سخن شیخ فراموش کردم و به گرمه کوه رفتم و حالم بدین جای عضال کشید.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «من نگفته بودم که آن جا نروی؟» پیره خلیل گفت: «سهو کردم و بنسیان رفتم. از برای خدا، شیخ مددی فرمای.» شیخ فرمود: «نزدیک بیا.» پیره نزدیک رفت. شیخ آستین خود به دهان پیره خلیل باز نهاد. بعد از لحظه‌ای مار سیاه از دهان پیره خلیل برآمد و در آستین مبارک شیخ آمد. شیخ آستین باز گرفت، مار فروافتاد. جماعت حاضر همه تعجّب کردند و تحیّر آوردند و از شیخ سئوال کردند، فرمود: «در آن مقام که این زحمت پیدا شد، این مار به حلق خلیل فرورفت، تاکنون حقّ تعالی خلاص داد.» و آن گاه آن مرض از او به کلّی زایل شد و صحّت یافت.

شعر

هر دل بیمار کاینجا سر نهد بر آستان　　همچنین‌اش دست آید صحت اندر آستین

حکایت: پیره عیسی[1] روایت کرد از عمّ خود شرف‌الدّین سراوی که نوبتی در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودیم. شخصی [۱۳۴ ب] سرابی[2] بیامد و پسری را بیاورد و تضرّع کرد که «شیخ، این کس را ماری [در دهان] فرورفته است. مددی کن.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «آن هنر شیخ زاهد بود، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، که آن یکی را از مَثَل چنین حالت خلاص کرد ـ چنانک ذکر رفته است ـ امّا تو این[3] چیز را بستان و به این پسر بده تا بخورد. خدا مدد کند.» و چیزی به آن کس داد و او به آن پسر داد و او بخورد. در حال ماری از حلق او برآمد.

شعر

از دهان اژدهای اندرون در قصد دل　　گرنه لطف او بُوَد ای وای حال جان ریش
بی‌مدد زان دستگیری کس کجا یابد امان؟　　زین گرفتاری ز چنگ اژدهای نفس خویش

۱) چ : + ذاکر.
۲) ص : لفظ «سراوی» را ندارد؛ ق: سرابی.
۳) ص : اما این تواین.

حکایت: مولانا خلیل خطیب بوتسر[1] روایت کرد که محمّد نامی <بنیسی>[2] گفت روزی بر لب دریا نشسته بودم. سایه‌ای در دریا پیدا شد و نزدیک می‌آمد. چون نزدیک رسید، نگاه کردم، شیخ بود، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، که می آمد و چندین هزار از حیوانات دریا در پی شیخ می‌آمدند و تسبیح می‌کردند. چون این حال بدیدم حال بر من بگردید و خواستم که خود را در دریا اندازم. از خود غایب شدم. چون به خود باز آمدم شیخ را دیدم، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، که بر لب دریا نماز می‌گذارد. چون از نماز فارغ شد، در قدم مبارکش افتادم. فرمود: «محمّد! یقینت درست شد. دل خود نگاهدار.» <اَصَبْتَ فَالْزَمْ>[3] همان دم توبه کردم.

هـزاران جـانور در بـحر جـانی مـی‌دهند از غـم
کـه مـانند صـدف دُربـار بـارانـی بـرو بـارند
هـزاران‌بـحر دل در جـوش در خـود انـدر و غـرقه
صدف‌سان کز دل دریا چنین دُرّی به دست آرند[4]*

حکایت: صدرالدّین[5] یوغروش گفت اسبی داشتم در غایت توسنی و گـریزپای کـه وقتی که از دست بجستی به چندین سوارْ گرفتنِ او ممکن نبودی. نوبتی در صحرایْ بی‌مدد از دست من بگریخت و در کوه افتاد و قصد کلهٔ کوه کرد و من تنها و پیاده بماندم. شب شد من در آن موضع تنها و شب تاریک و ره نمی‌دانستم. در پی اسب قدری بدویدم. خسته و عاجز شدم و فروماندم. استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردم. ناگاه اسب من در آن شدّت دویدن و گریختن باز استاد، چنانک قدم از جای برنمی‌داشت تا من برسیدم و بگرفتم و از آن بیابان بیرون آمدم.

شعر

ای بســا عــاجِز پـیاده کـزو — در رکـــاب مـــراد پـــای نـــهاد
وی بســا کس کــه در شـدایـد حـال — داد بـــا دست او عـــنان مـــراد

---

۱) هـ، ق: بوتسری.
۲) هـ، ل، ق: ندارد.
۳) چ : ندارد.
*۴) رک: توضیح (۱۵۱) در بخش «اختلاف نسخ».
۵) هـ، ل، ق: امیر صدرالدین.

حکایت: پیره عبدالرحیم گفت از جدّ خود مولانا تاج‌الدّین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، گفت نوبتی به **کیلکاآباد**[1] سراو می‌رفتم، اسبی تند فحل به عاریت به من داده بودند و بر آن نشسته بودم، و یکی را موکل کرده بودند که سر اسب محکم بگیرد تا توسنی نکند. قضاءالله اسب سر از دست آن کس فرو کشید و مرا بربود. من از ضبط او عاجز شدم. چاره جز آن ندیدم که عنان سوی کوه کشیدم مگر که چون به سر بالا دویدن خسته گردد رام شود. همچنان بر فراز کوه دوید و از آن جا به نشیب به آن سرعت و قوّت فرو می‌دوید.

شعر

مَثَلُ دُعٰاءٍ مُسْتَجابٍ اِنْ عَلاٰ　　　اَوْ کَقَضٰاءٍ نٰازِلٍ اِذَا انْهَبَطَ

درّه‌ای عمیق[2] در پیش آمد و من سخت از آن بترسیدم. مدد به شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، آوردم و فریاد خواستم. در حال اسب به همان مقام باز استاد از ولایت شیخ، چنانک قدم از قدم نتوانست برداشتن و ایمن شدم.

شعر

چون دست و پا ز کار بیفتد ز حادثات　　　لطفی چنان‌خوش‌است، چنان وقت دستگیر

حکایت: روایت است از پیره محمّد تولی که سالی دعوت شیخ به تول کرده بودیم. چون شیخ از اسب فرو آمد، اسب را در کشت گندم بردند تا چرا کند. اسب دم به گندم باز ننهاد و نمی‌خورد و به کنار کشت آمد و علف می‌خورد. چون به بندگی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، عرضه داشتند فرمود: «بلی [۱۳۵ الف] اسب ما روزی آدمی نخورد.»

شعر

مرکب میدانْ روِ این راست راه　　　سر فرو نارد به هر آب و گیاه

حکایت: پیره محمّد خفّاف اردبیلی معروف به **سیاه چشم** گفت از شماخی به ارّان می‌آمدم[3] و در درّه‌ای که <مشهور باشد به **لنگه‌بز** در دهانهٔ **نساموول** به شب می‌آمدم>[4] و

---

۱) چ: کلیلکانا.
۲) ق: + عظیم
۳) ل: از شماخی باز می‌آمدم.
۴) چ : <مشهور باشد به لنگه شب می‌آمدم>.

دو اشتر زیر بار داشتم. در آن درّه پُولی [1] بر آب ساخته بودند که آن جوی و آن درّه بس عمیق و مهیب و مضیق بود. چون اشتران را بر آن پُول کشیدم شتر اوّل بگذشت و شتر دوّم را دست به پُول فرورفت و بیفتاد و از آن جا در عمق درّه افتاد، و نه از بالا و نه از شیب راه خلاص داشت و بار نیز فرو افتاد و امکان خلاص نبود. شب تاریک به هر نوع که ممکن بود به مشقت تمام بار را به ریسمانها بستم و بر بالاکشیدم و مجال استادن شتر نبود و از هیچ طرفی امکان خلاص نه. سرگردان بماندم.

شاگردی **پیره فضل** نام با خود داشتم. اشتر را دو ریسمان مهار در بینی بود. یکی به دست پیره فضل دادم و یکی من بگرفتم و گفتم «یکی دست شیخ است، قُدِّسَ سِرُّهُ، و یکی دست شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ.» و استمداد کردم بر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، و ریسمانها بکشیدم. چون نظر کردیم اشتر را دیدیم که بر مثال مرغی بر بالا آمد و از آن مضیق خلاص یافت، چنانک هیچ ندانستم که چون بالا آمد و چگونه خلاص یافت.[2*]

به استمداد اخلاصی، خلاصی می‌توان جستن
وگرنه سخت‌و دشواراست‌ازاین جویْ جان جستن

حکایت: میران نامی شبان شیخ بود، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ. و او را ورزنگ نام خُشُوره‌ای بود که وی را از دست اَسْر خریده بود و دختر داده، امّا جَرّالاصل [3] بود. ورزنگ را نفاق و کم‌اعتقادی ملازم خبث درون می‌بود و زبان درازی کردی، تا روزی در حقّ شیخ و خرقه و کلاه او طعن و زبان درازی کرده بود[4*] و از دیه کنجوس [5] ناحیت دارالمرز اردبیل بر درازگوشی نشسته بود و متوجّه گلّهٔ گوسفندی بود. در راه خرسی آهنگ او کرد و به هر دو پای باستاد و به هر دو دست طپانچه‌ای بر سر وی زد و دستار وی بینداخت و کلاه از سرش برگرفت و پاره‌پاره کرده بینداخت و آب دهان بر رویش انداخت و روان شد.

---

۱) چ : پل.
*۲) رک توضیح (۱۳۵) در بخش «اختلاف نسخ».
۳) چ: حُرّالاصل.
*۴) رک: توضیح (۱۵۴) در بخش «اختلاف نسخ».
۵) چ: کنجوش.

شعر

هـــر روی دورویـــی کـه درو آب نـفاق	آب دهـــنِ سگـــان بـــر آن اولی‌تـــر

حکایت: در عبور که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به بغداد می‌رفت چون به دیه کوپاله رسید - از ولایت کردستان قریب چتخمار[1] - و از تلّی فرو می‌آمد. غلّه‌ها دید در معرض تلف و خراب شده، پرسید که «حال چیست؟» گفتند: «کِرْمی مسلّط شده است که مجموع غلاّت به تلف می‌آرد و از ساق می‌بُرّد.» فرمود: «مشتی خاک به من دهید.» بدادند. بادی بر آن دمید و فرمود که «این را در مزارع بپاشید.» بپاشیدند. مجموع آن کرمان بمردند و آن زمینها پاک شد و دیگر هرگز وجود آن کرمان نبود و تا اوان تألیف کتاب دیگر هرگز یک کرم در آن دیه پیدا نشد. پس مردم آن نواحی هرجا که مثل آن کرم در مزارعی یافتندی از آن موضع تبرّکًا لِآثاره مشتی خاک ببردندی و در زمین افشاندندی. آن کرم از آن جا به کلّی منقطع شدی و دیگر هرگز پیدا نشدی. و آن موضع اکنون مغاره‌ای شده است.

شعر

نوشدارو شود آن خاک کـه بـادی از لطـف	از نسیم لب جـانبخش تـو بـر وی بـدمید
روید از خاک قدمگاه تو تـا حشـر، حیـات	زانک سـرمایهٔ او از قـدم خـضر رسـید[2]

---

۱) ق: چست خمار

۲) ل: دو بیت فارسی را ندارد.

فصل سوّم

در کرامات شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ، که در غیر حیوانات ظاهر شده است

حکایت[1]* : شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ[2]، گفت <نوبتی امیر دولتشاه ـ که مشهور به دولش بود ـ>[3] التماس سجاده از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کرد و شیخ خواست که سجّاده به وی دهد. در خانه دو سجّاده بود: یکی صوف و یکی پشمین. شیخ خواست که سجّادهٔ صوف به وی دهد. حرم شیخ، فرزند [۱۳۵ ب] شیخ زاهد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهٰا، خواست که سجّادهٔ پشمین دهد. شیخ فرمود: «نه، این سجّادهٔ پشمین ندهم، که او را بر من حقّی است.» پرسیدند: «آن حقّ چیست؟» فرمود: «باری وضو بساختم. چیزی می‌خواستم که دو رکعت نماز سنة‌الوضو گذارم و این سجّاده در کنجی از زوایای خانه بود. خود از آن جا برخاست و خود را در قدم من درانداخت تا نماز گذارم.»

شعر

فرق خود تا پایگاه فرش کرد   جایگاه فخر خود بر عرش کرد

---

*۱) رک: توضیح (۱۵۵) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) هـ، ق: شیخ صدرالملة والدّین دٰامَتْ بَرَکَتَهٗ عَلَی‌الْمُؤْمِنِینَ؛ ل: دٰامَتْ بَرَکَتُهُ.

۳) چ : <نوبتی امیردولش >؛ هـ، ش، ق: + رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه.

حکایت: خواجه امین‌الدّین گفت نوبتی مولانا عزّالدّین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، در اردبیل بود و از خشکسالی[ی] که در مراغه بود سخن می‌راند که «در این سال هیچ باران از آسمان نباریده است و اثر نبات از زمین بریده است و مردم را عظیم احتیاج باران است که زمین را نبات در مَنْبِت سوخته شده است. شیخ همّتی دارد تا آن جا باران ببارد.» و در این سخن بود که ابری از طرف گیلان برآمد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «مولانا، اگر این ابر را به مراغه روانه گردانیم، چون باشد؟» مولانا عزّالدّین گفت: «عظیم خوش باشد.» شیخ از سر بسط فرمود: «اِنْ شاءَ الله تعالٰی چنین باشد.» و به دست مبارک اشارت کرد به ابر به طرف مراغه.

مولانا عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، با حاجی حسن -که از جملهٔ ملازمان او می‌بود- گفت: «شیخ به ابر اشارت کرد. این وقت و روز را تاریخ بنویس که روز چهارشنبه نماز عصر است.» حاجی حسن بنوشت. بعد از روزی چند خبر برسید از مراغه که روز چهارشنبه نماز عصر باران باریدن گرفت و تا سه شبانروز ببارید و مردم همه به آرزوی خود رسیدند.

شعر

وَ اَبْیَضُ یَسْتَسْقَی الْغَمَامُ بِوَجْهِهِ ثِمَالُ الْیَتَامٰی[1] عِصْمَةٌ لِلْاَرَامِلِ

یَلُوذُ بِهِ الهُلّاکُ مِنْ آلِ هَاشِمٍ[2] فَهُمْ عِنْدَهُ فِی نِعْمَةٍ وَ فَوَاضِلِ

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ روزی در خرمن رفت و به جماعتی که در آن جا بودند فرمود: «دست خیانت در غلّهٔ ما درآمده است و خبطی رفته.» آن جماعت استبعاد نمودند. شیخ فرمود: «البته خیانتی رفته است.» و ایشان استبعاد می‌کردند. عاقبت اشارت فرمود تا تودهٔ کاهی که در خرمن بود باز کردند. جوالی چند گندم یافتند که در آن کاه پنهان کرده بودند، بیرون آوردند. آن مردم خجل شدند. پس، از شیخ پرسیدند: «چون دانستی؟» فرمود: «چون در خرمن آمدم چند دانه که از این جوالها بر زمین ریزیده بود فریاد کردند و با من گفتند که 'دست خیانت در ما درآمده است.'»

شعر

هر دانه که از کِشتهٔ ما می‌روید هر یک به زبان حال رازی گوید

---

۱) ق: الیتامی؛ چ: الیتمی.
۲) ص،هـق،چ: مِنْ اهل عالم

این دانهٔ ما که قدر هر حوصله نیست ــــ سیمرغ فضای قافِ قُدسی جوید

حکایت: پیره عوض ترکار[1] پیشکینی[2] گفت نوبتی در گشتاسفی با محمّد صدیقان و محمّد مبارکان در حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودیم. شیخ به من اشارت کرد تا از برای وی آب بیارم. من کوزه برداشتم، و هوا عظیم گرم بود. تا آب آوردم با خود فکر کردم که «آب گرم است، اگر قدری ماست بیارم بهتر باشد.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در حالْ فرمود: «نه آب بیار.» برفتم آب بیاوردم. سخت گرم بود. چون به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم آن آب در کوزه یخ بسته بود و سخت شده و از کوزه فرو نمی‌آمد. چون به دست مبارک شیخ دادم، شیخ از آن بخورد. پس، به جماعت داد و جماعت بسیار همه از آب بخوردند. و من آن کوزه به تبرّک نگاهداشته‌ام.

شعر

نعیمِ بارِد ازین مشربِ صفا بطلب ــــ گرت به تازه دلی آب بر جگر باید

حکایت: پیره احمد پرنیقی گوید که از مولانا سراج، رَحْمَةُ اللهِ [عَلَیْه]، شنیدم که او گفت باری به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دیه کلخوران رفتیم؛ در موسمی که وقت ادراک غلّه بود. ناگاه رعد عظیم درآمد و تگرگ قوی آغاز کرد که غلّه‌ها به تلف می‌رفت. جماعت گفتند: «شیخ! از برای خدا آفتی عظیم است که به غلّه‌ها خواهد رسیدن. همّتی می‌باید.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ساعتی توقّف کرد. باز التماس کردند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیرون آمد و <از سر بسط>[3] دست مبارک بر آن ابر افشاند. حالب ابر از آن مقام روانه شد و تگرگ بر کوه‌های [۱۳۶الف] سبلان بارید و غلاّت به سلامت ماندند.

شعر

هرکه پای اندر شبستان قبول او نهد ــــ روز خواهِش دست رد بر روی وی کمتر نهند

حکایت: پیره موسی قَره سَقّلی گفت نوبتی زمینی آب می‌داشتم و عادت چنان بودی

---

۱) هـ، ل، ش، ق، چ: لفظ «ترکار» را ندارد.
۲) ق: بیشتکی.
۳) ص، ق: مطلب بین < > را ندارد.

که آب نوبت می‌بودی. چون من قدری از زمین آب بداشتم، آب ببریدند و نوبت تمام شد و زمین ناتمام بماند و تا هشت روز دیگر نوبت نمی‌رسید و غلّه در معرض خشکی و تلف بماند. من گفتم «شیخ! مدد که غلّه‌ام خشک خواهد شدن و حَقابه‌ام نماند و آب ببریدند.» چون پیش زمین رفتم نظر کنم که چه مقدار مانده است، دیدم که آبِ استاده از این طرف زمین در حرکت آمد و بدان طرف دیگر آمد و تمامت زمین را آب داشته شد، چنانک زیادت آمد. چون این کرامات دیدم وقت خوش شد و بیل بینداختم و سماع کردم و آسوده خاطر بازگشتم.[1]*

شعر

کشـــتزاری کـــابِ جـــوی مـــا خـــورد　　　　دانـــــه‌ها از قـــــوت دل بـــار آورد

حکایت: پیره احمد[2] گفت از جدّ خود زکی شنیدم که در دیه ما پرنیق چشمه‌ای آب بود که عین معیشت مردم بود و سَقی پنبه‌زارها از آن جا می‌بود. آن چشمه خشک شد و چشمداشت مردم از آن آب منقطع شد و مردم را کار بر اضطرار کشید و حال به ارتحال انجامید و قصد کردند که بساط اقامت درنوردند و از جلا خلای وطن کنند. ناگاه آوازه درافتاد که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از بغداد مراجعت فرمود. جماعت به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدند و بعد از زیارت، حکایت شکایت عجز از آب و خشکی چشمه و قصد جلای وطن عرضه کردند. شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود: «جماعتی که بر سر آب باشند اعتمادشان بر آب باشد و جماعتی که در پایان آب در سراب باشند اعتمادشان بر خدا باشد. فکری مکنید خدایتعالی آب دهد.»

شعر

قـــومی ز ســـرابْ آب بـــر دل دارنـــد　　　　قـــومی بـــه ســـرابْ خـــون دل مـــی‌بارند

چون از پرنیق روان شد، هنوز به کندوان نرسیده بود که آب چشمه روان شده بود و به اضعاف زیاده از معهود روان شد. وإلٰی یَوْمِنا هٰذا هنوز روان است و هرگز خلل‌پذیر و نقصان رسیده نشده است.

*۱) رک: توضیح (۱۵۷) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) چ: + برنیقی.

شعر

در چشمهٔ او که قطره‌اش جان بارد | صد آب حیات مُضْمَر و مخزون است
هر سلسله‌اش تازه روانی‌ست کزو | جانْ زنده و لبْ تشنه و دلْ مجنون است

حکایت[1]* : جماعت دیه تیرآباد (۱۲۹) از گرمرود بالایین گفتند که در این دیه آب کم بود و مردم به سبب قلّت آب در عجز بودند و چون شیخ آن جا رسید و آن تنگی آب دید، فرمود که «تشویش مکنید که در این دیه آب بسیار شود.» و قدم مبارک بر زمین زد. از آن جا چشمهٔ آب روان شد و هر کسی را که رنجی و زحمتی بودی از آن چشمه آب خوردی شفا یافتی و اگر مجال نبودی از آن آب ببردندی تا بخوردی و شفا یافتی.

شعر

هر قطرهٔ بحر او همه دُرّ صفاست | سرچشمهٔ لطف او همه عینِ شفاست

حکایت[2] : مولانا تاج‌الدّین محمّد شاه‌المراغی تعریفا، زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، گفت در سراو در زاویهٔ خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، در مجمعی عظیم که ازدحام قوی از ائمّه و اکابر در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودند، محمود خیّاط خادم خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، آب درآورد تا دست بشویند. شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که «خادمِ ممسک چنین باشد که این ابریق که لوله‌اش بسته شود.» در حالْ بسته شد و چندانک سعی کردند تا از آن ابریق آب روان شود، نتوانستند و ممکن نشد.

شعر

آن راکه ز ممسکی کفی بی‌آب است | مانند دهانِ کوزهٔ سیماب است
وآنکس که به خُلق و جود گردد پخته | مانندهٔ کوزه خاکی و با آب است

حکایت: هم مولانا تاج‌الدّین محمّدشاه، زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، گفت: نوبتی در حضور مرحوم سعید [۱۳۶ب] خواجه محیی‌الدّین، طابَ ثَراهُ، بودیم. خربزه‌ای چند بداد آوردن. از آن میان یکی سخت شیرین بود. گفت: «آن را از برای شیخ می‌برم.» چون ببرد سیّدعلی اهری،

۱) رک: توضیح (۱۵۸) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) چ: این حکایت را ندارد.

رَحْمَةُ اللهِ [عَلَیْه]، گفت: «آن جا خربزه کم بود؟ چرا برد؟» در حالْ بیامد و آن خربزه بازآورد و گفت: «شیخ فرمود نمی‌بینی آن دیده‌ها نگران است؟» و چون برد خربزه‌ای بود سخت سفید و شیرین که بازآورد سیاه بود و تلخ.

شعر

یاسمینی از قبول او شمامه آورد	در بیابان و تموزِ خشکسال از خارْ بار
وز سَموم ردّ او شاخ رُطَب گردد شُمُوم	در نسیم اعتدالِ فصلْ هنگام بهار

حکایت: خواجه آقا گفت شخصی از برای شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، جالیزی کرده بود. شبی آن جالیز را آب داشته بودند و گِل شده و گلّهْ گوسفند در آن جالیز افتاده. آن شب در مجموع جالیز بگردیدند. یک بیخ خیار و خربزه خراب و تلف نشد. و این جالیزبان چون نوباوه[ای] در رسید، یک دویی از آن نوباوه برداشت و به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برد. اتّفاقاً آن ساعت شیخ به دیم رفته بود که آن خرمنگاهی است قرب یک فرسنگی تا شهر. این‌ها عازم شدند. هنوز به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نارسیده شخصی دیگر هم نوباوه‌ای بیش از ایشان به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برد. شیخ به اصحاب گفت: «شما به این مشغول باشید که از آنِ ما در راه است و می‌رسد.» چون ساعتی برآمد دیدند که آن طالب جالیزبان آمد و نوباوه‌ای آورد. چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به وی نظر کرد تبسّمی فرمود و گفت: «آن جالیز تو مرا جالیزبان کرد تا از گلّه نگاه باید داشت.»[1]

شعر

هر که اندر باغ ما تخم صفایی کاشته است	ایمن از باد خزانی بهره‌ها برداشته است

حکایت: مولانا شمس‌الدّین اقمیونی گفت: پیره زاهد هُرَیْزی <کدخدایی در هُرَیْز>[2] بود که همه نوع طاعات کردی امّا مانع‌الزکوة بودی و هرگز زکوة ندادی. کوشکی داشت، آن را پر از گندم کرده بود. بیامد تا به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم. حالی که بنشستیم شیخ به کلمات مشغول شد. بعد از آن فرمود: «عجب حالی است. مردم منع زکوة می‌کنند و کوشکی چهار دری پر از گندم می‌کنند و می‌خواهند که گندم ایشان از آنچه باشد

۱) ق: نگاه داشته شود؛ چ: + تا خراب نشود.
۲) ق: مطلب بین <> را ندارد.

کم نیاید و عذابشان نباشد. نه، غلط اندیشه کرده‌اند. گندمی که زکوتش ندهند، هم موش ببرد و هم ضایع شود، در دنیاش بقایی نباشد و در آخرت عذابش باشد، امّا اگر زکوة بدهد در دنیا موشش نبرد و آنچه پیموده باشد هیچش کم نیاید و در آخرت عذابش نباشد.»

آن صاحب گندم برخاست و در پای مبارک شیخ افتاد و بیعت کرد که دیگر منع زکوة نکند. چون مراجعت کرد زکوة آن گندم بداد. چون بهار شد آن گندم را باز پیمود. آن مقدار نیز که به زکوة داده بود و از آن جا برداشته، به کَیل تمام برآمد، چنانک هیچ کم نیامد و هیچ کم نشده بود.

شعر

آن تـربیتی کـه قـوت دلها پیمود   پـیمانهٔ آن روزی دلها افـزود[1]*

حکایت: مولانا شمس‌الدّین روایت کرد از پیره بابا عمر اوجانی که وی گفت نوبتی حاجی نخجوانی از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، طلب استعانت کرد که «دامادی دارم به نخجوان. می‌خواهم که خدمت شیخ به وی نظری فرماید. باشد که سعادتش مساعد و توبه و تلقینش روزی گردد.» در آن شب که حاجی طلب استعانت دامادش در نخجوان نمود، به خواب دید که سنگی عظیم بزرگ در هوا می‌آمد و کاغذی نبشته بر آن سنگ نهاده. پرسید که «این سنگ چیست؟» گفتند: «پروانه‌ایست از شیخ صفیّ‌الدّین اردبیلی به طلب تو که شیخ تو را می‌خواند.» وی در ساعت برخاست و توجّه به اردبیل کرد و به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد و توبه کرد. و چون می‌خواست که مراجعت کند شیخ فرمود، قُدِّسَ سِرُّهُ: «صبر کن تا روز جمعه نماز بگذاری و بروی.»

چون روز جمعه به مسجد جامع در خدمت شیخ رفتند، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به آن درِ معتاد که همیشه در مسجد می‌رفت نرفت به دری دیگر رفت و چون آن طالب نخجوانی بر آن در رسید، نعره‌ای بزد و در قدم شیخ افتاد. [۱۳۷ الف] از وی پرسیدند که «سبب چه بود؟» گفت: «آن سنگ که به طلب من آمده بود به شهر نخجوان، این سنگ است که بر در مسجد آدینهٔ اردبیل است.»

*۱) رک: توضیح (۱۵۹) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

دست حکمی به نفاذ است درین آب و گِلش   سنگ باشد که بدینها نشود نرم دلش

حکایت: <مولانا شمس‌الدّین روایت کرد از پیره بابا عمر>[1] که با فقیه محمّد سترقی می‌رفتیم به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ. چون به نزدیک اردبیل رسیدیم گوسفندان ما از جانب مغان می‌آمدند و در نواحی اردبیل بودند. برفتیم تا گوسفندی چند از برای مطبخ ببریم. چندانک طلب کردیم گلّهٔ گوسفندی نیافتیم. مراجعت کردم و به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم و حال آنک عظیم ملول بودم. حالی که زیارت کردم، روی به من کرد و گفت: «پیره بابا از برای آن ملولی که گلّهٔ گوسفند نیافتی؟ گوسفندان تو و خانهٔ تو از آنِ درویشان است. تشویش مکن.» و حال آنک آن سال خشکی بود و باران نمی‌بارید و هیچ نَمی نمی‌آمد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برخاست و به رودخانه نیر[2] رفت و جوی آب پاک داد کردن. کدخدایان ولایت نیر بیامدند و توزیع آب کردند بر ولایت.

چون از آن فارغ شدند، فقیه محمّد را با جمعی از طالبان به کناری برد و فرمود: «فقیه محمّد! این زمان <غلّه‌ای که در دیم‌اَند>[3] به زبان حال می‌گویند که «ما از آب محرومیم. همّتی دارید که حقّ تعالی به این‌ها نیز آبی بدهد.» و از سر ذوق و صفا در آسمان نگاه کرد. راوی قسم یاد کرد که در حالْ ابری پیدا شد و باران عظیم ببارید و نشان **فَفَتَحْنَا أَبْوابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُنْهَمِرٍ**[4] بر آسمان ظاهر شد.

شعر

آب رخ عزّت به در حضرتش آورد   از رحمت حق آب روان گشت از این روی

بعد از آن، روی به طالبان کرد و فرمود: «طالبان زحمت کشیدند و جوی آب ظاهر پاک کردند. امید دارم که حقّ تعالی و تقدّس جوی دل ایشان پاک گرداند.»

آن شب قریب بیست طالب را فتح‌الباب گشایش دل پیدا شد، مگر یک کس را. و چون بعد از دو ماه باز به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم آن طالب که در آن وقت فتح دلش

---

۱) هـ ل، ق، چ: <هم روایتی است از پیر باباعمر>.
۲) ل: تیر؛ ق: ننر.
۳) ق: <غلّه‌ای که درویده‌ای>؛ چ: <غلّه‌ای که دیدیم>.
۴) قرآن، قمر: ۱۱.

نشده بود، برابر شیخ باستاد و می‌گریست و در شیخ می‌نگریست. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در وی نظر کرد و گفت: «تشویش مکن که خدایتعالی مراد تو نیز بدهد.» در همان شب کار او نیز تمام شد و مطلوب حاصل گشت.

هزاران خضر مشتاق زلال لعل جان بخشش
روان صدچشمهٔ حیوان به جوی جان ز لبهایش
هزاران دل جگرتشنه به یاد آب حیوانی
ز گرد خاک آن راهی که آن جا می‌رسد پایش

حکایت[1*] : خواجه ضیاءالدّین گفت از زبان پیره عبدالله که او روایت کرد از پیره حمزه که نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خرمنگاه دیم می‌رفت که در صحرای اردبیل است و پیره حمزه در رکاب مبارکش می‌رفت. بیرون اردبیل به زیارت شهدا رسید که متّصلِ مقابر شهر است. ناگاه کَلّهٔ خشک آدمی غلطان غلطان بیامد و در پای اسب شیخ افتاد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت: «آن کلّه به زبان حال گفت 'ما برهنه‌ایم و این چنین مکشوف افتاده، ما را بده پوشانیدن.' گفتم بلی چنین کنم.» چون از آن جا بازگردید، بداد پوشانیدن و مُحَوَّطی گِرد آن شهدا بداد کشیدن.

ای خوشا آن کو به عید عشق او قربان شود — وی‌خوشا سرکو ز دولت گویِ این‌میدان شود

حکایت: پیره ابوبکر[2] بیاتی موقانی گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به من اشارت کرد که «در مقام خود در جوار خانه مُحَوَّطی بکش [۱۳۷ ب] و در آن جا درخت بنشان و زرع خَضَرات[3] کن.» در جواب گفتم: «آب در حوالی خانه ندارم و زمین خشک است. چگونه میسّر گردد؟» فرمود: «در زمین خشک ساز». بر موجب امتثال اشارت برفتم. همین که اساس حایِط آغاز کردم، در روز اوّل به مقدار یک انگشت حاصل اشجار و زرع خضروات تمام شد.

شعر

دلِ معجز نهادِ او ید بیضا چو بنماید — هوایِ رحمت آثارش زلال از خاک بگشاید

*۱) رک: توضیح (۱۶۰) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) چ: لفظ «ابوبکر» را ندارد.
۳) چ: خضرات.

حکایت[1]*: پیره محمود عمران خواجه دیهی گوید نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خلوت نشسته بود به عشر ذیحجّه. در خلوت مبارک رفتم. دیدم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پای مبارک بکشید، خلوتْ کوچک بود و دیوار نزدیک. چون پا کشید، دیوار خلوت دیدم که سه چهار گز[2] آن سو رفت <و فراغ شد>.[3]

شعر

در خــلوت دل گشــایشی هست تـمام ‌‌ ‌ انــدر قــدم عــرصه گشــای اسـلام

حکایت: پیره کمال روایت کرد از زبان پیره موسی شُهایی کـه نـوبتی در دیـه الغر زراعت کرده بودم در زمینی که بالای خرمن است. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیامد و گفت: «خدایت برکت دهد پیره موسی. تا برف آمدن از این زمین گندم خواهی کشیدن.» چون به لفظ مبارک شیخ این برآمد، آن غلّه <چندان شد که هر چند>[4] ما می‌کشیدیم به آخر نـمی‌رسید، تـا وقتی که برف ببارید. آن گاه به آخر رسید و تمام شد.

باهوای آن نفس لطفی ست کاندر خاک خشک ‌‌ ‌ در نــهاد هــر جــمادی روح نـامی آورد

حکایت[5]: مولانا یوسف خطیب نودیه[6] گوید که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، نوبتی قدری عدس بداد که جماعت نودیه آن را زرع کنند. زرع کردند، لیکن نگاهداشتْ نکردند. چیزی حاصل نیامد. خاطر مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، متغیّر شد. آن زمین تا هـفت سـال هـیچ بـار نمی‌آورد. هرچه در آن جا زراعت کردند بار نیامدی، تا بعد از آن هفت سال شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بیامد و در آن زمین فرود آمد. جماعت گفتند: «شیخ، هفت سال است که این زمین را زراعت می‌کنیم هیچ بار نمی‌آورد.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «بکارید» و دست مـبارک برافشاند. آن سال بکشتند، چندی بار آورد که از بسیاری وصف نتوان کردن.

---

*۱) رک: توضیح (۱۶۱) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) چ: گز.
۳) ق، چ: ندارد.
۴) چ: <چنان شد که چندانکه>.
۵) ص: این حکایت را ندارد.
۶) چ: نودیهی.

شعر

از سَموم قهر خود باد[1] بهاری را به طبع | در حیات معتدل افسرده نامی آورد
وز صبای لطف خود سنگ خزان را از صفا | در مزاج اعتدال روح نامی آورد

حکایت: خواجه محمّد اقمیونی سراوی روایت کرد از <پسر خواجه شمس‌الدّین تاجر سراوی>[2] که در تجارت به نواحی کرمان بودیم. نوکران امیرزاده مبارزالدّین محمّد کرمانی در پیش کاروان آمدند و کاروان را بازداشتند و مبالغی وجوه طلب می‌کردند. ماطبقی از شکر راست کردیم و ده تا صوف بر آن نهادیم و در نظر میرزا بردیم، باشدکه با ما مساهله فرماید. و راضی بودیم که پنج هزار دینار زر بدهیم و از نوکران او خلاص یابیم. میرزا چون نظر به ما فرمود، پرسید که «شما از کجایید؟» گفتیم: «ما سراویانیم.» گفت: «شیخ صفیّ‌الدّین را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیده باشید؟» گفتیم: «همه مرید شیخیم و توبه و تلقین از او بگرفته‌ایم.» چون این بشنید ما را از سر پا به عزّت در حضور خویش بنشاند. بعد از آن فرمود که «آنچه آورده‌اید در محلّ قبول ما آمد، لیک آن را به خرج راه کنید.» آن‌گاه جوازنامه[ای] بنوشت و بداد که نوکران و غیرهم زحمت این‌ها ندهند.

شعر

امان به نام تو یابیم در همه حالی | چو روزگار ره ما به روی دربندد
کلید فتح به هر باب در عنایت تُست | چو کار ما ز همه باب خویش دربندد

بعد از آن میرزا فرمود که «شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نوبتی طاقیهٔ سفید هزار سیخی[3] از برای من فرستاده است و حال آنک شیخ آن را به دست محمّد شاه بهرام تاجر اردبیلی فرستاده است، و تا آن طاقیه بر سر نهاده‌ام آثار ظفر و نصرت در پیشانی من نهاده است که به هر حربی که رو نهاده‌ام پشت نداده‌ام، و هفتاد محاربه کرده‌ام در همه باب مظفّر بوده‌ام.

شعر

قَتَلْتُ صَنادیدَالرِّجالِ فَلَمْ اَدَعْ | عَدُوًّا وَلَمْ اُمْهِلْ عَلیٰ ظَنِّهِ خَلْقًا

---

۱) ج: خاک.
۲) هـ، ق، ج: <یکی از تجار سرابی فخرالدّین پسر خواجه شمس‌الدّین>.
۳) ق، ش: میخی.

وَاَخْلَيْتُ دُورَالْمُلْكِ مِنْ كُلِّ نازِلٍ   فَشَرَّدْتُهُمْ غَرْبًا وَ بَدَّدْتُهُمْ شَرْقًا[1]

<و وقت بوده است که با پنج نوکر>[2] بر سپاهی که بیشتر از هزار مرد مردانه، بوده‌اند و همه دلاور و مردانه زده‌ام، حق تعالی مرا به ولایت شیخ و برکت این کلاه نگاهداشته است، که هرگز زخمی به وجود من نرسیده است. و وقت بوده است که خود بر سر خود نهاده‌ام و آن طاقیه بر سر داشته <و شمشیر هندی بُرّان بر سرم زده‌اند کار نکرده است و جراحتی و اثری نشده.>[3]

شعر

اَفاضُوا صَفيحَ الْهِنْدِ فَوْقَ تَراكِنا   كَما فاضَ نُورُالصُّبْحِ فَوْقَ الْكَواكِبِ

وَاَذْكَوْا ذِيالَ السَّمْهرِيِّ وَ اَطْفَأُوا   شَرارَتَها بَيْنَ الْحَشا وَالتَّرائِبِ[4]

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گفت به وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به سلطانیه می‌رفت و در پرده‌لیز نزول فرموده بود، جماعتی قلندران بیامدند و سئوال کردند از آن نعمتی که جماعت آورده بودند به ایشان دادند، به آن قناعت نکردند و گفتند: «شیخ، ما صد دینار می‌خواهیم.» و به روان شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، سوگند دادند که «صد دینار به ماده.» و شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، هیچ چیز حاضر نبود و ناچار بود که ملتمس ایشان برآورد. دست مبارک در زیر خاربنی کرد و کیسه‌ای در آن جا، صد دینار بیرون آورد و به ایشان داد.

شعر

دستی که کلید مخزن کَوْنین است   از خار زر و ز خاک گوهر بخشد

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت در سلطانیه نوبتی مرتضی اعظم قاضی سیف‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، پوستینی از تن خود به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، داد بر سبیل آنک به شرفِ لِبْس تن مبارک شیخ رسد، و حال آنک او[5] مردی بود بس طویلُ‌الْقَدّ و پوستین به قد او، و شیخ مایل

---

۱) ل: دو بیت عربی را ندارد.
۲) چ: مطلب بین <> را ندارد.
۳) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۴) ل: دو بیت عربی را ندارد.
۵) چ: قاضی سیف‌الدّین.

به قصرقدّ بود. چون آن پوستین بپوشید راست به قدّ مبارک او بود، چنانک هیچ زیادت نبود. پس شیخ نیز، قُدِّسَ سِرُّهُ، جامه از تن مبارک خود به قاضی سیف‌الدّین داد. آن جامه را بر سبیل تبرّک بپوشید به قد طویل او راست آمد، چنانک هیچ قاصر نبود.

شعر

ای لباس عظمت بر قد و بالای تو راست   آیت معجزهٔ مصحف تعظیم تو راست

حکایت: سیّد زین‌الدّین <دامَتْ سِیادَتُهُ>[1] گفت در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به سلطانیه می‌رفتم. مولانا زین‌الدین قُدسی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه، مردی بود مرتاض، به حضرت شیخ رسید و اعتقاد تمام آورد و مرید شد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، جامهٔ سَقَرلاط از تن خود در او پوشانید ـ و او مردی سخت طولانی بود ـ گوییا آن جامه به قدّ او دوخته بودند، و هم بالای او شد. اصحاب از ولایت شیخ متعجّب بماندند و معتقد و متحیّر شدند.

شعر

خلعت توفیق چون از کارگاه لطف اوست   حَبَّذا آن راکه دوزند این قبا بر قدّ او

حکایت: پیره حاجی اقمیونی روایت کرد از پیره عیسی شهران سوینی[2](۱۳۰) از ولایت سراو که او گفت نوبتی فقیه محمّد سترقی و پیره احمد سوینی متوجّه حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شدند. هر یکی یک قوتی قند جهت شیخ حاصل کردند که می‌بردند. فقیه محمّد سترقی چون به خانه برد از آن نصیبی به اهل و عیال خود بداد، امّا پیره احمد سوینی را در خانه مریضی بود. از آن هیچ نصیبی به وی نداد و به اهل خانه نیز نداد. چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدند و هر دو تحفه را در نظر مبارک شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، نهادند، آنچه از آنِ محمّد سترقی بود قبول فرمود، امّا آنچه از آنِ پیره احمد سوینی بود قبول نکرد و فرمود: «نصیبه‌ای از من در خانه به کس نداده‌ای و چشم ایشان بر این است. بردار و بازپس بر.» پیره احمد از این معنی سخت کوفته و خسته خاطر شد.

شعر

آه اگر در نپذیرند ره آوردهٔ ما   دست ردّی بزنند بر همهٔ کردهٔ ما

---

۱) چ: ندارد.
۲) ق: شهرانسونی؛ چ: سویتی.

شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، چون وی را متغیّر دید، فرمود: «می‌گویم که از برای ما نمی‌شاید، اگر قبول نکنی سرش بگشا و ببین.» چون سرش بگشاد دید مجموع صُبْر بود. حالتی و تعجّبی بر وی پیدا شد. به ناچار برداشت و بازپس برد. در این فکر که «من قند برده بودم، صُبْر دیدم» چون باز سرش بگشاد دید که قند بود. تعجّب بر تعجّبش زیاده شد. <پس از آن نصیبی به جماعت خانه و آن بیمار داد>[1] و دیگر بار آن مابقی را به حضرت شیخ آورد. قبول کرد و فرمود که «همچنین می‌باید.»

شعر

این حقّهٔ نوش و نیش در کلبهٔ عشق   بس تعبیه‌های تلخ و شیرین دارد

حکایت[2]: پیره اسمعیل آغونی سراوی گفت دیه ما آغون مَهَبِّ ریاح بود، چنانک باد عاصف غلاّت قلع می‌کردی و ما از این معنی عظیم ملول و در زحمت می‌بودیم، تا نوبتی شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، از تبریز مراجعت می‌فرمود. چون به دیه ما رسید [۱۳۸ ب] پدر من جمال شرف دستبوس دریافت و گفت: «شیخ، دعایی فرماید که این باد ساکن شود و غلاّت ما به سلامت بماند که ما دایم از این باد در رنج می‌باشیم و غلاّت قطع می‌کند.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دعا کرد و فرمود: «تشویش مکن.[3] دیگر آن باد نباشد.» از ولایت شیخ آن باد ساکن شد و دیگر آن باد نبود و تا سال تألیف کتاب، دیگر هُبُوب آن ریاح نبود و غلاّت به سلامت بماند.

شعر

در آن صحرا که انفاسش عبیر مشک‌تر باشد   کجا بادِ مخالف را مجالِ رهگذر باشد؟

حکایت[4]: ملک‌الخلفا پیره بدرالدّین گفت نوبتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به سلطانیه می‌رفت، چون به **توسواران**[5] رسید در دیه مشکین نزول فرمود. به وقت صَلٰوةالاشراق به

---

۱) ق: <پس از آن جا نصیبی به جماعت داد و به آن بیمار>؛ چ: <پاره‌ای از آن به آن بیمار داد>.
۲) چ: این حکایت را ندارد.
۳) ل: تشویش و محنت بر دل راه مده.
۴) چ: این حکایت را ندارد.
۵) ق: بتوسران؛ ظ: باید تبرسران باشد.

کنار آبی رفت و صَلٰوةالاشراق بگذارد. جماعت جهت تبرّک آن جا از سنگ خطّ درکشیدند. این مقام زیارتگاه شد که مردم آن جا به تبرّک تردّد می‌کردند. اکنون هرکسی و هر حیوانی را که مرضی و زحمتی شود، ازگیاه آن موضع قدری بدهند تا بخورد. چون بخورد از آن مرض خلاص یابد.

شعر

حَبَّذا آن راکه این آب و هوا شد سازگار　　　نوشدارو روید از خاک قدمگاهش به لطف

حکایت: هم پیره بدرالدّین گفت نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در سلطانیّه وضو ساخته بود و دو رکعت نمازگذارد. چون محاسن مبارک شانه کرد، یک تاره از محاسن مبارکش جدا شد. شخصی محمّدنام ـ که مشهور بود به محمّدعلی ـ حالی آن جا حاضر بود، در دل بگذرانید که «چه بودی که شیخ آن یک تارهٔ محاسن به من دادی!» علی‌الفور شیخ آن یک تاره از محاسن به وی داد. او مثل سرمه‌دانی بساخت و آن را در آن جا نهاد و هرکسی راکه مرضی واقع شدی آن را در آب نهادندی و آن آب به وی دادندی صحّت یافتی و آن بیماری و مرض از وی زایل شدی.

شعر

جانِ دو جهان بسته به بند مویت　　　ای آب حیات در هوای رویت

در لطفِ نسیمی که رساند بویت　　　بیماردلانِ عالمی راست شفا

امّا چون بر آب نهادندی اگر بر روی ماندی، آن‌کس خوش شدی و اگر غوص کردی و به آب فروشدی، آن‌کس متوفّا شدی.

و این معنی مشهور شد و مردم ترک طبّ و طبیب کردند، چندانک وی را زجر و منع می‌کردیم که «شیخ را خوش نیاید، این معنی ترک کن» فایده نمی‌کرد و سود نداشت. تا عاقبت کمال نامی از چاوشان پادشاه الجایتو خدابنده(۱۳۱)، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، رنجور شد. بر عادت سابق قَدَحی پرآب کردند و آن یک تاره موی متبرّک را بر آن جا نهادند. در آب غوص خورد و فرورفت، چندانک دیگر طلب کردند نیافتند.

شعر

دِر صد حیرت بر روی جهان بگشاید　　　سر یک موی زاسرار اگر بنماید

باب ششم

در ذکر سماع و وَجْد شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ

حکایت: شیخ صدرالملّة والدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، روایت کرد که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، روزی در اردبیل می‌گذشت، و اطراف اردبیل به واسطهٔ خرابی گرجیان هنوز بایر بود و اندکی از باروی شهر که نیم‌ریخته بود برپای بود. بر آن جا لوری[1] نشسته و از پارسیهای فریدالدّین عطّار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، غزلی می‌خواند. چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به مسامع مبارک استماع فرمود، وَجْدی تمام یافت و در سماع رفت و سماع عظیم کرد.

شعر

مرغ جان را زآشیانِ خویشتن دادند باد　　　لاجرم بال طرب اندر هوای دل گشاد

پس فرمود که «آن فیضی که از حقّ تعالی در آن سماع فایض و نازل شد چیزی بدین <مقام>[2] رسید که بر آن جا سماع اتّفاق افتاده بود.» و حال آنک شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آن وقت <خانه و زاویه در اردبیل هنوز مُبْنِیّ نشده بود>[3] بلک خانه در دیه کلخوران داشت. بعد از آن در درب **فقاعیان** ـ که از جمله دروب سفلی اردبیلی است ـ مقام و مسکن ساخت تمام نشد و میسّر نگشت. باز در باغ اسعد ـ که اکنون اختصاص ملکی اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ دارد ـ بنیاد خانه نهاد. آن نیز میسّر نشد. باز خارج دروازهٔ نوشهر خانه‌ای بنیاد کرد و تمام نشد. پس در این مقام که اکنون خانه و زاویه و خلوتسرای متبرّک است جای و مسکن ساخت، تمام شد و کمال گرفت و مَحَطِّ رِحال و مَهْبِط رجال [۱۳۹ الف] و قباب اولیا و مَآب اصفیا شد. و آن موضع سماع ـ که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که «از فیض الهی که به دل من فرود آمد بدین موضع نصیبی رسید» ـ آن مقام است که اکنون مرقد منوّر شیخ است که قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال امانی جهانی است و جمعیت دین و

۱) ق: لوزمنی؛ چ: لولی.
۲) هـ، ل، ق: ندارد؛ چ: <حقیر>.
۳) ل، چ: <زاویه هنوز مبنی نبود>.

آثار صفایی که تا قیامت بر این مقام ظاهر خواهد شد <از آثار آن فیض است>.[1]

شعر

کعبه و مقصد اصحاب صفایش خوانند   قبلهٔ حاجت ارباب دعایش خوانند

حکایت[2]: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، فرمود که شبی در شهر سراو در مسجدی که بر درِ زاویهٔ خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، سماعی بود و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، قدم مبارک در سماع در حرکت آورد زلزله در شهر افتاد که بسی مردم از خانه‌ها بیرون افتادند.

شعر

دل قدم چون اندر آن میدان نهاد   شورشی اندر جهان جان فتاد[3]

آن مردم در سماع بودند. نظر می‌کردند. بعضی می‌دیدند که دیوارهای مسجد تمامت بر سبیل موافقت در سماع و دور آمده بودند و قندیلهای مسجد همه در چرخ رفته و بعضی می‌دیدند که دیوارهای مسجد برخاسته بود و مشاعل الهی شعله کشیده.

شعر

ذرّات جهان چو محرم راز شوند   با شورش عاشقان هماَواز شوند

و از آن جمله که به سبب زلزله از خانه‌ها بیرون آمده بودند عورتی بود سیّده که حلالِ امیر ضیاءالدّین قوشچی بود. چون از خانه بیرون آمد ولوله و آوازی و زجلی عظیم شنید. در پی آن روانه شد و می آمد تا نزدیک محلّهٔ خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، رسید. پرسید که «این چه حالی است؟» گفتند: «شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، در سماع و وجد است.» گفت: «از برای خدا راه دهید که یک نظر روی مبارکش بینم.» در دهلیز آن مسجد آمد. در حال که نظرش بر شیخ آمد شیخ حالی در میان سماع فرونشست. ملازمانی که داب ولایت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌دانستند که چون نامحرمی نظر به شیخ اندازد شیخ به نور ولایت بداند و فرونشیند، تَفَحُّص در و بام کردند. آن عورت را در دهلیز دیدند. گفتند: «بیرون رو.» گفت: «به چه سبب؟» گفتند: «شیخ به نور ولایت دانست که نامحرمی در وی نظر می‌کند. وقت بر وی شورانیده شد و در میان میدان سماع فرونشست.» آن

1) چ: مطلب بین < > را ندارد.
2) مطلب بعدی بدنبال حکایت قبلی ذکر شده است.
3) ل: بیت فارسی را ندارد.

عورت بیرون آمد و با خود فکر کرد که «اگر این سماع نفسانی بودی به نظر نامحرم زیادت می‌شدی. چون سماع فیض اسرار الهی است با شوایب نظر نامحرمی حرامی می‌شمردند، و مرید و معتقد شد. روز دیگر دعوتی و ضیافتی شگرف بساخت و مرید شد و حصّهٔ دیه احمدآباد به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، داد و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن حصّه را به خواجه افضل داد.

شعر

محرمان‌چون جام‌ذوق‌آرنددر مجلس به دُور خاکبوسان را به بوی جرعه‌ای یاد آورند

حکایت: دٰامَتْ بَرَکَتُهُ فرمود شبی در زاویه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در سماع بود و آتش حرارت سماع مجموع مردم را چنان گردانیده بود که بی سر و پایْ چون ذرّه در شعاع آفتاب سر و پا می‌زدند، و از قیام شیخ به سماع قیامتی در اجتماع مردم ظاهر شده بود و در هوای این ذوق قندیل جلاسه ـ که از میان طاق زاویه آویخته بودند ـ در حرکت آمد و میدان در میدان در آن هوا می‌آمد و می‌رفت، تا عاقبت بند کمر از جلاسه بگشاده و آن قندیل در میان حلقهٔ سماع افتاد و همچنانک به کعب نشست نشکست و یک قطره از آب و روغن ریخته نشد <و نورش>[1] نشانده نشد.

شعر

دل چو قندیل معلّق در هوای عشق اوست حفظ ربّانی‌ست دایم حافظ قندیل او

حکایت[2]* : اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت و از مشاهیر است که مدّتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به این غزل سماع می‌کرد که:

شعر

بسیار باده که دیریست در خُمار توام اگرچه دلق کشانم نه یار غار توام

تا شب عید چنانک وظیفهٔ سماع می‌باشد که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از خلوت بیرون آمده بود، قوّالان چیزی بسیار بگفتند. <شیخ به سماع برنخاست و سماع نکرد و مجلس به

۱) ص: ندارد؛ چ: <و نور>.
*۲) رک: توضیح (۱۶۲) در بخش «اختلاف نسخ».

آخر رسید >[1] و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، باز به خلوت رفت و بنشست. ملک‌الخلفا خواجه عبدالملک سراوی در آستان [۱۳۹ ب] خلوت استاده بود. شیخ در وی نظر کرد و گفت: «سخنِ پیران را چنین شنوند و تلقّی کنند؟» مولانا عبدالملک را از این معنی عتاب عظیم واقع شد.

و حال آنک[2] شیخ در پانزدهم رمضان به وی اشارت فرموده بود که این غزل مذکور یادگیرد، و او در یادگرفتن آن تکاسلی نموده بود، لیکن سه بیت از آن یاد داشت، حالی بر سبیل سئوال آغاز کرد که ـ این غزل:

«بیار باده که دیریست در خمار توأم»

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نعره‌ای بزد که «بیم بود که سقف و دیوار خلوت شکافته شود» و به سماع برخاست و از خلوت در حوضخانه آمد سماع‌کنان، و از آن جا در خلوتسرایْ آمد سماع‌کنان و حال آنک آن شب نَمی آمده بود که زمین گِلْناک شده بود و در خلوتسرای نخاله‌های خاک بیختن بود که خاک بیخته بودند و نخاله ریخته و سنگ و استخوان و سفال پاره و خاشاک بسیار پراکنده، و شیخ در میان آن نخاله‌ها سماع می‌کرد که مردم از حیرت آن سر از پا نمی‌شناختند در موافقت کردن، و شیخ در اطوار ادوار سماع که هوا گرفتی تا قریب کمرگاه مبارک بالای مردم عروج کردی.

شعر

هر قدم کو در هوس ننهاد پایْ در هوای دوست یابد پایگاه

چون سماع تمام شد شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، باز در خلوت رفت دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت که طشت و آفتاب بیاوردیم که پای مبارک شیخ بشوییم که از آن نخاله و نَداوَت[3] زمین گل‌آلود شده باشد، بلک توهّم می‌کردیم که از آن استخوان و سنگ و سفال که در آن نخاله بود آسیبی و خراشی به پای مبارکش رسیده باشد[4]؛ چه، پای بسیاری از مردم مجروح شده بود. چون احتیاط کردیم، پنداری پای مبارکش بر حریر بوده است و از هیچ‌گونه آثار غبار و اثر اسباب آسیبی بر پای مبارکش نبود. و معنی این که «چون

---

۱) ق: مطلب بین < > را ندارد.
۲) ق، چ: حال آن بود که.
۳) ش، ق: نداومت.
۴) ق: نرسیده باشد.

صاحبدل سِماع کند فرشتگان پر بگسترند تا پای او بر پر فرشتگان آید» محقّق شد.

شعر

قُــدسیانْ انـدر قـدمگاه تـو پـر گسـترده‌انـد   عاشقانْ بر خاکپایت چشم سر گسترده‌انـد

حکایت[1*] : مولانا علاءالدّین عطّاءالله، زِیدَتْ فَضائِلُهُ، که از ائمّهٔ مشاهیر اردبیل است، گفت در سماعی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در وَجْد و سماع بود. نظر کردم پای‌های او را دیدم در هوا به مقدار <گزی>[2] و مقدار نیم گز بر زمین نمی‌آمد، بلک سماع در هوا می‌کرد.

شعر

آن سماع از عالم محسوس جان بیرون بُوَد   وان قدم از عرصهٔ کون و مکان بـیرون بُـوَد

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت ـ و از مشاهیر سخنهاست ـ که وقتی، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در تبریز در جامع عمارت رشیدی روز جمعه به نماز حاضر شده بود بعد از نماز، مولانا[3] شمس‌الدّین طوطی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، وعظی گفت. و مجلسی بود که مثل آن در ادوار روزگار کمتر واقع شود که مجمع سلاطین همچو سلطان یسور[4]، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و وزراء همچو غیاث‌الدّین وزیر و ارباب دنیا ـ که در آن زمان بودند ـ و ارباب علوم همچو سیّد برهان‌الدّین عبری(۱۳۲)، مولانا فخرالدّین چاربردی(۱۳۳)، مولانا قطب‌الدّین اخوین(۱۳۴)، مولانا عضدالدّین[5] شبانکاره(۱۳۵) و ائمّهٔ تبریز که هر یکی اعلام علوم و علاّمهٔ عالمی بودند حاضر بود و جمعی از خلفای شیخ که نامور بودند حاضر بودند.

شعر

مـــجلسی بـــود پـــر هـــدیٰ و عـلوم   عـــالمی بـــود پـــر ز بـــدر و نـــجوم

و مولانا شمس‌الدّین طوطی بساط مجلس و تذکیر بر لطایف آیت مَثَلُ الَّـذِینَ

*۱) رک: توضیح (۱۶۳) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) ل، ق: ندارد.
۳) ل، ق: + املح الوُعاظ.
۴) هـ ، ش: بدون نقطه‌گذاری؛ چ: بسور.
۵) ق: عزّالدّین.

اِتَّخَذُوا مِنْ دُونِ اللهِ أَوْلِیٰاءَ[1] نهاده بود و می‌فرمود که «اعتماد بر مادون حق تعالی کردن آن چنان است که اعتماد بر نسج عنکبوت کردن ـ که نه گرما باز دارد و نه سرما ـ که به اندک خاشاکی منهدم و به سهل چیزی منعدم گردد.»

شعر

در خانهٔ عنکبوت چون سازد جای   سیمرغ، که آشیان قافش باشد؟

و از آن جا سخن به جایی رسید و به مرتبه‌ای کشید که خَطّافی در خانه‌ای آشیانی سازد و در آن آشیان بیضه نهد. اگر به پروردن و برآوردن بچّه مشغول نگردد و به مجرّد آمد شدی به هوای نفس قناعت نماید و صاحب‌خانه از آمد و شد و تلویث زرق او ملول گردد چوبی بردارد و آشیان او [۱۴۰ الف] را خراب سازد، «اَمَنَّ اَسَّسَ بُنْیٰانَهُ عَلیٰ شَفٰا جُرُفٍ هٰارٍ»[2] بیضه‌های او از فضای هوا بر مهابط زمین اندازد و بشکند و سعی او هَبٰاءً مَنْثُوراً گردد و مساعی او باطل و بی‌حاصل شود.

شعر

وَ اِذٰا رَجَوْتَ الْمُسْتَحیلَ فَاِنَّمٰا   تَبْنِي الرَّجٰاءَ عَلی شَفیرٍ[3] هٰارٍ

و اگر نه آن خَطّاف به پروردن بیضه و برآوردن بچّه مشغول شود و بچّه را بپروراند و به کمال رساند چون صاحب خانه ملول گردد و بدان چوب آن آشیان را خراب گرداند آن بچّه از آن آشیان پرواز گیرد و بر شادروان ایوان سلطان نشیند.

شعر

مرغ این روح هوا بال چو بگشاید باز   آشیان ذروهٔ ایوان شهنشاه کند

چون شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، رمزی از رازی که بر غیر او عیان نبود بشنود، بی‌اختیار از وی نعره‌ای صادر شد که صدای آن تا یک ساعتی باقی بود و اصحاب دین و دنیا که حاضر بودند سراسیمه و حیران شدند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در سماع رفت و وجدی بر وی غالب شد و جماعت از اطراف و زوایای جامع متوجّه شدند. از غلوّ و غلبه و ازدحام خلایق حال مجلس دیگرگون خواست شدن.

---

۱) قرآن، عنکبوت: ۴۰.
۲) چ: لفظ «هارٍ» را ندارد.
۳) ق: شفر.

شعر

وَ حَیَّرَنی لَمْعُ الْهِلالِ وَ لاٰدُجی		وَ شَکَّکَنی جَمْعُ الْاَنامِ وَ لاٰحَشْرُ[1]

خواجه امیراحمد رشیدی بر مثل داب ایشان چوب برداشت که مردم را از ازدحام منع کند. مردم بر وی غلبه کردند و وی را زیرپای آوردند. خواجه سرایان که با وی بودند وی را از زیر پای خلایق خلاص دادند. امیراحمد چوب را از دست بینداخت و دستارچه بر چشم نهاد که «این حال آثار قدرت الهی است نه مجال حشمت وزیری و پادشاهی.» جماعت طالبان که از نایرهٔ ذوق شیخ <آتش در جان ایشان>[2] افتاد، روی به میدان سماع نهادند و بالای فوج فوج مردم بر مثل شناو می‌رفتند و خود را در میان میدان حلقه می‌انداختند. از حرارت این گرمروان[3] سیّد برهان‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، را آتش در جگر افتاد و آب از دیده بگشاد. با وجود آنک نسبت با او متحکمّه می‌کردند که اعتقاد او را بنیاد محکم و قوی با هیچ قومی نباشد، سایر موالی چون وی را اشکبار بی‌اختیار دیدند هر یک بی‌اختیار سرشک اشک از چشم می‌باریدند و هایهوی ارباب سلوک و حیرت اکابر و ملوک به حدّی انجامید و به غایتی رسید که در افواه سروران داستان شد.

شعر

در چنان بزمی که جام جان ز دست دوست بود
جرعه‌خواران از تَحَیُّر مست و حیران مانده‌اند

مولانا[4] شمس‌الدّین طوطی بر پایهٔ منبر حیران و بر پای بماند و مجال تَنَطُّق و حرکت نداشت، تا چندانک سماعْ آخر شد و به پایان رسید و مردم بیارامیدند. پس روی به غیاث‌الدّین وزیر آورد و گفت: «اگر خواجه هزار مسجد دیگر بسازد که این چنین مسجدی و این چنین مجلسی که ارباب دین و دنیا حاضرند، میسّر نگردد. و اگر من هزار مجلس بگویم که چنین مجلسی که ذوقی به چنین[5] صاحبدلی برسانم، ممکن نشود. به از این چه توانم گفتن؟ که به چنین دلی چنین ذوقی رسید و ختم مجلس بر این اولیٰ.»

---

۱) ل، ق: بیت عربی را ندارد.
۲) ق، چ: <شعلهٔ شوق در جان ایشان>.
۳) ص: + روان.
۴) ص، ه: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.
۵) ق: + دل.

پس وزیر غیاث‌الدّینْ قوّال طلبید و خواست که چیزی گویند و شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، وقتی شود. شیخ را در طَنَبی برد و قوّالان بیاورد. قوّالی آغاز کرد و بسیار بگفت. سماع درنگرفت. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به جایی دیگر و حالی دیگر مشغول بود.

شعر

چـــون بـــازْ پـی شکـار بگشـاید بـال　　　در راه بـــه غـــیر ازو نـیارد بـه خـیال

عاقبت خواجه قطب‌الدّین تبریزی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، برخاست و سماع کرد. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، خوش آمد و به وی دعا کرد که «مرا سبکبار گردانیدی و خاطر از بند رهانیدی.» پس روی به غیاث‌الدّین وزیر کرد و فرمود: «بازی صیدی را دید و به کلّی عزمش به صید کردن مشعوف شد و در پی آن پرواز کرد. اگر در راه صیدی دیگر بیند عنان عزیمت از آن صید مقصود نپیچد و به دیگری مشغول نگردد. همچنان چون دل در هوای آن صید مقصود پرواز کرده باشد و در پی او رفته، به دیگری [۱۴۰ ب] التفات نکند و مقصد و مقصود طلبد.»

شعر

شـــهباز کـه دستِ شـهْ نشـیمن جـوید　　　بـــا تـــودهٔ خـاکْ پـاسپر کـی پـوید؟

حکایت[۱*] : دامَتْ بَرَکَتُهُ فرمود که چون مرحوم سعید خواجه محیی‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به دار بقا رسید، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، قریب سالی پای مبارک از سماع در دامن کشید و سماع نمی‌کرد و شفاعت نمی‌شنید. تا شبی درزاویهٔ متبرّکه نشسته بود و جماعتی از حفاظ و متصوّفه در حضور مبارکش ناگاه برخاست و در سماع رفت و سماع کرد. چون هیچ کس از قوّالان حاضر نبود <مولانا عبدالرحمن حافظ ـ که مشهور بود به عده[۲]، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ>[۳] آیتی از قرآن آغاز کرد و می‌خواند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، وجد می‌راند و خلق از چشمها چشمه‌های اشک می‌افشاندند.

پس چون وَجْد و سِماعِ شیخ به جلوس انجامید، فرمود که «سبب سماع نپرسید؟» گفتند: «شیخ فرماید.» فرمود که «نشسته بودم، دیدم که فرزند محیی‌الدّین،

*۱) رک: توضیح (۱۶۴) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) ق: عبده.
۳) ل: <مولانا عبدالرحمن حافظ حاضر بود>.

رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، درآمد شمعی در دست و در عقب او شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ. محیی‌الدّین بیامد و دست من ببوسید و گفت باباشیخ زاهد را به شفاعت آورده‌ام تا سماع کنی. و حلق خود بگرفت که از برای من و شفاعت شیخ زاهد که سماع کن. ناچار به اشارت و شفاعت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، سماع کردم.»

شعر

ما طَرَب در طلب خاطر آن یار کنیم | نزهت جان ز جمال رخ دلدار کنیم
نقد عیشم به شب هجر، روان کاسد بود | روز بازار وصالش همه بر کار کنیم

حکایت: فرّخ قوّال گفت نوبتی شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، هفده یا هیجده روز مرضی سخت طاری شد، چنانک قوای جسمانی قوی به ضعف کشید و من پیوسته به عتبه باز می‌آمدم و بار نمی‌یافتم. روز هفدهم یا هجدهم بسیار بر عتبه توقّف افتاد و مجال شد. در این ضجرت از جان به تنگ آمدم و باز گردیدم و در خانه از ملالت سر بنهادم که خواب کنم. ناگاه آوازی شنیدم که یکی به جد «فرّخ، فرّخ» آواز می‌داد و کسی دست بر من نهاد که «کسی بر در آواز می‌دهد.» بیرون رفتم. غریب سرّاج را دیدم که سر و پا برهنه دویده و آمده بود، و گفت: «شیخ چشم مبارک باز کرد و تو را طلبید.» من نیز همچنان پای برهنه بدویدم و به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم. دیدم که شیخ از غایت نخافت و مرض، حاجی نخجوانی او را در کنار نشانده و جمعی از بطاین مردم نشسته. نفسی چند بگذشت و در من نظر فرمود. مجال تکلّم نداشت. به اشارت فرمود که «چیزی بخوان.» برخواندم:[1]

شعر

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش | دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نعره‌ای بزد و راست باز نشست و آن مرض و عارضه از وی به کلّی زایل شد.

شعر

ای خوشا درد که درمان بُوَدش روی طبیب | وی‌خوشا جام که ساقی بُوَدش دست حبیب

---

۱) ج: + وَأَنْشَدَ.

حکایت[1]* : فرّخ قوّال گوید که باری شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، دست پیره عزّالدّین بگرفت و در خانه برد و مرا نیز بار داد تا در خانه رفتم و تکیه فرمود. از جامهْ بر تن مبارک او یک فَرَجی بیش نبود و پیراهن و اِزار و جُبّه هیچ بر تن مبارک نداشت. اشارت فرمود که «فرّخ چیزی بخوان.» بخواندم:

شعر

هرکه در راه حقیقت از حقیقت بی‌نشان شد　　مقتدای عالم آمد پیشوای انس و جان شد

شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، وَجْدی عظیم بشد و برخاست و سماع کرد بسیاری. من در این فکر عظیم مُتَوَزِّع خاطر بودم که نبادا که فرجی گشاده گردد و کشف اندام مبارکش شود. نظر تیز کردم، هر دو لب فرجی چنان مماس همدیگر شدند که پنداری دوخته‌اند [۱۴۱ الف] و قطعاً از هم جدا نمی‌شد، تا چندانک وجد به آخر پیوست و بنشست.

شعر

از لباس غیر تا عریان شدیم　　دست غیرت پرده‌پوش ما شدست

عشق تا هجران جان کرد اختیار　　وصل جانان عقل و هوش ما شدست[2]

حکایت: پیره‌احمد پرنیقی گوید که در دیه پرنیق قوّالی بود حسن نام خلخالی. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از سلطانیّه می‌آمد و جماعت پرنیق به استقبال رفتند و حسن قوّال را با خود بردند. در میان دیه پرالق و پرنیق به حضرت شیخ رسیدند. حسن قوّال چیزی می‌گفت، این بیت بخواند که:

شعر

نه جان این‌است، غیر از جان چه چیز است؟　　نه در جانی، برون از جان کجایی؟

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، را وقتْ خوش شد. از اسب پیاده شد و سماع کرد.

شعر

آسمان از بهر کُحل چشم خویش آن خاک خواست

کو به پای عرش‌سا میدان وجد خویش ساخت

*۱) رک: توضیح (۱۶۵) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) ل: دو بیت فارسی را ندارد.

و چون این حسن قوّال از دنیا درگذشت، توبه کاری پیره سیف‌الدّین نام پرنیقی، حسن قوّال را در واقعه دید که در تَنَعُّمِ نعیمِ جنّت بود. از او پرسید: «حسن، تو را چندان عمل نیک نبود، بدین مقام به چه رسیدی؟» گفت: «آن نوبت از برای شیخ چیزی بگفتم و شیخ سماع کرد. حق تعالی آن را از من بپسندید و مرا بدان بخشید.»

بعد از آن این پیره سیف‌الدّین بیامد و صورت واقعه بر شیخ عرضه کرد که «حسن قوّال را چنین دیدم و چنین گفت.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «بلی، آن روز ذوقی به صوفیان رسانید و حق تعالی در محلّ قبول آورد و او را در کار آن کرد.»

شعر

جنّت ارزان می‌فروشند اندرین بازارها   تاکه‌را عشق است کاین دولت به ارزانی خرد

<و اکنون آن موضع سماع را بر آن راه اعلامی کرده‌اند و مشهور شده.>[1]

حکایت[۲*] : مولاناشمس‌الدّین از مولانا نظام حافظ سراوی روایت می‌کند که وی گفت در زمانی که من دوانزده ساله در مکتب بودم با جمعی از کودکان قرآن می‌خواندم. روزی دیدم که چهار دیوارخانه در حرکت آمد. متعجّب شدم. برخاستم و بیرون دویدم که دیوارهای زاویه نیز در حرکت است، حیران شدم. چون درزاویه رفتم دیدم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در سماع بود. بعد از آن تا مدت مدید هرگاهی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سماع می‌کرد می‌دیدم که دیوارهای خانه در جنبش می‌آمد، چون بیرون می‌رفتم شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خلوت یا درزاویه در سماع می‌بود.

شعر

اگر دستی برافشاند دمی دل در طربسازی   هزاران جان در آن عالم نماید عزم جانبازی
ز شور وقت خود دستی چو بر کَوْنین افشاند   همه ذرّات در شورش درآید در سراندازی

حکایت: مولاناالعابد عبدالحمید سرسکانی روایت کرد از محمّد قوّال هشترودی که او گفت درزاویهٔ هشترود در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چیزی می‌گفتم، این بیت بخواندم:

---

۱) هـ، ل، ش، ق: مطلب بین < > را ندارد.
*۲) رک: توضیح (۱۶۶) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

تو سیمرغی، بیفشان پر،به قافِ قُربِ معنی شو

چوبومان‌تابه‌کی سازی مُقام خود به ویرانه؟

شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که وجدی بشد و در سماع رفت. تا سه روز [1] نظر می‌کردم کف پای مبارک شیخ را تمام بالای سرخود می‌دیدم که سماع می‌کرد.

شعر

چون قدم در عالم معنی در آن میدان نهند　　در هوای جان برون از عرصهٔ امکان نهند

۱) ق: تا سه دور.

باب هفتم

در کرامات متنوّعه که از شیخ صفی‌الدّین
قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ، صادر شده است؛
منعقد بر پنج فصل :

فصل اوّل

در اخبار او، قُدِّسَ سِرُّهُ، از ضمایر مردم

حکایت : پیره احمد پرنیقی گرمرودی گفت در دیه ما شخصی بود که وی را **شیخ قلندر** می‌گفتند. جماعت قلندران و دراویش[1] نمایان به وی جمع شده بودند. مرحوم[2] ملک محمّد حسنان وی را مرسوم و وقفی کرده بود و ایشان، چنانک داب ایشان است به خوردن و سِماع کردن مشغول می‌بودند <و علی‌الدوام مواظبت می‌نمودند>.[3]

شعر

حـــیوان صـــفتان بـــه شکـل انســان   هـــمچون حَــیَوان شکــم پــرستان

جماعت صواحب ارادت دیه ما متوجّه حضرت [۱۴۱ ب] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شدند و به حضور شیخ می‌آمدند. به شیخ قلندر نتوانستند صلای توجّه و عزیمت حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، زدن که سمت «الشَّیْطانُ باضَ وَ فَرَّخَ فی صَدْرِهِ وَدَبَّ[4] وَدَرَجَ فی نَحْرِهِ» در سیمای روزگار او واضح بود، امّا پسری داشت احمد نام. وی را صلایْ زدند و گفتند «تو نیز با ما موافقت کن تا به حضرت شیخ رویم.» جوابِ داد: «پدر من شیخ است، مرا چه احتیاج به

---

۱) چ: درویش.

۲) ق، چ: لفظ «مرحوم» را ندارد.

۳) ص: مطلب بین < > را ندارد.

۴) ل، چ: ودّت.

جای دیگر رفتن است؟» عاقبت به حلال خود گفت که «مردم پیش شیخ صفی‌الدّین می‌روند و مرا نیز دعوت می‌کنند.» زنش گفت: «تو نیز برو، لیکن نیّت می‌کنم. اگر شیخ آن را از ضمیر ما بگوید به نور ولایت، پس او بر حق باشد.» احمد گفت: «کدام؟» زن گفت: «یکی آنک چون تو را ببیند بگوید شیخ‌زاده. تو را شیخ‌زاده خواند. و دوّم آنک از برای من یک انار بدهد. اگر این هر دو کرامات از وی صادر شود و از ضمیر ما خبر دهد، شیخ بر حقّ باشد.»

پس، از سر این نیّت، احمد نیز قدم با ایشان در راه نهاد و با آن جماعت از سر ریا توجه قنطرهٔ اخلاص کرد به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ. حالی که جماعت زیارت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردند شیخ به احمد گفت: «شیخ‌زاده، خوش آمدی.» حیرتی به احمد فرود آمد و اعتقاد قوی آورد.

شعر

جاسوس قلوب دید در عالم حکم   از حکم مطیع طوع و فرمان آمد

و چند روزی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودند. به وقت مراجعت که زیارت و تقبیل اَنامل مبارک درمی‌یافتند و وداع می‌کردند، احمد را از دهشت سخن انار فراموش شده بود. چون وداع کرد و روان خواست شدن، شیخ فرمود: «شیخ‌زاده، سخن آن عورت حلال خود فراموش کردی؟ چرا پیغام او نمی‌رسانی و نار نمی‌ستانی؟» و یک نار به دست او داد و فرمود: «در آن ساعت که حلال تو نار خواست که من به تو دهم، این نار بر دست داشتم و خواستم خوردن؛ از برای او نگاهداشتم تا اکنون. بستان و به وی برسان.»

شعر

در باغ ارادتش هزاران میوه   باشد که به رنگ و طعم و بو، جان بخشد

اما پدر را بگو که شیخی چنین باشد که بی‌وضو نماز گذارند؟»

احمد چون این سخن بشنید، حالت عُجب بر وی بگردید. از خانه مفلس اعتقاد رفته، از آن‌جا مایهٔ اخلاص حاصل شده به خانه مراجعت کرد و احوال را کماهی تمامت با حلال خود بازگفت. حلالش نیز معتقد شد، لیکن دایم در این فکر می‌بود که «شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سه سخن به نور ولایت گفت و راست آمد و یکی معلوم نه. باری کیف ماکان این سخن به پدر رسانم.» پس به پدر خود گفت که «شیخ فرمود شیخی چنین باشد که بی‌وضو نماز گذارند؟» شیخ قلندر چون این سخن بشنید، بر خود بلرزید و از نهیب این پیغام عقلش در سر بگردید.

شعر

ضمیر پاک چون دانست یکسر　　چه گویم، هست راز من سراسر

و گفت: «بلی راست می‌فرماید. سه سال است که علّتِ سَلِس‌البول دارم و همچنان نماز می‌گذارم بی‌وضو و هیچ آفریده را بر این اطّلاع نه.» چون این کرامات نیز مشاهده کرد اعتقادش راسخ و کارش نیکو شد. امّا شیخ قلندر چون غشاء رین و ریب بر قلب داشت، اعتقاد نکرد و عناد آورد و از این کرامات متظاهره متأثر نشد و سخن احمد در او کارگر نمی‌شد، عاقبت احمد او را از خانه بیرون کرد و او از آن‌جا به دیه داوند گرمرود آمد و آن‌جا وفات یافت.[1]*

شعر

آن را که ز توفیق ندادند نصیبی　　از مایهٔ اخلاص کجا یافت نصابی

حکایت: پیره احمد گفت از مرحوم عابد مولانا اسمعیل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که مشارالیه بود شنیدم که او گفت نوبتی در اردبیل با حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ‹به مسجد جامع می‌رفتیم و جماعت غلبه با شیخ روان بودند. نظر کردم› شیخ جامه‌ای نفیس پوشیده بود و بر مرکب نفیس نشسته و پادشاهانه به مسجد می‌رفت. در دلم بگذشت که «این وضع پادشاهی است نه وضع درویشی و شیخی.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به نور ولایت بدانست. در حالْ روی مبارک با من کرد و فرمود: «مولانا، این وضع وضعِ معشوقانه است نه پادشاهانه؛ که چون حقّ سبحانه و تعالی او را دوست [۱۴۲ الف] دارد او را به باطن و ظاهر بیاراید و آرایش فرماید، اِنَّ اللّهَ جَمِیلٌ یُحِبُّ الْجَمٰال.»

شعر

معشوق اگر جمال نماید　　خورشید ز ذرّه کمتر آید

حکایت: خواجه عبدالملک سراوی گفت مولانا عبداللّه بابا سراوی گفت به حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدیم. در آن وقت مرحوم خواجه محیی‌الدّین[2] را عارضه‌ای بود و صاحب فراش بود. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به سبب او عظیم متألّم و ملول بود. در دلم بگذشت که

---

*۱) رک: توضیح (۱۶۷) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) چ: + (ره).

«بایستی که شیخ را ملالت نمی‌بودی، با حقّ تعالی می‌گذاشتی.» در حالْ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روی با من کرد و فرمود: «مولانا، این فرزندان امانت شیخ زاهداَند، قُدِّسَ رُوحُهُ، پیش من. مرا ملالت و تألّم از برای امانت شیخ زاهدست نه آنک تو فکر می‌کنی.»

شعر

هر نقش که بر دفتر خاطر بندد — از لوح رموز غیب برخوانده‌ایم

حکایت : پیره فضیل گفت از پدر خود پیره محمّد دارورى، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، شنیدم که نوبتی با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در کشتی بودیم که به حضرت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، به گشتاسفی می‌رفتیم. در شب مرا احتلام شد و احتیاج به غسل افتاد. در وقت نماز گذاردن شیخ به امامت کردن اشارت می‌فرمود. در این اندیشه عظیم ملول گشتم که «چون وقت نماز صبح درآید و شیخ به من اشارت به امامت فرماید، تدبیر من چه باشد؟ که دریاست و کشتی و در دریا نمی‌توان رفتن و در کشتی غسل نمی‌توان کردن.» و وقت صبح نزدیک شد. با خود فکر کردم که «دست در کنار کشتی زنم و به آب فرو روم.» ناگاه شیخ فرمود که «با دریا گستاخی مکن و صبر کن تا به کنار رویم، آنگاه غسل کن که با دریا گستاخی کردن مخاطره باشد.»

شعر

بگستاخی قدم نتوان نهادن — درین دریای بس موّاج خونخوار
مگر در کشتی توفیق جوییم — درین مغرق ازین ملّاح زنهار

حکایت : مولانا عبداللطیف کیسی گفت که مولانا نظام‌الدّین بلوانی [1] را در دیوان اردبیل ادراری بود. برادر خود مولانا عبدالرحیم را به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرستاد تا شیخ به حکّام شهر بگوید تا آن ادرار به وی رسانند. و حال آنک شیخ، قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، مذمّت مال دیوانی و طلبهٔ علمی که مباشر آن می‌شدند و قبول می‌کردندی مبالغه می‌فرمودی، به سخن مولانا عبدالرحیم در حصول ادرار التفاتی نفرمود.

آن مجلس به آخر رسید و شیخ برخاست که از زاویه بیرون آید. مولانا عبدالرحیم از

۱) ق: ملوانی.

زاویه بیرون می‌رفت به در معهود و شیخ از درِ دیگر که در ذیل سجادهٔ متبرکه است بیرون می‌رفت. مولانا عبدالرحیم گفت «در دلم بگردید که چون است که ادرار حرام است و نباید ستادن و مال کلخوران حلال!» علی‌الفور شیخ به دستْ اشارت کرد و مرا بخواند و در گوشم گفت: «فرزند، باید که بدانی که هرگز مال کلخوران نستانده باشم و قبول نکرده. در دل از این فکری مکن.»

شعر

<در خبایای فکرت>[1] خیال مبند   نقش حال محال دور از کار
زانک ما را بر دفتر خاطر   هست منقوش علم هر اسرار

حکایت:[2] خواجه عبدالملک سراوی، سَلَّمَهُ اللّٰه، گفت از مولاناالفاضل حسام‌الدّین غوری قاضی مدینةالسّلام بغداد شنیدم که او گفت در حضور مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بودیم و شیخ همچون دریایی در تَمَوُّجِ کلمات طیّبات بود و کلماتی می‌گفت که هزار کنّوز رموز و جواهر معانی در مخزن و معدن آن بود.

شعر

اِذٰا نَطَقَتْ جٰاءَتْ بِکُلِّ مَلاٰحَةٍ   وَاِنْ سَکَتَتْ جٰاءَتْ بِکُلِّ جَمیلٍ

مرا در دل بگردید که «چون شیخ چیزی نخوانده است، این همه چون می‌داند؟ و از کجا می‌گوید؟» در حالْ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نظر به من کرد و فرمود: «مولانا، چنین مگو. دل من خدایتعالی را خوانده است.»

شعر

دفتر دل چون ز نقشِ ما سویٰ کردیم پاک   درس غیب اندر دبستان لَدُنّي خواند دل
دل روایت[3] جمله زو می‌کردوجانم می‌شنید   آن حدیثی کز سماع حضرتش می‌راند دل

حکایت[4]: پیره اسحق که از نتایج شیخ محمود کلوارقی است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت

۱) ل: <در دلت فکرت>؛ ق: <در خبایل فکرت>؛ چ: <در چنان فکرت>.
۲) چ: این حکایت را ندارد.
۳) ق: حکایت.
۴) ل، چ: این حکایت را ندارد.

نوبتی در بازاری که معروف بود به بقّالان، به دکّان محمّد بقّال اردبیلی رفتم که چیزی بخرم. محمّد چون مرا بدید ترحیب کرد، که در زیّ مریدان شیخ بودم.

شعر

در هیئات و رنگ عاشقان بویی هست   کان بوی مشام صادقان دریابد

و گفت که چون مولانا <عبدالعزیز مرشتی در حقّ شیخ، قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، سخنی می‌گفت. من در میان هر دو متردّد شدم که >[1] عبدالعزیز دانشمند و شیخ‌زاده است شاید که او را بر شیخ تفضیلی باشد. شب در خواب دیدم شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، که دست من بگرفت و در بازار برد و در صف آهنگران نظر کردم. عبدالعزیز را دیدم که در دکانی استاده و پوست پاره‌ای به رسم آهنگران در پیش بسته و آهن پاره‌ای بس بزرگ به مقدار آهنی که بر در جامع اردبیل است در کوره نهاده و سرخ شده. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمودی به وی که «بیرون آر.» او به کلبتین از کوره بیرون می‌آوردی و بر سندان می‌نهادی و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کُدینه از زیر دامن مبارک خود بیرون می‌آوردی و می‌فرمودی که «این را پاره‌پاره کنیم.» و کدینه‌ای بر آن آهن می‌زدی. آن آهن به دو پاره می‌شدی و یک نیمه قصد عبدالعزیز می‌کردی. عبدالعزیز از بیم آن کلبتین از دست بینداخت و بگریخت. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌فرمود: «بیا، کجا می‌گریزی؟» عبدالعزیز می‌گفت که «من مرد تو نیستم.» و بگریختی.

چون این خواب دیدم بامداد به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدم. شیخ در خلوت نشسته بود. چون از بیرون در مرا بدید، فرمود: «آری، تا به دکان آهنگرانت نبرند اعتقاد نبندی، لاٰ یُقٰاسُ الْمَلاٰئِکَةُ بِالْحَدّٰادِینَ.»

شعر

آهنگری کنیم و تیغی سازیم   باشد که سر خلاف نفس اندازیم
یا آینه صیقل ترتیب دهیم   از بهر جمال یار و عشقی بازیم

حکایت: پیره اسحق کلوارقی گفت که پیره عمر پرنیقی گفت که نوبتی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودیم. سلیمان رییس **سراغوان** که از دیههای اردبیل است درآمد و گستاخ به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفت و در گوش مبارکش سخن می‌گفت. من در دل بگردانیدم

۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.

که «ما طالب و توبه‌کاریم هرگز شیخ با ما چنین حلم و رفق نمی‌فرماید، که به این رئیس می‌کند و ما را چنین مجال نمی‌دهد.» چون به وقت مراجعت به مردم تبرّک می‌داد و روانه می‌کرد و من در آخر زیارت کردم که مراجعت کنم، فرمود که «پیره عمر، تو پیره احمد کشهیری را شناسی؟» گفتم: «بلی.» فرمود که «اگر مجموع آهنگران شهر بیایند و کدینه‌ها بر سر وی زنند که روی از این بگردان نگرداند. امّا با ظالمان به حلم و مدارا می‌گوییم تا درکار آیند و مدارا از برای آن می‌کنیم که تا چون حلاوت حلم ببینند ترک مرارت ظلم کنند.»

شعر

دل‌ها به حلم و خُلق توان کرد صید، از آنک　　　این دام و دانه‌ایست که دلها کند شکار

حکایت:[1] پیره‌احمد پرنیقی گفت که در دیه پرنیق پیره ابوبکر[2] نامی بود که نو ارادت بود. باری عزم شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردیم. شخصی چهار دینار به امانت به وی داد که بر سبیل هدیه به شیخ رساند. پیره ابوبکر دو دینار رسانید و دو دینار از برای خود بازگرفت. به وقت مراجعت که اجازه می‌خواست که بازگردد، شیخ بر سبیل تربیت و ارشاد ـ تا دیگر بر امثال این معنی اقدام ننماید ـ فرمود: «فرزند! در امانت خیانت نباید کردن و امانت به تمام بباید رسانیدن.» ابوبکر بشنید. حال مافی‌الواقع وی بود. توقّف و تغافل کرد و آن دو دینار برگرفته در میان ننهاد. باز شیخ فرمود: «فرزند، آن دو دینار که از چهار دینار برداشته‌ای بیار.» پیره ابوبکر دست درکیسه کرد و آن دو دینار در میان نهاد. پس در دل خود بگردانید و فکر کرد که «شیخ چون دانست؟» درحالْ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «فرزند، چه اندیشه می‌کنی؟ آن دو دینار از اندرونِ کیسهٔ تو آواز داد که مرا به خیانت بازگرفته است.»

شعر

ذرّات مُکــــوَّنات هـــــر یک، رازی　　　بـا مـا بـه زبـان حـال خـود می‌گویند

پیره ابوبکر چون این حال دید و این راز شنید، در پای مبارک شیخ افتاد و چون به دیه رسید، در میان جمع در مسجد بر پای استاد و این حال بر این منوال شرح و بسط داد و تقریر کرد.

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۲) ش: پیره بابا، ق: لفظ «ابوبکر» را ندارد.

شعر

با چنان‌علم‌که جاسوس عیانش همه جاست		چشم شکلی نسزد همچو الف باید راست

حکایت: پیره‌احمد گفت که از مولانا تاج‌الدّین خطیب پرنیق شنیدم که او گفت نوبت اوّل که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به گرمرود آمد، جماعت اهالی و قضاة به حضرت شیخ می‌رسیدند. من به عم‌زادهٔ خود مولانا نورالدّین گفتم که «به حضرت شیخ برویم و تو نیز توبه کن.» مولانا نورالدّین گفت که «چون ما طالب علم‌ایم توبه از چه کنیم؟»

شعر

ظلمتِ نِخْوَتش شد از سودا		رهزنِ این محجهٔ بیضا

لیکن گفت: «اگر شیخ کراماتی بنماید، توبه کنم.» گفت: «چه کرامات؟» گفت: «تغییر لباس خود کنم و جامهٔ عامیانه در پوشم و به حضور شیخ روم. اگر او بداند و به وقت بیرون آمدن ناری به من دهد، دانم که صاحبدل است.» پس جامهٔ خود را بگردانید و جامهٔ عامیانه در پوشید. چون به حضرت شیخ رسیدیم شیخ را چون نظر به مولانا نورالدّین درآمد فرمود: «مولانا این‌جا بیا.» و نزدیک خودش خواند و پیش بنشاند و فرمود: «مولانا! چون آشنایی، خود را به جامهٔ بیگانگان چرا می‌نمایی؟» حالی در قدم مبارک شیخ افتاد و توبه کرد.

شعر

هر راز که در لباس اسرار بود[1]		از پردهٔ عین هست بر وی مکشوف

حکایت: اخی امیرعلی گفت که با پیره عزالدّین،[2] رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، صحبت داشتم و مجالست بسیار ورزیدم و حال آنک از او شایبهٔ غبار تغیّری در خاطر مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود و پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در قراباغ به امیرعلی گفته بود که در صحرا در باغ خانه‌ای بسازد که وقت طالبان و صوفیان بدانجا آیند. چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم و جهت صحبت پیره‌عزّالدّین متوزّع خاطر بودم و در دل اندیشیدم و می‌ترسیدم که شاید که شیخ بسبب صحبت او با من عتابی فرماید. چون در دل بگردانیدم، ناگه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «امیرعلی، صحبت عزّالدّین نیک است. فکری مکن، لیکن خانه در باغ مساز،

۱) ل: در پردهٔ اسرار بود؛ ق: در لباس پردهٔ اسرار بود .
۲) ق: با زبدة المکاشفین پیره عزّالدّین .

بلک بر جای خانهٔ سراج‌الدّین جبرئیل بساز.»

شعر

آن‌چـــه در دل بـــودش از بـیم و امـید | هــر دو در یک قـصّه بـر دسـتش نـهاد
از ضـــمیرش داســـتان دل بـــخوانـد | نـــور بـــر نـــور اعـتقادش دست داد[1]

حکایت: مولانا عابد شمس‌الدّین اقمیونی گفت که به وقتی که شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ ، به حیات رسیده بود و شیخ‌صفی‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر سجادهٔ ارشاد متمکّن شد، پدرم را مولانا نجم‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در عین صفای اعتقاد کدورتی می‌بود. تا گفت شبی در خواب دیدم که در مقامی درجاتی چند ساخته بودند و جا و مسند شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ ، در میانهٔ آن درجات ساخته و بالای آن به سه یا چهار درجه مسند شیخ صفی‌الدّین ساخته و هر یک بر مسند خود نشسته. مرا در دل فوران[2] انکار زیادت می‌شدی که شیخ زاهد به شیب و شیخ صفی‌الدّین بالای او نشسته. و خود اندیشه کـردم کـه «اکـنون مـجال اعتراض قوی شد و وقت آن است که در حق شیخ صفی‌الدّین تخلیطی کنم.» و قصد کردمی که زیارت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، دریابم و چیزی بگویم. شیخ، قُدِّسَ رُوحُهُ، مرا بخواندی و گفتی که «هان چه می‌گویی؟» و به انگشت مُسَبِّحَه و ابهام مبارک گوش من بگرفتی وپیش شیخ صفی‌الدّین کشیدی و فرمودی که «آنک از آنِ ماست چنین باشد و او به فرمان خدا و اجازهٔ ما آن‌جا نشسته است.»

شعر

پـــایگاهِ رتـبتِ آن کس کـه آنِ مـا بـود | صدر سدره، طور و طوبی، عروة‌الوثقی بود

چون این خواب دیدم اَمْطارِ اَلْطاف غبار انکار از ساحت ضمیر من قدری بنشاند و عزیمت زیارت شیخ صفی‌الدّین کردم. چون بیامدم شیخ به دیه کلخوران بود. به حـضرت شیخ رفتم. او در کلخوران نشسته بود و اسناد به درختی کرده بود. برخاست و تبسّم کرد و مرا در کنار گرفت و آهسته با من فرمود: «تا شیخ زاهد گوش تو نگیرد و پیش مـا نکشـد و تسلّی تو نکند، کدورت اعتقاد به صفا مبدّل نکنی و پیش ما نیایی و اعتقاد نیاری؟» چون آن دیدم و این شنیدم، هوای اعتقاد صافی بر دل گزیدم.

۱) ص: بیت دوّم را ندارد .
۲) ق، ش : توران.

شعر

تا گوشهٔ گوشِ دل[1] صیتِ عظمِ[2] تو گرفت   در چشمهٔ چشم آب صفایت دارم
در تشنه دلی برای پروردن جان   خوش عالمی از آب و هوایت دارم

حکایت: فرّخ قوّال گوید شب جمعه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در حمام آمد و صلاح خادم در خدمت شیخ بود. گفت: «شیخ، آب حوض معتدل است، اگر ساعتی شیخ در آن‌جا نشیند تا استراحتی به وجود شریفش رساند[3].» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، وی را منع کرد و فرمود: «یعنی این زمان از من فتوی می‌طلبی تا هر کس که در حمام آید در حوض نشیند. اگر قلتین باشد و اگر نباشد <فتوی از علما به>[4] کاغذ و کتابت برند و از مشایخ به عمل. می‌خواهی که از برای عوام از من به عمل فتوی ستانی؟»

شعر

گر نه پرگار ورع در کار بودی مرد را   قول و فعلش کی شدی هرگز دوای درد را؟

و چون بیرون آمد و جامه در پوشید، در مسلخ بنشست فرمود که «آن پوستین را از پس پشت من بنه تا چند رکعت نماز بگذارم.» و حال آنک وجود مبارکش عظیم ضعیف بود و خستگی داشت. پوستین نهاده شد و او به نماز مشغول شد و بسیار بگذارد. من در دل خود اندیشه کردم که «چون وجود مبارکش ضعف دارد و خسته است، چندین زحمت چرا بر خود می‌نهد در این تهجّد گذاردن.» چون سلام باز داد، روی با من کرد و فرمود: «فرّخ چه فکر میکنی؟ بزرگان دین در شب نماز گذارده‌اند، عَلَیْکُمْ بِقِیامِ اللَّیْلِ فَاِنَّهُ دَاْبُ الصّالِحِینَ. ما نیز موافقت ایشان می‌کنیم.»

شعر

وقت رازست دل از رازْ کجا بشکیبد؟   هرگزم نفس به آسایش خود نفریبد
شب چو خلوتگه راز دل محبوب دل است   عاشقان را شب بی‌راز کجا می‌زیبد

---

۱) ل: لفظ «دل» را ندارد؛ چ: دلم.
۲) ق: عزم .
۳) چ : نشیند تا راحتی به وجود مبارکش رسد.
۴) چ: ندارد .

حکایت: پیره مؤمن دلاک[1] گفت که حاجی عادل اردبیلی وقتی در سفر به لب رودخانهٔ سپیدرود رسید و خرواری ابریشم با خود داشت و سیلی عظیم مغرق بود و مجال عبور نه، عاجز شد. در پردهٔ مستور دل استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برد. حقّ تعالی او را خلاص داد. چون به اردبیل رسید دعوتی بساخت و شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خانه ببرد. در خانهٔ وی عجوزه‌ای رقیقه بود که کبر سنّش به ضعف رسیده و به بی‌طاقتی انجامیده بود. در دهلیز استاده بود و از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در اِعْتاق[2] خود شفاعتی التماس کرد.

چون شیخ بنشست به حاجی عادل شفاعت کرد که وی را آزاد کند. حاجی عادل گفت: «شیخ، آن عجوزه عمدهٔ ضبط خانهٔ من است. نتوانم آزاد کردن.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اشارت فرمود تا نزدیک آمد. پوشیده به سر با وی گفت: «چون است که بر کنار سپیدرود در وقت سیل مدد ما در کار است و در خانه نه و قبول نیست؟» حاجی عادل سر در قدم شیخ نهاد و آن عجوزه را با دو نفر دیگر آزاد کرد.

شعر

ز هر سیلی برون آرند نفسی — که بر فتراک او چندی ببندند
درین مهلک به وقت دستگیری — رها کردن کسی را چون پسندند؟

حکایت[3]: پیره دولتشاه گفت که در زمانی که هنوز شوایب تزلزلِ اعتقاد در فُؤاد مختلج بود، در دل اندیشه کردم و در نیّت آوردم که «چون پیره جبرئیل کفش نو از[4] برای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دوخته است، اگر شیخ آن کفش [۱۴۴ الف] که در پای مبارک دارد به من دهد از نشان کرامات باشد.» با پیره جبرئیل و پیره زکریا کفش برداشتیم و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم.

اتّفاقاً شیخ حالی در خانه رفته بود. باز با خود گفتم «ای شیخ، بیرون آی و کفش بپوش.» ناگه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در دهلیز آمد و با من به لحاظ مبارک کرشمه‌ای فرمود که از آن معلوم کردم که وقوف بر ضمیر من دارد. کفش بنهادم و بپوشید و باز آهنگ خانه کرد. شیخ

۱) ص: دلال؛ چ: لفظ «دلاک» را ندارد.
۲) ل، ق: اعتقاد.
۳) چ: این حکایت را ندارد .
۴) ق: کفش دور تو .

صدرالدّین، اَدامَاللّهُ بَرَکَتَهُ، کفش کهن برداشت. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «صدرالدّین، آن کفش از آنِ آن فرزند است. به وی ده.» به من داد و الٰی یومنا هذا هنوز در خانهٔ او باقی است و مردم بدان استشفا می‌کنند.

شعر

گرد سر کوی تو به عنبر ندهم خاک قدمت به آب کوثر ندهم

کفشی که شرف ز پایْ بوست یابد آن را به هزار تاج قیصر ندهم

حکایت: اَدامَاللّهُ بَرَکَتَهُ گفت که نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از گشتاسفی می‌آمد و اهل خود با خود داشت. مولانای شهید قاضی جمال‌الدّین اردبیلی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و توکلی اصیلان و نصیرالدّین حکیمان به استقبال تا به اقدام بیامدند. چون به مراجعت از آن‌جا در رکاب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به بَرْزَند (۱۳۶) رسیدند، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شب آن‌جا نزول نفرمود و از آن‌جا برگذشت. مولانا جمال‌الدّین و توکّلی و نصیر، رحمهم‌اللّه، با خود گفتند که «از آن طرف عمارت <و آبادانی و دیه>[1] نیست و شیخ از آبادانی می‌گذرد و نزول نمی‌فرماید. امشب آن‌جا در صحرا خواهیم بودن و جا و مقام نباشد و <غذای انسان و علیق اسبان به دست نیاید>[2] و مردم و چهار پای از دست بروند.» اندرین وسوسه و فکر براندند.

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن شب در صحرا نزول فرمود. ناگاه جمعی[3] غلبه از خیل‌نشینان در رسیدند و چادرها و خیمه‌ها بیاوردند، چندانک چندی از برای حرم و اهل شیخ مهیّا کردند و از برای شیخ و مریدان خیمه‌ها بزدند، و از برای هر یکی از مولانا جمال‌الدّین و توکّلی و نصیر خیمه‌ها جدا زدند. باز این اصحاب آرزوی بریان کردند. در حالْ جماعت مریدان از اطراف برسیدند و بریانها و انواع نعمتها از برنج و عسل و غیره بیاوردند.

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون مافی‌الضمیر ایشان دانست، از برای هر یک آنچه آرزو خواسته بودند بفرستاد و فرمود: «هر که با پیران همراهی کند او را چنان فکری نباید کردن و چنین تشویش خوردن، که حق تعالی مِنْ حَیْثُ لاٰ یَحْتَسِبْ رساند.»

---

۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۲) ل، ق: <علیق اسبان به دست نیاید و غذای آدم نباشد>، چ: <علف و علیق اسبان به دست نیاید> .
۳) چ: + از اتراک .

شعر

بس عجب حالی بود از تنگ حالی دم زدن　　همره[1] رضوان و مقصد روضهٔ دارالنعیم

و آن شب حق تعالی چندان نعمت بفرستاد که از مجموع مردم انبوه زیاده آمد و از آن کسان نیز که آورده بودند چندانک از برای چاشت روز دیگر تمامت مردم برداشتند و علیق چهارپایان نیز چندان بیاوردند که از مجموع چهارپایان زیادت آمد.

مولانا جمال‌الدّین و توکّلی اصیلی و نصیر حکیمی چون کرامات مافی‌الضمیر خود دیدند و شنیدند، به قصور توکّل خود معترف شدند و گفتند «این، هر آینه اثر کرامات و فضل الهی است، والاّ اگر پادشاه ابوسعید در این وقت بدین مقام می‌رسیدی به هزار چوب و شکنجه، نیمهٔ این بدین زودی حاصل نمی‌توانست کردن. این نیست مگر به ولایت شیخ و نظر الطاف الهی تعالی وتقدّس.»

شعر

نیست الاّ اثری از نظر لطف خدا　　این کرامات که زینگونه عیان می‌بینم[2]

حکایت: خواجه‌نظام‌الدّین پسر رکن‌الدّین خواجلو اردبیلی گفت، نوبتی جلال‌الدّین محمود قصرانی ــ که خویش قاضی مبارکشاه بود ــ و مولانا رکن‌الدّین هروی، قاضی صفی‌الدّین سراوی، سیّدشمس‌الدّین جهرمی، سیّدجلندری، قاضی شمس‌الدّین بیدگلی روزی چند در خانهٔ من بودند و چنانک عادت مردم طنّاز باشد به بدنفسی چیزها می‌گفتند. بعضی می‌گفتند که به حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ساعتی برویم [۱۴۴ ب] و بعضی امتناع می‌نمودند. جلال‌الدّین محمود گفت: «اکنون شیخ را در خواب دیدم، بباید رفتن.»[3] پس تصمیم عزیمت به زیارت کردند، امّا به اتّفاق گفتند که «ما هر یکی چیزی درخواهیم و به حضور شیخ رویم. ⟨اگر هر یکی را آن چیز که خواستهٔ او باشد به جای آرد⟩[4] از جملهٔ کرامات او باشد و الاّ ما از کجا و شیخ از کجا؟»

---

۱) چ: همرهی.
۲) ق: جای مصرع اوّل و دوّم در بیت پس و پیش است.
۳) ق: شیخ را در خواب رفتن.
۴) ق: ⟨اگر هر یکی را آن چیز بدهد که خواسته‌ایم او باشد⟩.

<باز جلال‌الدّین محمود گفت: «چیزهای بعید درخواهیم، نه چیزهای معهود که به ماحَضَر حاضر باشد.»>[1] پس جلال‌الدّین محمود گفت: «من مشک می‌خواهم که بندی مشک به من دهد، <که مرا بود و ضایع نشود.>[2]» مولاناركن‌الدّین هروی گفت: «من شانهٔ آبنوس می‌خواهم.» یکی دیگر از سیّدجهرمی یا سیّدجلندری نار درخواست. و حالْ آنک در آن موسم نار متعذّر باشد. قاضی صفی‌الدّین سراوی گفت: «من چیزی می‌خواهم سهل. گردهٔ نان لطیف و عسل می‌خواهم.» پس متوّجه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شدند.

شعر

پای دل هر یکی درین راه هوس در سلسلهٔ قید هوایی بسته

چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدند، شیخ در خانه‌ای که مشهور بود به خانهٔ **بله‌یوسف**، نشسته بود. چون بنشستند شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اشارت فرمود <به پیره خلیل و اخی علی دلوزی>[3] تا سفره آوردند؛ گردهٔ نان لطیف و عسل خوب. جماعت چون آن بدیدند، به همدیگر نگریدند[4]. چون سفره برداشتند شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شانه‌دانی آورد و فرمود که «در این‌جا شانه‌ایست که لایق من نیست.» شانه را برکشید. شانهٔ آبنوس بود. با شانه،بندی مشک‌از شانه‌دان برآمد. به جلال‌الدّین محمود و به مولانا ركن‌الدّین هروی اشارت فرمود که «این‌ها شما راست. هر یکی آنچه می‌خواهید بردارید.» هر یکی آنچه خواسته بودند برداشتند.

چون ساعتی بنشستند هیچ سخن باز نفرمود. تعجّب نمودند که تمامت کرامات دیدیم و یکی نه. چون برخاستند که برون آیند، به وقت توديع به خادمی اشارت فرمود که «یکی نار بود، آن را بیاور.» بیامد و یک نار سخت بزرگ بیاورد و به آن‌کس داد که نیّت کرده بود. اصحاب چون این احوال مشاهده کردند، حال بر ایشان بگردید و هر یک معتقد گردیدند.

شعر

بر لوح دلی که نقش اسرار خداست اشکال خبایایِ ضمایر پیداست

---

۱) ص : مطلب بین < > را ندارد؛ چ: <چیزهای بعید درخواهیم که حاضر نباشد.>
۲) چ: مطلب بین <> را ندارد.
۳) ل: <پیره خلیل>؛ ه.ق: <پیره خلیل و اخی دلدزی> ؛ چ: <پیره حاجی علی دلوزی> .
۴) چ : به همدیگر نگاه کردند.

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گفت در ولایت خلخال در دیه هریس(۱۳۷) کُرد امیرنامی کدخدایی بود و به قدرْ یساری داشت و از مواشی هزار گوسفند داشت. به اردبیل آمد که گوسفندان را به زمستانگاه به موقان می‌فرستاد. به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید، لیکن استحکام قوی در قواعد اعتقاد نداشت، مگر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به وی التفات نفرمود. چون برفت با خود گفت «راست گفته‌اند که هر کس که چیزی از برای شیخ می‌آورد شیخ به وی التفات می‌کند و اگر چیزی نمی‌آورد التفات نمی‌کند.» و برفت. آن شب به دیه کلخوران بود. همان شب صد و پنجاه سر گوسفند او را گرگ هلاک کرد.

امیر چون بر اثر کم اعتقادی و فکر باطن چنان زیانی دید که در شب واقع شد، بامداد آن گوسفندان را به موقان فرستاد و خود به حضرت شیخ آمد. شیخ فرمود: «کُردامیر، به خدمتت که گفت که اگر کسی چیزی از برای شیخ می‌آرد به وی التفات می‌کند و اگر نه، نه؟ ما را نظر بر اعتقاد آن شخص است که اعتقاد او را بر آن باعث می‌شود و بر آن می‌دارد که آن چیز می‌آورد، و الاّ محقّری را چه محلّ. و چون خدمتت آن اندیشید، لاجرم چنان دید.»

شعر

همه ملک روی دنیا چه بود؟ غبار راهی — نظری ز همّت ما به دو کَوْن در نیاید

بَرِ کوهِ قافِ قَدْرَم دو جهان به وقت همّت — چو خیال نقطهٔ قاف که به وزن در نیاید

حکایت: پیره سخی باغبان گوید پیره‌ابراهیم خلخالی که از دیه کَرَج[1](۱۳۸) بود گفت در خلخال طالب علمی بود در علوم ظاهری مستعدّ که مدّتی مدید برآمد که با وی مبالغه می‌کردم در اشراب اعتقاد طایفهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، و او پای ابا مستحکم کرده بود و در تمرّد دست ردّ بر روی مقبول باز نهاده. تا عاقبت دست توفیق به گریبان انابتش رسید و طلبش به حضرت [۱۴۵ الف] شیخ، قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، کشید و توجّه به اردبیل کرد که به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسد و توبه کند.

چون روان شد و به گریوهٔ سنجبید (۱۳۹) رسید جذبهٔ انابتش قوّت گرفت. با خود گفت: «اگر اجل مهلت ندهد و مدّت عمر تا آن‌جا نکشد و درگذرد، بی‌توبه غبنی عظیم باشد.» و این آیت خواند: وَلَيْسَتِ التَّوْبَةُ لِلَّذِينَ يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ حَتّٰى إِذَا حَضَرَ أَحَدَهُمُ

۱) ق: کرخ.

اَلْمَوْتُ، قٰالَ اِنِّي تُبْتُ اْلاٰنَ.[1] پس بر آن گریوه بنشست. یکتا سوسن صحرایی آن‌جا رُسته بود. آن سوسن را بگرفت و گفت: «این را به نیّت دست شیخ می‌گیرم و توبه می‌کنم.» و پیره ابراهیم را بر آن گواه گرفت و توبه کرد.

چون از آن‌جا به اردبیل آمد و به حضور مبارک شیخ رفت و می‌خواست که توبه کند، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «مولانا، توبه کرده‌ای.» گفت: «توبه نکرده‌ام.» فرمود: «در گریوه سوسن را به عوض دست ما نگرفتی و توبه نکردی؟» سر در قدم شیخ نهاد و تلقین بگرفت.

شعر

این عمر نفیسی که مدارش نفسی است　　زنهار ز وقت فرصتش دست مدار

حکایت: پیره مقصود الیاسان که از جملهٔ صلحای متعیّن بود گفت برادرم عثمان توبه‌کار شده بود و همه شب به ذکر کردنْ ما را <به زحمت بیخوابی می‌داشت>[2]. روزی وی را گفتم که «شیخِ تو خود فاتحه درست نداند خواندن، تو تا چند ما را به زحمت بیخوابی معذّب داری؟» برادرم گرفت: «اکنون برخیز تا این زمان به حضرت شیخ رویم. اگر از این ماجرای من و تو اطّلاع داشته فَبِهٰا، وَاِلاّ از توبه توبه کنم.»

در ساعتْ از سر این فکر روانه شدیم و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم. نماز شام بود و مؤذّن اقامت نماز شام کرد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به مولانا عبداللطیف گفت: «امامت من خواهم کردن.» و امامت را در پیش استاد و مرا در جنب خود باستانید و نماز کرد. چون از نماز فارغ شد، روی با من کرد و فرمود: «پسر الیاس، فاتحه درست می‌خوانم یا نه؟» طاقتم طاق شد و نفاقم وفاق گشت و در زمانْ من نیز توبه کردم و توجّه به اخلاص کردم.

شعر

در راز چون دل راست شد،گردد زبانش ترجمان

چون درس گوید سرّدل، باشد زبانش عشرخوان

حکایت: نظام‌الدّین زرگر گفت که حاجی عادل بزّاز اردبیلی گفت نوبتی از اصفهان می‌آمدم. در دلْ با خود نذر کردم که چند عدد نگین نیکو و میزری به حضرت شیخ آورم.

۱) قرآن، نساء: ۱۸.

۲) ق: <به زحمت جوانی می‌داشت>؛ چ: <بی‌خواب می‌داشت>.

چون به نزدیک مصلاّی شهر اردبیل رسیدم، بیرون دروازه تَغَیُّری به خاطرم آمد که ندهم. اتّفاقاً حرامیان بر در دروازه بودند و برادر غیبی دلال[1] را به قتل آورده بودند. در مقابلهٔ من نیز باستادند. باز در دل بگردانیدم که به نذر وفا کنم. چون در شهر آمدم و به در خانهٔ مرحوم عالم ربّانی خواجه کمال، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، رسیدم، بازگفتم با خود که ندهم. چون به دستبوس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم، شیخ کماهی احوال واقعی ضمیر مرا تمامت از نیّت و فسخ‌کردن و باز جزم‌کردن و باز فسخ‌کردن با من تقریر فرمود. از حالی به حالی بگردیدم و آن را بـه ادا رسانیدم. و دایم از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، خایف بودم.

شعر

هست‌چون جاسوس‌علمش‌ازخفایای ضمیر	نقش‌خوان‌راز می‌ترسم ز کشف‌حال خویش

حکایت: مولانا محمّد خلخالی روایت کرد از پدر خود مولانا سراج‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که او گفت به خلوت بودم و شبی واقعه گفته بودم و از حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خلوت خود می‌رفتم. شخصی یک دانه قَصَب به من داد بخورم. چون ساعتی به کار مشغول شدم در واقعه دیدم که آسیابی را بنا و پلیدی خر فرو می‌رفت. ملول شدم. با خود گفتم «این با شیخ چون گویم؟» باز در آن شب احوال چندی دیگر بدیدم. به بندگی شیخ آمدم. این‌ها را بگفتم و آن یکی نگفتم. خواستم که بروم، شیخ درحالْ گفت: «مولانا، آن دیگر نیز که زیر بغل پنهان کرده‌ای بگو.» برخود بلرزیدم و گفت: «خداوند، چنین و چنان دیدم.» فرمود: «لابد قصب هر یکی خوردن این بار آورد.» یعنی چنین واقعهٔ آشفته‌ای [۱۲۵ ب].

شعر

اندرین صیقل زدایی صفحهٔ آیینه را	رنگ اندک تیرگی بر چهره زنگار آورد
پاکبازان راکجا شاید به جز پاکی، از آنک	لقمهٔ آلوده زین آلوده کی بار آورد؟

حکایت: همچنان مولانا محمّد گفت که پدرم مولانا سراج‌الدّین گفت، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که وقتی که تبدیل ذکرم شده بود و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اجازه داد که «دیگر ذکر مگو.» در دیه پرنیق بودیم و پسرم محمّدشاه طفل در گهواره بود. به شب می‌گریست و من گهوارهٔ او را

۱) ص: لفظ «دلال» را ندارد .

می‌جنبانیدم. یک دو بار «لااِلٰهَ اِلااللّٰه» گفتم تا وی را در خواب کنم. بعد از مدّتی چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم و واقعه گفتم، فرمود: «ای مولانا چرا دیگر ذکر کردی؟» گفتم: «خداوندا، تا تو دستوری داده‌ای، ذکر نگفته‌ام.» فرمود: «مولانا، آن شب که گهوارهٔ پسر می‌جنبانیدی در پرنیق به شب، ذکر نگفتی؟» در پایش افتادم و انصاف دادم.

شعر

علم جاسوس قلوبم عسسی دان، که به شب	گِرد هر کوچه و منزلگه دلها گردد

حکایت: اخی بدل خلخالی گفت سه واقعه دیده بودم. یکی را پیش پیره یوسف ایلوانقی گفته بودم. چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم آن دو واقعه راعرضه داشتم و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، خوشخوش جواب فرمود. آن نیز بگفتم، شیخ رنگ متغیّر گردانید و جواب نداد، گفت: «این را بکارت رفته است.» گفتم: «خداوندا! چگونه؟» گفت: «با کسی دیگر گفته‌ای؟» گفتم: «بلی با پیره‌یوسف.»

شعر

این لعبت مستورِ سرا پردهٔ غیب	کز پردهٔ[1] علم او برون می‌آید
اسرار رموز و کشف سرّ همه را	داند که به عرصه‌گاهٔ چون می‌آید

حکایت: مولانا محمّد گفت که پدرم مولانا سراج گفت که شیخ، قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، بر بام زاویهٔ بزرگ نشسته بود و در مزاج مبارکش ضعفی بود و من در خدمتش استاده بودم و عصای شیخ به دست گرفته. جوانی بیامد و پیش شیخ باستاد ساعتی. ناگاه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «مولانا، در زمان جنید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، مگر شخصی را در خاطر بگذشت که جنید را گردن سطبر است. جنید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت از تنگ‌نظری تست و گرنه گردن ما در دو کَوْن نگنجد.»

شعر

چون سر از جیب‌جلالت بر کنند آن سروران	گردن ایشان نگنجد در گریبان دوکَوْن

آن جوان چون این بشنید نعره‌ای بزد و بیخود شد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برخاست و

۱) ل: پرتو.

عصا از من بستد و از بام فرو آمد. من پیش آن جوان توقّف کردم تا با خود آمد. سئوالش کردم که «چه حالت بود؟» گفت: «مرا در خاطر بگذشت که گردن شیخ سطبر است. علی‌الفور فکر ضمیر بدین صورت بازگفت.»

شعر

گـــردن افـــرازان بـــام لامکـانی نـوبنو　　　تـوبتو از پـرده‌ها اسـرار دل دانسـته‌انـد

حکایت: مولانا محمّد گفت ـ از روایت پدر خود ـ که نوبتی به حضرت شیخ رفتم. بسیار جماعتی بسیار نعمتی آورده بودند، مگر پیره‌زنی دو درم زر به شخصی داده بود که به شیخ دهد. چون آن عظمت شیخ و نعمت غلبه بدید خجالت بر وی افتاد و درخود فکر کرد که «این دو درم به دست شیخ چون دهم و دو درم چه چیز باشد.» درحالْ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دست زیر بالش کرد و دو عدد کلافهٔ ریسمان بیرون آورد و فرمود: «مولانا <این دو کلافه را ازار می‌داشته >[1] پیرزنی به جهت ما فرستاد که مال ما زیاده شود نه از برای آن فرستاد که از آنِ زنان باشد که خریدار یوسف بودند، صَلَواتُ اَللهِ عَلَیْهِ، به کلافه‌ای چند ریسمان تا در عرصهٔ قیامت از آن‌ها باشد.»

آن شخص چون آن سخن از ضمیر خود شنید در پای مبارک شیخ افتاد و آن دو درم در نظر شیخ فرو نهاد.

شعر

مـــایهٔ اخـــلاص بـــاید انـدرین بـــازار مـا[2]　　　ورنه مال و دسـتگاه دنـیوی را قـدر نـیست

حکایت: روایت کردند از پیره‌عثمان [۱۴۶ الف] گرمرودی که او گفت یک دو سال یک دو سر گاو داشتم که واسطهٔ معیشت من بود. تلف شدند و بمردند. چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفتم در خاطر آوردم که «اگر شیخ را ولایتی باشد بازگوید که چهارپایان من مرده‌اند.» در حال که به خدمت شیخ رسیدم فرمود که «پیره عثمان، شکرنکنی که گاو مُرد و صاحبش نمرد؟»

---

۱) چ: <این دو کلافه را از آدم واشنه > .
۲) ق: بازارها .

شعر

گر گاو تو در صحرا پرداخت ز کار تو　　　　این گاو زمین وقت است کز بار بپردازد

حکایت: مولانا تاج‌الدّین محمّدشاه مراغی[1] گفت در وقتی که خانه و زاویهٔ متبرّک شیخ[2] نو می‌ساختند، در اردبیل در سن شباب به تحصیل مشغول بودم. روزی وقت غروب بر در زاویه استاده بودم. یکی از طالبان گفت: «چرا به ذکر مشغول نمی‌شوی و تربیت نمی‌شنوی؟» نماز شام برآمد به جانب زاویه رفتم. چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نماز بگذارد، اوّل سخنی که از کلمات طیّبه فرمود گفت: «بعضی طالب علمان را گویند چرا تربیت نمی‌شنوید، طالب علم هر روز درسی می‌خواند و امروز[3] چیزی می‌داند که دی ندانست نه تربیت است.»

چون این سخن از کشف خفایای ضمیر ما بود دلم متأثر شد. روز دوّم همان وقت همان هوس عنان‌کش دل شد و باز آن‌جا حاضر شدم.

شعر

فَحَرَّكَنِي النَّشَاطُ وَ هَامَ قَلْبِي　　　　وَإِنَّ الْقَلْبَ تَتْبَعُهُ النُّفُوسُ

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ چون نماز شام بگذارد، بغتةً فرمود بدین عبارت که «طالب علم هر روز تخته می‌نویسد و می‌خواند. اگر تخته‌ای از علم باطن بخواند زیان دارد؟» بدانستم که این سخن با من می‌فرماید. گفتم: «نه زیان ندارد. توبه کردم.»

شعر

سَأَطْلِبُ عِلْماً نَافِعاً غَيْرَ غَيْنَةٍ　　　　وَ اَصْرِفُ عُمْرِى فِى طِلَابِ الْمَآثِرِ

حکایت[4]: مولانا تاج‌الدّین محمّدشاه، زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، گفت شبی نماز خفتن در خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بگذاردم و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تسبیحات مَسْنونه بعد از آن فرض نگفت. بعد از سنَّتْ وِتْر گفت. در خاطر من بگذشت و در خاطر بگردانیدم که «تسبیحات بعد از

---

۱) هـ، ش، ق: مولاناالعالم ربّانی تاج‌الملّة و الدّین محمّدشاه الاردبیلی ثم‌المراغی زِیدَتْ بَرَکَتُهُ.
۲) ق: + قُدِّسَ سِرُّهُ .
۳) چ: از این‌جا تا آخر حکایت را ندارد.
۴) ل، چ: این حکایت را ندارد .

فرض می‌گویند شیخ بعد از وِتْر چرا می‌گوید؟» شیخ به جانب خانه تشریف فرمود و من نیز به جانب خانه رفتم. ناگاه یکی آمد که «شیخ تو را می‌خواند.» چون به شرف حضور رسیدم فرمود: «می‌دانی که مشایخ تسبیحات بعد از وتر چرا می‌گویند؟» گفتم: «شیخ بفرماید.» فرمود: «از برای آنک فرشتگان منتظر می‌باشند که فرض و سنّت به حضرت می‌برند ایشان را به راه می‌کنند. بعد از آن به تسبیح مشغول می‌شوند.»[1]*

شعر

نقشبندانِ تخیّل در حجابِ[2] دل به فکر   نقشها بستند کو از لوح خاطر خوانده بود

حکایت: مولانا*[3] تاج‌الدّین محمّدشاه گفت نوبتی در زاویهٔ خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، ازدحام عظیم بود و ائمّهٔ سراو و اکابر حاضر بودند. قوّالان چیزی بگفتند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به سماع رفت. چون سماع بنشست، فرمود که «قوّالان را چیزی بدهید.» مرا دوستی دیناری چند به امانت داده بود که در اردبیل به کسی دهم. در خاطر می‌گفتم که «از این زر چون دهم که امانت است؟» علی‌الفور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «در پهلوی من نشسته‌اند [با] کیسهٔ پر از زر، و می‌گویند که چون دهیم. برگیر و بده! بعد از آن عوضش با جای نه.» چون این سخن ما فی‌الضمیر من بود درمی چند بدادم. باز فرمود: «همچنین کن.»

شعر

چون صبای جود او ابرِ سخاوت آورد   زآسمان گردد زمین عُمّان صفت گوهر نثار

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گفت در ولایت خلخال در دیه کدیو مولانا عمر خطیبی بود. نوبتی با جماعتی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدند. شب آن مولانا عمر به مسجد حاجی نجم‌الدّین اردبیلی معروف به زرده[4] رفت و در آن مسجد بعضی از طالبان عالم[5] که خبیثْ نفس بودند به خبث صوفیان مشغول شدند و مولانا عمر نیز با ایشان [۱۴۶ ب]

*۱) رک: توضیح (۱۶۸) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) ق: نقش تخیّلی که بستم.
*۳) رک: توضیح (۱۹۶) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) ش: رزده.
۵) ج: طالب علمان.

همرنگ شد. چون شب بخفتند، مولانا عمر سقرلاطی کبود پوشیده بود که از کسی به عاریت خواسته بود. آتش در آن سقرلاط افتاد و بسوخت. بامداد چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدند حالی شیخ فرمود: «مولانا، اَلْغِیبَةُ اَشَدُّ مِنَ الْزِنا. چون غیبت سخت‌تر از زناست خبث برادران نباید کردن.» مولانا عمر چون بشنید توبه کرد.

شعر

چون زبان اندر زبانه آورد آتش به شر — یک شرر زان رخت بیرون و درونی سوزدش
مرد می‌باید مؤدّب اندرین تعلیمگاه — ورنه، قهرِ آتشینْ تأدیب، ادب آموزش

حکایت: خواجه آغاز گوید که عورتی بود **بانو** نام؛ طالبه‌ای کار کرده. باغبانی کردی. روزی آتش شوقش زبانه کشید و در خاطرش افتاد که «شیخ مرا یاد نمی‌فرماید». زبان بگشاد و این فهلوی انشاد کرد:

شعر

دِیَر کین سر بسودای ته کیجی — دیر کین چش چو خونین اَسره ریجی
دیره سر باستانه اچ ته دارم — خود نواجی کوور بختی چو کیجی[1] *

بعد از آن پسرش بیامد و پاره‌ای سبزی و تره جهت حوایج زاویه بیاورد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به وی فرمود: «با مادرت بگوی که می‌خواهی که ما تو را یاد آریم؟ تره و سبزی بی‌وزن می‌فروشی، مَنَت چون یاد آرم؟» و حالِ واقعیِ او بود که فرمود از ضمیر او.

شعر

ما کسان را به چنان شیوه نظر یاد کنیم — کو به هر حال رقیب عمل خویشتن است

حکایت: مولانا محیی‌الدّین گفت روزی جماعت آلارقیان به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌آمدند. از آن میان پیره نوشروان در راه با جماعت آلارقیان گفت که «امسال بسیار زحمت کشیده‌ام از برای نان خریدن.» محمود آلاروقی گفت که «از دیه آلارق برخیزیم و به **عرضستان** رویم که دیهی است در صفح کوه سبلان.» چون به بندگی شیخ رسیدند روی مبارک با پیره نوشروان کرد و فرمود: «نوشروان، سی سال حق تعالی نان داد شکر نکردیم،

---

* ۱) رک: توضیح (۱۷۰) در بخش «اختلاف نسخ».

یک سال کمتر داد شکایت کنیم؟» آنگاه روی با محمود آلارقی کرد و گفت: «شروه مرزوان به مرز خود بی»[1] این هر دو که ایشان در راه اندیشیده بودند با ایشان بگفت.

شعر

حرف اسرار که در مکتب دل می‌خوانند　　　لوح خوانان علوم دل ما می‌دانند

حکایت: خواجه امین‌الدّین گفت در ایّام صبیٰ بسیار در خواب می‌دیدم که در گورم می‌نهند[2] و از این معنی می‌ترسیدم. تا روزی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم. اشارت فرمود که «امین‌الدّین، بالا بیا.» من از رعایت ادب نمی‌رفتم. مبالغه فرمود. بالا رفتم و در دل اندیشهٔ خواب داشتم. ناگاه فرمود: «بابا، وقتی که من نیز کودک بودم، من نیز می‌دیدم که در گورم می‌نهند و از این گور به آن گور می‌نهند.» چون این اندیشهٔ ضمیر خود شنیدم ایمن گردیدم.

شعر

راهِ هر مخزن دل بر دلِ ما بگشادند　　　وز سرِ سرِّ نهانیش خبرها دادند

حکایت: پیره[3] مؤمن بیگ گفت نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مرا فرمود که به فلان جا برو و کارگران از برایِ حَصاد غلّه بیار. برفتم و کارگر بیاوردم. در آمدنْ هوا گرم بود و من پیاده. حرارت در من اثر کرد. تشنه شدم و با خود گفتم «چه بودی که شیخ چیزی خنک به من می‌دادی.» چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم پرسید: «کارگر آوردی؟» گفتم: «بلی.» مرا پیش خواند و سه عدد امرود به من داد و گفت: «بستان تا تشنگی‌ات زایل شود، که چیزی خنک می‌خواستی.»

شعر

هر دمم تشنه جگر زآب لطافت دارد　　　زان سبب در دل و جان آتش عشقش داریم

---

۱) هـ: شروهٔ مزروان بمرد خودبی؛ ل: شروهٔ مروان بمرز خود؛ ش: شروهٔ مرزواناان بمرز خود بی؛ ق: سروه مرزوان به مرز خودبی؛ چ: لفظ «بی» را ندارد.

۲) ش: + و از این گور به آن گور می‌نهند.

۳) چ: لفظ «پیره» را ندارد.

حکایت : مولانا شمس‌الدّین اقمیونی گفت که از طالب سراوی مقبول‌الروایة شنیدم که از خواجه زکی فرجان[1] سراوی روایت کرد که او گفت با جمعی از خواجگان سراو از قراباغ می‌آمدیم. چون به حوالی اردبیل رسیدیم، گفتم با آن جمع که «حیف باشد که ما به این موضع بیاییم و زیارت حضور مبارک شیخ درنیابیم.» چون به اتّفاق متوجّه زیارت شدیم، خواجه عوضشاه[2] [۱۴۷ الف] سراوی گفت با من که «ما را به زیارت شیخ آوردی. اگر شیخ صاحبدل باشد از برای ما عسل بیارد و اوّل پیش من نهد تا من بدانم که او صاحبدل است.»

چون برفتیم و زیارت دریافتیم، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ما را در خلوت برد. خادمان سفره بیاوردند و بنهادند. شیخ به خادم نظر کرد و فرمود: «اصحاب از راه رسیده‌اند و سرما خورده، عسل بیار.» چون عسل بیاورد، فرمود: «پیش آن خواجه بنه، که او عسل دوست می‌دارد».

شعر

چون بدیشان به چشم دل نگرند		هر یکی آرزوی خویش برند

حکایت : مولانا شمس‌الدّین گفت که از مولانا جبرئیل اردقانی شنیدم که گفت در زمان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌خواستم که زاویه‌ای بنا کنم و در تعیین موضع آن متردّد بودم. شبی در واقعه دیدم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد و در مقامی سماع می‌کند و ذوق می‌راند. چون از آن حال باز آمدم آن مقام را نشان کردم و آن‌جا را زاویه بنا کردم. بعد از هجده سال که بر این معنی بگذشت، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به تبریز می‌رفت، بیامد و در آن‌جا نزول فرمود. چون شب بیگاه شد و مردم برفتند و مقام خالی شد، شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، وقتی بشد. برخاست و آنچنانک دیده بودم در آن موضع در سماع رفت و ذوقی خوش براند. چون آن بدیدم نعره‌ای بزدم و بگریستم. بعد از آن شیخ فرمود: «مولانا، چرا فریاد می‌کنی؟ که آنچه پیش از این به هجده سال دیده بودی این زمان حاصل شد. فریاد چرا می‌کنی؟»

شعر

نقش ذهنی که رقمهای تصوّر بستی		خارجاً بر ورق دفتر تصدیق نگر
سلب هر ریب به ایجاب نما، وان صغری		وقت کبری همگی منتج تحقیق نگر

---

۱) ق: ورجان.
۲) چ: عوض‌شان.

حکایت : پیره زاهد هریزی گفت که در دیه **هریز** طالبی بود سلیم‌القلب که بر کارهای دنیوی زیادت وقوف و تصرّفی نداشت. نوبتی هشت درم زر داشت. نمی‌دانست که به چه صرف کند. از آن‌جا برخاست و آن هشت درم زر برداشت و به اردبیل رفت که با حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بگوید تا آن درمها را چه کند و به چه صرف کند. چون روزی چند در زاویه بود، نمی‌توانست که این سخن در حضرت شیخ بگوید.

روزی شیخ در کلمات گرم بود. ناگاه روی به جماعت کرد و اشارت به آن طالب کرد و فرمود: «ما را طالبانی باشد که ایشان را در دار دنیا هشت درم زر باشد و به آن‌قدر کدخدایی نتواند کردن.» چون شیخ به خلوت رفت، آن طالب را بخواند و گفت: «بیار آن هشت درم تو.» بیرون آورد. شیخ فرمود: «پیرا! تو به این نیّت آمدی که شیخ بگوید که این را به چه صرف کنم؟ این را به شیری بده و از برای فرزند خود ببر.» و براتی به وی داد به جریب غله که «این را به نان عیال خود صرف کن.»

شعر

عاقلان بلّه[1] داریم اندر این بازار زار — در امور مال سست و در امور حال چُست

پشت گرم از نیستی وز روی هستی دل خنک — جسم خسته، دل شکسته، نیّت و همّت درست

حکایت :[2] هم روایتی است از پیر زاهد هریزی که دانشمندی دعوی درویشی می‌کرد. روزی در مسجد هریز کلماتی می‌گفت. در اثنای آن گفت، روزی برخاستم و به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم و در دل خود گفتم که «اگر شیخ را روایتی باشد، مرا پیش خواند و احوال من باز پرسد.» چون به زاویه حاضر شدم مدّت پانزده روز بگذشت و شیخ هیچ به احوال من نپرداخت. بعد از آن بکلّی منکر شدم و با خود گفتم که «من بهتر از شیخم که مبالغی طالب علمی دارم و عمل نیک می‌کنم و تقوی و ورع دارم.»

چون این بگفتم، وقت نماز درآمد. در زاویه رفتم و نماز بگذاردم. چون از نماز فارغ شدیم، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، باز نشست و به کلمات مشغول شد. در میانهٔ کلمات گفت: «تا چند گویی که من بهترم و علم و تقوی و ورع دارم. بگذار تا فردا آن‌جا رویم، آنگاه ببینی که بهتر است.» برخاستم و در پای شیخ افتادم. شیخ فرمود: «مولانا، هیچ شکّی نیست که علم

۱) ل: یکه.

۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

نیکوست، امّا پندارِ اهل علم بد است.»

شعر [۱۴۷ ب]

روز بازار عمل راکار و باری دیگر است   وز برای نقد آن بازار کاری دیگر است

حکایت : مولانا شمس‌الدّین گفت مولانا حاجی، عمّزاده‌ام، گفت روزی در صحبت مولانا نجم‌الدّین سلیمان و پیره فخرآور با جمعی از طالبان می‌رفتیم به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ. چون پیر فخرآور را مهم دنیوی بود از راه بگردید و در پی آن مهم برفت. درحال خرجینش از اسب بیفتاد با خیلی نعمت و گم شد. چون بازآمد، به خدمت شیخ رفتیم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در زاویه به کلمات مشغول بود. حالی روی با مولانا نجم‌الدّین کرد و فرمود: «هر طالبی که به خدمت شیخ رود و در میانه به مهمّ دنیوی مشغول شود، خرجینش با نعمت تلف شود و از جماعت عارض گردد. در راه خدایتعالی بی‌شایبهٔ حُطامِ دنیوی باید رفتن.»

شعر

ملکِ دنیا نعلِ کفشِ رهروانِ عشقِ اوست   ای بسا نعلا که در ره جایگاه افکنده‌اند

حکایت : مولانا شمس‌الدّین روایت می‌کند از مولانا حاجی حافظ اقمیونی که نوبتی دانشمندی از شیراز به اسم تجارت به تبریز آمد و روزی چند مولانا ناصرالدّین شیرازی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، با او گفت که «ارادت پیش آر و توبه به دست شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بکن» به هیچ نوع مطیع نمی‌شد، تا روزی مولانا ناصرالدّین کلماتی چند از شیخ با وی گفت. وی در جواب گفت: «من به این‌ها معتقد نشوم. تا خود شیخ را درنیابم و امتحان چند نکنم.» بعد از روزی چند برخاست و به خدمت شیخ رفت. چون مراجعت کرد به تبریز، معتقد شده بود و توبه کرده و تلقین ستده و در کار آمده.

شعر

در صفاها ز صدق گام زده   چنگ در حبل اعتصام زده

از وی سئوال کرد روزی که «سبب توبه چه بود و شیخ را چون دریافتی؟» گفت: «چون به اردبیل می‌رفتم سئوالی چند در ضمیر گرفتم که از شیخ سئوال کنم. چون در زاویه رفتم نماز ظهر بود. شیخ بیامد و چون نماز بگذارد، بنشست و به کلمات طیّبه مشغول شد. حال آنک در یمین شیخ سیّدی نشسته بود جمال‌الدّین لقب، و در جانب دیگر دو کس دیگر

نشسته بودند و سیّم من بودم و شیخ به کلمات گرم مشغول بود و روی مبارک با سیّدجمال‌الدّین کرده و جمعی از طالبان که حاضر بودند هر بار نعره‌ای می‌زدند.

من چون شعفی تمام به استماع داشتم و از استماع باز می‌ماندم، منکر آن طالبان شدم و خواستم که از شیخ سئوال کنم که این نعره زدن چیست و چه معنی دارد. هنوز این اندیشه تمام نکرده بودم که شیخ در گرمی آن کلمات روی به من کرد و سر دست بر دوش من زد و بخواند:

«چون عشق پیش من بود،[1] لابد کنم فریاد ازو»

چون این حال مرموز[2] با من نمود نگران شیخ شدم و اختیارم نماند. پس شیخ برخاست و در خلوت رفت و مرا طلب کرد و هر سئوالی که در خبایای ضمایر[3] و خفایای خواطر داشتم شیخ تمامت در خلوت با من بگفت و تسلّی من بکرد، بی‌آنک من سئوال کنم.

شعر

در زوایای خواطر پرده‌پوشان داشتم — ناگشوده برقع از رخسار هر زیبانگار
دست اشرافش نقاب از روی ایشان برگشاد — هر یکی زان جلوهٔ حسنی نمود از هر کنار[4]

حکایت: مولانا شمس‌الدّین روایت می‌کند از پیره احمد سترقی و او از فقیه محمّد سترقی که او گفت نوبتی به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خلوت بودم. روزی برفتم تا به خدمت شیخ بروم و واقعه بگویم. غلبه‌ای قوی از طالبان بر در خلوت استاده بودند. من در خود اندیشه کردم که «این‌ها پیشتر از من آمده‌اند، تا ایشان را واقعه گفتن دیر شود، مراجعت کنم.» باز گردیدم و در خلوت خود رفتم و مراقب شدم. دیدم که دریچه‌ای در خلوت من گشود و آفتاب در خلوت جست و تمثال ذرّات به مثال حیوانات و مورچه دیدم که در آن شعاع آفتاب حرکت می‌کنند و موج می‌زنند. ناگاه شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که از در خلوت آمد و دست کرد و در میان آن چندین هزار حیوانات یک مورچه بگرفت و بر دست من نهاد – و آن مورچه از یک پای [۱۴۸ الف] لنگ بود. پس فرمود: «فقیه محمّد، کسی که بتواند

۱) ق: چون عشق از پیش من بود؛ چ: چون عشق پیش از من بود.
۲) چ: حال و رموز.
۳) ق: ضمیر.
۴) ش: بیت دوّم را ندارد.

تمیز کردن و داند که میان چندین هزار حیوانات یکی لنگ است، نداند که طالب بر در خلوت است تا او را خوانده و واقعه بشنود و تسلّی او کند؟»

شعر

چون سلیمانْوار، دل، آن وادی‌النمل وجود | زیر سبر بادپای صرصر کام آورد
راز و حال و قصّهٔ هر مورچه داند نکو | کو ز حسب‌الحال سرّ خویش پیغام آورد

حکایت : مولانا شمس‌الدّین روایت کرد از پیره عوض خرقانی که او گفت به خلوت نشسته بودم با یاری. سخن بهشت فروآوردیم. بحثی می‌رفت از حور و قُصور و انهار و اشجار بهشت. چون بعد از زمانی به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم،[1] هنوز ننشسته بودم شیخ فرمود: «فرزند، کسی که در خلوت باشد باید که به خدایتعالی مشغول باشد و دست از حور و قصور و انهار و اشجار بهشت بدارد.» در پای شیخ افتادم و توبه کردم.

شعر

همّت عاشق صادق نبود حور و قصور | هر که را در نظر آید، نبود غیر قصور

حکایت : روایتی است از حاجی فخرالدّین بوجندی که روزی در خدمت شیخ بودم، قُدِّسَ سِرُّهُ، و گردون‌هایی چند از برای هیمه رفته بودند و دیر بازکشیده و خادمان شکایت می‌کردند که در مطبخ هیمه نیست. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روی با من کرد که «حاجی فخرالدّین برو و احوال گردونها بازدان و زودتر هیمه برسان.» گفتم: «من می‌روم، امّا آن راه ندیده‌ام.» شیخ فرمود: «تو برو خدایتعالی همراهان تو پیش تو فرستد.» روانه شدم. چون از شهر بیرون آمدم راه نمی‌دانستم.

چون اندکی راه برفتم دو کس را دیدم که به من رسیدند. پرسیدم که «کجا می‌روید؟» گفتند: «آن‌جا که شیخ فرستاده است.» و همراه من شدند و چندانک از ایشان می‌پرسیدم که «چه کسانید؟» نشان نمی‌دادند. در خود بدانستم که «شیخ این‌ها را از غیب فرستاده است.» برفتم. نزدیک آن دیه دیدم که گردون‌ها می‌آمدند و هیمه می‌آوردند. ایشان را با راه کردم و با خود گفتم که «چون تا این‌جا آمدم تهی رفتن حیف باشد.» و با خود اندیشه کردم که «بیست

۱) ق: از این‌جا تا آخر حکایت را - به غیر از بیت فارسی - ندارد.

عدد شنه بستانم و به دیه ورزقان برم و هر شنه به یک قفیز گندم سپید دهم و آن گندم را به شهر تبریز برم و وقتی گندمْآبی باکشککی بسازم و با طالب علمان بخورم.»

این اندیشه بکردم و برفتم و شنه بخریدم و با خود ببردم. چون به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم تبسّمی فرمود و گفت: «حاجی فخرالدّین، به یک کار که تو را فرستادم رفتی و شنه خریدی و به ورزقان بردی و به گندم سپید دادی و به تبریز بردی و به گندمْآب وکشکک بپختی و به طالبان دادی؟ مرد چنین باید که به یک کار برود و چندین کار برآورد!»

شعر

به کارخانهٔ ما گر یکی کند کاری　　　هزار کارش از آن کار ناتمام شود

حکایت : هم روایت است از حاجی فخرالدّین بوجندی که در تبریز به سه[1] دینار کتان بخریدم و به طرف گرمرود بردم تا بفروشم. در میانهٔ راه که می‌رفتم با خود گفتم که «رأس‌المال چندین است و ربح[2] چندینی. از ربح گزی چند کتان از برای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، و یک مقنعه از برای مخدرةالاسلام، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْها، ببرم.» چون این نیّت کردم و کتان بفروختم، مقنعه‌ای با چند گز کتان برگرفتم و به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفتم. در دیه خواجه دیه (۱۴۰) نزول افتاد. مردم دیه خوشه‌ای چند انگور آوردند. سخت خوب بود. آن انگورها در سبدی نهادم جهت شیخ و دو خربزهٔ دیگر جهت شیخ بستدم و از آن‌جا روان شدم.

چون به اردبیل رسیدم هنوز در شهر نارفته پیره بابای مراغی را دیدم، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که بر لب جوی آب وضو ساخته بود و نماز می‌گذارد. چون مرا دید اشارت کرد. پیش وی رفتم و از آن دو خربزه یکی به وی دادم. چون به خدمت شیخ رفتم و شرف زیارت دریافتم، تبسّمی کرد و گفت: «حاجی فخرالدّین، درویشان تا فکر رأس‌المال و ربح نکنند، از برای شیخ خود چیزی نیّت نکنند؟ و چون نیّت بکنند در میانهٔ راه از دو خربزه [۱۴۸ ب] یکی به برادران دهند؟ امّا تفاوتی نیست، که هر چه از آنِ ماست، همه از آنِ مریدان و فرزندان است.»

---

۱) هـ، ش، ق: سیصد.

۲) ق: رنج.

شعر

چـون بـا دل تـو بـه هـر رهـی هـمراهـیم | از مـــقصد و صـــوت نَـــیَّت آگـــاهیم

حکایت : هم از حاجی فخرالدّین بوجندی روایت است که در ایّام طالب علمی[1] <که در تبریز بودم، روزی با مولانا اسعد گشتاسفی و چند کس دیگر از طلبهٔ علم >[2] به باغی به جامه شویی[3] رفتیم و قدری عسل با خود برده بودم. چون سفره بنهادیم و دست به طعام خوردن کردیم، سخن شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فروآوردند. مولانا اسعد که انکار عظیم داشتی، سخن انکار آغاز کرد. من بگفتم: «انکار مکن که شیخ را اشراف بر امثال این احوال می‌باشد و می‌داند که چه می‌گوییم.» گفت: «نه. از این‌جاست که شما همه صوفیان به این اعتقادها کافر می‌شوید.»

بعد از مدّت مدید چون به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدم، فرمود: «حاجی، چرا صحبت با آن کسان می‌داری که تو و عسل‌شان دهی و طعنه کنند که شما به اعتقادی که در حقّ صوفیان دارید کافر می‌شوید؟» در پای مبارک شیخ افتادم و گفتم: «او این سخن با من در تبریز گفت، شما را چون معلوم شد؟» فرمود که «ما را مرغی هست که آنرا جاسوس‌القلوب خوانند. آن مرغ از بهر ما این خبرها آرد.»

شعر

مـــرغی‌ست مـــرا در آشـــیان قُـــدسی | کـــو راست خـــبر ز حـــال عـــرش و کـــرسی
اســـرار جـــهان نـــهان بـــه گـــوش هـــوشم | گـــوید، اگـــرم ز ســـرّ حـــالی پـــرسی

حکایت : روایتی است از حاجی اسمعیل سراوی که در زمان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از سفری آمدم. یک شمامهٔ نبات و قوتی[ی][4] شکر از برای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردم، و خواجه سراوی بابا حاجی نامی با من بود. چون به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم، در وقتی که در

۱) چ: طلب علم.
۲) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۳) ص: خامه شویی.
۴) چ : قوطی.

خلوت می‌رفت[1] به وی دادم. چون شرف زیارت دریافتم خادم آن تبرّکات از دست بابا حاجی بستد و چنان تعریف کرد که او آورده است. من حیا کردم، نتوانستم گفتن که «من آورده‌ام.» اندک ملالتی عارض شد. چون مردم برفتند شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مرا پیش خواند و گفت: «چرا ملولی؟ اگر مردم نمی‌دانند که نبات که آورده، نه خدا می‌داند؟»

شعر

گر خلق ز اخلاص و ریا هیچ ندانند　　　سهل است که آن کس که بدانست، بدانست

حکایت : محمّد شاه پسر محمّد اردبهی گفت جماعتی از دیه ما **اردبه (۱۴۱)** به خدمت شیخ می‌رفتند. در راه آرزوی مویز کردند و گفتند که «اگر شیخ در پیش ما مویز نهد و آن یکی که روزه‌دار است در میان ما نداند که به روزه است، از کرامات او باشد و به دست شیخ توبه کنیم.» چون به خدمت شیخ رسیدند به خادم فرمود که «این جماعت را مویز می‌باید پیش نه، که خواسته‌اند.» <و آن یکی روزه‌دار را گفت: «تو پیش من بیا که تو به روزه‌ای.» چون این حال بدیدند، مجموع به دست شیخ توبه کردند و خلوص اعتقاد آوردند.

شعر

پای صدقی خوش بنه اندر میان وصل و کار　　　تا نهد دست ولایت آرزویت در کنار>[2]

حکایت : پیره محمّد شاه بیزی[3] گفت وقتی نیمروزی در مقامی خالی به کار مشغول بودم. ناگاه سه بار آوازی شنیدم که «شیخ آمد.» از یمین و یسار نظر کردم هیچ کس را ندیدم. در دیه آمدم، تفحّص کردم. گفتند: «ما را از آمدنِ شیخ خبر نیست.» روی به صحرا نهادم. هیچ خبری نشنیدم. بازگردیدم، تا نماز عصر شد. چون نماز بگذاردم، آوازه درافتاد که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد با جماعت به استقبال شیخ رفتیم. چون به خدمت شیخ رسیدیم و زیارت کردیم، عزم کردم که توبه کنم. باز گفتم که «با چندین خجالت دست شیخ چگونه گیرم و چگونه توبه کنم؟» حالی که این حال در خاطر من بگذشت، شیخ مرا آواز داد که «پیر، بیا و اندیشه و فکر به خود راه مده.» برفتم و توبه کردم، سه بار دست مبارک بر کتف من زد و

۱) ق، چ: می‌رفتیم.
۲) چ: <چون خادم مویز پیش مانهاد، فرمود: «پیش آن کس نگذار که او روزه‌دار است.»>
۳) چ: شاه گرمرودی.

فرمود: «مقصودت خدا بدهد.» مقصودم حاصل شد.

شعر

از مخزن دانا دل آن بحرِ نوال دیدم همه آرزویْ در حال و مَآل

حکایت : [۱۴۹ الف] علی کوچک سفریچی می‌گوید روزی جهت گنبد مرحوم خواجی محیی‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، آجر می‌کشیدم. خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیامد و به دست مبارک خود یک مِیْزَر کشمیش[1] بیاورد و به آن جماعت که آن‌جا کار می‌کردند قسمت کرد و به من کمتر داد. چون آنچه نصیب من بود بستدم، با خود گفتم «اگر شیخ را ولایت کامل باشد برود و از برای من دیگر کشمیش بیاورد.» این بگفتم و منتظر می‌بودم تا چه شود. شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که به خانه رفت. بعد از زمانی دیدم که به بیرون آمد و آواز داد که «علی کوچک، بیا.» پیش رفتم. فرمود: «اگر من تو را کشمیش ندهم پیر کامل نباشم؟ کشیمش بستان تا پیر کامل باشم.» بستدم و سر در قدم شیخ نهادم و شیخ در خانه رفت. پیره عزالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، مرا برنجانید که «بی‌ادبی چرا کردی؟» و باز چون زمانی شد، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، باز بیامد و فرمود: «عزّالدّین، او را چرا رنجانیدی؟ بیچاره مبتدی است.[2] اگر از این‌ها نبیند[3] کاری نتواند کردن.»

شعر

آن چنان مرغی، چنینش دانه‌ای باید به کار تا شود در دامِ کامِ آرزوی خود شکار

حکایت : پیره عواض[4] گفت از پیره ممی شنیدم که شبی آدینه شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در حمّام می‌رفت. در خود فکر کردم که «شب آدینه است شیخ به حمام می‌رود. بایستی که چنین نمی‌کردی.» در ساعتْ شیخ گفت: «بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم» به آواز بلند، پس گفت: «ممی، درویشان به حمام پاک آمده‌اند، از فکر ناپاک درگذر.»

---

۱) چ: قشمش.
۲) ل: مقیدی است.
۳) هـ، ل: بیند.
۴) چ: عوض.

شعر

پاکبازانی که اندر عرصهٔ خاک آمدند   غوطه‌های آب حیوان خورده و پاک آمدند

حکایت : پیره بهاءالدّین صابون فروش گفت روزی من و پیره احمد - عمّ مؤلّف - رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بعد از نماز عصر اندک قصبی بخریدیم و به کنار آب رفتیم. آن قصب را بخوردیم و از آن‌جا به زاویهٔ متبرّک آمدیم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در زاویه به کلمات مشغول بود. چون ما اندرون رفتیم، شیخ فرمود: «هر طالبی که بعد از نماز عصر تا نماز شام گذارده چیزی بخورد، اگر قصبی باشد و اگر چیزی دیگر، نقطهٔ سیاهی بر دل وی پیدا شود که روزگاری باید تا آن نقطه از دل او برخیزد.» این بگفت و برخاست. چون کفش بپوشید روی مبارک با ما کرد و فرمود: «آن چند قصب به این زحمت ارزد؟»

شعر

طبیب حاذق اگر احتما نفرماید   چگونه داروی بیمار کارگر آید؟

حکایت : مولانا حاجی حافظ سراوی[1] گوید که قاضی منصور سراوی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، گفت برویم و شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، ببینیم تا چه کس است و از علم چه می‌داند. چون به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدند شیخ فرمود: «آری آری به امتحان آمده‌اند تا ببینند که ما چه می‌دانیم.» قاضی منصور چون این سخن بشنید نعره‌ای بزد و توبه کرد.

شعر

حکم او بر دفتر دل بر رموز سرّها   هست بر دعوی حقّ او گواه صادقی

حکایت : مولانا علی گوید روزی حاجی عموله بر در خلوت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، استاده بود و او فرمود: «تا صدقه نستانی از برای درویشی، کسی را راه مده.» من برفتم و واقعه بگفتم و چیزی ندادم. گفتم: «این درِ صاحبدل است نه درِ حاکمان.» چون شب شد در واقعه موش دیدم. روزی دو، اتّفاق واقعه گفتن نبود. روز سیّم برفتم تا واقعه بگویم. از آنچه دیده بودم هنوز سخن ناگفته، فرمود: «در کندویی یا جایی که موش باشد چیزی نتوان

۱) ق: مولانا حاجی سرابی؛ چ: لفظ «حافظ» را ندارد.

کردن.»

شعر

قوت دل را مخزن پاکی سزد — کان ز درد باطنی خالی بود

حکایت: خواجه عبداللّه گفت از ابراهیم آهنگر اردبیلی شنیدم که او گفت در واقعه دیدم که شیخ، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ، با لشکری عظیم سوار می‌رفت و مجموع خلفا و مریدان با شیخ، و همه روی با قبله می‌رفتیم، ناگاه همایی پیدا می‌شدی و مجموع مریدان و خلفا اسب می‌دوانیدندی و در زیر سایهٔ همایْ می‌شدندی. من پیش شیخ می‌استادمی و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌فرمودی: «تو نیز در زیر سایهٔ هما نروی؟» زودی [۱۴۹ ب] جواب می‌دادمی که «همایِ من تویی. من در زیر سایهٔ تو می‌آیم.» چون این بشنیدی شیخ فرمودی: «پیش من آی.» پیش رفتمی. شیخ دست مبارک می‌آوردی و مرا برمی‌گرفتی و می‌گفتی: «نگاه کن.» نگاه می‌کردمی. آنچه مطلوب من بودی می‌دیدمی.

چون از حال باز آمدم پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم و سلام کردم، جواب داد و پیش از آنک من سخن گویم فرمود: «ابراهیم، در خلوت بیا.» در خلوت رفتم. فرمود: «چرا زیر سایهٔ هما نرفتی؟» گفتم: «همای من تویی، به غیر از تو همایی نمی‌دانم.» فرمود: «آنک تو را برگرفت و به مطلوبت رسانید، آن صفت شیخ زاهد بود.»

شعر

از همای دولتم تا سایه‌ای بر سر فتاد — پادشاهی گشتم اندر کشور ملک مراد

حکایت: <خواجه عبداللّه گفت که>[1] پیره بهاءالدّین صابون فروش گفت مدتی کار من و از آنِ پیره احمد - عمّ مؤلّف - که با همدیگر مصاحبت داشتیم، در حجاب آمد و هیچ ندانستیم که سبب چیست و در این حیرت پریشان می‌بودیم.

شعر

پروانه به نور شمع سوزد — ما سوخته در حجاب بودیم
ایّام به دردْ می‌سپردیم — شب‌ها ز اَلَم[2] نمی‌غنودیم

---

۱) چ: ندارد.
۲) ق: شبهاز اَلَم.

بعد از مدّتی پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، از محمودآباد مکتوبی فرستاد. در آن‌جا نوشته بود که «شما از دکّانِ <سَرْپَز سری خریدید>[1] و خوردید و شیخ به این سبب از شما رنجیده و کار شما در حجاب آمده. می‌باید که به حضرت شیخ بروید و انصاف بدهید تا حجاب از کار شما برخیزد.»

شعر

آفتاب دل چو غَیْمی از غبارت یافته است　　　زان سبب شبگون نماید روزگارت روزگار

چون واقف گشتیم قریب دو دانگ از شب گذشته بود. بر در خلوت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدیم و بر در انصاف باستادیم. در آن ساعت باران می‌بارید. حاجی علی خراسانی که خادم شیخ بود گفت: «کیست که این‌جا انصاف می‌دهد؟ شیخ می‌فرماید درآیند که باران است.» چون در خلوت رفتیم فرمود: «تا عزّالدّین از محمودآباد شما را آگاه نگرداند، شما آگاه نشوید؟ شما را بخشیدم، لاتثریب عَلَیکم اَلْیَوْم.» پس یک گرده نان به ما داد و ما هر دو به سر با همدیگر گفتیم «این گرزه را بفرستیم از برای پیر عزّالدّین.» فی‌الحال شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «این شما بخورید.» یکی دیگر به دست ما داد که «این را جهت پیره عزّالدّین بفرستید.» چون از حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیرون آمدیم در حالْ کار بر ما گشوده شد.

شعر

از فروغِ نورِ هور، آن غَیْمِ غم‌ها برگشود　　　شب به پایان آمد و صبح سعادت رو نمود

حکایت : پیره بهاءالدّین صابون فروش گفت که هر بار که به واقعه گفتن به حضرت شیخ، قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، می‌رفتم حیا و دهشتی بر من غالب می‌شد و به زحمت می‌بودم. یک بار در خاطرم بگذشت که «چه بودی که شیخ طریقی می‌فرمودی که مرا این زحمت نمی‌رسیدی.» تا این فکر کردن، شیخ فرمود: «بهاءالدّین تو را حیا می‌آید بدینجا آمدن. مِنْ‌بَعْد اگر واقعه‌ای باشد بیا و برابر من بایست تا آن مشکلت حلّ شود.» بعد از آن تا بهاءالدّین بود این چنین می‌کردی و هر مشکلی که داشتی در حال که محاذی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، باستادی، حل شدی.

۱) ل: <کلّه‌پز سر خریدید>؛ ق: <سر کلّه‌پز خریدید>.

شعر

نانوشته ورق دفتر دل می‌خواند   درس ناخوانده از صفحهٔ دل می‌داند

حکایت:[1]* خواجه عبداللّه گفت که پدرم پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در محمودآباد بود و از دانشمندان جمعی پیش وی بودند و شب برات بود، گفتند که «نماز برات صد رکعت نماز می‌باید گذاردن.» پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ - <گفت چون جماعت دانشمندان چنین می‌گویند>[2] - آن شب برات صد رکعت نگذارد و معامله‌ای که داشت در حجاب آمد و مدّتی در حجاب بماند و نمی‌دانست که سبب چیست.

بعد از مدّتی شبی بنالید و از درون [۱۵۰ الف] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، استعانت خواست. آن شب شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دید و فرمود که «حجاب تو از آن است که نماز برات صد رکعت نگذاردی. برو و نماز را قضا کن تا آن حجاب از راه برخیزد.» چون از آن حالت بازآمد نماز برات را صد رکعت قضا کرد. باز آن حجاب مرتفع شد و معاملهٔ پیشین در پیش آمد.

چون پیره عزّالدّین از آن‌جا به اردبیل آمد و به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید حالی که به وی نظر کرد فرمود: «عزّالدّین مخلصان را به نافله بگیرند فخاصّه به آداب[3] و یا مستحبات و یا مَسْنُونات[4]. امّا درون شیخ تو را برهانید.»

شعر

قطب دورانی سزد بر خط راه استوار   تا چو پرگارش قدم بر کار باشد استوار

<کز ره باریک بینی کس>[5] نگیرد مو برو   یا ز روی حرف گیری نایدش بر رخ غبار

حکایت:[6] پیره شروانشاه موزه دوز گفت در واقعه دیدم که مرا در بهشت بردند و همهٔ بهشت بگردانیدند و آوازی شنیدم که مرا گفتند «شروانشاه، فردوسی تویی؟» چون

---

*۱) رک: توضیح (۱۷۱) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) چ: مطلب بین < > را ندارد.

۳) هـ، ل، ق: به ارباب.

۴) چ: فخاصه باداب دانشمندان.

۵) چ: مطلب بین < > را ندارد.

۶) چ: این حکایت را ندارد.

بامداد پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدم شیخ فرمود: «شروانشاه، فردوسی تویی؟» گفتم: «آنچه شیخ می‌فرماید چنان باشد.» شیخ فرمود: «آنچنان باشد که در بهشت شنیدی.»

شعر

ازین ریاض هر آن کس که بوی لطفی یافت　　شود صفای نسیمش[1] صبای فردوسی

حکایت: پیره محمود سفریچی گفت شبی در واقعه دیدم که مرا بر بهشت عبور بود. چون زینت جنّات بدیدم، میل کردم که فروآیم. ناگاه شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که درآمد، امّا جامهٔ سپاهیان پوشیده و عظیم تند، و بانگی بر من زد و سیلیی بر گردن من بزد و فرمود: «ای تر دامن! به طلب صانع باش. صُنعْ خودْ طفیل است.» چون بامداد به حضرت شیخ رفتم، فرمود: «طلب چنین باشد. باید که طالب سر به غیر فرونیارد، امّا سزای آن کسی که سر به مادون فروآرد آن چنان سیلی بود.»

شعر

همّت عالی اگر آرد به مادون سرفرو　　سیلیِ تأدیب گرد خجلتش آرد به رو[2]

حکایت: هم محمود سفریچی گفت نوبتی واقعه‌ای شگرف دیدم و در خود تصوّری کردم که در جهان کسی را این معامله نبوده باشد. برخاستم و به خدمت شیخ رفتم. چون شیخ مرا بدید، فرمود: «محمود واقعه[ای] داری؟» گفتم: «بلی.» فرمود: «اوّل مسلمان شو و آن‌گاه بگو.» گفتم که «چه کرده‌ام که کافر شده‌ام که مسلمان می‌باید شدن؟» فرمود: «تصوّر تو کفر است، نه معامله.» در ساعتْ مرا از آن حالت باز آورد و خود را چنان پنداشتم که در آن حال مسلمان نبودم.»

شعر

ظلمت شبهای کفر زلف او جانم گرفت[3]　　روز روشن[4] نور ایمان داد از رویش مرا

۱) هـ، ش، ق: شود نشیمن روحش.
۲) هـ، ق: فرو.
۳) هـ: عالم گرفت؛ ل: حالم گرفت.
۴) ص: رویش.

حکایت : پیره بهاءالدّین صابون فروش گفت که مدّتی از کار بازماندم، چنانک از معطّلی میسّر نشدی که دو دانگ از شب احیا کنم. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به نور ولایت معلوم شد. مرا بخواند و فرمود: «بهاءالدّین، این زمان مدّتی شد که از کار و بار بازماندی. برخیز و به طرف گیلان سفر کن.»

برخاستم و به فرمان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به جانب گیلان روانه شدم. چون در بیشه رسیدم مردمی دیدم که درختی چند کوچک که در موضعی بودند می‌بریدند و می سوختند. از آن‌جا درگذشتم و به منزل فروآمدم و وضو ساختم و دو رکعت نماز گذاردم. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم، معاینه که بیامد، فرمود: «بهاءالدّین! بازگرد که تو را آن تنبیه بس است که امروز دیدی.» چون شیخ را معاینه دیدم به ظاهر، بامداد برخاستم و باز مراجعت کردم و چون به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم فرمود: «بهاءالدّین دیدی آن درختها که می‌بریدند و می‌سوختند؟» گفتم: «بلی.» «حال طالبان زینسان بود. اگر سالها کار کنند، چون مدّتی معطّل گردند و از کار بازایستند، چنان از مادون و از ماسویٰ پر شوند که آن زمین که معطّل مانده بود و درختها بارآورده، می‌باید بریدن و سوختن. چون دیدی و دانستی دیگر بطال مگرد.»

چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، این سخن [۱۵۰ ب] بگفت به کار مشغول شدم. باز حال خویش را دیدم بحال که همچون آن درختها در اندرون من بیخ‌زده و شاخ کشیده و شیخ را دیدم که بیامدی و آتشی در آن‌جا زدی؛ در حالْ تمام بسوخت، چنانک هیچ نماند. چون از آن بازماندم به حضرت شیخ رسیدم. چون مرا دید، حالی گفت که «بهاءالدّین، از شما توجّه کردن و از پیرْ آثار غیر سوختن.»

شعر

دست غیرت باید اندر کار مرد — تا برآرَد در سلوک از غیر گرد[1]

گر زمین دل بسوزاند به گل — بیخ هر خاری برآرَد شاخ گل

حکایت : پیره یونس از پیره محمّد قباغلویی[2] روایت کرد از پیره محمّد داروری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مرا در واقعه اشارت فرمود که به تبریز می‌باید رفتن. تردّد کردم که زمستان و سرماست. بار دیگر اشارت کرد. بار سیّم اشارت کرد و دست

۱) ق: سرد.
۲) چ: محمد قباعلوی.

به محاسن مبارک فرو کرد به غیرت. چون چنین دیدم برخاستم و در شهر سراو به خدمت شیخ رسیدم، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ. علی‌الفور که مرا بدید فرمود: «پیره محمّد! تا سه نوبت اشارت نکردیم قبول نکردی؟» گفتم: «بلی و لیکن آن غیرت چه بود که دست به محاسن کردی؟» فرمود: «بلی، که چون اشارت اوّل و دوّم قبول نکردی لاجرم اشارت سیّم غیرت خواست بودن.»

شعر

گر شهان را آشکارا حکم بر آب و گل است　　　شاه ما را حکم‌ها پوشیده بر جان و دل است

حکایت:[1] حاجی اسرائیل شرفابادی گرمرودی گوید که به بندگی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم. یکی <داود نام از اوجان>[2] که در مکامن اندرون انکار <به طبقهٔ شیخ>[3] داشت، با ما مرافق شد و با ما موافق نمی‌شد <و می‌گفت که «از بخاراام و مشهور به مولانا شمس‌الدّین.»>[4] گفت: «اگر شیخ شما را کراماتی باشد حالی که به زاویه رسیم از بهر ما اوّل عسل بیارد و بعد از آن طعام ترشی بیارد، و بعد از آن بیان کلمهٔ لاٰ اِلٰهَ اِلاّٰ اَلله بکند که <چون این کلمه هم از کلام‌الله است>[5] چرا که این یک کلمه را گرفته‌اند، چنانک مرا تسلّی شود بیان این بکند.»

چون به بندگی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم حالی که بنشستیم فرمود که «اوّلاً از برای مولانا عسل بیاورید.» آنگاه فرمود: «از آن طعام ترشی که از برای ما پخته‌اند بیارید.» آنگه فرمود: «مولانا! این ذکر لاٰ اِلٰهَ اِلاّٰ اَلله که جبرئیل از حضرت حقّ تعالی به پیغمبر، صلوات اللّه علیه و سلامه، آورد و از او همچنین کابراً عن کابرٍ تا به شیخ ما و ما نیز همچنان بر بندگان حق تعالی عرضه داشتیم، اگر چنان باشد که به این کلمهٔ اخلاص دل خود پاک کند، به تربیت استاد و روشنی ایمانش میسّر شود و زبانش روانه گردد به ذکر خدایتعالی. و به وقت آخر زبانش گویای ذکر خدا باشد.» آن مولانا چون این بشنید برخاست و در قدم مبارک شیخ افتاد

۱) ل: این حکایت را ندارد.
۲) ص، چ: مطلب بین < > را ندارد.
۳) هـ: <لطیفه>؛ چ: ندارد.
۴) هـ، ش، ق: مطلب بین < > را ندارد.
۵) چ: <چون این هم از کلمات قرآن است>.

و توبه کرد و مرید شد.

شعر

چون ازین منشور شاه دل شود فرمانْ روان　　　آیـدش بـا دست از اسـرار دل گـنج روان

حکایت :[1] پیره مقصود اَلْوَرْزی ولایت اردبیل روایت کـرد کـه مـولانا شـرف‌الدّیـن عثمان پسر پیره عمر از تبریز از تحصیل بیامد و تحصیل بسیار کرده بود و منکر شیخ می‌بود. پدرش نصیحت می‌کرد، قبول نمی‌کرد. بعد از آن با پدر گفت که «به حضور شیخ برویم.» و فکر کرد و با پدر گفت: «این زمان که پیش شیخ رویم اگر ما را دو کلاه بدهد یکی سبز و یکی کبود و بعد از آن عسلمان بدهد، از ولایت و کرامات او باشد.» پس به پدر گفت: «من این خواستم، تو چه می‌خواهی؟» پدرش گفت: «من مرد پیرم جایگاه گرم می‌خواهم.» چون به حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدند شیخ فرمود: «بروید و از برای شرف‌الدّین عـثمان کـلاه بیارید که از تحصیل می‌آید.» دو کلاه آورند؛ یکی سبز و یکی کبود. بعد از آن عسل آوردند. بعد از آن فرمود: «پیره عمر را به جای گرم ببرید که مرد پیری است.» برخاستند و در قدم مبارک شیخ افتادند و توبه کردند.

شعر

از عـلم ضـمیر خـوان خـود حـرفی چـند　　　بـرخـوانـد و ضـمیر او درآورد بـه بـند

حکایت : پیره جلال‌الدّین گرمرودی گفت که ملکان و صوفیان گرمرود به خـدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، [۱۵۱ الف] می‌رفتند. در راه طالبان با هـمدیگر مـی‌گفتند کـه چـون بـه حضور شیخ رسیم اگر از طرف صوفیان سخنی فرماید در عالم روحانی باشد و اگر از طرف ملکان گوید در عالم نفسانی.

چون به شرف حضور شیخ رسیدیم شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روی مبارک سوی ملکان کرد و فرمود: «کلاه بیارید و بر سر ملکان نهید.» آن‌ها که شوایب بی‌اعتقادی در دل می‌داشتند با خود فکر کردند که شیخ هنوز به این جانب است. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در کلمات آمد و روی به آن کسان کرد و فرمود: «شبانی که به گلّه رود نان را به سگ دهد یا گوسفند؟» گفتند: «نه به

۱) ل: این حکایت را ندارد.

سگ.» بعد از آن فرمود: «نان به سگ باید دادن تا گوسفندان را نگاه دارد.»

شعر

آن‌ها که به دل کدورتی می‌دیدند — صافی مثلی ز راز دل بشنیدند

حکایت : پیره یعقوب روایت کرد از پدر خود امیرعلی که در حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودیم. در ضمیرم بگذشت که «بزرگانِ ماتقدم از بعضی مقالات مسطور است از بعضی اشعار و غزلیات و از بعضی اسرار.» شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به نور ولایت معلوم شد. دست مبارک به محاسن فرو کرد و فرمود: «بلی بلی، طالبان را در ضمیر می‌گذرد که در زمان ماتقدّم پیران مقالات گفته و غزل گفته و اسرار گفته‌اند، امّا پیران این زمان حکمت می‌گویند، حکمت بهتر از آن هر سه؛ **وَمَنْ يُؤْتَ[1] الْحِكْمَةَ فَقَدْ اُوتِيَ خَيْرًا كثيرًا.**»[2]

شعر

در معدنِ دل گوهر حکمت باید — کز بهر طراز تاج شاهان شاید

حکایت : اخی میرمیر گفت دریای در یکی از عمارات تبریز به خدمت دانشمندی رسیدم که اندر صورت از اهل تصوّف بود. زمانی در حضور او نشستم. حدیثش جمله آبادان، و مردی بود خوش صحبت. سئوال کردم که «از مریدان که هستی؟» گفت: «مرید شیخ صفی‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ.» گفتم: «حضور شیخ کجا یافتی؟» گفت که به اردبیل به عزم سیاحتی رفتم، جامه را تغییر کردم و کلاه دو گوشی سیاه[3] به سر فرو کشیدم و در زاویه سه روز بنشستم. بعد از سه روز با یکی از درویشان زاویه بگفتم که «من مرد طالب علمم و مسافر، هیچ کس از شما هیچ التفاتی نکرد.» و اندرین سخن بودم که خادمی بیامد و مرا آواز داد که «شیخ تو را می‌خواند» و مرا به خدمت شیخ برد. چون بنشستم شیخ در من نظر فرمود و گفت: «مولانا اوّلاً در خانه چراغ می‌باید افروختن تا خانه روشن شود و چون کسی درآید خصم خانه را ببیند، و چون خانه تاریک باشد، جرم خود بر دیگری نتوان نهاد.»

در پای مبارک شیخ افتادم و توبه کردم. سبب ارادت من این خبرت و اشراف شیخ بود

۱) چ: یوتی.
۲) قرآن، بقره : ۲۶۸.
۳) چ : کلاهی سیاه.

بر حال من. و به ذکر مشغول شدم و ای بسا تفرقه که به جمع مبدّل شد.

شعر

ز آن چنان روشن چراغی، روشنی اندوختم　　زآن چنان نور الهی، شمع دل افروختم

حکایت: هم اخی میرمیر گوید که روزی در شهر سلماس در زاویهٔ پیره عبدالسّلام به خدمت پیره یوسف ـ که مشهور بود به ازرق پوش ـ رسیدم. حکایت کرد که در صحبت حاجی داشتار و مولانا طیّب و حاجی مظفّر به اتّفاق متوجه زیارت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شدیم. در راه مولانا طیّب گفت: «من سه امتحان با شیخ دارم. اوّل آنک من پنهان شوم، خواهم مرا پیدا کند. دوّم آنک اشارت کند در امامت به من. سیّم آنک جامه‌ای از تن مبارک خود در من پوشاند.»

چون به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم، اصحاب همه دست و پای مبارک شیخ بوسیدند. مولانا طیّب برفت و در پس پای طاق زاویه بنشست و خود را پنهان کرد. چون جماعت از زیارتْ همه فارغ گشتند، شیخ اندر همه نظر فرمود، پس به خادم اشارتی فرمود که «از پسِ این پایِ طاق آن دانشمند نشسته است. او را نیز در حضور یاران آر.» خادم برفت و او را در پیش جمع آورد. بیامد و دستبوس کرد و بنشست. شیخ اندر زاویه تا وقت شام بنشست. چون نماز شام شد وی را [۱۵۱ ب] اشارت کرد شیخ که «برخیز و امامت کن.» چون طیّب پیش رفت و دست برداشت و عقد نماز بست از هیبت شیخ خاموش شد و فاتحه از دلش فراموش شد. <درماند و به خویش پیچید. پس اندر دل و خاطر او بگردید که این حالتی عجیب مرا از هیبت و ولایت شیخ است.>[۱]

شعر

هر که با امّ‌الکتابِ لوح محفوظ دلی　　امتحان زینسان کند، عاری شود زامّ‌الکتاب

پس شیخ دست راست خود را به دوش چپ طیّب فرود آورد و در حالْ فاتحه‌اش باز یاد آمد و نماز بگذارد. چون از نماز فارغ شد در پای شیخ افتاد. پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از تن مبارک خود جبّه‌ای برکند و اندر او پوشید.

---

۱) هـ، ل، ق، چ: مطلب بین <> بعد از بیت بعدی آمده است.

شعر

مرد چون عاری نگردد از همه پندار خود — مفلس و بی‌مایه ناید[1] بر سر بازار ما
باشد اندر خطهٔ سرگشتگی پرگاروش — پس کشد خطّی برو دوری ازین پرگار ما

حکایت: اخی میرمیر گفت از پیره اسمعیل سراوی شنیدم گفت نوبتی امیر چوپان[2] به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمده بود. <ملک‌العباد کردی>[3] ابراهیم بر در زاویهٔ متبرکه استاده بود. بوالقدر نامی بود از مقرّبان امیرچوپان، می‌خواست که بی‌اجازهٔ پیره ابراهیم گستاخ‌وار در زاویه رود. پیره ابراهیم دستی به سینهٔ بوالقدر باز نهاد و او را پرتاب کرد. بوالقدر قریب ده گز دور رفت و به پشتْ باز افتاد. برخاست؛ خوار و خجل، و با طرفی دیگر رفت. من اندر دل خویش با خویش گفتم که «این حال را باز گویم با شیخ تا پیره ابراهیم را منع کند.» هنوز اندر این فکر بودم که ناگه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از در زاویه بیرون آمد. در حال که چشم مبارک شیخ بر من افتاد گفت: «اسمعیل، ابراهیم را عیبی مکن. هر که او سلطنت صاحبدل دیده[4] دل او از هیچ کس نترسد.»

شعر

هر که او سلطنت سلطان دید — از گدایِ درِ او کی ترسد؟

حکایت: اخی میرمیر روایت کرد از استاد حسن خیّاط تبریزی که در آن روزی که نو توبه بودم[5] از ناگاه عزیمت سفر کردم. از حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، استجازت کردم، فرمود که: «بر سر توبه باش و از لقمهٔ حرام خود را نگاهدار.» اتّفاق افتاد که آن‌جا زرگری مرا به خانهٔ خود برد و جامه[ای] دوختن فرمود و سفره پیش آورد. من دست بدان دراز کردم و دو سه لقمه بخوردم. در آن خانه در خواب رفتم. شیخ را همی دیدم که بیامدی و گفتی از سر حدتّ که «بگیرید این سگ را که مردار خورده است، تا شکمش را بدریم.» من از ترس آن

---

۱) ق: مفلس آیین تا نیاید.
۲) ق: + طاب مثواه.
۳) چ: ندارد.
۴) ق، چ: + بود.
۵) چ: روزی که توبه کرده بودم.

خواب بیدار گشتم و از آن‌جا که بودم سر و پا برهنه می‌دویدم تا به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم و پایهایم پاره پاره گشته بود. چون نظر شیخ به من افتاد فرمود: «آری، بالا به گورا رفتی و لقمهٔ حرام خوردی؟»

شعر

مُنهی مخبر ما را همه جایی راه است   دل دانشور ما از همه راز آگاه است

حکایت : محمود پسر زین‌الدّین می‌گوید که فقیه سلیمان پراهینی گفت به امتحان پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دیه تَرْک رفتم. چون شیخ از ترک بیرون آمد جماعت کندوان استقبال کردند و بُریان و نعمتهای بسیار پیش آوردند. مرا در خاطر بگردید که «اگر شیخ یکی از این بریان درست به من دهد و گوید، 'فقیه سلیمان این را به خانه بر از بهر عیالان'، من یقین دانم که او صاحبدل است.» در حالْ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود خادم را که «از آن بریانِ درست به فقیه سلیمان بده تا از بهر عیالان به خانه برد.» مرا آن انکار از دل به اعتقاد مبدّل شد.

شعر

چون تصرّف کند اندر باطن   اثرِ آن بنماید ظاهر[1]

حکایت : پیره عوض جوهندیری گوید که نوبتی با جماعت دیه زاویه به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفتیم. جماعت اندیشه کردند در راه و گفتند «اگر شیخ به ما برنج[2] و عسل و ماهی بدهد به حقّ باشد.» چون در زاویهٔ متبرّک رفتیم خادم را اشارت فرمود تا از بهر ما برنج و عسل [۱۵۲ الف] و ماهی آورد.

شعر

بر خوان دعوتش همه کس راست آرزو   پس هر کسی به حوصلهٔ خویش می‌برد

حکایت : پیره امین‌الدّین گوید که حاجی اسمعیل کزره‌ای[3] گفت در باغ مدّتی خلوت

---

۱) ل: بیت فارسی را ندارد.
۲) هـ، ل، ش، ق: پلاو.
۳) ق: کرزی؛ چ: کزه‌ری.

ساختم و ریاضتی عظیم می‌کشیدم. در خود اندیشه کردم که «این کار که من کرده‌ام کسی نکرده است.» چون به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم در زاویه از هر نوع کلمات می‌فرمود. من قبول نمی‌کردم که «من لایق این سخن نیستم.» ناگاه روی مبارک با من کرد و گفت: «حاجی اسمعیل برو و خود را بفروش. اگر خود را فروشی خدایت خوار و ذلیل گرداند. آب چشمه برمگیر، آب جیحون برگیر که چندانک برگیری نه زیادت شود و نه نقصان. حاجی اسمعیل یعنی توهّم کار کن <و همّ کار بین>[1].»

چون این بشنیدم گفتم «اللهُ اکبر! با این چنین کسی چون زندگانی کنم، که من در **کزره**[2] باشم و او در اردبیل و آنچه در ضمیر من آن‌جا بگردد او این‌جا بداند.»

شعر

با حریفی چه توان کرد که در بازیِ او — کعبتینی نزند کس که به ششدر نشود

حکایت : پیره محمود گوید که وقتی برادرم مولانا زین‌الدّین منکر بود از **سُورلُق** برفت و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم[3]. شیخ را آن ساعت عصایی در دست مبارک بود. چون نظر مولانا زین‌الدّین در آن عصا آمد در ضمیر بگردانید که «چه بودی که شیخ آن عصا را به من دادی.» درحالْ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روی با مولانا زین‌الدّین کرد و فرمود: «مولانا زین‌الدّین! این عصا را بستان تا وقتی که بر منبر روی در دست تو باشد.» چون این چنین دید انکارش به اعتقاد مبدّل شد، چنانک حالة‌النقل او از دنیا. گفت به جماعت: «برخیزید که شیخ آمد به عیادت.» و وصیّت کرد که «ای جماعت رو از اعتقاد شیخ مگردانید که من نیز انکار بد داشتم. شکر بدانستم که این طریقْ طریقِ حقّ است و اکنون مدد می‌کند.»

شعر

از عصایش آیت معجز به برهان داشتم — وز ید بیضاش شمع نور ایمان یافتم
و آنچه‌می‌ترسیدم‌ازدشواری‌این‌وقت سخت — از مددکاریِّ او بس سهل و آسان یافتم

حکایت : پیره شروانشاه گرمرودی گوید به طرف اردبیل می‌رفتم، تالشی را دیدم

---

۱) ج : مطلب بین <> را ندارد.
۲) هـ : کذره؛ ق: کزه.
۳) ل، ق، ش : رسیدیم.

باجوقی قوّالان که می آمدند. گفتم: «از کجامی آیید؟» گفتند: «از اردبیل.» گفتم: «به حضرت شیخ رسیدید؟» گفتند: «بلی. ما چون به حضرت شیخ می‌رفتیم در راه گفتیم که چون به خدمت برسیم پارسی بگوییم که شیخ را در حرکت آریم.» چون در زاویه رفتیم و در حضرت شیخ آغاز کردیم و چیزی می‌گفتیم، شیخ بر پهلوی مبارک میل فرمود و کژ بنشست و درحالْ حالتی پیدا شد که ما پنداشتیم که زاویه فروآمد و درختها درهم شکست. از آن ترس و بیم بیرون آمدیم. چون زمانی برآمد نظر کردیم زاویه برجای خود بود. نه درخت شکسته و نه هیچ حادثه [اتّفاق افتاد]. حیرت آوردیم و باز به حضرت شیخ رفتیم. شیخ در ما نظر فرمود و گفت: «به دعوی ما آمده بودید که، 'ما شیخ را در حرکت آریم'، به یکبار که به پهلو میل کردم حال شما این چنین شد. اگر حرکت می‌کردمی، شما را حال چون می‌بودی؟ که تحمّل این قدر نداشتید.»

شعر

چون زلف یاربر عارض صبا از شوق شوراند — چه شورشها که از جانهای مشتاقان برانگیزد
و گر آن سرو بالا جان خود اندر چمن آرد — قیامتها از آن قامت هزاران بار برخیزد

حکایت : پیره سیف‌الدّین[1] ترکی گوید که چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم، من گفتم «اگر شیخ صاحبدل به حقّ است پیش از همه مرا دست بگیرد.» چون برفتیم هشتاد کس بودیم و شیخ در زاویه نشسته بود. دست شخصی را بگرفتند و پیش شیخ بردند. فرمود که «فلانی! پیش آی.» پیش رفتم و پیشتر. دست به من داد. دست مبارکش بگرفتم و توبه کردم. فرمود: «پیره سیف‌الدّین هر چه خواهی هست.»

شعر

سابقان ره عشقش سَبَق از ماه برند — عاشقانِ سر کویش همه دلخواه برند

حکایت : پیره مقصود کندوانی می‌گوید که از پدر خود پیره الیاس شنیدم گفت چون [۱۵۲ ب] شیخ، قَدَّسَ اَللّهُ سِرَّهُ، از بغداد مراجعت کرد به نزدیک کندوان رسید، در میزه چین احمد شاه نامی معروف به لاغری بود که رباخواره بود. آن احمد شاه با خود گفت اگر

---

۱) ق: پیره یوسف‌الدّین.

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سیبی بردارد و اشارت فرماید که «این را به احمد شاه لاغری دهید.» من ربا خوردن ترک کنم[1]. درحالْ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سیبی برداشت و به خادمی داد و فرمود که «این را به احمد شاه لاغری دهید، بگویید که آن معاملهٔ باطل ترک کند و باز گردد.» احمد شاه لاغری چون این بدید، حال بر وی بگردید. برخاست و توبه کرد و نیک حال شد.

شعر

آن راکه رهٔ‌بهی بپرداخته‌اند　　　سیبی ز برایش سببی ساخته‌اند

حکایت : پیره مقصود کندوانی از پدر خود پیره الیاس روایت کرد که گفت به پیش شیخ می‌رفتم، رکن‌الدّین کندوانی (۱۴۲) با ما بود، گفت: «اگر شیخ به ما انگور و برنج[2] گرم بدهد، صاحبدلِ برحق بود.»

فصل زمستان بود. چون به زاویهٔ متبرّکه رسیدیم شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، خادم را فرمود که «از برای رکن‌الدّین انگور بیار.» انگور بیاورد. باز فرمود «برنج گرم نیز بیاور.» برفت و بیاورد. پس فرمود: «رکن‌الدّین، از درویشان چیزی بخواهید که در شهر ایشان باشد. در زمستان در اردبیل انگور کمتر باشد.» رکن‌الدّین در دست و پای مبارک شیخ افتاد و از دل و جان مرید و معتقد شد.

شعر

میوهٔ هر آرزویی هست اندر باغ او　　　لیک بر شاخش همه‌دستی کجاخواهد رسید
چون نهد سر در ارادت زیر پا، دستش رسد　　　این چنین‌دولت‌ولی‌تا خود کرا خواهد رسید

حکایت: پیره سیف‌الدّین گوید به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفتیم. شب به دیه هومستان[3] نزول افتاد. نریمان نامی توبه‌کار آن‌جا بود، گفت: «مرا حالی هست با تو بگویم، به شیخ برسان.» گفتم: «کار من نیست.» چون مبالغه کرد گفتم: «تو کور و شل نیستی، خود بیا و بگو.» چون از پیش من مأیوس شد برفت و احوال خود با پیره تاج‌الدّین بگفت.

چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم، فرمود: «خلوت کنید تا صوفیان واقعه

۱) ق، ش : دهم.
۲) ق: پلاو.
۳) ج: هوستان.

بگویند.» این ضعیف برفت سخن بگفت. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آن ساعت در غیرت بود. پیره تاج‌الدّین برفت و در آستان خلوت بنشست و آن واقعهٔ نریمان را برخود بست و گفت که من دیده‌ام و عرضه داشت. شیخ طپانچه بر روی پیره تاج‌الدّین زد و گفت: «تا جانت برآید. آن چنانک حالْ خود در درّه انداخته‌ای، برآر. چرا این واقعهٔ نریمان را چنانک پیره سیف‌الدّین نشیند، شنیدی؟[1] تو را نیز نبایستی شنیدن.»

شعر

ما بر مَحَکِ رازْ عیارِ همه داریم — با ما نتوان قلب زدن بر سر بازار

هر قلب زر اندود زِ ما سکّه نیابد — لایق به چنین نقد درستی است به معیار

حکایت: <پیره خواجه زرگر گوید که از >[2] مولانا محمّد خطیب نیلق شنیدم که گفت من منکر این طایفه می‌بودم. شبی شیخ را، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، در واقعه دیدم که درآمد و فرمود «مولانا! برخیز تا به مسجد برویم.» برخاستم و در پیش شیخ افتادم. در راه به جایی رسیدیم که از این طرف و از آن طرف مَغاکی دیدم که مَهاوی آن با جهنّم رسیده بود و تا هاویه کشیده. چون بدان مقام هولناک رسیدم عظیم بترسیدم و از بیم آن سراسیمه و متحیّر گشتم. شیخ فرمود: «برو» نمی‌توانستم رفتن و شیخ می‌فرمود: «مولانا محمّد بگذر.»

شعر

جان‌مسکینْ‌همگی‌هست‌جگرخسته‌و ریش — از چنین سختْ رهی هول که دارد در پیش

در آن حالت صعب و فروماندگی دست بر روی خود زدم و از خواب درآمدم و برخاستم و به اردبیل به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدم. چون از در خلوت در رفتم حالی که نظر مبارکش بر من آمد فرمود: «مولانا محمّد! تا در تنگنای دوزخ نیفتادی پیش ما نیامدی؟ اگر رهبری، چرا راه به مسجد نبردی؟ تا به چشم خود طالب علمان نبینند باور نمی‌کنند.»

شعر

اِنَّ الَّذِینَ نُحِبُّهُمْ قَدْ وُکِلُوا بِعَذَابِنَا — اَهْلَ الْغَرَامِ تَجَمَّعُوا[3] فَالْیَوْمُ یَوْمُ عِتَابِنَا

---

۱) چ : لفظ «شنیدی» را ندارد.
۲) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۳) ل: یحمعوا.

حکایت: پیره اسمعیل گوید که با برادر خود از موقان [۱۵۳ الف] می‌آمدیم. چون به نزدیک اردبیل رسیدیم در خاطرم بگذشت «اگر برویم بر در زاویهٔ متبرّکه و شیخ بر سر فلان سنگ استاده باشد و اشارت فرماید به خادم تا مرا هریسه دهد، شیخ برحق باشد.» چون بر در زاویهٔ متبرّکه رسیدیم، شیخ را دیدیم بر آن سنگ استاده و چون شرف دستبوس دریافتیم، فرمود: «خوش آمدید.» بعد از آن فرمود تا خادم را بخواندند و به خادم فرمود: «برو این جماعت را هریسه بده که از درویشان هریسه خواسته‌اند.»

شعر

هست انـــدر مـــخزن او آرزوی هـــر دلی		تا ازین مخزن چه می‌خواهد کسی از آرزو

حکایت[۱]*: پیره محمود می‌گوید از مولانا فخرالدّین شنیدم که نوبتی در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودیم. در خاطر من بگذشت که می‌گویند «اَیْنَ اَوْلِیاءُ اَللهِ را کشف و کرامات باشد. چون است که پیغمبر را، صَلَوٰاتُ‌اللهِ عَلَیْهِ، در غزا بهتان بر اُمُّ‌الْمؤْمِنِین[۲] عایشه <رَضِیَ اللهُ عَنْهٰا>[۳] بنهادند و پیغمبر، عَلَیْه‌السَّلاٰم، ندانست (۱۴۳)؟.»

درحالْ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نظر با من فرمود و گفت: «مولانا فخرالدّین، چه فکر می‌کنی؟ پیغمبر، صَلَّی‌اللهُ عَلَیْه وَ سَلَّم، عایشه را دوست می‌داشت و حقّ تعالی می‌خواست که پیغمبر را بغیر از محبّت حق تعالیٰ دردل محبّتِ دیگری نباشد؛ حجاب بر دل مبارک پیغمبر فرو آورد تا این سخن در حقّ عایشه بگفتند تا در دل مبارک پیغمبر، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْه، به غیر از محبّت حقّ تعالی چیزی دیگر نباشد.»

شعر

قَـــد صِـیغَ قَـلْبِي عَـلیٰ مِـقْدارِ حُـبِّکُمْ		فَـــما لِـــحُبِّ سِـــوٰاکُـمْ فِـیهِ مُـتَّسَعٌ[۴]

حکایت[۵]: مولانا عبدالحمید گوید جماعتی از هشترود التماس کردند که به همراهی

*۱) رک: توضیح (۱۷۲) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) چ : لفظ «ام‌المؤمنین» را ندارد.
۳) ق، چ: ندارد .
۴) ل: بیت عربی را ندارد .
۵) ل، چ: این حکایت را ندارد .

به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آییم و ابنای کاو نعله درقی که از دیههای هشترود است بزرگ آن طایفه بودند. ایشان جامهٔ صوف ازرق جهت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ترتیب کرده بودند. چون در نظر شیخ آوردند شیخ قبول فرمود، لیکن نپوشید. آن جماعت حاضر نگران شدند. حالی نظر فرمود و گفت: «فردا روز آدینه به مسجد جامع رویم، بپوشیم.»

چون روز دیگر به مسجد جامع رفت، به وقت خروج از مسجد جامع پسران علی‌کاو و تمامت جماعت انبوه از وضیع و شریف و شهری و غریب بر در مسجد حاضر بودند که شیخ سوار می‌شد به عادت معهود. چون نظر کردیم جامهٔ صوف سپید پوشیده بود و میان ما و میان شیخ در ازدحام خلق قریب هزار آدمی بود. آن جماعت پس گفتند که «فلانی خاطر ما شکسته شد که شیخ باز جامهٔ ما نپوشیده و التفات نفرموده است.» من نیز از این معنی منفعل شدم. علی‌الفور که ما در این حال بودیم، ناگاه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از سر استر دست مبارک برداشت و آستین فَرَجی کبود را از زیر آستین سپید به قدر اَرَشی بیرون کشید و از دور به ما نمود، چنانک آن جماعت همه بدیدند و تسلّی ایشان حاصل شد و خوشدل گشتند.

شعر

وَ لَـئِنْ کَـبُرْتَ عَـنِ الْـمَلابِسِ وَالْـحُلیٰ فَـبِکَ الْـمَلابِسُ وَالْـحُلیٰ مُـتَشَرِّفٌ

حکایت:[*1] مولانا عبدالحمید گوید که در ولایت هشترود بودم. در حالت صغر سن در حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، خطبه‌ای خواندم. چون از منبر فرود آمدم و نماز جمعه بگذاردیم، دیدم که بر سجّادهٔ متبرکهٔ شیخ در مقام سجده‌گاه بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم به نقش نوشته بودند. در دل خود فکر کردم که «عجب که نام خدایتعالی بر سجادهٔ شیخ است و شیخ بر این سجّاده نماز می‌گذارد.» علی‌الفور سلام داد و فرمود: «فکر می‌کنی در این بسم‌اللّه که بر سجاده نوشته‌اند؟» گفتم: «بلی.» فرمود: «بردارید سجّاده را.» و دیگر بنده ندیدم که بر آن سجّاده نماز گذارد.

شعر

لوح محفوظ است گویی آن دل آیینه‌سان کز نقوش سرّ غیبی نقشبند عِلمهاست

*۱) رک: توضیح (۱۷۳) در بخش «اختلاف نسخ».

حکایت: مولانا شمس‌الدّین ابن‌حاجب می‌گوید که نوبتی با پدر خود در خانه نشسته بودیم و فرزندان جمع بودند. ناگاه دیوار خانه بجنبید و سقف خانه در حرکت آمد. عظیم بترسیدیم و پدر را گفتیم «باری تو به زاویهٔ شیخ برو [۱۵۳ ب] تا اگر خانه فروآید بر سر عورات فرو آید و تو بسلامت بمانی.»

<پدرم پیره احمد به زاویه رفت>[۱] و حالی که نماز صبح بگذارد باز با خانه آمد و ما را بشارت داد که «خانه را خللی نخواهد بودن و به سلامت خواهیم بودن و تشویش مکنید.» گفتیم: «چون می‌دانی؟» گفت: «چون به زاویه رفتم و عظیم ملول و مقبوض بودم و نماز صبح با شیخ بگذاردیم، شیخ روی مبارک با جماعت کرد و مرا پیش خواند و حال آنک داب شیخ آن بود که چون نماز صبح بگذاردی تا صلوات‌الاشراق نگذاردی قطعاً با هیچ‌کس سخن نکردی، حال با من گفت 'پیره احمد تشویش مکن و ملال از خاطر بیرون کن که آن خانه فرو نیاید بلک سالی چند دیگر آن را باز شکافند. برخیز این خبر به فرزندان برسان که ایشان می‌ترسند.'»

شعر

در جوار مأمن این کعبهٔ امن و امان — از حوادث فارغیم و از نوایب ایمنیم

حکایت: هم شمس‌الدّین ابن حاجب[۲] گوید که مرا تَبْ می‌گرفت. نوبتی پدرم ریسمانی به دست پیره خلیل داد که پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ببر تا به نفس مبارک بادی بر این ریسمان دمد تا پسرم را خدایتعالی صحّتی دهد. پیره خلیل آن را به خدمت شیخ آورد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از دست او بستد و نفسی بر آن دمید، امّا نظر به روی پیره خلیل نکرد. پیره‌خلیل آن ریسمان پیش پدر من آورد و گفت: «شیخ این ریسمان بستد و نفسی بر آن انداخت و باز به من داد، امّا متنفر بود و نظر به من نفرمود. نمی‌دانم سبب چه بود.» پدرم گفت چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم مرا پیش خواند و فرمود: «پیره احمد، تب پسرت را باشد[۳]، ریسمانْ خلیل آرد؟» پدرم گفت: «شیخ، پسرم میان طلبهٔ علم می‌باشد، ترسیدم که از ترک ادب او بر خاطر مبارک شیخ ثقلی باشد. خواستم که پوشیده دارم.» فرمود که «پیره

۱) هـ.ق : <پیر احمد به زاویه رفت>، چ: <پدرم به زاویه رفت> .
۲) ل، ق، ش : هم قاضی ابن حاجب.
۳) چ : پیر پسرت را باشد.

احمد، وقتی که جوان بودم احوال تو می‌دانستم اکنون که پیرم احوال پسرت نمی‌دانم؟»

شعر

در عــــالم حـــرف درس غــیبی دل مـا 	از دفـــــتر عـــلم ازلی مــــی‌خوانــــد
مــــــرموز مُـــــغَیَّباتِ عـــلم ازلی[1] 	از امّ کـــــتاب لوح دل مـــــی‌دانـد[2]

حکایت: پیره‌خلیل ارموی گفت[3] پدرم با چهار کس به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌آمدند و با هم می‌گفتند که «اگر شیخ را کراماتی باشد، در حال به ما عَصیده‌ای[4] بدهد.» چون به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدند خادم را فرمود که «طالبان را جایی فرود آر.» فرود آورد و بیرون رفت و بازآمد و عصیده‌ای آورد و گفت: «شیخ گفت مریدان را مراد بدهید تا بی‌مراد از پیش درویشان نروند و این عصیده فرستاد.»

شعر

در کـــوی ارادتش مــراد مــن و مـاست 	تـا گـوی سعادت کـه بـرد، بـخت کـراست

حکایت: <مولانا سلیمان برایقی>[5] گفت روزی حاجی[ای] مسواکی به ارادتْ از برای شیخ بیاورد و در راه نیّت کرد که «اگر شیخ را ولایتی باشد این مسواک به‌کسی ندهد.» حالی خواجه‌محیی‌الدّین، سَقَی‌اللهُ رُوحَهُ مِنْ تَسْنِیمِ النَّعِیمِ، درآمد و گفت: «بابا این مسواک به من ده.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در جواب گفت: «فرزند، حاجی در راه نیّت کرده است که شیخ این مسواک به‌کسی دیگر ندهد.» آن حاجی حالی <که این تعبیر نیّت خود شنید>[6] توبه کرد و مرید شد.

شعر

رهـــــبران رهِ دل کـــز ره دل بـــاخبرند 	زان بـه سـر رشتهٔ اسرار بـه دل راه بـرند

---

۱) چ : علم ابدی.
۲) ش، ق: دل می‌خواند.
۳) چ: پیره شمس‌الدّین گفت .
۴) ق: عقیده .
۵) چ: <پرایقی> .
۶) مطلب بین < > از اضافات «ص» است .

حکایت: مولانا[1] سلیمان گفت نوبتی توبه‌کاران از اردبیل مراجعت می‌کردند شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خادم فرمود: «برو و هر یکی را گرده‌ای نان بده.» خادم هر یکی را یک گرده بداد که بر سبیل تبرّک به خانه می‌بردند. شخصی گفت: «مرا دو زن است و گرده یکی.» حالی که در دل آورد شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از خلوت آواز داد که «فلانی در اندرون بیا.» آن کس در اندرون رفت. شیخ فرمود: «تو را دو زن است؟» گفت: «بلی.» فرمود: «دو گرده آن‌جا نهاده‌ام.» برفت و گرده‌ای دیگر برگرفت.

شعر

چون جمله عیال خوان لطفش شده‌اند   می‌داند سرّ جمله در نان دادن

حکایت: مولانا احمد و مولانا ابراهیم هریزی[2] سراوی گویند که نوبتی از سرانکار به اردبیل آمدیم که به حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برسیم. ما را خادمان در زاویه فرو آوردند و نان و گندمْآب بیاوردند و بخوردیم. ناگاه ترکی چند فرود آمدند. از بهر ایشان عسل و نان سپید بیاوردند. [۱۵۴ الف] چون آن را بدیدیم، آن انکار زیاده‌تر شد. گفتیم که برخیز تا برویم که این‌جا خبری نیست. عاقبت آن شب آن‌جا بودیم. بامداد برخاستیم و روانه شدیم.

روزی بود خوش و آفتاب رخشان. حالی که از شهر بیرون آمدیم ابری و رعدی و برقی درآمد و باران سخت باریدن گرفت و سیل روان شد و به هر طرفی که می‌رفتیم سیل و آب بود و مجال گذشتن نه. گفتیم این همه از کرامات شیخ است، بازگردیم و شیخ را دریابیم. آمدیم و باز در زاویه رفتیم. نماز عصر بود. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیامد و نماز بگذارد و بنشست و روی مبارک با مردم کرد و فرمود: «جماعت مردمی آمده‌اند و منکرند، و چون این‌جا رسیدند منکرتر شدند، که از بهر ما عسل و نان سپید نیست.» چون این بشنیدیم برخاستیم و در پای مبارک افتادیم. باز شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «شما دانشمندید و سپیدریش، تا آب بسیار و سیل و رعد و برق و باران نبینید باز نیایید؟» باز در پای مبارکش افتادیم و زبان به عذر برگشادیم و از سر خلوص اعتقاد توبه کردیم.

شعر

زان غیوم ظلمت ظلم هوا و نفس خویش   در تجلّیگاه ماه حسن او روشن شدیم

---

۱) چ: لفظ «مولانا» را ندارد.

۲) ل، ش: تبریزی.

حکایت: احمدشاه از پدر خود ابراهیم علاّف روایت کرد که در شهر زنجان مردی را دید و همدیگر را پرسیدند. محمّدابراهیم از وی نام وی پرسید، گفت: «صالح مغربی نام دارم.» از ابراهیم پرسید: «تو چه نام داری؟» گفت: «ابراهیم.» گفت: «کجا می‌روی؟» گفت: «به اردبیل.» گفت: «شیخ صفی‌الدّین را شناسی؟» ابراهیم گفت: «بلی. همه روزه به شرف دستبوس او مُسْتَسْعَد[1] می‌شویم.» پس صالح جفت نعلین به ابراهیم داد که «این را به شیخ بده و بگو که صالح سلام برسانید و به مغرب رفت[2].»

چون ابراهیم به اردبیل آمد و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید و سلام صالح برسانید، شیخ جواب سلام بگفت و علی‌الفور گفت: «آن نعلین که به تبرّکی به امانت فرستاده است بیار.»

شعر

ازین دفتر بخوان حرفی اگر چیزی نمی‌دانی　　که ما دانیم در پیدا علوم سرّ پنهانی

حکایت: پیره‌احمد پرنیقی گوید محمّد پسر علیشاه زرگر از دیه کزره گفت پدرم علیشاه یک پوستین از پوست گوسفند کوهی جمع کرده بود به نیّت شیخ و تمام کرده به حضرت شیخ آمد و پوستین از بیرون رها کرد و در خلوت رفت و شرف دستبوس دریافت. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پوستینی که پوشیده بود برکند و برابر او بنهاد و فرمود: «پوستینی که از بهر ما آورده‌ای چرا بیرون رها کرده‌ای؟ که مرا سرماست.» برفت و بیاورد به حضرت شیخ.

شعر

هر جُلودی که درین کارگه ما شد نرم　　باشد از نرم دلی در همه جا پشتش گرم

حکایت:[3] پیره‌احمد پرنیقی روایت کرد از مولانا تاج‌الدّین خطیب پرنیقی که او گفت در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودیم. خبر آوردند که حاجی اردبیلی از سفر حجاز می‌رسند. شیخ اشارت فرمود به جماعت که «برخیزید و استقبال کنید، که خبر عاشقان آورده‌اند.» چون حاجیان بیامدند و یک دو روز بشد، شیخ فرمود: «آن حاجیان را طلب دارید.» ایشان را

---

۱) چ : مشرف.
۲) و بگو که صالح می‌گوید بعد از عرض بندگی که همّتی همراه من بدارید که به مغرب می‌روم.
۳) چ: این حکایت را ندارد.

بخواندند. بدیشان گفت که «قوم مصریان و دمشقیان که شما را خلعت دادند و نگاهداشتی و احترام کردند و پیش ما کاغذ و تبرّک فرستادند شما چرا پنهان کرده‌اید؟ مرا خدا آشکار کرده است. من نه مصر دیده‌ام و نه دمشق. باری آن کاغذ را بیارید تا ببینم و آن تبرّک شما را باشد.»

چون بشنیدند، برخاستند و سر در قدم مبارک شیخ نهادند و آن کاغذ و تبرّک به حضرت شیخ آوردند.

شعر

سَیّاح علم ما به همه شهر ره بَرَد — خاصّه به شهر دل که در آن دارد او وطن

بیند رسوم باطن و اسرار ماظهر — داند رموز[1] ظاهر احوال مابطن

حکایت: مولانا فخرالدّین نخجوانی گفت در حضور شیخ در تبریز در خانهٔ مولاناالکامل خواجه عدّه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بودیم و شیخ نماز چاشت می‌گذارد. مولانا مسعود و جارالله پسران خواجه عدّه در صف نعال نشسته بودند، مگر ایشان را ظنّ آمد که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیشانی برهنه بر سجّاده[2] ننهاد و این به معنی به مسّاره در گوش همدیگر بگفتند. چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، [۱۵۴ ب] از نماز فارغ شد فرمود به خواجه عدّه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که: «فرزندان تو پیشانی می‌کنندکه با پیشانی من افتاده‌اند؟» خواجه عدّه را چون حال معلوم نبود تعجّب نمود که حال چیست. پسرانش چون ما فی‌الضمیر خود شنیدند برخاستند و سر در قدم شیخ نهادند و با پدر خود خواجه عدّه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفتند که «ما از این چیزی اندیشیدیم.»

شعر

عَلِیمٌ بِأَسْرارِ الظُّنُونِ کَأَنَّهُ — بِمُخْتَلَساتِ الْعِلْمِ یَسْمَعُ أَوْیَریٰ

حکایت: مولانا بدیع‌الدّین محمود قاضی اردبیل <که از جملهٔ افاضل اردبیل است>[3] گفت نوبتی مرافق شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودم. در حضورش به دیه می‌رفتیم وانگهی

۱) ق: و اندر رموز.
۲) هـ ق، چ: مَسْجَد.
۳) چ: ندارد.

من قطعه‌ای در مدح او گفته بودم عرض آن می‌خواستم. در دل خود فکر کردم که این زمان وقتْ خوش است. باز گفتم مجلسی دیگر از این خوشتر شود. چند بار این عزم و این فسخم به خاطر درگذشت. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ناگه گفت: «تا کی به فکر آن باشی که این قطعه بخوانم یا نخوانم؟ بخوان تا بشنوم. تا چند از این فکر کنی؟»

شعر

فَكَـــــاَنَّ اَسْـــــرارَ الْــقُلُوبِ تُــظِلُّهُ   بِـــــغُيُوبِهِنَّ جَـــوٰانِبَ الاَنْـــبٰاءِ

حکایت:[1*] بهاءالدّین خبّاز گفت نوبتی شیخ، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ، به زیارت شیخ زاهد، قَدَّسَ اللّهُ رُوحَهُ، می‌رفت و ما در رکاب مبارکش به مشایعت تا به دیه آلیرُق ــ که از ناحیت اردبیل است ــ برفتیم و شب آن‌جا نزول فرمود. آن شب یکی از منتسبان شیخ با مردم از سر تباسط حرکتها می‌کرد که موافق خاطر من نمی‌آمد و مرا نیز به چنان حرکتی برنجانید. از سر این نفس سرکشم سربرکشید و از دین برگردید و تَنَصُّر[2] اختیارکردم و در دل عقیدهٔ اسلام به کفر بدل کردم و در دل آوردم که «رو به دارالکفر آورم و زنّار ببندم.»

آن شب در این ارتداد به سر بردم. صباحی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سوار می‌شد، من از دور باستادم و آن عزیمت دِارالکفر در دل مصمّم گرفته. ناگاه قُدِّسَ سِرُّهُ، نظر فرمود و حسن بلبان را به طلب من فرستاد. من نرفتم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از آن‌جا اشارت فرمود به خدمتش رفتم. در من نظر فرمود. من دیدم که از اندرون من چیزی سیاه برپرید.

شعر

قــالُوا ظَــلامٌ قَــدْ تَــغَشّٰی رَكْــبَنٰا   قــالَتْ وَهَــلْ يَـقِفُ‌الظَّــلامُ حِـذٰائِـی[3]

پس فرمود: «فرزند، خدمت مریدان[4] از برای خوشی نفس نباشد و خلاف نفس بسیار بیند. باید که قدم استوار دارند و تغییر اعتقاد نکنند.» چون حال واقعی خود شنیدم آن ضلالت از دلم بیرون رفت و مسلمان شدم.

---

*۱) رک: توضیح (۱۷۳) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) چ: تنفّر.

۳) چ: بیت عربی را ندارد.

۴) ق، چ: مردان.

شعر

به کفر زلف او بـودم گـرفتار بسـی ظـلمت ز عکس روی او در دل گرفت انـوار ایـمانم

حکایت : حاجی ابراهیم ادیب کلخوران از پدر خویش مولانا نجیب، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، روایت کرد که نوبتی در حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بودیم. دو کس در آمدند که شریک همدیگر بودند و یکی از ایشان چیزی از میان <برداشته بوده و برده. و شخصی را در>[1] آوردند که «این شخص مبلغی وجوه از ما بدزدی برده است و نمی‌دهد.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، زمانی اندر ایشان نظر فرمود و تبسّم کرد. بعد از آن رو با یکی کرد و فرمود: «هی پنداری که آن شریک تو نمی‌داند که این شخص را به بهتان گرفته است؟ باری تو نمی‌دانی کـه بـهتان است و ناواجب؟ برخیز و آنچ برگرفته‌ای نصیبِ شریک، به وی ده.» آن کس به لرزه افتاد و سر در پای مبارک شیخ نهاد و توبه کرد.

شعر

در عـــین عـــیان ســـرّ کشـف کـونین زین خرده حساب ریزهٔ خـاکی چـیست[2]

حکایت : <ادیب حاجی ابراهیم روایت کرد که پیره نام اردبیلی حکایت کرد>[3] که نوبتی در حالت جنابت می‌خواستم که به حمّام روم تا غسل کنم. در راه توفیقی چند بر من افتاد و گفتند: «به حضرت شیخ می‌رویم، تو نیز موافقت کن.» من نیز با ایشان به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم و بنشستم. جماعت بسیار جمع شدند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اشـارت فرمود که «چون اصحاب جمع شدند کلام اللّه بیارید تا خَتْم بکنیم.» من در خـود انـدیشه کردم که «چاره و تدبیر من چه باشد که قرآن خواندن نتوانم و مصحف برداشتن ممکن نیست و بیرون رفتن وحشت است» باز با خود گفتم که «اولیٰ آنک بنشینم و چیزی بخوانم.» و کیف ماکان بنشستم و مردم به خواندن قرآن مشغول شدند. [۱۵۵ الف] شیخ دیدم به هیبت روی با من کرد و در من نظر فرمود و گفت: «گیرم که قرآن نمی‌خوانی، نمی‌شنوی؟» لرزه بر من افتاد و لرزان لرزان برخاستم و بیرون رفتم و غسل کردم.

۱) چ: مطلب بین <> سقط شده است.
۲) چ: نیست.
۳) چ : <از پیره نام اردبیلی روایت کرد>.

شعر

با کلام قدس در بیت‌المقدّس چون توان / در جنابت دامن تر بردن و دامن کشان؟

حکایت: ادیب حاجی ابراهیم روایت کرد از ساران نامی کلخورانی که بر سر راه در حوالی غلّه خندقی می‌زدم. سواری از آن‌جا برسید و دیناری چند با وی بود. بندش گشاده شد و پراکنده گشت. از اسب فروآمد و بر می‌چید. من نیز برفتم که برمی‌چینم و حال آنک پا بردرم می‌نهادم و در خاک پنهان می‌کردم تا چون او برود من برگیرم. چون او برفت طلب کردم، نیافتم. چندی در این برآمد، تا روزی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم. عمارتی می‌فرمود کردن و مردم در گلکاری بودند. حالی که برسیدم شیخ در من نظر فرمود و گفت: «پا بر درم می‌توان نهادن و در خاک پنهان کردن، در گِل نمی‌توان نهادن. در گل نه که سزای او چوب است.»

شعر

هر حرف که بر صفحهٔ این خاک و گل است / از نسخهٔ آن نقش برین لوح دل است

حکایت: بله عیسی نامی شُمَرینی (۱۴۴) از ولایت اردبیل گفت رخت ریزه‌ای چند بیافتم، جایی پنهان کرده بودند. در مقام خالی بعضی از آن برداشتم و ببردم و در ضمیر داشتم که آن باقی نیز ببرم. در این حال به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اتّفاق رفتن افتاد. جمعی مردم آمده بودند و توبه می‌کردند. مرا رغبت شد که توبه کنم. برخاستم و در پیش رفتم و دست مبارک شیخ بگرفتم. در من نظر فرمود و گفت: «توبه می‌کنی؟» گفتم: «بلی.» فرمود: «باید که آن چیزها را نیاری و آن را نیز که آورده‌ای باز پس بری». چون این حال پوشیده استماع کردم، از خود بیخود شدم؛ چنانک در آن بیخودی از نظر شیخم، قُدِّسَ سِرُّهُ، برداشتند و خبر نداشتم.

شعر

بیخود ز خودیّ خود زینسان نتوان رفتن / در معرض مردانی کایشان خبری دارند
از پاکی اخلاصی سر باید پا کردن / آلودهٔ هر عذری دستی به چه رو آرند[1]

---

۱) چ: بیت دوّم را ندارد.

حکایت : مولانا <حاجی حسین بِریسی (۱۴۵)> [1] - <که از ولایت دارالمرز اردبیل است -> [2] روایت کرد از پدر خود مولانا زین‌الدّین خلیل [3] که او گفت روزی در مسجد نشسته بودم، جماعتی درآمدند و گفتند پیره عثمان مرید شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، آمد و او را به اعزاز تلقّی کردند. در خاطر من بگردید که «چون شیخ او تحصیل بسیار کرده باشد این کس که مرید او است چه داند؟» شب بخفتم. پدر خود مولانا بدرالدّین را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در خواب دیدم. مرا گفت: «در این مرد طعن مزن که بغیر از ظاهر بینی تو چیزی دیگر است و آوازهٔ او در اطراف دیگر است و اگر در حال او تردّدی داری و باور نمی‌کنی، برخیز و در آخر کتاب مهذّب نظر کن که چیزی نوشته‌ام.»

چون بیدار شدم، برخاستم و کتاب مهذّب برداشتم؛ دیدم که نوشته بود آن مثل مشهور نقّاشان چین که صفّه‌ای را نقش می‌کردند و رومیان صفّهٔ دیگر که محاذی بود مصقول می‌کردند و پرده‌ای در میان حجاب بود تا از صنعت همدیگر غافل بودند. و چون پرده برداشتند نقوش صفّهٔ چینی‌ها در صفّهٔ صیقلی رومیان متشکّل بود. با خود گفتم که «این اشارت مولانا بدرالدّین پدرم با این معنی است که نقوش علوم که دیگران از اوراق بر خاطر گرفته‌اند، در آیینهٔ مصقول دل پاک او روشن و منقّش است.»

همان ساعت متوجّه حضور مبارک شیخ شدم و به خدمت شیخ آمدم. حالی که از در درآمدم شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تبسّمی فرمود و گفت: «مولانا زین‌الدّین، اگر مولانا بدرالدّین در خواب تو را نمی‌گفتی، تو خود پیش ما نمی‌آمدی؟» چون حال ما فی‌الضمیر خود دیدم دستبوس کردم و توبه کردم.

شعر

در دل ما ترجمان راز هست   کو نهد اسرار دل بر کفِّ دست [۱۵۵ ب]

حکایت : نوبتی [4] قاضی حسن و فقیه یوسف گرمرودی به حضرت شیخ، قَدَّسَ اللهُ

۱) هـ : <حاجی بریسی>؛ ل، ش: <حاجی حسن بریسی>؛ ق: <حاجی حسن لوسی>؛ چ: <حاجی حسن>.

۲) چ : مطلب بین < > را ندارد.

۳) ش، چ : + روایت کرد.

۴) هـ ، ل، ق: آورده‌اند که نوبتی؛ چ: آورده که نوبتی.

سِرَّهُ، آمدند. چون به زاویهٔ متبرکه رسیدند شب اوّل که به منزل رفت، فقیه یوسف در خواب دید که پای خود بر روی حقّ تعالیٰ و رسول، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، می‌نهد. از این ترس بیدار شد و در این تَقَلْقُل مضطرب‌الفکر می‌بود. بامداد چون به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتند علی‌الفور شیخ نظر فرمود و گفت: «مولانا روا باشد که زر در موزه نهی[1] و در زیر پا گیری و پا بر نام خدایتعالی و نام رسول، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ الِهِ، نهی و موزه به شب، از پای بیرون نکنی؟ نه در خواب آن چنان بینی.»

شعر

نقشبند صورت امکان نبندد هیچ نقش | کان نه در آیینهٔ اسرار ما پیدا بود
هر چه آید در ضمیر مردم چشم خیال | اندرین صحرای دل آن راز بر صحرا بود

حکایت: پیره شرف‌الدّین میانجی روایت کرد از پیره محمّد داروری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به من اشارت کرد و فرمود که «برو و در دارور به خلوت بنشین و جماعت را تربیت کن.» من بیامدم، امّا متردّد بودم. دیگرباره عزم کردم که به گیلان روم به خاندان شیخ زاهد، قَدَّسَ رُوحَهُ. در واقعه دیدم بسیار گوسفند بی‌شبان در صحرا می‌گردند. متفکّر شدم که چندین گوسفندی بی‌شبان چگونه می‌گردند؟ چون به خدمت شیخ رسیدم به لفظ مبارک فرمود: «پیره محمّد برو و آن گوسفندان را شبانی و نگهداری بکن تا گرگ نخورد و دزد نبرد. احتیاج نیست که به گیلان روی.» چون از اندرون من با من احوال باز گفت، آن تردّد زایل شد.

شعر

دل که چون صحرا نورد فکرهاست | راز او زینسان به صحرا آورم

حکایت: ناصر سلاحی اردبیلی گفت نوبتی جنازه‌ای از دروازهٔ نوشهر اردبیل بیرون می‌آورند و نزدیک مزار پیر گنجه بکول (۱۴۶) – که یکی از مزار[ات] اردبیل است – شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر استری نشسته بود به انتظار جنازه استاده تا نمازگذارد. من با اخی جلال سلاحی اردبیلی به مُسّاره گفتم که «شیخ بر استر نشسته است و عرق استر به جامه رسد.

---

۱) ق: که زیر موزه نهی.

نماز در آن چون توان گذاردن؟» چون به حضور شیخ رفتیم، فرمود با ما که «عرق استر و دراز گوش و آب دهان ایشان مادام که زنده‌اند پاک است.»

شعر

دل چو آیینهٔ پاک است نگوید، جز پاک — سخنِ آنچه کند وهم و تصوّر ادراک

حکایت : اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ روایت کرد از خواجه منصور که نوبتی [1] اکابر کرمان از علما و حکّام و خواجگان به تعصّب و عداوت همدیگر قصد اردو کردند و تا به اردبیل بیامدند که به قراباغ ارّان به اردو بروند. چون نزدیک اردبیل رسیدند، با همدیگر گفتند که «چون شهر صفی‌الدّین است واجب کند که به شرف زیارت و به حضور او مشرّف شدن.» و باز فکر کردند که «اگر او را ولایتی باشد حالةالملاقات با ما سخن صلح آغاز کند و ما را صلح دهد و ماحَضَر عسل در پیش آرد.»

چون به حضور مبارک شیخ رسیدند اوّلاً تمهید کلمات صلح فرمود و گفت: «موالی و خواجگان از راه دور آمده‌اید و به جای خطرناک می‌روید، قصد خرابی همدیگر مکنید که در دین و دنیا فایده ندارد و از سر صلح بروید تا حق تعالی مصالح شما ساخته گرداند.» و ایشان را صلح داد. چون ما فی‌الضمیر خود شنیدند و دیدند در قدم شیخ افتادند. آنگاه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود نان و عسل آوردند و فرمود: «چون صلح کردید شیرینی بخورید.» چون هر دو ضمیر خود مشاهده کردند اعتقاد تمام آوردند و از سر صلح به اردو رفتند و مصالح ایشان بزودی ساخته شد و از سر موافقت مراجعت کردند.

شعر

علم این عالم حرفش چو یکی حرف بود — صفحهٔ دل چو شود دفتر اسرار علوم

هر چه بر لوح همه فکر شود نقش پذیر — بود اندر ورق دفتر علمش مرقوم

حکایت : مولانا تاج‌الدّین عوضشاه خطیب اوجانی گفت از عمّ خود شنیدم گفت [۱۵۶ الف] به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفتیم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیرون آمد و طاقیه‌ای در دست داشت. در دلم بگردید که «چه بودی که این طاقیه به من می‌دادی.» ناگاه که نظر

۱) چ : ادام‌الله برکته فرمود که نوبتی.

مبارک شیخ بر من افتاد، فرمود: «خطیب بیا» و آن طاقیه بر سر من نهاد و حال آنک هیچ کس تعریف من به خطابت نکرده بود. چون در یک کلمه دو کرامات دیدم، در قدم مبارکش افتادم. تا اکنون آن طاقیه از برای تبرّک نگاهداشته‌ام.

شعر

هر که او جانی ز بوی این معانی کسب کرد　　　شد از این سلطانِ معنی در ارادت تاجدار

حکایت : خواجه حاجی توکلّی اردبیلی گفت ما چند کس همچو سیّد شرف‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و سرخه عوض و شمس نجّار <و چندی با هم مصاحبت داشتیم. نوبتی در خانهٔ ناتمامی از آنِ> شمس نجّار نشسته بودیم و سرخه عوض وقتها سخن گستاخ‌وار می‌گفتی. آن روز نیز همچنان بگفتی و میان ما بحثی چند برفت. چون به وقت واقعه گفتن به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم، حالی که نظر کرد فرمود: «آری از پس دیوار سخنها می‌گویند. نمی‌دانید که چون دو کس شناوگر در وقت شناو همدیگر را به دست گیرند هر دو هلاک شوند.» از این سخت بترسیدم. چون باز به اصحابْ اجتماع شد به عوض گفتم: «شیخ از احوال ماجرای ما با من چنین گفت بر سبیل زجر.» عوض گفت: «با من نیز به وقت واقعه عرض کردن، به زجر فرمود، اگر دو شیشه بر هم زنند هر دو شکسته شوند.»

شعر

منهی اِشراف[1] او علم ضمایر داشتی　　　مشرف اِنهای او کشف سرایر داشتی

حکایت : پیره یعقوب اجحی[2] که خلیفه و خلیفه‌زاده است روایت کرد از پدر خود امیرعلی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، کندوی عسلی پیش وی بود که محافظت می‌کرد. در گرمرود روزی عسل از آن کندو بیرون گرفته و دستش بدان آغشته شد. خواست که انگشت بلیسد باز با خود گفت که «بی‌دستوری شیخ روا نباشد.» باز با خود گفت که «شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پدر است - یعنی پدر طریقت - چه باشد اگر فرزندْ این مقدار از پدر تصرّف کند؟» و انگشت که آغشته بود بلیسد. چون به اردبیل به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد شیخ به وی گفت: «امیرعلی اگر پسر در مال پدر تصرّف کند روا باشد؟» چون سر ضمیر

---

۱) ق: اسرار.

۲) هـ، چ: اججی؛ ق: احجی.

خود که در خاطر گذرانیده بود شنید، در قدم مبارک شیخ افتاد.

شعر

هر کسی کانگشت سرّی بر ضمیر خود نهاد　　　علم پاکش از سرایر راز او با دست داد

حکایت : علی چلبی رومی آماسیه (۱۴۷) گفت شبی در **خواجه دیه** گرمرود در گوشهٔ مسجدی بودم و به زحمت مرض[1] قُوَی بودم. دو جوان ذاکر درآمدند که احیای شب کنند و به ذکر مشغول شدند. من از سر زحمت که طاقت نداشتم از ایشان التماس کردم که احیای شب به جای دیگر کنند و مستقبل قبله شدم. در خواب شیخ را، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، دیدم عصا در دست و نعلین در پا. من در پیش رفتم و زیارت کردم. شیخ قدری نان و تره به من می‌دادی و من آن را تناول می‌کردمی. چون از خواب درآمدم آن مرض به کلّی از من زایل شده بود.

شعر

ریـــزهٔ سـفرهٔ او آب حـیات است مگـر　　　که ز نـو جـان دگـر داشت بـه مـن ارزانـی؟

و از آن‌جا به اردبیل آمدم. حالی که به اردبیل رسیدم دیدم جنازه‌ای بر مصلّی نهاده و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، استاده که نماز گذارد. در پیش رفتم و شرف دستبوس و پایبوس دریافتم. حالی که شیخ به من نظر فرمود، از اندرون حال و مرض و شفای من به من خبر داد و فرمود: «درویش! از آن مرض صحّت یافتی و خوش شدی؟»

شعر

آنچه جان اندر پس پرده به چشم غیب دید　　　گوش کشف حال آن از لفظ جانبارش شنید

حکایت : ملک‌السادات[2] سیّد قطب مرتضی اصفهانی گفت در شبانکاره (۱۴۸) از مولانای اعلم[3] عضدالدّین شبانکاره [ای] شنیدم که مولانا نظام‌الدّین عبدالملک[4] [۱۵۶ ب] و مولانا عزّالدّین مراغی، رَحِمَهُمُ اللهُ تَعٰالیٰ، و قاضی تاج‌الدّین و سیّدحمیدالدّین و مولانا

۱) ص: لفظ «مرض» را ندارد.
۲) چ: لفظ «ملک‌السادات» را ندارد.
۳) ش: + واکمل.
۴) چ: + مراغی.

محمود مرغینانی به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم و از سر امتحان سئوالی چند فکر کرده بودیم از معقول[1] و غیره که از شیخ سئوال کنیم، و حال آنک از مولانا عزّالدّین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، پرسیده بودم که «شیخ را تحصیل علم بسیار باشد؟» و مولانا عزّالدّین گفته که «نه» و ما تعجّب کردیم که «چون او را تحصیل بسیار نباشد، او چیزی چگونه گوید؟» و نمی‌دانستند که او به اَنْفَع و اَرْفَع علم ـ که آن علم بالله است ـ عالم است.

شعر

مَنْ کانَ فِی الْعِلْمِ وَاضِعًا قَدَمَهُ ... بِصیرُ فِی الْعِزِّ رافِعًا عَلَمَهُ
اَلْعِلْمُ مِنْ شَرْطِهِ لِمَنْ خَدَمَهُ ... اَنْ یَجْعَلَ النّاسَ کُلَّهُمْ خَدَمَهُ

از سر این امتحان به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم. از عظمت و ولایت شیخ بندی بر زبان همه آمد که هیچ کس را مجال تَنَطُّق نماند. من در مولانا نظام‌الدّین عبدالملک و او در من نظر می‌کردیم و کلّ‌اللسان شدیم و مولانا عزّالدّین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، سر در پیش افگنده بود و سر برنمی‌داشت. چون ساعتی برآمد، شیخ سر مبارک برداشت و آن سئوالات را که ما فکر کرده بودیم از ضمیر ما به نور ضمیر پاک یک یک جواب بگفت به عبارت شافی مُنَقَّح که می‌گفتیم، «حَقٌّ[2] لَهُ اَنْ یَکْتُبَ بِسَوادِالْاَبْصارِ عَلیٰ بَیاضِ الْعَیْنِ».

چون کرامات کشف ضمیر خود بدیدیم و چنان جوابی شنیدیم حیرتی به من فرو آمد. نعره‌ای بزدم و دست در دامن شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، زدم و توبه کردم و عقاید صافی آورم.

شعر

فَاِنْ یَکُنْ[3] لَکَ مِثْلُ اَوْجِهِهِمْ ... عِنْدَالْعِیانِ فَلَیْسَ الصُّفْرُ کَالذَّهَبِ
وَاِنْ یَکُنْ[4] لَکَ لَفْظٌ مِثْلُ لَفْظِهِمْ ... فَلَیْسَ مِثْلُ کَلامِ اللهِ فِی الْکُتُبِ

و چون بیرون آمدیم به مولانا عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفتم: «مولانا، من متفکّر تو شده‌ام که با وجود چنین جلالت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در علم چرا گفتی که وی اندک چیزی خوانده است؟» مولانا عزّالدّین سوگند خورد که «شیخ این چیز را به مدارسه و مذاکره نخوانده است.» مجموع موالی مجمعاً و متفقاً اعتقاد آوردند.

---

۱) چ: منقول.
۲) چ: یَحِقُّ.
۳) ص: یک.
۴) ص: یک.

شعر

لَوْ اَنَّ اِجْماعَهُمْ فِی فَضْلِ سُؤْدَدِهِ   فِی الدّینِ لَمْ یَخْتَلِفْ فِی الْاَمْرِ اِثْنانِ

حکایت : پیره عیسی روایت کرد از پیره زین‌الدّین ـ که معروف بود به زینو، و به ملازمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ ـ که شبی در حضرت شیخ نشسته بودیم. طول مجلس شد. در دل بگردانیدم «تا کی نشینیم؟» چون در دل من این بگذشت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اشارت کرد که «بیا و پای من برکنار گیر.» بنشستم و پای مبارک وی برکنار گرفتم. چون ساعتی برآمد پایم خفته شد و بی‌خبر شد باز در دل خود بگردانیدم که «چه بودی اگر زمانی دیگر پای مبارک با خود می‌گرفتی.» در حال با خود گرفت. باز در دل اندیشه کردم که «چه بودی که باری دیگر پای مبارک برکنار من می‌نهادی.» باز علی‌الفور پا برکنار من نهاد تا وقت طلوع صبح شد. پس وضو ساخت و من بیرون آمدم و در یک مجلس این همه کرامات از ضمیر خود مشاهده کردم.

شعر

در جام جهان نمایِ آن سینهٔ پاک   هر نقش که دل بست، عیان می‌دیدم

حکایت : سیّدزین‌الدّین، زیدَتْ بَرَکَتُهُ، گفت شبی بعد از نماز خفتن به خلوت خود رفتم و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خانه رفت و خادم هنوز شمع پیش ما در نیاورده بود و ما مشتهی بودیم. با خود گفتم «شیخ، چیزی می‌فرستادی» ناگاه در آن تاریکی درِ خلوت باز کردند و طبقی پیش داشتند و من دست کردم و طبق را بستدم. گرده‌ای نان و مویز بود بر آن‌جا. از دست بنهادم و بیرون آمدم تا ببینم چه کس بود. در عقب وی برفتم و نظر کردم. خدمت شیخ بود، قُدِّسَ سِرُّهُ.

شعر

هر راز که بر صفحهٔ دل می‌گردید   او بر طبق عیان درآورد به پیش

حکایت :[1]* همچنان سیّدزین‌الدّین گفت که از سیّدشرف‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ،

*۱) رک: توضیح (۱۷۵) در بخش «اختلاف نسخ».

شنیدم که او گفت شبی در ایّام خلوت <بیرون از سفرهٔ زاویه>[1] در خلوت یاران چند بودیم. نانی چند [۱۵۷ الف] بخوردیم که از جایی آورده بودند. چون به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم شیخ علی‌الانفراد هر یکی را از حال پوشیدهٔ او بگفت «که بیرون از سفرهٔ زاویه چیزی خورده‌اید، دیگر مخورید».

شعر

چون سفرهٔ راز هر یکی پیش نهیم   از حال درون هر یکی شرح دهیم

حکایت: مولانا شمس‌الدّین اقمیونی روایت کرد از خواجه محمّد اقمیونی و او از اخی عزّالدّین بعلوسانی که او گفت با جوانی از فرزندان شیخ بایزید بسطامی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم؛ حال آنک آن جوان را اندک انکاری در مکامن خاطر بود. چون خادمان زاویه سفره بیاوردند، آن جوان گفت که من نیّتی با خود کردم، اگر شیخ صاحبدل باشد آنچه نیّت کردم به جای آورد. چون لحظه‌ای برآمد دیدم که خادم درآمد و یک کاسه عسل آورد و گفت: «شیخ می‌گوید این عسل بخورید که از راه آمده‌اید.» آن جوان برخاست در پای خادم افتاد که «مرا به حضرت شیخ بر تا توبه کنم.» از وی پرسیدم که «حال چیست؟» گفت: «نیّت کردم که اگر شیخ صاحبدل باشد همین ساعت از برای ما یک کاسه عسل بفرستد و همچنانک در ضمیر بود فرستاد.»

شعر

ای خوش صلای شیرین معجزنما به آیت   هر قوت روح بخشی بر سفرهٔ[2] ولایت

حکایت: هم مولانا شمس‌الدّین روایت کرد از حاجی فخرالدّین بوجندی از ولایت سراو که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مرا به مهمّی به دارور فرستاد. چون پیش پیره محمّد داروری رسیدم، از من پرسید که «شیخ را با من چون است؟ نظر به عنایت دارد یا نه؟» من گفتم: «بلی نظر عنایت دارد.» چون آن کار بگذاردم و مراجعت کردم و به حضرت شیخ رسیدم، فرمود: «پیره محمّد داروری با تو چه گفت؟» من متذکر نبودم. شیخ فرمود: «نه با تو گفت که شیخ را

---

۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۲) ق: بر صفحه.

با من[1] چون است؟» مرا به یاد آمد و از ضمیر من فراموش شده بود. باز فرمودی: «چرا نگفتی که نظر با خود کن اگر خود را صافی می‌بینی، شیخ را با تو صفاست و اگر پیش خود تردّدی می‌بینی یقین دان که شیخ را با تو صفایی نیست.»

شعر

هر که در آینهٔ صفحهٔ دل کرد نگاه   حسن و قُبحی که از او دید ز خود دیده یقین

حکایت : مولانا شمس‌الدّین از پیره حاجی اقمیونی و او از پیره عوض اقمیونی روایت می‌کند که از گیلان می‌آمدم در صحبت پیره احمد نریمان، چون به شهر اردبیل رسیدیم به او می‌گفتم که «در شهر رویم به زیارت شیخ.» او در جواب گفت که «شیخ پادشاه است و مردم غلبه‌اَند. وقتی که مراجعت کنم خود به خدمت شیخ برسم. امّا باید که شیخ از برای ما سفره بفرستد.» چون زمانی درآمد دیدند که خادمی در آمد و سفره‌ای آورد و گفت: «شیخ دعا می‌رساند و می‌گوید معذور دارید که سفره دیر باز فرستادم، که گفتیم شما خواهید آمدن به زاویه.»

چون در این سخن از دو ضمیر خود از توقّف در رفتن و سفره آوردن اشارت دیدیم، معتقد شدیم.

شعر

با قافلهٔ مقصد کوی تو نهانی   جاسوس علوم تو شود بدرقه سالار
هر نقد که در خاطر اوهام شمارند   صرّاف علوم تو کند وزنْ به معیار

حکایت : هم مولانا شمس‌الدّین روایت کرد از پیره داود هریزی که وی گفت نوبتی شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در سراو نزول کرده بود در زاویهٔ خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ. من از دیه برسیدم. قُدِّسَ سِرُّهُ، به کلمات طیّبات مشغول بود و از بهر جماعت فایده می‌فرمود. در اثنای فواید این بیت بخواند:

شعر

با تو او گر عشق بازد ای غلام   عشق او با صنع او باشد مدام

---

۱) ص: با تو.

من چون بشنیدم خواستم که یاد گیرم. نتوانستم یاد گرفتن. در دل با خود گفتم «چه بودی اگر شیخ بار دیگر مکرّر می‌فرمودی تا من یاد بگرفتمی.»

آن شب به این فکر بودم. چون بامداد شیخ برنشست و می‌رفت، جماعت غلبه جمع شده بودند. در آن میانه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روی مبارک با من کرد و این بیت باز گفت. پس فرمود: «هان، یاد گیر. چند وسوسه دهی؟» آنچه در ضمیر بود دیدم و شنیدم و یاد گرفتم.

شعر [۱۵۷ ب]

زهی ضمیر منیر معلّمی که دهد — به خرده فکر ضمایر علوم دل تعلیم
زهی دقایق فکر و حقایق افهام — که کار رمز و اشارت به دل کند تفهیم

حکایت: هم مولانا شمس‌الدّین از پیره داود روایت کرد که در دیه **هُریز** دو کدخدای بزرگ بودند. مدّتی در حقّ شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، شوایب انکار داشتند. روزی هر دو فکر کردند که «ما یک بار به خدمت شیخ نرویم و او را درنیابیم.»[1] پس به اتّفاق برخاستند و از سر حالتی بین‌الوفاق والنفاق به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدند. یک دو روز آن‌جا اقامت نمودند و بین‌التوبه والادبه متردّد می‌بودند. اتّفاقاً دیدند که از بهر اکابر و صُدُور که به خدمت شیخ می‌آمدند سفره‌های بی‌تکلّف می‌نهادند و برنج و بریان می‌آوردند و از برای درویشان گندمْآب. انکار ایشان بر انکار زیاده شد. برخاستند و از شهر بیرون شدند و می‌رفتند انکار زیاد شده.

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، را به ولایت معلوم شد. کسی در عقب بفرستاد و ایشان را بازخواند. پس گفت: «فرزندان، آن کسان که پیش ما از بهر خدا می‌آیند نظر ایشان بر برنج و بریان و گندمْآب نباشد. نظرشان بر خدا و معاملهٔ مردان باشد. ما با ایشان اگر نان جوین دهیم و گندمْآب و اگر برنج و بریان، همه یکسان باشد.» برخاستند و در قدم شیخ افتادند چون مافی‌الضمیر خود شنیدند از ضمیر پاک و صافی توبه کردند.

شعر

از سر سفرهٔ رازش که جهان راست نوا — کارهای دو جهانی همه کس را به نواست
وز چنین گنج سعادت که ز دل می‌بخشد — بینوایان جهان را همگی برگ و نواست

---

۱) ج: به خدمت شیخ برویم و او را دریابیم.

حکایت : روایت است از پیره عمر شرفان قلعه‌ای که نوبتی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفتند، چون به دیه نثی رسید از ولایت خلخال، <مولانا سراج نیز با ایشان موافقت نمود. چون نزدیک دیه سیاه کمر رسیدند >[1] مولانا شرف‌الدّین کنجکاهی آن‌جا بود و عرق نفاق در درونش مختلج می‌بود و به گوسفندی چند مقیّد شده بود که داشت و نگاهداشت ایشان می‌کرد. از سر غلیان حسد و نفاق بفرمود به ترکان[2] که پیره عمر را بگرفتند با آن صوفیان و همه را برنجانیدند که «مرا چرا رها کردید؟». پیش مولانا سراج چرا رفتید؟»

چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتند و شرف استسعاد دستبوس دریافتند، حالی گفت: «آن غول بیابانی آن منطقی شما را به ترکان حواله کرد.» چون حال مضمون احوال ما بود، اعتقاد بر اعتقاد زیاده شد. باز فرمود: «آری، آری مهاجران دایم در حرب بوده‌اند. چرا به وی نگفتید تو برو و گوسفندان خود را نگاهدار تا ماستت ندزدند؟»

شعر

در دل مـــا تـــرجـــمان راز هست　　　کـــو نـــهد اســرار دل بـر کـفّ دست

حکایت : پیره امیرعلی گفت روزی در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بودم. در ضمیرم این فکر گذشت که «روش مجرّدیست شیخ را، جامه‌های نفیس و متاع دنیوی چراست؟» علی‌الفور شیخ را به فراست معلوم شد و گفت: «بلی، بلی طالبان راست می‌گویند، امّا امیرالمؤمنین حسن و حسین <رَضِیَ اللهُ عَنْهُمٰا >[3] نوادهٔ محمّد مصطفی، عَلَیْهِ الصَّلَوٰةُ وَالسَّلاٰمُ، بودند. امیرالمؤمنین حسن[4] لباس نفیس پوشیده است و امیرالمؤمنین حسین[5] ژنده پوشیده است. این نیز رواست و آن نیز رواست.»

شعر

حُســن او را جــلوه مســتغنی بــود　　　از لبـــاس زیـــور و زیب و حـــلی
نـــور مـحض است از جـمال طـلعتش　　　در لبـــاس عـــین تـــقوی مُـــنْجَلی

---

۱) ق: مطلب بین < > را ندارد.
۲) چ: به ملازمانش.
۳) ق: <صلوات الله علیهما >؛ چ: ندارد.
۴) ل، ق، چ: + علیه‌السلام.
۵) ل، ق، چ: + علیه‌السلام.

حکایت : ادیب ابراهیم کلخورانی گفت شخصی حکایت کرد که در سفر بودم و راهْ سخت مخوف بود. در دل خود نذر کردم که «اگر به سلامت بروم، فلان چیز را جهت شیخ ببرم.» چون به سلامت به خانه رسیدم و قصد کردم که آن چیز ببرم، پشیمان شدم و نبردم. تا روزی که به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم شیخ گفت: «فلان، هر چه در نا ایمنی نذر کنند پشیمان نشوند.»

شعر

نقش هر فکر که در نفس مصوّر گردد / دل از آن آگه و صاحبدل از آن باخبر است

جز که با بدرقهٔ همّت دل نتوان رفت / به‌چنین‌راه‌که بس مشکل و بس باخطر است

حکایت : هم ادیب حاجی ابراهیم کلخورانی روایت کرد از پدر خود مولانا نجم‌الدّین خطیب کلخورانی که روزی دوستی بیامد و از برای ما شانه‌ای نیک بیاورد. با خود گفتم «مناسب اینْ شانه دانی به دست آرم.» تا روزی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم. <شانه دانی نیک>[1] دیدم پیش شیخ نهاده با شانه. شانه را برداشت و شانه‌دان را پیش من نهاد و فرمود: «این شانه‌دان مناسب تُست. بستان.» و از آن ضمیر من آن شانه دان به من داد.

شعر

چون علومش رازداریها کند / با ضمایر شانه کاریها کند

حکایت : از مولانا سلیمان براهیه‌ای روایت است که روزی شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به ضیافتی برده بودند. دانشمندی سئوال کرد که «شیخ، حق تعالی در کلام مجیدی می‌فرماید **اُدْعُوا رَبَّکُمْ تَضَرُّعًا وَخُفْیَةً**،[2] و خدمت شیخ ذکر به جَهْر می‌فرماید.» شیخ هیچ جواب نگفت و برخاست و تنها بیرون رفت و او را تنها رها کرد.

آن دانشمند گفت یکی از مصاحب من پیش بود، گفتم اگر شیخ صاحبدل باشد ما را یاد آرد. حالی که سفره پیش شیخ آوردند اشارت فرمود که «این سفره پیش آن طالب علم برید که از ما سئوال کرد.» و سفره پیش ما آوردند. این کرامات را مشاهده کردیم. باز در شب اندیشه کردم که «اگر شیخ صاحبدل باشد مرا فردا بخواند و عذر بخواهد.» چون نماز صبح

---

۱) ج: مطلب بین <> را ندارد.
۲) قرآن، اعراف : ۵۵.

بگذاردم، دیدم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، یکی را به طلب من فرستاد. برفتم و شرف حضور مبارک دریافتم. لطفها فرمود و این کرامات دیگر ظاهر دیدم. جماعت طلبهٔ علم را خبر شد. به حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدند. ده دانشمند اهل حاضر بودند. اتّفاق کردند که از «شیخ سئوال کنیم.» از آن جمله من نیز به دل قصد کردم که از شیخ سئوالی کنم. شیخ به ولایت خود بدانست و فرمود: «مولانا باز سئوال می‌کنی؟» گفتم: «بلی.» فرمود: «سئوال کن که بسیار ترکش دانشمندان تهی کرده‌ام. ترکش تو نیز تهی کنم.» همین ساعت من حدیثی از باب علم مصابیح سئوال کردم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چندان بیان فرمود در تحقیق آنک همه حیرت آوردند و من پیش چندین مدرّس خوانده بودم از هیچ کس مثل آن نشنیده بودم، وَالَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ.[1]

بعد از آن جماعتی بسیار آمدند و نعمتها می‌آوردند از اطراف. باز من با خود گفتم «اگر شیخ را کرامات باشد بفرماید یک بریان درست به من دادن.» در حال اشارت کرد به خادم که «بریانی بیار.» خادم یک نیمه بریانی بیاورد. شیخ چون نظر کرد، با خادم حدّت فرمود و طیره شد و فرمود: «من بریان درست می‌خواهم تو نیمه می‌آری.» چون این کرامات نیز بدیدم باز در خود بیندیشیدم «اگر شیخ را کرامات باشد بفرماید که این بریان را همچنان درست به خانه بر.» علی‌الفور فرمود که «این بریان را درست به خانه ببر.» چون این همه کرامات متعاقب بدیدم هیچ ریبی و شکّی در ضمیر و خاطر من نماند. پس شیخ به من فرمود: «علم دریایی است و حجّ دریایی است، زهد نیز دریایی است. علم و حج حاصل کرده‌ای، زهد نیز حاصل کن تا این هر سه دریا تلاقی همدیگر شوند کاری کرده باشی.»

<و عجب‌تر آنکه آن ده دانشمند سوگند خوردند که «ما چندانک یک مسئله با یاد می‌آوریم با یاد ما نمی‌آمد.» چون این همه کرامات معاینه بدیدم بترسیدم و توبه کردم>[2]

شعر

یَقِرُّ لَهُ بِالْفَضْلِ مَنْ لاٰیَوَدُّهُ وَیَقْضِی لَهُ بِالسَّعْدِ مَنْ لاٰیُنَجِّمُ[3]

شعر

روح محض است مگر عنصر این جوهر پاک ورنه این فضل و کرامات نیاید از خاک

۱) قرآن، مجادله : ۱۱.
۲) چ: مطلب بین <> را ندارد.
۳) ص: لَهُ بِالسَّعْیِ لاٰ یَنْجِمُ. ل، ش، ق، چ: این بیت عربی را ندارد.

حکایت : سیاوش‌النجارقی گفت نوبتی در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در نماز خفتن بودیم و به فکر و اندیشه‌ای پراکنده در نماز مشغول بودم. شخصی در نماز نعره‌ای چند بزد. من در خود اندیشه کردم که «نماز این مرد باطل است.» چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سلام نماز باز داد، رو با جماعت کرد و از ضمیر من فرمود: «آری، آری نماز او درست نیست، نماز تو درست است که این‌جا در نمازی و در بغداد خر می‌دزدی.» چون <ضمیر خود>[1] بشنیدم حال من بگردید.

شعر [۱۵۸ ب]

روی بسا قبلهٔ قلب آر که این است نماز　　　راز دل پاک کن ای دوست، که این است نیاز

حکایت : پیره عبدالکریم گفت از پدر خود نام‌آور ـ که معروف بود به **چنگی** ـ شنیدم که شخصی بود عوض چنگه نام پیوسته به دزدی مشغول بودی. هوای دختر ملکشاه نامی کرد که از برای پسر خود بخواهد. ملکشاه چون وی را دزد دید دختر به وی نداد و گفت تا از دزدی توبه نکند من دختر به پسر وی ندهم. ناچار عوض چنگه قصد کرد که به حضرت شیخ آید و توبه کند، امّا نه به قصد انابت و رجوع، بلک سبب آنک دختر ملکشاه را از برای پسر خود بخواهد و باز بر سر بازی و سررشتهٔ خود رود.

پدرم وی را به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آورد. او در پیش رفت که توبه کند. چون شیخ در سیمای او نظر فرمود نقش خاطر او بخواند و او را توبه نداد و گفت: «من توبه به علّت ندهم.» و او را توبه نداد. عوض چنگه منکسر شد. سیّد هرون، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به خدمت شیخ آمد و توهّم کرد که این سخن توبه به علّت دختر خواستن پیره چنگی گفته باشد و گفت: «شیخ، علّت توبه عوض چنگه دروغ عرض داشته‌اند.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «پیره جنگی هیچ کس در این باب با من چیزی نگفته است. در دل وی آن است که چون دختر ملکشاه را بخواهد باز بر سر کار دزدی خود رود، و من توبه به علّت ندهم.» چون مافی‌الضمیر عوض چنگه آن بود شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، توبه نداد و آن وصلت اتّفاق نیفتاد و این سخن مشهور شد.

---

۱) چ: <این>.

شعر

در ره روشـــن مـــا تـــوبهٔ خـــالص بـــاید	از خـــلوص دل صـــافی و درون پـــاکـــی
زانک در عــرصهٔ ایــن کـوی نگـنجد هـرگز	دست آلودهٔ عـــذر و قـــدم نـــاپاکـــی

حکایت : پیره احمد پرنیقی گفت که از مولانا اسمعیل از دیه سوله گفت شنیدم که قاضی حسن گرمرودی با جمعی در حضرت شیخ بودند. دو کس بیامدند که واقعه بگویند. قاضی حسن در ایشان نظر کرد و در دل بیندیشید که «اینان مردمان امّی‌اند. چه دانند گفتن چون چیزی نمی‌دانند، و شیخ چرا گوش بـدیشان مـی‌دارد!» درحـالْ شـیخ بـه نـور ولایت فرمود: «قاضی! این‌ها از آن سرّ می‌گویند که از پیغمبر، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، بـه امّت رسیده است. تو از ورق می‌خوانی و ایشان از صحیفهٔ دل می‌گویند. تو نیز آن کار بکن کـه ایشـان می‌کنند تا بدانی که ایشان از اسرار چه می‌گویند.»

شعر

بـــر رخ عشـــاق گـــردی دیگـــرست	عـــاشقان را دل بـــه دردی دیگـــرست
خـــود نـــمایی مـــدآسا دیگـــرست	وانک او مـــردست، مـــردی دیگـــرست

حکایت : هم پیره احمد گفت که پیر محمّد دارورى، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت روزی در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودم و جماعتی بس انبوه از طالبان واقعه می‌گفتند و شیخ جوابها می‌فرمود. من با خود می‌گفتم «شیخ تحمّل این همه چگونه می‌کند که جنید را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، سیزده مرید خلوتی بود، دوانزده را واقعه می‌شنید و سیزده را ملالت می‌نمود و عجز می‌آورد.» ناگاه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به نور ولایت بدانست و از ضمیر من با من گفت که «به دولت مصطفی، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، و به همّت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، اگر همهٔ عالم مرید باشند و واقعه گویند، از عهدهٔ همه بیرون آیم.»

شعر

هـــر چـــه بـــر دفـــتر دلهـــا عِـــلمی ست	جـــمله از صـــفحهٔ دل مـــی‌دانـــند
و آنـــچ بـــر لـــوح مـــعانی درســی‌ست	جـــمله در مکـــتب دل مـــی‌خوانـــند

حکایت :پیره موسی قره سقّلی گفت که چون توبه بـه دست پـیره مـحمّد دارورى

بکردم و مدّتی به ذکر مشغول بودم، اتّفاقاً پیره محمّد دو سه سال به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نیامد و من نیز نیامدم. در آن ولایت عرب نامی بود که او کلمات و مقالات مشایخ می‌خواندی و در آن‌جا می‌خواند که ابویزید بسطامی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، می‌گفت «سُبْحٰانی مٰا اَعْظَمُ شَأنِی» و ابوالقسم جنید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، می‌گفت «لَیْسَ فِی جُبَّتِی سِوَی اللهِ» و حسین‌بن منصور [١٥٩ الف] می‌گفت «اَنَاالْحَقّ».

چون این سخن بشنیدم چیزی در دماغ من نشست. چون به صحرا بیرون آمدم باب داشتن زمین بی‌اختیار من از من «اَنَا هُوَ» در وجود می‌آمد. و در این می‌بودم تا مدّتی چون پیره محمّد را خبر شد مرا به آمدن به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ترغیب به مبالغه می‌کرد من کاهلی می‌نمودم که هوا سرد شده بود و برف قوی بود. عاقبت به ناچار به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدم و شرف حضور مبارکش دریافتم. حالی که نظر مبارکش بر من آمد، فرمود: «به صحبت مباحیان[1] افتاده‌ای؟ آن طریقه از آنِ ما نیست.»

حالی آن کلمه که می‌گفتم از زبان من بکلّی فروافتاد و دور شد و از آن خلاص یافتم. باز از حال درون من فرمود که «توبه به دست پیره محمّد کردی، تلقین از که گرفتی؟» و من در واقعه تلقین از کسی گرفته بودم و ظنّ من جبرئیل بود، عَلَیْهِ‌السَّلام، و نمی‌توانستم گفتن. <شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «بگو» و من از سر وحشت و دهشت نمی‌توانستم گفتن>[2] تا عاقبت از سر مبالغهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بگفتم. فرمود: «نه آن کس که تو را تلقین داد هم استاد تو بود تا دانی. <اَصَبْتَ فَالْزَمْ>».[3]

شعر

آنک نفخ روح قُدسی می‌کند   عیسی وقت است در احیای دل

*

صورت لفظ معانی‌دار او   مریم بکر است عیسی‌زای او

حکایت : پیره شاشاه[4] گفت پدر من ایّوب گفت در دل من بگردید که «چه بودی که می‌دانستمی که نفس چه چیز است؟» علی‌الفور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از ضمیر من به من گفت

---

١) ق: مصاحبان؛ ش : مباهیان.

٢) ص: مطلب بین <> را ندارد.

٣) ل: <احبت فالزم>؛ ق: <احبت فالزم>؛ چ: ندارد.

۴) ل، ق : پیر شاشا.

«اگر می‌دانستی طاقت نمی‌آوری.»

شعر

سُبْحانَ مَن جَمَعَ الْعُلُومَ بِأَسْرِها　　فی آیَةٍ مِنْ سُورَةٍ فی مُصْحَفِهِ[1]

حکایت : پیره رکن‌الدّین طبّاخ اردبیلی گفت من به دست شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، توبه کردم. بعد از آن به قراباغ رفتم. آن‌جا همنشینان ناموافق مرا از راه ببردند و توبه بشکستم و به شرب خمر مشغول شدم و تا بهار به آن خرابی مشغول بودم. چون بهار شد به اردبیل آمدم و هیچ کس از مریدان واقف حال من نبودند. باز همان صورت توبه‌کاران بر خود راست کردم و به زاویهٔ به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم. مردم غلبه جمع بودند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به کلمات مشغول بود. من خود را از مردم پنهان کردم. علی‌الفور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از سریرت سیرت من آغاز کرد و فرمود: «مردم می‌روند به شهرهای دیگر و توبه می‌شکنند و به شُرب مشغول می‌شوند، و چون این‌جا می‌آیند باز صورت می‌گردانند و ما را تشویش می‌دهند.»

چون احوال خود به صریح از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بشنیدم، عظیم منفعل شدم. در خود گفتم که «سرّ دل شیخ زاهد، قَدَّسَ رُوحَهُ، پیش تو شفیع آوردم که دیگر از این جنس سخن مگو.» و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در این سخن بود. در زمانی که این فکر بکردم شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن سخن رها کرد و به سخن دیگر مشغول شد.

شعر

چون پس پرده بسی حالت رسوائیهاست　　آه از آن لحظه که این پردهٔ ما بردارند
وا خجالت که در آن پرده فضیحت باشد　　پوشش عیب چو از کردهٔ ما بردارند

حکایت : هم پیره رکن‌الدّین طبّاخ گفت که باری به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم که عرض واقعه کنم. از مهابت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، واقعه از اوّل تا آخر فراموش کردم و مجال تَنَطُّق نداشتم و هیچ نتوانستم گفتن. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، واقعهٔ من از اوّل تا آخر کماهی باز گفت و معنیش باز گفت. بعد از آن فرمود که «احوال که فراپیش طالبان می‌آید، اوّل پیش استاد آید آن‌گه پیش مرید رود. اگر مرید فراموش کند استاد فراموش نکند و داند که بر چه

1) ق: مضجعه.

وجه وارد شده است.»

شعر

دلِ آیینه صفت نقش تصوّر یابد — هر چه در عالم اسرار مُشَکّل گردد
مشکل حال که در عالم مکنوناتست — از کلیدِ نفسِ صاحبِ دلْ حل گردد

حکایت :[1] خواجه عبداللّه از زبان پیره یعقوب دبّاغ گفت روزی در حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودم. شیخ فرموده بود که خشتها زده بودند و خشک شده بودند. [۱۵۹ ب] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود، «فردا آن خشتها از آن زمین می‌باید بر سر عمارت آوردن.» این سخن بگفت و در خانه رفت. من صبر کردم تا شب درآمد و مردم به خانه‌ها رفتند. بیامدم و تنها با خشت کشیدن مشغول شدم. از اوایل شب تا صبح آن خشتها تمام بکشیدم. کار چند کس بود که من به تنهایی بکردم از پنهان و هیچ کس را بر آن وقوف و اطّلاع نبود که آن کار کدام کس کرده است.

بامداد که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، صَلٰوةالاشراق بگذارد در زاویه و بازنشست و در کلمات آمد، اشارت فرمود به من که «یعقوب پیش آی.» در پیش رفتم. از حالِ پوشیدهٔ من آغاز کرد و فرمود: «کسی که کار به ارادت کند چنین باشد که کار چندین کس به تنهایی به دست وی برآید. و چون کار از پنهان در تاریکی شب از برای آن کرد که کسی را اطّلاع نباشد، اگر من حاضر نبودم خدا حاضر بود و اجر او را حقّ تعالی بدهد.»

شعر

چون زلف شب به عارض گیتی فروکشند — عشّاق پرده از نظر دل برافکنند
محجوب سرّ غیب بر ایشان شود عیان — رخش تَفَرُّحی چو به میدان درافکنند

حکایت : مولانا یوسف اندارودی گفت نوبتی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ – که از سلطانیه مراجعت می‌فرمود – می‌رفتم. عورتی را از صالحات دیدم؛ جبّه‌ای بر سر گرفته و کفش به دست[2]، گفتم: «خواهر به کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم که شیخ را ببینم.» گفتم: «شیخ مردی بزرگ است و عورات را نبیند و عورات را مجال دیدن او نباشد.» گفت: «بالای

۱) ل: این حکایت را ندارد.
۲) چ : جبّه و کفشی به دست.

پشته‌ای روم و بر راهِ گذارِ شیخ باشم و آن انبوهی کوکبهٔ او ببینم؛ آخر شیخ نیز در آن میان باشد.»

شعر

اِذا سَرَتِ[1] الْبَرْقُ مِنْ اَکنافِ اَرْضِهِمْ اَقُولُ مِنْ فَرْطِ شَوْقِی لَیْتَنیِ الْمَطَرُ

گفتم «باز گرد که من از بهر تو از درون مبارک شیخ استعانتی درخواهم.» گفت: «ترسم که فراموش کنی.»

چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در راه برسیدم و با این بنده خلوت فرمود و بر آیت **أَصْلُها ثابِتٌ وَ فَرْعُها فِی السَّماءِ**[2] تحقیقی می‌فرمود، و مرا آن عورت در خاطر آمد. ناگاه شیخ آن سخن رها کرد و روی با من کرد که از اندرون و ضمیر من گفت: «فلانی، اگر عورتی از مشرق تا مغرب خواهد که ما را ببیند، دیده باشد.»

شعر

ذرّه در پرتو خورشید چو آید در شور فیض خورشید کند عالم او غرقهٔ نور

حکایت: هم مولانا یوسف اندارودی گفت که با جماعت طالبان در ولایت خلخال به دیه **هیشی**[3] رسیدیم که متوجّه حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودیم. آن‌جا مرا وَجدی و ذوقی پیدا شد. یک دو روز موقوف شدیم. آن‌جا طالب علمی بود نورالدّین نام. او گفته بود که جنید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفته است که «صوفی آن است که هر چه دارد بیندازد از پسِ قفا و بچشاند نفس را طعم جفا» و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، را مال بسیار است. این سخن به بنده رسید. آنچه جواب بود به قدر داده شد. بعد از آن روان شدیم. در راه التماس کردند که «چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رسیم باید که سئوال کنی.» گفتم: «حاجت سئوال نباشد.»

چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم، مولانا العابد تاج‌الدّین محمد شاه‌المراغی، زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، حاضر بود. پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سخنی چند فرمود. آن گاه روی مبارک با مولانا محمّد شاه کرد و فرمود: «جماعتی هستند که می‌گویند صوفی آن است که هر چه دارد بیندازد از پس قفا و بچشاند نفس را طعم جفا. این ریش به گوران نمی‌گویند

---

۱) هـ، ل، ق، چ: اذا سری.
۲) قرآن، ابراهیم: ۲۴.
۳) ص: هیبتی؛ هـ: هیشر؛ ق: میشی.

آن چه صوفی دارد از آنِ صوفی است یا از آنِ غیر؟ اگر از آنِ صوفی است، چون اندازد؟ که شرع جایز نمی‌دارد؛ چون محافظت واجب است تا به صاحب رسد.» آنچه فکر کرده بودیم که سئوال کنیم، از ضمیر ما بگفت.

شعر

در صورت شرع جلوهٔ معنی داد   راز دل ما ز مخزن غیب گشاد

حکایت: هم مولانا یوسف اندارودی گفت نوبتی در حظیره‌ای کهن - که قبّهٔ خواجه محیی‌الدّین، رَوَّحَ اللهُ رُوحَهُ، در آن‌جاست - استاده بودم. در خاطرم بگردید «عجب از شیخ که التفات خاطر به عمارت می‌فرماید.» در این فکر بودم که ناگه شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم [۱۶۰ الف] که بیامد و می‌خواست که در قبّه آید. من در پیش رفتم. شیخ دست من بگرفت و درآمد و نظر در سقف کرد و به دست مبارک اشارت کرد و آن فکر و ضمیر من با من بگفت و فرمود: «فلانی، به خدا این من نفرموده‌ام، امّا والدهٔ محیی‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهٰا، و دوستان جهد کردند. من نیز مانع نشدم، لذا به رضا و میل خاطر من نیست.»

شعر

هر که را حلقهٔ در چنبر افلاک شود   رفعت پایگه عزّت کَوْنش عرش است
دلِ آزاد وِرا کی زکجا میل چنین   خاک بر خاک عمارتگه صحن فرش است

حکایت: مولانا قطب‌الدّین تبریزی مشهور به **سیاهکوهی** گفت در حضرت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بودم و شیخ فایده می‌فرمود. چون قدری دور بودم و نمی‌شنودم به سرْ به مولانا شرف‌الدّین طارمی، زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، گفتم: «چه بودی اگر شیخ بلندتر می‌فرمودی تا استماع کردمی.» ناگاه شیخ به ولایت بدانست و از ضمیر من با من گفت: «مولانا، پیرم. بلند نمی‌توانم گفتن. نزدیک بنشین تا نیک استماع کنی.»

شعر

لَهُ تَرْجَمٰانٌ سٰاکِتٌ وَ هُوَ نٰاطِقٌ   یُرِیکَ بِظَهْرِ[1] الْغَیْبِ <عَیْنَ عَیٰانٍ>[2]

۱) ق: یرویک بضمیر.
۲) چ: ندارد.

حکایت : هم مولانا قطب‌الدّین تبریزی گفت که چون متوجّه حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودیم در راه که می‌رفتیم گرما در ما اثر کرد. در دل فکر کردیم که «شیخ به ما هندوانه می‌دادی که گرما در ما اثر قوی کرده است.» و وقتی بود که هندوانه متعذّر بود. حالةالْنزول شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، یک هندوانه و دو خربزه بفرستاد و فرمود: «گرما یافته‌اید. این هندوانه به کار دارید.»

شعر

چون سمومی ز تموزی به دلی تاب دهد خنک آن کس که ز لطفش به جگر آب دهد

حکایت : از پیره جبرئیل نودیهی خلخالی روایت است که نوبتی دو مرغ مُسَمَّن جهت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردم. چون به خدمت شیخ رسیدم و آن مرغ بر دست گرفتم، فرمود: «برکت باد.» و به حاجی علی خادم اشارت فرمود که «این را از برای فلان طالب ببر که دماغش ضعیف شده است.» در خاطر من بگردید که «از برای شیخ آورده‌ام.» علی‌الفور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از ضمیر من فرمود: «فرزند، این را از برای من آورده‌ای و به من رسید.»

شعر

جان بر طبق نثار دارد خلقی تا خود شرف قبول از بخت کراست

حکایت : حاجی عماد روایت کرد از حاجی بگی پالان دوز اردبیلی که در خواب دیدم که مرده بودم و تجهیز من بکردند و به لب گور بردند. از آن هیبت بیدار شدم. چون روز شد به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم که توبه کنم. علی‌الفور شیخ گفت: «حاجی بگی! تا تو را به لب گور نبردند توبه نخواستی کردن؟ یقین بدان که عاقبت این است.» <پس توبه کرد و تمام عمر بر توبه بود>.[1]

شعر

هَبِ[2] الدَّهْرَ یَمْلِکُها واحِدٌ مِنَ النّاسِ حَتّی تَقُومَ الْقِیامَةُ
أَلَیْسَ إِذا غابَ فی رَمْسِهِ یَزُولُ النَّعیمُ وَ یَبْقَی النَّدامَةُ

---

۱) ق: <و تمام عمر بر توبه بود.>؛ چ: <پس توبه کردم.>
۲) چ: لفظ «هب» سقط شده است.

حکایت : از پیره محمّد تولی روایت است که گفت شمس‌الدّین و حنیفه پوته سرایی و احمد کولارام هر سه به خدمت[1] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفتند. در راه با هم گفتند که «هر یک از شیخ تمنای چیزی با خود بکنیم. اگر شیخ خواستهٔ هر یکی به وی دهد اعتقاد کنیم.» شمس‌الدّین گفت «من خربزه می‌خواهم که به من دهد.» حنفیه گفت «من سیب می‌خواهم که به من دهد.» احمد کولارام گفت «من بریان می‌خواهم که به من دهد.»

چون به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدند، شیخ به خادم فرمود که «خربزه و سیب بیاور» و نفرمود که بریان بیاوردند. چون خادم خربزه و سیب در پیش آورد، شیخ فرمود: «این را بخورید تا بریان رسیدن» و سیب به دست مبارکش پیش حنیفه انداخت و خربزه پیش شمس‌الدّین غلطانید. و چون بریان بیاوردند به پیش احمد کولارام نهاد و گفت: «بخورید.» چون هر یکی ما فی‌الضمیر خود دیدند، اعتقاد ثابت آوردند و از سرِ اعتقاد مرید شدند.

شعر

سفرهٔ راز چو دل پیش نهد هر یکی آرزوی خویش بَرَد [۱۶۰ ب]

حکایت : حاجی محمّد بن‌شهاب فومنی گیلانی گفت از امیره رستم‌بن دباج[2] که پادشاه فومن بود شنیدم که گفت به وقت سفر حجاز در مسجد بنی‌امیّه به دمشق شنیده بودم که به حدیثی روایت کردند که «مَنْ اَکَلَ مَعَ مَغْفُورٍ غُفِرَلَهُ» و اعتقاد کردم که این حدیث است.

چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم به اردبیل و مرا وثاق معین فرمود و در حضورش نشسته بودیم، سفره درآوردند. مرا در دل آمد که «شیخ از اولیاء اللّه است؛ چه بودی اگر مرا همکاسهٔ خود گردانیدی یا من با او هم‌کاسه، تا مغفور شدمی.» علی‌الفور شیخ به من نظر فرمود و گفت: «امیره رستم، بیا و با درویشان چیزی بخور.» چون دست کردم، باز فرمود: «با درویشان چیزی خوردن بر حسب آنچه شنیده‌ای و اعتقاد غفران کرده‌ای نیک است، امّا عمل می‌باید کردن تا موجب مغفرت باشد»

شعر

سفره‌ای کان عمل و سفرهٔ[3] درویشان است قوت روح آن بَود و مایهٔ درویشان است[؟]

---

۱) چ : به بندگی.
۲) ق: ریاح؛ چ: رباح.
۳) هـ : عمل شیوهٔ.

حکایت:[1] پیره حاجی صلوٰاتی پروری روایت کرد از عمّ خود پیره بدیل که او گفت در عهد شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نوبتی در مجلس شیخ به وقت نماز درآمدم و با شیخ نماز بگذاردم. چون فارغ شدیم، من برخاستم تا کفش درپوشم. کفشم به غایت کهنه بود و پاره گشته. با خود گفتم «تدبیر آن است که کفشی نو از آنِ دیگری درپوشم تا خود کرامات شیخ چه کند.»

همین که یک پای در کفش دیگری کردم شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سلام زود باز داد و روی مبارک باز پس کرد و گفت: «خداش بیامرزد که کفش دیگری نپوشد.» من از خجالت خواستم که پای از آن کفش بیرون کنم، پایم بچسبید. پای دیگر خواستم که در آن کفش دیگر کنم و سعی می‌کردم، نمی‌رفت. به ناچار به حضرت شیخ رفتم و سر در قدم مبارکش نهادم. فرمود: «اگر پای دیگرت در آن کفش رفتی اکنون ما را از صاحب کفش خجالت رسیدی.»[2]*

---

۱) این حکایت از زیادات «ص» است.

*۲) رک: توضیح (۱۷۶) در بخش «اختلاف نسخ».

فصل دوّم

در کرامات اخبار سابق از احوال لاحق
که از شیخ صفیّ‌الدّین قُدِّسَ سِرُّهُ، ظاهر شده است

حکایت : پیره احمد پرنیقی گرمرودی گفت پهلوان محمّد نامی طوسی بود که برادر پیره مسافر بود و بر دیه ما شحنه بود و مدّتی آن‌جا بود. اتّفاقاً مولانا سراج‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که از خلفای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود به دیه ما آمد و در مسجد پهلوان محمّد به زیارت او رفت. مولانا سراج‌الدّین آن شب آن‌جا بود و شب جمعه بود. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن شب در واقعه دید و شیخ فرمود: «پهلوان محمّد را بگو تا توبه کند و به این سفر که عزم کرده است نرود که عمر وی ده روزی دیگر بیش نمانده است.»

بامداد مولانا سراج، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، برخاست که برود و به سبب این سخن و پیغام شیخ توقّف کرد و جمعه آن‌جا بگذارد. چون پهلوان محمّد به مسجد آمد مولانا سراج وی را بخواند و سخن و پیغام شیخ واراند که «شیخ امشب در واقعه به من گفت که پهلوان محمّد را بگو که توبه کند و به این سفر که عزم کرده است نرود که عمر وی ده روز بیش نمانده است.» پهلوان محمّد چون بشنید گفت: «به این سفر دیگر بروم. چون باز آیم توبه کنم.» مولانا سراج گفت: «این سخنْ پیغام و خبر شیخ است و شیخ فرموده است. باقی تو دانی.» پهلوان محمّد بر خود بلرزید و جامهٔ سپاهیان بر خود بدرید و کلاه دراز خراسانی بر سر داشت از سر برداشت و بر زمین زد و از سر صدق به دست مولانا سراج توبه کرد.

شعر

دست توفیقش گریبان انابت چون گرفت　　　جامه برخود چاک کرده و دامن اندرهم گرفت [؟]

پس گفت به مولانا سراج «چون من سخن تو قبول کردم و پیغام شیخ[1] شنیدم و توبه کردم، تو نیز امروز دیگر توقّف کن تا مردم را دعوت کنم و حلالی خواهم.» مولانا سراج نیز از برای خاطر او توقّف کرد. او دعوت مردم دیه بکرد و چون شحنگی کرده بود از مردم استحلال بخواست. مولانا سراج همان روز از آن‌جا روانه شد. همان روز پهلوان محمّد رنجور شد و نه روز مرض کشید. روز دهم به رحمت حق تعالی رسید.

شعر

حکم سابق از ازل بر دفتر دل نقش بست　　　دست لطفش از در دوزخ سوی جنّت کشید

و پیره مسافر از سر این کرامات ظاهره ترک عمل کرد و بعد از آن به مدتی به دست شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ‌اللّٰهُ بَرَکَتَهُ، توبه کرد.

حکایت : پیره اسمعیل تیرآبادی طالبی بود کارکرده. روزی بعد از آنک عرض واقعه کرده بود شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به وی گفت: «اسمعیل طهارت و نظافت و اغتسال خود بکن که وقت رحلت است.»

شعر

فَاِنْ کُنْتَ لاٰتَدْرِی مَتَی‌الْمَوْتُ فَاعْلَمَنْ　　　بِأَنَّکَ لاٰتَبْقٰی اِلیٰ آخِرِالدَّهْرِ

پیره اسمعیل تنظیف و تطهیر و طهارت و قلم اظفار و حلق شَعر بکرد و غسل بکرد. درحال که جامه در پوشید تسلیم شد و نقل کرد و شیخ جنازهٔ وی به دوش مبارک قدمی چند برداشت.

شعر

آن قدم کز مرتبت محمول فرق عرش بود　　　حامل این نعش مسکین بر بساط فرش بود

حکایت : شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ‌اللّٰهُ بَرَکَتَهُ، فرمود در زمانی که در اردبیل **باتیمور** نامی شحنه بود، دزدی را بگرفتند و خواست که به حکم سیاست به قتلش آرند و سرش از دروازه

۱) ل، ق: + قُدِّسَ سِرُّهُ.

درآویزند، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «وی را رها کن که فردا <بی آنک تو زحمت کشی>[1] او سر خود را چنانک دلخواه تو باشد از در دروازه بدر برد.» باتیمور وی را رها کرد. آن مرد به خانه رفت و بمرد. روز دیگر از دروازه به جنازه بیرون بردند.

شعر

نیست حاجت که به حکم تو تیغش بکشند　　　که برین شارع ناچار به نعشش بکشند

حکایت : اَدٰامَ‌اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت که چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از بغداد مراجعت می‌فرمود توجه به راهی کرد که بر آن راه محاربهٔ پادشاه ابوسعید و امیر چوپان (۱۴۹) بود، طٰابَ ثَرٰاهُمٰا[2]. و مولانا عزّالدّین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، می‌گفت که «انحراف <صوب به صوب دیگر>[3] از این جاده ضرورت باشد. چون در راه خوف حرب است و راه مخوف.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «مولانا فکری مکن.» مصراع: «نوبت چوپانیان آمد به سر» و غیر از این مصرع از انشای طبع مبارکش مسموع نیست.

چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بدان صوب حرکت می‌فرمود ایشان را ضرورت بود بین‌الاختیار والاضطراب مطاوعت کردن و راندن. تا سه منزل میان معسکر پادشاه ابوسعید و امیر چوپان و میان ایشان مانده بود خبر رسید که چوپان منکسر و منهزم شد و تشویش خوف راه از پیش برخاست.

شعر

بر لوح دلی که سرّ حق مرقوم است　　　سر جمله علوم عالمی معلوم است
در عالم حرف درس اسرار وجود　　　از نقطهٔ یک نکتهٔ او مفهوم است

حکایت : خَلَّدَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی پای مبارک شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، برکنار نهاده بودم و می‌مالیدم.

شعر

ای زمان بخت و دولت پای دار　　　زانک دارم دولتی بس پایدار

---

۱) ق: مطلب بین <> را ندارد.
۲) چ : جملهٔ دعائی را ندارد.
۳) ص: <صواب>.

آرزویی کان میان جان ماست　　دارم اکنون از سعادت درکنار

و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌فرمود که «از برای رونق زاویه و سفرهٔ فقراکه هر دیهی و هر حصّه‌ای علیحدّه به فلان نوع از انواع مبرّات صرف کنی و به فلان قسم از اقسام خیرات خرج کنی.» و از انواع بذل چندان یاد کرد که اضعاف آن چه بود بدان وفا نکردی با خود گفتم و فکر در دل بگردانیدم که «این قدر مکنت بدانچه می‌فرماید چگونه وفا کند و به همه چون فرارسد؟» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به لطف ایهام[1] پای مبارک بر شکم من نهاد و فرمود: «چه فکر می‌کنی؟ احوال سفره و نان فقرا به غایتی انجامد که هنگام سفره نوبت زنند تا درویشان به سفره آیند.»

بعد از آنْ حال بدان رسید و مَآل بدان انجامید که بعد از ده دوازده سال که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به حیات باقی نقل کرده بود، امیر شیخ حسن چوپانی التماس نمود که «می‌خواهم که بر درگاه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نوبت زنند» [۱۶۱ ب] و طبل و علم فرستاد. و این قاعدهٔ منعقد و این رسمِ مُطَرَّد مدّتی مدید می‌بود.

شعر

تا سعادت کوس دولت بر در ما می‌زند　　این صدا در طارم نه طاق بالا می‌زند

پنج نوبت دعوت ما در فضای خافقین　　بر فراز کومهٔ عرش معلاّ می‌زند

حکایت : اَدامَ‌اللّهُ بَرَکَتَهُ گفت به وقتی که خواجه رشید وزیر را سیاست کردند و به قتل آوردند، فرزند وی غیاث‌الدّین محمّد در سنین عنفوان شباب بود؛ از میان بگریخت و می‌خواست که در کنار گوشه‌ای متواری شود. به شب در گورستان به سردابه‌ای پنهان شد و شب در آن‌جا غریق‌الهمّ و حریق‌الغمّ به سر برد.

شعر

کَذٰکَ‌اللَّیٰالِی وَ اَحْدٰاثُهٰا　　یُجَدِّدْنَ لِلْمَرْءِ حٰالاً فَحٰالاً

و چون چنان شبی صعب ـ که او در عمر خود ندیده بود که از تنعّم بریده و در مقابر آرمیده ـ به پایان رسید و صبح صادق بدمید،

فَلاٰحَ الصُّبْحِ مُبْتَسِمَ الثَّنٰایٰا　　وَ غٰادَ اللَّیْلُ مَقْصُوصَ الْجَنٰاحِ[2]

---

۱) ق، چ: ابهام.

۲) ل، ش، ق: این بیت را ندارد.

و نور بر ظلمت غلبه کرد، نظر کرد پیری دید در کنج سردابه نشسته. از این معنی رعبی صعب بر غیاث‌الدّین محمّد رشیدی مستولی شد. آن پیر عزیز به نفس عبیرآمیز تسلیت کردن گرفت و گفت: «فرزند مترس و هیچ اندیشه مکن که به تو گزندی و ضرری نخواهد رسیدن، **اَللّهُ یُنَجِّیکُمْ مِنْهٰا وَ مِنْ کُلِّ کَرْبٍ**.[1]

شعر

هر شب دیجور را صبح منوّر در پی است

این سخن چون روز روشن دان و صافی می‌شِمَر

امّا می‌باید که با حق تعالی عهد کنی که چون باز ایّام دولت از مشارق وزارت تو برآید و این لیالی غوایت نوایب با سرآید، باید که به انتقام کسانی که با تو بدی کرده باشند مشغول نشوی، بلک به جای بدی او نیکی کنی. و اگر مِنْ‌بَعْد کسی نیز با تو بدی کند باید که با وی به جزای سیّئه مشغول نگردی و قدم از مقام **وَ جَزٰاءُ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِثْلُهٰا فَمَنْ عَفٰا وَ أَصْلَحَ فَأَجْرُهُ عَلَى اللّهِ**[2] نهی.» خواجه غیاث‌الدّین محمّد قبول کرده عهد کرد. پیر گفت: «اکنون ایمن باش و فکری مکن که کارت همه آنچنان شود که تو خواهی.»

غیاث‌الدّین چون این سخن بشنید، خاطرش از آن رعب بیارامید. دست در دامن آن پیر زد و گفت: «چه کسی؟» پیر از نام خود نشان نداد و برخاست که روانه شود و گوش خواجه غیاث‌الدّین بگرفت و گفت: «میان ما این نشان باشد» و روان شد. چون غیاث‌الدّین از آن زمان خوف امن و امان یافت و بعد از ادوار لیل و نهار به منصب وزارت برسید و رتبت وزارتش سر به اوج رفعت کشید.

شعر

فَعٰادَتْ بِهِ الْأَیّٰامُ زَهْرًا کَأَنَّمٰا جَلَى الدَّهْرِ[3] مِنْهٰا عَنْ خُدُودِ الْکَوٰاعِبِ

و در آن مصاعد رفعت که دولت مساعد رتبتش می‌بود اگرچه[4] به نسبت با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اعتقاد می‌نمود امّا صمیم عقاید دلش از شوایب غبار خالی می‌نمود که از علی پادشاه کلمات مفتریات شنیده بود که از زبان مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نقل کرده بود که او هنوز جهود است

---

۱) قرآن، انعام: ۶۴.

۲) قرآن، شوری: ۴۰.

۳) ل، چ: جلال‌الدهر.

۴) چ + فی‌الواقع.

و بدین واسطه صفای اعتقاد بی‌شایبه کدورت نداشت و جماعتی که ملازم می‌بودند در تخلیط مساعی می‌نمودند و سخنهای خواهش‌آمیز می‌گفتند.

امّا خواجه غیاث به مسامع قبول نمی‌شنید و می‌گفت: «مصلحت نباشد با چنان بزرگی در چنین خرده‌ای خرده‌گیری کردن، از برای آنک کمینه صدهزار آدمی مرید او باشند. اگر در حقّ او اظهار انکار رود، این صد هزار آدمی منکر شوند و بر من نفرین کنند. اگر من در حقّ او اظهار اعتقاد کنم آن صدهزار آدمی معتقد شوند و دعای من گویند. چه عقل باشد که صدهزار آدمی را دوست نگردانند و دشمن گردانند؟»

شعر

تَوَقَّ مُعاداتِ[1] الرِّجالِ فَاِنَّها مَکُدَّرَةٌ[2] لِلصَّفْوِ مِنْ کُلِّ مَشْرَبِ
وَ لا تَسْتَثِرْ حَرْفاً وَ اِنْ کُنْتَ واثِقًا بِشِدَّةِ رُکْنٍ اَوْ بِقُوَّةِ مَنْکِبِ[3]

و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به تبریز رفت و به مزرعهٔ [۱۶۲ الف] ملک العباد خواجه قطب‌الدّین نزول فرمود، خواجه غیاث‌الدّین وزیر به التماسْ شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، از آن‌جا به عمارت خود آورد و هر شب به دستبوس می‌رسیدی و کلمات و نصایح راهنمای می‌شنیدی. از آن جمله سه شب چنان به روز آوردند که هیچ ثالثی را در آن خلوت مجال نبود و به غیر از ایشان هیچ کس در نمی‌گنجید و آنچه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌فرمود از لطایف و او می‌شنید کسی دیگر را بر آن اطّلاع نمی‌بود. تا در اطوار و اثنای کلمات، وزیر غیاث‌الدّین آن سخن سردابه آغاز کرد و تمام به شرح و بسط بگفت که احوال گریختن و در آن‌جا پنهان شدن چنین و دیدن آن پیر و از او ترسیدن و سخن گفتن او و خبر دادن و امیدوار گردانیدن به چنین روز دولت و نصایح فرمودن تمام بازگفت. امّا سخن گوش گرفتن فراموش کرد.

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تبسّم فرمود و گفت: «آن پیر به وقت بیرون رفتن گوش تو نگرفت و نگفت که این نشان باشد میان ما؟» وزیر غیاث‌الدّین را به یاد آمد و از حالی به حالی شد و در پای مبارک شیخ افتاد و بیخود شد و معلومش شد که آن پیرْ شیخ بوده است. توبه کرد و تلقین ستاند و صمیم فؤاد به عمیم اعتقاد مشحون گردانید و همچنان بر طریقهٔ عقیده‌ای تام و اعتقاد تمام ثابت‌القدم می‌بود، تا شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به عالم بقا رحلت فرمود و به زیارت شیخ

۱) هـ، چ:توق معاداة؛ ق: ثوق معادات.
۲) هـ، ش، ق: سکدرة.
۳) ص: بیت دوّم را ندارد؛ ل: هر دو بیت را ندارد.

آمد و چون زیارت دریافت و گفت «از این دلگیرتر و بُرُوح‌تر مزاری در جهان ندیده‌ام» و با اَدٰامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که «من توبه به دست مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کرده‌ام و تلقین گرفته و مرید و مخلص معتقد.» و روی با مولانا اعظم مجدالملّة[1] والدّین شیرازی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، کرد و با زین‌العابدین و اصحاب و اعاظم کرد و گفت: «در اوایل حال که قواعد عقاید بر اصل محکم نداشتم،

شعر

از مشــرب اخـــلاص ضــمیرم مــی‌بود　　　در جـــام صـــفای دل ز خــاشاک ریــا

تصوّر آن داشتم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مردی باشد صالح و گوشه‌نشین که عبادتی کند و نانی به مردم دهد. تا چون به خلوت شبها در حضور مبارک او به روز آوردم، هر معضلی و مشکلی که مشایخ جهان از حلّ آن عاجز بودند شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، حلّ فرمود،

شعر

لوح محفوظ است گویی آن دل روشن کزو　　　هر نفس علمی ز نو از درس رحمانی رسد

و من علم تصوّف علمی نیکو دانسته‌ام و عملی نیز به خدمت شیخ عمادالدّین مرندی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، ورزیده این طریقهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از جمیعْ مختار و ممتاز دیدم و شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در این طریق طریقت و علم منهج دریای موّاج یافتم.»

شعر

صــد هـزاران بـحر گـوهر بـار در دریـای او　　　قـطره‌ای از لجـهٔ بـحر مـحیطش یـافتم

حکایت : اَدٰامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ گفت باری پادشاه اوزبک، طٰابَ ثَراه، قصد مملکت پادشاه ابوسعید کرد و به ساز لشکر جرّار مشغول شد. پادشاه ابوسعید، طٰابَ مَضْجَعُهُ، به حضرت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرستاد و استمدادی از همّت مبارک شیخ درخواست که «اوزبک قصد مملکت من کرده است. همّت و استعانت شیخ می‌باید.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «پادشاه را بگو که چندانک من در آب و گلم، تو را باکی نیست و ایشان را ظفری و تو را ضرری نخواهد بودن و هیچ تشویش مکن. آنگاه که من از عالم آب و گل بیرون روم تو دانی. امّا خرابی ملک تو از خارجی نباشد بلک خرابی این ملک هم به دست مردم این ملک باشد.»

---

۱) ج: لفظ «الملّة» را ندارد.

همچنان واقع شد که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سابقاً خبر داده بود که هیچ پادشاه و لشکری را بر این ملک ظفر و مجال نشد تا حین تألیف کتاب، لیکن این ملک هم بدست مردم این ملک خراب شد.

شعر

تا چنان قطبی درین مرکز مدار خلق بود — عالمی از دایرات سوء چرخ آسوده بود
چون قدم زین مرکز خاکی به اصل پاک برد — آن‌چنان گردید این دوران که او فرموده بود

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ‌اللّهُ بَرَکَتَهُ، فرمود که نوبتی حاجی نجیب بزاز، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد و گفت مولانا عبدالعزیز مرهشتی در حقّ انبیا و اولیا و در حقّ شیخ سخن سرد می‌گوید. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ [۱۶۲ ب] در غیرت رفت و گفت: «این سخنْ او نمی‌گوید، تو می‌گویی؛ زیراکه سخن او به غیبت چنان است که تیری که از بیرون بر دیوار زنند، و آنچه به حضور گویند چنان است که بر جگر زنند. لیکن اگر در حقّ من چیزی گوید به هر نوع که گوید تحمّل باشد و اگر در حقّ استاد من چیزی گوید تحمّل آن نباشد، شکمش به دندان بدرانم.

شعر

وَ تَبْرُقُ اَبْصارُ الْمَنایا مَهابَةً — اِذا لاٰ حَظَتْهُ وَ هُوَ حُمْرُ الْحَمالِقِ[1]

اما عبدالعزیز مرغ بچهٔ گوشت پاره‌ای است که پر ندارد. چون پر برآرد به هندوستان بپرد.

نیز حاجی ابوبکر پهلوانان[2] و شرفشاه صایغ و حاجی عزّالدّین فرخان به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدند و در باب مولانا عبدالعزیز مرهشتی شفاعت کردند که «شیخ خاطر مبارک با او متغیّر نگرداند که او طالب علم است و حلم و لطف شیخ با سایر مردم از خواص و عوام عام است.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «مرا به سبب نفس خود با او هیچ نیست و هرچه در حقّ نفس من گوید تحمّل باشد، امّا در حقّ شیخ من باید که چیزی نگوید، اگر بگوید سزا و جزای آن بیابد. باقی او در اولیاء الله و انبیا افتاده است ایشان پایهاش بگیرند و تا هندوستانش بیندازند.» و باری دیگر فرموده بود که «قدم او را بوی هندوستان می‌آید.»

عاقبت به حسب اخباری که شیخ سابقاً فرموده بود، بعد از آنک شیخ به عالم حیات

۱) ل: بیت را ندارد؛ چ: جملهٔ «حمرالحمالق» را ندارد.
۲) چ: حاجی پهلوانان.

طیّبه رحلت کرده بودند به دو سالی کمابیش پادشاه ابوسعید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، امیر **یاغلاغو** را نامزد کرد که به هندوستان رود. مولانا عبدالعزیز نیز با وی به هندوستان رفت و آن‌جا در طلب دنیوی و جمع مال و زندگانی و تعیّشی که بر مال و منصب دنیوی متصوّر بود، مشغول شد و الی یومنا هذا هنوز بدان منهمک و بدان مشتغل[1] است.

شعر

هرچه آن دانا دل هشیار گفت — سرّ حالی از میان کار گفت

کان نُقُوش از لوح دل می‌خواند او — وآن رموز از درس غیبی[2] راند او

حکایت : خواجه نظام‌الدّین پسر خواجه رکن‌الدّین خواجلو اردبیلی گفت که نوبتی در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به آب گرم بودیم که در ذیل کوه سبلان است در فصل بهار که ریاحین در ریاحین سرکشیده و انوار ازهار بر لب جویبار دمیده بود،

شعر

عَلٰی اَوْراقِها رَشَحاتُ طِلٍّ — کَخُودٍ قَدْ تَعَرَّقَ وَجْنَتاها

وَ مِنْ حَبِّ الْغَمامِ لَها عُقُودٌ — مُفَصَّلَةٌ تُناطُ عَلیٰ طِلاٰها[3]

ناگاه برفی عظیم بارید و چهرهٔ ریاحین را به برقع کافوری بپوشانید. مردم از آن‌جا به دیه‌ها می‌گریختند. شیخ فرمود: «مروید که فردا باز آمدن مشکل باشد و نتوانید باز آمدن.» چون روز دیگر شد باز آمدند. سیلی چنان قوی در رودخانه می‌آمد که مجال گذشتن نمی‌داد و نتوانستند آمدن و باز آن شب به دیه باز گردیدند.

شعر

تا کرا باشد ازین وادی دور — بازگشتی با سلامت تا به گور

حکایت : همچنان خواجه نظام‌الدّین گفت که به وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به عزیمت حجاز می‌رفت و جماعت خلفای کبار همچون مولانا عزّالدّین مراغی و مولانا

۱) ق: مستقل؛ چ: مشغول.
۲) ق: سرغیبی.
۳) ل: دو بیت عربی را ندارد.

شمس‌الدّین پرنیقی و فقیه محمّد سترقی[1] و مولانا نجم‌الدّین اقمیونی، رحمهم الله، در رکاب مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روانه بودند. چون نزدیک بغداد به سه منزلی رسیدیم و من دستاری بر چوب نصب کرده بودم که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، از آفتاب سایه می‌کردم. اتّفاقاً نیستاتی قوی در پیش آمد. چون از آن‌جا بگذشتیم شخصی در پیش آمد و تضرّع کرد به حضرت شیخ که «یک خروار بار من در این نیستان افتاده است و مقام حرامیان است و من مرد قرض دارم. از برای خدا مددی تا بار من به مأمن برسد.»

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به من اشاره فرمود که «فرزند، کار تست و زحمت کش و بار او را به مأمن برسان.» گفتم: «تا شیخ نزول فرماید و من دانم که مراجعت کجا باید آمدن.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر تلّی کوچک در آن حوالی نزول فرمود و من روانه شدم و تُرک احمد هم[2] با من بیامد. چون گامی چند برفتیم، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مرا باز خواند و فرمود: «نظام‌الدّین، در این بیشه و نیستان شیری بینی. باید که هیچ حرکتی نکنی، نه به زبان و نه به دست، و اعتماد بر سلاح نکنی. و اگر بچهٔ او را نیز بینی باید که هیچ حرکت [۱۶۳ الف] نکنی و هیچ نگویی، تا درگذرند.»

شعر

در نیستانی که شیران اندر آن‌جا پی نهند[3] پا نهادن با ادب باید، که بیم سر بود

گفتم: «سمعًا و طاعَةً.»

چون در میان آن نیستان رسیدیم و راهی در میان دو قطعه نیستان بود، دیدم شیری با بچّه‌ای که از قطعهٔ دیگر رفت. چون وی را بدیدیم، سخن شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به یاد آوردیم، عنان اسب بگرفتیم و باز استادیم. آن شیر در کنار نیستان باستاد <و بچّه پیش وی و در ما نگاه می‌کرد>[4] و ما همچنان استاده در او نگاه می‌کردیم که ناگاه بچهٔ دیگر از این قطعهٔ نیستان بیرون آمد و پیش شیر رفت و شیر هر دو بچه را در پیش کرد و در نیستان رفت. ما نیز روان شدیم و بار آن درویش از مخاوف به حضرت شیخ به مأمن رسانیدیم.

تُرک احمد با من گفت: «نگویی؟» چون قصد کردم که حال آن شیر باز گویم، شیخ

۱) ل: محمّد مشرقی.

۲) ق: هر.

۳) ق: که شیرانند آن‌جا پا نهند.

۴) ق: <و بچه روی دریا نگاه می‌کرد>.

پیشتر فرمود: «هان شیر را چون دیدی؟ بازگو.» گفتم: «آنچه شیخ فرمود از دیدن شیر و بچّه دیدیم و چنانک فرموده بود به جای آوردیم.» پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «اگر شیر را برنجانند و ضرب زنند از برای نفس خود نرنجد، لیکن اگر بچهٔ وی را برنجانند غضب وی از برای بچّه در غایت سختی باشد و غضب از برای بچّه نماید.»

جماعت خلفا چون این سخن بشنیدند مولانا نجم‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، برخاست و سر برهنه کرد و به مقام انصاف باستاد و جماعت خلفا نیز موافقت کردند و باستادند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بسطی فرمود و ایشان را فرو نشاند. همانا که در ضمن این فکری بود که خلفا کرده بودند در حقّ شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ.[1]

شعر

شیر را چون بچه در خشم آورند از روی قهر		صولتش چنگال غیرت آنگه آلاید به خون

حکایت: نظام‌الدّین زرگر گفت مولانا عبدالعزیز مرهشتی در وقتی که در حقّ این طایفه زبان نفاق کشیده بود روزی با مولانا شمس‌الدّین محمّد زرگر، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، اتّفاق کرد که به دستبوس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسد و به مولانا زرگر گفت که «تو را به بندگی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیشتر اعلام باید کردن.» و او بر مسجد پیره عبدالملک، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بنشست تا مراجعت مولانا زرگر از خدمت شیخ. و چون مولانا زرگر به حضرت شیخ رسید و آمدن مولانا عبدالعزیز برسانید، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، فرمود: «مولانا، آمدن او به این‌جا چند روز دیگر موقوف است. امروز نیاید.» مولانا زرگر گفت که «او منتظر بنده بر مسجد پیره عبدالملک نشسته است.» و از بندگی شیخ مراجعت کرد. عبدالعزیز از مسجد عبدالملک به خانه رفته بود. مولانا زرگر نیز به خانهٔ او رفته او را دید از آن حال بازگردیده و از دستبوسی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پشیمان شده.

شعر

بـــار[2] ایـــن قـبلهٔ اقـبال کـسی را نـبود		کـه نـیابد دل قـلبش شـرف عزّ و قـبول

مولانا زرگر از این شرمساری به خانهٔ خود رفت. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به طلب مولانا زرگر فرستاد. مولانا با چندی از خویشان از این خجالت پریشان به خدمت شیخ رسید. شیخ،

---

۱) ق: + علی العالمین.
۲) ل، ق: باز.

قُدِّسَ سِرُّهُ، چون مولانا را دید تبسّمی کرد و فرمود: «مولانا، خجالت از تلوّن او چرا می‌نمایی که چند روز دیگر از شما التماس و استدعا کند و شما ملتفت نشوید، بَصیرةُ اربابِ الْقُلُوبِ مِرْآةُ الْغُیُوب.»

بعد از چند روز عبدالعزیز با اراذلی چند که به وی جمع بودند، از برای تشهیر بریوزه خانه و بیت‌الفواحش زدند و خرابی بسیار بکردند. حسین نامی از قِبَلِ محمّد بیگ در اردبیل به حکومت شحنگی موسوم بود، ملازمان عبدالعزیز را به دادگرفتن و در ضرب تعذیب و تأدیب کشیدن. عبدالعزیز از غایت اضطرار بواسطهٔ اصحاب موالی شهر التجا به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آورد و دست و پای شیخ بوسه داد تا شیخ بفرستاد پیش شحنه و این حرکت و قضیه را به خود باز خرید و فرمود: «هرچه در آن‌جا شمّه‌ای از امر معروف و نهی منکر باشد که موافق شریعت نباشد، من کرده باشم.» و تمامت را مستخلص گردانید.

شعر

اندرین گردش ایّام به چشم دل پاک   دید روشن همگی نقش در آیینهٔ خاک

حکایت[1] : روایت کرد پیره عمر شرفان المهروسی که با مولانا احمد لشکریان و مولانا بدرالدّین به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم. شیخ [۱۶۳ ب]کلاهی بر سر مولانا بدرالدّین نهاد و چون بیرون رفت شیخ فرمود: <«بوقلمون است و از او بوقلمونی خواهد آمدن» پس گفت: «نگویید بوقلمون چه باشد؟»>[2] گفتیم: «شیخ فرماید.» فرمود: «در دریا مرغیست به صورت هر مرغی که خواهد سر از آب برآورد و از آن یک دوی را هلاک کند.»

چون از بندگی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیامدیم مولانا بدرالدّین پیش احمد دایوی ـ که او دعوی تشیّخ می‌کرد ـ رفت و از او توبه بستد و دو گروهی و دو هوایی در میان نهاد و «الله، الله» می‌داد. و چون این‌جا آمدی با ما یکی می‌بودی و چون احمد دایوی بیامدی با او یکی بودی و او را شیخ می‌شمردی و دورنگی و بوقلمونی او چنانک شیخ فرموده بود به ظهور آمد.

شعر

اَلنّاسُ عِنْدَکَ[3] اَقْدامٌ وَ اَنْتَ لَهُمْ   رَأْسٌ فَکَیْفَ یُسَوَّی[4] الرَّأْسُ وَ الْقَدَمُ

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.

۲) ق: <بوقلمونت از بوقلمونی چه باشد>.

۳) ق: عندکم.

حکایت[۵]: مولانا تاج‌الدّین محمّدشاه، زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، گفت از پس زاویهٔ من در مراغه زمین معطّل بود و شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بر بام آمد. گفتم: «این زمین معطّل که در قفای زاویه است عمارت سازم.» شیخ فرمود: «این عمارت که می‌گویی در پیش زاویه می‌شود نه از پس زاویه.» و حال آنک در پیش زاویه دکانها و کاروانسراهای مردم بود و عمارت‌ها. با خود گفتم «عمارت مردم را چون توان به مسجد و زاویه ساختن؟» تا عاقبت همچنان شد که اشارت و اخبار شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود و آن کاروانسرا و دکاکین مجموع با مسجد و زاویه شده است.

شعر

هر که چشم علم او عین یقین و جرم شد　　　ماضی و مستقبل اندرحکم امرش گشت حال

حکایت: سیّدزین‌الدّین[۶] گفت وقتی از خدمت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، اجازه خواستیم که به سرا و به خانه می‌رفتیم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برنشست و ما در رکابش برنشستیم و تا به خرمن برفتیم. چون قدم مبارک در خرمن نهاد، خرمن غلّه و درزها متفرّق بود. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، میان مبارک ببست و بفرمود که خرمن جمع کنند. جماعتی که کار خرمن می‌کردند پیش سیّد شرف‌الدّین آمدند و گفتند که «هوا گرم و خوش است و ترکان خیل‌نشین هنوز نشسته‌اند و وقتْ فراخ است. به خدمت شیخ عرضه‌دار که خرمن جمع نکنیم و همچنین بگذاریم و خرد بکنیم.» سیّد در جواب گفت: «آنچه شیخ از احوال پیش دیدن و دانستن داند ما ندانیم. خرمن جمع فرمود کردن و احتیاط تمام به کردن.»

ما دستوری بخواستیم و برفتیم. آن شب به دیه سراوجان بودیم. در نیم شب برف عظیم آغاز کرد و ببارید، چنانک ما دو روز در آن دیه بماندیم تا عاقبت مردم بیرون کردیم تا راه بزدند تا مجال رفتن شد و خرمن تا بهار بماند.

شعر

مُسْتَنْبِطٌ فِی عِلْمِهِ مٰا فِی غَدٍ　　　فَکَأَنَّمٰا سَیَکُونُ فِیهِ دُوِّنٰا[۷]

---

۴) هـ: رأس طیف سوی؛ ق: رأس ظیف سوی.

۵) ل: این حکایت را ندارد.

۶) ق، ج: + دامت سیادته.

۷) چ: بیت عربی را ندارد.

حکایت : سیّد زین‌الدّین گفت وقتی دیگر همچنان از خدمت شیخ، قَدَّسَ‌اللهُ سِرَّهُ، اجازه خواستیم تا به سرا و به خانه رویم. شیخ فرمود به سیّد شرف‌الدّین که «خودت را رفته گیرو در دیهی گرفتار شده» ما مبالغه کردیم در استجازه. <شیخ دستوری فرمود ما روانه شدیم>[1]. آن شب به دیه اردمسین[2] رفتیم که از دیههای اردبیل است. آن شب برف و دمه‌ای سخت برخاست، چنانک چهار روز در آن دیه بماندیم، که مجال رفتن نبود. از شدّت دمه بعد از آن صباحی سیّد شرف‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، سر برهنه کرد و ما همه سر برهنه کردیم و انصاف شیخ بدادیم. به همّت شیخ هوا بگشاد و روزْ خوش شد و ما برفتیم.

شعر

[گـر] بـتابد آفـتابی زآسـمان بـرج دل عالمی از غیم ظلمت روشـن و تـابان کـند

حکایت : سیّد زین‌الدّین گفت که از سیّدهارون[3] شنیدم که آن روز که از برای مزار مریدان دیوار در می‌کشیدند، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود به سیّدهارون که «آن صف پیشین مرقد سادات شود.» عاقبت بعد از شیخ چنان اتّفاق افتاد که آن صف مزار سادات شد.

شعر

در مُقَدَّم بی‌نشانی چـون نشـان دانـیم دیـد بوی جان در رنگ خاک این و آن دانیم دید

حکایت : مولانا محیی‌الدّین گفت در ولایت خلخال در دیه سنجبیدابراهیم رشیدان [۱۶۴ الف] مردی بود تاجر که <تجارت گرجستان می‌کردی>[4] و شیب بیاورد به سنّ پیری رسید. و او را فرزندی نبود و پسری به حاجت می‌خواست. شبی در گرجستان شیخ را، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، در خواب دید. گفت: «ابراهیم، پسر نداری؟» گفت: «ندارم.» فرمود: «در بازار کنیزکی بیارند **خورشاه** نام. آن را بخر، که از وی پسری شود.»

چون از خواب درآمد بامداد در بازار رفت. کنیزکی را در بازار در عرض بیع آوردند. نامش پرسید. گفتند خورشاه. او را بخرید و از آن‌جا به ولایت خود آمد. از آن کنیزکش پسری

۱) چ : مطلب بین < > را ندارد.
۲) ل، چ: ارومین.
۳) ق، چ: هرون.
۴) ق: <تجارتگری...> ؛ چ: <به تجارت به گرجستان می‌رفت>.

شد «خلیل»ش نام نهاد و حقّ تعالی این خلیل را توفیق توبه کرامت داد و کارش بالا گرفت و از جملهٔ خلفای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شد.

شعر

از نقش[1] وجود اگر مثالی آید | در آینهٔ عین کمالی آید
در تعبیهٔ طینت او دید عیان | کز خاک سرشت او نهالی آید

حکایت : مولانا محیی‌الدّین گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در ولایت خلخال دیه کزج[2] بخرید. مدّتی تمرّدی قوی آغاز کردند و منقاد نمی‌شدند. روزی قُدِّسَ سِرُّهُ بر سر غیرت بود، فرمود: «کزجیان بنشینند و فضولی نکنید، وگرنه شما را چندان بگذارم که گوشت و پوستتان فرو ریزد و استخوانتان ضعیف گردد. آن‌گاه حمایت شما خواجه صدرالدّین بکند.» چون مدّتی بر این برآمد همه خراب و قرضدار شدند و باغها بفروختند و اسیر خلخالیان شدند. تا عاقبت بعد از حیات شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برحسب اخبار صدق او شیخ صدرالدّین، اَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ، ایشان را از خواجه خسرو خلخالی باز خرید و آن قروض ایشان بر خود گرفت و ایشان را از آن اسیری برهانید و ایمن گردانید.

شعر

آن وعد و وعید صدق صدّیق زمان | دیدیم به روزگار چون روز عیان

حکایت : مولانا شمس‌الدّین اقمیونی گفت از طالبی پیرکُرد امیر نام از اصحاب فقیه عمر ناصرآبادی شنیدم که در ولایت گاورود طالبان کندویی چند از آن عسل به ارادت به شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، داده بودند و هر سال محصول آن به زاویه آوردندی. سالی کندو نیک نبود. طالبان وقتی که عسل بدر می‌آوردند دیدند که عسل نبود. از غایت اعتقاد که داشتند با همدیگرگفتند که مگر امسال شیخ به حال ما نظری ندارد که کندوهای ما را عسل نیست. چون این سخن با خود گفتند هنوز پیش فقیه عمر نیامده بودند، فقیه عمر با من گفت: «پیرکُرد امیر، شیخ را در واقعه دیدم که با من گفت با طالبان بگو که دهنده خداست. اگر امسال عسل اندک بوده است، سالی دیگر فراوان بدهد. تشنیع چرا می‌کنند.»

---

۱) ق: نقد.
۲) ل: کرج؛ ق: کرخ.

چون طالبان بعد از دو روز آمدند به خدمت فقیه عمر از ایشان سئوال کردیم که «حال چون بود؟» گفتند: «وقتی که عسل از کندو بیرون می‌آوردیم، چون اندک دیدیم با همدیگر گفتیم مگر شیخ را به‌حال ما نظری نیست؟» فقیه عمر ایشان را بشارت داد که «شیخ فرموده است که سالی دیگر نیک خواهد بودن[1] و فراوان.» چون سال آینده بیامد حق تعالی عسلی بداد که هرگز مثل آن ندیده بودند.

شعر

به یاد وعدهٔ دلدار عیشی بود شیرینم | که ذوق عشرت‌وصلش به‌کام خویشتن بینم

حکایت : مولانا شمس‌الدّین گفت از روایت مولانا احمد سترقی از پدر خود فقیه محمّد که در آن زمان که ایرنجین و قرمشی با لشکر بسیار عبور کردند که در نواحی زنجان با امیر چوپان حرب خواست بودن، ما به خدمت شیخ رسیدیم. حالی که بنشستیم شیخ فرمود: «فقیه محمّد، آن ظالمان در نواحی سراو گذشتند؟» گفتم: «بلی» فرمود: «زحمت رسانیدند؟» گفتم: «بسیار.» فرمود: «تشویش مکن که ایشان را به تیشه چنان فرو تراشیده‌ام که مردم بسیار باید که بارهای ایشان را بردارند.» هنوز یک هفته در این نگذشت که ایشان را همه بکشتند و پراکنده گشتند.

شعر

به چنان تیشه چو دلها به جفا بخراشند | به چنین تیشهٔ قهرش به جزا بتراشند

حکایت[2] : به همین روایت فقیه محمّد گفت که در خدمت شیخ، قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، در کشتی نشسته بودیم، ناگاه شیخ روی مبارک با فقیه محمّد کرد [۱۶۴ ب] و فرمود که «خواجه‌ای را دو غلام باشد و چیزی از دنیوی او در دست غلامی باشد. اگر بعضی از دست آن غلام بستاند و به دیگر غلام دهد تا تصرّف کند و بخورد، آن غلام را که اولاً در دست او بود بباید رنجیدن؟» فقیه گفت: «نه، خداوند.» و این سخن را تا سه نوبت مکرّر فرمود. بعد از آن در گوش فقیه محمّد گفت: «باید که تو نیز نرنجی و تسلّی کدبانوی خود بکنی.»

۱) ل، ق، چ: بود.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

فقیه محمّد گفت عظیم متحیّر شدم که این چه سخن است[1] که شیخ فرمود؟ چون به خانه مراجعت کردم کدبانو شکایت آغاز کرد که «جماعت مالکان آمدند و مبالغی وجوه از من بستدند و ما را زحمت رسانیدند.» فقیه محمّد گفت که «ساکن باش، که خدمت شیخ با من این بحث کرده و عذر خواسته.»

شعر

گوش جانم ز لب رازگشایش بشنید　　　زانچه بینا دلش از عین عیان پیشبین دید[2]*

حکایت: مولانا شمس‌الدّین روایت کرد از حاجی فخرالدّین بوجندی که در رکاب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفتیم به عیادت سیّدالاقطاب حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که زحمتکی داشت. نزدیک بیشه رسیدیم اصحاب باز ماندند، که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، عظیم به سرعت می‌راند و من در عقب شیخ می‌رفتم. چون در بیشه رفتم درّه‌ها پیدا شد و در آن‌جا رودخانهٔ آب روان و جای خوش و نزه بود.

شعر

وَ امواتٌ تَصِلُ بِها حِصٰاها　　　صَلِیلُ الْحُلِّی فِی اَیْدِی الْغَوانی

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن‌جا فرود آمد. من جامهٔ خود بگستردم و سجّادهٔ شیخ برآن‌جا. و شیخ چند رکعت نماز بگذارد و زمانی مراقب شد. پس سر برآورد و فرمود: «حاجی! این زمان جماعتی بیایند و سه طبق عسل بیارند. باید که آن یک طبق کوچک که نشان سپید بر آن‌جا باشد آن را پیش من نهی و آن دو طبق دیگر با آن برّهٔ بریان ـ که جماعت دیه دیگر خواهند آوردن ـ باید که به طالبان ندهی، که لایق حوصلهٔ ایشان نیست.»

چون زمانی برآمد، دیدم که جماعتی آمدند و سه طبق عسل چنانک شیخ فرموده بود آوردند. آن طبق کوچک که نشان داده بود پیش شیخ نهادم و دو طبق موقوف کردم. در زمان جماعتی دیگر از دیه دیگر آمدند و برّه‌ای بریان آوردند ـ آنچنانک شیخ فرموده بود. آن جماعت را بنشاندم و پیش ایشان نهادم. چون تفحّص کردم از آن جماعت، حال آن بود که آن برّهٔ بریان از میان دیه توزیع[3] کرده بودند و به قضیّه‌ای از برای کسی می‌بردند. چون شنیدند

---

۱) ق: اگر.

*۲) رک: شماره توضیح (۱۷۷) در بخش «اختلاف نسخ».

۳) چ: لفظ «توزیع» را ندارد.

که شیخ آمد، در پیش آوردند. و آن یک طبق کوچک عسل که اشارت کرد که «پیش من نه» طالبی به ارادت آورده بود و آن دو طبق دیگر رییسی[1] که در مال او شبهه‌ای بود.

شعر

پاک جوید باز دست شه شکار خویشتن	ز آنک هر صیدی نشاید طعمهٔ شهباز را

و آن شب در آن درّه به سر بردیم. چون روز دیگر روان شدیم و قدری راه برفتیم، شیخ باز به من اشارت کرد که «از پیش برو و از پس این گریوه جماعت سرپوشیدگان نشسته‌اند و منتظر ماأند. برو و با ایشان دعا برسان و بگو شیخ دعا کرد و شما به نیّت خود رسیدید. نگرانی مکنید[2] تا ما بگذریم که مستعجل می‌رویم.» چون بر آن گریوه رفتم و از پس آن پشته نگاه کردم، قریب پنجاه عورت دیدم که آن‌جا بر سر راه نشسته بودند منتظر شیخ. من پیغام شیخ بگذاردم و ایشان فریاد برآوردند که «ما نگذاریم که شیخ بگذرد، که شوهران ما به عروس آوردن رفته‌اند، این زمان مراجعت کنند و چون بشنوند که شیخ از این‌جا بگذشت با ما جفا کنند. از برای خدا مراجعت کن و به شیخ بگو اگر به خانهٔ ما نزول ننماید ما همه از پی شیخ می‌آییم تا آن‌جا که شیخ رود ما نیز بیاییم.»

چون مراجعت کردم و سخن و التماس و تضرّع ایشان عرضه کردم، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اجابت فرمود و گفت: «برو و با ایشان بگو برخیزید و با خانه‌ها روید تا ما نیز برویم و آن‌جا فرود آییم.» برفتم و به ایشان بگفتم، و با خانه‌ها رفتند و شیخ بیامد و آن‌جا [۱۶۵ الف] فرود آمد و زمانی بنشست و مراقب شد. ناگاه سر برآورد و فرمود که «با این جماعت بگویید که جماعت شما شنیدند که ما این‌جا فرود آمده‌ایم و برخاستند و می‌آمدند، داماد اسب می‌دوانید. اسبش انداخت، امّا تشویش مکنید که هیچ زحمتش نرسیده است و اسبش تهی می‌آید. بگیرید و باز برید.» هنوز در سخن بودیم که دیدیم که اسب داماد درآمد. برفتند و بگرفتند و داماد را به سلامت بیاوردند.

شعر

هر آن دیار که یابد تَحیّتی و سلامت	بود نسیم هوایش همه صفا و سلامت

و آن شب آن‌جا بودیم. دیگر شب که در راه می‌رفتیم چون چاشت سبک شد، شیخ، قُدِّسَ

۱) چ: پیسی.
۲) ق: مخورید.

سِرُّهُ، فرمود: «بوی شیخ زاهد[1]، قُدِّسَ رَوْحُهُ، می آید.

شعر

دمـاغ جـان مشتـاقم نسیم یـار مـی‌یابد[2] روان آرزومـــندم ز جـان آثـار مـی‌یابد
هوای زلف جانبارش حیات تازه می‌بخشد دلم جانی دگر از نـو ز بـوی یـار مـی‌یابد

«پیشتر اسب را بدوان که حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، آمده است، ببینش وزودتر خبر صحّت و سلامت بیار.»

بداونیدم و به دیه جورق و ماجورق رسیدم. دیدم که اسب حاجی شمس‌الدّین را آن‌جا گرفته‌اند و خدمت حاجی شمس‌الدّین در مسجد نماز می‌گذارد. برفتم و زیارتش دریافتم و گفتم که «شیخ رسید.» برخاست و استقبال شیخ کرد. چون با همدیگرشان ملاقات شد، از آن‌جا متوجّه اردبیل شدند.[3] چون به کنار آب سیاهرود اردبیل[4] رسیدند، شیخ فرود آمد و دو رکعت نماز بگذارد. چون فارغ شد به من اشاره فرمود که «فرزند محیی‌الدّین و صدرالدّین به استقبال می آمدند و به راهی دیگر بیرون افتادند و می‌روند. در پی ایشان بدوان و ایشان را اعلام کن که ما به این راه آمده‌ایم، تا بازگردند.» برنشستم و قریب دو فرسنگ راه برفتم. هر دو را دیدم که با جمعی به راه دیگر می‌رفتند. اخبار کردم و بازگردیدند و در رکاب مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در شهر رفتیم.

شعر

زان نـــور کــه در دیـدهٔ جـان مـی‌بینند در عـــین یـــقین عـلم عـیان مـی‌بینند

حکایت : پیره ملکشاه عموقینی (۱۵۰) که از ولایت اردبیل است گفت سخی نامی اردمسینی جفت در زمین پیره محمود اندرابی بست به تعدّی؛ که هر دو از ولایت اردبیل‌اند. پیره محمود بشکایت پیش شیخ آمد. قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «او طمع کرده است که چیزی از تو بستاند. چون نعمت خاندان تو بخورد، مخدوم شود.» چون سخی بدان طمع چیزی از پیره محمود بستد و نعمت خاندان او بخورد، مخدوم شد.

---

۱) ل، ق: لفظ «زاهد» را ندارد.
۲) ص: می‌آید.
۳) ص: شدیم؛ ق: شد.
۴) ص: + شدیم.

شعر

دست جور مردم از همسایگان مغلول بِهْ　　ورنه‌هر کس کان پسندد، این چنین معلول به

حکایت[1]: پیره امیر برودی گوید روزی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر در سرای ظالمی گذر کرد. از آن‌جا بانگ چنگ و رباب می‌آمد. شیخ گفت: «ای فرزند، از این سرا بانگ واویلا می‌آید.» چون برفتم. بعد از آن دو هفته آن ظالم بمرد و از آن‌جا بانگ واویلا می‌آمد.

شعر

دولت آن خانه زیر افکندشان　　وان نوا شد زان مخالف ساز راست[2]

حکایت[3]: پیره محمّد زاویه گرمرودی گوید در زمان بیست سالگی مرضی صعب یافتم، چنانک از حیات نومید شدم، و پدر و عمّ و اقارب من مرده بودند و بعضی دیگر از نزدیکان که بودند پیش من نبودند. به گریه و زاری درآمدم و با خود جزم کردم که وقت وفات است. شیخ را دیدم، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، که فرمود: «پیره محمّد، مترس که هنوز عمرت باقیست، امّا رنجوری سخت خواهی کشیدن، و خویشانت اینک رسیدند.» نظر کردم، در حال خویشان خود را دیدم که از در درآمدند. و من در آن رنجوری سه سال بماندم و آنگاه صحّت یافتم <همچنانک شیخ فرموده بود>.[4]

شعر [۱۶۵ ب]

شربتی داد که از عکس صفاتش در حال　　روشنم گشت و بدیدم خبر حال و مآل

حکایت: پیره یوسف می‌گوید که به وقتی که شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، به گرمرود آمد، چون به نزدیک دیه کِهَ[5] رسید پیره عواض[6] گفت: «شیخ، این دیه مجموع گرجیان‌اَند.» و گرجیان آمده بودند و نظر به روی مبارک شیخ می‌کردند. و باز پیره عواض گفت: «شیخ، این

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.

۲) ق : بیت فارسی را ندارد.

۳) چ : این حکایت را ندارد.

۴) هـ ، ش، ق: مطلب بین < > را ندارد.

۵) هـ ، ل، ش، چ: کته.

۶) ق، ش، چ : پیر عوض.

گرجیان را نظری فرما تا حق تعالی ایشان را ایمان ارزانی فرماید.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «تو گرجی خود را مسلمان کن، که ایشان به یکبار مسلمان خواهند شدن.» از برکت شیخ مجموع ایشان از زن و مرد مسلمان شدند و تایب شدند و ذاکر گشتند، و بیشترش تغیّر اسمای خود نیز بکردند.

از ناصیهٔ تمام نور ایمان   اندر دل نور بین همی دید عیان

حکایت : عمادالدّین صابونی اردبیلی از پدر خود پیرابراهیم صابونی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، روایت کرد که روزی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خلوت با چندی نشسته بود. شخصی درآمد و از پیش مولانا عزّالدّین مراغی[1] چند قوطی[2] میوه بیاورد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن قوطیها بفرمود گشادن و هر یکی از آن تبرّکی دادن. در یک قوطی سه عدد مسواک بود. به پیره ابراهیم صابونی اشارت فرمود که «بیا و یک مسواک بستان و نگهدار که روزی از برای تو کاری بکند، چنانک عصای موسی از برای موسی، علیه‌السّلام، کرد.» ابراهیم دست شیخ ببوسید و آن مسواک بستد <و بر کنار میزر کرنباسی بست>[3]

بعد از آن به مدّتی پیره ابراهیم را <اتّفاق سفر هماشهرهٔ موقان>[4] افتاد و در رفتن به کنار بیشه نماز شامی از اسب فرود آمد و اسب را به علف رها کرد و به نماز مشغول شد. هنوز در فرض نماز بود سه تالش [ی] بیامدند: دو جوان و برادر یکدیگر، و یکی کهل و بیگانه. چندان باستادند که از نماز فارغ شد. دست درآوردند و چند جامهٔ نیکو [که] پوشیده بود برکندند و رخت و آلات او تمام بستدند. چون دیگر چیز نماند، دست به میزر کرنباس کردند که بستانند، ابراهیم گفت: «ادب گوش دارید که این مسواک شیخ است که بر گوشهٔ میزر بسته‌ام و شیخ فرموده است که این مسواک سبب کاری خواهد بودن، نباداکه شما آلت آن کار شوید.» آن مرد کهل ـ که اهل بود ـ هرچه برده بود باز داد و لرزه بر وی افتاد و از انکار درگذشت. آن دو برادران بر سبیل استهزاء آن مسواک از گوشهٔ میزر فرو بریدند و پیش پیره ابراهیم انداختند و گفتند: «تا ببینیم مسواک تو چه می‌کند.» و مجموع رختها و آلات و جامه در میزر بستند و روانه شدند.

---

۱) ق: + رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

۲) ق: قوتی.

۳) ل: ندارد، چ: <و نگاه داشت>.

۴) ق: <اتفاق سفر همان شهره مغان>.

چون شب بود برفتند و در زیر سنگی سوراخی بود آن شب در آن‌جا بخفتند. و آن مسواک در آن شب آن‌جاکه ایشان انداخته بودند بماند. چون روز شد امیراکرینج[1]، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در عبور آن‌جا رسید. ناگاه چشمش به آن مسواک آمد که با گوشهٔ میزر بریده آن‌جا انداخته بودند. آتش در نهادش افتاد. به نوکران گفت: «این مسواک پیران است که حرامیان از میزر فرو بریده‌اند. اگر خاندان پیر را برکتی باشد آن حرامی را به من نماید تا این داد از ایشان بخواهم.» در این حال بود که ناگاه گلّهٔ گوسفند کوهی پیدا شد. چون امیراکرینج آن بدید در پی آن‌ها کرد و آن گوسفندان بگریختند تا بر سر آن سنگ که حرامیان در زیر آن خفته بودند. چون آوازهٔ پی نخجیران شنیدند بیدار شدند و بیرون آمدند. و از این طرف امیراکرینج در پی نخجیر آن‌جا رسید که ناگاه دید سه مرد کماندار از زیر سنگ بیرون جستند. چون امیر اکرینج را دیدند دست به تبر کردند. امیراکرینج بفرمود تا نوکران دزدان را در میان گرفتند و دزدان از بیم جان بسیار جنگ کردند.

شعر

وَ لَمّا رَأَيْتُ الْحَرْبَ قَدْ جَدَّ جَدُّها　　　لَبِسْتُ مِنَ الْبُرْدَيْنِ ثَوْبَ الْمُحارِبِ[2]

آن مرد کهل بگریخت و در بیشه رفت [۱۶۶ الف] و جان به سلامت ببرد، و آن دو برادر جوان پشت با پشت همدیگر دادند و چندان جنگ کردند که تیرهای ایشان سپری شد. امیراکرینج تیری بزد و بر دهان برادر بزرگ آمد. ساعتی بلرزید و از پای درافتاد. برادر کوچک چون دید، کمان بینداخت و سر بر زمین نهاد و گفت: «امیر، برادرم صاحب مسواک را دشنام داد، لاجرم تیر بر دهان خورد.» امیر اکرینج گفت: «مسواک از میزر که برید؟» گفت: «من بریدم.» گفت: «تو نیز کشتنئی.[3]» و هر دو را گردن بداد زدن و سرها فرستادن به شهر اردبیل و در بازار آویختن. و در زیر سنگ نگاه کردند. آن رختها و جامه‌ها دیدند در آن میزر بسته. بیرون آوردند. و پیره ابراهیم را در آن صحرا دیدند برهنه. آن جامه‌های وی در پوشانیدند و دست و پای وی ببوسیدند. پیره ابراهیم احوال مسواک چنانک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرموده بود باز گفت. همه از سر اعتقاد آفرین کردند بر کرامات شیخ.

شعر

دید این صورت احوال کماهی روشن　　　دل او در ید بیضای کرامات عیان

۱) ق: امیراکرنج.
۲) چ: بیت عربی را ندارد.
۳) ل، ق: کشتنی.

و آنچه منقوش درین آینهٔ امکان دید   داد از دفتر پوشیده به مرموز نشان

حکایت[1]: صدرالدّین یوغروش[2] از والدهٔ خود قبح ترکان روایت کرد که او گفت در وقتی که شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، به جوار حضرت حقّ رسیده بود در عزا با مخدّرهٔ اسلام بی‌بی فاطمه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهٰا، که حلال شیخ و فرزند شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، بود سخن تسلیت خواستم گفتن. بی‌بی فاطمه، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهٰا، گفت که نگرانی فرزندان دارم، امّا در وقت قربت وفات و رحلت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، با شیخ گفتم: «ماه دیگر پیش تو خواهم آمدن.» شیخ فرمود: «نه، کمتر از ماهی خواهی آمدن.» پس چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به عالم بقا خرامید، او نیز به هجده روز بعد از شیخ به جوار رحمت رسید و آن خبرِ صدقِ شیخْ محقّق شد.

شعر

فَاَيّٰامُهٰا ارْتٰاحَتْ لِوَعدٍ تَرُومُهُ   بِتَحْقيقِ آمٰالٍ وَ اِنْجٰازِ مَوْعِدِي

حکایت: مولانا شمس‌الدّین اقمیونی روایت کرد از <فقیه احمد سترقی>[3] و او از <پدر خود>[4] فقیه محمّد که او گفت روزی در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در کلخوران بودیم. چون به شرف زیارت مستسعد شدیم، ناگاه شیخ فرمود که «درِ اردبیل گشود» دیگر به هیچ نگفت. ما هیچ ندانستیم که چه می‌گوید. و این بعد از نماز عصر بود. چون وقت نماز مغرب شد، دیدیم که جوق جوق طالبان دمبدم می‌آمدند. و در وقت نماز عصر ده کس بودیم در خدمت شیخ. چون وقت نماز شام بود قریب به دویست کس جمع شده بودیم. پس بدانستیم که آنچه شیخ فرمود که «در اردبیل گشود» اشارت و اخبار بود از آمدن این مردم. بعد از آن هیچ نمازی نبود که قریب صد کس یا بیشتر به حضرت شیخ نرسیدندی و در حضور مبارکش نماز نگذاردندی.

شعر

خوش کلیدی که کرامات ازوست   فتح ابواب سعادات ازوست[5]

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.

۲) ص: بوغروش؛ هـ: یوغدوش، ق: بوغروش

۳) ص: مطلب بین < > را ندارد.

۴) ص، ش: مطلب بین <> را ندارد.

۵) ل: بیت فارسی را ندارد.

فصل سوّم

در کرامات و مکاشفات
شیخ صفی‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، از احوال اموات

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت وقتی که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به تبریز بود باباکرشت نامی بود در دروازهٔ ری تبریز. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، بدعوت برد. چون شیخ قدم مبارک در دهلیز خانهٔ او نهاد باز استاد و دست به دعا برداشت و دعا کرد. سبب پرسیدند، فرمود که «از این‌جا چهار روح در پیش آمدند و تحیّت کردند. من نیز از برای ایشان دعا کردم.» چون باباکرشت و پسرش عبداللّه را هرگز توهّم و تصوّر آن نبود که در آن موضع مزاری و قبری باشد، از این معنی تعجّب کردند. پس عبداللّه پسر باباکرشت گفت کلنگ برداشتم و آن مقام را باز شکافتم. در اندرون زمین سردابه‌ای دیدم و در آن‌جا چهار کس مدفون بودند و صدق سخن شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، معلوم شد.

شعر

روح انسی[1] چون شود با روح قُدسی هم نقاب[2]
همعنان خاک راهش روح آید در رکاب

---

۱) ق: روح قدسی.
۲) ق: در نقاب.

از رسوم آب و گل محض صفا گردد چو[1] روح
وز فروغ جان و دل مکشوف بیند خاک و آب

حکایت: اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ فرمود که روز جمعه شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، چون از جامع اردبیل بیرون آمد <به دروازهٔ واقد- که یکی است از دروب اردبیل->[2] بیرون رفت و از آن‌جا بالا می‌آمد تا نزدیکی دروازهٔ مقابر رسید. ناگاه سر استرباز کشید و باز استاد و دعا کرد. پس روی مبارک به امام مولانا عبداللطیف حافظ کرد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و گفت: «از این خاک بوی دلی می‌آید.»

شعر

اَشِیمُ نَسِیمَ الرُّوْحِ مِنْ رَوْحِ تُرْبَةٍ تَدُلُّ[3] عَلٰی مِسْکٍ مَشُوبٍ بِعَنْبَرِ

مولانا عبداللطیف در آن موضع مشارالیه خطی بکشید و علامتی بکرد. پس به تفحّص و کشف حال مشغول شد تا حالی از آن مقام باز داند. اتّفاق عورتی بود که سال عمرش به صد و ده رسیده بود. اوگفت وقتی شیخی غریب بدینجا بود و آب در این طرف رودخانه می‌بود، چون سیل آمدی خرابی بسیار می‌کردی و بسی از مزار[4] می‌بردی و مردم از جهت مقابر و غیرها که آب می‌برد اندوه می‌خوردند. آن شیخ غریب گفت که «چون من بمیرم مرا بر کنار این آب دفن کنید». چون او را بر کنار آب دفن کردند آب از این طرف کناره کرد و با طرفی دیگر از شهر افتاد، چنانک طرف یسار شهر که دروازهٔ مقابر است با طرف یمین که دروازهٔ اسفریس است افتاد و دیگر به آن طرف درب مقابر آب بسیار نبود و آن پؤلهای[5] معتبر معطّل بر خشک بماند و متن آن رودخانه را اکنون باغات ساخته‌اند.

مولانا عبداللطیف چون این سخن بشنید آن عجوزه را گفت: «می‌خواهم که با من بیایی و آن موضع به من بنمایی.» آن عجوزه بیامد و همان موضع را که شیخ فرموده بود بنمود و حال آنک هیچ نشان و اثر قبری پیدا نبود. مولانا عبداللطیف و جمعی از آن مقام

---

۱) ق: چه.
۲) ق: <به دروازه‌ای از دروب اردبیل>.
۳) چ: یدل.
۴) ق: فرار.
۵) ل، چ: پلها.

خاک بازکردند، تربتی یافتند. پس گردبرگرد آن تربت[1] مقامی و نشانی کردند و اکنون برکنار آب مشهور و پیداست.

شعر

هر رازکه در مخزن مکنونات است ما بر طَبَق کشفْ عیان می‌بینیم

حکایت: پیره حاجی اقمیونی گفت که از پیره عجب فرگوشی (۱۵۱)- که دیهی است از دیههای سراب- شنیدم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در سفری بود، اخی علی دلوزی را اشارت فرمود که وقت نماز اشراق بود تا سجاده بگستردند تا نماز اشراق بگذارد. اخی‌علی سجّادهٔ متبرکه بر سبزه‌زاری بگسترد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از مرکب فرو آمد تا نمازگذارد. به اخی‌علی گفت: «چون بود که سجّاده بر گوری انداختی؟» اخی‌علی گفت: «مرا معلوم نبود.» فرمود: «بیا و گوش کن.»

اخی علی برفت و گوش کرد، شنید که از آن خاک آواز برمی‌آید به عادت خیارفروشان که خیار فروشند: «خیارها... خیارها.» پس فرمود: «علی می‌دانی که این کس چه کس بوده است؟» اخی‌علی گفت: «شیخ می‌داند.» فرمود که «کسی بود که عمر به خیارفروشی به سر برده و صرف کرده بود. اکنون نیز همان ندای خیار فروختن می‌کند، لیکن ما وی را آن چنان نگذاریم و نظری درکار او کنیم.» و تلقین و ذکرش فرمود. بازگفت: «علی بیا و بشنو.» باز علی بیامد و گوش فرو داشت. شنید که از <آن مقام>[2] آواز برمی‌آمد: لاٰاِلٰهَ الاّ الله.[3] مثل این از شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ ، سابقاً مروی و مسطور است و تلقین ذکر کردن موافق شیخ زاهد فرموده باشد، قُدِّسَ رُوحُهُمٰا.

شعر

به هر قدم که برین فرش خاک اندازند به زیر پای روانی به لطف بنوازند

حکایت[4]: پیره‌احمد پرنیقی گوید که در دیه کزره[5] محمودله نامی توبه‌کاری پسندیده

۱) چ :گرد آن تربت.
۲) ل، ق، چ: <گورش> .
۳) ص: لفظ: «لا اله الا الله» را ندارد.
۴) ل، چ: این حکایت را ندارد.

حال بود. او به رحمت حق تعالی رسید. چون جماعت کزره به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدند و خبر وفات پیره محمودله برسانیدند، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «چون باز گردید باید که به تربت او روید و بگویید که شیخ گفت ای محمودله خدایتعالی از تو خشنود باد و گورت پرنورباد.»

چون جماعت باز گردیدند و بر تربت پیره محمودله رفتند و پیغام شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بگفتند که شیخ فرمود: «خدایتعالی از تو خشنود باد و گورت پر نور باد.» ناگاه شورشی و طربی شنیدند که از گور او برآمد و نوری دیدند که از نور او برآمد و به آسمان شعله کشید.

شعر [۱۶۷ الف]

پیام دوست گر خوانند بر خاکم ز هر جزوی — ز خاک من طرب روید ز گَردم شور انگیزد

و گر از پرتو حسنش خیالی در لَحَد یابم — هزارم آفتاب نور از ذرّات برخیزد

حکایت[۶]: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که به وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به جانب ارمیه رفته بود و چند روزی آن‌جا بوده و به وقت آنک مراجعت خواستی فرمودن، هوس زیارت شیخ ابوبکر یزدانیار کرد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ. چون بیرون دروازه آمد به زیارت شیخ عرفه رسید. گفتند «زیارت شیخ عرفه است.» فرمود: «بلی» و روان شد و توقّف نکرد و از آن‌جا همچنان درگذار به مزار شیخ شروین رسید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که از شاگردان شیخ ابوطالب مکّی بود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و از مربیان ابومحمّد رویم، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ. گفتند «این زیارت شیخ شروین است.» فرمود: «بلی، ایشان را به حضور سلطان ببینم.» و همچنان برگذشت. چون به زیارت شیخ ابوبکر رسید اکرام کرد و زمانی بسیار توقّف کرد و دو نوبت رنگ رخسار مبارکش متغیّر شد و در زیر لب سخنی پوشیده می‌گفت، و در بازگشتن اکرام کرد، چنانک توديع کنند.

و در میانهٔ این جماعت انبوه که حاضر بودند دو طالب صاحب مکاشفه‌بودند که ایشان را از این اسرار نهانی که بر شیخ عیان بود چیزی بود. یکی پیره ایّوب کُرد و یکی شمه کاسه‌گر اردبیلی. پیره‌ایوب این سرّ در پردهٔ امانت مستور داشت و چیزی ظاهر نگردانید، امّا پیره شمه شمّه‌ای از آن به ظهور آورد و عاقبت وی را سرمایهٔ غیرت به دست آمد، چنانک مسطور شد.

---

۵) هـ: کنده.

۶) چ: این حکایت را ندارد.

پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «شیخ ابوبکر یزدانیار به استقبال من آمد و با من دست در آغوش کرد و التماس نمود مهمان من باش. سه روز دیگر توقّف فرمود و آنکه گفتید که شیخ عرفه و شیخ شروین است دانستم، امّا خواستم که ایشان را به حضور سلطان بینم، که شیخ ابوبکر سلطان است و ایشان به حضور سلطان آمده بودند و این‌جا دیدم.»

شعر

تا حجاب آب و گل از پیش دل برداشتیم　　روح صافی را بـه هـم پیوند جانی یـافتیم

حکایت : مولانا محمّد خلخالی گفت که مولانا سراج پدرم گفت که در رکاب مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به سلطانیه می‌رفتیم، ناگه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، عنان اسب رها کرد و اسب از راه بیرون شد و بسیار مسافت برفت، در درّه‌ای برفت که یک دو قبر در آن‌جا بود. اسب آن‌جا بازاستاد و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دعایی بکرد و عنان به مراجعت بازگردانید. چون بر سر راه آمد. فرمود: «مولانا چرا نمی‌گویی کجا رفتی؟» گفتم: «فرما خداوند.» گفت: «ارواح این مردگان آمدند و گفتند، شیخ ما محتاج دعای توییم، از برای خدا دعایی در کار ما کن، و عنان مرکب بگرفتند و می‌بردند.»

شعر

چون عنانش رو به صوبی آرد از راه صواب　　جان مشتاقان عنان‌گیرش روند انـدر رکـاب

حکایت : مولانا تاج‌الملّة والدّین محمّد شاه مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت وقتی مادر فرزند مولانا عزّالدّین مراغی، طٰابَ ثَرٰاهُ، متوفّی شده بود و شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، به تعزیهٔ او رفت و بر سر زیارت او رفت و دعا کرد، پس فرمود: «نقابش نگشوده‌اند.» احتیاط کردند. همچنان بود. گفتند «از یاد ما رفته بود.»

شعر

تا حجاب آب و گل از چشم دل کردیم دور　　روشـنیها یـافتیم از دیـدهٔ جان عـین نـور

حکایت : مولانا محیی‌الدّین گفت نوبتی شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، به دیه سنجبید رفت. در کنارهٔ دیه مزبله جایی بود که خاکستر و قاذورات آن‌جا فرو کردندی. چون نظر نوربین بر آن مقام، انداخت فرمود: «این قاذورات و خاکستر از این مقام بردارید، و این مقام باز

شکافید.» آن مقام بکاویدند. زیارتی دیدند و چوبی بر بالینگاه آن فرو زده و بسیاری از آن چوب باز تراشیده بر سبیل تبرّک، پس فرمود: «هان، این زیارت بزرگ کسی است که نام او شیخ ابوبکر بوده است.» آنگاه آن مقام مزار متبرّک شد و مردم زیارت می‌کردند.

شعر [۱۶۷ ب]

تا دماغ از آشنایی نفخهٔ جان یافته‌ست — هر کجا جانی بود زان روح ریحان یافته‌ست
چشم محرم رازها بیند ورای پرده‌ها — آشکارا اندرون عالم ز پنهان یافته‌ست[؟]

حکایت:[1] هم مولانا محیی‌الدّین گفت که باری شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، در کنار دیه سنجبید مزار دیگر بنمود و فرمود که «این شخص است که نامش محمّد است. مردی دلی بوده است.» و این آن شخص است که نوبتی در پرده‌لیز حرامیان کاروانیان را بزدند و می‌خواستند که ایشان را قصد کنند که ناگاه شخصی را دیدند بر اسبی سیاه نشسته بیامد و دفع آن حرامیان کرد و کاروان را اخلاص داد. آنگاه چون کاروان به دیه سنجبید رسید از آن کاروانیان خواجه‌ای در مسجد آدینه نگاه کرد. آن خداوند اسب سیاه را دید در آن‌جا پای او افتاد و گفت: «این آن سوار است که مرا از حرامیان مستخلص گردانید و این مزار آن کس است.»

شعر

سوارانند در میدان که گوی از چرخ بربایند
چو در چوگان نماگردون به چوگان دست بگشایند

حکایت:[2] پیره اسمعیل پسر فخرالدّین برودی گوید که پیره اسحق‌بن حاجی محمّد شیرگیرانی گفت پدرم حاجی محمّد پنج روز راه از اردبیل در شیرگیران به رحمت رسید و بعد از روزی چند طالبان شیخ را دیدم که آمدند و ما را تعزیت دادند. گفتیم: «شما را از این حال چگونه خبر شد؟» گفتند: «در خدمت شیخ بودیم، جماعت را فرمود نماز غایب بگذاریم بر حاجی محمّد شیرگیرانی که وی نمانده است. آن روز را تفحّص کردیم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر پدرم نماز گذارد. آن روز بود که او به رحمت رسیده بود.»

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۲) ل، ش، چ: این حکایت را ندارد.

شعر

مـــــا را ز دریـــــچهٔ نـــهانخانهٔ دل — در صـحنِ سـرای جـان ز پـنهانْ راه است

ویــن دیـدهٔ حـال بـین دریـن پـردهٔ راز — از ســـرّ کُـــنوز هـــر رمـوز آگـاه است

حکایت:[1] مولانا نجم‌الدّین[2] اردبیلی از پدر خود حاجی عمر روایت کرد که او گفت با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روزی از دیه‌الغر صباحی به شهر می‌آمدیم. در کنار مزار مندیشین ــ که یکی از مقابر شهر است در جانب قبلی ــ طواف می‌کرد. به یکی از زیارتی برسید. از اسب پیاده گشت و قرآن می‌خواند. شخص دیگر به آواز لطیف خوب با شیخ همان لفظًا بلفظ خوش همی خواند. من در این حال تعجّب کردم و لیکن از کرامات و کمال شیخ دانستم. و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اثر این تعجّب اندر من دید فرمود که: «حاجی عمر، تحیّر چه آری؟ که این سهل چیزیست.»

شعر

آنک انـفاسش در احـیای نـفوس عـالمی — اندرین آیات با هر عیسوی‌معجز نماست[؟]

کشف امواتی چه باشد پیش آن عـیان[؟] — کان سواد چشم او پرکحل انـوار خـداست

حکایت:[3] مولانا عبداللّه[4] می‌گوید که از مولانا اسمعیل دپی‌آبادی شنیدم که او گفت روزی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم در راه تبریز. ناگاه اسب باز کشید و فرمود: «مولانا اسمعیل، می‌شنوی که از این گور چه آواز می‌آید؟» گفتم: «نه» نوبتی دیگر بفرمود. چون نمی‌شنودم گفتم: «نمی‌شنوم.» پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، طپانچه‌ای بر گوش من زد. من چون گوش فراداشتم از آن گور آواز برمی‌آمد که می‌گفت: «شیخ صفی، شیخ صفی.»

شعر

لَـوْ حَـبِیبِی مَـرَّ یَـوْمًا فَوْقَ قَبْرِی زَائِرًا — عَـادَ رُوحِـی ثَـانِیًا نَـادَیْتُهُ بَـیْنَ الْـرُفَاتِ

---

۱) چ: این حکایت را ندارد.
۲) ق: + پیره.
۳) ل: این حکایت را ندارد.
۴) چ: عبیداللّه.

حکایت : ملک قباد گفت که پیره احمد یکی از خلفای شیخ است، گفت روزی در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در گیلان به کنار دریا بودیم. ناگاه لرزه‌ای بر اعضای مبارک شیخ افتاد. جماعت بترسیدند. چون قُدِّسَ سِرُّهُ از آن حال بازآمد خواست که آن سِرّ پوشیده دارد، فرمود: «جماعت مترسید که امسال در گیلان فراخی و ایمنی است، اِنْ شاءَ اللهُ تَعالیٰ.» و آن سرّ با کسی نگفت تا خبر این حال به همشیرهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید. گفت: «به حقّ آن شیر که با همدیگر خوردیم، بگو که سبب آن [۱۶۸ الف] لرزه چه بود؟» فرمود : «شخصی بود <باریم یا عادلشاه نام>[1] کافر بود، در دین آمد و مسلمان شد، اکنون از دنیا درگذشت. فرشتگان عذاب و رحمت آمدند. فرشتگان رحمت قصد کردند تا به بهشتش برند و فرشتگان عذاب قصد کردند تا به دوزخش برند، که خونی و ظالم بوده است. چون نزدیک دوزخش رسانیدند از درویشان استعانت خواست. او را از دست فرشتگان عذاب به شفاعت و فضل حق خلاص کردم. از اثر بیم دوزخ و عذاب زَمْهَریر بود آنچه به من رسیده و مردم دیدند، اَلنَّظَرُ فِي النّارِ شَدیدٌ فَکَیْفَ الدُّخُولُ فیها وَالدُّخُولُ فیها شَدیدٌ فَکَیْفَ الْخُلُود فیها.»

شعر

در دل دوهزار داغِ سوزان داریم | از آتش این بیم که در جان داریم
زنهار اگرنه زینهاری باشد | زانجا که امید فضل و احسان داریم

حکایت :[2] خطیب پرنیق گرمرود گفت که در شهر اردبیل خواجه‌زاده‌ای نمانده بود. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به تشییع جنازهٔ او تا به مزار[3] او برفت و در مراجعت به بعضی از مزار رسید. طایفه‌ای دیدم که زیارت شیخ می‌کردند که با ما نیامده بودند و به این‌ها نمی‌ماندند و ندانستم که از کجا آمدند، و چوقی دیگر از دور استاده بودند و در پیش نیامدند. چون به خلوت شیخ درآمدم، پرسیدم که «این چه قوم بودند که زیارت می‌کردند؟» فرمود که «صفت اولیایی بودند که آن‌جا مدفون بودند، شِبْهُ‌الشَّیْءِ مِنْحَدِرٌ اِلَیْهِ. و آن بعضی که از دور استاده بودند و زیارت نمی‌کردند آن‌ها بودند که مردود بودند، ضِدُّالشَّیْءِ مُنْحَدِرٌ عَنْهُ.»

---

۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۲) ل، ش، چ: این حکایت را ندارد.
۳) ق: زیارت.

شعر

جان نور آویزِ پروانه سزد	تا بود پروای پروازش به شمع

حکایت:[1] پیره اسحق کلوراتی ـ که دیهی است از ولایت اردبیل ـ گفت باری شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، در هشترود می‌گذشت، به گورستانی رسید، دعا کرد، آن‌گه تبسّمی عجب کرد. سیّد شرف‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت: «شیخ، تبسّم چه سبب بود؟» گفت: «ارواح اهل گورستان تمام به زیارت آمدند و زیارت کردند. رییس دیه در میان سلسله گرفتار بود. می‌خواست که او نیز زیارت کند، مجالش نماند، و سلسله درکشیدند و به گورش فرو کشیدند.»[2*]

شعر

گردنی کان در کمند معصیتها بسته‌اند	سلسله درگردنش در خاک خواریها کشند

حکایت:[3] پیره حسین یلغوز آغاجی گرمرودی گفت از مولانا اسمعیل گرمرودی شنیدم که او گفت من و پیره امیر علی خلیفه و پیره بابای مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِما، در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بودیم. ساعتی بسیار شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مراقب بنشست و سر مبارک بر زانوها نهاده بود. چون از آن مراقبت بازآمد و سر برداشت، دیدم که عرق به روی مبارک نشسته. پیره بابای مراغی گفت: «شیخ، بد حالت است که عرق عظیم کرده‌ای.» فرمود «نوبتی دو جوان با هم نشسته بودند و در میان ایشان مناظره می‌رفت. یکی نیکی ما می‌گفت و یکی تفضل سیّدی احمد می‌نهاد. در این ساعت آن جوان که نیکی ما گفته بود وفات یافت. مستعجل رفتم و نمازش گذاردم، و چون دفنش کردند بسی از جرایم داشت شفاعتش کردم و حقّ تعالی فضل کرد و او را ببخشید و آمرزید.»

شعر

زبان به نیک بگردان، کزان زبان نکنی	که هر که تخم نکوکاشت، بهر نیکو یافت

1) ل، ش، چ: این حکایت را ندارد.

*2) رک: توضیح (۱۷۸) در بخش «اختلاف نسخ».

3) ل، چ: این حکایت را ندارد.

حکایت:[1] پیره احمد پرنیقی گفت از مولانا عزّالدّین یوسف اندرودی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، شنیدم که او گفت از بزرگان دین محمّد توینی نام بوده است که گویند از جملهٔ استادان اخی زنجانی بوده است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و خانهٔ او به توسواران می‌بود. او عزم حجاز کرد و گفت که «خاک من و مرقد من این‌جاست» و از برای خود تربتی بساخت و به حجاز رفت و آن‌جا وفات یافت. رفقای وی او را در شب غسل و تکفین کردند و موقوف داشتند تا به روز دفن کنند. بامداد [۱۶۸ ب] وی را نیافتند، چندانک تفحّص کردند اثری پیدا نبود. چون مراجعت کردند مردم احوال او پرسیدند. نتوانستند صورت حال بازگفتن، به ضرورت گفتند «آن‌جا مجاور شد» تا بعد از مدّتی معلوم شد که وفات یافته است. پس در تربتی که از بهر خود ساخته بود احتیاط کردند. در آن‌جا یافتند. این حال بر چیزی نوشتند و آن نقل بر آن موجب پیش من می‌بود و عاقبت آن مقام مزار وی پوشیده شد و کسی نمی‌دانست، تا وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به سلطانیه می‌رفت. چون بدان مقام رسید که آن پیره محمّد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، از برای خود تربت ساخته بود عنان بازکشید و پیاده شد و زیارت و دعا کرد.

شعر

در هوایِ مشک پاشِ خاکِ عنبرسای دید   کز نسیم آشنایی بوی جانی می‌دمید

و حال آنک هیچ نشان و اثر مزاری پیدا نبود. مردم تعجّب کردند که چون مزاری نیست شیخ زیارتِ که می‌کند؟ شیخ فرمود: «در این‌جا پیره محمّد توینی است و اگر باور نمی‌کنید تا باز شکافیم.» و آستین مبارک بالاکرد و فرمود که «بیل بیارید تا خاک باز شکافیم و او را به شما بنمایم که همچنان نشسته است.» مولانا یوسف گفت: «چون این سخن بشنیدم آنچه آن زمان نوشته بودند در این باب و من آن را نقل کرده، به یادم آمد، بیاوردم و به مردم نمودم و مردم را محقّق شد، و اکنون بر آن مقام مزاری ساخته‌اند.»

شعر

فَفٰاحَ نَسِیمُ‌الرَّوْحِ مِنْ طِیبِ رَمْسِهِ   بِفٰائِحِ عَرْفٍ مِنَ مَعٰارِفِ نَفْسِهِ

حکایت:[2] پیره شروانشاه گفت نوبتی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در زاویه نشسته بودیم، و مرا برادری بود توبه‌کار عفان نام به موقان. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برخاست و فرمود که

---

۱) ل، ش، چ: این حکایت را ندارد.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

«نماز بگذارید بر برادر شروانشاه پیره عفّان که از دنیا درگذشت.» آن تاریخ به یاد داشتم. چون به موقان آمدم، برادرم در همان روز از دنیا درگذشته بود.

شعر

هم دیدهٔ دوربین درین ره دارند　　　هم دل ز رموز غیب آگه دارند

حکایت :[1] از پیره نوامیرالنجارقی روایت کردند که به وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به سلطانیه می‌رفت، چون نزدیک زنجان رسید به نوامیر اشارت فرمود که «چیزی بگو.» و او چیزی بگفت. شیخ را ذوقی بشد و بر سر اسب دستها برافشاند و بسیار ذوقی براند. چون نزدیک دروازهٔ زنجان رسیدیم از اسب فرود آمد و بر سر مزار کهن رفت و بسیار باستاد و قرآن بخواند و دعا بکرد و به ادب تمام بازگردید و سوار شد. سئوال کردند که «شیخ این چه کس است.» فرمود که «زیارت بزرگی است، که مردی سپید کار بوده است.»[2*]

شعر

جان پاکش روشنایی می‌دهد　　　بوی خاکش آشنایی می‌دهد

حکایت : پیره ابراهیم کُرد گفت که مولانا محیی‌الدّین معروف به **دَوَچی** گفت در تبریز صاحب ارادتی شیخ را به خانه برد بهٔ دعوت، و مجمع عظیم بود و از برای شیخ جایی در مقامی انداخته بودند تا شیخ بر آن‌جا نشیند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر آن مقام ننشست و به جای دیگر بنشست. گفتیم: «شیخ بر آن مقام بنشیند.» قبول نمی‌فرمود و نمی‌نشست. چون الحاح می‌کردیم فرمود: «مبالغه چرا می‌کنید، که آن مقام قبر است. بر قبر چگونه نشینم؟ که روا نباشد.» چون آن مقام را باز شکافتند قبری بود یکی آن‌جا مدفون.

شعر

چون بپوشد پردهٔ غبرا به آثار غبار　　　روی آن انوار کان بر چرخ اعلا می‌زند
کی به گِل پوشیده گردد پرتو آن آفتاب　　　کز دل او شعله بر عرش معلاّ می‌زند

---

۱) ل، ش، چ: این حکایت را ندارد.

*۲) رک: توضیح (۱۷۹) در بخش «اختلاف نسخ».

حکایت : اخی کمال[1] پسر امین‌الدّین اردبیلی گوید نوبتی شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، با مولانا عزّالدّین مراغی و پیره‌بابای مراغی، رَحِمَهُما اللّه، در مزار مندیشین ـ که از جمله مقابر مشهور شهر اردبیل است ـ بر زیارت مولانا مجدالدّین کاکلی اردبیلی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که همدرس و مصاحب‌التحقیق والبیان‌الاشعار فریدالدّین عطّار، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بوده است، و به تلاوت قرآن مشغول، رفتند. پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دستهای مبارک بر سینهٔ ایشان نهاد و بازفرمود: «هان بگویید چه می‌شنوید.» مولانا عزّالدّین [۱۶۹ الف] و پیره بابا استماع کردند، پس گفتند باتّفاق: «از مولانا مجدالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، می‌شنویم که با شیخ قرآن می‌خواند.»[*2]

شعر

بر سینه و دل اثر چه دیدند ز جان　　　آواز ز ارواح شنیدند عیان

حکایت :[3] پیره بهاءالدّین خبّاز گفت روزی شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، بر قبر پیره کریم معروف به کریم **طیران** رفت و ساعتی باستاد و مشغول شد. بعد از آن دعا کرد، آنگاه فرمود: «نپرسید که سبب مشغولی و توقّف چه بود؟» گفتند: «شیخ فرماید.» گفت: «کریم را در دست ملائکهٔ عذاب دیدم. از حقّ تعالی درخواستم تا او را به من بخشد و عذابش به راحت مبدّل شد. و آن عذاب و زحمتش سبب آن بود که در لقمه احتراز نداشت.»[*4]

شعر

نَفَسی جانِ جهان بر سر خاکم پائید　　　بر دل سوخته‌ام آب حیاتی پاشید[5]

حکایت : پیره بهاءالدّین خبّاز گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از گیلان می‌آمد. چون به دیه **بلوان**[6] رسید – که یک فرسنگ مسافت تا اردبیل شد – جماعت هیمه فروشان در پیش آمدند و گفتند: «شیخ، ما در شب به گورستان این دیه می‌گذشتیم <که به هیمه فروختن به

---

۱) چ: لفظ «اخی» را ندارد.
*۲) رک: توضیح (۱۸۰) در بخش «اختلاف نسخ».
۳) ل، ش: این حکایت را ندارد.
*۴) رک: توضیح (۱۸۱) در بخش «اختلاف نسخ».
۵) چ: بیت فارسی را ندارد.
۶) چ: ملوان.

شهر می‌رفتیم > [1] درازگوشانِ ما از راه برمیدند و چندانک می‌راندیم نمی‌رفتند. و این گورستان بر تلّی است که بر دو قسم است و راه در میان.» و گفتند: «چون چهارپایان می‌رمیدند این توهّم آمد که دزدی بر تلّ باشد. بالا آمدیم. دیدیم که از گوری زبانهٔ آتش کبود برمی‌آمد و ناله‌ای بس به عظمت. ما چون آن حال بدیدیم از حال بگردیدیم و بیم بود که زهرهٔ ما چاک گردد.»

شعر

ای بسا درد جگر خوار که بر جان داریم   که درین منزل جانسوز به سر چون آریم

اَلْقَبْرُ رَوْضَةٌ مِنْ رَیاضِ‌الجنّة اَوْ حُفْرَةٌ مِنْ حُفَرِالنیراٰن. شیخ، قَدَّسَ اَللّهُ سِرَّهُ، فرمود: «آن گور را می‌شناسید؟» گفتند: «بلی.» و در پیش آمدند و آن گور را به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نمودند. دید که سنگ گور شکافته و از اثر آتش سیاه شده. پرسید که «از ارقاب اینْ کسی هست؟» گفتند: «بلی.» و حاضر گردانیدند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از عمل و صفت او پرسید. گفتند: «شخصی بود همسایه آزار، و همسایه از او خشنود نبود.» شیخ باستاد و از برای او دعا کرد. آن‌گاه روی مبارک با اقربای او کرد و گفت: «خاطر خوش دارید که حقّ تعالی به شفاعت مشایخ ما او را ببخشید و از آن زحمت به رحمت رسانید.»

شعر

ای خوشا دولت خاکی که نهد پای برو   تا قیامت اثر راحت روح آید ازو

حکایت: [2] ملک قباد گرمرودی گوید نوبتی شیخ، قَدَّسَ اَللّهُ سِرَّهُ، در دیه **کله‌می** [3] گرمرود در مسجدی بود که گویند عبداللّه‌بن عمر، رَضِیَ اللّهُ عَنْهُ [4]، بنا کرده است و حال آنک در دیوار قبلی آن مسجد قدیما مغاره‌ای ساخته‌اند و آن در زمین محراب مسجد می‌باشد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «در این‌جا مزار صحابه [ای] است.» چون مردم را بدان اطّلاع نبود و ندانسته بودند، تعجّب آمد. عاقبت آن مقام حفر کردند و آن در بگشادند. در آن‌جا

---

۱) چ: مطلب بین <> را ندارد.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۳) هـ، ش: کلمهٔ فی، کلری.
۴) هـ، ش، ق: رضوان اللّه.

مرقدی چند دیدند. باز آن در را چنانک بود منسد و محکم گردانیدند.*[1]

شعر

آن چشم کحیل سرمهٔ عین عیان   بیند همگی سرّ سراپای جهان
مستور مغیّبات این عالم کوْن   از دیدهٔ نوربین او نیست نهان

حکایت : هم ملک قباد گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دیه تُرک گرمرود آمد و در مسجد کهنه‌ای که برادر امیره مسعود برادر او بود نماز گذارد و بر یسار محراب در دیوار قبلی نظر فرمود و گفت: «در این دیوار مدفن شهداست.» و قریب سی سال بر این بگذشت و ملک مسعود را توفیق عمارت آن مسجد دست داد، و نقص آن دیوارهای مندرس می‌کردند تا تجدید عمارت کنند. شبی آن دیوار بیفتاد و مدفنی چند مکشوف و ظاهر شد که آثار شهادت بر ایشان ظاهر بود. باز ایشان را فروپاشیدند و عمارت ساختند.

شعر

در دایرهٔ عالم این حرف وجود   یک نقطه درین خطّهٔ افلاک نبود
کین قطب زمان محیط آن راز نشد   و آنرا به عیان کشفِ غیبی ننمود

حکایت : سیّدزین‌الدّین گفت نوبتی شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، [۱۶۹ ب] به سراو آمد و به زاویهٔ خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، نزول فرمود، حال آنک پدرم سیّدامیر احمد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، وفات کرده بود جدّهٔ من در شب با من گفت: «شیخ کسی نفرستاد به دلجویی و پرسیدن ما.» چون بامداد شد شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اصحاب را به خانهٔ ما فرستاد به تعزیه دادن و به نفس مبارک بر مزار پدرم آمد و فرمود که: «سیّدامیر احمد امشب آمد و با من عتاب کرد و گفت شیخ تو امشب تشریف داری و مرا پرسیدی و انتظار کردم.»

شعر

چون رکابش سوی صحرا آمدی   راحت اموات و احیا آمدی
در قدمگاهش که راحت باش بود   رحمت جانها و دلها فاش بود

---

*۱) رک: توضیح (۱۸۲) در بخش «اختلاف نسخ».

حکایت:[1]* پیره حاجی اقمیونی گفت پیره محمّد شاه اقیمونی گفت نوبتی در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودیم اشارت فرمود به اخی علی دلوزی که «برو به دروازهٔ رییس سعد و در فلان مقام از مقابر گوریست تازه که بازرگانی غلامی دفن کرده است که اهل مقابر از او در زحمت‌اند. او را از آن‌جا بردار و به جای دیگر نقل کن.»

من آن روز ملازم اخی علی بودم تا با وی بروم و احوال بازدانم. اخی علی فراموش کرد و آن روز به آن مشغول نشد. روز دوم باز شیخ فرمود: «علی به تو نگفتم برو و آن غلام بازرگان از آن گورستان به جای دیگر نقل کن که ایشان از او در زحمت‌اند؟» اخی علی گفت: «فراموش کردم.» پس برفت و من نیز با او برفتم به آن نشان. آن گور تازه یافتیم. نبش کردیم. چون نظر کردیم و دیدیم آن غلام را پشت چوگان کرده و ابهام هر دو پای او بنای او به چپ و راست گذرانیده. هیبتی عظیم به ما فروآمد. از آن‌جا ببردیم و در صحرای بیرون مقابر دفن کردیم.

شعر

یٰا عَجَبًا مِمَّنْ یَرٰی مَکٰانِی کَیْفَ یَلِذُّ الْعَیْشَ اَوْ یَنْسٰانِی

*۱) رک: توضیح (۱۸۳) در بخش «اختلاف نسخ».

فصل چهارم

در کرامات شیخ صفی‌الدّین،
قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، که به قدم تعلّق دارد

حکایت: مولانا شمس‌الدّین محمّد شروانی که عالم عابد بود گفت که چون در سفر بیت‌الله بر کوه مِنا بودم، مردی را دیدم در زیّ متصوّفه به هیئات مریدان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ. با خود گفتم که این مرد از ناحیت ولایت ما باشد، با وی استیناسی کنم. او را از شیخ وی پرسیدم. گفت: «مرید شیخ صفی‌الدّین اردبیلی‌ام، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ.» از مولد وی پرسیدم. گفت: «از آن طرف مکّه، ششماهه راه.» پرسیدم. «به دیار عجم چگونه اتّفاق افتاد که مرید شیخ صفی‌الدّین شدی؟» گفت: «دیار عجم هرگز ندیده‌ام.» تعجّب کردم که چون دیار عجم ندیده است و بدان طرف نرسیده، شیخ را کجا دیده؟ گفت: «در شهر و ناحیت ما شیخ را زاویه‌ای بس به شکوه و مریدان عظیم انبوه است و شیخ هر روز پیش ما آید و با آن جمع عظیم نماز گذارد و مردم را تربیت و ارشاد کند و معلوم نه که چون می‌آید و چون رود.»

شعر

پـای هر انـدازه را در راه جـانان پـی کـنند | چابکانْ این منزلِ حرفی به گامی طَی کـنند
در تصرّف چون سمند تیزرو در زین کشـند | لاشهٔ کَوْن و مکان را در زمانْ لاشـیء کـنند

در تـصرّفگاه دست قـدرت انـدر بـاغ کِـوْن　　　از کمال تـربیت هـر سبزهٔ شکـرنی کـنند[1]

حکایت : اَدٰامَ اَللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت حاجی ابوبکر پهلوانان و حاجی پهلوان صفی اردبیلی چون از سفر حجاز مراجعت کردند و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدند، در قدم مبارک شیخ افتادند و گفتند که «ما در شهر توییم نابینا و چینیان در چین بینا» پرسیدیم کـه «حـال چیست؟» گفتند که ما بر کوه منا جمعی را دیـدیم در زیّ مـتصوّفه بـا هـیأتی بس آراسـته. پنداشتیم که از جملهٔ صوفیان ولایت مااَند. پیش ایشان رفتیم تا با ایشان استیناسی نماییم و از مولد و منشاء ایشان پرسیدیم. گفتند: «ما از چنینیم.» پرسیدیم: «مرید کیستید؟» گفتند: «مرید شیخ صفی‌الدّین اردبیلی.»[2] گفتیم: «شما به اردبیل آمده‌اید؟» گفتند: «نه، اردبیل را ندیده‌ایم، بلک به راه دریا به کشتی آمده‌ایم.» گفتیم: «چون اردبیل را ندیده‌اید، مـرید شیخ چگـونه باشید؟» گفتند: «شیخ را در چین دیده‌ایم و مرید شده‌ایم.» گـفتیم: «چـون شیخ هـرگز از آذربایجان بیرون نیامده است، به چـین [۱۷۰ الف] چـون آمـده بـاشد؟» گـفتند: «مـا ایـن نمی‌دانیم، امّا شیخ را آن‌جا زاویه‌ای است بس عظیم و مریدان در غایت کثرت. هر روز شیخ آن‌جا بیاید و تربیت و ارشاد فرماید و یک دو نماز آن‌جا گذارد و گاه باشد که هر پنج نماز آن‌جا گذارد.» ما از این سخن در تعجّب افتادیم و گـفتیم: «شـیخ از شـهر مـا و مـا از شـهر شیخ‌ایم.» چون این بشنیدند در توقیر و احترام ما افزودند و دست و پای ما می‌بوسیدند.

طالبان چون این سخن بشنودند که در آن مجلس به این کیفیّت اداکردند، های و هوی و نعره در ایشان افتاد و در سماع رفتند. شیخ نیز، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر موافقت آستین برافشاند.

شعر

بـه صـورت چـون قـدم بـیرون نـهادی　　　حـصار گَـنج «کـاف» و «نـون» گشـادی
صـــفت را گـــر بـــه پـرواز انـدر آرد　　　ورای مـــــا و مـــن مـــنزل گـــذارد

حکایت : خواجه نظام‌الدّین[3] عبدالملک سراوی، زیدَتْ بَرَکَتُهُ، گفت توبه‌کاری کُرده احمد نام با من گفت که مرا برادری بود در کردستان که او دوازده سیزده سال ریاضت کشیده

۱) ق: بیت دوّم و سوّم جایشان پس و پیش است.
۲) هـ، ل، ق: + قَدَّسَ اَللّٰهُ سِرَّهُ.
۳) ص: لفظ «نظام‌الدّین» را ندارد.

و مشقّت دیده بود و عبادت تمام به جای آورده و کشف حاصل شده، چنانک از هفت طبقهٔ زمین و آسمان و سکّان ایشان نشان می‌داد و هشت درجهٔ بهشت و هفت درکهٔ دوزخ را نشان می‌داد و مردی امّی بود. چون از علما می‌پرسیدم، مجموع آن نشانها ما فی‌الواقع راست می‌بود، چنانک در احادیث و تفاسیر ثابت و منقول است.

شعر

استاد صیقلی چو ز آیینه برد زنگ   گردد درو مُشَکَّل احوال جمله رنگ

با برادر می‌گفتم که «چون تو را شیخی مرشد و تربیت کننده‌ای نیست، شاید که این معانی شیطانی باشد که می‌بینی.» گفت: «من به ذکر لاٰاِلٰهَ اِلّاٰالله چون مشغول می‌شوم و شیطان قصد من می‌کند آن لاٰاِلٰهَ اِلّاٰالله که می‌گویم آتشی شعله می‌زند و شیطان می‌گریزد که اگر نمی‌گریختی سوخته می‌شدی.»

شعر

ظلمت به گَهِ تابش، با نور چه تاب آرد   پروانه گَهِ سوزش، با شمع کجا ماند؟

گفتم که «این چیزها که می‌بینی به این چشم ظاهری می‌بینی؟» گفت: «نه، در باطن من دو چشم پیدا شده است، بدان دو چشم می‌بینم.» گفتم که «حلّ وقایع تو که می‌کند؟» گفت: «چون مرا واقعه‌ای می‌باشد شخصی را می‌بینم اشمط مربوع که می‌آید و حلّ وقایع من می‌کند، و تلقین ذکرم او داده است که ذکر می‌کنم.» گفتم: «اکنون ما به اردبیل به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رویم، تو نیز با ما موافقت کن تا به حضور شیخ برسیم.»

شعر

ما در هوس کعبهٔ مقصود روانیم   تا کیست که با ما سر این بادیه دارد

برخاست با ما مرافقت و موافقت کرد.

چون به اردبیل رسیدیم شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدیم که از خانه بیرون آمده بود که به زاویه می‌رفت. درحال که برادرم را نظر بر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درآمد، نعره‌ای بزد و گفت: «این است که مرا تلقین ذکر داد و به وقت حل واقعه‌های من می‌آمدی و واقعهٔ من می‌شنیدی و جواب می‌فرمودی.» آنگاه حال بر او بگردید و گفت: «آن دو چشم که در باطن داشتم اکنون با چهار شد و به چهار چشم می‌بینم.»

پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خلوت رفت و وی را طلب فرمود، و او ساعتی در خلوت با حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود. چون بیرون آمد با نور اندرون و بیرون آمد و گفت: «تاکنون به

چهار چشم می‌دیدم، اکنون همه تن چشم شدم و از پس و پیش و یمین و یسار و تحت و فوق مجموعْ عیان می‌بینم»

شعر

تا شدم هم خلوت چشم و چراغ — جمله تنْ چشمم به نور آن چراغ
همچو روزم گشت روشن صحن دل — در شبستانم چو شد تابانْ چراغ

حکایت: خواجه عبدالملک سراوی، زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، گفت که در سراو شیخی بود حاجی عماد نام. و او مجمعی داشتی که مردم پیش او صحبتی داشتندی. شبی پدرم خواجه تاج‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در مجمع او بود، <چنانک داب شباب باشد به لهو و لعب و انگشتری باختن مشغول بودند>[1].

چون بسیاری از آن شب بگذشت، پدرم به خانه آمد. و از خانهٔ پدرم تا آن‌جا که زاویهٔ خواجه افضل است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، دهلیزی دراز بود و در آن دهلیز دراز در آن تاریکی می‌رفت [۱۷۰ ب] شیخ را دید، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، که گوش وی بگرفت و گفت: «به لهو چرا مشغولی؟ چرا به کار دیگر مشغول نمی‌شوی؟» و حال آنک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آن وقت به اردبیل بود. پدرم چون شیخ را در آن وقت در آن‌جا دید که این چنین سخن فرمود دیگر گِرد هیچ نگردید و به حضرت شیخ آمد و توبه کرد و به کار مشغول شد.

شعر

مایيم رقیب حال بر رهگذرت — تا گام‌بگام نفسْ دیگر ننهی

حکایت: پیره جبرئیل کفشدوز گفت به وقتی که امیر چوپان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، از آنک به حرب‌الوس می‌رفت بازگردیده بود آق سنقر را به سلام به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرستاد. و آق‌سنقر در آن مجلس از کرامات شیخ[2] باز می‌گفت که امیرچوپان و مجموع لشکر را از ورطهٔ هلاکت او رهانید و به فضای سلامت رسانید. و آن‌چنان بود که چون با لشکر انبوه به قیناق رسیدیم و در تنگنای راهی افتادیم که جز یک سواره نتوانستی رفتن و مقامی بس

۱) ق: مطلب بین < > را ندارد.
۲) ق: + قُدِّسَ سِرُّهُ.

صعب بود که اگر از ایشان کسی را خبر شدی بی‌مبالغه <به یک نفس>[1] همه را دفع توانستندی کردن.

شعر

جایی که به جای آنک پا بنهند | از سختی جای بیم صد سر می‌بود

ناگاه امیرچوپان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، نظر کرد شیخ را دید، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، که بیامد و فرمود که «بازگرد» و مبالغه کرد و عنان اسب امیرچوپان را حالی از آن‌جا بازگردانید و امیرچوپان بازگردید و از آن مخاوف بیرون آمدیم.

شعر

حَبَّذا در عرصهٔ این خاک و آب | یک قدم، وآن‌گاه صد جان در رکاب

حکایت: نظام زرگر اردبیلی[2] گفت که نوبتی با جماعت ترکان همراه بودیم، در پرده‌لیز دمه‌ای برخاست و ما را بگرفت. از آن ترکان یکی را اسب بماند و تنبلیتی باربران اسب داشت و برمی‌نشست و ما عاجز فرو ماندیم. گفتیم: «نذری کنیم و استعانت از شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، بخواهیم.» پس مدد به شیخ آوردیم. آن ترک حلوای گرم و نان تنک درخواست و گفت: «اسبم نیز به حرکت آید.» قریب نیم تیر پرتاب راه برفتیم. دسته‌ای نان تنک دیدیم پر حلوا. به خوردن آن مشغول شدیم. پس صاحب اسب استعانت به شیخ کرد و گفت: «خدایا اگر شیخ صفی را در حضرت تو قربتی هست این اسب مرا حرکتی و قوّتی ده.» ناگه شیخ را دیدیم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که بیامد و باری بر آن اسب دمید. صاحبش سوار شد و آن اسبِ مانده پیش از همهٔ اسبان می‌رفت. چون به اردبیل آمدیم آن شخص به دستبوس شیخ آمد. شیخ تمامت این احوال را بدو بازگفت.[3]*

شعر

هر که در فتراک او دست تمنّایی زند | دست لطفش اندرین ره زود گرداند سوار

حکایت: هم نظام زرگر گفت طالب عِلمی از طرف اَرّان شمس‌الدّین محمّد نامی که

۱) چ: مطلب بین <> را ندارد.

۲) ل، ق، چ: لفظ «اردبیلی» را ندارد.

*۳) رک: توضیح (۱۸۴) در بخش «اختلاف نسخ».

طلبه او را شاه ارّانی می‌گفتند پیش مولانا شمس‌الدّین محمّد زرگر، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به تحصیل می‌بود و در حق صوفیان انکار به طبقه داشت و نفاق عظیم می‌ورزید. اتّفاقاً به طرف حجاز رفت و قریب شش سال بر قدم سیاحت می‌گردید، امّا چهار سال تمام مجاور بیت‌الحرام کعبه بود.

شعر

گاه چون فَرْقَدین فرق قدم کرده در سیر و گاه مانده چو قطب

پس عزیمت مراجعت کرد و گفت که چون به شهر بعلبک رسیدم، شنیدم که کوه لبنان نزدیک است و جای اولیااللّه است. هوس کوه لبنان کردم؛ باشد که کسی را دریابم.

شعر

پی مردی به کوه لبنان شد بهر گوهر به بحر عمّان شد

گفت که چون بر کوه رسیدم، شخصی را دیدم فرداً وحیداً.[1] زمانی با او صحبت داشتم. او را مطلوب خود پنداشتم و از او طلب بخشایشی کردم. او گفت: «امروز بخشایش وظیفهٔ سلطان‌المشایخ شیخ صفی‌الدّین اردبیلی است.» از انکاری که در باطن داشتم خواستم که با وی عربده آغازم. توقّف کردم. چون آفتاب در کبد سما مسامت خطّ استوا شد آن شخص به من گفت: «یا سیّد، اُنظُرْ اِلَی الشَّیْخِ.» نظر کردم، شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، مستقبل و مقابل قبله استاده و عقد نماز به امامت ببست و جمعی دیدم تا قریب [۱۷۱ الف] سیصد آدمی که علی‌الفور حاضر شدند و به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اقتدا کردند. چون از نماز فارغ شدند حیرتی به من فرود آمد که از خود غایب شدم.

شعر

اندرین حیرت که عقلم خانه‌پردازی نمود بر دلم درهای عشق از عالم غیبی گشود

و چون به خود بازآمدم، باز همان یک شخص اوّلین را دیدم فرید وحید. باز استدعای بخشایش کردم. باز همان جواب داد که «وظیفهٔ شیخ صفی‌الدّین است که اتّفاق است که شیخ <وَتَد و مَدار زمین و>[2] قطب مدار دایرهٔ اولیاءاللّه اوست.»

شعر

شَکَـرْتُکَ اِنَّ الشُّکْـرَ لِلهِ طاعَةٌ وَ مَـن یَشْکُـرُ الْمَعْرُوفَ فَاللّٰهُ زائِدُهُ

---

۱) چ: فرد وحید.
۲) ق: مطلب بین < > را ندارد.

لِکُلِّ زَمانٍ واحِدٌ یُقْتَدیٰ بِهِ　　　وَ هٰذا زَمانٌ اَنْتَ لاٰشَکَّ واحِدُهُ

فی‌القصّه، هر پنج نماز مشاهده کردم که شیخ صفی‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، به کوه لبنان آمدی و امامت می‌کردی و آن جمع عظیم می‌آمدندی و اقتدا می‌کردندی. از حالی به حالی بگردیدم و آن زیغ انکار زنگار دل زدوده و راه اعتقاد بر دل گشوده شد. گفتم: «بار خدایا به حقّ حرمت این شیخ صفی‌الدّین، مرا به اردبیل برسان تا شرف حضرتش به مجاورت دریابم و این معنی را به استاد خود بشنوانم تا انکار او به اعتقاد مبدّل گردانم.»

شعر

اِذا لَمْ یَکُنْ لِلْمَرءِ عَیْنٌ سَلیمَةٌ　　　فَلاٰ غَرْوَ اَنْ یَرْتابَ وَالصُّبْحُ مِسْفِرٌ[1]

شعر

حیف باشد آفتاب و چشم کور　　　دوست اندر خانه و از دوست دور

در این تمنّا در خواب رفتم، شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دیدم که مرا به آمدن اشارت فرمود. از آن‌جا باز گردیدم. چون به مراغه رسیدم ولوله‌ای عظیم در مراغه دیدم. سبب از آن پرسیدم، گفتند که «شیخ صفی‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، به حیات باقی رسیده است.» از این خبر بی‌خبر شدم و از این نیش الماس یأس کلّی یافتم.

شعر

اَلاٰ اَیُّهَا الْمَوْتُ[2] الَّذی لَسْتَ تارِکی　　　اَرِحْنی فَقَدْ اَفْنَیْتَ کُلَّ خَلیلٍ
اَراکَ بَصیراً بِالَّذی اُحِبُّهُمْ　　　کَاَنَّکَ تَنْحُو نَحْوَهُمْ بِدَلیلٍ[3]

باز در مراغه شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دیدم که مرا گفت: «بیا که علایق قطع شد و مطلوب تو خدایتعالی به تو دهد.» از آن‌جا به اردبیل آمدم و این حکایت را به شرح و بسط باز گفت، و به مولانا محمّد زرگر، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ گفت[4] که «من این زمان خود را مسلمان می‌دانم.» مولانا زرگر او را به بندگی شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، آورد و او بر مقام قُدِّسَ سِرُّهُ، قایم مقام و خلف و خلیفه بود.

---

۱) ق: الا ایهّا الموت الذّی لیس تارک / ارحنی فقد افنیت کل خلیل
اراک بصیرا بالذّی احبهّم / کانک تنحوا نحوهم بدلیل
ج: بیت عربی را ندارد.
۲) ق: ایها المرت.
۳) دو بیت شعر مذکور منسوب است به مولا علیّ‌ابن ابی‌طالب(ع).
۴) ج: گفتم.

شعر

لَوْلاَ الْخَلِيفَةُ مُوسٰى بَعْدَ وَالِدِهِ مَا كَانَ لِلنَّاسِ مِنْ مَهْدِيِّهِمْ خَلَفٌ

اتّفاقاً شیخ صدرالدّین در آن ساعت زیادت التفاتی به وی نفرمود. آن درویش ملول شد. باز خود را تسلّی کرد و گفت: «آنچه از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مشاهده کرده‌ام امید هست که به فرزند خود اشارت فرماید تا مرا بخواند و مجال کند زمانی بر مرقد مبارک شیخ بنشینم و مطلوب خود حاصل کنم.»

بعد از دو روز شیخ صدرالدّین، اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ سیّدجمال‌الدّین اصفهانی وسیّد هرون سراوی، رَحِمَهُما اَللهُ، بفرستاد پیش مولانا زرگر و گفت: «آن درویش را بیار.» مولانا زرگر آن درویش را طلب کرد و به خدمت شیخ صدرالدّین برد. شیخ صدرالدّین آن درویش را نوازش فرمود و اجازه داد تا در حظیرهٔ متبرکهٔ شیخ رفت و به وقت خود مشغول شد و چون از آن‌جا بیرون آمد قسم یاد کرد که «آنچه تا غایب بواقعه مشاهده کرده بودم این زمان در حضور ظاهر شد <بدبخت کسی که در حق چنین شیخ بحقّ منکر شود>.»[1]

شعر

آنچه جانم از پس پرده مشاهد کرده بود بی‌حجاب از جسم جانم اندرین پرده نمود

حکایت: سیّد زین‌الدیّن گفت که مولانا مجدالدّین طارمی بود مرید شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، باری به خدمت شیخ آمد و عجز خود بر حضرت شیخ عرض کرد و گفت: «شیخ، حصّهٔ باغی دارم و فرزند نرینه ندارم و دو سه دختر دارم و کسی کارکن نه، و آن باغ را به دست خود معمور می‌دارم و کفافی از آن‌جا به قدر حاصل می‌کنم، و هر وقت که مرا واقعه‌ای پیش می‌آید عظیم فرو می‌مانم و نمی‌توانم به حضرت شیخ آمدن از تنهایی و از مسافت دور. چه می‌فرمایی؟» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «مولانا مجدالدّین [۱۷۱ ب] آن پیر که در حضور تربیت تواند کردن، در غیبت نیز تواند کردن. تشویش مکن.»

مولانا مجدالدّین گفت چون از خدمت شیخ دستوری[2] خواستم و به دیه **ژزقین**[3]–که نیم فرسنگ از اردبیل باشد– آمدم، آن شب واقعه‌ای پیش آمد. فی‌الحال در شب شیخ را

۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۲) ق: ستوری.
۳) هـ ل: رزقین؛ ق: ثررقین؛ چ: زُرُقین.

دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که بیامد و حلّ آن واقعه فرمود. بعد از آن هر گاه که حالی پیش آمدی، شیخ را دیدم که بیامدی و آن مشکل من حلّ کردی، هر جا که بودمی از آن بار گران سبکبار شدم.

شعر

آن قدم کین عرصهٔ کونین یک گام وی است　　　در مسافت‌خانهٔ خلوتسرای خوش نهند

حکایت:[1] خواجه امین‌الدّین روایت کرد که شخصی از متعلّقان پیره بُزْراع، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که از جمله پیران مشهور ولایت اردبیل باشد به حجاز رفته بود، و خرجیی که داشت بر درویشان نفقه کرده و به وقت مراجعت از ضیق ید بی‌خرج مانده و به سبب عدم خرج از رفقا و قافله بازماند، و او را والده‌ای بود که کبر سن به صد سالگی کشیده بود و عظیم نگران بود، و چون از بی‌خرجی از قافله واماند و شب و روز نگران و گریان می‌بود و مادرش نیز پریشان و گریان می‌بودی. عاقبت از جملهٔ مریدان صاحب قدم شخصی از وی پرسید که «سبب پریشانی چیست؟ و از کجایی؟» در جواب گفت که «از ملک آذربیجان[2] و از شهر اردبیلم، و مادر پیر صد ساله دارم که او نگران من است و من نگران او، و از بی‌خرجی بازمانده‌ام.» گفت: «کسی از ملک شما در شب این‌جا می‌آید و در آن کنج کعبه به طاعت مشغول می‌باشد. گشایش کار تو از او خواهد بود. حاضر او باش که چون در شب بیاید و از نماز فارغ شود دامن او بگیری و احوال خود بگویی، به مقصد خود برسی.

شعر

ز جیب‌صدق‌همچون صبح‌روز روشنی یابی　　　اگر گیری ز مهر دل شفق آساش دامن را

پس آن شخص چند شب مترصّد و حاضر می‌بودی، تا شبی آن روز دولت دست داد و اتّفاق ملاقات آن کس افتاد. صبر کرد تا از نماز فارغ شد. به هر دو دست دامن او بگرفت و صورت حال خود بازگفت.

شعر

سرشک گوهر اندر خاک می‌ریخت　　　بجان از دامن جان اندر آویخت

از مسجدالحرام بیرون آمد و گفت: «دست من بگیر و چشم بر هم نه.» چنان کرد و

۱) ق: مطالب این حکایت با حکایت بعدی پس و پیش است.
۲) ق، چ: آذربایجان.

قدمی چند بنهاد و گفت: «چشم بگشا.» بگشاد، خود را در وطن خود دید. دامن او بگرفت و در پایش افتاد و گفت: «بحقّ آن سرّی که با حقّ تعالی داری، با من بگوی که تو چه کسی؟» از سر سوگند عظیم گفت: «به شرط آنک این سرّ که در میان ما رفت به هیچ آفریده مگویی.» قبول کرد. گفت: «من شیخ صفی‌الدّین اردبیلی‌ام.»

شعر

تا حریم کعبهٔ اسرار را مَحْرَم شدند | در حرم هر دم مقام و منزل خود کرده‌اند
چون قدم‌از شش جهات‌ما و من بیرون زدند | چار رکن ما و من در یک قدم آورده‌اند

حکایت: مولانا بهاءالدّین احمد انزابی اردبیلی گفت شنیدم از امام عالم محمود ارّانی -که از سفر حجّ مراجعت کرده بود و صاحب وقت شده- که چون از زیارت کعبه فارغ شدم و عزم جزم کردم که به مدینهٔ مصطفی، صَلَواتُ اللهِ عَلَيْهِ، مدّتی اقامت نمایم، قافله مجموع برفتند بعد از چند روز هوس وطن کردم و قافله رفته بود و رفیق نه. به صحرا بیرون آمدم ملول و متفکّر که «بی‌قافله تنها چون روم؟» ناگاه جمعی دیدم مرقع‌پوش که می‌آمدند.

چون نظر کردم نزدیک رسیدند شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، را دیدم که می‌آمد و آن جمع در خدمتش. حالی برفتم و در قدمش افتادم و جان خود را بر وی فدا کردم. گفت: «تشویش مکن.» و دست مرا بگرفت و گفت: «روانه شو با ما.» چون ساعتی با ایشان روان شدم ناگاه نظر کردم خود را نزدیک اردبیل دیدم و ایشان را از چشم خود غایب. حیرتی به من فرود آمد. در شهر آمدم و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم و شرف زیارت حضور دریافت. خواستم تا نعره‌ای زنم، دست مبارک بر دوش من نهاد و به دست فرو گرفت و گفت: «خاموش باش و چیزی مگو.»

شعر

ای بسیط عرصهٔ غبرا چه باشد در رهی | آن قدم کین ساحت کونین یک گام وی است
بام و شام شرق و غربش اندرین خلوتسرای | کمترین روزن گشای منظر بام وی است[1]

حکایت: پیره جمال‌الدّین ارموی گفت که بعضی از جماعت ارمیّه از شیخ، قُدِّسَ

۱) ق: بیت دوم را ندارد.

سِرُّهُ، از سر علّت دل خود بر سبیل تعنّت کرامات درخواستند. خلوتی در خانهٔ ملک العباد و الخلفا پیره آدمان بود و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آن‌جا نشسته بود، ناگاه بر زبان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، این بیت جاری شد از آنِ فریدالدّین عطاّر، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و مکرر می‌فرمود:[1]

شعر

عشق را گر سری پدیدستی   این درِ بسته را کلیدستی

و چون شیخ از آن‌جا مراجعت کرد ‹ناگاه آن خلوت را دربند آمد›[2] گویی که به مسمار دوخته‌اند.[3] و اگر صاحب ارادتی بیامدی و تَضَرُّعُ نمودی، آن در بگشودی و حاجت او رواگشتی، و اگر بی‌ارادتی بیامدی در باز نشدی، چنانک این معنی عظیم مشهور شد تا به حدّی که منکران می‌گفتند که نقبی زده‌اند و خلق را فریب می‌دهند.

چون این سخن بشنیدیم اجازت دادیم در زمان بستگی آن در را برکندند و احتیاط کردند. قریب هفت نوبت آن در را به کرّات برکندند و باز بسته شد و آن منکران عظیم خجل شدند. بعد از آن حال بدان رسید که کسانی که در از برای ایشان گشاده می‌شد شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آن خلوت می‌دیدند و شرف دستبوس[4] در می‌یافتند و چون می‌خواستند که بگویند که «شیخ آمده است» درحالْ غایب می‌شدی. و این معنی به تکرار و شهرت انجامید و مدّت چارسال[5] همچنین می‌بود که مردم می‌رفتند و تضرّع می‌کردند آن در گشاده می‌شد و دستبوس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درمی‌یافتند. چون بیامدیم و به خدمت شیخ عرضه داشتیم دیگر آن احوال پیدا نشد.

شعر

رازگاه عاشقان را تا به خلوتگاه دوست   راهها پوشیده باشد بر طریق سرّ و راز
باز درهای مرادِ هر یکی نگشاده‌اند   حَبَّذا آن را که کردند این درش بر روی باز

حکایت: مولانا زین‌الدّین خلیل خطیب بوتسر گیلانی روایت کرد از مولانا

---

۱) چ: وانشد.
۲) ق، چ: ‹ناگه در آن خلوت دربند درآمد›.
۳) هـ ل، ق: فرو دوخته‌اند.
۴) ق: + شیخ قُدِّسَ سِرُّهُ.
۵) ق، چ: چهار.

عمربیلقانی که با امیرچوپان رفته بودیم بر سر رودخانه‌ای، ترک فرو آمدند. آن شب خوفی عظیم بر امیر چوپان و لشکر مستولی شد، چنانک تغیّر در بشرهٔ او ظاهر شد. چون شب در گذشت آواز طبل برآمد که کوچ کردند و چند فرسنگ پیشتر برفتند. چون صبح شد و آفتاب بر آمد به حضور امیرچوپان رفتم، دیدمش خندان و کلاه صوفیانه بر سر و مرقعی دربر. پرسیدم: «امیر این چه حالت بود؟» گفت: «مولانا عمر نزدیکتر بیا.» یک دو قدم پیشتر رفتم. گفت: «امشب دیدم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ناگاه پیش من حاضر شد و مرا گفت مترس و کلاه بر سر من نهاد و مرقع در بر من کرد و مرا ایمن گردانید و باز رفت.»

شعر

آن قدم کاندر فضای عالم جان می‌نهاد　　　در هوای دل نهاد و راحت ارواح داد

حکایت: مولانا عیسی اسبعی رومی[1] روایت کرد از مولانا صلاح‌الدّین رومی که در شهر دمشق بودم. وقتی که به سفر کعبه رفته بودم، جماعتی از صلحا از سفر بیامدند به دمشق و گفتند: «ما شیخ صفیّ‌الدّین را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در مقام تختگاه سلیمان، عَلَیه‌السَّلامُ، دیدیم که آن‌جا مردم را توبه و تلقین می‌داد و تربیت می‌فرمود، ما نیز توبه کردیم.» جماعت اهل دمشق این سخن بشنیدند. در دمشق شیخی بود صد و پنجاه سال مُعَمَّر. پیش او رفتند و این سخن را با وی تقریر کردند. چون بشنید بر ضعف خود از سبب کِبَر سنّ و بی‌طاقتی در رفتن، تَحَسُّر خورد.

شعر

وَ کِدْتُ[2] مِنْ شَوْقِی اَطِیرُ اِلَیْکُمْ　　　وَ کَیْفَ یَطِیرُ مَقْصُوصُ الْجَنَاحِ

و گفت: «من پیرم. ضعفم موجب حرمان شده است، شما علما و صلحا بروید.»

جمعی برفتند و بدان تختگاه سلیمان، عَلَیْهِ‌السَّلامُ -که مقامی مشهور باشد- رسیدند. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن‌جا دیدند. به شرف دستبوس مستسعد گشتند و توبه و تلقین گرفتند. بعد از حصول مأمول و مطلوب، استجازه کردند و به دمشق مراجعت نمودند، و ایشان نیز احوال باز [۱۷۲ ب] گفتند. جمعی دیگر هوس این نیل امانی کردند و روی بدان مقام آوردند. چون آن‌جا رسیدند شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آن وقت آن‌جا ندیدند و دولت آن

۱) ق، ش : اسفی رومی.
۲) ق: وکذب .

گنج روان در نیافتند.

شعر

هــــر کس نـــرسد بـــه دولتِ گـنجِ روان   این کار سـعادت است، تـا قِسمت کیست

باز گردیدند و حال حرمان خود را به آن شیخ بگفتند. گفت: «بلی، همچنین باشد. صاحبدل‌گاه باشد قدمی به مقامی نهد و آن طرف مردم راکه مستعدّ و مستسعد این سعادت باشند حیاتی حیای[1] توبه و تلقین دهد تا اتّفاق این سرنوشت کدام کس را دست دهد.»

شعر

فَـــما کُـــلُّ طُـلاّبٍ مِـنَ النّـاسِ بـالِغٌ   وَ لاٰکُـــلُّ سَـــیّارٍ اِلَـی الْـمَجْدِ واصِـلٌ

حکایت: مولانا تاج‌الدّین محمّدشاه مراغی <رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ>[2] گفت در مراغه شخصی بود که وی را شیخ **عمر شیخله** گفتندی، و مردی صالح بود و در آخر صاحب ارادت عظیم شد. چون در آخر متوفّی شد و نمازش می‌گذاردند، جمعی از صوفیان کارکرده شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدند در مصلّی حاضر، بی‌کفش، و نماز گذارد و فرمود: «تعجیل کردم تا به نماز برسم کفش نپوشیدم.» و از اردبیل به قدم رفته بود و نماز گذارده.

شعر

در وادی مــقدّس دل چــون فکــند نـعلین   شد نیم‌گام قـدرش ایـن عـرصه‌گـاه کـونین

---

۱) ق: حیاتی.

۲) ل، ق: <زِیدَتْ بَرَکَتُهُ>؛ چ: ندارد.

فصل پنجم

درکرامات متفرقه که از شیخ صفی‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، ظاهر شده است

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که بعد از حیات شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، جماعت فرزندان و خلفا و اصحاب شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، موافق شیخ صفی‌الدّین می‌بودند و بر سبیل موافقت ملازمت می‌نمودند تا مدّت سه سال در این برآمد. آن جماعت معاندان را باز سودای غبار در سرآمد. چون می‌دیدند که شیخ را آوازه و رتبت در تزاید و عظمت در تصاعد می‌بود و هر یکی را آتش غضب اشتعال[1] گرفت که «استقلال شیخ مجموع ابواب ما را منسدّ گردانید.» و شیخزاده جمال‌الدّین علی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، هر یکی را از ملازمان و خلفای شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، اجازهٔ توبه و تلقین می‌داد تا گروه وی غلبه کرده بود.

شیخ صفی‌الدّین را به هر وقت وظیفه و عادت بود که به زیارت و مزار متبرکهٔ شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، می‌رفتی. چون در آن وقت بر طریق موظّف عزم زیارت کرد خواجه فخرالدّین یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، برادر شیخ به حضرت شیخ آمد و گفت: «قطعاً و اصلاً شیخ را به زیارت شیخ زاهد رفتن مصلحت نیست که جماعت معاندان کمان کمین کشیده‌اند

---

۱) ص: استقبال ؛ ق: استعلا.

نباداکه خطائی کنند.»

شعر

فَلاٰ تَغْرُرْکَ اَلْسِنَةُ[1] الْمُوٰالی　　تُقَلِّبُهُنَّ اَفْئِدَةُ الْمُعٰادی

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «اگر قضای سرم بر آن رفته است که در این وقت بدست ایشان بروم مَرَّدَ قَضٰاءَاللّٰهِ نباشد و اگر نه، هیچ باکی نیست.» و عزم زیارت فرمود و به زیارت رفت. شیخزاده جمال‌الدیّن، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، را به آن جماعت معاندان آتش عناد[2] و غضب زبانه کشید و اتّفاق کردند که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، قصد هلاکت کنند و در کیفیت هلاکت متّفق شدند که آتش در خلوت شیخ زنند و شیخ در خلوت سوخته و هلاک گردد. و به شب بیامدند و اوّلاً در خلوت را از بیرون به میخ از بیرون سخت کردند تا چون آتش درگیرد مجال بیرون آمدن نباشد. چون آتش در زدند، از ولایت شیخ آتش درنمی‌گرفت و فرو می‌مرد؛ با وجود آنک خانه‌ها و خلوتهای آن‌جا تمامت از چوب و خاشاک باشد و به مرور ایّام خشک شده.

شعر

ثابت قدم این کار ز انکار چه غم دارد　　در صدق قبول یار ز اغیار چه غم دارد
از نار دل دشمن کی تیره شود نورش　　نور دل پاک او از نار چه غم دارد

چون این معنی ممکن نشد و آتش [۱۷۳ الف] در نمی‌افروخت و خلوت نمی‌سوخت، آتش غضب و حسد ایشان زیادتر شد. قصد کردند که شیخ را به تیر زنند. جمعی را بفرستادند تا شیخ را به تیر بزنند و کمین کردند. چون دست به کمان بردند دست ایشان خشک بماند و کمان نمی‌گرفت <و از کار برفت>[3] <و دست هیچ کس کارگر نشد>.[4]

شعر

تیر گردون را که قوس چرخ می‌آرد به زه　　بیم تیر دست خشک از دامنِ تَرْکِیْ بود[5]

---

۱) ق: ستة .
۲) ص: غبار .
۳) چ : مطلب بین <> را ندارد.
۴) ص: مطلب بین <> را ندارد.
۵) هـ ، ق: بیم تیر خشک او از دامن ترکی بود؟؛ چ: بیت را ندارد.

چون غرض فاسد ایشان بدین نوع مکاید حاصل نشد، باز اتّفاق کردند که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به زهر هلاک کنند. پس قدری زهر در عسل کردند و با سفرهٔ طعام پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردند، لیکن حرم شیخ‌زاده جمال‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که والدهٔ مرحوم شمس‌الدّین محمّد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بود به سرّ از پوشیده، پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرستاد که «زنهار که دست به عسل دراز نکنی و از تناول آن احتراز کنی.» شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون حال معلوم شد از عسل احتراز نموده و تناول نفرمود و همچنین هر طعامی که در آن مکر و کید می‌کردند آن مستوره از پنهان خبر می‌داد و شیخ دست بر آن نمی‌نهاد.

شعر

هر زن که به صدق صاحب درد بود　　　هر تارهٔ مقنعش بسی مرد بود

چون به این کید نیز غرض و تمنّی باطل ایشان حاصل نشد، باز اتّفاق کردند که غیر آن تدبیری نیست که به وقت مراجعت شیخ را در کشتی نشانند و جمعی با وی در نشینند که شناو دانند. چون در میان آب رانند ناو غرق کنند و ایشان به شناو بیرون روند و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شناو نمی‌داند ناچار غرق گردد و هلاک گردد. پس جهت این کار جامه‌های سبک بپوشیدند و خواستند که در ناو نشینند و شیخ را نیز در ناو نشانند. شیخ فرمود که شیخ زاهد را، قُدِّسَ رُوحُهُ، دیدم که از برای من اسبی جِبِّیر[1] بیاورد و فرمود: «صفی، بر این اسب نشین و به راه خشک برو و در کشتی منشین.»

شعر

تَعَلَّقَ رُوحِی رُوْحَهُ قَبْلَ خَلْقِنا[2]　　　وَ مِنْ بَعْدِ[3] ما کُنّا نِطافًا وَ فِی الْمَهْدِ
وَ لٰکِنَّهُ باقٍ عَلیٰ کُلِّ حادِثٍ　　　وَ زائِرُنا فِی ظُلْمَةِ الْقَبْرِ وَاللَّحدِ[4]

چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، این چنین دید و از شیخ زاهد، قَدَّسَ رُوحَهُ، چنین شنید گفت: «من به راه آب نمی‌روم و در کشتی نمی‌نشینم، بلک به راه خشک خواهم رفتن.» شیخزاده جمال‌الدّین چون وضع چنان دید که فکر ایشان میّسر نمی‌شنود شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خانه برد و ساعتی با هم خلوتی کردند. شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که «شیخزاده! من می‌دانم که

۱) ص: لفظ «اسبی» را ندارد؛ چ: لفظ «جبیر» را ندارد.
۲) ق: خلفا.
۳) ل، ش، ق: و من کل.
۴) ق: جای مصرع دوّم و سوم دو بیت عربی پس و پیش است.

قصد من کرده‌ای و کین من در دل متمکّن گردانیده‌ای و حقّ تعالی میّسر نمی‌گرداند که مطلوب شما به‌نجاح‌پیوندد، و این قصد مکرّر و عداوت مقرّر شد. اگر مقصود شما هلاک من است و لابد است، قدری زهر بیار تا من بخورم و مراد تو حاصل شود و کسی را بر این سرّ اطّلاعی نباشد.»

شیخزاده جمال‌الدّین چون این سخن بشنید، عرق خجالت بر رخسار وی بدوید و از این جرایم استغفار و از این مکاید استعفا نمود و اخلاص حالی در پیش آورد و اسبی جبیر[1] از برای شیخ درکشید و شیخ سوار شد و مراجعت کرد.

شعر

ذَهَبَ الْوَفٰاءُ ذِهٰابَ اَمْسٍ ذٰاهِبٍ   وَالنّٰاسُ بَیْنَ مَخاتِلٍ[2] وَ مُوٰارِبٍ
یُفْشُونَ بَیْنَهُمُ الْمَوَدَّةَ وَالْوَفٰا   وَ قُلُوبُهُمْ مَحْشُوَةٌ بِعَقٰارِبٍ

حکایت : اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت ملک‌الصلحا مقصودالیاسان که یکی از صلحای شهر بود، در خانهٔ خود میان اهل و عیال خود نشسته بود <و در آن حالت شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، با وی مصلحتی بود و کس حاضر نه که به طلب وی رود، و در زاویهٔ متبرکه نشسته بود> از آن‌جا مقصود را آواز داد. مقصود آواز شیخ شنید و لبیک گفت و از خانه بیرون آمد. پنداشت که او را کسی بر در خانه می‌خواند. چون بیرون آمد و کسی را ندید، آمد و بنشست. باز آوازی شنید که «مقصود...» باز بیرون رفت و کسی را ندید، بازگردید و بنشست. سیّم بار آوازی شنید که «مقصود! نه به تو می‌گویم!» مقصود برخاست و جزم کرد که وی را شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌خواند. به تعجیل به حضرت شیخ آمد. شیخ را دید در زاویه نشسته. چون مقصود را دید فرمود: «مقصود بیا که تو را خواندم و با تو کار دارم [۱۷۳ ب] چرا به خواندن اوّل نیامدی؟»

شعر

ما به گوشی شنوانیم ندا   که بود چشم دلش ناظر ما
شرف حضرت ما خطّ کسی‌ست   که بود بیگه و گه حاضرِ ما

---

۱) ق: چند.
۲) ق: محانِد.

حکایت : خَلَّدَتْ بَرَکَتُهُ گفت نوبتی پادشاه ابوسعید، بَرَّدَ اللهُ مَضْجَعَهُ، به اردبیل بود. بغداد خاتون دو کس را از ایرموک - یعنی از دختران که متشبهات به رجال باشند - به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرستاد به سلام، و چنان ظاهر کردند که دو کس از امیرزادگان‌اَند و این معنی امتحان بود <یا از طرف بغداد خاتون و یا از طرف این‌ها.>[1] دختران چون بر درآمدند و بار خواستند که دستبوس شیخ کنند، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دست مبارک درکشید <و فرمود: «دست نماز، دست نماز.»>[2] و علی‌الفور از آن مقام برخاست و در خانهٔ دیگر برفت. ایشان دیگر بار خواستند. شیخ مجال نداد و فرمود که «امثال شما نامحرم را مجال نباشد.» گفتند: «سلام بغداد خاتون آورده‌ایم و می‌خواهیم که به حضور شیخ برسیم.» این سخن به حضرت شیخ برسانیدیم، مجال نداد و فرمود که «بگویید، به بغداد خاتون سلام رسانید، و شما را نیز دعا کرد.» و ایشان را باز گردانیدند و کشف حال امتحان معلوم کردند.

شعر

آن دیـدهٔ دل کـه نـور حقّ سرمهٔ اوست　　　اشکـال خـبایا هـمه مکشوف بـروست

حکایت : ملک‌الخلفا پیره عوض پیشکینی[3] گفت در اوایل حال مرا نسبت با شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، نفاقی می‌بود؛ چه، از مردمی می‌شنیدم که منسوب با ارادت و مریدی، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودند که می‌گفتند که به یک دست شیخ ما بهشت است و به دست دیگر دوزخ است. و مرا از این سخن نفاق زیاده ترشد، حال آنک این سخن در واقع راست و مأمول است که چون بر متابعت ارشاد حقّ آوردند به بهشت رسند و اگر بر خلاف روند به ضِد آن باشد.

و گفت چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم و این سخن را بر سبیل امتحان باز گفتم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بی‌جواب کلامی و تکلّمی تبسّمی کرد و هر دو دست مبارک از آستین بیرون آورد و به دست راست خربزه‌ای داشت بنهاد و به دست چپ پاره‌ای آتش بس مهیب و بر زیلو نهاد، و حال آنک ما هشت آدمی بودیم و آن خربزه هشت نشان کوز داشت؛ یعنی نشان قاچ پهلوی او، و فرمود تا آن را ببریدند و به هر یکی از این هشت کس یک قسم از آن هشت قسم بدادند و آن آتشپاره‌ای که بر قالی نهاد قالی نمی‌سوخت.

---

۱) چ : مطلب بین <> را ندارد.

۲) ش، چ : مطلب بین <> را ندارد.

۳) ل: بیشنکی.

چون این حال بدیدم از این حال متعجّب شدم که آتش از کجا آورد و چرا قالی نمی‌سوزد، که ناگاه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به کسانی که حاضر بودند اشارت فرمود تا آن آتش را به دست برمی‌داشتند و دست هیچ یکی نمی‌سوخت، و اهل آن مجلس تمام برداشتند و دست هیچ یک نمی‌سوخت. پس به من نیز اشارت فرمود که «برادر.» برداشتم، دستم بسوخت، بینداختم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «آتش دوزخ مخلصان و بیگناهان را نسوزاند، چنانک در قیامت گوید، جُزْ یا مُؤْمِنُ فَاِنَّ نُورَکَ اَطْفَأَ لَهَبی. اگر در تو گناهی و نفاقی نمی‌بودی دست تو را نیز نمی‌سوختی.» مرا معلوم شد که این آتش دنیا نیست والّا قالی و دست دیگران چرا نسوخت، امّا از آن آتش هراسی عظیم داشتم.

شعر

اَسْتَغْفِرُاللهَ اِنَّ اللهَ غَفّارٌ وَ ما عَلی وامِقٍ اِثْمٌ[1] وَلاٰعارٌ
بِالنّارِ خَوَّفَنی قَوْمی فَقُلْتُ لَهُمْ اَلنّارُ تَرْحَمُ مَنْ قَبْلِهِ نارٌ[2]

آنگاه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آب دهان مبارک بر آن انداخت و بنشاند و فرمود: «اگر این آتش را نمی‌نشاندم این جمع و بسیار چیز را بیم ضرر می‌بود و می‌سوزانید.» چون این کرامات صریح بدین عظمت مشاهده کردم اخلاص عظیم از خلوص صمیم دل پیش آوردم و نفاق به وفاق مبدّل شد.

شعر

بود در سینهٔ پر کینه همه نار وفاق گشت دل آینه آسا همگی نور وفاق

حکایت: خواجه امین‌الدّین گفت نوبتی به مشورت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به اصفهان می‌رفتم و اسبی لنگ داشتم که اعتماد را نمی‌شایست که بر آن سفر توان کردن. شیخ فرمود: «باکی نیست، برنشین و برو.» و به اشارت شیخ بر نشستم و روان شدم و هنوز در میانهٔ خطّهٔ شهر بودم[3] و به دروازه نرسیده بودم که لنگی از اسب برفت و روان شدم. و دیگر از آن اسب لنگی و کاهلی ندیدم[4]، و در مدّت چهل روز ذهاب و ایاب اتّفاق افتاد و کرباس خام آورده

---

۱) ق: اسم.
۲) چ: دو بیت عربی را ندارد.
۳) چ : هنوز در محلهٔ شهر بودم.
۴) ق، چ : و هرگز لغزشی از آن اسب ندیدم.

بودم.

موسم آن بود که هوا گرم شده بود و مردم از قراباغ ارّان مراجعت کنند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اشارت فرمود که «علی‌الفور برخیز و به قراباغ رو.» و موسم آن نبود که به قراباغ روند و کرباس خام برند. <به امتثال ناچار بود، برفتم و آن کرباس خام آن‌جا بردم>.[1] برادران و غیرهم می‌گفتند: «چه وقت کرباس خام است؟ که، در این موسم گرمی هوا کسی بدان التفات نکند.» گفتم: «به اشارت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمده‌ام.» چون یک دو روز شد ناگاه جمعی از قیتاغ آمدند در بازار که کرباس خام می‌خواستند، و بر دکّان ما آمدند و تمامت کرباس را به یک روز بخریدند، چنانک هیچ باقی نماند و ربح تمام کردم.

شعر

سود در هر دو جهان[2] یک نظر ایشان است　　　لایق مایهٔ‌این‌چون همه‌کس نیست، چه سود

حکایت : مؤمن بیگ گفت که باری به خلوت بودم و روز جمعه از جامع مراجعت می‌کردم. در راه دانشمندی با من همراه شد و با من سخن می‌گفت و من بر آداب[3] و داب خلوت نشینان ساکت می‌بودم و با وی سخن نمی‌گفتم. خاطر او برنجید. روز دیگر به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم که عرض واقعه کنم،[4] فرمود که «دانشمندی را رنجانیده‌ای، باید که دیگر نرنجانی.» و همچنان در حلقهٔ ذکر، یکی ذکر بی‌اصول می‌گفت. با وی به خشونت می‌گفتم که «ذکر به اصول بگو!» باز به وقت عرض واقعه، شیخ فرمود که «سخن سرد با مردم گفته‌ای، باید که دیگر مگویی.»

شعر

با اهل ادب نکو ادب باید بود　　　با گرم رُوان، سرد نشاید گفتن

حکایت : پیره اسمعیل بزّاز گفت که با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در مجمعی نشسته بودیم، و از آن جمله قلندری نشسته بود، گفت: «شیخ، در واقعه دیدم که با سگان همکاسه بودم.»

---

۱) چ: <از امتثال ناچار مانده و با آن همه کرباس خام آن‌جا بردم>.
۲) ق: همه سود دو جهان.
۳) ق، چ: لفظ «آداب» را ندارد.
۴) ل، ق، چ: می‌کردم.

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «بایستی که به توجّه[1] می‌دیدی.» دیگری نشسته بود، گفت: «شیخ، من نیز واقعه دیده‌ام.» شیخ فرمود: «واقعهٔ تو خلوتی است.» خلوت کرد و پیش از آنک آن شخص بگوید، شیخ فرمود که «در واقعه دیدی که نامه‌ای در دست داشتی و یک نیمه باز کرده و کلاغی سر از دیوار بیرون کرد و قصد تو کرد، و باز دستی از دیوار درآمد و حلق آن کلاغ بگرفت و دفع او کرد و او را فرو آویخت.» آن شخص در پای شیخ افتاد. پس شیخ فرمود: «هیچ می‌دانی که آن کلاغ چه بود و آن چه دست بود؟ اگر آن دست به فریاد نمی‌رسیدی حال تو چون می‌بودی؟» آن شخص باز در پای شیخ افتاد و توبه کرد؛ و حال آنک آن شخص مذهب اعتزال داشت، از آن مذهب رجوع کرد و تایب شد و به کار مشغول شد.

شعر

در چنین خلوتسرای سنّت منهاج حق　　　عزلتی باید[2] به غیر از اعتقاد اعتزال

حکایت : خواجه نظام‌الدّین خواجلو اردبیلی گفت باری به خلوت نشسته بودم و به وظیفهٔ ذکر مشغول. از جلال‌الدّین نعمان اصفهانی جزوی از قرآن بستدم و به وقت سکوت از ذکر می‌خواندم، مگر کسی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسانید که نظام‌الدّین در خلوت شهنامه می‌خواند. شیخ هیچ نفرمود. بعد از دو سه روز چون به حضرت شیخ رسیدم، فرمود: «نظام‌الدّین آنچه در خلوت می‌خواندی شاهه‌نامه بود نه شهنامه[3]. فکری مکن که غلط گفتند.»

شعر

ما نامهٔ شه ز دفتر دل خوانیم[4]　　　شهنامه کجا و دفتر ما ز کجا

حکایت : همچنین نظام‌الدّین گوید که در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به سراو بودیم، و از جامع بیرون آمدیم و مردم انبوه غلبه کردند. در آن میانه اسب من در برکه‌ای بس بزرگ و

---

۱) چ: تو چه می‌دیدی.
۲) ق: یابد.
۳) ل، ش، ق : شهنامه بود نه شه‌نامه.
۴) هـ ، ق: گوییم.

عمیق افتاد. شیخ نظر فرمود و گفت: «نظام‌الدّین غم نیست. اگر اسب تو برنیاید اسب من به تو دهم.» و بفرمود تا طالبان و مردم انبوه اسب را از آن‌جا برکشیدند و هیچ آسیبی بدان اسب نرسیده بود، و حال آنک اسبی بود که در رفتن بسیار عِثْره کردی. چون در نظر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به این مقدار درآمد آن عیب از او برفت و دیگر عِثره نکرد.

شعر

صد عیب کمال عین گردد | از یک نظر کمالْ بینش

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که در اوایل حال شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، زاویه‌ای کهن بنا کرد که طول و عرض[1] آن کوچک و اندک بود، لیکن چون اوّلین مقامی بود که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از برای طوایف طالبان معدّ و ممهّد فرموده بود، از کرامات شیخ قطعاً بر ازدحام و غلبهٔ انبوه مضیق نمی‌بود و چندان که در آن‌جا رسیدندی در آن‌جا گنجیدندی و مقام بر کسی تنگ نبودی؛ و با وجود آنک مولانا عبدالملک پرنیقی تعداد کرده بود که از راه پرنیق ـ که یکی از راههای تبریز است – در سه ماه، سیزده هزار کس از طالبان به زاویه آمده بودند و کثرت مردم را در آن زاویه وسعت می‌بود.

چون زاویهٔ بزرگ را امیره پهلوان گیلان التماس بنا کرد و بنای وسیع بود بسیار بودی از اندک مایه کثرت خلق را مجال وسعت در آن‌جا نمی‌بودی. و این از جملهٔ کرامات است که از ساختهٔ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در مکان مضیق مجال غلبه بودی و از ساختهٔ دیگری نه، و بسی صاحب وقت از آن‌جا به وقت و مقصد خود رسیدند.

شعر

تَخِرُّ الْوُفُودُ لَها سُجَّدًا | اِذا ما تَجَلَّتْ لِاَبْصارِها
لَها شَرَفاتٌ کَاَنَّ الرَّبیعَ | کَساهَا الرِّیاضَ بِاَنْوارِها

حکایت: خواجه امین‌الدّین روایت کرد از خواجه جلال <برادرزادهٔ شیخ>[2] که او گفت از دمشق می‌آمدیم و سفره‌ای که در آن‌جا طعامی جهت شب آماده بود از سر اشتر ما افتاده بود. شب هنگام نزول کردیم در مقامی که هیچ چیز از مأکولات به دست نمی‌آمد، و ما

۱) ق: + و سمک.
۲) مطلب بین < > از اضافات «ص» است.

گروهی آن‌جا بی‌نان و بی‌غشا. شب گرسنه بماندیم. من مدد و استعانت به روح[1] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردم و گفتم: «شیخ، در اقطار زمین سفرهٔ تست و ما امشب گرسنه باشیم. از برای ما به ولایت خود چیزی بفرست.» ناگاه نگاه کردیم، مرغی بیامد که نزدیک ما بنشست. یک ساعت صبر کردیم تا هوا تاریک شد. برخاستیم و آن مرغ را بگرفتیم. مرغی بود شگرف به مقدار برّه. آن را بکشتیم و طبخ کردیم. تمام مردم را که بودند کفایت بود و همه سیر شدند.

شعر

سفرهٔ نعمت دعوت به جهانی بکشید   تا کرا روزی بخت است ازین خوان صفا

حکایت : پیره فضیل که خلیفه‌زادهٔ شیخ[2] است، گفت از پدر خود پیره محمّد داروری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، شنیدم که او گفت در حضرت شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، به مراغه می‌رفتیم. در طرف گرمرود بر سر جادّه لشکر انبوه غلبه در رسیدند و مردمی که با شیخ بودند در تشویش افتادند که لشکریان دست در ایشان آرند، و بعضی مردم قماشات نیز با خود داشتند و سخت در رعب این فکر بودند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «مترسید و از اسبان فرود آیید و اسبان را به همدیگر فروبندید. اسبان را به هم باز بستند و همانجا بنشستند. آن لشکر در رسیدند و نگاه می‌کردند. آن اسبان را و مردم را تمامت سنگ می‌دیدند و با همدیگر می‌گفتند که «تفرّج کنید، این به اسب می‌ماند و این به زین می‌ماند.» و ما می‌شنیدیم و می‌دیدیم [۱۷۵ الف] و ایشان ما را نمی‌دیدند.

شعر

تا حجاب خویشتن از پیش خود برداشتیم   در پناه پردهٔ توفیق او جا داشتیم

حکایت : <پیره موسی گفت از حاجی نخجوانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، شنیدم گفت>[3] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مرا به جورق و ماجورق فرستاد[4] تا غلّه حاصل کنم. بوقت مراجعت پنج دینار به من داد که بهای موزه و سر موزه باشد. چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدم و

۱) چ: لفظ «روح» را ندارد.
۲) هـ، ش، ق، چ: لفظ «شیخ» را ندارد.
۳) چ: <پیره حاجی نخجوانی گفت که>.
۴) هـ، ق: + <که تعلّق به زاویهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، داشت>.

حسابها راست کردم، آن پنج دینار را نگفتم. شیخ فرمود: «چرا آن را نمی‌گویی که در دست نهادند، و دست را از پس پش بردی.» گفتم: «شیخ آن را بهای موزه و سر موزه به من دادند.» فرمود: «می دانم، امّا بباید گفتن تا ایشان به دعایی رسند.»

شعر

اســـرار دو کَـــوْن بـــر طَـبَقْهای عـیان　　　　انــدر نـظرش مشـاهد و مکشوف است

حکایت: پیره اسحق که از سلالهٔ شیخ محمود کلواره‌ای است، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت از مولانا شرف‌الدّین عثمان اومانقی شنیدم که گفت که درویشی از هشترود به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد که توبه کند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، وی را توبه نداد و فرمود که «برو و خانه را پاک کن.» آن درویش برفت به عبادت و ریاضت مشغول شد، تا سالی بعد به حضرت شیخ آمد که توبه کند، بازش توبه نداد، فرمود که «برو و خانه را پاک کن.» درویش باز بـه خـانه بازگردید و در این غصّه و اندوه پیش عیال خود شکایت کرد که «شیخ عوانان و ظـالمان و بدکاران و رئیسان را توبه می‌دهد و مرا دو سال است که می‌روم تـوبه نـمی‌دهد بـا وجـود درویشی و عبادت، و می‌گوید برو و خانه را پاک کن. اگر ناپاکی هست در شـماست.» زن گفت: «در من هیچ ناپاکی نیست، اگر باشد در تو باشد که شیخت توبه نمی‌دهد.» درویش گفت: «من در خود چیزی نمی‌دانم، بلک یک سال از سـر ایـن سـخن عـبادت و ریـاضت کشیدم، لیکن چون من نیز غریبم و تو نیز غریبی، هر یک اصل و نسب خود بازگوییم.»

زن گفت: «اوّلاً تو بازگو.» مرد گفت: «حال من آن است که اصل من از بغداد است. در وقتی که لشکری به بغداد آمد من طفل بودم و در پی مادر خود می‌رفتم. سواری درآمد بر اسبی بدین صفت نشسته و جامه‌ای بدین صفت پوشیده و شکلی بدین صفت داشت. مرا از پی مادر درربود و اسیر برد و مادرم در عقب می‌دوید. سوار بازگردید و چماقی چند بر سر او زد و سرش بشکست.» زن چون این سخن بشنید نعره‌ای بزد و بیخود شد. چون به خود آمد گفت: «مادر تو منم و تو را آن جوان از پی من درربود و تو فرزند منی.» درویش چون این سخن بشنید از این بدحالی حال بروی بگردید و از آن‌جا سراسیمه روی به صحرا نهاد و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد. حالی که شیخ را نظر مبارک بر او آمد، دست مبارک درازکرد و دستش بگرفت و توبه و تلقین‌اش بداد.

شعر

ما طبق پوش سرّ عینی را | از طبقهای عیب نگشاییم
لیک رمزی به صورت روشن | از سر عین علم بنماییم

حکایت : پیره اسحق گفت که نوبتی یوسف بوکا –که یکی از امرای غلیظ بود– بیامد و جمعی ذاکران را دید که حلقه زده و به ذکر مشغول، او نیز بالای سر ایشان بایستاد و یک دوبار به موافقت ایشان «لاٰ اللهَ الاّ الله» بگفت. شب در خواب دید که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفت و مردم عالم در عقب او روان و دست در فتراک وی زده. یوسف بوکا نیز خواست که دست در فتراک زند، شیخ مجال نداد و گفت: «یوسف برو و گوسفندی که از شاه عالم –منکوحهٔ خود– می‌ستانی به سویّت و به حقّ بستان.»

بعد از آن یوسف بوکا به حضرت شیخ آمد و صورت خواب بازگفت. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «بلی برو و شاه عالم را که به زنی می‌داری نکاح کن که نکاح نکرده‌ای.» و در واقع چنان بود. برفت و نکاح کرد.

شعر

سر کجا شاید به فتراک قبول دوستْ بست | از حرام و از معاصی ناکشیده باز دست؟

حکایت : پیره حسن یالقوز آغاجی[1] گفت از مولانا اسمعیل گرمرودی شنیدم که نوبتی سه دانشمند –که به مجرّد علم ظاهر اکتفا کرده بودند و شمّه‌ای از شمیم علم باطن نیافته– از بغداد به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدند و می‌خواستند که به امتحان از سر انکار سئوال‌ها کنند.

شعر

نادیده ز آینه بجز پشت درین کار | وان نیز بیالودهٔ زنگار ز انکار

بعضی از طالبانْ شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، اعلام کردند که سه دانشمند از بغداد آمده‌اند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اجازه فرمود و ایشان را در خلوت شیخ آوردند. ایشان را باز پرسید و فرمود: «موالی، شما را سخنها و سئوال‌ها باشد، امّا می‌خواهم که امشب هر یکی از شما از

۱) چ: یلغوز آغاجی.

برای خود در صحرا خالی گوری بدست خود بکنید و سر گور فرو پوشانید و باز فردا بروید و سر گور بازگشایید و بیایید تا من سئوال شما را جواب بگویم هر سئوال‌ی که باشد.»

ایشان از این سخن هر یکی فکری و تعجّبی می‌کردند که غرض از این چیست و حکمت در این چیست.

شعر

عـــقل کـــوته قـــدم دریـــن وادی   عـــاجز از قـــطع ایـــن بـــیابان است

عاقبت از سر انکار و امتحان هر سه در شب برفتند و هر یکی گوری بکندند و سرش فرو پوشاندند. روزی دیگر صباح برفتند و سر گورها بگشادند، دیدند که در هـر یکـی از ایـن گورها خوکی است، بترسیدند و به حضرت شیخ آمدند. شیخ فرمود: «موالی، دیدید که در گور چیست؟ مسلمان می‌باید زیستن و مسلمان می‌باید مردن، و گور از این‌ها و امثال این‌ها پاک می‌باید گردانیدن، و جدل و مناظره فایده ندهد.» در پای مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، افتادند و توبه کردند.

شعر

اگر خواهی شدن در خاک و این‌ها پاک ناکرده   در آن کُنجِ لَحَد زینها جهان اندر جهان بینی
و گر گور وجود خود ازینها کرده‌ای خـالی   لَحَدچون باغ فردوسی جنان اندر جنان بینی

حکایت : پیره احمد پرنیقی گفت در وقتی که توبه نکرده بودم نوبتی در دیه پرنیق قصد معصیتی کردم،

شعر

نـفسم نـفسی مـی‌زد در عـالم شیطانی   شـیطان هـوسی مـی‌داد از عـالم نـفسانی

حالی شیخ را دیدم، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، که عصا به من کشید و منع فرمود و گفت: «از این معصیت کناره کن، و گرنه از آن کنارت بیرون کنم.» از آن گناه مُرْتَدِع و مُنْقَطِع شدم و هوس توبه کردم، و چون هنوز توبه نکرده بودم در خواب دیدم که در گور بودمی و هیچ نمی‌دیدمی. آوازه در افتادی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌آید. من گفتمی «از برای خدا مرا پیش شیخ برید.» مردم گفتند که «چشم بینا نداری، آن‌جا چگونه روی؟» من گفتمی «از برای خدا دستگیری دستم گیرد پیش شیخ برد.» یکی دستگیری کردی و پیش شیخ بردمی.

چون به حضرت شیخ رسیدمی، عظمتی قوی از انبوه مردم با شیخ روان بودندی.

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به کلمات مشغول می‌بودی. حالی که آوازش به گوش من رسیدی، چشمم روشن می‌شدی. پس قلقی و اضطرابی در من پیدا می‌شدی و در سماع می‌رفتمی و می‌گفتمی که «مسلمانان، ببینید که عیسی وقت رسید؛ که چون آوازش به گوش من رسید چشمم بینا شد.» و از سر ذوق از خواب درآمدم و سراسیمه روی به شیخ آوردم و توبه کردم.

شعر

دم عیسی نفسش مرده دلی را که رسید — زندگی یافت ازو رایحهٔ روح وزید

حکایت: پیره احمد گفت که از مولانا اسمعیل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، شنیدم که نوبتی با جماعت غلبه به دیه کلخوران رفتیم. آن شب تمامت اسبان ما را بدزدیدند. بامداد به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، عرضه کردم که «تمامت اسبان ما را دزدیدند.» شیخ فرمود: <«اسبان شما را من امشب پاسبانی کرده‌ام و نگاهداشته. این زمان باز آرند.» بعد از ساعتی دیدند که دزدان بیامدند و تمامت اسبان را باز آوردند>[1] احوال پرسیدند، گفت: «امشب تمامت اسبان را تا به یک فرسنگ ببردم، ناگاه در پیش خود حصاری دیدم و غیمی و ظلمتی که از هیچ طرف راه نمی‌دیدم [۱۷۶ الف] و سرگردان شدم، مگر یک راه که بغیر از آن راه دیگر نبود. ناچار بر آن راه براندم. چون نگاه کردم، مراجعت کرده بودم و اسبان را بازآوردم.

شعر

هر کس که قدم ز راه ما بیرون زد — این عرصهٔ آفاق برو تنگ آید

حکایت: پیره احمد پرنیقی[2] گفت که عمّ من محمّد زکیان نوبتی اسبان خود را به صحرا فرستاد، و در غلّهٔ مردم افتادند. صواحب غلّه اسبان را بگرفتند و در خانه کردند. بامداد محمّد زکیان چون اسبان را ندید به طلب روانه شد و یکروزه راه برفت و خسته شد، بنشست، خواب بر وی غلبه کرد. شیخ را دید، قُدِّسَ سِرُّهُ، که فرمود: «سرگردان مگرد که اسبان تو را در دیه در خانه‌ای کرده‌اند.» بازگردید و اسبان را بازدید.

شعر

در نظر دارد خبایای جهان — چون طَبَق پوش از طَبَق برداشته‌ست[3]

---

۱) چ: <«صبر کنید.» ناگاه شخصی بیامد و اسبها را آورد.>

۲) ص: لفظ «پرنیقی» را ندارد.

۳) چ: شعر را ندارد.

حکایت : خواجه محمّد تبریزی برادر خواجه عبدالعزیز گفت با خواجه سدید صرّاف تبریزی در حوالی اردبیل می‌رفتم و خواجه سدید بر استری نشسته بود و در حقّ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سخنی سختی بخلاف اعتقاد می‌گفت. درحال استرش بینداخت و دستش شکسته شد و بینی شکافته.

شعر

بر مرکب توسن زبان بنشیند   هیچ ابله بی‌خرد که زخمی بخورد[1]

برخاست سخت خسته. چون به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم و سدید به ضرب شدید آزرده شده، شیخ به وی نظر فرمود و گفت: «خواجه اعتقاد نیک کن تا بد نبینی و آزرده نشوی.»

شعر

از بهرهٔ اعتقاد یابد بهری   هر یک به مزاج خویش شَهْد و زهری

حکایت : سیّدالقرّاء والعلما خواجه بزّاز تبریزی – که در علم قرائت کلام مجید وحید وقت است – گفت به وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به تبریز آمده بود در مجمعی در حضور شیخ بودیم و شیخ به کلمات طیّبات مشغول بود که رَوْح آن روح را معطّر می‌گردانید.

شعر

اَحادِیثُ لَوْ صِیغَتْ لَاَغْنَتْ بِحُسْنِهٰا   عَنِ الدُرِّ اَوْشُمَّتْ لَاَغْنَتْ عَنِ الْمِسْکِ

عطری از انفاس مبارکش به مشام من رسید که عبارت از طیب آن[2] هیچ نتوان کردن، چنانک از مجموع عطرها خارج بود که به هیچ نمی‌ماند و تشبیه به هیچ کدام نتوان کردن. و آن عطر چندین سال در دماغ من باقی بود.

شعر

جان ز طیب‌نفسش زنده شد و نیست عجب   کان نسیم از چمن گلشن باغ جان بود

گلشن وباغ چه باشد؟ چمن‌رضوان چیست؟   که در آن لطفِ هوایِ نفسِ رحمان بود

---

۱) ق: هر ابله بی‌خرد که زخمی نخورد؛ چ: شعر را ندارد.

۲) چ: عبارت از آن طیب.

حکایت:[1] اخی میرمیر گفت که مولانا ناصر شیرازی که بیرون از تبحّر علوم ظاهری صفای باطنی داشت، رَحْمَةَ اللّهِ [عَلَیْهِ]، بر بالای منبر گفت که طالبی در واقعه دید که وی را به دوزخ می‌بردند، بر بام دوزخش بردندی و بام دوزخ را روزنه‌های بسیار می‌بودی. آن طالب را ببردندی که در یکی از این روزنه‌ها اندازند.

شعر

عَجَبًا لِنَفْسی کَیْفَ تَنْسی مٰارَأَت / یٰاوَیْحَ نَفْسی مٰالَها لاٰتَفْزَعُ
لَوْکٰانَ یَعْنی بِالَّذی اَعْنی بِهِ / طَوْدٌ مُنیفٌ شٰامِخٌ مُسْتَمْنَعٌ
لَتَضَعْضَعَتْ اَرْکٰانُهُ وَلَهَدَّهُ / وَلَظَلَّ مِنْهٰا خٰاشِعًا یَتَصَدَّعُ

چون بر لب دوزخش ببردندی که دراندازد، شیخ را دیدی که بیامدی و پاشنهٔ پای مبارک در آن روزنه نهادی و آن روزن بسته شدی. به روزن دیگرش بردندی، باز همچنان بیامدی و پاشنهٔ پای مبارک در آن نیز نهادی و آن نیز بسته شدی. همچنین به روزنه‌هاش می‌بردندی و او می‌آمدی در پیش و پاشنهٔ پای مبارک می‌نهادی، تا تمامت روزنه‌ها بسته شدی و آن کس به سلامت بماندی.

شعر

ای خوش قدمی که دوست بنمود / با مردم کار رفته از دست
مشکوةِ نجات لطف بگشاد / وان روزن بام قهرْ دربست

حکایت: کلوسعدالدّین[2]* صفّار شیرازی گفت که جمعی [۱۷۶ ب] در راهی می‌رفتیم. گفتیم که به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رویم و به دولت زیارت مستسعد شویم. در میان ما یکی خاطر انکارآمیز داشت و به سخن نفاق‌انگیز ما را این سخن منع می‌کرد. ناگه سواری بگذشت، و این کس هنوز در اثنای آن سخنها بود. چون آن اسب در رفتن پا را برداشت مقدار هر دو کف گِل از سم آن اسب بجست و در دهان آن کس افتاد، چنانک دهانش به آن گل مالامال شد. گفتیم: «هان! اثر ولایت و کرامات شیخ است.»

شعر

آن لب که زبان به آن سخن بگشاید / بربسته دهان به خاک و گِل اولیٰ‌تر

۱) ق: این حکایت با حکایت بعدی پس و پیش آمده است.

*۲) رک: توضیح (۱۸۵) در بخش «اختلاف نسخ».

چون این کرامات علی‌الفور مشاهده شد، اعتقاد در تزاید افتاد. باز هر یکی آرزوی طعامی و چیزی از مأکولات کردیم. چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم شیخ خادم را اشارات فرمود تا سفره آورد و اشارت فرمود که فلان چیز پیش آن کس و فلان چیز پیش آن کس بنه، تا هر یک را آنچه وی خواسته بود پیش وی بداد نهادن.

شعر

هر که این راه صفا پیش گرفت آرزویش همه در پیش نهند

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت توکّلی عتیقان اردبیلی جوانی بود صاحب جمال صوری و صاحب کمال معنوی و بر بستر مرگ[1] صاحب فراش شد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به عیادت وی رفت. عتیق – که پدر توکّلی بود – التماس کرد که «شیخ، از برای خدا دعایی کن که توکّلی صحّت یابد.» توکّلی بشنید و گفت: «شیخ، از برای خدا دعا به صحّت من مفرما کردن.» شیخ فرمود: «چرا؟» توکّلی گفت: «شیخ، تو را معلوم است من چه گویم.» شیخ فرمود: «نه، بگوی.» توکّلی گفت که «از پیش بالین من تا به عرش عمودی از نور بسته‌اند و از آن‌جا تا این‌جا روحانیان و فرشتگان طبقهای نثار بر دست دارند و جان مرا مرحبا می‌زنند، و من می‌خواهم که زودتر بروم.»

شعر

منظرِ قُدسِ وصالش چو مهیّا بینم با چنین مزبلهٔ خاک کجا پردازم؟
مرحبا می‌رسدم از در جانان به وصال خواهم از عالم شکرانه، که جان دربازم

عتیق چون این بشنید – و در اعتقادش وهنی می‌بود به سبب آنک نسبت اعتقاد با مولانا نصیرالدّین اردبیلی می‌داشت که وی را با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رشک شیوه‌ای می‌بود – در دلش گرانی درآمد و این معنی آسان شنید[2]*. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درحال به عتیق نظر فرمود و گفت: «نگاه کن.» عتیق نظر کرد، همان حالت بر وی منکشف شد و آنچه توکّلی دید عتیق نیز بدید. گفت: «شیخ، از برای خدا چون حال چنین و طریق این است دعایی فرما تا فرزندم زودتر به مقام خود رسد.» و دل بر قطع جگر پاره خوش کرد.

چون آن خوش مقام او مشاهده کرد و نیش فراق او بواسطهٔ نوش اشواق او تحمّل

---

۱) هـ، ل، چ: برفراش مرگ.

*۲) رک: توضیح (۱۸۶) در بخش «اختلاف نسخ».

کرد، حالی توکّلی به رحمت حقّ تعالی رسید.

شعر

مرغ جانش زین نشیمن برپرید کوی[1] جانان آشیان خود گزید

حکایت: اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی دزدی در خلوت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درآمد و سجاده‌ای که شجرهٔ ارشاد و تربیت است - که کابرًا عن کابرٍ از مشایخ کبار استادان شیخ زاهد، قَدَّسَ اَللهُ اَرْواحَهُم، به شیخ زاهد رسیده بود و از او به شیخ صفی‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیده - بدزدید. مردم در تکاپوی و جستجوی مبالغه می‌کردند به هیچ حالی پیدا نمی‌شد، تا سه شبانروز دزد می‌خواست که برود و سجّاده‌ای ببرد. نظرش از راه دیدن و قدمش از راه و قدمش از راه نوردیدن مقصور و محصور شد و به هیچ دروازه ره نمی‌یافت و به هر طرفی که روی می‌نهاد راه نمی‌دید و سراسیمه و سرگردان می‌گردید، قهرًا و قسرًا در ساعتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به نماز صبح به جماعت آمده بود و دزد خلوت را خلوت یافت و وقت فرصت دید، باز سجّاده ببرد و به جای خود بنهاد.

چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نماز بگذارد و در خلوت رفت سجّاده دید آورده و آن‌جا نهاده، و چون بین‌الصلوة[2] الفجر و طلوع‌الشمس قطعًا سخن نگفتی و به غیر از اوراد و اذکار به چیزی دیگر مشغول نشدی، آن سجّاده برداشت [۱۷۷ الف] و بر دوش مبارک ردا کرد و بیرون آمد تا مردم ببینند و از طلب بنشینند.

شعر

ره نبرد کسی که او غدر کند به رهبری هر طرفی[3] که رو نهد بسته شود برو دری

حکایت[4]: اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ فرمود باری جمعی از مریدان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر سبیل تنزّه به صحرا رفته بودند و از آن‌جا از سر انبساط به خلوتگاهی بر سبیل ملاعبت با همدیگر به بازی مشغول شد. چون از آن‌جا بازآمدند، شیخ در میان جمع به کلمات طیّبات مشغول

---

۱) ل، ص : کوس.

۲) چ: بین‌الصلوتین.

۳) چ: به هر طرف.

۴) چ : این حکایت را ندارد.

بود. ایشان بیامدند و در حضور شیخ باستادند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر ایشان فرمود: «مَثَل کسانی که بازی کُنند همچنان است که قومی چاه کَنند، و چون نزدیک شود که از آن‌جا آب برآید و تمتّعی بردارند بامدادش باز به خاک بیاکَنَد و بینبارند.»[1*]

شعر

در چنین عالم که مردان پا به سربازی نهند　　سر بلندی کی به رعنایان با بازی دهند؟

حکایت:[2] چون این ضعیف را با مولانا الامام‌العلاّمه شمس‌الملّة والدّین توکّلی واعظ اردبیلی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بین‌الصلوتین روز دوشنبه اوایل شوّال سنهٔ ستّ و عشرین و سبعمائه [۷۲۶ ق / ۱۳۲۶ م] در حالت مراجعت از سفر **نغاتو** در مراغه به خانهٔ مولاناالبارع‌الورع عزّالدّین مراغی، طاب نَفْسه و عطر رمسه، نزول افتاد، در اردبیل بهاءالدّین عمر حافظ امکه –که برادر مولانا شمس‌الدّین توکّلی بود– نماز عصر این روز مذکور به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید و گفت: «شیخ، رجوع برادرم به تطویل انجامید و مدّت غیبت دراز باز کشید.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تبسّم فرمود و گفت: «مقری خوش‌دار که مولانا توکّلی این ساعت در مراغه در خانهٔ ماست.»

شعر

آن مرغ که پروردهٔ این دانهٔ ماست　　این ساعت در مراغه در خانهٔ ماست

حکایت: خواجه آغاز که ملازمت خدمت شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، داشت گفت که عابد صالح پیره داود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت طالب علمی بود که وی در صحّت فاتحهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در دل اندیشه و دغدغه داشت و با خود فکر می‌کرد که «شیخ فاتحه درست تواند خواندن یا نه.» و وقت نماز درآمد و مؤذّن قامت کرد. شیخ بدان طالب عالم اشارت فرمود تا امامت نماز کند. آن طالب علم نماز ببست و جماعت به وی اقتدا کردند. چون دعای استفتاح بخواند و به وقت قرائت فاتحه رسید، فاتحه را فراموش کرد و چندانک با یاد می‌آورد چنان از صفحهٔ خاطرش برفت که به هیچ‌گونه به یادش نمی‌آمد. چون طول زمان شد و عجزش به نهایت رسید و انتظار جماعت به غایت انجامید، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ،

---

* ۱) رک: توضیح (۱۸۷) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) چ: این حکایت را ندارد.

فاتحه آغاز کرد. طالب علم را به یاد آمد و بخواند. چون از نماز فارغ شد، در قدم مبارک شیخ افتاد و استغفار و توبه کرد.

شعر

حرف گیری گر نهد بر حرف ما انگشت طعن دست او کوته کنیم از دستگاه حرف و صوت

حکایت: پیره دولتشاه گفت که پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از راه سلطانیه می‌آمدیم. شیخ فرمود: «عزّالدّین، باید عَلَیْکُم بِالْدُّلجَةِ[1] را به کار آری و شب راه کنی، و اگر کسی در راه پیش آید و خواهد که ما را بازدارد، توقّف نکنی و می‌رانی.»

شعر

فرمان چو چنین است، مطیعیْ خوشتر در رفتن ازین راه، سریعیْ خوشتر

اتّفاقاً در راه امیری که از امراء هزار بود با خیل خود نشسته بود. چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در مرور به آن‌جا رسید، در پیش آمد و التماس نزول شیخ کرد. و پیره عزّالدّین برحسب اشارت شیخ توقّف نمی‌کرد و می‌راند، و آن امیر ترک بیچاره شفاعت می‌کرد و قبول نمی‌شد. چون طاقتش برسید جامه به خود بردرید و کلاه بر زمین زد، چنانک قبّهٔ کلاهش خرد شد و پیره عزّالدّین، رَحْمَةَ اللهِ[عَلَیْهِ]، گفت: «ای ظالم، شیخ مرا کجا می‌بری؟» گفت: «اگر شیخ به خانهٔ من می‌آید چندین غلام [۱۷۷ ب] و کنیزک دارم، به شکرانهٔ همه را آزاد می‌کنم. <چندین اسب مادیان دارم که شیر همه قِمیز می‌سازم، از آن نیز توبه می‌کنم. و اگر نمی‌آید تمامت پرستاران را به خانهٔ بد - یعنی بیت‌الفواحش - می‌نشانم، و عقوبت آن به گردن شما باشد.>»[2]

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون این کلمات شنید ضرورت شد نزول فرمودن، و فرود آمد. پس آن ترک <هر چه از عبید و اِماء داشت>[3] همه را آزاد کرد و توبه کرد، آن‌گه ضیافت کرد.

---

۱) چ: بالذبحه.
۲) چ: مطلب بین <> را ندارد.
۳) چ: <بندگان خود را>.

شعر

هــــر بـــنده کــه او خــاصه و آزاد شـــود   در هـــــر قــــدمش هــزار دل شــاد شـــود
و آنـــرا کـــه درون بـــه نـــور آبـــادان‌ست   از یک نـــظرش جـــهانی آبـــادان شـــود

حکایت: مولانا شرف‌الدّین طارمی، رَحْمَةَ اللهِ [عَلَیْهِ] - که شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، وی را بهادرِ معسکرِ تصوّف خوانده است - گفت مولانا المتبحّر العلاّمه شمس‌الملّة والدّین گیلانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بعد از آنک مجموعهٔ علوم و جامع مکاشفات و صاحب معاملات بود و قریب بیست سال صدای ندای دعوت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، استماع می‌کرد و کرامات مشاهده می‌کرد، روی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نمی‌آورد و به قدم اِلْتِقاء[1] ملاقات تلقی نمی‌نمود.

از جمله کرامات آنک خواجه عبدالملک سراوی،[2] زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، روایت کرد از مولانا شمس‌الدّین که او را در تبریز مرضی قوی شد. شیخ را دید، قُدِّسَ سِرُّهُ، که بیامد و آیهٔ[3] **رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي**[4] بخواند تا این‌جا که **بَصِيرًا**[5] و نَفَس مبارک در حلق وی دمید، حالی چشم باز کرد و صحّت یافت.

شعر

بـــوی عیسی نـفست روح دگر مـی‌بخشد   کـــه از آن جـــان دگـــر در تـــنِ رنـجور آیـد

و از جمله کرامات آنک مولانا شرف‌الدّین گفت روزی در خدمت مولانا شمس‌الدّین و مولانا ناصرالدّین، رَحِمَهُمَااللهُ، نشسته بودیم، ناگه دیدم که حال بر مولانا شمس‌الدّین بگردید و بر پای خاست و اکرام کرد و مصافحه، و ما را گفت: «چرا قیام نمی‌کنید؟» گفتیم: «چه حالت است؟» گفت: «شیخ از این طرف دیوار درآمد و دستم بگرفت و با من مصافحه کرد.»

۱) ش: التفات.
۲) ق: سراب.
۳) ق، چ: آیت.
۴) قرآن، طه : ۲۵؛ ق: + وَيَسِّرْلِی اَمْرِی.
۵) قرآن، طه : ۳۵.

شعر

دست گیریم کسی را که به دست آریمش　　صید ما گردد هر کسی که به شست آریمش
و آنک از ساغر ما جرعهٔ دُردی بچشید　　بر سر کوی طلب عاشق و مست آریمش

و با وجود مشاهدهٔ این کرامات قدم ارادت در طیّ مسافت از تبریز به اردبیل نمی‌نهاد و من پیوسته می‌گفتم که «ای مولانا! چون کرامات ظاهره و دلایل باهره ملاحظه می‌فرمایی چرا باری به خدمت شیخ نمی‌آیی؟» و مولانا در تردّد عَسَی و لَعَلّ بین‌العزم والفسخ بود، تا روزی فرمود: «امشب حالتی عجب دیدم.» پرسیدم: «چه حالت دیدی؟» فرمود: «بعضی از شب گذشته از مطالعه فارغ شدم، اثر خواب غالب شد. اشارت کردم تا شمع برداشتند و از برای استراحت سر بالش نهادم. بین‌النوم والیقظه دیدم که مولاناالعابد تاج‌الملّة والدّین درگزینی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، درآمد و شمعی با وی. بعد از آن شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درآمد و فانوسی باوی، لیکن نور این فانوس هزار باره از آفتاب روشن‌تر بودی؛ امّا آفتاب از برای آن می‌گویم که در عالم محسوسات از آن قویتر نوری ظاهرًا محسوس نیست، لیکن هزاران آفتاب نسبت به آن نتوان کرد.

شعر

رَأَیْتُکَ فِی السَّوَادِ فَقُلْتُ بَدْرٌ　　بَدَا فِی ظُلْمَةِ اللَّیْلِ الْبَهِیمِ
وَأَلْقَیْتُ السَّوَادَ فَقُلْتُ شَمْسٌ　　مَحَتْ بِشُعَاعِهَا ضَوْءَ النُّجُومِ[1]

و من از تشعشع و عظمت آن ترسیدمی که نباداکه خانه و مافیها سوخته گردد و آن شمع خود مجالی و وجودی نماند.

شعر

هرگه که آفتابی از برج دل برآید　　خورشید آسمانش از ذرّه کمتر آید
گیرد روان چراغی در جانْ از آن فروغی[2]　　گر پرتوِ[3] جمالِ رخسار دلبر آید

پس شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که آستین و نیم تنهٔ خود رنگ صوف کبود [۱۷۸ الف] پوشیده و به عبارت مولانا شمس‌الدّین از چوب کلنکی در دست آن را برکشیدی و سر و مغز مولانا تاج‌الدّین را خرد کردی، چنانک بیرون گریختی.» و فرمودی که همچنین با مولانا تاج‌الدّین

۱) ل: دو بیت عربی را ندارد.
۲) ل: گیرد روان چراغی از نور از ضیایی.
۳) ل: کز بر تو.

این صورت خواب خواهم گفتن و حال آنک میان او و مولانا تاج‌الدّین مصاحبت تنگ بود و ارادت و اعتقاد عظیم با وی داشت. من گفتم: «این سخن با وی نشاید گفتن.» قبول نکرد، تا روزی به گوشهٔ من آمد و گفت: «با مولانا تاج‌الدّین گفتم، فرمود که اعتقادی کرده‌ای تا آن‌جا نروی.»

پس مولانا شمس‌الدّین سه نوبت به سنّت نماز استخاره و دعای آن قیام نمود و نیّت کرده بود که اختیار صحبت مولانا تاج‌الدّین کند و بر آن ملازمت نماید تا به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آید سه نوبت آواز شنید که «شیخ صفی‌الدّین اردبیلی.»

شعر

اِنْ کانَ فِی الدُّنْیا کَرِیمٌ[1] واحِدٌ لَحَلَفْتُ[2] اِنَّکَ وَالْکَرِیمُ کَرِیمٌ
اَوْ کانَ فِی الدُّنیا عَظیمٌ واحِدٌ لَشَهِدْتُ[3] اِنَّکَ وَالْعَظِیمُ عَظِیمٌ[4]

همچنین در این تردّد می‌بود تا ماه رمضان درآمد و استیلای عفونت هوا و اوان حصاد زرع بود و مولانا شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در هوای گرم هوس جزم کرد که به اردبیل رویم و حضور مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دریابیم، و حال آنک ضعیفی بر مزاج مولانا شمس‌الدّین طارمی شده بود فرمود: «اگر در راه زحمتی بواسطهٔ گرما و ضعف لاحق شود افطار کنم.» و تصمیم عزیمت کرد. باز به حدیث نفس با خود گفت «تا شیخ الاغ نفرستد و بر درم نبندد نروم.»

شب در خواب دید که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اسبی سپید بیاورد و بر در او باز بست با زین و لجام سپید و موزه و سرموزه <و می‌فرمود که «هان! این موزه و سرموزه در پای کن و بر این اسب بنشین و بیا.» بامداد قاضی فخرالدّین اسبی سپید با زین و لجام سپید و موزه و سرموزه >[5] در پیش آورد که «مولانا، در پا کن و بر این اسب بنشین تا روانه شویم.» مولانا شمس‌الدّین چون این حال کما فی‌الواقع در خواب دید گفت: «اکنون بهانه نماند.»

---

۱) ق: قریب.
۲) ق: طلعت.
۳) ق: لشهد.
۴) ل: دو بیت عربی را ندارد.
۵) ق: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

خیال بود[1] شبم کاین خیال کم بندم هزار نقش ضمیرم چو روز شد روشن

پس متوجه اردبیل شد. به منزل اوّل که به سعیدآباد رسید مولانا قوّتی و صحّتی یافت و به هر منزلْ قوت و صحّت زیادت می‌شد و به روایت غیر مولانا شرف‌الدّین در راه که می‌آمدند، حال بر مولانا شمس‌الدّین می‌گردید. چون سبب می‌پرسیدند، می‌گفت که «شیخ را می‌بینم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که در پیش ما می‌رود.» و نشان هیئات و صورت و کسوت مبارکش می‌داد.

شعر

أُرِيدُ لِأَنْسیٰ ذِكْرَهُ فَكَأَنَّمَا تَمَثَّلَ لِي لَيْلَىٰ بِكُلِّ مَكَانٍ[2]

مولانا شرف‌الدّین گفت چون به سراو نزول اتّفاق افتاد باز مولانا شمس‌الدّین را شایبهٔ وهن عزیمت عارض شد و کیف ماکان روز دیگر به گریوهٔ سراو رسیدیم. ناگه عنان بازکشید و بر راه باستاد و آغاز کرد که «مرا به این ریش دراز بعد از آنک سی سال است که به تدریس و إفتاء و قضا مشغول بوده‌ام می‌بری که بیا و مسلمان شو؟ یعنی این زمان مسلمان نبوده‌ام؟ من نخواهم آمدن و از این‌جا بازمی‌گردم.»

شعر

کسی کو را درین وادی هوای نفس در پیش است
به هر گامی درین منزل هزارش راهزن بیش است
نظر بر خویش کی بیند خیال حال بی‌خویشی
که این ره کار عیّاران سربازان بی‌خویش است

مولانا شرف‌الدّین گفت گفتمش: «مولانا! من به تو کی گفتم بیا و مسلمان شو؟ اختیار تراست، لیکن من از حریم کعبهٔ مقصود نتوانم باز گردیدن.» و در پی کاروان روان شدم و مولانا شمس‌الدّین همچنان بر راه استاده بود و من می‌راندم و استراق سمع و بصر می‌کردم احوال او را، و هنوز به کاروان نرسیده بودم که باز مولانا در عقب بیامد.

شعر

گردنی کانرا کمندِ بندِ عشقِ دوست بست کی تواند او ببیند عقل خام از بند رَست؟

---

۱) ص: لفظ «بود» را ندارد.
۲) ل: بیت عربی را ندارد.

عقل را با عشق کی باشد مجال هر محال   عشق را بالا بُوَد اندر کشاکش زور دست

و گفت: «چون بدینجا آمدیم به بازگردیدن مضحکهٔ مردم گردیم، حالیا بیایم، لیکن مرا هفتصد یا قریب هزار شبهه است. تا هر یکی را ایراد نکنم و جواب نشنوم باید که به من مبالغه نکنید که توبه کن، و به این قرار انبیا و کرامات اولیا خواهم کردن، آنگاه دیگر شبهات و ایرادات.»

بدین قرار به اردبیل آمدیم و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خلوت بود و در حظیرهٔ منورهٔ مرحوم سعید محیی‌الدّین، رَوَّحَ اللهُ نَفْسَهُ وَ طَیَّبَ رَمْسَهُ، نزول کردیم که در طنبی[ای] که قبهٔ منورّه درآن‌جاست. و بر صفهٔ این طنبی دو خلوت است: «در یکی مولاناالزمانی عزّالملّة والدّین‌المراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بود، و در دیگری مولانا شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، <را وثاق مهیّا کردند، و عادت چنان بودی که هر نوبت که به حضور شیخ می‌رسیدیم همچنان میان بسته به حضرت شیخ می‌رفتیم.>[1] این نوبت به توهّم آنک مولانا شمس‌الدّین از احوال راه و بعضی از شبهات که با من گفته بود فکری کند که در حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چیزی بگویم توقّف کردم و نرفتم.

چون ساعتی برآمد شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیره ممی[2] را – که یکی از خادمان بود – به طلب من فرستاد. باز از سر این فکر گفتم که در خدمت مولانا شمس‌الدّین به دستبوس شیخ آیم. شیخ فرمود: «بلی. بیایند.» مولانا عزّالدّین نیز، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، موافقت کرد و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خلوت حوضخانه بود. چون به درِ اوّل رسیدیم که هنوز مسافتی تا به در خلوت مانده بود، رعشه بر مولانا شمس‌الدّین افتاد. چون به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم و مولانا شمس‌الدّین را پرسش و اِعزاز فرمود مولانا شمس‌الدّین را در حضور و ملاحظت شیخ هیبتی و حیرتی فرودآمد و مجال تَنَطُّقْ وَتَکَلُّمْ نماند و کَلَّ اللِسٰان بنشست.

شعر

تَمَنَّیْتُ مَنْ اَهْویٰ[3] فَلَمّٰا لَقَیْتُهُ   فَبُهِتُّ فَلَمْ اَعْمَلْ لِسٰانًا وَلاٰطَرْفًا

فَاَطْرَقْتُ اِجْلاٰلاً لَهُ[4] وَ مَهٰابَةً   وَ حٰاوَلْتُ اَنْ یَخْفَی‌الَّذی بِی وَ مٰایَخْفٰی[5]

---

۱) ق: مطلب بین < > را ندارد.

۲) هـ، ش، ق: پیره محی.

۳) ص، ل، هـ ش: من الهوی.

۴) ق: و اطرقت اجلاله.

پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به کلمات دلگشای روح‌افزای درآمد. اوّل سخن به ولایت موافق نیّت مولانا شمس‌الدّین این بود که فرمود که «احوالی که از خوارق عادات است معجزات است یا چیزی که جاری مجریٰ آن است و آن کرامات است و معجزات از آنِ انبیاء، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِم، و اظهار آن واجب است و کرامات نتیجهٔ معجزات است و از آنِ اولیاست و اخفای آن واجب.» و فرمود که «علم بر مَثَل باد است که مجموع اشیاء را به روایح طیّبه می‌دارد که اگر باد نباشد آب دریا تَغَیُّر و نتن باید، و چون دریا تغیّر و نتن باید حیوانات دریا هلاک شوند، و چون چنین شود از نتن رایحهٔ آن جهان و روی زمین به فساد آید، پس همچنانک باد سبب بقا و حیات حیوانات است، علم سبب بقا و حیات دین است که دین را به روایح معطّره مُطَیَّب و تازه و زنده می‌دارد.»

شعر

وَلَفظٍ کَوَجْهِ‌الْحُبِّ عِنْدَ مُحِبِّهِ — وَ اَعْذَبُ مِنْ مٰاءِالتَّواصِلِ مَوْرِدًا
مَعٰانٍ بَدیعٰاتِ‌النِّظٰامِ یَخٰالُهٰا — ذَوُوا الْعَقْلِ دُرًّا فِی‌الْعُقُودِ مُنَضَّدًا

<مولانا شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، قریب یک دو ساعت[۶] نجومی در حیرت بماند و قطعاً سخنی نمی‌راند و هیچ مجال تکلّم نداشت. آنگاه سر برداشت و دست در دامن مبارک شیخ زد و گفت: «شیخ، از برای خدا بفرما که چه می‌باید کردن؟»>[۷] مولانا عزّالدّین مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت: «مولانا توبه می‌باید کردن و به عذر تقصیر مشغول شدن.» مولانا شمس‌الدّین گفت: «شیخ، استغفراللّهالعظیم. توبه‌ام بده.»

شعر

عالمِ نفس و هوا را پشت پا خواهم زدن — دست در حَبْلِ متینِ اولیا خواهم زدن
تا مگر زین موج غم بر ساحل آرم جان خویش — بی‌سر اندر بحر دردش، دست و پا خواهم زدن
تا صفا یابد درونم از کدورات بشر — ذرّه‌ای از قلب خود بر کیمیا خواهم زدن
محو گشتم در تجلّیِّ جمال برق عشق — قفل بر لب، دم ز «لا اَحصی» ثنا خواهم زدن
تا کمر بندند پیشم تاجدارانِ فلک — لاف ازین درگاه، بی‌روی و ریا خواهم زدن

---

۵) ل: دو بیت عربی را ندارد.
۶) ق: قریب دو ساعت.
۷) ل: مطلب بین <> را ندارد.

<پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دست مبارک بیرون آورد تا دست مولانا شمس‌الدّین گیرد و توبه دهد>.[1] مولانا شرف‌الدّین روانی دست مبارک شیخ بگرفت و گفت: «شیخ اگر کسی خواهد که مسلمان گردد و او را شبهات کفر باشد اوّلاً رفع شبهات وی واجب باشد کردن، پس تلقین ایمان‌کردن، امّا این جا امر برعکس است. مولانا شمس‌الدّین استاد من است و مرد دانشمند متبحّر و بسیاری از شبهات دارد. شیخ اوّلاً شبهات وی را حلّ فرماید.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، توقّف فرمود و گفت: «بلی، شبهات بفرماید گفتن. اگر از شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رَوْحَهُ، چیزی شنیده باشم و دانم، بگویم، و اگر نهْ لوحی زیر بغل گیرم و بیاموزم و بگویم.»

مولانا شمس‌الدّین چون این بشنید هر دو مرفق بر ران من می‌زد و مرا اسکات می‌فرمود تا چیزی نگویم. و من بنا بر کثرت مبالغه که در طول مدّت صحبت با مولانا کرده بودم و او ابا کرده و شبهات گفته، سخن و مبالغه زیادت می‌کردم. چون ناچار شد که مولانا عرضهٔ شبهه کند، چندانک مطالعهٔ صحیفهٔ خاطر می‌کرد تمامت نقش علوم و رسوم شبهات و ایرادات از صفحات اوراق حافظه‌اش محو شده بود.

شعر

نقش هر حرفی که در دل بود زانجام و نخست — جمله از لوح ضمیرم آب حیرت پاک شست

<آخر به حکم ضرورت>[2] از شرح اشارات نکته‌ای بر غیر قانون و ضابطه القا کرد، چنانک مولانا شمس‌الدّین[3] گفت که در دشت حیرت چنان مستغرق بودم که مضاف‌الیه منصوب می‌خواندم و سخن خطا می‌راندم. چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دید که سخن بر قاعده و قانون نمی‌آید و نامضبوط می‌گوید، فرمود: «مولانا! بیا سخن مسلمانان بگوییم.» و دست مبارک دراز کرد و دست مولانا بگرفت و توبه و تلقین داد.

شعر

صد فلسفه به فلسی، آن‌جا که گنج ناز است — جان‌ها سپند باشد آن‌جا که سوز و ساز است

در نکته‌های جانان حرف ونقطه نگنجد — الفاظ ره نیابد آن‌جا که شرح راز است

و چون از خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیرون آمدند، مولانا شرف‌الدّین به وی گفت: «مولانا! چرا القای شبهات نکردی؟» گفت: «چنان حضور و هیبت شیخ مرا فرو گرفت که

۱) چ: <پس خواست که مولینا شمس‌الدّین گیرد و توبه دهد>.
۲) چ: <ایرادات> .
۳) ق: + خود .

تمامت علومم فراموش شد.»

پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، خلوت معیّن فرمود تا مولانا شمس‌الدّین به خلوت بنشست. چون به خلوت بنشست ناگه ناله و فریاد و نعره‌ای در وی افتاد و جامه‌ها بر خود چاک می‌کرد و بر خاک می‌غلطید.

شعر

اسرار عاشقانش هر عقل درنگیرد　　　انوار عارفانش شمس و قمر نگیرد

تاب تجلّی او هر موسمی نیارد　　　با نور قُدسْ طاقت کوه و کمر نگیرد

آه سبک که از جان درد گران برآرد　　　هم چرخ بر نتابد، هم عرش برنگیرد

مولانا شرف‌الدّین، زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، دایم به نگاهداشتِ او مشغول می‌بود و او در آن اضطراب می‌بود تا روزی مولانا جمال‌الدّین خضر طارمی، زاد بَرَکَتُهُ، به وی گفت: «مولانا، بدان که این چیز را به بازوی خود نبرده‌ای، از یک نظر صاحبدل یافته‌ای، و صاحبدل را قبض و بسط و عطا و منع باشد. <نباد[1] که چون حوصلهٔ تو را لایق این طعمه نداند باز ستاند>».[2]

شعر

ای بسا لب تشنه‌کین بحر محیط اندر کشید　　　وانگهی آمد ز جانش نالهٔ «هَلْ مَنْ مَزید».

وی بسا کس کو ز بوی جرعه‌ای آمد به جوش　　　کز مزاج این شراب آتشین ذوقی چشید[3]

[۱۷۹ ب] مولانا شمس‌الدّین قدری از این معنی ساکن شد و در چند روز معدود ذکر بر وی بگردید و در معامله‌ای عالی عَلَم برکشید. بعد از آن چون به تبریز مراجعت کرد، روزی در مجمع افاضل قاضی ضیاءالدّین تبریزی و قاضی سیف‌الدّین سلماسی، رَحِمَهُمَاالله، با مولانا شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَیْهِ، گفتند: «مولانا، همه مرید و معتقد توییم و فرزندان ما بلک ما نیز شاگرد توییم. عجب اتّفاقی بود به اردبیل رفتن و مریدشدن.» مولانا شمس‌الدّین گفت: «قاضی! بجدّ می‌گویید یا به ریش من می‌خندید؟ اگر به حضور شیخ صفی‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، نرفتمی ایمان نداشتمی.»

شعر

روی جانان از صفا آیینهٔ جان یافتم　　　وندران آیینهٔ جانْ روی جانان یافتم

---

۱) هـ ل، ق: بنادا .

۲) چ: مطلب بین < > را ندارد.

۳) ل، چ: دو بیت فارسی را ندارد .

روزگـاری ظـلمتی چـون کـفر زلفش داشـتم　　روزگـار از حُسـن رویش نـور ایـمان یـافتم
نـقش الفـاظ و مـعانی مـحو شـد از لوح دل　　بی‌رسوم حرف و صوت، ایمان به برهان یـافت

و گفت: «آنچه حقیقت حقّ ایمان است غیر آن است که سالها به مذاکره و مدارسه و مباحثه در عبارت قیل و قال آورده‌ایم و روزگاری بر آن به سر برده خوانده بودیم که ایمان چیست اما ندانسته بودیم که ایمان چیست.» قاضی ضیاءالدّین و قاضی سیف‌الدّین چون این بشنیدند دست بر سرکشیدند و بر غفلت خود از این حال تأسّف می‌خوردند. و چون مولانا شمس‌الدّین را که از متبحّران زمان بود چنین دیدند و از او این شنیدند، قواعد عقاید در حقّ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مستحکم کردند.

شعر

اَلطُّرُقُ شَتّٰی وَ نَهْجُ الْحَقِّ مُنْفَرِدٌ　　وَالسّالِکُونَ سَبِیلَ الْحَقِّ اَفْرادٌ
لاٰ یُعْرَفُونَ وَ لاٰ یُدْرٰی مُنازِلُهُمْ　　فَهُمْ عَلٰی مَهَلٍ یَمْشُوْنَ قُصّادٌ
وَالنّاسُ فی غَفْلَةٍفیماٰلَهُمْ قَصَدُوا　　فَکُلُّهُمْ عَنْ طَریقِ الْحَقِّ رُقّادٌ

حکایت: اَدٰامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ فرمود که در وقتی که پادشاه اوزبیک[1]*، طاب‌ثراه، لشکر جرّار به ایران زمین آورده بود که آن ملک را بگیرد و تا به کنار آب کُر آمده بودند و طـلایه زده. سیّدالعباد پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دید که نیزه کشیده بود و پادشاه اوزبیک را در پیش کرده می‌راند. پیره عزّالدّین گفت: «شیخ، این قوم عادل‌اند؟»[2]* شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «بلی، اوزبیک به نفس خود عادل است، لیکن لشکر کافر دارد. اینها را می‌باید راندن.»

اتّفاقاً ناگاه بی‌تأمّل و فکری و بی‌مشاورهٔ امرا پادشاه اوزبیک سوار شد و می‌راند و پشت بگردانید و منهزم‌وار می‌رفت، جماعت امرا و مقرّبان وی گفتند: «خان کجا می‌روی؟» پادشاه اوزبیک گفت: «شما نمی‌بینید؟» گفتند: «نه» گفت: «این سوار سبزپوش را نمی‌بینید که مرا می‌راند؟» گفتند: «نه، نمی‌بینم.» گفت: «اینک سوار سبزپوش در جنب می‌آید و مرا می‌راند و پهلوی نیزه بر پشت من نهاده است و از هیبت او زهرهٔ توقّف ندارم و مرا بی‌اختیار من در پیش کرده است و می‌راند.

* ۱) رک: توضیح (۱۸۸) در بخش «اختلاف نسخ».
* ۲) رک: توضیح (۱۸۹) در بخش «اختلاف نسخ».

شعر

وَ فِي أَنْفِ الزَّمٰانِ لَهُ زِمٰامٌ   وَ فِی کَفَّیْهِ مَثْنٰاةُ الزِّمٰامِ

و می‌گوید تو را در این ملک مجال نباشد، و من گرد این ملک بارویی کشیده‌ام که تو را مجال ظفر بر این‌جا نخواهد بود.»

و از آن‌جا بازگردید و دیگر آن ولایت ندید تا چندانک در قید حیات بود.

شعر

شاه این شطرنج، چوبین است، کی یابد مجال   در چنین حصنی کزین سان شاه گیرد در حصار؟

حکایت: خواجه امین‌الدّین گفت که نوبتی از اصفهان می‌آمدم و به محمودآباد رسیدم. به اوّل شب راه برداشتم و روانه شدم. یک خروار بار من بدزدیدند و من در تکاپویْ و جستجویْ افتادم و از هیچ جا اثری پیدا نشد و عظیم مشوّش شدم. استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردم. خوابی به من فرو آمد شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که فرمود: «بابا، بار تو در محمودآباد در کهریزی است که دزدان در آن کهریز انداخته‌اند.» و آن کهریز را به من نمود.

چون بیدار شدم بدان کهریز رفتم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب نموده بود. چاههای عمیق و نقبهای تاریک دیدم. تفحّص در آن گستاخی نتوانستم کردن. صورت حال را به حکّام آن‌جا رسانیدم که خرواری بار از من دزدیدند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب چنین فرمود و آن کهریز را نمود. حکّام تفحّص نمودند <و در آن کهریز> بجستند و بازیافتند [۱۸۰ الف] بی‌نقصان به من رسید.

شعر

دزد شیطان رخت بختم در چه عصیانی فکند   جز به دست آویزِ حبل‌الله نتوان بر کشید

حکایت: از مشاهیر کرامات است که در وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دیه دارور گرمرود بود، جمعی جمع شد که کوه و صحرا از فوج در فوج موج می‌زد و مردم را از غایت ازدحام مجال زیارت نمی‌بود. امیرعلی خزانچی[1] با صد مرد زورمند استاده بودند که مردم را از غلو منع می‌کردند به ضرب چوب. چون طالبان دردمند منع امیرعلی دیدند روی به وی

---

۱) هـ: خزانچی؛ ل: خوامجی؛ ش، ق: خوانجی؛ چ: خزانه‌چی.

آوردند. او از بیم گریخت و مردم وی را هر یک به جوقی بگرفتند و دور می‌گردانیدند و عزم آن خانه کردند که شیخ در آن‌جا بود. درش برکندند و به غلبه در آن‌جا رفتند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون نظر فرمود که مردم بیخود و عقل از سر رفته درآمدند، بر پای خاست و ایشان را از آمدن منع فرمود و گفت: «اگر زیارت با نفرین می‌خواهید پس درآیید، وگر می‌خواهید که دعا بشنوید بیرون روید تا من بر سر بام آیم و همه را دعا کنم.» ایشان بیرون رفتند. پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از آن خانه چون آفتاب بر بام آمد و پرتو مبارک بر آن خلایق انداخت و مردم گردبرگرد تا به دامن کوه صحرا در صحرا هر یک به امیدی استاده،

شعر

بَدْرٌ کَأَنَّ الشَّمْسَ فَوقَ[1] جَبِینِهِ مُتَهَلِّلُ[2] اْلامْسٰاءِ وَ اْلاِصْبٰاحِ[3]
وَ اِذٰا نَـزَلْتَ[4] بِـبٰابِهِ وَ رَوٰاقِـهِ فَانْزَلْ بِسَعْدٍ وَ ارْتَحِلْ بِنَجٰاحٍ[5]

چون خواستند که توبه کنند از سر بام دستاری فرو می‌گذاشتند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، یک طرف دستار به دست مبارک می‌گرفت و طرف دیگر مردم می‌گرفتند و باقی مردم فوجًا بعد فوجٍ سلسله می‌گرفتند تا به آخر جمع که در دامن کوه و صحرا می‌بودند و قریب به پنجاه آدمی صَیت در اطراف می‌استادند و کلمات توبه و تلقین که شیخ می‌فرمود آن پنجاه کس به آواز بلند باز می‌گفتند تا طورًا بعد طورٍ می‌شنیدند و توبه می‌کردند <و تلقین می‌گرفتند>.[6]

شعر

از صـــلصلهٔ ســـلسله‌گـــیران ارادت بر بام فلک زلزله و شورش و غوغاست

پس قوّالان چیزی گفتن آغاز کردند بر آن بام و سماع برخاست. پیره عروس نامی که از جملهٔ توبه‌کاران بود بر آن بام که سخت بلند بود در سماع رفت و نعره‌ای بزد و خود را از آن‌جا بی‌اختیار فرو انداخت، و او مردی سخت لحیم و جسیم بود، و مردم حوالی آن بام و خانه «کَالسَّهْمِ فِی‌الکِنٰانَةِ» یک بیک متّصل بودند در مهاوی هوا که بر مردم خاست افتادن. <شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به وی نظر کرد و چون بر مردم افتاد نه وی را از افتادن و نه مردم

---

۱) هـ، ق: فرق.
۲) هـ: متهلک؛ ق: منهلک.
۳) چ: متهلّل الاصباح و الامساء.
۴) چ: وان انزلت.
۵) ل: دو بیت عربی را ندارد.
۶) ق، چ: مطلب بین < > را ندارد.

را از او آسیبی رسید و مردم با آن ازدحام سماع می‌کردند و به دور گردبرگرد همدیگر برمی‌آمدند. پیرعروس از آن‌جا بر اسبی نشست و از خود خبر نداشت و در میان جمع با اسب سماع می‌کرد.

شعر

آن را که هوای عشق در سر باشد　　خاکی و سبک بود، نه خاکی و گران >[1]

حکایت: پیره‌سخی باغبان گفت که از پیره امیر تبریزی شنیدم که او گفت در دیه کاوینه رود گرمرود می‌بودیم و به تابستانگاه بر کوه بُزکش می‌رفتیم. نوبتی مردم رفته بودند و من در دیه به سبب غلّه و خرمن باز استاده بودم و مرضی داشتم. شبی در خرمن بودم و از سر شدّت آرزوی مرضا عظیم میل انگور داشتم. در شب گفتم «چه بودی که کسی یک خوشه انگور به من بدادی» ناگاه آواز شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شنیدم که گفت: «امیر، انگور بستان که آرزو داری.» چشم بگشودم و نگاه کردم، میزرواری انگور پیش من ریخته بود. بامداد پدرم بیامد گفت: «بدین راه کسی نیامده است، انگور از کجا آوردی؟» احوال بازگفتم که «امشب از سر آرزوی مرض چنین گفتم، آواز شیخ شنیدم و انگور پیش خود دیدم.

شعر

حَبَّذا زین‌سان وجودی کز کمال لطف حقّ　　قبله‌گاه هر اُمید و مقصد هر آرزوست

حکایت: نظام‌الدّین زرگر اردبیلی گفت که زکی نامی بود از نوکران اخی بالهٔ تبریزی، حکومت اردبیل داشت و در حقّ شیخ انکار عظیم داشت [۱۸۰ ب] و چندانک نصیحتش می‌کردند فایده نمی‌داشت. اتّفاقاً روزی می‌خواست که به دیه کلخوران رود به مُحَصِّلی، و نیّت کرد که ایذای مردم کند که در تعلّق به زاویهٔ متبرکهٔ شیخ می‌داشت، و زین اسب از نو ترتیب کرده بود، بر پشت اسب نهاد و می‌خواست که به کارد تنگ‌کش اسب را سوراخ کند و تنگ برکشد، کارد از آن محلّ بجست و یک چشم او را بِخَست و نقصان گردانید.

شعر

هر آن چشمی که نتواند چنین نور صفا دیدن　　بدین سان خسته اولیتر، وزین‌سان کور گردیدن

---

۱) چ: <و از فروافتادن او نه به خود و نه به آن جمع آسیب و صدمه‌ای نرسید.>

چون زکی از این شیوه اثر نفاق و خشم سینه به چشم بدید و نابینا گردید، دیدهٔ اعتقاد بگشاد و بر راه راست روی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نهاد. چون شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، نظر مبارک بر وی افتاد و دیدهٔ نقصان او دید، فرمود: «زکی، مردم هر یکی از کِشتهٔ خود بهره خورند، نِيَّةُ الْمُؤْمِنِ خَيْرٌ مِنْ عَمَلِهِ وَ نِيَّةُ الْفاسِقِ شَرٌّ مِنْ عَمَلِهِ لايَحْصِدُ اِلاّ مايَزْرَعُ.»

شعر

هر یکی از کِشتهٔ اعمال خود بهری خورد — نیش و زهر کِشته را یا نوش و یا زهری خورد

حکایت: همچنان نظام‌الدّین زرگر گفت نوبتی مولانا نامی از اردو به اردبیل آمده بود که ضابط و متصرّف اوقاف اردبیل باشد و به خانهٔ حاجی احمد صرّاف –که یکی از مشاهیر اردبیل بود– نزول کرده بود. هم در زمان حکومت بالهٔ تبریزی جماعت مسجد که مشام ایشان به شمیم عقاید شیخ طریّ بود او را ترغیب کردند که «به خدمت شیخ برو که صلاح کارت در آن باشد.» و او دور از کار و نزدیک به انکار بود و به قبول تلقّی نمی‌نمود.

شعر

شیطان به هوای راه خویشش برده — محبوس به چاه جاه خویشش برده

تا روزی که بعد از مبالغهٔ تمام با اصحاب مسجدْ احرام بستند که به شرف دستبوس برسند. چون به زاویهٔ متبرکه رسیدند پیره خلیل و پیره اسحق باقلانی گفتند «ساعتی شیخ به استراحت مشغول است، زمانی دیگر اگر اتّفاق افتد، بیایید.» مولانا را نفس سرکش برکشید و نایرهٔ انکار بر دوید و زبان بگشاد و با جماعت مسجد که او را آورده بودند و ترغیب کرده، سفاهت آغاز کرد و به طیره از زاویه بیرون آمد و زبان طعن بگشود و در سخن سخت جرأت می‌نمود.

چون به بازار زرگران رسید بارانی سخت باریده بود و آب و گل و وحل بسیار در آن بازار جمع شده ز دکان محمود نامی را طرّه بسته بود. اسب مولانا در رفتن، وی را در آن طرّه زد چنانک معلّق از پشت زین در روی زمین آمد و در میان آب و گل و وحل غرق شد و رویش آماه[1] کرد. پس او را از میان آن گِل در دکان بهاءالدّین زرگر بردند و دستی دیگر جامه از وثاق او بیاوردند و آن جامه‌های آلوده را به جامه شوی فرستادند. مولانا چون این حال دید حال بر

۱) چ: آماس.

وی بگردید و از سر خلوص حالی پیاده روان شد.

شعر

اندرین بازار هر قلبی روایی ناورد   زانک این نقد سره نتوان خریدن رایگان
تا به دارالضرب ما این سکّه بر رویش زنند   آنگهی از بوتهٔ توبه شود خالص روان

و چون به زاویه آمد، مکث کرد تا شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به نماز ظهر بیرون آمد. در دست و پای شیخ افتاد و استعفا می‌کرد و عهد می‌کرد که اگر شیخ درون مبارک با من صافی کند توبه کنم که دیگر پیرامون این اشغال نگردم و به هیچ آفریده ایذا نرسانم. شیخ فرمود: «مولانا گرد تو گرد تو.»

شعر

در گرد کسی نیاید ای خواجه، مگر   چیزی که کمر نبندد آن بسته بود

حکایت: سیّد زین‌الدّین گفت که سیّد شرف‌الدّین، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَيْهِ، گفت در وقتی که پادشاه سلطان محمّد در شهر سلطانیّه وفات یافت، امیر چوپان، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَيْهِ، از قره‌باغ بیامد که به سلطانیّه به تعزیب رود. چون به حوالی اردبیل رسید،نوکری به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، [۱۸۱ الف] فرستاد به سلام که «امشب به خدمت خواهم آمد.» حکّام و قضاة شهر استقبال کردند تا به کنار رودخانهٔ سیاه رود. امیر چوپان آن‌جا فرود آمد و نماز عصر <خواستند گذارادن>.[۱] خواص با وی گفتند «امشب از راه رسیده‌ای و زحمت کشیده، امشب این‌جا باشیم فردا به خدمت شیخ برویم.» امیر چوپان گفت: «چنین کنیم.» چون نماز عصر بگذاردند، ناگاه خوفی و رعبی در دل او پیدا شد و گفت: «من از شیخ بترسیدم، البتّه امشب به خدمت شیخ برویم؛ که چون شما مانع شدید هیبتی عظیم بر من غالب شد چون فسخ نیّت کردم.» این بگفت و روان شد.

شعر

بر بساط شاهٔ فرزین‌وار نتوان شد به قول   راست رو باید چو رخ، ورنه به رخ زردی کشد

سیّد شرف‌الدّین گفت چون در حضرت شیخ نماز بگذاردیم و فارغ شدیم، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، خود را درکشید و گفت: «اگر بیایی تو را نیک و اگر نیایی ما را نیک.» دانستم که

---

۱) ص: <گذاردند>.

شیخ در اشارتی است و ندانستم با کیست. چون شب امیر چوپان به خدمت شیخ آمد و عذر خواست و گفت: «عفو فرمایید بر آنک جازم بودم که امشب به دستبوس برسم جماعت منع کردند در نماز عصر. درحالْ دلم از شیخ بترسید، دانستم که عزیمت باطل کردن نیک نبود.» مصراع:

«با دلِ راست نشاید سخن کژ گفتن»

سیّد شرف‌الدّین گفت چون محقّق شد که در آن ساعت فسخ نیّت امیر چوپان این خطاب با وی بوده است، سئوال کردم از خدمت شیخ و گفتم: «فرمودی اگر بیایی تو را نیک یعنی اگر بیاید و به چنین سعادتی مستسعد گردد او را نیک بود، امّا آنک فرمودی اگر نیایی ما را نیک، این معلوم نیست.» شیخ فرمود: «اگر نیاید ما به حقّ تعالی مشغول باشیم نه با او، ما را نیک بود.»

شعر

حیف باشد در صفای ذوق وصل و قُرب یار　　　از کدورتهای وقت آشوب اغیاری غبار

حکایت : مولانا محمّد روایت کرد از پدرش مولانا سراج‌الدّین که او گفت نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خلخال آمده بود. پدرم حاجی حسن، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، مرا گفت: «برو به خانه و یکدو عدد ماهی تازه در خانهٔ ما هست آنها را به جهت شیخ بیار.» به خانه رفتم و مادر را گفتم که «ماهی را به جهت شیخ به هیمه بپزید.» و من به مسجد رفتم. چون بازآمدم پخته بودند، برگرفتم و به بندگی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردم، شیخ از آن ماهی هیچ نخورد و جماعت بخوردند. ما ملول شدیم.

آن روز گذشت، بامدا شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «مولانا این همه هیمه که در باغت بود، ماهی را به جهت ما به سرگین دادی پختن؟» حال آنک به سرگین پخته بودند و ما ندانسته بودیم.

شعر

در ریاضتخانهٔ توفیق چون پرورده‌ایم　　　احتماءٌ جزوِ مزاجِ اعتدالِ ما شده است[1]

---

۱) ل: بیت فارسی را ندارد.

حکایت : پیره محمودبن سلطانشاه سورقی گفت که با چند کس از صوفیان به سورق پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم. همه کس دستبوس شیخ کردیم، مجال داد، امّا نجیب پسر اخی ابوبکر سورقی در آن میان بود و می‌خواست که دستبوس کند، وی را مجال نداد.

شعر

فَامْدُدْ اِلٰی یَدِالْقَودَ بَطْنَهَا[1] بَدَلَ النَّوَالِ وَ ظَاهِرَهَا تَقْبِیلاً[2]

نجیب در این لهیب[3] حرمان دو سه روز با سوز و گریه به سر می‌برد و زاری می‌کرد. چون وقت دستبوس اجازهٔ مراجعت بود و دستبوس کردیم، نجیب نیز بیامد و دست شیخ بگرفت. شیخ به قهر نظری در او فرمود و گفت: «آری، پوست مردار می‌کَنید و دستبوس را به جدّ می‌باشید!» چون بیرون آمدیم از نجیب سئوال کردیم که چه حال است؟ نجیب گفت: «آری پوست روباه مرده برکنده بودم و در شهر فروخته، که شیخ به ولایت دانست و مرا زجر کرد. آن چنان بود که از برای کبک دام نهاده بودم، روباهی دیدم در دام افتاده و مردار شده، نفسم راه زد که این پوست قیمتی دارد، برکندم و بفروختم.»[*4]

شعر

این دیانت خانه را از بهر آن دادیم ساز تا جلود دل ز زیغ نفس گردانیم پاک[5]

حکایت : مولانا تاج‌الدّین محمّد شاه‌المراغی <رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ>[6] گفت روزی با جمعی از مراغیان در زاویهٔ کهن در حضور متبرّک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بودیم. طالب علم جوانی نجّاری سرخ‌رو درآمد، گفت: «شیخ، من دوش این‌جا رسیدم از جانب گیلان، کتابی چند با گلیمی چند در این خلوت نهادم، دزدیدند.» شیخ فرمود: «چرا به خادمان نسپردی؟» گفت: «پنداشتم که این‌جا صوفیان‌اند، ندانستم که دزدان‌اند.»

دیدم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، متغیّر شد. پس زمانی تأمّل فرمود و سر مبارک برآورد و گفت: «کو طالب علم.» آن جوان برخاست. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «برخیز به راه تبریز

---

۱) هـ: بطنهما.
۲) چ: بیت عربی را ندارد.
۳) ق: نهیب.
*۴) رک: توضیح (۱۹۰) در بخش «اختلاف نسخ».
۵) ل: بیت فارسی را ندارد.
۶) هـ، ق: <زیدت برکته>.

روان شو. چون نزدیک به آب گرم رسی درّه‌ای بزرگ است، در آن‌جا سیاهی می‌رود و کتاب با گلیم در دوش می‌برد، بستان و اگر ندهد جماعت گاوبندگان برسند، به ایشان بگو مرا شیخ فرستاده است، تا ایشان بستانند.» آن جوان درحال روان شد و روز هنوز بامداد بود و آفتاب بلند. چون نماز عصر بگذاردیم و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بود و فایده می‌فرمود، آن جوان درآمد، گلیمی گیلانی با کتابی چند درآورد و بعینه همچنانک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرموده بود تقریر کرد از دیدن سیاه و منع او و رسیدن گاوبندگان و ستاندن. و چون چنین صورتی معاینه دید، دست شیخ بگرفت و توبه کرد.

شعر

چون سحابِ هر حجاب از آفتاب دل گشود　　　ذرّه‌های سِرّ مَکنونات روشن رو نمود

حکایت: مولانا تاج‌الدّین محمّد شاه[۱] گفت روزی بعد از نماز عصر با جمعی کثیر در زاویهٔ نو در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بودیم و شیخ به لطایف و نصایحِ حیات افزایْ مشغول بود. ملک‌السادات سیّدعلی اهری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، حاضر بود گفت: «بابی رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در جواب فرمود: «لَعْنَةُ اللهِ عَلَیْهِ»[۲] سیدعلی به مسّاره در گوش من گفت: «روا باشد که در حقّ بزرگی که در پرده رفته باشد چنین گویند؟»

یک زمان برآمد، شیخ که همچنان به کلمات طیبات بود. مرحوم سعید[۳] مولانا صاین‌الدّین[۴] خطیب گیلانی استرآبادی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، درآمد همچنان میان بسته که حالی از راه رسیده بود. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، قیام کرد و در کنارش گرفت. مولانا صاین‌الدّین[۵] گفت: «شیخ هر نوبت خودم می‌آمدم بر زیارت حضور شیخ، امّا این نوبت شیخ‌المرشدین شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رَوْحَهُ، مرا فرستاده است. دوش در گیلان در خانه‌ای خفته بودم، دیدم که برکهٔ حمام قاضی ـ <که مستنفع آب حمام است>ـ[۶] مالامال است از آتش و فرشتگان عذاب، یکی را موی گرفته‌اند و در آن آتش فرو می‌برند؛ چنانک آتش از سرش می‌گذرد و

۱) هـ، ل، ق: + زیدّت برکته؛ چ: رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.
۲) ص: رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.
۳) ق: سعید مغفور.
۴) چ: مولینا ضیاءالدّین.
۵) چ: مولینا ضیاءالدّین.
۶) چ: مطلب بین < > را ندارد.

در آتش غرق می‌شود، بازش بالا می‌کشند تا زیر پایش می‌ماند، دیگر بارش فرو می‌برند تا همچنان در آتش منغمس می‌شود، الی ما نهایة وی را بدینگونه تعذیب می‌کنند، نَعوذُبِاللّه من غضب الله و عقابه و سخطه و عذابه. در آن حالت خوفی عظیم بر من غلبه کرد و از آن فزع مغلوب شدم و همچنان مرعوب مغلوب استاده، سواری از قفای من درآمد و سر تازیانه بر گردن من نهاد. نگاه کردم شیخ زاهد را دیدم، قَدَّسَ اللهُ رَوْحَهُ، فرمود 'این‌جا چرا ایستاده‌ای؟' گفتم 'برای خدا این کیست؟' فرمود 'این بابی است که شرع را خوار داشته است و بدان واسطه عذابش می‌کنند.'»

شعر

وَ اَهْلُ الاَرْضِ قَدْ وَقَفُوا حُیٰاذِی[1]   وَ رَبُّ الْعَرْشِ یَغْضَبُ لِلْعَذٰابِ
فَکَمْ شَیْخٌ یَنُوحُ عَلٰی مَشِیبٍ   وَ کَم حَدَثٍ یُنٰادِی وا شَبٰابِی[2]

چون چنین کراماتی شاهد حال در حالْ مشاهده شد، گفتم به سیّد علی: «هان! چون می‌بینی؟» گفت: «حقّا که هر چه این بزرگ گوید از عین‌الیقین گوید.»

شعر

هر کرا عین‌الیقین از سِرِّ حقّ مکحول شد   هر چه گفت از دیدهٔ بیناش عین حقّ بود

حکایت: هم مولانا تاج‌الدّین محمّد شاه گفت سالی با جمعی از اصحاب مراغه از بندگی شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به مراغه می‌رفتیم در موسم فصل بهار. در گریوه‌ای پیش رباطی خراب بارانی عظیم شد، چنانک مجال گذشتن نبود. شب در این رباط نزول افتاد و چهارپایان را به شب به علف رها کردند. چون در شب باران ساکن شد بیرون رفتند تا احتیاط اسبان کنند. یک اسب از آن میان پیدا نبود. از جوانب هر یکی طلب می‌کردند. موجود نشد. شیخ را[3]، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، دیدم که بیامد بر اسب جیر که بارگیر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود سوار و فرمود: «من آمده‌ام تا اسب شما را بیارم.» اصحاب را گفتم: «بیایید و فارغ بنشینید که اسب را می‌آرند.» در آمدند و آن شب را از طلب فارغ بنشستند. بامداد علی الصباح صوفیی دیدم که آمد و اسب را آورد. کیفیت حال پرسیدیم. گفت: «از فلان دیهم. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم

---

۱) چ: این مصرع را ندارد.
۲) ل: دو بیت عربی را ندارد.
۳) شیخ‌زاده را.

فرمود که اسبی از فلانی در فلان مقام است، برو و آن را بدان جای ببر و با او برسان. رفتم و آورد.»

شعر

توسن نفس و هوا را در لگام آورده‌ایم — عرصهٔ کَوْن و مکان در زیر گام آورده‌ایم
دم فرو نارد دمی اندر چراگاه دوکَوْن — صید این همّت که ما آن را به دام آورده‌ایم

حکایت: سیّد زین‌الدّین گفت که از سیّد شرف‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، شنیدم گفت امیره رستم فومنی گیلانی نوبتی قاضی شمس‌الدّین فومنی گیلانی را با جمعی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرستاد و شیخ را به دعوت طلب می‌کرد و سیّد شرف‌الدّین را وسیله و شفیع ساختند، و سیّد شرف‌الدّین مبالغه می‌کرد که شیخ به نیّت سفر برنشیند. برنشستند تا به دیه صدیقه، و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «سیّد جمال‌الدّین، دل من به گیلان نمی‌رود، از برای دل تو می‌روم.»

شعر

شهباز زدستِ شاه، پرواز کجا — بر مزبلهٔ خسیس مردار کند؟

با خود گفتم «لاالٰهَ‌اِلاّالله شیخ می‌رود می‌فرماید که دل من نمی‌رود و می‌رود.»

چون شب به زاویه آمدیم شیخ آن شب با من کاری کرد و هنری نمود که اگر شیخ می‌رود من دامنش می‌گیرم که زنهار نمی‌باید رفتن. چون بامداد شد به خدمت شیخ رفتم، فرمود: «سیّد برویم به گیلان.» گفتم: «شیخ، از برای خدا مرا به گیلان نمی‌باید رفتن.» شیخ فرمود: «برو تسلّی قاضی و اصحاب بکن.» گفتم: «شیخ، آن چنانک تسلّی من کردی و ولایت نمودی تسلّی قاضی و اصحاب نیز هم شیخ فرماید کردن.» چون پیش قاضی رفتم قاضی گفت: «شیخ را به گیلان نمی‌باید رفتن، که گیلانیان را قولی و عهدی و وفایی نباشد <و آن چه قبول کنند از خدمت شیخ بدان وفا نکنند.>»[1]

شعر

آن قوم مجسّم که به تجسیم جفا[2] — دانند خیال خویش تشبیه وفا

چون روز جمعه از مسجد بیامدیم شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «برویم و قاضی

---

۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۲) هـ، چ: وفا.

شمس‌الدّین را ببینیم که زحمتی دارد.» رفتیم به خلوتی که او تکیه کرده بود. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بعد از وظیفهٔ عیادت و پرسش دست کرد و جبّه‌ای سفید از تن مبارک خود بیرون کرد و در قاضی پوشانید. قاضی نعره‌ای بزد و گفت: «شیخ از برای خدا که پیش از آنک شیخ تشریف فرمود پیغمبر را، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، دیدم که آمد و مرا به همین نسق که خدمت شیخ پرسید، پرسید و این چنین جبّه‌ای سپید از تن مبارک بیرون کرد و در من پوشانید. اکنون توبه‌ای که پیش از این کرده بودم به تقلید بود، این زمان توبه به تحقیق می‌کنم.» و تجدید توبه کرد و تلقین بستد و از سر تحقیق مرید و معتقد شد.

شعر

دادمی در بوتهٔ تقلید قلب خویش را | جوششی در امتحان و رنگ تَمْوِیه از نخست
دیدم اندر سکهٔ شاهی روان این نقد را | پس زدم خالص به دارالضرب دل، نقشی درست

حکایت:[1] سیّد زین‌الدّین گفت شنیدم از پیره‌محمد دال‌کوماوی که در کوماو دانشمندی بود که او را شافعی می‌گفتند به نسبت با شیخ مختل الاعتقاد معتل‌الفؤاد می‌بود، مگر به رودخانهٔ نیر[2] می‌گذشت و مبالغی زر در مِیْزَری بسته بود. آب غلبه کرد و پایش بلغزید و آن زر در آب افتاد. چون آب غلبه و مهیب و مغرق بود، کس نمی‌یارست برآب زدن. شافعی مضطر و عاجز شد و فریاد می‌کرد، فایده نمی‌داشت و چاره نبود. پیره محمّد گفت: «ای دانشمند اگر من زر را از این آب برون آرم به همّت شیخ، تو مرید شیخ شوی و اعتقادبندی؟» گفت: «بلی.» فی‌الحال پیره محمّد دال جامه بیرون کرد و خود را برآب زد. فریاد از آن خلق برآمد. گفت: «بسمِ‌الله الرَّحمٰنِ الرَّحیم.» و به همّت و مشورت سلطان شیخ صفی‌الدّین به فرمان حقّ تعالی آن زر را از آن آب چون دریا بیرون آورد.

شعر

شافعی چون دید از جان شد مرید | بسته قفلِ خاطرش را شد کلید
نقد خویش و مایهٔ خود بازیافت | وز نوای بینوایی ساز یافت[3]

۱) ل : این حکایت را ندارد.
۲) تمامی نسخ : نیسر.
۳) ق، چ: وز نوای بینوایی در رهید.

حکایت : شیخ صدرالدّین، اَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت پیره خلیل کیسه‌دوز که در ایّام جوانی به دست شیخ توبه کرده بود، حال آن بود که هوای سرّ پوشیده‌ای در سر داشت و در سر پوشیده می‌داشت. بعد از دوسه روز برخاست و به هوای او در سرای او رفت حالی که در خانه رفت شیخ را دید که حاضر شد و آن در بر روی او زد. درحال به لرزه درافتاد و از آن خانه بیرون آمد.

شعر

آه اگر پردهٔ رسوایی ما بگشایند　　　روی دیوان سیه کرده به ما بنمایند

و چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید فرمود: «گوش‌دار که دیگر از این بی‌ادبی نکنی و از تو صادر نشود.»

شعر

گوش دار این ادب که پا نخوری　　　گوشمالی سپر کنی در سر[1]

حکایت : خواجه امین‌الدّین گفت که چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیه الغر را آبادن می‌کرد، شخصی حسین نام سراوی مهرهٔ دیوار می‌نهاد و به قباله گرفته بود و آنچه حقّ او بود ستانده بود. روزی از بندگی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درخواست که «قرض دارم از فلانی و چیزی ندارم که در عوض قرض بدهم، بندگی شیخ چند دینار فرماید دادن تا به عوض قرض بدهم و به عوض آنْ مهره بنهم.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «پیره حسین! از آن زر که در پستو در زیر زمین نهاده‌ای چرا به عوض قرض نمی‌دهی.»　از این معنی عظیم خجل شد و سر در قدم شیخ نهاد و گفت: «کرامات اولیاء الله حقّ است.»

شعر

چون حجاب عین کشف از چشم دل بگشاده‌اند　　　بیند از عین عیان گنجی که آن بنهاده‌اند

حکایت :[2] مولانا محیی‌الدّین گفت در ولایت خلخال مولانا علمشاه نامی بود از تیرزی[3] و منکر این طایفه می‌بود. روزی در مسجد تیرزی[4] صوفیان حکایت می‌کردند که در

---

۱) چ: این بیت فارسی را ندارد.
۲) ل، چ: این حکایت را دارد.
۳) هـ، ش، ق: ترزی.

وجود آدمی اژدها[ئی] باشد که روی به وی نهد دفع آن کردن واجب باشد. مولانا این را به استخفاف می‌شمرد و بر این ضُحْکه می‌کرد و می خندید. شب در خواب دید که اژدهایی رو به او می‌نهد و قصد او می‌کند و تا صبح او را می‌دوانید و او در گریختن و بیم از او به جان آمد، ناگاه شیخ را دید که رو بنمود اژدها از او برمید.

شعر

وَ السّارِیاتُ[5] السَّبْعُ فِی اَفْلاکِها　　　عادَتْ ثَوابِتَ لَوْ یَقُولُ تَوَقَّفِی

و مولانا چند روز از این بیمار شد.

بعد از مدّتی برخاست و عزم کرد که به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آید. و این جا شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به اصحاب گفت که «در این کوه تیرزی[6] مردی اشقر هست اگر او پیش آید از او کاری بیاید» و چون بیامد و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید توبه کرد و تلقین گرفت، در خلوت رفت و به خلوت نشست و به کار مشغول شد.

شبی از شبها به خلوت نشسته بود و درِ خلوت محکم بسته، ناگاه دید که از درِ خلوت سیاهی[ئی] در آمد و سر به عنان آسمان کشیده و خنجر آبدار برکشیده. مولانا چون این دیدی، خود از جای خود [۱۸۳ الف] برجست و حلق او بگرفت و خنجر از دست او بدر کشید و سرش ببرید و از خلوت بدر جست و به درخانهٔ شیخ آمد. در آن شب شیخ را دید، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیرون آمده، گفت: «مولانا، بیا.» گفت: «دستم خراب است.» گفت: «بیا.» و نزدیک آمد و دست مبارک بر دوش مولانا نهاد و مولانا را تا در خلوت او بیاورد. نظر کردند در خلوت بسته بود، برفتند بر در خلوت مطبخ و حاجی علی خادم را بخواند و کفچه‌ای آهنین بیاوردند و درِ خلوت برکندند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خلوت رفت و مولانا را در خلوت برد، و تا روز بنشستند و شیخ فرمود: «مولانا در این خلوت بود؟» گفت: «آری.» گفت: «درِ خلوت بسته بود؟» گفت: «آری.» گفت: «پس خدمت مولانا[7] چون بدر آمد؟» مولانا متحیّر شد و هیچ مجال نطق نداشت و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تبسّم می‌فرمود و می‌گفت: «مولانا از کجا بدر آمد؟» و استخفاف می‌کرد به وی، چنانک او به صوفیان کرده بود. اعتقاد

۴) هـ ، ش: تبریزی.
۵) هـ : والسیارات.
۶) هـ ش، ق : لفظ «تیرزی» را ندارد.
۷) هـ ق : لفظ «مولانا» را ندارد

درست کرد و در این راه و طریقت ـ که راه دید ـ مردی شد از خلفای کارکرده.

شعر

جان را به هوای کوی جانان راه است   بیرون زجهات و حدّ سامان راه است
زان راه که بستم و گشادم دیدم   کز دوست به دوست صد هزاران راه است

حکایت: مولانا محییالدّین گفت در ولایت خلخال جبرئیل نامی بود بیامد و به خلوت بنشست. در واقعه دید که بریانی پیش او بنهادندی. این واقعه بر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، عرض کرد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «برو که پسری از آنِ تو در تنور افتاده است.» <چون به خانه رفت، پسری از آنِ او هفت هشت ساله در تنور افتاده بود>[1] سوخته و مرده.

شعر

اسرار مخیّلات موهوم بشر   مکشوف به سِرّ آن سخنها دانند

حکایت:[2] و هم در ولایت خلخال حاجی حسن نامی پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خلوت نشسته بود. شبْ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «حاجی حسن تو را برادری بود ابوالقسم نام، امشب نماند و جایش بهشت است.» چون به خانه رفت همچنان بود که شیخ فرمود.[3*]

شعر

مرموز مُغَیّبات احوال جهان   از دفتر علم دل نکو میدانند

حکایت: فرّخ قوّال گفت نوبتی شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به آبگرمی بود که در ذیل کوه سبلان است. روزی یکی را از مریدان اشارت فرمود که «همین لحظه به شهر رو و به دکان فلان آشپز برو و بگو <دیروز شخصی به دکان تو آمد>[4] و زیارت پوش فرزند محییالدّین، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَیْهِ، به سه درم به گرو نهاده است. این سه درم حق خود بستان و آن را بازده.»
چون آن مرید بیامد و همچنین بگفت. آشپز در دکان رفت و بیرون آورد و باز داد و آن

---

۱) ق: مطلب بین <> را ندارد.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.
*۳) رک: توضیح (۱۹۱) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) ل، ش، چ: مطلب بین <> را ندارد.

طالب به حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد. شیخ احوال باز پرسید، طالب چنانک دیده بود بازگفت، پس گفت: «شیخ، چون آنچه فرمودی چنان بود، دزد را نیز فرما که چه شخص است که آن را دزدیده است و به گرو نهاده است؟» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «حقّ ما به ما رسید، چه فایده آن شخص را رسوا کردن، بلک وظیفهٔ ما نیست. امّا دوسه شب در حظیره احیا کنید که آن دزد عزم آن دارد که نوبتی دیگر برود و چیزی دیگر بدزدد.»

چون طالبان به احیا مشغول شدند، آن دزد بیامد و از دریچه نگاه کرد، فرصت نیافت و بازگردید.

شعر

پرده بر عارض شب پوش افق چون بکشند[1] — ما حجاب[2] از افق راز جهان بگشاییم
دیده چون روزْ همه راز نهان دل شب — روشن اندر نظر عین عیان بنماییم

حکایت : مولانا شمس‌الدّین اقمیونی گفت <از عابد ناسک>[3] حاجی عین‌الدّین سراوی شنیدم که او گفت که وقتی که سنّ من به هفده سالگی رسید، حقّ تعالی توفیق طلبْ رفیق من کرد و طلب پیری کامل می‌کردم و روی به شهر سلطانیه آوردم، و در سنهٔ اثنی و عشر و سبعمائه [۷۱۲ق / ۱۳۱۲ م] به صحبت شیخ علی خوارزمی رسیدم و تا سنهٔ خمس عشر و سبعمائه [۷۱۵ ق / ۱۳۱۵ م] در صحبت او می‌بودم و تا تلقین ذکر از او داشتم و تسلّی وقایعی که صادر می‌شدی می‌کردی. [۱۸۳ ب]

شعر

به یاد باغ فردوسی به طرف جوی می‌بودم — به گلبرگی شده قانع[4] گلستان جویْ می‌بودم

تا روزی واقعه‌ای واقع شد، بر او عرض کردم، فرمود: «فرزند، مرغ ما به این آشیان نرسیده است، برو طلب کن تا بیایی.»

شعر

هر دست شبانی، ید بیضا نبود — هر مرغ ز آشیان عنقا نبود

---

۱) ق: بکشید.
۲) ش: تا حجاب.
۳) چ: مطلب بین <> را ندارد.
۴) چ: به برگ سبزه‌ای قانع.

پس به اختیار او صحبت اختیار کردم. پنج سال دیگر در طلب بودم و کسی که مرا از این تیهِ تَحَیُّر بیرون آورد نبود و نیافتم. عاقبت بعد از پنج سال رجوع با وطن خود کردم و در مزاری که دروازهٔ شیدحین سراو است ساکن می‌بودم، و پنج سال در آن‌جا عزلت گرفتم، و از خلفا و طالبان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، که عبور ایشان بر من می‌بود چون به خدمت ایشان می‌رسیدم مرا نیز دعوت حضور مبارک شیخ می‌کردند که به حضور شیخ می‌باید رفتن، نفسم قبول نمی‌کرد و ابا می‌نمود و سعادت مساعد نمی‌شد.

شعر

دست تقدیر قفل حرمانی　　　بر در اختیار من زده بود

بعد از آن در سنهٔ ثلثین و سبعمائه [۷۳۰ ق / ۱۳۲۹ م] به اربعین بنشستم، هم در آن مزار، غرّهٔ ذی‌القعده تا شب نوزدهم شب چهارشنبه نیمهٔ شب در واقعه دیدم که پیری بیامد میانه بالا مُتَحَلّی به فلان و فلان حلیه و تمام حلیهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیان کرد که آن را به هیچ روشنی تشبیه نتوان کرد.

شعر

اَضٰائَتْ لَنٰا اَنْوٰارُ مِصْبٰاحِ وَجْهِهِ　　　دُجَی‌اللَّیْلِ حَتّٰی نَظَمَ‌الْجِزْعَ ثاقِبُهُ

و مرا به اشارت نه، به عبارت دعوتی می‌کرد.[۱] آن روز توقّف کردم. باز شب بیستم همان شخص را در واقعه دیدم به همان حلیه که همچنان به اشارت دعوت می‌کرد. آن روز قرار گرفتم. باز شب بیست‌ویکم در دل شب همان واقعه دیدم به همان حلیه که همچنان به اشارت دعوت می‌کرد.

شعر

مٰا ذٰاقَتِ‌الْعَیْنُ غَمْضًا[۲] فِی فِراقِکُمْ　　　اِلّا وَجَدْتُ خِیٰالاً مِنْکَ یَغْشٰانِی[۳]

چون بیدار شدم، نایرهٔ داعیهٔ طلب زبانه کشید و عنان دل سوی قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌کشید. حالی در دل شب به مسجد جامع حاضر شدم و جمعی را از احبّای وی که بودند حاضر شدند، و نماز صبح بگذاردیم. چون فارغ شدیم در جنب این ضعیف حاجی محمود نامی بود که مردی متمیز و مسن و طبیب بود. با وی گفتم که «عزمم مصمّم شد که به اردبیل روم و

۱) چ: و مرا باشارت دعوت کرد.
۲) ق: لفظ «غمضا» را ندارد.
۳) چ: بیت عربی را ندارد.

شرف حضور شیخ دریابم.» وی را از این سخن ذوقی شد و برخاست و در چرخ آمد و چرخی چند بزد و بنشست و گفت: «ما همه می‌خواستیم که تو آن‌جا روی. اکنون که فردا شنبه است بدر رویم.» گفتم: «پس فردا که یکشنبه است برویم.» به این قرار برفتند و تهیّهٔ سفر کردند. روز یکشنبه اوّل صباح اصحاب و احباب همه در آن مزار حاضر آمدند و نماز صبح بگذاردیم.

شعر

سَعِدَالزَّمانُ وَ سَاعَدَالْاِقْبالُ[1] وَ دَنَی الْمُنٰی وَ اَجابَتِ الْاٰمالُ[2]

وَالنَّجْمُ مِنْ بُرْجِ السَّعادَةِ طالِعٌ وَالْجَدُّ فی حُلَلِ الْعُلٰی یَخْتالُ

و چون موزه در پوشیدم، باز نفسم دغدغه آغاز کرد که «مرو» و اصحاب بعضی نشسته و بعضی استاده. باز مرا رعبی شد. در واقعه دیدم که سر من در تن من نیست و گرد بر گرد بدن برمی‌آید و لفظی می‌گوید. چون از آن بازآمدم بی‌اختیار برخاستم و بی‌سر موزه بدر آمدم و راه در پیش گرفتم و می‌رفتم.

شعر

فَحَرَّکَنی[3] النَّشاطُ وَ هامَ وَجْهَهُ وَ اَنَّ الْقَلْبَ تَتْبَعُهُ النُّفُوسُ

شعر

جان کمر بسته و دل را به کمر بند زده زین میان بی‌سر و پا عاشق و شیدا می‌رفت

چون زمانی برفتم با خود آمدم، دیدم که یاران همه پیاده می‌آیند، پرسیدم: «حال چیست که پیاده آیید؟» حاجی محمود گفت: «تو نیز می‌روی و سر موزه نپوشیده‌ای.» سر موزه بپوشیدم و سوار شدم.

شعر

بِعَزْمٍ یَصیرُالْجِسْمُ فِی السَّرجِ راکِبًا وَ حَزْمٍ یَصیرُالْقَلْبُ فِی الْجِسْمُ ماشِیًا

روز دوشنبه پیش از پیشین به شرف دستبوس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در زاویه نظر کردم. همان کس را که در واقعه به تکرار دیده بودم [۱۸۴الف] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود. چون به

۱) ج: ساعة‌الاقبال.
۲) ل: این بیت را ندارد.
۳) ق: تحرکنی.

کلمات روح‌پرور مشغول شد، اوّل سخنی که فرمود از لفظ مبارکش این بود: «کشف[1] را کفش ساز و بر سر زن.» و سخنی چند از شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، براند، باز گفت: «کشف را کفش ساز و بر سر زن.» سه نوبت مکرّر کرد. بعد از آن اسفندیار نامی بود استجارانی که مدّتی در سراو تمغاچی کرده بود و اکنون در آن مجلس حاضر بود و توبه کرده، شیخ اشارت به او کرد و فرمود که «این گرگ سراو بود آمده است و توبه کرده.» من در دل خود گفتم «این ظالمکی بود، از برای تفاخر نمی‌شاید که شیخ توبه‌کاری او باز می‌گوید. آخر دانشمندی و یا مفتی نبود که باز گفتن را شاید.»[2] علی‌الفور که این اندیشه بکردم شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «راست است، امّا درِ توبه نبسته‌اند. طالبان و عاشقان جدایند و طایفهٔ دیگر جدا، قَدْ عَلِمَ کُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ.[3]

شعر

دیگــران را دل بـــه جــایی دیگــرست عــــاشقان را رسـم و رأیــی دیگــر است

باز در دل فکر کردم که این نیز از آن کشف ظاهر است، که این زمان شیخ منع فرمود، باز علی‌الفور فرمود: «آری کشف ظاهر را با کشف باطن اعتبار باشد.» باز در ضمیر خود اندیشه کردم که این هر دو کشف موقوف‌اند بر کشف دیگر و میان آن‌ها تمیز باید کردن. باز درحالْ قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «آری موقوف است بر خلوت.»

شعر

مــحرم هــمساز بـاید پـردهٔ ایــن ساز را گـوش نـامحرم کـجا دانـد شـنید ایـن راز را

تا شب سیُّم بین‌العشائین در زاویه در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بودیم. سفره بنهادند و جماعت به اَکل مشغول شدند. شیخ روی مبارک با مـن کـرد و فـرمود: «حـاجی سراوی، درختی که سرش ببرند و خواهند که پیوند کنند، چون پیوندش کنند، میوهٔ او لذیذ گردد و میوه‌ای که آرد خوب آرد.» چون این فرمود، بدانستم که ضمیر واقعهٔ من است که دیده بودم و حلّ آن و مراد پیوندی مریدی است. بعد از آن قُدِّسَ سِرُّهُ، برخاست و به خلوت رفت. بامداد ما را به خلوت خود طلب فرمود.

چون به شرف دستبوس رسیدم استفسار کرد از آن احوالات که از برای شیخ علی

---

۱) هـ: کشفش.

*۲) رک: توضیح (۱۹۲) در بخش «اختلاف نسخ».

۳) قرآن، بقره: ۶۰.

خوارزمی گفته بودم، و باز می‌گفتم و می فرمود: «جواب شنیده‌ای؟» گفتم: «بلی» تا برسیدم به آن واقعه که شیخ علی خوارزمی گفته بود که «مرغ ما به این آشیان نرسیده است.»[1] چون این بگفتم شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آب در دیده بگردانید و فرمود: «فرزند امانت او بود که تو را به ما رسانید.» و حلّ آن واقعه فرمود. آنگاه تجدید توبه کردم و تلقین ذکر گرفتم <و اصحاب نیز توبه کردند>.[2]

شعر

سرکشی می‌کرد نفس اندر هوای خویشتن — گردنش آورد خم دست کمند انداز او

قفلها بر مخزن دل داشتم هر گونه‌ای — زان کلید رمزها بگشاد مُهر راز او

حکایت: مولانا شمس‌الدّین اقمیونی گفت که از پیره کُرد امیر[3] شنیدم که روزی فقیه عمر[*4] ناصرآبادی را، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَیْهِ، به دعوتی برده بودند. چون سفره بنهادند، فقیه عمر دست کرد و یک صحن برنج با یک دست بریان برگرفت و به من داد که «این را ببر به فلان درویش بده که شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، دیدم که به من فرمود که در فلان کنج درویشی نشسته است، باید که او را دریابی.»

چون ببردم، دیدم که درویش مسافر نشسته است. حالی که مرا دید چیزی بردهام، گفت: «صَدَّقَ ولیّ الله.» گفتم: «چه حالت است؟» گفت که امشب در خود فکر می‌کردم که این صوفیان نعمتهای مستوفا خورند. اگر شیخِ ایشان بحقّ باشد، این خلیفه از برای من تبرّکی بفرستد. چون بختم به خواب دیدم که جمعی از صوفیان می آمدند و بزرگواری در میان ایشان و حلیهٔ شیخ تمام بگفت. از ایشان سئوال کردم که «این بزرگوار چه کس است؟» گفتند: «شیخ است.» چون پیش می‌رفتم که زیارت کنم، تبسّمی می‌کرد [۱۸۴ ب] و می‌گفت: «درویش، اگر خلیفهٔ من از برای تو تبرّکی نفرستد تو را ارادت به درویشان نباشد؟ فردا که تبرّکی بخوری باید که ارادت مستحکم گردانی.»

---

۱) چ: آشیان نه‌نه پریده.
۲) ص، ق: مطلب بین <> را ندارد.
۳) چ: لفظ «پیره» را ندارد.
*۴) رک: توضیح (۱۹۳) در بخش «اختلاف نسخ».؛ ش: حمزه.

شعر

هر که از نعمت ما پرورش جان گیرد / قوت دل یابد و هم قوّت ایمان گیرد
ریزه چینی ز سر سفرهٔ راز دل ما / سخره بر مائدهٔ روضهٔ رضوان گیرد

حکایت: هم مولانا شمس‌الدّین از پیره کُرد امیر روایت کرد که طالبان چند سر گوسفند به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، داده بودند و علف در انبار کرده تا قوّت بگیرند. روزی فقیه عمر نماز صبح بگذارد با من به سر گفت که «گوسفندان شیخ را دزدیدند، که امشب شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم که فرمود 'با طالبان بگو که نگرانی نکشند که آن گوسفندان قسمت ما نبودند.'» چون روز دیگر شد راعی گوسفندان آمد که گوسفندان را دزدیدند.

شعر

چه بود کاین حَمَلِ چند نشد قسمت ما / ثور گردون نهدم گردن قربانی را[1]

حکایت:[2] مولانا شمس‌الدّین گفت که مولانا کریم‌الدّین اعمی حافظ سراوی گفت که نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به سراو آمد و مردم بسیار استقبال کردند. دوستی دست من بگرفت و تا به دروازهٔ قاید شد. از غایت ازدحامْ مجال زیارت نیافتم. چون به زاویهٔ خواجه افضل، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَیْهِ، نزول فرمود برفتم تا زیارت دریابم. حال که در زاویه رفتم شخصی با من گفت که «زیارت شیخ به احتیاط کن.» از قاید پرسیدم که «چون است؟» گفت: «شخصی دست مبارک شیخ بر دست گرفته است تا دیگران می‌آیند و آهسته زیارت می‌کنند.» نَفْسم گفت با من که «بهترین موجودات محمّد بود، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، وی چنین نکرده است. او پیریست متکبّر. من زیارت او نکنم.» از آن‌جا مراجعت کردم و زیارت نکردم و حال آن بود که مصابیح یاد می‌گرفتم و آن روز درس یاد نگرفته بودم.

چون شب درآمد والده‌ام گفت: «وقت خواب است بخسبیم.» با والده گفتم: «شما بخسبید، که من زمانی تکرار درس خواهم کردن.» ایشان درها ببستند و بخسبیدند. من زمانی به تکرار مشغول شدم. خوابکی بر من غلبه کرد. دیدم که شخصی درآمد و سلام کرد، پرسیدم: «چه کسی؟» شخص گفت: «شیخ صفی‌الدّین.» من برمی‌خواستم، دست من

۱) ق: بیت فارسی را ندارد.
۲) چ: مطالب این حکایت دنبالهٔ حکایتی قبلی است.

می‌گرفت و می‌گفت: «مولانا! امروز چندین هزار آدمی زیارت من کرد و من ضعیفم به این مقدار که شخصی به شفقت ساعتی[1] دست من بر دست گیرد تو چنان منکر شوی که به زیارتْ پیش من نیایی؟» این بگفت و پشت بکرد.

چون سرعتی نمودم که در پیش روم از خواب درآمدم. متردّد شدم که این صورت به خواب دیدم یا به بیداری. برخاستم و پیش درها آمدم. دیدم درها همه بسته بود. صباحی برخاستم و بیامدم تا شرف دستبوس دریابم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به اوّل صبح برنشسته بود و رفته.

شعر

منهی علمم[2] چو سرّ غیب آن‌ها می‌کند — ماورای بس حجاب اعلام این‌ها می‌کند
مردم پوشیده را رأی خیالِ رازِ ما — گاه نقّادی گزینهایی از این‌ها می‌کند

حکایت : مولانا شمس‌الدّین گفت از مولانا شهاب‌الدّین عربشاه خطیب شنیدم که او گفت حسین نامی در دیهگاه بود که از مریدان سیاه‌پوشان بود. شخصی از مریدان شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، رسید و سخنی چند از کلمات شیخ به وی بگفت. وی اعتقاد عظیم در حقّ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ببست و کلاه سیاه از سر بینداخت.

چون این خبر به سیه پوشان رسید خلیفه‌ای از ایشان **عوض** نام بیامد تا قصد وی کند. هنوز آن‌جا نارسیده، من شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم که بر کنار دیه دجان می‌گذشت. در قدم مبارکش افتادم و زیارت کردم و پرسیدم که «تشریف به کجا می‌فرمایی؟» شیخ فرمود که «می‌روم تا آن مظلوم را از دست آن مباحی برهانم.» و نام آن کس را برد. چون روز شد که عوض سیاه‌پوش بیامد و با او مناظره می‌کرد تا آن پیره حسین هیچ به جواب او مشغول نشد. [۱۸۵ الف] گفتند: «چرا با او مشغول نمی‌شوی؟» گفت: «شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به من فرموده است که تو با او مناظره مکن تا کسی دیگر جواب او بکند.» در این سخن بود که تُرکی چند حاضر شدند و آن عوض را بگرفتند و ضربی عظیم بزدند و پیره حسین را از دست او خلاص دادند.

بعد از آن از پیره حسین سئوال کردند که «حال چون بود؟» گفت: «شیخ را، قُدِّسَ

۱) ق، چ: ساعتکی.
۲) ل، ق: منهی غیبم.

سِرُّهُ، در واقعه دیدم، فرمود که یکی صباح می‌آید تا با تو مناظره کند و تو را زجر کند. باید که تو با او هیچ نگویی تا آن کسان که من ایشان را بفرستم تا جواب وی بگویند.»

شعر

به هر کنجی ازین سان خلق بسیار — مرا باشد که تا هنگام هر کار
چنان اهل خطاها را صوابی — ازینگونه چنین گوید جوابی

حکایت : مولانا شمس‌الدّین گفت که پیره حیدر اردقانی ولایت سراو گفت در زمانی که جماعت ما خواجه طاهر سراوی را آورده بودند به دیه اردقان، به دعوت، مرا به اکراه پیش وی بردند و به من توبه داد. چون توبه کردم دلم فرو نمی‌آمد و او را به شیخی قبول نمی‌کرد. با خود گفتم و اندیشه کردم «اگر شیخ طاهر شیخ بحقّ باشد مرا در واقعه آید و توبه و تلقین بگوید، و اگر شیخ صفی‌الدّین در واقعه آید مرا توبه و تلقین دهد او شیخ بحقّ باشد.» و این فکر در دل گرفتم.

شبی در واقعه دیدم که خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برفتم تا زیارت کنم. شیخ را دیدم در نماز بودی و جمعی به وی اقتدا کرده. من نیز برفتم در میان صف اقتدا کردم و نماز گذاردم. چون از نماز فارغ شدم، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مرا پیش خواند و توبه و تلقین داد. چون از آن حال باز آمدم عظیم فرحان شدم و با اقارب خود گفتم که «شیخ مرا قبول کرد و توبه و تلقین داد.» و چون سه روز بگذشت گفتند شیخ آمد و به تبریز می‌رود و به دیه احمدآباد نزول فرموده است. به خدمت شیخ رفتم به همان حلیه و جامه که دیده بودم شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم. حالی که مرا بدید فرمود که «بیا، تو از مایی.» و توبه و تلقین داد.

شعر

چو دلبندی‌دلی بندد به بندِ زلف و روی خود
شبی از روز وصل خود خیالی پیش رو سازد [؟]
ز اوّل جلوهٔ حُسنی ورای پرده بنماید
به آخر در تجلّیِّ جَمالِ خویش بنوازد

حکایت : مولانا شمس‌الدّین گوید که پیره احمد شاه دجانی گفت که در ایّام جوانی می‌خواستم که تایب شوم، و متردّد بودم که به دست خلفای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، توبه کنم یا به

دست خلفای خواجه محمّد کججی، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَیْهِ. شبی در واقعه دیدم که دستی درآمدی و از سر تا ناف من بشستی. من گفتمی که این چه دست است؟ شخصی بزرگوار با من گفتی که «این دست قدرت است که حقّ تعالی به من داده است، برخیز و تردّد رها کن و بیا.»

چون از این حال بازآمدم با شخصی گفتم که «چنین بزرگی را در واقعه دیدم که با من چنین معامله کرد و چنین گفت.» و حلیهٔ او بگفتم. آن شخص با من گفت: «عجب اگر شیخ صفی‌الدّین نباشد، برخیز و آن‌جا برو.» چون برفتم آن کس را که در واقعه دیده بودمْ دیدم، بعین که شیخ بود، و توبه کردم.

شعر

هر که دستش به چنین آب زلالی برسد — گو تیمّم چه کنی؟ غسل کن و پاکی یاب

حکایت: مولانا شمس‌الدّین روایت کرد از حاجی نجم‌الدّین بوجندی ولایت سراو که در شهر تبریز تحصیل می‌کردم. شبی در حجره‌ای خوابم غلبه کرد. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که بیامد و فرمود: «فرزند مرا دندان زحمت می‌دهد. پیش طبیب برو و بگو [چوب][1] چینی پاره‌ای و پاره‌ای نبات مصری و شیر گاو سرخ از برای دندان مفید بُوَد یا نه؟»

از خواب درآمدم، پیش طبیب رفتم و این مسأله بگفتم. طبیب گفت: «بلی.» پس سه پارهٔ چینی برگرفتم و پاره‌ای نبات بستاندم و به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدم. روی مبارک شیخ بسته دیدم. چون مرا دید فرمود: «تو را به اردبیل از تبریز کشیدم و باری نبات مصری و چینی پاره و شیر گاوسرخ از فلان طبیب پرسیدی و آوردی، کو؟ که دندانم زحمت می‌دهد.»[2] [۱۸۵ ب] آن چینی پاره و نبات را بوسه دادم و بنهادم. حالی که آن چینی پاره و نبات را بکوفت و با شیر گاو سه بار در دندان مالید، صحّت یافت.

شعر

نقش و طعم هر شفا از چین و مصر ما بود — هر که دل بیمار دارد اندرین دارالشفا
نقشِ آنْ، رخسارِ دل‌را رنگ‌جان بندد به لطف — طعم این،جان را به کام دل دهد ذوق و صفا

حکایت: همچنان مولانا شمس‌الدّین از حاجی نجم‌الدّین بوجندی روایت کرد که

۱) قیاساً اضافه شد، چوب چینی ماده‌ای طبّی است.
۲) ق: دندانم درد عظیم می‌کند.

گفت در شهر تبریز به تحصیل بودم. جماعتی از یاران گفتند که دختر فلان کس را از برای تو بخواهیم. چون چیزکی ترتیب کردیم و جمعی گرد آوردیم که نکاح بندند، درحال خوابی بر من غلبه کرد. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که به منع آن عقد به من اشارت فرمود. برخاستم و عذر جماعت خواستم و فسخ آن عزیمت کردم.

به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدم، فرمود: «نجم‌الدّین! احوال تو ما بگوییم یا تو بگویی؟» بگفتم: «شیخ بفرماید.» فرمود: «در آن شب که عقد خواستی بستن این آیت برخواندی که اِنَّ الَّذِینَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ کانَتْ لَهُمْ جَنّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلاً،[1] تا آن‌جا که وَ لَوْ جِئْنا بِمِثْلِهِ مَدَداً،[2] و چون از آن عقد خبری نبود مدد تو کردیم و تو را بخواندیم تا بخواندم تا آن را نخواهی، امّا دختر فلانی دیگر هست، آن را بخواه.» برفتم و آن را بخواستم.

شعر

در پردهٔ اسرار بسی راز نهان است	کان بر دل و بر دیدهٔ ما عین عیان است
ما راست یکی منهی اسرار ز سرّی	حالی که در اطراف زوایای جهان است[3]

حکایت :[4] مولانا شمس‌الدّین روایت کرد از مولانا فخرالدّین حافظ پرنیق که طالب صادقی بود در دیه پرنیق و گاوی داشت که به گیلان از بهر برنج می‌برد. نوبتی برنج بار کرده در میان کوه می‌آمد. در چاهی عظیم صعب گاوش بغلطید، در جایی که امید خلاص نبود. صاحب گاو بنالید که «شیخ، فریاد رس.» همراهانی که با وی بودند از گفتن وی تعجّب کردند که «شیخ چه کند که گاو رفت!» ناگاه دیدند که از میان آن درّه – که گاو غلطان می‌رفت – به فرمان خدایتعالی آن گاو برخاست و روانی بالا آمد. آن شخص آن گاو را در پیش کرد و بیاورد.

چون کاروان در دیه کلخوران نزول کردند، آن طالب بیامد تا زیارت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دریابد. دید که شیخ در زاویه می‌رفت. چون شیخ را بدید حیا می‌نمود و گستاخی در پیش نمی‌آمد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، او را پیش خواند و فرمود: «پیرا به گیلان نیز مرا می‌باید آمدن و

---

۱) قرآن، کهف : ۱۰۷.

۲) قرآن، کهف : ۱۰۹.

۳) چ: مصرع دوّم و سوّم دو بیت مزبور را ندارد.

*۴) ل: این حکایت را ندارد.

گاو را نگاهداشتن؟»

شعر

دستگیری را مدد خواهیم در هنگام کار   چون نماند جای پای و بیم سربازی بود

حکایت: هم از مولانا فخرالدّین حافظ روایت است که کاروانی نزدیک خرمنِ زاویهٔ شیخ نزول کردند. یکیْ دو درز گندم بیرون کشید و به گاو خود می‌داد. طالبی با ایشان بود. با آن کس گفت که «این درز گندم به گاو مده که من از شیخ شنیدم که، 'گندم من مباح است بر مردمان امّا باید که گندم که طعمهٔ آدمیان است به حیوان ندهید،' تو می‌دهی. زیان کنی، مده.» آن شخص در جواب گفت: «من می‌دهم، بیش از آن نباشد که شیخ گاو مرا بکشد.» این بگفت و گندم به گاو داد. چون بامداد برخاستند گاو را دید که مرده.

شعر

بگستاخی نباید برد راهی   که گستاخی کند حالی تباهی

حکایت: پیره حاجی اقمیونی از پیره عوض اقمیونی روایت کرد که شخصی بیامد به خدمت شیخ و حال آنک دلش آلودهٔ انکار بود. اتّفاقاً کفش وی بدزدیدند، و شکایت و تشنیع آغاز کرد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اشارت فرمود به خدّام که بهای کفش بدهند. چون بهای کفش بدادند قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «اگر شیخ صاحبدل است کفش مرا باز دهد آوردن.» و مبالغه‌ای عظیم می‌کرد.

بعد از آن شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خادم اشارت فرمود که «دو دینار زر ببر و کسی بر سر در دروازهٔ نشسته است و جامه‌ای چنین پوشیده. آن دو دینار به وی ده و بگو آن کفش [۱۸۶ الف] بازده. بستان و باز پس آرتا از این شخص برهیم.» خادم برفت. چنان کسی را بدان لباس و هیئات دریافت. زرش بداد و کفش باز ستد و بیاورد. چون آن شخص این حال دید در پای مبارک شیخ افتاد توبه کرد و انکارش به اعتقاد مبدّل شد.

شعر

هر کجا نعلی ز کفش کشف حال ما فتد   <صادقان عشق‌را در گوش‌گردد گوشوار>[۱]

---

۱) هـ، ش، ق، چ: <عاشقی را گوشوارش گوش دل گردد بصدق>؛ ل: <عاشقان را گوشوار جان و دل گردد به صدق>.

حکایت: پیره جمال حدّاد گفت نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، استاده بود و طالبان گندم بر بام خانهٔ حاجی سام می‌کشیدند. من نیز موافقت کردم و جوالی برداشتم و بالا بردم، و حال آنک آن جوال بزرگ بود و من از حمل آن عاجز. چون بر نیمهٔ مِرقا[1] نردبان رسیدم طاقتم برسید و پایم از جا برفت و دستم نیز از پایهٔ نردبان جدا شد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بانگ برزد که «بگیرید!» جوال بر دوش و دست و پا جداشده ناگاه دست در پایهٔ دیگر زدم و در هوا جوال بر دوش معلّق بماندم، که نه جوال از من جدا شد و نه دستم از نردبان. چندانک بیامدند و مرا بگرفتند.

شعر

چـون دست ز کـار و پـای از پـایه فـتد　　　دست هـنر تـو بـاید آنگـاه مـدد

حکایت[2]: پیره ابوبکر[*3] بیانی موقانی[4] گفت در ایّام عشر عیدقربان شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که «به جانب خانه رو و ایّام عشر آن‌جا بنشین.» سئوال کردم که «طعام چه مقدار خورم.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تبسّم فرمود و گفت: «هیچ نتوانی خوردن.» چون برفتم و سجده هنگام به خلوت نشستم، زَهره نداشتم که لقمه‌ای تناول کنم؛ که اشتهای اَکل و شُرب از من به کلّی منقطع شد.

شعر

چون مزاجی را ز صحّت دارویی‌خواهیم داد　　　احـتماء باید بـدین‌سان تـا مـفید آیـد دوا

و چون در اوّل در خلوت رفتم خواستم که خلوت را جاروب کنم، اژدهایی دیدم که دم در سقف خلوت بسته بود و سر بر زمین نهاده. بترسیدم و از شیخ مدد خواستم. علی‌الفور در آن‌جا آواز شیخ شنیدم که «در خلوت رو و اژدها را در بغل گرفته بدرکش.» به فرمان شیخ در رفتم و در بغل گرفتم، ناپیدا شد.

شعر

مـعجز مـوسی‌نما اظـهار ثـعبان زان کـنند　　　تـا هـوای نـفس فـرعونی بـرو آسـان کـنند

---

۱) کذا فی‌المتن. ظاهراً مرقات است به معنی پلّهٔ نردبان.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.
*۳) رک: توضیح (۱۹۴) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) هـ: بیانی مرقانی؛ ق: بیاتی مغانی.

حکایت[1]: پیره امیرعمر برودی از ولایت اردبیل گوید روزی با شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به مسجد جامع می‌رفتیم. و در عقبش نظر می‌کردم، پای مبارکش در مسیر بر زمین نمی‌بود و گام بر روی هوا می‌نهاد.[2*]

شعر

قدمش بر هوا نرفت از باد | تا قدم بر هوای خود ننهاد

حکایت[3]: خواجه عبدالله گفت تاج‌الدّین کارکرده ابوبکر نامی را پیش شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، برد که توبه کند. چون نظر شیخ بر وی آمد، فرمود: «تاج‌الدّین، این را هنوز دلی به توبه نیست.» تاج‌الدّین در التماس مبالغه کرد. شیخ باز فرمود که «وقتش نیست، امّا چون خاطر تو چنین می‌خواهد، توبه‌اش بدهم، لیکن شرمساری بری.» و دست ابوبکر بگرفت و توبه بداد.

ابوبکر گفت چون توبه کردم مدّتی یک ماه بر سر توبه بودم و با تاج‌الدّین به زاویه تردّد می‌کردم. چون ماهی بگذشت، شبی نشسته بودم و طنبوری آن‌جا نهاده، برگرفتم و می‌زدم و با خود می‌گفتم «غمی نباشد که درد زیادت کند.» روزی به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم. در زاویه به کلمات مشغول بود. حالیا که مرا بدید فرمود: «بالا به گورا! آن طنبور می‌زنند و آنگه به دردش نسبت می‌کنند؟» چون حال خود شنیدم شرمسار گردیدم و به خانه رفتم. بعد از روزی چند مصاحبی بد مرا از راه ببردند و گفتند «ما در پنهانی به شُرب مشغول شویم، شیخ چه داند؟» مشغول شدیم.

شعر

اوفتاد از ره چنین تلبیس | در کمندی ز چنبر ابلیس

بعد از چند روز باز به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم. باز همچنان به کلمات مشغول بود، فرمود: «عجب سرّیست! می‌روند به شُرب مشغول می‌شوند، آن‌گاه می‌گویند که [۱۸۶ ب] 'در پنهان می‌خوریم شیخ چه داند!' گیرم که شیخ نمی‌داند، نه آخر حقّ تعالی می‌داند؟»

شعر

گیرم که به پرده‌ها بپوشی از خلق | با عالِمِ اسرار ضمایر چه کنی؟

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.

*۲) رک: توضیح (۱۹۵) در بخش «اختلاف نسخ».

۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.

چون بشنیدم این راز از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیش رفتم و گفتم: «شیخ، از برای خدا توبه‌ام بده.» شیخ فرمود: «بلی، این زمان راست می‌گویی. بیا توبه کن.» توبه کردم و حقّ تعالی توفیق داد که دیگر از من خلاف و نقص توبه‌کاری نیامد.

شعر

چون زمانِ جذبهٔ توفیق ربّانی رسید　　خویش را در حلقهٔ حبل متین اندر کشید

حکایت[1]: خواجه عبدالله[2] گفت از پیره بدرالدّین شنیدم که شبی با جماعت درویشان به دعوتی رفته بودیم. آن‌جا طعام بسیار بخوردیم. و خنده‌ای چند نیز بکردیم. چون دیگر روز به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم، فرمود که: «چاه[3] می‌کَنید که آب برآید آنگاه پُرِ خاک می‌کُنید، چه فایده باشد!» این بگفت و به طیره در خانه رفت.

درویشان با هم گفتیم که «انصاف شیخ چنین نتوان[4] دادن.» به اتّفاق به مزار متبرّک شیخ فرج اردبیلی، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَیْهِ، رفتیم و سه شبانروز آن‌جا متواتر به ذکر مشغول شدیم و او را پیش شیخ شفیع گردانیدیم. بعد از سه روز شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، حاجی پیره فقاعی را فرمود: «برو و آن طالبان را بیار که حامی[5] بزرگ گرفته‌اند.» حاجی پیره گفت: «کسی نمی‌داند که ایشان کجااَند؟» فرمود: «ایشان در مزار شیخ فرج، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَیْهِ، اند و شیخ فرج چند نوبت شفاعت ایشان کرد.» آنگاه حاجی پیره ایشان را بیاورد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «باید که طالبان انصاف چنین دهند.»

شعر

خوشا چشمی که با آزرم باشد　　خوشا رویی که در وی شرم باشد

چو برخود خرده‌ای در راه گیرند　　بزرگی را شفاعتخواه گیرند

حکایت[6]: خواجه عبدالله روایت می‌کند که محمود سفریچی بعد از آنک صاحب

---

۱) ل: این حکایت را ندارد.
۲) چ: هم پیره عبدالله.
۳) ق: چاره.
۴) ص: نتواند.
۵) ق: حاجی.
۶) ل، چ: این حکایت را ندارد.

معامله شده بود، اتّفاقاً به گرجیستان[1] رفت، گفت حقّ تعالی غیم‌خذلان بپوشانید بر احوال من. شیشهٔ توبه بر سنگ معاصی زدم و از معاصی هر چه امکان داشت نگذاشتم که به جا نیاوردم و نکردم؛ در صحبت فاسقان فتادم، تن به قضای حکم دادم و نزدیک بدان شد که از دین برگردم نعوذبالله من غضبه.

شعر

نـزدیک بـدان شـد کـه بـبندم زُنّـار　　　بـیگانه شـوم ز نـور و پـروانـه و نـار

امّا هر نوبت که قصد می‌کردم که از دین برگردم، پیری را می‌دیدم که شمشیر به من می‌کشید و بر من حمله می‌کرد که «از دین برمگرد که اگر سرمایهٔ ایمان از دست بدهی بدین شمشیر گردنت بزنم.» من از آن می‌ترسیدمی و از دین برنگردیدمی، و هر بار که راهب مرا بر کفر تحریص کردی و مرا راغب گردانیدی که از دین برگردم، در ساعتْ پیر بیامدی و شمشیر به دست حمله می‌کردی و تخویف می‌فرمودی و من از ترس آن پیر و شمشیر او خود را نگاهداشتمی و اسلام از دست نگذاشتمی.

شعر

سُـیُوفُکَ اَمْـضٰی فِـی‌النُّفُوسِ مِنَ الرَّدٰی　　　وَ خَوْفُکَ اَمْـضٰی مِـنْ سُـیُوفِکَ فِـی‌الْعِدٰی

اندرین حال مدّتی بگذشت. بعد از آن در اردبیل یکی از سرّاجان متوفّی شد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به عزای ایشان رفت و پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، آن‌جا بود. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «عزّالدّین، محمود سفریچی کجاست؟» پیره‌عزّالدّین گفت: «در گرجیستان.» شیخ فرمود که «وی را دریاب که کارش از دست رفته است و نزدیک است که ترک دین و اسلام[2] کند. برخیز برو و او را پیش من آور.»

پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، چون از پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیرون آمد، در روز با اصحاب و یاران روانه شد و متوجّه گرجیستان گشت. چون آن‌جا رسید و نشان وی پرسید، نشانش را در کلیسا دادند. علی کوچک را بفرستاد که محمود را بخواند. چون در اندرون دیر رفت وی را در میان راهبان، کُلَهِ راهبان بر سر نهاده و جرجانی پوشیده و سبلت[3] دراز شده [۱۸۷ الف] و علامت گبری و آثار بر وی پیدا شده، پرسید که «حال تو چیست؟» گفت:

۱) هـ، ق: گرجستان.
۲) ق: دین اسلام.
۳) هـ، ق: بروت.

«اینک می‌بینی.»

شعر

قَدْ کانَ لی مَشْرَبٌ یَصْفو بِرُؤْیَتِکُمْ　　فَکَدَّرَتْهُ یَدُالْأَیّامِ حینَ صَفا

علی کوچک گفت: «برخیز که پیره عزّالدّین آمده است به طلب تو.» محمود چون این سخن بشنود بگریست و گفت: «پیش او چون توان آمدی؟ کار من از آن گذشته است که دیگر بیش پیره عزّالدّین توانم آمدن.»

شعر

به چنین حال که من غرقهٔ این طوفانم　　بردن آن‌جایْ چنین دامن‌تر نتوانم

علی کوچک مبالغه کرد که «البته می‌باید آمدن.» برخاست و نقاب شرمساری بر رو، رو پیش عزّالدّین نهاد. پیره عزّالدّین چون به وی نگریست، بگریست، پرسید از او، «این چه حال است؟» محمود گفت: «چه می‌پرسی از من و از حال بد من، که هیچ نمانده است از مناهی عالم که من نکرده‌ام. اگرچه از همه وجهی رو سیاه و زیانکارم، امّا مایهٔ ایمان به دست دارم و هر وقتی که قصد کفر کردمی پیری شمشیر بر دست قصد من کردی و نمی‌گذاشتی که ایمان از دست بگذارم و رو به کفر آرم.» پیره عزّالدّین گفت: «مرا شیخ به طلب تو فرستاده است.»

شعر

چون ازو پیغام جانان گوش کرد　　خون جانش زآتش دل جوش کرد

و گفت: «به این حال بد حالی که منم پیش شیخ چون آیم و چگونه توانم آمدن؟ اگر شیخ را با من عنایت باشد امشب وضو بسازم و توجه کنم، اگر از شیخ جاذبهٔ لطفی ببینم و مرا چیزی بنماید که امیدوار شوم، بیایم، و الاّ بگذارم و راه خود روم.»

شعر

وَ اَعْجَبُ مِنْ ذاوَذا اَنَّنی　　اَراکَ بِعَیْنِ‌الرِّضا فِی‌الْغَضَبِ
وَ اَنِ جُدْتَ بِالْوَصْلِ اَحْیَیْتَنی　　وَ اِلّا فَهٰذا طَریقُ‌الْعَطَبِ

به اتّفاق بر این اتّفاق کردند. و محمود چون عاقبتْ محمود دید وضو بساخت و آن شب بنشست و خیال خواب بر دیده ببست و به احیا مشغول شد. چون شب از نیمه بگذشت، محمود شیخ را دید، قُدِّسَ سِرُّهُ، که بیامد و شمعی بر دست مبارک گرفته، و محمود را پیش خواند و فرمود: «حق تعالی توبهٔ تو را قبول کرد. این شمع بستان که میان من و

تو نشانی بود.» و آن شمع از دست مبارک شیخ بستد و از آن حال بازآمد و این صورت روشن را با پیر عزّالدّین بازگفت. پیره عزّالدّین با یاران همه فرح نمودند و از آن‌جا روی سوی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدند. شیخ را نظر مبارک بر او آمد و به عین عنایت نظری فرمود. باز فتح‌الباب انواع معاملات محمود بر وی بشد و احوال سالها که حاصل کرده بود فوت شده درحالْ بدو روی نمود.

[محمود] گفت چون این حال خود را بدین سان بدیدم فریاد کشیدم و پای مبارک شیخ بوسیدم. شیخ فرمود: «محمود، چه کس بود آن کس که به وقت آنک برگردی از اسلام، او به شمشیر حمله می‌کرد و به قتل از ارتداد منع می‌فرمود و تهدید می‌نمود، و تو را از ترس وی طاقت نمی‌ماند که دین را به جای بمانی و رو از دین بگردانی؟» معلوم بکردی که آن شیخ بود، قُدِّسَ سِرُّهُ، که مرا از کفر منع می‌فرمود. پس گفت: «با این همه، تشویش نمی‌باید که آن در راه بود و برحسب سرگذشت بگذشت. امّا امانتی که تو را بود پیش من اکنون به تو باز سپردم.» چون در خود نظر کردم آنچه پیش از آن داشتم باز در پیش خود می‌دیدم و به نور حضور شیخ از آن ظلمت و حجاب بیرون آمدم.

شعر

از سر سابقهٔ حکم به تقدیر ازل	نزعه‌ای بود که در راه ز شیطان آمد
صبح دولت نفس صدق زد اندر کارم	ظلمت آن شبِ دیجور به پایان آمد

حکایت:[1] همچنان عبدالله روایت کرد[2] که پیره‌عزّالدّین، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَیْهِ، گفت مرا مدّتی کار در حجاب آمد و سبب آن ندانستم، تا به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم و عرضه کردم حال خود. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بخندید و فرمود: «عزّالدّین! چه کردی که این حجاب پیش آمد؟» گفتم: «ای شیخ، نمی‌دانم.» شیخ فرمود: «غم مخور، من بگویم که این حجاب چیست.» پس گفت: «فلان روز، فلان جای گذشتی در فلان کوچه [۱۸۷ ب] امردی آمد دستبوس تو کرد و تو را یک نظر بی‌اختیار آمد بر او. این حجاب زان سبب آمد به رو. یُؤْخَذُ عَلَی الْخَواصِّ بِمِثْقالٍ وَ لایُؤْخَذُ عَلَی الْعَوامِ بِاَثْقالٍ.»

چون شیخ بفرمود، مرا یاد آمد که حال چنان بود که فرمود. ‹به شیخ گفتم: «ای

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۲) هـ، ق: خواجه عبدالله روایت کرد.

شیخ، به جان زینهار.» >[1] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «تشویش مخور که از این ورطه‌ها بسی در راه باشد و مردم از این ورطه کم رهیدند، امّا من تو را از این ورطه بیرون آوردم.» پس گفت: «برو به کار می‌باش که امشب بشود چنانک خواهی.»

چون آن شب به کار مشغول شدم حجابی که بود از پیش، برخاست. بامدادان که پیش شیخ شدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «تشویش مخور که آن حجاب برخاست.»

شعر

در ره بـــاریک بینان ذَره‌ای کـــوهی بُـــوَد — مـــردم دیـده تـحمّل کـی کـند خـاشاک را؟

دیده‌ای کـــو طـاقت کُـحلِ جـواهـر نـاورد — تـاب چـون آرد غـبار ریـزه‌های خـاک را؟

حکایت:[2] همچنان عبدالله روایت کرد که پیره یونس پدر پیر عزّالدّین، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَیْهِ، در اوّل عظیم منکر اهل تصوّف می‌بود، چنانک پیره عزّالدّین را دایم منع می‌کردی. چون در این حال مدّتی بگذشت، حقّ تعالی بر او دری بگشود و لطف توفیق رو بدو بنمود و پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفت و توبه کرد و تلقین بگرفت. چون پیره عزّالدّین،رَحْمَةُ اَللهِ عَلَیْهِ، بشنود، از این حال فرح نمود و به خدمت شیخ آمد و گفت: «شیخ، از برای خدا پدرم منکر تصوّف بود و با اهل تصوّف خوش نمی‌بود، اکنون چون آمد و توبه کرد و اعتقاد آورد اگر امشب او را گشایشی نشود من نرهم ز دست او.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «برو و مترس، خدایتعالی کاری بکند. امّا پدر را بگو که هفت بار امشب کلمهٔ لاٰ اِلَهَ اِلاّ اللهُ بگوید تا وی را گشایشی بشود.»

پیره عزّالدّین با پدر این سخن بگفت. او آن شب این کلمه را هفت نوبت بخواند. حالها و چیزهایی چند دید که نزدیک بود که سروپایْ برهنه روی بیرون نهد. برخاست بامداد و برِ شیخ رفت تا واقعه‌ها و حال خود عرضه کند پیش شیخ و باز گوید. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت: «پیره یونس، امشب واقعه‌ای چند دیده‌ای. آن واقعه‌ها من بگویم یا تو بگویی؟» پیره یونس گفت: «نه، شیخ بگوید.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، همهٔ واقعه و حال او باز گفت و معنی مجموع گفت، پس گفت بر او: «آنچه دیدی بخششی بود نه از کردهٔ تو، چنانک اگر خواهند که باز را صید کردن آموزند اوّلش صید گرفته بدهند تا طعم آن بیابد و نخجیر کردن بیاموزد،

---

۱) هـ، مطلب بین <> را ندارد.

۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

آن‌گاه خود صید گیرد. اکنون چون بخششی، دیدی به کار مشغول شو تا به کسب حاصل کنی.»

شعر

جُدَّ یا مَنْ یَطْلِبُ الْفَوْزَ فَاِنَّ الْاَمْرَ جِدٌّ   اِنَّ اَهْلَ الْفَوْزِ جَدُّوا فَاَعَدُّوا وَاسْتَعَدُّوا[1]

حکایت:[2] حاجی مقصود از مرحوم حاجی عموله ورزقانی گرمرودی روایت کرد که در وقتی که از سفر حجاز در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در بیابان می‌آمدیم و شیخ را زحمتی بود و سوار می‌آمد، فرمود: «مرا فرود آرید.» چون فرود آوردیم فرمود: «اگر مَحَفَّه نباشد در بیابان سوار نتوانم رفتن.» ما در این فکر فرو ماندیم که اندر بیابان سازِ مَحَفَّه چون توانیم کردن؟» ناگاه در آن بادیه و خرابه سواری پیدا شد و چون نزدیک آمد آلات نجّاری با خود داشت و حال آنک آن کس نجّار بود و مَحَفَّه راست کرد و طناب چادر باز کردیم و بندها ساختیم و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در مَحَفَّه نشست و روانه شدیم.

شعر

کوههٔ عرش می‌برد غیرت   هَوْدَج عزّت و جلالش را
فرق گردون به فخر می‌سپرد   پایهٔ رتبت کمالش را

حکایت: پیره حسام‌الدّین پسر پیره محمّد تیرآبادی گوید بر صاحب جمالی شیفته و بیقرار بودم. قصد کردم که به سوی سر کویش بروم. چون شب بشد و به خواب رفتم، دیدم در خواب شیخ را، قَدَّسَ الله سِرَّهُ، که با اصحاب خود می‌آمد و تابوتی با ایشان بود. چون نظر مبارکش بر من بیچاره افتاد فرمود که «مطلوب تو این است که در این‌جاست.» پس سر تابوت دیدم آنک من در سر بی‌عقلی خود سودای او می‌داشت اندر آن تابوت و کِرم اندر تمامت بدن اوفتاده و صورت متغیّر شده و دهن و شکل همه گردیده. آن همه سودای فاسد بر دل من سرد شد.

شعر

حیف باشد بوی سودای ازین سان جیفه‌ای   در دماغ آنک بوی زین گلستان یافتست

۱) هـ: بیت عربی را ندارد.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

حکایت : پیره جبرئیل گفت نوبتی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفته بودم. شب اندر زاویه بودم مرا حالتی و ذوقی پیدا شد و اندر آن ذوقْ رویم به دیوار آمد و خون‌آلود شد. با خود گفتم «اگر این سماع است، این رسوایی چیست؟» در ساعتْ که به خود باز آمدم از برکتِ شیخ نه جراحت رویم بود و نه خون.

شعر

گلگونهٔ روی عاشقان خون باشد　　　کانرا به هوایِ دلِ خود رنگ کنند

حکایت : هم پیره جبرئیل گفت که روزی در زاویه پیش خلوتیان می‌رفتم که به ذکر مشغول شوم. مجالم ندادند. بیرون آمدم و بر در نشستم و بگریستم و به دل غصّهٔ خود با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بگفتم. آنگاه خواب بر من غلبه کرد. چون از خواب درآمدم خود را در میان حلقهٔ ذکر دیدم.

شعر

زان سلسلهٔ عشق تو در گردن جان　　　داریم، که دیوانه درین حلقه شویم

حکایت : پیره مصطفی پسر پیره علی یلغوز آغاجی[1] گفت جماعت طالبان از طرف جغاتو[2] و تغاتو بیامدند و پسری ده دوازده ساله با خود داشتند. آن پسر حالی که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌دیدند حال بر او می‌گردید و فغان و فریاد برمی‌آورد. نماز صبح بود. شیخ، در نماز بود، آن پسر فریاد و فغان کرد. جماعت صوفیان قوی ملول شدند. شیخ چون از نماز فارغ شد فرمود: «آن پسر را پیش آرید.» پیش آوردند. دست مبارک خود را به سینهٔ او فرو کرد. آن پسر از آن آه و فغان آسوده شد و صوفیان فارغ شدند. آنگه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «چون عشق رسد دل طپیدن گیرد.»

شعر

مرغ جان اندر قفس پر می‌زند بر یاد ما　　　عاشق آسا در جمال دوست بینْ فریاد ما

---

۱) ق: یالغوزآغاجی.
۲) ق: جاغاتو.

حکایت:[1]* پیره قباد روایت کرد از شعبان بروانان که با پیره احمد کشهیری[2] به اردبیل بودیم و در جنب زاویهٔ متبرکه در خلوت و پیره احمد را تکسّری[3] بود، گفت که به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روند و از برای او شربتی آرند، حال آنک آن کس چون روان شد دیدند که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد و قدحی شربت آورد و به پیره احمد داد. آنگه اشارتی بفرمود که قوّالان را بیارند.

چون قوّالان را غزلی بباید خواندنْ بخواندند، سِماع برخاست و چون بنشستند پیره احمد سر به جیب فرو برد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود جماعت را که «دستوریست که پیره احمد از دنیا نقل کرد» <جماعت بیرون رفتند، پیره احمد به رحمت رسیده بود>.[4]

شعر

عاشقان شکرانهٔ آن ساغر شکر گوار　　وقت وصلت کز کف‌جانان ستانند جان دهند

حکایت:[5] پیره جمال‌الدّین ارموی گوید روزی جماعت طالبان گرمرود نزدیک زوال مراجعت خواستند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، یکان یکان را توبه و تلقین می‌داد و تا آن زمان من از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ندیده بودم که هیچ صاحب تبدیلی را تلقین ذکر دل در ملاء داده بود، و امّا آن روز طالبی بود نوخط علی نام. شیخ او را تلقین ذکر دل در میان اصحاب داد و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تا قریب یک ساعت مُسْتَوی در زمان ادای آن تلقین مقدار یک گز از زمین مرتفع شده بود و در هوا استاده، چنانک همهٔ طالبان می‌دیدند و تفرّج می‌کردند.

شعر

آنک نَبْوَد کار او پا در هوا　　کمترین گامش بود پا در هوا

و چون زمانی بگذشت، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مشغول بود. ادیب سراوی نماز بگذارد و جماعت متفرّق شدند، و شیخ فارغ شد و در زاویه آمد، نظر کرد و گفت: «مگر نماز گذارده‌اید؟» گفتند: «بلی.» فرمود: «روا باشد که برادران دینی شما را به راه می‌کردم و بار از

---

*۱) رک: توضیح (۱۹۶) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) ق: کشهری.

۳) ص، هـ، ل: تکستری.

۴) ق: مطلب بین <> را ندارد.

۵) ل، چ: این حکایت را ندارد.

گردن شما می‌انداختم، همراهی چنین باشد که یک زمان توقّف نکردید؟» جماعت عظیم خجل شدند. باز اعادهٔ نماز کردند. بعد از سه روز شیخ فرمود: «به روحِ شیخ زاهد که آن نماز را بیست و هفت بار اعاده کردم آن لذّت که در جماعت اوّل حاصل می‌شد نیافتم.» سئوال کردند که «نه باز به جماعت گذاردیم؟» فرمود: «آن قصد اوّل کجا و رغبت اوّل کجا و آنچه وصله کنند کجا!»[1]*

شعر

ما همیشه لذّت سر جوش صافی برده‌ایم　　　دُردِ این پیمانه و خمخانه را کم خورده‌ایم

حکایت: پیره امیر عمر[2]* برودی گوید نوبتی در دیه وجوجین (۱۵۲) ـ که از دیههای ولایت اردبیل است ـ عزایی بود و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به عزا رفت. روز جمعه بود و مولانا نصیرالدّین اردبیلی، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَیْهِ، آن‌جا بود و دغدغهٔ انکار در دماغ وی مختلج بود. با جماعت اتّفاق کرد که «امروز با شیخ درشت بحثی بکنم و شیخ را انفعال قوی بدهم.» چون به مسجد رفتند مولانا نصیر بر منبر رفت و جماعت مترصّد که او چگونه سخن در انفعال شیخ خواهد گفتن که مولانا زبان به مدح گشاد و چندان مدح شیخ کرد که جماعت متحیّر گشتند. و چون از منبر فرو آمد پیش شیخ رفت و دستبوس کرد و انابت قوی می‌نمود.

جماعتی که آن تصوّر کرده بودند و آن چنان مدح شنیدند و این حرکت دیدند، متعجّب شدند. مولانا رو با جماعت کرد و گفت: «حالی که بر منبر رفتم دو شیر دیدم که یکی از این کنار منبر و یکی از آن کنار منبر دهان باز کرده بودند و بر من حمله آوردند. آنچه در دل داشتم بگذاشتم و مخلص و معتقد شدم.» چون جماعت این سخن بشنیدند سی کس توبه کردند.

شعر

روز میدان جدال و بحث شیران علوم　　　دل دلیل روشنی چون نور ساطع آورد
وز خیال حمله دندان شیران هنر　　　آیت اعجاز این برهان قاطع آورد

حکایت: پیره موسی سهایی گفت نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در الغر بود و برادر شیخ

*۱) رک: توضیح (۱۹۷) در بخش «اختلاف نسخ».
*۲) رک: توضیح (۱۹۸) در بخش «اختلاف نسخ».

حاجی اسمعیل بنیاد مسجدی می‌نهاد. شیخ فرمود: «محراب کژ نهاده‌اند.» و حاجی اسمعیل گفت: «راست نهاده‌اند.» شیخ فرمود: «بیا.» بیامد. شیخ فرمود: «نظر کن.» نظر کرد. کعبه را دید. سر در قدم شیخ نهاد و گفت: «چنین است، بٰارَکَ اَللهُ.» مردمی که آن‌جا حاضر بودند به جمعْ مرید شدند و توبه کردند.

شعر

اَضْحٰی جَمٰالُکَ کَعْبَةً عِرْفٰانَةً ... بِمِنَی‌الْمُنٰی وَ جَمِیعُنَاالْحُجّٰاجُ

حکایت : پیره محمّد گفت نوبتی کاروانی در دیه کلخوران در خرمنی فرود آمد و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در دیه بود. چون روز شد به فریاد به خدمت شیخ آمدند که «امشب یک تُنگ از ما برده‌اند.» شیخ فرمود: «آن مسکین از اوّل شب تا صبح آن را می‌گرداند و راه نمی‌برد. بروید در غلّه است، بردارید و از صاحبدلش عذر خواهید.»

شعر

دست غدری کو بدین تنگی کشید ... وسعت صحرا برو[1] تنگی کشید

حکایت : پیره حاجی محمّد گوید در زمان سپاهی که هنوز توبه نکرده بودم، با نوکری چند به طرف تبریز رفتم. مرا ببردند تا به کار بد[2] مشغول شویم. چون خواستم که در آن‌جا روم و به خمر مشغول شوم باز پشیمان شدم و بازگردیدم. شب شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در عرض خواب دیدم. فرمود: «بازگرد که نه کاریست.» از همّت شیخ از آن خواب انتباه یافتم و از آن معامله بازآمدم و توبه کردم و مرید شدم.

شعر

زهی بیدار دل‌کزخواب می‌بخشید بیزاری[3] ... ز خواب غفلتی اندر معاصی رفته بیداری

حکایت : پیره یحیی گرمرودی می‌گوید که نوبتی نجّاری از دیه ما برفت و از برای امیر طغای خانه فرو پوشانید. امیر طغای به او جامه رویی بداد. من آن را بخریدم و جامه‌ای

---

۱) ق: بدین.
۲) چ: کار خمر.
۳) ق: می‌بخشید به بیزاری.

دوختم و بپوشیدم و به اردبیل رفتم. چون نظر مبارک شیخ بر من افتاد، فرمود: «پیره یحیی حلال بخور و حلال بپوش.»[1] گرد خود برآمدم، نمی‌دانستم، تا عاقبت تفحّص کردم آن جامه رو از حرامیان ستده بودند.

شعر

آن چشم بصیرتی که بینا دل او / دارد همگی نظر به احوال محیط
بر روی بساط خاک روشن چون آب / بیند همه اسرار برین صحن بسیط

حکایت : پیره نظام‌الدّین ترکی گفت نوبتی ابوالقاسم سرکینی[2] به تَرْک آمد. جدّ من پیره حمزه پیش او رفت، و من کودکی بودم، با جدّ من برفتم. چون پیش رفتم من با خود گفتم که «ابوالقسم مردی شیخ است، به دست او توبه کنم.» شخصی را دیدم که گوش مرا بگرفت و بمالید. گفتم که «کیست که گوش مرا می‌مالد؟» گفت: «منم صفی و تو از آنِ منی.»

شعر

یُشَقِّقُ[3] اَحْداثَ الزَّمانِ بِسَطْوَةٍ / وَ یَعْرُکُ آذانَ الْخُطُوبِ الْعَوارِکُ

حکایت : [۱۹۸ الف] پیره محمّد گرمرودی گوید که ماما نامی از امرای لشکر هزارهٔ قزاونه[4] بود. گفت در زمان پادشاه ابوسعید به لشکر رفته بودیم. چون مدت به تطویل کشید زادِ راه[5] ما به آخر رسید و مجموع لشکریان گرسنه بماندند و بعضی از لشکریان رگ اسبان می‌زدند و خون می‌خوردند. مرا سه قروت کشک بود. آن روز آن را تناول کردم و تا دو روز دیگر هیچ نیافتم. چون گرسنگی از حدّ درگذشت و طاقتم نماند، برفتم و توده‌ای ریگ و سنگی بود، سر بر آن‌جا نهادم و گفتم «اگر شیخ صفی‌الدّین[6] را به حضرت حق تعالی قربی باشد، این زمان گرده‌ای و پاره‌ای حلوا به من دهد.» و در آن حال در خواب شدم. شخصی دست بر من نهاد و مرا بیدار کرد و گفت: «بابا بستان آنچه می‌خواهی.»

---

۱) ق: پیره یحیی حلال و حرام بپوش.
۲) ل: سرکین؛ ق، چ: سر کیتی.
۳) ق، چ: شقف .
۴) ص: فراوانه؛ هـ ، ق: قرانه؛ ش، چ: قراونه؛ ق: قزانه.
۵) ق، چ: زواده .
۶) ق: + قُدِّسَ سِرُّهُ.

چون چشم باز کردم آن‌جا کسی ندیدم. سه تا گرده دیدم میانْ پر از حلوای گرم. آن را برداشتم و تناول کردم. چون از لشکر باز گردیدم، در ولایت سراو به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم. چون خواستم که دستبوس دریابم، حالی که نظر مبارک شیخ بر من آمد، فرمود: «بابا از درویشان نان درخواهند؟ از درویشان چیزی دیگر تمنّا کن.»

شعر

غذای تن همه جایی همه تنی بخشد   غذای روح طلب کن که غیر این‌جا نیست
ز تو امید و تمنّای هر یکی چیزیست   خنک دلی که به غیر از تواش تمنّا نیست

حکایت : پیره محمود گرمرودی گوید که از مولانا ابراهیم شنیدم که نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در دیه **زُلْبیل**[1]* در مسجدی فروآمد و مردم غلبه باوی بودند. چون نماز بگذاردند شیخ را به دعوت بردند و سجّادهٔ شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، همان جا به فراموشی رها کردند. و من منکر می‌بودم. آن سجاده را بدزدیدم و در زیر علف پنهان کردم. از آن دعوت دوسه نوبت طلب کردند، نمی‌رفتم. عاقبت خانه خدا بیامد برفتم و از کینهٔ سینه به زیر همه بنشستم. ناگاه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود :«آن طالب علم را که آن‌جا نشسته است - ابراهیم نام - را بگویید که ما آن سجّاده را از برای تو رها کردیم که مردی طالب علمی و چیزی نداری. آن سجّاده را در زیر بینداز تا بر زمین و بر خاک نباشی.» مولانا ابراهیم گفت چون این بشنیدم برفتم و سر در پای شیخ نهادم و توبه کردم و آن انکار از دل من بیرون رفت.

شعر

داشتم مخفی و پیدا عیشها   ظاهری و باطنی در کار خویش
چون چنین صافی دلی را یافتم   دل به جان خوش خوش صفا آورد پیش

حکایت : پیره شروانشاه گرمرودی گوید که با برادر خویش به شهر اردبیل رفتیم به معامله کردن و از آن‌جا به طرف بردع و جورتیق[2] می‌رفتیم به گوسفندان[3] خریدن. سرخی چند داشتیم، در اردبیل گم گردیدم. چون بیرون به دیه **بنیان** رسیدیم. ما را با یاد آمد. گفتیم باز

*۱) رک: توضیح (۱۹۸) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) چ: جورتین.
۳) ق، چ: گوسفند.

گردیم و بجوییم. باز گفتیم کجا رویم؟ آن کس که در شهر سرخ یافته کجا باز دهد؟ باز استعانت به درون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بردیم. ناگاه دیدیم که یکی از مریدان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌آید و آن سرخها را با دستارچه‌ای بیاورد و در پیش ما نهاد و گفت: «شیخ فرستاد.»

شعر

این درست است که اندر ره او هیچ کسی نکند در طلب مایهٔ این سود زیان

حکایت : هم پیره شروانشاه گفت ما را دانشمندی بود داود نام، به موقان می‌رفت. درمی چند داشت، در راه گم کرد و منکر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌بود، گفت که چون آن درمها گم کردم گفتم: «ای شیخ، استعانت به تو آوردم، تو دانی.» از آن‌جا بر سر چشمهٔ آبی رسیدیم و فرو آمدیم. من وضو بساختم و دو رکعت نماز بگذاردم، تکیه کردم. چون در خواب رفتم شخصی را دیدم که دست در بغل من کرد و گفت: «بستان درمهای تو.» از خواب بیدار شدم، دیدم که آن درمها در بغل من نهاده. چون این حال دیدم سراسیمه شدم و از آن‌جا بازگردیدم و به اردبیل رفتم و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم و در پای مبارکش افتادم. فرمود: «هر چه گم کنید از ما خواهید و از ما طلب کنید؟» چون آن دیدم و این شنیدم از جان و دل معتقد گردیدم.

شعر

ما همه نقد عمر گم کردیم روی با درگه تو آوردیم
مفلس آیینْ امید آن داریم مایهٔ عمر را به دست آریم [۱۹۸ ب]

حکایت :[۱] پیره عیسی گرمرودی گوید برادرم پیره احمد گفت در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بودیم. شخصی بر پاخاست و گفت: «شیخ، زاویه‌ای دارم و خرجی ندارم.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به اخی علی دلوزی فرمود: «برو و سی دینار زر در میان بسته است، از میانش بگشا.» اخی علی میانش بگشود. سی دینار در میان بسته بود. پس شیخ فرمود: «زاویه دار کسی باشد که در زاویه‌اش چیزی نباشد، به کوه اشارت کند در زاویهٔ او آید تا وی خرج کند.»

۱) ل: این حکایت را ندارد.

شعر

زَلّه بندان را نزیبد رنگ مردان داشتن　　کیسه را سر بستن و خاطر به حرص انباشتن

حکایت:[1] پیره توکّلی می‌گوید که به حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفته بودیم و جماعت غلبه از تبریز آمده بودند و خلقی انبوه جمع بودند. در آن ازدحام بسیاری کفش صوفیان و خواجگان بدزدیدند و هیچ کس ندانست که دزد چه کس است. چون از حدّ بگذشت، به سمع مبارک شیخ رسانیدند. چیزی نگفت، تا شبی جماعت غلبه آمدند و شیخ ایشان را اعزازی عظیم می‌کرد و آن شب در کلمات عالی گفتن گرم شد.

چون آخر مجلس شد، برخاست به خادم اشارت فرمود که «آن جماعت را خدمت نیکو کن.» چون نظر کردند، چندین کس را کفش دزدیده بودند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ملول شد و گرم گرم به خادم اشارت فرمود که «برو و فلان کس را که استاده است و کیسه‌ای بردوخته است و میان هر دو پای آویخته و کفش طالبان می‌دزدد و در آن‌جا می‌نهد [طلب کن].» خادم برفت، شخصی را دید به لباس آراسته و سخت ملبّس. او را در خلوت برد و جامه‌اش برداشت. آنْ چنان کیسه‌ای یافت. آن سر کیسه را بدر آورد و مجموع کفشها دید که دزدیده بود. بازستد و به صواحب باز رسانید. و آن شخص از تبریز آمده بود.

شعر

هر یکی را کیسه‌ای از عیبها پوشیده است　　آه از آن ساعت که بردارند ستر از عیبها

حکایت:[2] پیره سیف‌الدّین[3]* می‌گوید نوبتی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم. تکیه کرده بود و می‌فرمود که «دستم درد می‌کند.» ناگاه جمعی از خلخال بیامدند. چون شرف زیارت دریافتند و شیخ با ایشان در سخن آمد، فرمود که «شما را در زیر آن کمر چیزی نماند؟» گفتند: «یک جفت کفش بماند.» فرمود: «امشب همه شب استاده بودم و آن کمر را به دست گرفته.»

آن مردم در دست و پای شیخ افتادند، و ما نمی‌دانستیم که چه حال است. بعدْ از آن

۱) ل: چ: این حکایت را ندارد.
۲) ل، ق، چ: این حکایت را ندارد.
*۳) رک: توضیح (۲۰۰) در بخش «اختلاف نسخ».

ایشان پرسیدیم که «حال چه بود؟» گفتند: «ما می آمدیم، باران سخت باریدن گرفت، در زیر کمری رفتیم تا تر نشویم. حالی که از آن کمر بیرون آمدیم آن کمر فرو افتاد.» پس ما را معلوم شد که حالی چه بوده است و شیخ به ایشان چه گفت.

شعر

آن کوه پناه و کهف مأمن دایم[1] چون کوه کمر بسته برای من و ماست

حکایت : پیره سیف‌الدّین گوید که عمّ پسری داشتم صدیق نام و پدری داشت پیر و معتقد و بی‌برگ. ما عزیمت حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردیم. صدیق نیز با ما موافقت کرد و مرافقت نمود. پدرش گفت: «صدیق، مرا چیزی نیست. از بهر من نفقه‌ای بگذار آنگاه برو.» سخن پدر شنید و چیزی به پدر نداد. چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم صدیق خواست که دستبوس کند، شیخ دست مبارک بازکشید و فرمود: «برو اوّلاً رضای پدر پیر به دست آر، آن‌گه به دستبوس بیا. رضی‌الله تحت رضی‌الوالدین.»

شعر

این راه دلْ آزادان، نه راهِ دل آزارست کانکس که دل آزارد زو دل همه بیزار است

حکایت : مولانا شمس‌الدّین ابن‌حاجب قاضی گوید[2] نوبتی آن چنان اتّفاق افتاد که از خانهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوازی به گوش من آمد. در دلم دغدغهٔ فکری آمد کاین بلند آواز اندر خاندان شیخ چیست؟ چون در خواب رفتم، درختی عظیم پیشِ در زاویه[3] نصب کرده دیدم و تخته‌ای بر سر درخت نهاده. پس آن‌گاه خود را بر آن تخته دیدم. بعد از آن این درخت در حرکت آمدی هولناک [۱۹۰ الف] سخت عظیم، و اندر دل چنان گذشتی که «اکنون ده روز[4] مسافتم بخواهد انداخت.» شکم زان ترس بر تخته نهادم و زبان اندر تضرّع برگشادم و فریاد می‌زدم که «خدا را مدد کنید.» دیدم پدر خود را. گفتم :«مدد من رس.» گفت: «آن چیزی که

---

۱) هـ: داریم.
۲) چ: مولینا ابن حاجب گوید.
۳) ق: پیش دروازه.
۴) چ: دو روزه .

اندیشیده‌ای لایق آنی که با تو این کنند.» فریاد می‌زدم، <کس به فریاد نمی‌رسید.>[1]

ناگه شیخ را دیدم آن‌جا که در حظیره است استاده و دست مبارک پیش پیشانی نهاده. نظری کرد به من و گفت که «فکری فاسد چند از آواز آن مردم کنی؟» گفتم: «ای شیخ، از برای حقّ به فریادم برس، طاقتم نیست. از این ترس بخواهم مردن.» آن‌گاه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در پیش درخت آمد و عصا بنهاد بر درخت. پس آن درخت از تواضع منحنی شد بر مثال آدمی و مرا نرم بر زمین بنهاد و سوگند مکرّر یاد می‌کرد که تا قریب دو هفته سینهٔ من درد می‌کرد <و آن وَجَعْ می‌بود>.[2]

شعر

گوش هوش خویشتن راگوش‌دار ازگوشدار ورنه وقت گوشمالی دار ازین سان گوشدار

حکایت: هم مولانا ابن‌حاجب روایت کرد از پدر خود پیره احمد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که روزی در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نمازی گذاردیم. شیخ بعد از فراغ با من گفت: «بی‌وضویی آمده است و با ما نماز می‌گذارد.» این قصّه چون شیخ اندر انشا فرمود، ناگاه جوانی که در آن مجمع بود بر پای خاست و گفت: «آن کس منم.» و توبه کرد.

شعر

دل ما را خبر باشد ز حال جمله افعالی
که در وی هست تمیزی و یا اسمیست بی‌معنی

حکایت: نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دیه‌کرناس‌رفته بود - که از ولایت اردبیل است - و مردم به تهیّهٔ دعوت مشغول بودند. روستایی از سفرهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر سبیل تبرّک قدری نان و گوشت برداشته بود و در جیب خود نهاده می‌رفت. در راه اتّفاقاً پهلوان صفی اردبیلی با شاگردان خود از سلطانیه می‌آمدند. در آن میان **پهلوان سعدو**[*3] نامی بود. در آن صحرا و راه آن روستایی را پیش خواند و گوش وی بگرفت و دست در جیب وی کرد و آن نان و گوشت از وی بستد.

۱) ق، چ: <مددم کسی نمی‌رسید>.
۲) ص: مطلب بین < > را ندارد.
*۳) رک: توضیح (۲۰۱) در بخش «اختلاف نسخ».

چون به دیه کرناس رسیدند، دیدند که شیخ در دیه است. پهلوان صفی به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفت و شرف دستبوس دریافت. چون سفره درآوردند، شیخ کاسه‌ای برنج و نان و گوشت بسیار به پهلوان صفی داد و فرمود: «این را به شاگردان خود بده تا گوش مردم نکنند و نان و گوشت نستانند.» پهلوان صفی از این معنی خجل شد، امّا نمی‌دانست که احوال چیست. چون پیش اصحاب خود آمد، گفت: «شیخ مرا در میان مردم این دیه خجل گردانید و چنین فرمود. حال چه بوده است؟» پهلوان خلیل و پهلوان مترس -که از آن جمله بودند- گفتند «چنان است که شیخ فرمود، که سعدو روستایی را گوش بگرفت و نان و گوشت از جیب او بدر آورد.»

شعر

دیدبان چشم کشف و روشنش　　جمله جا با چشم و گوش مردم است

حکایت : مولانا شمس‌الدّین حاجب از پدر خود پیره‌احمد[1] روایت کرد که او گفت روزی پیره خلیل از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، <شکایتی می‌کرد. من خود را به خواب نهادم و چشم بر هم نهادم تا[او اگر] چیزی بگوید من نشنوم. چون به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ>[2] رسیدم حالی فرمود: «پیره‌احمد! دوست من کسی باشد که چون منافقی زبان به سخن من بگشاید او چشم برهم نهد و خود را به خواب کند.»

شعر

چشم بند خوابِ غفلت بِهْ بُوَد از غیبتی　　کان به بیداری گشایی در حضوری گوش را

حکایت : مولانا خلیل خطیب بوتسر روایت کرد از پدر خود خطیب شروانی که در زمانی شیخ زاهد، قَدَّسَ اللّٰه رُوحَهُ، از مرکز آب و گل به عالم جان و دل رفت، دردمندی از طرف بنیس[3] محمّد نامی بیامد و آن حال دید که مردم در اَلَم و ماتم بودند. بیم بود که از این غم متلاشی شود. عاقبت در خلوت محمّد شروانی فرو آمد، و با هم می‌بودند -که هر دو غریب بودند.

---

۱) ق: رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.
۲) ق: مطلب بین < > را ندارد.
۳) هـ، ل، ق: لفظ «بنیس» را ندارد.

روزی شیخ صفی‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به پسر محمّد شروانی که همنام [۱۹۰ ب] محمّد داشت، فرمود: «محمّد، در خلوت من رو و سجّاده و نعلین من بردار و به کنار دریا برو.» محمّد پسر محمّد شروانی به خدمت شیخ مشغول می‌بودی. گفت سجّاده و نعلین برداشتم و آن‌جا که شیخ اشارت کرده بود ببردم و آن‌جا بنشستم. دیدم مرغی از دست راست من درپرید بر مثال‌الرکی و بر لب دریا بنشست، چنانک میان من و او حجابی بود. چوبی برگرفتم و آهسته آهسته نظر کردم که بر آن مرغ زنم. چون نزدیک شدم و از پسِ آن حجاب نگاه کردم، شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن‌جا نشسته وضو می‌ساخت. فرمود: «نعلین و سجاده آوردی؟» گفتم: «بلی.» و منفعل شدم و از سر انفعال در پای مبارکش افتادم. تبسّمی فرمود و گفت: «فرزند، زمانی چوب کشی که بر ما زنی، و زمانی پایبوس کنی؟»

چون وضو بساخت و به خلوت رفتیم، پیش پدر خود رفتم و این حال بگفتم. پدرم از برای محمّد بنیسی[1]* بازگفت. محمّد بنیسی عاشق این سخن شد و صدق تمام پیش آورد و از آن اضطراب آسوده شد.

شعر

جان و دل چون دانه اندر خاک راه انداختم تا مگر زین رهگذار آید چنین مرغی به دام

حکایت : مولانا یوسف نودیهی گوید که محمّد نام طالبی بود نودیهی . وقت نماز درآمد و او نماز نمی‌گذارد، تا چندانک وقت درگذشت. ناگاه شیخ را دید، قُدِّسَ سِرُّهُ، که بیامد و عصا به وی کشید و گفت: «بالا به گور! وقت نماز درگذشت؟» او را از سر اینْ ذوقی بشد، در سماع رفت.[2]* مولانا یوسف از وی احوال پرسید، گفت: «شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، چنین دیدم.»

شعر

در آتشی از خشم او صد آب حیوان مُضْمَر است

آن آب حیوانی کزو لب تشنه حوض کوثر است

حکایت : ادیب یوسف نودیهی روایت می‌کند از پدر خود که پدرش به حضرت

*۱) رک: توضیح (۲۰۲) در بخش «اختلاف نسخ».
*۲) رک: توضیح (۲۰۳) در بخش «اختلاف نسخ».

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به شهر رفته بود. شیخ را دید که می‌آمد و می‌رفت، چنانک کسی انتظاری کشد. سه نوبت بیامد و برفت. چهارم نوبت چون بیامد. ناگاه درویشی از گوشه‌ای درآمد عصا و کفش به یک دست گرفته. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون وی را بدید ترحیب فرمود و او را درکنار گرفت، و او نیز شیخ را درکنار گرفت، چنانک آن دست که کفش داشت از پسِ پشت شیخ درآورد و جامهٔ شیخ قدری به گل آغشته شد و باز شیخ را وداع کرد و برفت. شیخ فرمود: «تبرّک بیارید.» باز فرمود: «بدو نرسد.»

چون طلب درویش کردند. نیافتند. کوزه‌ای آوردند که آن گل بشویند. فرمود: «مشویید که پاک است. این مرد این زمان از کعبه آمده است و این گل میان کعبه و مدینه به کفشش رسیده و پاک است.»

شعر

خرّمی بخشی است کو خوش خوش خرامان می‌رسد
بوی جان آید ازو کز کوی جانان می‌رسد

حکایت : هم ادیب یوسف گفت که طالب علمی بود یوسف نام. با هم به حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم. شیخ در زاویهٔ متبرکه نشسته بود. با جماعت سخت بسیار و با کلمات طیّبات مشغول بود و ما را مجال نزدیک رفتن نبود و آرزومند می‌بودیم که استماع کنیم، لیک نیک نمی‌شنیدمی. ناگاه شیخ را دیدیم پیش خود. بیخود از جای خود برجستم و شیخ را پیش خود می‌دیدم. باز چون نیک نظر کردیم شیخ را هم بر جای خود دیدیم بر سجّادهٔ متبرکه نشسته.

شعر

اندران حضرت که چشم روح را زان لذّت است
حالتی دیدیم کانجا حیرت اندر حیرت است

حکایت : پیره حسن بلبانان گفت نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به گیلان می‌رفت. چون از دروازهٔ گیلان – که مشهور باشد از دروازه‌های اردبیل – بیرون رفت و ما در رکاب مبارکش روانه بودیم. در مقابری که می‌گذشت بر راهْ دو استخوان خشک از پهلوی او می‌دیدیم: یکی زرد رنگ و یکی سفید، که بر همدیگر می‌افتادند، چنانک آوازهٔ ضربهٔ ایشان بر همدیگر

می‌آمد. [۱۹۱ الف] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون آن دید، عنان بازکشید و دعا کرد. آن هر دو بیارامیدند و دیگر بر همدیگر نمی‌زدند. پس اشارت فرمود تا دفن کردند و روان شد. و آن مدفن را راوی به بسیار کسان می‌نمود.

شعر

در پردهٔ عبرت است اشکال غریب | تا خود ز کدام اعتبار است نصیب

حکایت: نوروز برودی از ولایت اردبیل گوید که سالی گرانی بود و ما جماعت هشتادوپنج کس به خدمت شیخ در دیم غلّه می‌بردیم. تا نماز عصر چنان اتّفاق افتاد که هیچ نخوردیم. مجموع از گرسنگی دست از کار بازداشتیم، دیدیم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌آید و یکی در رکاب مبارک او یک قزغان کوچک بر سر گرفته. یکی از کارکنان گفت: «این قدر طعام که شیخ آورد به تنهایی مرا کفاف نباشد.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که کاسه‌ها آوردن و به دست مبارک خود آن طعام در آن کاسه‌ها می‌کرد. مجموع آن هشتادوپنج کس سیر بخوردند و هنوز طعام برجا مانده بود.

شعر

بس فیض کرامات نوال است جهان را | زان دست که پیمانهٔ خیر[1] دو جهان است

حکایت:[2] خواجه آقا گفت پدر من ابوبکر گفت در احوال مولانا نصیرالدّین اردبیلی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و مخالفت وی با شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، چه او مردی دانشمند بود و مرا شوایب سستی اعتقاد در دل می‌آمد، تا شبی در خواب دیدم که سگی چند درّنده آهنگ من کردندی و گرد من برانداختندی و من در میان ایشان مضطر و عاجز گشتمی. ناگاه شیخ را دیدم که بیامدی و بانگ بر آنها زدی و عصا بکشیدی و مرا از ایشان خلاص دادی و فرمودی: «هان! دیگر انکار اولیاء الله مکن.» <هم در خواب از صفای عقاید و حسن عقیدت توبه و استغفار کردم>.[3]

---

۱) ق: زان گریبانه خیز.

۲) ل، ق: این حکایت را ندارد.

۳) چ: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

از چـــنگ سـباع شـوم و درنـدهٔ نـفس　　　در کـــنج صـفای اعـتقادست خـلاص[1]

حکایت : فرّخ قوّال گفت روزی نماز ظهری جوانی سپاهی بیامد با جامه و کلاه سپاهیانه و بر در زاویه کلاه به خدمتکار خود داد و دستارچه‌ای در سر پیچید و در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نماز کرد. چون فارغ شد گفت من نوکر امیر دربه‌ام و از سلطانیه می‌آیم با این یک خدمتکار، و چون بر لب پرده لیز رسیدم و از مطعوم هیچ نمانده بود و دیهی که چیزی خریده شود در آن حوالی نه، و از جماعت بی‌طاقت شدیم با هم گفتیم به هر حال که باشد خود را نزدیک پُول رسانیم یمکن که آن‌جا دکانی باشد که چیزی بدست آید. به ناچار خود را به اضطرار تا به پُول رسانیدیم.

اتّفاقاً آن‌جا دکانی نبود، لیکن پنج کس دیگر را دیدیم که ایشان نیز همچو ما از گرسنگی بیچاره شده بودند. به ناچار به مرافقت همدیگر هر هفت کس روی بدین طرف نهادیم و به عجز هر چه تمامتر می‌آمدیم. من در دل اندیشه کردم که «چون به اردبیل می‌رویم از ولایت شیخ این‌جا چیزی می‌خواهیم که سبب بقای حشاشهٔ روح ما شود» و مجامع به دریوزه به شیخ فرستادیم و می‌آمدیم تا قریب رباط رسیدیم. و در حوالی رباط پنبه‌زاری دیدیم. فکر کردیم که در رباط کسی باشد. از زارعان پنبه که از ایشان قوتی توان حاصل کردن ره به طرف رباط گردانیدیم و پیشتر از ایشان برفتیم.

چون نزدیک رباط رسیدیم قطعه‌ای زمین سبز دیدم و بر آن سبزه هفت عدد گرده گرم نهاده و بر یکی از آنها حلوایی بسیار گرم. با خود فکر کردم که «در چنین مقامی نان و حلوای گرم چه کند؟ همانا که کسی نهاده باشد تا تناول کند. چون ما را از دور دیده باشد ترسیده باشد و بجا رها کرده و گریخته.» پس در رباط چندانک تفحّص کردیم آثار بنی‌آدم ندیدیم و هیچ کس نبود. محقّق شد که سفرهٔ التماس است که به اندرون از شیخ سئوال کردم. رفقا را بخواندم و هر یک گرده‌ای و نصیبی از حلوا تناول کردیم و روانه شدیم.

این سخن [۱۹۱ الف] بگفت و دست شیخ بگرفت و توبه کرد.

---

۱) ق، چ: بیت فارسی را ندارد.

شعر

سـفرهٔ او راست انـدر شـرق و غـرب   الصّـلا تـا خـود کـرا بـاشد نـصیب

حکایت : پیره احمد پرنیقی گفت محمّد نامی پسر علیشاه زرگر از دیه کزره در دیه گورانسرای ساکن بود. محمّد خطیب دیه نیلق (۱۵۳) در گورانسرای در مسجد بود. جماعت طالبان ذکر می‌گفتند. این محمّد خطیب رها نمی‌کرد که «علم خدا از برای آن خوانده‌ام که از برای شما بگویم.» و در وقت اوقات ذکر صوفیان را منع می‌کرد و می‌رنجانید و از آن‌جا به طیرگی رهاکرد و به دیه نیلق باز رفت. چون شب شد شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در خواب دیدی که عصا بر وی می‌کشیدی و می‌گفتی که «تویی که رها نمی‌کنی که صوفیان ذکر گویند؟» او از شیخ می‌گریختی و شیخ در عقب او عصا کشیده.

و او گفت در آن گریختن به کنار چاهی رسیدمی و به هیچ‌گونه مجال نداشتمی که از سر چاه بگذرم و نتوانستم که بازگردم. عاجز و بیچاره فروماندم. از هیبت این حال دست بزدم در خواب قضاءالله بر دهان منکوحه‌ام آمد و دو دندانش شکسته شد و از خواب بیدار شدم. در شب مردم را بخواندم و بگفتم: «خدای را مرا پیش شیخ برید.» مردم گفتند: «تا روز صبر کن.» صبر نماند و در شبْ خرج و توشهٔ رفقا راست کردم و در همان شب روان شدیم. چون به خدمت شیخ رسیدیم، حالی که شیخ در من نظر فرمود، گفت: «چون تو راهبر و پیشوایی چرا از چاه نگذشتی؟» در قدم مبارکش افتادم و توبه کردم.

شعر

راه حـق بـر اثـر راهـبران مـی‌باید   راه حـق آن بـود و راه بـر آن مـی‌باید

حکایت : پیره احمد پرنیقی گوید که محمّد پسر علیشاه زرگر گفت در دیه کزره[1] بودیم. در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ذاکران به ذکر مشغول بودند. <قاضی ابوبکر نامی بود در دیه ویرانچه به دیه کزره و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد>.[2] جماعت صوفیان گرمرود را دید در نعرهٔ شوق و هایهوی او مانع می‌شد. شیخ در جمعْ هیچ به جواب او مشغول نشد و آن شب شیخ به خانهٔ محمودله بود و قاضی نیز آن شب در دیه بود.

۱) ق: کره.

۲) چ: <قاضی نامی بود در دیه کزره به حضرت شیخ آمد.>

آن شب قاضی در خواب دید که اژدهایی روی به قاضی آوردی و آهنگ کردی که قاضی را فروبرد. قاضی از نهیب آن فریاد به شیخ می‌کردی. شیخ را دیدی که بیامدی و عصایی در دست مبارک و بانگ بر اژدها زدی و اژدها را از او دور کردی. از آن هراس از خواب بیدار شد. فریاد می‌کرد که «مرا پیش شیخ برید.» گفتند: «در این شب ادب نباشد و راه نیز به حضرت شیخ نباشد. صبر کن تا روز شود.» و تسکینش کردند تا قرار گرفت و قدری بیارامید. نعاسی بر وی افتاد. باز بعین همان حالت دید؛ همان اژدها و قصد وی و فریاد او به شیخ و آمدن شیخ با عصا و بانگ بر اژدها زدن و دور کردن.

دیگرباره از آن ترس از خواب درآمد فریادکنان و تضرّع می‌کرد که «مرا به حضرت شیخ برید.» باز مردم همچنان تسکین وی کردند تا روز شد و کیف ماکان ساعتی آرام گرفت و باز دغدغه بر او افتاد. سیّم بار همان حال بعینه دید که آن اژدها قصد وی می‌کرد و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دفع او می‌کرد. طاقتش بیش از این نماند. سراسیمه برخاست و فریادکنان بر در خلوت شیخ آمد و فریاد می‌کرد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اجازه داد که راهش دهند. درآمد و گفت: «خدا را توبه.» شیخ فرمود: «وقتی که تو یک اژدها را دفع نتوانی کردن، بر ایشان استهزا چرا زنی؟ نه ایشان از تو داناترند؟» آنگاه توبه‌اش داد و چنان شد که اجازهٔ توبه دادنش بداد.

شعر

از دم ایــــن اژدهـــای هـــایل خـــونخوار نـــفس
در خلاص امیدواری هم بدان دست و عـصاست
ای کــه فکــر نــاصوابت پشت بــر حـق مـی‌کند
رو از این صوب صواب راست پیچیدن خطاست

حکایت:[1] پیره ابراهیم کُرد گفت در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در مراغه بودیم و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پشت مبارک [۱۹۲ الف] با دیوار استاده کرده بود و نشسته، ناگاه پشت از دیوار باز گرفت و اسناد نمی‌کرد و احتراز می‌نمود. سبب آن نمی‌دانستم. چون احتیاط کردیم، از آن سوی دیوار عورتی نشسته بود و اسناد با دیوار کرده. او را از آن‌جا دور گردانیدیم.

---

۱) ق: این حکایت بعد از دو حکایت دیگر آمده است.

شعر

ماوراىِ ورع ظاهر و باطن چیزیست — که در آثار وی این آیت تقوی دارد

حکایت: حاجی ابراهیم ادیب کلخورانی روایت کرد از طالبی که او گفت از مال و اسباب دنیوی یک گاومیش نداشتم، آن نیز نایافت شد. سه شبانروز گردیدم، باز یافت نشد. خسته خاطر و ملول شدم. شبانه از سر ملالت و خستگی دست از ورد بازداشتم و بخفتم. شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در خواب دیدم، گفت: «برخیز و ورد خود به جای آر، که گاو تو در فلان موضع بُوَد. شخصی یافته است و با سه گاو دیگر به فلان راه می‌آورد.» برخاستم و برحسب اشارت شیخ ورد به جای آوردم و بدانجا که نشان داده بود رفتم تا تجربهٔ خواب کنم. دیدم که شخصی می‌آید و گاه مرا با سه گاو دیگر می‌آورد، بستاندم.

شعر

سرّ پوشیده چو از حالت پیدا گویند — قصّه در پردهٔ ارواح هویدا گویند

حکایت: بهاءالدّین خبّاز مطبخ زاویه گوید که چون پادشاه ابوسعید، طابَ ثَراه، به حضور مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد و دفع جمعی که از پوشیده قصد او کرده بودند، کرده بود، شیخ به وی گفت: «فرزند، از کید آن کسان و قصد ایشان چگونه وقوف یافتی و تو را اعلام که کرد؟» گفت: «شیخ می‌داند که مرا شیخ اعلام کرد.» پس آن قصّه بازگفت که:

من در سلطانیه خفته بودم، شیخ را در خواب دیدم که فرمود: «فرزند، چه خفته‌ای! برخیز که قاصدی از خراسان حالی می‌رسد و چهار مکتوب می‌آرد که به ظاهر به شما رساند، و یکی دیگر زیر قبّهٔ کلاه در رقعه‌ای سرخ پنهان کرده است که از پنهان به کسانی دهد که قصد تو کنند.» چون از خواب درآمدم شیخ را دیدم به ظاهر که حاضر بود و باز درحالْ غایب شد.

شعر

فَرَأْیُهُ[1] بَیْنَ الْوَرٰی خَارِسٌ — وَکُلَ بِالْیَقْظَانِ وَالنّٰائِمِ

من حالی سوار شدم و به دروازهٔ خراسان رفتم. از راه خراسان پیکی دیدم پیدا شد. چون

1) ق: فراته.

برسید چهار مکتوب برسانید. چون بعضی از احوال که شیخ اعلام کرده بود بدیدم، فرمودم که «بپرسید که دیگر مکتوب بیار.» گفت :«دیگر نیست.» گفتم: «طاقیهٔ کلاهش باز شکافید.» رقعه‌ای یافتم و مکتوبی، همچنانک شیخ معلوم و نشان داده بود. مضمون آن معلوم کردم و دفع آن کسان کردم، و سبب نجات من از اعدا شد.

شعر

وَ مَا السَّيْفُ اِلاّٰ لِمَنْ سَلَّهُ　　　وَ لَمْ يَزَلِ الْمُلْكُ فِيمَنْ غَلَبَ

حکایت :[1] حاجی محمّد سراوی گفت که از پیره عیسی گنبدانی شنیدم که نوبتی در حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به سراو می‌رفتیم. چون به رودخانهٔ **نیهر**[2] اردبیل رسیدیم، در رودخانه فروآمد، حال آنک در آن وقت مردم را عظیم احتیاج باران بود و خشکی سخت غالب و شکایت خشکسالی می‌کردیم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «از این‌جا برخیزیم و بالاتر رویم که این زمان باران بیاید.» درحال ابر درآمد و باران باریدن گرفت، چنانک سیل روان شد.

شعر

فیضْ باران عطائیست که در ابرِ سخایش　　　بهر این تشنه دلان مُدَّخَر و مخزونست

حکایت :[3] خواجه عبدالملک سراوی، زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، گفت خواجه افضل را، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَيْهِ، در اوایل چون ارادت محکم و جذبهٔ طلب مستحکم شده بود، شب و روز در گرمی و سوز طلب مشغول بود و صنعت زرگری که پیش از آن داشت از دست بگذاشت. والد من خواجه تاج‌الدّین، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَيْهِ، که برادر او بود و به سنّ از او بزرگتر بود بر وی جفا کردی که «ترک صنعت کرده‌ای و رو به چیزی دیگر آورده‌ای. مگر می‌خواهی که گدایی کنی؟»

خواجه افضل، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَيْهِ، گفت من از ترس جفای او کدینه بر سندان می‌زدم و او در تابخانهٔ دیگر می‌بود تا پندارد که من به کار مشغولم. تا ناگاه [۱۹۲ ب] از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برسید که «مرا شیخ فرستاده است و می‌گوید که ترک کیمیاگری کردی و برزگری مشغول

---

۱) ل: این حکایت را ندارد.
۲) ه، ق، چ: نیهرود.
۳) ل: این حکایت را ندارد.

شدی؟»

شعر

کیمیایی[1] طلب ز کلبهٔ ما / که بدان قلب خویش زر سازی

حکایت:[2] خواجه عبدالملک گفت در دیه **هندلان** گرمرود در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خلوتْ حالی نشسته بودم که حالی در آن‌جا کسی را بار نبود و در بسته بودند. ناگاه آواز هایهوی شخصی از بیرون برآمد، و فریاد می‌کرد و سماع و اضطراب قوی می‌کرد. به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسانیدند که صاحب دردی از بیرون در اضطراب است و بار می‌خواهد. التفات نفرمود و گفت: «او معلول گدایی است، نه صاحب درد، امّا راهش دهید.» چون درآمد و زیارت کرد، درحالْ گدایی آغاز کرد و چیزی می‌خواست.

شعر

بازی ز کجا و عشقبازی[3] ز کجا / کان جمله هوا و این همه درد بُوَد

حکایت:[4] پیره‌احمد پرنیقی گفت از عمّ خود علی زکیان شنیدم که شخصی محمّد رزینان[5] نام به دیه پرنیق آمد و دعوی تشیّخ می‌کرد و از وقایع آینده سابقاً خبر می‌داد، و راست می‌آمد. این معنی از او به تکرار انجامید، چنانک روزی سر برآورد و گفت: «سلطان محمّد درگذشت و سلطان ابوسعید به جای او نشست.» روز سیّم خبر رسید. و از این نوع بسی گفت و مردم غلبه ربودهٔ وی شده.

چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم احوال او را بر شیخ عرض کردیم. ساعتی سر مبارک فرو زد. پس سر برآورد و فرمود که «این حالت شیطانی است. اگر باور نمی‌کنید در وقتی که بر سجّاده نشسته باشد مراقب سجّاده بردارید، که زیر سجّادهٔ او صرّهٔ حشیش باشد، و او نیکخوار است.»

---

۱) ش، ق، چ: کیمیای.
۲) ل: این حکایت را ندارد.
۳) ق: عشوه‌بازی.
۴) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۵) ه‍ ، ق: زرینان.

جماعت چون این سخن بشنیدند، بعضی به سمع اعتقاد قبول کردند و بعضی به تردّد و بعضی قبول نمی‌کردند؛ که مرد صاحب کرامات است. چون به دیه رفتند همین سخن شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، بازگفتند. جماعت بسیار بین‌القبول والتردّد بماندند و جماعت استعباد می‌نمودند. تا شبی که او مراقب بر سجّاده نشسته بود جماعتی گفتند باری سخن شیخ را آزمایشی کنیم. سجّاده‌اش برداشتند، صُرّه‌ای دیدند بسته. بگشادند. حشیش دیدند. پس کسانی که بر سخن شیخ تردّدی داشتند به عین‌الیقین اعتقاد کردند، حَصْحَصَ الْحَقُّ وَ عَسْعَسَ الْبَاطِلُ. و آن محمّد رزینان فضیحت تمام یافت و از آن‌جا بگریخت و منقطع‌الخبر شد و به هیچ گونه خبری از او پیدا نشد.

شعر

نگردد مردِ میدانْ زن بـه رنگ ظـاهر آرایـی   که‌اندرمعرض مردان کشد حالش به رسوایی

حکایت:[1] پیره احمد گفت پیره عبدالکریم هشترودی را نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، با چند کس به گیلان فرستاد از برای برنج. بخریدند و در مراجعت به گریوه‌ای رسیدند. ایشان را برف و دمه بگرفت و در آن صعوبت بماندند و عاقبت خلاص یافتند، لیکن زواده و توشهٔ ایشان سپری شده بود و هیچ نمانده و رفقای او از برنج شیخ می‌خوردند و عبدالکریم قطعاً نمی‌خورد و بر گرسنگی صبر می‌کرد. عاقبت طاقتش برسید و برنجی خام در دهان کرد، باز وَرَعش دامنگیر شد و فکر کرد که «بی‌اجازهٔ شیخ چون برخورم؟» باز از دهان بیرون کرد و با جای کرد.

چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدند درحالْ فرمودند: «از برای اینها سفره بیارید که گرسنگی کشیده‌اند.» پس فرمود: «عبدالکریم، شما را برف بگرفت؟» گفت: «بلی.» فرمود: «پس حقّ تعالی خلاص داد؟» گفت: «بلی.» فرمود: «چون گرسنه شدی چرا برنج نخوردی و از دهان چرا بیرون کردی و با جای کردی؟» عبدالکریم در قدم مبارکش افتاد و گفت: «بی‌اجازهٔ شیخ برداشته بودم.» فرمود: «چون رفقا خورند تو را نیز ببایستی خوردن.»

شعر

جـاسوسِ رقـیبِ[2] غیبْ دانَش هـمه جـا   طـواف[3] قـلوب نـقش‌خوانِ هـمه است

---

۱) ل: این حکایت را ندارد.

۲) ق: لفظ «غیب» را ندارد.

حکایت[۴]: حاجی علی از پدر خود پیره نجیب [۱۹۳ الف] روایت کرد که او گفت در وقت جوانی که توبه کرده بودم، عادت داشتم که چوب حنا به تجارت به تبریز می‌بردمی و فروختمی. سالی همچنان برفتم، مرضی و زحمتی بر من طاری شد. پیش طبیبی رفتم تا علاجی و تدبیری کند. طبیب گفت: «دارویی بدهم به شرط آنک دو روز دست بر آب نزنی و استعمال آب نکنی.» قبول کردم و دو روز استعمال آب نکردم و دو روزم نماز با قضا افتاد. آنگاه یک ماه دیگر آن‌جا اقامت افتاد و مراجعت کردم.

چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم و شرف قدم بوس مبارک دریافتم، شیخ به من التفات نفرمود، و من در این فکرت به خود فرو رفتم که سبب معلوم نداشتم. تا ناگاه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آغاز کرد و گفت: «جماعتی بروند و فرمان جهود کنند و نمازها قضا کنند جهت معامله و معالجه و صحّت بدن و نمی‌دانند که قفص از برای طوطی عزیز است وقتی که طوطی به خلل آید قفص را چه عزّت ماند، مٰا یَضِرُّ[۵] الاَرْوٰاحَ یَنْفَعُ بِالاَشْبٰاحِ.» چون این سخن بشنیدم برخاستم و سر در قدم شیخ نهادم و توبه کردم. پس خاطر خوش کرد.

شعر

اِذٰا مٰاتَ قَلْبُ الْمَرْءِ مِنْ دُونِ جِسْبَةٍ   فَمٰا هُوَ اِلّاَ الْمَیْتُ وَالْجَدَثُ اَلقَبْرُ

حکایت:[۶] مولانا قتلغ شاه خطیب دیه آغاجریک (۱۵۴) ولایت مراغه گفت با مولانا زین‌الدّین مراغی، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَیْهِ، به اردو می‌رفتم، و اردو در حوالی اردبیل بودم. چون نزدیک حوالی اردبیل رسیدیم، مولانا زین‌الدّین گفت: «این شهر شیخ صفی‌الدّین است. اگر او را کراماتی بخشد در این صحرا پیدا شود تا او را ببینم.»

ناگه نظر کردیم شیخ را دیدیم بر اسب[۷] قله نشسته بیامد و یک پیاده با وی بود. مولانا زین‌الدّین چون وی را دید سر اسب از صوب راه بگردانید و از راه بگردید و عَلَمی با خود داشت. علم نیز بداد گردانیدن و در صحرا رفت. ما همه چون طلعت مبارک شیخ دیدیم و این

---

۳) ج: لفظ «طواف» سقط شده است.

۴) ل: این حکایت را ندارد.

۵) ص: ما یفتر.

۶) ل: این حکایت را ندارد.

۷) ص، ق، ش: استر.

چنین کراماتی درحال مشاهده کردیم، به شرف و دستبوس و زیارت شیخ مشرّف شدیم. حالی که نظر مبارکش بر ما آمد، فرمود: «این مولانا زین‌الدّین است که از ما راه بگردانید؟ ما را درخواست کرد و چون آمدیم روی بگردانید.» در قدم مبارکش افتادیم.

شعر

چوزَرق[1] و حیله و دستان درین سامان نمی‌گنجد
به کوی این صفا نتوان به پای امتحان رفتن
قدم آلودهٔ گرد نفاق،این ره نشاید شد
به اخلاص دلی شاید به شهرستانِ جان رفتن

حکایت : خواجه حاجی توکّلی اردبیلی گفت در وقتی زاویهٔ کهن شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در اردبیل بنا می‌کردند و بنّا و جماعت حاضر در دیوار قبلی و میل به طرف یمنه و یسره هر یکی سخنی می‌گفتند و روز غیم بود، شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، مستقبل قبله باستاد و فرمود: «دیوار قبلی این چنین می‌باید استاد.» بنّا توقف می‌کرد بنابر تردّدی که در دلش مختلج می‌بود. پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «نظر کنید و کعبه ببینید.» استاد و چند کس دیگر نظر کردند، کعبه را دیدند که در آن صوب می‌باشد که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، متوجّه و مستقبل بود. چون بدیدند متحیّر شدند و دیوار قبلی زاویه برابر تلقای کعبه نهادند.

شعر

فَلَوْ اَنَّ الْبِلادَ اَطَعْنَ سَعْیاً لَسارَعَ نَحْوَکَ الْبَلَدُ الْحَرامُ

حکایت :پیره عبدالکریم روایت کرد از پدر خود پیره نام‌آور خلخالی – که مشهور بود به **چنگی** –که او گفت وقتی که هنوز دست در سلسلهٔ توبه نزده بودم و دست ارادت به دست شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، نداده، به ریاضت و عبادت به جدّ مشغول می‌بودم، در مقامات چیزهای عجب می‌دیدم و حلّ آن نمی‌توانستم کردن و سرگردان می‌بودم.

شعر

در نقوش آینه حیران شده زان تخیّل سخت سرگردان شده

---

۱) ق: رزق.

علما و قضاة آن نواحی می‌گفتند که این حال با محمّد و نستانقی بگو و به دست او توبه کن. در مجمع محمّدونستانقی رفتم. مجمع او به شوایب اباحت مشوب می‌بودی، و سماع اهل لهو و بدعت می‌کردندی و روزگار در هوای نفس به سر می‌بردندی. فراپیش رفتم و دست محمّد بگرفتم [۱۹۳ ب] که توبه کنم. ناگه آوازی شنیدم که بانگ بر من زد که «هی! دست او مگیر که آن دست از آنِ ما نیست، اِسْتَسْمَنْتَ الْوَرَمَ وَ نَفَخْتَ فِی غَیْرِ ضَرَمٍ.» متحیّر شدم که این آواز از کجا باشد و خطاب از که باشد؟ باز گفت: «منم شیخ صفی. پیش ما بیا.» دست از دست او بکشیدم و توبه نکردم و از آن‌جا روی جان متوجّه ارادت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گردانیده به حضرت شیخ رفتم.

شعر

اِذَا اشْتَغَلَ اللّاهُونَ عَنْکَ بِشُغْلِهِمْ   جَعَلْتُ اَلتَّشاغُلَ فِیکَ یا مُنْیَتِی شُغْلِی

چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم حالی که نظر مبارکش در من آمد، فرمود: «نیک کردی که دست او نگرفتی. اگر می‌گرفتی در ضلالت می‌ماندی.»

شعر

اِذٰا مٰا اَرٰادَ اللهُ خَیْرًا بِعَبْدِهِ   اَتٰاحَ لَهُ التَّوْفیقَ مِنْ کُلِّ جٰانِبِ

حکایت : همچنان عبدالکریم از پدر خود روایت کرد که لقب **چنگی** بر من از آن جهت بود که نوبتی به خلوت بودم. چون بیست روز بنشستم، ناگاه شبی در خلوت نظر کردم اژدهایی دیدم دهان باز کرده، و چنان احساس کردم که لبی زیر زمین و لبی به عنان آسمان دارد و از درِ خلوت آهنگ من کرد. از نهیب او از جای برخاستم و خواستم که بگریزم، و سراسیمهْ گاه بر این دیوار و گاه بر آن دیوار خلوت می‌افتادم.

در این آشفتگی آواز شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شنیدم که به من خطاب فرمود که «مترس و او را بگیر.» من از ترس دست به آستین پیچیدم و در دهانش کردم و زبانش بگرفتم. باز خطاب شیخ شنیدم که «زبانش برکش و هلاکش کن.» برکشیدم و هلاکش کردم. علی‌الفور یکی بر درِ خلوت من آمد که «بیا تو را شیخ می‌خواند.[1]» روان گشتم و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم و دست مبارک بر پشت من زد و فرمود: «جنگی، مرد باید که در جنگ مردانه باشد و

۱) ق: من آمد گوئیا تو را شیخ می‌خواند.

دلیر باشد.» پس لقب جنگی بر او مقرّر شد.

شعر

گر نبردی زان توانا زور دست ناتوانی کی نمودی دستبرد
زان[1] زبردست است روز دستها هر که روزی برد از وی دستبرد

حکایت: مولانا فخرالدّین ابهری <معروف به قراز،[2] اَصْلَحَ الله شأنه>[3] گفت نوبتی از سلطانیه با جمعی متوجّه اردبیل شدیم و شب به دیه سور نزول افتاد. آن شب باد عاصف می‌جست، و آن دیه خراب بود و کسی در آن‌جا نه. خانهٔ پاکی پیدا کردیم و در آن‌جا چراغی به دست آوردیم، امّا آتش نبود که چراغ برافروزیم. تفحّص کردیم. از دور اثر دودی دیدیم که ساطع می‌شد. آن‌جا رفتیم، آتشی یافتیم. درگاه زده، چراغی برافروختیم، امّا از قوّت و شدّت هُبُوب باد که مردم را از زمین در می‌ربود ممکن نبود که چراغ به آن خانه برده شود، چندانک برمی‌افروختیم فشانده می‌شد.

گفتم: «چون توجّه به اردبیل داریم که مسکن و مأوای شیخ صفی‌الدّین[4] است تجربه‌ای بکنیم. اگر شیخ را کراماتی باشد این باد صعب چراغ ما را تا به آن خانه که منزل ماست ننشاند.» و باز چراغ برافروختیم و تا آن خانه در آن شدت هبوب –که امکان قدم نهادن مشکل بود، که باد مردم را می‌ربود– برفتیم و چراغ نشانده نشد. چون در خانه رفتیم چراغ نشانده شده جماعت گفتند: «غرض آن بود که به روشنی چراغ شب‌نشین کنیم. چون نشانده شد چه فایده.»

شعر

ما نور برای خانه [زان] می‌خواهیم کان وحشت ظلمت از میان برخیزد

گفتم: «ما چنین گفته بودیم که تا به خانه بماند، و بماند.» باز به اتّفاق گفتیم «دیگر بار برافروزیم، به این نیّت که تا به این‌جا برسد که شب‌نشین بکنیم.» این نیّت بکردیم و برفتیم و گفتیم «اگر شیخ را کراماتی باشد این چراغ بماند و بادش ننشاند تا آن‌جا رسد و شب‌نشین

۱) چ: وان.
۲) ظاهراً باید گراز باشد.
۳) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۴) ق: + قُدِّسَ سِرُّهُ.

بکنیم.» و باز برافروختیم و در آن سختی باد بیامدیم و بیاوردیم، و نشانده نشد و به شب‌نشین بنشستیم. و جماعت از سر صفا اعتقاد آوردند.

شعر

هر که جانش اقتباسی کرد از آن نور هدیٰ — از صفای دل چراغش روشنایی یافتست
وانک از کویش چراغ اعتقادی برفروخت — جان پاکش با صفاها آشنایی یافتست

حکایت: نوبتی شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به جانب گشتاسفی می‌رفت. چون به دیه اَرْشَق(۱۵۵) رسید یوزدارانِ پادشاه ابوسعید در دیه ارشق بودند، و یوزان را تعهّد می‌کردند. شب آن‌جا منزل فرمود. بامداد چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سوار شد آن یوزداران نیز در رکاب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برنشستند. ناگاه در **الیوان** گلّه‌ای از گوسفندان کوهی یافتند. یوزداران آهنگ کردند که از آن‌ها شکاری کنند. گفتند «شیخ همّتی می‌دار.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «همّت دارم که هیچ نگیری.» و آن قطیعهٔ گوسفندان نزدیک بودند. سه یوز را رها کردند و حمله کردند. هیچ نتوانستند گرفتن، و آن غلبه گوسفندان به سلامت بماندند. یوزداران چون این دیدند تعجّب کردند شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «ما همّت آن داریم که بی‌جان جان یابد نه آنک جانور را بی‌جان کنند.» این بگفت و روانه شد.

شعر

آنک بوی نفسش جان به جهان می‌بخشد — همّتش کی به جهانْ جانور آزار بود؟

حکایت[1]: سیّد زین‌الدّین گفت از سیّد اشرف‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، شنیدم گفت وقتی به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفتیم شبْ منزل پیش جماعت ترکان کردیم که محبّ شیخ بودند، و جماعتی از آن ترکان باردات با ما موافقت کردند و گوسفندی چند در پیش کردند که به حضرت شیخ رویم.

نورین[2*] نام ترکی بود، وی را دعوت کردیم که به حضرت شیخ رویم. اجابت نمی‌کرد. مبالغه کردم و او را طوعاً و کرهاً بیاوردم. او نیز گوسفندی در میان گوسفندان کرد و روان شدیم. آن شب در راه بماندیم. چون احتیاط کردیم از مأکولات چیزی با ما نمانده،

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.

*۲) رک: به توضیح (۲۰۴) در بخش «اختلاف نسخ».

چون ظنّ ما آن بود که شب به زاویه خواهیم بودن. من گفتم: «ما امشب بر سفرهٔ شیخیم، گوسفندی بکشیم و شب بخوریم.» گوسفندی بدادیم آوردن و کشتن و طبخ کردن و بخوردیم.

بامداد چون به حضرت شیخ رسیدیم اتّفاقاً شیخ مسهلی خورده بود و مجال آنک به غلبه به دستبوس شیخ برسیم نبود. مرا تنها طلب فرمود. چون به حضرتش رسیدم فرمود: «مهمان را عذر بخواه تا فردا که من بیرون آیم ایشان را ببینم.» چون بیرون آمدم نورین مبالغه آغاز کرد که «مرا البته دستوری باشد، که نگرانی دارم.» چاره نبود، دستوری دادم، برفت. چون بامداد شد شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیرون آمد و جماعت توبه کردند و تلقین ستدند. پس فرمود: «سیّد، اگر کسی این‌جا به ارادت نیاید مبالغه مکن، لیکن بگو تا ذکر بگویند، که چون حرارت و ذوق ذکر در او اثر کند خود ارادت و توفیق او را می‌دواند و حاجت مبالغه نباشد.»

شعر

فَلَوْ اَنَّ لِی فِی کُلِّ یَوْمٍ وَ لَیْلَةٍ	ثَمانِینَ بَحْرًا مِنْ دُمُوعِی اَغْرِقُ
لَاَفْنَیْتُها ثُمَّ ابْتَدَاتُ بِمِثْلِها	وَ هٰذا قَلِیلٌ لِلْفَتٰی حِینَ یَعْشِقُ

و چون احتیاط کردیم آن گوسفند که ما در شب کشته و خورده بودیم از آنِ نورین بود و چون از سر اعتقاد نیامده بود نه گوسفند او به مطبخ رسید و نه او صحبت و حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دریافت.

شعر

اِذٰا لَمْ یُعِنْکَ الْجَدُّ فَالْجِدُّ باطِلٌ	وَ سَعْیُکَ فیما لَمْ یُقَدَّرْ مُضَیَّعٌ

حکایت[1]: <پیره غیاث الدّین>[2] اوشیزی گفت[3] که در گیلان شخصی بود که بر سر دریا می‌پرید. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بفرمود تا برفتند و آن شخص را از گیلان بیاوردند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، وی را توبه و تلقین داد و مدّتی به خلوت بنشست. چون از خلوت بیرون آمد، دستوری خواست و باز به گیلان رفت و به کنار دریا رفت و می‌خواست که بر عادت بر سر

۱) ل: این حکایت را ندارد.
۲) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۳) هـ ش، ق: اوشتری.

دریا پرد، و یک قدم نتوانست پریدن. فریاد و فغان آغاز کرد و بسیاری خاک بر سر کرد و باز از آن‌جا به حضرت شیخ آمد و جامه پاره‌پاره کرد بر فوات آن حالات از او.

شیخ فرمود آن شخص را که «ده روز دیگر در خلوت رو و بیرون آی. اگر چنان نباشد که خاطر تو خواهد، پس فریادکردن و جامه چاک‌کردن تو سزا باشد.» آن شخص در خلوت رفت و بنشست. چون بیرون آمد سر در قدم مبارک شیخ نهاد و گفت: «امشب [۱۹۴ ب] تا به عرش پریدم[۱].» پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «هان. چه می‌گویی؟ این پریدن بهتر است یا آن‌چنان که مرغان پرند؟»

شعر

در فضای کوی جانان مرغ جان بگشود بال ای خوشاپروازنیکو،ای خوشا زینگونه حال

حکایت[۲]: پیره نوامیر[۳] و پیره خسرو النجارقیان[۴] گفت نوبتی دانشمندی از سمرقند بیامد و بسیار سئوال به امتحان از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بکرد. شیخ او را به خلوت بنشاند. هر روز بیامدی و از شیخ سئوالی چند بکردی و باز به خلوت رفتی. یک روز شیخ فرمود: «آن دانشمند را یک مسئلهٔ دیگر مانده است، امروز سئوال کند و تردّدش تمام برخیزد.» و هنوز شیخ در این گفتن بود که آن دانشمند درآمد و در حضور مبارک شیخ بنشست و گفت: «شیخ، یک سئوال دیگر دارم.» پس شیخ فرمود: «من نیز می‌دانم که تو را سؤالی بیش نمانده است.» پس سئوال کرد که «در هر عصری چند صاحبدلان باشند؟» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رو با سیّد شرف‌الدّین کرد و گفت: «نیک سئوالی کرد.» پس به جواب گفت که در هر عصری صاحبدلان بسیار باشند، لیکن همه راگذر بر یکی باشد و آن یکی صاحب حکم باشد. اگر خواهد همه درکار باشند و اگر خواهد همه را آب فرو بندد تا جوی ایشان خشک شود.»

آن دانشمند در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد و تلقین گرفت، و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، خلعتش بداد و به سمرقند رفت.

---

۱) ج: امشب با پر جان پریدم.
۲) ل: این حکایت را ندارد.
۳) ق: توامیر.
۴) ج: النجارقی.

شعر

نــــقطهٔ دایـــــرهٔ مـــرکز ایـن دوران است | کـه دریـن خـطّه مـدار و مـدد دوران است

حکایت[1]: خواجه محمّد تبریزی برادر خواجه عبدالعزیز گفت حاجی نامی تبریزی بود که او را اعتقاد پاک نبود، گفت شیخ را شبی در خواب دیدم که گندم بسیار پیش وی ریخته می‌بودی و بر مردم قسمت می‌کردی، و در آن وقت گندم تنگ بود. من پیش رفتمی و سلام کردمی. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روی بگردانیدی. از طرف دیگر پیش رفتمی و سلام کردمی. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روی بگردانیدی. از طرف دیگر برفتمی و سلام کردمی، روی بگردانیدی، در پیش رفتمی و سلام کردمی، شیخ فرمود: «حاجی، اعتقاد نیک کن.» در پای مبارکش افتادمی و توبه کردمی.

چون این خواب بدید، علی‌الصباح برخاست و بر در خانهٔ من آمد و قصّهٔ خواب بگفت و از تبریز متوجّه اردبیل شد و به حضرت شیخ رسید و توبه کرد و نیک حال شد.

شعر

نیکبختان طلعتِ جانان به خوابی دیـده‌انـد | جان به دامان از قدمگاه خـیالش چـیده‌انـد
و آن خـیال از ریـزهٔ خـاک قـدم عشّـاق را | زنــدگیها داده‌انــد و جـانها بـخشیده‌انـد[2]

حکایت[3]: امیر یولقتلغ گفت در زمان پادشاه ابوسعید، طابَ ثَراه، خبر رسید که در اصفهان چهار دانگه را و دو دانگه را با همدیگر حرب شده است و قریب صد و پنجاه آدمی به قتل رفته. پادشاه ابوسعید حکم کرد که پدرم نور علی و خواجهٔ لؤلؤ ورزقانی هر دو بروند و میان ایشان مصالحه کنند. برفتند و آن مصالحه کرده شد. ناگاه خبر رسید که پادشاه اوزبیک، طاب ثراه، لشکر کشیده است و بر مملکت پادشاه ابوسعید آمده. پدرم و لؤلؤ از این معنی متغیّر خاطر گشتند.

در مراجعت شبی پدرم در خواب دید که پادشاه ابوسعید و امیرچوپان با امرای خود در کشتی نشسته بودندی و کشتی در غرقاب افتادی و بر غرق مشرف شدی و اندکی مانده

۱) ل، چ: این حکایت را ندارند.
۲) ش: بیت دوّم را ندارد.
۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.

بودی که غرق شدی. ناگاه شیخ را، قَدَّسَ الله سِرَّهُ، دیدی که در آمدی و آن کشتی را از آن غرقاب برداشتی و بیرون بردی. چون روز شد بشارت این خواب به لؤلؤ داد که «شیخ جواب لشکر اوزبیک داد و پادشاه ابوسعید و امیرچوپان را از این ورطه خلاص داد.» و صورت حال خواب بازگفت. بیامدند و آن شب منزل به میانه کردند. ناگه خبر رسید که اوزبیک منهزم شد و یرلیغ بشارت به اطراف ممالک فرستادند.

شعر

چون خیال تو به اطراف جهان پردازد — به یکی جلوه، بسی کار جهانی سازد

حکایت[1]: مولانا یوسف اندارودی گفت باری به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم و احوالی که داشتم عرضه کردم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن احوال را حلّ کرد و آنچه حقّ بود بیان فرمود. گفتم: «شیخ، این احوال را مریدی از آنِ شیخ بایزید بسطامی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بر او عرضه کرده است و به نوعی دیگر جواب گفت.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت: «تو این نقل دیده‌ای؟» گفتم: «بلی خداوند دیده‌ام و بر حاشیهٔ کتاب نوشته.» فرمود: «برو و حکّ[2] کن.» همانا که فکر من از فهم فرق و تحقیق آن قاصر بود. بیامدم و در خاطرم گذشت که سخن شیخ رعایت کنم یا نه. کیف ماکان کتاب برداشتم، دیدم آنچه نوشته بودم حکّ شده و محلّ آن خالی مانده.

شعر

چون غبار نقد قلب خویش دیدم بر محک — دفتر تحقیق‌خواندم‌حرف‌تخمین گشت حکّ

حکایت : هم مولانا یوسف گفت نوبتی از حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، با جماعت انبوه عزیمت خانه کرده می‌آمدیم. برادرزاده‌ای داشتم زین‌الدّین نام که طالب علمی مستعد بود و به دست شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن وهلهٔ ملاقات توبه کرده بود. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، او را به احتیاط لقمه تربیت فرموده بود و در احتراز از نامناسب مبالغه فرموده.

چون بیامدم جماعتی سفره‌ای در پیش آوردند که لایق حوصلهٔ توبه‌کاران نبود. جماعت دست بازکشیدند. مولانا زین‌الدّین دست دراز کرد و از آن طعام قدری تناول کرد.

---

۱) ل: این حکایت را ندارد.
۲) ق: حلّ.

جماعتی که کاری داشتند شیخ را دیدند، قُدِّسَ سِرُّهُ، که بیامد و طپانچه‌ای بر سر مولانا زین‌الدّین زد. درحالْ آن طعام در حلق او بماند و او به حالت مردن رسید، چنانک امید از او قطع کردیم. چون بعد از بسیاری با خود آمد و از حالت[1] خلاص یافت –که رمقی از زندگی او مانده بود – او نیز گفت که «شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که بیامد و طپانچه‌ای بر سر من زد. حَبَّذا مَکْرُوهٌ اَدّٰی اِلٰی مَحبوبٍ و مَرْحَبًا بِاَذیً اَسْفَرَ عَنْ مَطْلُوبٍ.[2]

شعر

هر کرا تأیید دولت می‌دهد ترتیب او   دست ارشادش دهد در تربیتْ تأدیب او[3]

حکایت : روایتی است از پیره محمّد تولی –که از اولاد پیره ابوالقاسم خانقاه‌دار است، رَحْمَةُ اَللهِ عَلَیْهِ ـ که بعد از آنک توبه کرده بودم و به قدر گشایشی شده، روزی در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بودم و شیخ در وقت خود بود و من نیز با او افتاده بودم، امّا در خود پنداری تصوّر کردم. درحالْ در واقعه شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که با من عتاب کرد که «محمّد! آن فراموش کردی که در بازار مرکیل گیلان اسب را می‌جهانیدی و کله و جعد موی بر دوش می‌انداختی و خود را بر زنان عرض می‌کردی و در دل زنا می‌کردی؟ این زمان خودپسندی می‌کنی؟»

در این حال بودم که ناگاه سر برداشتم، شیخ را دیدم که به صریح با من گفت: «پندار فایده نمی‌دهد، کار باید کردن تا در خود آنچه بخواهند بیابند.»

شعر

زنگِ پندار چو بر آینهٔ دل آید   صیقلِ آینه در معرض باطل آید

---

۱) ل، ش، رمق؛ چ: صعب؛ ق: ندارد.

۲) چ: جملهٔ عربی را ندارد.

۳) ق: تأیید او؛ چ: ارشاد او.

باب هشتم

در ذکر سیرت رضیهٔ شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، زیادت بر آنچه در عطفات ابواب و فصول و حکایات متنوعه مندرج شده است از مجاهده و زیارت و فراست و اجابت دعا و ذکر نسب و ولادت و توفیق و توبه و لطف و غیرها، مرتبط بر بیست و هفت فصل که مجموع آن روایت خلف و خلیفهٔ او شیخ صَدْرُالْمِلَّةِ وَالدّینِ، اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ عَلی کافَّةِ الْمُؤمِنینَ است.

فصل اوّل

در متابعت پیغامبر، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْه

اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ زاهد به شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُما، فرمود: «صفی، تو به این خلفا که در گوشه کنارها نشسته‌اند نگاه مکن که سر میدان ایشان ولایتی است که کسی از علما آن‌جا نمی‌آیند. اگر از ایشان خلافی در وجود آید کسی بر ایشان چندان اعتراضی نکند، امّا باید که میدان ارشاد تو در شهرستان وسیع باشد بر سر چهار راه مشارع صادر و وارد که فضلای عالم و علمای جهان آن‌جا منزل و مرتحل سازند. زینهار! باید که عنان شریعت و متابعت پیغمبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، محکم بگیری تا کسی را مجال اعتراض نباشد.»

شعر [۱۹۵ ب]

اگرچه اندرین میدان سوار تیز جولانی　　عنان‌گیری قوی داری ز روی تنگ میدانی

هم چنان فرمود: «چون حقّ تعالی ارشاد به تو حوالت کرده است، باید که جمع میان حقیقت و شریعت کرده باشی. لقمهٔ حقیقت را در کسوهٔ شریعت در حوصلهٔ مرید اندازی.»

پس شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، در مجموع عمر چنان قدم بر متابعت شریعت نهاده که از او سرمویی خلاف شریعت در وجود نیامد، نه به قول و نه به فعل.

شعر

حَمَی بَیْضَةَالْإِسْلامِ عَنْ کُلِّ خالِعٍ[1]   وَحاطَ حَرِیمَالدِّینِ عَنْ کُلِّ شاغِبٍ[2]

<چنانک مجموع مدعیان ملازمت کردندی یک سال کمابیش هیچ خلاف ندیدندی >[3].

حکایت[4]: نوبتی مولانا نصیرالدّین اردبیلی، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، در مجمع خود با جمعی از علما و ائمّه و غیرهم نشسته بودند و سخن، قُدِّسَ سِرُّهُ، و مریدان او درآمد. هریکی سخنی به طعن می‌گفتند. عاقبت به مولانا نصیرالدّین گفتند که «چون غلبه و کثرت خلق داری بفرما تا بر ایشان غلبه کنیم و کارگاه ایشان برشکنیم.»

مولانا نصیرالدّین گفت: «ما را حجّتی باید برایشان غلبه کردن، که از ایشان خلاف شریعتی ببینیم. آنگاه شاید که بر ایشان بدان حجّت غلبه کنیم.»

پس کسی از غربا [را] که در علوم مهارتی داشت و در آداب و سنن شریعت کفایتی[5] نامزد کردند که مدّتی ملازمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به طریق تَعَنُّت نماید و تجسّس کند تا از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، یا از مریدانش زَلّه‌ای برخلاف شرعیّت و سنت ببیند و تمسّک کند. آن کس به وضعی که کسی وی را نمی‌شناخت بیامد و در زاویهٔ متبرکه مجاور شد و در مراقبت تجسّس وقت نظر می‌کرد.

شعر

از چاه رصدگاه همی‌خواست که بیند   در ماه و شب و روز محاقی و تمامی

شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، عادت و وظیفه آن بود که بیشتر اوقات در زاویه میان جمع به موعظهٔ حسنه مشغول می‌بودی و شبها تا بسیاری از شب گذشته همچنان مجلس می‌داشتی و کلمات طیّبه می‌فرمودی. و آن کس مترصّد افعال و اقوال شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، و مریدان او شش ماه بنشست. مجموع سیرت ایشان بر نَهْجِ سنّت دید و تمامت مقالت ایشان موافق شریعت شنید و هیچ دقیقه که موجب تعنّت باشد ادراک نکرد. با خود فکر کرد که «چون مدّت شش ماه متوالی به هیچ‌گونه از این‌ها خلاف شریعت و سنّت زلّه‌ای و هفوه‌ای در

---

۱) ق: جالع.
۲) ل: شاعةٍ؛ چ: شاعب
۳) ل: مطلب بین <> را ندارد؛ چ: + «وبنحوی دقت داشت آن مدعیان نتوانستند که ایرادی وارد آرند.»
۴) چ: این حکایت را ندارد.
۵) ق، ش : شریعت در نظر وقتی.

نمی‌شود و نشد، یقین است که به سالی نیز بکشد، بلک به همه عمر و زیادتی مجاهدت و ریاضت و ذکر علی‌الدوام و احیای شبها دارند.» آن شخص از سر اخلاص و اعتقاد تمام توبه کرد و در حلقهٔ این زمره آمد.[1]

شعر

چون هوای عاشقان بر وی وزید — در دماغش شورش سودا فتاد
حالت دُردی‌کشان درد دید[2] — واله و شوریده و شیدا فتاد

مولانا[3] نصیرالدّین علی‌الدوام از این کس استخبار می‌کرد تا اکنون که این شش ماه برآمد و آن کس در حلقهٔ این طایفه <آمد. پس به مولانا نصیرالدّین و اصحاب او صورت حال و اعمال و افعال و اقوال این طایفه>[4] چنانک دیده بود بازگفت و هیچ حرکتی، فعلی و قولی [از] ایشان که موجب تَعَنُّت باشد ظفر نیافته.[5] مولانا نصیرالدّین انصاف داد که «این طایفه برحقّ‌اند و آنچه ما خوانده‌ایم و می‌گوییم، ایشان در عمل می‌آرند و آنچه ما به قول می‌آریم، ایشان به فعل می‌آرند.» و دیگر بعد از این انکار در این کار ایشان نمی‌کرد و اخلاص پیش آورد.

شعر

از خطّ متابعت تخطّی ننمود — بر منهج مستقیم سنّت می‌بود

و همچنان در تبریز در عمارت رشیدیّه (۱۵۶) در مجمعی عظیم که جمع کثیر از افاضل عصر ـ که در فنون فضایل و تبحّرْ هریکی انگشت نمای زمانه بودند ـ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در [خصوص] روح سخنها و بحثها فرمود و کلمات می‌گفت که هیچ یک را مجال ایراد و اعتراض نمی‌بود و هریکی تسلیم می‌نمودند.

شعر

سُبْحانَ مَنْ جَمَعَ الْوَرٰی فِیهِ کَمٰا — جَمَعَ الْعُلُومَ بِأَسْرِهٰا فِی الْمُصْحَفِ

و کلمات و شَطَحیّات چنانک از این طایفه منقول و مرویست قطعاً و اصلاً از شیخ، قُدِّسَ

۱) هـ: و در زمرهٔ این حلقه آمد.
۲) ص: جای مصرع دوّم و سوّم دو بیت مزبور پس و پیش هستند.
۳) ل: از این‌جا تا اوّل مطلب مربوط به حکایت شخصی از دیه **اردقان** سراب که بر اثر تأدیب شیخ صفیّ‌الدّین لال شد، حذف شده است.
۴) ق: مطلب بین <> را ندارد.
۵) ص: یافتند.

سِرُّهُ، صادر نمی‌شد و از مریدان او نیز صادر نمی‌شد. و اگر بر سبیل ندرت از کسی از مریدان او کلمه‌ای صادر شدی، چنان صاحب حکم و تصرّف بودی که حالی چنانش مفلس می‌گردانیدی که دیگرش از این معانی [۱۹۶ الف] در دل نمی‌گردانیدی.[۱*]

و حکایت کسانی که اگر نفس زده‌اند سیلی خورده‌اند در باب لطف و عنف مذکور و مسطور است و از آن جمله این حکایت.[۲*] در ولایت سراو در دیه **اردقان** شخصی پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چیزی بگفت. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به تأدیب فرمود: «لال شو!»[۳] آن شخص لال شد و باقی عمر لال بود، لیکن به وقت ذکر گفتن و واقعه گفتن و نماز گذاردن گویا می‌شدی و دیگر تمام اوقات لال می‌بود و تا آخر عمر بر این حال می‌بود.

شعر

دست حکمش چون به قبض و بسط در کار آمدی
جای هر گُلْ خار و جای خارْ گل بازآمدی

و سخنهای او که با اهل سخن می‌فرمودی[۴] چنان عمیق بودی که همه کس فهم نمی‌کردی، چنانک مولاناالمحقّقین[5] شمس‌الدّین گیلانی، رَحْمَةَالله عَلَیْه، می‌گفت که «سخنهای شیخ را دو کس فهم کند: <یکی آنک سخت دانشمند باشد>[۶] و یکی آنک سخت صادق باشد.

شعر

آن رموز معرفت را علم و صدق کاملی باید، و الاّ چه داند غافل بی‌حاصلی

*۱) رک: توضیح (۲۰۵) در بخش «اختلاف نسخ».
*۲) رک: توضیح (۲۰۶) در بخش «اختلاف نسخ».
۳) هـ،ق: لال شد.
۴) ق: و سخنهای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، که اهل آن سخن می‌فرمودی.
۵) هل،ق: مولاناالمحقّق.
۶) ق: مطلب بین < > را ندارد.

فصل دوّم

در مذهب شیخ صفیَ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

سئوال کردند از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، که مذهب شیخ چیست؟ فرمود که «ما مذهب صحابه داریم و هر چهار را دوست داریم و هر چهار را دعا کنیم.»[1]* و در مذاهب هرچه به اَشَدّ[2] و اَحْوَط می‌بود آن را اختیار کردند و بدان عمل می‌کردند و راه رخصت و سهولت برخود و مریدان بسته و منسد می‌گردانید که رخصتْ میدان نفس را فراخ می‌کند، و به رخصت میل نمی‌کرد و به دقایق اقاویل و وجوه در مذاهب کار می‌کرد تا به حدّی که روزی دست مبارکش به دختر طفل خود باز افتاد، وضو بساخت. و شیخ صدرالدّین، اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، فرمود سئوال کردم از سبب این وضو ساختن، فرمود: «والله که من هرگز دست به والدهٔ تو[3] باز ننهاده باشم الّاکه وضو ساخته باشم، از برای آنک حق تعالی فرموده است: **اَوْ لامَسْتُمُ النِّساءَ**[4] و این‌ها از نساءاَند.»

و دیگر آنک مَسّ میان ناف و زانوی خود ناقضِ وضو دانستی <و نظر به نامحرم و

---

* ۱) قول صریح شیخ در خصوص مذهب خویش به صورتهای گوناگون آمده، رک: توضیح (۲۰۷) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) ل، ق : اسند.

۳) ق، ش، چ : والدهٔ خود.

۴) قرآن، مائده : ۶.

عورتْ خود ناقضِ وضو دانستی >[1] و امثال این هرچه در آن وجهی از وجوه بودی اختیار اَشَدّ و اَحْوَط کردی و هرچه در یک مذهب حرام بودی ـ همچو گوشت اسب ـ حرام دانستی و از آن اجتناب نمودی و احتراز فرمودی، و در اوامر و نواهی مبالغه می‌کردی و می‌فرمودی که «هر مردی که او را به قوّت تمام محافظت شریعت نباشد همچنان باشد که میوه‌ای که آن را پوست نباشد بی‌صوان باشد و محفوظ نباشد.»

شعر

تَفَكُّرُهُ عِلْمٌ وَ مَنْطِقُهُ حُكْمٌ   وَ باطِنُهُ دینٌ وَ ظاهِرُهُ اَدَبٌ

و همچنان فرمود که «هرکه شریعتش باشد طریقتش باشد و هر که طریقتش باشد حقیقتش باشد، و هرکه شریعتش نباشد نه طریقتش باشد و نه حقیقتش باشد.» و فرمود که هیچ مشایخ خلاف شریعت نگفته است. هر که از معنی خبر دارد خلاف شریعت نکند و نگوید، مگر یکی محمود فضل نامی. با او گفتند «نانی که می‌خوری بر خوان محمّدی <عَلَیْهِ اَفْضَلُ التَّحِیّاتِ وَالسَّلامُ >[2] بخور، مُحَمَّدٌ میزانُ اللهِ فی اَرْضِهِ» او گفت: «مرا حاجت خوان محمّدی نیست.» بعد از هفتاد سال او را از گور برآوردند و بسوختند <و خاکش به باد دادند. این معنی نبود الاّ از آن گستاخ سخنی >[3].

شعر

هر که از آب حیات شرع گردانید روی   خاکش آتش بارد و گردش رود بر باد قهر

حکایت[4] : روزی مولانا شمس‌الدّین محمّد زرگر، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود با جمعی از دانشمندان، و حال آنک با هم بحثی کرده بود که «اصحاب شیخ به ظاهر مشغول‌اَند و تتبّع نمی‌کنند.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بدانست، اشارت فرمود به اخی[5] علی دلوزی که «برو و از بیرون ده کس را بخوان.» اخی علی برفت و ده کس را بخواند و درآورد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به آن ده کس فرمود: «موالی، مسواک‌های شما را بیارید.» هر ده

---

۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.

۲) هـ: <عَلَیْهِ اَفْضَلُ الصَّلَواتِ >؛ ل، ق: <عَلَیْهِ اَفْضَلُ الصَّلَواتِ وَ اَکْمَلُ التَّحِیّاتِ >؛ ش : <عَلَیْهِ اَفْضَلُ الصَّلَواتِ وَ التَّحِیّاتِ >.

۳) ل: مطلب بین < > را ندارد.

۴) چ: این حکایت را ندارد.

۵) هـ،ل،ق: لفظ «داخی» را ندارد.

کس مسواک‌های خود در نظر بنهادند. پس فرمود: «موالی[1]، مسواک کردن سنّت است؟» گفتند: «بلی.» گفت: «اکنون اینک مسواکهای ما و اصحاب از آنِ شما کدام است بیارید.» هیچ‌کس را نبود. گفت: «موالی، تتبّع سنّتْ ما می‌کنیم یا شما؟» [۱۹۶ ب] همه منفعل شدند و بیرون رفتند.

شعر

یـا اَیُّـهَاالْـباحِثُ عَـنْ مَـذْهَبی　　لِـیَقْتَدِی فِـیهِ بِـمِنْهاجِی
مِـنْهاجِیَ الزُّهْـدُ وَ قَـمْعُ الْـهَوٰی　　فَـهَلْ لِـمِنْهاجِیَ مِـنْ هٰـاجِی

۱) ق: لفظ «موالی» را ندارد.

فصل سوّم

در مجاهدهٔ شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

که در بدایت اعمال و نهایت اعمار نفس خود در بوتهٔ جهد و مجاهده گداخته تا نقد حیات خود را کیمیای جهانی ساخته بود، چنانک شدّت مجاهدت او از قلّت اَکْل و شُرب و نَوْم و ترک لباس و آسایش نفس در اطوار و سطور کتاب مسطور است.

شعر

ذابَ مِمّا فی فُؤادی بَدَنی   وَ فُؤادی ذابَ مِمّا فی بَدَنی

حکایت : ملک‌العباد پیره مراد مشهور به **حدّاد** گوید که شیخ، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ، فرمود: «مرید باید که در مجاهده سه نوبت از سراپای او پوست بیفتد تا او را مجاهده‌کش و خلوتی گویند.»

شعر

مرد باید ز رسوم بشری پاک شده   جامه‌های بشری بر تن او چاک شده

حکایت : عزّالدّین پسر عوض گفت و عُدُول نیز وقوف داشتند که نوبتی را شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به قراباغ می‌رفت، به جوی باریک آب که نزدیک **ایمن آباد** موقان است رسیده فرود آمد و وضو ساخت و از آن‌جا روان شد. مدّت چهل روز تقریباً بگذشت که هیچ کس

شیخ را به وضو ساختن ندید تا باز در مراجعت به این مقام رسید، باز فرود آمد و وضو ساخت. جماعت از بندگی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پرسیدند که «ما را این مشکل در خاطر است که در این مدّت شیخ را به وضو ساختن ندیدیم.» فرمود: «وضو آن است که در این مقام ساخته‌ام و این مدّت چهل روز ذهاب و ایاب به آن یک وضو بوده و به سر برده‌ام.»

شعر

این طهارت ز اَزل آوردند   پاکبازان که به خاک آمده‌اند
جسم‌شان چون صفت جان دارد   همچو جان طاهر و پاک آمده‌اند

فصل چهارم

در ریاضت شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

در افتتاح شروع او در این مشارع و اختتام ایّام و اعوام او بر این شوارع که به اعتصام توفیق الهی بر گام نفس سرکش لگام کرده و در زمام ریاضت راه گردانیده بود، برحسب آنک در معاطف کتاب مکتوب شده است.[1*]

شعر

در ریـــاضتخانهٔ تـــحقیق تـوفیق تـمام　　نـفس سرکش راکشیده در زمام اعـتصام

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، گفت از برای شیخ در وقت خلوت نِهالی[2] و بالشی در خلوت می‌نهادیم، لیکن قطعاً بر آن‌جا نمی‌نشست، بلک در میان خلوت می‌نشست چنانک استاد با دیوار نیز نمی‌کرد، بلک گاه بودی که زانوهای مبارک نصب می‌کردی با یک زانو و الاّ به زانو در می‌آمدی و قطعاً و اصلاً پهلوی مبارک بر زمین نمی‌نهادی و در ریاضت و عدم آسایش نفس غایت مبالغه می‌فرمودی.

شعر

ذَریـــنی اِنَّکَ مٰـــالاٰ تَـــنٰالُ مِـنَ الْـعُلٰی　　فَصَعْبُ الْعُلٰی فِی الصَّعْبِ وَالسَّهْلُ فِی السَّهْلِ[3]

---

*۱) رک: توضیح (۲۰۸) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) ص، ق، ش: نحالی.

۳) ل: بیت عربی را ندارد.

و تا حدّی بر نفس خود سختی می‌گرفتی که به وقت افطار که روزه گشادی شربتی بخوردی و سه ملعقه طعام یکی حلیم گندم و یکی ترشی و یکی برنج به مَلْعَقه‌ای[1]* که در غایت کوچکی می‌بود. و بعد از نماز تَراویح قطعاً مجال نمی‌دادی که طعام دیگر در پیش وی آورند و اصلاً نمی‌خوردی، فرمودی: «باری قصد کردم که بخورم، شیخ زاهد را دیدم، قَدَّسَ اَللهُ رُوحَهُ، که می‌گفتی من بعد از تراویح چیزی خورده‌ام که تو می‌خوری؟ از آن دست بازداشتم.»

بعد از آن این عادت مطرود داشت که اصلاً بعد از تراویح چیزی نمی‌خوردی و وظیفهٔ سنّت سحور را به شربتی آب رعایت می‌فرمودی و چون به خلوت بدین شدّت و مشقّت و تنگی که به خود به خواب و خورد و آسایش گرفته بود به سر می‌بردی، از عالم روحانی و معاملات الهی و واردات فیض و تجلّی سبحانی چندان قوّت می‌یافتی که چون از خلوت بیرون آمدی بر حسب وَزَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ[2] قوّت تمام بر وی ظاهر بودی، چنانک مردمی که به صورت حال نمی‌دانستندی، می‌پنداشتندی که در خلوت به انواع اطعمه شهیّه مشغول بوده است، و حال آنک شدّت و صعوبت خلوت چنان بودی که شمّه‌ای تقریر یافت.

شعر [۱۹۷ الف]

يَقُولُونَ اَبْدانُ الْمُحبّينَ نَضْوَةٌ[3] وَاَنْتَ سَمِينٌ لَسْتَ غَيْرُ مُرائی[4]
فَقُلْتُ لِاَنَّ الْحُبَّ خالَفَ طَبْعَهُمْ[5] وَوافَقَنِی طَبْعِی فَصارَ غَذائِی[6]

حکایت[7]*: اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی طالب سالک صاحب معامله در حالت عرض واقع بر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت که حضرت عزّت را، تَعالی و تَقَدُّس، در واقعه دیدم که فرمود: «برو و شیخ خود را بگو که در راه ما استخوان شکستی و هرچه امکان دارد از شدّت و مشقّت بر خود نهادی و ارتکاب نمودی و من از تو راضی و خشنودم و تو را از برای ارشاد

*۱) رک: به توضیح (۲۰۹) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) قرآن، بقره : ۲۴۷
۳) ل، ق: نضرة.
۴) چ : سمین فلست صافیاً.
۵) هـ: طبعم.
۶) چ: غدائیاً.
*۷) رک: توضیح (۲۱۰) در بخش «اختلاف نسخ».

و تربیت خلق معیّن کرده‌ام و هرچه اولیا[1] به تنها زحمت کشیده‌اند تو به تنها[یی] کشیده‌ای و هر کرامتی که با ایشان کرده‌ام با تو کرده‌ام. اکنون مِنْ‌بَعْدِ به قدر حظّ جسم به غذا مشغول شو.»

چون این صورت واقعه معلوم کردم قدری بویی که تقویت دماغ را شاید، بدادم طبخ کردن و بعد از تراویح به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بردم و گفتم که «چون از حضرت عزّت فرمان آمد، شیخ را از این چیز قدری تناول باید فرمود.» شیخ چون در آن طعام نگریست بگریست.

شعر

وَ بَیْنَ الرِّضی وَالسُّخْطِ وَالْقُرْبِ وَالنَّوی　　　مَجالٌ لِدَمْعِ الْمُقْلَةِ الْمُتَرَقْرِقِ

و فرمود که «چون شیخ زاهد مرا منع فرموده است و حضرت می‌فرماید، در میان این دوامر تدبیر من چه باشد؟» پس دهان مبارک بگشود و اصول دندانها به من بنمود. مجموع مجروح گشته و سیاه شده بود. از غایت حرارت آتش صعوبتها که بر خود نهاده بوده و نفس می‌زدی که از آن حرارتی مثل لهیب آتش به ما می‌رسیدی.

شعر

بِالنّارِ خَوَّفَنی قَوْمی فَقُلْتُ لَهُمْ　　　اَلنّارُ تَرْحَمُ مَنْ فی قَلْبِهِ نارٌ

پس مبالغهٔ تمام بکردم تا بدان ملعقهٔ کوچک یک دو ملعقه از شوربای آن طعام تناول فرمود.

شعر

دُردنوشان خون دل در کاسهٔ سر خورده‌اند　　　تا نپنداری که این دولت به دست آسان رسد

---

۱) ج: + الله.

فصل پنجم

در فراست شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

که به نورالله از مناظرهٔ قدسیّهٔ مقدسیّه خواطر ربانی بر ضمایر و سرایر انسانی اشراف داشت، بر منوالی که شرح احوالی که از او، قُدِّسَ سِرُّهُ، صادر و ظاهر شده است در ازمنه و امکنهٔ متعدد در صفحات اوراق مشروح شده است.

شعر

آنک او را دیـــدهٔ مکـــحول نـــورالله بـــود　　در میان عـالمِ اهـل حـقیقت روشـن است
از فــراســتخانهٔ او تــا بــه هــر گــنجینه‌ای　　سینهٔ اسرار مردم صد در و صد روزن است

فصل ششم

در اجابت دعای شیخ صفیَ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

که در حضرت ذی‌الجلال قبول اقبال یافته است و مصادف هدف اجابت گشته و کار بسی از محتاج نامان بواسطهٔ آن به سامان آمده، بر وجهی که بعضی از آن بر بیاض کتاب مرقوم است.

شعر

قـــفلِ درِ گـنجینهٔ الطـاف چـو بگشـاد　　　ایـزد هـمه دلخـواه از آن گـنج بـه او داد

حکایت[1*] : پیره جبرئیل گفت که نوبتی در وقت ادراک غلّه که مغز در غـلّه قـوّت گرفته بود و هنوز شیر بود، باد دُبُوری بس گرم برخاست که غلاّت را به هُبُوب خود ناچیز خواست گردانیدن و مستمر شد و جماعت برزگران استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردند. شیخ در خلوت نشسته بود، ایشان بر در تضرّع آغاز کردند. شیخ بشنید، فرمود: «چه حالت است؟» صورت حال باز گفتند. شیخ زیر لب دعایی کرد و از خلوت بیرون آمد. حالی که بر در خلوت رسید هبوب دبور را دیدیم که به باد صبا مبدّل شده بود و آن هبوب دبور ساکن شده.

شعر

از نسـیمِ لطـفِ انـفاسِ لبِ مـعجز نـماش　　　عرصهٔ عـالم هـوای روح جـان‌پرور گـرفت

---

*۱) رک: توضیح (۲۱۱) در بخش «اختلاف نسخ».

فصل هفتم

در خلوت و اوصاف خلوت شیخ صفیَ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

که در سُرادقاتِ «لِی مَعَ‌اللهِ» آداب مجالَست «اَنَا جَلِیسُ مَنْ ذَکَرَنِی» به‌رُکُب ادب چگونه رعایت نموده است و اصلاً [۱۹۷ ب] پشت مبارک با دیوار گذاشته است و استراحت اِضْطِجَاع و هُجوع پیرامون جسم و چشم مبارک نگذاشته، بر وضعی که در اوضاع ترتیب ترکیب کتاب در ابواب مبیّن گشته و معیّن نوشته شده است.[۱*]

شعر

در خـــلوتِ دل، مـــحرمِ اســـرار شــده　　　در عـــالم جـــان، مَـــهْبِط انـوار شــده

---

*۱) رک : توضیح (۲۱۲) در بخش «اختلاف نسخ».

فصل هشتم

در زهد و ورع و تقوی شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که شیخ فرموده است که ترک حرام واجب است و طلب حلال واجب است و ترک شبهات سنّت است که آن تقوی است، و زهد آن است که به اندکی حلال قناعت کند، و وَرَع آن است که تمیز کند و به قدر مایحتاج استعمال کند، این به صورت و ظاهر تعلّق دارد، و زهد معنوی آن است که ترک محبّت دنیا کند و دل را از محبّت دنیا بپردازد و به آخرت مشغول شود، و وَرَع آن است که دل از مٰاسِوَیٰ‌اَللهِ بپردازد، وتقوی آن است که از خدایتعالی بترسد و از هرچه غیرِ رضای حق تعالی باشد، بپرهیزد.

شعر

بر نَفْس ببند ره، که میدان این است　　دربـاز سری، که گوی مردان این است

دل از دو جهان و غیرْ خالی کن، از آنک　　زهد و ورَع و تقویِ مردان این است

شیخ[1]، قُدِّسَ سِرُّهُ، ظاهراً و باطناً به صفات زهد و ورع و تقوی موصوف بود، چنانک در ظاهر اجرهٔ املاک دیههای خود که اجارهٔ شرعی کرده بودی تناول نمی‌فرمودی و به فرزندان خود نمی‌داد و به مریدان نیز نمی‌داد و به خرج بیرون خرج می‌کرد.

سئوال کردند که چون شرعاً حلال است شیخ چرا نمی‌خورد. جواب فرمود که

---

۱) ل: از این‌جا تا آخر مطلب را ندارد.

«اگرچه شرعاً حلال است، امّا روستاییان بی‌کراهت نمی‌دهند. لایق حوصلهٔ صوفیان نباشد.»

و دیگر آنک قطعاً غبار وقف بر دامن تصرّف او، قُدِّسَ سِرُّهُ، ننشست و از وقف غایةالاجتناب احتراز می‌فرمود، چنانک دیه **ارشق** از ناحیت **الیوان** اردبیل وقف بود بر راه و مستاکله[1]* به دست استیلای غضب فرو گرفته [شده بود]،شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مستخلص گردانید و بر راه مسلم داشت. و وقتی که جماعت این دیه ارشق به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌آمدند، بدیشان می‌فرمود که «وقتی که پیش ما می‌آیید باید که آن‌جا که رودخانهٔ سیاه‌رود است میان بگشایید و خود را و جامه‌ها را فرو افشانید تا اگر نان پاره‌ای در میان شما باشد آن‌جا فرو ریزد. نبادا که در زاویه و گوشهٔ ما آرید، که وقف را یُمنی نباشد.»

حکایت[2] : اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی زاویه‌ای که شیخ را، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، در دیه کلخوران بود دیوار گل‌اندود کرده بودند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن‌جا حاضر نه. چون به کلخوران رفت و نظر کرد، فرمود که «این گل‌اندود از این دیوارها فرو تراشید و بیرون پاشید که نظر می‌کنم می‌بینم که آب سیاه همچو آب پاچه از این دیوارها فرو می‌آید.» و مجال نداد، تا چندان که گل‌اندود تمام از آن دیوارها فروتراشیدند. و اتّفاقاً خاک آن گِل از زمین وقف برداشته بودند، باز آن خاک را به جای خود <ببردند و بریختند>[3] و دیوار[4] را باز به خاک دیگر بیندودند.

شعر

گرد دنیا چو بدان دامن عصمت نرسید　　　خاک آلوده کجا لایق منزلگه اوست

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، انعام سلاطین و اکابر هرگز قبول نکردی، تا حدّی که اگر شیخ را املاکی که بودی، اگر سلاطین مال آن‌ها ادرار کردندی تا دیوان را در آن املاک مدخلی نباشد از روستاییان نستاندی، بلک امکان نداشتی که کسی نام ادرار دیوانی در حضرت او بر زبان آرد.

---

* ۱) رک : توضیح (۲۱۳) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) ل: این حکایت را ندارد.
۳) چ : <داد فروریختند>.
۴) چ: از این‌جا تا آخر حکایت را ندارد.

حکایت : قُتْلُغ ملک دختر سلطان گیخاتو (۱۵۷) شهزاده‌ای بود صاحب ارادت و مرید شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، شده و شیخ شناس گشته و از معاملهٔ شیخ خبر یافته و صاحب معاملهٔ بزرگ شده و از منال شهزادگی به معدن نفطی قناعت کرده بود که خود استنباط کرده بود و از آن‌جا معاش حلال می‌ساخت. وقتها از آن وجه حلال از برای شیخ، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ، <چیزی می‌فرستاد، یا>[1] جامه می‌ساخت.[۱۹۸ الف] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از آن چیزی نمی‌خورد و به فرزندان و مریدان نمی‌داد و آن جامه نمی‌پوشید.

شیخ صدرالدّین، اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که «چون قتلغ ملک این چیز از معدن نفط از وجه حلال می‌فرستد و شیخ می‌داند که حلال است، چرا نمی‌خورد و نمی‌پوشد؟» فرمود: «بابا راست می‌گویی حلال است، امّا چون نام ترکی و پادشاهزادگی و امیری بر سر دارند، دلم رضا نمی‌دهد و اگر نمازی در جامهٔ او نمی‌گذارم حلالش نمی‌دانم. چون در جامه چنین باشد در خوردن بطریق اولیٰ[2] روا ندارم خوردن و به مریدان دادن.»

شعر

مرد باید این چنین باریک گیر   تا سر مویی نگیرد کس برو

حکایت[3] : خواجه عبدالملک سراوی، زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، گفت نوبتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اشارت فرمود به من که «در خلوت بوی نتنی می‌آید، ببین که از کجا می‌آید آن را پاک کن.» احتیاط کردم. هیچ چیز نیافتم، مگر چاه متوضا در حوالی خلوت بود. آن چاه را به خاک بینباشتم و پر کردم. چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم فرمود: «همان بوی نتن می‌آید.» احتیاط کردم، هیچ در آن جا نبود، مگر کیسه‌ای زر که قتلغ ملک[4] فرستاده بود و در خلوت زیر بالش نهاده بود. برداشتم و بیرون بردم. چون باز آمدم شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «اکنون خلوت پاک شد و آن بوی نتن نمی‌آید. آن بوی از چه می‌آمد که دفع کردی؟» گفتم: «هیچ چیزی در خلوت نبود که از آن رایحهٔ کریهه آید، لیکن کیسه‌ای زر بود، بیرون بردم.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «بلی، آن بوی بد از آن می‌آمد و آن نتن از آن بود که مرا رنجه می‌داشت.»

---

۱) ص : مطلب بین <> را ندارد.
۲) ص: اولی‌تر.
۳) ل: این حکایت را ندارد.
۴) ق: + رحمهماالله.

شعر

مشامی کان ز روض قدس رَوْح رُوح می‌آید کـجا نـازک دمـاغ او هـوای جـیفه بـرتابد ؟

حکایت[1] : شیخ صدرالدّین، اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که به وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از برای مصلحت مسلمانان به قراباغ رفته بود، امیر تمورتاش چوپانی، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، از برای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پنج هزار دینار زر به دست یحیی فرخان اردبیلی بفرستاد و شیخ قبول نکرد. امیر تمورتاش گفت: «چون زر قبول نمی‌کند،پس به اردو چرا آمد و چون صاحبدل است چرا کار خود راست نمی‌کند و تمام نمی‌کند که به اردو نبایستی آمدن؟» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت: «آن ترک را بگو که همچو من و همچو شیخ من صدهزار بر طناب بارگاه محمّد مصطفی، عَلَیْهِ‌السَّلامُ[2]، بسته است. پیغمبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، نمی‌توانست کردن که از آن‌جا که نشسته بود فتح مکّه و بلاد و قلاع بکند که به نفس مبارک خود لشکر کشید و مکّه گشاد و قلعه‌ها گشود؟ اگر ما نیز آمده باشیم تا شما را تربیت و تعلیم اسلام کنیم، عجب می‌آید؟»

چون این به تمورتاش رسید، از جان و دل معتقد شد و مخلص گردید.

شعر

حدیثی کان ز دل آید،نگیرد جایْ جز در جان سخن کز جان پاک آید،نشیند لاجرم در دل

حکایت[3]: خُلِّدَتْ بَرَکَتُهُ[4] گفت که هم در این سفر شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خانقاه امیر دمشق خواجه فرود آورده بودند و او سفره می‌کشید. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، و اصحاب او نمی‌خوردند. سیّدجمال‌الدّین از اصحاب شیخ روزی دوْ چیزی از آن نخورد. سیّم روز قدری بخورد. شب در واقعه دید که جامهٔ سفید پوشیده بود و یک نقطهٔ سیاه بر آن افتاده. از برای شیخ بگفت. شیخ فرمود: «مگر از لقمهٔ دمشق خواجه خورده‌ای؟» گفت: «یکبار لقمه‌ای خورده‌ام.» شیخ گفت: «اگر خواهی که تمام سیاه شود یکبار دیگر بخوری.»

---

۱) ل: این حکایت را ندارد.
۲) هـ، ل، ش، ق: علیه‌الصلوة والسّلام؛ چ: علیه و آله الصلوة و السّلام.
۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۴) ش: اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ.

شعر

آن دود که حالی به سیاهی اندود جز از شرر آتش عصیان ناید

حکایت[1] : اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت اگر کسی چیزی از برای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیاوردی از مأکولات که لایق حوصلهٔ مبارک شیخ نبودی، حق تعالی به حسن حراست لطیفه‌ای می‌خواست که به حوصلهٔ او نمی‌رفت؛ همچنانک به وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به مراغه می‌رفت چون به ولایت سراو رسید، کریم اقمیونی پدر شمس‌الدّین محمّد، شیخ را به خانه فرو آورد. در خانه دو نوع قند حاضر داشت: یکی حلالی زر خریده و یکی حرامی که سارد نامی تُرک آورده بود. کریم را مجال از خانه رفتن نبود و بگفت که در خانه شربت بسازند [۱۹۸ ب] و در خانه از آن قند حرام شربت بساختند و درآوردند در کاسه‌ها و بر طبق نهاده.

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر صفّه نشسته بود. در نظر شیخ بنهادند. کریم دریافت که از قند حرام ساخته‌اند. عظیم منفعل شد و چیزی نمی‌توانست گفتن، و در این حیرت متحیّر شد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دست به شربت دراز نمی‌فرمود و بسیار توقّف کرد، که ناگاه گربه‌ای از پنجره‌ای درجست و بر آن طبق جست و مجموع آن کاسه‌های شربت چنان بریخت که یک قطره از آن باقی نماند. و از ولایت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن حرام به حوصلهٔ او نرسید.

شعر

دست فرمان هوایش به گریبان نرسد آنک او پسای درین دامن فرمان دارد

از همه حادثه[2] در پردهٔ عصمت ماند هر که از سابقهٔ لطف نگهبان دارد

حکایت[3] : و همچنان اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که رییس دیهی بریانی حرام از برای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیاورد و طالبانی چند نیز از آن دیه بریان حلال بیاوردند. و طالبان رئیس را منع نمی‌توانستند کردن، که از او متوهّم می‌بودند، امّا عظیم متوزّع خاطر بودند که آن بریان حرام به حضرت شیخ برند و در این فکر بودند. ساعتی بر در وقوف افتاد و ایشان در این فکر و اندیشه که ناگاه سگی درآمد و آن بریان حرام رئیس را در ربود و ببرد و بریان حلال بماند.

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۲) ق: آن همه حادثه.
۳) ل: این حکایت را ندارد.

شعر

دیده‌بان حفظ او آن را که دارد در نظر　　از همه عارش به بیگاه و بگه دارد نگاه

حکایت[1]: پیره احمد پرنیقی گفت که مولانا سراج‌الدّین گفت که چون از سلطانیه در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مراجعت می‌کردیم، به پرده‌لیز رسیدیم. شخصی **خوره شیر** نامی از دیه **سورق**[2] بیامد و ماهیی چند بریان کرده بیاورد، لیکن به آتش سرگین بریان کرده بود و در حضور شیخ بنهاد و گفت: «شیخ تناول فرماید که تمیز پخته‌ام.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به انگشت مبارک یک ماهی را برگردانید، پس فرمود: «تو می‌گویی بخور که تمیز پخته‌ام. و این ماهی می‌گوید که مرا به سرگین پخته‌اند. چون توانم خوردن؟»

شعر

ماییم زبان‌شناس اسرار وجود　　از تختهٔ دل سرّ زبانِ موجود

حکایت[3]: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت از جماعت پیران شنیده بودم که بر کنار مقابر دیه **آلغر** گوریست گرد برداشته که آن گور نیست، بلک در زیر آن چاهیست که در آن چاه سیمینه و زرینه و روییینهٔ مجموع ارباب دیه است، که وقتی در آن جا انداخته‌اند قصد کردم که آن را باز شکافم نشان راست بود و آن گور نبود، لیکن جهت تغلیط مردم کرده بودند و سنگی بر آن چاه بود که چون عصا بر آن می‌زدم صدایی برمی‌آمد. چون خواستم که آن سنگ از سر چاه بردارم، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خرمن استاده بود، ناگاه نظر مبارکش بر من افتاد که آن جا استاده بودم و مردم به کار بودند. دست مبارک برداشت و مرا بخواند. مستعجلاً به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شتافتم، فرمود: «آن جا چه می‌کردی؟» گفتم: «خیر.» گفت: «آخر بگو.» گفتم: «چاهیست آن جا که شنیده‌ام در آن جا چیزیست. باز شکافته‌ام و سر چاه برمی‌داشتم که شیخ اشارت فرمود به حضرت شیخ رسیدم.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «فرزند! آن چنان چیز ان شاءالله که در خانهٔ هیچ دوست من نرود، بلک در خانهٔ دشمن، که خانه را براندازد. لیکن ای فرزند، کس را که چنین گنجی دست دهد و حاصل تواند کردن، نظر التفات بر چنان

۱) ل: این حکایت را ندارد.
۲) ق: شورق.
۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.

چیز چون اندازد؟» ترک آن کردم. روز دیگر معلوم شد که مجموع آن برده بودند.

شعر

گنج دنیا همگی در نظر همّت او　　　کاه برگیست در آن صرصر استغنایی

حکایت[1]: روزی مولانا جمال‌الدّین قاضی و مولاناشمس‌الدّین توکلی واعظ اردبیلی، رَحْمَةُالله عَلَیْهِما، به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدند. شیخ را دیدند بر بام انبارخانه نشسته و گندم از انبارخانه بر بام می‌کشیدند. موالی سئوالی کردند که «سبب چیست؟» شیخ فرمود که «گندم را شپشه درافتاده است، از آن سبب که خادمان در زکوة خبطی کرده‌اند.»

آن چنان بود که در مطبخ نان نبود، که غلّه نرسیده بود. خادمان از زکوة دیه ده کیل قرض کرده بودند و به نان زاویه صرف کرده و هنوز عوض آن نداده، لاجرم آب باران به سقف انبارخانه فرو آمد و جهنده[2] در گندم افتاد. موالی گفتند: «شیخ، این گندم مجموع به نان فقرا صادر و وارد زاویه صرف می‌رود.» [۱۹۹ الف] فرمود که «آن حق خداست و از ادای آن ناچار و این صدقه.» پس فرمود تا باری دیگر از نو پیمودند و دیگر باره زکوة بدادند. چون احتیاط کردند به جای آن ده کیل ـ که ادای قرض نکرده بودند ـ صد کیل ضایع شده بود.

شعر

یک حبّهٔ ورع اگر ز ما فوت شود　　　شکرانه دهیم و صد غرامت بکشیم

حکایت: پیره جبرئیل کفشدوز گفت به وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از بغداد مراجعت می‌فرمود شب منزل به کرندوخوشان[3] فرمود و مرحوم عبدالرحمن پسر مولاناعزّالدّین مراغی، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، از برای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، طبخ می‌کرد و هر شب حلیم گندم می‌ساختی. آن شب نیز بر عادت ساخته بود و سر قزغان به خمیر گرفته و من در چادر پای مبارک شیخ بر کنار گرفته بودم. نظر کردم سگی دیدم که بیامد و آن خمیر را از لب قزغان می‌خورد و من نمی‌توانستم به کسی آواز دادن، که می‌ترسیدم که شیخ از حال و وقت خود

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۲) ق: جمنده.
۳) هـ، ل، ش، ق: دیه اسفندیار.

باز آید و کسی حاضر نبود که بازگویم <تا حاجی عموله ورزقانی درآمد. این سخن پوشیده به سر با وی بگفتم و او با عبدالرحمن بگفت. عبدالرحمن گفت: «ساختهٔ جبرئیل باشد.»>[1] و بدان التفات نکرد.

بامداد که وقت غذای شیخ بود، کاسه‌ای از آن حلیم گندم بر عادت درآوردند. من در این قلق و اضطراب بودم، ناگاه شیخ به مولانا عزّالدّین مراغی فرمود که «مرا امروز ببخشید و از غذا خوردن معاف دارید، لیکن نان بیاورید تا بخورم.» بیاوردند. از آن نان تناول فرمود. عبدالرحمن آن کاسهٔ حلیم پیش پدر خود مولاناعزّالدّین نهاد. باز اتّفاقاً پای مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر کنار من بود. چون از شیخ این کرامات دیده بودم که از آن طعام احتراز فرموده بود، در من اهتزازی بود. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به نور ولایت دریافت. فرمود: «چه می‌گویی؟» گفتم: «خیر.» سرانگشت مبارک بر سینهٔ من نهاد و گفت: «چه می‌گویی؟» باز گفتم: «خیر.» فرمود: «حقّ تعالی مؤمن را از طعامی که پاک نباشد نگاهدارد.»

شعر

آن دل که درون را به ورع غسلی داد ایزد همه درز حفظ بر وی بگشاد

حکایت : اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی بدل باروقی شیخ را، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ، دعوت کرد. شیخ اجابت کرد، و او دعوت سخت شگرف ساخته بود. چون سفره بکشیدند، گفت: «شیخ، بسم‌الله.» شیخ فرمود: «هر که ارادت دارد بخورد.» گفت: «شیخ می‌خواهم که خدمتت بخورد.» و الحاح کردند. شیخ فرمود: «بالا به گورا نفط را در کوزه و کاسه‌ای نو کرده‌ای و مرا می‌گویی بخور. خدمتت کوزه می‌بیند و ما نفط می‌بینیم.» و نخورد. سئوال کردند که «شیخ، این خواجه بدل کسب می‌کند.» فرمود: «آری، معاملهٔ شرعی و حیلت[2] می‌کند.» چون باز دیدند، چنان بود که شیخ فرموده بود و ربا می‌خورد.

شعر

هر که را دیدهٔ بینا و دل بینا هست به چنین طعمهٔ آلوده نیالاید دست

---

۱) هـ، ل، ق: <تا به عبدالرحمن مراغی گفت: «ساختهٔ تو باش.»>

۲) ق: حلیّت.

حکایت[1] : شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کسب کردی و مریدان را به کسب فرمودی و از گدایی منع کردی و گفتی: «کسب کردن سخاوت زیادت کند و در طاعت بیفزاید، امّا گدایی کردن بخل آرد و دل متفرّق گرداند و پراکنده کند.» و همچنان شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، نذر نبوده است. سئوال کردند «چون است شیخ را عَلَم نبوده است و دیگران را هست؟» گفت: «آن عَلَم بی‌شرمی است. عَلَم ولایت شیخ ما در روز قیامت پیدا شود.»

شعر

چون عَلَم بر طارم این طاسک گردون کشیم — منّت این خاکیان دون همّت چون کشیم
لاشـهٔ دنیا کجا این هَوْدَج همّت کشد — در فضای لامکان‌چون‌تنگ بر گلگون کشیم[2]

۱) ص، چ: مطالب این حکایت دنبالهٔ حکایت قبلی است.
۲) ق: مصرع دوّم و چهارم جایشان پس و پیش است.

فصل نهم

در آداب کلام شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

شیخ صدرالدّین، اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، گوید که شیخ در خلاء و در ملاء به نصیحت و تربیت خلایق مشغول بودی و دایم‌الکلام ناطق بالله و واعظ‌بالله بودی و اگرچه در خانه بودی با عیال و اطفال خود دایم‌النصیحة بودی و به طول کلامش ممل نبودی، چون عذوبت الفاظ و غرابت معانی او قلوب اقاصی و ادانی می‌بودی.

شعر

اِنْ طَالَ لَمْ یُمْلِلْ وَ اِنْ هِیَ اَوْجَزَتْ　　　وَدَّ الْمُحَدَّثُ اَنَّها لَمْ تُوجَزْ

<و کلماتی که به آواز نرم می‌فرمودی مسموع مجموع حاضران از دور و نزدیک می‌بودی >[1] و آن کس که استماع کردی گوش هوش آن‌جا داشتی و نمی‌خواستی [۱۹۹ ب] که یک لحظه از او جدا شدی و با هریک به قدر استعداد و حوصلهٔ او سخن گفتی، چنانک از شفاخانهٔ انفاس نفیس او چندین هزار دل مرده و جان پژمرده حیات و زندگی و طراوت و تازگی یافته بود.

شعر

فَکَأَنَّه[2] عِیسَی بْنُ مَرْیَمَ نَاطِقًا　　　یَهَبُ الْحَیٰوةَ بِاَیْسَرَ الاَوْصَافِ

---

۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.

۲) ق: وکان.

حکایت : اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که سلطان ابوسعید، طاب ثراه، به خدمت شیخ، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ، آمد و شیخ، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ، از عدل و احسان سخن آغاز کرد و سلطان ابوسعید گفت که «شیخ از حقیقت سخن بگوید.» و شیخ به غیر از لفظ حسنه در عدل و احسان چیزی دیگر نمی‌گفت. اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت: «شیخ، چون است که از برای گرمرودیان و هشترودیان از حقیقت سخن می‌فرمایی و از برای چنین پادشاهی نمی‌گویی؟» شیخ فرمود:

شعر

«کسی اسرار در افسانه آرد؟ کسی گوهر برِ دیوانه آرد؟

پندار که من تحقیق می‌گفتم او مشتری آن بود؟ سخن مشتری می‌کشد. نُکَلِّمُ النّاسَ عَلیٰ قَدْرِ عُقُولِهِمْ. کسی که او را مایهٔ خَر مُهره باشد که بخرد به او گوهر نتوان فروختن، و کسی که از عطّار داروی تلخ خورده باشد به او شیرینی نتوان فروختن. او را عدل و احسان در خور بود، آن بایستی گفتن.»[1]*

شعر

بهر بیماران عالم اندرین دارالشفا هر مریضی را علاجی، هر تنی را شربتی

وقتی که کلمهٔ حق درآمدی بیباک گفتی، چنانک در ابواب سابقه نوشته شده است؛ از کلمةالحق فرمودن او با سلاطین و امرا و قضات و علما و سایر طبقات مردم.

شعر

در کسوة حق سخن جلا می‌داری نه قلب مُمَوَّه به طلا می‌داری

*۱) رک: به توضیح (۲۱۴) در بخش «اختلاف نسخ».

فصل دهم

در تواضع و وقار شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

در تواضع و فروتنی از خود فروتن کسی ندانستی و با همهٔ فقرا و ضعفا و صلحا متواضع می‌بودی و با وجود جلالت و عظمت دینی و دنیوی، خود را از همه خردتر شمردی.

حکایت: اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت در آخر عهد شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، باری دوستان و محبّان غلبه همه گرد شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درآمدند و دست در دامن شیخ زدند که «شیخ از برای خدایْ ما را در آخرت مددی کنی.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آب در دیدهٔ مبارک بگردانید و فرمود: «خدایتعالی را دو خانه است: یکی بهشت و یکی دوزخ. من نمی‌دانم که من لایق کدام خانه‌ام و چه عمل دارم که به آن لایق بهشت شوم.»

شعر

جمله صدّیقان عالم زین سخن خون می‌خورند

تا که هر یک را در آن عالم چه عالم می‌دهند

و از تواضع و فروتنی به تشییع[1] جنایز فقرا و عیادت مرضی به رغبت تمام رفتی، و

---

۱) ص، ق: تشیّع.

نیستی و فروتنی تا حدّی داشتی که هرگز «من» نگفتی، و اگر در سیاق سخن احتیاج افتادی به لفظ «من» گفتن، «مُنْ» گفتی - بضم میم نه بفتح - از برای آنک در «من» انانیّت هست.

شعر

چون قدم از ما و من بیرون در آن عالم نهند / از وجود خود دگر در ما و من دم چون زنند

و چون در کلمات طیّبه و ماجرا گم شدی، سخنهای بس عجب می‌راندی. سئوال کردندی که «شیخ، عجایب غرایب سخنها می‌فرمایی که در هیچ جای و در هیچ مقالاتی نشنیده‌ایم.» در جواب از سر تواضع فرمودی که «چیزی نمی‌دانم، و از این دیه بوده‌ام، امّا به صحبت آن بزرگ رسیده‌ام و دو سه کلمه از او یاد گرفته، آن را از برای شما می‌گویم.»

و تواضع در طاعت در نصابی داشتی که هر روز علی‌الدوام ورد تلاوت کلام‌الله داشتی. خود می‌رفتی و سر صندوق برگرفتی و به تواضع و ادب هر چه تمامتر و به صلوات مصحف کلام‌الله از صندوق برکشیدی و بر سر نهادی و ببوسیدی و آنگه به خضوع و خشوع هر چه تمامتر بخواندی و دعا بکردی و باز به صلوات بر سر نهادی و ببوسیدی و در صندوق نهادی و به قهقری واپس آمدی.

شعر

نامهٔ فرمان حق را چون چنین عزّت نهاد / لاجرم نامش بر آن سرنامهٔ عزّت فتاد

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت باری شخصی از ملازمان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از در درآمد و مصحف به دست گرفته و بنشست. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از او پرسید که «چیست که در دست داری؟» گفت که «مصحف.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، طیره شد و در استاد [۲۰۰ الف] و او را سخت برنجانید و فرمود: «چون از در درآمدی چرا صلوات ندادی تا ما برمی‌خاستیم و اعزاز می‌کردیم. حق تعالی این کتاب را به عظمت وَ اِنَّهُ الْکِتابُ عَزیزٌ عزّت داده و عظمت نهاده است. و از بهر حکم مخلوقی که سمت بازیچهٔ باطل دو روزه دارد و بر پای می‌استند و عزّت می‌دارند بطریق اولی که از برای مصحف که کلام حقّ است و در سقط خزینهٔ لَایَأْتِیهِ الْبَاطِلُ مِنْ بَیْنِ یَدَیْهِ وَ لاٰمِنْ خَلْفِهِ تَنْزِیلٌ مِنْ حَکِیمٍ حَمِیدٍ[1] مخزون و محصون است اعزاز هرچه تمامتر باید کردن.»

۱) قرآن، فصلت : ۴۲.

شعر

تواضع را بوضعی کار فرمود   که در رفعت هزاران عزّت افزود[1] *

حکایت[2] : دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اعزاز و احترام علما و سادات بغایت می‌فرمودی و تواضع نمودی. علما را به سبب علم و سادات را به سبب سیادت. و هر حکمی را که سادات بکردندی تحمّل کردی و هر التماس که کردندی مبذول داشتندی. از آن جمله سیّدی بود بس تنگ خلق و تیزمزاج و هرچه بگفتی دست به شمشیر کردی. باری در زاویه با خادمان عربده آغاز کرد و شمشیر برکشید به حضور. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از برای تسکین[3] آن سیّد غایت تواضع پیش آورد و گردن مبارک فرو داشت و گفت: «هر حکمی که می‌کنی مطعیم.» تا آن سیّد را سورت غضب فرو نشست و بنشست.

شعر

زهی خلقی که در اوج کمال سروری کردن   در آن رفعت تواضع را درین غایت نهد گردن

و سلام فاش کردی و در تحیّت منحنی نشدی و دایم متبسّم و بشّاش بودی و تواضع در صحبت پاک او از تکلّف بدعت چنانک سر در پا نهادن معرّا و مبرّا می‌بودی و مجال نمی‌دادی و به مبالغه منع می‌فرمودی، و در روی خلق مدح و تملّق نمی‌کردی، و هر کسی را فرزند و بابا و برادر می‌خواندی. و این تواضع و فروتنی به نسبت با درویشان و اهل صلاح نمودی، امّا با سلاطین و پادشاهان و امرا و ابنای دنیا باوقار و باتمکّن بودی.[4] *

حکایت: پادشاه ابوسعید، طابَ ثَراه، چون به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد <در زاویه آمد.>[5] و آن زمان شیخ در خانه بود. پادشاه در زاویه همچنان از پا باستاد و نمی‌نشست تا وقت حضور شیخ. و چون شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، خبر دادند وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و محاسن مبارک شانه کرد و بیرون آمد و تخفیفه <در سر پیچیده>،[6]

---

*۱) چ: مطلبی اضافی دارد، رک: توضیح (۲۱۵) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

۳) ق: + آن عربده آغاز کردی.

*۴) رک : توضیح (۲۱۶) در بخش «اختلاف نسخ».

۵) چ : مطلب بین < > را ندارد.

۶) ق: مطلب بین <> را ندارد.

مگر یکی از مریدان گفت که «اگر شیخ دستار و جامه‌ای نیکوتر بپوشیدی نیکوتر بودی.» گفت: «آری!» یعنی مرا به دستار می‌آرایی؟ عجب! اگر این چنین نباشد ما را التفات نکنند؟ هر کس باطن خود را از برای حق بیاراستی، آراسته است.»

شعر

وَ لَئِنْ کَبُرْتَ عَنِ الْمَلابِسِ وَالْحُلٰی فَبِکَ[1] الْمَلابِسُ وَالْحُلٰی تَتَشَرَّفُ
فَالْبَیْتُ یُکْسٰی وَ هُوَ اَشْرَفُ بُقْعَةٍ فِی کُلِّ عَامٍ مَرَّةً وَ یُسَجَّفُ

و چون درآمد و پادشاه شرف زیارت و دستبوس دریافت و بنشستند، با پادشاه سخن همچنان می‌گفت که با کودکی گویند.

حکایت:[2] روایت کرده‌اند از مولاناالنحریر امین‌الدّین تبریزی، رَحْمَةُ اللهُ عَلَیْهِ، که او گفت از وزیر غیاث‌الدّین محمّد رشیدی، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، شنیدم که او گفت پادشاه ابوسعید گفت: «پادشاهی را پیش من وقعی نمانده است.» گفتم: «چرا؟» گفت از برای آنک، روزی که به زیارت شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم چون زاویه‌ای بزرگ از آجر ساخته، در دل فکری کردم که «زهد در این‌جا کمتر گنجد.» چون در زاویه رفتم خود را در عالمی دیدم که صدهزار خلق آن‌جا موج درهم می‌زدند و مرا در آن عالم به قدر کاهی نمی‌سنجیدند. در آن میانه گفتم: «نه من پادشاه ابوسعیدم؟» گفتند: «بلی، امّا پادشاهی تو در آن‌جا نگنجد، از برای آنک در این راه چیزی دیگر می‌باید تا وی را وزنی نهند.»

شعر

رمزی ز راه عشقت در عقل و جان نگنجد در عالم تحیّر لفظ و بیان نگنجد
تاج و کُله چه باشد، در مجمعی که آن‌جا شاهی و پادشاهی اندر میان نگنجد

چون زمانی برآمد، دیدم که شیخ مرا دربرگرفته و گفت :«فرزند! زهد پیش ما چه کند؟ زاهد شمایید که سر بر متاع اندک **قُلْ مَتاعُ‌الدُّنْیا قَلیلٌ**[3] [۲۰۰ ب] فرو آورده‌اید. همّت این طایفه بر آن است که سر به دنیا و آخرت فرو نیارند تا به مطلوب برسند. پس زاهد شما باشید نه ما.»

---

۱) ق، چ: و بک.
۲) ص: مطالب این حکایت بدنبال حکایت قبلی آمده است.
۳) قرآن، نساء : ۷۷.

شعر

در عالم فقر مفلسان‌اند که سر — در شاهی و ملک هر دو عالم نارند

پس دست شیخ ببوسیدم و شیخ به من گفت :«آنچه دیدی از دولت و سعادت تو بود.» و آنچه من آن‌جا دیدم بدین عالم نمی‌ماند، از آن سبب این پادشاهی بر دلم سرد شده است.

شعر

آنچه بر خاک سر کویت گدایان دیده‌اند — دیدهٔ شاهان خیال آن کجا بیند به خواب؟

<و در آن مجلس که >[1] نشسته بودند ناگاه بغداد خاتون ـ که حلال پادشاه ابوسعید بود ـ درآمد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روی مبارک بگردانید و پشت به او کرد و روی با وزیر کرد. چون سفره آوردند شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، یک لقمه به سلطان ابوسعید داد و یک لقمه به وزیر غیاث‌الدّین. بغداد خاتون نیز التماس کرد و شیخ التفات نمی‌کرد و پادشاه با وزیر به اشارت التماس می‌کردند که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، لقمه به بغداد خاتون دهد. پس به ناچار شیخ به دست چپ یک لقمه از پس پشت بداشت تا به بغداد خاتون دادند. آنگاه روی مبارک به سلطان ابوسعید کرد و فرمود :«فرزند، اگر تو را گناهکاری در زندان باشد، او شفاعتِ دیگری تواند کرد؟» گفت: «نه.» گفت: «خدایتعالی فرموده است که به روی نامحرم نظر کردن حرام است، و خدمت سلطان پیش ما بدان آمده است که ما دعا کنیم از بهر شما، و چون نظر کرده باشم گناهکار باشم و دعای گناهکار چگونه مستجاب آید؟»

شعر

دیدهٔ فردوس بین را ننگ آید دیدنت — سبزهٔ پژمردهٔ آلوده خضرای دَمَن

و سلاطین و امرا که پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمدندی، همچنان نشستندی که غلامان پیش خواجه. و اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «پیش ابنای دنیا خود را فروتن نباید کردن، که ایشان پندارند که مگر طمع چیزی کرده‌اند؛ پس ایشان زیانکار شوند.»

شعر

شاهین نجوید آشیان از سایه‌بان عنکبوت — عنقا نیارد در نظر زنبور دیباپوش را

---

۱) چ : مطلب بین < > را ندارد.

فصل یازدهم

در حلم و حیای شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ فرمود حلم شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آن نصاب بود که اگر فرزندان و بیگانگان و کودکان و بندگان چیزی و یا سخن سختی در روی مبارک او بگفتندی، تبسّم کردی و بخندیدی و متغیّر نشدی و خشم نکردی. و اگر ظالمی یا کسی دیگر در حقّ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بی‌ادبی کردی و یا سخن ناشایست بگفتی، به مشافهه یا به مغایبه، و مریدان خواستندی که عوض وَ جَزاؤُ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِثْلُها[1] بکنند، شیخ مجال ندادی و فرمودی: «او در حقّ ما نیک نگفت، شما هیچ نگویید که اگر شما چیزی بگویید عوض کرده باشید. صبر کنید تا حقّ تعالی عوض بکند و داد بخواهد.»

شعر

اِنْ کانَ عَدا عَلَیْکَ یَوماً جافی   فَاللّهُ لِمَنْ عَدا مُکافی کافی

حکایت: نوبتی حاجی‌نجیب بزّاز اردبیلی، رَحْمَةُاللهُ عَلَیْهِ، بیامد و به شیخ گفت که مولانا عبدالعزیز مرهشتی در حقّ شما چنین و چنان گفت. شیخ فرمود: «حاجی‌نجیب! این سخنْ او نمی‌گوید، خدمتت می‌گوید. او از پس دیوار چیزی گفت، ما نشنیده بودیم. خدمتت

---

۱) قرآن، شوری : ۴۰.

آمد و این‌جا می‌گوید. این را تو گفته‌ای، او نگفته است. باقی اگر در روی ما در حقّ ما بد گوید باکی نیست، شما هیچ مگویید. امّا اگر در حقّ شیخ ما چیزی بگوید شکمش پاره کنم.»

شعر

وَ لاٰخَیْرَ فِی حِلْمٍ اِذٰا لَمْ یَکُنْ لَهُ　　　بَوٰادِرُ تَحْمِی صَفْوَهُ اَنْ یُکَدَّرا

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت باری شخصی دیگر با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نزاعی آغاز کرد و زیاده شد. خواستم که وی را زجر و منع کنم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «بابا، جنگ مکن، که ما این عالم را به حلم و مسکنت گرفته‌ایم.[1] از آزارْ دل آزاری آید <و دل‌آزاریْ [۲۰۱ الف] خلق از پیش خود راندن بود. این نصیحت می‌کنم به تو که این چنین کنی.>»[2]

شعر

رَاَیْتُکَ مَحْضَ الْحِلْمِ فِی مَحْضِ قُدْرَةٍ　　　وَ لَوْ شِئْتَ کٰانَ الْحِلْمُ مِنْکَ الْمُنَهَّلاٰ

در روی مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیوسته حیا بودی که پیوسته چشم مبارک خوابانیده داشتی و هرگز سخنی در روی خلق نگفتی که خلق شرمسار شدندی. اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ[3] گفت از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از حیا سئوال کردند، فرمود: «حیا آن است که از حقّ سبحانه و تعالی شرم دارند، چنانک با خلق چیزی نتوان کردن و گفتن، که از ایشان سرزنش یابند. با حضرت حقّ تعالی چیزی نباید کردن، که خلاف خدا و رسول خدا باشد و در قیامت شرمساری باید بردن.»

شعر

فَلاٰ وَ اَبِیکَ مٰافِی الْعَیْشِ خَیْرٌ　　　وَلاَ الدُّنْیٰا اِذٰا ذَهَبَ الْحَیٰاءُ[4]

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از غایت حیا هرگز در خانهٔ خود از برای نفس خود چیزی نخواستی. یک نوبت خلاف طبیعت او چیزی طبخ کرده بودند و مزاج مبارکش نمی‌خواست. گفتم: «چون خانه از آنِ تُست و ملک از آن تو، چرا چیزی

---

۱) چ: ما این عالم را به ذّل و شکستگی گرفته‌ایم.
۲) چ: <دیگر چنین نکنی>.
۳) چ: از این‌جا تا آخر حکایت را ندارد.
۴) ق. بیت عربی را ندارد.

نخواهی و نفرمایی؟» فرمود: «شرمم می‌آید[1] از برای نفس خود چیزی خواستن. و در آن زمان نیز که در خانه گاو و جفت داشتم، از والدهٔ خودم نیز چیزی خواستن از برای نفس خود شرمم می‌آمد.»

و همچنان، باری شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خلوت نشسته بود. باری طعام ساخته بودند، از برای وی ببردند و الحاح کردند که بخور. نخورد و فرمود: «بابا، چیزی که شیخ زاهد، قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، نخورده باشد، مرا شرم می‌آید خوردن.»

شعر

آن حُسن حیا[2] که روی خوبش دارد　　　در حضرت حق چه آبروئیست عظیم

۱) ق : می‌آید.
۲) ل، ش: آن حس حیات.

فصل دوازدهم

در توکّل شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که چون پیش مشایخ سلف توکّل ترک اسباب است، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌فرمود که «اسباب نیز از حقّ تعالی دیدن هم از توکّل است و هر آنچه سعی بنده است در طاعت و طلب رزق حلال به جای می‌باید آوردن. پس توکّل بر خدای تعالی کردن و ملاحظت اسباب در توکّل قادح نیست به دلیل آن که در کتاب ترمذیست که اعرابی در مسجد پیش پیغمبر، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ ، آمد و گفت: «اشتر را ببندم یا همچنان به توکّل بر درِ مسجد رها کنم؟» پیغمبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، فرمود: «نه، ببند و آنگه توکّل بر خدای تعالی کن.»[1]

حکایت: شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در ایّام ماضیه گندم زراعت می‌کرد در زمین آبی، و از برای آب نزاع بودی. شیخ جفت خود را در دیم در زمین خشک ببست که سقی آن برحسب توکّل به آب باران باشد. جماعت گفتند که «شیخ، تخم در زمین چرا می‌اندازی؟» فرمود: «به توکّل حقّ تعالی می‌اندازم.» در انداخت و از آبی بهتر و بهره‌مندتر حاصل شد. و هنوز حین‌التألیف[2] آن عادت زراعت در آن زمینها مستمراست که به توکّل تخم می‌انداخت و می‌فرمود که «آن نیز از توکّل است که آنچه در زمین انداختی نمی‌توان برگرفتن و اعتماد بر

---

۱) چ : + «گفت پیغمبر به آواز بلند/ با توکّل زانوی اشتر ببند.»
۲) چ : هنوز الی یومنا هذا.

حقّ تعالی به فرستادن باران کردن.»[۱*] لاجرم حقّ تعالی جمعیتی از آن ارزانی می‌داشت که آن همه غلّه از آن‌جا برمی‌داشت.

شعر

چون مرغ دلم دانهٔ توفیق تو چیند   اسباب و توکّل زتو داند <ز تو بیند>[۲]

حکایت: اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی مدعیان با مریدان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مخالفت و مخاصمت قوی کردند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روی مبارک از شهر بیرون نهاد. جماعت مریدان و محبّان دعوت آغاز کردند و شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دعوت از دیه بدیه می‌بردند تا چندانک نزدیک تبریز رسیدند. وزیر غیاث‌الدّین محمّد رشیدی را خبر شد، بیامدند و شیخ را به تبریز بردند و در خانقاه وزیر فرو آوردند. ازدحام و غلبهٔ عظیم جمع شدند و مدّتی در اردو بود و هیچ حکایت شکایت نفرمود، و اگر کسی از مریدان می‌خواستی که شکایت کند شیخ مجال نمی‌دادی.

مدّتی در آن‌جا بود و بیرون آمد، اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ با اصحاب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفتند که «مدّتی است که ما آمدیم و در اردو بودیم [۲۰۱ ب] و شیخ به هیچ نوع از آن سخن نفرمود و کسی را نیز مجال نداد گفتن.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «ما را اردویی دیگر است. شما نگذاشتید که ما به اردوی خود می‌رفتیم. چون روی به اردوی دیگر کردیم حقّ تعالی غیرت کرد و متمشّی نشد.» گفتند: «شیخ، اکنون نه کاری بباید کردن؟» فرمود: «اکنون روی به اردوی خود کنیم.»

و بازگردید. اندک زمانی بود که مدعیان همه منکوب شدند و آنچه مطلوب بود حاصل شد.

شعر

آن قبلهٔ حاجات بدان قبلهٔ حاجات   آورد روان روی که مقصود روان بود

زاوّل چو چنان کرد، همه پندْ چنین دید   وآخر چو چنین کرد، همه فتحْ چنان بود

و اگر[۳] کسی در حقّ شیخ یا اصحاب چیزی بگفتی که ناپسند بودی و شیخ، قُدِّسَ

*۱) رک: توضیح (۲۱۷) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) چ: مطلب بین < > ندارد.
۳) ل، چ: از این‌جا تا آخر حکایت را ندارد.

سِرُّهُ، از آن ملالت نمودی، همین که فرمودی «توکّل بر خدا» البته آن کار ساخته شدی، و اگر دست به محاسن مبارک فرو کردی البته آن غیرت کارگر شدی، و اگر شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، سفری پیش آمدی بعضی گفتندی که «امروز یا فردا روز نیک است.» فرمودی که «شیخ ما به نجوم کار نکرده است، ما نیز نکنیم.» و کاری که در پیش گرفتی، گفتی که «توکّل برخدا» آن کار راست آمدی.

حکایت: در شهر اردبیل خواجه یحیی بود که انبار غلّه بسیار داشتی و از آن چیزی به چیزی خرج نمی‌کرد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، با او گفت: «اگر انبار عالم را در جایی کنی و درش مهر کنی، خدایتعالی را از رازقیّت معزول توانی کردن؟» گفت: «نه.» گفت: «اکنون خدایتعالی رزق بندگان می‌رساند، امّا تو بخل می‌کنی. تو خود را سبب ساز تا حمّال مزدی ببری <تا تو را فایده باشد>».[1]

شعر

دانه‌ای زانبار خانه نافرستاده به گور　　　توشهٔ آن ره نداری، زاد منزل چون کنی؟

---

۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.

فصل سیزدهم

در قناعت شیخ صفیَ‌الدّین، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ

قناعت شیخ در نصابی بود که با وجود آنک انواع نعمت روی بدان نهاده بودی و آن فراخ معیشتی که او را بود و بر خلایق ایثار و صرف می‌کرد، هرگز از برای نفس چیزی نذادی پختن. و اگر پرسیدندی که «چه پزیم؟» فرمود: «آنچه شما را آرزوست پزید، ما نیز بخوریم.» و از برای خود هرگز جامه قصداً نداده بود دوختن. آن چنانک حقّ تعالی بدادی، بپوشیدی. گاه بودی که جامهٔ درویشانه‌ای خشن پوشیده بودی و گاه بودی که جامه‌ای فاخر بپوشیدی، و هر دو علی‌السویه بودی.

شعر

هر که او گنج قناعت دید، درویشی ندید   هر که او کُنج فراغت یافت، سلطانی بیافت

حکایت : اَدٰامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «قناعت آن است که به دادهٔ حق تعالی راضی باشی، نه آنک اسبابش اندکی باشد و موافق خواست نفس او باشد.» و ما بارها درم به بازار می‌فرستادیم و چیزی می‌دادیم آوردن. قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «درم به بازار مفرست، از برای آنک وقتی که از بازار چیزی بخرید و بخورید نفس شما حریص شود بر لقمهٔ پراکنده و خسیس شود. باید که از این معنی اجتناب نمایید، تا به دادهٔ حقّ تعالی راضی شوید.»

از خسّت حرصِ نفس، خواری خیزد   خوش عاقلِ قانعی کز آن پرهیزد

<سخنهای لایق این فصل در بسیاری از مقام مسطور است و مکرّر نمی‌کنم >.[1]

---

۱) هـ، ل، ق: مطلب بین < > را ندارد.

فصل چهاردهم

در یقین شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

چون در کمال عین‌الیقین صاحب معاینه بود، هر سخن که می‌فرمود بجزم می‌فرمود، چنانک در آن‌جا تردّد و شایبه شاید نمی‌بود و تحقیق سخنها به جزم می‌کرد، چنانک از شوایب شکّ و ظنّ معرّا می‌بودی؛ چون یقین رافع شک است.

از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سئوال کردند که «امام حجةالاسلام، رَحْمَةُاللهِ [عَلَيْهِ]، چرا گفته است که 'من مجتهد نیستم.' چون آنچه او تصنیف کرده است <کم کسی کرده است و شرایط اجتهاد در او موجود بود و مواد علوم اجتهاد داشت >[1] با وجود این همه، چنین چرا گفت؟» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در جواب گفت: «او این فضل و علم داشت و به علم عمل کرده بود و صاحب معامله شده و به یقین رسیده و شایبهٔ شک و ظنّ نمانده و مرتفع شده، وَالْاِجْتِهٰادُ مِنْ بٰابِ‌الظُّنُون. لاجرم گفت من مجتهد نیستم؛ از برای آنک آنچه به ظنّ و اجتهاد خواهند که دانند، من به یقین دانم.»

شعر

با چنین خورشید تابان یقین در روز پاک   از فروغ شب فروز شمع سوزان فارغیم[2]

---

۱) ص: مطلب بین <> را ندارد.

۲) ش: بیت فارسی را ندارد.

حکایت : اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «علم‌الیقین آن است که اسماء اشیا بداند، و عین‌الیقین آن است که به رؤیتْ اشیا بیند، و حقّ‌الیقین آن است که حقیقت اشیا بداند. یقین دل آن است که به خدا شناسا گردد و مبداء و معاد خود بداند و حال وقت خود بشناسد. و وقتی که کسی شناسا شود و بر اجل و رزق و عمر واقف گردد، شیطان در او تصرّف نکند. و یقین این‌جا درست گردد، و توکّل درست نباشد تا یقین حاصل نشود.»

شعر

توکّل را چو بنیاد شدیدی بر یقین باشد حصار کارگاه او همه قصر مَشید آید

و حکایات مناسب این فصل در فصول مندرج درج شده است.

فصل پانزدهم

در استقامت شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

از اوّل بدایت کمال حال تا آخر نهایت اعمار و احوال، بر اعمال جادهٔ طریقت و سجّادهٔ حقیقت ثابت‌القدم می‌بود و از هر چه در عبادت عادت داشتی[1] فرونگذاشتی، و در صحّت و مرض و جوانی و پیری از آن تجاوز و تقاعد نمی‌نمود، تاحدّی که در آخر عمر که پیری و ضعف بر مزاج مبارکش مستولی شده بود، از وظایف و عبادت خود کم نکردی ـ چنانک ذکر کرده شده است[2] و در حالت آخر عمر ظاهرش ذکر رود. **وَاعْبُدْ رَبَّکَ حَتّیٰ یَأْتِیَکَ الْیَقِینُ.**[3]

حکایت: اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت در آخر عمر شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، ضعف غالب بود. اطبّا گفتند که ترک خلوت سخت یا عبادت شاقّه که وظیفه داشت می‌باید کردن. قبول نمی‌کرد و می‌فرمود که «آنچه از مشایخ خود تلقّی کرده‌ام و بر آن مواظبت نموده و ترک آن نتوان کردن، که اگر ترک می‌کنم به زحمتی دیگر از این سخت‌تر مؤدّی می‌شود.»

---

۱) ق: در عبادت و عادت داشتی.
۲) ق، چ: ذکر رفته است.
۳) قرآن، حجر : ۹۹.

شعر

شربتی کان را طبیب درد دل فرموده است   گر نمی‌نوشم هزارم درد بر جان می‌رسد

«و چون ضعفی طاری می‌شود اگر در نماز شروع می‌کنم به استماع واقعهٔ طالبان می‌کنم یا به سماع مشغول می‌شوم، صحّتی و خفتی در من پیدا می‌شود.»

شعر

شربت جان[1] به مذاقم چو ز جانان آید   تن رنجور مرا صحّت و درمان آید

حکایت : از جملهٔ دقایق متابعت مشایخ که بر آن استقامت می‌فرموده. ملک‌العباد جمال‌الدّین ارموی گفت روزی جماعت بسیار آمده بودند و توبه کردند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به هر یکی کلاهی می‌داد. بعد از آن کلاه خود نیز بداد و دستار همچنان بر سر برهنه بنهاد. چون از زاویه بیرون آمد، از برای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، طاقیه به نیّت او دوخته بودم، از خلوت بیرون آوردم و به خدمت شیخ آوردم. بگرفت و دستار فروگرفت و بر سر نهاد، باز از سر فروگرفت و نظر کرد بر سر، ترک طاقیه جوز گره ننهاده بودم، فرمود: «چرا جوزگره ننهاده‌ای؟ بستان و جوزگره بنه، که شیخ زاهد، قَدَّسَ اللّٰهُ رُوحَهُ، چنین فرموده است. امید به حضرت عزّت چنان دارم که از آنچه شیخ به من فرموده است یک قدم پیش ننهم و یک قدم پس نمانم. و مرا در هر دو عالم این تفاخر تمام است که قدم در پی قدم او نهاده می‌روم.»

چون جوزگره بنهادم، بر سر نهاده و مرا دعا کرد.

شعر

قدمی به استقامت چو به کوی دوست آری   همه راه مقصد جان به وصال دوست داری

---

۱) چ: شربت جانم.

فصل شانزدهم

در صبر شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ

هر مصیبتی که به شیخ برسیدی به غایت صبر جمیل تلقّی نمودی و می‌فرمودی که «آنچه بَتَر از این است خدا به دور دارد.» و در مناجات با حقّ تعالی می‌گفتی: «مِلکْ ملکِ تست و حکمْ حکمِ تست و تصرّفْ تصرّفِ تست.» جزع و فزع و آه و ناله نمی‌کرد و اشک‌ریزان به سنّت[1] «هٰذِهِ رَحْمَةٌ جَعَلَهَا اَللهُ فِی قُلُوبِ عِبٰادِهِ» از او در وجود می‌آمد و تا حدّی در سلک «وَ اِنَّمٰا یَرْحَمُ اللهُ مِنْ عِبٰادِهِ‌الرُّحَمٰاءَ» می‌بود که بر جنازهٔ غربا آنک می‌دانست و آنک نمی‌دانست اشکْ باران می‌کرد.

سئوال کردند که «چون فرزندی که متوفی می‌شود صاحبدل را در پی او تأسف چرا می‌باشد؟ چون مشاهدهٔ او می‌کند و از او مفارق نمی‌باشد.» جواب فرمود که «که آن فرزند نطفهٔ این جسم است و سختی مفارقت و تأسف [۲۰۲ ب] این جسم را باشد و این گریه گریهٔ رحمت است. امّا آنچه معنی است از شهوت مبرّاست، لاجرم به مشاهده مؤانس می‌باشد.»

شعر

لَوْ لاٰمَدٰامِعُ عُشّاقٍ وَ لَوْعَتُهُمْ — لَبٰانَ فِی‌النّٰاسِ عِزُّالْمٰاءِ وَالنّٰارِ
وَ کُلُّ نٰارٍ فَمِنْ اَنْفٰاسِهِمْ قَدَحَتْ — وَ کُلُّ مٰاءٍ فَمِنْ دَمْعٍ لَهُمْ جٰارِی

---

۱) ل: به سبب.

حکایت : در وقتی که مرحوم سعید مغفور خواجه مُحیی‌الدّین ـ که فرزند بزرگین شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بود ـ رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ به جوار رحمت حقّ تعالی رسید و اثر حرقت و فرقت او در مجموع طبقات مردم ظاهر بود، مولاناالمرحوم شمس‌المِلّة والدّین توکّلی اردبیلی، رَحْمَةُاللّهِ عَلَیْه، به عزا رفت و ضعیف در خدمت او. از غَلَبات بُکا و غَلَیان دُمُوع عنان اختیار از دست همگنان رفته بود.

چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدیم حالی که نظر مبارکش بر ما آمد به تسلیت و تسکین ما فرمود: «موالی ماتَ[1]. رسول‌الله هر چه حقّ تعالی فرمود حکم او راست و فرمان او را. موالی شکر نکنم که این فرزند من از آنِ کسی است که همهٔ مسلمانان خصال حمیدهٔ او را به اشک حسرت به یاد می‌آورند و سرشک تأسف می‌بارند نه از آن کسی که سیرت سیّئهٔ[2] او سبب جمودی عین همگنان شدی، و شکر نکنم که از سر طاعت حقّ تعالی درگذشت، نه از سر معصیت.»

شعر

لِکُلٍّ مِنَ الْاَیّامِ عِنْدِیَ عٰادَةٌ فَاِنْ سٰائَنی شُکْرٌ وَ اِنْ سَرَّنی شُکْرٌ

---

۱) چ : مولینا.
۲) ل، ق : سنیّه.

فصل هفدهم

در شکر شیخ صفیَ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود اگر کسی را مصیبتی رسد، شکر باید کردن زیادت بر صبر، از برای آنک اگر صبر نکند چه کند؟ و اگر شخصی را مصیبتی رسد صبر باید کردن تا از ثواب خالی نباشد. و اگر صبر نکند و جزع کند دو مصیبت باشد. پس صبر باید کردن و با صبر شکر، که آن نشان کمال ایمان است؛ الایمان نصفان، نصفٌ صبرٌ و نصفٌ شکر باشد. و شکر به زبان نکنند که به مجردْ زبان شکر گوید، بلک در عمل آرد به حسب سایر جوارح و اعمال تا از جملهٔ سابقان و صدّیقان باشد.

شعر

هر کـه را لذّت شُکری بـه مـذاقـی بـرسید　　　کامِ هر گـامِ مـرادش بـه شکـر شـیرین شـد

فصل هجدهم

در قیام لیل و توزیع اوقات نهار، شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ

اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، فرمود که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت که تقسیم شب چنان می‌باید که دانگی در اوّل شب بنشینند و به طاعت مشغول شود و دانگی استراحت کند، و دانگی به تهجُّد و عبادت مشغول شود و دانگی دیگر استراحت کند، و دانگ آخرینْ باز به طاعت وقت خود مشغول شود.

و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ابداً بر این تقسیم مواظبت می‌نمود و می‌فرمود که «سختی و مشقّت بر نفس در این است، نه در آن که یکبار بخسبد و یکبار برخیزد. کَذِبَ مَنِ ادَّعیٰ مُحَبَّتِی فَاِذٰا جَنَّهُ[1] اللَّیْلُ نامَ عَنّی.» و این حالت انتهای حال شیخ بود، و وقتی که متأهّل شده بود و بر مقتضای «اِنَّ لِاَهْلِکَ عَلَیْکَ حَقّاً» بود، اما در حالت عنفوان شباب که هنوز متأهّل نبود، قطعاً پهلوی مبارک بر زمین ننهادی. و مشّاق عبادت او مذکور شده است.

شعر

فَکَـیْفَ تَـنٰالُ الْـمَجْدَ وَالْـجِسْمُ وَادِعٌ   وَ کَـیْفَ تَـجازُالْـحَمْدَ وَالْـوَقْتُ ضٰـایِعٌ

<و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «در زمان شیخ زاهد، قَدَّسَ اَللهُ رُوحَهُ، چون از ادای سنّت وتر فارغ می‌شدم به ذکر مشغول می‌شدم، ذکرم چنان می‌بود که به ندای صلوات نماز سنت صبح خبردار می‌شدم>.»[2]

---

۱) ص: اجبه.

۲) چ: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

عَهْدِی بِهِ وَرِداءُالْوَصْلِ یَجْمَعُنا　　　وَاللَّیْلُ اَطْوَلُهُ کَالْمِلْحِ بِالْبَصَرِ[1]

و در تقسیم اوقات نهار چون از ادای فرض صبح فارغ شدی به وظایف اوراد مشغول شدی تا طلوع آفتاب، چنانک قطعاً هیچ گونه چیزی متخلّل اوراد نشدی. و چون آفتاب طلوع کردی و وقت صلوة اشراق بودی، بگذاردی و در خانه در خلوت رفتی و به ورد تلاوت کلام مشغول شدی - به وضعی که رفت. بعد از آن نماز چاشت می‌گذاردی، آنگه اگر طعامی پیش آوردندی در آن‌جا تناول کردی. بعد از آن [۲۰۳ الف] بیرون آمدی و به خلق مشغول شدی و به تربیت مردم و مواعظ حسنه مشغول شدی تا به نماز پیشین. و اگر از مصالح و شفاعت مسلمانان مهمّی پیش آمدی، ترک غذا کردی و بدیشان مشغول شدی. و چون نماز پیشین بگذاردی تا انتظار نماز عصر بنشستی و به تربیت و دعوت خلق مشغول بودی. و اکثر کلامش در امر به معروف و نهی از منکر صادر شدی. و در مجلس غیبت مسلمانان نمی‌رفت، مگر برسبیل نصیحت. به نسبت با کسانی از اهل بدعت و معصیت که جلباب حیا از جباه خود برداشته بردندی عظیم حریص بودی در آن مردمان بیراه را با راه آوردی به تأیید الهی.

شعر

بر سریر دین شاهی، پادشاهی داشتی　　　در جهان رهنمایی، پیشوایی داشتی
صبح انفاسش دم از ارشاد رحمانی زدی　　　آفتابش سایهٔ نور خدایی داشتی

<و از حدّی که در جدّ ارشاد داشت[2] به هر طرف که راه کردی عالمی را در راه آوردی، تا چنان شد >[3] که از یمن همّت او اقصای عالم همهٔ مریدان او فروگرفتند و به دم و قدم و نفس مبارک احیای سنّت پیغمبری، صَلَوٰاتُ اللهِ عَلَیْهِ ، کردی.

شعر

فَنَوَّرَ[4] آثٰارُهُ کُلَّ اَرْضٍ　　　و عَطَّرَ اَخْبٰارُهُ کُلَّ نٰادِی

---

۱) ص: واللیل کالملح اطوله بالبصر.
۲) چ: جملهٔ «و از حدّی که در جدّ ارشاد داشت» را ندارد.
۳) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۴) لفظ «فنور» سقط شده است.

فصل نوزدهم

در سخاوت و سماحت شیخ صفیَ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

حقّ سبحانه و تعالی او را به حظّ اوفی و هم مستوفی از سخاوت مخصوص گردانیده بود که از بنای زمان و طوایف اقران کسی دیگر از آن رتبت و مرتبت در سخا و عطا نموده.

اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که اثر گشایش اندرون و علاماتش که پیدا شد دو چیز است: حسن سخاوت و حسن خلق. و هر دو تصرّف الهی است در بنده. و از جمله سخاوت که حقّ تعالی بدو داده بود شمّه‌ای آن بود که از برای فردا تشویش نکردی و هر چه داشتی ایثار کردی.

شعر

اِذَاالْمَکارِمُ فِی آفاقِنا ذُکِرَتْ فَاِنَّما بِکَ فِیها یُضْرِبُ الْمَثَلُ

حکایت : اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ زاهد، قَدَّسَ اَللهُ رُوحَهُ، به شیخ صفیَ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت: «صفی در شهر شما بنّا که کار کند اگر خشت که به دست وی دهند به دست گیرد و بر کار ننهد دیگرش به دست بدهند؟» گفت: «نه.» گفت: «چون آن را زیر پای نهد و به کار برد دیگرش به دست دهند و کارش بالا گیرد و بلند شود، اکنون سخاوت نیز آن چنان است و کار نیز همچنان است، باید که چون خدایتعالی چیزی بدهد تو نیز از خلق دریغ نداری تا کار دینت بالا گیرد و بلند شود.» پس بنابراین وصیّت هر چه شیخ را از مال و مکنت

حاصل شدی از املاک و غیرها بر فقرا و صادر و وارد صرف کردی، چنانک هر سال زیادت بر منال بسیار قرضی داشتی که دخل بر آن وفا نکردی.

شعر

اِذا جادَتِ[1] الدُّنیا عَلَیْکِ فَجُدْبِها | عَلَی النّاسِ طُرًّا اِنَّها تَتَقَلَّبُ
فَلَاالْجُوْد یُفْنِیها اِذا هِیَ اَقْبَلَتْ[2] | وَلَاالْبُخْلُ یُبْقِیها اِذا هِیَ تَذْهَبُ[3]

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت ـ و از جملهٔ مشاهیر است ـ که در همهٔ عمر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، هرگز زکاة نقدین بر شیخ واجب نشده بود، مگر یک نوبت و آن نیز به نسیان و غیر اختیار بود؛ و آن چنان بود که نوبتی مبلغ سیصد دینار به پیره جبرئیل اسکاف سپرده بود و فراموش کرده، و مدّتی بر این برآمد. جمعی از سادات و مهمانان برسیدند و جهت اخراجات ایشان چیزی نبود و احتیاج به قرض شد، فرمود تا قرض کنند. پیره جبرئیل گفت: «شیخ، نه چیزی پیش من سپرده‌ای؟» شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به یاد آمد. انگشت به دندان گرفت و بفرمود آوردن، و اوّلاً اخراج زکوة آن بفرمود کردن، و در همان مجلس تمامت آن قسمت کرد و صرف فرمود. جمعی گفتند: «شیخ، مقدار مایحتاج خرج سادات کنیم و باقی را محافظت کنیم از برای خرجی دیگر.» فرمود: «همه را تفرقه کنید، به شکرانهٔ آنک چرا باید که چندین پیش ما بماند که زکوة باید دادن و در زمرهٔ مالداران باشیم.» [۲۰۳ ب]

شعر

وَ لائِمَةٌ لامَتْکَ[4] یا فَضْلُ[5] فِی النَّدٰی | فَقُلْتُ لَها هَلْ یَقْدَحُ اللُّوْمُ فِی الْبَحْرِ
اَرادَتْ لِتَنْهَی الْفَضْلَ عَنْ عادَةِ النَّدٰی | وَ مَنْ ذَاالَّذِی یَنْهَی السَّحابَ عَنِ الْقَطْرِ[6]

حکایت:[7] جمعی در زکوة حُبُوب و معشرات گفتند که چون شیخ مجموع را بر

۱) ق: اذا جاءت.
۲) ق: اقبلت.
۳) چ: بیت دوّم عربی را ندارد.
۴) هـ، ق: لامتک؛ چ: لاشک.
۵) ل، ق: بافضل.
۶) چ: عن‌المطر.
۷) ل، چ: این حکایت را ندارد.

درویشان و غیرهم صرف می‌فرماید چه لازم است اوّلاً اخراج زکوة کردن خود همچنان بدهند؟ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «زکوة به قول حق سبحانه تعالی اصناف زکوة است و اگر در میان غلّه بماند و ما همچنان تصرّف کنیم بی‌اخراج تصرّف در مال دیگران کرده باشیم نه در مال خود و غاصب باشیم، و سخاوت در مال خود بایدْ نه در مال غیر.»

شعر

هُـــوَالْـــبَحْرُ مِـــنْ اَیِّ‌النَّـــواحِـی اَتَـیْتَهُ　　　فَـــلُجَّتُهُ‌الْـــمَعْرُوفُ وَالْـــجُودُ سَـاحِلُهُ[1]

حکایت:[2] اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اکثر اوقات سخاوتی که می‌کرد بر دست فرزندان و مریدان می‌داد و می‌گفت «تا دست شما نیز به سخاوت مُعَوَّد شود و شما[3] را نیز حمّال مزدی باشد.» و عادت چنان داشتی که در وقت زکوة دادن کیل و وزن در میانهٔ آن آوردی از برای کمیّت زکوة، و بعد از آن کیل و وزن در میان نبودی، آن چنان که بود صرف کردندی در راه خدا، و فرمودی که «از انباری که کیل و وزن در رود برکت برود و همچنان که حقّ تعالی به ما بی‌حساب داده است ما نیز بی‌حساب بدهیم.»

شعر

از حـــرص دهـــان چـــو کـــیل دروا بـــاشد　　　هـــر کس کـــه چـــو کـــیل دانـه پیما باشد

حکایت:[4] اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت یکی بود از مشهوران که وی را **سیّدارشقی** می‌گفتند منسوب به دیه **ارشق**. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، او را خادم زاویه گردانید. او برفت و مشغول شد. روزی چند پس به حضرت شیخ آمد و گفت: «راتب هر روزه را صرف کردم، بسیار زیاده آمد. بعد از این به صرف و حساب و خرج کنم.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در او نظر کرد و فرمود: «سیّد برو و کلید به دست صلاح ده که خدمتت مردی بزرگ است و سیّد. این کار خدمتت نیست.» سیّد گفت: «استاده‌ام و جان بر میان بسته.» شیخ فرمود: «نه این کار تو نیست. چونْ خدمتت حساب در میان آورد. از برای آنک، خدایتعالی به ما بی‌حساب داده است و ما نیز

---

۱) ش: بیت عربی را ندارد.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۳) ق: ما را.
۴) ل: این حکایت را ندارد.

حساب نکنیم.» کلید به صلاح خادم سپرد.

شعر

اِذٰا عُدَّ الْمَکٰارِمُ کُنْتَ مِنْهٰا بِمَنْزِلَةِ الْجِبٰالِ مِنَ الْوِهٰادِ[1]

فَاِنْ ذُکِرَ الْاَکٰارِمُ[2] کُنْتَ نٰارًا مُضَرَّمَةً[3] وَ کٰانُوا کَالرَّمٰادِ

حکایت:[4] اَدٰامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی غلّه گران شد و مردم را تنگی نان بود. شیخ، قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، انبار گندم ایثار می‌کرد و به مردم می‌داد. حاجی اسمعیل، رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ، برادر شیخ آمد و گفت: «شیخ اجازه فرماید تا از گندم قدری بفروشم، که کیلی به پنج دینار می‌خرند، و از برای زاویه ملکی بخرم.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در او نظر کرد و گفت: «نمی‌دهم.» حاجی اسمعیل گفت: «کس دیگر نخریده است.» گفت: «خدایتعالی از من یکی به ده می‌خرد، بلک بیشتر؛ **مَنْ ذَاالَّذِی یُقْرِضُ اللّٰهَ قَرْضًا حَسَنًا فَیُضٰاعِفَهُ لَهُ اَضْعٰافًا کَثِیرَةً**،[5] که حدّ و عدّ در آن نگنجد، به پنج دینار چون فروشم؟» و همه را لوجه اللّٰه صرف کرد.

شعر

فَمِنْ فَیْضِ جَدْوٰاهُ السَّحٰابُ کَقَطْرَةٍ وَ مِنْ ضَوْءِ عَلْیٰاهُ الشِّهٰابُ کَجَذْوَةٍ

و دأب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چنان بودی که هرگز گندم نفروختی و می‌گفتی که «زنهار که گندم مفروشید که قوت مردم است و گندم فروش را برکت نباشد.» و عادت شیخ چنان بودی که چون سائلی درآمدی هر جا حاضر بودی بدادی و اصحاب را امر کردی و گفتی: «بدهید.»

شعر

چون ذابل ابر کف او باریدی بس جوی ز جود او روان گردیدی

حکایت:[6] سیّد زین‌الدّین گفت از سیّد شرف‌الدّین شنیدم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، را در

---

۱) چ: من‌الرهاد.
۲) هـ، ق، چ: ذکرالاکارم.
۳) هـ: مضومة.
۴) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۵) قرآن، بقره: ۲۴۵.
۶) ل، چ: این حکایت را ندارد.

دیه کلخوران انبار جو بود. اخی علی خواست که کفایتی نماید که جو قدری به بها بود، گفت: «جو بفروشیم که از نان زیادت است و زر به گیلان بفرستیم تا جهت مطبخْ برنج بخرند.» شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، بولایت معلوم شد، گفت: «علی، استاد ما نان نفروخته است، ما نیز نفروشیم. همین زمان اُشتر به کرایه بگیرند و آن جو بیارید. چندانک توانید پختن، بپزید و بدهید و آن دیگر همچنان به درویشان بدهید.»

شعر

نبود حاتم طیّ را در آن مجالسِ جود   به پیش تخت نوالش بجز مجال سجود

حکایت:[1] دٰامَتْ بَرَکَتُهُ گفت نوبتی زمین غلّه درویده بودند و همچنان در زمین رها کرده مقدار صد گردون‌وار، که روز دیگر به خرمن آوردند. شبْ دزدان مجموع را بدزدیدند و ببردند. بامداد خبر به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردند که غلّه‌ها را دزدان برده‌اند. بخندید و دست مبارک بر هم زد و فرمود: «خرد کردن، آرد کردن و پختن به ما بماند و آن همه زحمت از ما برداشتند و ما را سبکبار گردانیدند، و ما را این همه از بهر خداست.»

شعر

مَنْ قٰاسَ جَدْوٰاکَ بِالْغَمٰامِ[2] فَمٰا   اَنْصَفَ فِی الْحُکْمِ بَیْنَ شَکْلَیْنِ
اَنْتَ اِذٰا جُدْتَ ضٰاحِکٌ اَبَدًا   وَ هُوَ اِذٰا جٰادَ دامِعُ الْعَیْنِ[3]

و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سخاوت دوست داشتی و مردم را به سخاوت تحریص نمودی، و اگر کسی اندک مایهٔ سخاوتی معلوم کردی، وی را مدح می‌فرمودی و عذر می‌خواستی، و اگر سلاطین و اکابر بر سفرهٔ او حاضر بودندی و سفرهٔ مختصری بودی، از بشاشت وجه و گشادگی پیشانی مبارک و حسن صباحت و لطف محاورت چنان در خورد ایشان دادی که اعظم نعم دانستندی.

شعر

نوشدارو و دوای دل رنجور بُوَد   جام تلخی که بر آن چهرهٔ شیرین نوشند

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۲) ق: بالغام.
۳) هـ: دامع‌المعین؛ ش: دامع‌العبن.

حکایت:[1] خَلَّدَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت صلاح خادم مردی تیز مزاج بود و به وقت نان دادن با مردم تنگ خلقی می‌نمود. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «صلاح، می‌توانی کردن که به نان من بهشت از برای خود بخری، چرا نمی‌کنی؟ می‌باید که نان به طیب نفس و بشاشت وجه به مردم بدهی و دعاکنی تا چندانک نان در وجه من می‌نشیند آن خُلق و دعا در وجه تو نشنید و بهشت بدان حاصل کنی. و نیز نان با نان خورش باید دادن. پس اگر نـان خـورش ظـاهری نباشد، نان خورش صوفیان خُلق خوش باشد که سخاوت بنماید. باید که تو نیز نان با این نان خورش به مردم دهی.»

شعر

ترش دارد سرکه چهره، عسل بر سفره آر
هر که برسفره شود شیرین عسل خوش چهره آر[؟]

و ایثار شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تا حدّی بود که هیچ چیزی در خانهٔ وی مُدَّخَر نماندی و قرار نگرفتی، بلک هر چه حقّ تعالی بدادی بر مردم صرف کردی و فرمودی: «اگر چیزی باشد از دادن باکی نباشد از نادان باکی نباشد و در بند تکلّف نباشم.» و فرزندان و مریدان را به ترک تکلّف نصحیت فرمودی که «در بند تکلّف مباشید که تکلّف شما را از سخاوت باز دارد.»

حکایت:[2] اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت روزی شخصی کدخدازاده‌ای که از فاقه مضطر شده بود از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سئوالی کرد که «در خانه قوت عیال ندارم.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خانه رفت و ده دینار زر بیرون آورد و به وی داد و کیلی غلّه فرمود که به وی دهند، و باز فرمود که انبانی آرد بدو دهند و دسته‌ای نان فرمود که به وی دهند از برای آنک تا گندم آرد کردن آرد بپزند و تا آرد پختن این دستهٔ نان بخورند. و اکثر سخاوت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر این وجه می‌بودی.

شعر

وَ حـالَتْ عَـطایٰا کَـفِّهِ دُونَ وَعْـدِهِ　　　فَـلَیْسَ لَـهُ اِنْـجٰازُ وَعْـدٍ وَلاٰمَـطَلٌ[3]

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۳) ش: بیت عربی را ندارد.

حکایت:[1] خَلَّدَ بَرَکَتُهُ فرمود که از فرزندان کاکی اردبیلی ـ که از متموّلان صاحب ثروت عصر خود بود ـ یکی درویش شد و به صنعت خیاطی شد و عرض فاقهٔ خود نتوانست کردن. از غایت اضطرار سه روز او و اهل و عیال او بی‌قوت ماندند و از بی‌قوتی بی‌قوّت شدند و در خانه بافتادند. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به نور ولایت [۲۰۴ ب] معلوم شد و هیچ کس را از حال ایشان خبر نبود. به حاجی نخجوانی اشارت فرمود تا دو کیل گندم و دو کیل آرد و چند دینار زر و دسته‌ای نان به خانهٔ ایشان برد. چون دست بر در نهاد و از بیطاقتی مجال در گشادن نداشتند گفت: «حاجی نخجوانی ام و مرا شیخ فرستاده است، گندم و آرد آورده‌ام.» ایشان را از این سخن قوّتی شده در بگشادند. چهار حمّال دیدند با چهار بار غلّه و زر و نان. فرحناک شدند و گفتند که «سه روز بود که افطار نکرده بودیم و بیحال شده می‌خواستیم که حال خود بر شیخ عرض کنیم شرم می‌داشتیم. او خود به ولایت معلوم کرد و ما را دریافت.»

شعر

هر کجا داند ز کار افتاده‌ای در کُنج عجز
همّتش جاسوس لطف خویشتن در پی کند
نشر جودش مَعْن را منشور این معنی دهد
بسط انعامش بساط **حاتم‌طیّ** طی کند

حکایت:[2] بدل پسر شعبان که ملازمت مصاحبت این ضعیف داشت، گفت پدرم به سفر رفته بود و ما اطفال چند ضیق ید داشتیم و آرزوی گوشت داشتیم. شبی به وقت خواب با والدهٔ خود گفتم که «مرا گوشت می‌باید» چنانک داب اطفال باشد مبالغه می‌کردم. والده‌ام گفت: «اکنون شب بیگاه است، گوشت از کجا دست دهد؟ و نیز بهای آن ندارم. صبر کن تا فردا تدارک بهای گوشت بکنم و از برای شما بستانم.» و بدین نیّت آن شب بختم. چون وقت طلوع اوّل صبح بود دیدم که کسی دست بر در ما می‌زند که «در بگشا، که مرا شیخ فرستاده است.» توهّم کردیم که این کس غلط باشد، که شیخ به خانهٔ پیره ابراهیم‌الغری[3]* فرستاده باشد که قریب مجاورت با هم داشته باشیم. گفتیم که «خانهٔ پیره ابراهیم این نیست، آن دیگر است.» آن شخص گفت که «من خانهٔ پیره ابراهیم نمی‌خواهیم، خانهٔ شعبان کفشک‌دوز[4]

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۲) چ: این حکایت را ندارد.
*۳) رک: توضیح (۲۱۸) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) ق: کفش دوز.

می‌خواهم که به سفر است و اطفال و عیالش در خانه است، و مرا شیخ پیش ایشان فرستاده است و قدری گوشت فرستاده.» دربگشادیم، دیدیم یک دو من گوشت آورده است و می‌گوید که «شیخ عذر می‌خواهد و می‌گوید که اطفال آرزوی گوشت دارند، این را از برای ایشان بپزند.»

شعر

آفرین بر نظر لطف چنان جاه و جلال | آرزوبخش ضعیفانِ پریشان احوال

حکایت : اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که بسیار بود که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به شب به نفس مبارک خود ـ چنانک کسی وی را ندانستی ـ تَفَحُّص حال ضعفا فرمودی. اگر کسی را دیدی که ازگرسنگی بیخواب بودی نان و یا طعامی پیش وی بردی. چنانک وی شیخ را ندانستی، و اگر کسی را احتیاج به چیزی دیگر بودی از پنهان به وی چیزی دادی. و بسیار بودی که به نفس مبارک خود غلّه برداشتی و به خانهٔ درویشان بردی، چنانک ایشان او را ندانستندی.

شعر

زهی خورشید تابانی که ماه آسا عسس گردد | سیه روزان‌مسکین را به شب فریاد رس گردد

حکایت : اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که چون شیخ، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ، تمامت املاک و عقار خود با عوامل وقف زاویهٔ متبرّکه کرد و در آخر حیات ظاهری جهت بعضی از مصالح خیر قرض کرد و به حیات باقی رسید و یک هزار دینار قرض بماند و در مخلفات، قُدِّسَ سِرُّهُ، هیچ چیز که اسم میراثی بر وی اطلاق توان کردن که در وجه قرض نشیند،نبود، و در زمانْ قریب مخدّرهٔ اسلام مرحومه سعیده والده نیز، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْها ـ که فرزند شیخ زاهد، قَدَّسَ اَللهُ رُوحَهُ، بود ـ به جوار رحمت حق تعالی رسید و از متروکات او، رَحْمَةُاللّهِ عَلَیْها، آن قدر بماند که به عوض این قرض بفروختند و اداکردند و رَسًا برأسٍ ترکه و قرض مساوی بود و برابر، و از برای هیچ یکی از فرزندان نصیبی از میراث نماند.

شعر

بر دامن او چو گرد دنیا ننشست | دامن ز غبار دنیوی پاک فشاند

و همیشه قُدِّسَ سِرُّهُ، وصیت می‌فرمود که «خانهٔ من این زاویه است. می‌باید که همّت کلّی بر عمارت و رفاهیت این مصروف دارید، و اگر از آن‌جا چیزی زیاده آید به هر که خواهید،

دهید.» و می‌فرمود که «در نان دادن فرق مکنید میان دوست و دشمن و مؤمن و کافر، که خالِصٌ لِوَجْهِ اللهِ تَعالیٰ باشد[1].» [۲۰۵ الف]

شعر

کَـــانَّ اَللهَ لَـــمْ یَـــخْلُقْهُ اِلاّٰ　　لِـــنَشْرِالدِّیـــنِ[2] اَوْبَثِّ‌الصَّـــلاٰتِ

حکایت:[3] و در اواخر ایام شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، برحسب «فِی کُلِّ ذٰاتِ کَبِدٍ حَرّیٰ رَطْبَةٍ اَجْرٌ» هر روز دیگی طعام از برای کلاب محلّه بدادی پختن و بدیشان رسانیدی تا می‌خوردند. و همچنان فرمود که نان و آب گفته‌اند بر موافقت، اَیُّمٰا مُسْلِمٍ سَقٰی مُسْلِمًا عَلیٰ ظَمَأٍ سَقٰاهُ اَللهُ مِنَ‌الرَّحیقِ‌الْمَخْتُومِ، حفر چاه آب فرمود کردن که از آن‌جا آب سخت سرد حاصل می‌شد و خم یخ پیوسته در وقت گرمای هوا مرتّب می‌فرمود داشتن و به مردم تشنه رسانیدن.

شعر

از بُـراق هـمتّش گـردی اگـر دیـدی فـلک　　قطره‌هایش جانفزا چون آب حـیوان آمـدی
در خیال آب جودش یافتی خـاکـی سـراب　　مـعدن گـوهر بسـان بـحر عـمّان آمـدی

---

۱) می‌گویند بر درِ خانقاه شیخ ابوالحسن خرَقانی نوشته شده بود «هر که بر این خانه آید نانش دهید و نامش مپرسید. آن کس که پیش خدایش به جانی ارزد، پیش بوالحسن به نانی ارزد.»
۲) ل: بنشرالدین.
۳) هـ، ل، ش، ق: مطالب این حکایت دنبالهٔ حکایت قبلی است.

فصل بیستم

در هیبت شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اَللّهُ سِرَّهُ

چنان مهیب و با شکوه می‌بود که در مجلس او هیچ کس را از سلاطین و اعاظم و علما و اکابر مجال سخن گستاخی نبودی و اگر نیز علما به امتحان آمده بودند و با خود فکر سؤالات کرده که از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سئوال کنند، به حضور مبارکش از مهابت و هیبت او کل‌اللّسان شده مجال سئوال نداشتندی و چنان هیبت شیخ بر ایشان مستولی شدی که بکلّی فراموش کردندی و چون بیرون رفتندی به تَحَیُّر و تعجُّب گفتندی که «نه ما این فکر کرده بودیم.»

و امثال این حکایات همچو مولانا شمس‌الدّین گیلانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در ابواب متفرقه مسطور است و بسیار بودی که طالبان را به گاه عرض واقعه از هیبت او واقعه فراموش شدی، شیخ واقعهٔ ایشان با ایشان بگفتی و جواب بگفتی. و در مجلس او هیچ کس را مجال سرفه نبودی، فخاصه سخن گفتن یا تبسّم کردن، بلک قدرت بیرون رفتن نیز نبودی.

شعر

ذُوهَیْبَةٍ لَوْ اُلْقِیَتْ سَطَواتُهُ   یَوْمًا عَلَی الطَّوْدِ الأَشَمِّ تَرَضْرَضا

اِنْ یَرْضَ عَنْ زَهْرِ النُّجومِ[1] تَلُحْ وَاِنْ   یَغْضَبْ عَلَی الْفَلَکِ الْمَدارِ تَقَوَّضا[2]

---

۱) ق: زواهر النجوم.

۲) ل: دو بیت عربی را ندارد.

شعر

پرتو هیبت حقّ داشت بر آن روی، از آنک		نـــور اجـلال خـدا بـود در آن پـیشانی

حکایت: مولانا شمس‌الدّین اقمیونی روایت کرد از سلطان **ینغشی**[1] و او از مراد او **یانقی** که وی گفت روزی در زاویهٔ متبرّکه حاضر بودم. مولانا عبدالعزیز مرهشتی در آمد و برجای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بنشست. جمعی از مجاوران گفتند «برخیز، که جای شیخ است.» او در جواب گفت: «جا از آنِ من است.» بعد از زمانی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درآمد و جمعی با شیخ درآمدند و بی آنک کسی مولانا عبدالعزیز را منع کند، دیدیم به صفِ نعال افتاده بود.

شعر

اَبْـــصِرْ لِـــرِجْلِکَ قَــبْلَ الْـخَطْوِمَوْقِعَهٌ[2]		فَــمَنْ عَــلا زَلَـــقًا عَــنْ عَــثْرَةٍ زَلَـقا[3]

چون شیخ نماز بگذارد و گفت: «عبدالعزیز چونی؟» به صفایی گفت: «شیخا، هیچ صفایی ندارم.» شیخ گفت: «آری، هندو در آینه نگریست، روی خود بدید، ملول شد.»

شعر

از صـــفحهٔ احـــوال ضـــمایر بـنماید		آیـــینهٔ رخســـار هـــمه نـقش درونـــها

---

۱) ل: ینغش .

۲) ق: الخطومعه .

۳) ق: عدت، هـ ش : عنزه .

فصل بیست و یکم

در علوّ همّت شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ

اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ فرمود که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، همگی نَهْمَت و کلّی همّت به خدا و کار خدا بود و همّت مصروف خلق خدا، که ایشان را دعوت به حقّ کردی و ایشان را شناسا گردانیدی. همّت او در مال و ملک و منصب دنیوی نبودی، بلک از همه دنیا و ابنای دنیا استغنا داشتی و فرزندان را به علوّ همّت ترغیب فرمودی و مریدان را علوّ همّت تعلیم نمودی و فرمودی که «خالص، خدای را، تعالیٰ، طلب کنید که هر که خدای را طلبد دنیا و عقبی به طفیلْ او را حاصل شود، همچنانک اگر کسی روی به آفتاب دارد سایه در عقب او می‌آید و اگر پشت به آفتاب کند سایه از او گریزد و او به سایه نرسد.»

شعر

آفتاب همّتم کی سایه اندازد برین — سایه‌گاه خاکدان ظلمتْ آبادِ زمین[1]

و فرمودی که «طالب که در راه باشد و به مادون حقّ تعالی سر فرود آرد، در آن مقام بماند و به مقصد نرسد <همچنان مرغان که به زمستانگاه و تابستانگاه آیند و روند>[2] هر مرغی که سر به آب و دانه فرو نیاورد [۲۰۵ ب] زود به مقصد رسد و هر مرغی که سر به آب و دانه فرو آرد به آن مقصد نرسد؛ اگر برسد دیر رسد.»

---

۱) ق: برین.

۲) ق، چ: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

بالِ همّت چون گشاید مرغِ دل در کوی او　　　سر به آب و دانهٔ کَوْن و مکان نارد فرو

حکایت[1]*: اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ فرمود نوبتی اصفهبد عمادالدّین محمّد گیلانی از شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، استدعا کرد که از برای او به اردو می‌باید رفت به شفاعت. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «آبا و اجداد او دیهها و عقار بسیار به من می‌دادند قبول نکردم و سر همّت بدان فرو نیاوردم، که اگر قبول کرده بودمی واجب شدی به شفاعت رفتن. اکنون فارغ‌البالم. اگر خواهم حسبی شفاعت کنم و اگر نه، نکنم. و اگر از ایشان املاک قبول کرده بودمی، ایشان را بر من سخن بودی که چرا شفاعت ما نمی‌کنی. اگر شما را نیز آسایش و فراغت می‌باید، از این‌ها و از امثال این‌ها چیزی قبول مکنید و نظر همّت به چیز ایشان میالایید تا از ایشان منّت نباید برْدن.»

شعر

شاهبازی را نزیبد کو[2] بود قُدسْ آشیان　　　بهر مشتی خاک بردن منّتی از خاکیان

حکایت[3]*: چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در تبریز به خانقاه رشیدیهٔ تبریز نزول فرمود به وقت مراجعت وزیر غیاث‌الدّین محمّد رشیدی هفتاد دست خلعت از برای شیخ و اصحاب شیخ مرتّب کرده بود. چون شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، معلوم شد، ناگاه برنشست[4] و بیرون آمد، و هیچ کس را قدرت گفتن نبود. چون به دیه **اسفنج** (۱۵۸) رسیدند، جماعت گفتند که «وزیر چنین دعوتی و خلعتی ترتیب کرده بود.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «همّت من ملتفت چنین چیزها نشده است و عزیز پیش خلق از برای اینم که طمع از خلق بریده‌ام.

شعر

لَـهُ هِـمَّةٌ لاٰ مُـنْتَهٰی لِكِـبٰارِهٰا　　　وَ هِـمَّتُهُ الصُّـغْرٰی اَجَـلُّ مِـنَ الدَّهْـرِ

---

* ۱) رک: توضیح (۲۱۹) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) ق: گر.
*۳) رک: توضیح (۲۲۰) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) ش: برخاست.

فصل بیست و دوّم

در وفای شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر رسوخ وَاَوْفُوابِعَهْدِاللهِ[1] ثابت قدم و صادق بود و هر عهدی و قولی که بکردی، اگر چه مرور ایّام بر آن بگذشتی، که از آن نگذشتی و از دست نگذاشتی و خلاف آن روا نداشتی و نکردی. و قُدِّسَ سِرُّهُ فرمودی که «صاحبدل هر چه ببخشد باز نستاند و شیر هر چه بخورد ردّ نکند و سلطان هر چه ببخشد باز نستاند.» و اگر در حالت طفولیت با کسی صحبتی داشته بودی یا کسی در حق او نیکویی کرده بودی فراموش نکردی و همیشه او را به دعا مدد کردی و یاد داشتی.

و چون تربیت و توبه و تلقین از شیخ زاهد، قَدَّسَ اللّه رُوحَهُ، گرفته بود هر کس را که نسبت با او داشتی به نوعی احترام و اعزاز کردی که شرح نتوان کردن. و در زمان شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، هر سال دو دست جامه از برای شیخ زاهد می‌برد و خود جامهٔ شال می‌پوشید و هر چه حاصل کردی در نظر شیخ درباختی و خان و مان و بود و وجود خود همه فداکرده بودی و هنوز می‌ترسیدی <چرا؟ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «اگر قبول نمی‌کردی چه می‌کردم؟ بزورش توانستمی دادن؟ بابا، کار شیخی و مریدی غیر از آن است و از این بزرگتر است. اگر همه عمر به محاسنْ خاک راه او بروبم هنوز از عهدهٔ شکر و تلقین بیرون نیامده

---

۱) قرآن، نحل : ۹۱ .

باشم.» >[1]

شعر

شکر حقّش به چه رو تا به قیامت گویم　　خاک راه قدمش[2] گرچه به روبد رویم[3]

حکایت: اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت به وقتی که شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، به قراباغ رفته بود، امیر دمشق خواجه او را به خانقاه خود فرو آورده و همیشه ملازمت خدمت شیخ می‌کرد. اتّفاقاً در آن وقت شیخزاده شمس‌الدّین جمالان، که نوادهٔ شیخ زاهد بود، قَدَّسَ اَللهُ رُوحَهُ، مدّتی بود که در اردو ملازمت می‌نمود و قریب چهار هزار دینار خرج می‌کرد و اتّفاق دیدن دمشق خواجه نمی‌شد، تا روزی که دمشق خواجه به حضور مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بود، او درآمد. شیخ چون او را دید برخاست و او را [۲۰۶ الف] در کنار گرفت و بالای دمشق خواجه به اعزاز بنشاند. امیر دمشق خواجه از این حرکت بالانشستن او سخت متغیّر شد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «امیر دمشق خواجه، خدمتت پیش ما به چه کار آمده است؟ از بهر آن آمده است که ملک نداری، ملکت بدهیم؟ و لشکر نداری لشکرت بدهیم؟ اگر بهر آن آمده است که ما خدمت پیری کرده‌ایم ما را دعایی باشد از بهر آن دعا آمده‌ای که این درویش خدمت درویشی کرده است و از آستان او چیزی یافته است و آن پیر جدّ اوست و بر من واجب است حقّ‌گذاری و وفاداری ایشان کردن. چون هر چه یافته‌ام، از خاندان ایشان یافته‌ام، مَنْ لَمْ یَشْکُرِ النّاسَ لَمْ یَشْکُرِ اللهَ.»

شعر

شاخ و برگیست از آن دوحه که از نفخهٔ او　　منِ بی‌برگ و نوا برگ و نوا یافته‌ام

روی عشقم همگی تازه و سرخ است، که در　　مردم چشمِ صفا آب وفا یافته‌ام

پس قُدِّسَ سِرُّهُ، مثلی گفت که پادشاهی را باغبانی بود عاقل، و در باغ درختی بود که میوه‌ای نیک داشتی. باغبان محافظت آن میوه کردی و تازه و نیکو داشتی تا وقتی که موسم آن میوه نبود، پس آن را به تحفه پیش پادشاه برد و بار خواست. بارش بدادند تا در نظر پادشاه برد. چون پادشاه در آن وقت آن میوه دید سخت خوشش آمد و به نظر قبولْ قبول کرد

۱) چ: <و می‌فرمود که هنوز از عهدهٔ شکر توبه و تلقین بیرون نیامده باشم.>
۲) ص، چ: خاک راه و قدمش.
۳) ق، ش، چ: به رویم روبم.

و با باغبان نظر لطف و عنایت کرد و به خزانه‌دار اشارت فرمود که این کس را در خزینه‌برد تا هر چه در نظر او خوشتر آید بردارد.

خزانه‌دار دست او را بگرفت و در خزینه برد و انواع جواهر و اقمشه و نقود بر او عرض کرد. او هیچ قبول نکرد، ناگاه شیشه‌ای گلاب دید. آن را برداشت و در زیر بغل گرفت و بیرون رفت. خزانه‌دار بیامد و احوال باغبان به پادشاه عرضه داشت. پادشاه از این معنی تعجّب کرد و گفت: «این مرد یا عاقلِ عاقل است یا دیوانهٔ دیوانه. باری در عقب وی بروید و احتیاط کنید تا کجا می‌برد و چه می‌کند.» چون در عقب وی رفتند، دیدند که در باغ برفت پیش آن درخت باز کرد و آن شیشه در اصل آن درخت ریخت و باز خاکش بپوشانید.

منهیان بیامدند و صورت حال بر پادشاه عرضه کردند. پادشاه فرمود: «بروید و او را بیارید، که مشکل دو شد.» برفتند و باغبان را بیاوردند. پادشاه فرمود که «ما تو را در خزینه فرستادیم و خزانه را بر تو عرض کردیم و تو را مخیّر گردانیدیم تا دلخواه خود از خزینهٔ ما برداری از جواهر و اجناس و نقود. هیچ برنداشتی مگر شیشهٔ گلاب، و آن را نیز در خاک ریختی. در این چه حکمت است؟»

باغبان گفت: چون من چندین هزار بیرون سرگردان‌اند و مجال شرف حضور پادشاه را ندارند. من لایق شرف بار و حضرت پادشاه بواسطهٔ وسیلهٔ میوهٔ آن درخت شدم، و چون پادشاه با من لطف کرد، من نیز خواستم که هم از خزانهٔ پادشاه حق‌گذاری و وفاداری آن درخت بکنم که وسیلهٔ این رتبت و مرتبت من شد. جواهر و نقود و اقمشه در وجه او نمی‌شد، آن گلاب را ببردم و در بُنِ آن درخت ریختم؛ هم از خزانهٔ پادشاه حقّ‌گذاری و وفاداری وی کردم.»

پادشاه چون این بشنید بپسندید و فرمود که «این مرد عاقل است و وفادار، لایق وزارت است.» وزارتش بداد و به وزارتش منصوب گردانید.

«اکنون فرزند، آنچه من یافته‌ام از خاندان ایشان یافته‌ام. بر من واجب است حقّ‌گذاری و وفاداری خاندان ایشان‌کردن، و اگر به این محاسن جای ایشان برویم هنوز حق‌گذاری به جا نیاورده باشم.» امیر دمشق خواجه چون این سخن بشنید خوشش آمد و تحسین کرد و ارادتش زیاده شد و کار شیخزاده شمس‌الدّین جمالان بساخت <چنانکه خاطر او

می‌خواست >.[1]

شعر

صادقان چون به سر کوی صفاها تازند　　　روز بازار وفا جان و جهان در بازند

حکایت[2]: خَلَّدَ اللهُ بَرَکَتَهُ گوید که در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نوبتی به گشتاسفی می‌رفتیم. در وقت صباحی سیّدالاقطاب حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُاللّهِ عَلَیْه،به استقبال آمد و سیّدالاصفیا نورالدّین پسر حاجی شمس‌الدّین با او در سنّ صغر بود. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، با حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُاللّهِ عَلَیْه،معانقه کرد، امّا دست و پای نورالدّین می‌بوسید و بر چشم مبارک می‌مالید. گفتم: «شیخ، این چه معنی است؟ ایشان چیستند که تو دست و پای ایشان می‌بوسی؟» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، حدّت فرمود و گفت: «یعنی من پای او می‌بوسم. من در وفاداری چنان می‌پندارم که پای شیخ زاهد می‌بوسم.»

شعر

اَمُرُّ[3] عَلَی الدِّیٰارِ دِیٰارِ لَیْلٰی　　　اُقَبِّلُ ذَا الْجِدٰارَ و ذَا الْجِدارٰا
وَ مٰا حُبُّ الدِّیٰارِ شَغَفْنَ[4] قَلْبِی　　　وَ لٰکِنْ حُبُّ مَنْ سَکَنَ الدِّیٰارٰا

و سال به سال در صلات و انعام با ایشان مبالغه می‌فرمود و هر قرضی که حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُاللّهِ عَلَیْه،به گروی ادا فرمودی و تا حدّی مبالغه می‌کرد که والده، رَحْمَةُاللهِ عَلَیهٰا، می‌گفت: «پندار میراث است، چهار دانگ از بهر او بفرست و دو دانگ از بهر ما بگذار.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌فرمود: «از برای شما خدا بس، و من از آنِ شمااَم، اما هر چه حاصل شود از بهر او خواهم فرستادن.» و اگر کسی از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درخواستی کردی نه نگفتی، و چون قبول کردی از آن تجاوز ننمودی و خلاف روا نداشتی و اگر چه به زیان بازگردیدی.

شعر

هر که بر درگاهِ او روی نیازی داشتی　　　دستِ انعامش به لطف از خاک ره برداشتی

---

۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۲) ل: این حکایت را ندارد.
۳) هـ، ش، ق : امت.
۴) چ: شغفن .

و قُدِّسَ سَرُّهُ می‌فرمود: «هر که ما را بشناسد او را نیک باشد و اگر کسی ما را نشناسد ما را به باشد.» گفتند: «چرا؟» گفت: «از برای آنک هر که ما را بشناسد ما را به ظاهر و باطن غم او باید خوردن و هر که ما را نشناسد ما را سبکبار کرده باشد.»

حکایت: ملک العباد جمال‌الدّین ارموی گفت در تاریخ اثنی و عشرین و سبعمائه [۷۲۲ ه‍/۱۳۲۲ م] در حضرت شیخ، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ، ملازمت می‌نمودم و کفش شیخ را ملازم می‌بودم. روزی چون نماز می‌گذاردم کفش شیخ را بدزدیدند. در وقت آنک کفش را پیش قدم شیخ آرم متحیّر شدم و عظیم فروماندم. شیخ چون مرا مشوّش دید، فرمود: «کفش بردند؟» گفتم: «بلی» گفت: «نیک کردند، که عظیم تنگ بود و مرا زحمت می‌داد.» و همچنان در خانه رفت و موزه بپوشید و بیرون آمد و گرد حرمسرا می‌گردید و این بیت می‌خواند:[1]

شعر

«تا پیاده می‌روم در کوی دوست سبز خِنگِ چرخ در زین من است»

ناگاه طالبی گیلانی درآمد و کودکی بر دوش و کودکی بردست. چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به وی نظر فرمود نگران شد و او را بلطف می‌پرسید و به مطبخ فرستاد. بعد از شش روز آن شخص بیمار شد و مبطون شد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، هر روز برفتی و خود او را شربت دادی. چون ده روز شد عظیم بیمار شد. شیخ به من اشارت فرمود که «تو نیز غریبی و او نیز غریب است، او را محافظت کن.» بر حسب اشارت شیخ ملازمت می‌کردم. بعد از پنج روز حالش از دست بشد و نیم‌شبی در تنگنای نزع افتاد. آوازی شنیدم، در باز کردم. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم شمعی به دست درآمد، گفتم: «عظیم به وقت آمدی.» و بر بالین او بنشست و دست مبارک بر او نهاد و او را برانگیزاند. از آن حال بازآمد، فرمود: «تاج‌الدّین، غم اطفال مخور. وقت آن است که غم خود خوری.» و تلقین ذکرش فرمود و مرا به ذکر گفتن اشارت فرمود. چون زمانی ذکر بگفتم او نیز در ذکر آمد و در جوشش ذکر افتاد و همان زمان ذکرش بگردید و تلقین تبدیلش بداد. فغان در آن نیم‌مرده فتاد و در آن وقت و ذوق جان تسلیم کرد.

شعر

جان مسکینش چو بوی آشنایی بازیافت مرغ فرّخ گشت و سوی آشیان پرواز یافت

---

۱) چ: + وَاَنْشَدَ.

پس اشارت فرمود تا مقامش راست کردم و آب بیاوردم. شیخ به دست مبارک آب می‌ریخت و من دست و پای درویش بشستم. بعد از آن برخاست و برفت و اشارت فرمود که «باقی شب بر بالین او زنده‌دار.» چنان کردم. بامداد تجهیز فرمود کردن و خود تا مرقد او بیامد، و بعد از سه روز فرزندان او را جامه فرمود ساختن و به صلاح خادم سپرد.

و چون طالبان این تعلّق خاطر مبارک قُدِّسَ سِرُّهُ دیدند تعجّب کردند، بعد از نماز عصر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به اخی علی دولوزی گفت: «می‌دانید که این چه کس بود؟» گفتند: «نه» فرمود که «در زمان شیخ زاهد، قَدَّسَ اللّٰه رُوحَهُ، به حضرت شیخ زاهد می‌رفتم. پدر این کس در میان برنجزار بود و آب می‌داشت. بیرون دوید و به زیارت آمد و التماس کرد که «از برای خدا چندان توقّف کن که تو را سیر ببینم. خدا داند که چون تو بازگردی زنده باشم یا نه.» باستادم و متحیّروار نگاه می‌کرد. چون به حضرت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، رسیدم سه ماه آن‌جا ماندم. چون باز آمدم به جوار رحمت رسیده بود و این تاج‌الدّین کودک بود و چون پدرش را بر من حقّ ارادت است محافظت فرزندش کردم، و محافظت فرزند فرزندش بکنم، و اگر حقّ تعالی امان بدهد فرزندانِ فرزندانش را نیز محافظت بکنم.»

شعر

درختِ اعتقاد پاک در باغ وفاداری   ز اصلش[1] کام دل روید، ز فرعش آرزو باری
به‌باغ جان‌و دل بنشان که وقت موسم دولت   به‌هرفصلی از آن بهری به اصل و فرع برداری

۱) ص: ز وصلش.

فصل بیست و سوّم

در صفای شیخ صفیَ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ

حقّ تعالی او را صافی آفریده بود از کدورات نقیصت و عیوب همچو حسد و حقد و کینه و ریا و غضب نفسانی. و هرگز بدست و زبان از او ایذا و آزاری به خلق خدا نرسیدی و هرگز در غضب نرفتی، الاّ که خلاف خدا از فرزندی یا مریدی بدیدی، برنجانیدی و در غضب رفتی. و گاه بودی که به حرکت دست مؤدّی شدی، که ادب فرمودی. و اگر خلاف طریقت بدیدی که نپسندیدی، اوّل توبیخ کردی، بعد از آن به رفق و مدارا بااو بگفتی و او را بر سر راه آوردی. نمی‌رنجید الاّ از برای خدا و نمی‌رنجانید، الاّ از برای خدا. و اگر منافقی در حق او سخنی می‌گفت به مغایبه و یا در روی او بمواجهه،نرنجیدی. و یا دزدی چیزی بدزدیدی از آنِ او <و یا در پس دیوار چیزی بگفتی،آن را با روی او نیاوردی و فرمودی «ما را سبک بازگردانند، ما او را چرا برنجانیم.» >[1]

شعر

نوش محضی که ازونیش ندیدی دل کس نور حقّی ز همه زنگ کدورت صافی

و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌فرمود که «دیندارْ کین‌دار نباشد. در دلْ دین توان نگاهداشت یا کین؟»

---

۱) چ: <و یا از پس دیوار خود را اعجمی کرده ندیده انگاشتی>.

شعر

کین و دین را مخالفت پیداست   که این و آن[1] در دلی نیاید راست

و[2] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مخلص بود در طاعت‌کردن و مریدان را نیز اخلاص می‌فرمودی و نصیحت می‌کردی که «از ریا پرهیز کنید و اخلاص در مجموع طاعات به کار دارید.» و مریدان را می‌فرمود که «اگر نفْس شما را بر آن دارد که برخیزید و طاعت کنید تا خلق بدانند که شما چنین طاعت کننده‌اید، خلاف آن کنید، که چون ریا درآید، طاعت را خبطه گرداند. و اگر نفْس شما را کاهلی فرماید، به طاعت کردن برخیزید و طاعت کنید تا خلاف نفس کرده باشید[3]. خلاف نفْس و فاق رضای حقّ باشد.» و مریدان را نصیحت فرمودی که «بر شما باد که ریا از خود دور کنید چندانک توانید، که آخرین خصلتی که مرید از آن خلاص یابد ریا باشد. تا ریا پاک نگردد، شخص پاک و مخلص نشود.»

و قُدِّسَ سِرُّهُ از سبک روحی با همه طفلان و مردم سهل خوش برآمدی و با همهٔ ایشان می‌نشستی و مزاح شرعی می‌کردی و وقتها از آن سخن بسط‌آمیز سرورانگیز بگفتی که صفا به دلها بخشیدی و فرح رسیدی.[4] [۲۰۷ب] و در سفر چنان به بسط بودی و خوش خلق که رفقا را از سرور در انبساط آوردی. و اگر کسی را ملالت بودی، فرمودی: «بابا، ملالت برنتابد.» و به نفس خود به خدمت رفقا و به طبخ چیزی تارسیدن ایشان قیام نمودی، و اگر کسی از اصحاب خسته شدندی اولاغ خود پیش فرستادی و چیزی خوردنی نیز بفرستادی، اَلتَّواضُعُ زَکوٰةُ الرَّفْعَةِ.[5]

حکایت: اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، باری به تبریز در خانقاه جلال وزیر[6] غیاث‌الدّین ـ که نبیرهٔ شیخ ربّانی شهاب‌الدّین سهروردی، رَوَّحَ اَللهُ رُوحَهُ، بود ـ دعوتی کرده بود و شیخ را برده. قوّالان چیزی گفتن آغاز کردند و جماعت ز حشمت و هیبت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سماع نمی‌توانستند کردن. ایشان را در خاطر آمد که شیخ حرکت کند تا ایشان

---

۱) چ: که این و آن.
۲) چ: از این‌جا تا آخر مطلب را ندارد.
۳) ش: + مصراع.
۴) ق: صفا به دلهای رسیدی و فرح بخشیدی.
۵) ق: الرفقه.
۶) چ: خانقاه منکوحهٔ وزیر.

سماع کنند. ناگاه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به وزیر غیاث‌الدّین گفت: «فرزند محمّد! ما در آن خلوت رویم و به گوش سماع کنیم و یاران به تن سماع کنند.» وزیر دستبوس کرد و گفت: «والله ما همه این می‌خواستیم، امّا نمی‌توانستیم گفتن، شیخ به ولایت دانست.»

پس شیخ اندرون رفت و ایشان را آن شب سماع خوش برفت. و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خلوت گفت که «چون ایشان را دهشت بود گرانی نباید کردن، و هر که به ریاضت دل او سبکبار از علایق شد و ثقل جسمانی از وی به خفّت روحانی مبدّل شد، سبک روح او را توان گفت پیش اهل تصوّف.»

شعر

از هوایِ سبکِ روحِ صفا بر دل مرد　　　بس سبک‌روح چو جان‌گردد خاک و گلِ مرد

فصل بیست و چهارم

در خُلق شیخ صفیَ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ

بعد از آنک به «تَخَلَّقُوا بِاَخْلاٰقِ اللهِ» معروف و به آثار وَ اِنَّکَ لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِیمٍ[1] موصوف شده بود باخلایق در غایت حسن خلق بود و می‌فرمود که «خُلقی است با حقّ و خُلقی است با خلق. آنچه با حقّ است آن است که صفات ذمیمه به صفات حمیده مبدّل شده باشد و درون پاک کرده تا محلّ نظر حقّ تعالی باشد. این خلقی است که بر حضرت حقّ تعالی این پسندیده است.

شعر

این خُلق که سرّیست ز اسرار الهی　　گنجیست ز الطاف خدا نامتناهی

و خلقی که با خلق است حُسن معیشت است با خلق، همچنانک معامله‌ای راست کردن و سخن و صحبت راست داشتن و مهم و مصلحت خلق راست کردن و بر خیر و شرّ ایشان مشفق بودن و با خلق دست و دل و پیشانی گشاده داشتن.»

و شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، این معنی به تمام و کمال بود که دایم زحمت خلق بر خود می‌گرفت و راحت به خلق می‌رسانید و مردم را به راحت می‌داشت و به دلجویی خلق مشغول می‌بود اگرچه از ایشان خلاف نفس خود می‌دید و آزار می‌رسید.

---

۱) قرآن، قلم : ۴.

شعر

مَـــا اَحْسَـــنَ الْـــخُلْقَ فِـــی مَـــواطِـنِهِ وَالْـــخُلْقُ فِـــی کُـــلِّ مَـــوْطِنٍ حَسَـــنٌ

حکایت:[1] اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که در وقتی که مولانا نصیرالدّین اردبیلی را، رَحْمَةُاللّهِ [عَلَیْه]، نایرهٔ غضب و حسد و حقد مشتعل بود و به غلوای منصب قضا و تذکیر مشتغل و از سر منبر در حقّ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، و مریدان زبان دراز می‌کرد، تا روزی خواجه فخرالدّین یوسف را، رَحْمَةُاللّهِ عَلَیْه، برادر شیخ با مولانا نصیرالدّین در مجمعی اتّفاق ملاقات افتاد و خواجه فخرالدّین از سر ثقل سخن بسیار که از مولانا نصیر کرده بودند با وی بحث و عربده آغاز کرد، چنانک به نزاع انجامید.

این سخن به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید. هر یک از اتباع و ملازمان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدند و گفتند که «مولانا نصیر را زجری می‌باید کردن و غلبه بر سر بردن تا ترک سخن خشن[2] کند. قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «من خَلق را به خُلق گرفته‌ام و احرار را به خُلق بنده گردانیده، و او مرد دانشمندیست من او را به دست خلق به شست آرم.

شعر

مخلصش سازم و از خلق بـه دسـتش آرم خـلق اخـلاص دریـن چـنبر شسـتش آرم

برخیزید تا برویم پیش وی.»

و برخاست و میان مبارک دربست. اخی علی دلوزی مانع می‌شد. فایده نداشت. و تنها روانه شد، و در عقب مردم بسیار برفتند. خبر به مولانا نصیر رسید که شیخ آمد. از خانه سراسیمه بیرون دوید و به حضور [۲۰۸ الف] شیخ رسید و از گفته مُتَعَذِّر و از اندیشه مستغفر شد و گفت: «همین باشد.» و آن عداوت به صداقت مبدّل شد.

چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مراجعت فرمود به اخی علی دلوزی و آن جماعت که تحریض بر مغالبه می‌کردند گفت: «هان، این چنین بهتر بود، یا آنچنانک شما گفتید؟ گرفته دل گرفته باشد و آزاد را به خُلقْ بنده توان کرد؛ بِحُسْنِ الْخُلْقِ یُسْتَعْبَدُالْخَلْقُ، بخلاف گرفته شمشیر که مراعات تملّق به حضور نماید و به غیبت غیبت کند.»

---

۱) ج: از حکایت مزبور فقط مطلب آخری آن که مربوط می‌شود به سرپا ایستادن شیخ در مقابل درویشی که در او «وقت» پیدا می‌شد، آمده است.

۲) ق: خوش.

شعر

وَ لَوْ اُقْسِمَتْ اَخْلاٰقُهُ‌الغُرُّ لَمْ تَجِدْ   مَعِیبًا وَلاٰ خَلقًا مِنَ‌النّٰاسِ عٰائِبًا
اِذٰا شِئْتَ اَنْ تُحْصِی شَمائِلَ خُلْقِهِ   فَکُنْ کٰاتِبًا اَوْ فَاتَّخِذْ لَکَ کٰاتِبًا

و از جملهٔ حسن خلق شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، [آنکه] اگر درویش را وقتی پیدا شدی، شیخ چندان برپای مبارک باستادی که او از آن حال بازآمدی، و اگر نیز تا نیم شب بودی.

شعر

زهی دولت لطف پروردگار   که باشد چنین دولتش پایدار

حکایت:[1] اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که نوبتی حاجی محمّد آدمان و پیره علی ـ که از خلفای معتبر بودند، رَحِمَهُمٰا اللهُ ـ با جمعی کثیر آمده بودند و تا قریب هزار دینار چیزی آورده به حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بنهادند. شیخ به گوشهٔ چشم التفات نفرمود، بدان سبب که ایشان پنداری در خود آورده بودند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر آن خواطر ایشان صاحب اشراف بودند. با ایشان درویشی بود و او نیم درم زر آورده بود. چون دید شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بدان آوردهٔ ایشان التفات نمی‌کند با خود اندیشه کرد که این نیم درم حقیر چه باشد. ناگاه شیخ اشارت به درویش کرد و دست مبارک فروداشت و فرمود که «بیار.» درویش آن نیم درم بر دست مبارک شیخ نهاد. شیخ آن را بر کف می‌انداخت و می‌گفت: «خدات برکت دهاد.» و سه بار بگفت. آن درویش از حسن خلق شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شاد و خرّم شد.

شعر

از مُفَرِّح[2] خُلق او باد صبا بویی ربود   صد هزاران غنچهٔ گلها به خنده لب گشود

حکایت:[3] پیره زین‌الدّین گفت که از پیره مجدالدّین بزّاز که نوبتی همچنان جماعت غلبه از طالبان کُرده آمده بودند و هر یکی چیزی آورده از انواع اشیا و گزانگبین. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خلوتسرای استاده بود و عرض می‌کردند و خادمان در خانه می‌بردند. اتّفاقاً درویشی یک دو مشت گندم در انبانچه کرده بود و از برای شیخ آورده، و آن انبانچه در دوش

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۲) ق: آن.
۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.

بسته. چون نظر بر این طالبان انبوه کرد ـ که آنچه آورده بودند عرض می‌کردند و در خانه می‌بردند ـ آن درویش از قلّت بضاعت خود خجل شد که «این مقدار گندم به حضرت شیخ چون توان بردن؟» از سر این دهشت در آستان زاویه باستاد و پشت به دیوار بازگذاشت و در این دهشت متحیّر شد. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اشارت فرمود که «آن درویش را بخوانید.» چون بیامد،شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دامن مبارک فروداشت و فرمود که «آن گندم که آورده‌ای از برای من، در این‌جا ریز.» آن درویش از این حسن خلق فرحی یافت که شرح نتوان کرد و همچنان در دامن مبارک در خانه برد.

شعر

خُلقِ مسکین پروری زان سرور دوران نگر　　خاطر درویش جویی،زان چنان سلطان نگر

و شیخ از غایت حسن خُلق با هر درویشی شکسته دل چندان لطف کردی که او خرّم شدی. با هر کس به مدارا و خلق و نصیحت و موعظهٔ حسنی چندان بگفتی که ایشان را در کار آوردی و هر یکی از جملهٔ عِباد گشتی.

و از جملهٔ اخلاقش علم حکمت بود که اندرون پاک مبارکش از علم و حکمت مالامال بود. و از اخلاقش صلهٔ رحم بود که در آن مبالغه می‌فرمود و در هر اندوهی غمگسار و خاطر جویْ بودی و مواسای مالی و عرضی و قدمی هیچ دریغ نداشتی و مجموع اقربا از ملبوس و مأکول جمعی را که احتیاج بودی ساخته می‌گردانیدی و مصاهرت مجموع با خویشان کردی.

و در آخر حیات ظاهری می‌فرمود که «نگرانی فرزندان ندارم و تشویش خویشاوندان نمی‌خورم <که سبب من ایشان را خوش دارند، امّا نگرانی این غریبان و مسکینان دارم و غم این‌ها می‌خورم>[1] که چون [۲۰۸ ب] که به من جمع شده‌اند بعد از من بدیشان که نظر کند؟» و از خلق و مرحمت به دست مبارک گرد از روی و سر یتیمان پاک می‌کرد و ایشان را همچو پدر، و عورات بیوه را در محافظت و رعایت همچو شوهر بود.

شعر

وَ اَبْیَضُ یُسْتَسْقَی الْغَمامُ بِوَجْهِهِ　　ثِمالُ الْیَتامٰی عِصْمَةٌ لِلْاَرامِلِ
یَلُوذُبِهِ الْهُلّاکُ مَنْ اَهْلِ عٰالَمٍ　　فَهُمْ عِنْدَهُ فِی نِعْمَةٍ[2] وَ فَواضِلُ

---

۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۲) ق: نفحة.

حکایت : اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که چون شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، به حیات باقی رسید، زنی بود بیوه که بر سر راه مسجد جامع می‌نشست و سخت به زاری می‌گریست و می‌گفت: «هر آینه بر این سر راه به من چیزی می‌داد و من آن را از آدینه تا آدینه به پنبه می‌دادم و می‌تافتم و می‌فروختم. بدین قیاس دو دختر بی‌پدر به شوهر داده‌ام و تربیت ایشان کرده. اکنون ما را که دارد؟» و بدین سان نوحه می‌کرد.

شعر

مَـضٰی صٰـاحِبُ‌الْـجَدْوٰی فَـلَمْ یَـبْقَ بَـعْدَهُ	کَـــریمٌ یُـــرَوِّیَ‌الْاَرْضَ فَـیْضُ غَـمٰامِهِ[1]

و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اصحاب و دوستان را چون پدر و برادر مشفق بود که اسباب و معیشت ایشان مرتّب می‌داشت و می‌فرمود که «مشایخ ماضی[2] <در درِ فتوح می‌نشستند>[3] تا مریدان چیزی می‌آوردند و او بر خود و مریدان صرف می‌فرمود، امّا وظیفهٔ ما آن است که ما در دینشان تربیت کنیم و اسباب ایشان راست می‌داریم.» و این از غایت شفقت بود که وجود خود بر خلق خدا صرف می‌کرد. و در آخر عمر دعا کردی که «خداوندا! وفات من به وقتی کن که هوا خوش باشد تا مردم را زحمت نفس نباشد.» و این نیز از جملهٔ شفقت بود بر خلق خدا.

<و در امور معاش دنیوی نیز اگر کسی فروماندی به هر چه قُدِّسَ سِرُّهُ، اشارت فرمودی خیر و صلاح در آن بودی و آن کار بی‌رنج و سودمند شدی. و امثال این حکایات بسی مسطور است>.[4]

شعر

پناه مردمی می‌بود، هم در دین و هم دنیا	ملاذ عالمی می‌بود،هم در صورت و معنیٰ[5]

۱) ق: عامه؛ ل: بیت عربی را ندارد.
۲) ل: لفظ «ماضی» را ندارد.
۳) ق: <در روز فتوح می‌نشیند>.
۴) چ: <و در ضمن ابواب و فصول امثال این حکایات بسی مسطور است>.
۵) ل: بیت فارسی را ندارد.

فصل بیست و پنجم

در ترک تکلّفِ شیخ صفیَ‌الدّین، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ [1]

اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ، از تکلّف دنیا مبرّا و از تصلّف دنیوی معرّا می‌بود، و در خانه و اساس خانه و ملبوس خویش به هیچ‌گونه تکلّف نمی‌کرد و زینت و آرایش در زیّ تصوف و فقرا دانستی و کلّی همّت نهمت ظاهری و باطنی بر عمارت و اصلاح باطنی داشت.

حکایت : چون شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، از خشت خامْ زاویه ساخته بود و در فضای اندک آن مردم بسیار و جمع بیشمار را جای بی‌مضیق می‌بود و بسی جمعیّت طالبان را در آن پیدا شده و بسی تربیت و ارشاد مردم در آن‌جا رفته <**اَفَمَنْ اَسَّسَ بُنْیانَهُ عَلٰی تقوی[2] مِنَ الله وَ رِضْوانٍ خَیْرٌ**،[3]

شعر

هِیَ‌الدّارُ اَمْسَتْ مَطْرَحَ‌الْعِلْمِ واغْتَدٰی　　　لَها نـاهِلُ الْآمـالِ رَیّانَ نـاهِلاً>[4]

---

۱) ق: + حکایت.

۲) ق: علی‌التقوی.

۳) قرآن، توبه / ۱۰۹.

۴) ل، چ: مطلب بین < > را ندارد.

امّا در چشم کوته‌بین ابناء دنیا حقیر می‌نمود. اتّفاقاً مرحوم حاجی‌سام ـ که از ملوک گیلان بود و در زمرهٔ مریدان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، است ـ مدعا نمود که در خلوتسرای شیخ زاویه‌ای بزرگ از آجر بسازد، شیخ اجازه نمی‌داد. بعد از تکرار و مبالغه در التماس، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «ما را آن چنان زاویه نباید و اگر نیز بشود در کار نیاید.» و فرمود که «صوفیان در بند عمارت آب و گل نباشند، عمارت صوفیان عمارت دل باشد و در آن کوشند و صوفیان را کار خانهٔ عبادت بایدْ نه کاشانه و عمارت،

شعر

عقلا دل به چنان خاک مزخرف ندهند　　　گل بجویند ولی صحن دل آباد کنند[1]

و چندین هزار دینار در این چهار دیوار خشتین صرف فقرا می‌توان کردن.» و به دست مبارک اشارت با آن زاویه به اخی علی دلوزی کرد.

عاقبت حاجی‌سام، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، از سر قوّت اعتقاد بنیاد چنین زاویه بنهاد و آجر تراشیده به کار می‌کرد و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آن مکره می‌بود تا دیوار به سقف رسیده و می‌خواست که سقف را منقّش و رنگین سازد، شیخ فرمود که «ما را [۲۰۹ الف] باید که خوان رنگین باشد نه خانه.» و در تنقیش آن کراهت می‌نمود فی‌الجمله نه بر مقتضای خاطر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چوبها و آلات سقف را رنگین و منقّش کردند و چون بیرون آوردند که سقف فروپوشانند،آن شب باران عظیم باریدن گرفت و دوسه روز باران مطبّق شد و مجال فروپوشیدن نبود و آن نقوش از روی چوبها آب باران بزدود و آن رنگها فرو شست.

می‌خواستند که باز اعادهٔ آن نقوش کنند. گفتند چون ارادت شیخ در این نیست لاجرم از سر کرامات او آن نقوش مندرس شد و اگر نیز اعاده کنند از کرامات شیخ ندای «وَاِنْ عُدْتُمْ عُدْنٰا» می‌آید،فایده نمی‌دهد. پس کَیْفَ مٰاکٰانْ به آن آلات مبترالنقوش بپوشانیدند و مدّتی چنان بماند، اگرچه معمور می‌بود امّا مسکون نمی‌بود و در آن کسی نمی‌نشست،و نیز در آن زمان که بنیاد آن می‌نهادند فرمود: «چه فایده از این ساختن، که این‌جا چیزی دیگر خواهد بود.»

شعر

چون اساسی‌ست که بر رهگذر آب نهند　　　یا که بنیاد بناییست که بر باد کنند[2]

---

۱) ق: مصرع اوّل بیت بدنبال مطلب منثور شیخ آمده و قبل از بیان مصرع دوم، لفظ «مصرع» ذکر شده.
۲) ه: یا بناییست که بنیادش بر باد نهند.

تا عاقبت بعد از حیات شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نقص آن کردند و اکنون الحالة هذه دارالحفاظ حظیرهٔ متبرکه به جای آن ساخته شده است که حریم حرم کعبهٔ امانی و اقاصی و ادانی است.

شعر

هِیَ الدّارُ اَبْناءُالنَّدٰی مِنْ حَجیجِها[1] نَوازِلُ فی ساحاتِها وَ رَواقِها[2]

حکایت:[3] دامَتْ بَرَکَتُهُ فرمود که نوبتی خاطر مبارک شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، با مولانا عزّالدّین متغیّر شده بود و مولانا مرا شفیع گردانیده تا شیخ از جرایم او عفو فرماید. و نیز به سمع مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیده بود که مولانا خانه‌ای به تکلّف و منقّش می‌سازد. شیخ در اثناءِ مخاطبات و عتاب با مولانا می‌فرمود که «حق‌گذاری فرزندان شیخ زاهد، قَدَّسَ اَللهُ رُوحَهُ، که حقّ توبه و تلقین بر تو دارد و به نوعی دیگر می‌باید فرمود که خدمتت در این سنّ شیبت خانه‌ای رنگین و به تکلّف می‌سازی که محاسن سپید کرده‌ای. چرا خون رنگین نسازی؟ و چون خانهٔ بیرون رنگین می‌کنی، اندرون کیْ رنگین کنی؟»[4]*

شعر

اندرین آیینه کاری و اندرین صیقل گری سادگی و روشنی باید، نه نقش مانوی

در نظرگاه قبول ما نیاید جز دلی ساده‌ای آیینه‌سان، منقوشِ نقشِ معنوی

حکایت:[5] خَلَّدَ اَللهُ بَرَکَتُهُ گفت هوس خریدن دیه **کوره‌دول**[6] کردم که یکیست از دیه‌های اردبیل. شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، فرمود: «دیه مخر و به دیه خریدن مشغول مشو، که چون به دیه خریدن مشغول شوی به این طالبان که مشغول شود؟ دیه و ملکْ این طالبان‌اَند که ایشان مزرعهٔ خدااَند. ایشان را به دین و تربیت و ارشاد مزروع گردان و به توبه و تلقین معمور دار. تا هم راحتِ دنیا باشد و هم راحتِ آخرت.»

---

۱) ق: حجتها.
۲) تمام نسخ : نوازل فی ساحلا و توافلا؛ ل، چ: بیت عربی را ندارد.
۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.
*۴) رک: توضیح (۲۲۱) در بخش «اختلاف نسخ».
۵) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۶) هـ: کون دول.

شعر

در دل خلق نشانْ تخم که در ملک وجود　　آن زمین است که آبی و هوایی دارد

حکایت : از جملهٔ ترک تکلّف و ریای شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ.

پیره جبرئیل گفت باری شیخ در خلوت بود و توکّلی اصیلان بیامد و در خلوت بالش و نِهالینی[1] جهت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، انداخته بودند. من خواستم که آن را بردارم تا در نظر اصحاب دنیا و عوام نیاید. چون در دل بیندیشیدم، شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مجال نداد و فرمود که «چون در نظر حقّ تعالی می‌تواند بودن، در نظر توکّلی باکی نیست.» چون توکّلی درآمد، شیخ فرمود که «جبرئیل برمی‌داشت رها نکردم.» توکّلی گفت: «هر چه شیخ کند عین صواب است. و طاعت باشد.» شیخ فرمود: «نه، از حقّ تعالی شرمساری می‌برم.» و این مقدار از تکلّف و تنعّم می‌شمرد که به سبب آن از حضرت شرمساری می‌برد.

شعر

در چار بالش شرف عزّ کبریا　　بر صدرگاه مسند تمکین کشیده پا

ننگ آیدش ز زینت ناچیز دنیوی　　آغشتهٔ تکلّف و آلودهٔ ریا

و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در بند تکلّف لباس و مأکول نمی‌بود [۲۰۹ ب] و در عبارت سخن تکلّف نمی‌فرمود، بلک هر چه ناقع‌ترینِ[2] دینِ مردم بودی، آن فرمودی. اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ[3] فرمود که کلمات رسالهٔ[4] قشیری ـ که از مشایخ سلف، رَحْمَةُاللّهِ عَلَیْهِمْ،[5] [است] ـ به عبارت قَلیلُ‌اللَّفْظِ کَثیرُالْمَعْنی نقل کرده است بر شیخ[6] قُدِّسَ سِرُّهُ، عرضه‌می‌کردم و شیخ تحقیق آن می‌فرمود و می‌گفت که «سخن صاحبدلان است و نیکوست.» می‌گفتم که سخنهای موجز است و در عبارت آن بسطی نکرده است. شیخ می‌فرمود: «چنین باشد. سخن از دل کوتاه و بی‌تکلّف و پر معنی آید.»

---

۱) ص: نحالی؛ ه، ل، ش، ق، چ: نهالی.
۲) ق: ناصح‌ترین.
۳) ق: از این‌جا تا آخر حکایت به صورت حکایتی مستقّل آمده است.
۴) ق: رسالت.
۵) ق: رضی اللّه عنهم.
۶) ص: مشایخ.

شعر

شـــرح و بســـطی بـــی‌تکلّف بـاشد آن　　مـــجمل ایـــن دفـــتر مـــرموز دل

و فرمود: «آن‌کس که عقل بر او غالب باشد و در عالم عقل باشد، در سخن او عبارت و تکلّف غالب باشد. و آن‌کس که عشق بر او غالب باشد و از عالم عقل و بشریت خلاص یافته باشد، چون بر وی غلبات عشق باشد، او را مجال تکلّف و عبارت نباشد، از برای آنک عبارت بیان است و بیان هر چیزی عقل را باشد[1].

شعر

مـــی‌خواست کـــه در عـــبارت آرد　　شـــرح رخ او بـــه اســـتعارت

شـــمع رخ او زبـــانه‌ای زد　　هـــم عـــقل بسـوخت و هـم عـبارت

«و اهل عقل[2] اگرچه در بند تکلّف خود نباشد، امّا حقّ تعالی ایشان را به نور خود آراسته است و جمال ایشان را در نظر حقّ جلوه داده و به نظر قبولْ قبول کرده، لاجرم مقبول قلوب[3] خلایق گشتند. <اگر در حالت فقر باشند>[4] و اگر در حالت غنا و اگر فقر مجرّد باشد فقر با ولایت باشد و اگر فقر با غنا باشد فقر با سلطنت باشد، همچنانک شیخ ما را، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ.

شعر

آن‌هـــا کـــه گـــزیدهٔ اِلـــه‌اَنـــد　　در کســـوهٔ فـــقرْ پـــادشاه‌اَنـــد

از مشـــرق دل بـــه نـــور مـــعنی　　تـــابنده چـــو آفـــتاب و مـــاه‌اَنـــد

---

۱) چ: + وانشد.

۲) چ: دل.

۳) ق، چ: لفظ «قلوب» را ندارد.

۴) ل، چ: مطلب بین <> را ندارد.

فصل بیست و ششم

در حسن صورت ظاهر شیخ صفیَ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ

حق تعالی در عنفوان شباب او را به حسن صورتی مخصوص گردانیده بود که یوسف ثانی وقت خود بود و به سنّ بلوغ نارسیده به کمال عصمتش معصوم داشته بود و توفیق طلب داده زنان در عشق او دستها می‌بریدند و دل مبارک از ایشان می‌رمید.

شعر

نَظَرَتُ اِلَیْهِ نَظْرَةً فَتَحَیَّرَتْ ... دَقائِقُ فِکْری فی جَمِیلِ صِفاتِهِ
فَاَوْحی اِلَیْهِ الْوَهْمُ اِنّی اُحِبُّهُ ... فَاَثَّرَ ذاکَ الْوَهْمُ فی وَ جَناتِهِ

و شیخ را در دام و حبل[1] حیل خود نمی‌توانستند کشیدن، از آن سبب که خود را در قید شرع کشیده بود و یوسف صورت او را در زندان هوای خود نمی‌توانستند آوردن، از آن سبب که او یوسف معنی خود را از چاه زندان برآورده و طلب هوای جانان و مصر معنی کرده و سلطنت ملک دل به دست آورده.

شعر

خلاصِ نفسِ خود داده ز قید چاه ظلمانی ... گرفته ملکِ[2] مصرِ دل به سانِ ماه کنعانی

و در آن سن در نظر اولیاءالله به همان جمال متجلّی و بدان کمال متحلّی بود، چنانک وی را

---

۱) چ : لفظ حبل را ندارد.
۲) ل، چ: تخت.

پیر ترک خواندندی. <و چون در نظر شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ >[1] به محاسن زین‌الرجال بالمحاسن متجلّی و متحلّی شد،<شیخ نظر بعد از حسن سیرت بر حسن صورت او نیز می‌فرمودی >.[2]

شعر

روی او آیینهٔ جان بود، از آن — اندران آیینه دید از جانْ نشان

<و در جماعت طالبان او را زرّین محاسن[3] می‌گفتند >.[4]

و چون شیخ زاهد را، قُدِّسَ رُوحُهُ، باصرهٔ ظاهری مکفوف شد بسیار وقت شیخ را در پهلوی مبارک خویش بنشاندی و دست به محاسن او فرو می‌کردی و می‌گفتی «صفی، از مجموع محسوسات ظاهری غیر از محاسن تو در نظر خیال من هیچ نمانده است.» و در سنّ کبر و شیخوخیت چون به نور الهی منوّرتر و مزیّن‌تر شده بود مردم را مشاهدهٔ مبارک او طاقت نمی‌ماند و قطع نظر از او کسی را دل نمی‌داد و چون به لحاظ کرشمه به گوشهٔ چشم مبارک به کسی نظر کردی از طلاّب، دل ایشان صید کردی و جان ایشان در قید آوردی.

شعر [۲۱۰ الف]

تُحَیِّرُنِی اِشْراقُ[5] وَجْهِکَ کُلَّما — تَجَلّیٰ لِطَرْفِی نُورُ وَجْهِکَ بارِزًا[6]

وَ اَدْهَشُ مَبْهُوتًا وَ یَحْسِرُ ناظِرِی — وَ یَرْتَدُّعَنْ اِدْراکِکَ الطَّرْفُ عاجِزًا

حکایت :[7] خواجه امین‌الدّین روایت کرد که در وقتی که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در تبریز می‌رفت، خلقی انبوه به ازدحام در دست و پای شیخ[8] می‌افتادند. یک پیری بر بلندی استاده بود، گفت: «این قوم را چه شده است که این خلق بدین شره در دست و پای او می‌افتد؟» ناگاه شیخ به گوشهٔ چشم بدان پیر نظری کرد، ناگاه نعره‌ای بزد و در پای استر شیخ

۱) چ: <و چون قُدِّسَ سِرُّهُ>.
۲) چ: <از بس که خوش منظر بود او از زرّین محاسن می‌گفتندی >.
۳) ق: ردین محاسن.
۴) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۵) ل، ق، چ: اشراق.
۶) ق: باررا.
۷) ل: این حکایت را ندارد.
۸) ق: + قُدِّسَ رُوحُهُ.

افتاد. جماعت گفتند «نه خدمتت گفت چه بوده است که شما در دست و پای شیخ می‌افتید؟ خدمتت در پای استر شیخ چرا افتاد؟» گفت: «یک نظری سوی من فرمود اختیار از دست من بر بود.»

شعر

نَظَرْتُ اِلَیْهِ نَظْرَةَ مُسْتَهَامٍ   فَاَثَّرَ نَاظِرِی فِی وَجْنَتَیْهِ
وَ لاٰحَظَنِی وَ قَدْ اوُتِیتُ وَجْداً   فَاَثَّرَ فِی الْفُؤٰادِ بِمُقْلَتَیْهِ

و امثال این حکایات بسی مسطور است که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به لحاظ دلربایی به کسی ملاحظت فرموده است و اختیار از او ربوده.

و اَدٰامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ[1] گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که بلاآم من بلاآم. وقتها که دل اختیار از من می‌رباید اگر چنین نظر می‌کنم عالمی معمور می‌شود و اگر چنان می‌کنم عالمی خراب می‌شود، یعنی نظر لطف و قهر.

شعر

فَفِی اِحْدٰی یَدَیْهِ مَمٰاتُ قَوْمٍ   وَ فِی الْاُخْریَ الْحَیٰوةُ لِمَنْ یُحِبُّهُ[2]

و چون اولیاءالله مظهر صفات الهی‌اند و باطن ایشان مظهر معرفت و محبّت الهی است و ظاهرشان مظهر لطف و جمال الهی است، لاجرم هرکه به نظر اعتقاد پاک و بصیرت در ایشان نظر کند همان نور و لطف الهی را مشاهده کرده باشد که آثار نور الهی در جبین ایشان ظاهر و باهر[3] است <وَ اَنْشَدَ دٰامَتْ بَرَکَتُهُ>:[4]

شعر

گر زانک یار پردهٔ عزّت فرو کشید   آن را که پرده نیست بُرو روی او ببین
آن روی بین[5] که بر رخش آثار نور اوست   وین را نگر که دارد خورشید در جبین
در طُرّه‌هاش نسخهٔ «ایّاک نعبد» است   در چشمهاش غمزهٔ «ایّاک نستعین»

اَدٰامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ[6]* گفت که برحسب «ثُمَّ تَلِینُ جُلُودُهُمْ» اندام مبارک شیخ، قُدِّس

---

۱) چ: از این‌جا تا آخر حکایت را ندارد.
۲) ق: لمن تحبه.
۳) ش، ق: زاهر.
۴) هـ، ش، ق: مطلب بین <> را ندارد.
۵) ق: آن رونگر.
*۶) رک: توضیح (۲۲۲) در بخش «اختلاف نسخ».

سِرُّهُ، در غایت «لَیِّنٌ مُلَمَّس»[1] بود و مناسب «مٰامَسَسْتُ دِیبٰاجَةً وَ لاٰحَرِیرَةً اَلْیَنَ مِنْ کَفِّ رَسُولَ اَللهِ، صَلَّی اَللهُ عَلَیْهِ و آلِهِ وَ سَلَّم.» کف مبارک شیخ نرم‌تر از حریر می‌بود و با وجود آن کف مبارکش به صعوبت کار زراعت خشونت نمی‌یافت و هرگز شوخ بشری بر وجود مبارک ظاهرش نمی‌شد، چنانک در حمام از اندام مبارکش بعد از دلک عنیف هیچ شوخی ظاهر نمی‌شد و کف پای مبارکش بواسطهٔ لبس[2] کفش و تردّد در میان غبار هیچ آثار شوخ نمی‌یافت و خشونت پوست پیدا نمی‌گشت و اگرچه برحسب سنّت استعمال طیب می‌فرمود، طیب وجود او بر آن عطر غالب می‌بود، چنانک از جامهٔ متبرکش عطر وجود مبارکش آمدی که عطر طیب را منسوخ گردانیدی.

شعر

هر که جانش بوی این طیب حیات افزا شنید　　　زندهٔ جاویدگشت و بوی جان از وی دمید[3]

حکایت : دَامَتْ بَرَکَتُهُ گفت که شیخ زاهد، قَدَّسَ اَللهُ رُوحَهُ، به وقتی که در دیه کلخوران بود در مجلسی شیخ را، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، طلب کرد. چون شیخ حاضر شد گفت: «صفی کجا بودی؟» گفت: «پیش فلان طایفه ساعتی نشسته بودم.» شیخ زاهد، قَدَّسَ اَللهُ رُوحَهُ، فرمود: «باید که از صحبت من به صحبت دیگری نروی، که از آن صحبت چیزی نیابی و از بوی صحبت من برآیی.» پس آن طیب لطیف از عطر لازم اولیاءالله باشد که آن از آثار بوی محمّدیست، صَلَوٰاتُ اللهِ وَ سَلاٰمُهُ عَلَیْهِ، و از خلوت[4] لِی مَعَ اَللهِ اکتساب کرده‌اند <وَ اَنْشَدَ دٰامَتْ بَرَکَتُهُ>:[5]

شعر

از بس که در کنار همی گیردش نگار　　　بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین

*

چیزیست در آن زلف و رخِ دوست، که جان را　　　مستی همه زان مو و خرابی همه زان روست

---

۱) ش: لین و ململس؛ ق: لین ملمن.

۲) ق: لب.

۳) ق: شنید.

۴) ق: خلق.

۵) ق: مطلب بین < > را ندارد.

فصل بیست و هفتم

در سماع هواتف الهی که شیخ صفیّ‌الدّین را [۲۱۰ ب] قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، شده است

حکایت : شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که نوبتی از غایت غلبهٔ مردم و کثرت ازدحام خلایق سامعت و ملالتی یافتم. زمانی قدم از شهر بیرون نهادم و به خلوت به دیه صدیق دیه رفتم ـ که قریب یک دو میل به حوالی اردبیل باشد ـ و ساعتی آن‌جا خواستم که به فراغ خاطر بنشینم <که غلوی مـمل[1] یـا غـلبهٔ مشـوّش وقت نبینم >،[2]

شعر

در کُنج فراق ساعتی بنشینم　　　در گوشهٔ خلوتی فراغت بینم

ناگاه دیدم که جمعی ترکان غلبه آمدند و قریب سی کس از مسلمانان گرفته و سر و اعضا و جوارح شکسته و بعضی را گوش و بعضی را بینی بریده. چون آن حال بدیدم از حالی به حالی بگردیدم، و نزدیک بود که دلم غش کند.

شعر

اَلنّارُ فی کَبِدی وَالنّارُ عِنْدَکُمُ　　　فَاِنْ هَرَبْتُ فَمِنْ نارٍ اِلی نارٍ

ندای هاتف الهی شنیدم که «هان! از غلبهٔ بندگان صاحب درد ما ملالت می‌نمایی و به مقام خالی به ترفیهٔ خاطر می‌آیی؟ اینک تفرّجگاه دفع ملالت ما تو را به خلق از آن سبب نموده و

---

۱) ق: میل.

۲) ل: مطلب بین < > را ندارد.

درِ تو را بر خلق گشوده‌ایم که به تربیت و ارشاد مردمت[1] اشتغال باشد،نه آنک به هوای خودت استقلال باید.» از سر این عتاب حضرت،زبان اعتذار برگشاد که «زنهار که دیگر چنین نکنم.» و آن جماعت را باز خرید به کمخابی چند و رها کرد و مِنْ بعد با اصحابِ دردِ مُسْتأنس[2] شد که دفع مرض به ایشان می‌کرد ـ چنانک مذکور شد.

شعر

فَلاٰ عَیْشَ کَوَصْلٍ بَعْدَ هَجْرِهِ — وَ لاٰشَیْءَ اَلَذَّمِنَ الْعِتٰابِ
فَلاٰ هٰذا یُمِلُّ عِتٰابَ هٰذٰا — وَ لاٰهٰذٰا یُمِلُّ[3] مِنَ الْجَوٰابِ

حکایت : حاجی عموله ورزقانی، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، گفت به وقتی که شیخ، قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ، به بغداد رسید مردم بس انبوه غلبه استقبال کردند و چندان مردم در قدم مبارک شیخ می‌افتادند که بیم بود که مردم در پای ستورانْ پایْ سپر و هلاک شوند.

شعر

عاشق بَرِ مشعوقْ سرانداز بود — پروانه به پیش شمعْ جانباز بود[4]

و از آن‌جا چون بگذشتیم و از بغداد بیرون رفتیم، اتّفاقاً در منزلی شبی جای می‌خواستیم، کسی ما را جای نمی‌داد، تا عاقبت قدری مقام شبی به چهار دینار اجاره گرفتیم و شیخ نزول فرمود.

چون شب درآمد ناگاه شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، را دیدیم که به ذوق و طرب عظیم درآمد و کسی را قدرت سئوال نبود تا از سر ذوق و بسط فرمود که «از حضرت عزّت ندای هاتفی رسید که من آن خدایم که به جایی چندان مردم را به زیارت تو فرستادم که مردم در پای تو هلاک خواستند شدن، و این زمان آن مقدار مقام که بنشستی و به چهار دینار به کرایه می‌گیری.»

---

۱) ج: مردم.
۲) ص: درد مسلسانش.
۳) ل: یحل.
۴) ق: بیت فارسی را ندارد.

شعر

وَ إِنّی لَمَمْلوکٌ[1] لَهُ غَیْرُ جاحِدٍ ... إِذا ما دَعانی لَبَّیْتُهُ أَلْفاً
وَ أَطْرَقْتُ إِجْلالاً لَهُ وَ مَهابَةً ... وَ حاوَلْتُ أَنْ یَخْفَی الَّذی وَ ما یَخْفی[2]

حکایت : پیره احمد پرنیقی گفت که از پیره امیرشاه شنیدم که چون ملک حسن شیرزادان گرمرودی وفات یافت، جماعت طالبانِ کارکرده و صاحب کشف احوال او را نیک نمی‌دیدند و او را معذّب می‌دیدند، تا به وقتی که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، عبور به دیه ترک افتاد. در مزار او رفت و از برای او دعا کرد. بعد از آن ارباب کشف و مشاهده احوال او را نیک دیدند و خلاص یافته و در راحتِ تمام پرسیدند که «آن حال اوّل چه بود و این حال چیست؟» گفت: «چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از برای من دعا کرد حقّ تعالی مرا در کار او کرد.» آنگه این طالبان که هر دو حال دیده بودند بر شیخ عرضه کردند و سئوال و جواب از زحمت سابق و رحمت لاحق بازگفتند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «بلی، اصحاب ارادت بود[3]. ارادت او دامنگیر من شد، او را از حضرت حقّ تعالی درخواستم، ندای هاتف حضرت شنیدم که او را به تو بخشیدم.»

شعر

صدهزاران در به رویم می‌گشاید دوست،[4] چون
حلقه‌ای بر در دلم اندر دعایی می‌زند
گوش هوشم را ز جانان خوش ندایی می‌رسد
وزبُنِ هر موی جانم مرحبایی می‌زند

حکایت : اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ فرمود در آن زمان که شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، [۲۱۱ الف] به حیات باقی پیوست، شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، از افتراق ملول شد و به ارشاد مشغول نمی‌شد، تا روزی در خرمن به کار بود خطاب حضرت ذی‌الجلال در رسید و از هاتف الهی

۱) ج: للملوک.
۲) ل: مصرع اوّل و چهارم را ندارد.
۳) ج : بلی او صاحب ارادت بود.
۴) ج: دست.

شنید که گفت «ما تو را به این فرستادیم که تو خرمن بهم برکنی؟ چرا به بندگان ما مشغول نمی‌شوی و تربیت خلق نمی‌کنی؟»

شعر

جان زنده بدانست که از ساحت جانان — هر روز رسد تازه حیاتی به خطابش
دلهاست در آن واسطهٔ حسن پیامش — جانهاست در آن ضابطهٔ ضمن عتابش

حکایت : خَلَّدَ اللهُ بَرَکَتَهُ فرمود که روزی طالبی آمده بود که احوال خود بر شیخ عرض کند. اتّفاقاً آن ساعت مجال نشد و راهش ندادند. همراهانش برفتند و او نیز برفت ناچار و ناکام. ناگاه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «بروید و طالبی چنین و چنین آمده بوده است و راهش نداده‌اند و از سر حرمان روان شده است، او را بازگردانید و بیارید.» برفتند و او را بازآوردند. قُدِّسَ سِرُّهُ، او را بنواخت و با او پرداخت، پس فرمود که «حقّ تعالی با من خطاب کرد که بندگان ما را راه نمی‌دهید که حوالهٔ ایشان به تو کرده‌ام. مِنْ بَعد راه گشوده گردانید و کسی را بی‌مقصود بازنگردانید.»

شعر

حلقهٔ دل تا به انگشت خطابی می‌زنند — جان برین در معکتف‌از بهراین‌بنشسته است
چشم بر ره، ره ز دل از دیده‌ها بگشاده است — گوش بر در بر امید فتح بابی بسته است

حکایت : خطیب پرنیق گرمرودی گوید که به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودیم، طالبی نماند[1]. شیخ، قَدَّسَ اَللهُ سِرَّهُ، به تشییع جنازهٔ او تا بر سر مرقد او برفت. مدّتی دیگر هم طالبی نماند. به تشییع جنازهٔ او تا درِ دروازه بیامد و بازگردید. جماعت گفتند که «شیخ بر سر مزار این طالب نرفت.» فرمود: «آنک بر سر مزار او رفتم او را از حضرت عزّت تعالی شأنه درخواستم و آنک از دروازه بازگردیدم آواز هاتفی شنیدم که 'او را به هنر او بخشیدیم'.»

شعر

ای خوشا جانی که یابد مژده‌ای از جان او — آیت لطف بشارت آید اندر شأن او

---

۱) چ : طالبی مرده بود.

باب نهم

در ذکر مرض و نقل شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ‌اللهُ‌سِرَّهُ، از عالم فانی به عالم حیات باقی، مشتمل بر دو فصل:

فصل اوّل

در ذکر مرض او، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ

حکایت : شیخ صدرالدّین اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که چون شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رَوحَهُ، شدّت ریاضت و مشقّت در مجاهدت من دید، اشارت فرمود که «فرزند، تا این حدّ زحمت بر خود منه و خود را به کلّ به دست صعوبت بازمده، که اثر این در حالت کبر سن و پیری بازدهد.»

و شمّه‌ای از شدّت و ریاضتش آن بود که بودی به چهارده شبانروز یکبار وضو ساختی، چنانک مذکور شده است که شیخ، قُدِّسَ رَوحُهُ، وی را به شفاعت ملک احمد اصفهبد گیلان پیش پادشاه غازان فرستاده بود و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آن چهارده شبانروز به غیر از آب صرفْ هیچ چیز دیگر تناول نفرمود. و عاقبت همچنان بود که شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رَوحَهُ، فرمود و اثر شدّت این ریاضت جوانی به زحمت حالت پیری مؤدّی شد.[1]*

شعر

هر چه پیرانِ راهبر گویند　　　از سر خبرت و خبر گویند[2]

حکایت : دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خانقاه رشیدیّه در تبریز ـ که در

---

*۱) رک: توضیح (۲۲۳) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) ص: جای مصرع اوّل و دوّم پس و پیش است.

عمارت است ـ به التماس وزیر غیاث‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، نزول فرموده بود در خلوتی که در آن‌جا هیچ مقام استطابت و از آن‌جا به غیر از برای نماز به جماعت بیرون نمی‌آمد و مدّت بیست‌وپنج شبانروز به یک وضو اکتفا[1] می‌کردی و به سر می‌بردی و احیاناً وضوی بر وضوی می‌ساختی، و از این سبب ترک اطعمه و فواکه فرمود و غذایش آن بودی که به وقت افطار خواجه قطب‌الدّین تبریزی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، دیگچه‌ای کوچک شوربا بیاوردی و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، [۲۱۱ ب] یک دو ملعقهٔ آب صرف از آن طعام تناول می‌فرمودی و دستگاه از برای دٰامَتْ بَرَکَتُهُ می‌فرستادی و او با نظام‌الدّین عبدالملک سراوی و جمال‌الدّین خضر طارمی می‌خوردندی.

و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در این حالت کبر سن در آن مدّت چنین زحمتی بر نهاد خود نهاد،مؤدّی به زحمت و مرض شد و به سبب طول احتباس بول در مثانهٔ مبارکش سدّه‌ای قوی پیدا شد و آن زحمت متمادی شد تا از آن‌جا به اردبیل آمد. بعد از چندی وزیر غیاث‌الدّین محمّد رشیدی را مرضی قوی طاری شد و صحّت یافت و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ را فرستاد به تبریز به عیادت و پرسش وزیر غیاث‌الدّین. و خواجه علاءالدّین منصور[2] نیز به موافقت به تبریز رفت. مدّتی اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ در تبریز اقامت کرد.خواجه علاءالدّین منصور[3] را زحمتی و مرضی طاری شد و به معالجهٔ او مشغول شدند تا چون صحّت و شفا یافت عزیمت اردبیل کردند. جماعت انبوه به استقبال رفتند و با شوکتی و شکوهی در شهر آمدند.

اتّفاقاً روز جمعه بود و اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که از طول فراق شدّت اشتیاق شیخ خواستم که از صوب راه به جامع روم و شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در جامع دریابم.

شعر

وَدَدْتُ مِنَ الشَّوْقِ الْمُبَرِّحِ اَنَّنی[4] — اُعٰارُ جَنٰاحَیْ طٰایِرٍ فَاَطِیرُ[5]

فَمٰا فِی لَذیذِ الْعَیْشِ بَعْدَکَ راحَةٌ — وَ لاٰفِی سُرُورٍ لَسْتَ فِیه سَرُورٌ[6]

---

۱) ص: التفات.
۲) چ: + فرزند شیخ.
۳) ق: + فرزند شیخ.
۴) چ : این مصرع سقط شده است.
۵) ل: اغاز جناحی طایر فاطر.
۶) هـ: دو بیت عربی را ندارد؛ چ: مصرع اوّل و دوّم سقط شده است.

<چون نزدیک جامع رسیدیم، جنازه‌ای >[1] دیدیم که می آوردند و مردم انبوه بر وی جزع به افراط می‌کردند. برحسب تفأل این معنی سخت بر خاطرم گران آمد و دلم از این تفأل بترسید. چون بر در جامع رسیدیم،جماعت نماز کرده بودند و در خلوت جامع به حضرت شیخ رسیدیم و دستبوس مبارک دریافتیم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در همه نظر بسیار فرمود، در آیینهٔ وقت نقشی می‌دید که ما نمی‌دیدیم و بعد از امعان نظر در همه، فرمود: «خدایتعالی به خیر آرد إن شاءَاللهُ تَعالیٰ.» همانا که در آن حال از شایبهٔ عین‌الکمال معاینه نقصانی می‌کرد.

شعر

اَیا قادِمًا مِنْ سَفَرةِالْهِجْرِ مَرْحَبًا أُنادِیکَ لاٰ أَنْساکَ مٰاهَبَّتِ الصَّبٰا
قَدِمْتَ عَلٰی قَلْبِی کَمٰا قَدْ تَرَکْتَهُ حَزِینًا کَئِیبًا بِالصَّبٰابَةِ مُتْعَبًا[2]

و این احوال در ماه رجب بود.

و چون وقت خلوت رمضان شد به خلوت لِی مَعَ اَللهِ وَقْتٌ نشست و روز عید از سر حرارت رغبت به اندکی ماست نمود و قدری نان و ماست تناول فرمود. قضاءاَلله و قدره آن سدّهٔ مثانه زیادت شد و زحمتی عظیم بر وجود مبارکش طاری شد، و استیلای زحمت بر وجهی شد که مردم را یأس کلّی شد و جگر طوایف خلایق مُسْتَهْدَف تأسف شد، و مدّت این شدّت به تطویل کشید و مردم میان نوید امید و یاس می‌بودند، ناگاه مِنْ حَیْثُ لاٰیَحْتَسِبْ از شربتخانهٔ الطاف رحمانی شفای جسمانی به وجود مبارک قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید و دلهای عموم مردم برآسود و غیوم غموم از خواطر خلایق برگشود و بر این بشارت و بشاشت[3] شهر برآراستند و آذین تمام ببستند و مجموع در طرب خاطر مستبشر بودند.

شعر

از باغ صفا گلِ طرب می‌چیدند گویی که جهان به عمر نو می‌دیدند

باز عارضه‌ای بر وجود مبارک طاری شد و اطبّا از تبریز بیاوردند و معالجه و مداوا می‌کردند. اندک مایهٔ خفتی بشد، لیکن تمام زحمت مُنْدَفِع نشد، و در این مرض مدّتی بود.

شعر

بر صبر ز شُکر شَکَّری کرد نثار[4] کاین تحفهٔ کام[5] او چو جان شیرین است

۱) چ : مطلب بین < > سقط شده است.
۲) هـ : دو بیت عربی را ندارد.
۳) ص: بشات.
۴) ص: ایثار.
۵) ق : جان او.

حکایت : اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در این مرض روزی اشارت فرمود که دیوار باغی که مولانا قطب‌الدّین ابوبکر برادرزادهٔ شیخ پسر حاجی‌اسمعیل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بر زمینی به غصب ساخته بود، منهدم گردانم و من در امتثالْ اندک مایه توقفی کردم، چون می‌دانستم که در این معنی خراشش خواطر اقارب خواهد بودن. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «اگر فرزند و پسر منی می‌باید که بی‌توقّف امتثال نمایی.» <چون خطابی شنیدم امتثال آن غنم[1] و امثال آن حکم جزم دانستم >.[2] نماز عصری بود. جمعی را جمع کردم و آن دیوار بسیار را منهدم گردانیدم، بدین واسطه تمامت اقارب از اقاصی و ادانی بر من متغیّر شدند؛ چنانک هیچ آفریده را از اقربا خاطر با من برقرار نماند <بلک به کلّی متغیّر شدند >[3] و یک خاطر مبارک قُدِّسَ سِرُّهُ، [۲۱۲ الف] با من تنها موافق و متّفق بود.

و زحمت قوی بر مزاج قُدِّسَ سِرُّهُ، مستولی شد و اضطراب عظیم داشت و من در حضرت او استاده بودم، قُدِّسَ سِرُّهُ. در میان <این زحمت و غلوای شدّت >[4] با خود فکری کردم که «چون مجموع اقارب و اجابت بر من متغیّر شدند و به غیر از وجود مبارک شیخ هیچ موجودی از ایشان با من صافی‌الضمیرنه، و شیخ نیز در حالتی که موجب نومیدیست، اگر داعی حقّ را اجابت فرماید تدبیر من تنها با این تن‌ها چه باشد؟»

شعر

جٰارَالزَّمٰانُ[5] عَلَیْنٰا فی تَصَرُّفِهِ ... وَ اَیُّ دَهْرٍ عَلَی الاَحْرارِ لَمْ یَجُرِ[6]
عِنْدی مِنَ الدَّهْرِ مٰا لَوْاَنَّ اَیْسَرَهُ ... یُلْقیٰ عَلَی الْفَلَکِ الدَّوّارِ لَمْ یَدُرِ

و در ضمیر خود فکری کردم که چون اقامت این‌جا امکان ندارد، که حالت نایلهٔ واقعهٔ شیخ واقع شود، غیر از اغتراب چاره‌ای نیست و به ناچار غیبت متعیّن باشد، باز فکر کردم که بر تقدیر غیبت اگر خبر رحت شیخ به مسامع رسد، کدام دل طاقت این خبر دارد؟

شعر

که تواند که چنین واقعه‌ای گوش کند ... که نه اندر سر آن جان و دل و هوش کند؟

---

۱) ق : غنیم.
۲) هچ : <چون عتابی شنیدم و امتثال آن حکم جازم دانستم >.
۳) چ : مطلب بین < > را ندارد.
۴) چ : <این اضطراب و زحمت >.
۵) چ : جازالزمان؛ ل : جاءالزمان.
۶) چ : مصرع دوّم سقط شده است.

و تحمّل حال حرقت این فرقت نباشد. اندیشه کردم که عَوذاً بِالله قدری زهر به مذاق خود رسانم و خود را از مِشاق اَلَمِ فراق باز رهانم،

شعر

یَــوْمُ الْــفِراقِ مِــنَ الْــقِیامَةِ اَطْــوَلُ   وَالْــمَوْتُ مِــنْ اَلَــمِ التَّــفَرُّقِ اَجْــمَلُ [1]

ناگاه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در من نظر فرمود و گفت: «فرزند، چندم سوزانی؟ چه فکراست که در دل من می‌گردانی؟»

شعر

درونی را چه سوزانی که در وی نیش در نیش است

نمک جایی چه‌افشانی که‌آن‌جا ریش بر ریش است

باز فرمود: «فرزند، غم مخور که چون بر این جادّهٔ قویم بر سجادهٔ مستقیم باشی، هیچ شوایب نوایب از جوانب اجانب و اقارب پیرامون تو نگردد؛ اِنْ تَنْصُروا اللهَ یَنْصُرْکُمْ،[2] اِحْفَظِ اللهَ یَحْفَظْکَ. فکری مکن که پدر و جَد تو را نیز حمایم ملایم نبودند و در میان ایشان فرید و وحید بودند. و برادرم اسمعیل، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، مرا همیشه منع می‌کردی که ما را وظیفهٔ کوههٔ جفتِ زراعت گرفتن است، تو از کجا و شیخی از کجا؟ و اقارب جدّت شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، چهار پایان او را به تیر بزدندی و وی را از این کار منع کردندی و آخر نه خیر موجودات را، عَلَیْهِ‌السَّلامُ[3]، احوال ظاهر و اخبار متواتر است از قصد قبایل و کید عشایر؟ لیکن چون معتصم به الله بود،حقّ تعالی او را به حراس وَاللهُ یَعْصِمُکَ مِنَ‌النّاسِ محافظت فرمود. اکنون تو نیز بر این جادّهٔ سجاده ثابت‌القدم ساکن باش و از اطرافْ ایمن باش.»

شعر

زنــهار دریــن مــیدان از گــرد نــیندیشی   در بــزمگه درمــان از درد نــیندیشی

در عرصه‌گه مردان رخشت چو به سر میدان   آمــد، ز تــمنّای هــر فــرد نــیندیشی

چون محرم این بزمی، این رطلِ گران درکش   چــون رســتم ایــن رزمی،زآورد نــیندیشی

آن‌گاه اطبّا دست به معالجه برگشودند و هر مهارتی که داشتند می‌نمودند به هیچ گونه

---

۱) چ : بیت عربی را ندارد.
۲) قرآن، محمّد : ۷.
۳) چ : صلّی الله علیه و اله.

مفید نمی‌آمد و زحمت مجدّد و متزاید می‌بود و خواطر بکلّی از صحّت او برمی‌گردانیدند.[1]

شعر

لَیْسَ فِی الْقَلْبِ وَالْفُؤادِ جَمیعًا   مَوْضِعٌ فارِغٌ لِغَیْرِ حَبیبی[2]
وَ اِذا مَا السَّقامُ حَلَّ بِقَلْبی   لَمْ اَجِدْ غَیْرَهُ لِسُقمی[3] طَبیبی[4]

حکایت[5]: خَلَّدَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که هرگاه که خفتی در مرض می‌شد و خاطر را اندک مایه تسکینی و تسلیتی می‌شد، حضرت عزّت را، عَزَّ شَأْنُهُ وَ جَلَّ سُلْطانُهُ، در واقعه می‌دیدم که ندا می‌فرمودی که «هان، بر خفت مرض خویش خوش خاطر شدی، هان؟» بعد مرضی دیگر زیادت‌تر از آن و مرضی زیاده‌تر و قوی‌تر از آن واقع می‌شدی.

شعر

وَ لَوْ قیلَ لی مُتْ مُتُّ سَمْعًا وَ طاعَةً   وَ قُلْتُ لِداعِی الْمَوْتِ اَهْلًا وَ مَرْحَبًا[6]

تا نوبتی قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «حقّ تعالی همچنان با من ندا فرمود که هر مرضی که در تمامت کتبِ [۲۱۲ ب] اطبّاء مدوّن است، من بر وجود تو نهادم و هر ثوابی که مجموع اصحاب امراض و بلا را دادم، مثل آن به تو دادم.»

شعر

قَدْ ذُقْتُ مُرًّا وَ ذُقْتُ حُلْوًا   کِلاهُما فِی الْهَویٰ یَطیبُ
مَنْ کانَ فی حُبِّهِ مُریبًا   فَاِنَّنی فیهِ لاأُریبُ[7]

و با وجود این تراکمِ زحمات و تلاطمِ بلیّات، از برای هر نمازی وضوی مجدّدی می‌ساختی و نماز می‌گذاردی، و اگر چه بالکلیّه از قیام عاجز بودی، اصلاً نماز نشسته

۱) ق، چ: خواطر بکلّی از بروُبروی گردانیدند.
۲) چ: بغیر حلیتی.
۳) ص، ش، چ: یسقی.
۴) چ: طبیعتی.
۵) چ: مطالب این حکایت دنبال حکایت قبلی آمده است.
۶) چ: بیت عربی را ندارد.
۷) چ: دو بیت عربی را ندارد.

نمی‌گذاری و شفاعت در باب نماز قاعد نمی‌آمدی، بلک دو کس را اشارت می‌کردی تا وی را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در قیام و قعود مدد می‌کردندی تا به تمامْ قیام و قعود می‌نمودندی، و چون نماز ادای وقت مؤدّی شدی قضای نماز دیگر می‌کردی، و اگر به ترک اینان به نماز قضا شفاعت کردندی، فایده نداشتی و قبول نمی‌فرمودی؛ اگرچه او را هرگز قضای نماز فوت نبودی.

بعد از آن چنان شد که ترک غذای دنی دنیوی کرد و قطعاً هیچ اغذیه و اطعمه نمی‌خورد <علی‌الخصوص حیوانی که از آن نفرتی به غایت می‌نمود و اگر تقدیرًا ماءاللحمی یا چیزی دیگر از غذا>[1] بخوردی، درحال رد کردی. پس به ناچار به ساده شربتی از نبات قناعت و اکتفا می‌کرد و مدّتی مدید غیر از آب نبات هیچ چیز از مأکول و مشروب به حوصلهٔ مبارکش نرسید. و از مجموع ثقل که انسان را از آن ناچار است بکلّی پالوده و خالص شد و خواب نیز از او کناره کرد و دایم چون دلِ بیدارِ خودْ بیدار می‌بود.

شعر

دست از خواب و خورِ عالم‌جسمانی شست   خور و خوابی دگر از عالم روحانی جست

حکایت: چون شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، احیاناً از وقت خود بازآمدی و با احوال ظاهر دنیوی پرداختی،وصیّت آغاز فرمودی و می‌گفتی که «زنهار که رعایت مساکین و ضعفا و غربا چون کنید که در خاطر به غیر از تشویش ایشان هیچ تشویشی ندارم و نگرانی ندارم که چون جمعی از اطراف به من جمع شده‌اند بعد از من حال ایشان به چه رسد و با خود به کجا کشد؟»

شعر

چون غریبیم درین مرحلهٔ راه‌گذار   به غریبان نظر از بهر خدا باید کرد

و چون می‌گفتند جماعت اقارب و بطاین که «شیخ، تمامت نگرانی در حقّ اجانب می‌نمایی و در باب اقارب هیچ نمی‌فرمایی.» فرمودی که «فرزندان، مرا از عزّت هیچ فروماندگی نباشد و خلایق[2] عزّت دارند، امّا این غربا و ضعفا را کسی التفات نکند.»

---

۱) ص: مطلب بین <> را ندارد.
۲) ص: + را.

شعر

اهـــل عـــزّت را بـــه خـــواری نـــنگرند　　　کـــار مسکـــین راست عـــزّت داشـــتن

و کلّی همّت و همگی نَهْمَت بر وصیّت به عبادت و استقامت بر سنن صراط مستقیم و سنن جادهٔ قویم مصروف می‌فرمودی و به مبالغه نگرانی می‌نمودی و چون می‌خواستی که استراحت وجود مبارک کند، بدین مقام آمدی که اکنون مرقد منوّر است و راحت کلّی در استراحت در این موضع می‌یافتی، و در حالت صحّت نیز عادت چنان بودی که چون سر وقتی دست دادی بدین مقام آمدی. و چون فرزند شیخ زاهد، حرم شیخ، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، وی را باز به خانه آوردی که مجال خدمت کردن شیخش در آن‌جا متعذّر می‌بودی به سبب حضور مردم. باز شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون به وقت خود افتادی و از مقام اصلی خودش یاد آمدی به حرم خود، رَحْمَةُاَلله عَلَیهٰا، فرمودی «برخیز تا به خانهٔ خود رویم.» و چون او گفتی که «نه این خانهٔ تست» چشم مبارک گشودی و فرمودی که «نه، این خانهٔ ما نیست. خانهٔ ما آن است. برخیز تا به خانهٔ خود رویم.

شعر

انـدرین مـرحـلهٔ عـاریه تـا کی باشیم　　　خـیز تـا رخت بـه مـنزلگه اصلی بکشیم

و این معنی با هیچ‌کس دیگر نمی‌گفت، از برای آنک به نور ولایت می‌دید که بزودی به وی خواهد رسید و موافقت او در مرافقت <اِلَی الرَّفیقِ الْاَعْلیٰ>[1] به چند روزه معدود او خواهد نمود.

حکایت: اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت چون مدّت مرض شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در امتداد به سالی و دو ماه کشید و از مشاق امراض او بوی فراق می‌یافتیم. روزی با خود فکر کردم که چون عادت مطرد است که چون صاحبدلی از دنیا قدم در فضای بقای عقبی نهد تغیّر کلّی در مجموع اشیا پیدا گردد و اکنون به حسب استدلال ظاهری چون شیخ به عالم بقا خواهد رسیدن، هیچ خللی در احوال زمان [۲۱۳ الف] پیدا نیست. و با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفتم «ما را در این آتش جان و جگر می‌سوزانی و حال آنک شیخ فرموده است که به رحلت صاحبدلی

۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.

از مرکز آب و گل احوال زمانه بکلّی متبدّل شود و از آن اثری ظاهر نیست.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «فرزند، بعد از من چیزها ببینید که چشمها ندیده باشد و چیزها بشنوید که گوشها نشنیده باشد.»

و در مرآت زمان این اعاجیب تقالیب مشاهد می‌فرمود که بعد از یک دو سال که شیخ به عالم بقا خرامید، احوالِ تَغَیُّر زمانه به حدّی انجامید که قحطی در جهان پیدا شد که آدمی آدمی می‌خورد و سگ و گربه در بلاد نماندند، که مردم از غایت مجاعت[1] بخوردند و هر چه امکان داشتی از میتات می‌خوردندی، و سالها این بلیت ممتد شد.

شعر

از قحط رسید خلق را از پی نان　　　هم کارد به استخوان و هم کار به جان

آنگاه استیلای ظلم و ستم بر مسلمانان چنان شد که اکثر آذربیجان جلای وطن کردند و در اطراف اقالیم پراکنده شدند، و قری منعدم و بلاد منهدم شد و کافّهٔ خلق را از آب جگر جز آتش حسرت چیزی نماند؛ به حیثیتی که مردم از روی بلیت آرزوی مَنِیَّت[2] <و مرگ به دعا و زاری >[3] می‌کردند.

شعر

بنگر که چه محنت و جراحت باشد　　　آن را که امید مرگ راحت باشد

باز وبا و طاعون در ربع مسکون عام شد <وگرد اقالیم جهان برآمد >[4] و گرد از مردم برآورد، و چندین سال مستمر بود و جام حمام بین الانام دایر و متواتر گشت، چنانک چندین هزارخانه در بلاد و دیار در فروبستند که از آنها دیّار نماندند، و دیگر حالات که جزویات و کلیّات آن را تعدادکردن اطنابی دارد در جهان واقع و شایع شد، لاٰ رَدَّ اللهُ عَلَی الْأَنامِ مِثْلَ هٰذِهِ الْأَیّامِ وَلاٰ عَلیٰ اَهْلِ الْاِسْلاٰمِ مِثْلَ هٰذِهِ الْاَعْوٰامِ.

شعر

آنها که سران و سروران‌اند　　　قطب‌اند و مدار این جهان‌اند

اسباب عمارت زمین‌اند　　　اربابِ هدایتِ زمان‌اند

---

۱) چ: جوع.
۲) ق: متیت.
۳) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۴) چ: <و اقالیم جهان را گرد برگرد برآمد.>

بازوی قوای شرع و دین‌اَند / بازوی پناه انس و جان‌اَند
هم قبلهٔ صدق و هم امین‌اَند / هم کعبهٔ امن و هم امان‌اَند

حکایت: اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شبی در وثاق خود بودم. در دل شب کسی دست بر در زد. من سراسیمه از جای برجستم و مستعجل بیرون رفتم. مولانا جمال‌الدّین خضر طارمی را دیدم که گفت: «شیخ[1] تو را طلب می‌دارد.» به حضرت شیخ رفتم، و شیخ در این موضع بود که اکنون مزار مطهّر است.

چون بنشستم جماعت ملازمان از برای من گفتند که «در این شب کسی بیامد و سخت به صلابت دست بر در زد، ما جواب ندادیم؛ که کسی را در این شب چه مجال که به حضرت شیخ رسد! چون ما جواب ندادیم، به صلابت تردست برزد، چنانک چهار دیوار به لرزه درآمد به حیثیتی که پنداشتیم که زلزلهٔ زمین است. باز از قرع باب گفتیم «نه کسی در می‌کوبد؟» شیخ فرمود که «در بگشایید.» چون بگشودیم کسی را ندیدیم، امّا از شیخ شنیدیم که فرمود «وَ عَلَیْکَ السَّلاٰمُ وَ رَحْمَةُاللهِ وَ بَرَکاٰتُهُ اَیُّهَا الْمَلِکُ الْمَأمُوْرُ بِاَمْرِاللهِ تَعاٰلیٰ.» چون این بشنیدیم، بدانستیم که زایر کسی دیگر است و از جای دیگر.

شعر

رَسُولُ حَبِیبٍ قُلْتُ اَهْلاً وَ مَرْحَبًا / بِخَیْرِ رَسُولٍ جٰاءَ مِن خَیْرِ مُرْسِلٍ

پس فرمود: «حاجی علی.» گفتیم: «حاجی علی این‌جا نیست.» گفت: «آری، این کس به صورت حاجی علی آمده است.» و باز فرمود: «صدرالدّین را بخوانید.» تو را از آن جهت خواندیم و جزم کردیم به رحلت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ.

حکایت: پیره جبرئیل گفت که در این ایّام شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «ملک الموت را، عَلَیْهِ‌السَّلاٰمُ، دیدم که به صورت حاجی علی خادم بیامد، امّا نه به قصد قبض روح، بلک به قصد استیناس و تألُّف.» آن‌گاه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بعد از این به خانه بیامد و در خانه می‌بود تا باز شبی دیگر همچنین کسی حلقهٔ در بجنبانید، و چون درآمد و کسی از ما وی را ندید. باز شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود «وَ عَلَیْکَ السَّلاٰمَ وَ رَحْمَةُ اللهِ وَ بَرَکاٰتُهُ اَیُّهَاالْمَلَکُ [۲۱۳ ب] الْمَأمُوْرِ

---

۱) ه‍ ق: + قُدِّسَ سِرُّهُ.

بِاَمْرِاللهِ تَعٰالیٰ.» و این نوبت همچنان به صورت دیگر بس خوب آمده بود.

شعر

خوش حیاتی روح را از نفخهٔ جان می‌رسد   تحفهٔ جان سازیم چون پیغام جانان می‌رسد

و این معنی موافق نصّ[1] تنزیل **تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلٰائِكَةُ اَلاٰ تَخٰافُوا وَ لاٰ تَحْزَنُوا وَ اَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ**[2] است و لاشک عند قدوم روح المؤمن به تهنیت و بشارت آیند، و چنانک مسطور است حورالعین بر غرف چنان انتظار ارواح ایشان نمایند.

شعر

<اِذا قَدِمَتْ مِنْ> سَفْرَةِ الْهِجْرِ عَيْنُهُمْ   تَلَقَّيْتُها بِالْوَصْلِ مِنْ كُلِّ جانِبِ

<وَصَيَّرْتُ>[3] اَجْفانِی وِطاءً لِوَطْئِها   حِذارًا عَلَيْها مِنْ صُرُوفِ النَّوائِبِ

و شدّت عطش بر وجود مبارکش مستولی بود. چون سئوال کردند، فرمود که «اکثراولیاءالله راعطش‌ظاهری‌از عطش باطنی به وصال حالةالموت قوی بوده است.» و اطبّا منع آب از وی به مبالغه می‌کرده‌اند.

در دل شبی جبرئیل اسکاف که ملازم <سدنهٔ آستانهٔ خدمت>[4] می‌بود تنها آن‌جا بود. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آب خواست. پیره جبرئیل را از امتثال چاره نبود. آبش بداد. شیخ فرمود که «شیخ زاهد را نیز، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، اطبّا آب نمی‌دادند. من پنهان می‌دادم. از من نیز دریغ مدارید، نباداکه پشیمان شوید.» پیره جبرئیل گفت در دل بیندیشیدم که اگر بدانند به من تعریک رسانند. شیخ فرمود: «جبرئیل، فکر مکن، نگویم که به من آب داد.» بعد از آن بر حسب «اِنِّی اَبِیتُ عِنْدَ رَبِّی یُطْعِمُنِی وَ یُسْقِینِی» دیگر آب نخواست.

شعر

ساغر از دست «سقیهم ربّهم» بر لب گرفت   روی همّت درکشید از آب این کهنه سفال

و در این وقت شیخ صدرالدّین را، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، سفری اضطراری ـ نه‌اختیاری ـ به سلطانیه واقع شد.

---

۱) ج: لفظ «نصّ» را ندارد.

۲) قرآن، سجده : ۳۰.

۳) ج: مطلب بین < > سقط شده است.

۴) ج: احیفانی .

شعر

اَلاٰ لَیْتَ شِعْرِی هَلْ اُلاٰقِیکَ مَرَّةً وَ صَوْتَکَ قَبْلَ الْمَوْتِ هَلْ اَنَا سٰامِعٌ

فَیٰا دَهْرَنٰا لِلشَّتِّ هَلْ اَنْتَ جامِعٌ وَ یٰا یَوْمَنٰا بِالْوَصْلِ هَلْ اَنْتَ رٰاجِعٌ

و بعد از این در غلوای مرض همیشه نام صدرالدّین می‌گفت و فراموش نکرد، و مدّت دوانزده روز دیگر در مرکز آب و گل بیش نبود.

شعر

وَقَدْ کُنْتُ اَبْکِی مِنْ فِرٰاقِکِ لَیْلَةً فَکَیْفَ وَ قَدْ صٰارَ الْفِراقُ اِلَی الْحَشْرِ

فصل دوّم

در نقل شیخ صفیَ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، به حیات باقی

چون تَجَرُّع کَأس حمام از لوازم انام است، لیکن مَوْتُ الْعالِمِ مَوْتُ الْعالَم و نقل چنین کسی از مراحل آب و گل به منازل جان و دل، نقص ظاهری زمین و خلل مبین مؤمنین است **أَوَلَمْ یَرَوْا اَنّا نَأْتِی الْاَرْضَ نَنْقُصُها مِنْ أَطْرافِها**،[1]

شعر

مَـضٰی صٰـاحِبُ الارْشٰادِ لَـمْ یَبْقَ بَعْدَهُ   کَــرِیمٌ یُــرَوِّیِ الْاَرْضَ فَــیْضُ غَـمٰامِهِ
فَــقَدْنٰاهُ لَــمّٰا تَــمَّ وَاغْــتَمَّ[2] بِـالْعُلیٰ   کَــذاکَ خُسُــوفُ الْـبَدْرِ عِـنْدَ تَـمٰامِهِ[3]

و چون از مدّت حیات ظاهری شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چند روزی معدود باقی بود وصیّت فرمود که «مراسم تربیت سجّاده که اطراف گیر خطّهٔ اسلام است با شیخ صدرالملّة والدّین، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ عَلَی الْمُسْلِمِینَ، مفوّض است»، و محافظت سفرهٔ فقرا و خدمت ضعفا می‌باید که کَمٰاینبغی قایم باشد و همگنان از خطّهٔ سنّت انبیا و دایرهٔ سیرت اولیا باید که تخطّی ننمایند، و تجهیز قُدِّسَ سِرُّهُ، سیّدجمال‌الدّین بکند و از آداب و سنن غسل آنچه وظیفه است مرتّب و مرعی دارند.»

---

۱) قرآن ، رعد : ۴۱.
۲) ص: واعتل .
۳) ل: دو بیت عربی را ندارد؛ چ: هر دو بیت سقط شده است.

و همچنان فرمود که «چون ما نیز به تربیت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، مشغول بودیم اگر حاجت به نشستن شیخ می‌بود می‌گفتیم شیخ یک لحظه نشستن می‌باید، آنگه به ادب تمام بازش می‌نشاندیم و اگر حاجت به اضجاع بودی می‌گفتیم شیخ یک لحظه تکیه فرمای.» و غرضش تنبیه و تفهیم ما بود.

و همچنان فرمود که «از برای تکفین سی‌گز کرباس زیر تکیه‌گاه نهاده‌ام که فلان‌کس از گرمرود پنبهٔ آن کِشته است و حلال وی به دست خود رشته و پیره بدرالدّین استاره‌ای [آن را] بافته؛ که یکی از طالبان پاک روشن بود، و پیراهن و جبّه و نیم‌تنه و کلاه شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، در خانه است. باید که از آن هر دو یکی از من باز نگیرند [۲۱۴ الف] و اگر مجال دهند و توانید کردن در گورستان غریبانم دفن کنید ـ و این گورستانی است در جانب غربی اردبیل که مدفن غرباست ـ و اگر نتوانید هر کجا که باشد.»

شعر

اَرادُوا لِـيُخْفُوا قَـبْرَهُ فِـی مَـقابِرَ　　فَدَلَّ تُرابُ الْاَرْضِ <خافیه بِالطیِّبِ>[1]

و چون دو روز از حیات ظاهریش باقی بود به تلاوت کلامُ‌الله دایم مشغول بود، و اگر نطق زبان از حجاب مستور به ظهور آوردی گفتی «صَلُّوا عَلَیْهِ وَ سَلِّمُوا تَسْلِیمًا» و دیگر هیچ کلمات از وی صادر نشدی و ختم کلامش این بود تا روز دوشنبه دوازدهم محرّم سنهٔ خمس و ثلثین و سبعمائه [۷۳۵ هـ /۱۳۳۴ م] بعد از نماز صبح چون نسیم و صال شنید حجاب ظاهری بر اجفان مبارک درکشید و بصرجان <و منظر جنان>[2] به مشاهدهٔ جانان برگشاد.

شعر

اَرُوحُ وَ قَـدْخَتَمْتُ عَـلٰی فُـؤادِی　　بِـحُبِّکَ[3] اَنْ یَـحِلَّ بِـهِ سِـواکٰـا
فَـلَوْ اَنّـِي اسْـتَطَعْتُ غَـضَضْتُ طَـرْفِي　　فَـلَمْ اَنْـظُرْبِهِ حَـتّٰی اَراکٰـا

و چون وقت استوا شد به ندای **یٰا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، اِرْجِعي اِلٰی رَبِّکِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً**[4] سیمرغ روح مقدّسش به نشیمن آشیان **فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیکٍ مُقْتَدِرٍ**[5] پرواز کرد

---

۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۲) ق: < و نظر جنان >؛ چ : ندارد.
۳) ل: یحبّک .
۴) قرآن، فجر : ۲۷ و ۲۸ .
۵) قرآن، قمر : ۵۵ .

و «الله» بس به هیبت بگفت و پایهای مبارک بکشید.[1]*

شعر

<شاهبازی کو ز دست شاه آمد طعمه‌جوی   کرد پروازیّ و سوی ساعد آن شاه شد
تنگنای این جهان میدان پروازش نبود   بال بگشاد و به قافِ قُربِ آن درگاه شد
در چراگاهِ هوای[2] اصلی خود آرمید   در تماشایِ جمال وصل «عنداَللّه» شد

لیکن فضای جهانی به چشم کسانی که دو جهان به روی او می‌دیدند در کسوهٔ قیری کشیدند و ظاهراً نیز در آن حالت آسمان صحو و آفتاب رخشان بود به غیم و ظلمت مبدّل شد و نمی می‌آمد و غریو و فریاد در نهاد عموم خلایق افتاد و زیاده‌تر از جزع مردم غریو و فغان از جوّ هوا می‌شنیدند که می‌آمد:>[3]

شعر

آسمان با صدهزاران نور از چشم و چراغ   بر چراغ و چشم عالم گشت تار و اشکبار[4]

إِنَّا لِلّٰهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ[5]، وَ مَا جَعَلْنَا لِبَشَرٍ مِنْ قَبْلِكَ الْخُلْدَ أَفَإِنْ مِتَّ فَهُمُ الْخَالِدُونَ[6]، كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ[7]

شعر

لَئِنْ كَانَ فِي الدُّنْيَا امْرِءٌ بِمُخَلَّدٍ   لَكَانَ رَسُولُ اللهِ فِينَا مُخَلَّدًا
وَ مَا اَحَدٌ يَبْقَىٰ عَنِ الْمَوْتِ سَالِمًا   فَإِنَّ الْمَنَايَا قَدْ اَصَابَتْ مُحَمَّدًا

و چون وقت نماز عصر شد، حرم شیخ ـ که فرزند شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، بود ـ طاقتش طاق شد التماس کرد که «یک لقیه[8] و نظر آخرین می‌خواهم که دیدار شیخ دریابم.»

شعر

یک زمان بهر خدا پردهٔ او بگشایید   بار دیگر به من آن رویْ نکو بنمایید

*۱) رک: توضیح (۲۲۴) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) ق: حمای.
۳) ص، چ: مطلب بین < > را ندارد.
۴) ل: اشک‌ریز.
۵) قرآن، بقره: ۱۵۶.
۶) قرآن، انبیاء: ۳۴.
۷) قرآن، آل عمران: ۱۸۵؛ ق، چ: این آیه را ندارد.
۸) چ: لحظه.

چون بمیرم من ازین زخم که برجان منست | سر خاکِ منِ دلخسته به خون اندایید
بوی درد از جگر سوختهٔ من شنوید | بعد صد سال اگر بر سر خاکم آیید

و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرموده بود که زنان را مجال ندهند پیش رفتن، منع می‌کردند. عاقبت چاره نبود، در بگشادند و اصحاب حاضر مجموع در باغچه برفتند تا او در آمد و نظر آخرین کرد.

شعر

خروش از جان خاموشی برآورد | ز داغ آتشین جوشی برآورد

بعد از آن گفت: «دعایی می‌کنم، جماعتْ به جمع آمین بگویید.» و آغاز کرد که «بار خدایا، به حرمت سرّ سینهٔ شیخ زاهد و به حرمت سرّ سینهٔ این مرد که سالی بر من مگذراد و ماهی بر من مگذراد.» عاقبت روز هجدهم بعد از حیاتِ شیخ او نیز متعاقب شیخ به حظیرهٔ رحمت حقّ تعالی رسید.

شعر

وَلَیْسَ الَّذی[1] یَجْری مِنَ الْعَیْنِ مٰاؤُهٰا | وَ لٰکِنَّهٰا رُوحٌ تَذُوبُ وَ تَقْطِرُ

و چون از شب بعضی بگذشت، سیدجمال‌الدّین اصفهانی، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، بر حسب اشارت به تجهیز و غسل شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مشغول شد و چنانک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تنبّه فرموده بود چون احتیاج بودی می‌گفتند[2] «شیخ، یک لحظه تکیه[3] نفرمایی» [۲۱۴ ب] با ایشان مساعدت می‌فرمود، و چون احتیاج می‌شد می‌گفتند «شیخ، یک لحظه نفرمایی نشستن» و بی‌آنک ایشان قوّت کنند، در بازنشستن و تکیه‌کردن موافقت می‌کرد. و در آن مرآت بازنشستن می‌نشسته بود و اصحاب حاضر هر یک به وظیفه‌ای از تجهیز مشغول.

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آغاز کرد و چیزی می‌گفت، رعبی و صلابتی و هیبتی به اصحاب فرو آمد. گوش کردیم، باری می‌گفت به صریح که «الله»، دوّم بار بگفت «هو»، سیُّم بار چیزی بگفت و کسی فهم نکرد. و از این هیبت سیدجمال‌الدّین به لرزه آمد. چون ساعتی شد گفت به دیگران خبر کنیم و در حیات ظاهری شیخ متردّد شد و دست بر دست نهاد و در مقام ادب باستادند. چون بسیاری در این بگذشت، گفتند که «این حال وصال تجرّد روحی است، ما را

---

۱) ل: لیس الدنیا.
۲) ص: می‌گفت .
۳) ص، چ: لفظ «تکیه» را ندارد.

به کار خود مشغول می‌باید شدن.» پس ایشان به کار خود مشغول شدند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آنچه بود، بود.

شعر

وقت وصل است که اغیار ز مجلس برخاست	گاه عیشِ است که معشوقِ نهانی با ماست
تا که هر دیدهٔ اغیار نبیند رخ دوست	هر حجابی که ز غیرست، ز پیشم برخاست
جرعه‌خواران به کجایند که هنگام وصال	دوست بر روی خودم بزم صبوحی آراست

و در اثنای غسل جهت تنظیف خواستند که قدری کشف اِزار کنند، به هر دو ابهام و سبابهٔ هر دو دست مبارک اِزار بگرفت و بر خود پوشانید و پسِ پشتِ خود کشید.

شعر

پیش چشم غیرمحرم چون حجاب غیرت است

خویش را در پردهٔ غیرت ز اغیار آوریم

و چون وقت تکفین بود، حرم شیخ ـ که فرزند شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، بود ـ <نیم‌تنهٔ شیخ زاهد را که در بسی از خلوات مصاحب وجود مبارک شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، بود> بفرستاد و دو عدد شاش که آن را به دست خود رِشته بود هم بفرستاد و گفت که «خدا را این شاشها را با پوشش شیخ ضم کنید که از دستْ رِشْتِ خود می‌خواهم که با وجود مبارک شیخ باشد.» و آن را نیز با آن کرباس ضم کردند. و چون نیم‌تنهٔ شیخ زاهد را، قُدِّسَ رُوحُهُ، بر دوش مبارک شیخ دادند که در پوشانند، خود دستهای مبارک از آستین نیم‌تنه بیرون آورد و بر یکدیگر نهاد و بر سینهٔ مبارک نهاد.

شعر

از ازل ما دلْق پوش عشقِ جانان بوده‌ایم	تا ابد این رنگ و بو با خویشتن خواهیم برد
ظاهر و باطن به مُهر و مِهر او آراستیم	در لَحَداین هر دو را با جان و تن خواهیم برد

و در تعیین مدفن بعد از تمادی سخن و مشاورات اجماع شد که مرقد منوّر آن مقام باشد که خانه‌ای بود که در جنب خلوتخانهٔ قُدِّسَ سِرُّهُ و باغچه و حوضخانه و میان خلوتسرای عام و مزار مریدان بود. و اتّفاقاً این موضع آن مقام است که یاد کردیم که چون شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، سروقتی شدی و بدان مقام رفتی و استماع وقایع مردم کردی و در مرض و صحّت استراحت آن‌جا می‌کردی. و آن مقام است که شیخ را بر آن موضع وَجْدی شده بود و فرمودی که «از فیضی که نازل شد بدین مقام نصیبی رسید» چنانک در باب سماع

یاد کرده شد.

شعر

یٰـا خَـیْرَ مَـنْ دَفَـنْتُ فِـی التُّـرٰابِ اَعْـظُمَهُ   وَ طٰابَ مِنْ طِـیبِهٰا <الْـقِیعٰانُ وَ الْاُکُـمُ>[1]

نَــفْسِی الْــفَدٰاءُ[2] لِــقَبْرٍ اَنْتَ سٰـاکِـنُهُ   فِـیهِ الْعَفٰافُ وَ فِـیهِ <الْـجُودُ وَ الْکَـرَمُ>[3]

و از این خانه پنجره‌ای در باغچهٔ حوضخانه و خلوت متبرکهٔ شیخ بود و مهاذی در خلوت شیخ مایل به جانب یمین درخت بیدی بود و هر گاه که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از خلوت بیرون آمدی به گوشهٔ چشم نظری بدان درخت کردی. سیّدالسالکین ابراهیم کُرد که در کمال مکاشفات کاشف معاملات بود گفت که همیشه بر اوراق و اغصان آن درخت بر مثل **اِذْ یَغْشَی السِّدْرَةَ مایَغْشٰی**[4] چندین هزار از روحانیون منتظر نشسته می‌باشند تا به ملاحظهٔ لحاظ مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مشرّف شوند. گو یُیا که سال‌ها پیش از آنک این موضع مرقد منوّر او شود، روحانیانْ مجاورت این مقام نموده و ملازم بوده‌اند. پس روز سه‌شنبه وقت الضحی در این مقام ـ که اَلْقَبْرُ رَوْضَةٌ مِنْ رِیاضِ الْجِنٰانِ ـ [۲۱۵ الف] جسم مطهّرش، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، دفن کردند.

شعر

اَیٰــا قَــبْرَ شَـیْخٍ قَـدْ تَـضَمَّنْتِ سَـیِّدًا   بِــهِ اخْـتٰالَتِ[5] الْاَیّٰـامُ وَ افْـتَخَرَ الدَّهْـرُ

اَیٰــا قَــبْرَ شَــیْخٍ فٰـاخِرِ الْاَرْضَ کُـلَّهٰا   فَــاِنّی ضَــمِینٌ بِــاَنَّ لَکِ الْــفَخْرُ

فَـیٰا ثُـلْمَةً مٰـا فِـی الْـوَرٰی مَـنْ یَسُدُّهٰا[6]   وَ یٰـا کَسْـرَ دِیـنٍ لَـیْسَ یُـصْلِحُهُ الْـجَبْرُ[7]

حکایت: جمعی که حاملان جنازهٔ متبرکهٔ شیخ بودند، گفتند چون از غایت ازدحام خلایق در خلوتسرا مجال نماز گذاردن مضیق بود، آواز بر مردم زدند که نماز بیرون دروازه خواهیم گذاردن. و با مردم فایده نمی‌داشت. جنازهٔ متبرکه را میل بیرون آوردن کردند تا مردم

---

۱) چ: مطلب بین < > سقط شده است.

۲) ق: نفسی الغذا .

۳) چ : مطلب بین < > سقط شده است.

۴) قرآن، نجم : ۱۶

۵) ل: احتالت.

۶) ص: یسیدها؛ هـ ل، چ: سیدها؛ ش: یسدیها.

۷) ص: بیت دوّم و سوّم جایشان پس و پیش است.

غلبه بیرون روند. باز جنازه به خود سر مبارک سوی قبله گردانید و بازگردید، چنانک اختیار به دست حاملان نماند. و جمعی عظیم گفتند که جنازهٔ متبرکه در حمل از سر کو اهل ایشان بر هوا بود و دوش مردم به پایهٔ جنازه نمی‌رسید.

شعر

چـــون قــدم انــدر شــبستان وصــال او نــهیم
پا و مرکب در نگنجد، جسم و جان باشد حجاب

حکایت: اخی امیرعلی گفت که چون خواستم که جسم مطهّر شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در مرقد منوّر نهیم، از آن جمله کسانی که گرفته بودند یکی من بودم، و چون بگرفتم مجموع مردم که این طرف بگرفته بودند رها کردند و به من تنها باز گذاشتند. عظیم بترسیدم که تنها نتوانم گرفتن و عاجز گردم و عَوْذاً بِاَللهِ نباد که از دست عجزم بر زمین آید، که ناگاه از سر دست من روان شد در مرقد منوّر، چنانک هیچ دست و قوّت در میان نبود و از میخی که به رِجْل[1] تابوت متبرّک زده بودند آستینم دریده شد و هیچ ثقلی بر دست من نبود. چون من این حال بدیدم بیخود شدم و جمعی سر من در کنار گرفتند.

شعر

جسمی که چو جان مـحض مـی‌بود، نـهاد
چون جان قدم سبک بـه خـلوتگه دوست

حکایت[2]: شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، حظیرهٔ مقدّسه‌ای که تمثال او مثال مناظر قدسی و ریاض فردوسی است بنا کرد و بساخت و در ذیل حظیرهٔ قبّهٔ طاهرهٔ فرط الاولیاء[3] و الصدّیقین خواجه محیی‌الدّین است، رَوَّحَ اللهُ رُوحَهُ، و اقارب و بطاین شیخ در آن‌جااَند و باز در ذیل این قبّه محوّطه‌ای است که در آن مزار اعاظم مریدان شیخ است، بَرَّدَاللهُ مَضٰاجَعَهُم. و از اقطار امصار و اطراف اکناف اصحاب ارادت و ارباب اعتقادات مـصاحف و شُـمُوع و قنادیل و الویه بدانجا می‌آوردند، و این قبّهٔ نورانی قبلهٔ دعای اقاصی و ادانی جهانی شد که هرکه بر این درگاه حلقهٔ دعایی به اخلاص می‌جنباند حقّ تعالی دعای وی به اجابت مقرون

---

۱) ل، ق، ش : برحلی.
۲) مطالب این حکایت دنبالهٔ حکایت قبلی است.
۳) ق: فرد الاولیاء .

می‌گرداند.

شعر

إِذَا اسْتَمْطَرَتْ بِالْمُزْنِ یَوْمًا سَحٰابَةٌ   سُقِینٰا بِشَیْخٍ مٰا نَشٰاءُ مِنَ الْقَطْرِ

عَلٰی قَبْرِهِ بَیْنَ الْقُبورِ مَهٰابَةٌ   کَمٰا قَبْلَهُ کٰانَتْ عَلٰی صٰاحِبِ الْقَبْرِ

و اکنون عادتیست مُطَّرِد و وظیفه‌ای مُسْتَمر که هر صباحی جمعی از ذاکران تا اشراق در حظیرهٔ منوّره ذکر گویند. پس فوجی از مردم، عَلیٰ إِخْتِلاٰفِ طَبَقٰاتِهِمْ لِوَجْهِ اللهِ تَعٰالیٰ وَ تَقَرُّبًا اِلَیْهِ، ختم کلام مجید کنند. پس حفظهٔ قرآن دور قرآن خوانند. باز بعدالعصر همچنین حفاظ بر وظیفهٔ تلاوت قرآن محافظت نمایند و این عادت حسنه ابدا همچنین مستمر باشد و مرسومات حُفّاظ همیشه مجری و هیچ وقتی از اوقات از ذکر، یا از دعا، یا از تلاوت، یا از زیارت، در آناءِاللَّیْلِ وَ اَطْرافِ النَّهٰارِ خالی نباشد و عقیب الصلوة جماعت را در دهلیز حظیره تلاوت قرآن و دعای مستمر سنّت مرتّب می‌باشد.[1]*

شعر

مَواقِفُ فٰاقَ الْعٰالَمِینَ بِرَفعِهٰا[2]   وَ مٰا هُوَ فِی تِلْکَ الْمَواقِفِ وٰاقِفُ

لَطٰائِفُ هٰذِی زاهِراتٌ کَأَنَّهٰا   نَدٰاهُ عَلٰی تِلْکَ اللَّطٰایِفِ طٰائِفُ

و هر شب آدینه شیخ صدرالدّین، دٰامَتْ بَرَکَتُهُ، بعد العشا در حظیره آید و سورهٔ «حٰم دُخان» [۲۱۵ ب] و سورهٔ «جمعه» و چند آیهٔ دیگر بخوانند و دعا کنند. پس ذاکران شب بیدار به زانوی ادب بنشینند و حلقهٔ ذکر برکشند، و این عادت دایم و قایم باشد.

و سبب تخصیص تلاوت سورهٔ «حٰم دُخان» و سورهٔ «جمعه» آن است که اَدٰامَ اَللّهُ بَرَکَتَهُ فرمود که وهلهٔ اولی که در حظیره رفتم در قرائت قرآن تأمّل و تفکّر کردیم که کدام سوره خوانیم. باری آن شب کَیْفَ مَااتَّفَقَ چیزی خواندیم و دعایی کردیم و شیخ قُدِّسَ سِرُّهُ، در شب اشارت فرمود که سورهٔ «حم دُخان» بخوانید. و حکمت در اینْ آن است که صاحبدل را گرچه حجاب اشباح از میان برخیزد به انوار ارواح ارشاد به صلاح مریدان فرمایند. لاجرم اشارت قُدِّسَ سِرُّهُ، بدین سوره مطابق آن حدیث بود که در سنن ترمذی و دارمی است که عن اَبِی هُرَیْرَةَ، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ[3]، قٰالَ، قٰالَ رَسُولُ الله، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ و سَلَّمَ: «مَنْ قَرَاءَ حم

---

* ۱) رک: توضیح (۲۲۵) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) ل، ق، چ: مواقف فاق العالمین برفعها.

۳) ق، چ: جملهٔ دعائی «رَضِی اللهُ عَنْهُ» را ندارد.

الدُّخانَ لَيْلَةَ الْجُمُعَةِ غُفِرَلَهُ.» صَدَقَ رَسُولَ اللهُ.

شعر

لوح محفوظ دل چو پاک شود[1] رمز غیب از رقوم آن دانند
حاصل عمر اوّل و آخر همه از لوح دل فرو خوانند

حکایت:[2] پیره عیسی[3] که سر حلقهٔ ذاکران است گفت باری در حظیرهٔ متبرکه ـ که ذاکران ذکر می‌کردند ـ در مقرنس قبّهٔ حظیره آواز غلبهٔ زَجَلی[4] شنیدم که هیچ به آواز انسانی نمی‌ماند. ساعتی اصغاءکردم و سایر مردم از این ذاهل بودند. عاقبت پس از زمانی به مولانا امین‌الدّین حافظ امام زاویه، رَحْمَةُاَللهِ [عَلَيْهِ]، اعلام کردم. وی نیز استماع کرد و تحیّر آورد. و بسیاری از زمان همچنان می‌بود و ساکن شد.

شعر

عُلُوٌّ فِی الْحَیٰاتِ وَ فِی الْمَمٰاتِ بِحَقٍّ اَنْتَ اِحْدَی الْمُعْجِزٰاتِ

حکایت[5]: ملک‌السادات سیّد اشرف‌الدّین، رَحْمَةُاللهِ عَلَيْهِ، گفت در آخرین شب حیات ظاهری شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیغمبر را، صَلَواتُ اللهِ عَلَيْهِ وَ سَلاٰمُهُ، در خواب دیدم. گفتم: «یا رسول‌الله، شیخ من در زحمت مرض است. همّتی و دعایی فرمایْ که راحت یابد.» پیغمبر، عَلَيْهِ‌السَّلاٰمُ، فرمود که «شیخ تو از زحمت خلاص یافت و زحمتش به راحتِ کلّی مبدّل شد.» بامداد برخاست و از این بشارت به مردم نوید داد و حالی از این بشارت متوجّه اردبیل شد. چون به اردبیل رسید خود شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به راحت ابدی رسیده بود.

شعر

راح راحت بـه بزم وصل کشند هر کـه آن یافت، یافت راحت روح

---

۱) ق، چ: کنند.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۳) هـ ق: سیّدالذاکرین پیر عیسی.
۴) ش: لفظ «زَجَلی» را ندارد.
۵) ل، چ: این حکایت را ندارد.

حکایت[1]: اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت مولاناخضر نامی بود حنفی در جغاتو که پیوسته طریقهٔ انکار می‌ورزیدی و معتقد شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشدی. در تاریخ روز دوازدهم[2] که شیخ به جوار قُرب حقّ تعالی رسیده بود او را در جغاتو دیدند که دستارچه‌ای گرد محاسن خود بسته بود؛ که تمامت محاسن خود برکنده بود و تأسف و ندامت می‌خورد. سبب پرسیدند. گفت: «امشب پیغمبر را، صَلَواتُ اللهِ وَ سَلامُهُ عَلَیْهِ، در خواب دیدم که پشت مبارکش ـ که پناه عاصیان امّت است ـ دو تو شده بود. گفتم 'یا رسول‌الله، سبب دوتو شدن پشت مبارک چیست؟' پیغمبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، فرمود 'چگونه پشتم دو تو نگردد که بهادر لشکر من امروز از دنیا بیرون رفت.'»

شعر

چون صفدر میدان حق میدانْ سپارِ خاک شد

نبود عجب گر روی دین زین روی گردد پشت خم

مولانا خضر از این تَحَسُّر تمامت محاسن خود برکند که چرا باید که چنین کسی که بهادر لشکر پیغمبر باشد، مدّتها دعوت حقّ کند و به جوار رحمت رود و ما محروم مانده؟ بعد از آن پیش اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ آمد و محاسن تمامت از این ندامت برکنده و توبه کرد و به عبادت مشغول شد.

شعر

وا حسرتا! که عمری بس بی‌خبر به سر شد   پا درِ گل معاصی دست از امید کوتاه[3]

حکایت: دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت <حاجی دولتشاه گفت بعد از رحلت شیخ به عالم بقا، شیخ را در خواب دیدم>[4] تاج بر سر، پرسیدم که «شیخ، آن زحمت چون است؟» فرمود که «آن زحمت کلّی به راحت مبدّل شد.» گفت در خاطرم آمد که به جوار رحمت حضرت [۲۱۶ الف] رسیده است. باز پرسیدمی که «شیخ، حقّ تعالی با تو چه کرد؟» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود:

---

۱) ل: این حکایت را ندارد.
۲) ق، ش، چ : دوّم.
۳) چ: بیت فارسی را ندارد.
۴) ق: مطلب بین < > سقط شده است.

شعر

«لطفی نماند کان صنم دلربا نکرد»

*

هر چه در گنجینهٔ الطاف بود گنج لطفی جملگی بر من گشود

و حقّ تعالی با من آن کرد که باهیچ اولیا نکرد.» گفتم: «شیخ، آن به چه یافتی؟» فرمود: بانگِ «اَلتَّعْظِیمُ لِاَمْرِاللهِ وَالشَّفَقَةُ عَلیٰ خَلْقِ اللهِ.»

حکایت: حاجی‌ابراهیم ادیب کلخوران روایت کرد از مولانا بدرالدّین سرسکانی هشترودی معروف به **ملکخواه** که او گفت امیر شیخ حسن جلایری را تعلیم خط می‌کردم و دست از فسق به طبقه باز نمی‌داشتم و در غرور خود غُرّه بودم به این طایفه انکار عظیم می‌نمودم، چنانک تحمّل شنیدن نام نداشتمی و هر کجا که از ایشان کسی را بدیدمی برنجانیدمی، امّا محبّت **اویس قرنی**، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، در دل مُرْتَسَمْ می‌داشتم.

روزی صوفیی را دیدم که با یکی در بحث بود. او به من گفت «بدرالدّین، بس کن که وقت صلح است.» ملتفت این خواب نشدم و گفتم «در خیال من آن بود که صوفی را رنجانیده‌ام.» مدّتی چند روز بر این بگذشت. دلم از معصیت پشیمان گشت و بیداری در دلم پیدا شد و بقیّهٔ عمر فرصت غنیمت شمردم.

شعر

قُلْتُ لِلنَّفْسِ اِنْ اَرَدْتَ رُجُوعًا فَارْجِعِی قَبْلَ اَنْ یُسَدَّالطَّرِیقُ

و قصد طاعت و انابت کردم و گفتم اکنون مرا کسی می‌باید که راه نماید و دردهای مرا مرهم کند. با خود اندیشه کردم که این چنین کسی جز در شام ـ که خاک انبیا و مجموع اولیاست ـ نتوان یافت. عزیمت کردم و روانه شدم. سه[1] روز راه برفتم و شب به منزلی فرود آمدم. آن شب خیرالتابعین اویس قرنی (۱۵۹) را در خواب دیدم، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، گفت: «فلانی کجا می‌روی؟» گفتم: «مرشدی می‌طلبم که مرا رهبری کند.» گفت: «ای متحیّر سرگردان، بهتر از آن کسی که در خواب گفت وقت صلح است؟ برو او را زودتر دریاب که سه سال است که بهشت را می‌آرایند که جان مطهّر او را خواهند آوردن و جانها همه به استقبال جان او آمدند

۱) ل: سی روز.

و انتظار روح مطّهر او می‌کنند.»[1]

شعر

وَ لَمّا حَلَلْنٰا رَوْضَةً زٰانَهَاالنَّدٰی — اَنِیقًا وَ بُستٰانًا مِنَ‌النُّورِ جٰالِیٰا

وَ ذَکَّرْنٰا طِیبُ‌الزَّمٰانِ وَ حُسْنُهُ — مُنٰی فَتَمَنَّیْنٰا فَکُنْتَ الْاَمٰانِیٰا[2]

چون از خواب بیدار شدم انتباه یافتم، مراجعت کردم و به شب و روز راه بریدم تا به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم. چون شیخ را نظر در من آمد، فرمود: «آری تا دلالتَت نکردند نیامدی و بازنگردیدی؟» در پای مبارکش افتادم و از سر اخلاص مرید شدم. چون چند روز برآمد ناگاه مرا قرضخواهی بیامد که چهل دینار بر من داشت و چیزی نداشتم و تقاضای سخت کرد. ملول شدم و به خدمت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم. حالی شیخ به خادم اشارتی فرمود و در گوشش سخنی بگفت. بعد از زمانی خادم پیش من آمد و چهل دینار بیاورد و در آستین من نهاد. چون این نیز مشاهده کردم اعتقاد بر اعتقاد آوردم.

شعر

شاهدان چون روی خود در جلوه‌گاه — از نقاب حُسن مستور آورند

شمع گوناگون برافروزند، تا — حسن خود را نور بر نور آورند

پس بسی برنیامد که روح طاهر مطّهر شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به عالم بقا خرامید و در مقعد صدق آرمید.

شعر

ثَوٰی فِی‌الثَّرٰی مَنْ کٰانَ یُحْیٰی بِهِ‌الْوَرٰی — وَ یَعْمُرُ صَرْفَ‌الدَّهْرِ نٰائِلَةُ‌الْعُمْرِ[3]

---

۱) ق: انتظار جان او می‌کشند.

۲) ل، چ: دو بیت عربی را ندارد.

۳) ل: بیت عربی را ندارد.

باب دهم

در کراماتی که‌بعداز وفات شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، ظاهر شده است، منکسر بر سه فصل:

فصل اوّل

در کراماتی که بواسطهٔ منامات به ظهور آمده است

حکایت : شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت چون شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به قُرب وصال حضرت عزّت رسید و بعد از او والدهٔ من نیز، رَحْمَةُ الله عَلَیْهٰا، عنقریب به حیات باقی پیوست [۲۱۶ ب] و طاقت اَلَم فراق و احتراق نمی‌آورم، عزیمت کردم که پای برکشم و سر در جهان نهم، و عمیم نیّت بر تصمیم این عزیمت صرف کردم. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دیدم که فرمودی: «کجا می‌روی؟» ـ یعنی اختیار تو از آنِ تست؟ ـ «تو را این‌جا چون نقطه‌ای در مرکز میخ فرو دوخته‌ام.» ـ یعنی ثابت قدم گردانیده. پس فسخ عزیمت کردم.

شعر

إِنَّ الرِّیٰاحَ إِذَا اشْتَدَّتْ عَوٰاصِفُهٰا　　فَلَیْسَ یَبْقٰی سِوَی الْعٰالِی مِنَ الشَّجَرِ

حکایت : از مشاهیر است که چون بعد از حیات شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، شیخزاده خواجه علاءالدّین منصور را با جلال‌الدّین مشرقی اردبیلی به سبب دیه هار که از نواحی دارمرز اردبیل است نزاعی بود که به تطویل انجامید و سر به خصومت کشید، و جلال‌الدّین مشرقی خود را به ساتلمیش قفچاق معتضد گردانید و ساتلمیش به حمایت او قیام نموده و دست حرب برگشود، شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، مولانا شمس‌الدّین را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که عمزادهٔ اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ بود و مولانا علاءالدّین سرخ را که از مشاهیر عالم‌زادگان بود و

اسمعیل بزّاز را به رسالت مصلحت مصالحت فرستاد. با ساتلمیش فایده نداشت، بلک هر سه را بازداشت و لشکر بر دیه هار برد و تاراج می‌کرد.

شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، با جمعی روانه شد که بنیاد مصالحه کند. چون به دیه **نیار** (۱۶۰) رسید - از اردبیل به قدر یک میل راه باشد - چند کس را از سواران ترک از نوکران ساتلمیش را دیدند که بیامدند و رخت و آلات جماعت دیه هار بیاوردند که تاراج کرده بودند. آن امتعه را از ایشان مستخلص کردند و در دیه نیار بسپردند تا به صواحب حقوق رسانند، مگر یکی از آن ترکان یکی به ساتلمیش رسانید که «ما را در راه تاراج کردند.» <ساتلمیش از این معنی برنجید و دست برآورد و مولانا شمس‌الدّین و مولانا علاءالدّین و اسمعیل بزّاز را اسب پیاده گردانید و بعضی را جامه برکند و لشکر را جهت حرب [1] و حرکت داد>بیامد و بر رهگذر شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، باستاد. و حال آنک اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ به دیه **آلارق** رفته بود.

چون آلارقیان صورت حال معلوم کردند آلات حرب بپوشیدند و با اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ به شهر بازگردیدند. چون در راه بر در نیار رسیدند، لشکر ترک[2] و قفچاق را دیدند که صف برکشیده‌اند و خود را جهت حرب آماده گردانیده‌اند. جماعت آلارقیان <که معوّد ایشان خضاب سرپنجهٔ به دماء محاربه می‌بود>[3] در جوش آمدند و گفتند[4] خود را بر ایشان زنند.

شعر

لَـنَاالتُّرْسُ[5] حِجْلٌ وَالْجِیٰادُ[6] سَرِیرٌ لَـنَاالسَّیْفُ شَنْفٌ وَالْحَدِیدُ[7] حَرِیرٌ[8]

شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ[9]، منع فرمود و مجال نداد و استعانت به روح شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کرد و فرمود که ذاکران ذکر آغاز کردند و در مقابلهٔ حرب <ترکان و قفچاقان>[10] زلزله

۱) چ : <از این برنجید و دست برآورد و لشکر را جهت حرب حرکت داد>.

۲) چ : لفظ «ترک» را ندارد.

۳) چ: مطلب بین <> را ندارد.

۴) چ: خواستند.

۵) ق، ش، چ : لناالقوس.

۶) چ: الجیار.

۷) ص: الجدید.

۸) ل: این بیت را ندارد.

۹) چ : جملهٔ دعایی را ندارد.

۱۰) ق، چ: <ایشان>.

ذکر در صحرا انداختند.

شعر

سَتَعْلَمُ حِینَ تَخْتَلِفُ‌الطِّعَانُ   وَ تَلْتَئِمُ‌الْاَزِمَّةُ وَالْعِنَانُ

فَاِنِّی فِی تَحَمُّلِهَا شُجَاعٌ   وَ اَنَّکَ فِی تَجَرُّعِهَا جَبَانُ

ساتلمیش چون بشنید گفت: «این چه آواز است؟» گفتند: «ذکر می‌کنند.» گفت: «آه جگرم به درد آمد و مرا این خواهد کشتن.» و شکم بر کوههٔ زین اسب نهاد و از آن‌جا متوجّه تلّی شد که بر جنب دیه نیار است. و براندند که بر آن تلّ روند و راه حرب گیرند. جماعتی که با اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ بودند آغاز کردند و صلوات بر پیغمبر، عَلَیْه‌الصَّلٰوةُ وَالسَّلامُ، دادند. ناگاه **تجن** نامی که پسر ساتلمیش بود بر اسب ابلق نشسته بود، اسبش بر زمین فرو رفت. جهد تمام کردند و برکشیدند. او بر اسب نشست و بازفرو رفت و اسب هلاک شد.

شعر

پیاده شود زود از اسب دولت   که باشد سواران سواری فرو شد

از این معنی عظیم بترسیدند و مولانا شمس‌الدّین و مولانا علاءالدّین را رها کردند. و صلحی که تا اکنون از طرف دٰامَتْ بَرَکَتُهُ التماس می‌بود با طرف قفچاق افتاد و شفیع در میان انداختند تا عاقبت مغلوب و مُتَفَرِّع بازگشتند و اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ به خانه آمد و جلال‌الدّین مشرقی [۲۱۷ الف] آن شب ساتلمیش را به خانهٔ خود درآورد. همان شب ساتلمیش به خواب دید که شیخ را که با ساتلمیش می‌گفتی «آن بس نیست که با خاندان شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، عداوات کردی؟ اکنون با خاندان من می‌کنی؟» و نیزه‌ای از سر غضب بر سینهٔ ساتلمیش زد چنانک از پشتش نفوذ کرد. چون روز شد ساتلمیش مرگ خود جزم کرد و گفت: «شیخ مرا بکشت، امّا نمی‌خواهم که در شهر میرم. آن بهتر که از شهر بیرون روم.»

شعر

مٰاذٰا تَرَوْنَ رَمِیًّا عٰاشَ مِنْ اَمَدٍ   مَتٰی اَعِیشُ اَنَا والسَّهْمُ فِی کَبَدٍ[۱]

<و حالی برخاست>[۲] و از شهر بیرون آمد و عزم موقان کرد. در سیّم منزل در راه بر سر برف وفات یافت.

---

۱) ل، چ: بیت عربی را ندارد.

۲) چ : مطلب بین < > را ندارد.

شعر

حاجت تیر و کمان نیست، که یک غمزهٔ او — به یکی نیزه بسی لشکر صفدر شکند

حکایت[1] : همچنان از مشاهیر است که اخی شاه ملک ـ که از معتبران امیر یاغی باستی نوادهٔ امیر چوپان[2] بود و [خود را] نیابت مطلق او می‌دانست ـ چون قضیّهٔ انقراض زمان یاغی باستی شد، اخی شاه ملک به اردبیل آمد و التجاء به شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، کرد و در جوار زاویهٔ متبرکه در خانهٔ پیره زکریا وثاقش معیّن فرمود.

اتّفاقاً امیرزاده علی[3] امیراکرینج به اردبیل آمد و از اردو اعراض خواست کردن. امیرملک اشرف، نوروز ایلکانی را در عقب او بفرستاد که او را باز به اردو آورد. تا رسیدن نوروز به اردبیل، امیرزاده علی[4] اکرینج رفته بود. نوروز را در اردبیل اقامت افتاد و او را خبر کردند که اخی شاه ملک در اردبیل در محلهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، است و مالی وافر دارد؛ قریب دویست سیصدهزار دینار. نوروز قصد گرفتن او کرد. اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ او را از آن خانه به خانهٔ خواجه منصور آورد و پنهان می‌داشت. نوروز در تجسّسْ جاسوس برانگیزاند تا وی را پیدا کردند. و جاسوس به سئوال کردن بیامد و در شب رمضان به وقت افطار اخی شاه ملک به نفس خود بیامد و به جاسوسِ سایل چیزی بداد. سایل خبر به نوروز داد. نوروز قصد گرفتن وی کرد. از آن‌جا بیرون گریخت. در خانقاه شرفشاهی ـ که بیرون خطّهٔ اردبیل است ـ عاقبت دستگیر کردند و در آن خانقاهش بگرفتند و ببردند و محبوس کردند.

چون یک دو شب برآمد، اخی شاه ملک شبی از آن‌جا بگریخت. روز دیگر نوروز به زاویه آمد و او را سیصد هزار دینار می‌طلبید که این‌جا سپرده است. مریدانِ اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفتند که از اموال او این‌جا هیچ مودَع نیست و خبر از گریختن او نه و نوروز مسلّم نمی‌داشت. و تمادی کلام بدان کشید که باتّفاق به اردو روند. قریب فرسنگی برفتند. و حال آنک نوروز نوکری مستعجل به اردو فرستاده بود تا اعلام حال کند. جماعت اصحاب و موالی مصلحت در مراجعت دیدند و بازگشتند. و در خانهٔ فرزند شیخ خواجه شرف‌الدّین، مدّاللهِ اِفْضالَه،

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.

۲) ش، ق : + رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ.

۳) ش، ق: + پسر.

۴) ش، ق: لفظ «علی» را ندارد.

فرود آمد و بسیاری از مریدان شیخ بگرفت و تشدّد می‌نمود که «اخی شاه ملک را بنمایید و سیصد هزار دینار مال او بادیدار آورید.» و سخنهای ناسزا می‌گفت و مریدان را می‌رنجانید.

خواجه شهاب‌الدّین محمود فرزند شیخ صدرالدّین، مَدَّاللهُ اَیّامَ حَیٰاتِهِمٰا، در حظیرهٔ متبرکهٔ شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، رفت و به تَضَرُّع استعانت می‌خواست و نوروز بر این تعدّد تمادی می‌نمود که، یکی به تعجیل آمد و خبر آورد که اخی شاه ملک به دیه **کرکان** است ـ که در ولایت اردبیل از مسیر **بهرق** است. حالی که نوروز بشنید سوار شد و به تعجیل نهضت نمود و حکّام شهر و چندی از اهالی و کدخدایان با وی برنشستند. چون به دیه کرکّان به اخی شاه ملک رسیدند او نیز سوار شد و دست به سلاح کرد و جنگ در پیوست و جماعت عورات را در پیش کرد تا ایشان به مأمن رسیدند و او حرب می‌کرد.

شعر

وَ کُلُّ فَتیً لِلْحَرْبِ فَوْقَ جَبِینِهِ　　مِنَ الضَّرْبِ سَطْرٌ بِالْاَسِنَّةِ مُعْلَمُ
عَلٰی کُلِّ طٰاوٍ تَحْتَ طٰاوٍ کَاَنَّهُ　　مِنَ الدَّمِ یُسْقٰی اَوْ مِنَ اللَّحْمِ یُطْعَمُ

پس او نیز در عقب برفت و به یعقوب تولی ـ که مستولی بر آن ولایت بود و خلع انقیاد ذوشوکة کرده[1] [۲۱۷ ب] ـ ملحق شد و نوروز در عقب او تا به دیه **نوریه** برفت که نزدیک ایشان بود و شب آن‌جا نزول کرد.

چون یعقوب اخی شاه ملک را دید و خبر آمدن نوروز شنید، درحالْ بر نوروز تاختن آورد و نوروز را به خلاقت هر چه تمامتر بگرفت و سر و پا برهنه در میان برف کشان ببرد و مردم را که با وی بودند تمامت تاراج کرد. روزی دیگر جماعت شهر و نوکران نوروز بازگردیدند و خبر آوردند که نوروز از اثر ولایت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به خلاقت هر چه تمامتر گرفتار شد.

شعر

ای بسا دست مطلقی که به حکم　　سر انگشت او مقیّد کرد

امّا حسبةً للّه تعالی، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، زحمت فرماید کشیدن و او را مستخلص گردانیدن.

اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ التماس مبذول فرمود و در پی استخلاص او پیش یعقوب رکاب مبارک رنجه فرمود به شفاعت نوروز. و نوروز را هنوز غرور نخوت و عداوت در دماغ بود با یعقوب

---

۱) ش: مستولی را به ولایت بود و خلع قلاده انقیاد و شوکت کرده.

اتّفاق کرد و سوگند خورد که «باز نگردم و این‌جا باشم.»

و چون یعقوب وظیفهٔ دستبوس به جای آورد، شفاعت قبول کرد. امّا نوروز را نخوت و عداوت در پیش آمد و از خلاص به شفاعت دٰامَتْ بَرَکَتُهُ استکاف نمود و نیامد. اَدٰامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ بازگردید و نوروز آن‌جا بماند. و چون نوروز کسی به اردو فرستاده بود و به کذب صریح باز نموده که «اخی شاه ملک با سیصدهزار دینار این‌جا بود و اَدٰامَ اَللّهُ بَرَکَتَهُ او را گریزانیده و اموال او پیش او مودَع» از امیر ملک اشرف ایلچی‌ای **خواجگی** نام نامزد شد که دٰامَتْ بَرَکَتُهُ آن مبلغ سیصدهزار دینار را تسلیم او دارد و این‌جا آید. خواجگی به اردبیل آمد و پیش روی او سیاهی قوی‌الهیکل[1] کریه‌المنظر بیامد و بی‌ادب به حضور اَدٰامَ اَللّهُ بَرَکَتَهُ آمد پس خواجگی بیامد. چون بر در حظیرهٔ متبرکه رسید رعبی و صلابتی بر وی نشست و از هیبت ولایت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به لرزه درآمد و از پای خواست در افتادن.

شعر

با دستبرد شیر در آرامگاه او موری ضعیف حال کجا پای آورد

و چون به حضور اَدٰامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ رسید، آن همه حکم و مضمون حکم فراموش کرد. این قدر بگفت که «امیر ملک اشرف مشتاق حضور و دستبوس است. تشریف می‌باید فرمودن.» و از آن‌جا بیرون آمد و در حوالی زاویهٔ متبرّکه نزول نکرد و به دروازهٔ رییس سعد نزول کرد. روز دیگر دٰامَتْ بَرَکَتُهُ رکاب مبارک <به اردو به قراباغ اَرّان رنجه فرمود و جماعت موالی و بعضی از اهالی شهر در رکاب مبارک روان شدند>[2] و وزرا و اعاظم اردو استقبال نمودند. و خواجه ضیاءالدّین عبدالحیّ وزیر التماس نمود تا به خانهٔ وی نزول فرمود. و ملک اشرف تا سه روز به حضور دٰامَتْ بَرَکَتُهُ نیامد. شب سیّم شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دید که عصا به وی کشید که «با خلف من بی‌التفاتی چرا می‌کنی؟» لیکن عصا نزد.

شعر

تنبیه به لطف کرد در خواب که، هان دریاب سعادتی ز بخت بیدار

بامداد[3] علی‌الصباح که اَدٰامَ اَللّهُ بَرَکَتَهُ، در اوراد صبح بود امیرملک اشرف بیامد و عذرها خواست و لطف و تواضع بسیار فرمود و دٰامَتْ بَرَکَتُهُ را با عَلَم و تشریف روانه

۱) ق: قبیح‌الهیکل.

۲) ق: مطلب بین <> را ندارد.

۳) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

گردانید، و اثر ولایت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به ظهور آمد و آن سیاه قبیح منظر را که به حضور بی‌ادب آمده بود، به ماهی نکشید و در تبریز کشته شد.

شعر

هر که دارد باد نخوت در دماغ آتشین چون‌نگردد خاک‌مردان،خون خود ریزد یقین

و ضیاءالدّین عبدالحیّ وزیر به وقت مشایعت از اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ التماس نمود که نوروز را از قید یعقوب خلاص گرداند. دامَتْ بَرَکَتُهُ چون مراجعت فرمود باز به شفاعت نوروز پیش یعقوب رفت و نوروزی که تا اکنون از خلاص به شفاعت دامَتْ بَرَکَتُهُ استنکاف می‌نمود، چون خبر رسیدن او شنید به مژدگانی جامه بخشید؛ از برای آنک چون اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ عنان مراجعت نوبت اوّل گردانیده بود، یعقوب، نوروز را هر چه بیشتر خلاقت کرده بود و هیمه کشی زیادت [۲۱۸ الف] بر قدر و طاقت او به وی فرموده و دم کورهٔ آهنگران دمیدن و انواع مشقّت و غایت صعوبت کشیده و اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ وی را بعد از آنک سزای ترک ادب از ولایت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، یافته بود خلاص داد.

شعر

پای ترک ادب از پایهٔ خود پیش نهاد لاجرم دست جزایش ادبی پیش نهاد

حکایت : پیره احمد گرمرودی گفت جوانی بود تاج‌الدّین نام پسر فخرالدّین شیرزادان که او به سبب دیه **دیزنیلق**[1] با شیخ صدرالدّین، دامَتْ بَرَکَتُهُ، نزاعی نامشروع می‌کرد که در آن‌جا شرکتی داشت و در آن نزاع مبطل می‌بود. پیره امیرشاه نام توبه‌کاری پسندیده در دیه **کندوان** بود، شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دید <و شیخ به حیات باقی رسیده بود>[2] که فرمود: «پیره امیرشاه برو و به تاج‌الدّین بگو که با صدرالدّین نزاعی باطل نکند، والّا اگر چنان نکنم که تاج‌الدّین همچون جاموش[3] آماده کند و چشمهایش بیرون آید، چنانک مجموع اهل و عیالش از او بگریزند، پس مرد نباشم.» و دست به محاسن مبارک فروآورد. پیره امیرشاه این سخن را به تاج‌الدّین رسانیده و به پیغام شیخش، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیم داد. تاج‌الدّین از این سخن باک نداشت و آن نزاع نگذاشت و گفت: «رها کن، هر چه آید از

---

۱) چ: زیرنیلق.
۲) چ: مطلب بین <> را ندارد
۳) ص، هـ، ق: جاموس.

شیخ گو بیا.»

شعر

چون صبا می‌شمرد قصّهٔ او　　　صَرْصَر حادثاتِ یافت ازو

اندک وقتی برآمد تاج‌الدّین را اعضا سطبر می‌شد و آماه می‌کرد. عاقبت مثل اعضای جاموش آماس کرد و چنان شد که از شدّت وَجَع که طاقت نمی‌داشت شمشیر و کارد برخود می‌کشید که خود را بکشد و از سختی فریاد او عیال و اطفال او تمام از او بگریختند و از شدّت فریاد که می‌کرد هر دو چشمش از حدقه بیرون افتاد و وفات یافت.

شعر

صولت او کتف کوههٔ گردون نکشد　　　غیرت او جگر صخرهٔ صَمّا بدرد

حکایت[۱]: پیره احمد گفت[۲] که به وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به حیات باقی نقل کرده بود مولانا تاج‌الدّین خطیب دیه پرنیق گفت در واقعه دیدم ملک محمّد حسنان و محمّدبن دولتشاه[۳] را که هر دو درگذشته بودند، که این هر دو به زنهار به حضرت شیخ آمدندی و از عذاب زنهار و شفاعت خواستندی، و حال آنک این محمّدبن دولتشاه دعوی شیخی کردی و خود را نسبت با مریدی ابوالقاسم سورکینی کردی. چون شیخ، قُدِّس سِرُّهُ، ایشان را به زنهار دیدی، ملک محمّد[۴] حسنان را پیش خود بخواندی و در دامن خود می‌گرفتی و به محمّدبن دولتشاه هیچ التفات نفرمودی. و این محمّدبن دولتشاه بر صورت خوکی می‌بودی و فریاد می‌کردی و زنهار می‌خواستی و شیخ التفات نمی‌کردی و من گفتمی: «شیخ، این محمّد حسنان ملک بود و شیخ وی را حمایت می‌فرماید و در دامن خود می‌گیرد و محمّدبن دولتشاه شیخ بود و اکنون بر صورت خوک فریاد می‌کند و شیخ به وی التفات نمی‌کند.»

شیخ می‌فرمودی: «بلی، این محمّدبن دولتشاه دعوی شیخی و مرشدی باطل می‌کردی و او را آن مقام و منزلت نبود، از حضرت عزّت شرمساری خواهد بردن، یَوْمَ

---

۱) ل: این حکایت را ندارد.
۲) چ: دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت.
۳) ق: + دعوی تشیّخ کردندی و خود را نسبت با مریدی ابوالقاسم سورکنی اتّفاقاً.
۴) ش: لفظ «محمّد» را ندارد.

تُبْلَى السَّرَائِرُ، فَمَالَهُ مِنْ قُوَّةٍ وَلاَنَاصِرٍ[1] امّا ملک محمّد حسنان در صاحب ارادت صادق بود، هٰذَا يَوْمُ يَنْفَعُ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ.[2] و نیز در وقتی که من در اردوبودم و از دست ازدهام خلایق در زحمت قوی بودم او با من موافقت کرد و پیش رو شد، چنانک به شبی مرا از آن‌جا به گریوهٔ سنقرآباد فروگذرانید و من از آن زحمت مردم به راحت افتادم. به محاذات آنْ او را از حق تعالی درخواستم، حق تعالی او را به من بخشید.»

شعر

این یکی از سعادت ره حقّ	یافت از صدق روح، روح نعیم
وآن دگر از شقاوت باطل	ماند در صدمهٔ عذاب الیم

حکایت : پیره احمد گفت در دیه پرنیق پیره احمد نامی هست که از بهای گاوی که فروخته بود پنجاه دینار زر در صرّه‌ای بسته بود و در سقف خانهٔ خود پنهان کرده. موسی نامی بود در همسایهٔ او. از این معنی خبر یافت که پیره احمد گاوی فروخته است [۲۱۸ ب] و پنجاه دینار در سقف خانه نهاده. به شب برفت و آن مقام را بازشکافت و آن پنجاه دینار برداشت و ببرد، امّا چون آن صرّه بیرون می‌کشید دستش به چوب پاره‌ای بخراشید و ریش شد.

بامداد پیره احمد برخاست و سقف خانه سوراخ کرده و زر برده دید. ملول شد و ندانست که چه کس برده است. شبانه شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دید که فرمود: «احمد فکر مکن و به میانه رو و آن کس که زر تو برده است بر دکّان قصّابی نشسته است و از آن زر به خرج کند و چیزی ستاند و خورد، و دستش به زر کشیدن ریش شده است و زر در میان بسته، از میانش بگشای و حقّ خود فراگیر.»

پیره احمد چون از خواب برخاست بین‌التردّد والقبول متفکّر شد. عاقبت گفت «چون اخبار شیخ است <بباید رفتن.» **بدلیل** نام جوانی را با>[3] خود ببرد و به میانه رفت. آن موسی را دید بر دکّان قصّابی نشسته. پرسید: «موسی این‌جا چرا نشسته‌ای؟» گفت: «بزی به

---

۱) قرآن، طارق : ۹ و ۱۰.
۲) قرآن، مائده : ۱۱۹.
۳) چ: مطلب بین <> سقط شده است.

قصّاب فروخته‌ام، از برای بهاء آن آمده‌ام.» <موسی پرسید: «شما چرا آمده‌اید؟»>[1] گفتند «از برای آنک پنجاه دینار پیره احمد که دزدیده‌ای باز دهی.» موسی از این سخن استبعاد می‌نمود. گفتند «دستت ریش چراست؟» همچنان استبعاد می‌نمود. آستینش بالا کردند. ریش دستش را دیدند. دست در زیر جامه‌اش کردند. دیدند زر در میان بسته. بگشادند. موسی چون این فضیحت یافت در دست و پای ایشان افتاد و به تضرّع و اعتذار می‌خواست که این حال بر وی بپوشانند. و پنج دینار دیگر از خاصهٔ خود بداد تا افشای این سرّ نکنند، امّا عاقبت مشهور شد و در افواه افتاد

شعر

هر نقش که در آینهٔ آب و گل است   بینند عیان به چشم معنی روشن

حکایت[2]: پیره احمد گفت به وقتی که محمّدی از امیرملک اشرف اعراض کرده بود و امیر ملک‌اشرف، باشاجوق و لاچین را در عقب او فرستاده و ایشان به گرمرود رسیدند. جماعت دیه پرنیق از بیم نَهْب و غارت ایشان جلای وطن کردند و به دیه ترک رفتند و از غلاّت هر چه داشتند به دیه ترک نقل کردند. برادر من پیره **عَوَضشاه** را چاهی پر از شلتوک برنج و گندم بود. گفتیم «تو نیز این شلتوک برنج و گندم نقل کن.» گفت: «نتوانم، که سرش نیکو فرو پوشانیده‌ام.» و بر سر آن چاه رفت و گفت: «شیخ، به تو سپردم.» و از آن‌جا روان شد و به ترک رفت. لشکر غلبه با باشاجوق و لاچین در رسیدند و در دیه پرنیق نزول کردند و هر چه از اموال و غلاّت مردم و قماشات و اثاث خانه‌ها که می‌دیدند می‌بردند و خانه‌ها و مقامها را باز می‌شکافتند. و در این معنی پنج شش شبانروز برآمد. تا ناگاه شبی برادرم پیره عوضشاه از خواب درآمد و گفت که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم، فرمود: «عوضشاه، پنج شبانروز است که چاه تو را محافظت می‌کنم، اکنون سر چاه باز کرده‌اند و خواهند بردن. برخیز و برو و بیاور.»

و حسن نامی خانه خدای وی بود که در خانهٔ آن حسن بودی. به وی گفت: «مدد کنید تا آن غلّه بیاریم.» و حسن را برادری بود نورالدّین نام که دم از مریدی ابوالقاسمیان می‌زد و با این طایفه شایبهٔ انکار داشت. او نیز روان شد با پیره عوضشاه و با ما و تنی چند را با خود با

---

۱) چ: مطلب بین < > سقط شده است.

۲) ل: این حکایت را ندارد.

جوالها بیاوردیم. هم در آن شب چون بر سر چاه رسیدیم دیدیم سر چاه باز کرده و سنگ و خاک تمام برداشته و بر سر غلّه رسیده و همچنان رها کرده. نورالدّین چون این نشان راست دید معتقد و توبه‌کار شد و ما آن غلّه را تمام برداشتیم و روانه شدیم. چون در رودخانهٔ پرنیق رفتیم جمعی غلبه دیدیم از لشکریان که می‌آمدند. سخت توهّم کردیم از ایشان. چون به ما رسیدند ما را نمی‌دیدند و ما ایشان را می‌دیدیم، و آن غلّه تمامت به ترک کشیدیم. و این سخن شهرت تمام یافت.

شعر

راهزن بسیار و ره‌خونخوار و غارت در کمین　　قافله سالار تا مأمن، چنین باید، چنین[1]

حکایت: همچنان پیره احمد گفت که به وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به حیات باقی رسیده بود شخصی **رکن** نام به دیه ترک گرمرود آمد و دعوی تشیّخ آغاز کرد و از احوال ضمایر مردم سخن می‌گفت. جمعی بر وی جمع شدند و طایفهٔ ابوالقاسمیان که در راه اعتقادِ سلیمْ شکسته قدم می‌بودند، به وی [۲۱۹ الف] رغبت می‌نمودند و مرید وی شدند <کَاِسْتِیناسِ الْخَنافِسِ بِالْعَقارِبِ>[2] بلک از طایفهٔ متصوّفه نیز بعضی از سر عقاید فاسده معتقد وی شدند.

شعر

شیطان همه را به سان کوی خود کرد　　تلقین هوای اعتقاد بد کرد

تا روزی در عروسی مجمعی بود در خانهٔ **دوله** نامی که او نیز از ابوالقاسمیان بود و باز مرید رکن شد، و رکن در آن مجمع به کلماتی مُمَوَّه مُزَخْرف مشغول بود. برادر من پیره عوضشاه در آن مجلس بود و مراقب نشسته. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دید که فرمود: «مردم را بگو که این کس دیواست و شما به سخن او مرتد شده‌اید.» پیره عوضشاه در اظهار این واقعه توقّف کرد. باز دید شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در همان حال که همان سخن مکرّر فرمود که «به جماعت بگو که این دیو است و شما به سخن او مرتد شده‌اید.» پیره عوضشاه سر برآورد و گفت: «جماعت شما مرید کیستید؟» گفتند: «ما مرید شیخ صفی‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ» گفت: «من همین ساعت دو نوبت شیخ را دیدم که فرمود، به جماعت بگو که این کس

---

۱) چ: بیت فارسی سقط شده است.
۲) چ: مطلب بین <> را ندارد.

دیو است و شما به سخن او مرتد.» بعضی قبول کردند و بعضی را خوش نیامد. عربده آغاز کرد و صاحب خانه دوله با پیره عوضشاه در نزاع آمد.

تمادی نزاع بدانجا انجامید که به پیره عوضشاه گفت که «این خانه از آنِ من است یا از آنِ تو؟» پیره عوضشاه گفت: «نه، از آنِ تو.» گفت: «برخیز و از خانهٔ من بیرون رو.» و پیره عوضشاه برخاست و از آن مجمع بیرون آمد و دوله به وی گفت که «به خانه نخواهی رسیدن»؛ یعنی به کرامات رکن. پیره عوضشاه گفت: «من خود به خانه برسم، امّاتو رابه دل شیخ حواله کردم.» و از آن‌جا به دیه خود پرنیق آمدیم. از ولایت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، همان شب رعبی بر رکن افتاد که طاقت سکون نیاورد و در همان شب بگریخت و آواره شد و آن طلسم وی برشکست.

شعر

پیداست که زرق و حیله تا چند کشد	بر باد رود بنا که بر باد بود

بعد از آن به هیچ گونه اثری و خبری از او ظاهر نشد و دو روز در این حال برآمد دوله مفلوج گشت و مدّت سه سال در این افلاج می‌بود و هیچ علاج مفید نمی‌آمد حرکت اعضایش بکلّی منقطع شد.

شعر

دست حکمش[1] به حکم بربندد	دستگاه هزار بی سر و پا

تا اتّفاقاً شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، به دیه ترک آمد و به خانهٔ ملک مسعود نزول فرمود. دوله پیره عوضشاه را بخواند و به تضرّع و زاری گفت: «از برای خدا چارهٔ من بکنید.» پیره عوضشاه در تدبیر و چارهٔ وی فروماند که چون هیچ علاج فایده نمی‌دهد چارهٔ وی چون توان کرد؟ باز همچنان شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دید که فرمود: «دوله را پیش فرزند من صدرالدّین برید تا توبه کند و خوش شود.»

پیره عوضشاه این سخن به دوله رسانید. دوله از این سخن امیدواری تمام یافت. پس دوله را برداشتند و همچنان مفلوج به حضور اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ آوردند، و او توبه کرد و تلقین گرفت. درحالْ دست و پای وی خوش شد و قوّت کرد و صحّت یافت ذکرش نیز بگردید و تبدیلش بشد و مدّتی به کار مشغول شد و حالش نیک شد.

---

۱) ق: حکمتش.

چون وقتش به آخر رسید، در حالت آخرین به اهل و جماعت خود گفت که «شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمد و در این دم آخرین مدد من می‌کند و این طایفه ابوالقاسمیان هیچ نیستند، <بلک کار این طایفهٔ متصوّفه دارند.» و از سر این نیک حالی تسلیم شد>.[1*]

شعر

از جرعه‌ای در بزم او هم درد دارم، هم دوا[2] وز قطره‌ای از جام او هم زهر دیدم، هم شفا

حکایت : پیره احمد گفت که پیره عبدالکریم هشترودی گفت چون شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به حیات ابدی رسیده بود و پیره بابای مراغی با شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، طریقهٔ سرکشی پیش گرفته بود، شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دیدم که فرمود :«برو بابا را بگو که صدرالدّین صدر جهان است و این سجّادهٔ ارشاد و تربیت از آنِ اوست؛ با او سرکشی نکند. اگر سخن نشنود آنچه دارد از او بستانم <و بیخش برکنم و به دست خواری بازدهم، و زاویه‌اش مقام گوساله گردانم.»

پیره عبدالکریم این سخن واقعهٔ شیخ به بابا رسانید. بابا از این سخن باک نداشت و آن اصرار بر سرکشی نگذاشت. عاقبت حالش به جایی رسید که مردم از او معرض شدند و التفاتش نمی‌کردند و زاویه‌اش کاهدان و مقام گوسالگان شد و اولادش به گدایی افتادند>.[3]

شعر

سرکشی[4] با سرورِ سرور نژاد دست آخر پایمالی آورد

حکایت : خواجه محمّد افضلی[5] سراوی گفت در راه اصفهان در دیه **ساباط** نزول کردیم. جماعت حرامیان انبوه بیامدند و دیه را حصار کردند و دوازده روز حرب بود و دیه در حصار گرفته [۲۱۹ ب] و ما نیز به حرب استاده و هفت تن از حرامیان کشته شدند. تا روز دوازدهم که باز به حرب قوی مشغول شدند. من در این غلوای فکر و تشویش مدد به شیخ،

*۱) چ: <و چیزی در ایشان نه>؛ رک: توضیح (۲۲۶) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) چ : جرعه‌ای زد بزم او هم درد دارم هم دوا.

۳) ص: مطلب بین < > را ندارد.

۴) ق: سروری.

۵) هـ ، ل، ق، ش: لفظ «افضلی» را ندارد.

قُدِّسَ سِرُّهُ، بردم. وقت چاشتی بود.شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دیدم که به من می‌گفتی «تشویش مکن و بیا و در عقب من نماز بگذار.» من در عقب شیخ به وی اقتدا کردم و نماز گذاردم. چون از آن حال بازآمدم این سخن صورت حال واقعه به مردم رسانیدم. مجموعْ فرحان شدند مگر دولتشاه نامی که در آن میان بود و استماع این سخن به سمع انکار می‌کرد. نگاه کردیم دیدیم که ناگاه بی‌سببی آن حرامیان مجموع متفرّق شدند و ما به سلامت بماندیم و دیه از حصار خلاص یافت و آن دولتشاه با وجود این ظهور کرامات بر آن عرق انکار مُصِر بود. بعد از آن به جزای آن قُبحِ باطن، به ظاهر اَبْرَص شد.

شعر

آن قبح سریرتش به صورت آمد　　　آن عیب درون ز بیرون بنمود

حکایت : پیره عین‌الدّین اهری گفت به وقتی که شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، در اهر به زیارت مطّهر شیخ‌المرشدین شهاب‌الملّة والدّین محمود تبریزی، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْه، آمده بود. عوض نامی که از منسوبان دده مسعود بود و قایم مقام او بود گفت که من در توکیل محصّلان امیرملک اشرف بودم و زنجیرم بر پا نهاده بودند و در تشدّد ایشان معذّب و مضطرب بودم. شبی شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم ـ و شیخ به عالم قُرْب‌الله رسیده بود ـ که بیامدی و زنجیر از پای من برداشتی. چون بیدار شدم، دیدم زنجیر از پای من گشاده و به طرفی دیگر افتاده. برخاستم و روانه شدم و هیچ یک را از موکّلان خبر و وقوف نبود و خلاص یافتم.

شعر

بند گشای مشکلِ جملهٔ جان و دل تویی　　　راهنمای مرکز نقطهٔ آب و گل تویی

حکایت : اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که به وقت مراجعت از کعبهٔ معظّمه، زادَهَااللهُ تَعْظِیمًا، یکی از رفقای ما حاجی‌حمزه نامی بود از دیه **جهرق** ناحیت سراو. اعراب با اشتر از وادی‌العرس ببردند و مدّتی چند ماه در دست اسر اعراب گرفتار بود و مجال خلاص نه و از امید مأیوس. تا شبی را شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در خواب دید که وی را می فرمودی «بیا و روان شو.» گفتی: «اسیرم چگونه روم.» شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، گفت: «بیا و بر این شیر بنشین.» و او می‌ترسیدی که بر شیر چگونه نشیند. شیخ بجدّ می‌فرمودی: «بیا و برنشین.» او برمی‌نشستی

و روانه می‌شدی.

روز دیگر امیرزادهٔ مکّه پسر عجلان[۱] به عزم بغداد می‌رفت و عبور نزولش در این حیّ اتّفاق افتاد. حاجی حمزه را در دل بگذشت که آن شیر که امشب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مرا بر آن سوار گردانید و از این اسر برهانید این جوان باشد که سیّد و سیّدزاده است و از فرزندان امیرالمؤمنین علی[۲] <رَضِیَ اللهُ عَنْهُ>،[۳] <که اسدالله است>[۴] پیش وی رفت و حال وقوع را در اسر تمام بگفت و صورت واقعه باز نمود. امیرزاده وی را از آن حیّ بیرون آورد و به بغداد رسانید. و او بعد از آنک عزای وی داشته بودند به خانه بازآمد.

شعر

هست لطــف شــاملش مــحض نــجات   خــلق را هـم در حـیات و هـم در مـمات[۵]

حکایت : پیره یوسف سراوی گفت از پدر خود حاجی‌اسمعیل، رَحْمَةُاَللهِ عَلَیْه، شنیدم که گفت در وقتی که در دریای گیلان در کشتی به **اولرس** می‌رفتیم، در مقامی که مشهور است که سخت مخاطره می‌باشد عبور کشتی نزدیک **پیراللهی** که دو سنگ است در دریا که کشتی را میان آن باید گذشتن و خطا بسیار شود، کشتی به آن مقام خشک رسید و پهلو فرو افتاد و بر آن مقام بماند. موج بر کشتی می‌زد و بکلّی مأیوس شدند.

شعر

در قــبضهٔ مــرگ جــان خــود مــی‌دیدند   امّــید حــیات از دل خــود بــبریدند

من مراقب نشسته بودم. در واقعه دیدم یکی را که بیامد و گفت: «شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌فرماید که 'تشویش مکنید که خواجه صدرالدّین[۶] را به خلاص شما فرستادم'.» نظر کردم، شیخ صدرالدّین را دیدم که بر روی دریا سوار بیامد و جامه‌ای سبز پوشیده. کشتی را بگرفت و راست گردانید. چون از آن حال بازآمدم [۲۲۰ الف] نظر کردم کشتی را همچنان افتاده دیدم، لیکن در فرح این نوید نجات بودم که ناگاه موجی عظیم درآمد و کشتی را از این

---

۱) بجلان.
۲) ل، چ: امیرالمؤمنین و امام‌المتّقین اسدالله‌الغالب.
۳) ل، ق، چ: <عَلَیْه‌السّلام>؛ ش: <علی‌الصلوة والسّلام>.
۴) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۵) ص: نجات.
۶) ه ، ش، ق: + اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ.

پهلو به پهلوی دیگر غلطانید و در حرکت آورد و راست شد و روان گشت و به سلامت برفتیم.

شعر

در ظاهر و در باطن در دُنیی و در عُقبیٰ — در حالت نومیدی امید بدو داریم
از بهر خلاص جان هر وقت مدد خواهیم — زین پشت پناهی را چون روی بدو داریم[1]

حکایت : پیره احمد پرنیقی گوید که به وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به عالم حیات ابدی نقل کرده بود، چشم و چراغ اولیا و محقّقین خواجه شهاب‌الدّین، مَدَّاللهُ تَعالیٰ اَیّامَ حَیاتِهِ، از اردبیل عزیمت دیه **دیزنیلق**[2] گرمرود کرد و در عبور به دیه **مونق** رسید. جماعت دیه در پیش نیامدند و ترحیب نکردند. پیره سیاوش نامی طالبی از عبور وی غافل بود و در مسجد خفته. ناگاه از مسجد بیرون آمد و گفت: «فرزند شیخ صدرالدّین، اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، و سلالهٔ شیخ صدرالدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بر دیه بگذشت، چرا جماعت پیش نرفتند و ترحیب و خدمت نکردند؟» بایزید نامی گفت: «چه باشد؟» پیره سیاوش گفت: «این زمان شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دیدم که فرمود 'فرزند من بر دیه گذشت مردم وی را ترحیب نکردند و در پیش نیامدند و اعزاز نکردند. بلایی به این دیه خواهد رسیدن و خراب خواهد شدن.'»

شعر

هر خانه که روی دولت از وی گردید — از دست قضا[3] برو فرو گردانند

بایزید گفت: «چه بلا رسد؟ گو برس.» چون خواجه شهاب‌الدّین، مَدَّاللهُ تَعالیٰ عُمْرَهُ، مقدار یک میل راه برفت ـ و آفتاب رخشان و روز خوش بود ـ ناگاه رعد و برقی عظیم پیدا شد و تگرگی بر غلّه و باغ مونق ببارید و مجموعْ تگرگ بزد و ناچیز و تلف شد. جاموش و گاوان و عوامل بایزید در صحرا به کار بودند. برقی برافروخت و تمامت را آلات جفت بسوخت. بعد از آن دیه خراب شد <و تا حین تألیف کتاب خراب است>.[4]

---

۱) ل: بیت دوّم را ندارد.
۲) ق: بزنیلق.
۳) ص: قفا.
۴) ق: <و الی یومنا هذا خرابست>.

شعر

قُدْرَةُالرَّحْمٰنِ لَمّا نَزَلَتْ　　　جَعَلَتْ عٰالِیَهٰا سٰافِلَهٰا[1]

حکایت[2]: خواجه امین‌الدّین گفت نوبتی به اصفهان می‌رفتم. چون شب منزل بر لب سپیدرود اتّفاق افتاد هزاره‌ای از ترک آن‌جا بودند که بزرگ ایشان چرکین نامی بود و کاروان را خصومتی قوی با ایشان واقع شد، چنانک از آن میان دست نظام پسر بهاءالدّین کلاهدوز اردبیلی به شمشیر مجروح شد <و دوش **بلادغو**[3] نامی ـ برادر بهرام ـ همچنان به شمشیر بزدند و زخم کردند>[4] و از آن طرف پسری از آنِ چرکین کشته شد. و حرب و قتل ممتد خواست شد و ترکان راه کاروان بگرفتند و قصد کلّی کردند و کاروان عزیمت مراجعت به فرار کردند و از اموال و نفوس مأیوس گشتند.

شعر

به زه کرد هر یک کمانی به کین　　　ببسته ره و برگشاد کمین

در اثنای[5] این حال نعاسی بر من افتاد. شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که بیامد و تخفیفه‌ای سپید بر دوش مبارک انداخته و ردا ساخته. آن تخفیفه را به من داد و فرمود: «بابا بِستان و همچنان به سفر روانه شوید و فکری مکنید.» هم در شبْ صورتِ حال دیدن شیخ به کاروان اعلام کردم و روانه شدیم. از ولایت شیخ هیچ گونه از آن ترکان و از هیچ کس آسیبی به ما نرسید و به جمعیّت تمام سفر کردیم.

شعر

آن را که بود چنین کسی حارس حال　　　از خصم چه غم باشد و از کس چه ملال

حکایت[6]: عبداَلله[7] پسر پیره عزّالدّین، رَحْمَةُاَللهِ عَلَیْهِ، گفت نوبتی به قراباغ ارّان[8]

---

۱) اشاره است به آیهٔ ۸۲ سورهٔ هود.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۳) ش: بلارعو.
۴) ق: مطلب بین < > را ندارد.
۵) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.
۶) ل: این حکایت را ندارد.
۷) ش، ق: خواجه عبداَلله؛ چ: پیره عبداَلله.

می‌رفتیم. شب منزل به رباط خواجه رشید بود و جماعت چبستریان[9] با ما همراه بودند. چون بعضی از شب بگذشت برفی می‌بارید و کاروان را بیم حرامی بود که در سپیده درّه کمینگاه ساخته بودند. من برخاستم و گرد درخت و آلات و چهارپا می‌گردیدم. بر یکی از آن بارها بنشستم. نعاسی بر من افتاد. شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه که بیامد و فرمود: «عبدالله، از حرامی ترس دارید و می‌ترسید؟» [۲۲۰ ب]گفتم: «بلی.» و در پای مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، افتادم. فرمود که حالی روانه شوید و چهارپا بار کنید.»

درحال برخاستم. بابا حاجی نام اشتربانی بود، وی را آواز دادم که «برخیز و بار کن.» گفت: «نگفته بودی که روز بار کنیم؟» گفتم: «شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، این ساعت دیدم، فرمود که حالی بار کنید و روانه شوید.» برخاستیم و روانه شدیم، لیکن جماعت چبستریان با ما موافقت نکردند و مرافقت ننمودند و روانه نشدند. ما به سلامت روانه شدیم و برفتیم. روز دیگر جماعت چبستریان را که با ما موافقت نکرده بودند دیدیم که آمدند غارت کرده و رخت و آلات تمام برده و ما را هیچ حالتی و زحمتی نرسید.

شعر

در امان است آنک بر راه وی است ایمن راهست کین رهبر است

حکایت[10]: هم عبدالله گفت که سالی به سرای **آباقا** بودم و آن‌جا رنجور شدم. شب پنجم در خواب دیدم شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، که در منادیگاه اردبیل نماز می‌گذارد ـ و آن مقام مشهور است در بازار اردبیل ـ و به من اشارت فرمود که «بر این دکه برآی.» و من بر آن دکه رفتم. بر آن‌جا کاسه‌ای شربت دیدم نهاده. ظنّم آمد که این شفای من است که شیخ به من می‌دهد و حیوانی دیدم آن‌جا بر مثال سام اَبْرَص. و مرا از آن توهّمی می‌بود و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به تلاوت مشغول می‌بود. از هیبت تلاوتْ آن حیوان می‌مرد. و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون از نماز فارغ شد آن شربت به من داد. بیاشامیدم. حالی از خواب درآمدم. در عرق غرق بودم و صحّت یافتم.

---

۸) ق: آران.
۹) ش: جستریان؛ ق: چستریان.
۱۰) ل: این حکایت را ندارد.

شعر

وَ اِذَا مَا السَّقَامُ حَلَّ بِقَلْبِی　　　　لَمْ اَجِدْ غَیْرَهُ لِسُقْمِی طَبِیبِی

***

گر جام شفا ز دست آن دوست خوریم　　　　دیگر به حیات[1] منّت جان نبریم

حکایت[2]: خواجه امین‌الدّین گفت نوبتی از مازندران به گیلان به کشتی می‌آمدیم موجی عظیم برخاست و کشتی به غرقاب درافتاد و از غایت شدّت تلاطم امواج درز کشتی از هم بازمی‌شد و آب در می‌ریخت و باز به هم می‌آمد و مردم را از عمر غیر از یأس حاصلی و دریا را ساحلی پیدا نبود. علی کلاجی نامی‌بود،در غلوای این شدّت صعوبت بر وی افتاد و چون باصره‌اش به یقظه برگشاد، اصحاب و اهل کشتی را بشارت داد به خلاص و گفت: «شیخ را دیدم که بیامد و ریسمانی از پنبه در دست و سری از ریسمان بر سر کشتی بست و سری دیگر در آخر کشتی <و بعضی دیگر از ریسمان زیادت آمد همچو مهاری آن را بگرفت و بر روی دریا روان شد و کشتی را بکشید>[3] و از این غرقاب بیرون برد.»

چون این سخن تقریر کرد و مردم بشارت نمودند، حالی آن موج ساکن شد و دریا بیارامید و کشتی به سلامت بیرون آمد.

شعر

روز شدّت بوی راحت آید از نکبای قهر　　　　دست لطفش گر کند در بینی نکبت مهار

حکایت:[4] پیره زکریا گفت چون ایّام پادشاه ابوسعید، طابَ ثَراه، منقرض شد با چند کس در محمودآباد شرکت خَفّافی داشتم و هزار دینار قرض در دستمایه داشتم. شرکا از جمله پانصد دینار به من دادند و مرا از محمود آباد به اردبیل فرستادند تا آلت خفّافی بستانم و در ده روز به ایشان برسانم. چون به اردبیل رسیدم لشکر اوزبک خروج کرد و راهها مسدود شد و در راهها تاراج در افتاد، و مدّت چهل روز در اردبیل باز ماندم و مجال رفتن نه،

---

۱) ص: + جان.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۳) ق : مطلب بین <> را ندارد.
۴) ل، چ : این حکایت را ندارد.

و عظیم ملول می‌بودم. روزی در مزار مقدّس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در رفتم و دعا کردم و گفتم: «شیخ، سرگردانم و تدبیر نمی‌دانم، چه می‌فرمایی؟» شبانه شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم که فرمود: «فرزند برخیز و برو و فکری مکن.» و دست مبارک به منع در پیش لشکر اوزبک آورد.

بامداد آلات بخریدم و کرایه بگرفتم و روانه شدم. چون به سیاهرود نواحی اردبیل رسیدم، کاروانی دیدم که می آمدند. چون مرا دیدند تعجّب کردند از چنین حرکتی در چنین وقتی. از آن‌جا روانه شدم و به دیه **ایمن آبادِ** موقان پیره بدل مؤمنان را دیدم که می آمدند. ایشان نیز تعجّب می‌کردند و مردم را برابر من تاراج می‌کردند و از ولایت و کلائَت[1] شیخ هیچ آسیبی به من نمی‌رسید. عاقبت از سرِ امن به محمودآباد رفتم <و تجارت [۲۲۱ الف] مربح اتّفاق افتاد>[2] و از اثر ولایت دست مبارک که در پیش آورده بودی لشکر اوزبک متفرّق و منهزم شدند و خلق را **مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ اَمْنًا**[3] سکون و امنی حاصل شد.

از سـر انگشت بـه گـاه دست بـرد — فـتنه را سـر در گـریبان مـی‌رود
ایـمن است آن کس کـه در زنـهار تست — گـر هـمه بـر تـیغ بـرّان مـی‌رود

حکایت[4]: پیره احمد پرنیقی[5] گفت عموزادهٔ من پیره عثمان در حلقهٔ ذکر شب جمعه نشسته بود، سر برآورد و گفت: «شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دیدم ـ و شیخ به عالم بقا خرامیده بود ـ که فرمود 'فخرالدّین! شیرزادان در فرزند من خواجه صدرالدّین[6] به چشم حقارت نظر کرده است در آخر عمر نابینا شود و نابینا درگذرد.'»

بعد از این واقعه به سه روز خبر رسید که فخرالدّین شیرزادان نابینا شد، و حین‌الکتابت <همچنان نابینا است>.[7]

---

۱) هـ: کرامات.
۲) هـ: مطلب بین <> را ندارد.
۳) قرآن، نور: ۵۵.
۴) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۵) هـ، ش، ق: پیر احمد گرمرودی.
۶) هـ، ق: + دٰامَتْ بَرَکَتُهُ.
۷) ص، هـ: مطلب بین <> را ندارد.

شعر

چشمی که به نورش به حقارت نگرد   از خال سیه به ظلمت گوری به

حکایت[۱]: خواجه امین‌الدّین گفت باری از شیراز به گیلان می‌آمدیم. چون در ولایت اصفهان به دیه زواره[۲] نزول کردیم میان من و صدرالدّین پسر مولانا عبدالماجد اردبیلی نزاعی واقع شد. مردم به صدرالدّین گفتند که <«امین‌الدّین از اقارب شیخ است.» سخنی دیگر زیاده بگفت>.[۳] خواجه امین‌الدّین گفت، چون این سخن بشنیدم برخود بجوشیدم و برخاستم و به کنار آبی رفتم و وضو بساختم و دو رکعت نماز گذاردم و به تضرّع استعانت به شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، آوردم ـ و شیخ به عالم روحانی نقل کرده بود ـ و گفتم: «شیخ، نه تو فرموده‌ای که به وقتی که درمانی مرا بخوانی؟ اکنون درمانده‌ام.» و شب جمعه بود، برخاستم و احیا کردم.

در اثنای آن نعاسی غلبه کرد. در خواب دیدم که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در زاویه بر سجّادهٔ متبرکه نشسته است. من برفتم و سر در قدم شیخ نهادم و شکایت کردم. شیخ فرمود: «باکی نیست.» تا سه نوبت. و شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، استاده می‌بودی. چون برخاستی اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ اشارت می‌فرمودی و می‌گفتی که «بنشین و سخن خود بر شیخ عرضه‌دار.» من باز فرو می‌نشستمی و شکایت عرضه کردمی. شیخ می‌فرمودی که «برخیز، چنان شود که خاطر تو خواهد.»

چون بیدار شدم از من نعره‌ای بیامد. خواجه ابراهیم همدانی <بازرگانی>[۴] مردی پسندیده همراه ما بود و او تکیه بر بار خود کرده بود. از خواب بیدار شد و گفت: «عجب خوابی دیده‌ام.» گفتم: «چه دیدی؟» گفت: «شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، در صحرایی و تو پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، و سر در پای او نهاده و از صدرالدّین پسر عبدالماجد شکایت می‌کردی. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌فرمودی که 'دست و سرش ببرند' و تو می‌گفتی 'نه شیخ او جوان است سر نه، سرنه.'» و من نیز خواب خود بگفتم.

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۲) ق: زاویه.
۳) ق: مطلب بین < > را ندارد.
۴) ل، ق: <محترمی>.

چون روز شد از طرف زواره جمعی سواران بیامدند و صدرالدّین در کاروان گاه خفته بود. بانگ بر وی زدند. او از خواب برجست. سواری قصد او کرد. او چوب خیمه برداشت که بر سر اسب وی زند، سوار از اسب پیاده شد و شمشیر بر وی کشید و خواست که بر سر وی زند. او دست در پیش آورد، بر دستش زد و مفصل او را فروگشود؛ آنچنانک شیخ در خواب فرموده بود دستش از کار بیفتاد. بعد از معالجه و مشقّت بسیار و اَلَم شدید جراحتش خوش شد، لیکن دستش معطّل ماند.

شعر

باغی که سَمُوم باد قهرش یابد　　　پژمرده شود شاخ نهالش همه عمر

حکایت:[1] مولانا محیی‌الدّین گفت که مرا عارضهٔ افلاج طاری شد و هر دو پایْ مفلوج گشت و مُقْعَد شدم و چندین سال بر این حال برآمد و چندانک معالجه می‌کردم مفید نمی‌آمد. به تبریز رفتم و اخراجات بسیار کردم. فُحُول اطبّای عصر از معالجه عاجز شدند و اثر صحّت پیدا نمی‌شد. عاقبت بر حسب «اَلْیَأْسُ اِحْدَی الرّاحَتَیْنِ» تسلّی خود می‌کردم.

اتّفاقاً در بندگی شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، به آب گرمی رفتیم [۲۲۱ ب] که در صفح کوه سبلان باشد و مشهور به سردهاب (۱۶۱). روزی چند آن‌جا بودیم فایده نداشت. در پیش آن آب گرم یک آب کوچک هست که حرارت اندکتر دارد و مایل به برودت. در آن‌جا بنشستم، اعضا و اعصابم برودت یافت و یبوست گرفت. بگفتم تا از آن آبم به آبِ بزرگ گرم بردند. و در آن‌جا سنگی هست که شیخ زاهد و شیخ صفی‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُما، پشت مبارک بدان سنگ باز داده‌اند. پشت بدان سنگ بازدادم. در خواب رفتم. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم که خرامان و متبسّم می‌آمد.

شعر

چشم اندر خواب رفت و دولت بیدار دید　　　وان بـلیّت را کنار اندر میان کار دید

چون نزدیک آمد و به من نگریست <من بگریستم>[2]. دست مبارک بر دوش من نهاد و فرمود: «مترس. گرد این آبها چه می‌گردی؟ دل خواجه صدرالدّین بگرد که دل او از تو رنجیده است.» پس دست مبارک برداشت و به عددی اشارت فرمود و گفت: «این قدر دیگر

۱) چ: این حکایت را ندارد.
۲) ص: مطلب بین < > را ندارد.

خوش شوی.» چون از خواب درآمدم به بندگی شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ رفتم و تضرّع کردم و او عفو کرد. بعد از آن صحّت روی نمود و آن بند افلاج از اعضای من بگشاد و صحّت تمام یافتم.

شعر

از هــوای روح نــامی روح نــامی یــافتم — در کـمالش از هـمه نـقصان تـمامی یـافتم
دل به قیدِ بس مرض می‌بود نه در بـندجان — زان لب مشکـل‌گشا جـان گـرامی یـافتم[1]

حکایت[2]: خواجه امین‌الدّین گفت که در شهر اصفهان در کاروانسرای خواجه منیر بودم در زمانی که میان چهار دانگه و دو دانگه حرب و خصومت بود، و پسر امیر محمودشاه انجو لشکر آورده بود به مظاهرت دو دانگـه، و چـهار دانگـه آن شب فـرار نـموده. و ایـن کاروانسرا در حساب چهاردانگه بود و خوف و رعبی عظیم بر ما غالب بود. در آن شب در خواب دیدم شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، که در حجرهٔ من استاده است و تکیه بر عصا کرده. و چون بعضی از این شب بگذشت لشکر در شهر آمد و در این کاروانسرای منیر آتش درزدند و بگرفتند و تمامت حجره‌ها را تاراج کردند به غیر از حجرهٔ این ضغیف که به سلامت بماند. دیگر مجموع را غارت کردند.

چون روز شد شخصی **قُتلُغشاه** نامی بود بیامد و قصد حجرهٔ من کرد و می‌خواست که در حجره شکند. مدد به روح شیخ آوردم و در شکسته نمی‌شد. ناگاه از هـمّت شـیخ شخصی فخرالدّین نام حاضر شد و دست به شمشیر کرد و منع قتلغشاه کرد و رها نکرد که در حجره بشکند. چون قتلغشاه از او عاجز شد برفت تا دیگران را خبر دهد و غلبه بیارد. من حالی حجره خالی کردم و هر چه بود به تمامت بیرون بردم. چون بازآمد و غلبه بیاورد حجره خالی دید. در تفتیش و تفحّص افتاد و به قصد کلّی نفس و مالی من مشغول شد و من اعتماد بر ولایت شیخ داشتم که در خواب دیده بودم. پس در آن شب با چندی به خـمر خـوردن بنشست. از آن میانه شخصی به بدمستی برخاست و این قتلغشاه را بگرفت و پاره‌پاره کرد.

---

۱) ص، هـ: بیت دوّم را ندارد.
۲) چ: این حکایت را ندارد.

شعر

از لطف چون دل‌جویی[1] بیچاره کنیم   صد گونه به حالش مدد و چاره کنیم
وان کو به پناهگاه ما طعنه زده   یکباره ز ناگهش به ده پاره کنیم[2]

حکایت[3]: خواجه امین‌الدّین گفت که بعد از مدّت بیست سال که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به حیات باقی رسیده بود شبی تمنّا کردم که می‌خواهم که یکبار روی مبارک شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب سیر ببینم. در شب شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر سجّادهٔ متبرکه نشسته. برفتم و پای مبارکش ببوسیدم. شیخ اشارت فرمود که «نزدیک بیا و مرا ببین.» و روی مبارک برداشت تا چندانک خواستم نظر کردم و از روی مبارکش نور می‌درخشید.

شعر

همی خواهم شب دولت خیال دوست در خوابی
به عیش تازه از رویش به چشم جان دهم آبی

حکایت[4]: مولانا شمس‌الدّین اقمیونی روایت کرد از مولانا محمّد پسر مولانا شرف‌الدّین فرگوشی سراوی که شیخ صدرالدّین [۲۲۲ الف] از تبریز به اردبیل می‌رفت امیرزادگان عبدالله و ابراهیم ترتیب دعوت کردند و شبانه عبدالله با من گفت: «سماع در مذهب امام ابوحنیفه منهی است. اگر شیخ صدرالدّین را ولایت باشد فردا در خانقاه ما سماع نکند.» بامداد نوکران شادی بیگ که از اهل اردوست بیامدند من مخفی شدم و چون اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ به خانقاه ایشان به دعوت نزول فرمود و قوّالان رجزی بگفتند، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ برخاست و به ذوق عظیم سماع خویش بکرد. بعد از آن چون با عبدالله ملاقات شد گفتم: «چون اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ سماع کرد معلوم شد که سبب آن نیّت که ما کردیم که وی صاحبدل نیست.» امیرزاده عبدالله بانگ بر من زد و گفت: «زنهار انکار نکنی که من نیز در وقت سماع انکار کردم، چون بنشست فرمود سماع سه قسم است: سماع عام، خاص و اخص خاص.

---

۱) هـ: چو دل حزین.
۲) ق: مصرع دوّم و سوّم را ندارد؛ ل: بیت دوّم را ندارد.
۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۴) ل، چ: این حکایت را ندارد.

پس روی با من کرد و گفت عبدالله، آنچه امام ابوحنفیه گفته است که منهی است سماع عام است باید که منکر درویشان نشوی که درویشان سماع به اختیار خود نکنند.»

شعر

هَلِ الْوَجْدُ الْآنَ أُغيِّبَ عَنِ الْوَجْدِ وَ تَوَقِّفُنِي فَرداً اُحِنَّ اِلَى فَرْدِ[1]

مولانا محمّد گفت این نیز از امیرزاده عبدالله بشنیدم هنوز اعتقا دنبستم و بر آن انکار که بودم، بودم. تا روزی پیش آسیاب خود رفته بودم با آن نوکران شادی‌بیگ بیامدند و مرا بگرفتند و به دیه اِسَنْجان بردند و سه روز زحمت می‌دادند و مبالغی وجوه به علوفه بستدند و مبلغ نهصد دینار می‌طلبیدند و رعیّت هیچ کس حاضر نبودند که تدبیری کنند. عظیم عاجز شدم و از سر اضطرار بنالیدم و گفتم «اگر شیخ صفی‌الدّین را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به درگاه خدایتعالی قدری هست، مرا از این بلاخلاص دهد.» چون شب در آمد موکّلان بعضی پیش من بخفتند و بعضی پیش در، و مرا در آن میان پاس می‌داشتند.

شعر

در چنان حبس خطرناک از سر سختی پاس چشم‌امیداز خلاص‌خویش‌دیدم[2] روی یأس

حالی که در خواب رفتم به خواب دیدم که شخصی به من گفت: «این همه زحمت بواسطهٔ آن می‌بینی که در حقّ شیخ صدرالدّین انکار کردی.» بعد از آن دیدم شخصی را با لَمَعان معانی و نور ربّانی که متحلّی بود به چنین و چنین حلیه و تمام حلیهٔ او بگفت که درآمد و دست بر من زد و گفت: «زحمت کشیدی، برخیز و برو که‌تو رارها کردیم.»

چون بیدار شدم کسی را ندیدم. همان موکّلان را دیدم پیشم خفته. زمانی صبر کردم. باز با خود گفتم که «این کسی بزرگی بوده باشد، برخیزم،» برخاستم، موکّلان راخبر نشد. چون پیش در آمد دیدم دو کس پیش در خفته، که در نگاه می‌داشتند. دست کردم و چوبی که مشهور باشد به صد مرده که از پس دراندازند و در را بدان سخت کنند برگرفتم و به طرفی دیگر گردانیدم، و بر روی یکی افتاد. او برخاست و فریادی بکرد و در من نگریست و هیچ نگفت و باز سر بنهاد و بخفت. بعد از آن دست کردم و در بازگشادم. به تعجیل یکی دیگر سر به نزدیک در نهاده بود کنار در بر رویش افتاد، چنانک جراحت بکرد. او نیز سر به آن طرف دیگر بگردانید و هیچ نگفت و بخفت.

---

۱) هز فردا احسن الی فرد؛ ق: فردا احزنی فرد.

۲) ق: دیدی.

شعر

هرکرا دولت بیدار نهند　　خواب بر دیدهٔ بدخواه نهند[1]

از آن‌جا بیرون آمدم. برف بسیار باریده بود و سرمای عظیم بود و پای برهنه بودم. می‌ترسیدم که پایم را سرما ببرد. باز در خود فکر کردم که «هیچ شکّی نیست که آن کس که مرا رها کرد و کرامات در نجات من نمود و از پاسبانانم نگاهداشت و خلاص داد، از برف و سرما نیزم به اثر کرامات نگاهدارد.» و پای برداشتم و می‌دویدم. به یک لحظه به اسبستان رسیدم. در خانقاه رفتم و با خادم خانقاه احوال بازگفتم و حلیهٔ آن کس که در خواب دیده بودم تمام بازگفتم. خادم گفت: «این نشان و حلیه که تو می‌گویی شیخ صفی‌الدّین است، قُدِّسَ سِرُّهُ.» با خود عهد کردم که مِنْ [۲۲۲ ب] بَعْدُ گردِ انکار نگردم و اعتقاد صادق آوردم و اکنون مرید و معتقدم[2]*

شعر

گه گشادن، گاه بستن، گاه سوز و گاه ساز
دست حکمش درتصرّف می‌دهد برحسب حال
آن یکی از بند نفس و این یکی در قید عشق
و آن یکی را در فراق و این یکی را در وصال

حکایت[3]: خواجه جلال‌الدّین برادرزادهٔ شیخ <رَحْمَةُاَللهِ عَلَیْه،>[4] گفت نوبتی در اصفهان به عارضهٔ مرضی گرفتار بودم و سخت ضعیف و نزار گشته و از صحّت مأیوس شده. شبی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دیدم که به دست مبارک به دستگیری دستم گرفتی و مرا برانگیزانیدی، تا برخاستیم و مرا بیفشاندی و از من گردی فرو آمدی. بامداد صباح چون به خود نظر کردم، در وجود من هیچ عارضه‌ای نمانده بود و بکلّی به صحّت مبدّل شده.حالی به صحّت برخاستم.

۱) هـ ق: جای مصرع اوّل و دوّم پس و پیش است.
*۲) رک: توضیح (۲۲۷) در بخش «اختلاف نسخ».
۳) چ: این حکایت را ندارد.
۴) ق: <قُدِّسَ سِرُّهُ،> ؛ ل: ندارد.

شعر

هَـــلِ الْـــمَسِيحُ اَفَـــادَهُ اَنْـــفَاسُهُ   حَـــتّى بَـــدٰا يُـــحْيِي الوَرٰی[1] نَـــفَثٰاتُهُ

حکایت[2]: حاجی حسین ساوجی گفت در گیلان بودم و از آن‌جا عزیمت کردم که به گشتاسفی روم. آوازه درافتاد که در دریا حرامی است که به ناو می‌گردند و مردم را تاراج می‌کنند. از این معنی عظیم مشوّش شدم. تا روزی مولانا نصیردولانی آمد و به من گفت که «در خواب دیدم که می‌گفتند که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از دریا می‌آید. پرسیدم که کدام شیخ، گفتند شیخ صفی‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ. تا بر لب دریا برفتمی و پیشتر نتوانستمی رفتن. در دریا نگاه کردمی. کوهی دیدمی از آب که در دریا برآمده بودی و شیخ بر سجّادهٔ سبزی بر آن‌جا نشسته و پیره عزّالدّین، رَحْمَةُاَللهِ عَلَیْه،و اخی علی دلوزی در حضرتش استاده. گفتندی شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، به دیدن شیخ می‌آید. به استقبال اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ رفتمی.

دیدمی که مولانا محیی‌الدّین و حاجی حسین در رکاب او می‌آمدند و مولانا محیی‌الدّین انگشت در گریبان حاجی حسین انداخته. ناگاه اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ بدیدمی تازیانه بر وی زدی که «انگشت از گریبان وی رها کن.» او رها کردی و اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ انگشت مبارک در گریبان وی انداختی و همچنان تا حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ببردی و چون زیارت دریافتندی، شیخ می‌فرمودی: «حاجی حسین پیش من بنشین.» اَدامَاللهُ بَرَکَتَهُ می‌گفتی: «بابا اجازه فرما تا پیش من آید که از آنِ من است.» شیخ می‌فرمودی: «نه رها کن تا پیش من بنشیند.» و چند نوبت همچنین مکرّر می‌فرمودندی. آنگاه شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌فرمودی: «برخیز و پیش او رو.» و فرمودی: «چون پیش خودش بردی در این دریا که می‌رود به گشتاسفی در فلان مقام مخاطره است که می‌باید وی را به سلامت از آن‌جا بگذرانی.»

حاجی حسین گفت چون این صورت خواب بشنیدم آن هراس از دلم بیرون رفت و استعانت به روح پاک شیخ بردم و روانه شدم. چون دو روز در دریا برفتم، ناگاه دیدم که یک ناو از این حرامیان پیدا شد. چون به کشتی رسیدند گفتیم «این بارها از آنِ شیخ صدرالدّین است، اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ.» حرامیان گفتند که «ما خود از آنِ ایشان چیزی می‌بریم.» چون آهنگ کشتی کردند که برآیند، ناگاه دیدیم از آن دور که شش ناو دیگر پیدا شد. چون آن دیدیم امید

---

۱) هـ ل: حق هذا یحیی‌الوری؛ ق: حتی یدا یحیی‌الوری؛ ش: یدایحیی الودی.

۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

از مال و از خود ببریدیم؛ که ایشان از این جمله‌اند. یک لحظه در رسیدند و این حرامیان را بگرفتند و بربستند و در کشتیها انداختند و ببردند و ما ایمن شدیم.

شعر

ما به یاد او روان کردیم کشتی را بر آب   ورنه مال وجان‌خودرا چون توان دادن به باد

دادِ لطف او امید وقت بیدادی بداد   پس به وقتِ دادِ لطفِ او مدد در وقتِ داد

بعد از آن یک روز دیگر برفتیم. باز ناوی دیگر پیدا شد و حرامیانی چند در آن‌جا بودند. بیامدند و کشتی ما را بگرفتند و ببردند و کشتی ما را ببستند و ما را آن شب نگاهداشتند [۲۲۳ الف] که تا روز دیگر مهتر ایشان بیاید و ما را تاراج کنند. باز هم استعانت به روح شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردم. صباح روز دیگر خبر آوردند که مهتر ایشان را گرفتند و خانه‌های ایشان را تاراج کردند. ایشان از این معنی سراسیمه و سرگردان شدند و نتوانستند که به ما گزندی رسانند.

شعر

وَ اِذَا اعْتَدٰی اَحَدٌ عَلَیْکَ فَخَلِّهِ   وَالدَّهْرَ فَهُوَلَهُ مُکٰافٍ کافِ[1]

و تا مدّت سه روز ما را نگاهداشتند به امید آنک ایشان را خلاصی شود. چون سه روز شد و از مهتر ایشان خبر خلاصی نیامد ما را دستوری دادند که برویم. چون کشتی راست کردیم و در کشتی نشستیم، ناگاه از ایشان کسانی چند برسیدند به عزم آنک ما را تاراج کنند. باز قصد ما کردند و ما از درون شیخ مدد خواستیم. ناگاه بادی برآمد که آن کشتی گران ما را چنان در ربود که به یک ساعت چهار روزه راه که رفته بودیم باز به گیلان آورد و خلاص یافتیم. بعد از روزی چند باز روان شدیم و سه روز در دریا برفتیم. از ناگاه باد عاصف[2] برخاست و دریا را بشورانید و موج عظیم برخاست و از شدّت هُبُوب بادبان پاره‌پاره شد و کشتی را سه نوبت به آب فرو می‌برد و بر می‌آورد و مردم و ملّاح مجموع نومید گشتند و تن به مرگ نهادند. من تسلّی ایشان می‌کردم که از وعدهٔ شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، ما را ضرری نخواهد بودن و استعانت به روح مطهّر شیخ بردیم. بعد از یک شبانروز که در آن مهلک مغرق بودیم، دریا ساکن شد و ما به سلامت به محمودآباد رفتیم.

---

۱) هـ: بکافِ کاف ؛ ق: بمکاف کاف.

۲) ص: قاصف.

شعر

اندرین دریا که سر تا پایْ غرقِ محنتیم　　جز امید دستگیری از چنین سردار نیست

حکایت[1]: پیره سراج پرنیقی گفت در وقت آنک از تبریز صندوقی که بر مزار متبرّک شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، نهاده‌اند می‌آوردند، من دستار سر خود بر سبیل ایثار بر آن نثار کردم و بینداختم. چون به خانه رفتم، آوازهٔ لشکری در افتاد که بر دیه پرنیق می‌آیند. جماعت به دیه ترک گریختند. شب شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم که به من می‌فرمود که «مترس که به تو زحمتی نخواهد رسیدن و از غلاّت و آلات تو چیزی نبرند و ایمن باش که دستار سر بر صندوق ما انداخته‌ای.» لشکر درآمد و تمامت دیه تاراج کردند و از آنِ من هیچ چیز ضایع و تلف نشد.

شعر

ز اعتقاد حصاری به گرد خویش بکش　　که هیچ گونه خلل نایدت به حال و به مال

حکایت[2]: پیره سراج گفت نوبتی چند دیناری قرض داشتم و وجه قرض قدری پنبه داشتم. چون دستوری به پدر خود پیره علی بردم گفت: «به جانب مراغه رو که آن‌جا پنبه به بهاست.» من گفتم: «باری اجازت به روح شیخ برم، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، تا چه فرماید.» شیخ را در خواب دیدم که فرمود: «تشویش مخور و پنبه را به سراو بر که پنبهٔ‌تو راآن‌جا به پنجاه و سه دینار و نیم بخرند.» چون نیم شب شد همراهان راه مراغه بیامدند تا روانه شویم. گفتم: «من به مراغه نخواهم آمدن.» ایشان به مراغه رفتند و من به سراو رفتم و پنبه را بفروختم. چون بهای پنبه را بشمردم که چند حاصل شده است، پنجاه و سه دینار و نیم فرمود که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب فرمود. چون مراجعت کردم به دیه پرنیق، آن جماعت که به مراغه رفته بودند بازآمدند تمامت را تاراج و غارت کرده بودند.

شعر

در دین و دنیا مشفقی زین‌سان کجا دارد کسی؟

زین قبله‌گاه انس و جن زین‌سان کجا دارد کسی؟

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.

۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

حکایت[1]: هم پیره سراج گفت نوبتی جالیز خربزه کرده بودم. تمامت جالیز را کرم در افتاد، چنانک امید از آن قطع کردم. شبی شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم. گفتم: «شیخ، امسال هیچ غلّه ندارم و این جالیز کرده بودم و این نیز کرم در افتاد.» ناگاه شیخ را دیدم که عصایْ در دست مبارک داشتی و بیلی به جای سنان عصا کرده و در استادی [۲۲۳ ب] و جالیز مرا آب می‌دادی. پس به من اشارت می‌فرمودی که «بستان و آب بدار.» و آن عصا را به من می‌دادی. من نیز در می‌استادمی و جالیز را آب می‌دادم. بامداد برخاستم و به جالیز رفتم دیدم که تمامت از کرم پاک شده، چنانک یکی موجود نبود. آن سال سیصد دینار خربزه از آن جالیز بفروختم.

شعر

رشحهٔ شبنم لطفش به هر جا که رسد روح بارد ز هوا خاک حیات آرد بار

شبی دیگر شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم فرمود: «سراج سنگ را احتیاط کن.» بامداد برخاستم و سنگ را احتیاط کردم، از آن سنگ من نیم من از سر سه من[2] شکسته بودند، درست گردانیدم.

شعر

هیچ کم سنگی نیارد وزن در معیار ما راست باید تا برآید راست در بازار ما

حکایت[3]: هم پیره‌سراج گفت در زمان وبا، لَارَدَّاللهُ مِثْلَ هٰذِهِالْاَیّامِ عَلَی‌الْاَنامِ، مرا طاعون برگردن برآمد و به حالت نزع رسیدم و امید از حیات برداشتم و بیخود افتاده بودم. دیدم که در چشمه‌ای رفتمی و وضو می‌ساختمی و نماز می‌گذاردمی و محاسن به شانه می‌کردمی. ناگه یکی را دیدمی که مثل من جامه‌ای سرخ پوشیده، در چشمه رفتی و وضو ساختی و نمازگذاردی و دست در من زدی و گفتی که «دعوی بندگی خدایْ می‌کنی، در دنیا چه می‌کنی؟ بیا به آخرت رویم.» به جواب گفتمی: «من نمی‌آیم.» گریبانم بگرفتی و می‌کشیدی، و مرا طاقت طاق شدی. استعانت به روح شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بردمی. ناگاه شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که بیامدی و پشت دست مبارک بر سینهٔ آن شخص می‌زد و گریبان من از

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۲) ق: پنبه.
۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.

دست او خلاص می‌کردی و می‌گفتی: «او را به من بخش.» و آن شخص می‌رفتی. پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیش من می‌آمدی و می‌گفتی که «ترا باکی نیست، امّا یک فرزندت از دنیا خواهد درگذشتن. بعد از سه روز فرزندی از دنیا درگذشت.

شعر

از آیـــــنهٔ جـــــهان نـــمای پــاکش　　　بس صورت روشن که نمودی به خیال

حکایت: پیره سراج گفت نوبتی به کنار آب رفتم. نامحرمی به کنار آب جامه می‌شست. چون نظرم بر وی آمد، یک دوقدم به رغبت نفس پیش وی بنهادم. باز پشیمان شدم و بازگردیدم. در شب شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم که زنجیر آتشین بر پای من می‌نهادی. از بیم از خواب بیدار شدم. پای خود را دیدم آبله کرده. تضرّع و زاری آغاز کردم که «شیخ، از برای خدا توبه‌ام بده که چندانک در حیات باشم توبه نشکنم.» در این تضرّع در خواب رفتم. باز در حالْ شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که بیامد و مرا توبه و تلقین بداد.

شعر

فَـــاِنْ تَـــصْبِرْ عَـــلَی النّیرانِ فَـاعْصِ　　　وَ اِلاّٰ کُـــــنْ مِـــنَ الْـعِصْیانِ قـــاصِ
وَ فـــیما قَـــدْ کَسَـــبْتَ مِـــنَ الْـخَطٰایٰا　　　رَهَـــنْتَ النَّـفْسَ فَـاجْهَدْ فـیِ الْـخِلاٰصَ

حکایت: پیره سراج گفت نوبتی از برای عمارتی گل به لگد می‌زدم. استخوانی بر پایم رفت و پایم مجروح گردانید. نماز پیشین و عصر و شام و خفتن نگذاردم. در شب شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم که می‌گفتی «شما ارادت چرا کم کردید. دلِ من نظرگاه خداست، تعالی و تقدّس. خدایتعالی در دل من گفت ’سراج چهار نماز ترک کرده است.‘»

شعر

در دل مـــا تـــرجـــمان رازهـای عـالَم است　　　کو برین گونه رموز حال مردم عـالِم است

حکایت: هم سراج گفت که با خطیب دیه ــ که خسورهٔ من است ــ رنجی داشتم و صلحی نمی‌کردم. شبی در خواب دیدم که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دعوت بردمی. شیخ چون در خانهٔ من می‌آمدی می‌فرمودی که «مرا آب ده.» چندانک می‌دادمی، دیگر می‌خواستی. بعد از این گفتی «می‌خواهی که دیگر آب نخواهم برو و خاطر خطیب که خسورهٔ تست، به

جای آر.»

شعر

از بهر طهارت تو می‌خواهم آب   بنگر به درون خوی و خود را دریاب

حکایت: پیره سراج گفت [۲۲۴ الف] شبی در مسجد جماعت دیه حلوا آورده بودند. بعضی می‌خوردند و بعضی نمی‌خوردند. من از آن قدری برداشتم و به خانه بردم. جماعت خانهٔ مرا از خوردن آن منع کردند. من نخوردم، امّا پاره‌ای به دختر خود بدادم و پاره‌ای به عورتی دیگر که در خانهٔ ما می‌بود. شب در خواب شیخ را دیدم، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، که در همان مقام که حلوا برداشتم استاده بودی و یک غرارهٔ محکم پر از ریگ بر پشت من نهادی و می‌فرمودی «این را بردار.» چون آن را برمی‌داشتم هر دو پایم تا به زانو به زمین فرو رفتی. من از این معنی عظیم بترسیدم. پس می‌فرمودی که «آن حلوای یتیمان بود که تو بردی و در خوردِ مسلمانان دادی. مکافاتش همین باشد، **إِنَّ الَّذِينَ يَأْكُلُونَ أَمْوٰالَ الْيَتٰامىٰ ظُلْماً إِنَّمٰا يَأْكُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ نٰاراً**،[1] توبه کن، تا تو باشی از این فضولی نکنی.»

شعر

پشتواری ز گرانباری بدکرداری   ناتوانی نتواند که به منزل آرد

حکایت[2]: پیره احمد پرنیقی گفت امیر حاج‌بن‌امین‌الدّین از دیه **کزره** گفت که مادرم حلیمه نام ارادت عظیم داشت. چون شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اللهُ بَرَكَتَهُ، به دیه **ونجان** (۱۶۲) آمد به گرمرود، والده‌ام را خبر شد تبرّکی برداشت و به دیه ونجان رفت و تبرّک را به حضور مبارک اَدٰامَ اللهُ بَرَكَتَهُ رسانید. شوهرش بشنید، او را برنجانید و چوبی بزد و دو دندان وی بشکست. والده‌ام آن دندانها نگاهداشت. در این معنی یک دو روز برآمد. شبی والده‌ام حلیمه، شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در خواب دید که فرمودی: «تو را از بهر اعتقادی که به فرزند من داشتی برنجانیدند. بیا تا حق بر تو ثابت گردانم و آن دندانها را بیار.» حلیمه آن دندانها را به دست مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌دادی و شیخ آن دندانها را باز جای خود می‌نهادی و دعایی می‌خواندی.

---

۱) قرآن، نساء: ۱۰.

۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

حلیمه چون از خواب درآمد دید دندانها درست و محکم شده. بامداد برخاست و این معنی بازگفت. جماعت به غلبه به جمع بیامدند و احتیاط کردند. دندان درست یافتند. و این معنی شهرتی یافت.

شعر

کَـأنَّهُ مِـنْ لُـطْفِ اَنْـفاسِهِ ... اَلَّـفَ بَـیْنَ الدَّمِ وَ اللَّـحْمِ

اِنْ غَـضَبَتْ رُوحٌ عَـلٰی نَـفْسِها ... اَصْـلَحَ بَـیْنَ الرُّوحِ وَالْـجِسْمِ

شعر

هست اعجازی‌در آن‌انفاس جانبخشش که او ... منقطع جان را دهد پیوند روحی با بدن

حکایت: پیره‌احمد از امیرحاج مذکور روایت کرد که شیخ صدرالدّین، دٰامَتْ بَرَکَتُهُ، پیراهنی از برای والدهٔ من حلیمه فرستاده بود. اخی شاه ملک بیامد و در دیه ما **کزره** نزول کرد. جماعت دیه بگریختند. نوکران او در خانه‌ها در تاراج افتادند. یکی در خانهٔ ما آمد و آن پیراهن برداشت و ببرد. چون مادرم به خانه رسید تفحّص کرد، پیراهن ندید. عظیم کوفته خاطر گردید و فروماند. شبانه شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دید، گفت :«سر پوشیده تشویش مکن که پیراهن پیش امیرحاج است در دیه **مونق**.» چون از آن حال بازآمد به پدرم گفت: «شیخ پیراهن من پیدا کرد و چنین فرمود که نوکران اخی‌شاه ملک برده بودند امیرحاج از خرجین ایشان برداشت. اکنون پیش اوست.» چون به دیه مونق رفتیم احوال همچنان بود که شیخ فرموده، و پیراهن به صاحب رسید.

شعر

هر کسی لایق این خلعت تقوی نبود ... مگر آن کس که درو حلیهٔ تقوی باشد

حکایت: حاجی ابراهیم ادیب کلخوران روایت کرد از ابوسعید پیره علیانی[1] که روزی ترکان غلبه در دیه ما نزول کردند و خانه‌ها را به نزل می‌گرفتند و آنچه به دستشان می‌افتاد غارت می‌کردند. شخصی گفت «اگر شیخ را عندالله مرتبه‌ای باشد کسی به خانهٔ من نزول نکند.» بعد از زمانی چهارکس فرو آمدند. آن شخص گفت که اعتقاد من ضعیف شد، که فرود آمدند. باز هم در ساعتْ برزگِ ایشان بفرستاد که شما هر چهار برنشینید و به فلان

۱) ق: غلیانی.

کار بروید. فرحناک شدم. چون شب در آمد شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، را در خواب دیدم [۲۲۴ ب] فرمود: «فرزند، درویشان را آن‌قدر باشد که اگر فرود آیند از خانه بدر توانند کرد.»

شعر

پاک گردانیم از خاشاک غیرش خانه را   چون خیال یاد ما در خانهٔ دل آورد

حکایت[1]: از خضر منصورآبادی ـ که از ولایت اردبیل است ـ روایت کردند که گفت سالی خانهٔ خود را به دیهی بردم و دو سال در آن‌جا ساکن شدم. چون دست ظلم بکلّی مستولی شد و مردم متفرّق شدند من نیز برخاستم و به دیهی دیگر رفتم. آن صاحب دیه با من نزاع کرد که «رعیّت منی.» و هر جا که مرا بدیدی دست غارت در جزویات من نهادی و در تسلّط ناحقّ او عاجز شدم، گفتم: «به جانب شروان روم تا از شرّ آن کس خلاص یابم.» برگ راه بساختم که روز دیگر بیرون روم. شبانه شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم که گفت «خضر، به شروان مرو و نه روز بشمار که مرادت حاصل شود.»

چون از خواب درآمدم، صورت خواب با برادر خود بگفتم. برادر گفت: «نرویم که وعدهٔ شیخ وعدهٔ صدق باشد.» چون نه روز برآمد متعلّقان آن کس آمدند و ما را بگرفتند که «چندین بدهید.» متحیّر شدیم که چارهٔ ما چه باشد؟ علی‌الفور خبر آمد که ایلچی آمد و او را بگرفت و چندین مال از او می‌خواهد و متعلقان او بگریختند و ما خلاص شدیم و آن کس را زیر شکنجه و چوب بکشتند و ما ایمن شدیم.

شعر

حرف ستمی کسی به لوحی نکشید   کان ظلم برات عمر او را ندرید

حکایت[2]: احمد نامی حکایت کرد که شبی به جایی مهمان بودم. مرا در خانه‌ای خلوت فروآوردند و تنها آن شب در آن خانه بودم. چون بعضی از شب بگذشت شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در خواب دیدم که فرمود «فلانی برخیز و بیرون آی که با تو کار دارم.» از خواب بیدار شدم، گفتم بیرون روم تا سخن شیخ را تجربه کنم تا چه حال خواهد بودن. حالی که پایْ از خانه بیرون نهادم سقف خانه فرو آمد و من به سلامت بماندم.

---

۱) ل،چ: این حکایت را ندارد.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

شعر

راز پوشیدهٔ او بهر خلاص مردم / معجز آیین اثر آیت ظاهر دارد

حکایت: یکی از طالبان حکایت کرد که پدرم مرید شیخ بود، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ. در سفر وفات یافت و دیناری چند قرض داشت و من می‌دانستم که وجه قرض دارد یا نه، و من نیز هیچ نداشتم. سخت اندوهناک شدم که تدبیر و چارهٔ من چه باشد، که صاحب قرض کس ناهمواری بود. و تدبیر وجه قرض چگونه کنم؟ از این غصّه وظیفهٔ طاعت از من فوت شد. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم که فرمود: «غم مخور، برخیز به طاعت مشغول شو که پدرت تدارک قرض کرده است و به فلان موضع پنهان کرده.» برخاستم و بدان موضع که شیخ نشان داده بود برفتم. آن چیز بیافتم زیاده بر وجه قرض، و ایمن شدم.

شعر

در خبایای خفایای جهان رازی نیست / که ز عِلْمش رقمی[1] در دل صاحبدل نیست

حکایت: خواجه مصطفی تاجر کلخوارنی روایت کرد از پیره احمد فومنی گیله شهری که نوبتی به دارک به کشتی نشستیم و به قطیف می‌رفتیم. قضاءالله تعالی ریح عاصف برخاست و تلاطم امواج متراکم شد و کشتی به غرقاب کشید و امید ملاّحان به نومیدی رسیدند و از صوب[2] مقصد غلط شدند، تَجْرِی الرِّیٰاحُ بِمٰالاٰ تَشْتَهِی[3] الْسُفُنُ. من در آن اضطراب و اضطرار استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردم و مدد خواستم. علی‌الفور غفوه‌ای[4] به من فرود آمد. در آن منام شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که فرمود: «بیا به این دست راست.» و در پیش روان شد و راه می‌نمود.

شعر

رهنمای صورت و معنی تویی / پیشوای دُنی و عُقبیٰ تویی

چون از آن باز آمدم به ملاّح گفتم «به این صوب دست راست روانه شوید.» ملاّح گفت: «راه به جانب دست چپ است.» من مبالغه می‌کردم و او نمی‌شنید، تا عاقبت بگفتم که

---

۱) چ: خبری.
۲) ش: صورت.
۳) ق: تشهی.
۴) ق: عفوه.

«شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به من روی نمود و راه به این صواب فرمود و در پیش روانه شد.» ملاّح نیز موافقت کرد و بدان صوب دست راست نشان شیخ روان شد. چون اندکی برفتیم خود را بر صوب راست [۲۲۵ الف] یافتیم و نزدیک معموره و ساحل، و از آن غرقاب خلاص یافتیم.

شعر

اندرین بحر به غرقاب که من افتادم　　آه اگر لطف خدایی نرسد فریادم
لیک چون هست مددکار چنین ملاّحی　　دل ز امید برین حُسن یقین بنهادم

حکایت: هم خواجه مصطفی گفت ــ در وقت تحریر ــ که در گیله شهر رشت شهر سلیمان نام شخصی هست که در عوانی و راهداری شهرهٔ شهر بود <و در عقاید فاسده‌ای که تکفیر بسی از ائمّهٔ مجتهدان دین کنند راسخ می‌بود، بلک به ایمان شهر خود و به کفر سایر بلاد و اقالیم قایل باشند و این عقیده در دماغ ایشان مرتسم و مستمر باشد و پیوسته سبّ اهل سنّت کنند>[۱]. این سلیمان گفت[۲*] جمعی را از مغولان در خواب دیدم که از ایشان بترسیدم. ناگه شخصی را دیدم منوّر و معطّر جامه‌ای سبز پوشیده و عصایی در دست من در او گریختمی و در پناه او ایمن بودمی. پرسیدمی: «چه کسی؟» گفت: «من شیخ صفیّ‌الدّین‌اَم.» و گفتی: «توبه کن و به حجّ رو.»

چون از خواب درآمد، گفت: «خوابی است، شاید که اضعاث و احلام باشد.» تا باز باری دیگر همچنان شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دید جامه‌ای سبز پوشیده و عصا در دست و به تهدید عصا به وی کشید که «توبه کن و به حجّ رو.» باز چون عقیدهٔ «إِنّا وَجَدْناء اٰباءَنا عَلٰی اُمَّةٍ» در دماغ او مرتسم بود التفاقی به این خواب نیز نکرد و روی به توبه نیاورد.

شعر

از رین درون هزار رَیْبَش می‌بود　　در عالم نوری که بدو روی نمود

تا باز کرّت ثالثه همچنان شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دید که عصا به وی کشید و به تهدید تمام گفت: «اگر توبه نمی‌کنی و به حجّ نمی‌روی این عصا به آن کنار دیگرت بیرون

---

۱) ل: <و به کفر سایر بلاد و اقالیم قایل باشند و این عقیده در دماغ ایشان مرتسم باشد و پیوسته سبّ اهل سنّت کنند>؛ چ: مطلب بین < > را ندارد.

*۲) رک: توضیح (۲۲۸) در بخش «اختلاف نسخ».

کنم.» و عصا به وی حوالت کرد.

شعر

وَ اِنْ تَــعْصِهِ زَهْــرُالنَّــجُومِ اَزَالَــهٰا　　　عَــنِ الْــفَلَکِ الْاَعْـلٰی بِـرَمْیِ الْـبَنٰادِقِ

سلیمان گفت: «چون یک ماه است که مردم به حجّ رفته‌اند و مرا رفیقی نه و استطاعت مالی نیز ندارم که زاد و راحله حاصل کنم و نفقهٔ عیال سازم.» شیخ فرمود: «غم نیست، برخیز و برو و تشویش مکن.» چون از خواب درآمد حالی برخاست و میان شمشیر دربست و بی‌مراجعت و مشورت با اهل و عیال روانه شد تا به سلطانیه و از آن‌جا با کاروانی به بغداد رفت و با قافلهٔ حجّ متوجّه کعبه شد و برفت، چنانک از هیچ وجه فروماندگی نبود و به کعبه رفت و حج فرض بگذارد و آن عقیدهٔ فاسدهٔ او به اعتقاد صالح مبدّل شد و باری دیگر شکرانه و شکر این نعمت و دولت را حجّی دیگر بگذارد و اکنون به **سیاه‌حاجی** مشهور است و نیک حالی شده است.

شعر

از همای دولتش چون سایه بر سرفتاد　　　دولت دینش ز نو از جمله روی رو نهاد

و در رشت سقّایی بود که آب به مردم شهر خود می‌دادی و به غیری نه، چه، به زعم اعتقاد خود همه را کافر پنداشتی. این حاجی سیاه علی‌رغم آن کس سقّایی آغاز کرد و آب به اهل شهر خود نمی‌دهد، بلک به جماعت غربا می‌دهد و علی‌رغم آن طایفه صلوات می‌خواهد و نیک حال و پسندیده احوال شده است.

شعر

دولت بیدار خود در خواب دید　　　زان سعادت کار خود در آب دید

حکایت: هم خواجه مصطفی گفت نوبتی از کوچسفهان (۱۶۳) گیلان در کشتی نشستیم به عزیمت استارآباد گیلان اصفهبدی، و مدّت پنجاه روز در دریا بر روی آب سرگردان بماندیم. بعد از آن باد صَرْصَری برخاست و موج بر موج متلاطم شد و بادبان کشتی پاره‌پاره شد و مجال لنگر نه، و رعد و برق و باران عظیم آغاز کرد و بکلّی مأیوس شدیم. و سه شبانروز کشتی ما را باد چنان در ربود و می‌بود که هیچ نمی‌دانستیم که کجاییم یا به کجا خواهیم افتادن و غرق‌شدن.

شعر

ز هول جوشهای موج در موج گهی در قعرِ کشتی، گاه در اوج
دعاهای درون آغاز کردند درِ دل در تضرّع باز کردند

در میان این غلواءِ [۲۲۵ ب] اشراف بر غرق و تضرّع و ابتهال در دل شب، ناگه از من خنده‌ای بیامد. یکی از ملاّحان زبان طعن به من گشود که «چنین مشاق و شدّت چه جای خنده است. چون پیوسته لاف از شیخ صفی‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌زنی اگر کاری می‌کنی باری استعانت به وی کن و مددی از او درخواه.» من گفتم: «هیچ تشویش مکن.» و استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آوردم. در آن حال خوابی[1] به من فرو آمد. طلعت نوربخشِ حوروَش شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، و گفت: «این کس تو را زحمت می‌دهد و زبان تَعَنُّت به تو می‌کشد.» و عصا به آن کس کشید و به من گفت: «فردا چاشتی خلاص یابید.» و بر تیزی سرکشی بنشست و شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، و پیره عزّالدّین، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْه، و یکی دیگر با ایشان بود و کشتی را بکشیدند و تا قریب صبح می‌راندند.

شعر

وَ لَقَدْ ذَکَرْتُکَ فِی‌السَّفینَةِ وَالرَّدیٰ مُتَیَقِّنٌ لِتَلاطُمِ الْاَمْواجِ
اَلْغیمُ مُنْهَطِلٌ وَ الرِّیاحُ عَواصِفُ وَ اللَّیْلُ مُنْسَدِلُ الْاَمْواجِ داجِ
وَ عَلَتْ لِاَصْحابِ السَّفینَةِ عَوْلَةٌ وَ اَنا وَ ذُکْرُکَ [؟] فی الدُّجاجِ[2]

چون از آن حالت بازآمدم، استبشار نمودم که نجات یافتیم و صورت حال خود بازگفتم و کشتی را دیدیم که خوش می‌رود. و چون روز شد آن ابر و غیم و ظلمت برگشاد. نظر کردیم کنارهٔ دریا دیدیم و حال آنک در راه و مقام سخت صعب و بس مخوف ــ که به وقت آسانی کشتی را از آن‌جا بس مشکل باشد و تا به ناوِ کوچک به کرّات احتیاط نکنند امکان گذشتن بدان مقام نباشد ــ دیدیم که کشتی ما از آن مقام صعوبت نیز گذرانیده و به سلامت بیرون آمدیم و خلاص یافتیم از ولایت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ،

شعر

وقتی که گیرد موجها در جوشن بحر جان رُبا بر کشتی احوال ما روزی شبیخون آورد
چون کارها آید به جان بی‌لنگر و بی‌بادبان ملاّح باید آن چنان، کز غرق بیرون آورد

---

۱) ق: رقده.
۲) ل، چ: سه بیت عربی را ندارد.

حکایت[1]: خواجه منصور روایت کرد از زبان مرحوم خواجه جلال برادرزادهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، که به بغداد می‌رفت، در گریوهٔ **نالوس** در میان برف بماندند، چنانک از کثرت برف چهارپایان در میان برف غرق می‌شدند و راه غلط کردند و بیم هلاکت مستولی شد و راهبر[2] نیز سرگشته شد. چون عظیم مضطر شدند و بیم هلاکت بود گفت بر سر مرکب غفوه‌ای به من فرو آمد. شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که بیامد و اشارت فرمود که «جلال به دست راست برو.» و راهنما به جانب دست چپ می‌رفت. من به طرف راست گرفتم و چندانک راهنما میل به چپ می‌کرد قبول نکردم و بر حسب اشارت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برفتم. چون قدمی چند برفتم خود را بر راه یافتم و خلاص یافتم.

شعر

رهنمای ما و من سالار ارباب قلوب　　　اوست وقت دستگیری ملجاء اهل کروب

حکایت: مولانا جمال‌الدّین خضر طارمی گفت شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم. نیم‌تنه‌ای پوشیده و میان بسته و مُتَشَمِّر استاده و مستعجل. گفتم: «ای شیخ، چه حالت است؟» فرمود: «بی‌بی‌فاطمه را ـ رَوَّحَ‌اَللهُ رُوحَهُمٰا، یعنی فرزند شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، که در حبالهٔ شیخ بود ـ از میان این مشتی شوخکینان[3] بی‌تمیز می‌رهانم.» از خواب درآمدم و از خلوت بیرون آمدم. آواز برآمد که بی‌بی‌فاطمه، رَحْمَةُاَللهِ عَلَیها، به رحمت حقّ تعالی رسید.

شعر

اِذٰا فُقِدَ الْمَوْلُودُ مَنْ آلِ زٰاهِدٍ　　　تَقَطَّعَ قَلْبِی رَحْمَةً لِلْمَکٰارِمِ

حکایت: خواجه محمّد افضلی سراوی گفت شبی در راه اصفهان در منزلی نزول کردیم که از **جمال لوک** ـ که یکی از حرامیان غالب بود ـ بیم عظیم داشتیم و مردم از مال و سر ایمن نبودند. آن شب با ترس تمام بر رخت خود نشسته بودم، ناگاه خوابی غلبه کرد. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم بر اسبی سپید نشسته، بیامد و من پیش از رفتم و پایبوس کردم،

---

۱) چ: این حکایت را ندارد.
۲) ل: رایدِ.
۳) ل: سوختگان ؛ ش: ناخوانا ؛ چ: شوخ‌کنان .

فرمود: «می‌ترسی؟ مترس که باکی نخواهد بودن و ایمن باشید.» این سخن را با رفقا گفتم و ایمن و به سلامت [۲۲۶ الف] برفتیم. از خبر شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، آن خوف با من مبدّل شد.

شعر

اندرین منزل دشوار که سربازیهاست — به چنین امن توان رخت به منزل بردن

حکایت: خواجه عبدالملک سراوی، زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، گفت شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم که شانه‌ای به من می‌دادی و می‌فرمودی که «این را بستان و محاسن شانه کن» و حال آنک شانه نداشتم و به وقت محاسن شانه کردن از مردم می‌ستاندم. چون بامداد شد حاجی امیرهٔ احمدآبادی بیامد و شانه‌ای به من داد که به عین آن بود که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به من داده بود.

شعر

با خیالش جان مسکین آشنایی می‌کند — تا خیالش جلوه‌های دلربایی می‌کند

حکایت: پیره بدرالدّین سلطانیّه گفت در ری سیّد عبدالمطّلب نامی از اکابر آن‌جا بود. حاجی بلا نامی از جماعت اردوئیان و امیرایغوریان باتّفاق ایغوریان (۱۶۴) سیّد عبدالمطّلب را به قتل آوردند، و از آن‌جا به تبریز رفت در زمان شیخ حسن چوپانی و از آن‌جا به سلطانیه آمد. من در شبْ شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم که سوار می‌آمد با جمعی انبوه پیاده و سیّدعبدالمطّلب را دیدم که بیامد و رکاب شیخ بگرفت و گفت: «شیخ، بر جای جدّ منی، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، و مرا به ناحق کشته‌اند. خون من بطلب.» شیخ فرمود: «سر قاتل تو راچون سر سگ به سنگ بدهم کوفتن.»

و شب دوشنبه بود. بامداد وی را طلب کردم، پیش من نیامد و گفت: «بدرالدّین دوست حاجی یوسف شاه است. او را با حاجی یوسف‌شاه خوش نبود، به سبب آنک حاجی یوسف شاه تربیهٔ سیّد عبدالمطّلب بود <و حاجی یوسف شاه به ری بود. حاجی بلا عزیمت ری کرد به قصد وی>[1] و حاجی یوسف شاه از صفای اعتقادی که به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، داشت عادت بودی که هر حالتی که وی را واقع شدی شیخ را در واقعه می‌دیدی و

۱) ق: مطلب بین < > را ندارد.

شیخ او را از احوال خیر و شرّ که بر وی واقع شدی اعلام می‌کردی. حاجی بلا عزیمت کرد که بر حاجی یوسف شاه شبیخون کند. او شیخ را در خواب دید <شب دوشنبهٔ دیگر>[1] و شیخ از قصد حاجی بلا و شبیخون وی را اعلام کرد و او قرار نگرفت و فرار نمود.

شعر

جان دگر تازه دید هر که خیال تو دید　　　عمر دگر باره یافت هر که جمال تو دید

حاجی بلا چون شبیخون کرد، وی را نیافت. در عقب وی برفت و به وی نرسید، بازگردید. در مراجعت جماعت **جلاویان** را دید که در آن نواحی غالب باشند. قصد ایشان کرد. ایشان بر کوه برفتند. حاجی بلا پیاده شد و بر کوه و کمر در عقب ایشان رفت. ایشان حاجی بلا را دیدند، گفتند «چه کسی؟» گفت: «حاجی بلا اَم.» یکی سنگی بزرگ بر وی زد. بر سرش آمد و سر او را بر کمر دیگر زد، چنانک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه گفته بود.

شعر

منجنیق غیرتش را سنگهاست　　　کان حصار عمرها ویران کند

با بزرگان هر که سر سنگین کند　　　سنگ قهرش خردسر، زین سان کند

حکایت: شاه‌علی که ملازمت اصفهبد گیلان داشت، گفت مدّت دو ماه **داودبیغلو** مرا و برادرم میراحمد را در ولایت هشترود در چاه محبوس کرده بود و کنده بر پا و به زنجیر مقیّد و مسلسل کرده بود و سر چاه گرفته و سوراخ گذاشته. شبی عورتی بر سر چاه آمد و گفت: «اگر نتوانید چارهٔ خود ببرید، که فردا شما را به قتل خواهند آوردن.» چون هیچ چاره ندانستیم از بیچارگی به درگاه حق تعالی آن شب همه شب نوحه و زاری کردیم و از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مدد خواستیم. به وقت صبح هر دو در خواب رفتیم. ناگاه برادرم مرا بیدار کرد. نظر کردم چاه منوّر دیدم. گفتم: «چه حال است؟» گفت: «در واقعه شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیش مرقد مطهّر پیغمبر، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، استاده و عصا در دست و گفت یا رسول اَللهْ! ببین که این بیچارگان در چه عذاب‌اَند، پیغمبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، سر مبارک از مرقد منوّر برآورد و نور تا آسمان کله بست.

۱) ق: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

بَـدا فِـی سَـماءِالدِّیـنِ کَـالشَّمْسِ مُشْـرِقًا　　بِـــنُورٍ لَـــهُ فِـی جَـبْهَةِ الْـحَقِّ مُـودَعٌ[1]

و به شیخ فرمود که کجااَند؟ شیخ اشارت به جانب ما کرد. پیغمبر، عَلَیْهِ‌السَّلامُ، فرمود: [۲۲۶ ب] برخیز و روان شو.» نگاه کردم دیدم زنجیر و کنده از پای او بیرون افتاده. امّا وقت صبح بود و مردم بر سر چاه خفته بودند. مجال بیرون آمدن نبود. صبر کردیم تا وقت چاشت که مردم پراکنده شدند پای بر دوش من نهاد و از چاه بالا رفت و خلاص یافت. بعد از بیست روز من نیز خلاص یافتم.

شعر

در حـــبس قـــیود نـــفس در زنـــجیرم　　وز مـــــهلک حـــادثات در تشـــویرم
از زحـــمت خـــلق پـــایمردی مـــی‌کُن　　وی ســـرور کـــاینات دســـتی گـــیرم

---

۱) چ: بیت عربی را ندارد.

فصل دوّم

در کراماتی که بعد از حیات شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، واقع شده و به صریح صفت او[1] دیده‌اند

حکایت: پیره احمد پرنیقی[2] گرمرودی گفت که از مولانا عابد اسمعیل شنیدم که او گفت بعد از حیات شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، با جماعت توبه‌کاران اججی عزم زیارت مزار متبرّک شیخ کردیم که به اردبیل آییم. در آن وقت سپیدرود غلبه شده بود و موسم فصل بهار بود و سیل عظیم و امکان گذشتن نه. عزم کردیم که به پل رزه و یا به پل پرده‌لیز بگذریم و به اردبیل آییم. و مردم در تردّد بودند، که به راه نزدیکتر رفتن سیل راه نمی‌دهد و به راه دورتر رفتن که به یکی از این پُولها توان گذشتن زحمت باشد. من آن شب شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دیدم، فرمود که: «راه بر خویشتن دراز مکن و به همین راه معوّد و معهود بیایید و از سیل فکری مکنید.» بامداد برخاستم و این صورت واقعه باجماعت همراهان بگفتم و عزم کردیم و به راه معهود روانه شدیم.

شعر

سَأَرْكَبُ فِي أُمُورِي[3] كُلَّ صَعْبٍ لِأَبْلُغَ مَا أُدِيلَ مِنْ حَيَاتِي[4]

---

۱) ق: آورده.

۲) ه : لفظ «پرنیقی» را ندارد.

۳) ل: فی اموری .

چون به رودخانهٔ سپیدرود رسیدیم آب بس مهیب مغرق دیدیم. اعتماد بر سخن شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردیم و بر آب زدیم و به یک شعبهٔ کوچک از آب بگذشتیم. شعبهٔ دیگر بس بزرگ مغرق در پیش آمد و مجال رفتن و بازگردیدن نبود و در میانهٔ هر دو شعبهٔ آب از پیش و پس سراسیمه و حیران شدیم. استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردیم که «شیخ، به اعتماد و اجازهٔ تو آمدیم.» ناگاه صفت شیخ را دیدیم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که بیامد و به دست مبارک به آب اشارت فرمود. آب به دو پاره شد. پاره‌ای بر بالا از جریان باز استاد و پاره‌ای به زیر و در میان راه شد تا ما از آن‌جا به سلامت بگذشتیم.

شعر

آن سر انگشت اشارت در نجات ما و من	صد هزاران مغرق خونخوار بیرون آورد
عالمی می‌جوید آن کو باز جوید حال او	وقت‌آن‌سیلاب خونین‌کو به جو خون آورد[5]

حکایت:[6] همچنین پیره‌احمد گفت که در خزان سال تألیف[7] این کتاب پسر طفل وی عمر نام که ده ساله باشد به زمین پنبه‌زار رفت که پنبه چیند و حال آنک در آن وقت گرگ چنان بر آن موضع مستولی بود که هیچ شبانروزی نبود که یک دو آدمی را هلاک نمی‌کردند. سه گرگ در آن پنبه‌زار قصد او کردند. مردم از دور بدیدند بانگ مدد خواستند و مردم غلبه قصد خلاص عمر کردند و متوجّه شدند. عمر گفت: «مترسید که مرا از این گرگان هیچ ضرری نخواهد بود و باکی نیست، که این زمان شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که بیامد و به من گفت مترس که من شیخ صفی اَم و دفع گرگان می‌کنم. و عصا بر آن گرگان کشید.» چون آن طفل این سخن بگفت آن گرگان را دیدم که بگریختند و آن طفل خلاص یافت.

شعر

چو ید بیضا نماید از عصای موسوی	گلّهٔ دل را ز گرگ نفس چوپانی کند
در بیابان هواها نفحهٔ الطاف او	عالمی پاک از سباع نفس و شیطانی کند

۴) هـ: بیت عربی را ندارد.

۵) هـ، ل، ش: بیت دوّم را ندارد.

۶) ل، چ: این حکایت را ندارد.

۷) هـ ق: کتابت.

حکایت : هم پیره احمد پرنیقی گفت که امیرعلی خزانچی نایب امیر شیخ حسن جلایر[1] در گرمرود صاحب ید و قدرت بود. از دیه کزره چند کس را گرفته بود که بعضی از آن توبه‌کاران شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودند. چون شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به دارور می‌رفت امیرعلی به استقبال شیخ آمد•به شیخ اعلام کردند که چند کس را گرفته است. شیخ شفاعت فرمود. امیرعلی ببخشید و ایشان را رها کرد. چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به عالم بقا خرامید و حال شیخ حسن بدان انجامید که [۲۲۷ الف] از تصاریف ادوار به بغداد رفت و امیرعلی با وی بود. امیرعلی را در بغداد وقت مفارقت از دنیا تنگ درآمد.

شعر

می‌خواست که در جام حمام[2] ناچار آشامد تلخ شربتی زهر گوار[3]

چشم باز کرد و به جماعت فرزندان و اهل عیال و حواشی خود گفت: «بدانید که من آن روز شفاعت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، قبول کردم و آن چند کس را که از کزره گرفته بودم به وی بخشیدم. اکنون که حال من تنگ شده، شیخ آمد و مدد و شفاعت من می‌کند و اینک پیش من است تا نفس آخر که مدد من کند.» این بگفت و در این امید و ذوق درگذشت.

شعر

دستگیری از چنین سرور خوش است پایمردی از چنین رهبر خوش است

حکایت[4] : هم پیره احمد گفت در دیه ما پرنیق کدخدایی بود دولتشاه نام که نسبت قرابت نیز با ما داشت. در زمانی که وبا در اطراف و بلاد عام بود، لارَدَّ اللهُ عَلیٰ اَهْلِ الْاِسْلامِ، این دولتشاه به دست شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، توبه کرد. چون وبا سپری و منقطع شد توبهٔ کرده بشکست و به ناسزا مشغول گشت. برادرش محمّد به وی نصیحت کرد که «ای برادر چون به دست اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ توبه کرده‌ای قطع دست از سلسله مکن و نقض عهد توبه مکن و بر توبه ثابت‌القدم باش.» دولتشاه گفت: «به سبب وبا کردم، چون وبا نماند توبه چرا کنم.» و بر آن عمل نامناسب اصرار می‌نمود، تا شبی شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دید که

۱) هـ: امیر شیخ چوپانی؛ ل: امیر شیخ حسن جلایر.
۲) ل: جمام.
۳) ل: شربتی از هر کار.
۴) چ: این حکایت را ندارد.

به غیرت فرمود: «دولتشاه، به دست فرزند من صدرالدّین توبه کردی و باز شکستی! بلایی به تو رسد که عبرت مردم باشی.» بعد از سه روز رنجی به وی طاری شد که چنان می‌لرزیدی که بیم بودی که مجموع مفاصلش متفرّق گردند و به چندین آدمی توانا وی را سخت می‌گرفتندی، فایده نبودی و ایشان را نیز می‌لرزانیدی.

شعر

صَرْصَرِ صولت او، کوه ز پا اندازد   کاه برگی ز کجا حملهٔ او تاب آرد

یک[1] سال تمام در این رنج برآمد که از جان خود سیر شد و این عارضه بر وی چیره شد. در آن وقت اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ به تبریز گفته بود و من با جمعی عزم حضور اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ کردیم و به تبریز می‌رفتیم. دولتشاه از سر عجز و اضطرار دست در دامن من زد که «از برای خدا طاقتم نماند. از شیخ صدرالدّین، دامَتْ بَرَکَتُهُ، مددی در خواه.» چون به حضور مبارک شیخ صدرالدّین، دامَتْ بَرَکَتُهُ، در تبریز برسیدم آن سال بود که مولانا شمس‌الدّین طوطی وفات یافت، رَحْمَةُاللهِ [عَلَیْهِ].

از اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ مددی از برای شیخ دولتشاه درخواستم. اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ فرمود که «خدا مدد کند.» و یک نار از برای او تبرّک داد. چون مراجعت کردیم دولتشاه را دیدیم که به آخر رسیده. گفتم: «اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ دعا کرد و تبرّک فرستاد.» آن نار برسانیدم. وقتش خوش شد و به مشغول گشت. بعد از نفسی ناگاه چشم باز کرد و بشاشت عظیم نمود و گفت: «شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که بیامد و گفت تو را به فرزندم صدرالدّین بخشیدم و آن کس پیش من است.» این بگفت و در آن ساعت درگذشت.

شعر

بودم از قهر نهیبش زهر کام   شربت شیرین لطفش یافتم[2]

حکایت[3]: هم پیره احمد گفت نوبتی جمعی از اردبیل به گرمرود می‌رفتیم. از دیه **الغره** برگرفتیم. چون در **سیاه دولان** رسیدیم ناگاه برفی عظیم و دمه‌ای پیدا شد و ما همه گرفتار شدیم و از آن گرفتاری از جان خود مأیوس گشتیم. استعانت و مدد به روح شیخ،

---

۱) ل: از این‌جا تا آخر حکایت را ندارد.
۲) ش: بیت فارسی را ندارد.
۳) ل: این حکایت را ندارد؛ چ: حکایت ماقبل آخر این فصل است.

قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، برديم و شیخ به حیات باقی رسیده بود. ناگاه صفت شیخ را دیدیم که در پیش ما به طریق رهبری می‌رفت و ما در عقب او روانه شدیم.

شعر

راه برآمد از ازل به وجود — تا ابد هست رهبر موجود

و در میان ما مسافر نام جوانی بود سپاهی. چون به تنگنای آن مشقّت رسید، تن به مرگ بنهاد و ایمان آورد و بیفتاد. ناگه از جای برجست و گفت: «برخیزید تا برویم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در پیش روی آمد و ما را راه می‌نماید.» و روان شدیم [۲۲۷ ب] و چندانک مخاوف و مهالک بود صفت شیخ می‌دیدیم که در پیش می‌رفت تا به سلامت نجات یافتیم.

شعر

ای مایهٔ راحت و امانِ همه کس — در جوی حیات، آبِ روانِ همه کس
از تو همه کس به جان امیدی دارند — ای وقت مدد، امید جان همه کس

حکایت[۱] : هم پیره احمد گفت که مولانا تاج‌الدّین خطیب دیه پرنیق به مصلحتی به دیه کزره رفته بود و در کزره رییسی **محمّد بایزیدان**[۲] نام با مولانا تاج‌الدّین خطیب نزاع آغاز کردند و مولانا تاج‌الدّین را دشنام داد و سفاهت کرد. مولانا تاج‌الدّین به رییس **محمّد** گفت: «تو را به دل شیخ حواله کردم.» و شیخ به حیات باقی رسیده بود. و از آن‌جا بازگشت.

روز دیگر رییس **محمّد** به عزم شکار برنشست و بیرون رفت. قضاءالله خرگوشی از پیش وی برخاست. رییس اسب را در پی آن خرگوش برانگیزانید و می‌داونید، اِذا جٰاءَالْقَضٰاءُ ضٰاقَ‌الْفَضٰا، ناگاه از اسب بیفتاد و یک پایش در رکاب بماند و بشکست، چنانک به دوپاره شد. خبر به دیه رسید. مردم بیرون رفتند. اسب را دیدند که می‌گردید و رییس افتاده و پایش شکسته و بر خاک می‌غلطید. وی را برداشتند که به دیه برند. فریاد می‌کرد «از برای خدا مولانا تاج‌الدّین را دریابید که چون او را دوش برنجانیدم او مرا به دل شیخ حواله کرد. اکنون که عزم کردم که اسب در پی خرگوش بدوانم شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که مرا از اسب درانداخت.»

از آنجاش برداشتند که به دیه آرند خود به دیه نرسیده در راه متوفّی شد.

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۲) ص: محمّد باندیدان.

شعر

دست قــــدرت چــو تـــازیانه زنـــد　　　　گـــــردن گــــردنان بـــه خـــاک آرد
ســـر پُـــر بـــادِ هـــر ســواری غـرور　　　　دست قـــهرش بـــه خـــاک بســـپارد

حکایت[1] : خواجه ضیا گفت نوبتی از جورنیق به اردبیل می‌آمدیم. شبی منزل به **بندبلال** در موقان کردیم. چون بعضی از شب بگذشت برحسب «عَلَیْکُمْ بِالدُّلْجَةِ» به شب از آن‌جا رحلت کردیم. چون در درّه رسیدیم ناگه برف و دمه‌ای قوی آغاز کرد، چنانک مجال سیر مُنْسَدّ شد و از بیم هلاک امید منقطع شد.

شعر

جـــــهان را نـــهیبی صَـــرْصَر آمـــد　　　　کـــه گـــویی رستخیزی بـر سـر آمـد

استعانت به شیخ، **قُدِّسَ سِرُّهُ**، کردیم و استعانت به وی آوردیم. ناگاه صفت شیخ، **قُدِّسَ سِرُّهُ**، را دیدیم که فراپیش ما روان بود. د رعقب او روانه شدیم و او می‌رفت و ما در عقب، تا چندانک ما را به راه می‌آورد. چون نظر کردیم شیخ را ندیدیم. کاروان را بر آن راه می‌آوردیم و به سلامت از آن‌جا روان شدیم.

شعر

اِذا نَـــــحْنُ اَدْلَـــــجْنا وَ اَنْتَ اَمـــامَنا　　　　کَـــفٰی لِـــمَطٰایانا بِـــذِکْرِکَ حـــادِیا[2]

شعر

در شب ظلمت که از حیرت نـیابد راه کس　　　　رهـــنمایم مـــاه روی عــالم آرای تــو بس

حکایت[3]: خواجه امین‌الدّین گفت باری از اصفهان مرافق پیره **عبدالله داشتمی**[4] ـ که خواهر زادهٔ شیخ، **قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ**، بود ـ به اردبیل می‌آمدیم. چون به **گل باریکان**[5] شب نزول اتّفاق افتاد و در آن منزل بیم دزدان بود از اوّل شب تا بسی از شب گذشته بیدار بودم و

---

۱) چ: این حکایت را ندارد.
۲) ل: بیت عربی را ندارد.
۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۴) هـ : عبداَلله داشمی؛ ش: لفظ «داشتمی» را ندارد.
۵) ص: گل مایکان.

محافظت بارها می‌کردم. پیره عبدالله را بیدار کردم تا بعضی از شب وی نیز محافظت کند، و به محافظت مشغول شد.

اتّفاقاً خواب بر وی غلبه کرد و دزدان قصد کردند که چیزی بدزدند. ناگاه پیره عبدالله نعره‌ای بزد که «شیخ اینک این‌جا آمد و روانه شد.» پرسیدم. «چه حال است؟» گفت: «در خواب بودم، کسی بیامد و دوش من بگرفت و باز کشید و مرا بیدار کرد. نگاه کردم شیخ را دیدم که مرا بیدار کرده بود و آنک می‌رود.» گفتم: «مرا دزد در کمین است که شیخ محافظت و تنبیه فرمود.» و حال آنک در کمین بود. چون از این دسته مأیوس شد بر دستهٔ دیگر دست یافت و چیزی بدزدید و اینها به سلامت بماندند.

شعر

غفلت آبادیست این خواب غرور / دزد شیطانی و نفسی در کمین
آه اگر این رخت ما را در جنان / حالتی حارس نباشد این چنین

حکایت[1]: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت [۲۲۸ الف] به وقتی که به دیه **کزج** از اعمال خلخال بودند، روزی به کنار سپیدرود به تَنَزّه[2] رفته بودند و نشسته. علی کیل[3]* طالبی بود پسندیده حال، در خدمت اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ بود، مگر اصحاب گفتند «کسی باشد که به شناو بر این آب بگذرد؟» علی کیل برخاست و به سباحت مساحت طرفی آب قطع کرد و بدان طرف رفت، لیکن چون آب قوی بود و مغرق، وی را طاقت رسیده بود. بازگفت به اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ: «همّت دار که باز توانم آمدن.» و خود را بر آب زد و به شناو باز می‌آمد. آب وی را در گرداب می‌کشید، عظیم مهیب و مغرق که از آن‌جا خلاص مشکل میسّر شدی.

خواجه ضیا چون بدید که علی کیل غرق خواهد شدن، خود را بر آب زد و علی را بگرفت که بیرون آرد. آب غلبه کرد و ضیا را نیز درمی‌کشید. **تمور بوقا** نامی بود غلام خواجه ضیا، خود را بر آب زد و ضیا را بگرفت. آب بر هر سه غلبه کرد و هر سه را در آن مغرق و گرداب می‌کشید. عاقبت اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ بر پای خواست و استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آورد ـ و شیخ به حیات طیّبه رسیده بود ـ درحال شخصی محمّد نام پسر ابراهیم خطیب بر لب آب

۱) ل: این حکایت را ندارد.
۲) هـ: به تبریز.
*۳) رک: توضیح (۲۲۹) در بخش «اختلاف نسخ».

از میان نی و باغستان پیدا شد که در شناو مهارتی داشت. علی‌الفور برهنه شد و خود را بر آب زد و تمور بوقا را بگرفت و بیرون می‌کشید و تمور بوقا، ضیا را و ضیا، علی کیل را و دیگران نیز همچنین دست به دست تا خلاص یافتند.

امّا خواجه ضیا گفت که بعد از آنک اَدٰامَ اَللّٰهُ بَرَکَتَهُ استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کرده بود ما هر سه در آن غرقاب چنان پنداشتیم که بر زمین استاده‌ایم و آن کشاکش آب هیچ نبود و باطل شد. و علی کیل گفت چون در معرض افتادم و کشاکش آب بر من قوی و مستولی شد استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردم. شیخ را دیدم که بیامد و جبّه‌ای ملمّع از صوف سبز و کبود پوشیده و مرا از آن‌جا بیرون می‌آورد و دیگر خبر ندارم تا آنگاه خود را در صحرا دیدم.

شعر

اندرین غرقاب فریادی ز بیم سر کنم　　تا مگر دولت دهد دستم به دست دستگیر[1]

حکایت[2]: پیره علیشاه پسر پیره ممی خادم[3] گفت در راه هندوستان به آب سند درافتادم و غرق گشتم و امید از جان خود قطع کردم و مرگ خود جزم کردم. چون جان به حلق آمد و به حدّ رمق رسید باز به آب فرورفتیم و در آن حال مدد و استعانت به روح شیخ بردم ـ و شیخ به عالم حیات طیّبه رسیده بود ـ ناگاه صفت شیخ را دیدم که سر دست بر پهلوی من زد و اشارت کرد «برخیز تا بگیرندت.» چون از آن حال چشم باز کردم دیدم کشتی [ای] آن‌جا حاضر و یکی دست من بگرفت و در کشتی کشید.

شعر

بسی کشتی به هر دریا ز بهر خستگان دارد　　که تا هنگام جانبازی ز غرقابش برون آرد

حکایت[4]: ولایتی است در ناحیت اردبیل که آن را **تول** خوانند که مردمی بس دزد و شریر و حرامی باشند. ایشان را با دیه **آلارق** از ولایت اردبیل عداوت مستمر می‌بود و مدّت مدید میان ایشان قتل و حرب و سفک دما می‌بود. جماعت تولیان یعقوب نامی را قوّت

۱) چ: به دست آن قباد.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۳) هـ: برهمی خادم.
۴) ل، چ: این حکایت را ندارد.

استیلائْ داشت.به استظهار جستند و به دیه آلارق آمدند و لشکر انبوه بیاوردند و آلارق را حصار کردند. پیره زکریا گفت که شب در خواب دیدم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از خانه بیرون می‌آمدی و در محلّهٔ جماعت سواران غلبه سبزپوش استاده بودندی و ایشان با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تحیّتی و اکرامی به تواضع بکردندی و در زیر لب با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چیزی بگفتندی، چنانک مرا معلوم نشد و شیخ مراجعت فرمودی، پس به من گفتی: «زکریا به <فرزند من>[1] صدرالدّین[2] بگو تا دو سپید ریش را به جماعت تولیان فرستد تا ترک محاربه کنند با آلارقیان. اگر قبول نکنند آنگه من دانم.»

چون روز شد بیامدم که پیغام شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ادا کنم، شیخ صدرالدّین را، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، دیدم [۲۲۸ ب]که در مزار شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفت. بی آنک من چیزی گویم فرمود که «پیره اسحق باقلانی و حاجی نجیب بزّاز ـ که هر دو سپید ریش و ملازمان شیخ،[3] قُدِّسَ سِرُّهُ، بوده‌اند ـ به شفاعت روند و شفاعت کنند. اگر قبول نکنند آنگاه شیخ داند.»

شعر

در ره وحدت دو دل یکرنگ چون آیینه شد نقش راز یکدگر از یکدگر خوانند باز

پس هر دو پیران سپید ریش برفتند و شفاعت کردند. تولیان قبول نکردند و آلارقیان از جان و خانمان مأیوس گشتند. ناگاه مطابق **کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلیلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثیرَةً بِاِذْنِ اللهِ**[4] آلارقیان غالب شدند و تولیان مغلوب گشتند و بسی از ایشان به قتل آمدند و باقی منهزم شدند و گفتند «ما را آلارقیان نشکستند. ما را آن یک سوار سبزپوش شکست که بر اسب نشسته بود و نیزه‌ای در دست، که چون نزدیک رسید لشکر ما از جا برمید و از هم بدرید و شکسته شد.»

شعر

هزاران لشکر جرّار آن قوّت کجا دارد که انگشت کرامات یکی مرد خدا دارد

---

۱) هـ، ش، ق: ندارد.
۲) ص: زکریا.
۳) ص: + صدرالدّین.
۴) قرآن، بقره : ۲۴۹.

حکایت[1] : <از ملک‌الخلفا پیره بدرالدّین سلطانیه‌ای روایت است>[2] که در ولایت قزوین بواسطهٔ عبور پیره‌حسن چوپانی و غیره نهب و غارت درافتاد و مردم را جز فرار چاره‌ای نبود. در دیهی جوانی بود با غلام خود عزیمت فرار کرد، لیکن به شب در مسجدی رفت تا در شب از آن‌جا به جایی که خواهد بگریزد. چون در مسجد شد دید عورتی با دختر خود در اندرون منبر پنهان شده و حال آنک این دختر نامزد خطبه‌ای این جوان شده بود، امّا عقد نکاح نرفته و هیچ ثالثی با ایشان نبود و این جوان و غلامش نیز در مسجد بودند، و با هم قرار کردند که در دل شب پوشیده از آن‌جا بیرون آیند و به طرف ری و مازندران روانه شوند، و دختر را عقد نکاح بندند. و دختر تا اکنون بدین معنی راضی نمی‌شد، اکنون رضا داد. آن جوان گفت من در دل گرفتم که در شب متعرض این دختر شوم.

چون بعضی از شب بگذشت من قصد تعرّض دختر مصمّم کردم و برخاستم که پیش وی روم. دیدم که محراب مسجد بشکافت و صفت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، درآمد و حلق من بگرفت، چنانک نفسم بگرفت و به حال رمق رسیدم و امید از حیات ببریدم. چون نفسی باقی ماند رها کرد. چون به خود بازآمدم در قدم مبارکش افتادم و از آن معنی تایب و نادم شدم، و شیخ برفت. نظر کردم غلام را دیدم پیش ستونی از ستونهای مسجد حیران و بیخود شده. احوال پرسیدم. گفت: «نمی‌دانم چه حالت بود، امّا برق در برق دیدم که در مسجد می‌درخشید. از خود بیخود شدم از ترس آن.» درحالْ از مسجد بیرون آمدیم و به طرف اردبیل آمدیم و ایشان به طرف ری رفتند.

شعر

هر که اندر موج دریای دل صاحبدل است / غرقهٔ بحر است اگرچه در فضای ساحل است
دیدهٔ بیدار صاحبدل به بیگاه و به گاه / ناظر حال است این مسکین خفته غافل است
اندرین صحرا قدمها بر ادب باید نهاد / کین نشیمن رهگذارِ اژدهای هایل است[3]

حکایت : مولانا شمس‌الدّین اقمیونی گفت پیره علی آزادی گفت در اوایل حال از

---

۱) ل: این حکایت را ندارد.

۲) چ: <پیره بدرالدّین سلطانیه‌ای روایت کرد>.

۳) چ: مصرع دوّم، چهارم و ششم سقط شده است.

عاشقان سیّدی احمد می‌بودمی. بعد از آن برفتم و به دست پیره امیر کیکابادی[1] توبه کردم. امّا هر وقتم خوش شدی بی‌اختیار بر زبانم آمدی «سیّدی احمدی، سیّدی احمدی». روزی پیره امیره با من گفت: «چون آن حالت <در حالت>[2] پدید آید، باید که شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به استعانت بخوانی.»

چون باز آن حالت پیدا شد شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، بخواندم. دیدم که باز سپیدی بر دوش من نشست و سیلی بر قفای من زد و به آواز صریح گفت: «چند سیّدی احمد گویی؟ برو پیش خواجه[3] صدرالدّین تا به کارت مشغول گرداند.» بعد از آن هرگز نام سیّدی احمد بر زبانم نرفت و برخاستم و راه در پیش گرفتم که به خدمت شیخ، صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ [۲۲۹ الف] می‌رفتم، دیدم که در راه بسی ماهرویان بر سر راه آمدند و مرا از راه بازمی‌داشتند و می‌گفتند که <«ما حوریان بهشت‌ایم»>[4] و مرا نمی‌هشتند. باز نام مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ببردم. چون نام شیخ بشنیدند همه بگریختند و مرا راه دادند تا به خدمت شیخ صدرالدّین، دامَتْ بَرَکَتُهُ، رفتم و تجدید توبه کردم.تلقین گرفتم و به کار مشغول شدم.

شعر

اندرین راهی که بی‌حد رهزنِ رعنا زن است[5]
مرد عیّاری سزد، نه کار هر رعناست این
شب سیه برقع مجوی روی سپید روی زمین
دم چو صبح‌از صدق می‌زن کین طریق ماست این[6]

حکایت: پیره سراج پرنیقی گفت در وقت وبا و طاعون که در دیار و بلاد عام شده بود و مردم بیشمار و حصر در آن عصر مرده، با خود گفتم شاید که مردم به من چشم کنند و گویند که چندان مردم بدین علّت مردند و سراج رنجور شد و خوش شد. از برای من جامهٔ خواب راست کنید. راست کردند و من در جامهٔ خواب رفتم تا مردم گویند که هنوز صاحب

۱) چ: کیکاری.
۲) چ: مطلب بین <> را ندارد.
۳) ل: شیخ.
۴) چ: مطلب بین <> را ندارد.
۵) هـ: رهزن و عیاریست.
۶) ص: جای مصرع دوّم و چهارم پس و پیش است.

فِراش است که پیشتر در این علّت مریض شده بودم. ناگاه صفت شیخ را دیدم که فرمود به این عبارت که «تو را بر پای می‌دارم و تو فرو می‌پسندی؟.»ازبیم او، قُدِّسَ سِرُّهُ، برخاستم.

شعر

آن راکه بگیرد دست، از پا چرا افتد   برداشتهٔ لطفش بر خاک کجا افتد؟

حکایت : هم پیره سراج گفت نوبتی به سپیدرود گرمرود به آب می‌گذشتیم و آب غلبه بود و پدرم نیز پیره علی با من بود. آب ما را درربود و بیم هلاکت بود. فریاد و مدد به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردم. ناگه صفت شیخ را دیدم که بیامد و ما را بگرفت و به کنار رسانید. و نوبتی دیگر به این رودخانه بر اشتر نشسته می‌گذشتیم. آب چنان غلبه شد که از پالان اشتر درمی‌گذشت. فریاد برآوردم و از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مدد خواستم. باز صفت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیدم که بیامد و مهار اشتر بگرفت و مرا به کنار آب رسانید.

شعر

به دست زنهار خود زمام عمر من بگرفت   زمام عمرها آری بود دایم به دست جان

فصل سوّم

در کـرامات متنوّعـه کـه بعد از شیخ صفی‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، ظاهر شده است

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت که در وقت بنای حظیرهٔ متبرّکهٔ شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، جماعت اهل ارادت زرافشانی می‌کردند <و از آن جمله نثار>[1] درمی چند بر طاقی افتاده بود که در آن وقت از آجر و گچ به عاریه[2] ساخته بودند بالای مرقد منوّر تا در عمارت ساختن از ریزه‌های گچ و آجر بر مرقد منوّر چیزی نریزد. علیشاه پسر ممی خادم[3] پای بر آن جای نهاد و آن درمها را برداشت. حالی که از آن‌جا فروآمد علی‌الفور در حفره‌ای افتاد که از برای اساس حفر کرده بودند و سنگی چند در عقب وی بر وی افتاد و سرش عظیم بشکست، چنانک بیم هلاکتش بود و جراحت بس عظیم یافت.

شعر

جـایی کـه سـران بـه پای او سرفکنند　　　بـی‌پا و سـری چـو پـا نـهد، سر بـازد[4]

---

۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۲) چ: لفظ «بعاریه» را ندارد.
۳) هـ: خادم؛ ل: خادم قمی؛ خادم ممی.
۴) چ: بیت فارسی را ندارد.

اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ[1]* فرمود که استعانت به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بردم در صحّت وی؛ چون از برای تَفَأُّل هلاک شدن روی گران می‌دانستم و نمی‌خواستم. ولایت شیخ باز به لطف کارگر آمد و او از آن ورطهٔ هلاکت و هول جراحت صحّت یافت.

شعر

نیش و نوش از یک قدح نوشید او　　　درد و دارو از یکی شربت بیافت

حکایت: اخی <محمّد معروف به>[2] میرمیر ـ که شرف ملازمت شیخ صدرالدّین، اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، دارد ـ گوید که چون راید دولتم رو نمود و لطف سعادت دری برگشود، شیخ صدرالدّین، اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، مرا به ملازمت عمارت حظیرهٔ متبرکه اشارت فرمود و گفت: «از بهر مایحتاج در کار اگر چیزیت دربایست باشد بی‌توقّف آن احتیاج در حضرت شیخ عرضه داری تا ببینی ولایت شیخ را.» بعد از آن به وقت احتیاج به خرج حاجت وقت عرضه می‌کردم. پنج شش سال که بر کار ملازم بودم از هیچ‌گونه حال فروماندگی نبود و چندین نوبت اندر مدّت کار خرچوبه[3] بسی خطا می‌کرد. جمله‌ای استاد و جمعی کارگر از سر تخته فرو می‌افتاد هرگز اَلَمْی به هیچ نفسی نرسید، مگر آنها که گستاخی به قول و فعل می‌کردند [۲۲۹ ب] و از آن پس سیلی[4] به جان دادن می‌خوردند. و از این گونه چندی نوشته شود. و آن کس که در آن کار مؤدّب می‌بود جمعیّت عالمی به وی روی می‌نمود.

شعر

پای ترک ادب اندر حرم شه ننهاد　　　هیچ نادانِ سبکسر که نه سر داد به باد
زان سری را که لبی تر شد ازین خاکِ درش　　　آبروی دو جهان در نفسش دست بداد

حکایت[5]: پیره زکریا <که شرف جوار قُدِّسَ سِرُّهُ را دارد>[6] گفت که جوانی غریب گفت که در وقت عمارت حظیرهٔ متبرّکه از بام حظیره بقَضاء اَللهِ وَ قَدَره فروافتادم. در راه مرگ

※۱) رک: به توضیح (۲۳۰) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) ص: مطلب بین <> را ندارد.
۳) چ: چارچوبه.
۴) هـ، ق: ضربت.
۵) ل: این حکایت را ندارد.
۶) چ: مطلب بین <> را ندارد.

بر خود جزم کردم. ناگاه پیری را دیدم که مرا از هوا بگرفت و بر زمین نهاد به آسانی، چنانک سر مویی آسیب به وجود من نرسید. و چون ایمن شد نظر کردم آن پیر را ندیدم.

شعر

آب ما آتش نشان هر هواست   وز هوای ما نیاید کس به خاک[1]

حکایت : دامَتْ بَرَکَتُهُ گفت در روزی که بنای حظیرهٔ متبرّکه می‌کردیم غلبهٔ مردم و ازدحام خلایق به وجهی بود که در شهر اردبیل هیچ کس از اهل ملّت و غیر ملّت نمانده بود که به کار کردن نیامده بودند، تا به حدّی که عورات از خدر خود از سر اعتقاد بیرون آمده بودند و هر یکی به کاری مشغول بودند از خاک کشیدن و غیره به دامن یا به چیزی دیگر. و هر کس که در شهر بود از مریدان و غیر مریدان به کار آمده بودند غیر از صدرالدّین خرقانی که یکی از مریدان بود، لیکن شوایب نفاق در مکامن عقیده‌اش متمکّن بود و او نیامده بود.

دامَتْ بَرَکَتُهُ چون این شکوه انبوه دید که از سر حرارت عقیدت آمده بودند و صدرالدّین خرقانی در میانهٔ نه، وی را حوالت به روح شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «چون او موافقت ننمود؟» ملک‌الخلفا پیره حسن سقسینی،[2] رَحْمَةُاللهِ عَلَیْه، چون این بشنید، گفت: «آه کار صدرالدّین خرقانی <تباه کردی>».[3] و این معنی روز چهارشنبه بود. در همان روز صدرالدّین را مرضی صادر شد و روز پنج‌شنبه خبر منتشر شد و روز آدینه وفات یافت.

شعر

از دار شفا هر که بگرداند روی   ناچار قفای[4] درد و تیمار خورد

حکایت[5*] : و همچنان در وقت بنای حظیرهٔ مطهّره جوانی بود مراغی، بس زورآور، که آن‌جا به کار می‌بود، مگر روزی احتیاج اغتسال داشت بیامد و در آن جنابت در پیش مزار در صُفّهٔ مُثَمَّن به کار بود. ناگاه قولنج عظیمش پیدا شد و بیفتاد و از آن‌جاش به خانه بردند و

---

۱) ش: بیت فارسی را ندارد.
۲) ق: سقسنی.
۳) ص، ش: <کردی>؛ ق: <شد>؛ چ: <کو>.
۴) ل، چ: قضا.
*۵) رک: توضیح (۲۳۱) در بخش «اختلاف نسخ».

سه روز بماند و متوفّی شد.

شعر

در مقام مقدّس پای پاک می‌باید نهاد
<و آنک ناپاک است و بیباک است، سر خواهد نهاد>[1]

حکایت[2] : خُلِّدَتْ بَرَکَتُهُ گفت چون اوّلاً مزار منوّر شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، مختصر درویشانه‌ای ساخته بودیم و مزار زیر سقفی بود که زیر چهار طاق بود و دریچه‌ای کوچک در باغ داشت و هوای چهار دیواری که محیط مزار بود تاریک می‌بود. بدرالدّین صابونی نام کدخدایی بود، در خواب دید که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دستهای مبارک از مزار متبرّک بیرون آوردی و می‌گفتی که «من در کونین نمی‌گنجم، مرا در این مقام تاریک رها کرده‌اند.» روز دیگر این سخن به حاجی نخجوانی رسانید.

چون اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ از زاویه بیرون آمد، حاجی نخجوانی این سخن کیفیّت خواب بازگفت و بدرالدّین صابونی حاضر بود، از او پرسید. همچنان بازگفت. حالی دامَتْ بَرَکَتُهُ بفرمود تا آن سقف میانین را از میان مزار و سقف چهار طاق برداشتند و دریچهٔ بالا را فراخ گردانیدند تا روشن شد و دری که در صحن گشاده بودند که حفّاظ و زوّار نشستندی، فراخ و بزرگ گردانیدند و گردبرگرد این در از القاب قُدِّسَ سِرُّهُ، و تاریخ چیزی نویسند و مولانا عزّالدّین خطیب نقّاش بر آن‌جا به کار بود و همشیره‌زادهٔ وی جوانی بود محمّد نام که با وی به کار نقّاشی مشغول بود و بر خرچوبه استاده، چنانک عادت است، امّا در سخن و خنده گستاخی می‌نمود و چون منعش می‌کردندی نمی‌شنودی تا یک بار به قهقهه بخندید، آن تخته که بر آن‌جا استاده بود بازگردید [۲۳۰ الف] و او فروافتاد و رنجه شد و روز سیّم وفات یافت.

شعر

در ترک ادب به خنده بگشاد چو لب — در بست دهن به گریه و خورد ادب

---

۱) ش: ندارد؛ ص، هـ، ق: <و آنکه ناپاکست و ناپاکست سر باد داد>؛ چ: جملهٔ «بیباک است» را ندارد.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

حکایت : کدخدا اسفندیار بره سرای جلال گیلانی[1] گفت شبی در اردبیل بر بام محمّد اصیلان[2] خفته بودم و پیره سلمان مؤذّن سراوی و صفی بره سراوی و دیگر عورات چند بر آن‌جا بودند. چون از شب پاره‌ای بگذشت مرا بیدارکردند. چون چشم بازکردم دیدم که از قبّهٔ شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، نوری برمی‌آید که آن حوالی روشن گردانیده است. باز دفعةً ثانیةً از آن قویتر برآمد. باز کرّة ثالثه چنان به عظمت برآمد که سر به عنان آسمان کشید به حیثیتی که مجموع محلّه و خانه‌ها چنان پیدا شد که امکان عَدّ و حَصْر خشت و آجر دیوارها بود. آنگه سر آن نور منحنی شد به اطراف قبله و ما در آن حال مستغرق و مدهوش شدیم و تا قریب صبح در آن حیرت بماندیم.

شعر

اَنْــوارُهٰــا بَــهَرَتْ اَعْـراقُـهٰا ظَـهَرَتْ　　　اَقْــمارُهٰا زَهَــرَتْ فِــی ظُـلْمَةِاللَّـیْلِ[3]

حکایت : از مشاهیر[4] قضایاست که بعد از حیات شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، جماعت تولیان <که ولایتی از ناحیت اردبیل[5] است> با جماعت آلارقیان <که یکی از دیه‌های اردبیل است>[6] عداوت قدیمی داشتند و به کرامات ظاهرهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، انهزام کلّی و هلاکت تمام به قتل و طغیان یافته ـ چنانک سابقاً مذکور است ـ و گفتند که «آن مرغ پرید و رفت که بیضهٔ زرّین نهادی.» و آلارقیان را چون مدد از شیخ بود و این زمان شیخ در پرده رفته، لشکر عظیم کشیدند و به دیه آلارق آمدند. از آلارق بلبجا[7] نامی به سرعت اسب بدوانید و چون به زاویه رسید جماعت را دید که در حظیره به ختم قرآن مجید مشغول بودند ـ چنانک وظیفهٔ ختم هر روزه بود ـ و این سخن لشکر کشیدن تولیان و سخن ناهموار ایشان بازگفت. شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، درحالْ از سر این سخن به غیرت برنشست و منادی فرمود که «هر که امکان اسواری دارد برنشیند.» و حالی که به حوالی آلارق رسیدند حقّ تعالی

۱) ل: کدخدا اسفندیار سراوی پیره جلال گیلانی.
۲) ق: صیلان.
۳) ل: بیت عربی را ندارد.
۴) ل: لفظ «مشاهیر» را ندارد.
۵) ص، چ: مطلب بین <> را ندارد.
۶) ص: مطلب بین <> را ندارد.
۷) هـ: ملیخا؛ ل: ملیحا؛ ق: بلیجا؛ چ: ملجا.

برحسب وَ قَذَفَ فِي قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ[1] انهزام کلّی بر تولیان انداخت و آلارقیان غالب شدند و از ایشان بسی به قتل آوردند که دست و سلاح اردبیلیان به ایشان آلوده نشد.

شعر

در حِمای حمایت مردان ظفر و نصرت و عنایت دان

و آنک او را قفای غیرت زد روی حرمان سوی هزیمت زد

حکایت : امیره کلاهدوز اردبیلی که به نصب امیر شیخ حسن جلایر در اردبیل حاکم مطلق بود و وظیفهٔ مریدان و طالبان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن بودی که همیشه منع و زجر در نهی و منکر به مبالغه کردندی و در امر معروف رعایت وظایف قوی شمردندی و منع مردم از خمر آلات قمار و بیت‌الفواحش بسیار کردندی و امیره کلاهدوز را این معنی بر خاطر سخت می‌آمدی و زبان درازی در حقّ این طایفه آغاز کرد و اثبات بیت‌الفواحش در اردبیل کرد و گفت که «به اردو می‌روم، چون بازآیم در جنب زاویهٔ متبرکه فواحش بنشانم و خمارخانه برپای گردانم و طنبور به متصوّفه بدهم زدن و رقص کردن.» و به منع مردم از این سخن مُرْتَدِع و مُنْزَجر نمی‌شد و از سر این سخن به اردو روانه شد و «نِیَّةُ الْفاسِقِ شَرٌّ مِنْ عَمَلِهِ» در دماغ مُرْتَسم گردانید.

اتّفاقاً در آن وقت امیر شیخ حسن چوپانی، طابَ رَمْسُهُ، از روم خروج کرد و امیر شیخ حسن جلایر منهزم و منکسر شد و غیرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اثر کرد و امیر کلاهدوز از آن نصب و باد حشمت بر خاک مذلّت افتاد، و بعد از آن دگر خطّهٔ اردبیل ندید و در بغداد وفات یافت.

شعر

کینهٔ آن سینهٔ ناپاک خود با خاک برد در هوای آرزوها آبِ آتشناک خورد

حکایت[2] : از مشاهیر و مشاهد است که **عینه غازی** نام تُرکی بود و او را با جماعت آلارقیان نزاعی بود، و چون نسبت دیه آلارق با شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، بود عینه غازی آغاز کرد و در حقّ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سخنان [۲۳۰ ب] ناسزا می‌گفت، و در شهر

۱) قرآن، احزاب : ۲۶.

۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

اردبیل آمد و در دیوان رفت به حضور ملک و شحنه. در دیوان جماعتی با وی گفتند که «چنین سخنهای ناسزا گفتن مناسب نیست.» باز آغاز کرد که «شیخ چه باشد؟ من خشتهای زاویه را بازشکافتم و به صحرا اندازم.» شیخ صدرالدّین، دٰامَتْ بَرَکَتُهُ، او را طلب کرد و نصحیت کرد. اگرچه در نمی‌گرفت و فایده نداشت، لیکن چیزی نمی‌گفت و ساکت شده بود. و چون سفره در میان آوردند و دست شویْ در میان آوردند، ناگاه نوکری از آنِ عینه غازی درآمد که «یاغی رسید» و حال آنک در آن وقت امیر نوروز[1] انکوت <بازوشوکهٔ>[2] وقت عاصی شده بود. حالی عینه غازی برخاست که برود. جماعت گفتند «اوّلاً تبرّک زاویه بخور، آنگاه برو.» التفات نکرد. ملک صدرالدّین یوغروش[3] شفاعت کرد. فایده نداشت و روان شد. چون به شیخ صدرالدّین، دٰامَتْ بَرَکَتُهُ، رسانیدند که باز نمی‌گردد، فرمود: «چون نمی‌آید و نان زاویه نمی‌خورد گو برو و تیر بخور.»

شعر

ز کینه طیره بود و ترک نان کرد　　　به بخت تیره از غیرت سنان خورد

عینه غازی در آن غضب برنشست و به تعجیل براند. چون به پل کهن **اتراب** رسید ـ که در ولایت اردبیل مشهور است و حکّام شهر با وی بودند ـ امیر نوروز انکوت را خبر شد. در پیش آمد به محاربه و تیری بر دهان عینه زد، چنانک از قفایش نفوذ کرد و حالی از اسب بر خاک افتاد و بمرد.

شعر

هر دهانی که چنان بگشایند　　　به چنین تیر قضایش دوزند

و مردم و حکّام شهر جمله منهزم شدند و آن شب جثّهٔ او در آن صحرا افتاده بود. روزی دیگر ازدحام خلق از اَدٰامَ اَللّٰهُ بَرَکَتَهُ التماس کردند جسم وی را از آن‌جا بفرماید برداشتن و دفن کردن.

چون وی را از آن برداشتند دیدند که سگی زبانش از دهان بیرون کشیده و خورده بود و هیچ عضوی دیگرش نخورده بود. از آن‌جا بر گردونش نهادند و به دیه **خیروانق** بردند که یکی از دیههای اردبیل است. و آن شب دیگر در آن دیه افتاده بود و از او بانگ سگ می‌آمد.

---

۱) هـ، ق: لفظ «نوروز» را ندارد.

۲) هـ: بادهٔ شوکت.

۳) هـ: بوعروس.

روزی دیگرش ببردند و دفن کردند.

شعر

از ره تـرک ادب بـا شـیر مـردانِ خـدا   هر که‌سگ روبی کنداندر دو عالم سگ شود

حکایت[1]: لطیف بزّاز اردبیلی که از جمله جوانان مُعَجَّبِ مغرور بود در آن روز که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از این تنگنای جهان به وسعت فضای وصلت رحمن خرامید، او در خانهٔ خود آواز غنا برکشید و سماع کرد و به رحلت شیخ، قُـدِّسَ سِـرُّهُ، تأسف نـخورد. ولایت غیرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر وی ظاهر شد که مَثَل گشت و از منال دنیوی به بد حالی کشید و حالش به گدایی انجامید و در مذّلت تمام ایّام و روزگار می‌گذرانید و حال‌التألیف در آن بد حالی بود.

شعر

باد باری کشد آن سـرکه در اقـبال مـغروری   به مرگِ پایمردیِ دین[2] به‌شادی دست افشاند

حکایت[3]: از جملهٔ حکایات مشهور است که به وقتی که خواجه خطیب که معروف به **فخّار** بود و یکی از مشاهیر اردبیل بود متوفّی شده بود و پسر او خـواجـه مـجدالدّیـن خطیبان که از جملهٔ ثابتْ قدمانِ قواعد عقاید شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود هنوز در مراسم عزا در مسجد مرحوم توکّلی نجیبان نشسته بود، <روزی در زمستانخانهٔ مسجد بر صُـفَّهٔ مسجد نشسته بود>[4] و سفره در پیش و به تناول مشغول بودند. از آن جمله با **محمّد نصران** نـام یکی بود که پیوسته اعراق نفاق در عقاید او مختلج بود و در آن مجلس در حقّ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ناسزایْ گفت ـ و شیخ به عالم بقا خرامیده بود ـ و جمال نام جوانی بود برادر لطیف بزّاز ـ که در حکایات سابقه ذکر او رفت ـ هم در آن‌جا بود و در نفاق هم عقیده با محمّد نصران بود.

و این جمال با شمس‌الدّین پسر مرحوم امیر محمود حافظ ـ که قرابت با شیخ، قُدِّسَ

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۲) ش: سالکان دین.
۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۴) ق: مطلب بین <> را ندارد.

سِرُّهُ، داشت ـ و کمال پسر علیشاه کُرده زاد نامی از مسجد بیرون آمدند، و در جنب مسجد زیر این مسجد زمستانی ساباطی است بر در ساباط باستادند. و این جمال نیز از بیرون به ناسزا گفتن در حقّ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مشغول شد و شمس‌الدّین و کمال وی را منع کردند [۲۳۱ الف] و فایده نمی‌داشت و مُرْتَدِع نمی‌شد، بلک می‌گفت به شمس‌الدّین که «تو در پهلوی ایشان <بایست تا مَنَت به>[۱] تیر بزنم. اگر کارگر نیاید، خیز.[۲]» و از اندرون مسجد نیز با محمّد نصران همچنین ناسزایْ می‌گفت و خواجه مجدالدّین خطیبان وی را منع می‌کرد منزجر نمی‌شد و ترک نمی‌کرد که ناگاه منار مسجد بیفتاد و هیبتی و داهیه‌ای قوی واقع شد.

شعر

بـر کـلوخ اندازی ایـن خـاکساران نـفاق　　　سـنگ غـیرت اوفـتاد از مـنجنیق حـادثات

جمال در کوچه‌ای گریخت که راهش نزدیک ممر آن ساباط بود. قطعه‌ای از آن منار در پی جمال از منار درآمد و بر دیوار افتاد و دیوار بشکافت و از آن‌جا بر سقفی آمد که بالای آن کوچه بود و آن سقف را فروشکست و بر سر جمال افتاد و او را «مُکِبًّا عَلٰی وَجْهِهِ» درانداخت و دهن و لحیهٔ زیرین او فرودرید، چنانک به سینه‌اش رسید و علی‌الفور هلاک شد و بمرد.

شعر

هـــر لب کـــه بـه نـاسزا گشـاید　　　جـــرم دهـــنش چـــنین نـمایند

و شمس‌الدّین و کمال بر جای خود باستادند و هیچ آسیب و مکروهی بدیشان نرسید.

شعر

در بـــاطن اگـــر قـلب سَـلیمت بـاشد　　　در ظـــاهر خـود جـمله سـلامت بـینی

و در اندرون مسجد چون وقعهٔ قطعه بر بام مسجد آمد بام مسجد بردرید و جذوع در هم شکست و قطعهٔ دیگر از آن بر سر محمّد نصران آمـد و او را نـیز «خَـرًّا عَـلٰی وُجُـوهِهِمْ و جَبینِهِمْ»[۳] به رویْ درانداخت، چنانک سرش در صحن طعام افتاد و چنان خرد شد که مغز و استخوان و گوشت و پوشش بر هم چون مرهم شد.

---

۱) ص: مطلب بین <> را ندارد.

۲) ص: اگر کارگر نیاید؛ ق: اگر کارگر نیاید خیر.

۳) هـ، ل، چ: خرّاً علی خروجهم و جبینه.

شعر

با بزرگان سر بزرگی سر به خردی آورد   هر که گردن زین سری پیچد، بر گردد سرش

و به خواجه مجدالدّین هیچ آسیبی نرسید و از آن‌جا برجست و در محراب گریخت و گفت چون نزدیک محراب رسیدم دامنم در خاک بگرفت و از پایْ درافتادم. چون بر بالا نگاه کردم قطعه‌ای دیدم از منار که بس به عظمت و هیبت از هوا می‌آمد. در آن ضیق حال استمداد از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردم و استعانت به وی آوردم. در هوا دیدم که آن قطعه به دوپاره شد و یکی بر یمینِ سرِ من و یکی بر یسار من افتاد و من در میان به سلامت بماندم از مدد ولایت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ.

شعر

وقت دل چون‌وقف حسن اعتقادی بود ماند   در چنین وقت مهالک در پناه اعتقاد

حکایت[1]: از مشاهیر کرامات است که مولانا ابوبکر که عمدهٔ مصالح ملک آذربیجان بود و در دیوان ملک اشرف رتبت اعتبار داشت سالی حکومت اردبیل داشت و بر رعایای اردبیل به ناحق مال بسیار می‌انباشت و می‌خواست که از ایشان مال وافر به ناحقّ بستاند و ایشان را بر خاک مسکنت نشاند و شیخ صدرالدّین، اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ وی را مجال نمی‌داد و چون او طمع خام در خواص و عوام بسته بود حیله‌ها می‌ساخت و می‌خواست که به مریدان و خاندان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ملالت رساند. و در حضور امیر ملک اشرف به اَدٰامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ بحث کرد که در وقتی دٰامَتْ بَرَکَتُهُ از سفر حج و بیت‌الله می‌آمد طبّالان زاویهٔ متبرکه چنانک عادت باشد طوف بشارت می‌کردند و طبل می‌زدند، متصرّف شهر بیست دینار به ایشان داده باشد بی‌خبرِ دٰامَتْ بَرَکَتُهُ.

و این معنی را سبب خجلت و علّت اسکات دٰامَتْ بَرَکَتُهُ و خرابی مردم می‌گردانید. شیخ صدرالدّین، دٰامَتْ بَرَکَتُهُ، فرمود که «نسبت با این طایفهٔ مریدان و خاندان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اظهار معادات کردن مبارک نباشد.» مولانا ابوبکر گفت: «حالیا من با شما درافتادم، یا کرامات شما بر من غالب است یا دولت من بر شما.» و نمی‌دانست که:

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.

شعر

با درع ورع سلاح شیطان چه کند　　با حکم خدا شحنهٔ سلطان چه کند

چون این بگفت در روز کرامات شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اثر کرد، چنانک چون از آن مجلس بیرون آمدند نقاره چیان ملک اشرف در پیش آمدند و از مولانا ابوبکر تشنیع کردند و امیرملک اشرف تازیانه‌ای چند بر سر مولانا ابوبکر زد. و این معنی در حدود اردبیل بود. چون به تبریز رسید مولانا ابوبکر را [۲۳۱ ب] در وجه نهاد و به دست محصّلان و موکّلان باز داد. ایشان در شکنجه‌اش کشیدند و از شدّت شکنجه و ضرب عنیف قاذورات و ثقل اندرون معاش بیرون حلق برآمد. و چون دهان به چنان ناپاکی گشود، لاجرم به چنین ناپاکی بیالود و در آن هلاک شد و بمرد.

شعر

اندرون از فساد خبث مواد　　جرح بیرون و زخم نیش خورد

هر طبیعت به مقتضای خرد　　صبر و شکر به کام خویش خورد

حکایت[۱]: از ظواهر قضایاست که سلطانشاه سراوی که در دیوان استیفای مملکت دست مطلق داشت،نوبتی به جریمتی ملک اشرف او را به قلعه فرستاد و به دست حبس باز داد. در آن مدّتِ حبس عهد کرد که اگر خلاص یابد درباب ضعفا طریقهٔ راستی سپرد و قصد خرابی و آزار مردم نکند. اتّفاقاً از آن حبس مستخلص شد باز «کَالْعَقْرَبِ تَدِبُّ عَلَی الْاَ بْعَدِ وَالْاَ قْرَبِ» به همان عادت و رسم و خرابی مردم مشغول شد. شیخ صدرالدّین، اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، چنانک وظیفهٔ نصایح حسنه است فرمود که «به سلطانشاه بگویید که عهدی که با حقّ تعالی بسته‌ای برحسب، وَ اَوْفُوا بِعَهْدِ[۲] اَللهِ إِذٰا عٰاهَدْتُمْ،[۳] جزم و نقض آن جایز نباید شمردن و خلاف آن کردن، که خدایتعالی همان خدایْ است و امیرملک اشرف همان امیرملک اشرف.»

سلطانشاه را این سخن بر نفس امّاره بالسّوء سخت آمد و برنجید و اعادت مکر و کید کرد و شعبده می‌انگیزانید تا به مریدان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ملالت رساند.

---

۱) ل، ج: این حکایت را ندارد.
۲) ق: بِعَهْدي.
۳) قرآن، نحل : ۹۱.

شعر

إنْ عـادَتِ الْعَقْرَبُ عُـدْنالَها وَ كـانَتِ النَّعْلُ لَـها حاضِرَةً

تا به وقتی که قضیهٔ فتنه در گیلان واقع شد که اصفهبد گیلان را با برادرش به قتل آوردند و انقلاب ملک شد و مردم شریر بر اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ افترای کردند که از گیلان سیصد[1] خروار ابریشم آورده‌اند و به زاویه برده. و سلطانشاه عداوت را «کَعَداوَةِالخَنّاسِ لِلْناسِ» تحریک داد و ایلچی فرستاد که این مقدار ابریشم را از زاویهٔ متبرکه بیارند. و چون در میانْ هیچ نبود و در واقع افترای صریح، ایلچی مراجعت کرد. و شیخ صدرالدّین، دامَتْ بَرَکَتُهُ، یکی از خادمان عمر[2*] نامی به اردو فرستاد و این سخن بر امیرملک اشرف عرضه داشت. امیر از سر این سخن مفترا درگذشت.

و چون سلطانشاه مخالف نفس افتاد به نفس خسیس زبان بگشاد و با عمر آغاز کرد که «چون نقص و ابرام احکام دیوانی در دست ارادت من است به خلاف من سخن با امیر می‌گویند. می‌باید البتّه این سیصد خروار ابریشم به خزانه رسد و اگرنه جواز آن ابریشم بدهند به هر خرواری هزار دینار، چنانک سیصد هزار دینا برسانند.» و با عمر مبالغه نمود که «ناچار این مقدار سیصد هزار دینار داد نیست، و اگر از من استمداد شفاعت کنند به سی هزار دینا مقرّر گردانم.» و بر این معنی جزم کرد و عزم کرد که حال به ملک اشرف رساند تا به این سی هزار دینار حکم کند تا بستانند.

و این سخن نماز پیشین بود و ملک اشرف در دعوت عادلشاه اَخْتَچی بود. چون از آن‌جا بیرون آمد و برنشست و سلطانشاه با امیرملک اشرف روانه شد تا به عمارت رشیدیه رسیدند. درحال ولایت و کرامات شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ظاهر شد و نماز عصر ملک اشرف حکم فرمود و سلطانشاه را بگرفت و تاراج در خانهٔ وی افتاد و بنیادش قلع کردند و او را به قلعه بردند و از آن‌جا دیگر مستخلص نشد به قتل آمد.

شعر

هر دل که ز کینه آتشی افروزد جان و جگر وجود خود را سوزد

از ناوک سینه‌ها حَذَر باید کرد کین ناوک دلدوز ز ناگه دوزد

---

۱) ص: صد.

*۲) رک: توضیح (۲۳۲) در بخش «اختلاف نسخ».

حکایت[1]: خواجه ضیاءالدّین گفت چون امیر[2] سیورغان چوپانی،[3] گردچین خواتین[4] و ساقی بیگ خواتین متوجّه سلطانیّه بودند و در حوالی اردبیل نزول کرده، شیخزاده خواجه علاءالدّین منصور به سلام ایشان رفت. عبدالله توکّلی نجیبان بواسطهٔ عداوتی که داشت که ایلچی بر توکّلی اصیلان آورده بود سابقاً و توکّلی در خانهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گریخته [۲۳۲ الف] و ایلچی گستاخی کرده که توکّلی را از آن‌جا بیرون آرد و در سرای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفت و شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، ایلچی را به شمشیر زده و مجروح کرده، در این وقت ایلچی نزاعی با خواجه علاءالدّین منصور آغاز کرد و عبدالله از پوشیده اخراجات بسیار کرد و به پوشیدگی خواجه علاءالدّین منصور را در چادر او محبوس گونه داشتند. و شیخ صدرالدّین، دامَتْ بَرَکَتُهُ، جماعت ذاکران و خلوتیان را اجازت داد تا از عقب خواجه علاءالدّین منصور برفتند.

و چون وظیفه ذکر شبْ هنگام بود ذاکران وظیفهٔ ذکر آغاز کردند و چهارپایان اردو در آن میان می‌چریدند. چون ذکر گرم شد اشتری بند خود پاره کرد و به حلقهٔ ذکر آمد و از پس حلقهٔ ذکر بنشست و گردن دراز کرد در میان حلقهٔ ذکر و ذاکران، و استماع ذکر می‌کرد و آب از چشم می‌بارید.

شعر

بهایم ماند آن حیوان که در دل نیستش ذوقی و گرنه هست شوق او بهایم را و حیوان را

اهل اردو چون این حال بدیدند به تعجّب به تفرّج آمدند و بعضی را از ذاکران صاحبِ وقتْ وقت خوش شد و به هایهوی در صحرا افتادند. گردوچین خواتون را چون این هایهوی به مسامع رسید، احوال پرسید. کیفیّت حال اشتر و ذاکران و بازداشتن خواجه منصور بازگفتند. گفت: «معاذالله، از این حال خواجه منصور خبر ندارم.» و درحالْ خواجه منصور را بخواند و تشریف بداد و از سر عزّت تمام بازگردانید. و کرامات شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در حیوان سبب انتباه ایشان گردانید تا به واجب عزّت او قیام نمودند.

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۲) ه، ق: مرحوم امیر.
۳) ه، ش، ق: لفظ «چوپانی» را ندارد.
۴) ه، ق: گردوچین خاتون.

شعر

عزّتْ منتسبان از اثر عزّت او   تا قیامت شرف پایهٔ رفعت دارد

حکایت : در سال تألیف[1] این کتاب، عبدعلی[2] که در وزارت رتبت عالی داشت نسبت با طوایف صلحا و مشیخه حسبی عداوتی می‌ورزید و به قلع این طایفه می‌کوشید و کار اولاد خواجه ابراهیم کججی تبریزی، رَحْمَةُاَللهِ عَلَیْه، به سعی سعایت <بس مخبط گردانیده بود>[3] و باز به تخصیص به اولاد و طایفهٔ شریفهٔ شیخ صفی‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، بنای عداوت بکلّی نهاده بود و از برای خبط و خرابی استاده و بنیاد عداوت بر آن کرده که «خواجه علاءالدّین منصور در باب من به حضور امیرملک اشرف تخلیطی کرده است» و این را علّت غرض فاسد خود ساخته و پیوسته در حضور ملک اشرف سخنهای فتنه‌انگیز فسادآمیز پرداخته و عذرخواهی قبول نمی‌کرد و سر از این اعوجاج رأی به راه راست نمی‌آورد.

شعر

بود و می‌بود ز اندرون لئیم   بر همان سیرت ضلال قدیم

تا چون شیخ صدرالدّین، اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، به تبریز تشریف فرمود، عبدعلی در عداوت افزود و در تغیّر اعتقاد ملک اشرف مبالغی مبالغه نمود و مجال نمی‌داد که ملک اشرف به وظیفهٔ همیشه به حضور و زیارت دامَتْ بَرَکَتُهُ آید و در سعایت قصد تمام می‌کرد که اولاد شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به قلاع می‌باید فرستادن.

و چون ملک اشرف زجر وی می‌فرمود که «پیرامون چنین سخنی نباید گردیدن و <اعتقاد گردانیدن>[4] که دیناً و دنیاً مضر باشد و موجب انهدام عقاید دین و قواعد دولت» عبدعلی به نقض عقاید ملک اشرف سعی می‌کرد و سخن هلاکو را به قتل خلیفه مستعصم به استشهاد می‌آورد که نصیرطوسی هلاکو را بر قتل مستعصم تحریص می‌نمود و هلاکو با او اجتناب می‌نمود که «چون او از بنی‌عباس است قتل او نتوان کرد که روز سیاه و آفتاب و ماه

---

۱) ل: در حال تحریر؛ در سال تحریر.

۲) هـ، ل، ش، چ: عبدالعلی.

۳) هـ: <پسر مخبط گردانیده بود>؛ <بس مهبط گردانیده بود>.

۴) از اضافات «ص» است.

منکسف گردد.» و نصیرطوسی گفت: «اوّلاً مرا در بند بکش و آن‌گاه مستعصم را بکش، اگر روز متغیّر و قمرین منخسف[1] گردد مرا نیز سیاست کن.» و امثال این چنین قصد که هیچ کافر نپسنددوآن ملحد می‌پسندید و به ملک اشرف می‌شنوانید، و او از جادهٔ اعتقاد خود نمی‌گردید، لیکن چون عبدعلی سبب انتظام مهام و ضبط اموال و مصلحت مملکت او بود از رأی او به اظهار اعتقاد تخطّی نمی‌نمود و به حضور اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ نمی‌آمد.

و در آن روزها عبدعلی به نصب وزارت و تفویض [۲۳۲ ب] آن موسم خواست شدن. دعوتی بس شگرف بساخت و قریب دویست هزار دینار خرج کرد و خدمتی که موجب حرمت باشد به جای آورد و جاه تمام یافت. تا شبی به اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ رسانیدند که عبدعلی گفت که «اگر او را التفات ملک اشرف می‌باید، باید که فردا علی‌الصباح این‌جا به اردو آید تا ملک اشرف را دیده،دریابد.» اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ گفت: «من او را نخواهم دیدن و ملک اشرف را به رهگذر او نبینم.» و صباح به طوف مزار مشغول شد.

و آن روز بیست‌ویکم وزارت عبدعلی بود. چون نماز پیشین شد آوازه درافتاد که دولت عبدعلی نگونسار و اوگرفتار شد و مجموع اموال و دستگاه اهبّت و ابهّت او پایمال نهب و غارت شد و عورات <واطفال او در دست کشاکش سرهنگان>[2] و محصّلان افتادند، و هر که انتساب با او داشت بواسطهٔ او <خراب و خانه به تاراج شد و بسی خانه‌ها>[3] و محلّها در یغما افتاد و پایگاه رتبتش منهدم و دستگاه دولتش منعدم شد.

شعر

قُدْرَةُالرَّحْمٰنِ لَمّا نَزَلَتْ   جَعَلَتْ عالِیَها سافِلَها

استاد[4] علیشاه قوّال گفت در آن وقت در پیش عبدعلی به چیزی گفتن مشغول بودیم و او در حقّ شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، و در حقّ اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ، سخن ناسزا می‌گفت، من به خود بجوشیدم و در خویشتن <و در خود بخروشیدم>[5] که مجال جواب او نداشتم و او را با ولایت ایشان گذاشتم. چون از آن‌جا بیرون آمدیم و قدری راه برفتیم جلبهٔ ستوران شنیدیم و

۱) هـ، ل، ق، چ: منکسف.
۲) چ: مطلب بین <> را ندارد.
۳) ق: لفظ «لمّا» را ندارد.
۴) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی مستقل آمده است.
۵) ق: مطلب بین <> را ندارد.

غلبهٔ سواران دیدیم که می‌دوانیدند. پرسیدیم که «چه حالت است؟» گفتند «عبدعلی را گرفتند و تاراج کردند و غارت در خانهٔ او و اتباع او افتاد.»

چون اثر ولایت و کرامت در یک ساعت مشاهده کردم، کلاه نشاط از سر برداشتم و برانداختم و بسی از اصاغر و اکابر شهر تبریز که آن بد اعتقادی از عبدعلی دیده بودند و خبر سعایت و خبط او شنیده از این کرامات ظاهره اعتقاد بر اعتقاد مجدّد گردانیدند و ملک اشرف چون رفع خجالت و دفع ملالت جز به حضور مبارک اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ ندید، به طلب فرستاد و در مجلس خاصی از احوال تخلیط عبدعلی و وشایت او سخنها می‌راند و عذرها می‌خواست و سه نوبت سر تواضع بر قدم مبارک اَدامَ اَللهُ بَرَکَتَهُ نهاد که عبدعلی را ولایت و کرامات تو گرفتار کرده و دمار از دولت او برآورد والّا مرا هوس گرفتن او نبود.

و این نقش غریب فلکی به قلع آن ناگاه روی نمود. یکی از صواحب منصب تبریز در آن مجلس بود، گفت: «دولت امیر او را برانداخت.» باز ملک اشرف گفت «نه والله بلک کرامات شیخ کار او بساخت.» و مکتوبات عبدعلی که به اعدای ملک اشرف نوشته بود و به اطراف از وفاق و اتّفاق با ایشان با دامَتْ بَرَکَتُهُ عرضه کردند، گفت: «چون عبدعلی عمدهٔ ملک و مملکت بود و تمام امور به وی مضبوط بود و با وی منوط، با وجود این همه مکتوبات نفاق با من و وفاق با دشمن، قصد او نمی‌کردم و به روی او نمی‌آوردم. اکنون که از کرامات گرفتار و نیّت خبیثش کار و بار ظاهر و رونق او برانداخت.»

شعر

خبث باطن به آنچ او می‌خواست   کار او ساخت و ملک او پرداخت

دستبرد هنر به وقت نبرد   عَلَم دولتش ز پا انداخت

حکایت: امین[1]* و پیره حسن کلخورانی گفتند که در گیله شهر رشت جوانی بود در سال تألیف که در حقّ شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، ناشایست بسیار می‌گفت و فساد اعتقادی که این طایفه را در حق اهل اسلام می‌باشد سخت به ظهور می‌آورد و مردم معتقد می‌خواستند که وی را بدان سبب برنجانند. عاقبت او را با غیرت شیخ گذاشتند و دست از او بازداشتند، تا ناگاه روزی در گورستانی می‌گذشت سگانی چند وی را بگرفتند و بخوردند، و این حالت

*۱) رک: توضیح (۲۳۳) در بخش «اختلاف نسخ».

شهرت تمام یافت و معتقد را و غیرهم در حقّ شیخ مزید اعتقاد شد.

شعر

هر کو پی شیران چو سگ آواز کند کام و دهنش غذای سگ اولی‌تر

حکایت: هم امین[1]* و پیره حسن کلخورانی [۲۳۳ ب] و جمعی گفتند که در رشت احمد نام قصّاب پسر نوجلب رشتی همچنان بر دأب[2] اعتقاد فاسد گیله شهریان به نسبت اهل اسلام در حقّ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سخنی ناسزا می‌گفت و هر نوبت که کارد بر گوشت نهادی سخنی بد بگفتی، تا ناگاه در سال تألیف این کتاب در انجمنگاه[3] ایشان نشسته بود و میان جمعی فریاد برآورد که «شیخ مرا ریسمان در حلق نهاد و می‌کشد.» و زنهار می‌خواست که «ریسمان ببرید و مرا برهانید.» و جماعت کسی را نمی‌دیدند <امّا می‌دیدند که او را قهراً کشان می‌بردند>[4] و او فریاد می‌کرد تا قدمی چند در آن کشاکش برفت و در نظر خلق هلاک و مخنوق شد، و این قضیه شهرت تمام گرفت.

شعر

حلق نامردان بد گفتار را این کمند و این رسن بازی خوش است

حکایت[5]: خواجه محمّد افضلی[6] سراوی گفت نوبتی از اردبیل عزم سراو کردم که می‌رفتم. در شب خانهٔ پیره شمس‌الدّین‌بن شادی بزّاز بیرون آمدم و اسبی داشتم سخت بدخوی گریزنده و خرجینی زر. خواستم که خرجین بر اسب بازکنم. اسب از دست بجست و بگریخت و به دروازهٔ **نوله** ـ که از جمله دروازهای اردبیل است ـ بیرون رفت. من در پی او در آن شب برفتم تا رودخانهٔ **نیهرود** برفتم قریب فرسنگی. به هیچ‌گونه اثری نبود و بسیاری در آن شب در صحرا بگردیدم پیدا نبود. از روح شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مدد خواستم و استعانت به شیخ بردم ـ و شیخ به حیات باقی رسیده بود. درحال نظر کردم. در آن تاریکی دیدم اسب از پسِ من استاده، بگرفتم و برنشستم.

*۱) رک: توضیح (۲۳۳) در بخش «اختلاف نسخ».
۲) چ: لفظ «داب» را ندارد.
۳) ق: در آن چمن‌گاه.
۴) چ: <امّا ظاهر می‌شد که او را کشان کشان می‌برند>.
۵) ل، ق، چ: این حکایت را ندارد.
۶) هـ، ش: لفظ «افضلی» را ندارد.

شعر

هر کرا اعتقاد کرد سوار | نگذارد پیاده‌اش بر راه

حکایت[۱] : عبداَلله[۲] پسر پیره عزّالدّین، رَحْمَةُاَلله عَلَیْه، گفت سالی عظیم در تاب تب گرفتار[۳] بودم و از نخافت جسم به رسمی و اسمی مانده بودم. روزی قصد مزار متبرّک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کردم و با ضعف حال درآمدم و آخر سورهٔ حشر، **لَوْ أَنْزَلْنا هٰذَاالْقُرْآنَ عَلٰى جَبَلٍ**[۴] آغاز کردم و می‌خواندم. هنوز سوره تمام نشده بود که عارضه به اتمام رسیده بود و مرض به صحت مبدّل شده، و دیگر آن تب نیافتم.

شعر

ما شفای خود ازین درجوییم | ما دوا از لب دلبر جوییم
نزهت از منظر رضوان طلبیم | قدح از چشمهٔ کوثر جوییم
خاک گردیم درین تشنه دلی | دمبدم جرعه‌ای دگر جوییم

حکایت : خواجه شهاب‌الدّین محمود پسر نصرالله مستوفی قزوینی گفت به وقتی که ملک اشرف به اصفهان رفته بود با وی بودم. از وی اجازه خواستم و به طرف قزوین روانه شدم. از راه احکام فرستاد و مرا به طرف جیلانات روانه گردانید. چون از جیلان[۵] کسگر عزیمت استارآباد کردم قضاءالله و قدره میان لیسار (۱۶۵) و جامیکوه که در ولایت گیلان‌اَند جنگ و خصومتی قوی بود و امیره محمّد را به قتل آورده بودند و لشکرها جمع شده و تربیت داده که بر همدیگر شبیخون کنند، و من با نوکری چندی در آن حال بماندیم، در چنان ورطه گرفتار. و ایشان را عادت چنان بوده است که در وقت شبیخون هر چه بینند از انسان و حیوان و جنبنده[۶] تمامت را به قتل آرند، و مرا تاراج نکرده تمامت بخش می‌کردند و قصد قتل من می‌کردند، و من از آن حال صعب ناگهان به تقدیر فضای آسمانی.

---

۱) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۲) ه، ق: خواجه عبداَلله.
۳) ص، ش: + و افکار.
۴) قرآن، حشر: ۲۱؛ ش، ق: «عَلٰى جَبَلٍ» را ندارد.
۵) ص: جیلانات.
۶) ه، ل، ق، چ: جمنده.

شعر

در مـــخلب مـــحنت قـــضا افـــتاده / وز شـــدّت حـــال تـــن بـــه کشـــتن داده

در میان آن نوایب، التجا به روح مطّهر شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، کردم و استعانت بـدو آوردم. حالی دو سوار دیدم از درویشان در هیئات صوفیان و زیّ ایشان که در پیش ما پیدا شدند. من ایشان را ندانستم و مرا از شرّ و قصد ایشان خلاص کردند و تا خانقاه جـلال بـره سـرای[1] بیاوردند و از آن شداید و مهالک برهانیدند و به مأمن رسانیدند و معلوم و محقّق کردم که اگر التجا نمی‌کردم به روح شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به هیچ‌گونه جان و مال بیرون نمی‌آوردم و خلاص نمی‌یافتم.

شعر [۲۳۳ ب]

چشمها بگشا کـه مـا را هست انـدر گـوشها / بهر فریادی شـنیدن دیـده‌بـانـان صـدهزار

کـــارها داریـــم روز دســتگیریهای خــلق / وقت سختی چون به حال داروگیر افتاد کار

حکایت[2]: مولانا عبدالحمید سرسکانی گوید که در وقت جمع این کتاب می‌خواستم که سخنی نقل کنم و پیش مؤلّف فرستم. در منقول عنه نوشته بود شیخ صفی‌الدّین، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ. با خود فکر کردم که اگر به جای رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ بنویسند <چه باشد، و در این فکر به نوشتن مشغول شدم. فی‌الحال که پیش نام شیخ، قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ، رسیدم>[3] به جای رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، که حالی دیده بودم رَضِیَ اللهُ عَنْهُ منقّش شده بـود، **وَالَّذِینَ اتَّـبَعُوهُم بِاِحْسانٍ رَضِیَ اللهُ عَنْهُمْ وَ رَضُواْ عَنْهُ.**[4]

شعر

ســـرّ قـــدس روح او مـــحض صـــفاست / روح او را تـــحفه‌ها فـــیض رضـــاست

حکایت[5]: حاجی حسین ساوجی گوید شـبی در گـیلان آتشـی در خـانه‌ها افـتاد و

---

۱) ق: پیره سرای.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۳) ق: مطلب بین < > را ندارد.
۴) قرآن، توبه : ۱۰۰.
۵) ل، چ: این حکایت را ندارد.

تمامت بازارها و خانه‌ها آتش درگرفت و می‌سوخت، چنانک تمامت بازار و بسیار از خانه و چهارپا و آدمی سوخته شد. در آن غلبات و غلیان استعانت به روح شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بردم و حال آنک آتش به خانهٔ من رسیده بود و پرچینهای خانه آتش گرفته، که ناگه از درخانه بازگردید، چنانک هیچ مضرّتی و آسیبی به خانهٔ من نرسید.

و نوبتی دیگر در قراباغ ارّان[1] بودم. از ناگاه روزی در همسایهٔ من آتش درافتاد و گرد بر گرد خانهٔ من تمامت خانه‌ها بسوخت و آتش در خانهٔ من درآمد. از رهگذر دریچه و خانه‌های آنجایی از نی ساخته باشند. چون هیچ اختیاری نماند، استعانت به روح مطّهر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بردم. علی‌الفور بادی برآمد و آن زبانهٔ آتش را از خانهٔ من دفع کرد و آتش را بگردانید تا غایتی که مُتَوَضّایی از نی متصّل خانه بود و از آن نیز یک شاخ سوخته نشد و خانه‌های من به مافیها تمامت به سلامت بماند.

شعر

در هوای او از آن در جان و دل داریم امید تا بـه جـان و خـانمان یـابیم زآتشـها امـان

حکایت[2] : پیره سراج پرنیقی گفت شبی غلّه را آب می‌دادم، برقی درآمد و بـر مـن افتاد. درحال بگفتم «شیخ مدد.» چون نظر کردم دیدم که دستهٔ بیل که در دست داشتم آتش درگرفته و می‌سوخت و هیچ اثری به دست من و به من نرسید و آن بر زمین زدم و فرورفت.

شعر

بـرقی ز کـدام آتش مـحنت جست کـز رشـحهٔ فـیض آب لطـفش بـنشست

حکایت : پیره مراد گرمرودی گفت نوبتی عزم سفر تول کردم. چون به گریوه رسیدم برف و دمه‌ای عظیم برخاست و سخت مضطرب شدم ـ و شیخ به عالم بقا خرامیده بود ـ استعانت به روح شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بردم و مدد خواستم. ناگاه کبوتری سپید دیدم که در پیش من آمد و اندک اندک در پیش می‌رفت به طریقهٔ راهنمای. و ما در پی او می‌رفتیم، تا نماز خفتن شد. آن شب در گریوه ساکن شدیم، امّا ‹در تمامت گریوه برف و دمه در نصابی بود

---

۱) ق: آران.

۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

که شاخ درخت می‌شکست و پیش ما در آن مقام که ساکن شدیم نبود و آن کبوتر >[1] تمامت آن شب پیش ما بنشست چنانک دست ما به او رسیدی. بامداد برخاستیم دیه را دیدیم قریب دو تیر پرتاب، و کبوتر را ندیدیم و به سلامت برفتیم.

شعر

جایی به رمق رسیده را وقت مدد　　لطف مددی ز روح قُدسی دیدیم

حکایت : خواجه محمّد افضلی[2] سراوی گفت نوبتی در اصفهان ـ چنانک عادت دو گروه ایشان باشد ـ حرب قوی بود و در سه روز هفتصد آدمی به قتل آمد. جماعت اوباش شهر دست در کاروانسراها و حجرات تجّار درآوردند و غارت کردند. عظیم فکر غارت بر من مستولی شد و من کلاه متبرّک شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، با خود داشتم. برِ بام کاروانسرایْ رفتم و کاسه‌ای پرآب کردم و کلاه را به آن آب برآوردم و آن آب را گرد بر گرد شادروان کاروانسرایش کردم. حقّ تعالی به برکت آنْ ضرر ایشان از آن کاروانسرایْ بازداشت و محفوظ بماندیم <و به حوالی ما ضرر نرسانیدند >[3].

شعر

آتش خشم چنان غوغا را　　قطره‌ای آب ز لطف تو بس است
عالمی کارِ به جان آمده را　　نظر لطف تو فریاد رس است

حکایت : از مشاهیر کرامات[4] ظاهره به دلایلِ باهره ـ که مرئی و مسموع اقاصی و ادانی جهانیست ـ قضیّهٔ انقلاب دولت ملک اشرف چوپانی است که بعد از خلوص عقاید به نوایبِ شوایبِ فسادِ اعتقاد مبتلا شد و قواعدِ دولتش زیر و بالا شد، چنانک در مجامع گفته و اعاظم شنیده بودند که «استعلای دولت من از یک نظرِ لطفِ شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بوده است.» و در این کتاب در بابِ لطف مستور است و از سر اعتقاد در احتشام و احترام شیخ[5]

---

۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۲) هـ، ل، ق، چ: لفظ «افضلی» را ندارد.
۳) چ : مطلب بین < > را ندارد.
۴) چ: از جمله کرامات.
۵) چ : سیّد.

صدرالدّین، اَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ، و خاندان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، هر چه ممکن بود رعایت می‌نمود و در میان ارکان دولت و اکابر تبریز به کرّاتْ بوسه بر ران و قدم شیخ صدرالدّین، دامَتْ بَرَکَتُه، می‌داد و سر بر زمین می‌نهاد و به کرّات می‌گفت «از روی ارادت آرزو دارم که در زاویهٔ شیخ خادمی بودمی که کفش بر دست گرفتمی» و مرّات گفته بود که «کاش گردی بودمی که بر کفش شیخ صدرالدّین[1] است.» و بواسطهٔ مَنْ تَواضَعَ لِلّٰه رَفَعه اللّٰه علوّرفعت و دولتش سر بر ذروهٔ کیوان می‌کشید و دست بأسش گریبان اشراف‌النّاس تا بر دیوار ایوان می‌کشید.

شعر

وَ اَشْـــرَقَتْ جَـنَباتُ الْـمُلکِ وَابْـتَسَمَتْ　　　ثُــغُورُها عَـــنْ فُـــتُوحٍ کُـــلَّها غُـــرَرٌ

وَ کَـــیْفَ لایُـــفْتَحُ الدُّنْـــیا عَـلیٰ مَـلِکٍ　　　مُـــؤَیَّدٍ خَـسادِماهُ‌السَّـــیْفُ وَالْـــقَدَرُ[2]

و سالها در این محامد از شجرهٔ لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ[3] می‌چید و عاقبت از مقدمهٔ کفران وَ لَئِنْ کَفَرْتُم[4] نتیجهٔ اِنَّ عَذابِی لَشَدِیدٌ[5] دید، و آن چنان بود که بعضی از حسّاد در افسادِ اعتقاد او می‌کوشیدند <و در تبرید عقیدهٔ او دمِ سرد می‌دمیدند[6]>.[7]

شعر

کُـــلُّ الْـــعَداوَةِ قَـــدْ یُـرْجی تَـدارُکُـها　　　اِلّا عَـــداوَةَ مَـــنْ عـــاداکَ مِـــنْ حَسَـدٍ

وَ بَـــــعْضُ الـــداءِ مُـــلْتَمَسٌ شِـــفاهُ　　　وَ داءُالْـــــحِقْدِ لَـــــیْسَ لَـــــهُ دَواءُ

و بعضی از اصحاب نفاق به ظاهرْ اهل اتّفاق و به باطنْ در جهل شقاق،

شعر

فَـــــلَمْ اَرَ وُدَّهُــــــمْ اِلّا خِـــداعـــا　　　وَ لَـــــمْ اَرَدِیــــــنَهُمْ اِلّا نِـــــفاقاً[8]

ضد و متعاضد شدند و در دماغ اشرف اِشْراب سخنها کردند که «اعتقاد طوایف ملوک مستلزم انقیاد اَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ است، چنانک اگر کمتر اشارتی و اندک کنایتی به قلع و خلع او

---

۱) ق: شیخ صفی‌الدّین و شیخ صدرالدّین.
۲) ل: ج: دو بیت عربی را ندارد.
۳) قرآن، ابراهیم : ۷.
۴) قرآن، ابراهیم : ۷.
۵) قرآن، ابراهیم : ۷.
۶) ص: می‌دیدند.
۷) ج: مطلب بین <> را ندارد.
۸) ل: بیت عربی را ندارد.

رخصت فرماید هر یکی از ملوک اطراف و سلاطین اکناف نهضت نماید.»

شعر

فَکُلُّ عَظِیمٍ لَمْ یَزَلْ تَحْتَ اَمْرِهِ　　عَلیٰ سَاقِهِ قَیْدٌ وَ فِی جِیْدِهِ قَدٌّ
تَظَلُّ مُلوکُ الْاَرضِ خَاضِعَةً[1] لَهُ　　تُفَارِقُهُ هَلْکَی وَ تَلْقَاهُ سُجَّدًا
وَصُولٌ اِلَی الْمُسْتَصْعَبَاتِ بِسَعْیِهِ　　وَ لَوْ کَانَ قَرْنُ <الشَّمْسِ مَاءً لَاَوْرَدا>[2]

و این معنی در دماغ او مُرْتَسم شد. در این سودا و خیال چند سال برآمد و ملک اشرف اشراف و اکابر مملکت را در عمارت رشیدیّه به شهربندْ بند کرد و مردم از آن تنگ حالی آمدند و دعای و همای مردم که،

شعر

اَزَالَ اللهُ دَوْلَتَهُ سَرِیعًا　　فَقَدْ ثَقُلَتْ عَلیٰ کَتِفِ الزَّمَانِ

به محل اجابت نمی‌رسید و خلق را از خواص و عوام کار به جان و کارد به استخوان رسید طوعاً و کرهاً در این شدّت و بلیّتْ اصطبار به اضطرار می‌کردند و به ناچار در این واقعه و حادثهٔ گوناگون به سر می‌بردند.

شعر

اِنَّ الْحَوادِثَ لَاتَزَالُ[3] کَثِیرَةً　　وَ اَرَاکَ بَعْضَ حَوَادِثِ الْاَیَّامِ[4]

اتّفاقاً اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ به تبریز رفت. همان سودای فاسد که در دماغش منعقد بود در هیجان مقارن حشاشهٔ جان شد و اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ را به عمارت طلب کرد و سدّ باب اجازهٔ خروج کرد و به زبان تملّق و تعلّق خاطر و اعتقاد فواید ظاهر می‌کرد که «غرض صحبت و ضیافت است.» و هر نوع حیله و چربزبانی که در تهاون و توانی دست می‌داد <به ید عاطیه و باخری خاطیه به کار می‌آورد>[5] امّا عداوت صریح[6] به روی کار نمی‌آورد.

شعر

<طَلَبْتُ اَخًا صَحِیحَ الْوُدِّ مَحْضًا　　سَلِیمَ الْقَلْبِ مَأْمُونَ اللِّسَانِ

۱) ص: خاشعة.
۲) ج: مطلب بین <> را ندارد.
۳) ق: لانزال.
۴) ل: بیت عربی را ندارد.
۵) ج: <می‌کرد>.
۶) ج: صحیح.

فَلَمْ اَعْرِفْ مِنَ‌الْاَخْوانِ اِلّا نِفاقًا فِی‌الْتَباعُدِ وَالتَّدانی[1]

[۲۳۴ ب] و با او اتّفاق التقا نمی‌افتاد، از برای آنک از بیم عاقبت و خیم ظلم نهاد از ظلمت آباد خود به مدتّها کَمَنْ مَثَلُهُ فِی الظُّلُماتِ لَیْسَ بِخارِجٍ مِنْها[2] بیرون نمی‌آمد >[3] و اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ به وظایف اوقات و خلوات خود به طریقهٔ «مَنْ شَغَلَهُ [القُرآنُ] وَ ذِکْری عَنْ مَسْئَلَتی اَعْطَیْتُهُ اَفْضَلَ ما اُعْطِی‌السّائِلینَ» (۱۶۶) مشغول می‌بود و مواظبت می‌فرمود.

شعر

اَلدَّهْرُ لایُبْقی عَلیٰ هَزْلٍ وَجِدٍّ وَاللَّیْلُ حُبْلیٰ لَیْسَ یُدْری ماتَلِدُ

امّا مجموع مردم، عَلیٰ اِخْتِلافِ طَبَقاتِهِمْ وَاتِّفاقِ نِیّاتِهِمْ، به نوید تازه و امید بی‌اندازه خلاص و مناص خود <از اَیْدی تعدّی او >[4] با خود جزم کردند، «رُبَّ اُمْنیَّةٍ اَحْلیٰ مِنَ‌الظَّفَرِ» که چون با این خاندان دل بگردانید، برگردد و چون از اعتقاد سرگردانید، بی‌سر گردد، «کِناطِحِ الْصَخْرَةِ بِقِحافِ‌الرَّأسِ»

شعر

تَوَقَّ مُعاداتِ‌الرِّجالِ فَاِنَّها مُکَدِّرَةٌ لِلصَّفوِمِنْ کُلِّ مَشْرَبِ

و چند ماه در این حال بگذشت و رَیْن دلش فَهِیَ کَالْحِجارَةِ اَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً[5] <سخت‌تر می‌گشت >[6] و مردمی که در این دوایر ابتلا مبتلا بودند تردّد می‌فرمودند و استمداد در دل می‌پیمودند.

شعر

فَکانَ‌الصَّدیقُ یَزُورُالصَّدیقَ لَطیفُ‌الْحَدیثِ وَ قُرْبُ‌التَّدانی
فَصارَالصَّدیقُ یَزُورُالصَّدیقَ لِبَثَّ‌الْهُمُومِ وَ شَکْوِیَ‌الزَّمانِ[7]

تا حال به جایی رسید و مآل بدان کشید <که به زیردستی از زیر دست فرمود تا قدری از سموم عَوْذًا بِاللهِ درکار اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ کند و حقّ تعالی لطفِ حراستِ وَ اللهُ حفیظٌ عَلیمٌ باکار

---

۱) ل، ش، دو بیت عربی را ندارد.
۲) قرآن، انعام : ۱۲۲.
۳) ج: مطلب بین <> را ندارد.
۴) ج : مطلب بین < > را ندارد.
۵) قرآن، بقره : ۷۴؛ ق: + وَ اِنَّ مِنَ‌الحِجارَة.
۶) ص: ندارد؛ ق: <می‌گشت>.
۷) ص: مصرع اوّل و سوّم را ندارد و مصرع چهارم قبل از مصرع دوّم آمده است.

کرد و چون حال معلوم شد از آن کَیْد خایب و از آن مکر خاسر شدند.>[1]

شعر

فَـهُمْ یُطْفِئُونَ الْمَجْدَ وَاللهُ مُوقِدٌ　　وَ هُمْ یُنْقِصُونَ الْفَضْلَ وَاللهُ وَاهِبٌ

وَ یَرْجُونَ اِدْرَاکَ الْعُلٰی بِنُفُوسِهِمْ　　وَ لَمْ یَعْلَمُوا اَنَّ الْمَعَالِی مَوَاهِبُ

در این وقت منکوحهٔ **یحیی اوداجی** ـ که از نزدیکان ملک اشرف بود ـ در خوابْ شیخ را دید، قُدِّسَ سِرُّهُ، که عصا در دست مبارک از سر غضب به اشرف گفتی که «هی! فرزند مرا چرا باز داشته‌ای؟ من همهٔ مملکت به تو می‌توانم دید تو یک فرزند مرا به من نمی‌توانی دیدن؟» ملک اشرف گفتی: «نه، باز نداشته‌ام، لیکن می خواهم که دعوت و سماع دهم.»

شعر

اَمَّا اللِّسَانُ فَمَطْلِیٌّ بِهِ عَسَلًا　　وَ فِی الضَّمِیرِ زَنَابِیرُ وَ حَیّاتُ[2]

گفت: «رهاش کن» تا سه نوبت به صلابت همچنین می‌گفت. پس آن عصا بر دیوار زدی. دیوار از سقف تا بنیاد شکافته شدی. لرزه بر اندام ملک اشرف افتادی و در قدم شیخ افتادی و عذر می‌خواستی و می‌گفتی: «رها کنم.» و شیخ گفتی: «راست می‌گویی؟» و او می‌گفت: «بلی.» و مکرّر می‌کردی. پس شیخ عصا برگرفتی و اشارت کردی، دیوار درست شدی و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روان شدی و بتهدید فرمودی: «اگر رها کردی فَبِها، و اِلّا من دانم.»

شعر

ذُوهَیْبَةٍ لَوْ اُلْقِیَتْ سَطَوَاتُهُ　　یَوْمًا عَلَی الطَّوْدِ الْاَشَمِّ تَرَضْرَضَا

اِنْ یَرْضَ عَنْ زَهْرِ النُّجُومِ تَلُحْ وَاِنْ　　یَغْضَبْ[3] عَلَی الْفَلَکِ الْمَدَارِ تَقَوَّضَا

چون این خواب به اشرف بگفتند رعب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در دلش آمد و اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ را طلب کرد و خلوتی بی‌ثالثی بساخت و به خلوت عذرها خواست و اعتداز و استعفا نمود و اجازت داد و دَامَتْ بَرَکَتُهُ به حظیرهٔ متبرکه و زاویهٔ مطّهره آمد.

---

۱) چ: <که ملک اشرف را در دفاع مرتسم شد اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ را به قلعهٔ دیگر شهر فرستد و حق تعالی لطف حراست واللّه حفیظٌ علیمٌ کار کرد>.

۲) ل: بیت عربی را ندارد.

۳) هـ، ل، ش: یقضب.

شعر

بِــلادٌ بِـــهٰا قَـــلْبی مُـــقیمًا وَ ضٰـاعِنًا   وَ اَرْضٌ لَـــهٰا وُدّی مَـــغیبًا وَ مَـــحْضرًا

و چون چند ماهی در این برآمد، باز آن سودای خامش در سرآمد، لیس‌القدر علٰی کُلّ حال بمأمونِ ارغونشاه نام ایلچی [ای] به طلب اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ فرستاد. از ولایت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیش از رسیدن ارغونشاه، خبر رسید بر سنّت «اَلْفِرٰارُ مِمّٰا لایُطٰاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلینَ» ضرورت کلّی باعث شد بر فرار نمودن.

شعر

وَلاٰ غَــرْوَ[1] ان یُــبْلیٰ[2] شَــریفٌ بِــخٰامِلٍ   فَــمِنْ ذَنَبِ التِّــنّینِ تَــنْکَسِفُ الشَّــمْسُ[3]

و به طرف گیلان رفت و گوشهٔ فراغت و عزلت گرفت، مَنْ اِخْتٰارَالْعُزْلَةَ فَالْعُزْلَةُ، و بر وظایف اوقات خود مداومت می‌نمود. بعد از چندی باز ملک اشرف را تخیّل حیل در دماغ نقش پذیرفت و بر سر ضلال قدیم خود رفت و به ارسال مکتوبات و رُسُل و عهود و مواثیق غلیظ و ایمان به غلاظ و شداد و ارسال سادات به کرّات و مرّات ساخت و صفای قلب و مودّت بیان کرد و طلب <اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ کرد که «در مرکز اصلی خود بر سجّادهٔ ارشاد [۲۳۵ الف] قطب‌آسا در مقرّ خود قرار گیرد.» >

شعر

اَلْــــزِمْ[4]* مَکٰـــــانًا وُلِـــدْتَ فِـــیهِ   مٰـــــا بَــــیْنَ اَهْــلِهِ فَـــهُوَ اَصْـــوَبُ
فَــــالْبَدْرُ بَــــیْنَ النُّـــجُومِ اَبْـــهٰی   وَالْـــوَرْدُ فَـــوْقَ الْـــغُصُونِ اَطْـیَبُ[5]>[6]

و اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ برحسب «مَنْ خَدَعَنٰا بِاللهِ اِنْخَدَعْنٰا» <بر آن اقاویل و باطیل اعتماد «اِنَّ الْکَذُوبَ قَدْ یَصْدِقُ» کرد و روی ظاهر به «حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْاِیمٰانِ» آورد و بین‌الرّغبة والرهبة طوعًا و قسرًا لَعَلَّ اللهُ یُحْدِثُ بَعْدَ ذٰلِکَ أَمْرًا[7]،

---

۱) ق: وَلاعرفان.
۲) ص: لفظ «یبلی» را ندارد.
۳) ج: بیت عربی را ندارد.
*۴) رک: توضیح (۲۳۴) در بخش «اختلاف نسخ».
۵) ل: دو بیت عربی را ندارد.
۶) ج: مطلب بین < > را ندارد.
۷) قرآن، طلاق : ۱.

شعر

اِذٰا ضٰاقَ اَمْرٌ فَادْعُ رَبَّکَ اِنَّهُ قَدیرٌ عَلیٰ تَیْسیرِ کُلِّ عَسیرٍ
وَ بَیْنَ تَرَقّی حَوْزَةٍ وَ اِنْحِدٰارِهٰا فِکٰاکُ اَسیرٍ وَانْجِبٰارُ کَسیرٍ[1] >[2]

و چند ماهی دیگر به ضرورت با این اشکال غریب زمانی و تقالیب عجیب دورانی به تَصَبُّر زندگانی فرمودی و به ناچار با گماشتگان او مدارا فرمودی.

شعر

بَلاٰءٌ کَوْنُنٰا بَیْنَ مَعْشَرٍ فَلاٰ فیهِمْ خَیْرٌ وَ لاٰمِنْهُمْ بُدٌّ
وَ مِنْ نَکَدِالدُّنْیٰا عَلَی‌الْحُرِّ اَنْ یَرٰی عَدُوًّا لَهُ مٰا مِنْ صَدٰاقَتِهِ بُدٌّ[3]

دیگرباره علّت دل آشوبش در غلیان آمد و مواد فساد سودایش در هیجان آمد و آغاز کرد که «اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ را می‌خواهم که ببینم.» و به تمویهات مراسلات و تزویرات مکاتبات عرض اشواق و اشتیاق می‌کرد و غرض مشوّب نفاق «کَکُمُونِ النّٰارِ فِي‌الرَّمٰادِ» در فواد می‌داشت و اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ بین‌العزم والفسخ عزیمت توجّه می‌کرد و باز در خاطر می‌آورد که چون اهل اسلام و ائمّه و گوشه‌نشینان اقلام از دست مکیده و شرّ عقیدهٔ او ایمن و در مساکن و معابد خود ساکن نیستند، بلک بعضی متضرّر و محبوس و بعضی متفرّق و مأیوس، امکان قریب دارد که وی را نیز از این قبیل شمارد و چون جلبات «إِذٰا لَمْ تَسْتَحِی» انداخته است، وقاحت «فَاصْنَعْ مٰا شِئْتَ» پرداخته باشد،

شعر

<اِذٰا لَمْ تَخْشَ عٰاقِبَةَ اللَّیٰالیٰ وَلَمْ تَسْتَحی فَاصْنَعْ مٰا تَشٰاءُ

باز از دل متوکّل چون کوه ثابت القدم بود و ضعف **اِنَّ کَیْدَ الشَّیْطٰانِ کٰانَ ضَعیفًا**[4] در قوّت **اِنَّ کَیْدی مَتینٌ**[5] حقیر می‌شمرد و در نهال اصل راسخ خود از نُکبَای نکبات اندیشه نمی‌کرد،

۱) ل: دو بیت عربی را ندارد.
۲) ج: مطلب بین <> را ندارد.
۳) ل، ج: دو بیت عربی را ندارد.
۴) قرآن، نساء : ۷۶.
۵) قرآن، اعراف : ۱۸۳.

شعر

إنَّ الرِّيٰاحَ إذٰا اشْتَدَّتْ عَواصِفُهٰا فَلَيْسَ يَبْقٰى سِوَى الْعٰالى مِنَ الشَّجَرِ

و اعتماد بر رعایت عهود خود تکیه بر یقینی معتصم **لَنْ يُصيبَنٰا اِلاّٰ مٰا كَتَبَ اللهُ لَنٰا**[1] شد و عزم توجه جزم فرمود و روز شنبه از برای خروج مُتَعَیَّن بود >[2] ناگه روز آدینه بعد از مراجعت از جمعه و جماعت پیشروان یحیی اوداجی و محمّد عرب رسیدند و روی نفاق بر خاک می‌مالیدند.

شعر

زبانی چرب اندر حیله کاری دلی بر حرب اندر کینه داری[3]

به قراین حال احوال معلوم شد که باز ملک اشرف از طرف خُبْثِ نفسِ نفس می‌زند و حلقه‌ای بی‌حاصل بر در هوس می‌زند که به تدبیر ناصواب راه این خطا سپرد که اَدامَ اللهُ بَرَكَتَهُ را به تبریز برد.

شعر

وَ اِذٰا اَرٰادَ اللهُ رِحْلَةَ دَوْلَةٍ عَنْ دٰارِ قَوْمٍ اَخْطَأَ التَّدْبيرُ

به آمدن ایشان تفکّر و به رفتن خود متمشّر شد و از حرکت «مَنْ اَطٰاعَ غَضَبَهُ اَضٰاعَ اَدَبَهُ» به رسیدن یحیی و محمّد عرب طلب مَهْرَب فرموده در مرآة زمان می‌نمود که:

شعر

هٰذٰا زَمٰانٌ قَدْ تَوَلّٰى خَيْرُهُ وَ انْحَلَّ عِقْدُ الْمَجْدِ فيهِ وَ وَهٰى[4]

به حکم «اَلضَّرُورٰاتُ تُبيحُ الْمَحْظورٰاتِ» فرمانبرداری عقل راست کردار فرمود و در تأمّل «من جرب المجرّب» تکاسل ننمود.

شعر

اَلَمْ تَرَ اَنَّ الْعَقْلَ زَيْنٌ لِاَهْلِهِ وَ لٰكِنْ تَمٰامُ الْعَقْلِ طُولُ التَّجٰارِبِ[5]

و از میانهٔ آن فوج که حوالی در میان گرفته بودند چنان کناره کرد که در خیال باصرهٔ هیچ کس

---

۱) قرآن، توبه: ۵۱.

۲) ل: مطلب بین < > را ندارد.

۳) چ: محلّ مصرع اوّل و دوّم پس وپیش است و مصرع دوّم بدین صورت آمده است: «دلی پرچرب اندر کینه داری.»

۴) ل: بیت عربی را ندارد؛ چ: فیه دولتی.

۵) ل: بیت عربی را ندارد؛ چ: فیه دولتی.

نیامد، وَ تَراهُمْ یَنْظُرُونَ اِلَیْکَ وَ هُمْ لایُبْصِرُونَ[1]، و تا غایت گیلان غیبت نمود.

شعر

اِذا غِبْتَ عَنْ اَرْضٍ وَ یَمَّمْتَ غَیْرَها   فَقَدْ غابَ عَنْها بَدْرُها وَ هِلالُها[2]

<و دُرَّةالْعُیُون >[3] اولاد را ـ که قُرّةالعیون اوتاد و عبادأند ـ به ناچار و چارتقه <باللّه تعالی در آن تلاطم نوایب و تراکم شداید >[4] رها کرد.

شعر

وَ کُلُّ نَعِیمٍ بِالْفِراقِ مُکَدَّرٌ   وَ اَیُّ نَعِیمٍ دامَ غَیْرَ مُکَدَّرٍ [۲۳۵ ب]

و چون ملک اشرف از خبرت چنین حرکتی شربتی نه به مقتضای طبیعت خود بنوشید، دماغش از آتش غضب بجوشید و تدبیری نمی‌دانست و چارهٔ آرزوی خام نمی‌توانست، سر از گریبان حیلهٔ دیگر برآورد، و آغاز ذکر و قوّال و سماع و اجتماع کرد و بر مداومت ذکر بامداد به تصنّع <و سماع و رقص به تکلّف ارباب لَهْو و لَعب >[5] مواظبت می‌نمود.

شعر

اِذا کانَ رَبُّ الْبَیْتِ بِالدُّفِ مُولِعًا   فَشیمَةُ اَهْلِ الدّارِ کُلُّهُمُ الرَّقْصُ[6]

یمکن که اَدامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ به سبب تغیّر حال او و رغبت به صحبت درویشان <به موافقت ایشان در دام کام او آید >.[7] اَدامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ این بهانه و تلبیس از ترانهٔ ابلیس شمرد <و اختیار کلّ «مَکانٍ یُنْبِتُ الْعِزَّ طَیِّبٌ» کرد و مدّتی >[8] در چنان جای ناهموار به سر آورد و بسی مردم پیشه‌ور ذکر و طاعت پیشه کرد و اَدامَ اللّهُ بَرَکَتَهُ در لیالی و ایّام به وظایف خود قیام می‌نمود و به کلید «اَلصَّبْرُ مِفْتاحُ الْفَرَجِ» این در بسته می‌گشود.

---

۱) قرآن، اعراف: ۱۹۸.
۲) ج: بیت عربی را ندارد.
۳) ج: مطلب بین < > سقط شده است.
۴) ج: مطلب بین < > سقط شده است.
۵) ج: مطلب بین < > سقط شده است.
۶) ل: بیت عربی را ندارد.
۷) ج: <فریفته گردد>.
۸) ج: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

إنَّ الْأُمُورَ إذَا انْسَدَّتْ مَسَالِكُهَا　　فَالصَّبْرُ يَفتقُ مِنْهَا كُلَّ مَا ارتَجَجا
لَا يَيأَسَنَّ وَ إنْ طَالَتْ مَطَالِبُهُ　　إذَا اسْتَعَنْتَ بِصَبْرٍ اَنْ تَرَی فَرَجَا

تا چون مدّتی برآمد <و مهلتی به سر آمد>[1] دست غیرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دستبردی نمود که فرموده بود که «تا دویست سال از تربت من غیرت برآید.»

شعر

چو کار از دست شد، دستی برآور　　همان ظلّ عنایت بر سر آور
ببین در کار حال ما که چون است　　که جانها ریش و دلها غرق خون است
ز دل غیرت نما، دلداریی کن　　جگر پالوده را غمخواریی کن

پس آثار ولایت و غیرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ظاهر شد و امارت کرامات به منامات صالحه روز به روز، بلک دم به دم، چون صبح صادق روشن‌تر شد.

شعر

إذَا الْحَادِثَاتُ بَلَغْنَ[2] الْمَدَی　　وَ کَادَتْ تَذُوبُ لَهُنَّ الْمُهَجُ
وَ دَامَ الْبَلَاءُ وَ قَلَّ الْعَزَا　　فَعِنْدَ التَّنَاهِی یَکُونُ الْفَرَجُ

و از جملهٔ منامات، اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ فرمود در واقعه دیدم که درختی بس شگرف در خلوتسرای بودی و اعالیْ عظیم سطبر و اسافلْ باریک، امّا خشک بودی و نضارت رفته و شیخ را دیدمی که دست‌های مبارک به غیرت در آن زده بودی و یک قدم نیز بر آن نهاده تا قلع کند و از پای بیندازد و اشارت فرمودی که «تو نیز بیا و یاری کن.»

شعر

رُوحِی وَ رُوحُکَ مَمْزُوجٌ وَ مُتَّصِلٌ　　وَ کُلُّ عَارِضَةٍ تُؤْذِیکَ تُؤْذِینِی

من نیز دست در زدمی، امّا توهّم کردمی نبادا که بر حجرهٔ حظیرهٔ متبرکه آید و خللی کند، ناگاه درخت انداخته شدی، چنانک با طرف طاق خلوتسرای افتادی و هیچ ضرری به چیزی نرسیدی، امّا چنان خرد و ریزه ریزه شدی که بر مثال خاشاک فرو ریختی و بهم برآمدی و ناچیز شدی. و این ضعف تاریخ این منام صادق ضبط کرد. از آن وقت تا وقت خروج پادشاه سعید جانی بیگ، طَابَ ثَرَاه، سه ماه و چیزی بود.

---

۱) چ: مطلب بین <> را ندارد.
۲) ق، چ: بلغن.

شعر

كَــأنَّ صُــرُوفَ الدَّهْــرِ فِــی مَشِیَّتِی　　فَیُحْیِیَ الَّذِی اُحْیِی وَ یُرْدَی الَّذِی اُرْدِی[1]

دیگر[2] مولانا حاجی گنبدانی سراوی گفت شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم. میان مبارک در بسته و متشمر که کاری کند. پرسیدم: «شیخ چه خواهد کردن؟» فرمود: «این گلّهٔ مردم بی‌شبان‌اند.

شعر

وَ رَاعِــی الشّــاةِ یَــحْمِي الذِّئْبَ عَـنْهَا　　فَکَــیْفَ اِذَا الرُّعَــاةُ لَــهَا ذِئَــابٌ[3]

می‌خواهم که از برای ایشان شبانی بیارم تا نگاهداشتی ایشان کند.» این تاریخ را ضبط کردم. سهل مدّتی برآمد و عن‌قریب جانی بیگ بیامد و دفع گرگ چوپانی کرد.[4]

شعر

اِنَّ الْاُمُــورَ اِذَا دَنَتْ لِــزَوَالِــهَا　　فَشَــوَاهِــدُ الْاِدْبَــارِ فِــیهَا تَــظْهَرُ

<دیگر[5] پیره احمد ابهری خانقاه‌دارِ ملک اشرف گفت در عبور که به تبریز می‌آمدم به میانق (۱۶۷) رسیدم در ماه محرم. رئیس میانق مرا به خانه برد. او را همشیره‌ای صالحه از پس پرده بود. گفت در خواب دیدم شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، که به درویشان می‌فرمود که: «ده درویشان [۲۳۶ الف] این کس را قلع کنید.» و اشارت به اشرف می‌کرد؛ اِتَّقُوا مَجَانِیقَ الضُّعَفَا.

شعر

مُــتَوَّجٌ بِــالْمَعَالِی فَــوْقَ مَــفْرَقِهِ　　وَ فِــی الْــوَغَا ضَیْغَمٌ فِی صُورَةِ الْقَمَرِ>[6]

دیگر[7] مولانا یوسف پرنیق گفت شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در خواب دیدم. لشکر عظیم کشیده و مجموع آن لشکر عمودهای آتشین کشیده و جمعی از ایران زمین روی به هزیمت نهاده می‌گریختند. پرسیدم: «اینها چه کسان‌اَند؟» شیخ فرمود: «اینها کسانی‌اَند که با من مخالف بودند همه را آواره کردم، و مزقنا هم کل ممزق.

۱) ل، چ: بیت عربی را ندارد.
۲) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.
۳) چ: بیت عربی را ندارد.
۴) چ: دفع گرگ و چوپانی کرد.
۵) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.
۶) ل، چ: مطلب بین < > از قول پیره احمد ابهری را ندارد.
۷) ق: مطالب بعدی به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

شعر

فَــاَخْلَیْتُ مُـلْکِی عَـنْ جَـمیعِ مُـخالِفٍ　　فَشَـــرَّدْتُهُمْ شَــرْقًا و بَـدَدْتُهُمْ غَــرْبًا

و در این مدّت که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، این نوید به خلق می‌داد پادشاه مغفور سعید جانی بیگ، طاب مضجعه، بنیاد عدّت لشکر می‌نهاد و خبر این جلای وطن اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ چون انجلای صبح مستطیر و آفاق‌گیر شد و پادشاه مغفور با لشکر منصور نهضت نمود و حق تعالی ابواب نصرت برگشود تا از **باب‌الابواب** (۱۶۸) عبور فرمود و رُسُل با بشاشت و مراسلات با بشارت به اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ رسید.

شعر

جَــــاءَالبَشِـــیرُ مُــبَشِّرًا بِـــقُدُومِهِ　　فَــمُلِئتُ[1] مِـــنْ قَــوْلِ‌الْـبَشِیرِ سُــرُورا[2]

ملک‌الحفاظ شمس‌الدّین سلماسی گفت در این منازل و مراحل که در رکاب همایون، طابَ ثَراه، می آمدم، به کرّات در منامات دیدم شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، که میان مبارک بسته و در پیش این لشکر می‌آمد و لشکر می‌آورد و بر قلال جبال قدم مبارک می‌نهاد و به هر قدمی قلّهٔ کوهی طی می‌کرد.

شعر

جان و جهان می‌رسد جان جهان در رکاب　　دست بـه فـتراک مـه، غـاشیه کش آفـتاب

و چون به تأیید سبحانی و نصرت آسمانی همعنان پادشاه جانی بیگ بود «اجری من‌السیل تحت‌اللیل» با چندین هزار مرد نبرد از رودخانه‌های کر و ارس عبور کرد و به اردبیل آمد و چند روز با عساکر بیرون شهر انتظار مقدم اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ می‌نمود و طلب فرستاد و چند روز در ایاب اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ توقّف افتاد و پادشاه بر حزم جهانگیری جزم فرمود که «صیودالفرصة شرود» در عزم رزم نهضت نمود.

شعر

اِذا جــاءَ نَــصْرُاللهِ وَالْــفَتْحُ[3] مُــبِیْنٌ　　عَـلَی‌الْـمَرْءِ مَیْسُـورُالْاُمُـورِ وَ صَـعْبُها[4]

---

۱) هـ: فمن لیت.
۲) ل: بیت عربی را ندارد.
۳) قرآن، نصر: ۱.
۴) ل، چ: این حکایت را ندارد.

و ملک اشرف «کَاَنَّما عَرَتْهُ بُهْتَةٌ[1] اَوْ اَخَذَتْهُ سَکْتَةٌ» ره چاره جز آن ندید که سوار گردید «اِذا اَرادَ اللّٰهُ هَلاکَ نَمْلَةٍ اَنْبَتَ لَهٰا جَناحَیْنِ وَ بِسُوءَ تَدْبیر قبل‌الوقوع فی‌البِئْر [؟] شِرْذِمَةٌ قَلیلٌ» لشکر از پیش فرستاد و خود باز استاده بود و از این معنی غافل و از این جزم ذاهل که:

شعر

هـزبران چـون مـراد خـویش جـویند　　بـه پـای خـود بـه کـار خویش پـویند

بـه سـر خـاریدن ار چـه دست دارنـد　　سـر خـود را بـه کـار خـویش پـویند

و بچار و ناچار روز شنبه هفتم جمادی‌الاخر ثمان و خمسین و سبعمائه [۷۵۸ق/ ۱۳۵۶م] از تبریز بیرون آمد و به دیه کندرو(۱۶۹) نزول کرد.

شعر

در تـیز روی بـرون ز تـبریز آمـد　　وز کـندروی بـه کـندرو مـنزل کـرد[2]

سیّدالفقرا امیر احمد ابهری خانقاه دار ملک اشرف گفت روز یک شنبه هشتم جمادی‌الآخر ملک اشرف در دیه کندرو به حضور مولانا نجم‌الدّین باکویی و قاضی امیرعلی حنفی و جمعی کثیر گفت که امسال کار خود بد می‌بینم.» گفتند: «چرا؟» گفت: «امشب در خواب جمعی کثیر از درویشان دیدم که مجموع عصا به من کشیده بودند. در مقدّمهٔ ایشان یکی را دیدم که دست و آستین باز نوشته بود. <چون نظر کردم شیخ صفیّ‌الدّین بود، قُدِّسَ سِرُّهُ، که به غیرت استاده بود.»

شعر

وَ تَـبْرَقُ اَبْـصٰارُ الْـمَنٰایٰا مَـهٰابَةً　　اِذٰا لاٰحَـظَتْهُ[3] وَ هُـوَ حُـمْرُ الْـحَمٰالِقِ

پس اشرف گفت: «کار من بدخواهد بودن.» روز سیم سه‌شنبه دهم جمادی‌الآخر آخر دولت او بود و غبار انکسار بر رخسار انصار او آمد، «لیس باول قاروة کسرت»>[4].

شعر

چـون نـصرت از سـعادت بسـته گـردد　　دل و بـازوی شـیران خسـته گـردد

[۲۳۶ ب] و تمامت عساکر او منکسر و جُنُودْ خاسر و انصارْ منهزم و ارکانْ منهدم و اعوانْ

---

۱) ل، ق، ش، چ: کَاَنَّها عَرْبَةٌ بَهَتَةٌ.

۲) چ: بیت فارسی را ندارد.

۳) هـ: لاخطته.

۴) چ: <لاجرم دهم جمادی الآخر که عساکر اشرف با لشکر جانی بیگ بنای حرب و رزم گذاشتند>.

منعدم و شَملْ متفرّق و جمعْ مُتَمَزِّق شدند.

شعر

فَـبَدَّدَهُمْ اَيْـدِی الْـقَضٰا فَـتَبَدَّدوُا　　وَ فَـرَّقَهُمْ اَيْـدِي الْـمَنٰا فَـتَفَرَّقُوا[1]

و چـون لشکـر را بـزخـم خسته و هـمچو آرزوی خـود در دل شکسته دیـد، <مـجال قرار[2] نداشت و راه فرار برداشت >[3] و از ترس سراسیمه می‌گریخت و از بیم جان در نیک و بد «کَالْغَرِيقِ يَتَعَلَّقُ بِكُلِّ زَبَدٍ»[4] می آویخت. <اِذٰا قَلَّتِ الْأَنْصٰارُ كَلَّتِ الْأَبْصٰارُ، و ملک و دولتش بوجه بدتر مُبَتَّر و مملکت و مکنتش زیر و زبر شد.>[5]

شعر

قُـدْرَةُ الرَّحْـمٰنِ لَـمّٰا نَـزَلَتْ　　جَـعَلَتْ عٰـالِيَهٰا سٰـافِلَهٰا

و بی‌جان با یک دو جوان تا قریب نخجوان ره نوردید و آنجا در تنگنای «إِذٰا جاءَ الْقَضٰا ضٰاقَ الْفَضا» گرفتار گردید.

شعر

لَـوْ اِتَّـخَذوُا فَـوْقَ السَّمٰاءِ مَـعٰاقِلاً　　لَـحَلَّ بِـهِمْ فَـوْقَ السَّمٰاءِ قَـضٰاؤُهٰا

و مقیّدش از آن‌جا با صـد ذلّت و پـانصد مـذلّت در تـبریز آوردنـد واز آنـجا بـه رودخـانهٔ سه‌گنبدان به درگاه پادشاه بردند. ولایت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کار کرده و او را گرفتار کرده، و مریدانْ مُبْتَهِج و مرتدانْ[6] مُنْزَعِج.

شعر

فَـفِي جَـيْدِ مَـنْ وٰالاٰهُ اَطْـواقُ مِـنَّةٍ　　وَ فـي رِجْـلِ مَـنْ عٰـادٰاهُ[7] غُـلاًّ سَـلاٰسِلاً

تَـبَلَّجَتِ الْاَيّٰـامُ مِـنْ غُـرَّةِ الدَّهـرِ　　وَحَـلَّتْ بِـاَهْلِ الْـبَغْيِ فٰـاصِمَةُ الظَّـهْرِ[8]

و چون دل زدهٔ صاحبدل بود، از آن جاه و فرمانروایی به چاه بینوایی افتاد و از آن امیری به

۱) ل، چ: بیت عربی را ندارد.
۲) ق: قرآن.
۳) چ : <مجال قرار ندید فرار اختیار کرد>.
۴) هـ ق، چ: «کالغریق یتعلق بالزبد»
۵) ل، چ: مطلب بین < > را ندارد.
۶) ص، هـ چ: مریدان.
۷) هـ: عادی؛ ق: عاداتی.
۸) ل، چ: دو بیت عربی را ندارد.

این اسیری رسید.

شعر

وَ لَوْ اَمَّ النُّجُومُ عَصَتْکَ یَوْمًا | لَجٰائَتْکَ السَّمٰاءُ بِهٰا اُسٰارٰی[1]

و اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ با طالبان الهی و طلبکاران پادشاه از گیلان سعادتْ همعنان به حظیرهٔ متبرّکه آمد.

شعر

سَلامُ اللّٰهِ وَالسُّقْیٰا جَمیعًا | عَلیٰ تِلْکَ الْمَنٰازِلِ وَ الدِّیٰارِ
فَقَلْبی عِنْدَ سٰاکِنِهٰا رَهینٌ | قَرینُ الْوَجْدِ مَسْلُوبُ الْقَرارِ
فَیٰالَیْتَ الزَّمٰانُ یَعُودُ یَوْماً | بِمٰا اَرْجُوهُ مِنْ قُرْبِ الْمَزٰارِ[2]

و از آن‌جا توجّه به پادشاه فرمود و یَوْم الوصول به اردو دوّم روز بود که اشرف را به اردو رسانیده بودند و در چادری محبوس گردانیده که در مَمَرّ اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ بود و از فوج ذاکران راکب و راجل موج[3] و صلصلهٔ زجل به مسامع مجامع گروه انبوه اردو و به صِماخ ملک اشرف رسید، پرسید: «این غلبهٔ چیست و این کوکبهٔ کیست؟» گفتند: «شیخ صدرالدّین[4] است، اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ.» <به اجازهٔ موکّل از شِقّهٔ چادر نظر کرد و>[5] آه حسرت برآورد که «آنچه به خود خواست از جاهِ بلند، به وی دید و آنچه به وی می‌خواست از بند، به خود دید. <مَنْ حَفِرَ بِئْرًا لِاَخیهِ، وَقَعَ فیهِ» و هر چه به خاندان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌خواست از بند به خود و خاندان خود دید>[6] وَلاٰ یَحِیقُ المَکْرُ السَّیِیءُ اِلّاٰ بِأَهْلِهِ[7]

شعر

قَضَااللهُ اِنَّ الْبَغْیَ یُصْرِعُ اَهْلَهُ | وَاَنَّ عَلیَ الْبٰاغِی تَدُورُ الدَّوٰائِرُ[8]

و از سر مسکنت به خدّام و اتباع اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، استشفاع می‌کرد و زبان عجز به عذر

---

۱) چ: بیت عربی را ندارد.
۲) ل، چ: سه بیت عربی را ندارد.
۳) هـ ل: رجل موج؛ ق: رحیل موج؛ چ: لفظ «موج» را ندارد.
۴) چ: کوکبهٔ شیخ صدرالدّین است.
۵) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۶) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۷) قرآن، فاطر : ۴۳.
۸) چ: بیت عربی را ندارد.

می‌گشاد و سر التماس بر خاک یأس می‌نهاد.

و از آن جمله این ضعیف را مرور بر چادر حبس او افتاد. به نفس خودْ به خودم بخواند. وی را دیدم «کَخِرْقَةٍ بالِیَةٍ[1] بالَتْ <عَلَیْهَاالثَّعْلَبُ>»[2] بر خاک مذلّت نشسته و رقم ذلّت بر جبهت بسته حَیْثُ لامُذاکِرَ[3] وَلاأنیسَ <وَلاجَلیسَ فَالْیَومَ تُجْزُونَ عَذابَالْهُونِ بِما کُنْتُمْ تَستَکْبِرُونَ فِی الْاَرْضِ بِغَیْرِالْحَقِّ وَبِما کُنْتُمْ تَفْسُقُون[4]> و از سر اضطرار به اعتذار نامقبول «کَعِذارِالعِنّینِ بَعْدَالْمُهْلَةِ» مشغول شد>[5] و خود را ملالت <«حَیْنَ لاتُغْنِی النَّدامَةُ»>[6] می‌کرد و از اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ استدعای شفاعت می‌کرد و استباعت خود به زاری و خواری می‌نمود و آب از مژگان می‌پالید و جبین بر زمین می‌سود، آلْئنَ وَقَدْ عَصَیْتَ قَبْلُ وَ کُنتَ مِنَ‌الْمُفْسِدِینَ.[7]

شعر

لا یَـــخْدَعَنَّکَ مِـــنْ عَـــدُوٍّ دَمْـــعُهُ   وَارْحَـــمْ شَـــبابَکَ مِـــنْ عَـــدُوٍّ یَـرْحَمُ[8]

و این ضعیف صورت این مقال و حسب‌الحال برحضرت اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ به عرض رسانید، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ دل پاکِ بی‌غش و غل نرم گردانیده و همّت نَهْمَت بر [۲۳۷ الف] شفاعت او از نهاد پاک نهاد.

شعر

اِنَّالَّـــــذی صَـــوَّرَالْأَشْـــیاءَ صَـــوَّرَهُ   نـــارًا مِـــنَ‌الْـباسَ فـــی بَـــحْرٍ مِـــنَ‌الْـجُودِ

مشاهیر اقلام و نَحاریر اعلام که مصاحب بودند راغب نبودند و رأی صایب آن نمودند که تفویض این کار به ارادت فاعل مختار رود وَمَنْ یُهِنِ اللهُ فَمالَهُ مِنْ مُکْرِمٍ اِنَّ‌اللهَ یَفْعَلُ مایَشاءُ.[9]

---

۱) ل: بالته.
۲) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۳) هـ: یذاکر؛ ق: مذکر.
۴) قرآن، احقاف : ۲۰.
۵) چ : مطلب بین < > را ندارد.
۶) چ: مطلب بین <> را ندارد.
۷) قرآن، یونس/۹۱.
۸) ل،چ: بیت عربی را ندارد.
۹) قرآن، حج : ۱۸

شعر

اِذَا اللهُ لَمْ يُحْرِزْهُ مِمّا يَخافُهُ   فَلَا الدِّرْعَ مَنّاعٌ وَلَاالسَّيْفَ قاضِيا[1]

و بعد از سه چهار روز که اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ مراجعت نمود، پنجم رجب روز آدینه، وی را به قتل آوردند و عدّتی که به مدّتی اندوخته بود و خلقی بر آن سوخته، از برای او هیچ فایده نکرد و با خود نبرد.

شعر

اُنْظُرْ اِلیٰ مَنْ حَوَی الدُّنْیا بِاَجْمَعِها   هَلْ راحَ مِنْها بِغَیْرِالْقُطْنِ وَالْکَفَنِ

و آن نام که در افواه اَنام از او مانده بود در زبان اهل زمان افسانهٔ زمانه شد.

شعر

لَئِنْ غَیَّبُوا جُثْمانَهُ لَمْ یُغَیِّبُوا   مَساوِیَهُ اللاتی اِلَی الْحَشْرِ یُذْکَرُ

و صیتِ صدای این کراماتِ واضحه و ولایتِ لایحه در صِماخ سُکّانِ کاخِ خاک زمین تا یَوم‌الدّین به طنین ماند و در هر دهان چون زبان متداول و مستعمل شد.

شعر

لَعَمْری لَقَدْ اَیْقَظْتَ مَنْ کانَ نائِمًا   وَاَسْمَعْتَ مَنْ کانَتْ لَهُ اُذُنانِ

---

۱) ج: قاضباً.

باب یازدهم

در ذکر عظمت و شهرت شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، و خلفایی‌که در اقطار و اکناف زمین‌اَند، منعطف بر سه فصل:

فصل اوّل

در بعضی از عظمت معنوی او که
ارباب باطن به نظر مکاشفه یا به واقعه دیده‌اند

حکایت: مولانا محمّد شروانی ـ که معروف است به **دشتاوندی** ـ روایت می‌کند که نوبتی شیخزاده جمال‌الدّین علی را، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، در حق شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، سخنی که موجب ضعف اعتقاد باشد در دل آمد و همچنان در خبایای باطن می‌داشت تا عاقبت اثر آن باطن در ظاهر لایح شد.

شعر

اِنَّ الْعُیُونَ لَتُبْدِی فِی تَقَلُّبِها　　مٰا فِی‌الضَّمیرِ مِنْ وُدٍّ وَ مِنْ حَنَقٍ[1]

و این سخن به سمع مبارک شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ،[2] آمد. <جمال‌الدّین علی را، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، طلب فرمود. چون به حضور شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ>[3] آمد ترسناک باستاد. فرمود: «در خلوت آی.» در خلوت رفت و همچنان خایف باستاد. شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، دامن مبارک خود برداشت و جمال‌الدّین علی را در دامن خود کشید، چنانک سرش تا نزدیک گریبان خود آورد و زبان مبارک خود را در چشم جمال‌الدّین کشید و فرمود: «نظر کن.» نظر کرد. مجموع سمٰوات را بی‌حجاب دید و صفت شیخ صفیّ‌الدّین را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دید بر

---

۱) ل،چ: بیت عربی را ندارد.
۲) ق: قُدِّسَ سِرُّهُ.
۳) ص: مطلب بین < > را ندارد.

سدره برابر عرش استاده و باحقّ تعالی در مناجات.

شعر

یٰا رُبَّ مَنْزَلَةٍ لَوْ اَنَّ الْمُشْتَری   یَرْقٰی اِلَیْهٰا ذِلَّ عَنْ دَرَجاتِهٰا[1]

[شعر]

این هنوز از عالم صغرای او یک شمّه است   ماورای این بسی در پرده دارد رازها

چون جمال‌الدّین علی آن بدید بر خود می‌لرزید وَالَّذینَ اُتُوا الْعِلْمَ دَرَجاتٍ.[2] شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود: «چه دیدی؟» جمال‌الدّین علی در آن حیرات «کَاَنَّمٰا عَرَتْهُ بُهْتَةٌ اَوْ اَخَذَتْهُ سَکْتَةٌ» در پای وی افتاد و گفت: «از برای خدا دستم بگیر.» شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، دستش بگرفت و گفت: «فرزند، دیگر با طالبان این راه حسد مبر، فخاصه با چنین. و تو خلف منی، لیکن باید که خدمت طالبان کنی تا به مقصد رسی.»

شعر

آنچه‌دیدی رتبتش‌در عالم‌حرف‌است و عقل   تا کدامین دیده دید آن عالم معنی او

حکایت : مولانا شمس‌الدّین اقمیونی روایت کرد از حاجی فخرالدّین بوجندی سراوی، که در اوایل حال که توبه کردم، هر سال سه چهار نوبت به حضرت شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌آمدم و می‌رفتم. خالویی داشتم، روزی در تبریز با من گفت به طریق مناظره که «تو مردی طالب علمی و حج رفته‌ای[3] و به دست کسی توبه کرده‌ای که وی را چندانی علم ظاهری نیست و در علوم ظاهری مستخبر و مُتَیَقِّن نه. در تبریز کسی نبود از دانشمندان و مشایخ که به دست ایشان توبه می‌کردی [۳۳۷ ب] که تا به اردبیل می‌بایستی رفتن؟»

شعر

قبلهٔ عاشق به جز معشوق نیست   چون توان از قبله گردانید روی؟

با او چندانک از کمالات شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌گفتم چون سُوَیْدای خلوصش از این سودا خالی بود مؤثّر نمی‌شد.

---

۱) ج: لفظ «درجاتها» سقط شده است.
۲) قرآن، مجادله : ۱۱.
۳) ق: حاجی رفته‌ای.

شعر

اَجِــلاَّئی بِــیْ شَجْوٌ وَلَـیْسَ بِکُـمْ شَــجْوٌ　　وَ کُــلُّ اِمْــرِءٍ عَــنْ شَــجْوِ صٰــاحِبِهِ خِـلْوٌ

عاقبت گفتم: «خالو، تو مردی عاقلی و عارف و اهلیت بسیار داری و خدمت علما و مشایخ کرده‌ای. باری زحمتی بکش و با من موافقت کن تا به اردبیل رویم و خدمت شیخ را دریاب و یک دو مجلس در صحبت او بنشین. اگر او را به کمال بینی تو نیز توبه کن به دست او، واگرنه، من نیز بازآیم و دیگر به آن‌جا نروم.»

به این مواضعه راضی شد، به این قرار برخاستیم و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به اردبیل آمدیم. نماز عصر بود. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به زاویهٔ متبرکه آمد. زیارت و شرف التقاء و دستبوس دریافتیم و نماز بگذاردیم و شیخ به خلوت رفت. و خالو را دوستانی چند بودند و خالو را به خانه بردند. چون آن‌جا رفتیم از خالو سؤال کردم که «شیخ را چون یافتی؟» گفت: «فِی اَبْهٰی مَلْبَسٍ وَ اَشْهٰی مَنْظَرٍ[1]. مردی خوش شکل و خوش هیئات و جامه‌های خوش و پاکیزه پوشیده است و قوّت جسمانی عظیم دارد، امّا از آن معاملهٔ درویشان و احوال باطنی معنوی چیزی نیافتم.»

شعر

وَلَـقَدْ ظَـهَرْتَ فَـلاٰ تَـخْفٰی عَـلٰی اَحَـدٍ　　اِلاّٰ عَــــلٰی اَکْـــمَهٍ لاٰیَـــعْرِفُ النَّـــظَرا

لٰکِـــنْ بَـــطَنْتَ بِـمٰا اُخْـفِیتَ مُـحْتَجِبٰا　　وَکَـــیْفَ یُـــعْرَفُ مَـــنْ بِـالْعُرْفِ اِسْـتَترا

و چون وقت نماز شام درآمد، گفتم: «بیا تا به زاویه رویم.» و به زاویه آمدیم و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درآمد و به ادای فرض نماز شام مشغول شدیم. خالوی من نعره‌ای بزد و بر زمین افتاد و از خود برفت. من با خادمی وی را برگرفتیم و به خلوت بردیم. او به حالی شد که غیر از رقمی از رمقی بیش نماند.

شعر

<وَ مٰــا اَبْـقَی الْـهَوٰی وَالْشُّـوقُ مِـنّی　　سِــــوٰی رُوحٍ تَــرَدَّدَ فِــی خِــلاٰلٍ

خَــفِیتَ عَــنِ النَّــوائِبِ اَنْ تــرانِــی　　کَــــاَنَّ الرُّوحَ مِــــنّی فِــی مَــحٰالٍ

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نماز بگذارد و به خلوت رفت. من در عقب شیخ به خلوت شیخ رفتم و بگریستم و گفتم: «از برای خدا خال من در حال خواهد گذشت و مردی غریب است.» شیخ

---

[1] ل: جملهٔ عربی را ندارد.

فرمود: «فرزند، او قوّت جسمانی من از بهر تو بیان می‌کرد، من نیز شمّه‌ای از جسم خود بر وی عرض کردم، قوّت و طاقت نداشت

شعر

وَبَدٰا لَهُ مِنْ بَعْدِ مَا انْدَمَلَ الْهَوىٰ   بَرْقٌ تَأَلَّقَ مُوهِناً لَمَعٰانُهُ
فَبَدٰا لِيَنْظُرَ كَيْفَ لاٰحَ فَلَمْ يُطِقْ   نَظَرًا اِلَيْهِ وَصَدَّهُ اَشْجٰانُهُ

پس فرمود: «برو و تشویش مکن که با خود آمده باشد.» >[1]

چون بیامدم وی را دیدم با خود آمده و از خود بدر رفته. پرسیدم: «این چه حالت بود و حالت چه بود؟» گفت: چه می‌پرسی حصحص‌الحق و عسعس‌الباطل. چون عقد نماز کردم شیخ را دیدم که سرش از آسمان برگذشته بود و یک دوش به مشرق و یکی به مغرب رسیده بود. چون آن بدیدم از خود برفتم.»

نَظَرْتُ اِلَى مَنْ اَحْسَنَ‌اللهُ وَجْهَهُ   فَيٰا نَظْرَةً كٰادَتْ عَلٰى كَبَدِى تَقْضِى

پس او را به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بردم و او حال بازگفت. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «آنچه دیدی به قدر حوصلهٔ خود دیدی.» برخاست و انصاف داد و توبه کرد.

شعر

هریکی را نظری هست به قدر بصری   ورنه اندازهٔ حُسنش ز قدر بیرون است
هست پیدا چه بود حدّ بصر را نظری   منظر قدر وی از حدّ نظر بیرون است

حکایت : ملک‌السادات سیّدزین‌الدّین گفت که از سیّد شرف‌الدّین، رَحْمَةَاللهِ[عَلَيْهِ]، شنیدم که او گفت: شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به من فرمود که «هر وقتی که تو را سخنی باشد به هر وقت که خواهی بیایی و عرضه کنی.» اتّفاقاً در دل شب مرا حالی شد. بر در خلوت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم. حالی دست بر در خلوت نهادم. شیخ فرمود: «سیّد.» و مرا ندا کرد. چون در خلوت رفتم و با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به سخن و عرض حال مشغول شدم نظر کردم، خلوت ندیدم، عالمی دیدم گشاده بس وسیع و شیخ را دیدم که بزرگ می‌شد تا بدان شد که در مجموع آن عالم نمی‌گنجید. چون آن حالت بدیدم بیخود شدم [۲۳۸ الف] و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دست مبارک بر سینهٔ برهنه من می‌مالید. از آن حال به خود بازآمدم.

---

۱) ل، چ : مطلب بین <> را ندارد.

شعر

آن‌جـــا کـــه طـنـاب خـیـمهٔ دل بکشـنـد　　　این عرصهٔ صحن «کاف» و «نون» تنگ آیـد

حکایت : خواجه محمّد سراوی گفت از پیره محمود خادم افضل سراوی، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، شنیدم که نوبتی خواجه افضل از اردبیل از حضرت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، عزم سراو کرد. به وقت مراجعت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر جوی آسیاب زاویه باستاد و به خواجه افضل فرمود: «برابر[1] من سوار شو و روان شو.» خواجه افضل سوار شد و روان شدیم. چون از دیه مندیشین -که به نیم فرسنگی از شهر اردبیل باشد- بگذشتیم، نظر کردم شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که در پیش می‌رفت و نظر کردم دیدم که بزرگ می‌شد و بزرگ مـی‌شد تـا چـندانک تمامت ولایت اردبیل از او پر شد. طاقت نیاوردم، نعره‌ای از مـن بـیامد و بـیخود از اسب درافتادم، مگر که خواجه افضل را این معنی از من خوش نیامد. تیز در من نظر کرد. من از سر حیرت آنچه دیده بودم بازگفتم، گفت: «ای کور بصر، یعنی شیخ چندان است کـه ولایت اردبیل گنجد؟ آنچه دید به قدر خود دیدی.»

شعر

عـــرصهٔ کـــونین تـــنگ آیـــد بـــر او　　　رخش هـــمّت را اگـــر جـــولان دهـد[2]

حکایت[3] : پیره اسحق کلوارقی از ولایت اردبیل -کـه از سـلالهٔ ابـوزرعهٔ اردبـیلی است، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ- گفت از پدر خود ابراهیم شنیدم که نوبتی در خلوت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌رفتم، نظر کردم شیخ را دیدم که چندان بزرگ شده بود که تمامت خلوت فروگرفته بود و از او پر شده. بترسیدم و سر بر آستان خلوت نهادم. بعد از ساعتی شیخ فرمود: «بالابه گورا! چه سود که تویی، والاّ به گور پدرت فرو می‌کوفتم.»

شعر

پـیش سـیمرغ کـه بـر قـاف نشیمن دارد　　　آشـیانِ سـر یک شاخ چـه مقدار بـود؟[4]

---

۱) هق: + نظر
۲) چ: مصرع دوّم سقط شده است.
۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۴) ش: بیت اوّل را ندارد.

وآنک این ساحت آفاق برو تنگ آید　　　بارگاهش ز کجا خانه و دیوار بود؟[1]

حکایت[2] : عبدالکریم‌بن‌احمد گفت در دیه **تهریکان** به حضرت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بودم و شیخ در خانه‌ای بود[3]، در آن خانه رفتم. چون نظر کردم شیخ را دیدم که آن خانه از او پر شده بود. حیرتی به من فرود آمد و در آن متحیّر شدم. باز نظر کردم، سرش به اَعْلی علیّین دیدم. از این هیبت بیخود شدم. چون با خود آمدم شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در کلمات بود. در اثنای کلمات روی مبارک با جماعت کرد و فرمود: «شما را تردّدی باشد که این شخص درآمد و به زیارت مشغول نشد. این شخص از صفت شیخ چیزی دید از هیبت و حیرت، نتوانست زیارت کردن.»

شعر

تَمَنَّیْت مَنْ اَهْوٰی فَلَمّا لَقَیْتُهُ　　　فَهِبْتُ فَلَمْ اَعْلَمْ وَلاطَرْفاً
وَاَطْرَقْتَ[4] اِجْلالاً لَهُ وَ مَهٰابَةً　　　وَحٰاوَلْتُ اَنْ یَخْفَی‌الَّذِی بِی وَ مٰایَخْفٰی

حکایت[5]: حاجی اسرائیل گفت نوبتی با محمّد بدلان به خلوت نشسته بودیم. محمّد بدلان گفت شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دیدم به عظمتی بود که در هفت آسمان و زمین نمی‌گنجید. من از سر تردّد با خود گفتم «غلط می‌بینم، این چنین نباشد.» در حالْ باز در واقعه دیدم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بیامد و فرمود: «اسرائیل تردّد چرا می‌کنی؟» آنگاه چنان دیدمی که هفت آسمان و زمین را فرو می‌پیچیدی و در پیش می‌نهادی. پس یک تار موی از مژگان بالایین خود برمی‌کشید و بر سر هفت آسمان و زمین می‌نهاد، یک نیمه از آن طرف و یک نیمه از این طرف زیادت می‌آید. چون از این واقعه باز آمدم به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتم. حالی که از در دررفتم و نظر مبارکش بر من آمد، فرمود: «هان، واقعهٔ تومن بگویم یا تو بگویی؟» باز فرمودند: «نه من بگویم.» همچنین بعین که ذکر کرده شد بازگفت. پس

---

۱) هـ: بیت دوّم را ندارد.
۲) ل،چ: این حکایت را ندارد.
۳) ق: و شیخ درون خانه بود.
۴) ق: اطرفت.
۵) ل،چ: این حکایت را ندارد.

فرمود که «یک تاره موی صاحبدل در مجموع آسمانها و زمینها نگنجد، هٰذا فَیْضٌ مِنْ فَیْضٍ.»

شعر

چون درگه خاص کبریا یافت دلی | زین تودهٔ خاک و حلقه‌ای در چه بود[1]

حکایت[2] : پیره مؤمن دلاّک گفت یکی از مردان کار کرده به شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، گفت در واقعه دیدم که فراخی آستین [۲۳۸ ب] شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از عرش بودی تا ثری. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «فرزند، این را به قدر حوصلهٔ توبه تو نموده‌اند.

شعر

آستین بر عالم کَوْن و مکان افشانده‌ایم | ماورای این و آن در آستین داریم راز

قدر بنجشکی[3] نباشد رتبت شاهین، ولیک | او به قدر خویش بیند شهپر و میدان باز

حکایت : پیره یحیی گرمرودی گفت که پدرم سلیمان گفت روزی در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نشسته بودم نظر کردم، نردبانی دیدم از زر سرخ تا به آسمان نهاده و شیخ بر آن‌جا می‌رفت تا به آسمان.

شعر

کجا شاید برین قصر طلب پا بر هوا رفتن | بر این بام صفا باید به معراج صفا رفتن

حکایت : از پیره توران تبریزی[4] روایتی است که او گفت که با پیره یوسف ایلوانقی، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، به حضور شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رفتیم. چون در زاویهٔ متبرکه رفتیم نظر کردم که شیخ را ببینم که چگونه کسی است که دیگر ندیده بودم. عالمی دیدم از مشرق تا مغرب و مجموع آن عالم از شیخ مالامال و پرشده و هیچ‌کس دیگر را ندیدم. حدر این حیرت مستغرق شدم. تا زمانی بسیار در این حال بگذشت و من از خود بیخود شدم. باز بعد از بسیاری نظر کردم شیخ را دیدم نشسته، شرف زیارت دریافتم.

---

۱) بیت از اضافات «ص» است.
۲) ل: این حکایت را ندارد.
۳) هـ: گنجشکی.
۴) ق: نیرزی؛ چ. تیرزی.

شعر

چه حدِّ این‌حدود و رسم این کاشانه سدسی
که مردان راست منزلها برون از عالم حسّی >[1]

حکایت:[2] پیره محمود عمران خواجه دیهی گفت نوبتی سر بر زانوی مراقبت نهاده بودم. نظر کردم شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر کنگرهٔ عرش استاده و ندا می‌کرد که «راه این است، بیایید تا پادشاه را ببینید.»

شعر

داعی دعوت حقّ راست ندا بر سر عرش — تا کدام است که لبیک اجابت گوید
رهبر راهروان مقصد اقصی دارند — تا کدامین قدم صدق بدان ره پوید[3]

حکایت:[4] خواجه حاجی توکّلی اردبیلی روایت کرد از مولانا شمس‌الدّین پرنیقی که او گفت نوبتی می‌خواستم که واقعه‌ای بر شیخ عرض کنم. از کثرت و غلبه و ازدحام طالبان که واقعه می‌گفتند مجال نمی‌یافتم. با خود فکر کردم که «با وجود چنین ازدحام و کثرت و مریدان که شیخ هست حاضر و آن‌ها که غایب‌اند شیخ را اشراف بر احوال ایشان چگونه باشد و به همه و به وقایع همه چگونه فرا رسد؟» حالتی به من فرود آمد و در آن حال در واقعه دیدم که خانه‌ای بودی و در آن خانه چندین هزاران هزار جمنده سخت خرد که از مورچه‌ای خرد خردتر بودندی و آن خانه از آنها غاصّ و مملوّ بودندی و شیخ را دیدمی، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، که بیامدی و از آن جمله یکی را بگرفتی و برکف من نهادی. چون نیک در آن تأمّل کردمی، آن جمنده به یک پای لنگ می‌بودی. پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌فرمودی: «کسی که این یکی را در میان این چندین هزاران هزار شناسد، مریدان خود را چون نداند؟»

شعر

دفتر اسرار مَکْنُوناتِ غیب — چون شود مکشوف بر ارباب دل

---

۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۳) هش: تا کدامین ز سر صدق ...؛ ق: تا گدایان ز سر صدق بدان ره پویند.
۴) ل،چ: این حکایت را ندارد.

عــــالم حـــــرفش بـــود حـــرفی از آن　　　　نـــــقطه‌ای بـــاشد عـــلوم آب و گـــل

حکایت : اخی جبرئیل کربین دشتی گیلان اصفهبدی[1] روایت کرد از برادر خود پیره محمّد معروف به کُرد که او گفت وهلهٔ اولی که به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم ـ که دیگر نرسیده بودم ـ چون نظر به شیخ کردم، حالی بر من منکشف شد و پایهای شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به تحت‌الثری دیدم و سر به علیّین و دوش راست به کنار قاف و دوش چپ همچنان به کنار کوه قاف. بی‌من از من نعره‌ای بیامد و از خود برفتم. بعد از ساعتی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، همچنان از من سؤال کرد که «نعره چرا زدی؟» آن صورت که دیده بودم عرضه کردم.

شعر

هست پـیدا چـه بـود طـاقت حدّ بشری　　　　مـنِ سـرگشته از آن حـال بـرون مـی‌بینم
عقل مدهوش و خرد عاجز و من بـیهوشم　　　　چون‌دهم شرح چنین حال که چون می‌بینم[2]

[۲۳۹ الف] **حکایت** : مولانا عزّالدّین یوسف اندارودی گوید نوبتی به حضرت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، رسیدیم با جماعتی. شیخ،قُدِّسَ سِرُّهُ، بنده را به خلوت طلب فرمود و به کلمات طیّبات مشغول شد. مرا حالی حکایتی در خاطر درآمد و آرزو کردم که شیخ از آن احوال رمزی گوید. شیخ سر مبارک در پیش انداخت و زمانی با خود افتاد. آنگاه سر مبارک بدر آورد و چشم مبارک سرخ کرده بود و این بیت بخواند:[3]

شعر

عطّار ازین معنی همی دارد به دل در عالمی　　　　چون‌می‌نبیند‌محرمی، دل بر سخن‌افتاده شد

پسْ از سرِ وَجد برخاست و قدمی چند بنهاد <و دست مبارک سه بار برافشاند و فروبنشست و باز عین بیت مکرّر کرد و باز برخاست و قدمی چند بنهاد>[4] و دست مبارک

۱) هـ : اخی جبرئیل کزین...؛ ل: اخی جبرئیل رشتی گیلان؛ ش: اخی جبرئیل کونین رشتی گیلانی...؛ ق: اخی جبرئیل کرنین...؛ چ: اخی جبرئیل گیلانی اصفهبدی.
۲) ق: بیت دوّم را ندارد.
۳) چ: وَأنْشَدَ.
۴) ق،چ: مطلب بین < > را ندارد.

سه بار بیفشاند و باز بنشست. تا سه نوبت نظر کردم، در و بام و دیوار خانه در حرکت بود. حیرتی به من فرود آمد. چون به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نظر کردم وجود مبارک شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، که تمامت جهان و عالم از او پر شد. از عظمت او حیرت بر حیرت افزود.

شعر

این خطّهٔ «کاف» و «نون» و این مرکز خاک　　　وین گردش دوران و مدار افلاک

چشمِ سرِ من[1] سرِّ من ز مشکوة بَصَر　　　پر دید ز عین و جسم آن صورت پاک

و از آن فکر ذاهل شدم و شیخ نیز، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آن مجلس هیچ نگفت تا به وقت مراجعت. چون وقت مراجعت شد مرا باکناری گرفت و آنچه در دل داشتم با من بگفت.

شعر

در عالم حرف هر چه بنوشت ضمیر　　　بر لوح دلی دلش بدان بود خبیر

---

۱) ق: چشم سر و من.

فصل دوّم

در ذکر بعضی از عظمت ظاهری شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، که مشاهد خلایق است

در این باب حکایات بسیار است که در اطوار ابواب سابقه از کرامات باهره و علامات ظاهره ـ که اَظْهَرُ مِنَ‌الشَّمْسِ وَ اَبیَنُ مِنَ الْاَمْسِ است ـ نوشته شده.

شعر

مــا تَشْــتَهِیَ الْاٰذانُ وَ تَسْــمَعُهُ وَ مٰـا　　　تَــهْوِیَ الْــعُیُونُ مِـنَ الْـمَنٰاظِرِ تَـطْرَفُ

همچنانک آن سخن که شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت: «صفی، تو را حق تعالی به خلق نمود، خود را پنهان نتوانی کرد.»

شعر

تَــلُوحُ[1] فــی غُــرَّةِ الْاَیّـامِ دُوْلَـتُکُمْ　　　کَــاَنَّهٰا مِــلَّةُ الْاِسْــلاٰمِ فــیِ الْــمِلَلِ

و هنچنانک گفت: «صفی، چوگان همهٔ منافقان شکستم و گوی در میدان تو انداختم.»

شعر

لَــقَدْ کَـنَسَ الْـبَخْتُ الْـبِلادَ عَـنِ الْعِدٰی　　　وَ طَــهَّرَهٰا مِــنْ بَــغْیِهٰا وَ عِـدٰاءِهٰـا[2]

وَ قَــدْ خَــرِبَتْ مِـنْهُمْ دِیٰـارٌ خَـرٰابُـهٰا　　　عِــمٰارَةُ وَهْــذٰاتِ الْــهُدٰی وَ نَــجٰادُهٰا

---

۱) ل: یلوح.

۲) ق: عنادها.

و همچنانک شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، وی را به مراغه فرستاد و شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، اعتذار می‌نمود که «من از کجا و این شغل خطیر از کجا؟ و از تو چگونه جدا شوم.» و شیخ زاهد، قُدِّسَ سِرُّهُ، گفت: «صفی، من نیز نمی‌خواهم که از تو جدا شوم، لیکن حقّ تعالی تو را به همه خلق نمود و خلق را به تو حواله کرده است.»

شعر

لِكُلِّ زَمٰانٍ وٰاحِدٌ يُقْتَدٰى بِهِ   وَ هٰذٰا زَمٰانٌ اَنْتَ لاشَكَّ وٰاحِدُهُ

همچنانک در زمان طفولیت که در خواب بر سر خود آفتاب دید که جهان از آن منوّر بود.

شعر

اَلشَّمْسُ مِنْ بُرْجِ السَّعٰادَةِ طٰالِعٌ   وَ الْجَدُّ فى حُلَلِ الْعُلٰى يَخْتٰالُ[1]

و همچنانک در خواب دیده بود که چوب خشک غرس می‌کرد در حال سبز می‌شد و می‌بالید، بلک چوب پاره‌ها که از دستش افتادی حالی حیات نشو و نما یافتی و سبز و تر می‌شدی.

شعر

اَرَتْكَ يَدُ الْجَدِّ آثٰارَهٰا   وَ اَخْرَجَتِ الاَرْضُ اَسْرٰارَهٰا
هِىَ الْخُلْدُ تَجْمَعُ مٰا تَشْتَهِى   فَزُرْهٰا فَطُوبٰى لِمَنْ زٰارَهٰا[2]

و امثال این‌ها که بر آثار عظمت و مخایل جلالت، قُدِّسَ سِرُّهُ، دلایل واضحه و براهین ساطعه لایحه است بسی مذکور و مسطور شده و در مطالعات ابواب بدان اطّلاع افتد، پس به حسب این معانی فتح‌الهی [۲۳۹ ب] و عظمت نامتناهی بر ناصیهٔ عزّت و جلالت او چنان ظاهر و باهر بود که بر هر طرف که توجّه فرمودی و به هر دیاری که روی نمودی آثار نصرت سبحانی و اثر فتح و لطف رحمانی در ظهور تربیت و ارشاد از او به ظهور آمدی و افواج «وَ هُمٰا كَاَمْوٰاجِ الدِّمٰاءِ» متوجّه او شدی «وَ قَدِاشْتَهَرَ مِنْ مَنٰاقِبِهِ مٰا رٰاقَ وَ طَبَّقَ ذِكْرُهُ الْآفٰاقَ حَتّٰى عُرِفَ بِهِ الْعَدُوُّ الْمُبٰايِنَ <وَ اشْتَرَكَ فِى مَعْرِفَةِ الْمُخْبِرِ الْمُعٰايِنُ>.»[3]

شعر

ضَمٰانٌ عَلَى الْاِقْبٰالِ مٰا اَنْتَ طٰالِبٌ   وَحَتْمٌ عَلَى الاَيّٰامِ اَنَّكَ غٰالِبٌ

---

۱) ق: بخیال.
۲) ل: بیت دوّم را ندارد.
۳) چ: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

[1]در رکاب ظفرش نصرت ربّانی بود　　پیکر رایت او آیت سبحانی بود

واگر به لحاظ التفات نظری بر طرفی یا برکسی انداختی آثار جذبات الهی در آن طرف یا در آن کس ظاهر شدی، و اگر غیرت بر مقامی یا برکسی حواله فرمودی، اثر قهر خدایی در آن ظهور نمودی ـ چنانک در باب لطف و عنف مذکور است.

شعر

اَلشَّیْخُ اَکْبَرُ مِنْ قَوْلِی وَاِکْبٰارِی[2]　　لٰکِنْ اُحَلِّی بِذِکْرِالشَّیْخِ اَشْعٰارِی

یُجْزِی الْمَکٰارِمَ فِی لاٰءٍ وَ فِی نَعَمٍ　　وَالنّٰاسُ فِی جَنَّةٍ مِنْهُ وَ فِی النّٰارِ

واگر نیز به مقامی و اقلامی اتّفاق توجّه شیخ نیفتادی، لیکن اگر مجرّدْ صیت و آوازهٔ دعوت حق و ارشاد او برسیدی و یا مریدی از مریدان او و یا خلیفه‌ای از خلفای او آن‌جا رسیدی و یا شیخ به قدم آن‌جا رفتی، جَذَبات توفیق ربّانی و آثار فتح الهی در آن دیار و اقلام ظاهر شدی.

شعر

فَنَوَّرَ آثٰارُهُ کُلَّ اَرْضٍ　　وَعَطَّرَ اَخْبٰارُهُ کُلَّ نٰادٍ

<و حکایاتی که مستشهد این معانی باشد در عطفات کتاب و معاطف>[3] ابواب بسیار مسطور است که تکرار آن نمی‌رود.

شعر

هرکسی که پی نامهٔ این گنج بپوید　　این گنج بیابد زهر آن‌جا که بجوید

و قوّت اشراف شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بر احوال مریدان از جملهٔ نشانهای عظمت اوست، همچنانک در بسی از مواضع کتاب در فصول متعدّده ذکر رفته است؛ مثل نجات و خلاص مردم و کرامات به قدم تعلّق دارد و غیرها، و حکایت، مناظرهٔ شیخزاده جمال‌الدّین <رَضِیَ‌اللهُ عَنْهُ>[4] با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، که در فصل پنجم باب کلمات مذکور است شاهد این معنی است که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «ارشاد را شاید باید که قوّت اشرافش در نصابی باشد که اگر مریدان باشند در اقصای ختن و خطا و شرق و غرب او را ارشاد بر رقایع همه

۱) ل،چ: از این‌جا تا بیت «هرکس که پی نامهٔ این گنج بگردد...» را ندارد.
۲) هـ ق: اکباری.
۳) ق: مطلب بین < > را ندارد.
۴) هل،ش،ق: <رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ>؛ چ: ندارد.

باشد، و اگر در اطراف کوه قاف وی را چهار مرید باشد و هر چهار را دفعةً واحدةً وقت رحلت از این مرحلهٔ آب و گل در رسد و شیطان قصد ایمان ایشان کند هر چهار نفس را در یک نفس مدد تواند کردن که ایمان به سلامت ببرند، و اگر در این نصاب و مرتبه نباشد، سجّاده بر او حرام باشد و روز قیامت سیاهروی برخیزد و از حضرت عزّت شرمساری برد.

شعر

مٰا کُلُّ مَنْ نَشَرَ اَجْنِحَتَهُ بَلَغَ الْاِحٰاطَةَ وَلاکُلُّ مَنْ نَشَرَ کِنٰانَتَهُ قَرْطَسَ الْحِمٰاطَةَ[1]

شعر

باش کین سودای خام اندر سر هر ناسزا از خجالت روسیاهیها دهد روز جزا

و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که اگر شیخ مراقب حال مرید نباشد و او را یک لحظه فروگذارد شیطان راه بر او قطع کند.

شعر

حَسْبی بِاَنَّکَ عٰالِمٌ بِمَصٰالِحِی اِذْکُنْتَ مَأْمُوناً عَلَیَّ شَفِیقًا

امّا بسیار باشد که مرید صاحب کار باشد و صفت استاد را دریابد، و بسیار باشد که مرید را آن مرتبه نباشد، لیکن شیخ او را فرونگذارد؛ مثلاً چنانک طفل شیرخواره‌ای کوچک که مادر را نشناسد اما مادر وی را شیر دهد و محافظت نماید و اگر بزرگ باشد و مادر را شناسد و مادر وی را شیر دهد و مراقب حال او باشد و او نیز مادر را شناسد.»

شعر

کَاَنَّ رَقِیبًا مِنْکَ یَرْعٰی خَوٰاطِری وَ آخَرُ یَرْعٰی نٰاظِری وَ لِسانی[۲۴۰ الف]
فَمٰا رَمَقَتْ عَیْنٰایَ بَعْدَکَ مَنْظَرًا یَسُوئُکَ اِلاّ قُلْتُ قَدْ رَمَقٰانی
وَلا بَدَرَتْ مِنْ فِیَّ دُونَکَ لَفْظَةٌ لِغَیْرِکَ اِلاّ قُلْتُ قَدْ سَمَعٰانی
وَلا خَطَرَتْ فِی‌السِّرِّ بَعْدَکَ خَطْرَةٌ لِغَیْرِکَ اِلاّ عَرَّجٰا بِعَنٰانی[2]

حکایت: از جملهٔ نمودار عظمت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، کثرت تردّد و توجه طالبان طریق‌اللّه بود در اوقات خلوات و غیرها، چنانک شیخ صدرالدّین، اَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ، روایت می‌کند از مرحوم سعید خواجه محیی‌الدّین، رَوَّحَ اللهُ رُوحَهُ، که نوبتی به موسم خلوت ـ که

۱) ق،چ: بیت عربی به صورت نثر آمده است.
۲) چ: بیت چهارم عربی را ندارد.

مردم از اطراف آمده بودند و به خلوت نشسته ـ ازدحامی بود که در زاویهٔ و خلوتها و آسیاب زاویه و مساجدِ محلّه و محلّه درنمی‌گنجیدند و مجال مضیق بود و در مساجدی نیز که در محلاّت توبه‌کاران بود نشسته بودند و شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، خواجه محیی‌الدّین را، طَیَّبَ اللهُ نَفْسَهُ، بر نان نصب فرموده بودند که نان به خلوتیان از زاویه می‌داد، لیکن طعامی دیگر از برای ایشان به خانهٔ دیگر توبه‌کاران ترتیب می‌کردند که در محلّه‌ها و مسجدهای ایشان بودند و مایحتاج مجموع از زاویه می‌بردند و آن‌جاها طبخ می‌کردند و به فطور ایشان می‌رسانیدند. خواجه محیی‌الدّین گفت که هر یک را از خلوتیان یک نان می‌دادند به غیر از آن طعام هر روز پنج هزار دینار می‌بایست تا به ایشان وفا کنند.

شعر

این همه از جملهٔ دریای او یک قطره بود　　　وین هنوز از پرتو خورشید او، یک ذرّه بود

و همچنین در موسم هر خلوت یک دو هزار خلوتی کمابیش می‌نشستندی در حضرت او و در هر مقامی که کسی از خلفای شیخ بود جمعی عظیم در هر طرف پیش وی به خلوت می‌نشستند و به جایها و مقامهای دیگر مریدان بسیار علیحدّه به خلوت می‌نشستند و <چون احتیاج به حلّ واقعه‌های جمله می‌بودی خلوتیان حاضر را به صورت حضوری حلّ واقعه‌ها می‌فرمودی، چنانک بیشتر ایّام و لیالی وی مستغرق این معنی می‌بودی و خلوتیان غایب را که در اطراف بلاد و اکناف اقالیم بودندی >[1] چون احتیاج به حلّ واقعه‌ها بودی به صفت یا به قدم آن‌جا رفتی و حلّ واقعهٔ ایشان کردی. و بسیار بودی که به اندرون به حلّ واقعهٔ کسی چنان مشغول شدی که او را مشکل[2] آن حال حالی حلّ شدی.

شعر

اَقُولُ وَقَدْ عَزَّ التَّلاقی وَ بَیْنَنا　　　مَفاوُزُ یَسْتَغْرِقْنَ جَهْدَ الرَّکائِبِ
لَئِنْ کُنْتَ عَنّی بِالْعَیانِ مُغَیَّبًا　　　فَما اَنْتَ عَنْ عَیْنی وَ قَلْبی بِغائِبِ
اِذَا اشْتاقَتِ الْعَیْنانِ مِنْکَ بِنَظْرَةٍ　　　تَجَلَّیْتَ لی فِی الْقَلْبِ مِنْ کُلِّ جانِبِ

حکایت: شاهزاده قتلغ ملک را، رَحِمَهُمَا اللهُ[3]، چون در بُعد مسافت بود وقتی که

۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۲) هـ: مشاکل.
۳) ج: رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ.

حال و واقعه پیش آمدی و احتیاج به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودی عادت آن بودی که آن حال را در نامه‌ای بنوشتی و سر به مُهر به دست معتمدی بفرستادی.

شعر

أَنْتَ الرَّسُولُ عَنِّی و لٰکِنَّنِی[1] أَقُولُ   یا لَیْتَنِی اتَّخَذْتُ سَبِیلاً مَعَ الرَّسُولِ

و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آن مکتوب مطالعه فرمودی قتلغ ملک را حالی حلّ آن حال و واقعه بشدی.

شعر

تا فروغ ماه روی دوست با دل رو نهاد   صد در از نورِ الهی بر دل و جان برگشاد

حکایت[2]: و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کلمات طیّبات و نَفَس و سخن چنان گرم داشتی و دلگیر که، هر که در مجلس او بنشستی و استماع کلمات کردی مقیّد شدی.

شعر

فَکَأَنَّهُ عِیسَی ابْنُ مَرْیَم نَاطِقًا   یَهَبُ الْحَیٰوةَ بِأَیْسَرِ الْأَوْصَافِ

و کارخانهٔ ارشاد و تربیت، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، چنان گرم و مجد می‌بودی که فتح‌الباب معاملات معنوی و باطنی، علی‌اختلاف المعانی و المقامات من المکاشفات و المشاهدات، بر طالبان و مریدان می‌شدی و صاحب کمال می‌شدندی.

شعر

هرکرا پای فرورفت بدین گنج طلب   زین خزاین به جهان دستکه‌ای عالی یافت

و گاه بودی که در مجلس کلمات او سالکان را فتح‌الباب احوال و معانی می‌شدی، چنانک سیّدالمرتاضین پیره یوسف کاوزنی راشد، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، که در مجلس کلمات احوال او بر او مکاشف شد و در حالْ سر در قدم شیخ نهاد [۲۴۰ ب] و دامنش بگرفت ــ و در باب نظر لطف شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مسطور است.

شعر

ای بساکس کافتاب مقصد و مقصود خویش   اندرآن آیینهٔ نور حضورش دیده‌اند

دوگاه بودی که به نظری که بکردی احوال بر آن بگردیدی و ذکر بر وی بگردیدی،

---

۱) ق: و لکنی.

۲) هـ ل، ق: مطالب این حکایت دنبالهٔ مطالب حکایتی قبلی آمده است.

چنانک از آنِ بهاءالدّین گازر خلخالی که در باب لطف مذکور است.> وگاه بودی که به نیم خورد شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، حال بر وی بگردیدی، چنانک از آنِ خضر که قُدِّسَ سِرُّهُ، نبات در دهان وی نهاد ــ و هم در باب لطف مذکور است.

شعر

آب حیوان قوت جان زاب صفای او برد روح یابدروح قدس ار ریزهٔ خوانش خورد[1]

حکایت:[2] اَدامَاللّهُ بَرَکَتَهُ گفت که از گرمی و جدّکار تربیت و ارشاد شیخ و گشایش کار مریدان، بعضی آن بود که مولانا عبداللطیف، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ ـ که امام شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود ـ گفت شبی در نانوا خانهٔ زاویه بودم. یکی به من خبر کرد که در این شب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از خانه قدم مبارک بیرون نهاده است و روان شده. من نیز بیرون آمدم. و شب مهتاب رخشان بود. در اثر و عقب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روان شدم. دیدم که شیخ فردِ وحید به خانهٔ مرحوم داشم، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، می‌رود که یکی از اقارب شیخ بود و در جنب مدرسهٔ مرحوم رکن‌الدّین محمّد خواجه می‌رفت و دست‌افشان می‌کرد و خرامان می‌رفت.

شعر

فرش به زیر قدمش عرش سان عرش برای قدمش دل فشان

چون احساس فرمود که من در عقب می‌آیم، فرمود: «این کیست؟» گفتم: «عبداللطیف.» فرمود: «عبداللطیف می‌دانی که در چه ذوقم؟» گفتم: «شیخ می‌داند.» فرمود: «در آن ذوقم که اکنون دو هزار مرید صاحب کمال از آن دارم که من از ایشان ایمن شده‌ام و پشت به دیوار باز داده که ایشان مقام خوف و خطر قطع کرده‌اند و به مقام امن اَلاٰ اِنَّ أَوْلِیٰاءَ اللهِ لاٰ خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَ لاٰهُمْ یَحْزَنُونَ.[3]

شعر

عالمی دست رَجادر دامنِ این میرحاج

زان سبب دارند کز خوف و خطر ایمن شوند

۱) ج: بیت فارسی را ندارد.
۲) ل، ج: این حکایت را ندارد.
۳) قرآن، یونس : ۶۲.

تا درین وادی که ره خونخوار و منزل جان رباست
در پــــناه ســـایهٔ ایـــن راهـبر ایــمن شــوند

حکایت:[1] همچنان اَدامَاللّهُ بَرَکَتَهُ گفت که از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شنیدم که دو هـزار مرید از آن دارم که من از ایشان ایمن شده‌ام که صاحب کمال و واصل شده‌اند.

شعر

در عـــالم خـــوف ره بـــریده	در مـــــنزل امـــن آرمـــیده

و اگر مریدی در مقام حسین بن‌منصور حلاّج، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، بماند و چنان سخن گستاخ راند از ضعف و عجز استاده باشد که وی را نتوانند از آن مقام بیرون آوردن. و مرا چندان مرید از آن هستند که ایشان را از خطرات آن مقام بیرون آورده‌ام بعون اللّه تعالی.» و بروایت دیگری چنین فرموده است که «چندینی از مریدان دارم که ایشان را به طپانچه‌ای از آن مقام بیرون آورده‌ام و خاموش گردانیده.»

شعر

در تـــصّرفگاه دست قـــدرتش	نـطق روح نـاطقِ ابکـم شـده

حکایت: اَدامَاللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که در دیه تیراب[2]* گرمرود چهار مرید دارم که ایشان را به زنجیر نوربسته‌ام و مقیّد گردانیده که اگر یکی از ایشان بگشایم عالمی را بشوراند.

شعر

فَـــفِی یُـمْناهُ تـاجٌ مَـنْ نَـظادٍ	وَ فِـی یُسْـراهُ قَـیْدٌ مِـنْ حَـدیدٍ

شعر

اندرین سلسلهٔ عیش دل دیوانه خوش است	عـــاقلان لذّت ایـن واقـعه کـمتر دانـند

حکایت:[3] اَدامَاللهُ بَرَکَتَهُ گفت روز عید اضحٰی که آخرین عید ایّام دنیای شیخ، قُدِّسَ

---

۱) این حکایت را ندارد.
*۲) رک: توضیح (۲۳۵) در بخش «اختلاف نسخ».
۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.

سِرُّهُ، بود و ضعف بر مزاج مبارکش مستولی بود و می‌خواست که طالبان را که از اطراف آمده بودند وداع کند و به سبب ضعف، قُدِّسَ سِرُّهُ، و ازدحام و غلبهٔ طالبان مجال آن نبود که کسی دستبوس دریابد و زیارت کند، در مقامی که اکنون حظیرهٔ متبرکه است در پنجره‌ای که قدری مشرف بود [۲۴۱ الف] چیزی بگستردند و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر آن‌جا بنشست تا همه را جمله وداع کند و مردم همه جمع شدند.

شعر

وَدَّعْتُ مُهْجَةَ نَفْسِی فِی سٰاعَةِ التَّوْدِیعِ　　فَلَمْ اَطَعْ عُذُولَ الصَّبْرِ غَیْرَ مُطِیعٍ[؟]

قوّالان چیزی آغاز کردند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در مجموع مردم غلبه نظر فرمود، پس دست مبارک از سر ذوق برافشاند. هایهوی و شورش عظیم در طالبان افتاد.

شعر

صبا زلف پریشان نگارم گر بشوراند　　به هر مویی دل و جان هزاران شور درگیرد

آن‌گه فرمود که «می‌دانید که در چه ذوقم؟» گفتند: «شیخ بفرماید.» فرمود: «در آن ذوقم که مجموع مریدان غلبه‌ای که دارم چهار دانگ و دو دانگ شده‌اند و گنگ شده، یعنی ذکر ربّانی به ذکر دل مبدّل شده و زبان خاموش و دل گویا شده‌اند.»

شعر

شاهنشه دل چو شد به فرمان مشغول　　چوبک زنِ این بام دهان شد معزول

جماعت را نیز از این سخن وقت خوشتر شد و چنان فهم کردند که چهار دانگ خاموش شده‌اند و دل ذاکر و گویا شده، و اَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ گفت: «تصوّر من آن بود که دو دانگ به این صفت موصوف شده‌اند.»

شعر

اَلدِّینُ وَ الزُّهْدُ دٰامٰا فِی ضِیٰافَتِهِ　　مَوٰائِدَ مِنْ نَعِیمٍ غَیْرُ مُنْبَتِکٍ
فَالدِّینُ اِلاّٰ بِهِ لَحْمٌ عَلٰی وَضَمٍ　　وَالزُّهْدُ اِلاّٰ بِهِ عَظْمٌ بِلاٰوَدَکٍ[1]

حکایت: اَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دو هزار تقریباً خلیفه بود از خلفای بزرگ و کوچک که از طرف شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مأذون بودند که مردم را توبه دادندی و خلفای

۱) ش: بیت دوّم را ندارد.

بزرگ همچنانک مولانا عزّالدّین مراغی و حاجی محمّد آدمان و شرف کُرد و پیره حسن سقسینی و بابای مراغی و پیره یوسف کاوزنی [1] و امثال این‌ها، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِمْ، که هر یکی از بسی از خلفای کوچک در تحویل می‌بودند که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ایشان را اجازهٔ استخلاف داده بود و یا خلیفه گردانیده و در تحویل ایشان درآورده و هر یکی را از این‌ها مریدان بسیار بودند و همچنین شعب خلفای بزرگ و مریدان ایشان و خلفای خلفا و مریدان ایشان کثرت به غایتی رسید که حدّ و حصر مریدان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به نصاب «لاٰ یَعْلَمُ عَدَدَهُمْ اِلاَّاللهُ» انجامید.

شعر

جوشش جیش وی از ذروهٔ کیوان بگذشت　　　ضبطش از ضابطهٔ قدرت انسان بگذشت

حکایت: اَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ روایت کرد از مولانا نجم‌الدّین عبدالسّلام در وقتی که از حیات ظاهری شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بسی سال باقی بود که او روایت کرد از سیّدالخلفا مولانا عزّالدّین مراغی، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، که او گفت شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، دو بار هزاران هزار و هشتصد هزار مرید هست. بازگفت پرسیدم از مولانا عزّالدّین که «حصر از کجا معلوم است؟» گفت: «از پیش [2] آن کس معلوم دارم که به همه فرو می‌رسد.»

شعر

لوح محفوظ دل صاحبدل می‌داند　　　حدّ آن علم که از صفحهٔ دل می‌خواند [3]

حکایت: اَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، زمان جمعیّت و امن و فراغ و خصب بود و در اطراف بلاد هر جا که مریدان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودندی از آواز ذکر ذاکران مساجد و صحراها و دیهها غاص و مملو می‌بودی و کثرت تردّد مریدان و طالبان را که به حضرت شیخ تردّد می‌کردندی قیاس نتوان کرد، لیکن شمّه‌ای از حصر و قیاس این است که مولانا عبدالملک پسر مولانا شمس‌الدّین پرنیقی ــ که از ولایت اردبیل است ــ گفت

1) هش، ق: کاک زندی.
2) ق: لفظ «پیش» را ندارد.
3) ل: بیت فارسی را ندارد.

مردمان[1] مرید و طالبان را که به این یک راه مخصوص پرنیق به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، تردّد می‌کردند- با ولایت و اطراف دیگر بسیار است- تعداد مردم کردم. در سه ماه سیزده هزار مرید به این یک راه به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آمده بودند و شرف حضور مبارک دریافته و رفته. [۲۴۱ ب]

شعر

اِلَیکَ وَ اِلاّ لاتُشَدُّ الرَّکائِبُ ... وَ مِنْکَ وَ اِلاّ لا یُرَجّی الْمَواهِبُ
وَ فیکِ وَاِلاّ فَالرَّجاءُ مُجَنَّبُ ... وَ عَنْکَ وَ اِلاّ فَالْمُحَدِّثُ کاذِبُ

حکایت[2]: اَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که از مرحوم سعید خواجه محیی‌الدّین، طَیَّبَ‌اللهُ رَمْسَهُ، و از سیّد شرف‌الدّین و سیّد جمال‌الدّین اصفهانی و پیره اسحق باقلانی شنیدم که گفتند به وقتی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به **أَرْمَن**[3] رفته بود، چون به ولایت **ترغای**[4] می‌رسد- که قریب چهارصد پاره دیه بود- چندان جماعت انبوه از ولایت جغاتو و تغاتو و لج درياز و سلدوز در ولایت ترغای به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدند که غبار مرکب آن جماعت چنان به عنان[5] آسمان کشید که قرصهٔ آفتاب رخشان پنهان شد.

شعر

عَلَیْهِ سَماءٌ مِنْ قِیامِ خُیُولِهِ ... کَواکِبُها فیها الْجَماعَتُ تَلْمَعُ[؟][6]

و مردم را از ازدحام خلایق مجال سیر نماید.

شعر

آن جمع ستاره حصر در مرکز قطب ... سیّاره نمای ثابته سیر شدند

و وجود مبارک شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، از غلبه و کشاکش خلایق زحمت می‌رسید. سه کس از امرای بزرگ که از حوالی آن طرف بودند، سلطانشاه نامی و دو امیر دیگر با غلبه از نوکران خود به ضرب چوب و چوماق وجود مبارک شیخ را از اصطدام مردم نگاهداشتند و

---

۱) ش، ق: مردان.
۲) ش: این حکایت را ندارد.
۳) هـ: اوحی؛ ل: ارمی؛ چ: ارومی.
۴) هـ: توغای.
۵) ل: عنان به عنان.
۶) چ: بیت عربی را ندارد.

خلایق را منع می‌کردند و فایده نمی‌داشت.

شعر

پروانهٔ جانباز کجا اندیشد　　　اندر نظر جمال شمع، از سوزی

و چون تزاحم مردم به توبه‌کردن مانع مجال می‌شد آن هر سه امیر با نوکران غلبه باستادند و شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر تلّی بردند تا بر آن‌جا باستاد و یکی از امرا با نوکران فوجی را از مردم می‌آوردند، قریب پانصد ششصد آدمی کمابیش و ایشان مجموع به توبه‌کردن سلسله می‌گرفتند. و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، الفاظ توبه می‌گفت چند کس صیتِ بلندآواز آن کلمات را به آواز بلند <می‌گفتند تا آن جماعت که سلسله گرفته بودند می‌شنیدند و می‌گفتند و یکی دیگر از آن امرا>[1] در پیش شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌بود و آن فوج را می‌برد و به یکی دیگر از آن امرا می‌رسانید و او از آن تلّ به طرف دیگر فرو می‌کرد و نگاه می‌داشتند تا باز معاودت نکنند. و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فوج‌فوج را همچنین توبه و تلقین می‌داد.

راویان مذکور گفتند که آن روز تخمیناً عدّ و حصر آن جماعت کرده بودیم که توبه کرده بودند. به حسب قبایل شصت هزار یا هفتاد هزار آدمی آن روز توبه کرده بودند.

شعر

فَاَصْبَحَ اُفُقُ الدّینِ اَبْیَضَ زاهِرًا　　　کَما لاحَ رَوْضُ الزُّهْدِ اَخْضَرَ ناضِرًا
وَاَقْبَلَ وَجْهُ الدَّهْرِ وَ هُوَ بِمائِهِ　　　عَنِ الرُّشْدِ مُفْتَرًا عَنِ الْیُمْنِ سافِرًا[2]

و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در آن سفر در میان قبایل آن قوم می‌گذشت جماعت سفره‌ها و گاو و گوسفند در پیش می‌آوردند و شیخ نظر می‌کرد و باز بر آن مردم به تبرّک قسمت می‌دادکردن. و سیّد شرف‌الدّین سراوی و سیّدجمال‌الدّین اصفهانی را، رَحِمَهُمَااللهُ، بر سر سفره‌ها نصب فرموده بود که قسمت دهند کردن. و در نیم میل راه سفره پیش از رسیدن شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر راه کشیده و گسترانیده می‌بودند و انواع نعمتها از اطراف بر سر و گردن گرفته می‌آوردند، و چون نظر مبارک شیخ بر آن می‌کرد بر مردم به تبرّک قسمت می‌کردند.

هم راویان مذکور گفتند که در یک روز عدّ و حصر کردیم هزار گوسفند بریان و مطبوخ در پیش آورده بودند به غیر از خام و به غیر از گاو و مرغها و دیگر اطعمه از انواع

---

۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۲) ل: بیت عربی را ندارد.

ماکولات و مشروبات و حلاوی.[1]

شعر

اَضْحَتْ یَمِینُکَ مِنْ جُودٍ مُصَوَّرَةً | لابَلْ یَمِینُکَ مِنْهٰا صُورَةُ الْجُودِ
مِنْ نُورِ وَجْهِکَ تَضْحَی الْاَرْضُ مُشْرِقَةً | وَ مِنْ بَنٰانِکَ[2] تَجْرِی الْمٰاءُ فِی الْعُودِ

در آن میان کسی از نوکران امیر مرحوم امیرچوپان، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، بود. چون این احوال دید متحیّر شد و گفت که «پادشاه سعید به چندین محصّل به تشدّد عنیف به ده شبانروز این مقدار نعمت نتواند حاصل کردن که این اصحاب ارادت از چندین فرسنگ راه می‌آیند [۲۴۲ الف] و این چیزها بر سر گرفته می‌آرند، پس پادشاهی و سلطنت این است که شیخ دارد.»

شعر

در شب تقدیر فرّاشان انوار هُدیٰ | شمع شاهی در سرای فقر او افروختند
حُلّه‌بافان قدر در کارگاه «کاف» و «نون» | این طرازِ سلطنت برخرقهٔ او دوختند

حکایت[3]: اَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ گفت به وقتی که شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دیه داروَر گرمرود ـ که یکی از مریدستان شیخ است ـ به دعوت می‌بردند، چون به دیه مندیشین رسید که قریب نیم فرسنگی اردبیل است مولانا عزّالدّین مراغی از مراغه رسید، و از دانشمندان اردبیل مولاناشمس‌الدّین محمّد زرگر در خدمت شیخ می‌بود، لیکن احیاناً در باطنش دغدغهٔ انکار مختلج می‌بود. شیخ، قَدَّسَ سِرَّهُ، آن شب منزل به دیه خوریه شیروان ولایت اردبیل فرمود و روز دیگر منزل دور تا به سنقرآباد گرمرود براند. مولانا زرگر را سودای انکار باطنی در دماغ آمد و با خود در دل اندیشه کرد که «چنین منزل دور کردن چه فایده، که ما را گرسنگی خواهد بودن.» ناگاه جماعتی در رسیدند و انواع نعمت گوناگون در پیش آوردند. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روی مبارک با مولانا زرگر کرد و فرمود: «مولانا، تشویش چرا می‌کنی؟ که هرکه با پیران باشد او را تشویش گرسنگی نباید کردن.»

---

۱) ل، ش : حلاوات.
۲) ق، چ : نباتک.
۳) ش: این حکایت را ندارد.

شعر

هرکه بر خوان صفاها دل او مهمان است　　　نعمت ظاهری و باطنیش بر خوان است

و چون در گرمرود رسید از جمع سوار و پیاده قریب پنج شش هزار آدمی در رکاب مبارک شیخ روان شدند.

شعر

اِذٰا نَحْنُ سِرْنٰا بَیْنَ شَرْقٍ وَ غَرْبٍ　　　تَحَرَّکَ یَقْظٰانُ التُّرٰابِ وَ نائِمَهُ

و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از شاهرود عبور کرد **قومی الیاسیان و قومی سوندکیان و قومی سوجیان**[1] ـ که صحرانشینان آن طرف بودند و اصحاب ارادت شیخ بودند ـ همچون اشتر مست دوان دوان و بیخود که خبر از پا و سر و غلبه نداشتند، به زیارت می آمدند و از غایت ازدحام مجال تقبیل رکاب و قدم مبارک شیخ نداشتندی و خلایق از کثرت موج درهم می‌زدندی و بسی مردم را پاسپر می‌کردندی.

شعر

اِذا اَقْبَلُوا سٰارَتْ جِبٰالٌ شَوٰاهِقٌ　　　وَ مٰاجَتْ بِحٰارٌ طٰامٰاتُ الْغَوٰارِبِ

آن جماعت اتراک به چوب و چماق مردم را دور می‌کردندی و بسی مردم را سر و روی شکسته و مجروح می‌شد. مولانا زرگر چون این معنی بدید متحیّر شد و با خود فکر کرد «اگر تقدیراً کسی را از این‌ها معلوم شود که مرا شایبهٔ انکار در اندرون هست ایشان را از منع و دفع من چه دربایست باشد و چه فکر باشد؟» آن شایبهٔ انکارش از دل بیرون رفت. و بسی مردم بودندی که در میان پا و شکم اسبان خود را درانداختندی تا عاقبت پیش رکاب مرکب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سربرکردندی و رکاب ببوسیدی.

شعر

پای بر سر می‌نهادندی ز بهر پایبوس　　　تا به وقت فرصتی دستی زندی در رکاب

از آن جمله جوانی بود سخت جسیم مقدّد. هر چند که سعی می‌کرد که دستبوس دریابد، مجال نمی‌یافت. عاقبت چون طاقتش برسید از روی زمین برجست و بر مرکب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، و قفای گریبان شیخ بگرفت و زیارت شیخ دریافت. مردم قصد ضرب وی کردند. شیخ اشارت فرمود که «دست از وی بدارید و آسیبی به وی نرسانید.»

۱) هد،ق: ساوچیان، چ: سراوجیان

شعر

گـــاه بـــاشد کـــه تشـــنه‌ای بـــی‌جان جــــان بـــبازد ز بـــهر شـــربت آب
چـــون نـــدارد مـــجال نـــوشیدن افکـــند جـــان خـــویش در غـــرقاب

چون امیرعلی خزانچی ـ که از نوایب امیرشیخ حسن جلایری بود ـ این معنی بدید که مردم بیخود خود را بر شیخ می‌اندازند، با نوکران خود شمشیر برکشیدند و خلق را دور مِکردند، و فایده نمی‌داشت و عاشقان جانباز از شمشیر باک نمی‌داشتند و سر و روی ایشان بر شمشیر می‌آمد و مجروح می‌شد، تا عاقبت رکاب و پای مرکب شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نمی‌بوسیدند قرار نمی‌گرفتند.

شعر [۲۴۲ ب]

عَـــلىٰ حَـــدِّ السُّـــيُوفِ اَمُـــرُّ شَـــوْقًا لِاَبْـــــلُغَ مٰـــــا اُؤَمِّـــلُ اَوْاَمُـــوتُ

و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به دیه داورور رسید و در زاویهٔ پیرمحمّد داوروری، رَحْمَةُاللهِ عَلَيْهِ، نزول فرمود، جماعت بس غلبه قصد زیارت کردند و از سر اشتیاق بیخود و نامضبوط قصد دخول زاویه می‌کردند. امیرعلی خزانچی بر در بنشست و به رسم نوّاب منع مردم می‌کرد. جماعت طالبان و عاشقان را طاقت برسید، روی به وی آوردند و آغاز کردند که «آخر این درِ شیخ حسن نیست، این درِ شیخ صفی است.» و امیرعلی را با اتباع او در زیر پای نهادند و روی به در زاویه آوردند و در زاویه برکندند و قصد کردند که در زاویه روند.

شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون آن ازدحام و غوغا دید، ناچار بر پای مبارک برخاست و فرمود که «ای جماعت! آن می‌خواهید که زیارت کنید و نفرین شنوید، یا آنک زیارت دریابید و دعا شنوید؟» گفتند: «از برای خدا زیارت و دعا.» فرمود: «پس بیرون روید تا من بر بام آیم و همه مرا ببینند و من همه را دعا کنم.» آن جماعت بر حسب اشارت بیرون رفتند و شیخ با قریب پنجاه کس «کَالْبَدْر بَیْنِ النُّجُوم» بربام رفت و چندانک مدّ بصر بود خلایق استاده بودند و از اطراف دیوار زاویه و محوّطه تا پشته‌ای که محاذی دیه است تمامت از مردمْ غاصّ بود و در همدیگر موج می‌زدند. پس چون جماعت را نظر به جمالِ خورشیدْ آسایِ ماه لقایِ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، درآمد فریاد و نعرهٔ شوق از جان همه برآمد.

شعر

فَـــاَبْصَرْتُ بَـــدْرًا بَـــيْنَ اَزْرٰارِهِ الْـــوَرٰى وَ لاٰ حَـــظْتُ بَـــحْرًا تَـــحْتَ غُـــمَّتِهِ الْـــبَدْرُ

وَ حَــیَّرَنِی لَــمْعُ الْــهِلاٰلِ وَ لاٰدُجٰـــی　　وَ شَکَّکَــنِی جَـمْعُ الْأَنـامِ وَ لاٰحَشْــرُ[1]

و چون جمعی خواستند که توبه کنند از کثرت و غلبه چاره جز آن نبود که دستارها بر همدیگر بستند و از بام فرو گذاشتند و بعضی مردم گوشهٔ دستار بگرفتند و طوراً بعدِ طورٍ سلسله بگرفتند. و چون شیخ کلمات توبه می‌گفتی آن پنجاه کس که بر بام بودند، به آواز بلند باز می‌گفتند تا به همهٔ مردم می‌رسید. و آن روز قریب بیست هزار کس توبه کردند و تلقین گرفتند.

شعر

تُــحَلِّي الدِّیــنَ[2] أَوْ تَــحْمِی حَــمٰاهُ　　فَــــأَنْتَ عَـــلَیْهِ سُـــورٌ أَوْ سِـــوٰارٌ[3]

و چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از سر بام بر همه نظر فرمود، فریاد و هایهوی در طالبان افتاد و در سماع رفتند.

شعر

یار چـون پـرده از آن روی چـو مـاه انـدازد　　ای بسـا عـاشق جـانباز کـه جـان دربـازد

شیخ فرمود تا قوّالان آغاز کردند. شورش و غلبه‌ای عظیم برخاست که از غبار اقدام ایشان روی هوا گرفته شد.

---

۱) چ: دو بیت عربی را ندارد.
۲) ق: تجلّی‌الدین.
۳) ل، چ: بیت عربی را ندارد.

فصل سوم

در ذکر بعضی از خلفای جهانگیر و مریدان شیخ صفیَ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، که در اقطار زمین‌اَند

چون حق سبحانه و تعالی در صحن این بساط مسدّس و سطح این قبّهٔ مقرنس صیتِ صدای عظمت و تربیت و دعوت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به ندای **أَجِيبُوا داعِيَ‌اللهَ**[1] به صماخ سُکّان کاخ خطّهٔ غبرا و مظلّمهٔ خضرا رسید و مشارق ومغارب به نور ارشاد او منوّر گردانید،

شعر

اَضٰاءَ لِشَمْسِ[2] الْحَقِّ اُفُقُ الْمَمٰالِکِ   وَ اَشْرَقَتِ الْاَیّٰامُ غُرَّ الْمَضٰاحِکِ
وَاَشْرَقَ وَجْهُ الْاَرْضِ مِنْ نُورِ رُشْدِهِ   وَ قَدْ کٰانَ فِی داجٍ مِنَ الْغَیِّ حٰالِکِ[3]

معاشر خلایق از بهر این تحقیق «مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمِیقٍ» متوجّه این قبلهٔ قلوب می‌شدند و از سر سعادت قبول می‌آمدند.

شعر

وَ ذٰانَتْ لَهُ الدُّنْیٰا[4] فَاَصْبَحَ جٰالِسٰا   وَ ایّٰامُها فِیمٰا یَرُومُ قِیٰامٌ

---

۱) قرآن، احقاف : ۳۱.
۲) چ : اضاءَ بشمس.
۳) چ : من اللیل حالک
۴) هـ ق : که الدنیا.

و اگر کسی را در زوایای اقطار و امصار صلاحیت این کار می‌بود و قدم قصور به سبب مسافت دوردست در گریبان حرمان از این حضور می‌زدی شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به سیر قدمِ فلکْ آسای متوجّه او شدی و او را به دست آوردی.

شعر

وَ مٰا نَهَضْتَ لِاَمْرٍ عَزَّ مَطْلَبُهُ　　اِلاَّ انْثَنَيْتَ وَ فِى اَظْفٰارِكَ الظَّفَرُ

و از کیمیای ترتیب کار او چون زر ساختی و به نام او سکّهٔ خلافت پرداختی [۲۴۳ الف] و در آن ناحیت رایتِ هدایت بر افراختی و دعوت حقّ در میان آن خلق انداختی. یعضی اقالیم به حضور ظاهری و بعضی به قدمی و بعضی به نظری و بعضی به کسی از خلفای او گشاده شد.

شعر

وَ الْاَرْضُ تُرْمٰى بِهٰا اَطْرٰافُهٰا فَمَتٰى[۱]　　مٰالَتْ اِلَى الشّٰامِ يَحْشُدْهٰا بَنُوا الْيَمَنِ[۲]

و در اطوار ابواب سابقه چنانک در فصل کرامات قدم و نجات مردم و غیرها امثال حکایات جماعتی که در مطاف کعبه و منا مریدانِ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، دیده‌اند و حکایت ابراهیم ترسابچه و غیره بسیار مذکور است.[۳]*

شعر

روی اوراقش اگر جویی بیابی کام از آنک　　همچو روی دلبران مجموعهٔ هر آرزوست

حکایت : اَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ گفت سیدّالخلفا پیره حسن سقسینی[۴]، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، که از جملهٔ خلفای کبار شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بود که اقلام‌گیر شد، در اُلُوس پادشاه عادل اوزبیک، طاب ثراه.

شعر

فَتًى[۵] سٰاسَ بِالْعَدْلِ كُلَّ الْبِلٰادِ　　تَبٰارَكْتَ مِنْ عٰادِلٍ سٰايِسٍ[۶]

---

۱) ق : لفظ «فمتی» را ندارد.
۲) چ : این بیت را ندارد.
*۳) رک : توضیح (۲۳۶) در بخش «اختلاف نسخ».
۴) ق : سقسنی.
۵) ل : حتی.
۶) چ : این بیت را ندارد.

ابتدای حال او آن بود که در واقعه شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، بدید که او را جذب می‌کردی و توبه و تلقین می‌دادی، امّا نمی‌دانستی که این کس چه کس است. روز دیگر این سخن را به ابراهیم خبّاز اردبیلی که آن‌جا ساکن می‌بود باز گفت که «امشب چنین کسی را در خواب دیده‌ام که مرا به کلّی جذب کرد و توبه و تلقین بداد.»

شعر

با خیالی از جمالی عشقبازی کرده‌ام | دولت روز وصالی در خیال آورده‌ام

و حلیهٔ آن کس تمام بگفت.

ابراهیم خبّاز چون بشنید، گفت: «آن کس که تو می‌گویی شیخ صفیّ‌الدّین اردبیلی است، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، اگر داعیهٔ توفیق رفیق‌داری باید که روی به اردبیل به حضرت شیخ آری.» چون عشق پیره حسن ارتباطی جانی داشت قدم طلب برداشت و روی سوی اردبیل نهاد.

شعر

جِسْمِی مَعِی غَیْرَاَنَّ‌الرُّوحَ عِنْدَکُمْ | فَالرُّوحُ فِی غُرْبَةٍ وَالْجَسْمُ فِی وَطَنٍ
فَلْیَعْجَبِ‌النَّاسُ مِنِّی اَنَّ لِی بَدَنًا | لاٰرُوحَ فِیهِ وَلِی رُوحًا بَلا بَدَنٍ[1]

و چون به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید و نظر کرد آن جمال که خیال از آن تعبیر کرده بود و در خواب دیده، بعین بدید. توبه کرد و تلقین بگرفت و مشغول شد و قدم در راه سلوک نهاد.

شعر

تنگ بر گلکون[2] همّت اندر آن میدان کشید | گویِ دولت در طلب اندر خم چوگان کشید

روزی پیره حسن، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، واقعه بر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، عرضه کرد. شیخ فرمود: «پیره حسن، مگر نسبت سیادت داری؟» پیره حسن گفت: «بلی.» شیخ فرمود: «چرا تا اکنون نگفتی.» گفت: «از برای آنک شیخ عزّت سادات به مبالغه می‌فرماید داشتن، ترسیدم که به من نیز بدان عزّت نظر فرماید، کار بر من نگشاید. می‌خواستم که مسکین‌وار باشم تا از نظر شیخ به مسکنت به حظّی رسم.»

۱) ل: دو بیت عربی را ندارد.
۲) ق: میدان.

شعر

آشیان سلطنت آن مرد سازد تکیه‌گاه　　　کاستان، مسکنت را صدرگاه خویش کرد

اتّفاقاً پیره حسن نوبتی نظر کرد بعضی مردم را دید که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، ایشان را به اشغال ظاهری دنیوی مشغول گردانیده بود و ایشان قدم در عدم ریاضت فراخ می‌نهادند و دم در صرف سخن گستاخ می‌زدند. چون ایشان را ملازم سدنه و آستانهٔ شیخ می‌دید از این فتور در عقیدهٔ او ظهور می‌یافت.

چون شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، این معنی در وی تَفَرُّسْ نمود، فرمود: <«پیره حسن، به صحبت پیره عزّالدّین برو.» و بسیار طالب را شیخ به حضور او فرمودی رفتن.>[۱] پیره حسن چون حضور پیره عزّالدّین، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، رسید پیره عزّالدّین در وی فتوری دید، گفت: «پیره حسن، عادت چنان است که گنج از پسِ طلسم پنهان است. اگر کسی گنج جوید به ظاهر طلسم‌دیدن ترک نگوید. آن جماعت که شیخ ایشان را مشتعل مصالح و اسباب ظاهری مردم گردانیده است طلسم آن گنج‌اند که در آن کُنج‌اَند که سر بر زانوی ریاضت نهاده و چشم بر انوار الهی گشاده‌اند و این‌ها سبب فراغ ایشان‌اَند، تا ایشان به فراغت بدون توانند.»

چون پیره حسن، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، این سخن بشنید درونش از آن پراکندگی بیارمید و به جدّ تمام اشتغال نمود و کار بر وی بگشود و آخرالامر از سر علوّ رتبت خلافت و الوس پادشاه اوزبیک، طابَ ثَراه، از آنِ وی شد [۲۴۳ ب] و در آن اقلام چندین هزار آدمی مرید و تابع او شد و آن اطراف اقتدا به وی کردند و از آن اقلام روی ارادت به وی آوردند.

شعر

سروران پایهٔ تختش در انوارِ هُدیٰ　　　ملک گیرانِ جهانِ کشورِ تختِ دل‌اَند

از شعاع آفتاب عکس نورش همچو ماه　　　نور محضی در مدار خطّهٔ آب و گل‌اَند

حکایت[۲]: اَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ گفت امیر مرحوم چوپان در زمانی که امیرالامراءِ ایران زمین بود که مجموع عساکر مملکت ایران زمین در تحت فرمان او بود، از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پرسید که «شیخ، لشکر ما بیشتر باشد یا مرید شیخ؟» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «مرید من بیشتر است و اگر قسمت کنند در مقابلهٔ یک ترک از لشکر، صد کس از مرید من باشد.» امیرچوپان

۱) مطلب بین < > را ندارد.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

گفت: «راست می‌گویی. از برای آنک از آب آمویه تا حدود مصر و از سواحل هرموز تا باب الابواب ـ که اقصی حدود این مملکت است و من گردیده‌ام ـ هر جا و نواحی و اطراف که رسیده‌ام مریدان شیخ را دیده‌ام که به این حلیه و زیّ شیخ مُتَحَلّی و مُتَزَیّن‌اَند و آوازهٔ ذکر در آن اطراف انداخته‌اند.»

شعر

در جـهان از اثـر فـرّ تـو انـوار هُـدی ... همچو خورشید جهانگیر عیان می‌بینم
ز آفـتاب نـظرت سـایهٔ الطـاف خـدا ... نور حقّ است که بر اهل جهان می‌بینم

حکایت: اَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ گفت احمد مدّاح گفت در عنفوان شباب از سلماس که مسقط‌الرأس من بود به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، که اعتقادی از سر فطرةاللّه بی‌سابقه آورده بودم و محاذی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، باستادم و در شیخ نظر می‌کردم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به من نظری فرمود و گفت: «چیزی می‌دانی خواندن؟» و حال آنک امّی بودم و هیچ نمی‌دانستم و نخوانده بودم. بعد از آن از ولایت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چیزی بدانستم و بخواندم و حال انشراح فکرم به جایی رسید که چهارصد قصیده در مدح شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بگفتم.

شعر

اِذا نَحْنُ اَثْنَیْنا عَلَیْکِ بِصالِحٍ ... فَاَنْتَ کَما اُثْنِی[1] وَ فَوْقَ الَّذِی نُثْنِی[2]
وَ اِنْ جَرَتِ الْاَلْفاظُ یَوْمًا بِمِدْحَةٍ ... لِغَیْرِکَ اَنْشَأْنا فَاَنْتَ الَّذِی نَعْنِی

و مادام که شیخ در حال حیات ظاهری بود مرفه‌الحال و مسرورالبال از طلعت منوّر شیخ می‌بودم و چون شیخ به حیات باقی رسید از سر حرقت این فرقت سر در جهان نهادم و قدم در پراکندگی بگشادم.

شعر

سَقَیْتُ هَواهُ فِی مَسِیلٍ مِنَاالصَّفا ... وَ اُسْقِیتُ ماءَ الْوُدِّ دامَ[3] عَلَی الْعَهْدِ
فَلَمّا تَعالَی النَّبْتُ وَ اخْضَرَّ یانِعًا ... جَرَی بَرَقانُ الْبَیْنِ فِی سُنْبُلِ الْوَرْدِ

و به حکم «تقاسیم تقادیر ازلی» به هرموز رسیدم و در آن‌جا سراسیمه می‌گردیدم.

---

۱) ق، چ: نثنی.
۲) ل: نشنی.
۳) تمام نسخ ماءالدوام. تصحیح قیاسی شد.

دست و کیسه از دنیوی صفر و خالی و در بدحالی و بی‌منالی می‌بودم، تا روزی خبر شنودم که کشتی به ساحل دریا رسیده است و مردم به هوس تفرّج به لب دریا می‌رفتند. من نیز در آن میان به کنار دریا رفتم و دفع تَمَوُّج اندوخ به تفرّج آن گروه می‌کردم که از آن میان لجّهٔ دریا به کنار ساحل آمده بودند. اتّفاقاً در میان آن جمع تجّار جماعتی را که طلعت خوش و هیئات دلکش داشتند دیدم و در زیّ و صورت صوفیان و مریدان شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودند. چون از مشر ب شوق خود در ایشان ذوقی یافتم پیش ایشان رفتم و سلام کردم.

شعر

در آن آیینهٔ روحی خیال آرزو دیدم دلم را زندگی شد نو که از جان رنگ و بو دیدم

ایشان از زبان من و من از لغت ایشان قاصر بودیم، ترجمانی در میان ایشان بود که صنوف لغات و خطوط می‌دانست. به وی اشارت کردند تا سطری چند بنوشت، هر یکی به خطّی و لغتی مختلف، از آن جمله سطری به خطّ پارسی نمود که «از این لغات و خطوط کدام می‌دانی؟» من اختیار پارسی کردم. آن ترجمان گفت: «اکنون چه می‌گویی؟» پرسیدم: «این جماعت از کجا می‌آیند؟» گفت: «از آن سوی **سراندیب**.» (۱۷۰) پرسیدم: «چه مقدار مسافت باشد؟» گفت: «وقتی که دو سال می‌آمدیم. اکنون به سه سال آمده‌ایم.» گفتم: [۲۴۴ الف] «این‌ها چه طایفه‌اَند؟» گفت: «این‌ها صوفیان‌اَند.» گفتم: «مرید کیستند؟» گفت: «مرید شیخ صفیّ‌الدّین اردبیلی.»

شعر

اِنَّ ذِکْرَ الْحَبیبِ هَیَّجَ شَوْقی ثُمَّ حُبُّ الْحَبیبِ اَذْهَلَ عَقْلی

گفت: «این‌ها به اردبیل رسیده‌اَند؟» ترجمان از ایشان پرسید. گفتند: «نه، امّا از ولایت ما یکی به اردبیل به دیه کلخوران رسیده است و مرید شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، شده و مدّتی در حضرت او به خلوت نشسته و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، او را اجازهٔ توبه داده و اکنون در آن ولایت به ارشاد و تربیت اقلیم‌گیر شده و قریب پنجاه هزار مرید دارد و در علوّ رتبت پادشاه نشان شده است؛ به وضعی که اگر خواهد نصب و عزل پادشاه کند. و ما از مریدان آن کس‌ایم.»

احمد مدّاح گفت چون از آشیانِ آرزوی خود نشان شنیدم، گفتم: «من از اردبیل‌اَم و مدّاح شیخ صفیّ‌الدّین و صد و چهارده قصیده در مدح او گفته‌ام.» چون نام شیخ و احوال من با حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، شنیدند، از اعتقادْ چشم‌های من می‌بوسیدند و تَحَیُّر

می‌نمودند که «به این دیده طلعت شیخ را دیده و به حضرت او رسیده.» و من از احوال شیخ و عظمت او سخن‌ها می‌راندم و داستان‌ها می‌خواندم و ایشان بدان گشاده و هوش بدان داده.

شعر

اَعِدْ ذِکْرَ نُعْمٰانٍ لَنٰا اِنَّ ذِکْرَهُ[1]　　هُوَ الْمِسْکُ مٰا کَرَّرْتَهُ یَتَضَوَّعُ[2]

پس التماس کردند که «از آن مدایح که از برای شیخ گفته[ای] یکی بخوان.» بخواندم. به ترجمان اشارت کردند تا بنوشت و معنی‌اش از برای ایشان باز می‌گفت. و ایشان هفتاد کس بودند. هر یکی کرنباسی به من دادند. هفتاد کرنباس جمع شد و باز هر یکی تنکهٔ سرخی سه مثقالی بدادند. هفتاد تنکه سرخ نیز جمع شد. از ولایت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، که از ولایت خود آواره و از دستْ تنگی بیچاره بودم بدان تنکه‌ها دستْ فراخ گشتم. با خود گفتم «فَهٰذٰا طَلٌّ مِنْ وَبْلِهِ وَ فَضٰالَةٌ مِنْ فَضْلِهِ» آنگاه ایشان گفتند «چون مدّاح شیخی از آن‌جا بدینجا به چنین مسافت دور چون افتادی؟» چون این سخن بشنیدم، سر ملالت فروانداختم و سرشک حسرت بباریدم.

شعر

قصّه‌ها از خون دل می‌راند اندر درد او　　مردم چشمم که نقش روی او می‌زد بر آب

پرسیدند: «حال چیست؟» گفتم: «بیچاره و آواره از آن سبب شدم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به جوار حضرت رسیده است.»

شعر

جٰارَ الزَّمٰانُ عَلَیْنٰا فِی تَصَرُّفِهِ　　وَ اَیُّ دَهْرٍ عَلَی الْاَحْرٰارِ <لَمْ یَجُرِ>[3]

<عِنْدِی>[4] مِنَ الدَّهْرِ مٰالَوْ اَمَّ اَیْسَرَهُ　　یُلْقِی عَلَی الْفَلَکِ الدَّوّٰارِ لَمْ یَدُرِ

چون بشنیدند ناله برکشیدند و فریاد برآوردند و خاک بر سر کردند و گفتند: «امیدوار بودیم که از ما کسی او را دریابد. اکنون اغصان امانی به داس یأس بریده شد.» و در زاری بی‌اختیار شدند[*5].

---

۱) هٔ: لنا ان ذکره.
۲) ل: بیت عربی را ندارد.
۳) چ: سقط شده است.
۴) ل: دو بیت عربی را ندارد.
*۵) رک: توضیح (۲۳۷) در بخش اختلاف نسخ.»

شعر

قٰالَ کُنْ صٰابِرًا تَکُنْ مُشْتَرِیحًا قُلْتُ ذا مٰا یَکُوْنُ کَیْفَ یَکُوْنُ

پس[1] احمد مدّاح این حال و احوال خود را نظم کرده بود که از سر فراق و فاقه رفته و دست امید از اطراف کوتاه و کشیده بودم[2] و فرومانده که «رعایت من که کند» تا باز ولایت شیخ مرا از آن عنا به غنا رسانید و از نشر و بسط تربیت او در بساط اقطار دیار و اکناف اطراف آگاه گردانید که ارشاد آفاق‌گیر او ظلّ تربیت در جهان گسترده است.

شعر

کَالشَّمْسِ فِی کَبَدِ السَّمٰاءِ مَحَلُّهٰا وَ شُعٰاعُهٰا فِی سٰایِرِ الآفٰاقِ

حکایت[3]: پیره فرّخ[4] قوّال گفت پیره محمّد نقّاش در زمانی که سرجی زاویهٔ متبرکه به دست او بود، روزی به من گفت جوانی سیّاح بر حجرهٔ من نشسته است، بیا و او را دریاب و سخنی می‌گوید بشنو. برفتم بر حجرهٔ او که بر مشرقی[5] مناظر زاویه است. جوانی را دیدم مقدد خوش‌شکل. پرسیدم: «از کجایی و از کجا می‌آیی؟» گفت: «از ماچین می‌آیم و یک سال و هشت ماه است که در راهم. و چون کمر عزیمت سفر ببستم بغیر از زبان [۲۴۴ ب] خود هیچ زبانی نمی‌دانستم. اکنون در راهٔ دیگر زبانها دانستم و آموختم و در این سیاحت به جغتای رسیدم و در مقامی نزول کردم. آواز ذکر لاٰ اِلٰهَ اِلاّٰ الله شنیدم که به غلبه می‌آمد. هوس ایشان کردم و پیش ایشان رفتم. صُفّه‌ای دیدم بزرگ عریض و جمعی انبوه بر آن‌جا بر قدم استاده و به احیای شب مشغول و تا به روز ذکر گفتند. از ایشان استفسار حال کردم. ایشان زبان من نمی‌دانستند و من زبان ایشان نمی‌دانستم. مترجمی در میان آمد. پرسیدم که تلقّی این ذکر و احیای شب از کدام کس کرده‌اید؟ گفتند: «ما در این دیار کفر روزی ناگاه شخصی دیدیم منوّر به نورالهی که بر این صُفّه بود و ما او را نمی‌دانستیم. او این کلمهٔ لاٰاِلٰهَ اِلاّٰاللّٰه به ما تلقین کرد و ما به این مشغول شدیم و علی‌التوالی احیای لیالی به این ذکر می‌کنیم.» از آن کس

۱) چ: از این‌جا تا آخر حکایت را ندارد.
۲) ق: کوتاه گشته بودم.
۳) ل، چ: این حکایت را ندارد.
۴) ق: پیره فرح.
۵) ش : مرقی.

پرسیدم: «چه کسی؟» گفت: «من صفیّ‌الدّین اردبیلی‌اَم.»

شعر

وَ اَنْتَ الشَّمْسُ لِلْاُمَمِ الْمُصَفّٰی   وَ اَنْتَ الزَّیْنُ لِلْمِلَلِ[1] الْمُثٰارِ

یَصِیرُ الْفَقْرِ خَبٰاتٌ اِذٰامٰا   تَهُبُّ رِیٰاحُ حُبِّکَ بِالْقِفٰارِ

اِذٰا یَغْشَی بِاَرْضٍ لَیْلُ کُفْرٍ   جَلَتْهُ[2] شَمْسُ وَجْهِکَ کَالنَّهٰارِ

پیره فرّخ گفت این سخن را بعینه از قلندری دیگر شنیده بودم که هم از این جوان روایت کرد.

حکایت: پیره‌احمد پرنیقی گرمرودی روایت کرد از مولانا اسمعیل، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، که او گفت با مولانا عزّالدّین مراغی، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، در حضرت شیخ بودیم، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، و به کلمات طیّبات مشغول بود. در اثنای آن فرمود به این لفظ که «ای جماعت خلفا به خواجه صدرالدّین دعا کنید که تخت شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ، و تخت من ترک زاده‌ای بود، او به قوّت بازوی خود از برای خود بگرفت و بر همه غالب شد.»

شعر

تَظَلُّ اَنٰامُ الْاَرْضِ خٰاشِعةً لَهُ   تُفٰارِقُهُ هَلْکیٰ وَ تَلْقٰاهُ سُجَّدٰا

وَصُولُ عَلَی لْمُسْتَصْعِبٰاتِ بِبَطْشِهِ   فَلَوْکٰانَ قَرْنُ الشَّمْسِ[3] مٰاءً لَاَوْرَدٰا

پرسیدم: «شیخ، آن ترک‌زاده کجاست و کیست؟» فرمود: «از این‌جا تا آن‌جا که اوست اگر به این اسبان قوی شما برانید، به شب و روز به یازده ماه توانید آن‌جا رسیدن.»

شعر

دٰانَ لَهُ شَرْقُهٰا وَ مَغْرِبُهٰا   وَ نَفْسُهُ تَسْتَقِلّ دُنْیٰاهٰا[4]

حکایت: پیره بهاءالدّین خبّاز روایت کرد از سیّدالنقبا سیّدحسن که به وقتی که به اردبیل به زیارت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، آمده بود گفت در سلطانیه در ضیافتی بودیم،

۱) هـ ق: للملک.
۲) هـ: حبله؛ ل: حلته.
۳) ل: فراق الشمس.
۴) ل: بیت عربی را ندارد.

جماعت حاجیان آن‌جا حاضر بودند، گفتند ما در طواف کعبه هفت کس خطایی دیدیم که طواف کعبه می‌کردند و در سیمای ایشان نور تَصَوُّف متلالی بود. و چون فارغ شدند از اعمال حجّ و متحلّل شدند، دیدیم ک خرقه و زیّ صوفیان دارند. از ایشان پرسیدیم که «این زیّ و هیئات از کجا تلقّی کرده‌اید و خرقه از دست که پوشیده و توبه به دست کدام کس کرده‌اید؟» گفتند: «ما مریدان شیخ صفیّ‌الدّین اردبیلی‌ایم، قُدِّسَ سِرُّهُ.» پرسیدیم که «شما شیخ را کجا دریافتید؟» گفتند: «ما به حضرت شیخ به اردبیل نرفته‌ایم و ما از طرف خطاییم. ما هفتاد کس شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دیدیم و به دست او توبه و تلقین ذکر گرفتیم.

شعر

ما به خواب، این دولت بیدار خود را دیده‌ایم ما به جان، این آرزوی جان و دل بخریده‌ایم

و چون ما را واقعه‌ای واقع می‌شود و مشکلی پیش می‌آید شیخ را می‌بینیم که می‌آید و حلّ مشکل ما می‌فرماید.»

شعر

تَــجَلّی لَــنٰا مٰــا فِــیهِ شَکٌ لِــغَیْرِنٰا وَ دٰارَتْ بِکــاٰسٰاتِ الْــمَعٰارِفِ اَنْــوٰارِ

و در زمان پادشاه ابوسعید، طاب ثَراه، ایلچی [ی] از **ختا** (۱۷۱) پیش پادشاه ابوسعید آمد و مکتوب آن جماعت به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آورد که آن جماعت نوشته بودند.

شعر

اَیــــا حــامِلاً مِــمَنْ اُحِبُ رِسٰــالَةً عَــلَیْکَ سـلامُ اللّـه مٰاهَبَتِ[1] الصَّبٰا

و استعانت و همّت خواسته بودند که «در آن دیار کفر [۲۴۵ الف] با اهل کفر محاربه و غزا می‌کنیم از برای دین.» پس شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به طالبان اشارت فرمود که «از برای ایشان دعا کنید که در مقامی سخت‌اَند». و آب در چشم مبارک بگردانید و رقّت نمود.

شعر

ز التــفات نــرگس ســیراب اوست جــان عــاشق را هـمه کـاری بـه آب
غــمزه‌اش در یک کــرشمه وقت نـاز آرد از صــوب خــطا عــین صــواب

حکایت:[2] ادیب ابراهیم کلخورانی روایت می‌کند از محمّدبن عثمان تُرک که او

۱) هـ ل، ش، ق: ماهب.
۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

گفت مرا همشیره‌ای بود در بغداد. هوس دیدار او کردم و به بغداد رفتم و مدّتی آن‌جا بودم. در وقت مراجعت جوانی بصری مرافق من شد. روزی آن جوان از من پرسید که «مقام تو کجاست؟» گفتم: «ناحیت اردبیل.» چون نام اردبیل شنید بیخود شد. گفتم: «حال چیست؟» گفت: «آرزومندم که آن‌جا برسم و حضور شیخ را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، دریابم که در دنیا بیش از این آرزو ندارم.»

شعر

فَیٰا لَیْتَنی قَبْلَ الْمَمٰاتِ اَراکُمُ وَ مِنْ بَعْدِهٰا غِبتُ اِذٰا ضَمَّنی الْقَبْرُ

گفتم: «شیخ را دیده‌ای؟» گفت: «نه، امّا آنچه من دیده‌ام چون آرزومند نباشم؟ که من در کشتی بودم، صَرْصَرِ حادثه برخاست که کشتی را پاره‌پاره کرد و من بر سر آب بر روی چوب پاره افتادم و چند روز در آن تَمَوُّج دریا باد مرا می‌برد تا به جزیره‌ای انداخت. برخاستم و در جزیره رفتم و می‌گردیدم. شخصی را دیدم محرابی از سنگ بریده و در آن محراب نشسته. چون نظرش در من آمد تعجّب کرد و گفت: «چه کسی و این‌جا چگونه آمدی؟» گفتم: «در کشتی بودم.»

شعر

بشورانید روی بحر زخّار برآمد موجهای سخت خونخوار

قَدَر همراه تقدیر زمان شد تمامت تختهٔ کشتی جدا شد

و من بر سر چوب چهار شبانروز است که مانده‌ام و تَمَوُّج دریا مرا این‌جا انداخت مرا پیش خواند و ترحیب کرد و سفره پیش آورد. من احوال او پرسیدم. گفت: «این‌جا هیچ آبادانی نیست. در این جزیره من بودم و برادرم. او به رحمت حقّ پیوست. اکنون توانی‌کردن که این‌جا پیش من باشی؟» گفتم: «بلی.» و روزی چند با وی بسر بردم و طاعت می‌کردم، تا روزی برخاست و نان گرم پیش آورد. تعجّب کردم که در چنین مقامی نان گرم چون توان تصوّرکردن؟ پرسیدم که «از کجا آوردی؟ که این‌جا اثر آبادانی نیست.» گفت: «از زاویهٔ شیخ ما.» پرسیدم: «شیخ تو کیست؟» گفت: «شیخ صفیّ‌الدّین اردبیلی، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ.» تعجّب من زیادت شد که این نان گرم است و زاویهٔ شیخ در طرفی از عالم و ما در طرفی دیگر. نان گرم این‌جا چگونه توان آوردن؟ گفت: «جنیّان می آرند در هر هفت روز یک بار.» چون این سخن بشنیدم اشتیاق حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، در جانم مُرْتَسم شد و گفتم:

شعر

غـــرقهٔ انـــعام لطـــف ایـــزدیست   بـــرّ و بـــحر از دعـــوت ارشـــاد او

با خود می‌گفتم «چه بودی اگرم از این‌جا خلاص بودی؟ باشد که حضرت شیخ او، قُدِّسَ سِرُّهُ، دریافتمی و عیال و اطفال خود را نیز ـ که به بصره‌اَند ـ بدیدمی.» و در این معنی همه روزه می‌گریستمی، تا روزی پرسید: «از کجایی؟» گفتم: «از بصره.» گفت: آرزویْ داری که آن‌جا روی؟» گفتم: «بلی.» گفت: «صبر کن.» چون روزی چند بگذشت، روزی بادبان کشتی [ی] در دریا پیدا شد. برخاست و به کنار دریا آمد و یک یک را از ایشان به نام خطاب کرد و گفت: «این یار مرا با خود ببرید.» ایشان قبول کردند و مرا در کشتی نشاندند و به بصره رسانیدند. اکنون اهل و عیال خویش را دیدم و آرزوی لقای حضرت شیخ دارم و می‌خواهم که این سعادت دریابم.

شعر

فَـــالْجِسْمُ یَـــتْبَعُ الْاَرْواحَ اَزْمِـــنَةً   وَالْـــقَلْبُ یَـــخْضَعُ لِـــلْاَهْواءِ اَحْـــیٰانًا

سه روز همراه و مرافق آن صاحب ارادت موافق بودم. روز چهارم جیب صحّتش دست مرضی بگرفت و بیچاره بیمار شد. چون همراهانم درنگ نمی‌کردند ضرورت شد که او را بگذاشتم و بیامدم و نمی‌دانم که حالش به چه رسید.

شعر

معلوم من نشد که بر آن دردمند عشق   دوران چگونه رفت و زمانه چگونه گشت

[۲۴۵ ب]گام طلب که می‌زدگام دلش نمود   یا با غم حوادث ناکام درگذشت

حکایت : ادیب ابراهیم کلخورانی روایت کرد از پیره ابراهیم بن نریمان که او گفت او نجم‌الدّین سراوی شنیدم که نوبتی با سیّد شرف‌الدّین سراوی، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، در حضرت شیخ بودیم. قُدِّسَ سِرُّهُ، در چادر بود. ناگاه از طرف قبله هفت کبوتر پیدا شدند و بیامدند و بر دیوار باغ بنشستند. شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، چون نظر مبارک بر ایشان افتاد اشارت فرمود تا چادر را خالی کردند. مجموع مردم بیرون رفتند و از دور باستادند. آن کبوتران یک یک به نوبت در چادر می‌رفتند و ساعتی در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌بودند و بیرون می‌آمدند و بر آن دیوار می‌نشستند، تا هر هفت به این طریق تنها در چادر برفت و بیرون آمد و بر دیوار بنشست، آنگاه برخاستند و به همان راه باز رفتند.

جماعت از این معنی سخت متعجّب شدند. سیّد شرف‌الدّین، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سئوال کرد که «جماعت از این حال متعجّب‌اند. سرّ این حال چیست؟» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «این‌ها خلوتیان ماأند و از طرف هندوستان می آیند. آمدند و واقعه گفتند و از نو تلقین گرفتند و رفتند.»

شعر

بر سر کویش که بُرج آشیان اولیاست — طایرانِ قُدس را بیتی گشاده بال‌ها
هر یکی میدان سپار و هر یکی جولان‌نما — هر یکی را رازها و هر یکی را حال‌ها

آنگاه فرمود: «سیّد چه تعجّب می‌کنی؟ که چندین هزار مرید در بَرّ و بَحر هست که عدد ایشان حقّ تعالی داند.»

شعر

ای گرفته آتش سودای تو — در سراپای جهان از خشک و تر
سوز عشقت آب و آتش را قرار — داده اندر جان اهل بَحْر و بَر

حکایت : ملک‌الخلقا پیره بدرالدّین[1] روایت کرد که محمّد سوزنگر سراوی گفت در وقتی که به دست شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، توبه نکرده بودم لیکن به ملاحظهٔ حضور مبارکش مستعدّ شده بودم، به ترکستان رفتم و به شهر **بارج کَنْت**[2]* به کنار آبی وضو می‌ساختم. شخصی را دیدم که بیامد و سلام کرد. از او پرسیدم: «چه کسی؟» گفت: «یکی از مریدان شیخ صفیّ‌الدّین اردبیلی، قُدِّسَ سِرُّهُ.» گفتم: «شیخ را دیده‌ای؟» گفت: «نه، امّا شیخ من شیخ را دیده است و تو را طلب می‌کند.» برخاستم و پیش وی رفتم. مردی خوش‌روی را دیدم که از مریدان شیخ **نجم‌الدّین کبری** (۱۷۲) بود، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ. حالی که محمّد را بدید نعره‌ای بزد و در پای محمّد افتاد و پای محمّد ببوسید، آنگه چشم محمّد ببوسید و گفت: «این کس روی مبارک شیخ مرا دیده است.»

شعر

نورچشم جان و دل افزاید این — دیدهٔ کان نور معنی دیده است

پس گفت که من از مریدان شیخ نجم‌الدّین‌اَم. شیخ نجم‌الدّین را در اوایل حال در

---

۱) چ : پیره بدرالدّین خلیفه سلطانیه، رَحْمَةُالله.

*۲) رک: توضیح (۲۳۸) در بخش «اختلاف نسخ»؛ هـ : بارح؛ ل : بارخ کنت.

خواب دیدم. از وی التماس کردم که در عالم آب و گِل کسی می‌خواهم که مرا این معامله تعلیم کند و صراط مستقیم نماید.

شعر

آفـــتاب اقـــتدا مـــی‌بایدم　　　　مـــاهتاب اهـــتدا مـــی‌بایدم

شیخ نجم‌الدّین، رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ، در خواب شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، به من نمود و مرا بدو سپرد. من به دست او توبه کردم و تلقین گرفتم و همچنان اجازهٔ توبه دادن نیز بـداد. بـامداد ایـن صورت حال با جمعی مصاحبان خود بازگفتم که شیخ من شیخ صفیّ‌الدّین اردبیلی است، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، که در واقعه به دست مبارکش توبه کردم.

امّا حالش چنان شده بود که به هر حالی و قضیّه‌ای که وی را حادث شدی شیخ را دیدی، قُدِّسَ سِرُّهُ، که وی را تربیت ارشاد کردی. پس گفت حالی شیخ را دیدم، قُدِّسَ سِرُّهُ، و فرمود که «یکی از آن کسان که مرا دیده است بر کنار آب وضو مـی‌سازد، او را دریـاب، فَاسْتَعْجَلْتُ نِهْرَةً اِلیٰ هٰذِهِ النَّزْهَةِ.»

و او را صد کس مرید بود. و از آن‌جا عزیمت ختا کردم. چون مراجعت کردم پانصد مرید داشت و محمّد نیز به دست او توبه کرد و از آن‌جا به سلطانیه آمد. [۲۴۶ الف] باز بعد از دو ماه به هوس او هر چه داشت بر اقربای خود صرف کرد و وداع عیال و اطفال کرد و برفت و تا سال تألیف کتاب باز نیامده بود.

شعر

چهار رکن و شش جهت از پرتو نـور هُـدیٰ　　　　شـعلهٔ انـوار ازیـن نـور هـدایت مـی‌زند

باب دوازدهم

در کرامات مریدان شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ،

مفصّل بر دو فصل :

فصل اوّل

در ذکر بعضی از خلفای عظام او که هر یک از نور آفتاب ارشاد و تربیت او ماهتابِ جهانتاب بوده و در بیان کرامت بیّنات ید بیضا نموده‌اند، <رَحْمَةُاللّهِ عَلَیْهِم اجمعین>.[1]

شعر

بَــــیَّنْتَ آیـــاتَ‌الْــمَعٰالی بَــعْدَمٰا طَـــمَسَتْ یَـــدُاللُّــؤماءِ مِـــنْ آیـاتِهٰا[2]

شعر

جهانی ماه‌در ماه‌است‌ازآن خورشید رحمانی زمانه نور در نور است از آن مهتاب روحانی

زهی بحر محیط حقّ که دریاهاست فیض او که‌موج‌هر یکی‌زانهاست بحری زآب حیوانی

وَ مِنْهُمْ الشــیخ‌الکــامل والقــطب‌المکــمّل صــاحب‌الآیــات‌البـاهره و جامع‌الکرامات‌الظاهره، فریدةالبحرالارشاد و مرشدالعباد من خواص‌العباد، قرم‌الاقـطاب و زبدةالالباب، قُدوةالمحقّقین و مقتداء اولیاءاللّه‌الصالحین، الحاج شمس‌الحقّ والملّة والدّین‌الزاهدی، عَلَیْهِ مِنْ رَحْمَةِاللهِ اَبْهٰاهٰا و اَصْفٰاهٰا وَ مِن رِضْوٰانِهِ وَ مَغْفِرَتِهِ اَعْلاٰهٰا وَ اَوْفٰاهٰا.

---

۱) ش، ق، چ: ندارد.

۲) چ: لفظ «آیاتها» سقط شده است.

شعر

وَ کُلُّ مَدِیحٍ یَخْلُدُ ذِکْرُهُ   فَمَجْدُکَ وَالْمَدْحُ الْقِلادَةُ وَالْبَحْرُ

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، گفت نوبتی در **گرمکوه** ـ که مسکن و خانه و زاویه و مرقد منوّر شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در آنجاست ـ بوقت مراجعت به مشایعت ما تا به لب آب آمده بود و تودیع می‌کرد، و ما در کشتی می‌نشستیم و او رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بر کنار آب استاده بود. ناگاه آتشی عظیم در خانه‌ها افتاد ـ و خانه‌های آنجایی از نیْ ساخته باشند ـ و شعله و لهیب آن به عنان هوا کشید و خانه‌ها می‌سوخت و نیْ در هوا با شعله می‌رفت.

شعر

حقّ تعالی شعله‌ای از شعبهٔ دوزخ نمود   در مقامی کز شرف گویی ریاض خُلْد بود

و نزدیک بود که آتش در خانه‌ها و زاویهٔ رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بگیرد و بیم بود که تمامت گرمکوه آتش درگیرد و سوخته گردد. و جماعت به فریاد و استمداد به حضور <حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، آمدند و زاری می‌کردند و مدد می‌خواستند>.[1] حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، طرف مبارک به اطراف آسمان گردانید و لب مبارک به نفس قبول می‌جنبانید و از سر خلوص دل پاک رازی که غیر را بر آن اطّلاع نبود بر حضرت عزّت، عَزَّ شَأْنُهُ، عرض فرمود.

شعر

اِذا مَا الْتَقَیْنا وَالْوُشاةُ بِمَجْلِسٍ   فَلَیْسَ لَنا رُسُلُ سِوَی الطَّرْفِ بِالطَّرْفِ

فَاِنْ غَفَلُوا عَنّا لَقِینا بِنَظْرَةٍ[2]   وَ اِنْ نَظَرُوا نحوی نَظَرْتُ اِلَی السَّیفِ[3]

علی‌الفور آن آتش که چون کوه افروخته و زبان کشیده بود فرو مرد و منطفی شد و مردم از آن احتراق خلاص یافتند.

شعر

شعلهٔ نار چه باشد بَرِ آن نور، کز آن   پرتو از مطلع انوار تجلّی آید

کی رسد دست سُمُومی ز خزان شاخی را   کز شرف درکنف سایهٔ طوبی آید

---

۱) ق: مطلب بین را ندارد.

۲) ص: این مصرع را ندارد.

۳) چ: دو بیت عربی را ندارد.

حکایت[1] : امیر شیخ علی گفت که پدر من مسعود را که از جملهٔ خواص پادشاه ابوسعید، طابَ ثَراه، بود با اسد که از اکابر و حکّام گشتاسفی بود تعصّب قوی بود و اسد به‌دست پدرم گرفتار شد. حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، پیش پدرم در باب خلاص اسد به شفاعت آمد و شفیع شد. پدرم را به او معرفتی نبود او را نمی‌شناخت. چون بنشست، پدرم پرسید: «چه کسی؟» گفت: «فرزند شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ.[2]» پدرم اِعزاز کرد و گفت: «به چه کار تشریف داده‌ای؟» گفت: «به شفاعت اسد آمده‌ام.» پدرم شفاعت قبول نکرد و به خشونت جواب باز داد

شعر

کُلُّ اَمْرِی یَشْبَهُهُ فِعْلُهُ — ما یَفْعَلُ الْمَرْءُ فَهُوَ اَهْلُهُ
[۲۴۶ ب] وَ کُلُّ اِنْسانٍ لَهُ جَوْهَرٌ — یُخْبِرُ عَنْ جَوْهَرِهِ فِعْلُهُ

حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت: «خداش برهاند.» و برخاست و برفت. و اسد در دست موکّلان پدرم محبوس بود و به شب او را به احتیاط هر چه تمامتر نگاه می‌داشتند، چنانک در زنجیر کرده بودندی و باز با پای دیگری به رکاب اسب بیرون می‌کشیدندی و شب او را در میان جمعی می‌نشاندندی و ایشان گرد بر گرد وی می‌نشستند و تا به روز چراغ می‌سوختندی و نمی‌خفتندی و او را نگاه می‌داشتندی. تا روزی او را در حبس نیافتند. و آن زنجیر و آلات قید او همه آن‌جا افتاده.

از کیفیّت خلاص او متحیّر و متعجّب شدند که با وجود غایت احتیاط چگونه مستخلص شد، و به هیچ‌گونه حالی معلوم نتوانستند کردن و در این حال «خَزانَهُ سِرّ اَعْجَزَتْ کَلَ فاتِحٍ» همه سرگردان شدند تا شبی بیگاه کسی بر در ما آمد و دست بر در زد. پدرم گفت: «به این بی‌وقتی چه کس باشد؟» و توهّمی عظیم بر وی غالب شد که سخت بیگاه بود و ترسید که حادثه‌ای واقع شده باشد «رُبَّ آخِرِاللَّیْلِ اَجَّجَ النّارَ». چون احتیاط کردیم اسد بود که تنها آمده بود و چند هزار دینار بر دوش خود گرفته بود و بیامد و عجز پیش آورد و تمهید ملاطفتی کرد که آن تعصّب از میان برخاست و آن عداوت به محبّت و آن سعادت به موالات مبدّل شد.

---

۱) چ: این حکایت را ندارد.
۲) ق: قُدِّسَ سِرُّهُ.

شعر

وَ لِاَنَّکَ فِی حُبِّ الْاَخِلاَّءِ مُفْرِطاً　　وَ اِنْ اَنْتَ اَبْغَضْتَ الْجَمیلَ فَاَجْمَلِ

فَاِنَّکَ لاٰتَدْرِی مَتّٰی اَنْتَ مُبْغِضٌ　　صَدیقَکَ اَوْتَهْوِی بَغیضَکَ فَاعْقَل

آن‌گاه پدرم گفت: «در کیفیّت خلاص تو مردم سخت متعجّب‌اند. حلّ این حال می‌باید کردن.» اسد گفت که چون خدمت حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، شفاعت کرد و مؤثر نبود، من در آن ضجرت متفکّر بودم،

شعر

اِذٰا بَلَغَ الْمَکْرُوهُ اَقْصیٰ حُدُودِهِ　　اَتاکَ غِیاثُ اللّهِ مِنْ حَیْثُ لاٰتَدْرِی

تا شبی نگاه کردم حاجی شمس‌الدّین را دیدم که بیامد و از دور باستاد و اشارت کرد که بیا. گفتم: «چون پایم به زنجیر مسلسل است چگونه آیم؟» فرمود: «باک نیست، بیا.» چون برخاستم، دیدم زنجیر و رکاب از پایم جدا شده بود. گفتم: «چون این‌ها مرا نگاه می‌دارند، چون توانم آمدن؟» باز فرمود: «بیا و غم مخور.» روان شدم و از آن موکّلان هیچ کس را خبر نبود. پیش حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، رفتم، فرمود: «به کجا می‌خواهی که بروی؟» گفتم: «به خانهٔ خود.» و حال آنک مسافتی در میان بود. دست من بگرفت و یک دو قدم بنهاد و من در اثر او نگاه کردم خود را بر در خانهٔ خود دیدم **وَ قَدْ أَحْسَنَ بِي إِذْ أَخْرَجَنِي مِنَ السِّجْنِ**[1] و مرا در خانه فرستاد و او روان شد و برفت، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.»

شعر

هر که زد دست‌به‌دامان چنین رحمت محض　　از عذاب‌دو جهان در دو جهان یافت خلاص

و آنک بند دل او عشق چنین دلبندیست　　دلش از بند همه چیز به جان یافت خلاص

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت نوبتی هاشم را ـ که از امرای گشتاسفی بود و در دیه **چوپانیان** می‌نشست ـ با عمّ خود سلطان که در گشتاسفی امیر بود حرب و تعصّب قوی بود و از چوپانیان لشکر قوی به شبیخون بر گرمکوه برد که سلطان در آن‌جا می‌بود تا وی را بگیرد و سلطان از طرفی دیگر بیرون رفت.

۱) قرآن، یوسف: ۱۰۰.

شعر

در شب قیرگون بسان شهاب   تیغ آتش نمایْ رخشان بود

هاشم را توهّم آمد که سلطان در خانهٔ حاجی شمس‌الدّین رفته و متحصّن شده باشد. بر خانهٔ حاجی شمس‌الدّین آمد و فرزند طفل وی شیخزاده معین‌الدّین را بگرفتند و جامه‌ها بیرون کردند و ببردند و لالای او برنجانیدند. معین‌الدّین پیش پدر، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، آمد و شکایت کرد که «مرا و لالای مرا بزدند و جامه‌های مرا ببردند.» حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، فرمود: «بابا غم نیست، اگر ایشان ترا بزدند خدا [۲۴۷ الف] ایشان را بزند.»

شعر

اَزالَ اللهُ[۱] دَوْلَتَهُمْ سَریعاً   فَقَدْ ثَقُلَتْ عَلٰی کَتِفِ الزَّمٰانِ

و چون هاشم را معلوم شد که سلطان آن‌جا نیست، حالی از آن‌جا بازگردید و در ناو نشست و روان شد. چون مقدار دو فرسنگی برفت ناگاه سلطان از طرفی دیگر با لشکری محکم در رسید و حرب در پیوست.

شعر

آتشین پیکان برق‌آسا ز خون بر روی آب   چهرهٔ زنگار گونِ بحر در گلگون گرفت

هاشم را بگرفتند و بکشتند و سرش را از کنار ناو درآویختند. و آن نوکرانش که معین‌الدّین را و لالای او را رنجانیده بودند تمامت بکشتند و سرهای ایشان بر کنارهٔ ناو بستند و بازگردیدند و نزدیک خانهٔ حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، و آن سرهای ایشان را از ناو آویخته می‌رفتند.

شعر

فَلَوْ اَنَّ اَفْلاکَ السَّمٰواتَ اَضْمَرَتْ   خِلافَکَ لَانْهارَتْ مِنَ الْجَوِّ فِی التُّرْبِ

حکایت: اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت شبی به شب نشین در خدمت حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در گرمکوه نشسته بودیم، و جلوس به تطویل انجامید و شب بیگاه گردید، چنانک من از بسیار نشستن خسته شدم. با خود در دل خود گفتم «خالو برخیز برو که من خسته‌شدم.» علی‌الفور فرمود: «بلی، بسیار نشستیم[۲] و خسته‌شدی.» برخاست و درخانه رفت.

۱) ص: ازل اللّه.
۲) ص: نشستی.

شعر

ز انعکاس پرتو آیینهٔ دلهای پاک	روی دنیا راست‌نور و جان عالم روشن است

حکایت: حاجی محمّد شاه‌المنکوی گفت در خدمت حاجی شمس‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، جمعی نشسته بودیم. شخصی **گلستان** نام آن‌جا نشسته بود، مگر از او خنده‌ای بیامد. حاجی شمس‌الدّین پرسید که «او چه کس است؟» گفتند: «او را گلستان گویند.» گفت: «نه، او گلستان نیست. گورستان است. چه جای خنده است در این‌جا! سخن خدا و رسول خدا می‌رود، او چه دید که خندید.»

اتّفاقاً هم در آن نزدیکی ابراهیم نامی بر او دعوی رقیّت آغاز کرد و از دست او به اردو باز گریخت و آن‌جا بمرد و اهل و عیالش تمام بمردند و خانه و آثارش نماند. مَنْ جٰالَسَ الْمُلُوکَ بِغَیْرِ اَدَبٍ فَقَدْ وَقَعَ فِي الْعَطَبِ.

شعر

دل چو دم از ادب «اَدَّبَنی رَبّی» زد	پیش او ترک ادب، جان به خطر اندازد
ناوک دل زنهانی چو کند قصد به جان	جان مسکین چه کند گرنه سپر اندازد

وَ مِنْهُمْ[1] الغطریف‌المنوّر[2]، والعفیف‌المطّهر، درّی‌السّماءالولایة و درّة داماءالهدایة، مقتبس انوار بها ینشق‌الظّلام و مظهر انواء بها یستقی‌الغمام، نورالدّوحةالصفویّه و نورالملّةالمطفویّه، سلالةالسلطان‌المشایخ والعارفین خواجه محیی‌الملّة والدّین روح اللّه روحه‌العزیز.

شعر

شَرَفٌ تَتٰابَعَ کٰابِرًا عَنْ کٰابِرٍ	کَالرُّمْحِ اُنْبُوبًا عَلیٰ اُنْبُوبٍ
وَ تَلاٰالنُّجُومَ‌الزُّهْرَ مِنْ اَسْلاٰفِهِ	کَالْغَیْثِ شُؤْبُوبًا عَلیٰ شُؤْبُوبٍ

حکایت: مولانا علی فقیه گرمرودی گفت با پدرم مولانا تاج‌الدّین حسن و برادرم مولانا موسی، رَحِمَهُمَا اللّٰه، به وقتی که خواجه محیی‌الدّین، نَوَّرَ اللّٰهُ رَمْسَهُ وَ عَطَّرَ نَفْسَهُ، به

۱) ش: این فصل را ندارد.
۲) چ: غطریف‌النور.

جوار رحمت رسیده بود،

شعر

فَــقَدْ نــاهُ لَــمّا تَــمَّ وَ اغْــتَمَّ بِــالْعُلیٰ　　　كَــذاکَ كُسُــوفُ الْــبَدْرِ عِــنْدَ تَــمامِهِ[1]

به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به عزا رفتیم. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، اشارت فرمود تا خلوت ما هر سه پیش مرقد منوّر خواجه محیی‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، معیّن کردند و ما آن‌جا نزول کردیم.

شعر

اَتَــیْناکَ غَــرْقیٰ فِــی الذُّنُــوبِ وَ كُــلُّنا　　　ضُــیُوفُکَ وَالْاَضْــیافُ تَسْتَوْجِبُ الْــقِریٰ

در شب اوّل شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که محیی‌الدّین را دیدم جامه‌ای دانشمندانه پوشیده و سر به آسمان برداشته و از حقّ تعالی درخواستی می‌کرد. پرسیدم: «فرزند چه می‌کنی از حقّ تعالی چه می‌خواهی؟» گفت: [۲۴۷ ب] «بابا مهمان خود را از حقّ تعالی درمی‌خواهم.»

شعر

فَــاَنْتَ النَّــدیٰ وَابْــنُ النَّــدیٰ وَ اَخُــو النَّــدیٰ　　　حَــلیفُ النَّــدیٰ مٰــا لِلنَّدیٰ عَــنْکَ مَــذْهَبُ

وَ مِنْهُمْ[2] اخو الشّیخ من ابویه و صنوُهُ[3] مِنْ طَرَفَیْهِ فٰائِقُ الْاُمَمِ وَ صٰاحِبُ الْکَشْفِ وَالْقَدَمِ، المُجَرَّدُ فَرِیدُ الْمُوَحِّدُ الْوَحِیدُ صلاح‌الدّین رشید، رَوَّحَ اللّٰه نَفْسَهُ و طَیَّبَ رَمْسَهُ.

شعر

نِــعَمُ الْاِلٰــهِ عَــلَی الْــعِبادِ كَــثِیرَةٌ　　　وَ اَجَــلُّهُنَّ نَــجابَةُ الْاِخْــوانِ

جماعت اهل و عیال را دست افتراق بر روی نهاده بود و مجرّدوار به طرف یمن رفته و غلبه و دبدبهٔ قوی به تربیت و ارشاد بنیاد کرد و در شام نیز ازدحام عظیم یافته و به قدم به شام رفتی و آمدی به طالبان مشغول می‌شدی و به غیر از شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از ارقاب و حمایم و عیال و اولاد او کسی دیگر او را ندید، اما پنج نماز به قدم بیامدی و با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بگذاردی و برفتی و به غیر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، کسی بر حال او واقف نبودی.

---

۱) هـ، ق، چ: به صورت نثر آمده است.
۲) ش: این فصل را ندارد.
۳) چ: صفوة.

شعر

مـــانند خـــیالش قـــدمی بـــود نـــهان　　　کـان سـیر قـدم نـدید جز دیدهٔ جانان

حکایت : مولانا جمال‌الدّین نعمان اصفهانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت چون <در حضرت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، نماز گذاردمی در موقف چنان استادمی >[1] در صف دوم که رویم محاذی پشت مبارک شیخ می‌بودی و هر نوبت که در نماز بودمی شخصی را می‌دیدم سپید محاسن بلند بالا که در پهلوی شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نماز می‌گذارد و چون سلام دست چپ باز دادمی او را ندیدمی. مدّتی دراز در این نیاز بودم که دامن وی بگیرم. چون از نماز فارغ می‌شدم وی را نمی‌دیدم. عاقبت صورت حال با شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بگفتم، فرمود: «بلی، برادرم صلاح‌الدّین رشید است که هر نماز به قدم بیاید و با من نماز بگذارد و باز به قدم برود.»

شعر

اِخْـــوانُ صِـــدْقٍ لَـــوْ یُـــفَرَّقُ بَـیْنَهُمْ　　　فِـــی‌الْـــمَشْرِقَیْنَ فَـــاِنَّهُمْ یَـــتَاَلَّفُ[2]

و احوال او از ابتدا تا انتها بشرح و بسط در فصل هفتم از باب اوّل مسطور است.

وَ مِنْهُمْ[3] صاحب‌المقامات‌العالیه والکرامات‌العلیّه، ضوءالشیخ و اخوه من ابویه و قبول‌القلوب لدیه خواجه فخرالدّین یوسف <بَرَّدَ اللّٰه مضجعه و نَوَّرَ مهیعه >.[4]

شعر

فَـــلاخُتِمَتْ اِلاّٰ لَـــدَیْکُمْ مَـــدٰائِـــحی　　　وَ لاٰسٰـــــاقُها اِلاّٰ اِلَـــیْکُمْ حُـــدٰاتُـــها

حکایت : اَدٰامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت عمّ من خواجه فخرالدّین یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، برادر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بعد از آنک در شبانکاره مدّتی حکومت کرده بود از آن‌جا به اردبیل آمد. احوال و اوضاع شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، و طالبان گرم رو و ریاضت ایشان دید تعجّب می‌کرد، امّا

---

۱) ق: مطلب بین < > را ندارد.

۲) هـ : بیت عربی را ندارد.

۳) ش، ل: این فصل را ندارد.

۴) ج: <رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ>.

اعتقاد نمی‌آورد و اخلاص نمی‌نمود، و گاه بودی که بر نعرهٔ اصحاب شوق و ذوق <ضحکه نمودی>[1] و اعتقادش نبودی.

شعر

دلی باید چو صبح از عشق روشن   کسی کو آن ندارد، آن ندارد

چون این معنی از او مکرّر شد، به سمع مبارک شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، برسید. از سر غیرت فرمود: «او نابیناست و نمی‌بیند، ضریر باد.» عاقبت غشایی به چشم او فرو آمد و تا آخر عمر او برنخاست، لیکن جاذبهٔ توفیق جیب ارادتش بگرفت و او را در حلقه و سلسلهٔ طالبان کشید. توبه کرد و به کار مشغول شد و کارش عالی و مرتبهٔ معامله‌اش قوی و بلند شد.[2]

شعر

در میان انجمن شد ارجمند   از کرامات و مقامات بلند

عرصهٔ حسّیِّ منزل پست کرد   عالم قُدسیِّ دل با کشف گشت

و از سر معاملهٔ خود اشعار متین در مقامات عالی می‌گفت و صاحب کشف گشت، چنانک داشتمی[3] <رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ>[4] مدّتی امامت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، می‌کرد روزی خواجه فخرالدّین یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به وی گفت: «در نماز به چه مشغول بودی، که شیطان را دیدم که در نماز با تو بازی می‌کرد.»

او چون این سخن بشنید، گفت : «وقتی که مرید این چنین بیند، شیخ چگونه بیند!» ترک امامت کرد.

شعر

درین محرابگه باید قدم صافی ز هر گردی   که شرط این توجّه نیست، الاّ دامن افشانی

و خواجه فخرالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به ریاضت قوی و خلوات مشغول می‌بود، تا روزی که بیست و ششم ماه رمضان بود و شب قدر و به خلوت نشسته نماز پیشین به جماعت بگذارد و در پنجره‌ای که بر یسارِ زاویه است و در زاویه‌سرا نگاه می‌کند، باستاد و

---

۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۲) چ: قوی و بلند شد.
۳) ص: دانشمندی.
۴) ص: ندارد.

روی با جماعت کرد و گفت:

شعر

«هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود   کجاست یار که با ما سرِ سفر دارد[1]

ملک[2] السادت سیّد احمد،[3] رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، پدر سیّد زین‌الدّین از بیرون زاویه در گوشه‌ای استاده بود، در جواب گفت: «من پسر[4] خواجه فخرالدّین یوسف.» از آن‌جا در خلوت رفت و در ببست.

شعر

از در عشق قدم در حرم وصل نهاد   ره جان تا به سراپردهٔ جانان بگشاد

و نماز عصر و مغرب بیرون نیامد. خبر به شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسانیدند که «خواجه فخرالدّین یوسف در خلوت است و نماز عصر و مغرب بیرون نیامد، و احوال او معلوم نیست، و دست بردر می‌زنند جواب نمی‌دهد و در نمی‌گشاید.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «درِ خلوت بر کَنند و احوال معلوم کُنند.» دیدند که پای در دامن پیچیده و مراقب نشسته و جان پاک تسلیم کرده.

شعر

عاشقان جان‌و جهان چون به وصالت ندهند   که به بوی هوست هر دو جهان بستانند

چون شب‌وصل‌تو در خلوت‌جان‌دست دهد   در قدمگاه خیالت دل و جان افشانند

وی را برداشتند و به خانه بردند و به سبب توهّم بعضی مردم اطبّا را جمع کردند.

چون اطبّا انگشت بر نبض وی نهادند از هیجان دلش شریان وی را حرکتی محسّ شدند <که در مجس پیدا بود>[5] گفتند زنده است. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از خلوت بیرون آمد و بر بالین وی رفت. چون آن سخن از اطبّا بشنید که زنده است و حوالت حال بر مرض سکته می‌کنند، بانگ بر ایشان زد که «خاموش باشید، که مرگ زنده دلان چنین باشد <و این حرکت از هیجان دل زنده است که به حیات رسیده است.»

---

۱) هـ: بیت فارسی را ندارد.

۲) هـ: مطالب بعدی به صورت حکایت جداگانه‌ای آمده است.

۳) چ: سیّد امیراحمد.

۴) هـ: پس، لفظ «پسر» را ندارد.

۵) چ: مطلب بین < > را ندارد.

شعر

هر دلی کآبِ حیاتی خورد ازینسان زندگی تازه باشد جان او را دمبدم آب حیات

آنگاه بفرمود تا به تجهیزش مشغول شدند. چون بر مغسلش نهادند، از دل او حرکتی می‌دیدند که ضربان آن می‌خواست که بدن او در حرکت آرد. غسّال دست از غسل او باز کشید. شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «به کار خود باشید، که مرگ عاشقان چنین باشد.» >[1] پس تجهیزش کردند و به مرقد منوّرش سپردند.

شعر

عاشقان در مردن خود زندگیها یافتند
عاشقان را نیست‌مردن، کان‌حیاتی دیگرست
غیرازین جان دادن و موت‌و حیات و جسم و جان
ماورای جمله ایشان را صفاتی دیگر است

وَ مِنْهُمْ[2] السَّرِیُّ الْکٰامِلُ السَّنِیُّ الْعٰامِلُ رَضِیعُ کَرَمِ‌اللهِ وَضْجِیعِ حَرَمِ‌اللهِ صٰاحِبُ الْکَرٰامٰاتِ فِی‌الْآخِرِ وَالْأَوَّلِ خواجه افضل السروری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ رَحْمَةً کٰامِلَةً.

شعر

آنک بر عنوان عزّت هست نامش جای‌دار و آنک بر مرقی[3] رتبت بود در دین پایدار

حکایت: خواجه نظام‌الدّین عبدالمک سراوی، زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، گفت نوبتی شیخ زاهد، قَدَّسَ اللهُ رَوحَهُ، و >شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ<[4] و خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، هر سه در بیشهٔ گیلان می‌رفتند. شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، سوار بود و هر دو پیاده در رکاب او. و خواجه افضل به سنّ کوچک و در رَیَعانِ شباب بود و هنوز موی روی نداشت. وقت نماز درآمد. شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، از اسب فروآمد و فرمود: «صفی، اسب من نگاهدار تا نماز بگذارم.» شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، اسب بگرفت. چون شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرض

---

۱) ص: مطلب بین < > را ندارد.
۲) ل، ش: این فصل را ندارد.
۳) چ: مراقی.
۴) ص: مطلب بین <> را ندارد.

می‌گذارد، شیخ صفیّ‌الدّین اسب به خواجه افضل داد و به شیخ زاهد اقتدا کرد. خواجه افضل با خود گفت «من نیز وضو دارم، اقتدا کنم.» و اسب را به درختی باز بست و اقتدا کرد. دزدی بیامد و اسب را بدزدید.

چون فارغ شدند شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، گفت: «صفی اسب کو؟» شیخ صفیّ‌الدّین گفت: «افضل، اسب کو؟» گفت: «بر درخت بستم، دزدیدند.» شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، فرمود: «اسب بدزدیدند و تو نماز قطع نکردی؟» خواجه افضل گفت: «بلی شیخ نماز قطع نکردم.» شیخ زاهد گفت: «زهی خواجه افضل، زهی خواجه افضل.» و این لقب **خواجگی** از آن زمان بر خواجه افضل مقرّر شد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

شعر

فَنَحْنُ الْمَوالِی فِی الْقَبایِلِ کُلِّها   وَ فِی رَبْعِ لَیْلی نَحْنُ بَعْضُ عَبیدِها

ناگاه را دزد را دیدند که می‌آمد و کفن در گردن انداخته [۲۴۸ ب] و اسب را می‌آورد. چون در پیش رسید در پای خواجه افضل افتاد. گفتند «شیخ آن است.» و خواجه افضل خود را دور می‌کشید. دزد گفت: «بلی می‌دانم که شیخ آن است، امّا این کوچک پسر راه من بگرفت و مجال رفتنم نماند. ساعتی دریا در پیش من می‌آورد و ساعتی آتش و ساعتی شمشیر و مرا مجال نماند و راهها بر من بسته شد، به ضرورت باز آمدم و اسب را باز آوردم.»

شعر

چون آینهٔ پاک ز خورشید بیابد   نوری ز دل آینه هم نور بتابد

حکایت: خواجه عبدالملک گفت از اسمعیل اوجانی شنیدم که نوبتی در خانهٔ خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، ضیق مؤنت بود و خرجی اندک. گفتم: «خواجه! چون از شما دعا مستجاب است، چرا از حقّ تعالی در نمی‌خواهی تا شما را وسعت حال معیشت باشد.» خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، چون این بشنید گفت: «شله بیا.» یعنی در دست و پای اسمعیل فالج گونه‌ای بود، و مرا در چاه خانه برد و دلو در چاه گذاشت. چون برکشید نظر کردم تمامت پر از زر سرخ و سپید و جواهر بود. باز گفت: «شله بیا و ببین.» و به هر دو کف از آن دلو برداشت و به من نمود و باز مجموع را در چاه ریخت و گفت: «ما را نظر به این نیست، ما از حقّ تعالی چیزی دیگر می‌خواهیم.»

شعر

هـر کـرا روی صـفا بـا عـالم معنی بـود | التفاتش کـی بـه زیب صـورت دنـیی بـود؟
زان زنند اندر تجرّد پشت پا بر هـر دو کَـوْن | تا بکـلّی رویشـان بـا حـضرت مـولی بـود

حکایت : خواجه شرف‌الدّین سراوی گفت نوبتی خواجه افضل، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، پیش دیه **احمد آباد** ولایت سراو با جمعی می‌رفت. جماعت مردم می‌آمدند و زیارت می‌کردند. شخصی بر پهلو خفته بود و در پیش نیامد و زیارت نکرد. خواجه افضل به او نظر کرد در آن حال و گفت : «او را تب است.» در حالْ تبش پیدا شد و تبش بگرفت و تا مدّت سی سال دیگر بعد از آن در دنیا بود و هر روزش تب می‌گرفت و از تب خالی نبود، تا به آخرت رسید.

شعر

از سبک عقلی نشاید سرگران بودن به جهل | با چنین گردن کشان و سروران ملک و دین
تـا ز آسـیب سُـمُومِ بـادِ آتش پـاشِ قـهر | آن چنان بی‌آبرو در خاک باید شد چنین

وَ مِنْهُمْ[1] اَلْکٰامِلُ الْمُتَیَقِّنُ الْوٰاصِلُ الْمُتَعَیِّنُ صٰاحِبُ الْقِرٰانِ فِی مَقٰامٰاتِهِ وَ قَدْرِهِ وَ فٰایِقُ الأَقْرٰانِ بِهَیَجٰانِ قَلْبِهِ وَ غَلَیٰانِ صَدْرِهِ، جٰالِسُ مَسْنَدِالتَّمْکِینِ پیره عزّالدّین، اَحَلَّهُ اللهُ مَحَلَّ رِضْوٰانِهِ وَ اَسْکَنَهُ بِحَبُوحَةِ جِنٰانِهِ.

شعر

لَـــهُ الْـــقَدَحُ الْــمُعَلّیٰ فِـــیالْـمَعٰالی | اِذَا ازْدَحَـــــمَ الْکِـــرٰامُ عَـــلَی الْـــقِدٰاحِ

جوشش وطاب طابِ سینهٔ طیّب[2] او از مشاهیر کراماتِ واضحهٔ اوست که صف در صف اصناف مردم می‌شنیدند و از آن طاب طاب سینهٔ او حق حق بصریح شنیدندی.

شعر

دل آن سینه چـو اسـرار بـه رونـق مـی‌گفت | مـظهر آیت حـقّ بـود، از آن حـق مـی‌گفت

---

۱) ش : این فصل را ندارد.
۲) ه ق : لفظ «طیّب» را ندارد.

حکایت[1]: خواجه عبدالله[2] گفت والدمن پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در هماشهرهٔ موقان بود و بر سر تختینه‌ای چوبین نشسته-که آن را به زبان ایشان لم گویند-و جمعی مردم در پیش او بر آن تختینهٔ چوبین نشسته. کوزهٔ آب خواست. چون آب بخورد و کوزه از دست بنهاد، حالی آن کوزه از آن تختینه فرو افتاد. محمّد بختیاران محمود آبادی نشسته بود، به پیره‌عزّالدّین گفت: «من امتحانی می‌کنم با شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، اگر[3] آن کوزه نشکسته باشد شیخ صفیّ‌الدّین شیخ به حقّ باشد.» پیر عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت: «بروید کوزه بالا آرید، که شیخ صفیّ‌الدّین شیخ به حقّ باشد و کوزه نشکسته است.» چون کوزه بالا آوردند درست بود و هیچ شکستی نداشت. محمّد بختیاران گفت: «صَدَّقْنا، معلوم شد که شیخ صفیّ‌الدّین شیخ به حقّ است.»

شعر

ما بر آن عهد درستیم که در روز اَلَست — جان ما در عدم آباد وجود ما بست
دل درستیم بر آن عهد درین مرکز خاک — یکسر موی از آن ریزهٔ خاکم نشکست

پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت: «کوزه درست است، امّا وای بر صاحب کوزه. این کوزه درست آمد، امّا شیخ حالی فرمود که عزّالدّین این تختینه بر سر تو خواهد فرود آمدن.» این بگفت و جماعت را گفت: «برخیزید به زیر روید که شیخ اشارت چنین فرمود که شما از این‌جا فرو روید و من این‌جا بنشینم.» محمّد بختییاران گفت: «چه لازم است که خود را در معرض تلف نهادن؟ اگر شیخ راست گفته است برخیز و از اینحا به زیر آی، تا اگر فرود آید ترا نیز زحمت نرسد.» پیره عزّالدّین گفت: «از فرمان استاد-که موافق خواست حقّ تعالی است-گذشتن دلیل بطالی باشد. شما به زیر بروید، من بنشینم تا حکم حقّ تعالی چیست.» چندانک مبالغه کردند فایده نداشت و جواب می‌داد که «شیخ فرمود قضایی در راه است، و از قضای حقّ تعالی نتوان گریختن.»

شعر

تَمَنَّیْتُ اَنْ تُحْیِی حَیٰوةَ شَهِیَّةً — وَ اَنْ لاٰتَرٰی طُولَ الزَّمٰانِ بَلاٰبِلاٰ
فَهَیْهٰاتَ هٰذَا الدَّهْرُ سِجْنٌ وَ قَلَّمٰا — یَمُرَّ عَلَی الْمَسْجُونِ یَوْمٌ بِلاٰبَلاٰ

---

۱) چ: این مطالب به دنبال مطالب قبلی آمده است.
۲) چ: پیره عبدالله.
۳) ق: اکنون.

چون آن جماعت چاره ندیدند، به ناچار همه فرو رفتند و پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، تنها بر آن‌جا بماند. چون یک ساعت بر آمد طراق طراقی در آن تختینه افتاد و تمامت سقف و اطرافش **خَاوِیَةٌ عَلیٰ عُرُوشِهٰا**[1] فرو ریخت و پیره عزّالدّین را فرو گرفت. جماعت بدویدند و او را از میان آن رضاضه[2] بیرون کشیدند. آسیبْ زده و متألّم شده و کوفته و خسته و سه شبانه‌روز از درد سینه به فریاد می‌بود و نمی‌آسود و از خود می‌رفت و باز به خود می‌آمد؛ به حالتی که مردم قطع امید کردند، **أَحَسِبَ النّٰاسُ أَنْ یُتْرَکُوا أَن یَقُولُوا اٰمَنّٰا وَ هُمْ لایُفْتَنُونَ**[3] بعد از آن شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، در واقعه دید و فرمود : «پیره عزّالدّین در زحمتی؟» گفت : «بلی.»

شعر

صَدٌّ وَ هَجْرٌ وَ جَفا وَ رَسْمُ دارٍ قَدْعَفٰا   لَمْ یَبْقَ اِلاّنَفَسٌ لَوْلاَ التَّمَنّی لاَنْطَفَا

گفت : «تشویق مخور. خداوند مدد کند و صحّت فرستد. امّا سبب صحّت آن است که خاکستر گرم بر آن‌جا بندی که درد می‌کند.» سه روز همچنان خاکستر گرم ببست صحّت یافت، چنانک هیچ اَلَمی نماند.

شعر

وَلَوْبِیَدِ الْحَبیبِ سُقیتُ سَمّٰا   لَکٰانَ السَّمُّ مِنْ یَدِهِ یَطیبُ

بعد از آن چون به اردبیل آمد و به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسید فرمود : «عزّالدّین، در راه امتحانها باشد. مرد می‌باید که ثابت قدم باشد، **لِیَبْلُوَکُمْ أَیُّکُمْ أَحْسَنُ عَمَلاً**[4]. نیک کردی که از قضا نگریختی؛ که از قضا کس نتواند گریختن و آن خاکستر نیک بود و زحمت زایل شد.»

شعر

فَلاٰ تَتَظَلَّمْ مِنْ حَبیبِکَ اِنْ جَفا   اَلا اِنَّمٰا ظُلْمُ الْحَبیبِ مِنَ الْعَدلِ
فَلَمْ تَجْنِ وَرْدًا لَمْ یَمَسَّکَ شَوْکُهُ   وَلَمْ تَجْنِ شَهْداً لَمْ یُصِبْکَ اِذَا النَّحْلِ[5]

---

۱) قرآن، بقره : ۲۵۹ .
۲) ق : ضاضه.
۳) قرآن، عنکبوت : ۲.
۴) قرآن، ملک : ۲.
۵) ص : بیت دوّم را ندارد.

حکایت : هم عبدالله گفت نوبتی غریب کلاهدوز اردبیلی دعوتی کرده بود و پدرم پیرعزّالدّین را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به خانه برد. چون سفره پیش آورد پیرعزّالدّین دست به سفرهٔ او نکرد. غریب از این معنی در وحشت افتاد و مبالغه می‌کرد که دست دراز کند، و پیره‌عزّالدّین دست نمی‌کرد. عاقبت چون مبالغه به غایت انجامید دست غریب بگرفت و بر آن طعام نهاد و مشت او فروگرفت چنانک کف او از طعام پر شد، پس گفت : «برخیز و بیرون رو و ببین که در آن‌جا چیست» بیرون رفت و دست بگشاد و نظر کرد. دید که مشتش پر از خون است. باز آمد و در دست و پای پیره عزّالدّین افتاد و عذر خواست، پس گفت : «خرج بهای این طعام از بهای کلاهی کرده‌ام که به عوانی فروخته بودم.»

شعر

آن دلی کو احتما اندر ریاضت خانه کرد   از همه چیزی طبیبش[1] درحمایت آورد
گر[2] مذاق نفس خواهد زهر قهری بهر او   لطف الهامیش تریاک عنایت آورد

حکایت : حاجی عماد[3] روایت کرد از پیره بهاءالدّین صابون فروش که او گفت نوبتی پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به طلب کسی فرستاد [۲۴۹ ب] تا به صحبت او آید. آن کس اجابت نکرد و گفت : «عذری دارم.» <وَ قَدْ تُوافِقُ بَعْضُ الأمانِی الْقَدَرا>[4]. چون این سخن پیش پیره عزّالدّین رسید که آن کس گفت عذری دارم. گفت : «آری، او را عذر است.» در حالْ او را عذر زنان پیدا شد، چنانک پیره بهاءالدّین گفت : «من جامهٔ او را از خون عذر شستم.»

شعر

پیشِ شیرانْ دم ز خرگوشی زدن   این چنین نر ماده آثارش کنند
مرد باید بود با مردانِ کار   ورنه زینسان زن نمودارش کنند

---

۱) ق : طبیبی.
۲) ج : چون.
۳) هـ، ق : جلیس المشایخ حاجی عمادالدّین.

۴) ص : مطلب بین < > را ندارد.

حکایت : پیره فضل‌اللّه گفت من در اردبیل بودم و پیره‌عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در **هماشهره** بود. شبی پیش از صبح اتّفاق حمام افتاد. چون در مسلخ حمام رفتم زن حمامی در آمد و جمالی داشت. چون نظر من در او آمد و شب بود و حمام خالی، به وی گفتم : «تو نیز در حمام آیی؟» گفت : «شاید.» من در حمام رفتم و او در عقب من در آمد و به کنار حوض بنشست. من دست دراز کردم که بر اندام وی نهم. یک طپانچه بر روی من آمد و بیفتادم. در آن بیخودی خون از دهان و گوش و بینی من روان شد و بیخود بیفتاده بودم. پیره عزّالدّین را دیدم که میزری به طریق قصّابان بسته و مسدّه ـ که کارد بر آن سایند تا تیز شود ـ از میان آویخته و کاردی در دست، مرا بگرفت و مجموع اعضای مرا از همدیگر جدا کرد، چنانک تصوّر کردم که مرده‌ام.

چون وقت صبح شد، مردم در حمام آمدند و مرا در خون افتاده دیدند، بترسیدند، گفتند «یکی را در حمام کشته‌اند.» من از آواز ایشان و آوازِ درِ حمام که بگشادند با خود آمدم. در ساعتْ از حمام بیرون آمدم و به هما شهره روان شدم. چون آن‌جا رسیدم خبر به پیره عزّالدّین بردند که «فضل‌اللّه از اردبیل آمد.» پیره عزّالدّین گفت: «او را بار نیست و مجالش ندهید که در آید.» سه شبانروزم بار ندادند و من بر در مجاور بنشستم و همه شب احیا می‌کردم. شب سیُم در دل با خود گفتم «اگر شیخ زاهد و شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سرَّ هما، را قربی به درگاه حقّ تعالی باشد پیره عزّالدّین مرا بخواند و ببخشد.» در زمانْ یکی بیامد و مرا پیش پیره عزّالدّین خواند. پس گفت : «آن بس نیست که کردی شیخ زاهد و شیخ صفیّ‌الدّین را شفیع می‌آری و درِ من می‌گذاری! اگر دست طریقت شیخ صفیّ‌الدّین به حمام نمی‌رسیدی نه در فسق می‌افتادی و اعمال و احوال خود بر باد می‌دادی.»

شعر

لَهَوْنا عَنِ الْاَعْمالِ حَتّی تَتابَعَتْ ... لَنامِنْ ذُنُوبٍ بَعْدَ هُنَّ ذُنُوبُ

فَیالَیْتَ اَنَّ‌الله یَغْفِرُ ماٰمَضیٰ ... وَ یَأْذَنَ فی تَوْباتِنا فَنَتُوبُ

حکایت[1]: پیره فضل‌اللّه گفت در هما شهره به خدمت پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بودم. از آن‌جا عزم قراباغ کردم. پیره عزّالدّین گفت : «به قراباغ مرو.» نشنیدم، برفتم. در راه

۱) ل : این حکایت را ندارد.

تبم بگرفت، معهذا به قراباغ رفتم و مهمّی که داشتم بساختم و دو قالب میخ کوکپکی[1] بخردیم و در میان بستم و عزیمت هماشهره کردم. بیامدم و عرّابه‌چی [ای] بدیدم. از صاحبش پرسیدم که «به هما شهره می‌روی؟» گفت : «بلی.» گفتم : «مرا با خود ببر.» گفت : «برنشین.» چون بر می‌نشستم عرّابه‌چی دست در میان من کرد تا مرا برنشاند، دستش بر آن قالبها افتاد. پنداشت که سبیکهٔ زر است که در میان دارم. مرا بر عرّابه نشاند و روان شد و مرا از راه بگردانید بقصد من و طمع سبیکهٔ زر. و من در تب [ی] عظیم بودم و از غایت صعوبت بیخود شده بودم.

ناگاه پیره عزّالدّین را دیدم، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که گفت : «افضل حاضر باش که عرّابه چی قصد تو کرد. می‌پندارد که آن قالبهای میخ سبیکهٔ زراست. زودتر به او بنما تا برهی.» گفتم : «تو این سخن بدان سبب می‌گویی که من سخن تو نشنیدم و به قراباغ آمدم.» تا سه بار او می‌گفت و من جواب می‌دادم.بعد از سه بار گفت : «خانه خراب! عرّابه‌چی تو را خواهد کشتن.» چشم باز کردم، دیدم عرّابه‌چی را کارد در دست و قصد کشتن من کرده. من از بیم‌جان دست کردم و آن قالبهای میخ بیرون آوردم و به عرّابه‌چی دادم و گفتم : «این رانگاهدار.» چون دید که قالب میخ اَند نه سبیکهٔ زر، مرا از عرّابه فرو انداخت و چوب برکشید و مرا بسیار بزد و در آن صحرا رها کرد و برفت.

من بعد از مشقّت و زحمت بسیار به هماشهره آمدم. حالی که پیره عزّالدّین را نظر در من آمد [۲۵۰ الف] بخندید و گفت : «من تو را نگفتم که به قراباغ مرو؟ نشنیدی، تا دیدی آنچه دیدی. اگر یک لحظهٔ دیگر همّت شیخ به فریاد تو نمی‌رسید عرّابه‌چی تو را می‌کشت.»

شعر

زهی در مکرمت برهان ساطع ... دلیل حقّ ازین برهان قاطع
که وقت آنک سر می‌رفت برباد ... کند از دستگیری خسته‌ای یاد

حکایت : هم پیره فضل‌اللّه گفت در هماشهره شخصی قوچی از برای پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، آورد و فرمود : «ببرید و در باغ ببندید.» ببردم و ببستم. شب به احیا بودیم و پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، با خود افتاده بود. شنیدم که می‌گفت «قوچ، بزن.» بار دیگر

---

۱) هـ ل، ق، چ : کپکی.

همچنان بگفت. سیُم بار گفت : «ای قوچ، چنانش بزن که بر نخیزد.» چون نزدیک روز شد مرا گفت : «برو آن‌جا که قوچ بسته‌ای. یکی آمده بود که قوچ را بدزدد، قوچ را اشارت کردم که بزن. قوچ آهسته زد. دوّم بار همچنان و دزد نمی‌رفت، سیّم بار گفتم چنانش بزن که برنخیزد. اکنون چنانش زده است که بیخود افتاده است. برو و بیدارش کن تا باخود آید و آن قوچ به وی ده که با من خطاب با عتاب رفت که 'از برای قوچی آدمی را می‌کشی؟'»

برفتم. دیدم که یکی آن جا افتاده است و بیخود شده. دست بر آن شخص نهادم. با خود آمد. چون مرا بدید برخاست و بگریخت. <و من پیش پیره عزّالدّین آمدم. گفت : «چه کردی؟» گفتم : «به خود آمد و بگریخت.»>[1] گفت : «برو و او را بجوی و قوچ را تسلیم او کن.» گفتم : «کجا باشد؟» گفت : «به فلان خمارخانه چون نگاه کنی او را بدانی.» آن‌جا رفتم. او را باز یافتم. وی را ببردم و برحسب اشارت، قوچ تسلیم وی کردم.

شعر

هر که اندر مذبح معنی کند قربان نفس نَفْس‌ها را هم کشد هم فدیه‌ها زینسان دهد[2]

حکایت[3]: هم پیره فضل‌اللّه گفت که من و پیره محمّد ـ که خدمت پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، می‌کردیم ـ در خدمت پیره عزّالدّین در هماشهره نشسته بودیم. ناگاه پیره عزّالدّین نعره‌ای بزد و از جای خود برجست و دوان شد پای برهنه و گفت: «کفش من بیارید.» ما کفش برداشتیم و در عقب او می‌دویدیم. از پشتهٔ هماشهره بگذشتیم و قریب یک فرسنگ و نیم برفتیم. درّه‌ای در پیش آمد. در آن درّه تُرْکی چند را دیدیم که عورتی را که در هماشهره از مشهوران بود ربوده بودند و در آن‌جا برده که با وی کار بد کنند. حالی که مشغول خواستند شدن ما آن‌جا رسیدیم. پیره عزّالدّین به من گفت : «برو و او را از دست ترکان[4] بستان.» برفتم و او را از دست ترکان بستدم و میزری بر سر وی بدادم و بیاوردم. آنگه پیره عزّالدّین به آن عورت گفت : «هان! خدا حاضر است و پیران نیز حاضرانَد یا نه؟» و زن را به خانهٔ خود فرستاد. و پیره عزّالدّین به خانهٔ خود آمد.

---

۱) ق : مطلب بین < > را ندارد.

۲) ل : هم فیدها را زینسان دهد.

۳) ش : از این حکایت تا آخرین حکایت فصل مزبور را ندارد.

۴) ج : حرامیان.

شعر

چون حجاب از چشم دل مکشوف شد | در تـفرّجگاه دل معروف شد
پـردهها بـرخـیزد و او پـردهها | پـوشد و بـردارد از هـر کـردهها

حکایت: پیره بدرالدّین نسّاج گفت روزی جماعتِ نیکو منظر و سیرت به خدمت پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، رسیدند. پیره عزّالدّین دست کرد از زیر قالی [ی]که بر آنجا نشسته بود مشتی خاک برداشت و به من داد و گفت: «برو و ترتیب جهت مهمانان بکن.» چون بیرون آمدم گفتم «خاک را کجا برم؟» باز گفتم که «از حکمتی خالی نباشد.» در میزر ببستم و باخود گفتم که «من زر دارم خرج کنم، آنگه عوض از پیره عزّالدّین بستانم.»

چون در بازار رفتم گفتم «یکبار بینم که حال چیست.» چون زر بگشادم آن خاک زر شده بود و سکّهٔ تازه داشت. آنجا مایحتاج بود، بخریدم، زر هنوز بسیار باقی بود. قصد کردم که دیگر خرج کنم، آواز پیره عزّالدّین شنیدم که گفت: «اسراف مکن، بس باشد.» از بازار باز آمدم و مهمانان را سفره کشیدم. و مهمانان برفتند. پیره عزّالدّین گفت: «از آن زر به قدر باید خرج کردن. تصرّف به اسراف نباید کردن، و من از برای آنْ بانگ بر تو زدم و منع کردم. اکنون باقی چیست؟» آنچه باقی بود به وی نمودم، گفت: «برو، از آنِ تو باشد.»

و پیره بدرالدّین آن را نگاه داشته بود تا حین وفات خود و تکفین و تجهیز پیره بدرالدّین از آن کردند.[1]

شعر

هر کسی کو خاکبیزیها برین در میکند | ریـزههای خـاک را از کـیمیا زر مـیکند
وانکسی کو سر برین خاکِ درِ عزّت نهاد | خاکپای خویش بـر کـونین افسر مـیکند[2]

حکایت: نوبتی پیره بهاءالدّین صابون فروش از برای پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، دعوتی کرد به خانهاش برد. سِماع آغاز کردند و عیالش به ترتیب آش و طعام مشغول بود. در خاطر گذرانید که «پیره عزّالدّین آمده است و سماع میکند و ما را زحمت میدهد، که ترتیبی میباید کردن. این چه درویشی باشد؟» دیگ را به دیگدان گرفته بود و در تنور مینهاد. از

---

۱) چ: به تجهیز و تکفین از آن کردند.

۲) ق: جای مصرع دوّم و چهارم پس و پیش است.

دستش در تنور افتاد و بر آتش ریخت و از آتش بخارلهیب آمیز برآمد و دستهای وی از مرفق تا انگشت بسوخت و مُحَرّا شد و پوست دستهایش فرو افتاد و گوشت سرخ بماند، چنانک پیره بهاءالدّین آن پوست بداد شستن و در گورستان دفن کردن.

شعر

هر که با این آب حیوان می‌نساخت | این چنین از آتش حرمان بسوخت

پیره بهاءالدّین چون این حال دید عظیم پریشان شد. به هر نوع که بود ترتیبی بکرد. چون سفره درآورد پیره عزّالدّین وی را پیش خواند و گفت: «پیره بهاءالدّین ملول چرایی؟» پیره بهاءالدّین گفت: «ملالتی نیست.» پیره عزّالدّین گفت: «اهل خانهٔ تو در آن ساعت که دیگ در تنور می‌نهاد در حقّ درویشان فکرهای ناصواب کرد، لاجرم هر دو دستش سوخته شد.»

چون دعوت تمام و خانه خالی شد، بهاءالدّین دستهای زن به حالی دید که هیچ پوست نداشت و امکان دارو و مرهم نهادن نیز نبود، ناچار چوبی بر بالین و چوبی بر پایین به زمین فرو زد و چادری بر سر آن بکشید و ده روز در چنان زحمتی بود که در عبارت نیاید. تا شبی اصحاب پیره عزّالدّین در خدمتش احیا می‌کردند، امّا ذکر آن چنان نمی‌گفتند که ذوقی پیدا شود. پیره عزّالدّین گفت به یاران[1]: «چون است که ذکر خوش نمی‌گویید؟» پیره یعقوب دبّاغ ـ که از جملهٔ اصحاب بود ـ برخاست و گفت: «پیره بهاءالدّین این‌جا نیست؛ که به مصیبت زن مشغول است. کسی نیست که ذکر خوش بگوید.» پیره عزّالدّین گفت: «بلی به بلای زن مشغول است.»

پیره یعقوب در ساعتْ برخاست و دستار بر زمین نهاد و به اعتذار گفت: «پیره بهاءالدّین مردی نیکوست. او را ببخش و دعا کن که دست زنش خوش شود.» پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفت: «ولایت شیخ صفیّ‌الدّین از آن بزرگتر است که از این‌ها بشود.» یعقوب گفت: «اکنون چنان می‌نماید که نشان زخمش نیز نباشد؟» گفت: «از ولایت شیخ صفیّ‌الدّین نشان زخمش نباشد.»

چون بامداد شد، پیره بهاءالدّین پیش زن رفت تا احوالش بداند. دید که در خواب است. بیدارش کرد. دست را بجنبانید و گفت: «مرا چرا بیدار کردی، که پیره عزّالدّین را

۱) چ: پیره عزّالدّین به یاران گفت.

دیدم که بیامد و باد بر دست من انداخت و در ساعتْ خوش شد و اکنون خوش است.» بر دست زن نگاه کرد، نه زخم بود و نه نشان؛ مجموع خوش شده بود. پیره بهاءالدّین از این شادی حالی پیش پیره عزّالدّین آمد. حالی که پیره عزّالدّین او را بدید، گفت: «بهاءالدّین اهل خانه‌ات خوش شد؟ بگو تا دیگر در حقّ درویشان فکر بد نکند.» جماعت عوارت و اقارب[1] و اجانب می‌آمدند و دست او را می‌دیدند، و هیچ نشانی نمانده بود.

شعر

گر هوای دل عشّاق به دوزخ گذرد / از سرشکِ شررش چشمهٔ حیوان آید

ور صبا نیز دمی از دمِ عشّاق زند / در تن مرده ز بوی نفسش جان آید

حکایت[2]: پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به طرف **بردع** بود در خشکسالی عظیم؛ که مدّتی بگذشت که یک قطره بر زمین نمی‌آمد و غلاّت در معرض تلف افتاد. روزی در خلوت تکیه کرده بود و پیره فرّخ[3] و محمّد نامی از دیه **علیجوق** هر دو استاده بودند. محمّد گفت که «نزدیک است که از این خشکی و گرمی مجموع غلاّت سوخته شود. اگر سر شیخ دوست می‌داری دعا کن تا حقّ تعالی بارانی بدهد.» پیره عزّالدّین گفت: «اگر من دعا کنم ببارد؟» محمّد گفت: «دراین شکّی نیست.» پیره عزّالدّین همچنانک تکیه کرده بود سر برداشت و گفت: «الهی باران نیکو بده.» و حال آنک در آن زمان یک ذرّه ابر بر آسمان نبود. در حال که این دعا بکرد در زمان به فرمان حقّ تعالی ابر در آمد و بارانی عظیم [۲۵۱ الف] باریدن گرفت.

و چون باران آغاز کرد، پیره‌عزّالدّین با خود افتاد و چنانک تکیه کرده بود حالی بر وی پیدا شد و پیره فرّخ و محمّد استاده بودند هیبتی بر ایشان افتاد که نه مجال نشستن داشتند و نه مجال رفتن، و بر جای خود باستادند. و چندان ببارید که در خانه می‌چکید. از آن قطرات چند بر سینهٔ مبارک پیره عزّالدّین آمد. از آن حال باز آمد و سر بر آسمان داشت و گفت: «الهی، من گفتم جهت غلاّت بفرست که خلق محتاج اَند، آخر نگفتم که بر سر من بارد.» در ساعتْ آن باران که می‌ریخت باز استاد، چنانک یک قطره باران دیگر بر زمین نیامد.

---

۱) ق: عوارت اقارب.

۲) ل، چ: این حکایت را ندارد.

۳) ق: پیره فرح.

شعر

حَبَّذا رویی کزو سیراب می‌گردد به لطف　　　خشکسالی عالمی از قطره‌ای زان آبرو

وی خوشا آن پرتو رخسار کز آثار نور　　　کشف عین غیم گردد از فروغ روی او

چون چنان دیدند، محمّد گفت : «از برای خدا مرا اجازت‌ده که بروم.» پیره عزّالدّین گفت : «چرا؟» گفت : «از تو می‌ترسم نباداد که چیزی واقع شود آن‌گه خطا باشد.» پیره عزّالدّین گفت : «مترس که از درویشان کاری بی‌فرمان حقّ تعالی صادر نشود.»

شعر

آن کس که دم از رضا و تسلیم زند　　　بی‌امر و رضا کجا تواند دم زد؟

حکایت : خواجه عبداللّه گفت نوبتی پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در خانهٔ اخی‌حنیفه بود ـ که از جملهٔ مصاحبان او بود. اخی‌حنیفه گفت : «از سبب این قالی مفروش که در این خانه است به زحمتم، که پهنای تنگ دارد و تمام خانه نمی‌پوشاند.» و پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در سر وقتی بود. از سر آن وقت قوّالی بیاورد تا چیزی بگوید. اخی‌حنیفه قوّالی حاضر کرد و چیزی می‌گفت و پیره عزّالدّین را وقت خوش شد و به سماع برخاست. پایش به کنار قالی در آمد، که از همدیگر دور بودند و به هم نمی‌رسیدند ومقدار نیم‌گز فرجه در میان هر دو بود. در آن قالیها نظر کرد، به هم رسیدند و آن مقام خالی پوشیده شد و کناره‌های ایشان از همدیگر در گذشت.

شعر

آن قدم کز صدق باشد در مقام انبساط　　　در قدمگاهش چه‌باشد نشر و طیّ این بساط

حکایت : پیره زکریا گفت کمال موزه دوز اردبیلی را اسبی در هماشهرهٔ موقان گم شده بود و مدّت دو ماه بر آن گذشته و به هیچ وجه اثری پیدا نشده. روزی پیش پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ،[1] آمد <وگفت : «از برای خدا دیر است که اسبم گم شده است.» پیره عزّالدّین گفت : «من اختجی[2] (۱۷۴) توام؟ چه دانم که کجاست؟.»>[3] گفت : «نه، از

۱) ل : رَضِیَ‌اللّه عَنْهُ.
۲) ق : ایلخچی.
۳) هـ : مطلب بین < > را ندارد.

برای خدا، تدبیر پیدا شدن آن ترا باید کردن.» و الحاح و مبالغه کرد. پیره عزّالدّین سر مراقبت به جیب فرو برد. پس سر بر آورد و گفت : «برو به فلان درّه، اسب تو آن‌جا استاده است و چرا می‌کند. برو بیار.» کمال در حالْ روان شد و به آن درّه اسب را دید که چرا می‌کند. بگرفت و بیاورد.

شعر

هر دیده که شد مُکَحّل از عینِ عیان   مکشوف بود برو خبایای نهان
در آینهٔ پاک مشخّص بیند   اشکال خفایای سراپای جهان

حکایت : پیره زکریا روایت کرد از اخی سلطانشاه حدّاد اردبیلی که او گفت چون پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در هماشهرهٔ موقان به رحمت حقّ پیوست و او را از آن‌جا به اردبیل می‌آوردیم، در شب در گریوهٔ موقان می‌آمدیم. شب تاریک بود و مردم سخت به زحمت می‌آمدند و نزدیک بود که غلط شوند، که ناگاه انوار همچو شمع و عود[1] و قبه‌قبه از سر تابوت او پیدا و متشعشع شد، چنانک اطراف گریوه روشن شد و مردم در آن روشنایی آن نور در سماع رفتند و تا به سرِ گریوه در آن روشنایی بیامدند.

شعر

مُحَیّاهُ یَهْدِي الرَّکْبَ فِی غَسَقِ الدُّجی   <اِذاضَلَّ هادِیهِ وَ حارَ دَلیلُهُ>[2]

و مُکاری چهار پای که بر آن بار کرده بودند از دیه **بنیان** ولایت اردبیل چون آن دید سراسیمه و آشفته شد و در آن آشفتگی بماند تا آخر عمر.

شعر

بدرها دید از هلال برج دین آن شیفته[3]   مست و شیدا ماند دایم در خیال آن هلال[4]

پیره فرّخ قوّال گفت که پیره یونس پدر پیره عزّالدّین گفت چون در شب تاریک تا مرقد او می‌آمدیم، مثل فانوس نور می‌دیدیم که بالای تابوت او [۲۵۱ ب] استاده بود و ما در آن روشنی می‌آمدیم.

---

۱) هـ ، ق : عمود.
۲) هـ : <من نحو آثارکم مخایل بارق>.
۳) ق : آشفته.
۴) ق : ازهلال.

شعر

وَ يَرْجِعُ اللَّيْلُ مُبْيَضًّا اِذا لَمَعَتْ <مِنْ نَحْوِ آثارِكُمْ مَخايِلِ بارِقٍ>[1]

و به روایت دیگری، گاه بودی که مُکاری شکایت از گرانباری اسب می‌کردی. می‌دیدند که جنازهٔ او مقدارگزی و مقدار نیم‌گزی بالای پشت اسب در هوا استاده می‌آمدی.

شعر

اثر ترک هوا بود که می‌شد به هوا ورنه از بادِ هوا کس به هوا می‌نرسید

و به روایت دیگر چون شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، او را به جنب حظیرهٔ متبرّکهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌آورد ـ که مرقدش آنجاست ـ جماعتی می‌دیدند که جنازهٔ وی از کواهل مردم برخاسته می‌آید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

شعر

طایرانِ عشق را در جلوه فرّ دیگر است بهر این پرواز وصلت شاه پرّی دیگر است

وَ مِنْهُمْ اَلسّالِکُ الْواصِلُ، اَلنّاسِکُ الْکامِلُ، اَلْفایِضُ آثارُهُ مِنْ نَفْسِهِ لَفیّاضَةِ الرّایِضُ نَفْسَهُ بِاَشَدِّالرِّیاضَةِ الْمَخْصُوصُ مِنَ الشَّیْخِ بِمَزیدِ التَلَطُّفِ **پیره یوسف گاو زنی**،[2] رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ رَحْمَةً واسِعَةً.

شعر

قَدِمْتَ قُدُومَ الْبَدْرِ بَیْنَ سُعُودِهِ وَ اَمْرُکَ عالِی صاعِدٌ کَصُعُودِهِ

و شمّه‌ای از داعیهٔ طلب او و نظر شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، با وی در باب لطف مذکور است.

حکایت:[3] ملک الذاکرین پیره عیسی روایت کرد که پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در اوایل حال وی در سالی که قحط و مجاعت بر خلق عام بود، از برای درویشی ضیافتی بساخت و هر چه در خانه از مأکول داشت پیش کشید و چون سفره به آخر رسید یک لقمهٔ آن درویش به وی داد. چون در دهان نهاد نظر کرد یتیمی را یافت که از پس او استاده بود. از دهان خود بیرون گرفت و در دهان وی نهاد. در شب حال بر وی بگردید و به وضعی شد که

---

۱) هـ : <اذاصل هادیه و حاردلیله>.

۲) هـ ل، ش، ق : گاوری.

۳) ق : ومنهم.

سه شبانه روز پسر سماع می‌کرد، چنانک هیچ خبر نداشت.

بعد از سه روز عزیمت زیارت کعبه در دل وی مُخْتَلَج شد. در آن حال روانه شد و هفده شبانه روز با خود و نه بیخود می‌رفت. چون به خود باز آمد گفت «بی‌زاد و راحله چون توان رفتن.» باز از آن‌جا برگردید و به هفده شبانه روز دیگر به خانه رسید. در این سی و چهار شبانه روز از طعام و شراب هیچ چیز به معدهٔ او نرفته بود.

شعر

مرغ دیوانه که او دانهٔ سودا چیند چینهٔ جیفهٔ[1] این خاک کجا بگزیند

و چون در دیه می آمد تا به خانه رود، شخصی او را دید آثار شیدایی در او پیدا، گفت: «دریغا که از این جوان که دیوانه شده است و بدینسان شیدا و سراسیمه است.»

شعر

فَقالُوا جُنُونٌ اِعْتَراهُ لِجَهْلِهِمْ بِمٰابِیَ مِنْ قَصْدِي وَ مالِي جُنُونُنا

نظر باز پس کرد و به آن کس گفت: «اِنْ شٰاءَاللّٰهُ تَعٰالی که حق تعالی تو را نیز از این دیوانگی بدهد.» در آن شب حقّ تعالی آن کس را توفیق داد و همچنان حال بر وی بگردید و شیدا شد و همچنان پسر سماع می‌کرد.

شعر

جرعه‌ای زین جام اگر بر خاک آید، خاک را چون هبا اندر هوای عشق در شور آورد

حکایت: پیره عیسی روایت کرد که روزی پیره یوسف را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در دل آمد و با خود گفت «مرا چه خوانند که من سه ماه زمستان در کوه سهند به عبادت به سر نبرم.» پس تصمیم عزیمت کرد و روی به کوه سهند آورد و برف بسیار و افراط بود. گوشهٔ غاری در میان سنگ پیدا کرد و در آن حوالی مقدار تیر پرتابی چشمهٔ آبی بود. آن را جهت وضو ساختن معیّن کرد، امّا از کثرت برف تردّد به چشمه کردن راه به دشواری می‌برد. نشانها بر راه نصب کرد تا بدان نشانه تردّد می‌کرد و در آن شدّت سرما در چنان کوهی به سر می‌برد. گفت روزی در راه که به چشمه می‌رفتم در خاطر خواستم گذرانیدن «در چنین وقتی و در چنین مقامی کسی چون من باشد؟» ناگاه راه غلط کردم و بر راه سرگردان بماندم. نه راه به

---

۱) ل: جینهٔ جیند؛ ف: جیفهٔ جیفه.

چشمه بردم و نه به غار، و متحیّر بماندم در آن برف.

شعر

آن دیده که بیناست، به خود گم نکند ور بنگرد این راه، به پایان نبرد

چون سرگردانی به نهایت رسید و هیچ راهی و چاره‌ای ندیدم سر برهنه کردم و در مقام انصاف و استغفار باستادم. بازناگاه راه باز یافتم.

شعر

لَقَدْ وَضَحَ الطَّرِيقُ اِلَيْکَ قَصْدًا فَمَا خَلْقٌ وَ راٰءَکَ يُسْتَدَلُّ

فَاِنْ وَرَدَ الشِّتٰا فَفِيکَ صَيْفٌ وَ اِنْ وَرَدَ الْمَصِيفُ فَأَنْتَ ظِلٌّ

و چون شب در آمدی از هر جنس سباع پیرامون خلوت او در حوالی آن بنشستندی، و چون روز شدی برفتندی، مَنِ اسْتَأْنَسَ[1] بِاللّٰهِ لَمْ يَسْتَوْحِشْ مِنْهُ شَيْءٌ. و در این مدّت سه ماه به هر هفده[2] روز غذاخوردی و آن نیز مقداری از برنج بودی که در مشت گرفتی و چون بهار شد آن قدر نیز که با خود برده بود منتهی شد و چون نفسش تقاضای غذاکردی قدری علف صحرا بخوردی.

شعر

صَبَرْتُ عَنِ اللَّذّاتِ حَتّٰى تَوَلَّتِ وَ اَلْزَمْتُ نَفْسِي هَجْرَهٰا فَاسْتَمَرَّتِ

و چون بر این حال نیز مدّتی بگذشت، روزی به خود نظر کرد، تمامت اعضای خود به سبب علف خوردن سبز دید. از سبب این علامت عزیمت خانه کرد. چنان بی‌طاقت جسمانی شده بود که به هر چند قدم زمانی بنشستی. بعد از چند روز بدین عجز به خانه آمد.

شعر

مردان سرنفس خود چنین اندازند با خلوت انس همچنین پردازند

آنگاه جمال وصل جانان یابند کاین بود و وجود و جسم و جان پردازند

این عادت مستمر داشت که مدّت سی سال به هر چند مدّتی در شعبی از شعاب کوه رفتی و در جایی که هیچ کس را بر آن اطّلاع نبودی خلوت گزیدی و به عبادت و ریاضت مشغول شدی.

۱) ل : من استامن.
۲) ق : هفتده.

شعر

تَــرَی الْـمُحِبّینَ سَکْرَی فِـی بِـیُوتِهِمْ   کَـفِتْیَةِ الکَـهْفِ لایَـدْرُونَ کَـمْ لَـبِثُوا

گاه بودی که چون از او اثری و خبری پیدا نبودی، اهل و عیال او عزای او بداشتندی، باز آن‌گاه پیدا شدی و به خانه آمدی وهیچ کس را وقوف بر حال او نبودی و این معنی مکرّر شده بود.

شعر

حالت و سر وقت یار و غار ازینسان خوش بود[1]

خلوتی بی‌زحمت اغیار ازینسان خوش بود

حکایت: هم پیره عیسی گفت جوانی داود نام از دیه **باله‌دزی**[2] ـ که در دامن کوه سهند است ـ از جمله توبه‌کاران پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بود و هر گاه که پیش پیره یوسف آمدی، از برای او تمام قیام کردی، چنانک مردم می‌گفتند «تو مردی پیر و بزرگی، از برای جوانی این همه قیام چرا می‌کنی؟» پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، می‌گفتی که «من این قیام از برای کار و معاملهٔ او می‌کنم.»

و این پیره داود نوبتی به خلوت نشسته بود، در دل بگردانید که «پیره‌یوسف پیر است، چون به عالم آخرت رود قایم مقام او من باشم.» حالی که این فکر بکرد شکلش کج شد و بگردید و دست و پایش از کار بیفتاد. لقوه و فالجی بر وی طاری شد. فریاد برآورد که «مرا پیش پیره‌یوسف برید.» وی را برداشتند و پیش پیره‌یوسف آوردند. او بی‌حرکت افتاده بود و فریاد می‌کرد و زنهار می‌خواست. پیره یوسف گفت: «بازگو احوال چگونه بود.» پیره‌داود نمی‌گفت، عاقبت گفت: «البتّه بگو.» پیره‌داود صورت حال بازگفت. پیره‌یوسف گفت: «من چه کنم؟ خودْ کردهٔ تست.» باز وی را برداشتند و به خانه بردند و مجذوم نیز شد، عوذاًباللّه. و جایی دور از برای او بساختند و در آن درگذشت.

شعر

هـر کـه او ظـاهر و بـاطن بـه ادب آرایـند   پـیش او هـم ادب ظـاهر و بـاطن بـاید

---

۱) ل: حسن.
۲) ل: بال‌دزی.

حکایت : هم پیره عیسی گفت نوبتی مردم[1] دیه **گاوزن** به سبب عبور عساکر بگریختند و ماتنی چند معدود در آن‌جا بماندیم. ناگاه روزی لشکری غلبه در دیه آمدند، ما نیز مجموع درکوه گریختیم و مجال آن نبود که پیره‌یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، را خبر کنیم، و او در زاویهٔ خود مراقب نشسته بود. ترکان در آمدند و تمامت دیه بگردیدند و خانه به خانه هر چه می‌یافتند تاراج می‌کردند و بربام پیره‌یوسف رفتند و در زاویهٔ او نگاه می‌کردند و او را نمی‌دیدند.

شعر

هر کرا پردهٔ عزّت پوشید　　　چشم نامحرم اغیار ندید[۲۶۲ ب]

در جنب زاویه باغچه‌ای بود و پیره‌یوسف را در آن‌جا قریب ده عدد کندوی عسل بود. آن کندو را بیافتند. قصد کردند که عسل آن بیرون آرند، و یک دو کندو را باز کردند. زنبوران چنان بر ایشان غلبه کردند و در روی و چشم و اعضایْ و جامه‌های ایشان رفتند و نیش می‌زدند که مجموع آن لشکر از دیه بیرون گریختند و یک کس را از ایشان مجال و قدرت توقّف نماند و دیه خالی شد. ما باز آمدیم و مشوّش و متفکّر بودیم که پیره‌یوسف را ملامت و آسیب ترکان رسیده باشد. پیره‌یوسف را دیدیم همچنان مراقب نشسته و هیچ خبر از ایشان و آمد و شد ایشان نداشت.

شعر

در خلوت خاصی که نگنجد غیری　　　مشغول تو با غیر کجا پردازد

حکایت : هم پیره عیسی گفت باری دیگر لشکر انبوه بر دیه **گاوزن** آمد و می‌خواستند که دیه را تاراج کنند. جماعت دیه به حکم ضرورت به منع باستادند. لشکر دست به سلاح و حرب بگشادند و تیر باران می‌کردند. در اثنای این حال پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، قصد کرد که تنها بیرون رود پیش آن لشکر. جماعت اهل و عیال او در پیش آمدند و دامنش بگرفتند که «در پیش این تیر و معرض این هلاکت مرو.» و او نمی‌شنید. عاقبت چاره نبود، تنها بیرون رفت و متوجّه آن لشکر شد.

جماعت لشکریان چون او را دیدند، مجموعْ خود را از اسب فرو می‌انداختند و در

---

۱) هل، ق : لفظ «مردم» را ندارد.

پای او می‌افتادند و انگشت زنهار برمی‌آوردند و استغفارمی‌کردند و تمامت باز می‌گردیدند. پیره یوسف به ایشان گفت: «چه می‌خواهید؟» گفتند: «اکنون هیچ، مگر جز خوردنی.» پس اشارت کرد تا جماعت دیه سفره‌های ماحَضَر راست کردند و بیاورند و آن لشکر بخوردند و باز گردیدند.

شعر

فَمَنْ یَأْتِهِ مِنْ غائِظٍ[1] یَبْسَ غَیْظُهُ　　　وَ مَنْ یَأْتِهِ مِنْ جائِعِ الْبَطْنِ یَشْبَعُ

حکایت: ضیاءالدّین فرج‌اللّه فرزند پیره‌یوسف روایت کرد که نوبتی پدرم پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، از دعوتی مراجعت کرده بود و در راه که می‌آمد و به خانه نارسیده و تنها بود، جمعی از حرامیان به وی رسیدند. چون وی را تنها یافتند قصد کردند که اسب و جامهٔ او بستانند. بزرگ و مقدم ایشان **شمس حرامی** نامی بود در پیش آمد و قصد کرد که گوید «از اسب فرود آی.» در حالْ زبانش بسته شد و از اسب فرو افتاد، رُبَّ رَمْیٍ عادَ اِلَی النَّزَعَةِ. چون می‌خواست که او را پیاده گرداند آن حال به وی باز گردید.

شعر

با سوارانِ این سرِ میدان　　　هر که گردنکشی کند بستم
لاجرم حال خود چنین بیند　　　خوار و بدحال و خاکسار و دژم

دیگر حرامیان چون این حال بدیدند سخت بترسیدند و از سر اعتقاد از قصد پیره‌یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، نادم شدند، اِحْسانُ الْمُسیءِ اَنْ یَکُفَّ عَنْکَ اَذاهُ. و شمس حرامی بر آن خاک خواری و در آن حال بدحالی زبان بسته و اعضا خسته بگذاشتند و برفتند، وَ مَنْ نَجابِرَأسِهِ فَقَدْرَبِحَ.

شعر

هر که زین مهلک سر خود را نجات　　　وقت فرصت داد دید از نو حیات

چون به خانه رفتند و احوال باز گفتند، شمس حرامی را مادر و پدر پیر بودند، برخاستند وزاری کنان پیش پیره یوسف آمدند و تضّرع می‌کردند. پیره یوسف آبروی شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به حضرت عزّت شفیع ساخت و او را درخواست. آواز هاتفی

---

۱) هـ ق، ج: غاضب.

شنید که «طناب عمرش گسسته است و چاره‌اش نیست.

شعر

وَ اِذَا لْمَنِيَّةُ اَنْشَبَتْ اَظْفٰارَهٰا   اَلْفَيْتَ كُلَّ تَمِيمَةٍ لاتَنْفَعُ

امّا ایمانش بخشیدیم.» در حال زبانش گشاده شد و کلمهٔ شهادت به گفت و جان تسلیم کرد.

شعر

هر کس که‌او گردنکشی بااین چنین‌سرور کند   جان در خطر اندازد و ناچار سر در سر کند

حکایت : هم ضیاءالدّین فرج‌اللّه گفت در زمان پدرم پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، [۲۵۳ الف] مسعود نامی بود مردِ بدکارِ عیّار پیشه که مردم آن نواحی از دست و زبان او ملول بودندی. روزی به اصحاب خود گفت بر سبیل تعنّت که «می‌خواهم بروم و ببینم که این پیره یوسف با اصحاب خود و از برای مردم چه می‌گوید.» و برخاست و به زاویهٔ پیر یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، آمد و پیر یوسف با اصحاب خود به جمع نشسته بودند. اوّل قدم که مسعود در زاویه نهاد و چشمش بر پیره یوسف افتاد <«كَاَنَّمٰا عَرِيَتْهُ بَهْتَةٌ اَوْ اَخَذَتْهُ سَكْتَةٌ»>[1] نعره‌ای بزد و بیهوش بیفتاد.

شعر

هر که بر آتش نشیند، ناله از جوشی زند   وانک با مستان نشیند، دم ز بیهوشی زند

و چون به هوش باز آمد در قدم پیره یوسف افتاد و توبه کرد. پیره یوسف به اندرون از دل شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، نظری در کار مسعود کرد. مسعود از نماز پیشین تا نماز عصر باهفت کس بنشست، ذکر بر همه بگردید و همه را تبدیل شد.

شعر

خون شد دل هر کسی درین کوی مراد   تا حکم ازل نصیب هر کس چه نهاد
یا قفل شقاوتی گذارد بر دل   یا راه[2] سعادتی به رویش که گشاد

حکایت : همچنان ضیاءالدّین فرج‌الله روایت کرد که نوبتی پیره‌یوسف را، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، در ولایت هشترود به دیه **ونستالق** به دعوت برده بودند و در ونستالق مولانا جبرئیل

۱) ص : مطلب بین < > را ندارد.
۲) ق : تا راه.

طالب علمی بود اهل که در تسوید بیاض اوراق مدّتها مواظبت نموده بود و طالب علمان بسیار پیش وی به تحصیل علم مشغول بودند و مولانا جبرئیل منکر اهل تصوّف می‌بودی و با این طایفه عداوت به مبالغه می‌ورزیدی.

شعر

در تصرّفگاه نفس اندر زمام رأی شیطان گشته در راهش امام

مولانا جبرئیل با اصحاب و طلبهٔ خود گفت: «به اتّفاق پیش پیره‌یوسف رویم و سه مسئله از وی سئوال کنیم. اگر جواب به صواب بدهد از من خلاص یابد و اگر جواب نتواند دادن، هم در آن مجلس با وی خلاقت[1] کنیم و به تکذیب وی گواهی دهیم تا مِنْ بَعْد بر چنین اجتماع اقوام اقدام ننماید.» مَنْ عُرِفَ بِالْكِذْبِ لَمْ يَجْرِ صِدْقُهُ. امّا نمی‌دانست که مثال وی و سایر[2] حَمَلَهٔ علم که بدان مشفع نشوند و بدان زادِ اخروی حاصل نکنند، چنان باشد که،

شعر

كَالْعِيرِ فِى الْبَيْدَاءِ يَقْتُلُهَا الظَّمَاءُ[3] وَالْمَاءُ فَوْقَ ظُهُورِهَا مَحْمُولٌ

مولانا بیامد و به آن جمعی طلبه و بر در باستاد و بازخواست. خادمی برفت و پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، را خبر داد که «مولانا جبرئیل آمده است و استاده و استجازهٔ دخول[4] می‌کند.» پیره‌یوسف گفت: «در آید.» چون مولانا جبرئیل در آمد و سلام کرد، پیره یوسف برپای خواست و به استقبال ترحیب تلقّی نمود[5]. مولانا جبرئیل بی‌التفات دست در دست پیره‌یوسف نهاد و مصافحه کرد. حالی که دست پیر یوسف بگرفت، رنگ مولانا جبرئیل زرد گشت و از پای در افتاد و بیهوش گشت.

شعر

مرد باید که قدم ثابت با صدق نهد قدم سست کجا وین سر میدان ز کجا

بعد از ساعتی نجومی چون به خود باز آمد برخاست و توبه کرد.

---

۱) ق: جلافت.
۲) چ: مایه.
۳) ق: ظمنا.
۴) ق: استجارهٔ درخواه.
۵) چ: استقبال و ترحیب کرد.

شعر

هر که از جام صفا این صاف خورد از سعادت رویْ با انصاف کرد

چون از مجلس بیرون رفتند، طالب علمان به وی گفتند «مولانا، تو را چه حال شد که هنوز سئوالی ناکرده و جوابی نشینده توبه کردی با وجود آن همه لاف که می‌زدی.» مولانا گفت: «چون دست مصافحه در دست پیره‌یوسف نهادم، نظر کردم بالای سر پیره‌یوسف بر دیوار، هر سه مسئله را که فکر کرده بودم دیدم نوشته و جوابش نیز نوشته. منهی توفیقم گفت: «حَفِظْتَ شَيْئاً وَ غابَتْ عَنْکَ اَشْياءُ» یقینم شد که حقّ پیش ایشان است و جمع علم بی عمل بی‌فایده.»

شعر

فَيا مُوقِدًا نارًا لِغَيْرِکَ[1] ضَوْءُها وَ يا حاطِبًا فِی غَيْرِ حَبْلِکَ حاطِبُ[2]

و حالش به مقام بزرگ رسید و گفت: «هر کس که قدم بر این صراط مستقیم ننهاد، ایمانش در خلل است.»

شعر

صلا آن را که شوق درد دین است که راه راست با ایمان چنین است

حکایت[3]: پیره عیسی گوید نوبتی پیره یوسف، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، [۲۵۳ ب] مرا با خود ببرد و در دامن کوه مقامی طلب کرد خالی، خلوتی در کوه بلند و مدّتی در آن‌جا به سر می‌برد. اتّفاقاً لشکری بیامد و حوالی دیه و آن نواحی فروگرفت. جمعی او را دیدند که در آن خلوت تنها نشسته بود. قصد وی کردند تا رخت و جامه‌ای که دارد ببرند و در خلوت رفتند. چون دست به وی دراز کردند دستهایشان همچنان خشک بماند و بی‌حرکت شد. فریاد از ایشان برآمد و به رعبی هر چه تمامتر از آن‌جا بازگردیدند و برفتند. و چون روی از آن‌جا برگردانیدند و قدری برفتند باز دستهاشان به حال اوّل آمد.

شعر

لَهُمْ فِی تَضاعِيفِ الرَّجاءِ مَخاوِفُ لَهُ فِی تَصارِيفِ الزَّمانِ مَواعِدُ

---

۱) هـ: لغرک.

۲) چ: بیت عربی را ندارد. ظاهراً باید «تَخْطِبُ» صحیح باشد.

۳) چ: این حکایت را ندارد.

وَ مِنْهُمْ <اَلْبارِعُ التَقِىّ الْوَرِعُ النَّقِىّ>[1] صاحِبُ الْكَرامَةِ بِاظْهَرِ الْعَلامَةِ مُحارِبُ الشَّيْطانِ الْباغِى پیره باباالمراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ.

شعر

إذا اَبْصَرْتَهُ فِى الدَّشْتِ يَوْمًا فَقَدْ اَبْصَرْتَ تِمْثالَ الْكَمالِ

حکایت : حاجی عمادالدّین گفت حاکمی در مراغه یکی را گرفته بود به ناحقّ و می‌رنجانید. پیره‌بابای مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، به شفاعت پیش آن حاکم رفت و شفاعت کرد. قبول نکرد و گفت: «تو برو و شیخی خود کن.» پیره بابا گفت: «خیر من بروم و شیخی خود کنم، امّا تو نیز از آنِ خود ببینی.» و از آن‌جا بیرون آمد و روان شد. هنوز به خانه نرسیده بود که آن حاکم را وَجَعْ شکم پیدا شد و شکم به درد آمد و فریاد آغاز کرد و در اضطراب و تَقَلْقُل افتاد. جمعی پیش پیره بابا آمدند و فریاد می‌کردند. پیره بابا گفت: «من چه کنم؟ سر شیخ کار کرد و اختیار از دست رفت.» درحالْ آن حاکم بمرد.

شعر

هر که با شیردلان راه دلیری گیرد دلش از عمر شکی نیست که سیری گیرد

حکایت : مولانا عبدالجبّار دولانی گفت در مراغه پیره بابا، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بعضی را قرآن یاد می‌داد. دو طالب علم پیش وی درآمدند و از او چیزی خواستند. چون حالی چیزی حاضر نداشت که به ایشان دهد در جواب ایشان گفت: «مرا نه وفق است و نه ادراک.» یعنی نه وقف دارم نه ادرار. چون از اصطلاح لغوی قصوری داشت از آن دو طالب علمان یکی به سخریّت و استهزا گفت :«هان خلیفه دیدی و اصطلاحش شنیدی. وقف و ادرار را وفق و ادراک می‌گوید.» و بدهان بادی بسفاهت بداد از سر افسوس. و آن دیگر هیچ نگفت و برخواستند و برفتند.

چون یک لحظه برآمد، پیره بابا گفت: «مولانا عبدالجّبار دلم می‌لرزد. عجب که بر آن طالب علم استهزا کرد خطایی نرفته است. برخیز تا برویم و بر او نماز کنیم.» من از این معنی متعجّب شدم. عاقبت برخواستیم و در عقب ایشان به مدرسهٔ ایشان رفتیم. دیدیم که آن

---

۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.

طالب علم مرده. به تجهیز وی مشغول شدیم و بر وی نماز کردیم و دفن کردیم، کَمْ اِنْسانٍ اَهْلَکَهُ لِسانٌ وَکَمْ حَرْفٍ اَدّیٰ اِلیٰ حَتْفٍ.

شعر

در سر از خیره سری بادِ حماقتها داشت　　　لاجرم در سرِ آن باد، سرش رفت به باد

حکایت[1] : پیره جبرئیل تیرآبادی گفت با پیره‌بابای مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، به اردبیل می‌رفتیم و شیطان مرا در دام خود کشیده بود و نگران شخصه‌ای گردانیده. چون نزدیک اردبیل رسیدیم با خود فکر کردم که «این پیره‌بابا مردی قتال است. با این فعل بد که من دارم در حضور این مرد بزرگ به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، چگونه روم.» شبانه پیره بابا را دیدم که بیامدی و دست آن کس گرفته و او به زینتی هر چه تمامتر آراسته و پیش من آوردی و گفتی: «هان! بستان بااین کار به کجا خواهی رسیدن؟»

شعر

دل چو بیدارست اندر خواب بیداری دهد　　　چون مطیع‌است از معاصی‌پندو بیزاری دهد

حکایت : پیره زکریا گفت نوبتی پیره بابای مراغی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در اردبیل به شب در محلّه‌ای می‌گذشت. سگی بر وی بانگ کرد و به وی تاختن آورد. طیره شد و به سگ گفت: «تو نیز مرده‌ای و صاحبت نیز.» حالی سگ بیفتاد و بمرد و درحال صاحبش نیز در خانه بمرد.

شعر

اندرین وادی که بیم صولت شیر عرین　　　خون کند قلب‌الاسد عوّاء کجا تاب آورد؟

وَ مِنْهُمْ اَلصّافِی‌المُتَحَلّی‌الْوافِی‌المُتَجَلّی [۲۵۴ الف] ذَخیرَةُالسَّریرَةِ وَالسَّفینَةُالسَّکینَةَالسَّنِیُّ‌السَّرِیّ پیره محمّدالداروری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

شعر

فَتیً مُلِئَتْ بُرْدَ تاهُ صَفاءً　　　وَ نَبْلاً[2] وَ فَضْلاً وَ خَیْرًا کَثیرًا

۱) ج: این حکایت را ندارد.
۲) هـ: نیلاً.

حکایت : پیره فضیل و جمعی روایت کردند که نوبتی سیلی عظیم به رودخانهٔ **میانق** بیامد، چنانک مجال عبور منقطع شد و مردم مضطر شدند و آب از کنار پُول راه کرده بود و پُول معطّل مانده و مردم را مجال گذشتن نه. جماعتی به پیره محمّد داروری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفتند که «آب می‌باید گردانیدن، چنانک در متن رودخانه و زیرِ پُول باشد و اصلاح کنار رودخانه کردن تا مردم را عبور بر پُول افتد.» پیره محمّد گفت: «بلی از همّت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، سدّی بدین نَسَق می‌باید بستن.» و به کنار آب رفت و موزه از پای برکند و در آب رفت و موضع سدّی می‌نمود که از این‌جا تا آن‌جا باید بستن.

فصل بهار بود و سیلْ عظیم و وقت سدّ بستن نه تا به فصل تابستان، که آب سبک شود و امکان آن باشد. چون این موضع سدّ و اجرای آب بنمود که «چنین باید» از آن‌جا بازگردید. همان شب آب قوّت کرد و انباشتی که بمرور ایّام و روزگار[1] حجاب میان پُول و مجرای آب شده بود ـ که یک دوهزار آدمی بایستی که به مدّتی آب را بردارند ـ از میان برداشت و آب در زیر پُول روان شد و مردم را راهگذار آسان شد و احتیاج نشد که مردم زحمت کشند.

شعر

هـــر کـــه دارد آبـــخور از جـــوی او　　آب دارد شـــــرم از آبِ روی او
تـــازه رویـــی نـیست در عـالم، مگـر　　آنک را آبـــــی ست انـــدر کـــوی او

حکایت : پیره فضیل[2] گفت پدرم[3] پیره محمّد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، بعد از حیات ظاهری شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، به خدمت شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، آمد و به خلوت بنشست. در مراجعت به خانه با جمعی از طالبان به دیه **کیه** از گرمرود رسید و سُکّان آن مجموع گرجیان بودند. و چون آن‌جا رسید، در آن حالت به شُرب نیز مشغول بودند. چون آن جماعت بدیدند آهنگ ایشان کردند و در آن میان **چرکین** نامی بود، اسب بدوانید. طالبان چون بدیدند فکر کردند که چون مست است بی‌خبر و غیر ملّت ممکن که حرکتی نامناسب از او صادر شود، مجموع بگریختند و پیره محمّد تنها بماند. از اسب فروآمد و بر راه تنها باستاد. چون چرکین دررسید نظرش بر پیره محمّد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، آمد، به تواضع تمام از

1) ق: لفظ «روزگار» را ندارد.
2) ل: پیره افضل.
3) چ: برادرم.

دور باستاد. پیره محمّد گفت: «به آن حدّت چرا آمدی و چرا باز استادی؟» چرکین گفت: «از برای خدا می‌خواهم که زیارت کنم، امّا دهانم ناپاک است.» پیره محمّد گفت: «بیا غم نیست.» چرکین بیامد و زیارت کرد. طالبان بازآمدند و در میان ایشان پیره امیربار[1] نامی بود، مردی کارکرده. به پیره محمّد گفت: «چون چرکین غیر ملّت است مجال چرا دادی که زیارت کرد؟» پیره محمّد گفت: «روزی باشد که حقّ تعالی ایشان را توفیق اسلام دهد و تو را نخوت نمی‌باید کردن.»

عاقبت آن امیربار را خذلان دامن گریبان گرفت و حالی از نَسَق بگردید و در حرام افتاد و آن جماعت گرجیان دیه کیه تمامت مسلمان شدند و نیکْ حال شدند. اکنون از ایشان و اولاد ایشان بسیار ذاکر و صاحب واقعه‌اَند <و در اسلام نیکو حال و مُجّداَند.>[2]

شعر

اِذٰا کٰانَ لِلْمَرءِ جَدٌّ مِنَ الْهُدیٰ[3]   تَأَتّیٰ لَهُ التَّوْفیقُ مِنْ کُلِّ جٰانِبِ
وَ مَنْ کٰانَ مَحْکُوماً عَلَیْهِ شَقٰاوَةً   فَیَحْوِیهِ حُکْماً اِنْسِدادُ الْمَطٰالِبِ

وَ مِنْهُمْ اَلْمُتَیَقِظُ الزاهِدُ الْمُتَیَقِنُ العٰابِدُ جَلِیَّ الصَفْحَةِ نَقِیُ الصَحِیفَةِ مُوَشَّحُ الزِیِّ الفَقِیرِی پیره احمدالکشهیری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

شعر

فَتیً کٰانَ فِیهِ مٰا یُسِرُّ صَدِیقَهُ   عَلیٰ فِیهِ مٰا یَسُوءُ الْاَعٰادِیٰا

از جملهٔ کرامات ظاهرهٔ او در فصل دوّم باب لطف و عُنف حکایتی مسطور است.

حکایت : از مشاهیر است که پیره‌احمد کشهیری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، نوبتی با جمعی در دیه **ورزقان** به راهی می‌رفت و بر راه گل بود. سواری در میانِ آبِ گل اسب می‌دوانید. گفتند «آهسته برو تا قطرات گل به جامهٔ پیره نرسد.» [۲۵۴ ب] آن سوار التفات نکرد و اسب بدوانید. قطره‌ای چند گل به جامهٔ پیره احمد چکید. بر آن سوار متغیّر شد و برگذشت. آن سوار یک دوگامی برفت، حالی از اسب فرو افتاد و سرش به گل فرو رفت و هلاک شد.

---

۱) ج: پیره امیرباز.
۲) ج: <و در انسدادالمطالب>.
۳) ق: من‌الهوی.

شعر

بــر مـرکب تـوسن غـروری بـنشست　　هیچ احـمق بـی‌ادب بـه خـود بـینی مست
کـز بـاد سـری ز بـاد پـر بـر سـر خـاک　　قــهرش نــزد و گــردن عـمرش نشکست
کـار دنـیا سـهل بـاشد گـر بـود کـار خـدا　　کار چون با حقّ بود هر دو جهان آنِ تو است[1]

وَ مِنْهُمْ[2] صَاحِبُ الْحَالِ[3] وَالتَّمْکِینِ وَالْمُتَیَقِّظُ، الزّاهِدُ الْمُتَیَقِّنُ، سَیِّدُالخُلَفاءِالراشِدِینَ پیره یوسف ایلاونقی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ رَحْمَةً واسعةً.

حکایت : مولانا نجم‌الدّین غربیلی[4] اردبیلی گفت که نوبتی من و پیره شاعر پیش پیره یوسف می‌رفتیم و عظیم گرسنه بودیم. گفتیم «اگر پیره یوسف تربیت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، یافته باشد حالی رَغیف نازک پیش ما نهد.» چون پیش وی رسیدیم تبسّمی کرد و فی‌الحال سفره پیش آورد و چند رغیف نازک مَدْهون ـ همچنانکه خواسته بودیم ـ پیش آورد. ما را حیرتی فرود آمد و دست به سفره نمی‌کردیم از تعجّب. پیره یوسف گرده‌ای پاره کرد و به طرف ما نهاد و گفت: «گرسنگان چنین چیزی خورند.»

شعر

هــر چــه در آیــینْه جــوان بــیند　　پــیر در خشت پــخته آن بــیند

حکایت : هم مولانا نجم‌الدّین گوید که روزی پیش پیره یوسف در زاویهٔ او به نماز بودم. چون پیره یوسف سلام باز داد، یکی را پیش خواند و گفت: «برو و با برادرزادهٔ من بگو که گلّهٔ گوسفندان ما را از آن کوه بدین طرف بیارد.» ایشان تَعَطُّل کردند. آن شب حرامیان بیامدند و آن گوسفندان را ببردند. پیره یوسف گفت: «نه امشب گفتم که گوسفندان را بدین طرف بیارید؟ و بر ما از این بیشتر نبود که گفتم شما را.»

شعر

من آنچه شرط بلاغ است بـا تـو مـی‌گویم　　تو خواه از سخنم پند گیر و خـواه مـلال[5]

---

۱) بیت سوّم از اضافات «ص» است.
۲) ص: بخش مربوط به پیره یوسف ایلوانقی را ندارد.
۳) ل: صاحب‌الحمال.
۴) ل، چ: لفظ «غربیلی» را ندارد.
۵) ل: بیت فارسی را ندارد.

فصل دوّم

در ذکر کرامات بعضی از خلفای نازل و سایر مریدانِ شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، که هر یک جدولی از عمّان معانی و آیتی از سبع‌المثانی او بوده‌اند <رَحْمَةُ‌اللهِ عَلَیْهِم>[1]

شعر

هر یکی از معدن او لعل کانی بوده‌اند — هر یکی دُرج گهرهای معانی بوده‌اند

وَ مِنْهُمْ صاحِبُ‌الیَقینِ وَالتَّمْکین مولانا نجم‌الدّین اقمیونی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

حکایت : مولانا شمس‌الدّین از سیّدالخلفا پیره محمّد آدمان، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، روایت کرد که او گفت در وقتی که در حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، از بغداد عزیمت خروج کردیم، مولانا نجم‌الدّین مرضی داشت. حالة‌الخروج شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مرا طلب فرمود و گفت: «ما امروز از بغداد بیرون می‌رویم. مولانا نجم را به که می‌سپاری؟» گفتم: «شیخ حاکم است.» فرمود: «تو این‌جا توقّف کن و فردا او را به خدا بسپار و در عقب ما بیا.» و مولانا نجم‌الدّین را در آن حالِ مرض بگذاشت و وداع فرمود و روان شد.

---

۱) هـ: ق، چ: ندارد.

شعر

لَمْ اَنْسَ یَوْمَ الرَّحِیلِ مَوْقِفَنا   وَخَدُّهُ فِی دُمُوعِهِ غَرِقٌ

وَ قَوْلُهُ وَالرِّکابُ واقِفَةٌ   تَتْرُکُنی هٰکَذا وَتَنْطَلِقُ[1]

من پیش مولانا نجم‌الدّین بیامدم. و او را مرضی بود از امارات موت. هیچ علامت بر او ظاهر نبود. متردّد شدم که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که «فرداش به خداش بسپار، معنی این چیست؟ و مرد خوش است.» آن شب یکی را از خادمان خود پیش وی بگذاشتم و من به خلوت خود رفتم. بامداد پیش وی رفتم و ناری با خود ببردم. او را خوش یافتم و بعضی از آن نار بخورد. برخاستم و بیرون آمدم. در پی من نعره‌ای بزد. بازگردیدم. علی‌الفور گفت «الله»[2] و جان پاک تسلیم کرد.

شعر

اَنَا اِنْ مُتُّ فَالْهَویٰ حَشْوُ قَلْبِی   وَ بِداءِالْهَویٰ یَمُوتُ الْکِرامُ

معلوم شد که آنچه شیخ فرمود «فردا به خداش بسپار» مرادش نقل به جوار رحمت الهی بود. به واجبات تجهیز مشغول شدیم و چون در لَحَدش نهادیم بصریح آوازی شنیدیم سه نوبت که «مرحباً یا ولیّ الله، مرحباً یا ولیّ اللّه، مرحباً یا ولیّ الله»[3].

شعر

ای خوش دمی که جانان زینسان کند ندایی   گر جان حجاب نبود در خلوت صفایی

این جان چه قدر دارد تا بر در وصالش   بر خاک او فشانم سر وقتْ مرحبایی

وَ مِنْهُمْ صاحِبُ‌الصَّدْرِالسَّلیمِ وَالْفَضْلِ‌الْجَسِیمِ کُرده ابراهیم، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که جوشش سینهٔ او ـ که سفینهٔ رموز سرّ ربّانی بود و هر کسی می‌شنود ـ از کرامات باهره و امارات ظاهرهٔ او بود. و از آن کسان که جوشش سینهٔ ایشان محسوس مردم بود یکی دیگر او بود، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

شعر

دل او دست چو با عشق در آغوش زدی   زآتش شوق دل عاشق او جوش زدی

---

۱) ل، چ: دو بیت عربی را ندارد.

۲) ق: لفظ «اللّه» را ندارد.

۳) ق: لفظ «مرحباً یا ولیّ اللّه» یک بار آمده است.

حکایت: از مشاهیر کرامات واضحهٔ اوست که چون از وی التماس کردندی و سوگند دادندی که «مرغ دلت را در آواز آور»[1] او برگ چشم بر هم نهادی و دهان بگشادی و زبان در بستی، از اندرون وی به مجری حنجره آوازها با انواع سازها بیرون آمدی که بر هزار دستان سبق گرفتی و اصحاب و جُلاّس به ذوق استماع می‌کردندی.

شعر

شهپر طاوس دل را زیوری باشد به زیب	عندلیب عشق را سازی بود بس دلفریب
با از آن سان[2] جلوهٔ حُسنی کجا ماند قرار	با از این سان نغمهٔ عشقی کجا ماند قرار

حکایت[3]: آورده‌اند که پیره‌ابراهیم کُرد را در دیه ورزقان گرمرود در صابونخانه با یکی شرکت داشت. چون از آن زر پیش او آوردندی او به کنار آب بنشستی و یک پای خود را در آب کردی و زر نیک را از بد جدا همی کردی. آنچه بد بودی در آب انداختی. پرسیدند که «چرا چنین می‌کنی؟» او گفتی: «هر چه از برای من نشاید بر دیگری روا ندارم.، که نشاید.» مصرع:

«مپسند به کس آنچه به خود نپسندی.»

وَ مِنْهُمْ مُحارِبُ‌الشَّیْطانِ‌الخَنّاسِ پیره احمدالروّاس‌الاردبیلی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که دایم به اِحْیای لَیالی عَلَی‌التَّوالی قیام نمودی و همه شب گاهی گرد ذاکران و گاه کرد محلّه‌ها و گاهی گرد مقابر می‌گردیدی و ذکر می‌گفتی و پیوسته از کسب حلال سر بزی کردی با خود از بادام مُقَشَّر و غیره از مأکولات و نقلی داشتی و از برای قوّت دماغ ذاکران به ایشان می‌دادی، و همچنان اگر در شب فقیری و بینوایی و ضعیفی در مساجد و خرابه‌ها و بر راهها خفته یافتی نصیب وی از آن چنان به وی دادی که وی را نمی‌شناختی و چون شب به نیمه رسیدی بر هر دروازه بانگ نمازی بگفتی، و گفتی «در خبری شنیده‌ام که چون مؤذّن بانگ نماز گوید فرشتگان عذاب دست از تعذیب اموات باز دارند.»

---

۱) ص، هـ، ق: مرغ ترا در آواز آور؛ ل: مرغ دل را ...
۲) ق: ما از انسان.
۳) ص، چ: این حکایت را ندارد.

شعر

خوش بود دست و زبانی کو به قدر دستگاه	زنـده را و مـرده را راحت فـزایـی مـی‌کند

حکایت : از مشاهیر حکایات است که چون پیره احمد به رحمت رسید شیخ، **قُدِّسَ سِرُّهُ**، قدمی چند جنازهٔ او را برداشت و تا به مقابر **مندیشین** ـ که قریب نیم فرسنگی اردبیل است ـ به تشییع جنازهٔ او پیاده برفت. و چون وی را دفن کردند و خاک هنوز تمام راست نکرده بودند شیخ را، قُدِّسَ سِرُّهُ، وقتی شد و در آن وقت ناگاه یکی از طالبان شیخ که صاحب کشف بود نعره‌ای بزد و فریاد برآورد که «احمد را بردند.» شیخ بانگ بر او زد و گفت «خموش باش!»

شعر

بازی که گشاید پر، محبوس قفص نَبْوَد	جانی که بود زنده، در گور کجا گنجد؟

وَ مِنْهُمْ صاحب‌الحال پیره کمال، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که مشهور بود به **کمال دیوانه**. گاه بودی که در صحرا افتادی و سراسیمه و دیوانه صفت می‌گردیدی.

حکایت : پیره زکریا گفت نوبتی همچنان در کوه افتاده بود در جانب **شندان** که گریوهٔ گیلان است. و شب در آن کوه بماند و سرما بود و جامهٔ او در اردبیل بود در خانه‌ای مقفّل. بامداد مادرش آن خانه را در بگشاد، جامهٔ وی را نیافت. احتیاط کرد. هیچ راهی و منفذی نبود و درها بسته. متعجّب شد که حال جامه‌ها چه بوده باشد و فروماند. بعد از یک دو روز چون پیره کمال باز آمد، دید که آن جامه پوشیده بود. مادرش تعجّب کرد و گفت: «این جامه این‌جا بود و از این‌جا نایافت شد. پیش تو چگونه افتاد؟» پیره کمال گفت: «ای مادر، راهی دیگر است که در بستهٔ حجاب نباشد.»

شعر

ای عقل تنگ میدان‌می‌دان‌که هست در عشق	دیـوانگـان او را بـیرون ز عـقل حـالی
ایـن ششـدر تـردّد بگشـای تـا بـیایی	در کوی عشق بیرون از شش جهت مجالی

وَ مِنْهُمْ اَلْعٰابِدُالْمُؤَیَّد پیره احمد اسپاوی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که وحوش صحرا به وی

مُسْتَأنِس بودندی و او عادت داشت که بدیشان نمک دادی.

حکایت : ملک قباد گرمرودی گفت نوبتی عزیمت حضور پیره احمد کردیم و جمعی برفتیم. شب درآمد و ما در تنگنای میان دیوارها رسیدیم و زمستان بود و زمین یخ گرفته بود و در آن تنگنایْ اسبان سخت به زحمت می‌رفتند. چون پیره احمد نماز صبح بگذارد، گفت به جماعت که «در آن تنگنایْ آب هست؟» گفتند «بلی.» گفت: «آن جماعت را زحمت خواهد رسیدن.»

شعر

چون دیده به کُحْل نور گردد پرنور احوال بر او کجا بماند مستور؟

و چون به حضورش[1] رسیدیم، شخصی علیشاه نام با ما بود. پیره احمد در او نظر کرد و گفت: «از این شخص بوی الحاد می‌آید و در ملحدستان خواهد مردن.» عاقبت آن علیشاه برفت و در ملحدستان وفات یافت.

شعر

آیینهٔ او ز عکس انوار صفا شد جام جهان نما ز اسرار وجود

در نور ز ظلمت خبری روشن داد کز روز امیدش شب خذلان ننمود

‹وَ مِنْهُمْ خاصُ الْمَعْبُود، پیره محمودالنخجوانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ›.

حکایت : حاجی حافظ اقمیونی گفت با جمعی از طالبان در خدمت مولانا نصیرالدّین شیرازی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، نشسته بودیم. شخصی از مولانا شمس‌الدّین گیلانی، طَیَّبَ اللهُ رَمْسَهُ، شکایت کرد که «اظهار انکار در حقّ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌کند و زبان غیبت در حقّ صوفیان دراز می‌دارد.» و هر یک از این نمط سخنی نقل می‌کردند. پیره محمود چون این سخن بشنود ناگاه از آن میان برخاست و گرمی چند بکرد با آن مردم و گفت: «به سرّ دل شیخ صفیّ‌الدّین که مولانا شمس‌الدّین صید شیخ است و در دام اوست.

۱) ص: به حضور شیخ.

شعر

فکـــل عـــظیمٍ لم یـــزل تـحت امـره　　　عـــلی ســـاقه قـیدٌ و فـی جـیده قـد

و ده روز دیگر باقی است که وی سر و پای برهنه برخیزد و به خدمت شیخ رود.» جماعت چون این سخن بشنیدند، تاریخ آن روز بنوشتند. روز دهم مولانا شمس‌الدّیـن، رَحْـمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، پیش مولانا ناصرالدّین فرستاد که «مرا بیش از این طاقت رسید، به خدمت شیخ رفتم. باید که شما نیز متعاقب بیایید.»

شعر

ز انـــعکاس تـــجلّی نـــور خـــاطر او　　　بسـی ضمیر چـو آیـنه نـقشبند صـفاست

کـه حـرف دفـتر اشکـال حَـیِّز امکـان　　　نـماید از ورقش روشـن و مـبین و راست

وَ مِنْهُمْ　زَیْنُ‌الْاَقْران پیره سلیمان موقانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

حکایت: اخی میرعلی گفت با پیره سلیمان به سلطانیه رفتم. شب دوّم که در سلطانیه بودیم، هر دو سر بر یک جامه‌دان نهاده بخفتیم. در خواب دیدیم که چهار سـوار رویْ بـه نقاب بستهْ بیامدندی و پیره سلیمان را درمی‌ربودندی. من فریاد کردم کـه پـیره سـلیمان را بردند و دست در او می‌زدم. در این حال فریادکنان از خواب درآمدم. پیره سلطان گفت: «تو را چه بود؟ فریاد چیست؟» گفتم: «چنین خوابی دیدم.» گفت: «مترس که مرا خواهند بردن.» و در روز خسته شد و سه روز خسته بود و در این سه روز مجموع امرا و اکابر شهر به عیادت وی آمدند و او هیچ سخن نمی‌گفت. چون خالی شد گفتم: «پیره سلیمان، خدای رابه یاددار و چیزی بگو.» بعد از زمانی چشم بگشاد و گفت: «آبی بیار.» بیاوردم. وضـو بسـاخت و دو رکعت نماز گذارد. پس گفت: «ای امیرعلی، شیخ استاده است و مـن چشـم از شـیخ بـاز نمی‌توانم گرفت.»

شعر

اِنّـــــی لَاَحْسَـــــدُ نـــاظِرِیَ عَـــلَیْکا　　　حَـــــتّی اَغَـــضُّ اِذا نَـــظَرْتُ اِلَـــیْکا

وَ اَراکَ تَـــــــخْطِرُ فِـــــی شَـــمائِلِک　　　الّتـــی فَـــتَّنْبی فَـــاغارُ مِـنْکَ عَـلَیْکا[1]

---

۱) این مصرع مفهوم نشد.

و گفت: «گیرم که این خلق نمی‌دانند، تو نیز نمی‌دانی و چنین می‌گویی؟ می‌پنداری که من نمی‌دانم؟ که غافل نیستم.» این بگفت و ایمان آورد و تسلیم شد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

شعر

شاهدان پردهٔ رخسار چو دور اندازند　　عاشقان در نظرش جان و جهان دربازند

و چون تجهیزش می‌کردیم پیر بدرالدّین گفت، غسّال را شانه در محاسن او سخت شد. او چشم باز کرد. غسّال سخت بترسید و نهیبی عظیم بر وی نشست. وی را دلیری دادم و بوسه برپای پیره سلیمان داد. پس شانه روان شد و کار تمام کرد. پس مجموع اکابر سلطانیّه از صلحا و امرا و اهالی شهر جمع شدند و به عظمت تمام وی را برگرفتند.

ملک‌الخلفا پیره بدرالدّین، زِیدَتْ بَرَکَتُهُ، گفت آن ساعت و آن روزْ روزی خوش و آفتابِ رخشان بود و هیچ غَیْمی نبود و راه پر غبار بود. نظر کردیم، دیدیم که بر جنازه و بر راه و بر آن جمع که تشییع جنازه کرده بودند بارانی نرم می‌بارید و بر هیچ جای دیگر نمی‌بارید و همهٔ خلق می‌دیدند. پس قوّالان این غزل آغاز کردند.

شعر

آب زنید راه را، هین که نگار می‌رسد　　مژده دهید باغ را، بوی بهار می‌رسد

*

رسید از ره رضوان و از کلالهٔ حور　　هوای آب زنی لطف از سلالهٔ نور
ز خاک تا ثریا کرد راه برخیزد　　فشاند ابر عنایت سرشک جام طهور

و اکنون مزار او عمارت‌پذیر نمی‌شود. هر عمارت که کنند چون نگاه کنند هر چوبی و کاشی [ای] به طرفی افتاده باشد.

شعر

در سرای نور چون در ساخت او　　این حجاب خاک دور انداخت او

وَ مِنْهُمْ　　ذُوالحالِ پیره کمال جبرئیلان گرمرودی خواجه دیهی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

حکایت : پیره یحیی گرمرودی گفت در آن زمان که هنوز ارادت در سلسلهٔ توبه نزه بودم، در خواب دیدم که شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، مرا توبه و تلقین داد و قبلهٔ مویم به مقراض برداشت. بعد از آن چون به عزیمت توبه به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، رسیدم،

ملک‌السادات سیّد شرف‌الدّین سراوی، بَردَّ اللّٰه مضجعه، دستم بگرفت و در حضرت شیخ برد که توبه کنم و گفت :«شیخ! یحیی را توبه بده و مویش بردار.» شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «ما او را آن شب توبه داده و مویْ برداشته‌ایم.»

شعر

بـــــود آن شب روز بـــــازار قـــبول　　جـــان او را کـــو خـــیال دوست دیـد

امّا آن شب که آن خواب دیدم صبحی به مسجد به نمازصبح رفتم. پیره کمال حالی که مرا بدید گفت: «یحیی توبه مبارک باد.» گفتم: «چه توبه؟» گفت: «آنک امشب شیخ آمد و تو را توبه داد و مویت برداشت.» گفتم: «چون می‌دانی؟» گفت: «اوّلاً پیش من بود، آنگاه پیش تو آمد.»

شعر

هـر کـه را دیـده بـدین آینهٔ روح رسید　　سـرّ جـان در نـظر آیـنهٔ روح بـدید

وَ مِنْهُمْ　العابِدُ المُجَرَّدُ پیره محمّد زاویه‌ای، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

حکایت : نوبتی با جمعی[1] متوجّه اردبیل شدند. شب منزل ایشان در عموقین گرمرود به خانهٔ ابراهیم نامی اتّفاق افتاد. وی را طفلی بود بس ضعیف؛ در کنار مادر بود و مادرش را چشمهٔ حملهٔ پستان خشک بود و آن طفل از بی‌قوتی ضعیف و بی‌قوّت شده بود. ابراهیم گفت: «ای صوفیان، دعایی کنید که این عورت را از برای این طفل شیر بشود، که شش فرزند ما را در وجود آمده است و از سبب بی‌شیری همه به عدم پیوسته و مرده‌اند.» پیره محمّد گفت: «اگر توبه کند شیرش پیدا شود.» آن عورت این سخن بشنید و توبه کرد. چون نیم شب شد از خواب درآمد و به شوهر گفت: «برخیز که از برکت این اولیا ـ که در خانهٔ ماآند ـ چندان شیر در پستان من آمد که کودک سیر خورد و از پستان روان شده است و می‌رود.»

شعر

هر که[2] مانند حواری نفس عیسی یافت　　از دم او هـــمگی آب حـیات است روان

---

۱) چ: پیره محمّد با جمعی.

۲) چ: «هر که» را ندارد.

وَ مِنْهُمْ الاَوْرَعُ الاَعْبَدُ پیره احمد الاردبیلی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که عمّ مؤلّف بود و شدّت ریاضت به مرتبه‌ای رسانیده بود که در ده روز یک قطره آب بیش نخوردی و افطار به دو مثقال طعام کردی و در رَیَعانِ شباب به جوار رحمت رحمٰن رسید و نفس آخرش با «هاءِ» لاٰ اِلٰهَ الّا الله برآمد.

شعر

آن دلی کو شیر از پستان رحمن می‌خورد — از شراب و نان دنیای دَنِی جوید فِطام
و آنک می‌یابد سجودی در شبِ قدرِ قبول — تا شبانگاه وصال دوست باشد با صیام

حکایت : از مشاهیر است که در وقتی که پیره احمد به رحمت رسیده بود و وی را بر تخت خوابانیده بودند دستاری بر سینهٔ او حرکت می‌کرد. و چون وی را به مقابر[1] مندیشین[2] بردند از مقابر آواز مطربان با اَغانی دلفریب می‌شنیدند که می‌آمد و هیچ کس را نمی‌دیدند. چون این سخن را بر ملک‌العباد پیره عزالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، عرض کردند گفت: «بلی ارواح بودند که به مقدم پیره احمد طرب می‌نمودند.»

شعر

چون دوست بهر عاشق برقع ز رو گشاید — دلها به رقص آید، ارواح مطرب آید[3]

حکایت[4] : عُدول روایت کردند که بر مزار پیره احمد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، رفته بودند. بعد از هفت سال که او به رحمت رسیده بود از مرقد او آواز ذکر به صریح شنیدند که برمی‌آمد.

شعر

قَدْوافَقَ الْحَقُّ لاٰنَبْغی بِهِ بَدْلاً — فَصارَ بِالذِّکْرِ وَالْاِیمٰانِ مَقْرُونًا
سَاَصْفِیکَ وُدّی مٰا حَیَیتُ فَاِنْ اَمُتْ — یَوَدُّکَ عَظْمِی فِیالتُّرابِ دَفِینًا

---

۱) ص: مقام.
۲) چ: لفظ «مندیشین» را ندارد.
۳) چ: مصرع دوّم بیت را ندارد.
۴) چ: این حکایت را ندارد.

وَ مِنْهُمْ[1] اَلذّاکِرُالْمُؤَیَّد خالو احمدالانزابی از ولایت اردبیل خالِ کُرده ابراهیم، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ. چون خفته بودی از سینهٔ او آواز «یاهو» برمی آمدی.

حکایت : از مشاهیر است که چون خالواحمد متوفّیٰ شد وی را در **صدیقه دیه** -که به قریب فرسنگی اردبیل است - دفن کردند. چون در صباح مردم بر تربت او بگذشتندی آواز ذکر از تربت او می‌شنیدندی و بسیار بودی که مردم جفت یار که به صحرا می‌رفتندی چون از تربت او آواز ذکر بشنیدندی ترسیدندی و بدان راه نتوانستندی آمد و شد کردن.

شعر

آن چنان عشق توام‌در دل و جان جای گرفت　　که به زیر لَحَدَم نام تو آید به زبان

وَ مِنْهُمْ زُبْدَةالآل‌الطاهرین سیّد جمال‌الدّین اصفهانی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

حکایت : اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ گفت که نوبتی با سیّد جمال‌الدّین به کنار تنور خبّازخانهٔ زاویهٔ متبرکهٔ بودیم. تنور را تابانیده بودند که نان در بندند و لهیب آتشِ عظیم هنوز زبانه می‌زد، و با وی به مناظره بودم. دست بزدم، دستاری با کلاهی که بر سر داشت و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بر سر وی نهاده بود در تنور انداختم و در آن آتش سوزان افتاد، چنانک کلّهٔ کلاه بر جَمْرَهٔ آتش آمد و چون تنور عمیق بود و از قدر قامتی بیشتر وکسی را قدرت و مجال آن نه که دست برد و دستار برآرد و تاکفچهٔ قلاّب آهنین آوردن توقّفی بشد چون کفچه بیاوردند و آن دستار و کلاه برکشیدند یک تاره ازکلاه و از دستار او سوخته نشده بود، بلک رنگ نیز از وضع خود نگردانیده بود.

شعر

هـر کـجا آثـار نـور او بُـوَد　　کـی کـند آثـار نـار آن‌جا گـذار؟
چـون شـعار نـور حـقّ بـا مؤمن است　　حَـبَّذا آن راکـه بـاشد ایـن شـعار

وَ مِنْهُمْ اَلْعابِدُ[2]الْوَحِیدُ مولانا عبدالحمیدالسرسکانی که شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به

۱) چ: بخش مربوط به «خالو احمد انزابی» را ندارد.
۲) ق، چ: العالم.

لفظ مبارک وی را به **فقیه صوفی** <خوانده است>.[1]

حکایت : از مشاهیر حکایات است که مولانا عبدالحمید در دیه **سرسکان** می‌بود و در آن‌جا جمعی انبوه از مریدان خواجه محمّدبن خواجه کججی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، بودند و جمعی از توبه‌کاران شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، می‌بودند و چون در بعضی از طوایف کججیان فتوری و قصوری در رعایت سیرت و طریقت و محافظت سنّت و شریعت و عدم احتراز از محارم می‌بود، مولانا عبدالحمید بر ایشان امر معروف و نهی منکر می‌کرد و بدین واسطه تعصّب در میان ایشان مستمرّ می‌بود. اتّفاقاً نوبتی این خواجه محمّد را به دیه سرسکان به دعوت آوردند و جماعت مریدان وی دعوت و جمعیّتها آغاز کردند و از زجری که از مولانا عبدالحمید بر ایشان می‌کرد با خواجه محمّد، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، شکایت کردند.

شعر

اَلاٰ فَاصْفَحْ وَدَعْ هٰذَا الْحِكايَة　　　فَقَدْ يَشْكُو الْمَرِيضُ بِلاٰشِكاٰيَة

خواجه محمّد گفت: «باری مولانا عبدالحمید را به من نمایید تا وی را ببینم.» و مولانا عبدالحمید پیش نمی‌رفت. او برخاست و پیش مولانا رفت و با وی سخن در پیوست که «سبب زجر توابع من چیست؟» مولانا عبدالحمید گفت :«خواجه محمّد بزرگ، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ، مردی بزرگوار است و از اولیای حقّ تعالی بوده است، امّا چون بعضی را می‌بینم که خلاف سنّت و شریعت می‌کنند و تارک جمعه و جماعات، بلک تارک صَلوة می‌باشند، ناچار بر ایشان امر معروف و نهی منکر واجب می‌شود.» خواجه محمّد چون این سخن بر نهج صدق و حقّ دید ملزم شد و انصاف داد، قَبُولُ الْحَقِّ مِنْ صَفٰاءِ الْقُلُوبِ، و به قصور ایشان معترف شد، اَلْحَقُّ اَحَقُّ اَنْ يُسْتَمَعَ وَ يُتَّبَعَ.

شعر

اولوالفضل یرعون‌الحقوق لاهلها　　　و ذواق‌النقص یخفی‌الحقّ والحق ابلج[2]

پس قوّالان چیزی گفتن آغاز کردند و سماع برخاست. و چون مولانا عبدالحمید در سماع گرم شد دستار از سر خود برداشت و بالا انداخت. دستار بر روی سقف بماند، چنانک <کلّهٔ کلاه بر سقف باز رسید و معلّق بماند. جماعت کججیان موافقت نمودند در

۱) هـ، ل، ق: <مدح فرموده است>؛ چ: <فرموده است>.
۲) چ: بیت عربی را ندارد.

رفع عمایم، بلک <[1] ضحکه و افسوس آغاز کردند که «دستارش بر سقف، و او سر برهنه بماند.» و از برای فروگرفتن دستار نیزه و یا نردبانی باید و این نیز نوعی از استخفاف باشد. پس چون سماع بنشست و مولانا سر برهنه نشسته بود، ناگاه دستار از سقف فرود آمد و همواره بر سر مولانا آمد و به رسم مُعَوَّد [۲۵۷ الف] بر سرش بنشست.

مردم چون این حال بدیدند اعتقاد آوردند و های و هوی و صَلَوات دادن در صوفیان افتاد و شورشی برخاست. خواجه محمّد چون این معنی بدید معتقد و معتذر شد و آن مخالفت به موافقت مبدّل شد و جماعت اعتقاد آوردند.

شعر

فرو نارند درویشان درگاهش سر همّت — به کونین و به سلطانی، چو سربر آستان دارند
اسیران کمند او سریر از عرش می‌جویند — کُله‌داران کوی او کُله بر آسمان دارند

وَ مِنْهُمْ عَدِیمُ‌الشَّبیهِ وَالْعَدِیل پیره اسمعیل الاردبیلی <که خربان شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، بود >[2] و شیخ در حقّ او فرموده است که «او از اولیاءِ خداست» رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

حکایت: در زمان شیخ صدرالدّین[3] اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، جماعت اصفهان التماس ارسال خلیفه بدانجا کردند که در آن حوالی به ارشاد مردم قیام نماید. شیخ صدرالدّین، دامَتْ بَرَکَتُهُ، پیره اسمعیل را اجازهٔ توبه داد و بدان نواحی روانه گردانید و به مشایعهٔ او تا مزرعهٔ ژژقین[4] ـ که نیم فرسنگی اردبیل باشد ـ قدم مبارک رنجه فرمود و حالةالتودیع پیره اسمعیل تودیعی کرد که دیگر وی را ایاب و رجوع نخواهد بودن و روانه شد.

شعر

تَـذَکَّـرْتُ اَیّـاماً مَـضَتْ وَ لَـیالِیا — جَـرَتْ فَـجَرَتْ مِـنْ ذِکْـرِهِنَّ دُمُـوعُ
اَلا هَـلْ لَـها یَـوْماً مِـنَ‌الدَّهْـرِ اَوْبَـةٌ — وَ هَـلْ لِـی اِلَـی اَرْضِ‌الْـحَبِیبِ رُجُـوعُ
وَ هَـلْ بَـعْدَ تَـفْرِیقِ‌الْـحَبِیبِ تَـواصُـلٌ — وَ هَـلْ لِـنُجُومٍ قَـدْ اَفَـلْنَ طُـلُوعُ

---

۱) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۲) چ: مطلب بین < > را ندارد.
۳) ه، ش، ق: در زمان صدر نشینی سریر ارشاد شیخ صدرالدّین.
۴) ه، ق: رزقین؛ ش: ززقین.

و چون آن‌جا رسید جماعت انبوه استقبال او را به دیه **رنان** بردند و آن‌جا نزول کرد و مرضی بر وی طاری شد و به جوار رحمت رسید و هنوز مردم از او به صحبت و مجالست مُحْتَظی نشده بودند و او را ندانسته و نیک ندیده بودند. پس او را در باغی دفن کردند که قریب مسیل آبی بود و حاجی گازر به وی بخشیده بود.

شعر

إذا مَاالمْرءُ حانَتْ عَلَيْه مِنِيَّةٌ　　بِأَرْضٍ أَتاهَا مُكْرَهًا أَوْ مُطَوَّعًا

جماعت آن نواحی از مرقد او نور می‌دیدند که برمی‌آمد اعتقادی عظیم آوردند و از آن مشاهدهٔ نور دل مردّد آن جماعت به عقیدهٔ صافی روشن شد.

شعر

آیتی روشن نمود از خاک او ایزد به خلق　　بهر آن روشن دلان چون نور موسی از شجر

<و چون دو سه سال برآمد>[1] که در آن مقام مدفون بود و مزار او در ممرّ سیل افتاد و استیلای سیل که مزار او غرق کند با رخصهٔ شرعی به جواز نقل مقارن شد و سیل پیرامون قبر او رسید. خلیل کاوشتی از مصاحبان او و جمعی از جماعت دیه رنان وی را به خواب دیدند که گفت «مرا به جای دیگر نقل کنید.» پس جماعت اتّفاق کردند که او را جای دیگر نقل کنند. پس جماعت کثیر جمع شدند و نبش قبر او کردند. حالی که وی را از حظیره برآوردند آب در حظیره و حفره آمد. <و چون تابوت وی را بر شفیر حفره نهادند و سرش بگشادند.>[2] وی را دیدند بعد از دو سه سال وفاتْ تازه روی و عرقْ بر رخسار نشسته. به تبرّکْ فوج فوج می‌آمدند و زیارت تابوت می‌کردند.

شعر

هر که با آب است پیش روی او　　آبرویی باشدش در زیر خاک

و چون جمعی دیگر از مردم بیامدند و حکایت نضارت وجه او بشنیدند که به هر زبان در دهان خلق افتاده بود تعجّب نمودند و باز سر تابوت بگشودند. پیره اسمعیل را در تابوت نیافتند و تابوت خالی بود.

شعر

عاشقان را اندر آن خلوتسرای جلوه‌گاه　　از برای دیدهٔ اغیار باشد پرده‌ها

---

۱) ق: <چون دو سال بلکه سه سال برآمد>

۲) چ: <چون تابوت او را سرگشودند>.

حالتی عجب به مردم فرو آمد و این معنی شهرتی یافت. پس مردم متحیّر شدند و فرو ماندند که تابوت خالی را به مقام دیگر نقل کردن چه فایده، و تا آخر روز در این تحیّر و تعجّب بماندند. عاقبت باری دیگر سر تابوت برگشادند، پیره اسمعیل را دیدند در تابوت و چنان تصوّر کردند که بر مثال کسی است که از جایی آمده باشد. فریاد از نهاد ایشان برآمد و به اعزاز تمامش بدانجا نقل کردند و مزاری ساختند.

شعر

آمـد شـدِ عـاشقان بـه کـوی جـانان | از مـنزلِ وهـم و عـقل بـیرون بـاشد
ادراک و تـعقّل و بَـصَر کـی دانـد؟ | کـین راه نـهان بـه پـای جـانان بـاشد

وَ مِنْهُمْ عَدِیمُ‌الْهَمٰال حاجی بلال، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، مردی بود حبشی و از برای شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، مؤذّنی می‌کرد و دایم‌الخلوة می‌بود و با هیچ کس اختلاط نمی‌کرد، بلک تنها در خلوت می‌بود و اندکی در خلوت گشاده می‌داشت تا آخر کسی اگر خواستی که پیش وی آمد که وقت وی بشوراند حاضر بودی و چون محسّ شدی که کسی می‌آید به تغافل، کلمه گفتی که آن کس را مجال دخول نبودی.

شعر

هـر کـرا مـونسْ خـیال یـار شـد | از هـمه خـلق جـهان بـیزار شـد

حکایت : چون حاجی بلال متوفّی شد لب به خنده گشاده بود و انگشت مسبّحه برداشته، چنانک ممکن نبود با دیگر اَصابِعِ ضَمّ کردن. و[1*] چون وی را بر مُغْتَسَل از برای غسل بخوابانیدند و احتیاج بودی به تقلیب وی از پهلو به پهلو با یکدیگر انواع اضطجاع، گفتندی «حاجی بلال چنین کن» چنان کردی و به هر پهلو که درخواستندی خود بخود بگردیدی و به هر موضع که گفتندی «دست بنه» بنهادی و تا آن زمان که غسلش تمام شد خود بخود به حسب احتیاج غسّال حرکت کردی.

شعر

آنک او زین زندگی جانی بیافت | کـار او در جـان و جـان درکـار شـد

---

*۱) رک: توضیح (۲۳۹) در بخش «اختلاف نسخ».

جسم و جان او حیاتی تازه دید　　　آن حیاتش مایهٔ بازار شد

وَ مِنْهُمْ صاحبُ‌الاَیْقان پیره محمّد بدلان تیر آبی[1]، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که مردی پسندیده حال بود.

حکایت: شیخ صدرالدّین، اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ، روزی به پیره محمّد گفت: «چون تو به آخرت روی من تو را به جای دیگر رها نکنم، بلک در جوار حظیرهٔ متبرّکهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، آرم.» از این نوید پیره محمّد عظیم خرّم و مستبشر شد و مدّتی در این برآمد. اتّفاقاً اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ به زیارت شیخ زاهد، قُدِّسَ رُوحُهُ، به سیاورود رفته بود، پیره محمّد بدلان به حضور اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ رفت.

شعر

دیده زان منظر قُدْسی و از آن نور حضور　　　در دل و دیده دو نور از نظر نور دو نور

و آن تقبّل که اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ کرده بود که وی را در جوار حظیرهٔ متبرکّه جای کند و دفن فرماید به یاد آورد و استدعای آن مقام کرد و گفت «به اردبیل خواهم رفتن، امّا به اردبیل نخواهیم رسیدن. باید که از برای خدایتعالی از میانهٔ راه که درگذرم به اردبیل فرمایی رسانیدن و به مقام معلوم.» پس ضعفی بر وی طاری شد و از آن‌جا متوجّه اردبیل روانه شد و در میانهٔ گریوهٔ گیلان در **اشتاور**[2] متوفی شد و به رحمت رسید، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

شعر

اِذا ما حَمامُ الْمَرْءِ کانَتْ بِبَلْدَةٍ　　　دَعَتْهُ اِلَیْها حاجَةٌ وَ تَطَلُّبٌ

اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُ پسر پیره محمّد را و الیاس سهایی را بفرستاد تا وی را به اردبیل رسانیدند و در جنب حاجی نخجوانی در ذیل مزار پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، مرقدش بساختند و دفن کردند.

شعر

آرزویی کان به جان می‌خواستی　　　جان بداد اندر ره مقصود دید

---

۱) هـ، ش، ق: بترابی؛ ل، چ: لفظ «تیرآبی» را ندارد.
۲) ق: استاور؛ چ: اشتاوند.

وَ مِنْهُمْ العابِدُالْقُدُّوسی پیر محمّد سوسی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، شاهجی بود و مقیم **جامکوه**[1] گیلان اصفهبدی.

حکایت : پیره بابا شابه کرانی گیلانی گفت شخصی ابراهیم نام خواست که با پیره محمّد امتحان کند. ماکیانی از همسایهٔ خود که به بیضه نشانده بودند بداد دزدیدن و پیره محمّد را بدعوت آورد. و آن ماکیان بریان داد کردن و در کاسه‌ای نهادن و برنج بر سر آن کردن، چنانک مرغ در برنج پنهان بود و پیش پیره محمّد داد آوردن از سر امتحان که او می‌داند یا نه با دیگر خوانها. چون بر در خانه آوردند و پیره محمّد نظر کرد، مجال نداد که آن خوان را در خانه آورند و گفت: «آن‌جا بیرون بنهید و پیش من میاورید.» آن جماعت آن را از بیرون بخوردند، در معدهٔ ایشان قرار نگرفت و استفراغ کردند.

آن جماعت چون این حال بدیدند حال بر ایشان بگردید و در دست و پای پیره محمّد افتادند. پیره محمّد گفت: «چون این جماعت با ارادت آمده بودند، روا نبودی که حرام در اندرون ایشان بماندی» امّا دست به محاسن فروکرد و گفت :«پروردهٔ شیخ نیستم [۲۵۸ الف] که اگر جزای این نیابید.» قضاءَ اللّه آن جماعت که این کرده بودند به اصل و نسل منقطع شدند و از ایشان کسی که در حساب آید نماند، اَلْبَغْیُ اٰخِرُ مُدَّةِالقَوْمِ.

شعر

هر کرا خاطر بدان خواری کشید لاجرم حالش بدین زاری کشید

حکایت : هم پیره بابا گفت پُولی دراز پهنا تنگ بر متن رودخانه‌ای در گیلان بود که بر آن‌جا پیاده به دشواری گذشتی. پیره محمّد سوسی چون سواره آن‌جا رسیدی به اطراف نظر کردی اگر کسی را ندیدی همچنان بر اسب سوار به آن پُول بگذشتی. اتّفاقاً روزی شخصی حاضر بود و پیره محمّد از او غافل، همچنان سوار بر آن پُول بگذشت. آن شخص چون آن حال بدید در پیش آمده و از سر اعتقاد و تعجّب زیارت می‌کرد. پیره محمّد بدانست که او حاضر بوده است و دیده. وی را سوگند داد که «افشای راز این حال مکن».

۱) چ: جای کوه.

شعر

هر که نهد پای برین راه راست | راست بود در قدمش هر چه خواست

وَ مِنْهُمْ اَلْسالِکُ‌الْسَماوِی پیره علی دال‌الکوماوی[1]، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

حکایت: پیره اسحق معروف به **اخلاطی** (۱۷۵) و ادریس برادر پیره یوسف ایلوانقی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفتند که علی دال کوماوی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در تبریز در طبقهٔ سیُم کاروانسرای ابریشم فروشان به ذکر مشغول بود. جماعتی که آن‌جا بودند گفتند «پیره، زحمت ما مده.» و او التفات نمی‌کرد و ذکر می‌گفت، مَنْ اَحَبَّ شَیْئًا اَکْثَرَ ذِکْرَهُ. چون او ترک ذکر نمی‌کرد و ایشان تحمّل نمی‌کردند بر سبیل تَعَنُّت گفتند «اگر شیخ را دوست می‌داری از آن بالا در این صحن کاروانسرای فرو پر.» پیره علی از آن بالا آهنگ کرد و ذکر کنان خود را درانداخت و در صحن کاروانسرا باستاد. آن جماعت تعجّب کردند و باز گفتند «این سهل است. اگر شیخ را دوست می‌داری باز از این صحن بر بالا پر.» همچنان ذکر آغاز کرد و از صحن کاروانسرا پرواز کرد و هوا گرفت و بالا پرید.

شعر

مرغان هوای او چو پرواز کند | بر بام مکوّنات پرواز کنند
در اوج هوای دوست و صید مقصود | چون بال گشایند چو شهباز[2] کنند

وَ مِنْهُمْ صاحبُ‌الجاه پیره عوض شاه پرنیقی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

حکایت: <پیره احمد پرنیقی گفت>[3] برادرم پیره عوضشاه در وقت آخر عمر که وفات خواستی کردن، چشم بگشاد و بر پیغمبر، صَلَواتُ اللهِ و سَلامُهُ عَلَیْه، صلوات می‌داد. احوال پرسیدیم، گفت: «حالی پیغمبر را، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِ، دیدم که بیامد و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، پیش من آمد و گفت امانتی که از آنِ تو پیش ماست از عبادات و ریاضات و حالات، در

۱) چ: دال‌الگرمارودی.
۲) ق: پرواز.
۳) ق: مطلب بین <> را ندارد.

این حالت آخرین به تو باز می‌سپارم تا به آخرت ببری.» این سخن بگفت و کلمهٔ شهادت بگفت و به رحمت رسید.

شعر

هزاران جان فدای آن قدم باد / که وقت جان سپردن آورد یاد

خوشا آن جانسپارانی که جانند / که جان اندر قدمگاهش فشانند[1]

وَ مِنْهُمْ صاحبُ‌الْوَجْد پیره محمّد معروف به کُردکربین دشتی گیلانی اصفهبدی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

حکایت: اخی جبرئیل برادر او گفت قوّالان در دیه ما از برای برادرم پیره محمّد کُرد چیزی می‌گفتند. او را ذوقی و وجدی شد و سماع بسیار بکرد. آنگاه اضطراب و رعشه‌ای عظیم بر او غالب شد. به دست‌ش بگرفتم و نوعی می‌کردم که آن حالت از او ساکن گردد. قدری سبک شد. این قدر مجال یافت که به من گفت: «مرا نگاهدار که آخر من است و شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، به من گفته است که وفات من در سماع خواهد بودن.» و باز آن وجد و ذوق بر وی غالب کرد. وی را در خانه‌ای دیگر بردم و او در آن اضطراب و تعلقل ذوق جان تسلیم کرد.

شعر

در کوی صفا عشق مجازی نَبْوَد / جز دادن جان دست درازی نبود

بازی مشمر حالت مستان، زنهار / جان دادن عاشقان به بازی نبود

وَ مِنْهُمْ[2] ذُوالنَّظَرِالاَبْلَج ایرج، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، که پادشاهزادهٔ گیلان پسر اصفهبد محمّد بود و دست توفیق او را در زمرهٔ متصوّفه کشید و در سلک ایشان منخرط گردانید.

حکایت: اخی جبرئیل کربین دشتی گفت در گیلان روزی با ایرج در عبور قبری کهن بر راه پیدا شد. [۲۵۸ ب] ایرج ساعتی قدم بازگرفت و پیش آن گور باستاد و متفکّر شد.

---

۱) ص: دو بیت فارسی را ندارد.

۲) چ: مطلب مربوط به کرامات شاهزاده ایرج را ندارد.

پرسیدند از وی که «این چه گور است؟» گفت: «این کسی که در گور است نوحه‌گری بوده است که پیوسته شیونگری عادت داشته است.» از مردمانِ پردیرینه که در آن طرف بودند سئوال کردند. بیشتر آن بودند که معلوم نداشتند. عاقبت بعضی را از پیران که معلوم بود گفتند «این کس زنی بوده است صالحه نام که دایم نوحه‌گری کردی.»

شعر

راز سر پوشیدهٔ ارواح را　　چادر کشف غطا پوشیده‌اند
سرّ این مستور غیبی دیده‌اند　　راز دانایی که مَحْرَم بوده‌اند

وَ مِنْهُمْ[1]　　صاحبُ‌النَّفْس محمّد چرکس[2]، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

حکایت: سیّدالخلفا پیره بدرالدّین گفت در سلطانیه خواجه حسن شتربان از مریدان شیخ بود و غیر از زبان **چرکس** (۱۷۶) زبانی دیگر نمی‌دانست. زنی چرکس اصل به وی دادند که زبان وی می‌دانست و سخن با وی می‌گفت و ترجمان او می‌بود و پیوسته به حقّ تعالی مشغول می‌بود. حالش به جایی رسید که گاو جفت می‌راندی. چون وقت نماز درآمدی و او به نماز مشغول شدی، گاو او می‌آمدی و می‌رفتی و زمین شخم می‌زدی بی‌گرفتن و راندن کسی.

شعر

هر که گردد نفس توسن رام او　　کار او گردد همه در کام او

حکایت: پیره بدرالدّین گفت که همکاران او که جفت می‌راندند، روزی به وی گفتند «ما را گرسنه است و دیه دور است و ما را چیزی می‌باید.» گفت: «چه می‌خواهید؟» گفتند «شکار می‌خواهیم.» محمّد چرکس اشارت کرد به کلاغی. آن کلاغ حالی پرید و خرگوشی بگرفت. آن کسان برفتند و آن خرگوش را بگرفتند و بکشتند و بخوردند.

شعر

نفس وحشی چون شود در دام قید　　انس آرد در شکارستان به صید

---

۱) چ: مطلب مربوط به کرامات محمد چرکس را ندارد.
۲) ق: محمّد حرکس.

حکایت : هم پیره بدرالدّین گفت محمّد چرکس نوبتی به راه می‌رفت. چهار سواری وی را بگرفتند و جامه‌ها از تن او برکشیدند و تاراج کردند. او پای بر زمین زد و گفت بزبان خود که «اسبان! مروید.» هر چهار اسب ایشان را دست و پا خشک شد و بر جای خود بماندند و مجال گام زدن نداشتند. عاقبت جامه و آلات که از او به تاراج گرفته بودند با چیزی از آنِ خود بیاوردند و بنهادند و عذر خواستند. او گفت: «نه، آنچه از آنِ من است جدا بنهید و آنچه از آنِ شماست بردارید.» از آنِ وی بنهادند و آنِ خود برداشتند. پس دست و پای اسبان ایشان روان شد و برفتند.

شعر

هر که او بر مرکب دل شد سوار   خویش را از تازیانش گوش‌دار

وَ مِنْهُمْ صاحبُ‌المَقاماتِ والْمُعامِلات رازی اخی شهاب شیرازی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ.

حکایت : از مشاهیر است به روایات که نوبتی پیره عزّالدّین با ملکشاه قصّاب و حاجی علیشاه کوتلان اردبیلی از هماشهره به محمودآباد می‌رفتند. پیره عزّالدّین، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، در اثنای سخن با ایشان گفت :«اخی شهاب از جملهٔ مریدان پسندیدهٔ شیخ صفیّ‌الدّین است، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، و صاحب کار و معامله است.» ایشان باتّفاق جواب دادند که «ما دو سه امتحان بکنیم، اگر آنچه ما می‌گوییم او به جای آرد او کار کرده باشد.» پیره عزّالدّین گفت: «چون ما می‌رویم اخی شهاب استقبال کند.» ملکشاه قصّاب گفت: «اگر اخی شهاب باخبر باشد ما را هنده‌پلاو دهد.» و هنده‌پلاو پیش اردبیلیان متعارف باشد. حاجی علیشاه گفت: «اگر اخی شهاب کار کرده باشد عسل با پلاو بیارد و پیش من نهد و بگوید که این خواسته بودی بخور.»

چون نزدیک محمودآباد رسیدند، اخی شهاب را دیدند که سوار می‌آمد. همدیگر را سلام پرسش کردند. روی با پیره عزّالدّین کرد و گفت: «چندین زحمت مرا چرا دادی؟ از بامداد گفتی که شهاب استقبال کند مرا درگرم و سرد سرگردان کردی و تو دیر آمدی.[1] چون به خانه رفتند هنده‌پلاو بیاوردند و روی با ملکشاه کرد و گفت: «خانه خراب تو اردبیلی

۱) ق: و تو برآمدی.

هنده‌پلاو خواستی، بخور.» و کاسهٔ عسل بیاورد [۲۵۹ الف] و پیش حاجی علیشاه نهاد و به وی گفت :«هان، عسل باپلاو. بخور که در راه چنین خواسته بودی.»

شعر

دل روشنان که روشنی از نور دیده‌اند   رخشنده چون شهاب، همه نور دیده‌اند

حکایت : باری دیگر پیره عزالدّین و پیره خضر اَثیری و عوضشاه مقربان به محمودآباد می‌رفتند. پیره عزّالدّین مدح اخی شهاب می‌کرد. پیره خضر و عوضشاه گفتند «ما امتحان کنیم تا شما را ظاهر شود که اخی شهاب چگونهِ مردی است.» پیره عزّالدّین گفت: «چون آن‌جا رسیم از برای من انگور بیارد.» پیره خضر گفت: «از برای من خربزه بیارد.» و عوضشاه گفت: «از برای من عسل بیارد.»

چون به خانهٔ اخی شهاب نزول کردند، علی‌الفور از برای پیره عزّالدّین انگور بیاورد و از برای عوضشاه عسل بیاورد و در پیش ایشان نهاد و بیرون رفت. بعد از زمانی بسیار بیامد و روی با پیره خضر کرد و گفت: «خانه خراب تو همیشه مرا زحمت می‌دهی؟ در این فصل خزان از برای تو خربزه ازکجا آرم؟ که به دست نمی‌آید.»

شعر

هر که از دل خبری یافت به دل باخبر است   در دل آیینه‌اش از همه دلها خبر است

خاتمة الکتاب[*1]

يَقُولُ الْفَقيرُ الْحَقيرُ الْمُؤَلِّفُ بِلِسانِ الإفْتِقارِ، لا بِلِسانِ الافْتِخارِ، هٰذا كِتابٌ فُصِّلَتْ كَراماتُهُ تَفْصيلاً وَ فُضِّلَتْ حِكاياتُهُ تَفْضيلاً مَنْ تَجَمَّلَ بِجَميلِ مُطالِعاتِهِ وَ نَوَّرَ قَلْبَهُ بِنُورِ كَلِماتِهِ وَجَدَهُ إِلَى الْمَعارِفِ مَنْهَجًا وَ سَبيلاً وَ إِلى غُرَفِ الْجَنَّةِ قائِدًا وَ دَليلاً وَ يَسْقَوْنَ فيها كَأْسًا كانَ مِزاجُها زَنْجَبيلاً[2]

شعر

هِيَ الْخُلْدُ تَجْمَعُ ما تَشْتَهي — فَزُرْها فَطُوبى لِمَنْ زارَها

وَ هُوَ الْجَنَّةُ الْباقِيَةُ وَ الْجُنَّةُ الْواقِيَةُ وَ الْمَوْعِظَةُ الْوافِيَةُ وَ الْعَظَمَةُ الشّافِيَةُ راحَةُ الْمُحَقِّقِينَ وَ رَأْفَةُ الْعاشِقِينَ مَنْ رَتَعَ فِي مَرْتَعِها فازَ بِالْمَطْلُوبِ وَ مَنْ كَرَعَ فِي مَشارِعِها اَشْرَفَ عَلَى الْمَحْبُوبِ.

ما تَشْتَهِي الْآذانُ تَسْتَمِعُهُ وَ ما — يَنْوِي الْعُيُونُ مِنَ الْمَناظِرِ بِطَرَفٍ

مُقَدِّماتُهُ[3] قُرَّةُ الْعُيُونِ وَ مُتَمِّماتُهُ حُورٌ عِينٌ، كَأَمْثالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ[4] و نَتيجَةُ وِلْدانٌ مُخَلَّدُونَ[5] إِذا وَ فِيْتَهُمْ تَلَقَّيْتَ نَضْرَةً وَ سُرُورًا إِذا رَأَيْتَهُمْ حَسِبْتَهُمْ لُؤْلُؤًا مَنْثُورًا[6]

شعر

إِذا بَرَزَتْ لَيْلى رَأَيْتَ لِوَجْهِها — تَباشِيرَ صُبْحٍ تَحتَ جُنْحِ الْغَياهِبِ
وَ إِنْ ضَحِكَتْ تَنْجابُ مِنْ ثَغْرِهاَ الدُّجى — كَما يَنْبَغي بِالْبَرْقِ سُودُ السَّحائِبِ
تُزيلُ ظَلامَ اللَّيْلِ ضَوءً بِوَجْهِها — وَ تَحْفَظُهُ لَيْلاً بِنَشْرِ الذَّوائِبِ

---

*۱) رک: توضیح (۲۴۰) در بخش «اختلاف نسخ».

۲) قرآن، انسان: ۱۷.

۳) ج: از این‌جا تا آخر مطلب «خاتمه الکتاب» بقلم ابن بزّاز را ندارد.

۴) قرآن، واقعه: ۲۲ و ۲۳.

۵) قرآن، انسان: ۱۹.

۶) قرآن، انسان: ۱۹.

سَوادُهُ کُحْلُ طُلاّبِ الْمَعارِفِ وَ بَیاضُهُ نُورُ بابِ[1] الْعَوارِفِ، سُطُورُهُ کَالْعَذارِی یَسْرَحْنَ[2] الصَّفائِرِ، و حَواشِیهِ کَالْحُورِ یَنْشَرْنَ الغَدائِرِ

شعر

غـانِیاتٌ سـالِباتٌ لِلْنُّهی نـاعِماتٌ فِی تَضاعِیفِ الْوَتَرِ

مُبْرِزاتُ الْکَأْسِ مِنْ مَطْلَعِها سافِیاتُ الرِّیحِ مِنْ قافِ الْبَشَرِ

فُصُولُهُ کَفُصُولِ الرَّبیعِ وَ رَیْعانِ الشَّبابِ، وَ اَبوابُهُ «کجَنّاتِ عَدْنٍ مُفَتَّحَةً لَهُمُ الْاَبْوابُ»[3] مَرْآهٌ مِرْآةُ اِشْتِدادِ الْاِیقانِ وَ مَعْناهُ مَعْنی اِزْدِیادِ الْاِیمانِ کَلِماتُهُ مِلَّةٌ لاٰ تُهْمَلُ، وَ کَرامَاتُهُ قِبْلَةٌ لاٰ تُعَطَّلُ، فِی تَعَقُّلِ مُقَلِّ الزّانِیَةِ «کَجَنَّةٍ عالِیَةٍ، قُطُوفُها دانِیَةٌ»[4].

شعر

لَـهُ خُـلُقٌ کَالرَّوْضِ غـازَلَهُ الصَّبا تَـضَوَّعَ فِـی اَکْنافِهِ اَرَجَ[5] الزَّهْرِ

یَزِیدُ مَلاحَتُهُ عَلی مَرِّالزَّمانِ[6] کَما زادَ طُولُ الدَّهْرِ فِی عَبَقِ الْخَمْرِ

تَحِفُّ فَحاوِیهِ مَفاتِیحَ الْعُیُونِ وَ لَمَعانُ مَعانِیهِ مَصابِیحَ الْقُلُوبِ یُقْتَبَسُ مِنْ قَبَسَتِهِ شَعاشِعُ [۲۵۹ ب] وَ یُخْتَلَسُ مِنْ نَفْسِهِ «شِفاءٌ لِما فِی الصُّدُورِ»[7] سَحائِبُ صَحائِفِهِ تَقْطِرُ الْمَعالِی و جَوانِبُ لَطائِفِهِ تَمْطِرُ الدُّرَ وَ اللَّآلِی.

شعر

تَوَدُّ الْغَوانِی حِینَ تُوصَفُ اَنَّها قَلائِدُ فِی اَعْناقِها وَ عُقُودُ

عُیُونُ اَسالِیبِهِ ماءٌ مَعِینٌ وَ عُذُوبَةِ مَشْرَبِهِ لَذَّةٌ لِلشّارِبینَ، صُبَّ فِی اَبارِیقِ التَّحْقِیقِ وَ اُدِیرَ بِالْکَأْسِ «شَرابٌ مِخْتَلِفٌ اَلْوانُهُ فِیهِ شِفاءٌ لِلنّاسِ»[8] مُخَدَّراتُ اِشاراتِهِ نَخْلُ ذاتُ الْاَکْمامِ وَ غانِیاتُ عِباراتِهِ بَدْرٌ فِی الْغَمامِ، وَ مَسْتوراتِ رُمُوزِهِ «حُورٌ مَقْصُوراتٌ فِی الْخِیامِ»[9]

کَـاَنَّ نِـقابَها غِـیمٌ رَقِـیقٌ یُـضِیءُ بِمَنِّهِ الْبَدْرَ الطُّلُوعا

۱) ه ق : نور ارباب .
۲) ق : بسرحن .
۳) قرآن ، ص : ۵۰ .
۴) قرآن ، حاقه : ۲۲ و ۲۳ .
۵) ص : ارج؛ ق : ازوج .
۶) ه ق: یرید علی مرالزمان ملاحةً .
۷) قرآن ، یونس : ۵۷ .
۸) قرن ، نحل : ۶۹ .
۹) قرآن ، الرحمن : ۷۲ .

بُسْتانُ اَنْهارِهِ مَعَرَّفَةٌ بِالتَّنْسِيمِ وَ السَّلْسَبِيلِ، وَ اَشْجارُهُ مُوَرَّقَةٌ عَنْ مِزاجِ الزَّنْجَبِيلِ حَصْباٰئُهُ عَقِيقٌ وَ ماٰئُهُ رَحِيقٌ، نَسِيمُهُ عِطْرٌ وَ تُرابُهُ مِسْكٌ اِذْفِرٌ.

شعر

وَ رَوْضٍ حِصٰاهٰا لُؤْلُؤٌ وَ تُرابُهٰا   تَضَوَّعَ مِسْكًا وَ الْمِياهُ شُمُولٌ

سُطُورُهُ كَالْكَواعِبِ فِى حُلَّتِهٰا وَ زَخارِفِهٰا وَ حُرُوفُهُ كَالْقِيٰانِ فِى حُلِيِّهٰا وَ مَطارِفِهٰا، نَظْمُهُ كَالْعُقُودِ الْمُنَظَّمَةِ عَلَى الْبُرُودِ الْمُنَمْنَمَةِ كَاَنَّهُ الْبَدْرُ قَدْ قُرِطَ بِالثُّرَيّٰا وَ نِيطَ بِنِظٰامِهِ عَقْدَ الْجَوزاءِ، وَ نَثْرُهُ عَرائِيسُ تَفاوَحَتْ بِنَوٰافِحِ الْمَسْكِ اَلْفاظُهٰا وَ تَكَمَّلَتْ بِكُحْلِ الْحُسْنِ لِحاظُهٰا، تِزْدادُهُمٰا يَزْدادُ شَوْقًا وَ اَنْشاءُ هُمٰايَنْتَشِى ذَوْقًا، لِبٰاسُهُمٰا حَرِيرٌ، وَ اَنْفاسُهُمٰا عَبِيرٌ، زائِرُهُمٰا مِنَ الْقُلُوبِ قَرِيبٌ، وَ كِلاٰهُمٰا حَسَنٌ و طَيِّبٌ.

شعر

كَحُلِيِّ الْخُودِ مُؤْتَلَفُ النَّواحِى   وَوَشْىِ الرَّوْضِ مُخْتَلَفُ الرُّقُومِ

فَمَنْ غاصَ فِى بِحارِهِ وَ خاضَ فِى غَوٰامِضِ اَسْرارِهِ وَ اقْتَبَسَ مِنْ عُلُومِهِ وَ اغْتَرَفَ مِنْ يَنٰابِيعِ مَنْثُورِهِ وَ مَنْظُومِهِ وَ طاٰفَ حَوْلَ قُبٰابِهِ وَ الْتَقَطَ لِقٰاطَةً مَنْ اَبوابِهِ لَمْ يَبْعُدانْ يَشْرَحَ صَدْرُهُ وَ ارْتَفَعَ قَدْرُهُ وَ تَقْبَلَ بِقَلْبٍ مُرْتاحٍ وَ يَصْدُرَ بِصَدْرٍ مِلْئانٍ مِنْ اِنْشِراحٍ وَ يُنَوِّرَ بِمَحٰاسِنِ تَكْرٰارِهِ اَفْئِدَتُهُ وَ يُعَطِّرَ بِمَيٰامِنِ تِذْكارِهِ اَنْدِيَتُهُ وَ يُصْبِحُ مَشْرِقًا لَدَهْماءُ الْاَحْبٰابِ وَ يُمْسِىَ مُشَرِّفًا عَلٰى مُعامَلَةِ اَرْبابِ الْاَلْبٰابِ «طُوبٰى لَهُمْ وَ حُسْنُ مٰابٍ.»[1]

شعر

كِتٰابِى يٰا نَقِىَّ الْقَلْبِ نُورٌ   وَ هٰادٍ لِلْاَنٰامِ اِلَى الرَّشٰادِ
زُلاٰلُ الْعِلْمِ مِنْ عَيْنِ الْحَيٰوةِ   شِفٰاءُ الْخَلْقِ مِنْ سِقَمِ الْفُؤادِ
مَعٰالِمُهُ يُهَدّٰى كُلَّ غٰاوٍ   مَشٰارِبُهُ يُرَوّٰى كُلَّ صٰادٍ
لَهُ فِى كُلِّ لَفْظٍ اَىَّ لَفْظٍ   دَلِيلٌ مُرْشِدٌ سُبُلَ السَّدادِ
سَوٰادُ سُطُورِهِ فَلَكُ الْمَعالِى   تَلأَ لَأَمِنْهُ شَمْسُ الْاِعْتِقادِ

اَللَّيْلُ مٰا بَلَغَنِى اِلاّٰ مٰا غَلَبَنِى يَقِينًا وَ الْباقِى رَقَمْتُ عَلَيْهِ تَزْيِينًا.

شعر

حَمَلْتُ اِلَيْكُمْ مِنْ كِتابِى حَدِيقَةً   سَقٰاهَا الْحِجٰى سَقْىَ الرِّيٰاضِ السَّحائِبُ

---

۱) قرآن ، رعد : ۲۹ .

وَ مٰا وَصَلَ وَ حَصَلَ مَعْرَضَ التَّأْلِيفِ وَ التَّرْصِيفِ قُطَيْرَةٌ مِنْ بُحُيْرَةِ عِمّٰانِ الْمَعانِي مِمّٰا تَواوَلَ وَ اسْتُعْمِلَ كَالسَّبْعِ الْمَثٰانِي فِي السُّنَّةِ الْاَقاصِي وَ الْاَدٰانِي لِاَنَّهُ مٰا اسْتَقْصَيْنٰا وَ مٰا اسْتَوْفَيْنَا الْبَلاٰغَ [٢٦٠ الف] طَلَبًا اِلٰى مَنْ هُوَ فِي اَرْجٰاءِ الْاَكْنٰافِ وَ زَوايَا الْاَطْرافِ مِنَ الْخُلَفاءِ الْاَشْرافِ بَلْ اِقْتَصَرْنا عَلٰى مَنْ حَوالَيْنٰا بَعْضَهُ لِاُكِلِّهِ وَ قَلْبِهِ لاٰ جُلِّهِ.

شعر

خَـفٰاءُ سَـمَرِى مُـدٌّ كَـجَهْرِكَ مُـفْرِطٌ   وَ فِـى قِـصَّتِى طُـولٌ كَـصُدْغِكَ فٰاحِشٌ

ثُمَّ اِنَّهُ مِنْ سُبُوغِ نِعْمَةِ اللهِ عَلَيَّ وَ شُيُوعِ مَنِّهِ لَدَيَّ بِاتْمامِهِ وَ اِخْتِتامِهِ عَلٰى يَدِي وَ اِنْشاءِ كُلِّ الْاَبْيٰاتِ الْفٰارِسِيَّةِ وَ بَعْضِ الْعَرَبِيَّةِ اِرْتِجٰالاً وَ صَرْفِ بُرْهَةٍ مِنَ الْاَيّٰامِ بِاِهْتِمامِ الْجَمْعِ اِشْتِغٰالاً صارَ بٰالِى كَمَنْ حَصَلَ مٰا يَتَمَنّٰاهُ وَحٰالِى كَمَنْ حَكَمَ بِمُنٰاهُ وَ اُعْطِيَ كِتٰابَهُ بِيُمْنٰاهَ فَمُلِىءَ حُبُورًا وَ سُرُورًا وَ يَنْقَلِبُ اِلٰى اَهْلِهِ مَسْرُورًا»[1] وَ قَدْمَنَّ اللهُ عَلَيْنٰا مِنَّةً وَ فَضْلاً «وَ تَمَّتْ كَلِمَةُ رَبِّكَ صِدْقًا وَ عَدْلاً».[2]

لَـقَدْ اَتْـمَمْتُهُ حَـمْدًا لِـرَبِّى   عَـلٰى مٰـا قَـدْاَعٰـانَ عَـلَى الْكِتٰابِ

لِـيَدْعُوَ اللهَ رَبِّـى مَـنْ رَاٰهُ   بِـغُفْرٰانٍ وَ اِجْـزٰالِ الثَّـوٰابِ

لَـقَدْ اَيْـقَنْتُ اَنَّ كِـتٰابِى يَـبْقٰى   وَ تُـبْلٰى صُـورَتِى تَـحْتَ التُّـرٰابِ

وَاَنَا اَسْاَلُ اللهَ الْكَرِيمَ الرَّؤُفَ الرَّحِيمَ اَنْ يُجٰازِيَنِى فِيمٰا عٰانَيْتُ وكَدّى فِى تَجْهِيزِهِ وَ تَكْحِيلِهِ وَ تَسْوِيدِهِ وَ تَحْجِيلِهِ بِالْحَظِّ الْاَوْفٰى وَ لاٰلسَّهْمِ الْمُسْتَوْفٰى وَ جَزاءُ الْحُسْنٰى وَ اقْتَصَرْتُ عَلَيْهِ هِمَّتِى وَ انْحَصَرْتُ فِيهِ نُهْمَتِى وَ بُغْيَتِى وَ اَنْ يَجْعَلَهُ لِى مِنَ «الْبٰاقِيٰاتُ الصّٰالِحٰاتُ»[3] وَ وَسِيلَةً لِنَيْلِ الدَّرَجٰاتِ فِى الْجَنّٰاتِ وَ ذَرِيعَةً اِلٰى جَنّٰاتِ النَّجٰاةِ فَاِنَّمَا الْاَعْمٰالُ بِالنِيّٰاتِ

شعر

اَلاٰ يٰـا رَجٰـائِى اَنْتَ كـاشِفُ كُـرْبَتِى   فَـهَبْ لِـى ذُنُـوبِى كُلَّهٰا وَاقْضِ حٰاجَتِى

وَ الْمَرْجُوُّ مِمَّنْ يُطالِعُ هذِهِ الرَّوْضَةَ الْبَهِيَّةَ وَ الغَيضَةَ الشَهِيَّةَ اَنْ يَتَجٰاوَزَ عَمّٰا عَلَيْهِ عَثَرَوَبِهِ ظَفَرَ مِنَ الْخَطٰايٰا وَ الْخَلَلِ وَ لاٰيُبٰادِرَ اِلَى الْعَذْلِ فَاِنَّ سُرعَةَ الْعَذْلِ بِمَعْزِلٍ مِنَ الْعَدْلِ.

شعر

يٰـا نـاظِرًا فِـيمٰا عَـمِدْتُ لِـجَمْعِهِ   عُـذْرًا فَـاِنَّ اَخَـا الْـفَضِيلَةِ يَـعْذِرُ

---

١) قرآن ، انشقاق : ٩ .

٢) قرآن ، انعام : ١١٥ .

٣) قرآن ، كهف : ۴۶ .

عِلْماً بِأَنَّ الْمَرْءَ لَوْبَلَغَ الْمُدىٰ فِی الْعِلْمِ لاقَی الْمَوتَ وَ هُوَ مُقَصِّرٌ[1]
فَإذا ظَفَرْتَ بِزَلَّةٍ فَافْتَحْ لَها بابَ التَّجاوُزِ وَ التَّجاوُزُ اَجْدَرُ
وَ مِنَ الْمَجالِ بِأَنْ تَریٰ اَحَدًا[2] حَویٰ كُنْهَ الْكَمالِ وَ ذاهُوَ الْمُتَعَذِّرُ
وَ النَّقْصُ فِی نَفْسِ الطَّبیعَةِ كامِنٌ فَبَنُوا الطَّبیعَةَ نَقْصُهُمْ لایُنْكَرُ

وَ الْمَدْعُوُّ مِنْهُ اَنْ یَدْعُوَ لِساعِیهِ وَ ناقِلِهِ وَ راوِیهِ وَ مُؤَلِّفِهِ وَ قارِیهِ

شعر

لَیَدْعُوا اللهَ بَعْدِی مَنْ رَآهُ بِمَغْفِرَتِی و تَجْزِیلِ ثَوابِی

*[3] خَتَمَاللهُ الرَّحِیمُ الْكَرِیمُ اَعْمالَهُ وَ اَعْمارَهُ بِاَحْسَنِ عَواقِبَةَ بِحَقِّ الْحاشِرِ وَ الْعاقِبِ مُحَمَّدٍ اِمامِ الْاَنْبِیاءِ وَ الْمُرْسَلِینَ، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ عَلیٰ آلِهِ اَجْمَعِینَ. غَفَرَاللهُ لَهُ وَ لِجَمیعِ الْمُسْلِمِینَ آمِینَ یا رَبَّ الْعالَمِینَ.

تَمَّتْ بِحَمْدِاللهِ تَعالیٰ وَ حُسْنِ تَوْفِیقِهِ فِی ثامِنِ عَشَرِ جُمادِی الْاُولیٰ سَنَّةَ سِتٍّ وَ تِسْعِینَ وِ ثَمانِمائَةً [=۸۹۶ق/۱۴۹۰ م] فِی الْهِجْرَةِ النَّبَوِیَّةِ الْمُصْطَفَوِیَّةِ عَلیٰ یَدِ اَضْعَفِ عِبادِاللهِ، مَتَّعَ اللهُ لَهُ وَ عُفِیَ عَنْهُ.

---

۱) ق: مقصور.

۲) هـ: این مصرع را ندارد.

*۳) مطالب مربوط به «ختم» کتاب در نسخ دیگر به گونه‌ای دیگر آمده است، رک: توضیح (۲۴۱) در بخش «اختلاف نسخ».

ملحقات:

اختلاف نسخ

توضیحـــات

لغتنامه

فهرست راهنما

اختلاف نسخ

۱) ش: «ستایش و نیایش مر خالقی راکه همهٔ موجودات عالم را به یک امر کُنْ فَیَکون از ظلمات خفا به مَنَصَّهٔ ظهور جان گردانیده بر تمامی مخلوقات حضرت انسان را شرف امتیاز بخشیده به خطاب اشرف مخلوقات مخاطب فرموده، و درود نامحدود بر آن قافله سالار انبیا و رسل هادی سبل محمّد رسول الله، صلّی‌الله علیه وآله‌الطیّبین‌الطاهرین. امّا بعد، این مختصر مشعر است بر اخبار و آثار بزرگان اولیاء الله و راهنمایان اهل هدایت و سالک [ان] مسالک تحقیق.

۲) هـ: «عن ابی‌موسی‌الاشعری، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، انّ‌النّبی صلّی‌الله علیه و سلم‌الرجل یحب‌القوم و ما یلحق بهم قال‌المرء مع من احب و عن‌ابن مسعود، رضی الله عنه، و قال جاء رجل الی رسول الله، صلّی‌الله علیه و سلّم، المرء مع من احبّ رواه و مسلم و عن‌ابی موسی، رضی الله عنه، ان رجلا نار خالة فی قریة اخری فارصدالله تعالی بدرجة ملکا فلما الی علیه قال این ترید قال اریراخالی فی هذه‌القریه قال هل لک علیه من نعمة تربهما قال لاغیرانی احبته فی الله قال فاتی رسول الله الیک بانّ الله قداحبّک کما احبته فیه رواه مسلم و عن معاذبن جبل، رضی الله عنه، قال سمعت رسول الله صلّی الله علیه و سلّم، یقول قالَ الله عزّوجلّ این‌المتحابون فی جلالی لهم منابر من نور یغیطهم‌النبیّون والشهداء رواه‌الترمدی و فی روائه اخری، قال سمعت رسول الله، صلّی الله علیه و سلّم، یقول قال الله تعالی و جبت جنتی للمتحابین والمتزاورین فی حدیث صحیح فی‌المعطا باسناده‌الصحیح صدق رسول الله.»

۳) ج: «الحمدللّه الولی‌الحمید والصلوة والسلام علی خیر خلقه خاتم الانبیاء محمّد مصطفی و آله‌الطاهرین، سیّماابن عمّه و وصیّه و خلیفته امیرالمؤمنین و یعسوب‌الدّین علیّ‌بن ابی‌طالب و اولاده ائمّةالمعصومین، صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین.»

۴) ش: «تاابواعث الهام به توفیق ناگاهی از کردگار به رنگی که قربة به مراتب رحمانی است مقتدرالبحرالطایف سبحانی است داده و منشورات بر ... [؟] که منتشرات در خط انتظام آورده و ترکیب ذکر در اطبال کثیرالصبح فی‌الاطراف و کضیاءالشمس فی‌الاکناف منشور و مشهور است و در مراکز اقاصی ذاکر کالسبع‌المثانی مذکور.»

۵) ب: پ، ن: بسم‌الله الرحمن‌الرحیم. شریف‌ترین ذکری که مسبّحان حظایر ملکوت به آن تسبیح و تقدیس نمایند و لطیف‌ترین ورودی که مُتَعبِّدان صوامع جبروت تَعبّد و تَنَسُّک فرمایند، حمد و ثنای خداوندی‌ست که عَلَم دین و شرع مبین در معابد آسمان و زمین بلند گردانیده کَشَجَرَةٍ طَیِّبَةٍ ثابِتٌ وَفَرْعَها فِی‌السَّماءِ[1] و صیتِ تَفَضّل و آوازهٔ تَفَوُّق انبیا و اصفیا را ــ که مظاهران اسرار و مکاشفان استارند ــ به گوش عالمیان رسانید که وَجَعَلْناهُمْ اَئِمَّةً یَهْدُونَ بِاَمْرِنا[2] و جمعی را که در متابعت ایشان سعی بلیغ نمودند و در مضمار تقوی و طاعت گوی متابعت ربودند، مرتبت علیا و منزلت قصوی بخشید که اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَاللهِ اَتْقیکُمْ.[3]

و صلات صلواة نامعدود و درود غیر محدود بر صاحب مقام محمود و شفیع رموز موعود و مدار سلسلهٔ وجود و مبنای بنای گنبد کبود، یعنی صفیِّ ربّ‌العالمین و صدر صُفّهٔ ارشاد و تلقین، حمید و حامد و محمود و احمد سزای، ابی‌القاسم محمد، صلّی‌الله علیه وآله وسلّم، و بر اهل بیت طیّبین و عترت طاهرین او که هادیان طرق شریعت و ملّت و سالکان مسالک حقیقت و حقیقت‌اند، خصوصًا امیرالمؤمنین و امام‌المتّقی و یعثوب‌الدّین و قاعدالعزّ المهجّبین، معرفة ولایت اِنَّما وَلِیُّکُمُ الله،[4] یعنی قامت با استقامت آن حضرت لایق نبود و تاج کرامتِ «اللّهُمَّ وٰالِ مَنْ وٰالاٰهُ و عٰادِ مَنْ عٰاداٰهُ» جز بر سر با فرّ آن سرور مناسب ننمود، صلّی‌الله

۱) قرآن، ابراهیم : ۲۴.
۲) قرآن، انبیا : ۷۳.
۳) قرآن، حجرات : ۱۳.
۴) قرآن، مائده : ۵۵.

علیه و علیٰ اله اجمعین، مادامة الارضون تحت الافلاک و الافلاک فوق الارضین.

امّا بعد، بر ضمایر صافیهٔ درویشان پاک اعتقاد و خواطر زاکیهٔ صوفیان صافی نهاد مخفی و مختفی نماند که غرض اصلی از ایجاد نوع انسانی معرفت مبداء و معاد و عبادت حضرت ربّ‌العباد است، چنانکه آیت وافی هدایت **وَمٰا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلّا لِیَعْبُدُونِ**[1] دالّ است بر آن و خبر گرامی اثر «کُنْتُ کَنْزًا مَخْفِیًا فَاَحبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِاُعْرَفَ» مخبر است از آن. و ظاهر است که معرفت معتبره و عبادت مقبوله، بی‌قانونی که کیّفیت آن را بیان نماید و حقیقت آن را کماینبغی عیان گرداند میسّر بلکه متصوّر نباشد، لاجرم حکیم علی‌الاطلاق و معبود بالاستحقاق ارسال انبیا و رسل فرمود و انزال شرایع و کتب نمود و ایشان را به تبلیغ احکام شرعیه مأمور گردانید، و جهت تصدیق ایشان معجزات باهرات بدیشان بخشید و از برای حفظ و ابقاء شریعت لوای امامت و خلافت ائمهٔ معصومین را، علیه‌السلام، برافراخت و عَلَم هدایت ایشان را نیز به اظهار معجزات بلند ساخت، و بعد از ایشان علماءِ دین و صلحاءِ مؤمنین را معزّز گردانید و جهت اعزاز ایشان کلام معجزنشان **هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لایَعْلَمُونَ**[2] را به گوش عالمیان رسانید، و همچنانکه اظهار معجزات در دست انبیا و اصفیا حقّ است، ظهور کرامات اولیا -که متابعان انبیا و ائمّه هُدی است- مقرّر و محقّق است، چنانکه قصّهٔ احضار **آصف بن برخیا** تخت بلقیس را در کمتر از طرفة‌العین ـ که مذکور است در قرآن ـ دالّ است بر آن و محقّقان مذهب امامیّه، علیهم‌الرّحمة‌النامیه، تصریح فرموده‌اند به آن.

و از جملهٔ اولیاءِ عظیم‌الشأن و اصفیاءِ رفیع‌المکان که اخبار کرامات و مقامات ایشان عالم را گرفته و آثار ریاضت و مجاهدت ایشان «کالشمس فی وسط‌النهار» سمت اشتهار پذیرفته، خدّام عرش احترام، سلطان‌الاصفیا و برهان‌الاتقیا، شیخ‌المشایخ فی‌العالمین، کهف‌العباد والسّالکین، قطب‌الاقطاب فی‌الاقطار، و خلاصهٔ اوتاد فی‌الادوار، سیّدالاولیاء فی‌الخافقین، سیّدالاتقیا بین‌المشرقین والمغربین، جالس سریرالتکمیل والتمکین، کاشف اسرار الارشاد والثقلین، صفیّ‌الاصفیا فی‌الآفاق، سلطان شیخ صفی‌الحقّ والحقیقه والملّة والدّین اسحق، ادام الله تعالی برکات ولایته و هدایته بین‌المسلمین الی یوم‌الدّین، است و اولاد و اوتاد و احفاد و امجاد آن حضرت، به تخصیص سلطان‌المشایخ والعارفین و

---

۱) قرآن، الذاریات : ۵۶.

۲) قرآن، الزمر : ۹.

برهان‌الاقطاب والواصلین، مالک مزرعة القلوب و صاحب‌الاشراف علی مفاتیح‌الغیوب، اشرقت ارض‌السّعادة بوجوده و مالت سماءالسیادة الی سجوده صدرالوری و بدرالدّجا، سلطان شیخ صدرالملّة والدّین موسی، اسکنه الله صدر جنانه و تغمدّه بغفرانه، که اجداد امجاد نوّاب کامیاب همیون اعلی‌اَند؛ اعنی حضرت عالم و عالمیان و شهنشاه کافّهٔ انس و جان، ظلّ الله علی خلق الله خلیفة خلیفة الله فی ارض الله‌المنظور بانظار الله، المؤیّد من عندالله‌المقوی لنصّ اِنَّمَا وَلِیُّکُمُ اللهُ[1] المحیی لسنة و آل من والده، مظهر آیات قُلْ لَااَسْئَلُکُمْ عَلَیْهِ اَجْرًا اِلَّاالْمَوَدَّةَ فِی‌الْقُرْبٰی،[2] مظهر رایتِ اِنَّمَا یُرِیدُ الله لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ‌الرِّجْسَ اَهْلَ‌الْبَیْتِ وَیُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیرًا،[3] کیوان منزلت، بهرام صولت، برجیس سعادت، خورشید صورت، ناهید عشرت، عطارد فطنت، قمر طلعت، یوسفِ مصرِ عزت و کرامت، سلیمانِ تختِ سلطنت و خلافت،

شعر

شه جم احتشام نجم حشم	مه گردون مقام مهر علم
ماه تابانِ آسمان کمال	سرو آزاد گلشن اقبال
پایهٔ تخت شد بلند از وی	دولت بخت ارجمند از وی
آسمان آستان خانهٔ او	سر شاهان بر آستانهٔ او

درّ صدف سیادت و امامت، دری فلک سخاوت و شجاعت، اختر برج آفرینش، گوهر درج دانش و بینش، شاه بیت قصیدهٔ دانشوری، شهسوار معرکهٔ عدالت گستری، افتخار اولاد سیّدالمرسلین، اعتضاد احفاد ائمّهٔ معصومین، المستعین من الله الملک‌الغنی‌القوی، ابوالمظفّر **شاه طهماسب** بهادرخان‌الحسینی‌الموسوی‌الصفوی، خلّد الله تعالی ظلال اقباله علی‌العالمین و ابّد جلال افضاله الی یوم‌الدّین، به حقّ‌النبیّ و عترته‌الطیّبین‌الطاهرین.

شعر

الهی تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظلّ اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار	به توفیق طاعت دلش زنده دار

و هو ابن سلطان‌السّلاطین زمانه و برهان خواقین عهده و اوانه، سیّداولادالحبیب والخلیل،

---

۱) قرآن، مائده : ۵۵.
۲) قرآن، شوری : ۲۳.
۳) قرآن، احزاب : ۳۳.

سلطان شاه اسمعیل‌ابن سلطان آل امیرالمؤمنین حیدر، سلطان شیخ حیدرابن سلطان شیخ جنیدابن سلطان شیخ ابراهیم‌ابن سلطان شیخ خواجه علیّ‌ابن سلطان شیخ صدرالدّین موسی‌ابن سلطان شیخ صفیّ‌الدّین اسحق، انار الله انوار الله براهینهم و ادام الله آثار ارشادهم و تلقینهم.

و چون مشایخ عظام صفویه، قَدَّسَ الله ارواحهم بالانوارالجلیه، در زمان مخالفان بودند و در اوان ظلم و فساد اهل بغی و عناد به دعوت و ارشاد طالبان اشتغال می‌نمودند، و مقرّر است که رعایت تقیّه در زمان مخالفین به شرایط واجب و لازم است و به اتّفاق محقّقین و علما و مجتهدین فرض و متحتّم، چنانکه شیخ‌المجتهدین و صدوق‌المحدثین، شیخ ابوجعفربن بابویه‌القمی، علیه‌الرحمة والرضوان، در کتاب «اعتقادات» فرموده که «اَلتَّقِیَّةُ وٰاجِبَةٌ لایَجُوزُ تَرْکُهٰا اِلیٰ اَنْ یَخْرُجَ الْقٰایِمُ عَلَیْهِ السَّلاٰمُ فَمَنْ تَرَکَهٰا قَبْلَ خُرُوجِهِ، فَقَدْ خَرَجَ عَنْ دِینِ اللهِ وَ دِینِ الْاَئِمَّةِ وَ خٰالَفَ اللهَ وَ رَسُولَهُ وَ الْاَئِمَّةَ (ع) و سئیل عن‌الصادق (ع) عن قوله الله عزّوجلّ اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَاللهِ اَتْقٰیکُمْ،[1] قال: «اَعْلَمُکُمْ بِالتَّقِیَةِ.» یعنی اعتقاد فرقهٔ ناجیه آن است که تقیّه واجب است و ترک آن جایز نیست تا ظهور قایم آل‌محمّد، علیهم‌السّلام، از دین خدایتعالی و ائمّهٔ معصومین، علیهم‌السّلام، بیرون رفته باشد و با خدا و رسول خدا و ائمّهٔ هدی، علیهم‌السّلام.

سئوال شد که تفسیر آیهٔ اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عَنْدَاللهِ اَتْقٰیکُمْ چیست؟ فرمود که «مراد آن است که عزیزترین شما نزد خدایتعالی عمل کننده‌ترین شماست به تقیّه.» از این جهت مشایخ عظام صفوی، قَدَّسَ الله اسراهم، به قواعد تقیّه کماینبغی عمل می‌فرمودند و در آن باب نهایت حزم و احتیاط رعایت نمودند و در افادات و افاضات به اهل طلب و ارباب حاجات غیر از طریق تقیّه طریقی نمی‌پیمودند، و هرکس فراخور حال خود چیزی از فواید شریعت و موائد حقیقت ایشان استعاذه می‌کرد و مناسب اعتقاد و استعانت خود استکشاف مشکلات می‌نمود.

و در آن اثنا، یکی از منافقان و مخالفان ــ که در طریق اهل خلاف خالی از فضلی نبود و دعوی ارادت و عقیدت به این خاندان می‌نمود ــ کتابی در مقالات و مقامات و کشف و کرامات ایشان ترتیب داده احوال و اقوال ایشان را به نوعی که موافق اعتقاد و استعداد خود

---

۱) قرآن، حجرات: ۱۳.

فراگرفته بود مذکور گردانید. و چون در مذهب و اعتقاد تابع سنیّان بود و رایحهٔ هدایت و حقیقت به مشام او نرسیده بود، مذکور گردانید و بعضی حکایات که خالی از قبحی نبود و در نظر او قبحی نمی‌نمود، به مشایخ عظام، قَدَّسَ الله ارواحهم، نسبت داد. و تا غایت، آن کتاب در میان خواص و عوام و خلفا و صوفیان مانده و هیچ فارس جوادِ قلم را در میدان تصحیح و تنقیح آن نرانده.

بنابراین مقدّمات، حضرت نوّاب کامیاب همیون اعلی، خَلَّدَ الله مُلْکَهُ، بندهٔ داعی و دعاگوی حقیقی، ابوالفتح حسینی را مأمور گردانیدند که کتاب مذکور را تصحیح نماید و حقّ و باطل آن را از هم جدا گرداند. پس به موجب فرمان لازم الاذعان، شروع در تصحیح کتاب مذکور نمود و حسب‌المقدور به این خدمت قیام نموده سعیَ بلیغ در حکّ و اصلاح آن به تقدیم رسانید. رجاء واثق است که منظورِ نظر عنایت و ملحوظ عین عاطفت گردد و اشعهٔ لَمَعات التفات خورشید صفات برو تابد و به یمن این عنایت بیغایت اشتهار تمام یابد، و سایر نسخه‌های سقیمه تصحیح یافته ثواب آن به روزگار فرخنده آثار آن حضرت عاید گردد.»

۶) ب، پ، ن: «خاتمه، در احوال بعضی از فرزندان عالی‌شأن آن حضرت و بعضی وقایع ایشان.»

۷) مطالب مذکوره در فصل اوّلِ «مقدّمه» مشعر بر ظهور اولیاء الله در پایان هر صده، در «ب»، «پ» و «ن» نیامده. در این نسخ قبل از پرداختن به حکایتِ خواب دیدنِ پیره یوسف، این مطلب قید شده است: «فصل اوّل، در آنچه اولیاء پیش از ظهور حضرت شیخ صفی‌الملّة والدّین آن حضرت را در خواب دیده‌اند.»

۸) لفظ «سیّد» در «چ» از امین‌الدّین جبرئیل، پدر شیخ صفیّ‌الدّین، شروع شده و در «ب»، «پ» و از صالح پدر امین‌الدّین جبرئیل. ضمنًا در سه نسخهٔ مذکور ـ که توسط ابوالفتح حسینی به اصطلاح «تصحیح» شده‌اند ـ بعد از ذکر نسب شیخ صفیّ‌الدّین، در مطلبی تحت عنوان «فایده» چنین آمده است: «مخفی نماند که نسب عالیحضرت شیخ، قَدَّسَ الله سِرَّهُ، بر وجهی که مذکور شد در کتب معتبرهٔ انساب به تفصیل سمت تقریر و تحریر یافته و کیفیت حالات و مقالات و کرامات اجداد امجاد آن حضرت تا حضرت ولایت

پناه سیّد شرف‌الدّین فیروز شاه اشتهار تمام دارد.»

۹) ب، پ، ن: این حکایت و دو حکایت بعدی حذف شده است. تنها حکایت هجوم لشکر سنجار به آذربایجان آمده است.

۱۰) ب، پ، ن: در خصوص وصلت امین‌الدّین جبرئیل با خاندان جمال باروقی آمده است که «... و از بَناتِ عفّت سِمات خود بعضی را به ازدواج اولاد شیخ جمال ـ که از اهالی مردم باروق بود ـ درآورد و دختری از آن سلسله که به حلیهٔ **أَعَدَّ لِلْمُحْسِنٰاتِ [مِنْكُنَّ] اَجْرًا عَظیمًا**[1] متحلّی بود به ازدواج و نکاح خود درآورد، و حضرت شیخ از آن مستورهٔ پردهٔ عفّت متولّد شد.» و بقیّه مطالب حکایت مزبور حذف شده است.

۱۱) **حکایت**: پیره عیسی مجاور حظیرهٔ متبرّکهٔ شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، روایت کرد از حاجی عموله ورزقانی که او روایت کرد از والده و همشیرهٔ خود که ایشان گفتند، روزی در حرم خاص شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بودیم. شیخ درآمد، و ما در زیر تخت دو لابهٔ خانه پنهان شدیم.

و شیخ با حرم خود بنشست و در محاوره با همدیگر سخن طفولیت به یاد می‌آوردند که از کدام حالت طفولیت به یاد داریم. مرحوم شیخ، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیها، [کذا] از حالت صغرسن خود سخنی بگفت که به یاد دارم شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود: «چون در حال تولّد به ادیم زمین آمدم و قابله آهنگ تربیت من کرد، من از برهنگی در نظر او شرم می‌کردم».

شعر

آن‌ها که به لطف ازلی مشهورند ... در پردهٔ عصمت و حیا مستورند
هر چند که در ظلمت خاک آمده‌اند ... لیکن همه عقل و هوش و محض نورند

۱۲) ل، ق: «و سه نوبت او را در چوب کشید و پای مبارک او را بر آن چوب بست که بر گردن گاو نهند. فی‌الجمله همین که شیخ دست بدان طعام دراز کردی همان شخص را

---

۱) قرآن، احزاب: ۲۹.

دیدی که منع می‌کند تا عاقبت از غایت زجر و بی‌طاقتی یک لقمه در دهان نهاد و در زمانْ از حلق مبارکش مشتی خون بدرآمد و معدهٔ پالوده‌اش از آن آلودگی پاک شد.»

۱۳) ه، ل، ش، ق: «شیخ را معلوم شد، والده را منع کرد و محال نمی‌دید و روا نمی‌داشت که والده چنان کند. والده‌اش، رَحْمَةَ اللهِ عَلَیْهٰا [کذا]، خدمتکاری فروگماشت تا پنهان از شیخ آن آب وضو بر وی بردی و او افطار بدان کردی».

۱۴) ب، ن: مطالب این حکایت دنبالهٔ مطالب حکایت قبلی است.

۱۵) ب، پ، ن: این حکایت و حکایت بعدی، یعنی واقعهٔ آسیاب دیدن شیخ صفیّ‌الدّین نیامده است.

۱۶) ب، پ، ن: سه حکایت آخرینِ فصلِ هشتم بابِ اوّل را ندارد.

۱۷) چ: در بیان شجره و خرقه و اسناد شیخ صفیّ‌الدّین، بین احمد اسود دینوری و ابوالقاسم جنیدبن محمّدالبغدادی، اسامی پنج نفر دیگر از مشایخ ذکر شده است؛ بدین ترتیب «... و او [شیخ احمد غزالی که در دیگر نسخ احمد اسود دینوری آمده] را از حارس الاولیا شیخ ابوبکر النساج، افاض الله تعالی علیه سحایب مواهب، و او را از صاحب‌الرتبة‌العلیّه ابوعلی فارمدی، کساه الله تعالی من حلل‌الرضوان، و او از صاحب اسرار ربّانی ابولقاسم کَرگانی، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، و او را از مکمّل تمام سعیدابن سلم ابوعثمان مغربی، رَوَّحَ اللهُ رُوحَهُ، و او را از قدوهٔ زمرهٔ ناجی ابوعمرو زجاجی، طیّب الله رمسه ...»

۱۸) ب، پ، ن: بعد از بیان شجره و خرقهٔ شیخ صفیّ‌الدّین از شیخ زاهد گیلانی تا ابوالمحفوظ معروف‌الکرخی، مطالب پایانی فصل نهم بدین صورت آمده است: «... و او را از حضرت سلطان الاولیا و برهان‌الاتقیا، امام‌الجن والانس، سلطان ابوالحسن علیّ‌ابن موسی‌الرضا، علیه افضل‌الصّلوة، و آن حضرت را از والد بزرگوارش امام همام امام موسی، علیه‌الصّلوة والسلام، و آن حضرت را از والد بزرگوارش امام همام جعفر صادق، عَلَیْهِ‌السَّلاٰم،

و آن حضرت را از والد بزگوارش امام همام امام محمّد باقر (ع)، و آن حضرت را از والد بزرگوارش امام همام علیّ‌بن‌العابدین، علیه‌السلام، و آن حضرت را از والد بزرگوارش امام‌المتّقین و سیّدالعالمین، شهیدالمظلوم امام حسین، علیه‌السلام، و آن حضرت را از والد بزرگوارش امیرالمؤمنین و امام‌المتّقین و یعسوب‌الدّین، اسد الله‌الغالب، علیّ‌ابن ابی‌طالب، علیه‌الصّلوة والسّلام،و آن حضرت از حضرت رسالت پناه، محرم حریم لی‌مع الله، شهسوار میدان سبحان‌الذّی أسْری، محمّدمصطفی، صلّی الله عَلَیْه و آلِهِ وَسَلَّم، و آن حضرت را بواسطهٔ جبرئیل امین از حضرت ربّ‌العالمین عزّ شأنُهُ و جلّ سلطانُهُ.»

۱۹) چ: در ادامهٔ بیان شجره و اسناد شیخ صفیّ‌الدّین، بعد از ذکر نام ابوالمحفوظ معروف‌الکرخی، بقیّهٔ مطالب فصل نهم ـ تا ذکر نام امیرالمؤمنین علیّ‌بن ابی‌طالب (ع) ـ بدین صورت ذکر شده است : «... و او را از سلطان‌الانس والجان الامام‌الثامن الضامن، علیّ‌بن موسی‌الرّضا، علیه و اٰبائه و اَبْنائه صلوات الله الملک العلاّم، و او را از اٰباء کرام و عظام خود تا متمّم عروهٔ شریعت و مظهر اعلام طریقت و ناصب اعلام حقیقت، صاحب تمکین سریر نصرت خدایی و مالک تاج سلطنت پیشوایی و رهنمایی ...»

۲۰) چ: بعد از ذکر دو بیت شعر فارسی مزبور، عوض مطالب بعدی فصل نهم، دو بیت شعر فارسی ـ که در نسخ دیگر در خاتمهٔ مطالب همین فصل آمده ـ با کمی اختلاف به صورت ذیل آمده است :

شعر

صاحبقدم منهج این راه هدایت — در راه هدٰی راهبر و صاحب آیت

سلطان زمان، شاه صفی‌الحق دین بود — آن مالک تخت و کله و تاج ولایت

۲۱) ب، پ، ن: بعد از شرح حکایت «دعوت شیخ زاهد یکی از مریدان خویش را به درون آب، و راه رفتن مرید مزبور بر روی آب» از قول حاجی شمس‌الدّین فرزند شیخ زاهد، ۱۶ حکایت بعدی نیامده است. حکایات مزبور از این قرارند :

۱ـ حکایت رسیدن غازان‌خان مغول به حضور شیخ زاهد و دیدن کرامات عدیده از شیخ، از جمله حصول نیّت غازان‌خان مبنی بر صحبّت شیخ زاهد در خصوص به

دار کشیده شدن حسین‌بن منصور حلاّج، و اهداءِ تن‌پوشْ از طرف شیخ زاهد به غازان‌خان و تکفین سلطان مغول به همین جامه. (۳۸ ب)

۲ـ حکایت شرفیابی مجدّد غازان‌خان به حضور شیخ زاهد در گشتاسفی، که شیخ با شیخ‌صفی بر روی تختهٔ‌شناوری ـ بقول گیلانی‌ها «لَمْ» ـ روی آب بودند. (۳۸ ب)

۳ـ حکایت ملاقات ثالث شیخ زاهد با غازان‌خان در مغان که شیخ شفاعت ملک احمد گیلانی، حاکم گیلان، را از سلطان مغول درخواست می‌کند. (۳۹ ب)

۴ـ حکایت سماع شیخ زاهد و رفتن بابای مراغی و دو نفر دیگر در میدان سماع شیخ. (۳۹ الف)

۵ـ حکایت غیرت شیخ زاهد و هلاک شدن فرزند اخی موسی بر اثر نفرین شیخ زاهد. (۳۹ ب)

۶ـ حکایت شیخ زاهد و یوسف کوهی نام، که بر اثر شدّت آواز شیخ بر وی هلاک می‌شود. (۳۹ ب)

۷ـ حکایت رسیدن حاجی‌حسن خلخالی و پیره محمّد دوسی به حضور شیخ زاهد به روایت مولانا محیی‌الدّین. (۳۹ ب)

۸ـ حکایت عزیمت شیخ زاهد به مشکین و سراب و دعا در حق پهلوان احمد. (۳۹ ب)

۹ـ حکایت اعتراض شیخ زاهد بر محمّد صدّیقان به جهت خرده گرفتن وی بر کار شیخ ابوسعید. (۴۰ الف)

۱۰ـ حکایت هدیهٔ یک دینار زر اطرف پیره عمر خلوتی در زمان طفولیت به شیخ زاهد. (۴۰ الف)

۱۱ـ حکایت کرامت شیخ زاهد به خانهٔ پیره داشم در اردبیل. (۴۰ الف)

۱۲ـ حکایت کرامت شیخ زاهد به خانه‌ای در دیه آلارق. (۴۰ ب)

۱۳ـ حکایت قحط‌سالی در گیلان و کرامت شیخ زاهد در این خصوص. (۴۰ ب)

۱۴ـ حکایت تهدید سلطان احمد شیخ زاهد را بر قلع و قمع اطرافیان وی، و گرفتار شدن وی همراه حسن منکلی به دست ارغون شاه در حوالی سراب. (۴۱ الف)

۱۵ـ حکایت حدّت و پرخاش شیخ زاهد به شیخ صفی بر اثر گستاخی بعضی از اطرافیان. (۴۱ الف)

۱۶ـ حکایت برنجزار شیخ صفی که به دست پری و جنّ کارهای آن به انجام می‌رسید. (۴۱ الف)

۲۲) ه، ق: <با حضرت علی و حسن و حسین، علیهم‌السلام>؛ ش <امام اعظم اکرم حضرت علی و امام حسن و امام حسین، صلوات الله علیه اجمعین>؛ ل: ندارد؛ چ: <که با امیرالمؤمنین و حسن و حسین، علیهم‌الصلوة والسّلام>؛ ب، پ، ن: <علی و حسن و حسین، رضوان الله، علیهم اجمعین>.

۲۳) ه، ق. <پس حضرت امیرالمؤمنین علیّ‌بن ابی‌طالب>؛ ل: <پس یکی از یاران رسول>؛ ش: <پس یکی از اصحاب>؛ چ: <پس>؛ ب، پ، ن: <پس امیرالمؤمنین حسین، رَضِیَ الله عَنْهُ>.

۲۴) ب، پ، ن: حکایت گرفتاری پیره حسن در گریوهٔ سراب و خلاصی وی به دست شیخ صفی، و حکایت بعدی یعنی نجات **بدرالدّین** پسر بزازی از اهل سلطانیّه به دست شیخ صفی حین افتادن از بام منزل ـ به روایت پیره امیر شاه ـ را ندارد. (۶۳ ب)

۲۵) ب، پ، ن: حکایت نجات یافتن مولانا تاج‌الدّین مراغی در گریوهٔ راشدی به خاطر استمداد از شیخ صفیّ‌الدّین، و حکایت بعدی یعنی نجات یافتن پیره بدل نیلقی در **شاره کوه** از کرامات شیخ صفیّ‌الدّین را ندارد.

۲۶) ب، پ، ن: دوّمین و سوّمین قسمت حکایت مربوط به کرامات شیخ صفی در حقّ پیره حسن ملاطیانی، و حکایت بعدی یعنی کرامات شیخ در حقّ پیره یحیی گرمرودی در جنگ با ملک محمّد را ندارد. (۶۹ الف)

۲۷) ب، پ، ن: حکایت باز شدن زبانِ حیدر، از اهالی اردقان سراب، بر اثر اشارت شیخ صفیّ‌الدّین را ندارد. (۶۹ ب)

۲۸) ب، پ، ن: حکایت شفا یافتن محمد روادی تولی بر اثر آب دهان شیخ صفیّ‌الدّین را ندارد. (۶۹ ب)

۲۹) ب، پ، ن: توضیح مطلب راجع به باب سوّم ناقص و بدین صورت است: «در کرامات از نظر لطف او، قَدَّسَ الله سِرَّهُ.»

۳۰) ب، پ، ن: شهرت و ولایتِ خضرِ مزبور در اطراف شام و رسیدن وی به حضور شیخ صدرالدّین ـ در زمان تألیف کتاب ـ را ندارد.

۳۱) ب، پ، ن: مطلب آخر این حکایت بدین صورت آمده است: «چون آن نظر اثر کرد، حق تعالی آتش جذبات توفیق در نهاد اهل ولایت چندین عاشق صادق که از روایح انس مشام جان ایشان معطّر و از فوایح قدس خیشوم امانی و آمال ایشان مروح است، قدم در وادی فقر و فنا نهادند.» (۷۲ الف)

۳۲) ب، پ، ن: گفتار شیخ صفیّ‌الدّین خطاب به استاد شمس نجّار چنین آمده است «من نظر به جوانی تو کرده تو را دعای بد نکنم، تو چه کنی؟» و مطالب بعدی، یعنی ماجرای عیادت شیخ صدرالدّین از شمس نجّار، به صورت حکایتی جداگانه آمده است.

۳۳) ب، پ، ن: دنبالهٔ این حکایت غیرت و عنف شیخ صفیّ‌الدّین با ابراهیم چکوته و برادرش محمود در ده آلاق را ندارد.

۳۴) ب، پ، ن: حکایت مربوط به حالات فقیه حسین از اهالی ده ابوبکر از نواحی قبچغای، و غیرت و حدّت شیخ صفیّ‌الدّین در حقّ وی را ندارد. (۷۵ ب)

۳۵) ب، پ، ن: حکایت غیرت و عنف شیخ صفیّ‌الدّین بر عبدل قوّال و احمد غزلخوان، و دو جوان قاری قرآن به نامهای حافظ احمد شاه و توکلّی را ندارد. (۷۶ الف)

۳۶) ب، پ، ن: نصیحت شیخ صفیّ‌الدّین خطاب به امیر درویش به این صورت آمده است : «خوش شوی، امّا باید که از طریق ادب تجاوز نکنی و سخن اهل الله را به گوش جان شنوی.» (۷۷ الف)

۳۷) ب، پ، ن: **نتیجهٔ غیرت و حدّت شیخ صفیّ‌الدّین در حقّ پیره احمد کشهیری ـ که از خود کرامات نشان داده و پسری لال را گویا کرده بود ـ به این صورت ضبط شده‌است:**

«پیره احمد از مدارج تصفیهٔ باطن و خوارق عادت نازل شد و در کارش روزبروز آثار رجعت هویدا گشت و از او هیچ کرامات در وجود نیامد و آن معنی از او برفت، با وجود آنکه بسی کرامات ظاهر شده بود.» (۷۸ الف)

۳۸) ب، پ، ن: التماس جماعت بر شیخ صفیّ‌الدّین را در خلوت شیخ این چنین آورده است : «ای سلطان تخت و ولایت، بیرون آی که به یک نظر درون تو آنقدر کار کند که درون و برون دیگران در مدّت مدید نکند.» (۷۹ الف)

۳۹) ب، پ، ن: حکایت پیره علی سورَه بُروی که در حال سماع و وجد بر شیخ صفیّ‌الدّین اسائهٔ ادب کرد و شیخ صفی او را نفرین کرد و دستور اخراج از مسجد جامع را کرد و به قول ابن‌بزّاز «مَآلش به جایی رسید که دزدی بکرد و نماز نمی‌گذارد و عاقبت در رسوایی بگذشت»، حذف شده است. (۷۹ ب)

۴۰) ب، پ، ن: حکایت عنف شیخ صفیّ‌الدّین در حقّ پیره اسمعیل از اهالی ارسباران که «منکر شیخ بود و خود توبه و تلقین می‌دادی.» را ندارد. (۸۰ ب)

۴۱) ب، پ، ن: حکایت عنف و غیرت شیخ صفیّ‌الدّین در خانقاه رشیدیهٔ تبریز در حق مولانا شمس‌الدّین یزدی، از قول مولانا شمس‌الدّین محمّد مولانا کمال‌الدّین احمد را ندارد. (۸۱ الف)

۴۲) ب، پ، ن: حکایت مبتلا شدن اخی حنفیه به دردپایْ بر اثر عنف و حدّت شیخ

صفیّ‌الدّین، به روایت پیره عبدالله را ندارد. (۸۱ ب)

۴۳) ب، پ، ن: حکایت قلندری که در حالت سماع شیخ صفیّ‌الدّین در خانهٔ ضیاءالدّین در سراب شیخ را «از وقت باز آورد» و در نتیجه بر اثر حدّت و غیرت شیخ تا آخر عمر همچنان یک پایش خشک شد و به پشتش چسبید، حذف شده است. (۸۱ ب)

۴۴) ب، پ، ن: حکایت غیرت و حدّت شیخ صفیّ‌الدّین در حق میرک ـ نوادهٔ تورغای اختجی ـ از بابت شراکت ملکی در بادیهٔ چورق و ماچورق از ناحیت موقان، که میرک بر اثر این نفرین «از اسب درافتاد و حالی بمرد» را ندارد. (۸۳ ب)

۴۵) ب، پ، ن: حکایت حدّت و غیرت شیخ صفیّ‌الدّین در حق شخصی که به محض شنیدن صدای «دلربای شیخ ... عنان و اختیار از دست بدادی و نعره‌های بسیار می‌زدی» و شیخ فرمود: «فرومیر.» را ندارد. (۸۳ ب)

۴۶) ب، پ، ن: مطالب فصل سوّم باب سوّم این طور شروع می‌شود: «درکراماتی که از شیخ صفیّ‌الدّین، رَحْمَةُ اللهِ [عَلَیْه] ظاهر شده است مشتمل بر لطف و قهر.» (۸۴ ب)

۴۷) ب، پ، ن: در خصوص خلیل ـ از ساکنین ده شرف‌آباد گرمرود ـ آمده: «اتّفاقاً در شرف‌آباد خلیل نامی بود که اعتقاد متزلزل و عقیدهٔ باطل داشت و پیوسته انکار ارباب فقر و تقوی را شعار خود ساخته بود و مردم آن ده نیز با او موافق بودند.» (۸۴ ب)

۴۸) ب، پ، ن: در خصوص عادت «اهل اردو» آمده است: «اتّفاقاً چندانکه عادت در خانهٔ سلاطین است شخصی یساولی می‌کرد که ازدحام مردم دور گرداند و در این یساولی چوبی بر یکی از طالبان زد ...» (۸۵ ب)

۴۹) ب، پ، ن: از جملهٔ «... و از این شراب غیر از سراب ندیده بودند ...» به بعد بدین صورت آمده است «تا حالش به جایی رسید و مَآلش به سرحدّی کشید که مطلقاً راه به

طریق صلاح و سداد نمی‌برد و چیزی که مقرون به خیر و صلاح باشد بر زبانش جاری نمی‌شد ... عاقبت ...» (۸۶ الف)

۵۰) ب، پ، ن: نجوای شمه با خویشتن ـ بعد از عفو شیخ صفیّ‌الدّین ـ بدین صورت آمده است «... فامّا دانست که خاتمت و عاقبت او را در ظلمت‌آباد شقاوت انداخته و خار خذلان دامنگیر او شده. در کار خود اندیشه می‌کرد.» (۸۶ ب)

۵۱) ب، پ، ن: حکایت اخلال محمّد صدیقان ـ ناخودآگاه ـ در سماع شیخ صفیّ‌الدّین، و قطع شدن آواز قوّالان بر اثر غیرت شیخ، و دوباره در سماع رفتن شیخ را ندارد. (۸۷ الف)

۵۲) بعد ازگردیدن حال پیره عبدالله و لطف مجدّد شیخ صفیّ‌الدّین در حقّ وی ــ به طوری که در نسخ اساس قید شده ـ «او را معامله پیدا شد و به کاری دیگر بینا شد.» ولی در «ب» «پ» آمده است که «بار دیگر او را صاحب قدمی و حالتی که بود پیدا شد.» (۸۸ الف)

۵۳) دگرگونی حال شیخ صفیّ‌الدّین بعد ازگذاشتن تخفیفه بر سر مبارکش در «ب» و «پ» بدین صورت آمده است : «ناگاه از عالم غیب جذبه‌ای رسید.» ولی در «ن» همان مطلب نسخه اساس قید شده است. (۸۸ الف)

۵۴) ب، پ، ن: غیرت و حدّت شیخ صفیّ‌الدّین بر پیره اسحق باقلانی در حالت سماع، در زاویهٔ پیره محمّد آدمان ارومی، و لطف وی بر اثر شفاعت خلفای حاضر در جلسه سماع را ندارد. (۸۸ ب)

۵۵) ب، پ، ن: سلسله مراتب رسیدن دعوت حقّ بعد از حضرت محمّد (ص) بدین صورت ذکر شده است «امانتی که از حضرت عزّت، عَزَّوَجَلّ، به رسول، صَلَّی الله عَلَیْهِ و آله وسلّم، رسید و از او به امیرالمؤمنین علی و از او به ائمهٔ معصومین، علیه و علیهم‌السّلام، و از ایشان مرتبه به ما رسید.» (۸۹ الف)

۵۶) ب، پ، ن: «... نوامیر آغاز کرد و نعتی خواند». البته مثل تمامی حکایات یک بیت شعر هم حذف شده است. (۸۹ب)

۵۷) ب، پ، ن: شیخ صفیّ‌الدّین وقتی عصایش را بر دل حسن بلبانان می‌گذارد، با حدّت و غضب می‌گوید : «از آن پهلویت بیرون کنم!» (۹۰ الف)

۵۸) ب، پ، ن: آخرین قسمتِ نصیحتِ شیخ صفیّ‌الدّین خطاب به توکّلی، بدین صورت بیان شده است «که اگر بد کنید یا بد بگویید به شما بد بازگردد» و یک بیت شعر هم حذف شده است. (۹۰ ب)

۵۹) ب، پ، ن: فهلوی خوانی شیخ صفیّ‌الدّین خطاب به مولانا شمس‌الدّین، چنین بیان شده است «و شیخ به زبان اردبیلی نظمی بر زبان مبارک راند.» و دو بیت فهلوی نیز محذوف است. (۹۰ ب)

۶۰) ب، پ، ن: حکایت صیّاد طیور از اهالی ده نوشنیق از ولایت اردبیل که بر اثر غیرت و حدّت شیخ، ماری در شکمش پیدا شد و بعد از توبه از صیدْ سلامتی‌اش را بازیافت، حذف شده است. (۹۱ الف)

۶۱) ب، پ، ن: بقیّهٔ حکایت، یعنی مراتب حمل جنازهٔ حسن سراج و ذکر خوانی مردم در حق وی و دوگز به هوا رفتن جنازه را ندارد. (۹۱ الف)

۶۲) ب، پ، ن: اسامی راویان حدیث حذف شده و فقط اکتفا به این شده «چنانکه مرویست از بعض اصحاب که گفت ...» (۹۲ الف)

۶۳) ب، پ، ن: عوض آیهٔ ۲۸۴ سورهٔ بقره، آیهٔ ۲ سورهٔ فتح؛ یعنی **لِیَغْفِرَ لَکَ اللهُ مٰا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِکَ وَمٰا تَأَخَّرَ** آمده، و قسمت آخر حدیث منقول از حضرت رسول (ص) بدین صورت آمده است : «... صُدُورُهٰا مٰالَمْ تَعْلَمْ اَوْ بِهِ تَتَکَلَّمُ.» (۹۲ الف)

۶۴) ب، پ، ن: حدیث منقول از حضرت محمّد (ص) بدین صورت آمده است «اِنّی لَیُغانُ عَلٰی قَلْبی حَتّٰی اَسْتَغْفِرْاللهَ فِی کُلِّ یَوْمٍ سَبْعینَ مَرَّةً». (۹۲ ب)

۶۵) ب، پ: بعد از ذکر متن آیهٔ قرآن، تنها مطالب آتی، به عنوان سئوال بیان شده است: «که نماز اعظم کار اسلام است به اجماع است و دلایل این ضمناً و صریحاً بسیار است. پس چون نمازْ اکبر ارکان اسلام است، ذکر الله اکبر چگونه باشد؟»
ن: مطالب نسخهٔ اساس بدون اشعار بعینه آمده است.

۶۶) ب، پ، ن: ضمن صحبت از احادیثی در خصوص حشر خلایق به صورت «بیست فرقه» در روز قیامت، مطلب مربوط به یکی از این منابع احادیث، یعنی کتاب «احیای علوم» حذف شده است. (۹۳ ب)

۶۷) ب، پ، ن: قسمت آخر جواب، یعنی «... پس در بیع آورد تا رقبهٔ او در ربقهٔ عبودیّت بسته گردد» را ندارد. (۹۳ ب)

۶۸) ب، پ، ن: سئوال مربوط به آیهٔ اوّل سورهٔ انشراح، یعنی اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ را ندارد. (۹۴ ب)

۶۹) ب، پ، ن: نه تنها نظر مفسران از قول قاضی جمال‌الدّین اردبیلی درخصوص آیهٔ ۶۷ سورهٔ مائده، یعنی یٰا اَیُّهَاالرَّسُولُ بَلِّغْ مٰااُنْزِلَ اِلَیْکَ ... را ندارد بلکه سخنان شیخ صفیّ‌الدّین در خصوص این آیه چنین آمده است «... که برسان آنچه خدا فرستاده است به تو از تعیین وصیّ و خلیفهٔ تو و امیرالمؤمنین علی، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْه، و تو نیز بدان عمل کن که اگر عمل نکنی بدان و آن حضرت را به خلافت بعد از خود نصب نکنی نرسانیده باشی رسالت و اخبار او را به خلایق.» و مطالب مربوط به تحسین و استقبال اصحاب از پاسخ شیخ را نیز ندارد. (۹۴ الف)

۷۰) ب، پ، ن: مطلب مربوط به «قسم دوّم» فصل اوّل باب چهارم چنین آمده است:

«در فوایدی که شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، در آیات بیان فرموده است به روایت شیخ صدرالدّین، اَدامَ‌اللهُ بَرَکَتَهُ.»(۹۴ ب)

۷۱) ب، پ، ن: قسمت آخر **فایده**، یعنی تفسیر شیخ صفیّ‌الدّین بر آیهٔ ۱۰ سورهٔ فاطر **وَالْعَمَلُ الصّالِحُ یَرْفَعُهُ** را ندارد. (۹۵ الف)

۷۲) ب، پ، ن: بعد از مطرح کردن «حجاب نفس» به عنوان مانع سیر انسان در آفاق و انفس، ادامهٔ آیهٔ ۵۳ سورهٔ فصلّت یعنی ... **حَتّیٰ یَتَبَیَّنَ لَهُمْ اَنَّهُ الْحَقُّ** آورده و بعد دنبالهٔ مطالب. (۹۵ الف)

۷۳) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفیّ‌الدّین بر آیهٔ ۳۵ از سورهٔ نور، یعنی **اللهُ نُورُالسَّمٰوٰاتِ وَالْاَرضِ** ... را ندارد. (۹۵ الف)

۷۴) تفسیر شیخ بر آیهٔ ۱۸ از سورهٔ زمر، یعنی **اَلَّذِینَ یَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَیَتَّبِعُونَ اَحْسَنَهُ** را ندارد. (۹۵ ب)

۷۵) ب، پ: علاوه بر اینکه تمامی اشعار عربی و فارسی مطروحه در متن مثل بقیّه حکایات و «فایده‌ها» حذف شده، به جای حدیث «عبدی جنّتی بستانک و قلبک بُستانی» آیهٔ ۲۸ سورهٔ رعد، یعنی **اَلَّذِینَ اٰمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِکْرِ اللهِ عَلیٰ بِذِکْرِاللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ** آمده است.

ن: مطالب پایانی عین نسخهٔ اساس آمده است، منتهی متن آیه که مورد تفسیر شیخ صفیّ‌الدّین قرارگرفته حذف شده است. (۹۶ ب)

۷۶) ب، پ: تفسیر شیخ بر آیهٔ ۵۰ سورهٔ روم، یعنی **فَانْظُرْ اِلیٰ اٰثارِ رَحْمَتِ اللهِ** ... را ندارد.

ن: متن کلّی «فایده» را بدون ذکر متن آیه آورده است. (۹۶ ب)

۷۷) ب، پ: تفسیر شیخ صفیّ‌الدّین بر آیهٔ ۷۶ سورهٔ انعام، یعنی **فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ** ... را ندارد؛

ن: متن کامل تفسیر، بدون متن آیه و اشعار را دارد. (۹۶ ب)

۷۸) ب، پ: تفسیر شیخ صفیّ‌الدّین بر آیهٔ ۲۸ از سورهٔ رعد، یعنی **اَلَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللهِ** ... را ندارد.

ن: با حذف خود آیه و اشعار، بقیّهٔ مطالب بعینه آمده است.

۷۹) ب، پ: تفسیر شیخ بر آیهٔ ۱۰۲ سورهٔ توبه **وَآخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا** ... را ندارد.

ن: متن آیه و اشعار را ندارد. (۹۷ الف)

۸۰) ب، پ: از «پس سالک ...» تا آخر مطلب حذف شده است. (۹۷ الف)

۸۱) ب، پ، ن: متن آیهٔ ۴۲ از سورهٔ نجم **وَاَنَّ اِلٰى رَبِّكَ الْمُنْتَهٰى** را ندارد.

۸۲) ب، پ: تفسیر شیخ صفی بر آیهٔ ۷ سورهٔ آل‌عمران **فَاَمَّا الَّذِينَ فِى قُلُوبِهِم زَيْغٌ** ... را ندارد.

ن: متن آیه حذف شده است. (۹۷ ب)

۸۳) ب، پ، ن: دنبالهٔ تفسیر شیخ بر آیهٔ **فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ** ... مربوط به مشخّصات «سابق» را ندارد. (۹۷ ب)

۸۴) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفیّ‌الدّین بر آیهٔ ۱۹ از سورهٔ محمد **فَاعْلَمْ اَنَّهُ اللهُ لَااِلٰهَ اِلَّااللهُ** را ندارد. (۹۷ ب)

۸۵) ب، پ، ن: تفسیر شیخ بر آیهٔ ۷۸ از سورهٔ نساء **إِنْ تُصِبْهُمْ حَسَنَةٌ يَقُولُوا هٰذِهِ** ... را

ندارد. (۹۸ الف)

۸۶) ن: متن آیهٔ ۵۵ از سورهٔ یس اِنَّ اَصْحٰابَ الْجَنَّةِ الْیَوْمَ ... و اشعار را ندارد. (۹۸الف)

۸۷) ب، پ، ن: مطالب مربوط به تعبیر شیخ صفیّ‌الدّین از «معنی ظاهری» آیهٔ مذکور ـ یعنی آیهٔ ۹۹ از سورهٔ حجر وَاعْبُدْ رَبَّکَ حَتّٰی یَأْتِیَکَ الْیَقِینُ ـ تا آخر تفسیر محذوف است. و مطالب آخرین این دو نسخه با تغییر مفهوم نسخهٔ اساس، به صورت آتی بیان شده است: «... و از آن بندهٔ خالص که حقّ تعالی با خودش اضافت کرده است و نفس و شیطان را بر وی دست تسلط نباشد که اِنَّ عِبٰادِی لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِمْ سُلْطٰانٌ».

۸۸) ب، پ: از «... و بعد از آنک ذکر ...» تا آخر تفسیر را ندارد.
ن: مطالب محذوفهٔ «ب» و «پ» را بعینه دارد. (۹۹ الف)

۸۹) ه، ل، ش، ق: بجای یک بیت فارسی مذکوره، دو بیت آتی قید شده است:

خار نفس و آرزو چون برکند از باغ دل   گل بجای خار در بستان دل بارآیدش
شربت صافی توبه چون کند نوش از صفا   نوشداروی حیات روح در کار آیدش

۹۰) ه، ل، ق: بجای دو بیت ذکر شده، تک بیت زیر آمده است:

در بهار خوف چون دل نرم شد از آب ذکر   ای بسا گلها که باغ معرفت بارآورد

۹۱) ب، پ: مقدمهٔ مربوط به فصل دوّم بدین صورت ضبط شده است: «در تحقیقاتی که حضرت شیخ صفیّ‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، در بعضی از احادیث نبوی، علیه‌الصلوة والسّلام، و این مجموع بروایت خلف صدق او شیخ صدرالدّین، اَدامَ‌الله بَرَکَتَهُ، فرمود که.»
ن: مقدّمه را اصلاً ندارد. (۹۹ ب)

۹۲) ب، پ: تفسیر شیخ صفیّ‌الدّین بر حدیث نبوی «لاتُخَیِّرُونی مِنْ بَیْنِ الْاَنْبِیٰاءِ

فَاِنَّ النّاسَ يَصْعَقُونَ ...» را ندارد. (۹۹ ب)

۹۳) ب، پ: سؤال بدين فرم مطرح شده است كه «معراج پيغمبر، صلّى الله عليه وآله وسلّم، به صورت بود و ديگران را به صفت. حكمت در اين چه باشد؟» (۱۰۰ الف)

۹۴) ب، پ: تفسير شيخ صفىّ الدّين بر حديث نبوى «لاتَقُومُ السّاعَةُ عَلٰى اَحَدٍ يَقُولُ اللهُ اللهُ» را ندارد. (۱۰۰ ب)

۹۵) ب، پ، ن: در جواب شيخ صفىّ الدّين در خصوص حديث نبوى «اَلْعِبادَةُ عَشْرَةُ اَجْزاءٍ تِسْعَةٌ مِنْها فِى طَلَبِ الْحَلالِ» مطالب بعدِ آيهٔ ۵۱ از سورهٔ مؤمنون، يا اَيُّهَاالرُّسُلُ كُلُوا مِنَ الطَّيِّباتِ وَاعْمَلُوا صالِحًا را ندارد. (۱۰۰ ب)

۹۶) ب، پ، ن: تفسير شيخ صفىّ الدّين بر حديث نبوى «مَنْ اِسْتَوٰى يَوْماهُ فَهُوَ مَغْبُونٌ» به روايت امام حسن بصرى را ندارد. (۱۰۰ ب)

۹۷) ب، پ، ن: سؤال و جواب در خصوص اينكه گشادگى گور مؤمن به مقدار «مدّ بَصَر» وى ـ هفتاد گز در هفتاد گز ـ باشد و گور منافقان و كفّار و فجار را به حدّى تنگ كنند كه «پهلوش از پهلو درگذرد» حذف شده است. (۱۰۱ الف)

۹۸) ل: <از سخن سلطان ولايت و برهان هدايت، اميرالمؤمنين و امام المتّقين، اسدالله الغالب، اميرالمؤمنين حيدر علىّ بن ابى طالب، عَلَيْهِ الصَّلوٰةُ والسَّلامُ والتَّحِيَّةُ وَالاِكْرامُ>.

ش، ق: <از سخن اميرالمؤمنين علىّ بن ابى طالب، عَلَيْهِ الصَّلوٰةُ والسَّلامُ>.

چ: <از فرمايش امام المتّقين اميرالمؤمنين علىّ بن ابى طالب، عَلَيْهِ و اَوْلادُهُ الصَّلوٰةُ وَالسَّلامُ>.

ب، پ، پ: <از سخن اميرالمؤمنين علىّ بن ابى طالب، عَلَيْهِ الصَّلوٰةُ وَالسَّلامُ>.

۹۹) ب، پ، ن: جواب شیخ صفیّ‌الدّین در خصوص این کلام علیّ‌بن ابی‌طالب (ع) به صورت خلاصه و ناقص بدین صورت قید شده است : «فرمود معنی مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ آن است که عارف شود به نفس خود و بینا شود به عیوب نفس خود و بعد از آنکه بینا شود به عیوب نفسْ به اصلاح آن مشغول شود و اصلاح آن تزکیهٔ اوست از عیوب و اعظم آن جهل است. پس جهل را از خود دور گرداند و معرفت حقّ تعالی حاصل کند یا آنکه معرفت حقّ تعالی بعد از معرفت نفس حاصل شود، بنابر آنکه صنعْ دلیل بر صانع باشد.» (۱۰۱ ب)

۱۰۰) ب، پ، ن: جواب شیخ صفیّ‌الدّین در مورد روایتی منقول از عبدالله مسعود، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ، یعنی «السعید من سعد فی بطن امّه ...» را ندارد. (۱۰۲ الف)

۱۰۱ ب، پ: مطالب بعدی این سؤال و جواب، یعنی مثال شیخ صفیّ‌الدّین در تبیین منظور خویش در خصوص اینکه «علمْ حجاب نیست، بلکه نفسْ حجاب است» را ندارد.(۱۰۲ ب)

۱۰۲) ب، پ، ن: <و وزیر ائمهٔ طاهرین، صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِین>. (۱۰۳ ب)

۱۰۳) ب،پ: در سئوال و جواب مربوط به ریاضت و مجاهدت، مطالب بعد از آیهٔ ۲۷ سورهٔ حدید، وَ رَهْبانِیَّةً اَبْتَدَعُوها... را ندارد. (۱۰۴ الف)

۱۰۴) ب: سئوال شیخ صدرالدین از شیخ صفیّ‌الدّین در خصوص «حظّ اولیا در تفاوت درجات ایشان» و جواب شیخ صفی را ندارد. (۱۰۴ ب)

۱۰۵) ب، پ: سؤال و جواب در خصوص حرام بودن رباخواری را ندارد. (۱۰۵ الف)

۱۰۶) ب، پ، ن: در خصوص دو کلمه‌ای که «مرد مخلص» باید از «عالم صاحبدل» بشنود آمده است که «... و دو کلمه‌ای از وی بشنود، یکی کلمهٔ طیّبهٔ «لاالٰهَ الاّالله،

محمّدٌرسول الله، علیٌ ولیّ الله» و دیگر عمل به مقتضای آن کماهو حقُه و تحقیق این دو کلمه از عالم صاحبدل فرا گیرد. پس اشتیاقش به تحصیل قرب و معرفت زیادت گردد و سعی بیشتر نماید و دو جنّت وی را واجب شود». (۱۰۵ الف)

۱۰۷) ب، پ، ن: سؤال بدین صورت طرح شده است ؛ «دانشمندان سؤال کردند از شیخ، قَدَّسَ الله سِرَّهُ، از سرّ این حدیث که خواب عالم بهتر است از عابد بودن و عبادت کردن عابد».(۱۰۵ ب)

۱۰۸) ب، پ، ن : جواب شیخ صفیّ‌الدّین در خصوص این سؤال که آیا خضر(ع) را علم باطن بود که «کشتی سوراخ کرد و طفلی را بکشت» بدین صورت آمده است « شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود به آن طالب که چرا نمی‌گویی که پیرو پیغمبریم، صَلَواتُ الله عَلَیْه و آلِهِ، کسی را نکشت،بلکه دلهای‌مردهٔ امّت را باآب‌حیات‌علم و هدایت‌زنده‌گردانیده.» (۱۰۵ ب)

۱۰۹) ب، پ: جواب شیخ صفیّ‌الدّین بر سئوال مولانا سیف گرمرودی مبنی بر امّی بودن طالبان و توبه‌کاران و اینکه نمی‌توانند قرآن بفهمند، این چنین آمده است : «اگر چه زبان ایشان ترک است یا عجمی و ایشان امّی‌اند، امّا دل ایشان به همهٔ زبانها می‌رسد به برکت نظر الهی که به جانب دل است.» (۱۰۵ ب)

۱۱۰) ب، پ: سئوال و جواب در خصوص سهو امام جماعت در ارومیه، و بیان حدیثی در این مورد از صحیح بخاری را ندارد.» (۱۰۷ الف)

۱۱۱) ب، پ، ن: سئوال و جواب در خصوص اینکه؛ اگر خدا بر عمل زنا که از بنده صادر می‌شود راضی نیست پس چرا «قدرت و حرکت و تمکّن» به او داده، حذف شده است. (۱۰۷ الف)

۱۱۲) ب: سئوال و جواب مربوط به صحبت شیخ صفی با دو دانشمند ـ یکی شیعه و آن یکی سنی ـ در کلخوران در مورد مبعوث شدن اولیاءالله در آغاز هر صده، و خواب دیدن

دانشمند سنّی در کلخوران در مورد مبعوث شدن اولیاءالله در آغاز هر صده، و خواب دیدن دانشمند سنّی عایشه و فاطمه زهرا (ع) را در خواب، حذف شده است. (۱۰۷ ب)

۱۱۳) ب، پ، ن: از مطلب «و این هر سه نوع ...» تا آخر مطلب حذف شده است. (۱۰۹ ب)

۱۱۴) ب، پ، ن: حدیث مربوط به فرمایش حضرت رسول (ص) در زمان نزول وحی، خطاب به عایشه که «کَلّمینی [یا حمیرا]» را ندارد. (۱۰۹ ب)

۱۱۵) ب، پ، ن: در تحقیق فنا و بقا، دنبالهٔ مطلب در ادامهٔ بیانِ اقسامِ فنا و بقا که فنای صفت مطرح می‌شود چنین آمده است که «... و دیگر فنای روح است به بقای حقّ تا از خود بکلّی خالی نشود به حقّ باقی نشود، و تا از هستی خود بکلّی فانی نگردد به هستی حقّ نرسد.» (۱۱۰ الف)

۱۱۶) ب، پ، ن: تمام مطالب در خصوص «در تحقیق محو و اثبات» به شرح زیر است: «شیخ، قَدَّسَ الله سِرَّهُ، فرمود که محو بر دو گونه است. یکی آن است که حقّ تعالی محو فرماید و اثبات کند و این قسم که بنده در آن کسب و جهد کند آن است که بنده محو ماسوی کند و اثبات حضرت الهی کند و محو صفات ناپسندیده کند و تبدیل عبارت از این است.» (۱۱۰ ب)

۱۱۷) ب، پ، ن: در بیان «تجلّی لطفی و جمالی» مطالب بعد از «... و احادیث صحیحه بدان ناطق است» که قسمت مهّم آن مربوط می‌شود به حدیث نبوی «حجابه النور لوکشف ... » را ندارد. (۱۱۱ الف)

۱۱۸) ب، پ، ن: مطالب مربوط به «در تحقیق محاضره، مکاشفه و .... » به صورت خیلی خلاصه و ناقص ضبط شده است، بدین صورت : «شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، فرمود که محاضره حضور دل است، یعنی از پراکندگی که آن غیبت از حقّ است منقطع شود و به حقّ

حاضر شود. و این مقدمهٔ نتیجهٔ مکاشفه است. و مکاشفه آن است که بر وی کشف اشیا گردد و اسرار آن روشن شود، یعنی بینا شود. و مقام عالی‌تر از این در مکاشفه کشف انوار تجلیّات و کشف صفات الهی است بالاتر از مشاهده است که آن اقرب است و آن حق حقیقت است؛ از برای آنکه معشوقْ گاه باشد که مردم در لباسی دیگر جلوه دهند و خلق [ظ = قلق] و اضطراب در مردم عاشق زیاده شود، زیرا که هر دم در لباسی دیگر می‌بیند و اطمینان حاصل نمی‌شود. و صاحب محاضره تعقّل اشیاء به عقل کند، و صاحب مکاشفه ادراک معانی به علم کند، و صاحب مشاهده ادراک معرفت کند، و صاحب معاینه ادراک به حق معرفت کند.» (۱۱۱ ب)

۱۱۹) ب، پ، ن: در بحث «در تحقیق قُرب و بُعد» احادیث منقول از رسول اکرم (ص) به روایت اَنس و ابی‌هُرَیْره مندرج در صحیح بخاری، نیامده است. (۱۱۲ ب)

۱۲۰) ب، پ: از «و علم‌الیقین علم اهل شریعت ....» تا آخر فصل‌را ندارد. (۱۱۳ ب)

۱۲۱) ب، پ : جملهٔ «و گاه باشد که آن واردات دریابد و گاه باشد که در نیابد» را به اضافهٔ یک بیت شعر فارسی ندارد. (۱۱۴ الف)

۱۲۲) ب، پ: تفسیر شیخ صفیّ‌الدّین بر بیت زیر از شیخ عطّار را ندارد:

ترسا بچّه‌ای مستم همچون بت روحانی　　از دیر برون آمد سرمست به نادانی

۱۲۳) ن: در مطلب مربوط به تفسیر شیخ بر شعر «ترسا بچّه‌ای مستم .... » از شیخ عطّار، از جملهٔ «وصوفی را از این عشق ...» تا آخر مطلب حذف شده است. (۱۱۶ الف)

۱۲۴) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفیّ‌الدّین بر این بیت عطّار حذف شده است :

از آن مادر که من زادم دگر باره شدم جفتش　　بدانم گبر می‌خوانند که با مادر زنا کردم

۱۲۵) ب، پ، ن: نظر شیخ صفیّ‌الدّین در خصوص «قلندر» در بیت زیر از عطّار:

سر به بازار قلندر بر زنم　　پس به یک ساعت ببازم هرچه هست

چنین آمده است : «شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، فرمود که سالک چون در عالم مجرّدی از هرچه ماسوی است مجرّد گردد، او را قلندر گویند.» (۱۱۷ الف)

۱۲۶) ب، پ، ن: کلّ مطلب در مورد تفسیر شیخ صفیّ‌الدّین بر این بیتِ عطّار:

آتش عشقت ز غیرت بر دلم　　تاختن آورد همچون شیر مست

چنین است : «یعنی آن جا که عشق او باشد محبّت غیری در نگنجد و مجال نیابد و با صولت نزول آتش عشقْ عقل و نفس مقاومت نتوانند کرد و تاب نیارند، چنانکه در پیشِ شیرِ مست هیچ حیوانی تاب مقاومت ندارد و چنانکه خاصیت آتشْ آن است که هرچه در پیش آن آید از خار و خاشاک تمامت بسوزاند و ناچیز گرداند». (۱۱۷ الف)

۱۲۷) ب، پ، ن: در تفسیر شیخ صفیّ‌الدّین بر بیت آتی از شیخ عطّار:

الا ای ماه کنعانی برآ از چاه ظلمانی　　به‌مصرعالم‌جان شو، نشین‌آن جا به سلطانی

علاوه بر حذف دو بیت شعر فارسی آخر مطلب، در خصوص وسعت عالم معنی، که همان عالم روح است می‌نویسد: «... و وسعت این ملک که عالم معنی است وسیع‌تر از مملکت صورت باشد.» و بقیّهٔ مطالب تفسیر شیخ صفی بر بیت عطّار را ندارد. (۱۱۸ ب)

۱۲۸) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفیّ‌الدّین بر بیت زیر را ندارد:

گاهی ز فخر تاجِ سر عالم بلند　　گاهی ز عجز خاک ره این جهان پست

۱۲۹) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفیّ‌الدّین بر بیت آتی را ندارد:

به چشم مردم صورت پرست خواجه برفت　　و لیک خواجه به رنگ دگر قبا سازد

۱۳۰) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفی بر دو بیت زیرین از شیخ عطّار حذف شده است:

زان پیش که بودِ ما نبودست　　بودِ تو ز ما جدا نبودست

تا بودِ تو بود، بودِ ما بود　　کی بود که بودِ ما نبودست؟

۱۳۱) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفی بر دو بیت زیر از مولانا رومی حذف شده است:

هر خوشی کو فوت شد از تو، مباش اندوهگین
کو به نقشی دیگر آید پیش تو، می‌دان یقین
این خوشی چیزیست بیچون کاید اندر نقشها
گردد از حقّه به حقّه در میان آب و طین

۱۳۲) ب، پ، ن: تفسیر شیخ‌صفیّ‌الدّین بر این بیت مولانا را ندارد:

چون روح در نظاره فنا گشت، این بگفت «نظّارهٔ جمال خدا، جز خدا نکرد»

۱۳۳) ب، پ، ن: در تفسیر بیت زیر از مولانا رومی، آیات قرآنی و مطالب بعدی آیات حذف شده است. بیت مزبور این است:

ای قوم به حجّ رفته، کجایید، کجایید؟ معشوقه همینجاست، بیایید، بیایید

۱۳۴) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفیّ‌الدّین بر بیت زیر از مولانا:

معشوقه به همسایه و دیوار به دیوار در بادیه سرگشته، شما در چه هوایید؟

حذف شده است.

۱۳۵) ب، پ، ن: تفسیر شیخ صفیّ‌الدّین بر بیت زیر از عراقی را ندارد:

غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد

۱۳۶) ب، پ، ن: در تفسیر بیت زیر از سنایی:

مکن‌در جسم و جان منزل‌که این دون‌است و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه، نه این جا باش و نه آنجا

بقیّهٔ مطالب بعد از «... و به عالم علوی ترقّی کند» بدین صورت آمده است: «... و تحریص کند طالبان راکه اگر در عالم حبس محبوس شوید در عالم حبس خاک لَحَد بمانید و اگر در عالم جان حیوانی بمانید که آن نسبت با عالم قُرب حجاب است محجوب گردید قدم زین هر دو بیرون نهید». (۱۲۱ ب)

۱۳۷) ب، پ: جواب مولانا نصیرالدّین در مقابل سئوال شیخ صفیّ‌الدّین، بدین

صورت ضبط شده است «... نصیرالدّین گفت: شاید که آسیابان سر ما را از برای خود به اجرت بردارد.» (۱۲۳ ب)

۱۳۸) ب، پ: حکایت مربوط به شخصی که قرآن را به هفت لحن تلاوت کرد و سیدّالخلفا حاجی محمّد آدمان قرائت سبعهٔ او را ستود و شیخ صفیّ‌الدّین کلام او را اصلاح کرد، حذف شده است. (۱۲۴ الف)

۱۳۹) ب، ن: در حکایت کسانی که تظاهر به تصوّف می‌کنند، علاوه بر بیت عربی و فارسی، جملهٔ «و مردم به او ایمن می‌شوند و اوکار خویشتن به افساد و اغوای مردم میکند» نیز حذف شده است.

۱۴۰) ب، پ: حکایت مربوط به اینکه شخص باید در زندگانی این جهانی با اعمال نیک راهی جهان آخرت شود تا محیط گور برایش قابل تحمّل باشد، حذف شده است.

۱۴۱) ب، پ، ن: حکایت مربوط به دعوت جماعت تراغانیانِ حنفی مذهب شیخ صفیّ‌الدّین را به **تراغای** و عدم اقامهٔ نماز جمعه به دلیل اینکه «در مذهب امام ابوحنیفه مصر جامع می‌باید تا جمعه درست آید و منعقد شود» و اعتراض شیخ بر این کار تراغانیان، حذف شده است. (۱۲۶ الف)

۱۴۲) ب، پ، ن: حکایت مربوط به اینکه ذکر «لاٰاِلٰهَ‌اَلاّٰاللهُ» صفات ذمیمه از جمله بخل و حسد و ریا را از دل انسان پاک می‌کند و نفس امّاره را مهار می‌کند، و تشبیه پادشاه عادل به «لاٰاِلٰهَ‌اَلاّٰاللهُ»، نفس امّاره به کافر، و دلِ انسان به دختری علوی، حذف شده است. (۱۲۶ الف)

۱۴۳) ب، پ، ن: حکایت مربوط به خرقه گرفتن مریدی از شیخ خود، نیامده است (۱۲۶ ب)

۱۴۴) ب، ن: در حکایت مربوط به موعظهٔ شیخ صفیّ‌الدّین به قاضی عمادالدّین کاشی، آیهٔ قرآن و شعر مربوط به علیّ‌ابن ابی طالب (ع) حذف شده است. (۱۲۷ الف)

۱۴۵) ب، ن: در حکایت مربوط به دو بیتی خواندن پیره عبدالکریم در راه شرفیابی به حضور شیخ صفیّ‌الدّین، حدیث مروی از صحیح مسلم بکلّی حذف شده است. (۱۲۷ ب)

۱۴۶) ب : در حکایت مربوط به انواع ولایت از دیدگاه شیخ صفیّ‌الدّین، آیهٔ قرآن و دو بیت شعر فارسی حذف شده است. (۱۲۸ ب)

۱۴۷) ب: در تمامی جملاتِ قصارِ منثور از شیخ صفیّ‌الدّین، علاوه بر حذف دوّمین بیت اشعار، به جای «کلمه» جملهٔ «و از آن جمله آنکه فرموده‌اند» آمده است.

۱۴۸) ب، پ: این کلام شیخ صفیّ‌الدّین که «نگهدار که درّ در صدف نپوسد، اگر بپوسد وای دُرّ، وای دُرّ» حذف شده است.

۱۴۹) ب، پ، ن: حکایت مربوط به نفرین شیخ صفیّ‌الدّین اسب **قله** نام را وگم شدن وی، حذف شده است. (۱۳۲ ب).

۱۵۰) ب، پ، ن: حکایت مربوط به صحبت شیخ صفیّ‌الدّین با دو گرگ و تنبّه آن دو از بدکاری و ستمگری، را ندارد (۱۳۲ ب)

۱۵۱) ب، ن: حکایت مربوط تسبیح خوانی هزاران جانور دریایی به شیخ صفیّ‌الدّین به روایت **محمّد بنیسی** حذف شده است. (۱۳۴ ب)

۱۵۲) ب، پ، ن: در جواب شیخ صفیّ‌الدّین در مقابل سؤال اهالی دیه **تول** مبنی بر اینکه چرا اسب شیخ در کشتزار گندم چرا نمی‌کند، بدین صورت آمده است: «فرمود: بلی،

اسب ما حرام نمی‌خورد.» (۱۳۵ الف)

۱۵۳) ب: نجات یافتن شتر پیره محمّد خفّاف ـ معروف به سیاه چشم ـ در درّهٔ **لنگه‌بز** به استعانت و استمداد شیخ صفیّ‌الدّین حذف شده است.

پ، ن: مطالب محذوفهٔ «ب» را دارد.

۱۵۴) ب،پ: در حکایت مربوط به اینکه خرس چگونه ورزنگ ـ پدر زنِ **میران** شبان شیخ ـ را به خاطر اسائهٔ ادب به ساحت مقدّس شیخ صفیّ‌الدّین ادب کرد، مطلب از اوّل حکایت تا «... و زبان درازی کرده بود» بدین صورت آمده است: «میران شبان به حضرت شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، گویند پیوسته زبان طعن و تشنیع نسبت به سلسلهٔ آن حضرت دراز کرده بود و تعرّضات در باب خرقه و کلاه درویشان می‌نمود و خبث باطن او با این سلسله ظهور تمام داشت...»(۱۳۵ الف)

۱۵۵) ب، ن: حکایت مربوط به سجّاده دادن شیخ صفیّ‌الدّین به امیر دولتشاه ـ مشهور به **دولش** ـ و اینکه سجّادهٔ پشمین موجود در خانهٔ شیخ در گردن شیخ حقّی داشت، نیامده است. (۱۳۵ ب)

۱۵۶) ن: حکایت مربوط به صحبت کردن دانه‌های گندم ریخته شده از جوال مبنی بر اینکه «دست خیانت در ما درآمده است» حذف شده است. (۱۳۵ ب).

۱۵۷) ب، پ، ن: در حکایت مربوط به کشتزار پیره موسی قره سقّلی، بعد از اینکه بر اثر کرامات شیخ صفیّ‌الدّین آب بر کشتزار پیره موسی روان می‌شود، جملهٔ «وقتم خوش شد و بیل بینداختم و سماع کردم» حذف شده است. (۱۳۶ الف).

۱۵۸) ب،ن: حکایت پایان خشکسالی دیه **تیرآباد** بر اثر کرامات شیخ صفیّ‌الدّین را ندارد.

۱۵۹) ب، پ، ن: در حکایت مربوط به زکوة ندادن پیره زاهد هُرَیْزی و انبار کردن گندم، علاوه‌بر حذف ابیات، بقیّهٔ مطالب از جملهٔ «چون بهار شد» بدین صورت قید شده است: «چون بهار شد آن گندم را باز پیمودند، هیچ کم نشده بود.» (۱۳۷ ب).

۱۶۰) ب،ن: حکایت صحبت کردنِ کلّهٔ آدمی در قبرستانِ اردبیل با شیخ‌صفیّ‌الدّین حذف شده است. (۱۳۷ الف)

۱۶۱) پ،ن: حکایت مربوط به اینکه خلوت تنگ شیخ موقع ورود پیره محمود عمران، به علّت کرامات شیخ وسعت یافت و امکان جابجایی هر دو میسّر گردید، حذف شده است. (۱۳۷ ب)

۱۶۲)پ، ن: حکایت مربوط به سماع کردن شیخ صفیّ‌الدّین با خواندن غزل زیر:

بیار باده که دیرست در خُمار توأم   اگرچه دلق کشانم نه یار غار توام

حذف شده است. (۱۳۹ ب).

۱۶۳) پ، ن: حکایت مربوط به اینکه پایهای شیخ صفیّ‌الدّین به هنگام وَجْد و سِماع به مقدار نیم گز به هوا می‌پرید، نیامده است (۱۳۹ ب).

۱۶۴) ب: حکایت مربوط به اینکه شیخ صفیّ‌الدّین پس از فوت خواجه محیی‌الدّین سماع را به مدّت یک سال تعطیل کرده بود و پس از دیدن فرزند خواجه در خواب و استمداد وی به شفاعت شیخ زاهد دوباره سماع را آغاز کرده بود، حذف شده است. (۱۴۰ ب)

۱۶۵) ب، پ، ن: حکایت مربوط به سماع کردن شیخ صفیّ‌الدّین در حالتی که به غیر از «فَرَجی» بر «تن مبارک» هیچ پوششی ـ از جمله پیراهن، اِزار و جبّه ـ نبود و به هنگام سماع هیچ جایی از بدنش مکشوف نشد، حذف شده است. (۱۴۱ الف)

۱۶۶) ب، پ، ن: حکایت مربوط به اینکه به هنگام سماعِ شیخ، دیوارهای خانه‌های مجاور در جنبش می‌آمد، حذف شده است. (۱۴۱ الف).

۱۶۷) ب، پ، ن: در حکایت مربوط به اطّلاع شیخ صفیّ‌الدّین از ضمیر **شیخ قلندر** و اهل و عیالش، عاقبت احوال شیخ قلندر و آمدن وی از پرنیق به **داوند** و مردن وی در همانجا، حذف شده است. (۱۴۱ الف)

۱۶۸) ب، پ: حکایت مربوط به ترک تسبیحات مسنونه [=شرعی] بعد از نماز فرض از سوی شیخ صفیّ‌الدّین را ندارد. (۱۴۶ الف)

۱۶۹) ب، پ، ن: حکایت مربوط به خبردادن شیخ صفی از مافی‌الضمیر تاج‌الدّین محمّدشاه مبنی بر استطاعت وی بر بخشیدن درمی چند به قوّالان، حذف شده است. (۱۴۶ الف)

۱۷۰) ب، پ: حکایت مربوط به خبردادن از مافی‌الضمیر عورتی به نام **بانو** که دو بیت فَهْلَوی خطاب به شیخ انشاد کرده بود، حذف شده است. (۱۴۶ ب)

۱۷۱) ب، پ، ن: حکایت مربوط به خبردادن شیخ از دل پیره‌عزّالدّین که نماز برات را صد رکعت نگزارده بود و در نتیجه حجابی در کارهایش پیش آمده بود، حذف شده است. (۱۵۰ الف)

۱۷۲) ب، پ: حکایت مربوط به اینکه خدایتعالی از فرط علاقهٔ خویش بر پیغمبر (ص)، در جریان تهمت بدکاری بر عایشه، حجابی بر دل پیغمبر (ص) افکند تا محبّت عایشه در دل پیغمبر جا باز نکند، حذف شده است. (۱۵۳ الف)

۱۷۳) پ: حکایت مربوط به منقوش شدن «بِسْمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم» بر سجّادهٔ شیخ، حذف شده است. (۱۵۳ الف)

۱۷۴) ب، پ، ن: حکایت مربوط به با خبر شدن شیخ صفیّ‌الدّین از ما فی‌الضمیر بهاءالدّین خبّاز، مبنی بر اینکه وی قصد داشت از مسلمانی دست بکشد و زُنّار ببندد، حذف

شده است. (۱۵۴ ب)

۱۷۵) ب، پ، ن: حکایت مربوط به مطلّع‌شدن شیخ صفیّ‌الدّین از نان خوردن سیّدشرف‌الدّین و یارانش در «بیرون از سفرهٔ زاویه» حذف شده است. (۱۷۵ ب)

۱۷۶) ب، پ، ن: حکایت مربوط به خبردادن شیخ صفیّ‌الدّین از اقدام پیره حاجی صلواتی مبنی بر پوشیدن کفش نوِ کس دیگری که مشغول اداءِ نماز بود، حذف شده است. (۱۶۰ ب)

۱۷۷) ب، ن: حکایت مربوط به توصیهٔ شیخ‌صفیّ‌الدّین به فقیه محمّد در خصوص اینکه نباید از اتفاقات ناراحت شود بلکه در این گونه موارد باید تسلّی عیال خویش نیز بدهد حذف شده است. (۱۶۴ ب)

۱۷۸) ب، پ، ن: حکایت مربوط به زیارتِ اهلِ گورستانی در هشترود از شیخ‌صفیّ‌الدّین را ندارد. (۱۶۸ الف)

۱۷۹) ب، پ: حکایت مربوط به قرآن خواندن و دعاکردن شیخ صفی بر سر قبری در دروازهٔ زنجان راندارد.(۱۶۸ ب)

۱۸۰) ب، ن: حکایت مربوط به تلاوت قرآن شیخ‌صفیّ‌الدّین بر مزار مندیشین که از مصاحبان و همصحبتان شیخ عطّار بود، را ندارد (۱۶۹ الف)

۱۸۱) ب، پ، ن: حکایت مربوط به نجات یافتن پیره کریم معروف به کریم طیران از دست ملائکهٔ عذاب بشفاعت شیخ‌صفیّ‌الدّین را ندارد. (۱۶۹ الف)

۱۸۲) ب، پ، ن: حکایت مربوط به پیداشدن قبر صحابه‌ای در مسجد در دیه **کله‌می** گرمرود ـ که از بناهای عبدالله‌بن عمربن خطّاب است ـ را ندارد. (۱۶۹ الف)

۱۸۳) ب، پ: حکایت مربوط به خبردادن شیخ صفیّ‌الدّین از نارضایی مردگانی که نزدیک غلام بازرگانی بودند و نبش قبر غلام مربوطه از طرف اخی‌علی‌دلوزی، را ندارد. (۱۶۹ ب)

۱۸۴) ب، پ، ن: حکایت مربوط به خبردارشدن شیخ از نیّت تُرکی که اسبش قدرت حرکت نداشت و استعانت غیبی به شیخ کرد و شیخ با دمیدن بادی در اسب، نیّت تُرک مستجاب‌شدوموقع‌دستبوسی‌ترک،شیخ‌تمامی‌ماوقع‌را بازگفت حذف شده است).(۱۷۰ب)

۱۸۵) ب، ن: راوی این حکایت با نامِ کلوشمس‌الدّین صفّار شیرازی معرفی شده است. (۷۶ ب)

۱۸۶) ب، ن: حالت عتیق پس از شنیدن سخنان پسرش توکّلی در حضور شیخ صفیّ‌الدّین با جملهٔ «در دلش اعتقادی درآمد» توصیف شده است. (۱۷۷ الف)

۱۸۷) ب، ن: بعد از جملهٔ «تمتّعی بردارند» آخرین کلام شیخ صفیّ‌الدّین بدین صورت آمده است «... بادش پرخاک کند.» (۱۷۷ الف)

۱۸۸) ب، ن: پادشاه اوزبیک به صورت «پادشاه اورنک» قید شده است. (۱۷۹ ب)

۱۸۹) ب، ن: سئوال پیره‌عزّالدّین از شیخ صفی در خصوص پادشاه اوزبک بدین صورت آمده است: «شیخ، این قوم بر رعیّت عدالت می‌کنند، چرا می‌رانی؟»

۱۹۰) ب، ن: جملهٔ «شیخ به ولایت دانست و مرا زجر کرد» پس از جملهٔ «برکندم و بفروختم» آمده است.

۱۹۱) ب: مطالب این حکایت به دنبال حکایت قبلی که شیخ صفیّ‌الدّین خبر سوخته شدن پسر جبرئیل نامی از اهالی خلخال را به پدر داده بود، آمده است. (۱۸۳ الف)

۱۹۲) ب، ن: نظر راوی حکایت در خصوصِ توبه نمودن اسفندیار نامی از اهالی سراب بدین صورت آمده است: «این ظالمکی بود برای تفاخر توبه‌کرده، نشاید که شیخ توبه‌کاری او بازگوید.» (۱۸۴ الف)

۱۹۳) ب، ن: نام فقیه مزبور حمزه ناصرآبادی آمده است. (۱۸۴ ب)

۱۹۴) ب، ن:اسم راوی‌این حکایت «پیره بابای بیاتی موقانی» آمده است. (۱۸۶ الف)

۱۹۵) ب، ن: حکایت مربوط به قول پیره امیر عمر برودی از اهالی اردبیل مبنی بر اینکه پای شیخ صفیّ‌الدّین هنگام رفتن به مسجد جامع بر روی زمین نبود بلکه «گام بر روی هوا می‌نهاد» نیامده است. (۱۸۶ الف)

۱۹۶) ب، پ: حکایت مربوط به مردن پیره‌احمد کشهیری به محض شنیدن آواز سماع قوّالان در حضور شیخ صفیّ‌الدّین را ندارد. (۱۸۸ الف)

۱۹۷)ب، پ، ن: حکایتِ مربوط به تلقین دادن شیخ صفی، طالبی نوخط به نام علی در ملاء عام را ندارد. (۱۸۸ ب)

۱۹۸)ب، پ، ن: نام راوی این حکایت پیره امیر حمزه ذکر شده است. (۱۸۸ ب)

۱۹۹)ب، ن:نام دیه مزبور زنل آمده است. (۱۸۹ الف)

۲۰۰) ب، ن: راوی این حکایت به نام پیره یوسف‌الدّین ذکر شده است. (۱۸۹ ب)

۲۰۱) ب، ن: نام پهلوانی که از جیب روستایی نان و گوشت را به قهر بیرون کشید، پهلوان سعد قید شده است. (۱۹۰ الف)

۲۰۲) ب، پ، ن: لفظ «بنیسی» به دنبال نام «محمّد» نیامده است. (۱۹۰ ب)

۲۰۳) پ، ن: وضع محمّد نودیهی پس از شنیدن کلام شیخ صفی مبنی بر اینکه «وقت نماز درگذشت بلند شو و اقامهٔ نماز کن،» بدین صورت آمده است: «او را این واقعه حاصل شد و در چرخ شد.» (۱۹۰ ب)

۲۰۴) ب، پ، ن: نام ترک مزبور که به اکراه به خدمت شیخ صفیّ‌الدّین رسید نورالدّین ذکر شده است. (۱۹۴ الف)

۲۰۵) ب، پ، ن: از جملهٔ «منقول و مرویست» بقیّه مطالب این چنین آمده است: «اصلاً از شیخ، قَدَّسَ الله سِرَّهُ، صادر نمی‌شد و اگر بر سبیل ندرت از مریدان کلمه‌ای صادر شدی چنانش تأدیب می‌کرد که دیگرش از این معانی در دل نمی‌گردید.» (۱۹۶ الف)

۲۰۶) ب، ن: در آغازِ شروعِ حکایت مربوط به شخصی از دیه **اردقان** سراب جملهٔ «و حکایت کسانی که اگر نفس زده‌اند سیلی خورده‌اند در باب لطف و عنف مذکور و مسطور است و از آن جملهٔ این حکایت.» نیامده و به جای آن، حکایت با جملهٔ «چنانکه در ولایت سراب.» شروع شده است.

۲۰۷) هـ: فرمود که «ما مذهب ائمّه داریم و ائمّه را دوست داریم.»

ل: فرمود که «مذهب صحابه و هر چهار را دوست داریم.»

ق: فرمود که «ما مذهب آن کس که پیغمبر، صَلَواتُ الله و سلامه عَلَیْه، فرمود که «اَنْتَ مِنّي بِمَنْزِلَة هٰرُوْنَ مِنْ موسیٰ» و اولاد معصومین او، علیهم السّلام، داریم و تولاً بر ایشان و «عَلَی مِنْ نَصْرهم فی‌الشدایدِ و النوایب» و تولاً بر «اعدا و علی من ظلمهم»می داریم‌و ائمّه را دوست می‌داریم.»

چ: هیچ قول صریحی در خصوص مذهب شیخ از زبان وی بیان نشده است، لیکن مطالب آتی در مورد مذهب شیخ صفیّ‌الدّین ذکر شده است:

«مذهب و مشرب حقّ حقیق جعفری، عَلَیه الصلوة و السّلام، را داشت و طابق النعل

بالنعل مطابق و موافق فرمایش آن حضرت قدم برمی‌داشت و می‌گذاشت، امّا به مدلولِ «اَلتَّقِیَّةُ دِینِی وَ دِینُ اٰبٰائِی» در تقیّه نمودن و به مصداق «اُسْتُرْ ذَهَبَکَ و ذَهٰابَکِ و مَذْهَبَکَ» کتمان مذهب خود نمودن مبالغهٔ تمام داشت، به اندازه‌ای که غیر از مریدان یکرنگ و یکجهت کسی را بر آن اطّلاع نبودی و در ظاهر که به حسب تقیّه عامل معمولات انتخاب چهارگانه که می‌بودی هر کدام که قریب و نزدیک به دستورالعمل حضرت جعفری بود قبول می‌کرد و معمول می‌داشت.

شعر

یٰا اَیُّهَا الْبٰاحِثُ عَنْ مَذْهَبِی   لِیَقْتَدِی بِهِ بِمِنْهٰاجِی
مِنْهٰاجِیَ الزُّهْدُ وَ قَمْعُ الْهَوٰی   فَهَلْ بِمِنْهٰاجٍ مِنْ هٰایِجی.»

در نسخهٔ مزبور ـ یعنی «چ» ـ بعد از درج مطالب فوق، در حاشیهٔ کتاب آمده: «مخفی نماند چنانکه در دیباچهٔ این کتاب مستطاب ذکر شد که نسخ متعدّده به دست آمد و از روی آن ها ـ که ناقص بودند ـ این کتاب مدوّن شد، در دو نسخهٔ آن مذهب شیخ را نوشته بود که به اَشَقّ و اَشَدّ تکالیف مذاهب چهارگانه شیخ عامل بود هر کدام که زحمتش بیشتر، آن را مختار می‌داشت. دیگر ذکر نکرده بود که مذهب جعفری، عَلَیه السّلام، داشت، امّا در یکی از آن نسخه‌ها ـ که قدیمتر و کهنه‌تر از این‌ها بود ـ در دیباچهٔ آن تأکید کرده بود که طالبان این نسخه البتّه نسخه‌ای که به خطّ شیخ حسین کاتب اردبیلی است او را به دست آورند والاّ در نسخه‌های دیگر معاندین تحریف به کار برده‌اند. و در آن نسخه مذهب شیخ را صریح نوشته بود همانکه در ... مذکور است و خود رواج مذهب تشیّع امامیه از اولادان [؟] آن بزرگوار برهان قاطع و دلیل ساطع است بر اینکه مذهب حقّ حقیق جعفری داشته.»

ب، پ، ن: فرمود که «ما مذهب اهل بیت پیغمبر داریم که ایشان نهایت تقوی و طهارت مرعی می‌داشته‌اند و به احتیاط و ریاضت تمام عمل می‌نموده‌اند» و بقیّهٔ مطالب در خصوص رفتار مذهبی شیخ به این جملات خلاصه شده است: «و لهذا شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، بدانچه اَحْوَط بود و ریاضت در او بیشتر بود عمل می‌نمود و از تساهل و تهاون در احکام شرع اجتناب می‌فرمود، تا به حدّی که بستن مثل واجبات مواظبت می‌کرد و از مکروهات مثل محرّمات محترز بود.»

۲۰۸) ب، پ، ن: در خصوص مطالب مربوط به شروع «فصل چهارم» به جملهٔ زیر

اکتفا شده است: «در ریاضت شیخ، قَدَّسَ الله سِرَّهُ، در مبادی احوال چنانک بعضی از آن در مفاتح کتاب مکتوب شد.» (۱۹۶ ب)

۲۰۹) ب، پ: به جای لفظ «مَلَعَقه» ، «ملقمه» و عوض لفظ «تراویح» واژهٔ «نافله» ذکر شده است. (۱۹۷ الف)

۲۱۰) ب، پ، ن: حکایت مربوط به خواب دیدن سالکی خدایتعالی را و امر باریتعالی بر شیخ صفیّ‌الدّین مبنی بر ترک امساک از غذاخوردن و اقدام به خوردن غذا «به قدر حظّ جسم» حذف شده است. (۱۹۷ الف)

۲۱۱) ب، پ، ن: حکایت مربوط به استجاب دعای شیخ صفیّ‌الدّین مبنی بر ساکن‌شدن باد دُبُور و تبدیل شدن آن به باد صبا ــ که مفید کِشت است ــ را ندارد. (۲۹۷ الف)

۲۱۲) ب، ن: آخرین جملهٔ مطلب «فصل هفتم» بدین صورت تمام شده است: «... و استراحت اصطجاع و منام پیرامون جسم و چشم مبارکش نگشته، بر وضعی که در اوایل کتاب نوشته شد.» (۱۹۷ ب)

۲۱۳) ب، ت: جملهٔ «وقف بود بر راه و مستاکله» به صورت «وقف بود بر راه فاتا» ذکر شده است. (۱۹۷ ب)

۲۱۴) ب، ن: جواب شیخ صفیّ‌الدّین به شیخ صدرالدّین در خصوص سئوال سلطان ابوسعید بدین صورت آمده است: «از آن جهت که او مشتری نبود و سخن مشتری می‌کشد. کسی که او را مایهٔ خرمهره باشد با او گوهر نتوان فروخت و کسی که از عطّار داروی تلخ خورده باشد به او شیرینی نتوان فروخت. او را عدل و احسان درخور بود، آن بایستی گفت.» (۱۹۹ ب)

۲۱۵) چ: به دنبال حکایت مزبور از قول شیخ صدرالدّین در خصوص احترام و اعزاز شیخ صفی در حق قرآن مجید، آمده است: «و سلام فاش کردی و در محنت منحنی نشدی، و دایم متبسّم و بشّاش بودی و روی خلق مدح و تملّق نمی‌کرد، و هر کسی را به فرزند و بابا می‌خواندی، و این تواضع و فروتنی به نسبت با درویشان و اهل صلاح نمودی، امّا با سلاطین و پادشاهان و ابناء دنیا باوقار و تمکّن بودی.» (۲۰۰ الف)

۲۱۶) ب، پ: حکایت مربوط به فروتنی و تواضع شیخ صفیّ‌الدّین در قبال سیّدی که در زاویه شیخ پس از عربده کشی دست به شمشیر زد و شیخ صفیّ‌الدّین پس از قراردادن گردن خویش در قبال شمشیر وی، گفت: «هر حکمی که می‌کنی مطیعم» را، ندارد. (۲۰۰ الف)

۲۱۷) ب، پ، ن: کلام شیخ صفیّ‌الدّین در خصوص توکّل بر خدایتعالی بدینگونه ذکر شده است. «و می‌فرمود که این نیز از توکّل است.» (۲۰۱ الف)

۲۱۸) ب، پ: نام همسایهٔ راوی حکایت «ابراهیم‌الغربی» قید شده است. (۲۰۴ ب)

۲۱۹) ب، پ: حکایت مربوط به تقاضای اسپهبد عمادالدّین محمّد گیلانی از شیخ صفیّ‌الدّین مبنی بر شفاعت شیخ از وی پیش مقامات اردو، را ندارد. (۲۰۵ ب)

۲۲۰) ب، ن: حکایت مربوط به عدم قبول هفتاد دست خلعت اهدایی غیاث‌الدّین محمّد رشیدی از طرف شیخ صفیّ‌الدّین زمانی که شیخ در خانقاه رشیدیهٔ تبریز مهمان بود، حذف شده است. (۲۰۵ ب)

۲۲۱) ب، پ، ن: عتاب شیخ صفیّ‌الدّین خطاب به مولانا عزّالدّین بدین گونه ذکر شده است: «حق‌گذاری فرزندان شیخ زاهد، قَدَّسَ الله سِرَّهُ، که حقّ توبه و تلقین بر تو دارد بنوعی دیگر می‌باید این زمان که محاسن سفید کرده‌ای خانه‌ای رنگین می‌سازی چرا و چون در سنّ [؟] خانهٔ بیرون رنگین می‌کنی خانهٔ اندرون کیْ رنگین کنی؟» (۲۰۹ الف)

۲۲۲) ب، پ، ن: مطالب بعدی این حکایت مربوط به نرمی کف مبارک شیخ و نبودن چرک در بدن وی، حذف شده است.

۲۲۳) ب، ن: نتیجهٔ ریاضت شاق دورهٔ جوانی شیخ صفیّ‌الدّین در ایّام کهولت بدین صورت بیان شده است: «... و اثر شدت ریاضت و جوانی موجب ضعف و مرض در ایّام پیری شد.»

۲۲۴) ب، پ، ن: جملهٔ «و جان عزیز به جانان تسلیم نمود» را اضافهٔ مطالب قبلی دارد. (۲۱۴ الف)

۲۲۵) ب، پ: مطالب این حکایت ــ که جریان بنای مقبرهٔ شیخ صفیّ‌الدّین است و در این دو نسخه به دنبال مطالب حکایت قبلی ذکر شده ــ بدین صورت آمده است: «بعد از آن شیخ صدرالدّین، اَدامَ‌الله بَرَکَتَهُ، گنبدی بنا فرمود که چرخ کبود در جنب او پست نمود و متصّل به گنبد حظیره ترتیب داد که رشک خلد برین و غیرت هذه جنّات عدن فادخلوها خالدین است و صبح و شام در آن حظیرهٔ بهشت اتسام صلایِ **وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا**[1] به گوش هوش منتظران مائدهٔ انعام و احسان می‌رسانند. و در این زمان هر ساله فقرا و غربا و گوشه‌نشینان و صلحا را رخوت از قبا و پیراهن و تنبان و بالاپوش و تاج و کفش می‌دهند و شربتخانه ترتیب یافته و دارالشفایی باشد که جمعی به خدمت بیماران و مرضی اشتعال دارند و از طعام مزوره و انواع اشربه به قدر ضرورت به بیماران می‌دهند، چنانچه مبلغهای کلّی هر ساله صرف اشربه و تراکیب و مواجب اطبّا و عمله و فَعَلهٔ شربتخانه می‌شود و جمعی از فُحُول علما به افادهٔ علوم و تنبیه معارف مشغول‌اند و جمعی کثیر از طلبه و اهالی، علی اختلاف درجاتهم، استفادهٔ علوم از منطق و معانی و کلام و فقه و تفسیر و حدیث و امثال ذلک می‌نمایند، و هر ساله مبلغهای کلّی از نقد و جنس می‌گیرند و صبح و شام حُفّاظ کلام مَلِک علاّم تلاوت می‌نمایند و درویشان و صوفیان در صباح و مَسا به اذکار و اوراد مشغول‌اند وظایف مستمره دارند، و هرکس که از اطراف و جوانب عالم روی

۱) قرآن، انسان : ۸.

ارادت بر این درگاه آورده بلاشک مدعیّات دوجهانی او به حصول موصول شده.» (۲۱۵ ب)

۲۲۶) ب، پ : سخن دوله خطاب به اهل و جماعت خود به صورت خلاصه زیر آمده است: «شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، آمد و در این دم آخر مدد من فرمود.» (۲۱۹ الف)

۲۲۷) ب، پ، ن: حکایت مربوط به صحبت امیرزادگان عبدالله و ابراهیم مبنی بر اینکه «سماع در مذهب امام ابوحنفیه منهی است. اگر شیخ صدرالدّین را ولایت باشد فردا در خانقاه ما سماع نکند» ـ از قول مولانا محمّد پسر مولانا شرف‌الدّین فرگوشی سراوی ـ و جواب شیخ صدرالدّین بر این نیّت آن دو، و اعتقاد و اخلاص مولانا محمّد به شیخ صدرالدّین، حذف شده است. (۲۲۲ ب)

۲۲۸) پ، ن: شخصیت سلیمان ـ از ساکنین شهر گیله‌شهر رشت ـ بدینگونه بیان شده است:

«... سلیمان نامی هست که در غواصی شهرهٔ شهر بود و در عقاید فاسده که تکفین بسی از ائمّهٔ مجتهدان دین کند راسخ می‌بود.» (۲۲۵ الف)

۲۲۹) ب، پ، ن: نام طالب مزبور علی کلبی ذکر شده است.

۲۳۰) ن: جریان استعانت شیخ صدرالدّین به روح شیخ صفیّ‌الدّین را ندارد. (۲۲۹ الف)

۲۳۱) ب، پ: مطالب این حکایت دنبالهٔ حکایت قبلی آمده است. (۲۲۹ ب)

۲۳۲) ب، ن: نام غلام شیخ صدرالدّین، حمزه ذکر شده است نه عُمَر. (۲۳۱ ب)

۲۳۳) ب، ن: «امین» به صورت «امیر» ضبط شده است. (۲۳۲ ب)

۲۳۴) ب، پ، ن: از این‌جا تا مطلب مربوط به اظهار بد دلی و خبث باطن از طرف ملک اشرف نسبت به شیخ صدرالدّین که با جملهٔ «دگرباره علّت دل آشوبش در غلیان آمد» حذف شده است. (۲۳۵ الف)

۲۳۵) ب، ن: دیه مزبور به صورت تیزآب ضبط شده است.

۲۳۶) ب، پ: مطالب مربوط به مشخصات فصل سوّم از باب یازدهم به صورت زیر آمده است:

در ذکر بعضی از خلفای جهانگیر شیخ صفیّ‌الدّین، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ‌الْعَزیز. چون آفتاب عالمتاب ارشاد خلافت سلطان‌الاصفیا سطح غبرا را مور[1] و آثار وَأَشْرَقَتِ[2] الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا[3] ساخت، روز به روز این آفتاب درجهٔ ارتفاع می‌یافت و مریدان این سلسلهٔ علیّه از انوار تقوی و پرهیزکاری و ورع و زهادت گذاری صحایف زبان را مزیّن می‌داشتند و مشارق و مغارب را از زیور ارشاد محلّی می‌ساختند و از اطراف و اکناف خلایق بدین قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات می‌شتافتندی و مرام ایشان به حصول اقتران داشت و سلطان‌الاصفیا در مرکز نشاء قابلیت و ارادت دید او را منظور نظر کیمیا اثر ساخته زودش به اوج علیّین رسانیدی، و اگر قابلیت این معنی در صحایف حال او مشاهده نمی‌فرمودی دستِ ردّ بر سینهٔ او می‌نهادی. بعضی اقالیم از حضور ظاهری آن حضرت مهتدی می‌شدند و بعضی به وسایط ارباب ارادت و طالبان با آنکه مملکت ارشاد و خلافت در زیر خاتم فرمانروایی او درآمد و قبل از این بعضی از وقایع حال سوانح احوال منتسبان این دودمان هدایت مکان مذکور شد، خصوصاً در فصلی که در باب قدم و نجات مردم مذکور شد.

ن: به جز حذف ابیات عربی و فارسی و آیهٔ ۳۱ سورهٔ مبارکهٔ احقاف، تمامی مطالب نسخهٔ اصلی را دارد.

۲۳۷) ب، پ، ن: بقیّهٔ مطالب حکایت ـ بعد از تقدیم دیبا و اشرفی از طرف صوفیان

---

۱) کذا فی‌المتن.
۲) متن: اذا اشرقت.
۳) قرآن، زمر: ۶۹.

به احمد مدّاح ـ بدین صورت بیان شده است: «... و بعد از آن گفتند تو بدینجا چون رسیدی و قطع این مسافت بعید به کدام زاد و راحله نمودی؟ من سر به زیر انداختم و سرشک حسرت و اندوه از دیده‌ها باریدم و از رحلت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، خبر دادم. ایشان بنیاد گریه و زاری و بیقراری کردند و گفتند که «سالها امیدوار بودیم که از ما کسی او را دریابد و به خدمت او سرافراز گردد، اکنون بالکلیّه نومید گشتیم.»

۲۳۸) ب، ن: شهر مزبور واقع در ترکستان **بارخ** ضبط شده است. (۲۴۶ ب)

۲۳۹) ب، پ: در حکایت مربوط به بردن حاجی بلال، مؤذّن شیخ صفیّ‌الدّین، به غسّالخانه مطالب مربوط به غسل وی نیامده است. (۲۵۷ ب)

۲۴۰) ب، پ، ن: به جای مطالب «خاتمة‌الکتاب» ـ که به قلم مؤلّف کتاب یعنی ابن‌بزّاز است ـ مطالبی آمده است با عنوان «در بیان احوال بعضی از فرزندان عالی شأن حضرت شیخ، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، و بعضی وقایع ایشان.» بدین قرار:

بدان که سلطان شیخ صفیّ‌الدّین اسحق را، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ، از حلیلهٔ جلیله‌اش تاج‌العفایف والمخدّرات فاطمه خاتون بنت سلطان شیخ زاهد، رَوَّحَ اللهُ رُوحَهُ، سه پسر بود: یکی سلطان خواجه صدرالدّین موسی، دامَتْ بَرَکَتُهُ، که خلیفه و قایم مقام آن حضرت بود و سجّاده و ارشاد و تربیت خلق را جدّ نامدار و والد عالیمقدار او تفویض بدو نمودند و کرامات و مقامات و خوارق عادات صادره از آن حضرت اکثر «اَکْثَرُ مِنْ اَنْ تُحْصٰی وَ اَظْهَرُ مِنْ اَنْ تُخْفٰی» است و برخی از آن در اوراق سابقه سمت تحریر یافت. و دیگری **شرف‌الدّین عیسی** که در علوم ظاهری وحید عصر و فرید دهر بود. و دیگری **خواجه ابوسعید** که مجذوب بود و چنان مشهور است که با جنّیان الفت و مؤانست داشت و یکی از ایشان را در حبالهٔ زوجیّت خود درآورده بود و از او فرزندان حاصل کرد، چنانکه یک نوبت خود را به برادرزادهٔ خود خواجه جمال‌الدّین جنید نموده خواجه جمال‌الدّین جنید را به خاطر گذشته که «آیا والدهٔ این فرزندان مانند ایشان صاحب جمال بوده باشد؟» درحالْ خواجه ابوسعید گفته به زبان اردبیلی که «ای فرزند، مادر ایشان از ایشان صاحب جمال‌تر است.»

و سلطان خواجه صدرالدّین موسی را، دامَتْ بَرَکَتُهُ، چهار پسر بود و چند دختر.

افضل و اکمل ایشان و جانشین والد بزرگوار خود در ارشاد و تربیت خلق **سلطان خواجه علی**، عَلَیْهِ‌الرَّحْمَةُ وَالرِّضْوانُ. و کرامات و مقامات آن حضرت نیز بسیار است؛ از آن جمله بعد از مراجعت از زیارت بیت‌الله در بیت‌المقدّس توطّن نمود و می‌فرمود که «در آثار واقع شده که در بهشت و در دوزخ در این مقام شریف خواهد بود و سوری که در این آیت کریمه اشارت به آن واقع شده **فَضُرِبَ بَیْنَهُمْ بِسُورٍ لَهُ بابٌ باطِنُهُ فِیهِ‌الرَّحْمَةُ و ظاهِرُهُ مِنْ قِبَلِهِ‌الْعَذابُ**،[1] عبارت از سور این شهر است <لهذا یکی از دیوارهای این شهر>[2] مسمّی است به باب‌الرّحمة، و عمر من به آخر رسیده و می‌خواهم که این‌جا مدفون شوم تا روز قیامت ساکن باب‌الجنّة و باب‌النّار باشم و ذُرّیّت و دوستان خود را شفاعت نموده از در بهشت درآورم و نگذارم که ایشان را به دوزخ برند.» و راقم این حروف **ابوالفتح‌الحسینی** در سفر حجّ مزار فایض‌الانوار آن حضرت را در آن مقام شریف زیارت نموده، بحمدالله والمنّه.

و پسر دیگر خواجه شهاب‌الدّین محمود بود، و دیگری خواجه جمال‌الدّین جنید، و دیگری خواجه ابوالمحسن. و سلطان خواجه علی را، عَلَیْهِ‌الرَّحْمَة، دو پسر بود و یک دختر. وَاَعْلم و ارشد ایشان و قایم مقام ولد بزرگوار خود در ارشاد و تربیت خلق **خواجه شیخ ابراهیم** بود که در علوم ظاهری علاّمهٔ زمان و یگانهٔ دوران بود، و دیگری سیّد جعفر، و دیگری سیّدعبدالرحمن.

و سلطان خواجه شیخ شاه را شش پسر بود و چند دختر. افضل و اعلم ایشان و قایم مقام والد بزرگوار خود در ارشاد و دعوت خلقْ **سلطان جنید** بود، عَلَیْهِ‌الرَحْمَة، که جامع علوم ظاهری و باطنی بود، و پسر دیگر خواجه شیخ ابوسعید بود، و دیگری خواجه سیّداحمد، و دیگری خواجه شیخ بایزید، و دیگری سیّدجمال‌الدّین، سیّدکمال‌الدّین.

و سلطان جنید[3] را، عَلَیْهِ‌الْرَحْمَة، سه پسر بود و سه دختر. افضل و اکمل ایشان و قایم مقام والد عالیمقدار خود در ارشاد و تربیت خلق **سلطان حیدر** بود، عَلَیْهِ‌الرَحْمَةُ والرِّضْوانُ. و پسر دیگر خواجه محمّد، و دیگری سیّدجمشید. و کرامات و خوارق عادات منسوب به سلطان حیدر و والد بزرگوار او بسیار است؛ از آن جمله مشهور است که یک نوبت سلطان جنید، عَلَیه‌الرحمة، سواره می‌رفت، ناگاه دید که شخصی مسلّح و یراق بسته در پس اسب

---

۱) قرآن، حدید : ۱۳.
۲) ف: مطلب بین <> را ندارد.
۳) ف: سلطان حیدر.

آن حضرت سوار است. آن حضرت پرسید: «چه کسی؟» گفت: «منم پسر تو حیدر.» فرمود که «از کدام زوجه؟» گفت: «از خدیجه بیگم، دختر ساره خاتون از طایفهٔ بایندر.» فرمود: «سر خود را پیش کن تا تو را ببینم.» گفت: «تو مرا نخواهی دید.» و بعد از آن غایب شد.

پس از مدّتی حسن بیگ بایندر قبل از اوان سلطنت قصد ملازمت آن حضرت نموده و به خاطر گذرانید که «اگر سلطان جنید در دعوی شیخی صادق است و نزد خدایتعالی قدر و منزلتی دارد با من سه[1] کار خواهد کرد: یکی آنکه قصّهٔ اصحاب کهف را از برای من تقریر خواهد کرد، دیگر آنکه قالیچه‌ای به من شفقت خواهد نمود، دیگر آنکه شمشیری بر میان من خواهد بست.»

پس چون به شرف صحبت آن حضرت مشرّف شد، آن حضرت شروع در حقایق و معارف نموده قصّهٔ اصحاب کهف را به اَحسن وجهی تقریر فرمود. بعد از آن قالیچه‌ای به او شفقت کرد و در آخرِ مجلسْ شمشیری که با خود داشت بر میان او بست و فرمود: «حسن، شمشیر خود را بر میان تو بستم، فامّا چنان نکنی که بر تو باز گردد.»

حسن بیگ سر در قدم آن حضرت نهاد و قبول کرد و بیرون رفت. پس به قوّت شمشیر آن حضرت ولایت حسن کیف و بعضی از حدود دیاربکر را تسخیر نموده به مرتبهٔ سلطنت و پادشاهی رسید. پس به ملازمت آن حضرت رفته سر در قدم آن حضرت نهاد و گفت که «التماس دارم که همشیرهٔ بزرگ را به کنیزکی قبول نموده در سلک خدمتکاران حرم درآید.» آن حضرت فرمود که «از همشیره‌های[2] تو قبول نمی‌کنم، مگر خدیجه دختر ساره خاتون را.» حسن بیگ گفت: «خدیجه دختر ساره خاتون همشیرهٔ یک مادری و یک پدری من است، فامّا کوچک است.» آن حضرت فرمود که «من او را می‌خواهم.»

پس حسن بیگ خدیجه را به طریق نذر به خدمت سلطان جنید فرستاد و آن حضرت او را در عقد خود درآورد، تا آنکه حامله شد به سلطان حیدر. و سلطان جنید[3] را قبل از تولّد سلطان حیدر سفر ضروری پیش آمد و در آن سفر شربت شهادت نوشید، فامّا در حین وداعْ خدیجه بیگم دهان مبارک بر دهان او نهاد و فرمود که «من در سفر شهید خواهم شد و فرزند خود حیدر را نخواهم دید. به تو وصیّت می‌کنم که چون حیدر من متولّد شود مرتبهٔ ارشاد و

۱) ف: لفظ «سه» را ندارد.
۲) ف: شمشیرهای.
۳) ف: سلطان حیدر جنید.

شیخی مرا به او تفویض نمایی.»

بعد از شهادت آن حضرت، سلطان حیدر متولّد شد و عالم را به نور ارشاد و تربیت منوّر گردانید، تا آنکه او نیز مثل والد بزرگوار عالیمقدار خود به بال شهادت به جانب ریاض جنّت پرواز نمود و در حین توجّه به آن سفر که به طلب خون والد عالیمقدار خود می‌رفت، هر چند که مولانا شیخی که از جملهٔ مریدان و معتقدان و معتمدان سلطان جنید بود و سلطان حیدر او را **بابا** می‌گفت مبالغه می‌نمود که «رفتن به این سفر مصلحت نیست.» سلطان حیدر فرمود: «بابا، چه کنم که سه ماه است که بی‌سر می‌گردم.»

و آن حضرت را پانزده دختر و پسر بود و اسن ایشان و جانشین والد بزرگوار خود شاه **سلطان علی** بود، علیه‌الرحمه. و او بواسطهٔ عداوت و مخالفت از اولاد حسن بیگ بایندر مرتبهٔ ارشاد و تربیت خلق را به ارشد و افضل برادران خود، یعنی شاهنشاه جمجاه و سلطانِ سلاطین سپاه، علیّین بارگاه، سلطان شاه اسمعیل، تَغَمَّدَ اللهُ بِغُفْرانِهِ وَاَسْکَنَهُ فَرادِیسِ جِنانِهِ، تفویض نموده خودْ به دست آن جماعت شهید شد و معنی کلام معجز نظام سلطان جنید، عَلَیْهِ‌الرحمة، که به حسن بیگ بایندر گفته بود که «حسن! چنان نکنی که شمشیر من به تو بازگردد» ــ چنانکه سابقاً مذکور شد ــ این‌جا ظاهر گشت.

و از حضرت سلطان شاه اسمعیل نیز، عَلَیْهِ‌الرَّحْمَةُ وَالرِّضْوانُ، در مبادی احوال کرامات و خوارق عادات منقول است وکراماتی از این ظاهرتر چه تواند بود که در صغرسن با معدودی از ولایت گیلان بیرون آمد و با وجود فساد زمان و استیلای مخالفان توکّل بر نصرت الهی و اعانت رسالتْ پناهی و ائمّهٔ معصومین، صَلَواتُ الله عَلَیْهِم اجمعین، نموده دمار از ظلمه و کفرهٔ آن زمان برآورده و به اندک فرصتی ولایت آذربایجان و شروان و دیاربکر و عراق عرب و عراق عجم و فارس و خراسان را از ظلم و فساد اهل بَغْی و عناد پاک گردانید و بر سر منابر خطبهٔ مدایح و مناقب ائمّهٔ معصومین و اهل بیت طاهرین خواند و بعد از هفتصد هشتصد سال که مذهب حقّ امامیه مختفی بود، اظهار و اعلاء آن نموده ترویج و تنفیذ قواعد آن فرمود و لعن و طعن اعداءِ اهل‌البیت را در میان عالمیان مشهور و معروف گردانید.

و نیز ظاهر چنان است که آن حضرت مظهر این حدیث نبوی بود که در بعضی روایات وارد شده که «اِنَّ لَنا کَنْزًا فِی طالِقانَ لامِنْ ذَهَبٍ وَلافِضَّةٍ، بَلْ اِثْنی عَشَرَ اَلْفَ رَجُلٍ

يَقُودُهُمْ شابٌّ مِنْ بَنی‌هاشِم عَلی بَغْلَةٍ شَهْباءِ،[1] عَلی رَأسِهِ عِصابَةٌ، اَنْظُرُ اِلَیْهِ یَعْبُرُالْفُراتَ شِعارُهُمْ اللهُ. فَإذا ظَهَرَ فَسارِعُوا اِلَیْهِ وَلَو حَبَوًا اِلَی الثَّلْجِ»

یعنی : «به درستی که ما را گنجی است در ولایت طالقان، نه از طلا و نه از نقره، بلکه از دوازده هزار مرد که سردار ایشان جوانی باشد از سادات بنی‌هاشم که بر استر[2] سیاهی سوار باشد و بر سر او تاج سرخی باشد. گوئیا نظر می‌کنم به سوی او که می‌گذرد از آب فرات و ذکر ایشان در وقت محاربه و غیر آن کلمهٔ الله الله باشد. پس هرگاه این جوان ظاهر شود پس بشتابید به سوی او، گرچه به طریق خزیدن کودکان باشد بر بالای برف» صَدَقَ رَسُولُ اللهِ.

و در کرامت و علوّ منزلت آن حضرت همین گفته کافی است.

و چون آن حضرت به جوار حق سبحانه و تعالی عزیمت فرمود، چهار پسر از آن حضرت ماند. اعلم و افضل و اکمل ایشان و قایم مقام و جانشین والد عالمیقدار خود در ارشاد و تربیت خلق پادشاه زمان و خاقان دوران است، اعنی حضرت شاه دینْ پناه مؤیّد من عندالله، شهنشاه انجم سپاه خورشید اشتباه، ظلّ الله علی‌العالمین و خلیفهٔ خلیفة الله فی‌الارضین‌المستعین من الله‌الغنی‌القوی، ابوالمظفر سلطان شاه **طهماسب الحسینی‌الموسوی**، خَلَّد الله ایّام سلطنة و معتدلته الی آخرالدوران و اوصل‌الزمان دولته الی زمان ظهور صاحب‌الزمان علیه و علی آبائه الکِرامِ وَالصَّلوٰةُ وَالسَّلامُ مِنَ‌الْمَلِکِ‌الْمَنّان.

و مکارم و مناقب آن حضرت بر عالمیان پوشیده و پنهان نیست از آن جمله آنکه در عنفوان شباب با وجود مرتبهٔ سلطنت و خلافت وکمال قدرت و شوکت و تهیّهٔ اسباب عیش و عشرت و تیسّر انواع لذّت و شهوت، از جمیع کبایر توبه و انابت فرمود و تقوی و طهارت به طریق اجداد امجاد خود اختیار نمود.

و در باب کرامت و ارتفاع قدر و منزلت آن حضرت ذکر این کلمه و این نکته کافی است که آن حضرت حافظ و حامی دین قویم و صراط مستقیم است و ناصر و معین کافّهٔ مؤمنین و ملجاء و ملاذ شیعهٔ امیرالمؤمنین، صَلَواتُ اللهِ و سَلامُهُ عَلَیْهِ وَ عَلیٰ اَوْلادِهِ وَ عِتْرَةِالطَّیِّبینَ وَالطّاهِرینَ.

---

۱) ن: بعلة شی و وعل.
۲) ف: اشتر.

شعر

الهــی تــو ایــن شـاه درویش دوست　　کــه آســایش خــلق در ظـلّ اوست
بســی بــر ســر خــلق پـاینده دار　　بــه تــوفیق طــاعت، دلش زنـده دار

<و از اتّفاقات حسنه و حسن فاتحه و خاتمهٔ این کتاب مستطاب است کـه بـعد از اصلاح و انتخاب افتتاح و اختتام آن به نام نامی و اسم سامی حضرت نوّاب کامیاب اقدس همیون اعلی واقع شد. فجاء بحمدالله کـمختوم خـتامه حسنک و فـی ذلک فـلینا فـین [؟] المنافقون و کذلک فلیعمل العاملون. تمّت الکتاب بعون الملک الوّهاب حَرَّرَهُ الْعَبْدُ الْمُذْنِبُ **شاه محمّد کاتب.**>[1]

۲۴۱) خاتمة الکتاب نسخ دیگر بدین صورت ذکر شده است:

ه : «فرغ من تألیفه و تصنیفه و اتمامه و اختتامه و تنمیقه و تعلیقه مختتم شهر شعبان المعظّم لسنة تسع و خمیسن و سبعمائه [۷۵۹ ق / ۱۳۵۷ م] العـبدالمـذنب الراجـی توکلّی بن اسمعیل بن حاجی الاردبیلی خیراه بالله الحسنی و زیاده و ختم اعماله بالسعاده.»

ل: قد اتفق الفراغ من کتبه کتابت الشریف زاد الله شرفًا و تـمّ بـالخیر والسـعادة ولاقبال.

ش: تَمَّتِ الکتاب بعون الله تعالی الفقیر الحقیر بی‌بضاعت میر خلیل الجامی. به اتمام رسیدن کتاب در بلدهٔ مروشاهجهان در سر مزار شیخ نورالدّین محمّد خانی در خانقاه در سنهٔ ۱۰۳۵.

ق: فرغ مـن تألیـفه و تـصنیفه و اتـمامه و اختتامه و تـمنیقه و تـعلیقه مـختتم شعبان المعظّم لسنة تسع و خمیسن و سبعمائه [۷۵۹ ق / ۱۳۵۷ م] العـبدالمـذنب الراجـی توکلّی بن اسمعیل بن حاجی الاردبیلی جزاه الله بالحسنی و زیاده و ختم اعماله بـالسعادة و غفّر ذنوبه و ستّر عـیوبه بـعون الله المـلک المـبین و تـوفیق ربّ العـالمین تـحریر ایـن کـتاب «صفوة الصفا» اعجاز و تسطیر این نسخهٔ گرامی عـقاید طـراز فـی یَـوْم السـبت تـاسع شـهر

---

۱) ن: <فرغ من تحریر هذه الکتاب بعون الله الملک الوهّاب، فی رابع ذیقعدة الحرام سـنة احـدی و عشـر الف [۱۰۲۱ ق : ۱۶۲۱ م]>.
پ: <و از اتّفاقات حسنه ... المنافقون، تم ذلک فی شهر صفر.>

شعبان المعظم سنة اثنى و اربعين و الف [۱۰۴۲ ق / ۱۶۳۲ م] من هجرة النبوية المصطفويه عليه افضل الصلوات و اکمل التّحية وسلّم تسليمًا كثيرًا كثيرًا.

ج: الحمدللّه ربّ العالمين والصّلواة والسّلام علی محمّد واٰلِه الطّيبين الطاهرين بحول الله العلیّ و عناياته تمام شد کتاب مستطاب «صفوة الصفا» با حواشی اقلّ العباد و احقرهم احمدبن المرحوم الحاج کریم التبریزی فی شهر محرّم الحرام سنة تسع و عشرون و ثلثمائه بعد الالف [۱۳۲۹ ق / ۱۹۱۱ م] من الهجرة علی هاجرها و اٰله الف الف الثناء والتّحيّة والصّلوة والسّلام والاکرام.

توضیحات

۱ـ **ابوموسی اشعری**[۱]: ابن‌قیس از صحابهٔ پیغمبر و امیر سپاه اسلام. در حدود سال ۶۱۴ م. متولّد شد. اصلاً از یمن بود. از جنوب عربستان با گروهی از برادران و افراد قبیلهٔ خود (اشعریان) از راه دریا حرکت کرد و در خیبر به هنگام حملهٔ مسلمانان به یهودیانِ همین ناحیه (۷ ق/ ۶۲۸ م) نزد پیغمبر آمد تا مراسم بیعت را به جا بیاورد. ابوموسی در جنگهای فلات ایران شرکت داشت، چنانکه حضور وی در جنگ نهاوند مسلّم است و تصرّف شهرهای متعدّد، از جمله دینوَر، قم، کاشان، را به او نسبت می‌دهند.

وی یکی از دو حَکَمی بود که در صفّین (۳۷ ق/ ۶۵۷ م) به منظور حکمیت در اختلاف علی(ع) و معاویه تعیین شدند. ابوموسی پس از اجتماع اَذْرُح و پایان یافتن حکمیت، به مکّه رفت و در این شهر فوت کرد. ابوموسی از نظر شیوهٔ قرائت و خواندن دعا نیز مورد توجّه بود، زیرا وی آواز خوشی داشت. نام او مخصوصاً با مطالعات قرآنی مقرون است؛ زیرا وی مصحفی ترتیب داده بود که پس از تدوین قرآن عثمان نیز به طور محلّی باقی ماند. (نقل به اختصار از دانشنامهٔ ایران و اسلام، ج ۸).

۲ـ **ابن مسعود**: عبدالله‌بن غافل بن حبیب ... بن هُذَیْل[۲]، صحابی مشهور حضرت رسول (ص) و قاری قرآن. اصل بدوی داشت و از خانوادهٔ گمنامی برخاسته بود. از طرف پدر از موالی بنوزُهره، شاخه‌ای از قریش، بود و به همین جهت بعدها گاه متکی به

۱) اشعر کوهی است بین مکه و مدینه، یا شام و مدینه و در زبان عربی به معنی «شاعرتر» بوده و کسی را نیز گویند که موی بدن یا سرش بیشتر از دیگران باشد. (محمّدعلی مدرّس، **ریحانةالادب**، ج ۱، پابرگ صفحهٔ ۱۳۰).

۲) ابن مسعود در کتب رجالْ مشهور به «ابن امّ عبد» است. اشتهار عبدالله‌بن مسعود به این لقب به جهت انتساب به مادرش است که کنیهٔ «امّ عبد» داشته و او نیز از صحابیات نسوان است. (پیشین، ج ۷، ص ۳۹۱).

حمایت‌های شخصیتهای برجستهٔ زهری مانند زُبَیْربن عوّام و سعدابن ابی وقّاص بود. وی از نخستین کسانی بود که اسلام آورد و حتّی بر طبق بعضی مآخذ سومین نفری بود که پس از خدیجه و علی(ع) مسلمان شد. ابن مسعود کفشدار حضرت رسول و مأمور تهیّهٔ خلال دندان برای او بود.

گفته‌اند که ابن مسعود اوّلین کسی بود که در مکّه میان مردم قرآن خواند و در برابر این جرأت مشرکان وی را دشنام دادند و بیازردند. وی قرآن را مستقیماً از دهان پیغمبر(ص) می‌شنید. ابن مسعود در هجرت به مدینه با حضرت رسول همراه بود و در جنگهای بَدْر (۲ ق/ ۶۲۴ م) حضور داشت. معلوم نیست که مرگ وی در مدینه در توقّف اجباری در این شهر روی داده است یا در کوفه. طبری قول اوّل را ترجیح داده‌است و ابن کثیر حنبلی و مُناوِی صوفی و اصابه قول دوّم را. (مأخذ قبلی، ج ۶).

۳ـ **ابی هُرَیْرَه**: از صحابهٔ حضرت محمّد(ص). نام اصلی او عبدالشمس بود، ولی پس از آنکه مسلمان شد به عبدالله یا عبدالرحمن مبدّل گردید. نامهای متعدّد دیگر نیز برای او ذکر شده است، کنیهٔ او از آن جهت اَبُوهُرَیْرَه شد که هرگاه بزهای قوم خود را چوپانی می‌کرد بچّه گربه‌ای همراه داشت که با آن بازی می‌کرد. هنگامی که ابوهریره به مدینه آمد حضرت محمّد (ص) به خیبر لشکر کشیده بود (۷ ق/ ۶۲۹ م). پس از قبول اسلام خود را به حضرت محمّد (ص) نزدیک ساخت و از صدقات او گذران می‌کرد و از جملهٔ فقرایی بود که اهل صُفّه نامیده شده‌اند.

ابوهریره با آنکه اندک‌تر از چهار سال پیش از وفات حضرت محمّد(ص) اسلام آورده، حدیث بسیار روایت کرده؛ چنانکه شمارهٔ این احادیث تقریباً به ۳۵۰۰ حدیث بالغ می‌شود. روایات منتسب به ابوهریره حاوی مطالبی است که نمی‌تواند درست باشد، ولی سخن **اشپرنگر** ـ که او را یک بیهوده زاهد می خواند ـ نیز نمی‌تواند کاملاً موجّه باشد، زیرا که بسیاری از احادیث منسوب به وی الزاماً از خود او نیست. (مأخذ قبلی، ج ۸).

۴ـ **مَعاذبن جَبَل**: ابن جبل بن عمروبن اوس انصاری خزرجی مکنی به ابوعبدالرحمن (متوفی ۱۸ ق) از صحابهٔ جلیل‌القدر و عالم به حلال و حرام بود و در جوانی اسلام آورد و در جنگهای بدر و اُحُد و خندق حضور داشت، و پیغمبر او را پس از غزوهٔ تبوک به عنوان

قاضی و راهنما به سوی اهل یمن گسیل داشت و نامه‌ای به آنان فرستاد و چنین نوشت: «انّی بعثت لکم خیر اهلی»؛ یعنی «من بهترینِ کسان خود را به سوی شما فرستادم». و مَعاذ تا هنگام رحلت پیغمبر در یمن بود و چون ابوبکر به خلافت رسید به مدینه بازگشت، و سپس با ابوعبیدهٔ جرّاح در جنگ شام شرکت کرد و چون ابوعبیده در عَمَواس به مرض طاعون دچار شد مَعاذ را به جای خود تعیین کرد. از او در صحیحین ۱۵۷ حدیث نقل شده است. (اعلام زرکلی به نقل از لغتنامهٔ دهخدا).

۵ـ سه بیت عربی مزبور از **ابوالعتاهیه** شاعر هم عصر ابونواس است.

۶ـ **شیخ صدرالدّین** : چ[1] «صدرالدّین پسر بزرگ جناب شیخ صفی‌الدّین اسحق است، قُدِّسَ سِرُّهُما، که خلیفه و جانشین او بوده و قبر شریفش در اردبیل در بقعهٔ پدرش می‌باشد و اسم شریفش موسی بوده.» شیخ صدرالدّین روز عید فطر سال ۷۰۴ هـ ق از بطن فاطمه خاتون دختر شیخ زاهد متولّد گردید و ۹۰ سال ـ که ۵۹ سال آن بر مسند ارشاد سپری شد ـ عمر کرد. او بود که درهای مسجد جمعهٔ اردبیل را از گرجیان پس گرفت و از تفلیس به اردبیل آورد. بیشتر مطالب کتاب حاضر از قول وی توسط ابن بزاز نوشته شده است.

۷ـ **ابوالفیض ذوالنون مصری**: ابوالفیض ثوبان (یا فیض) ابن ابراهیم، زاهد و عارف مشهور، متولّد **اخیم** واقع در مصر علیا. ذوالنون مخلوق بودن قرآن را قبول نداشت و به همین جهت معتزله با وی خصومت داشتند. در اواخر عمر از جانب یک فقیه مالکی، موسوم به عبدالله‌ابن عبدالحکم به سبب تعلیم عقاید خویش، متهّم به زندقه شد و در بغداد محبوس گردید، امّا متوکّل خلیفه او را نزد خود خواست و سخنانش بشنید و آزادش کرد. ذوالنون پس از آن به مصر بازگشت و در جیزه وفات یافت.

گویند ذوالنون به رموز کیمیا و همچنین بر اسرار خطوط قدیم مصری [= هیروگلیف] واقف بوده است. تعالیم و عقاید او را صوفیّهٔ بعد از او، خاصّه **حارث محاسنی** تبیین و تقریر کرده‌اند. وی معرفت را عبارت از «شناخت اوصاف احدیّت» می‌خواند. تاریخ وفات او را

---

۱) مطالب مندرج در حاشیهٔ نسخهٔ چاپ سنگی (چ) با علامت چ «...» آورده شده است.

سال ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۴۸ هـق ضبط کرده‌اند. جهت مطالعهٔ ماده تاریخهای فوت وی رک: ریحانةالادب، ج ۲، ص ۲۷۴.

۸ـ **ابوالقاسم جنیدبن محمّد**: ابوالقاسم جنیدبن محمّدبن جنیدبغدادی نهاوندی‌الاصل، از مشهورترین مشایخ صوفیّه، متوفّی در سنهٔ ۲۹۷ یا ۲۹۸ در بغداد (حلیةالاولیا، ۱۰،۲۵۵؛ تاریخ بغداد، ۲۴۱،۷؛ قشیری، ۱۸) در جمیع مآخذ مذکوره و دیگر کتب رجال و تواریخ نام و نسب جنید را به همان نحو که مرقوم داشتیم ضبط کرده‌اند، فقط صاحب قاموس برخلاف عموم مآخذ دیگر گفته که نام او سعیدبن عبید است و جنید لقب او بوده. وی ملقّب به سیّدالطایفه بوده و خواهرزادهٔ سرّی سقطی بوده است. جنید در سال ۲۹۷ یا ۲۹۸ در نود سالگی در بغداد درگذشت و در مقبرهٔ شونیزیه پهلوی قبر دائی‌اش سرّی سقطی به خاک سپرده شد. ولی صاحب آثار عجم وفات وی را به سال ۲۵۷ هـق نوشته است.

۹ـ **شیخ ابوعلی‌الدقّاق**[1]: ابوعلی حسن بن علیّ‌بن محمّدبن اسحق بن عبدالرّحیم‌بن احمد نیشابوری معروف به ابوعلی دقّاق، از مشایخ عرفای قرن چهارم هجری. شیخِ مزبور در ذی‌القعده یا ذی‌الحجّهٔ سال ۴۰۵ در نیشابور وفات یافت و در همان‌جا مدفون شد. (در خصوص ابوعلی دقّاق رک: تاریخ بغداد، ۲، ۲۴۸؛ کشف‌المحجوب، ۲۰۴؛ تذکرةالاولیا، ۲، ۱۸۷ به بعد؛ نفحات‌الانس، ۳۲۸ به بعد؛ سفینةالأولیا، ۱۵۹؛ ریحانةالادب، ۲، ۲۲۲) از تألیفات اوست: تأویل بعضی از آیات قرآنیّه، خلافت، زهد، مواعظ که بر سیصد و شصت مجلس مشتمل است.

۱۰ـ **نصربن ابراهیم الزاهد المقدّسی**: ابن‌ابراهیم بن نصربن ابراهیم‌بن داودالنابلسی‌المقدّسی مکنی به ابوالفتح و معروف به ابن ابی‌الحافظ. والمقدّسی، از مشایخ شافعیان شام است. اصل وی از نابلس است. وی به سال ۳۷۷ هـق تولّد یافت و در حدود بیست سالگی در پی آموختن فقهٔ آهنگ سفر کرد و در صور و صیدا و غزه و دیاربکر و

---

۱) دقّاق به عربی دقیق (آرد) فروش را گویند.

دمشق و بیت‌المقدّس و مکّه و بغداد علم آموخت. در دمشق با امام محمّد غزالی ملاقات کرد. از تصنیفات اوست: الحجةعلی تارک‌المحجة، در حدیث و در فقه و الامالی و التهذیب والکافی و التقریب والفصول. وفات وی به سال ۴۹۰ هـ‌ق اتفاق افتاد. (در این خصوص رک: هدیةالعارفین، ۲، ۴۹۰؛ تبیین کذب المفتری، ۲۸۶؛ طبقات المصنف، ۶۴؛ الانس الجلیل، ۱، ۲۶۴؛ الاعلام‌زرکلی، ۸، ۳۳۶).

۱۱ـ **اسفریس**: چ «این زمان از او اسمی نیست و مزار شیخ، قُدِّسَ سِرُّهُ، واقع است در محلّه‌ای از محلاّت اردبیل که به شهیدگاه معروف است و وسط شهر است و از محلّه‌ای که به این اسم موسوم است به جهت مزارستانی است که به این نام مشهور است و آن مزارستان محیط بقعهٔ متبرّکهٔ شیخ است.»

۱۲ـ **سراو** = سراب: چ «اسم قصبه‌ایست که مابین تبریز و اردبیل واقع شده. از آن‌جا پانزده فرسخ تا تبریز و پانزده تا اردبیل است. و اقمیون از دهات همان سراب است که حالا هم به این اسم موسوم می‌باشند.»

۱۳ـ **بِنیس**: چ «بکسر با و مدّ نون و سکون سین، از قصبات تبریز است که کوزه و سفال‌آلات تبریز از آن‌جا می‌آرند.» ده جزء دهستان خامنه بخش شبستر شهرستان تبریز. واقع در ۴ کیلومتری شمال خاوری شبستر، ۶ کیلومتری شوسهٔ صوفیان سلماس. (فرهنگ جغرافیایی ایران، ۴، ۹۷) در داخل دهکدهٔ بنیس قبری به نام «قبر شیخ» در جوار قبرستان مخروبه‌ای واقع و زیارتگاه است. لوحی شکسته به دیوار بنای روستایی که بر روی آن مزار ساخته‌اند وارونه نصب کرده‌اند و می‌گویند که: این لوح روی قبر شیخ بوده بعد به دیوار عمارت انتقال داده‌اند. مضمون لوح مفهوم نشد. (توضیح شادروان میرزاجعفرسلطان‌القرایی بر روضات الجنان ....، ۲، ۵۴۵).

۱۴ـ **حمزه**: چ «حضرت سید حمزه‌مزار مبارکش در شیراز در دروازهٔ اصفهان واقع است که بالفعل بقعه‌ای عالی و رواقی متعالی دارد.»

۱۵ـ**اَرّان**: یا الران، نام عربی ناحیه‌ای قدیم در قفقاز، کمابیش مطابق ناحیهٔ قدیم آلبانا. در قرن ششم بعد از میلاد خاندان مهرگان، از نجبای ایران، با عنوان ایرانشاه، بر آن حکومت داشتند و در آن زمان ارّان از شروان جدا بود. در خلافت عثمان به دست اعراب افتاد؛ در قرن چهارم هـ مرکزش برذعه [= بردعه = بردع] بود؛ کمی قبل از ۳۳۲ هـق ایرانشاه محمّدبن یزید شروان و دربند [= باب‌الابواب] را ضمیمهٔ ارّان کرد، ولی در قرن بعد شروان از ارّان جدا گردید و پایتخت ارّان به **گنجه** منتقل شد. از زمان مغول قسمت جنوبی ارّان **قراباغ** خوانده می‌شود. (دایرةالمعارف فارسی مصاحب، ۱، ۸۴).

ولسترنج نیز می‌نویسد «... ایالت ارّان در مثلث بزرگی در مغرب ملتقای دو رود سیروس و اراکسس واقع است که اعراب آنها را «کر» و «ارس» نامیده‌اند و بدین مناسبت حمدالله مستوفی اراضی بین این دو رود را بین‌النهرین نامیده است. کرسی این ایالت در قرن چهارم برذعه بود که خرابه‌هایش تاکنون باقی است.» (ص ۱۹۰).

۱۶ـ**کلخوران**: چ «بفتح کاف عربی و سکون لام و ضمّ خاء معجمه، اسم دیهی است از دهات اردبیل که طرف شرقی شهر به فاصلهٔ ربع فرسخ واقع است که مزار سیّد فیروز شاه و سید عوض‌الخواص و سیّد قطب‌الدّین و امین‌الدّین جبرئیل، رَحْمَةَ الله عَلَیْهِم اجمعین، در بقعه‌ای که از بناهای معتبر سلاطین صفوی است واقع می‌باشد، و این دیه از موقوفات صفوی است و لکن این زمان در تصرّف و تملک احفاد صدرالممالک مرحوم اردبیلی می‌باشد.»

این قریه در سه کیلومتری شمال غرب اردبیل واقع شده است. از شمال به بخش نمین، از جنوب به کورائیم، از شرق به هیر و بخش نمین و از غرب به دهستان مشکین خاوری محدود است. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۴).

۱۷ـ**قطب آباد**: چ «اسم دیهی است که در جنب کلخوران واقع شده. از شهر یک میدان راه است و در تصرّف و تملّک یکی از اعیان شهر اردبیل هست.»[1]

۱) از محدّثات قطب‌الدّین، جد شیخ صفی‌الدّین است که به دست گرجیها به قتل رسید و چون رگها و اعصاب ـ یا به قول مورّخان اوداج گردنش ـ قطع نشده بود، سرانجام بهبود یافت.

۱۸ـ **هلیه‌کران**: این محل در منابع تاریخی متأخر، از جمله روضة‌الصفویه تألیف میرزابیگ جنابدی، به صورت **هبه‌کران** ضبط شده است. باباصفری در کتاب «اردبیل در گذرگاه تاریخ» ضمن بحث از محلّ زندگی شیخ زاهد گیلانی، از موضعی به نام **حلیه‌کران** ـ از توابع لنکران که بعدها به موجب عهدنامهٔ ترکمانچای (شعبان ۱۳۴۳ / فوریهٔ ۱۸۲۸) از ایران جدا شده و به روسیّه واگذار شده است ـ یاد می‌کند که همین هلیه‌کران است.

۱۹ـ **بُرگ**: چ «شهر محکمی استه در سر حدّ کرمان، حاصلش گندم وَ خرما است.» عبدالله مستوفی این محلّ را به صورت «برک» ضبط کرده و می‌نویسد که «بَرک و تارم دو شهرند، برک بزرگتر است و قلعه‌ای محکم دارد و سرحدّ کرمان است» (نزهة‌القلوب، لیدن، ۱۳۸) در «تاریخ مغول» مرحوم عباس اقبال (ص ۳۸۰) به صورت **فُرک** ضبط شده است.

۲۰ـ **طارم**: چ «بفتح راء ولایت وسیعی است در جبال میانهٔ قزوین و گیلان که دهکده‌های بسیار دارد. و اینجا دو بلوک است: یکی طارم علیا و یکی طارم سفلی. طارم سفلی از بلوکات خمسه است و از صدر دولت سلاطین قاجاریّه طارم از ولایات همجوار موضوع و حکومت مستقلّه شد تا آخر دولت محمّدشاه مرحوم تیول میرزا محمّدخان بیگلربیگی دولّو و پسرش الله‌یار خان آصف‌الدّوله معزز بود. در عهد شاه شهید ناصرالدین شاه تیول مرحومه مهد علیا شد سپرده به اعتضادالسّلطنه علیقلی میرزا وزیر علوم و معادن بود. و قرای معتبر آن: سیروان، ارکن، بنارک، کلج، سیاه‌پوش، حصار، التون‌کش.

رودخانهٔ قزل اوزن از مقابل این قری می‌گذرد. گویند در ته این رودگاهی طلا یافت می‌شود و اسم قریه و رودخانه به ترکی دلالت بر وجود طلا دارد. در قریهٔ ارکن چهار کاج هست که بسیار بزرگ و با عظمت می‌باشد. یکی از آنها که اعظم است محیط تنهٔ درخت نه زرع و با ارتفاع زیادی که محققاً معلوم نشده می‌باشد. و آن سهٔ دیگر قدری با او تفاوت دارد. میرزا طاهر دیباچه نگار در سال یکهزار و دویست و شصت و هفت هجری در خدمت نوّاب والا وزیر علوم و معادن به طارم رفته قطعه‌ای در عجایب آن گفته، این دو شعر از آن قطعه است:

بود مانندهٔ سرو کشمیر　　　چارکاجی که به ارکن دیدم
همچو پیوستن دجله به فرات　　　شاهرود و قزل اوزن دیدم

و نیز تارم شهر کوچکی است در آخر حدود فارس در سمت کرمان و پارچه‌های نفیس و قیمتی در قدیم آنجا نسج می‌شده. **طارم** که برادر شیخ در آن فوت شده مقصود این طارم است و طارم با تاء منقوطه و مؤلفه هر دو می‌نویسند.» و در «جغرافیای سیاسی» آمده است که «طول طارم ۷۲ و عرض ۱۸ هزارگز. از شمال محدود است به خشن‌آباد و از جنوب و مشرق به فارغان. آب و هوای آن گرم و ناسالم. مرکز آن طارم (۵۰۰ خانوار) و دارای ۱۴ قریه می‌باشد.» (ص ۲۳۹).

۲۱ـ**شیخ نجیب الدّین بُزغُوش**[۱]: از عرفای قرن هفتم هجری است. پدرش از شام به شیراز آمد و نجیب‌الدّین در شیراز متولّد شد. وی پیرو و شاگرد شیخ شهاب‌الدّین سهروردی است. از دست او خرقه پوشید و در شیراز خانقاهی بساخت و به ارشاد مردم پرداخت و با وجود غنا و ثروتی که داشت دائماً با فقرا و ضعفا امرارحیات می‌نموده و با ایشان به صرف غذا اشغال داشت، تمامی ثروت خود را به همین روش تمام‌کرد و در جواب سئوال از سر توحید کتابی ترکی به نام «ایکی آیینه اورته سینده بیر آلما» تألیف و با لسان عارفانه جواب داد (ریحانة‌الادب، ج ۶، ص ۱۴۷). وی در ماه شعبان سال ۶۷۸ هـ ق وفات یافت. قاضی سیّد مجتبی عثمانی قصیده‌ای در رثاء او گفته که مطلعش این است:

مقضی شیخنا شیخ‌الشیوخ باسرهم　　　و قد کانَ فی‌الاسلام قطباً معظماً

جهت کسب اطّلاع بیشتر از شرح حال شیخ مزبور رک : مجمل فصیح خوافی در حوادث سنهٔ ۶۷۸؛ نفحات‌الانس جامی، ۵۴۶؛ سفینة‌الاولیاء، ۱۱۴؛ خزینة‌الاصفیا، ۲، ۲۷؛ شیرازنامه، ۱۳۱؛ تاریخ وصّاف ، ۱۹۳؛ شَدّالاِزار، ۳۳۴ به بعد.

۲۲ـ**ابوعبدالله خفیف**: از بزرگان مشایخ متصوفّهٔ سدهٔ ۴ هـ است که نام کاملش الشیخ‌الکبیرابوعبدالله محمّدبن خفیف بن اسکفشاذالضبی (شَدُّالازار، ۳۸) می‌باشد. به تصریح شیرازنامه (ص ۹۵) اصل نژاد شیخ کبیر از دیالمه بوده، گرچه در شیراز متولّد شده و در آنجا نشو و نما کرده بوده است. شیخ کبیر خرقهٔ تصوّف را از دست ابومحمّد جعفر خذّاء متوفی در سنهٔ ۳۴۱ ق پوشیده است. راجع به مدّت عمر شیخ کبیر اقوال مورّخین بسیار

۱) حرف دوّم کلمهٔ «بُزْغُش» در کتب تراجم مابین راءِ بی‌نقطه و با نقطه مردّد و اظهر دویّمی است. (ریحانة‌الادب)، ج ۶، ص ۱۴۷.

مختلف است و روایت صاحب شَدُّالازار (ص ۴۵) یعنی صد و ده سال مطابق است با روایت شیرازنامه و در مآخذ مختلفهٔ دیگر مدّت عمر شیخ را ۹۵، ۱۱۴، ۱۱۰، ۱۲۴، ۱۲۶ سال نیز نوشته‌اند. امّا در خصوص سال وفات وی در اینکه سنهٔ ۳۷۱ هـ بوده مابین مورّخین معتبر هیچ اختلافی نیست و اکثریت مورّخین همین تاریخ را سال وفات شیخ کبیر نوشته‌اند، الاّ در «تاریخ گزیده» و به تبع او در «حبیب‌السیر» و «ریاض‌العارفین» وفات او را در سنهٔ ۳۹۱ ق نوشته‌اند، و «فارسنامهٔ ناصری» سال ۳۷۰ را ضبط کرده است. جهت مطالعهٔ بیشتر در خصوص شیخ کبیر رک: حلیةالاولیاء اصفهانی، ۱۰، ۳۸۵؛ تاریخ بغداد، ۸، ۱۱۲ و ۱۲۵ و ۱۲۹؛ رسالهٔ قشیری، ۲۹؛ کشف المحجوب، ۹۹ و ۳۱۷ و ۴۱۷؛ کامل ابن‌الاثیر در حوادث ۳۷۱؛ آثارالبلاد، ۱۱۲ و ۱۴۱؛ تاریخ گزیده، ۷۸۲؛ نزهةالقلوب، ۱۱۶؛ شیرازنامه، ۹۵؛ نفحات‌الانس، ۲۶۲؛ فارسنامهٔ ناصری، ۲،۱۴۲ و ۱۵۸؛ طرایق‌الحقایق ۲، ۲۱۲ و ۲۲۴؛ ریحانةالادب، ۳، ۳۳۰.

۲۳ـ **شیخ ابوزُرعهٔ اردبیلی**: چ «همان است که در وقت ورود حضرت رضا، علیه و آبائه‌الصلوة والسّلام، به نیشابور جلو و مقابل حضرت را باز کرده و از زحمت ازدحام مردم حفظ می‌نمود.» شیخ ابوزرعة عبدالوهاب بن محمّدبن ایوب اردبیلی از بزرگان صوفیه و از اعیان علماء این طایفه و معاصر شیخ کبیر ابوعبدالله محمّدبن خفیف است. وفاتش روز یکشنبه پنجم ماه رجب سال چهارصد و پانزده اتّفاق افتاده در شیراز مدفون است (حاشیهٔ مرحوم جعفر سلطان‌القرایی بر روضات‌الجنان ...، ۱،۲۳۴) در خصوص حکایت غریبی که بین او و شیخ کبیر اتّفاق افتاده رک: شَدُّالازار ...، ۲۲۳ به بعد. شرح حال صاحب ترجمه در مآخذ آتی مسطور است: شیرازنامه، ۱۰۳؛ نفحات‌الانس، ۳۶۱؛ آثارالعجم، ۴۶۳؛ فارسنامهٔ ناصری، ۲، ۱۵۷ چاپ سنگی، طرایق الحقایق، ۲،۲۲۲؛ دانشمندان آذربایجان، ۲۳.

۲۴ـ **بیضاء**: بخش بیضا، واقع در شمال غربی شیراز؛ مرکزش اردکان. کوههای دشتک از جنوب شرقی آن می‌گذرد. این بخش را بنام مرکزش بخش اردکان نیز نامیده‌اند. مشتمل بر ۸ دهستان است که از جمله دهستانها می‌توان کامفیروز، را مجرد و بیضا را نام برد. دهستان بیضا در جنوب شرقی بخش واقع شده و از دهاتش **تل بیضا** و **ملیان** می‌باشند. شهر قدیم بیضا [به عربی **بیضاء** = سفید] بزرگترین شهر کورهٔ استخر و در شمال شیراز و غرب

استخر واقع بوده است. در وجه تسمیهٔ آن گفته‌اند که چون فارسیان آن را درِ اسفید (dare esfid) می‌خواندند، اعراب نام بیضاء بر آن نهادند.

۲۵- در خصوص ملاقات شیخ صفی‌الدّین و شیخ سعدی رک : تاریخ اردبیل و دانشمندان، ص ۲۶۷ به بعد؛ پیام نو، س ۴، ش ۷-۶، ص ۱۰۰-۹۷، مقالهٔ شیخ صفیّ‌الدّین و شیخ سعدی به قلم مرحوم سعید نفیسی.

۲۶- علی‌رغم اینکه شیخ صفی‌الدّین محلّ زندگی شیخ زاهد را می‌دانست، چهار سال انتظار کشیدن عجیب و غیرمنطقی به نظر می‌رسد. شاید قولِ شهید ثقةالاسلام میرزا علی‌آقا در این مورد قرین به صحّت باشد که «عجب است با وجود اطّلاع دادن امیر عبدالله مسکن شیخ زاهد را و اینکه در گیلان است، چهار سال در تفحّص بودن شیخ صفی برای چه بود؟ از اردبیل به گیلان رفتن و آن صفحات را گشتن کاری بس سهل بوده است.» (تحشیهٔ مرحوم میرزا جعفر سلطان‌القرایی بر روضات‌الجنان .... کربلایی حسین، ۱، ۲۳۸) البتّه سخن شیخ زاهد در مقابل این سؤال شیخ صفی‌الدّین که چرا این همه در نشان دادن خود به وی تعلّل نموده است می‌گوید که «... چندانت در طلب می‌گردانیدم که معلومت شد که این معنی جای دیگر نیست و مجال دغدغهٔ نفس منقطع شد» چندان منطقی به نظر نمی‌رسد. باشد که آیندگان علّت اساسی چهار سال توقّف شیخ صفی‌الدّین در اردبیل جهت کسب آگاهی از محل زندگی شیخ زاهد - علی‌رغم اطّلاع دقیق وی از محل زندگی شیخ زاهد از طریق فضلا و عرفای شیراز - را پیدا بکنند.

۲۷- **اردبیل** : چ «مشهورترین شهرهای آذربایجان و قبل از فتح اسلام دارالحکومهٔ آذربایجان بود. طولش هشتاد درجه و عرضش سی و شش درجه و سی و سه دقیقه. از اقلیم رابع و در سمت راست بلوک چای در یکصد و چهل هزار زرعی در طرف مشرق تبریز است. مقبرهٔ شیخ صفی‌الدّین، قُدِّسَ سِرُّهُ، و بعضی از اولاد او در این شهر می‌باشد. الحال قلعه‌ای دارد موسوم به **نارین قلعه**[1] که در زمان سلطنت خاقان مغفور فتحعلی شاه نوّاب

۱) این قلعه موقع جنگ ایران و روس مرکز تدارکات سپاه ایران بود، ولی بعدها به علت استحکام و متانت

ادامه پاورقی در صفحه بعد

نایب‌السّلطنهٔ مبرور عباس میرزا به سرکاری یک نفر از صاحب منصبان فرانسوی که با جنرال قاردان سفیر فرانسه که از جانب ناپلئون اوّل آمده بود، بنا نهاده.

کتابخانهٔ اردبیل معروف دنیا و اغلب کتب به زبان عربی و قلیلی از آن فارسی و ترکی و جلدهای آن اغلب طلا و نقره بوده، امّا حالا چیزی از آن باقی نمانده. در سنهٔ هزار و صد و پنجاه و نه هجری برای نادر شاه افشار تشریفات تاجگذاری در اردبیل به عمل آمد. چون اردبیل جایی واقع شده که راه طهران و تفلیس و تبریز و بادکوبه و گیلان و دربند از آنجاست، تجارتخانهٔ معتبری است.

تقدّس اهالی این شهر به درجه‌ایست که مطلقاً در آن شرب خمر نمی‌شود، بلکه ارامنه‌ای که در این بلد ساکن‌اند قادر به صرف هیچ مسکر نیستند. و خلق ایران از جاهای دور و دراز و بلاد بعیده به زیارت بقعهٔ متبرکهٔ جناب شیخ صفی‌الدّین می‌آیند. چندین مسجد و مدرسه در حوالی این بقعه بوده که درهای طلا و نقره داشته‌اند... مطهّر مرقد شیخ .... و در چهارگوشهٔ کوهای طلا نصب کرده‌اند. قنادیل طلا و نقره از سقف گنبد آویخته.

اسم قدیم اردبیل اربلا بوده. در سقف کتابخانهٔ بقعهٔ مبارکه که گنبد مانند ساخته شده قدحهای چینی بسیار بزرگ کارچین در نقلدانها گذاشته‌اند. آشپزخانهٔ بقعهٔ مبارکه در قدیم روزی هزار نفر را غیر از خدمه غذا می‌داده و روزی سه مرتبه غذا می‌داده‌اند. و مخارجی که دیوان به این آشپزخانه می‌داده روزی پنجاه تومان بود و دو مساوی این نیز از نذوراتی که مردم می‌آورده‌اند عاید می‌شد. وقت غذاطبلی قرار بوده که برای اخبار می‌زدند.

قبور معروف که در اردبیل است : قبر شیخ صدرالدّین موسی خلف و جانشین شیخ صفی، قُدِّسَ سِرُّهُما. قبر شیخ زین‌الدّین پسر سید صدرالدّین. قبر سلطان حیدر شهید پسر سیّد زین‌الدّین. قبر سیّد حیدر پسر سلطان حیدر. قبر شاه اسمعیل پسر سیدّ حیدر. قبر شاه طهماسب پسر شاه اسمعیل. قبر شاه اسمعیل ثانی پسر شاه طهماسب. قبر شاه محمّد خدابنده پسر شاه اسمعیل. قبر اسمعیل میرزا و حمزه میرزا و شاه عباس اوّل برادر و پسرهای شاه محمّد خدابنده.

اسم قدیم اردبیل آذر بهمن بوده. یکی از محسنات این شهر این است که در دامنهٔ

ادامه پاورقی از صفحه قبل زیاد تبعیدگاه و زندان مخالفان حکومت ز مدعیان سلطنت گردید. تبعید و حبس نه نفر از شاهزادگان قاجار به دستور محمدشاه پس از مرگ فتحعلی‌شاه، در همین قلعه بوده است.

کوهی که در سمت جنوب واقع است، و این کوه مانع است از اینکه بادهای گرمِ پر سمّیّت دریای خزر در این شهر بود.

و در عهد سلاطین صفویّه این شهر ملجاء و پناه عامّهٔ مقصّرین مملکت ایران بود. هرکه هرجا تقصیر بزرگ می‌نموده ـ که بیم جان داشته ـ به این شهر می‌گریخته و در بقعهٔ مبارکهٔ شیخ صفی، قُدِّسَ سِرُّهُ، بست می‌نشسته و در امان بوده یکتای نعلین از نعال شریفهٔ حضرت نبوی، صَلّیَ الله عَلَیْهِ وَ آلِهِ، زینت‌افزای بقعهٔ متبرکه است.

بعضی از علما منسوب به این شهرند. از جمله مرحوم ملاّ احمد مقدّس اردبیلی است.»

۲۸ـ **شَرْوان:** ولایتی در جنوب شرقی قفقاز، در حوزهٔ علیای نهر ارس و رود «کورا» و آن در قدیم از نواحی باب‌الابواب (= دربند) محسوب می‌شد. تلفّظ صحیح این کلمه به صورت فوق است، به طوری که خاقانی گوید:

عیب شروان مکن، که خاقانی هست از آن شهر کابتداش شَرْ است

ولی در قرون اخیر به خطا آن را «شیروان» گفته‌اند. (اعلام معین)

۲۹ـ **شروانشاهان:** عنوان سلسله‌های پادشاهانی که بر شروان و گاه بعضی نواحی مجاور سلطنت کرده‌اند و آخرین آنها در زمان شاه طهماسب اوّل صفوی ـ که شَرْوان جزءِ خاک ایران شد (۹۴۵ هـ ق) ـ منقرض شدند. عنوان شروانشاه ظاهراً از پیش از اسلام سابقه دارد، ولی در دورهٔ فتوحات اسلامی از فرمانفرمای شروان به عنوان ملک شروان یا صاحب شروان یاد شده است. (مصاحب، ۲) در خصوص سلسله‌های شرونشاهان از بدو تأسیس (۱۸۳ هـ) تا انقراض ایشان (۹۴۵ هـ) رک: اعلام معین، ۵، ۹۰۱.

۳۰ـ **سبلان:** چ «ساوالان است. کوهی است مرتفع در نزدیکی اردبیل، و آتش‌پرستان او را به نامی می‌نامیده‌اند که معنی آن مکان شریف است. بعضی از مورّخین قدیم گفته‌اند فریدون وقتی که تاج سلطنت ایران را به او عرضه داشتند در یک دامنهٔ این کوه به عبادت مشغول بود. گبرها غالباً در دامنهٔ کوه ساوالان عبادت می‌کرده‌اند.»

۳۱ـ اوجان: نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز است. این دهستان در خاور بخش بستان‌آباد و دارای آب و هوای سردسیر و سالم که شوسهٔ تهران و تبریز از این دهستان عبور نموده، آب آن از قنوات و اوجان‌چای تأمین می‌شود. این دهستان از ۴۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و دهات مهم آن عبارتند از: بستان‌آباد بالا و پائین و اسکی کند که بهم متّصل و دارای حمام آب گرم معدنی است و دیگر انباردان و قره بابا. (فرهنگ جغرافیایی ایران، ۴). البته بستان‌آباد امروز در تقسیمات کشوری به صورت شهرستان درآمده است.

۳۲ـ شیخ شهاب‌الدّین محمود تبریزی : مراد شیخ شهاب‌الدّین محمود اهری از مشایخ کبار آذربایجان و از ارادت کیشان **رکن‌الدّین سُجاسی** است. در مدرسهٔ سرخاب تبریز سه چلّه ریاضت کشیده و بعد از آن در سُجاس[1] خدمت شیخ رکن‌الدّین رفته و منظور نظر وی شده است. پس از عقد نکاح دختر وی خدیجه از طرف آن بزرگوار ـ یعنی از طرف شیخ رکن‌الدّین سُجاسی ـ به قصبهٔ اهر رفته و تا آخر عمر به هدایت و ارشاد مردم مشغول شده به درجهٔ قطب نایل گردیده و در همان قصبه مرده. مرقد وی زیارتگاه است. (دانشمندان آذربایجان، ۲۰۹)

۳۳ـ ابوالغنایم رکن‌الدّین سُجاسی: از مشایخ عرفای قرن هفتم است که جمعی از اکابر مشایخ آن عصر مانند شیخ اوحدالدّین کرمانی، شمس‌الدّین محمدبن علیّ‌بن ملکداد تبریزی معروف به شمس تبریز، شیخ شهاب‌الدّین محمود اهری و غیرهم از مریدان و تربیت شدگان وی بوده‌اند، ولی از خود او ـ چون گویا مانند بسیاری از صوفیّه به گمنامی و ناشناسی و فرار از شهرت می‌کوشیده ـ اطّلاع چندانی به دست نیست و تاریخ وفات وی معلوم نه، فقط در تذکره‌ها در ضمن تراجم بعضی مریدان او جسته‌جسته بعضی معلومات مختصری راجع بدو دیده می‌شود، از جمله مرحوم حاج‌زین‌العابدین شیروانی در کتاب

۱) قصبه‌ایست از محال زنجان و واقع است در حدود شش فرسخی جنوب مایل به شرق زنجان و چهارفرسخی مغرب سلطانیه. کوه سُجاس بواسطهٔ اینکه قبر ارغون خان بن اباقابن هلاکو در آن‌جا بوده در تاریخ شهرتی دارد.

«بستان السیّاحه» (۲، ۳۰۷) در ذیل عنوان **سجاس** می‌نویسد:

«سجاس قریه‌ایست مسرّتْ اساس. در قدیم الایّام شهر کوچکی بـوده و در فـترت مغول خراب شـده، و از مـضافات آذربـایجان است و بـه قـولی از مـضافات عـراق. شـیخ رکن‌الدّین از مشایخ سلسلهٔ شیخ صفی‌الدّین اردبیلی از آن‌جا بوده.»

و همو در کتاب دیگرش موسوم به «ریاض السیاحه» (ص ۱۳۵) و صاحب «طرایق الحقایق» (۲، ۱۳۸ و ۱۴۴) سلسلهٔ مشایخ شیخ صفی‌الدّین اردبـیلی را چـنین ضـبط کـرده است:

«شیخ صفی‌الدّین اسحق اردبیلی، از شیخ تاج‌الدّین ابراهیم گیلانی معروف به شیخ زاهد، از سیّدجمال‌الدّین تبریزی، از شیخ شـهاب‌الدّیـن مـحمود اهـری تـبریزی، از شـیخ ابوالغـنایم رکـن‌الدّیـن سـجاسی، از شـیخ قـطب‌الدّیـن ابـهری، از ابـوالـنجیب عـبدالقـاهر سهروردی...» (نقل به اختصار توضیح علاّمه محمّد قزوینی بر شَدُّالازار، ص ۳۱۲)

۳۴ـ **ابونجیب السـهروردی**: مـراد ابـوالنّـجیب ضـیاءالدّیـن عـبدالقـاهر بـن عـبدالله بـن‌محمّدبن عـمویهٔ سـهروردی[1] از مشـاهیر مشـایخ عـرفای قـرن ششـم، متوفّی در ۱۷ جمادی‌الاخر سنهٔ پانصد و شصت و سه در بغداد است. وی عمّ شیخ‌شهاب‌الدین ابوحفص عمربن محمّدبن عبدالله‌بن عمویهٔ سهروردی معروف صـاحب «عـوارف المـعارف» است. نسب این هر دو از قرار مذکور به ابوبکر خلیفهٔ اوّل منتهی می‌شود و نسب نامهٔ ایشان را تا این اخیر یاقوت در معجم‌البلدان در «سُهْرَوَرْد» و ابن خلّکان در شرح احوال این ابونجیب ما نحن فیه ذکر کرده‌اند. (در خصوص ترجمهٔ حال ابـونجیب رک: مـنتظم‌ابـن الجـوزی، ۱۰، ۲۲۵؛ ابن‌الاثیر و نجوم‌الزاهره و یافعی هر سـه در حـوادث ۵۶۳ ﻫ ؛ تـاریخ گـزیده، ۷۸۷؛ نفحات الاُنس، ۴۷۸؛ و توضیح مرحوم علاّمه قزوینی بر شدّالازار، ص ۷۵.

۳۵ـ **ابومحفوظ الکرخی**: معروف به ابن فیروز بغدادی کرخی، مکنی به ابومحفوظ از مشاهیر عرفاست. پدر و مادرش نصرانی مذهب بودند. معروف است در هفت سالگی بر

۱) سُهْرَوَرْد بلوکی است از محال زنجان و واقع است در جنوب غربی سلطانیّه نزدیک **سجاس** در دو فرسخی قیدار. مرکز این بلوک ده بزرگی است به نام **قراقوش** [= عقاب] و از املاک امیرافشار است. (معجم‌البلدان ذیل واژهٔ سهرورد).

حسب ارشاد حضرت رضا (ع) اسلام آورد، سپس نزد طاود طائی رفت و به ریاضت پرداخت. سلسله‌ای از عرفای صوفیه سند طریقتی خویش را بدو و بواسطهٔ او به حضرت رضا رسانیده‌اند، هرچند بعضی در این اسناد تردید کرده‌اند. فِرَقی که سند آنان به معروف می‌رسد **معروفیه** شهرت دارند، از آن جمله‌اند: نعمت‌اللهی، نوربخشی، نقشبندی، سقطیان و جنیدیان. وی در دوم یا هشتم محرّم سال ۲۰۰ یا ۲۰۲ یا ۲۰۶ در بغداد درگذشت. (ریحانةالادب، ۳، ۳۵۶) در خصوص کلمات وی علاوه بر کتب تراجم رک: تذکرةالاولیا، چاپ اروپا، ص ۲۷۲.

۳۶ـ **حسن بصری**: ابوسعید حسن‌بن‌یسار بصری (متوفی ۱۱۰ هـ) از فقها و زهاد و فصحای مشهور عهد حجّاج‌بن یوسف و عمربن عبدالعزیز است. وی در مسجد بصره حلقهٔ درس داشت و واصل‌بن عطاء و عمروبن عبید، از رؤسای معتزله، نخست از شاگردان وی بوده‌اند. حسن بصری هفتاد تن از صحابه را که در واقعهٔ بدر بوده‌اند دریافته است و احادیث بسیار از او نقل است. وی نه تنها در پیدایش طریقهٔ معتزله تأثیر داشته است، بلکه در ترویج فکر زهد نیز سهم بسیار داشته است و صوفیه او را از قدمای مشایخ خویش می‌شمرند.

۳۷ـ **ابوبکر نَسّاج**: شیخ‌ابوبکربن عبدالله النسّاج الطوسی، از اصحاب شیخ‌ابوالقاسم کرّگانی، و همعصر و مصاحب ابوبکر دینوری. عین‌القضاة همدانی در مصنفات خود آورده است که شیخ احمد غزالی گفت که شیخ وی یعنی ابوبکر نسّاج در مناجات گفت: خداوندا در آفریدن من چه حکمت است؟ جواب آمد که: حکمت آن است که جمال خود را در آیینهٔ روح تو بینم و محبّت خود در دل تو افکنم. از سخنان اوست که فرمود «تا هستی موهوم سوخته نشود و دیدهٔ دل به سوزن غیرت از غیر او دوخته نشود، خلوتخانهٔ جان به شمع تجلیّات جان افروخته نگردد؛ زیرا که تخم در زمین کاشته نکارند و نقش بر کاغذ نگاشته نگارند» (روضات الجنان... ، ۲، ۳۴۳) سال وفاتش را مؤلّف «خزینةالاصفیاء» چهار صد و هشتاد و هفت ضبط کرده است.

۳۸ـ **ابوالقاسم کَرّگانی**: حافظ حسین کربلایی در خصوص وی می‌نویسد «در وقت خود نظیر و عدیل نداشت، از اصحاب شیخ ابوعثمان مغربی است و پیر شیخ ابوعلی

فارمدی. به فنون علوم عالِم بوده، و از مریدان او هر یکی عالمی را زینت بودند. با شیخ ابوسعید ابوالخیر معاصر بوده و شیخ علیّ‌بن عثمان بن‌ابی‌علی الجلابی الغزنوی ـ صاحب کتاب «کشف المحجوب»ـ وی را دیده بود و از وی سخنان نقل کرده. (روضات الجنان، ۲، ۳۴۴)

۳۹ـ **اخی فرج زنگانی**: وی از شاگردان ابوالعباس احمدبن محمّدبن الفضل النهاوندی از مشایخ متصوّفهٔ قرن چهارم هجری است (شدّالازار). شیخ شقیق فرج معروف به اخی زنگانی، مردی نیکو سیر و ستوده طریقت بود. (کشف المحجوب). روز چهارشنبه غرّهٔ رجب سنهٔ سبع و خمسین و اربعمائة از دنیا رفته است (نفحات الانس؛ سلسلةالاولیاء، ۱، ۴۴۲). کان من کبارالاولیاء المرشدین و اعیان العرفاء الزاهدین، صاحب المقامات و الکرامات و المکاشفات و المعاینات (سلسله‌الاولیاء نقل از توضیح مرحوم میرزا جعفر سلطان القرایی بر روضات الجنان، ۲، ۶۰۳)

۴۰ـ **ابوالعباس نهاوندی**: مراد احمدبن محمّدبن الفضل از مشایخ متصوفهٔ قرن چهارم است. وی از مریدان جعفربن نُصَیْر خُلْدی متوفّی در سنهٔ ۳۴۸ هجری از مشاهیر اصحاب جنید است (نفحات الانس، ۲۵) و وی خود پیرِ اخی فرج زنجانی متوفّی در سنهٔ ۴۵۷ هجری، و شیخ عمّو متوفّی در سنهٔ ۴۴۱ هجری بوده (همان، ۱۶۶ و ۳۹۱) و با شیخ ابوعبدالله باکویه متوفّی در سنهٔ ۴۲۰ یا ۴۲۲ هجری صحبت داشته (شدّالازار، ۳۸۲؛ شیرازنامه، ۱۰۳). صاحب سفینةالاولیاء و به تبع او خزینةالاصفیاء وفات او را در سنهٔ ۳۷۰ هجری قمری نگاشته‌اند. در خصوص ترجمه حال وی رک: تذکرةالاولیاء، ۲، ۳۱۹ به بعد؛ نفحات الانس، ۱۶۴ به بعد؛ سفینةالاولیاء، ۱۱۱؛ خزینةالاصفیا، ۲، ۵.

۴۱ـ **ابومحمّد رویم**: ابومحمّد رویم بن محمّد (یا احمد) بغدادی از مشاهیر صوفیّهٔ قرن سوّم و از اقران جنید، در سنهٔ ۳۰۳ در بغداد وفات یافت. رک: تاریخ بغداد، ۸، ۴۳۰؛ رسالهٔ قشیری، ۱۰، کشف‌المحجوب، ۱۷۰؛ تذکرةالاولیاء، ۲، ۵۲؛ نفحات‌الانس، ۱۰۸ و ۱۹۵.

۴۲ـ **ماوالان**: دیهی است از ناحیهٔ علی‌آباد گیلان که امروزه به صورتهای مالوان و ملمان هم موسوم است. (ولایت دارالمرزگیلان، ۱۹۲).

۴۳ـ **باله حسن بنیسی**: صاحب روضات‌الجنان می‌نویسد «... وی بسیار بسیار بزرگ بوده، مرید حضرت شیخ معین‌الدّین اصحاب است که وی مرید شیخ شهاب‌الدّین محمود اهری بود. قدوهٔ اخیار و زبدهٔ احرار بوده، پدر وی نیز اهل حال و صاحب کرامت بوده، خواجه یوسف نام داشته... تاریخ وفات حضرت باله حسن، رحمه‌الله، معیّن نیست، با خواجه محمّد کججی و حضراتی که در آن زمان بوده‌اند معاصر بوده.» (جهت مطالعه ترجمه حال و کرامات باله‌حسن بنیسی رک: روضات الجنان... ، ۲، ۸۲ به بعد)

۴۴ـ **بادکوبه**: عبدالله مستوفی در نزهة‌القلوب، یاقوت در معجم‌البلدان، و دیگر جغرافی‌نگاران اسلام این شهر را باکویه نوشته‌اند و شکل دیگر آن– یعنی بادکوبه– از زمان صفویّه پیدا شده است اعتمادالسّلطنه در «مرآة‌البلدان» در خصوص این شهر می‌نویسد که در این شهر بادهای سخت می‌وزد و از این جهت آن را **بادکوبه** گفته‌اند، یعنی باد آن را می‌کوبد. ولی چنین به نظر می‌رسد که چنین ادعایی صحیح نباشد و صحیح همان **باکو** یا **باکویه** باید باشد. (مجلّهٔ ارمغان، س ۱۳، ش ۲، مقالهٔ «باکو» به قلم مرحوم احمد کسروی).

۴۵ـ **بیله سوار**: ده از دهستان بیله‌سوار بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۴۲ کیلومتری شمال گرمی، در کنار جادّهٔ اردبیل به بیله‌سوار. (فرهنگ جغرافیایی، ۴).

۴۶ـ **گشتاسفی**: یا گشتاسبی، نام ولایتی قدیمی در جنوب باکو، قفقاز، کنار دریای مازندران، نزدیک دهانهٔ رود کُر. این ولایت به وسیلهٔ نهری منشعب از کر مشروب می‌شده و دهکده‌های متعدّدی داشته که در آنها گندم و پنبهٔ فراوان به عمل می‌آمده است. (لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای شرقی، ۱۹۴).

۴۷ـ **ارغون**: چهارمین پادشاه (۶۸۳–۶۹۰ ه) از سلسلهٔ ایلخانیان، پسر اباقاخان. ارغون‌خان در ۲۷ جمادی‌الثانیهٔ ۶۸۳ به ایلخانی نشست. حکومت مازندران و خراسان را به

پسرش غازان داد و خودْ سیاست پدر را در جلب عیسویان و ایجاد روابط با سلاطین عیسوی بر ضد مصر دنبال کرد.

۴۸ـ غازان محمود: هفتمین پادشاه (۶۹۴-۷۰۳ هـ) از سلسلهٔ ایلخانیان، پسر ارغون‌خان. بعد از بایدوخان در ۱۰ ذیحجهٔ ۶۹۴ هـ در تبریز به سلطنت نشست و چون تحت تأثیر و تربیت امیر نوروز به اسلام علاقه یافته بود، در ۶۹۴ هـ به آیین اسلام درآمد و خود را محمود نام نهاد. غازان در ترویج اسلام و تخریب معابد بت‌پرستان و عیسویان و یهود اهتمام بسیار به جای آورد، امّا اسلام آوردن او مورد پسند عدّه‌ای از امرا و شاهزادگان مغول نیفتاد، و از این‌رو بیش از ۵ نفر از شاهزادگان و قریب ۳۷ نفر از امرای مغول به قتل آمدند.

غازان پادشاهی خردمند و شجاع و باکفایت بود و با وجود کمال شدت و صلابت به ضعفا و رعایا محبّت و عطوفت داشت. گویند علاوه بر زبان مغولی، به فارسی، عربی، هندی، کشمیری، چینی، تبتی و فرنگی (فرانسوی یا لاتینی) آشنایی داشت. تاریخ دقیق مرگ وی روز یکشنبه یازدهم شوّال سال ۷۰۳ در قزوین بوده[1] و در شنب‌غازان تبریز به خاک سپرده شده است. صاحب «تاریخ بناکتی» (ص ۴۷۰) در خصوص فوت وی گوید:

روز یکشنبه قریب عصر سال «ذال» و «جیم»　　یازده بگذشته از شوال، سلطان جهان
شاه عادل خان غازان از خطّهٔ قزوین برفت　　تا به دارالملک باقی زین دنی دنیای فان

شنب‌غازان[2] تبریز از بناهای وی است[3].

۴۹ـ خیاو بیشکین: مراد مشگین‌شهر کنونی و «خیاو» قدیمی، یکی از شهرستانهای استان آذربایجان شرقی است که از شمال به بخش گرمی شهرستان اردبیل، از جنوب به مقسم‌المیاه رشته جبال سبلان، از خاور به شهرستان اردبیل (محال ولیکج)، از باختر به شهرستان اهر محدود است. (فرهنگ جغرافیایی ایران، ۴)

---

۱) مرگ نابهنگام کرمون خاتون همسر محبوب غازان‌خان در روز سه‌شنبه ۱۲ جمادی‌الاخر سال ۷۰۳ هـق درگذشت غازان خان را به دنبال داشت. (جامع‌التواریخ، ۲، ۹۶۰).

۲) در خصوص لیست عماراتی که در شنب‌غازان به دستور غازان خان بنا شده رک: توضیح ۱۵۵ در همین بخش.

۳) غازان خان غیر از شنب‌غازان تمامی شهر اوجان را در تاریخ ۶۹۸ هـق از نو بنا کرد، دورادور تبریز و شیراز بارو کشید. (اقبال، تاریخ مغول، ص ۳۰۷).

۵۰ـ **شیخ ابوسعید**: فضل‌اللهبن ابی‌الخیر میهنی، صوفی و شاعر بزرگ مشهور قرن چهارم و پنجم (متوفی در ۴۴۰ هـ در میهنه[1]). وی پس از تحصیلات ادبی و دینی در میهنه و مرو و سرخس و نیشابور و آمل، به ریاضت و سلوک سرگرم بود تا عارفی کامل شد و در خانقاه خود در میهنه و چندی در نیشابور به ارشاد سالکان و وعظ و هدایت پرداخت و در ۸۳ سالگی درگذشت. وی از قدیمترین کسانی است که اصول تصوّف را در خراسان اشاعه داد و قول و سماع را در میان خانقاهیان متداول ساخت.

برای مزید اطّلاع از سوانح احوال شیخ ابوسعید علاوه بر دو کتاب بسیار مهمّ نفیسی که به توسط دو نفر از احفاد وی در شرح احوال او تألیف شده: یکی موسوم به «حالات و سخنانِ شیخ ابوسعید فضل‌الله بن‌ابی‌الخیر المیهنی» تألیف کمال‌الدّین بن‌جمال‌الدّین ابورَوْح لطف‌اللهبن‌ابی‌سعیدبن‌ابی‌طاهربن‌ابی‌سعیدبن‌ابی‌الخیر، و دیگری «اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید» تألیف محمّدبن المنوّربن‌ابی‌سعیدبن...ابی‌الخیر در سنهٔ ۵۷۰-۵۸۰، نیز رک: ملل و نحلل، ۱۸۸،۴؛انساب سمعانی در عنوان المیهنی، ۶۲؛ تذکرة‌الاولیا، ۲،۳۲۲؛ آثارالبلاد، ۲۴۱؛ طرایق الحقایق، ۲، ۲۵۰؛ نزهة‌القلوب، ۱۵۸؛ نفحات الانس، ۳۳۹.

۵۱ـ **شیخ نجم‌الدّین کبریٰ**: از اشهر مشاهیر مشایخ عرفا در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم، وفات وی به قول مشهور در سنهٔ ۶۱۸ ق بوده است در موقع فتح خوارزم به دست لشکر مغول که وی در آن واقعه به شهادت رسیده است. ابن بطوطه که در سال ۷۳۳ هـ به خوارزم رسیده، مرقد شیخ را به عبارت ذیل وصف می‌کند: «و بخارج خوارزم زاویة مبنیة علی تربة الشیخ نجم‌الدّین الکبری و کان من کبار الصالحین و فیها الطعام اللوارد و الصار.» و مرحوم رضا قلیخان هدایت در سفر خوارزم خود در سنهٔ ۱۲۶۷ هـ نیز مرقد او را در گرگانج مشهور به اورگنج زیارت کرده است. (در این خصوص رک: تاریخ گزیده؛ ۷۸۹؛ مجمل فصیحی، در حوادث سنهٔ ۶۱۷ و ۶۱۸؛ نفحات الانس، ۴۸۰ به بعد؛ ریاض العارفین، ۱۴۳؛ مجمع‌الفصحا، ۱، ۶۳۳؛ طرایق‌الحقایق، ۲، ۴۸، ۱۴۹.

---

۱) یکی از قرای معتبر ناحیهٔ خاوران یا خابران سابق بوده است ما بین سرخس و ابیورد، و موقعیت فعلی آن در خاک ترکمنستان است نزدیک سرحدّ ایران ۱۳ فرسخی سرخس و ۱۵ فرسخی شمال شرقی مشهد.

۵۲ـ **شیخ مجدّالدّین بغدادی:** کنیت وی ابوسعید است و لقب وی مجدّالدین و اسمش شرف، و هو ابن المؤیّدبن ابی‌الفتح البغدادی. مولانا جامی در نفحات الانس آورده که: وی به اصل از بغداد است، خوارزمشاه از خلیفهٔ بغداد التماس طبیبی کرد، پدر وی را فرستاد از بغداد. و بعضی گفته‌اند که از بغدادک است که یکی از دههای خوارزم است والله اعلم. (روضات الجنان... ، ۲، ۳۱۳)

۵۳ـ مراد از زبان فهلوی همان زبان معمول مردم عراق عجم و آذربایجان در برابر فارسی دری است که آذری نیز شاخه‌ای از آن بوده، همانگونه که همهٔ شعرها و دو بیتی‌های این سامان در کتابها به نام «فهلو» و «فهلویات» آمده است. مرحوم مصاحب در خصوص فهلویات می‌نویسد که «در ادبیات ایران پس از اسلام ترانه‌ها و شعرهایی که به لهجهٔ محلّی غیراز فارسی دری – که پس از اسلام زبان رایج سیاسی و نظم و نثر ایران شده است – سروده شده باشد، گفته می‌شود. اوزان این ترانه‌ها و شعرها البته هجایی است، ولی به اوزان عروضی نیز فهلویات (از نوع شعر) گفته‌اند. به قول شمس قیس رازی در «المعجم‌فی معاییر اشعار العجم» خوشترین اوزان فهلویات است.» در هر صورت، بیشتر فهلویات، یا شعرهای نیمزبانی، در بحر هَزَج محذوف سروده می‌شده، ولی در دو بیت برخی از همین فهلویات مصراع دوّم و سوّم به بحر مشاکل محذوف برمی‌گردد.

۵۴ـ این دو بیت فهلوی سرودهٔ شیخ صفی‌الدّین، به غیر از یازده دو بیتی است که شیخ حسین پسر شیخ ابدال پیرزادهٔ زاهدی در «سلسلة النسب صفویّه» ازکتابی یا جنگی به دست آورده و شرحی برای هر دو بیتی قیدکرده است و آقای ادیب طوسی همین یازده دو بیتی را در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز (سال ۷ شماره۴) با توجه به مفاهیم دو بیتی‌ها شرحهای مربوطه را تلخیص و آنها را معنی کرده است.[۱]

معنی برخی از واژه‌ها در این دو بیتی تا اندازه‌ای آشکار است،[۲] همچون: چرا؟ نائی(=نیائی)، کله(=سر)، خستم(=خسته‌ام)، نکیری(=نگیری)، اوا(=شاید او، ضمیر مفرد

۱) در خصوص این یازده فقره دو بیتی، بغیر از دو مأخذ یادشده، رک: سخنوران آذربایجان، ج ۱، ص ۴۸ به بعد

۲) نقل از مقالهٔ آقای یحیی ذکاء، مجلّهٔ دانش، سال ۳، شمارهٔ ۵، ص ۳۸۵ .

غایب)[1]، دردمنده‌ایم(=درمانده‌ام)، دستم(=دستم). و معنی بیت اوّل که گویا در آنْ روی سخن با شیخ زاهد بوده، چنین است:

چـرا نمی‌آیی و سر پردردم را در دامان خود نمی‌گیری

من که درماندهٔ راه خدایم، از من دستگیری نمی‌کنی؟

از بیت دوّم معنی سه چهار واژهٔ (وندری، دویسی، اوامرزم) دانسته نیست. کو(=که)، من(=من)، بری(=بودی)، لاو(=محبوب، پسر)[2]

۵۵ـ **قاضی محیی‌الدّین تبریزی**: مراد محیی‌الدّین ابی‌الحسن قاضی‌القضاة آذربایجان، پسر عزّالدّین ابی‌الفضایل - منسوب به قوم **کیاآن** قزوین - است که در فتنهٔ خوارزمشاهیان مساعی جمیله‌ای در تبریز نمود و تا وی در آذربایجان بود قتل و نهبی بدان صورت در آذربایجان روی نداد. محیی‌الدّین در عهد خود عالمی متبحّر و عدیم‌المثل بود. (روضات‌الجنان ...، ۲، ۶۷۲)

۵۶ـ **بیتکچیان**: بیتکچی، عنوان مغولی، به معنی منشی و محرّر در نزد مغول. این کلمه به صورت بیتیکچی و بیتکچی هم در کتب تاریخ ضبط شده است. نام بیتکچیان در تاریخ‌ها در ردیف امرا ذکر شده است و حتی کلیددار «مُهر بزرگ» قاآن و سلطان هم‌گاه از بین بیتکچیان انتخاب می‌شده است، و بعضی از بیتکچیان مقام وزارت نیز داشته‌اند (دایرةالمعارف فارسی)

۵۷ـ **بلاسوان**: مراد بیله‌سوار است که در توضیح (۴۵) گذشت.

۵۸ـ **سیس**: نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش شبستر شهرستان تبریز، که در خاور بخش شبستر واقع شده و از شمال به مرند، از جنوب به بخش اسکو، از خاور به دهستان صوفیان و از باختر به دهستان خامنه محدود می‌باشد.

---

۱) در زبان تاتی آذربایجانی «اوه = ovo» به معنی اوست که با این واژه نزدیک است.

۲) لاو، لاوه، لاوک در زبان کردی به معنی محبوب و پسر جوان هر دو به کار می‌روند (المرشد، ص۳ و ۱۲۴)، گویا در زبان آذری نیز بمعنی محبوب و معشوق به کار رفته است.

(فرهنگ جغرافیایی، ج ۴)

۵۹ـ صاحب روضات‌الجنان در خصوص بحث خواب دیدن مولانا نجم‌الدّین فقاعی تبریزی حضرت رسول (ص) را و آشکار شدن سِرّ «الشیخ فی قومه کالنّبی فی امّته» هشت بیت شعر ذیل را آورده است:

شیخ چون پیغمبر اندر امّت است / در میان امتْ او خودْ رحمت است
هر که او را یافت، او رحمت بیافت / وای بر آن کس که از وی رخ بتافت
رو متاب از خدمت سلطان وقت / تا نیفتی در عذاب کین و مَقْت
هست سلطان شیخ آگاه از وجود / از وجود حق وجودش زنده بود
ورنه از خود فانی مطلق شده / فانی مطلق به امر حق شده
امر حق را تابع است این مرد راه / زان شده او در جهان ظلّ اله
هست ظلّ الله مرشد بی‌گمان / دامن او گیر و خود را وارهان
این بود درمان، از این رو برمتاب / فهم کن، والله اعلم بالصّواب

۶۰ـ **بیلانکوه**: لفظ محاوره‌ای **وَلْیان کوه** است و «وجه تسمیهٔ ولیان کوه دو سبب است یکی به سبب آنکه قریب بدان موضع کوه[ی] است [که] در آن کوه «ولی» بسیار مدفون است. مشهور است که چهارصد وهشتاد ولی در آن موضع دفن کرده‌اند و بدان وجه ولیان کوه می‌گویند ... و آن بزرگ [=کمال خنجدی] فرموده‌اند:

زاهدا! تو بهشت جو، که کمال / ولیانکوه خواهد و تبریز

(روضة‌الاطهار، چاپ عزیز دولت‌آبادی، ص ۶۳)

مرحوم میرزاجعفر سلطان‌القرائی در حاشیهٔ مربوط به «ولیانکوی» در روضات‌الجنان (ج ۲، ص ۴۹۷) می‌نویسد: «به فتح اوّل و کسر ثانی و سکون نون، بنا به وصف مؤلّف، بلیانکوی، بلیانکوه و ولیانکوه نیز نوشته‌اند. عامّه «بیلانکی» به فتح باء و سکون یاء و نون خوانند».

و مرحوم عبدالعلی کارنگ مترجم تاریخ تبریز مینورسکی (ص ۲۱) در حاشیهٔ همین مطلب می‌نویسد: «اکنون بیلانکوه گویند؛ ولیانکوه در امتداد جنوب غربی کوه عینلی یا کوه سرخاب قرارگرفته و میان تپه‌های کوچک ولیانکوه و عینلی چند درّهٔ کوچک وجود دارد».

۶۱ـ امیر چوپان: معروف به چوپان نویان (متوفّی ۷۲۸ هـ) از امرای بزرگ مغول در دورهٔ سلطنت ایلخانیان در ایران. وی در فتح گیلان در روزگار سلطان محمّدالجاتیو خدمات نمایان کرد. در خصوص ترجمهٔ حال وی رک: دایرةالمعارف فارسی مصاحب، ۱)

۶۲ـ مَنْ حَفَرَ بِئْراً ... : حدیثی است منسوب به امیرالمؤمنین علی (ع) که به صورت «من حفر لاخیه جبا وقع فیه منکبا» نیز آورده‌اند. مولوی فرماید:

من حفر بئراً نخواندی از خبر — آنچه خواندی کن عمل جانِ پدر

و آیهٔ ۴۳ سورهٔ فاطر **وَلَایَحِیقُ الْمَکْرُ السَّیِّئُ اِلَّا بِاَهْلِهِ** نیز در همان مضمون است.

۶۳ـ بَرْزَند: نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ گرمی شهرستان اردبیل است. این دهستان در باختر بخش کوهستان واقع شده و از ۳۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته. مرکز آن قلعه برزند و از قراء مهمّ آن: شاهمار، بیگلو، مرالوی جعفر قلیخان، اسمعلی کندی، شرفه، قاسم کندی، دامداباجا را می‌توان نام برد. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۴)

۶۴ـ عموقین: یا آغمیان، ده از دهستان دیجویجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۸ کیلومتری شوسهٔ اردبیل و تبریز. (مأخذ قبلی)

۶۵ـ گریوهٔ نیر: نیر نام یکی از دهستانهای حومهٔ شهرستان اردبیل است که از شمال به دهستان ایردموسی، از جنوب به دهستان ملایعقوب، از خاور به دهستان کورائیم و از باختر به دهستان آغمیون محدود است و قراء معروف آن عبارتند از: سقزچی، یامچی بالا، نیلات، نجیق، ویرسه، بیجه میر، قره تپه، ایرنجی، وله زاقرد، ساری قیه. (مأخذ قبلی)

۶۶ـ طارم: رک توضیح (۲۰) در همین بخش.

۶۷ـ طاشتمور: یا طاشتیمور از امیران عصر سلطان ابوسعید ایلخانی (مقتول در سلطانیه به سال ۷۲۹ هـ) در خصوص ترجمهٔ حال وی رک: تاریخ مغول، اقبال، ص ۴۴۲ به بعد.

۶۸ـ **سَنْجَبَدْ**: یا سنگ آباد، دهی از دهستان کنجگاه، بخش سَنْجْبَدْ شهرستان هروآباد، واقع در ۱۰ کیلومتری شمال خاوری گیوی، یک کیلومتری شوسهٔ اردبیل. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۴)

۶۹ـ **پرنیق**: یا پیرنَقْ، ده جزکوهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۲ کیلومتری باختر اردبیل، ۷کیلومتری شوسهٔ تبریز به اردبیل.

۷۰ـ **پیره حسن سَقْسینی**: منسوب است به «سَقْسین» شهری در ساحل شرقی بحر خزر (ترکستان) که به قول یاقوت «منقشلاق» بین خوارزم و این شهر واقع بود.

۷۱ـ **چرکس**: یکی از اقوام قفقازیّه که در دامنهٔ شمال قسمت غربی سلسله جبال قفقاز و در وادیهای بایری که منتهی به رودخانه‌های ترک و قوبان است و ساحل بحر اسود، سکونت دارند. چرکسها خود را آدیغه (روسی=آدیگه) می‌خوانند و در قرن دهم میلادی که روسها در شبه جزیرهٔ تامان ماندگار شدند، با آن‌ها ارتباط یافتند. راجع به تاریخ قدیم و اصل آنان اطّلاعی چندان در دست نیست.

۷۲ـ **اوزبیک**: یا اوزبک، از دو کلمهٔ «اوز» و «بک» تشکیل یافته. اوز: مغز، اصل، جوهر، قلب ... اسم قبیله‌ای از قبایل ترک. (لغت چغتای و ترکی عثمانی، رسملی قاموس عثمانی). بک: بزرگ، امیر. «اوزبک»: امیر بالذات و مطلق.

۷۳ـ **تغاتو**: یا تغتو، آبی در حدود مراغه که به دریای شور طروج (دریاچه ارمیه) می‌ریخته.

۷۴ـ احمد کسروی در مقایسهٔ زبانهای مختلف شهرهای آذربایجان در زمان حیات شیخ صفی‌الدّین، ضمن مقایسهٔ زبان آذری رایج در اردبیل و تبریز، می‌نویسد: ... نکته‌ای که در این جمله هست آن است که به جای «تاء» دوم کس (یا شنونده) «راء» آورده، روشنتر گویم به جای «حریفت» «حریفر» گفته و ما مانند اینرا در دوبیتی‌های شیخ صفی نیز خواهیم

دید، «دال» را که به «راء» عوض می‌کرده‌اند گویا در برخی جاها «تاء» نیز عوض می‌شده و این از نزدیکیست که میانهٔ «دال» و «تاء» در زبان پیدا می‌شود. «ژاته» به معنی آمد، مانندش را در زبان دیگری سراغ نمی‌داریم جز اینکه در کُردی به جای آمدن «هاتن» گفته می‌شود. (آذری یا زبان باستان آذربایگان، ص ۳۶)

۷۵ـ **هیربهرق:** هیر امروز یکی از دهستانهای حومهٔ شهرستان اردبیل است که از شمال به بخش نمین، از جنوب به دهستان گیوی، از خاور به شهرستان طالش، از باختر به دهستان کورائیم محدود می‌باشد. از قراء معتبر آن: کسالار، ایوریق، بقرآباد (بلقاآباد)، کریق، خلیل‌آباد قابل ذکر هستند. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۴)

۷۶ـ **ابویزید بسطامی:** شهرت طیفورابن عیسی (ابن آدم) ابن سروشان، از مشایخ بزرگ صوفیه و از مشهورترین عرفای ایران. بایزید معتقد به وحدت وجود و ظاهراً اولین کس در اسلام بود که قائل به فناء بود. پیروانِ او را «طیفوریه» و «بسطامیه» گویند. وی شخصاً اثری از خود به جا نگذاشته است، امّا سخنان او را پیروان و مریدانش گردآورده‌اند و قریب ۵۰۰ فقره از گفته و شطحات او به ما رسیده است. صاحب روضات‌الجنان می‌نویسد «... امّا مذهب ابویزید بسطامی آن است که سالک می‌باید که مطلقاً چیزی نداشته باشد و کسبی نکند و اگر او را حاجتی شود به قدر ضرورت گدایی کند» (۱۲۸،۲). مهمترین مراجع سخنان وی عبارتند از: طبقات‌الصوفیه، از ابوعبدالرحمان سلمی؛ حلیة‌الاولیاء، از ابونعیم اصفهانی، تذکرة‌الاولیاء، از شیخ عطّار؛ کتاب‌النور فی کلمات ابی‌طیفور، از ابوالفضل محمّد سهلگی بسطامی که به نام «شطحات‌الصوفیه» مشهور است. و نیز در خصوص ترجمهٔ حال وی رک: مجالس‌العشاق، گازرگاهی، مجلس چهارم.

۷۷ـ **مونَق:** ده جزء بخش مرکزی شهرستان میانه، واقع در ۱۶ کیلومتری شمال میانه، ۱۶ کیلومتر به شوسهٔ میانه و تبریز. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۴)

۷۸ـ **کندوان:** ده مرکز دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه، واقع در ۶ کیلومتری خاور بخش، ۱۳ کیلومتر به شوسهٔ خلخال میانه.

۷۹ـ **وِیَنْد**: ویند کلخوران دهی است از دهستان اردیموسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۷ کیلومتری جنوب باختر اردبیل، ۳ کیلومتری شوسهٔ تبریز ـ اردبیل. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۴)

۸۰ـ **اندرآب**: دهی است جزء دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در ۵ کیلومتری جنوب سراب، ۵ کیلومتری شوسهٔ سراب ـ تبریز. (همان مأخذ)

۸۱ـ **زَرَنْجین**: دهی است جزءِ دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۲۴ کیلومتری شمال آق کند، ۵ کیلومتری شوسهٔ هروآباد ـ میانه. (همان مأخذ)

۸۲ـ **شرف آباد**: دهی است جزء دهستان گنجگاه بخش سنجبید شهرستان هروآباد، واقع در ۲۰ کیلومتری جنوب مرکز بخش گیوی، ۷ کیلومتر به شوسهٔ هروآباد و میانه. (همان مأخذ)

۸۳ـ رشیدیّه: بنای عالی و عمارت بزرگی بود که خواجه رشیدالدّین فضل الله در محلّهٔ ولیانکوه تبریز، نزدیک باغمشیه ـ که در سمت شمال شرقی شهر واقع بوده و هوایش در لطافت و صافی و خنکی با دیگر نقاط شهر از جمله با محلّهٔ شنب‌غازان متفاوت بود ساخته بود مشهور به رشیدیّه و یا شهرک ربع رشیدیّه. در شهرک ربع رشیدیه، مدرسه و خانقاهی وجود داشت که ویژهٔ صوفیان و درویشان بود و در آن‌جا به سماع نیز می‌پرداختند. به مناسبت اهمیت این شهرک، سکهٔ نقره‌ای در ضرابخانهٔ آن‌جا زده بودند و اکنون نمونه‌ای از همان سکّه به جا مانده و دارای مشخصات زیر است:

سنگینی سکّه ۲/۸۵ گرم، به قطر دایره‌ای ۲ سانتی‌متر به تاریخ ۷۳۳ هجری (۱۳۱۳ م)، یک روی آن نوشته شده: السلطان‌العادل بهادرخان خلّد ملکه (سلطان ابوسعید بهادر)، و پشت سکّه در وسط: لاالله الّاالله ص الله علیه، و در آن نام خلفای راشدین: ابوبکر، عمر، عثمان، علی حکّ شده است.

از شهرک ربع رشیدی که دارالعلم و از آثار باعظمت صنعتگران ایرانی بوده، امروز جز چند حصار و با روی مخروبه، بین مزارع باغمیشه باقی نمانده است. مرحوم عباس اقبال

در خصوص سرانجام ربع رشیدی و بانی آن می‌نویسد: بعد از قتل خواجه رشیدالدّین، دشمنان وی به دستور تاج‌الدّین علیشاه، محلهٔ ربع رشیدی را به غارت دادند، حتّی املاکی را که وقف کرده بود به تصرّف گرفتند و آن بیچاره را که پسر ابوالخیربن علی بود به علّت حشر او در جوانی با یهودان همدان و اطّلاع بر رسوم و عادات آنان، به یهود بودن متهم کردند و همین تهمت سبب شد که میرانشاه پسر دیوانهٔ امیرتیمور امر کرد که استخوانهای خواجه رشیدالدّین را از مسجدی که در ربع رشیدی تبریز بود بیرون آوردند و در گورستان یهود به خاک سپردند. (نقل به تلخیص از تاریخ مغول، ص ۳۲۸).

۸۴ـ **گرگان**: دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۹کیلومتری شمال باختر اردبیل، ۴کیلومتری شوسهٔ اردبیل ـ خیاو.

۸۵ـ **نودیه**: یا نوده، جزءِ دهستان گیوی بخش سَنْجَبَد شهرستان هروآباد، واقع در ۱۱ کیلومتری باختر سنجبد، ۶کیلومتری شوسهٔ هروآباد ـ اردبیل.

۸۶ـ **خشگرود**: دهی است جزء دهستان دیجویجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۸کیلومتری باختر اردبیل، ۱۰کیلومتری شوسهٔ مشکین شهر ـ اردبیل.

۸۷ـ **جغاتو**: نام قدیم زرینه رود است که حدوداً ۲۴۰کیلومتر طول دارد و از کوههای چهل چشمهٔ کردستان سرچشمه می‌گیرد و پس از گذشتن از جلگهٔ میاندوآب در جنوب دریاچهٔ ارومیّه، وارد آن دریاچه می‌شود. آب جغاتو برخلاف دیگر رودها که به دریاچهٔ ارومیّه می‌ریزد، شیرین است.

۸۸ـ **اردو**: اردو به معنی لشگرگاه و خیمه‌گاه لشکر و اقامتگاه مخصوص قبیله‌ای از قبایل اتراک یا مغول بوده، و در عهد مغول مخصوصاً به معنی اقامتگاه پادشاه با لشکر و دربار ـ در حقیقت به عنوان پایتخت ـ استعمال می‌شده است.

۸۹ـ **اوجان**: رک: توضیح (۳۱) در این بخش.

۹۰ـ **قَلان**: نوعی از خراج که در شروان گیرند. (آنندراج)

۹۱ـ **اسمعیل بارقی**: منسوب است به بارق، یا **باروق** که دهی است جزء دهستان دیجویجین مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۰ کیلومتری باختری اردبیل، ۶ کیلومتری شوسهٔ مشکین شهر - اردبیل.

۹۲ـ **نوشنیق**: یا نوشنق، دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۱۸ کیلومتری اردبیل، ۶ کیلومتری شوسهٔ اردبیل - آستارا.

۹۳ـ منظور از آیهٔ «لاتدرکه الابصار ...» نفی جسمانیت است که چشمها را امکان درک او نیست و مراد از آیهٔ دوّم مذّمت کفّار است در انکار نعمتهای خدا که تمامت آیه بدین صورت است: **وَمٰا قَدَرُوا اللهَ حَقَّ قَدْرِهِ اِذْ قٰالُوا مٰااَنْزَلَ اللهُ عَلٰى بَشَرٍ مِنْ شَیْءٍ** خدا را بطور شایسته قدر و ارزش قایل نشدند و گفتند خدا به هیچ بشری چیزی نازل ننموده است.

۹۴ـ **احیای علوم**: یا احیاء علوم‌الدّین، یکی از بزرگترین کتابهای دینی و اخلاقی و عرفانی و مواعظ، از ابوحامد محمّد غزالی. این کتاب منقسم است به چهار رُبع: ربع عبادات، ربع عادات، ربع مُهْلِکات، ربع منجیات. و هر ربع دارای ده کتاب است. احیاءالعلوم از زمان تألیف در عالم اسلام اهمیت داشته و مورد توجّه علمای سنّی و شیعه بوده است. کتاب «کیمیای سعادت ملخّص و تحریری است به فارسی از همین کتاب و محمّد زبیدی معروف به سیّد مرتضی در ۱۲۰۱ هـ شرحی بر احیاءالعلوم نوشته است.

۹۵ـ **صَحیحَین**: عنوانی که اهل سنّت به دو کتاب صحیح بخاری و صحیح مسلم داده‌اند، و این دو کتاب را پس از قرآن، صحیحترین کتابها می‌شمارند.

۹۶ـ **ابوسعید خُدْری**: مراد سعدبن مالک‌ابن سنان ابن ثعلبهٔ انصاری خزرجی است و نسبت او به خُدْرَه حیّ از انصار است. او از حفّاظ مکثرین و به جنگ احد سیزده ساله بود. وی را به رسول خدا عرض کردند و رسول برای صغرسن او را از ملازمت جیش منع فرمود

و پدر او گفت یا رسول الله وی سطبر استخوان است و پیامبر نظر در او افکند و به ردّ او امر کرد. لکن وی به پانزده سالگی در غزای بنی‌المصطلق در رکاب رسول جهاد کرد و دیگر مشاهد نیز حضور داشت و به سال ۷۴ هجری درگذشت.

۹۷ـ در خبر وارد است که رسول خدا (ص) از فقر به خدا پناه برده و در موقع دیگر فرموده است: اَلْفَقرُ فَخْرِی. مراد از فقر اوّل محتاج بودن بر مردم است و از فقر دوّم فقر و احتیاج به خدا است که قرآن هم می‌فرماید: **اَنْتُمُ‌الْفُقَرَاءُ اِلَی الله**.[1] نوع سوم فقر آن است که دربارهٔ آن فرموده: «کٰادَالْفَقْرُ اَنْ یَکوُنَ کُفْراً.» یعنی نزدیک است که فقر باعث کفر شود. و آن فقر نفسی و روحی است.

و بعضی از اهل تحقیق گفته‌اند که مراد از حدیث فوق این است که «اَلْـفَقْرُ اِلَـی اللهُ فَخْرِی» چنانچه گویی «کَفٰی لِی فَخْراً اَنْ تَکُونَ لِی رَبّاً» یا «کَفٰی لِی فَخْراً اَن اَکُونَ لَکَ عَبْداً».

صاحب نفایس‌الفنون در احوال مرحوم شاه خدا بنده می‌نویسد که: روزی در مسجد جامع یکی از علما وعظ می‌کرد و فضلای بسیار همچو شیخ جمال‌الدّین بن‌مطهّر و قاضی‌القضاة نظام‌الدّین عبدالملک و غیرهما حاضر بودند. واعظ در اثنای سخن گفت «کادَالْفَقْرُ اَنْ یَکُونَ کُفْراً» و اگر نه این چنین بودی پیغمبر (ص) نفرمودی که «اَللّٰهُمَّ اِنّـی اَعُوذُبِکَ مِنَ‌الْفَقْر».

سلطان چون این بشنید فرمود: اگر چنین است پس چرا فرمود که «اللّٰهُمَّ احـینی مسکیناً و أقبنی مسکیناً واحشرنی فی زمرةالمساکین» و توفیق میان این هر دو حدیث چگونه تواند بود؟ واعظ چون از عهدهٔ جواب بیرون نتوانست آمد، سلطان فرمود: فقر نایافتن و احتیاج است و مسکنت شکستگی و تواضع. و مراد آن است پیوسته شکسته و متواضع باشد و از خودبینی و عُجب احتراز کند. (ج ۲، ص ۲۵۹ و ۲۶۰)

۹۸ـ معراج صفتی و روحی برای بسیار کسان ممکن است؛ که با مختصر مواظبت روح انسان به عالم بالا عروج کند، ولی تصفیهٔ تنِ خاکی به اندازه‌ای که به ملکوت اعلا برود برای هر کس ممکن نیست، بلکه مخصوص یگانهٔ جهان انسانیت است.

---

۱) قرآن، فاطر : ۱۵.

۹۹- **سنن نسائی:** مجموعه‌ای از احادیث نبوی، تألیف ابوعبدالرحمان احمدابن شعیب نسائی. نسائی ابتدا کتاب سنن را تألیف کرد و بعد احادیث صحیح آن‌را استخراج کرد و آن‌را «المجتبٰی» نام نهاد و به همین جهت اوّلی به «سنن کبیر» و دوّمی به «سنن صغیر» موسوم گردید، و همین المجتبی یا سنن صغیر است که از جملهٔ «صحاح ستّه» شمرده می‌شود و در اصطلاح اهل حدیث، مقصود از سنن نسائی همین است. (مصاحب، ۱)

۱۰۰- این جواب غلط و اشتباه است که پیغمبر (ص) با بستن سنگ به شکم می‌خواست به هوا نپرد، بلکه برای این بود که مجاری غذا را با بستن تنگتر نگهداشته و کمتر احساس گرسنگی کند. در مجمع‌البحرین ذیل مادّهٔ «حجر» آمده:

وفی‌الخبرانّه «ع» شدّ حجرالمجاعة علی بطنه. قیل فائدة ذلک‌المساعدة علی‌الاعتدال والانتصاب علی‌القیام. اوالمنع من کثرةالخلل من‌الغذاء الذی فی‌البطن. او ربّما یشد طرف‌الامعاء فیکون‌الضعف قیلاً. او لتقلیل حرارةالجوع ببرودة الحجر. او الاشارة الی کسرالنفس والقامهاالحجر. ولایملاء جوف‌ابن آدم الّاالتراب»

۱۰۱- این حدیث اگر صحیح باشد اشاره است به خوردن لقمهٔ حلال. چون روایت متعدّد هست که هر کس لقمه‌ای حلال بخورد هفتاد ملائکه در حقّ او از خدا طلب مغفرت می‌کند.

۱۰۲- منظور از فراخی قبرْ فراخی حجمی و مسافتی نیست که با سایر قبور تصادم و منافات داشته باشد، منظور فراخی معنوی و روحی و آسایشی است، چنانکه در آخر بعضی از این احادیث هست که ملایک می‌گویند «در قبرت بخواب، مانند خوابیدن عروس در حجله» که منظور همان شادی و آسایش روحی است.

۱۰۳- **عوارف:** یا «عورف‌المعارف» کتابی عربی، مشتمل بر ۶۳ باب در تصوّف، آداب سیر و سلوک و مقامات عارفان، اصطلاحات صوفیه، و روایات و حکایات ایشان، تألیف شیخ الاسلام شهاب‌الدّین عمر سهروردی. عارفی نامی آن را به ترکی، و ظهیرالدّین عبدالرحمان‌ابن علی شیرازی آن را به فارسی ترجمه کرد، محبّ‌الدین طبری آن را مختصر

ساخت و سیّد شریف جرجانی بر آن تعلیقه‌ای نوشت، قاسم‌ابن قطلوبغای حنفی احادیث آن را استخراج کرد، و عزّالدّین محمود کاتبی کتاب فارسی «مصباح‌الهدایه» و «مفتاح‌الکفایه» را بر آن بنا نهاد.

۱۰۴ـ **مرصاد:** مراد «مرصادالعباد»، تألیف نجم‌الدّین ابوبکر محمّدبن شاهاوربن انوشروان رازی ملقّب به «نجم رازی» معروف به «دایه»، از مشایخ متصوّفهٔ قرن ششم و هفتم (متولد ۵۳۷ هـ‌ق) است. بنا به قول جامی (نفحات، ص ۴۳۵) وی از اصحاب شیخ نجم‌الدّین کبریٰ است که تربیت وی را حواله به شیخ مجدالدّین کرده بوده است. کتاب مزبور توسط فاضل بزرگوار دکتر محمّد امین ریاحی بصورت آبرومندی تصحیح و چاپ شده است.

۱۰۵ـ **اربعین غزالی:** «اربعین» عنوان کتابهای بسیاری معمولاً شامل ۴۰ حدیث و یا ۴۰ باب در حدیث و غیره می‌باشد. این قبیل کتابها از قدیم (ظاهراً از قرن چهارم هـ.ق) تألیف شده، و در کتابهای عربی به عنوان «کتب‌الاربعینات» معروف است، و بنای تألیف آن‌هائی که در حدیث است شاید براساس حدیث ضعیف «من حفظ علی امّتی اربعینَ حدیثاً فی امر دینها بعثه الله یوم‌القیامة فی زمرةالفقهاء والعلماء» باشد. متأسفانه نشانی از کتاب «اربعین غزالی» در هیچ یک از منابع به دست نیامد.

۱۰۶ـ حدیث «حبّ‌الوطن من‌الایمان» از فرمایشات رسول اکرم (ص) است که در کتاب «سفینةالبحار و امل‌الآمل» نقل شده است. منظور از این حدیث آن است که شخص مؤمن وطن خود را دوست می‌دارد و در آبادی آن می‌کوشد و به حوادث آن بی‌اعتنا نمی‌باشد، و این مربوط به عالم آخرت و عالم دیگر نمی‌باشد. امیرالمؤمنین علی (ع) می‌فرماید: «عُمِرَتَ‌الْبُلْدانُ یُحِبِّ الاَوْطانِ» (تحف‌العقول، ۲۰۷) یعنی شهرها در نتیجهٔ حبّ وطن آباد می‌شود.

مرحوم شیخ بهایی نیز در «نان و حلوا» گوید:

گنج علم ماظهر مع مابطن — گفت از ایمان بود حبّ‌الوطن
این وطن مصر و عراق و شام نیست — این وطن شهری است کو را نام نیست
زانکه از دنیا بود اوطان تمام — مدح دنیا کی کند خیرالانام؟

و نیز مرحوم اقبال لاهوری گوید:

لُرد مغرب او سراسر مکر و فن | خلق را داده است تعلیم وطن
او به فکر مرکز و تو در نفاق | بگذر از مصر و فلسطین و عراق

۱۰۷ـ حدیث «مَنْ عَرَفَ نَفْسه ...» میان مردم مشهور است، ولی بعضی محقّقین فرموده‌اند که با این کیفیت حدیث وجود ندارد، ولو مضمون آن با عبارات دیگر وارد شده باشد، و منظور از آن عظمت نفس انسانی و شناخت آن است که نفس و شناخت آن بقدری مهم است که هر کس آن را شناخت خدایش را شناخته است.

و شارح «غررالحکم و دُررَالکلم» در خصوص این فقرهٔ مبارکه می‌گوید:

مراد یا این است که هر کس نفس خود را بشناسد پروردگار خود را بشناسد به اعتبار این‌که از شناخت خود پی به وجود پروردگار خود و علم و قدرت او می‌توان برد؛ چنانکه در کتب کلامیّه استدلال کرده‌اند، و یا اینکه وجود پروردگار به مرتبه‌ایست از ظهور که همین که کسی خود را بشناسد وجود خود را نیز بداند، والله تعالی یعلم. (ج ۵، ص ۱۹۴، چاپ دانشگاه تهران»

۱۰۸ـ مراد از حدیث «الشقی من شقی فی‌بطن امّه» این است که بدبخت و شقی مسلّم و واقعی کسی است که اسباب شقاوت او در شکم مادر فراهم شده، یعنی نطفه‌اش از راه زنا به رحم مادر افتاده، نطفه‌اش از لقمهٔ حرام تهیّه شده، موقع مقاربت مادر و پدر حالت ناصحیح و افکار نادرست داشته‌اند، پدر یا مادر یا هر دو مبتلا به علل و امراض بوده‌اند و ... بچه‌ای که با این کیفیت به وجود نیاید در دنیا شقی و بدبخت خواهد بود و این شقاوت در شکم مادر برای او فراهم شده و عکسش هم صادق است یعنی از نطفهٔ صحیح و افکار سالم بچّه‌ای سعید و خوشبخت به دنیا می‌آید.

و در کتاب توحید، صدوق از حضرت موسی‌بن جعفر (ع) روایت می‌کند که حضرت در معنی حدیث شریف فوق فرمود: «الشقی من علمه الله و هو فی بطن امّه انّه سیعمل اعمال الاشقیاء. والسعید من علمه الله و هو فی بطن امّه انّه سیعمل عمل‌السعدأ.»

و ابی هُرَیْره از قول رسول اکرم (ص) روایت می‌کند که حضرت فرمود: «کلّ مولود یولد علی‌الفطرة فابواه یهودانه و بنصرانه و یمجّسانه کما تنتج‌البهیمة. هل تجدون فیها من

جدعا» (بخاری، ج ۲، ص ۸۹؛ ج ۶، ص ۱۹؛ ج ۷، ص ۱۹۷) یعنی «هر مولود و فرزند بر فطرت اسلام زاید، پدر و مادر او را جهود و ترسا و گبر کنند؛ چنانکه بهینه بچه‌ای که زاید گوش بریده نباشد.» و این سخن رد نظر کسانی است که می‌پندارند خداوند بعضی را به طینت پاک و بعضی را بطینت پلید آفریده است

۱۰۹ـ **ابوالقاسم قُشَیْری**: مراد ابوالقاسم عبدالکریم‌بن هوازن قشیری متوفّی در سنهٔ ۴۶۵ هجری در نیشابور، منسوب به بنی‌قَشَیْر، از بزرگان صوفیهٔ قشیری، مؤلّف رساله‌ای مشهور به «رسالهٔ قشیریّه» است. وی شیخ خراسان بود و در نیشابور اقامت داشت و مورد تکریم آلب‌ارسلان بود. علاوه بر رسالهٔ یاد شده، کتابی نیز در تفسیر دارد به نام «تفسیرالقرآن».

۱۱۰ـ **صحیح مسلم**: یا الجامع‌الصحیح، مجموعهٔ احادیث به طریق اهل سنت، تألیف امام ابوالحسن نیشابوری، که دوّمین کتاب از صحاح ستّه است. کسانی که مسلم در صحیح خود به ایشان استناد کرده است و نامشان در صحیح بخاری نیامده است ۶۲۵ تن هستند. مجموع احادیث صحیح مسلم را بعضی ۱۲۰۰۰ حدیث و برخی ۷۲۷۵ حدیث گفته‌اند. از جمله شرحی که بر صحیح مسلم نوشته شده یکی شرحی است به نام «المنهاج فی شرح مسلم‌بن الحجاج» تألیف ابوزکریا یحیی‌ابن شرف نویی؛ دیگری شرح جلال‌الدین سیوطی است به نام «الدیباج علی صحیح مسلم‌ابن الحجاج» و دیگری شرح شهاب‌الدّین قسطلانی است بنام «منهاج‌الابتهاج بشرح مسلم‌ابن الحجاج. (مصاحب)

۱۱۱ـ **حنظلة‌بن الربیع‌الاسدی**: مرادابن ربیع مکنّی به ابوربعی یکی از اصحاب و به حنظلة الاسدی معروف و از جمله کاتبهای آن حضرت بود، سپس در قرقیسا سکونت گزید و در همانجا درگذشت. وی در وقعهٔ جَمَل با حضرت علی (ع) مخالفت ورزید. (دهخدا)

۱۱۲ـ **کلّمینی**: کلامی است منسوب رسول اکرم (ص) خطاب به عایشه، که صورت کامل آن چنین است «کَلِّمینی یا حُمَیْرا».

۱۱۳ـ **صحیح بخاری**: یا جامع‌الصحیح، مجموعهٔ احادیث نبوی به طریق اهل سنت، تألیف امام ابوعبدالله **محمّد** بخاری، که اوّلین کتاب از **صحاح ستّه** است. نام کامل این کتاب «الجامع‌المسند الصحیح‌المختصر من امور رسول الله و سنة و ایّامه» می‌باشد. صحیح بخاری نخستین مجموعهٔ احادیث است و همه علمای اهل سنت متفقّند بر اینکه پس از کتاب خدا کتابی صحیحتر از صحیح بخاری و **صحیح مسلم** نیست، و این دو کتاب به صَحیحَینْ مشهورند.

بر این کتاب شروح متعدّدی نوشته شده است، از جمله «اِعلام السنن» تألیف ابوسلیمان حمدبن **محمدالخطابی**؛ «الکواکب الدَراری» تألیف شمس‌الدّین محمّدابن یوسف کرمانی؛ «فتح‌الباری» تألیف ابن حجر عسقلانی؛ «عمدةالقاری» تألیف بدرالدّین عینی؛ و «ارشادالساری» است. (مصاحب، ج ۲)

۱۱۴ـ **اَنَس‌بن مالک**: انس‌بن مالک‌بن نصربن ضمضم نجاری انصاری، ملقّب به ابوثمامة، از صحابه و خادم پیغمبر اسلام بوده، ده سال قبل از هجرت در مدینه به دنیا آمد و در کودکی مسلمان شد و به خدمت پیغمبر درآمد و تا ارتحال حضرت خدمتکار وی بود. عمر درازی کرد و در ۹۳ ق درگذشت. مسلم و بخاری ۲۲۸۶ حدیث از وی روایت کرده‌اند. (اعلام زرکلی به نقل از لغتنامهٔ دهخدا).

۱۱۵ـ مراد از این جمله، آزادی ارتباط با خداست که مردم مجبور نیستند همه به یک کیفیت با خدا ارتباط پیدا کنند، بلکه هر کس می‌تواند با سلیقه و با رویهٔ خود با خدا ارتباط پیدا کرده و حوایج خود را بخواهد و ارادت خود را اظهار کند.

۱۱۶ـ **اوحدالدّین کرمانی**: شیخ اوحدالدّین حامدبن ابی‌الفخر کرمانی از مشاهیر عرفا و مشایخ اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم و متوفّی در سنهٔ ۶۵۳ هـ‌ق. وی از مریدان شیخ رکن‌الدّین سجاسی بوده و به صحبت شیخ محیی‌الدّین‌بن العربی معروف نیز رسیده و ابن‌العربی نام او را مکرّر در مؤلّفات خود برده و از او حکایاتی نقل کرده است، از جمله در باب هشتم از «فتوحات مکیّه» حکایتی که خود او شفاهاً از شیخ اوحدالدّین استماع نموده بوده روایت کرده و عین متن عربی آن حکایت در طرایق‌الحقایق (۲، ۲۸۱) و ترجمهٔ فارسی

آن در نفحات‌الانس (ص ۴۲۸ به بعد) حکایتی از یکی از مؤلّفات محیی‌الدّین‌بن العربی نقل کرده که محیی‌الدّین آن حکایت را در سنهٔ ۶۰۲ هـق در منزل خود در شهر قونیه از اوحدالدّین شنیده بوده است.

برای مزید اطّلاع از ترجمهٔ حال اوحدالدّین کرمانی رک: آثارالبلاد، ۱۶۴ به بعد؛ تاریخ گزیده، ۷۸۸؛ مجمل فصیح خوافی در حوادث سنهٔ ۶۳۵؛ نفحات‌الانس، ۴۲۸ و ۶۸۶؛ حبیب‌السیر، جزو ۱ از جلد ۳، ص ۶۷؛ مجمع‌الفصحاء، ۱، ۸۹؛ طرایق‌الحقایق، ۲، ۲۸۱.

۱۱۷ـ **لَوْ کُشِفَ‌الْغِطٰاءُ ...** : کلام گهربار امیرالمؤمنین علیّ‌بن ابی‌طالب (ع) است که جاحظ این کلام را همراه ۹۹ کلام دیگر جمع‌آوری کرده به نام «صد کلمه» نامیده و رشیدوطواط به هر یک از آن کلامْ تفسیر عربی، دو بیت عربی و دو بیت فارسی اضافه کرده است. راقم این سطور صد کلام مزبور را با مقابلهٔ سه نسخهٔ خطّی آماده کرده که توسط انجمن خوشنویسان ایران بزودی منتشر خواهد شد. دو بیت شعر رشیدوطواط در خصوص این کلام این است:

حال خُلد و جحیم دانستم بیقین آن چنان که می‌باید
گر حجاب از میان بردارند آن یقین ذرّه‌ای نیفزاید

و در یک نسخهٔ چاپ سنگی بیت زیر در شرح کلام فوق آمده است:

گر اجل بردارد از پیشم حجاب مستعار در یقین من نیفزاید به ذات کردگار

۱۱۸ـ **فخرالدّین عراقی**: از عارفان و شاعران نام‌آور قرن هفتم است. در همدان متولّد شد سپس در هیجده سالگی به **مولتان** هندوستان روی آورد و در خدمت شیخ بهاءالدّین زکریا ازکبار مشایخ آن سامان آغاز سلوک کرد و چند سال بعد به آسیای صغیر رفت و در قونیه به مجلس شیخ صدرالدّین قونیوی از پیروان محیی‌الدّین‌بن العربی صوفی بزرگ راه یافت وکتاب «لمعات» را در آن شهر تحت تأثیر «فصوص‌الحکم» ابن‌العربی تألیف نمود. قبر وی در دمشق در جوار قبر محیی‌الدّین ابن‌العربی قرار دارد.کتاب «لمعات» او را جامی به نام «اشعةاللمعات» شرح کرده است. (جهت مزید اطّلاع از ترجمهٔ حال او رک: مقدّمهٔ مرحوم سعید نفیسی بر کلیّات وی)

۱۱۹ـ **شیخ احمد جام**: شهاب‌الدّین ابونصر احمدبن ابی‌الحسن‌بن احمدبن محمّد نامقی جامی، ملقّب به «ژنده پیل» (متوفی ۵۳۶ هق/ ۱۱۴۱ م). بنابر روایات موجود، در جوانی کمابیش هوسرانی پیشه کرد، امّا در ۴۶۳ ق / ۱۰۷۰ م در ۲۲ سالگی روزی که خری را با بار شراب برای می‌گساری به خانه می‌راند، بانگی آسمانی او را به راه راست ارشاد کرد و آنگاه درتپه‌های دهکده‌ای که زادگاهش بود [=قصبهٔ نامق از نواحی ترشیز (قهستان)] بود، معتکف شد. پس از دوازده سال که به زهد و ریاضت و دیدار از شهرهای خراسان گشت، ندای درونی او را به اقامت در کوههای بیزد جام در قُهستان کشانید. شیخ در محرم ۵۳۶ هق/۱۱۴۱ م. در خانقاه خود در حالی که مریدان بسیار داشت درگذشت و به خواست خودش در بیرون معدآباد، در محلّی که یکی از دوستانش به خواب دیده بود، دفن شد. (دانشنامهٔ ایران و اسلام، ج ۱۰، ص ۱۲۶۲)

۱۲۰ـ **شیخ روزبهان**: ابومحمّدبن ابونصر بقلی شیرازی دیلمی مشهور به شیخ شطاح، عارف بزرگ قرن ششم. وی نزد ارشدالدّین ابوالحسن علی نیریزی، فخرالدّین مریم، صدرالدّین ابوطاهر، احمدبن محمّد سلفی علم آموخت. شیوخ وی در ارشاد جمال‌الدّین‌بن خلیل فسایی، جاگیر کردی، سراج‌الدّین محمودبن خلیفه، ابوبکربن عمربن محمّد معروف به برکر بودند و زندگی او بیشتر در شیراز به مجاهده و وعظ و تذکیر گذشت. آرامگاه او در محلّهٔ «بالاکفت» شیراز است.

از آثار اوست در تفسیر: لطائف‌البیان فی تفسیرالقرآن، عرایس‌البیان؛ در احادیث: مکنون حدیث، حقایق‌الاخبار؛ در فقه: الموشح فی‌المذاهب الاربعة؛ در اصول: العقاید، الارشاد، المناهج؛ در تصوّف: مشرب الارواح، منطق‌الاسرار به بیان الانوار، شرح شطحیات، لوامع‌التوحید، مسالک‌التوحید، کشف‌الاسرار و مکاشفات‌الانوار و ... (اعلام معین)

۱۲۱ـ **قِرْم**: یا قِریم ، شبه‌جزیره‌ایست در جنوب اتحاد جماهیر شوروی سابق، واقع در ساحل بحر اسود، که به واسطهٔ تنگهٔ کِرچ به دریای آزف راه دارد. این ناحیه به سبب جنگهای قریمه [=کریمه] شهرت یافته است. امروزه یکی از جمهوری‌های اتحاد جماهیر شوروی سابق محسوب می‌شود.

۱۲۲ـ **قرائت سبعهٔ قرآن**: مراد قرائت قرآن کریم است به هفت نوع که توسط هفت تن از اساتید قرائت قرآن در صدر اسلام انجام می‌گرفت. آن هفت تن عبارت بودند از: ابوعماره حمزةبن حبیب کوفی (متوفی ۱۵۴ یا ۱۵۸ ق)، عاصم‌بن ابی‌النجود معروف به ابی‌ابن‌النجود کوفی (متوفی ۱۲۹ هـق)، ابوالحسن علی‌بن حمزهٔ کسایی کوفی (متوفی ۱۸۹ ق)، نافع‌بن عبدالرحمن‌بن ابی‌نعیم مدنی (متوفی ۱۶۹ هـق)، عبدالله‌بن کثیر مکّی (متوفی ۱۲۰ هـق)؛ ابوعمروابن علاء مازنی بصری (متوفی ۱۵۴ هـق)، عبدالله‌بن عامربن زیدبن تمیم شامی (متوفی ۱۱۸ هـق). هر یک از این قاریان دو راوی داشته، بنابراین چهارده راوی و چهارده روایت وجود دارد. (اعلام معین)

۱۲۳ـ **شاطبی خوانده است**: مراد کتاب «المقنع» تألیف احمدبن محمد مالکی مکنی به ابوالعباس، از بزرگان قاری قرآن، است. وی این کتاب را در قرآآت سبعه تألیف کرده است.

۱۲۴ـ **رسالهٔ قشیری**: یا رسالهٔ قشیریه تألیف ابوالقاسم عبدالکریم‌بن هوازن قشیری متوفی به سال ۴۶۵ هجری در نیشابور است. رساله‌ایست به عربی، در ذکر تصوّف. از این رساله دو ترجمه به فارسی انجام گرفته است: یکی توسط خواجه امام ابوعلی‌ابن احمد عثمانی از شاگردان قشیری انجام گرفته که ترجمه‌ایست سقیم و مغلوط، و ابوالفتح عبدالرحمن‌بن محمّد نیشابوری به اشارهٔ احمدبن ابراهیم پارسا همین ترجمه را در کرمان پس از سال ۵۵۰ ق تصحیح و اصلاح کرد و از این تصحیح نسخه‌ای در کتابخانهٔ لالااسمعیل ترکیه موجود است. (اعلام معین)

۱۲۵ـ **ورزقان**: یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان اهر است. این بخش یکی از مهمترین و حاصلخیزترین بخشهای شهرستان اهر و سر راه قدیمی تبریز به اهر واقع است.

۱۲۶ـ **نصیبین**: شهری بوده در بین‌النهرین سر راه موصل به شام، و میان این شهر و سنجار نه فرسخ و میان آن تا موصل شش روزه راه بوده است. به عقیدهٔ لسترنج نصیبین همان شهر **نسیبیس** رومیها بوده است (جغرافیای تاریخی سرزمینهای ...، ۱۰۲) و

جغرافی‌نویسان یونانی آن را **سوکورس** یا **مکدونیس** می‌گفتند.

۱۲۷ـ شادروان عباس اقبال، در خصوص شعف و عشق ابوسعید نسبت به بغداد خاتون می‌نویسد: «در مدّت پریشانی احوال امیر چوپان و پسران او سلطان ابوسعید، عشق خود را به بغداد خاتون فراموش نکرد، بلکه قاضی‌القضاة را پیش امیر شیخ حسن جلایر فرستاد و او را به طلاق گفتن بغداد خاتون مجبور کرد و پس از انقضای مدّت شرعی آن خاتون را به ازدواج خود درآورد و به آرزوی دیرینه رسید و بغداد خاتون به لقب **خداوندگار** ملقّب، گردید. (تاریخ مغول، ص ۳۳۸)

۱۲۸ـ **کَزَج**: دهی از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد، واقع در ۱۱/۵ کیلومتری شمال باختری هشجین، و ۱۰ کیلومتر شوسهٔ هروآباد ـ میانه. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۴)

۱۲۹ـ **تیرآباد**: دهی از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۱۵ کیلومتری باختر بخش، و ۲ کیلومتری شوسهٔ تبریز ـ میانه.

۱۳۰ـ **سُوَیْن**: دهی جزءِ دهستان گندوان بخش ترک شهرستان میانه، واقع در ۲۵ کیلومتری شمال خاور بخش، و ۳۶ کیلومتری شوسهٔ میانه ـ خلخال. (مأخذ قبلی)

۱۳۱ـ **الجایتو خدابنده**: محمّدالجاتیو مشهور به خدابنده، برادر و جانشین غازان‌خان، از سلسلهٔ ایلخانان ایران (جلوس ۷۰۳ هـ‌ق، فوت ۷۱۶ هـ‌ق) وی نخستین پادشاه مغولی ایران است که به آیین تشیّع گروید و نام ائمه را بر سکّه نقش کرد. شهر سلطانیه از بناهای اوست و وی پایتخت را از تبریز بدان شهر انتقال داد. (اعلام معین)

۱۳۲ـ **سیّد برهان‌الدّین عبری**: مراد عبیدالله‌بن محمّد الهاشمی الحسینی الفرغانی الشریف المعروف بالعبری است که ترجمهٔ حال وی در صفحهٔ ۵۶۱ جلد اوّل روضات‌الجنان آمده است.

۱۳۳- مولانا فخرالدّین چارپردی: مولانا فخرالدّین احمدبن‌الحسن‌بن یوسف‌الچارپردی، شارح معروف «شافیه»ی ابن‌الحاجب در علم صرف که بعد از شرح رضی بر همان متن، یکی از بهترین شروح رسالهٔ مزبور است (حاشیه مرحوم علاّمه قزوینی برشدّالازار، ص ۳۶۳). صاحب ترجمه یکی از تلامذهٔ قاضی ناصرالدّین بیضاوی صاحب تفسیر معروف بوده. صاحب روضات‌الجنان ... در حقّ وی نوشته است که «وی از اکابر علماست، بسیار بسیار بزرگ بوده، و مصنفات نفیس دارد در هر علمی مخصوصاً عربیت، معاصر حضرت شیخ صفی‌الدّین اسحق اردبیلی، قُدِّسَ سِرُّهُ، و مقبول نظر آن مقتدای عالم بوده. (ج ۱، ص ۳۳۶) وی ساکن تبریز بوده و در همان شهر به سال ۷۴۶ هجری متوفّی شده است. (جهت مزید اطّلاع در خصوص صاحب ترجمه رک: شذرات‌الذهب، ۶، ۱۴۸؛ روضات‌الجنات، ۹۲؛ مفتاح‌السعاده، ۱، ۱۱۸؛ حبیب‌السیر، جزو ۱ از جلد ۳، ص ۱۳۱؛ حاشیهٔ علاّمه قزوینی برشدّالازار، ص ۵۴۸)

۱۳۴- قطب‌الدّین اخوین: شادروان جعفر سلطان‌القرایی از قول صاحب «شذرات» در خصوص صاحب ترجمه می‌نویسد «توفی قطب‌الدّین الاخوین و اسمه محمّدبن عمرالتبریزی‌الشافعی، قاضی بغداد، سمع شرح‌السنة من قاضی تبریز محیی‌الدّین و کان ذافنون و مروءة و ذکاء وکان یرتشی، و عاش ثمانیاً و ستین سنة، قاله فی‌العبر. (روضات‌الجنان ...، پابرگ صفحهٔ ۳۳۶)

۱۳۵- عضدالدّین [ایجی] شبانکاره: مراد عضدالدّین عبدالرحمن‌بن احمدبن عبدالغفار ایجی شبانکاره‌ای، صاحب مواقف و کتب دیگر، سال وفاتش در «شذرات» ۷۵۳ آمده است. (مأخذ قبلی)

۱۳۶- بَرْزَند: یکی از دهستانهای پنجگانهٔ گرمی شهرستان اردبیل، که از سی‌وچهار آبادی بزرگ، کوچک تشکیل شده است. از قراءِ مهم آن می‌توان به بیگلو، مرالوی جعفر قلیحان، اسمعیلی کندی، شرفه، قاسم کندی، دامداباجا اشاره کرد. (فرهنگ جغرافیائی ایرن، ۸۷:۴)

۱۳۷ـ **هریس**: دهی از دهستان پنجگانهٔ بخش سنجبد شهرستان هروآباد واقع در نه کیلومتری جنوب باختری مرکز بخش گیوی. (پیشین، ص ۵۴۷)

۱۳۸ـ**کَزَج**: دهی از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستانِ هروآبادِ خلخال واقع در ۱۱/۵ کیلومتری شمال باختری هشتجین، ده کیلومتری شوسهٔ هروآباد. (پیشین، ۴۱۷)

۱۳۹ـ **سنجبید**: یکی از بخشهای شهرستان هروآباد (خلخال) که از شمال به بخش مرکزی هروآباد، از جنوب به بخش کاغذکنان، از خاور به دهستان خورش رستم، و از باختر به شهرستان میانه محدود است. دهات این بخش عبارتند از:

شیرج آباد، رزج آباد، وشگول آقباش، هریس، فیروزآباد، بورستان، ستاواز می‌باشند. (پیشین، ص ۲۷۷) طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ شمسی دهستان سنجبید دارای ۸۲۷۷ خانوار، ۴۸۷۱۶ نفر جمعیت بوده است. (فرهنگ آبادیهای کشور، ۷۵:۹)

۱۴۰ـ **خواجه دیه**: یا خواجه ده، دهی از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۲۳ کیلومتری خاور ترکمان، چهار کیلومتری شوسهٔ میانه ـ تبریز. (فرهنگ جغرافیائی ایران، ۱۹۷:۴)

۱۴۱ـ اردیه: مراد ده اردی (erdi) جزءِ دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در شش کیلومتری شمال باختری اردبیل و سه کیلومتری شوسهٔ مشکین شهر و اردبیل می‌باشد. (پیشین، ص ۱۳) طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ شمسی این ده دارای ۶۹ خانوار و ۴۲۹ نفر جمعیت می‌باشد.

۱۴۲ـ منسوب است به کندوان، دهی از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۶ کیلومتری باختر اردبیل و ۹ کیلومتری شوسهٔ تبریز ـ اردبیل. بنابراین نباید این کندوان را با کندوان بخش ترک شهرستان میانه و کندوان شهرستان اسکو اشتباه کرد. کندوان مود نظر ما طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ شمسی دارای ۷۶ خانوار و ۴۹۸ نفر جمعیت بوده است.

۱۴۳ـ مراد تهمتی است که عبدالله‌بن ابیّ، یکی از منافقان، به عایشه همسر رسول الله (ص) بست و جبرئیل دروغ بودن آن تهمت را به رسول الله خبر داد و این آیات نازل گردید: **اِنَّ الَّذِینَ جٰاءُ بِالْاِفْکِ عُصْبَةٌ مِنْکُمْ لٰاتَحْسَبُوهُ شَرًّا لَکُمْ بَلْ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ لِکُلِّ اَمْرِیٍ مِنْهُمْ مَّااَکْتَسَبَ مِنَ الاِثْمِ وَالَّذِی تَوَلّٰی کِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذٰابٌ عَظِیمٌ، لَوْلٰااِذْ سَمِعْتُمُوهُ ظَنَّ الْمُؤمِنُونَ وَالْمُؤْمِنٰاتُ بِاَنْفُسِهِمْ خَیْرًاوَ قٰالُوا هٰذٰا اِفْکٌ مُبِینٌ.** (سورهٔ نور، آیات ۱۱ و ۱۲ و ۱۳).

۱۴۴ـ **سُمَرینی**: منسوب است به سمرین [= ثُمَرین] دهی از دهستان دیجویجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، در ۵ کیلومتری شوسهٔ خیاو [= مشکین شهر]. آب این دهکده از رودخانهٔ سبلان تأمین می‌شود. (فرهنگ جغرافیایی، ۱۴۲:۴). طبق آمار سال ۱۳۵۵ ش. ثمرین‌دارای ۶۵۸خانوار و ۴۱۶۰ نفرجمعیت‌بوده‌است.(فرهنگ آبادیها،ص ۱۰)

۱۴۵ـ **بِریسی**: منسوب است به بِریس دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۲۲ کیلومتری خاور اردبیل، ۱۵ کیلومتری شوسهٔ اردبیل ـ آستارا. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۸۹:۴)

۱۴۶ـ مقبرهٔ پیرگنجه بکول و دیگر مشایخ و اقطاب آن روز اردبیل، از جمله پیر میندیشین، پیرابوسعید، پیراحمد، شیخ مجدّالدّین کاکل ـ که همدرس شیخ عطار بوده است ـ و دهها تن از بزرگانِ عرفان و مردان حقّ که مزارشان طواف رهروان عرفان منجمله خود شیخ صفیّ‌الدّین بوده است، متأسفانه ناشناخته مانده و به غیر از اینکه نامی از آنها در این کتاب و روضات الجنانِ حافظ حسین کربلایی و یکی دو منبع دیگر از این نوع کتب باقی مانده باشد، هیچ اطّلاع دقیقی از زندگی آنها در دست نیست، حتی تاریخ حیات و مرگ آن‌ها را هم به درستی نمی‌شود تعیین کرد.

۱۴۷ـ **آماسیه**: نام شهری در آسیای صغیر، که مولد استرابن مورّخ بوده است. تلفظ یونانی آن «آمازی» می‌باشد. (دهخدا)

۱۴۸ـ **شبانکاره**: لسترنج در مورد این مکان می‌نویسد «ولایت دارالجرد خاوری‌ترین

ولایت از پنج ولایت فارس است و تقریباً همان ایالت شبانکاره می‌باشد که در زمان مغول‌ها از فارس جدا شده و حکومتی جداگانه داشت. شبانکاره به گفتهٔ فارسنامهٔ ابن بلخی طایفه‌ای از خاندان فضلویهٔ دیلمان بودند و مذهب شیعهٔ اسماعیلی داشتند.» (جغرافیای تاریخی سرزمین‌های خلافت شرقی، ص ۳۰۹)

۱۴۹ـ **چوپانیان**: سلسله‌ای از امراکه پس از درگذشت ابوسعید بهادرخان در قسمتی از ایران حکومت کردند. (۷۵۸ـ۷۳۸ هق) مؤسّس آن امیر شیخ حسن کوچک پسر امیرتیمورتاش‌بن امیر چوپان سلدوز است و پس از او پسرش ملک اشرف حکومت کرد. خاندان چوپانی منحصر به همین دو تن می‌باشد. (اعلام معین)

۱۵۰ـ **عموقین**: یا آغ‌میان، دهی است از دهستان دیجویجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ده کیلومتری باختری اردبیل و هشت کیلومتری شوسهٔ اردبیل-تبریز. (فرهنگ جغرافیایی، ۳۳۸:۴)، طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ ش. این ده دارای ۱۶۰ خانوار و ۹۰۱ نفر جمعیت بوده است. (فرهنگ آبادیها، ص ۶)

۱۵۱ـ **فرگوش**: دهی جزءِ دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۵ کیلومتری خاور سراب، یک کیلومتری شوسهٔ سراب-اردبیل. (فرهنگ جغرافیایی، ۳۴۲:۴)

۱۵۲ـ **وجوجین**: مراد دیجویجین است دهی از دهستان دیجویجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۰ کیلومتری شمال باختری اردبیل، ۸ کیلومتری شوسهٔ اردبیل-خیاو. (پیشین، ص ۲۲۷) این ده طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ ش. ۲۲۵ خانوار و ۱۲۸۲ نفر جمعیت داشته است. (فرهنگ آبادیها، ص ۱۱)

۱۵۳ـ **نیلق**: دهی از دهستان پنجگانه بخش سنجبد [= گیوی] شهرستان هروآباد، واقع در ۱۰ کیلومتری باختر سنجبد، ۲ کیلومتری شوسهٔ هروآباد-اردبیل. (فرهنگ جغرافیایی، ۵۳۶:۴)

۱۵۴ـ **آغاجریک**: یا آغاجری، دهی از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان تبریز، واقع در ۱۰/۵ کیلومتری خاور عجب‌شیر، ۶/۸ کیلومتری شمال خاوری شوسهٔ مراغه به دهخوراقان [= آذرشهر]. (فرهنگ جغرافیایی، ۲۶:۴) طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ ش. دارای ۵۷ خانوار و ۳۱۹ نفر جمعیت بوده است. (فرهنگ آبادیها، ص ۹۸).

۱۵۵ـ **اَرْشَقْ**: یکی از دهستانهای سه‌گانهٔ بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. قراءِ مهم آن عبارتند از: سیّدلر، رحیم بیگلو، یاجلو، زرگر، قاطر قلعه‌سی، پزن‌آباد، قره‌چی بالا، کرم شاهلو، کلی‌بالا. (فرهنگ جغرافیایی، ۱۵:۴)

۱۵۶ـ **عمارت رشیدیه**: مراد رِبعْ رشیدی مجموعهٔ ساختمانهایی است که در اواخر قرن هفتم یا اوایل قرن هشتم هـق به امر خواجه رشیدالدّین فضل‌الله در آخر محلّهٔ ششگلان تبریز که به محّلهٔ باغمیشه در دامنهٔ کوه سرخاب منتهی می‌شود، ساخته و پرداخته شد. عمارات عالی ربع رشیدی به قدری وسیع بود که خودْ محلّه‌ای را تشکیل می‌داد و شامل عمارات متعدّد از قبیل مدرسه، دارالشفا، دارالسیاده، مسجد، کتابخانه، ضرابخانه، خانقاه، دارالصنایع، کارخانهٔ نساجی و کاغذسازی، و گنبدی برای مدفن رشیدالدّین بوده است.

بنا به تصریح وصّاف هر سال بیش از صد هزار تومان زر عایدی از موقوفاتِ شنب‌غازان بود و تولیت آن به عهدهٔ رشیدالدّین فضل‌الله بود. (تاریخ وصّاف، ج ۳، ص ۳۸۲ به بعد) نسخهٔ اصلی وقفنامه در تصرّف شادروان حاج ذکاءالدّوله **سراج‌میر** از محترمین تبریز بود. در سال ۱۳۴۸ این وقفنامه از بازماندگان آن مرحوم خریداری شد و زیر نظر مرحوم مجتبی مینوی و ایرج افشار چاپ عکسی از آن به عمل آمد. اصل نسخه در کتابخانهٔ ملّی تبریز نگهداری می‌شود. برای مطالعهٔ محتویات مطالب این وقفنامه رک: تاریخ تبریز. مشکور، ص ۵۲۳ به بعد؛ جامع‌التواریخ، ج ۲، ص ۱۰۰۴ـ۹۹۸؛ چهل مقالهٔ مرحوم حاج‌حسین نخجوانی، ص ۴۱ـ۴۰.

۱۵۷ـ **گیخاتو**: از ایلخانان مغول ایرانی است که از سال ۶۹۴ تا ۶۹۰ هـق، حکومت کرد. صاحب طبقات سلاطین می‌گوید چون با بحران مالی و اقتصادی مواجه گردید به دستور وزیر خود عزّالدّین مظفّر و به تقلید از چینیها، پول کاغذی به نام **چاو** (نظیر اسکناس

فعلی) منتشر ساخت، ولی مردم که به دستگاه حکومت مغول اعتمادی نداشتند، از قبول چاو خودداری و در برابر احکام و فرامین سخت گیخاتو به سختی مقاومت کردند و سرانجام گیخاتو به دست بایدو، یکی از نواده‌های چنگیز، کشته شد.

۱۵۸- **اسفنج**: به احتمال قوی روستای باسمنج بر سر راه تبریز- اردبیل واقع است. امروز باسمنج به صورت شهرستان درآمده و در آینده‌ای نه چندان دور به علت توسعهٔ شهر تبریز جزءِ این شهر خواهد شد.

۱۵۹- **اویس قَرَنی**: ابن عامربن جزءبن مالک از طایفهٔ بنی‌مراد، یکی از پارسایان و از تابعیان است. اصل وی از یمن است. وی حضرت محمّد (ص) را ادراک نکرد، بر عمربن خطّاب وارد شد و در جنگ صفّین با حضرت علیّ‌بن‌ابی‌طالب بود و احتمال قریب به یقین بر این است که وی در این جنگ کشته شده است. (اعلام زرکلی)

۱۶۰- **نیار**: دهی از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۴ کیلومتری خاور اردبیل، ۴ کیلومتری شوسهٔ اردبیل- تبریز. (فرهنگ جغرافیایی، ج ۵، ص ۵۳۴) در سال ۱۳۵۵ ش. ۳۸۵ خانوار و ۲۱۹۵ نفر جمعیت داشته است.

۱۶۱- **سرداب**: که امروزه به صورت «سردابه» تلفظ می‌شود.

۱۶۲- **ونجان**: دهی از دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۲۵ کیلومتری خاور ترکمان، ۱۰ کیلومتری شوسهٔ میانه- تبریز. وفرهنگ جغرافیایی، ۵۴۲:۴).

۱۶۳- **کوچصفهان**: یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان رشت که از شمال به بخش لشت نشاء، از جنوب به دهستان سنگر، از خاور به سفیدرود و از باختر به بخش مرکزی رشت محدود است. قراء مهم آن عبارتند از: فشتم، طارسر، گیلوآ، مژده، کنارسر، سده، برکاوه، رودبارس. (پیشین ۲۴۱:۲)

۱۶۴ـ **ایغوریان**: ایغور، اویغور، یا ایغر، قومی بودند آسیایی ترک‌نژاد که اوّل بار در قرن هفتم در اطراف رود جیحون سکنی گزیدند. مهم‌ترین شهر تجمّع آنها قراقوروم بود. ایغورها در اوایل قرن هشتم تمام مغولستان را از دست سلسلهٔ تانگ خارج نموده مملکتی دایر کردند که از ۷۴۵ تا ۷۵۶ هق. دوام یافت. سپس به ترکستان شرقی و به قسمتهایی از سرزمین ایالت کنونی سینکیانگ مهاجرت کردند و در آن‌جا مملکت دیگری تأسیس نمودند که در قرن ۱۳ میلادی مقهور مغول گردیدند. (مصاحب، دایرةالمعارف فارسی)

۱۶۵ـ **لیسار**: دهی جزء دهستانِ لیسار هره‌دشت بخش مرکزی شهرستان طوالش، واقع در ۱۸ کیلومتری شمال هشت پر، بین شوسهٔ انزلی به آستارا و دریا. (فرهنگ جغرافیایی، ۲:۲۷۸)

۱۶۶ـ **مَنْ شَغَلَهُ ...**: حدیث قدسی است،رک: ترمذی،باب‌فضایل القرآن، حدیث ۲۵.

۱۶۷ـ **میانق**: تلفظ غیرمعمول میانه است.

۱۶۸ـ **باب‌الابواب**. جغرافیون عرب این عنوان را به شهر دربند واقع در دامنه‌های جبال قفقاز و ساحل غربی بحر خزر اطلاق می‌نمایند و آن‌را «الباب» گویند. (شمس‌الدّین سامی، قاموس‌الاعلام، ج ۲)

۱۶۹ـ **کندرو**: مراد کندرود، دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۱۹ کیلومتری جنوب خاوری تبریز، ۳ کیلومتری شوسهٔ تبریزـ تهران. (فرهنگ جغرافیایی، ص ۴، ۴۲۸)

۱۷۰ـ **سراندیب**: سیلان امروزیست همسایهٔ هندوستان. می‌گویند مهبط حضرت آدم (ع) این مکان است. جهت مزید اطّلاع بیشتر رک: مصاحب دایرةالمعارف فارسی، ج ۱، واژهٔ سیلان.

۱۷۱ـ **ختا**: عنوانی است که در منابع اسلامی به قسمت شمالی چین (نواحی منچوری، مغولستان، و ترکستان شرقی) اطلاق می‌شده است. این کلمه از نام طایفهٔ ختایْ گرفته شده است که از اواخر قرن سوم هجری قمری است به کشورگشایی در چین شمالی زدند. (پیشین)

۱۷۲ـ **شیخ نجم‌الدّین کبری**: احمدبن عمربن محمّد خوفی خوارزمی مکنّی به ابوالجناب و ملقّب به نجم‌الدّین و طامةالکبری و معروف به شیخ نجم‌الدّین کبری، مؤسس سلسلهٔ کبرویّه، از مشاهیر عرفا و اکابر صوفیان قرن ششم و هفتم است. نجم‌الدّین رازی مؤلّف مرصادالعباد، سیف‌الدّین باخرزی، بهاءالدّین ولد، سعدالدّین حموی، مجدالدّین بغدادی شاگردان وی بوده‌اند. وی در سال ۶۱۸ هـ‌ق. در موقع فتح خوارزم به دست مغول کشته شده است. از جمله تألیفات وی است: ۱ـ رسالةالخائف الهائم عن لومةالائم. ۲ـ فواتح‌الجمال. (لغتنامهٔ دهخدا)

۱۷۳ـ **بردع**: یا بردعه، یا برذعه شهریست در جمهوری آذربایجان به فاصلهٔ ۲۲ کیلومتری رود کورا پایتخت قدیم منطقهٔ ارّان. به قول بلاذری، قباد اوّلِ ساسانی آن را بنا نهاد. در مآخذ اسلامی ثرثور (saraur) نامیده شده است.

۱۷۴ـ **اختچی**: اختاجی، اختاچی، به لغت مغولی به معنی میرآخور، طویله‌دار، مهتر و کسی که اسبان را تیمار کند، آمده است. (لغتنامهٔ دهخدا)

۱۷۵ـ **اخلاط**: یا خلاط، شهری در شرق ترکیه، بر گوشهٔ شمالغربی دریاچهٔ وان. این شهر ظاهراً در زمان سلطان سلیم اوّل به تصرّف دولت عثمانی درآمد. در سال ۹۵۵ هـ‌ق. شاه طهماسب اوّل آن را با خاک یکسان کرد.

۱۷۶ـ **چرکس**: گروهی از قبایل مسلمان (حنفی مذهب) قفقاز شمالی که حالیه در ناحیهٔ بین جبال قفقاز، رود کوبان، و دریای سیاه زندگی می‌کنند. چرکسها خود را آدیغه می‌خوانند.

معنی پاره‌ای از لغات

آکله: خورنده، تأنیث آکل.

آماه: آماس، ورم.

اَبالسه: جمع ابلیس.

اِبْتِهال: زاری.

اَبْدال: جمع بَدَل و بدیل به معنی مردم شریف و صالح و نیکوکار، مردان خدا.

ابریق: آفتابه.

اَثم: گناه.

اَجفان: جمع جَفن به معنی مژگان.

اِحتباس بول: بازایستادن بول.

احتلام: شیطانی شدن، انزال در خواب.

احتماء: پرهیزکردن بیمار از چیزی که ضرر دارد.

اِحْداد: تیز نگریستن.

اَحْوَط: نزدیک به احتیاط، پسندیده‌تر.

اختچی: میرآخور، رئیس اصطبل

ادرار: مستمری، حقوق.

ارتیاب: در شکّ افتادن و تهمت کردن کسی را.

ارزاق: رزق‌ها، روزی‌ها.

اَرَش: واحدی است برای اندازه‌گیری طول از آرنج تا سرانگشت.

اَرْغَد: خوش آیندتر، مطبوع‌تر.

اَرْفَع: بلند پایه‌ترین.

اَرِق: بی‌خواب، بیدار.

ازرق: کبود، نیلگون.

اَزْهَد: پارساتر.

استباعت: فرمودن کسی را برای فروختن چیزی.

اِسْتَبْرَق: نوع درخت کائوچو.

استحلال: حلالیت خواستن.

استخلاف: جانشین شدن.

استزادت: فزونی خواستن.

اَسْتِطابت: پاکی جستن.

استعساد: مبارک دانستن.

استغاثت: فریادرسی خواستن.

استناره: طلب نور و روشنایی کردن.

استیناس: انس گرفتن.

اَسْر: بندگی، اسیری.

اَشَدّ: سخت‌تر.

اِشراب: دروغ بربستن بر کسی.

اَشْمَط: مرد سپید و سیاه موی.

اَشواق: شوق‌ها.

اَصابع: انگشتان.

اِصبع: انگشت دست یا پا.

اِصطبار: صبر کردن.

اِصغاء: گوش کردن.

اضائت: نور و روشنی.

اِضْجاع: بر پهلو خوابانیدن کسی.

اِضطِجاع: بر پهلو خفتن.

اطباق: طبقه‌ها.

اِطراء: ستودن و ستایش کردن.

اطوار: جمع طور به معنی اندازه و حدّ.

اظفار: ناخنها.

اعاجیب: جمع اعجوبه.

اعتاق: آزاد کردن بنده.

اعرج: لنگ.

اَعشاب: جمع عُشب یعنی گیاه تر.

اَعلام: عَلَم‌ها، پرچم‌ها.

اعمار: عمرها.

اغاثت: به فریاد رسیدن.

اَغتراب: فریفته گردیدن و غافل شدن.

اغتسال: غسل کردن.

اِفتاء: فتوی دادن.

افگار: آزرده، زخمی.

اقاصی: جمع اقصی به معنی دورتر.

اِقْشِعرار: برخود لرزیدن.

اَکْمَه: کور مادرزاد.

اُلُوس: لفظ ترکی است به معنی قوم و طایفه.

امارد: جمع امرد به معنی پسر تازه بالغ شده که هنوز موی بر چهره‌اش نروییده است.

امانی: آرزوها.

اِماء: کنیزکان.

اَمطار: جمع مطر به معنی باران.

اَمَل: آرزو.

اَمْلَج: گندمگون.

اِنارَت: روشن شدن.

اِنْجِلاء: دور شدن.

اَنْفَع: مفیدترین.

اِنهاء: خبر رساندن.

اَوْتاد: جمع وَتَد به معنی میخ.

اَوْداج: شاهرگها.

اَوْرَه: رهگذر آب.

اِهتداء: راه راست یافتن.

اَهْوال: جمع هول به معنی ترس.

ایّام‌البیض: سیزدهم، چهاردهم و پانزدهم ماه قمری است.

اَیْدی: جمع ید به معنی دست.

ایقاع: به جنگ درانداختن کسی را با کسی دیگر.

ایل: مطیع.

بارِد: سرد.

بارده: تأنیث بارد به معنی سرد.
بارِع: آنکه در فضل تمام و کامل باشد.
باع: واحد طول، از سرانگشت دست راست تا سرانگشت دست چپ، آنگاه که دستها را افقی به طرفین باز کنند.
بَدْع: شگفت.
بِذْله: در عربی به معنای لباس کار استعمال شده است.
بُراق: اسب تیزرو.
بُرُوت: سبلت، سبیل.
بُرُوح: مراد شوم بودن کار است.
بَرید: قاصد.
بستو: کوزهٔ سفالی، کوزهٔ روغن.
بَسْطَت: فراخی و گشادگی.
بَطّال: بیکار.
بطانه: نزدیک و محرم.
بَطاین: ظاهراً مراد جمع بطن است.
بُقول: تره‌ها، سبزه‌ها.
بُکا: گریه کردن، گریستن.
بُلغار: پوستهای رنگین خوشبوی موجدار.
بُنْجَشک: گنجشک.
بَوارق: رخشنده‌ها.
بواعث: جمع باعث.
بوز: اسب نیله که رنگش به سفیدی گراید.
بهیّه: مؤنث بهی.

پلاو: پلو.
پیس: مرضی که موی سر و صورت بدان ریزد.

تَجَرُّع: جرعه جرعه نوشیدن.
تجسیم: مجسّم کردن.
تحلیه: به زیور آراستن.
تخفیفه: دستار کوچکی که هنگام خواب و خلوت به سر پیچند، نسبت به عمامه سبک می‌باشد.
تخلیط: دروغ آمیختن، میانه به هم زدن.
تَدَفُّق: ریخته شدن آب.
تراجع: به یکدیگر بازگشتن.
تراویح: چهار رکعت نماز نافله‌ای را که در شبهای ماه رمضان می‌گزارند.
تُربه: خاک، قبر.
ترحیب: خوشآمد گفتن، مرحبا گفتن.
ترخان: شخصی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و هر تقصیر و گناهی که کنند مؤاخذه نکنند.
ترطیب: تر کردن و تری در مزاج درآوردن.
ترقین: خضاب کردن.
تسریح: ول کردن، رها کردن.
تشهیر: مشهور گردانیدن.
تصعید: بالا رفتن.
تَصَلُّف: لاف زدن.
تعریک: گوشمال دادن.
تَعزیم: عزایم خواندن.

تَعَطُّل: معطّل کردن.

تَعَقُّل: به هوش آمدن.

تَعَنُّت: به کسی اذّیت رسانیدن.

تَعَنَّت: خواری و مشقّت کسی را خواستن.

تقالیب: انقلابات و دگرگونی‌ها.

تَقَلْقُل: بیقراری.

تقلیب: زیرورو کردن.

تَلاعُب: بازی کردن.

تِلقاء: دیدار کردن، روبروشدن.

تلویث: آلوده کردن.

تَلَهُّب: افروخته شدن و زبانه کشیدن آتش.

تَلَهُّف: افسوس خوردن.

تمویه: آب طلا دادن، زراندود کردن.

تَنَصُّر: نصرانی گردیدن، مسیحی شدن.

تَنَطُّق: نطق کردن، صحبت کردن.

توقیر: عزّت و حرمت کسی را نگاهداشتن.

تَهَجُّد: شب زنده‌داری.

تیره: مکدّر، ملول.

تیه: گمراهی، سرگردانی.

ثَریٰ: خاک، زمین.

ثور: گاونر.

جازِر: شترکشتن.

جِبّیر: سرکش.

جُلاس: جمع جلیس یعنی کسی که نشسته و حاضر است.

جَلاء: از خانمان بیرون رفتن.

جَلَبه: غوغا و آوازها.

جُلُود: جمع جلد به معنی پوست.

جَمْرَه: اخگر آتش.

جِوار: همسایگی.

جوقّا: لفظ ترکی است به معنی جلیقه.

جَیّاء: بسیار آینده.

چبیره: آمادگی.

حایِط: دیوار.

حدایق: جمع حدیقه به معنی باغچه.

حرقت: سوختگی، سوزش.

حَصاد: درودن زراعت.

حَطیم: دیوار کعبه.

حظیره: گور، قبر.

حَقابه: از کلمه حقّ عربی و آب فارسی به معنی سهم مشروع و مقررّ قنات در ساعات و به اندازهٔ معین و معلوم.

حَلْق: تراشیدن موی.

حُلی: پیرایه، زیور.

حَمام: کبوتر.

حمایم: جمع حمیمه به معنی بهین شتر.

حُمُوضَت: ترش مزه، ترشی.

خاسر: زیانکار.

خاطیه: خطاکار.

خانه خدا: صاحبخانه.

خایب: ناامید.

خبایا: جمع خبیئه به معنی پوشیده و نهان.

خُبْث: پلیدی، ناپاکی.

خربان: صاحب خر، رانندهٔ خر.

خسایس: جمع خسیسه.

خُسُور: پدرزن.

خُسوره: پدر زن.

خَشْیَت: ترس و خوف.

خَضر: گیاه، سبزی.

خَطّاف: پرستو.

خَلاقَت: دروغ.

خون نشستن: اسهال خونی داشتن.

خَیْشوم: بینی.

خَیُو: آب دهان.

دأب: عادت.

داخص: لغزنده.

داربزین: تکیه‌گاه، طارمی، مجری که در جلو اطاق بین دو در سازند.

دارین: دنیا و آخرت.

دراست: دانش آموختن.

دُرّاعه: جبّه‌ایست جلوباز.

درز: ناز و نعمت. این جا مراد گندم و جو است که نعمت خداست.

دَرز: در گیلان واحد مساحت است، ولی این جا احتمالاً مراد یک دو بسته یا یک دو سه مشت از علف باشد.

درست: سیم و زر مسکوک.

دِرع: زره، جامهٔ تنگی.

دستنماز: وضو.

دُسُوم: چربی‌ها.

دلال: ناز و غمزه.

دَلق: جامع مرقّع صوفیان.

دَمْع: اشک، سرشک.

دَمه: باد شدید همراه برف.

دَوْحَه: درخت بزرگ.

دهقنت: کشاورزی.

ذاهل: غافل، بی‌پروا.

ذِروه: سرکوه، قلّه.

ذَکَر: آلت نرینگی.

ذُوابَه: پیشانی.

ذهول: مشغول شدن.

راجِل: کسی که پیاده راه رود.

راح: شادمانی، فرح.

رایِد: خواهنده، جوینده.

رُتیلاء: جانوری زهردار که به فارسی دلمه گویند.

رَغیف: گردهٔ نان.

رُقاد: خواب.

رقیقه: زن مملوک.

رُکُب: زانوها.

رُکو: جامهٔ کهنه.
رماد: خاکستر.
روارو: کثرت آمد و شد.
رَیْب: شکّ و شبهه.
رَیَعان: اوّل هر چیز و بهترین آن.
رَیْن: چرک، حجابی است بر دل.

زاد راه: آذوقه، توشهٔ راه.
زَجَل: آواز خواندن.
زَجِل: مرد بلند آواز.
زَخّار: لبریز و پر.
زَرْق: دورنگی، تزویر.
زُقّه: دارویی است.
زَلّه: ولیمه، طعام.
زَلَه: طمع‌کار.
زمْر: سیه‌نای.
زَمِن: زمین‌گیر.
زَمْهَریر: سرمای سخت.
زَواجر: موانع.
زواده: توشهٔ راه.
زیّ: هیئت، پوشش.
زِیْغ: انحراف از راه راست.

سامعت: گوش.
سَباحت: شناگری.
سُبُحات: جمع سُبُح به معنی جای سجده.
سبیکه: قطعهٔ طلا یا نقره گداخته و در قالب ریخته.
سداد: درستی و راستی در کردار.
سرپز: کلّه‌پز.
سرگین: فضلهٔ چهارپایان.
سقرلاط: نوعی پارچهٔ ابریشمی زر دوزی شده.
سَقی: آب دادن.
سِگالش: مشورت کردن.
سَلَب: لباس.
سَلیس: نرم و روان. سلیس‌البول، مرضی است که مبتلا به آن دایم‌البول است.
سمط: رشتهٔ مروارید.
سمیّت: زهرآگین.
سُنْدُس: دیبا، پارچه ابریشمی زربافت.
سُوَیْدای: نقطهٔ سیاه دل.

شادُرْوان: چادر بزرگ.
شرذمه: گروه اندک.
شَرِه: حریص، طمّاع.
شَعر: موی بدن.
شفیر: کرانهٔ نیام چشم که مژه بر وی روید.
شِقّه: پاره‌ای از چیزی. این جا مراد گوشهٔ چادر است.
شمامه: گلوله‌ای به شکل گوی. این جا مراد شاخهٔ نبات است.
شَمْل: پریشانی.

شَنه: آلتی است که برزیگران برای باد دادن غلّه کوفته شده به کار برند تا غلّه از کاه جدا گردد.

شوخ: چرک.

شوخناک: تر و نمناک.

شیب: آشفته و پریشان.

شیشه‌باز: حیله‌گر.

شیمه: خوی، طبیعت.

شَیْن: عیب.

صُبْر: زمین سنگریزه ناک. این‌جا مراد سنگریزه است.

صَبوح: شراب و مانند آن که به هنگام صبح خورند.

صِبْی: جوانی.

صبیان: کودکان، اطفال.

صَحن: قدح بزرگ.

صَحْو: هوشیار شدن.

صَدْع: شکافتن.

صُدُور: سینه‌ها.

صَرْحُ مُمَرَّد: قصر رخشان و ساده و هموار.

صُرّه: همیان درهم و زر.

صف‌النعال: نزدیک کفش کن.

صفایح: جمع صفیحه به معنی شمشیر پهناور.

صَفح: کنارهٔ هر چیزی.

صَلْصَله: آواز جرس زنجیر و آهن و جرس.

صِماخ: مراد خود گوش است.

صِماخین: جمع صماخ به معنی سوراخ گوش.

صنادید: جمع صندید به معنی مرد بزرگ، مهتر.

صواحب: جمع صاحب.

صوان: حافظ، حاجب.

صِیام: روزه.

صِیت: آواز.

ضُجْرت: اندوه.

ضُحکه: مسخره.

ضریر: نابینا.

ضَمّ: جمع کردن.

ضوء: روشن شدن، پرتو.

طامات: اقوال پراکنده.

طپانچه: سیلی.

طراقا: آوازها و صداهای پی در پی.

طَنَبی: لفظ ترکی است به معنی اطاق بزرگی که معمولاً مجالس خیر و شر در آن برگذار می‌شود. اطاق پذیرایی امروز.

طَوْد: قرار گرفتن.

طیب: خوشی.

طیرگی: حالت و کیفیت طیره. طَیْرِه به معنی خشم است.

طین: خاک.

ظَلام: تاریکی.
ظِنَّت: تهمت.

عاطیه: گیرنده.
عَثَره: خطا، لغزش.
عُجْب: غرور.
عُدول: جمع عادل.
عَرین: بیشه، نیزار.
عَصیده: نوعی حلوا که از آرد و روغن تهیّه کنند.
عضال: بیماری سخت و عاجزکنندهٔ اطبّا.
عِقال: جمع عُقُل ریسمانی که بدان زانوی شتر را بندند.
عَمیم: تمام، تامّ.
عُنف: درشتی و درشت.
عوارت: جمع عورت به معنی زن.
عوان: میانسال.
عوانی: ستمگری.
عَوّاء: عوعوکننده.
عون: کمک.
عَبْم: جمع عابد.

غاشیه‌کش: مطیع.
غَبْراء: زمین.
غُبوق: شرابی که به هنگام شبانگاه نوشند.
غُرْف: لغواً به معنی ظرف کوچک دسته‌داری که برای کشیدن آب به‌کار رود، یغلاوی (دهخدا) و مراد این‌جا از «غرف غرف نور» پیمانه پیمانه نور است.
غِطا: پرده.
غفیر: مغفرت، آمرزیدن.
غلبات: جمع غلبه به معنی بانگ و فریاد است.
غَلَبه: مردم بسیار، ازدحام.
غُلَواء: سرکشی و از حدّ درگذشتن.
غَمَرات: جمع غَمْره به معنی شدّت و دشواری.
غَنَم: گوسفند.
غُنْم: غنیمت و پیروزی.
غُیُوم: جمع غیم به معنی ابر.

فارِس: اسب سوار.
فِتراک: تَرکْ‌بند.
فَجُور: مرد یا زن زناکار.
فَرَجی: نوعی جبّهٔ صوفیان، خرقه.
فُرضه: رخنه و سوراخ.
فُساق: جمع فاسق.
فَضَلات: جمع فضله به معنی سرگین.
فِطام: بازگرفتن طفل از شیر.
فَلاح: رستگاری.
فَلس: پول سیاه.
فُواد: دل.
فواضل: بخششهای بزرگ.
فواکه: میوه‌ها.

فُؤاد: دل را گویند به سبب تحرّک آن، زیرا فَأْد در اصل به معنی حرکت است و گروهی گفته‌اند فؤاد باطن قلب است و گروهی آن را به عقل تعبیر کرده‌اند. (اقرب‌الموارد)

فهلوی: شعری که به یکی از زبانهای ایران ـ جز زبان ادبی و رسمی ـ سروده شود.

قادح: عیب.

قاذوره: پلیدی، نجاست.

قَدْح: شرابی که در اوایل بهار باشد.

قدمگاه: جایی که پای یکی از اولیا بدانجا رسیده باشد. (اسرارالتوحید، چاپ شفیعی کدکنی، ج ۲، ص ۹۴۵).

قدید: گوشت کغاینده شده.

قَذْف: تهمت و افترا بستن.

قَرابه: صراحی، شیشهٔ شراب. این‌جا مراد ذرّات نور است.

قَرْع: در را کوبیدن.

قُروت: لفظ ترکی است به معنی کشک.

قَز: ابریشم خام.

قزغان: لفظ ترکی است به معنی دیگ.

قُصارا: جهد و غایت و آخرالامر.

قَصَب: نیشکر.

قفیز: واحد وزن که در اعصار و ازمنهٔ مختلف متغیّر بود.

قَلان: خراج، سرانه.

قُلَّتین: دو خم بزرگ که در آن یکهزارودوصد رطل عراقی آب بگنجد. (آنندراج)

قَلَق: بی‌آرامی.

قُلّه: اسبی که رنگ آن مایل به زرد است.

قِمیز: قسمی ماست معمول مغولان.

قوّال: مطرب و سرود خوان.

قوتی: یا قوطی، واحد وزنی در قدیم (مخصوصاً در شمال ایران) معادل دو من و سه چارک شاه.

قَیْح: چرک.

کَأس: کاسه، کاسهٔ شراب.

کَأس مَنیّه: شربت مرگ.

کپنک: جلیقه‌ای نمدی.

کثیف: انبوه.

کثیف‌المحاسن: ریش انبوه.

کُحْل: سرمه.

کحیل‌العینین: از دو چشم نابینا.

کخ: صورتی باشد زشت که کودکان را بدان ترسانند، لولو.

کُدینه: یا کدین، یا کدنگ، یا کدنگه، چوبی است که گازران و دقاقان جامه را بدان دقاقی کنند. این جا مراد چوب است.

کُفُو: همتا، مانند.

کلالت: لکنت زبان.

کمخا: پارچهٔ مُنَقَّش و رنگارنگ که خواب اندک دارد.

کُمَیْت: اسب.

کنگر: بوم، جغد.

کواهل: جمع کاهل.

کوژه: میانسال.

کَهْل: میان‌سال.

کَیْد: مکر کردن.

کَیل: پیمانه، ظرفی برای اندازه گرفتن مایعی یا چیزی خشک چون گندم و جو.

گاودوش: لفظ ترکی است به معنی ظرف و لیوان بزرگ گِلی.

گردون: عرّابه.

گریوهٔ: گردنهٔ کوه.

گُنجا: گنجایش.

گندمْآب: شوربا.

لالا: غلام.

لِبْس: جامه، پوشاک.

لُجّه: عمیق‌ترین وضع دریای ژرف.

لُحُوم: جمع لحمه به معنی پاره‌ای از گوشت.

لَحیم‌الخدّ: فربه، کسی که صورتی گوشت‌آلود دارد.

لِحْیَه: ریش.

لُقْیَه: یک بار دیدن.

لِمَّه: موی پیچیده و تا زیر نرمهٔ گوش آمده.

لوّامه: بسیار ملامت‌کننده. نفس لوّامه، نفسی است که آدمی را پس از ارتکاب گناهی نکوهد.

لَیِّن: نرم، ملایم.

مارد: گردن‌کش، عاصی.

مباحی: آن که قائل به رفع حکم حرمت است و همه چیز را درخور ارتکاب می‌شمارد.

مباسطت: دوستی کردن.

مُبْتَهِج: شادمان شدن.

مبطون: آنکه درد شکم دارد.

مُبْنِیّ: بنا شده.

مَهْبِط: جای فرودآمدن.

مُتَجَنّده: سپاهیان.

مُتَحَلّی: آراسته.

مُتَشَمّر: آماده کار.

مُتَصَدِّر: درصد مجلس نشسته.

مُتَطَرِّق: راه یابنده.

مُتَعَلِّف: ظاهراً به معنی چریدن گوسفند علف خوردن است.

مُتَمَثِّل: پدید آمده مانند مَثْل. آنچه بر مثال چیزی بود.

مُتَنَسِّم: بوی خوش و ملایم.

مُتَوَزِّع: پراکنده و پریشان.

مُتَوَضّا: وضوخانه، محلّ وضو.

مثابرت: درکار پیوسته بودن.

مثوبات: جمع مثوبه به معنی پاداش نیک.

مجاعت:گرسنگی.

مُجْتَنِب: احترازکننده.

محاسن: ریش.

مُحْتَظی: بهره‌مند.

مَحَجَّه: راه روشن، میانهٔ راه.

مُحِسّ: دریابندهٔ حس و حرکت چیزی.

مَحَطُّ رحال: مَحَطّ به معنی موضع و منزل، و مَحَطِّ رِحال به معنی جای فرودآمدن است.

مُحَوَّط: دیوار بست، حصار.

مَخافت: خوف و ترس.

مَخاوِف: جمع مخوف.

مُخْتَلَج:کسی که در نسب وی نزاع کنند.

مُخْتَلِج: متزلزل.

مَدْهون: روغن مالیده.

مَراد: جای طلب.

مرادات: جمع مراد به معنی اراده شده.

مُرافِق: دوستی و رفاقت کننده.

مُرائی: ریاکار.

مَرْبوع:مرد متوسط‌القامت.

مربوع‌القد: متوسط‌العامت.

مُرْتَدِع: باز ایستنده از کاری.

مُرْتَسَم: رسم شده، نگاشته شده.

مَرْسی: لنگرگاه، محلّ توقّف کشتی.

مرعی: چراگاه، محلّ چرا.

مرفق: آرنج.

مرقات: پلّهٔ نردبان.

مَرقی: یا مرقا به معنی نردبان و پلّه‌کان.

مَزبله: جای ریختن سرگین و خاکروبه.

مُزَعْفَر: زعفرانی.

مُزَوَّجه: کلاهی پنبه‌ای که صوفیان بر سر می‌گذاشتند.

مُزَیَّفه: ناروا.

مَساء: اوّل شب.

مُسارّه: باکسی راز گفتن.

مَسام: سوراخهای پوست.

مسامحت: باکسی نرمش کردن.

مساهلت: آسانی کردن باکسی.

مُسَبِّحه: انگشت شهادت.

مُسَبَّغ: تمام‌کرده شدی.

مَسْتأنس: انس گیرنده.

مستجع: شامل، حاوی.

مُسْتَرَخ: سست شده.

مُستَعْدَ: سعادت یافته، نیکبخت.

مُسْتَوی: برابر، هموار، یکسان.

مُسْتَهدِف: افراخته، مرتفع.

مَسْقِط: جای سقوط.

مُسَمَّن: پرواز. مرغ مسمّن: مرغ پروار و چاق.

مَسْنونات: جمع مسنون به معنی سنّت شده، جاری شده، جایز، شرعی.

مَسنونه: مستحبّ.

مَشاقّ: سختیها.

مُشْتَهی: اشتهادار، گرسنه.

مُشَفَّع: شفیع شده.

مُشَمَّر: تهیّه شده، مهیّا شده.

مِشمِش: زردآلو.

مَشوب: آلوده، آمیخته شده.

مشی: طریقه.

مُصاب: صواب داشته شده.

مصابیح: نام کتابی است در علم حدیث.

مصافحه: دست همدیگر را فشردن.

مصاهرت: دامادی کردن.

مصقول: صیقل یافته.

مضحاک: بسیار خنده.

مُضْمَر: نهان داشته، در دل داشته.

مضیق: تنگنا، دست تنگی.

مُطَفِّف: کم‌فروش.

مَعاطِف: جمع مَعْطِف به معنی گردن.

مُعَزِّم: افسونگر.

مُعْشَرات: جمع مُعْشَر به معنی هر چیز ده‌گوشه.

مَعْشَرات: جمع مَعْشَر به معنی گروه.

معلاق: آلتی که از آن چیزی آویزند.

مُعَلَّف: چراگاه، جایی که علف بسیار باشد.

مُعَلَّقه: مؤنّث معلّق.

مُعَوَّد: معهود، معتاد، عادت داده شده.

مُعیل: عایله‌دار.

مَغاره: شکاف وسیع و عمیق در کوه.

مَغاک: گودال.

مُغامزی کردن: مشت و مال دادن.

مُغْتَسَل: جای غسل.

مُغَرِّق: غرق‌کننده.

مُغَیَّبات: چیزهای غیبی.

مفاوز: جمع مفازه به معنی کویر.

مُفلاق: تهیدست.

مقاسات: رنج چیزی کشیدن.

مَقْت: دشمنی.

مَقْرَبه: راه کوتاه.

مُقَرْنَس: آنچه به شکل نردبان و پلّه‌پلّه ساخته شده.

مُقَشَّر: دانه‌ای که پوست آن کنده باشند.

مُقْعَد: زمین‌گیر.

مُکاری: آن کس که خر و اسب و شتر را کرایه دهد.

مَکامِن: جمع مکمن به معنی پوشیده.

مَکْسَب: کسب، پیشه.

مَلابِس: جمع مَلْبَس به معنی لباس.

مِلاح: باد که کشتی بدان روان گردد.

مَلاذ: پناه.

ملاعبت: شوخی کردن.

مَلْعَقه: چمچه، ملاغه، قاشق آهنی.

مَله: خاکستر رنگ.

مُمَوَّه: خبر آمیخته به دروغ و راست.

مناقب: جمع منقبت به معنی آنچه مایهٔ فخر است.

مَنام: خواب، رؤیا.

مَنْبِت: رستنگاه.

مُنْتَقِب: نقابدار.

مُنج: هر نوع زنبور را گویند.

مُنْجَلی: روشن و آشکار.

مُـنْخَرِط: درکشـیده شـونده در رشـته. منخرط شدن یعنی در یک ردیف جای گرفتن.

مُنْزَعِج: پریشان شدن.

مُنْسَدّ: بسته شده.

منطوی: شامل.

منعوت: تعریف شده.

مُنْغَمِس: تر، نمناک.

مُنْقَشِع: ابر پراکنده شده.

مُنَقّی: پاک کرده شده.

مِنْهَل: گور.

منهمک: کوشنده در کاری.

مَنِیَّه: مرگ، اجل.

مَـواقـف: جـمع مـوقف بـه مـعنی جـای ایستادن.

مواهب: جمع موهبت.

موزه: لفظ ترکی است به معنی چکمه.

مُوَصَّع: پنهان مانده، دور از انظار.

مَوْصِل: رساننده، پیام‌آورنده.

موله: شیفته و عاشق و شیدا.

مؤدّب: ادب شده.

مُؤَسَّم: اسم کرده شده.

مِهاد: گهواره.

مهالک: مهلکه‌ها.

مهامه: دشتهای دوردست و زمینهای خالی و ویران.

مهانت: خوار گردیدن.

مَهاوی: فضاهای بین دوکوه و مانند آن.

مَهْبِط: جای فرودآمدن.

مُهَرَّا: نیک پختن گوشت.

مَهْرَب: گریزگاه.

مُهَوَّس: صاحب هوس.

مِیْزَر: دستار، عمامه، ازار.

ناتی: برجسته.

ناصور: علّتی که در بدن حوالی مقعد و غیر آن پدید آید.

ناطف: نوعی حلوا.

نَتْن: بوی ناخوش.

نَجاح: پیروز شدن.

نَحارير: جمع نِحریر به معنی زیرک و ماهر.

نَداوَت: تری، نمناکی.

نَدب: بر مرده گریستن.

نُعاس: چرت.

نُعوت: جمع نَعْت به معنی صفت و تعریف.

نقیر و قِطمیر: مراد کلّ چیز است. تـمام و کمال، کوچک و بزرگ.

نَکْبا: باد نامناسب.

نَکَبات: جمع نکبت. نکبای نکبت: اضافه تشبیهی است به معنی نکبت مانند نکبا.
نمیمت: سخن‌چینی.
نوم: خواب.
نِهالی: تشک.
نَـهْمَت: هـمّت و اهـتمام در رسـیدن بـه مقصود.
نیران: جمع نار به معنی آتش.

وِتْر: قسمتی از نماز فرد که فقط یک رکعت دارد.
وَجَع: بیماری، دردمندی.
وَجَل: ترس و بیم.
وَحَل: گل‌ولای
وِطا: گستردنی، مقابل غِطا.
وَلَه: ترسیدن، متحیّر شدن.
وِهاد: زمینهای پست.

هاویه: طبقهٔ هفتم از طبقات جهنم.
هایم: سرگردان.
هُبُوب: وزیدن باد.
هَبُوب: بادگردانگیز.
هُجوع: خفتن.
هـریسه: طـعامی کـه از گـوشت و حـبوب ترتیب دهـند و بـهترین آن آنست کـه از گندم وگوشت مرغ سازند.
هَوامّ:حشـراتالارض مـثل مـار وکـژدم و راسو و ...

یاسامیشی: لفـظ تـرکی ـ مـغولی است بـه معنی پسندیده.
یرلیغ: ترکی مغولی است به معنی فرمان.
یسار: توانگری، استطاعت.
یسره: طرف راست.
یقظه: بیداری.
یمنه: طرف چپ.

فهرست راهنما

Ebn-e Bazzaz Ardabili

Safvat os-safa

Edited by Gh. Tabataba'i Majd

Tabriz, IRAN, 1994